

٨ / ٧ / ١٢٣٠

تفسیر اثنی عشری [illegible]

عبدالوهاب الحسینی [illegible]

[illegible]

١٧٥١٠/

کتابخانه مجلس شورای [illegible]

[illegible]

[illegible]

صفحه ٣ سطر ٧

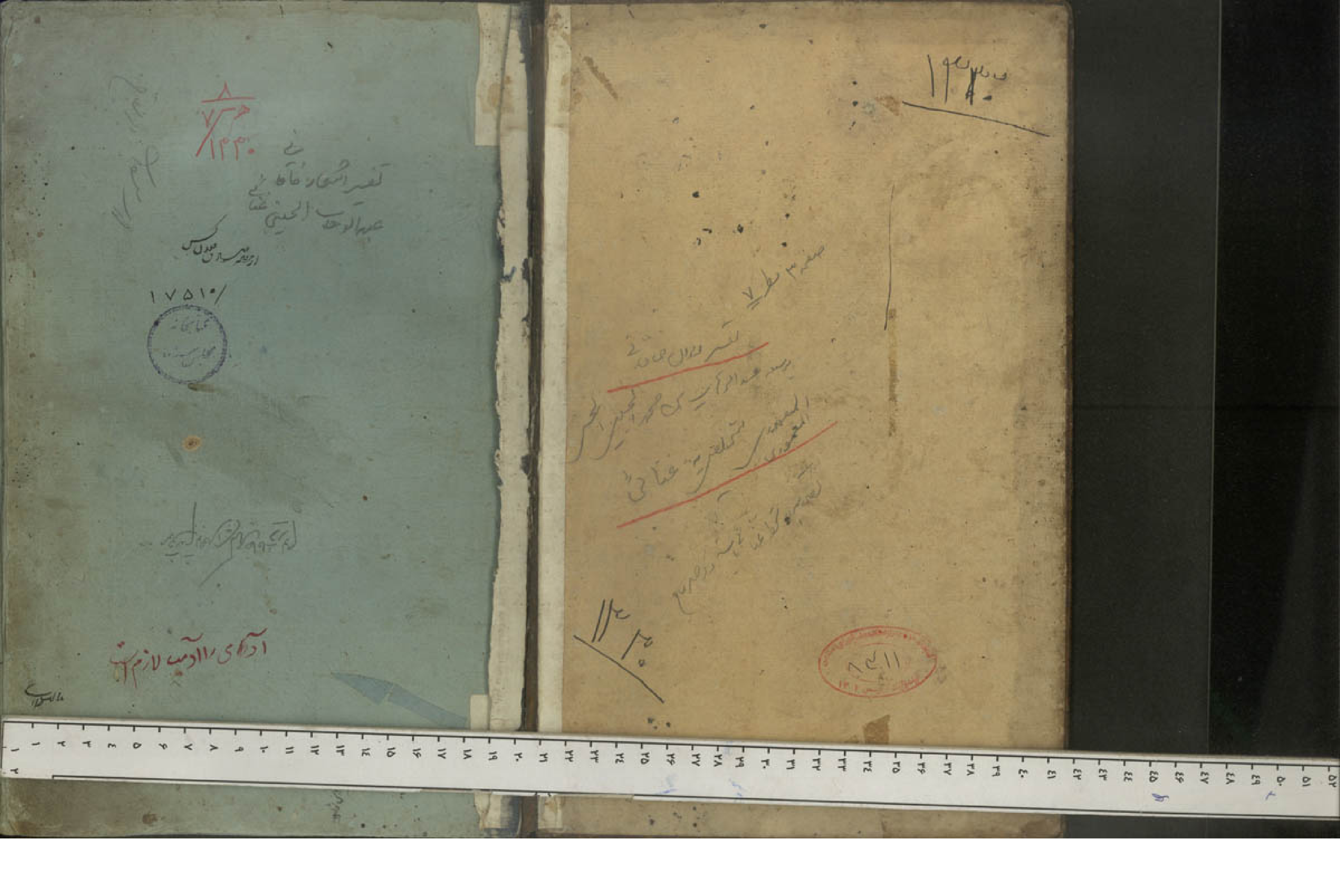
تفسیر [illegible]

[illegible] عبدالکریم بن محمد الحسینی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ٨٤١١



۱۴۳۰
۱۷۵۱۰/

۱۳۳۰

تفسیر اشعار خاقانی

عبدالوهاب الحسینی غنائی

۱۷۵۱۰/

کتابخانه مجلس شورای ملی

۱۳۳۰
۱۷۵۱۰

تفسیر اشعار خاقانی

فارسی

عبدالوهاب بن محمد الحسینی

المعموری غنائی



بسم الله الرحمن الرحیم



حمداً کثیراً بحضور پادشاهی سلطانی که طلاع گستری سزاوار اقلیم کبریا طلاعت و رتبت گنج معدن [illegible]
زبان را از زبانهای ان بیان السحر آیت معجز آثار ضخامت آسمان حمد و ثنای جهانگشای
عالم لاهوت فرمان فرمای بضعه ناسوت علم ساز و ماهیچه علم محمدی نگار از خورشید و از برادج فلک ستایش او افلا
آسمان بیانش تحت نشیمن اورنگ بحضوری و صاحب تمکین [illegible] که مقصودی فرسا [illegible] اگرچه مدتی بر پرواز دل سبب
پشه در پرواز گاه بجناب طیران [illegible] و نیز [illegible] افلاک آهنگ تیز کردن [illegible] تقدیر
توسن همت [illegible] طلب خویش عزیمت را تازیانه سعی زد گنجیده در فضای حمد و ثنای ذو الجلال تکاپوی
زبان فصاحت دلگشا و زبان ساحران بیان بلاغت را جولان ساز و صف پروانه میکرده اند که در این وادی دقیق
مجاهدت راه سلوک بیدای کنه کمالش از پای نشستن و اعتراف بعجز و قصور کردن بمنزل مقصود رسیدن و جلال
سلمی بر آینه شهود و دید بینش دانائی که در دایره وسیعه جوش فتحت بر طول و عرض عوالم حقی از نقطه است
موهوم و مکنونات حکمت به هر روش [illegible] از طرق احاطه ادراکه [illegible] لا [illegible] الا هو و الامر تبارک الله
رب العالمین بی بدیل و عدیلی که شبه و نظیرش در پرده مثال و حجاب عدم نهان [illegible]
نقش شرکت و شبیه شریکش بر صفحه صحیفه خیال صورت پیرای [illegible] که ادراک کنه [illegible] خیالات
ارباب معرفت و پیشوایان اصحاب شناسائی را در راه استقلال [illegible] اعتراف [illegible] سالکان مسلک طریق [illegible] بعض

که تایی تعالی از آنکه عرفناک حق معرفتک [illegible] نوع برگزیده انسان را از فضیلت نطق [illegible] بمقتضای کریمه و فضلناهم
علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا بر خلایق کونیه تفضیل داده ترجمان معانی هستی و مظهر [illegible] مانند گردانیده
شهر هر حرف گرد جمال کائنات از پرده دلهای مشتاق آینه ظهور ساخت و تجلیات ظاهری هم دخاص
روحانی در حیز [illegible] وجود [illegible] و فضیلت معرفت توحید و متابعت اوامر و اجتناب از نواهی خاصت خلقت
عوام و خواص را مطلع [illegible] از حرمت مستثنی و برحیم گردانیده و از ظلمت آباد عدم در نیستی و مضیق
شرک و سرکشی [illegible] نماینده مرایای استعدادات هر فرد را صیقل تربیت از زنگ ظلام پرداخت

کوری حاسد درون دوستان / حق [illegible] باغ و بوستان / هر گلی کاندر زمان بویا بود
آن گل از اسرار کل گویا بود / بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم میرود پرده دران

[illegible] بوی [illegible] نفس [illegible] غنچه [illegible] چون برگ گلبن
زبان [illegible] حروف [illegible] گوهر کلمات مزین گشته
بالحان [illegible] گلستان منابع و نغمه پردازی چمن بدایع [illegible] و انتخب شهود
آورد [illegible] مرشدی کامل و پیشوای راهنمای [illegible] بصیرت [illegible] جواهر
ریاضت و سلوک و ترکیه نفس و تصفیه قلب و تجلیه روح [illegible]

[illegible] / [illegible] ذو المنن / [illegible] جای کرد
وارهید از رنج و محنتهای درد / شد دل عارف [illegible] / [illegible] فراغ
گر بدست آری چراغی این چنین / از تو یابد نور شمع شرح و دین / [illegible]

کمال که ما ارسلناک الا رحمة للعالمین پرتو [illegible] ظهور او [illegible] آدم [illegible]
[illegible] / [illegible] جهان [illegible] / در میان خلق و خالق رابطه
شاهباز لا مکان جای او / رحمة للعالمین [illegible] او / عارف اطوار سر جزو و کل

حق اول روح اعظم عقل کل ∴ علت غائی ز امر کن فکان ∴ هست غیر از ذات آن صاحبقران ∴

رهنمای خلق و هادی سبل ∴ مقتدای انبیا ختم رسل ∴ علیه من الصلوة اتمها و من التحیات اجملها و بر

آل امجاد و اصحاب طاهره او خصوصا کاشف فتح الباب انا مدینة العلم و علی بابها و حایز مرتبه یا علی انت منی بمنزلة هارون من موسی

لمؤلفه

اعلم اعدل علی که بر ملک ملک ∴ فرض تعلیم او است روح امین را ∴ با کر چشمش [illegible]

نقطه زیر هم [illegible] ∴ عقل در ادراک علم کنه کمالش ∴ [illegible] یقین را

سلام الله علیه و آله المعصومین ∴ ما دامت السموات والارضین اما بعد نگارنده این سطور محمد [illegible]

و صدری عبد الوهاب بن محمد الحسینی الحسنی الصدری المتخلص بغنائی [illegible] از ایام [illegible] که چون خیر و شر و نفع و ضر

و حسن و قبح و علم و جهل از اسباب حوادثات روزگار است و روزگار را تم حوادث [illegible]

بنا بر مقتضای گردش فلک از او تولد می‌شود لازم چون این دو را آفرین ادوار قرار داده اند و در [illegible]

[illegible] و رغبات رغبت انگیز گردد و امور [illegible] و مال و [illegible]

شود و جهد [illegible] و فضل [illegible] عالم [illegible] تحقق پذیرد و حکمت [illegible]

بلکه آنچه بر خود [illegible] از اثبات [illegible] و محض [illegible] و اثبات [illegible]

نفوق [illegible] که از فهم و فطنت [illegible] ادراک [illegible] بنا بر این [illegible]

بر [illegible]

منظور [illegible]

و [illegible] پسندیده در [illegible]

[illegible]

بر خود لازم [illegible] سخنان [illegible]

[illegible]



جواهر نظم و نثر به تبیین و توضیح نمود از جمله در شیوه گذارش سخن تقریر چگونگی و تصویر یگانگی

امام کعبه نطق و بیان و پیشرو سالکان طریق دانش و ایقان پی به بلاغت نجشان [illegible] نفس

نظر حقیقت شناسان مرتبه حقایقی طور [illegible] امام [illegible]

خاقانی [illegible] را بدین اسلوب نمود که در کلیات او که مظهر جزئیات است [illegible]

احتمال معنی اراده [illegible] بعد [illegible] این قسم [illegible] از فضلای [illegible]

که درین [illegible] شریک می‌بودند در شرح و توضیح دقایق دیوان آن امام [illegible] مبالغه و ابرام را

بمقام افراط رسانیده [illegible]

این [illegible] هر بیگانه [illegible] آنست که اکثر [illegible]

دل بر دوام [illegible] این معجون [illegible]

آن [illegible] کتاب [illegible] بر خلاف

انتظار [illegible]

نظر [illegible]

فتح الباب [illegible]

در ظروف حروف [illegible] عبارات [illegible]

تصورات باطل [illegible] کوتاه

بود و [illegible]

[illegible] صدر الدین محمد [illegible]

[illegible]

[illegible]

افزوده از روی عواطف و اشفاق لازمی ابوت دعوت آن مراتب مثنوی را درین جیب سطور پوشیده از روی

اتحاد بر عنایت نامتناهی الهی شخص همت را بعد رسم اطاعت به تفهیم این مرام می داشت قدم سعی در راه که این طریق بنهاده

پی ملاحظه عوایق غیبت غربت از رفتن آن بوادی و قطع آن فیافی کاشت امید که بمحض عنایت توفیق از هدایت رهنمونی

بجانب این مطالب فیض کرده عمل را که کریمه شعر طمع دارم که گر نا کرده شکرفی ∴ بجز اندازه این محبت نامه حرفی

نشاید نارسان بر روی من گشت ∴ نباید خامه ام بر حرف انگشت ∴ بدو را دور اگر چه خطائی

بیارد بر سر من ماجرائی ∴ بقدر وسع در اصلاح کوشد ∴ وگر اصلاح نتواند بپوشد



آغاز کتاب دلا بر پیر تعلیمت وصی طفل زبان دانش ∴ دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش ∴ در بحر هزج مثمن سالم بر وزن مفاعیلن

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن در شرح گلشن راز از شیخ زاده لاهیجی رحمة الله علیه مذکور و مسطور است که در اصطلاح

عرفا انسانیت انسان بر دل است چه دل محل تفصیل علوم و کمالات و مظهر تقلب ظهورات الهی و شئونات ذاتیست

از این جهت مسمی بقلب شده و دل واسطه است میانه روح و نفس و کمالات هر دو بحسب برزخیت از دل ظهور

یافته و از روح مستفیض و بنفس مفیض است و عقل و روح که جان است و سر و خفی و نفس ناطقه و قلب یک حقیقت اند

که بحسب ظهور در مراتب و بواسطه اختلاف صفات این اسامی مختلفه پیدا کرده به هر اسمی باعتبار صفت خاص

مسمی گشته اند اما وجه تسمیه عقل آنست که تعقل ذات خود و موجد خود مینماید و دهنده اشیا است و جان

لفظ فارسیست یعنی روح و آنرا بدین از آن جهت تسمیه کرده اند که غیر ارباب قلوب ادراک آن نتوانند نمود

و بروح از آن جهت تسمیه یافته که بذات خود زنده است و زنده کننده غیر است و وجه تسمیه خفی آنست که

حقیقت آن بر عرفا و غیر هم مخفیست و بنفس ناطقه آنرا بجهت آن تسمیه کرده اند که ادراک کلیات

و بقلب از آن جهت تسمیه نموده اند که مظهر شئونات الهیست بشرحی که گذشت و هر لحظه از وی اثری و صفتی

ظاهر میگردد و منقلب است میان وجهی که بجانب حقست و وجهی که بجانب خلقست و از حق مستفیض

و بخلق مفیض است بنا بر این معنی ملا به پیر تعلیم تعریف کرده و خود را بطفل زبان دان و این نهایت مرتبه

علو ادراکیست کما لا یخفی علی الفطن العارف و مراد از دم تسلیم اعتقاد و ثابت جازم منعقد به افادت

معلم علی شایبه چون و چرا و سر عشر سبق اولیست که معلمان مکتب اطفال نویسند منعقد ابجد اول مرتبه

دانش و تفکر و تعقل ذات و صفات الهی اعتراف بنادانیست و اقدام بر طاعت مرشد بتصدیق حرف

نمودن بر افادات او و صفحه خاطر را از نقوش هر وسوسه پاک داشتن و سر زانو که ساده از هر نقش است

دبستان طفل نقوش خویش اعتبار نمودن مصدق معنی است که گذشت و سر بزانو نهادن لازمه فکر است و کمال نظر

بکمال خواص سعد لال و نظر است که عبارت از ترتیب امور معلومه است بجهت تادیه بمطلوب و نظر با حوال

اخص کشف که آن عبارت از اتصال و انفصال باشد و در اصطلاح هر دو فریق این دو طریق معتبر است

و لهذا فرموده که نه هر زانو دبستانست و هر دم لوح تعلیمش نسبی ترا زیبد که از دل همی پیر تعلیمت این

معنی خواهد که پیر تعلیم بودن صفت دل باشد یا آنکه پیر تعلیم که مراد از آن مرشد کامل است گفته باشد که

دل منست یعنی همچنانکه نفس از دل مستفیض است من نیز از پیر تعلیم استفاده مطالب مینمایم بیت

نه هر زانو دبستانست و هر دم لوح تعلیمش ∴ نه هر دریا صدف دارد نه هر قطره نیسانش ∴ سر زانو دبستان خود گشتی [illegible]

که طفلان جهل پیش روی او است جو دری کرد درمانش ∴ خود تعلیم اگر روزی شود دبستان این زانو ∴ [illegible]

نه مردان بستان یافت هر که جنبش روی ∴ بهر دم چار رکن [illegible] بنیاد ارکانش ∴ دبستان [illegible]

که هر سنگ دبیر زانو نشد شیر مردانش ∴ کسی که زیر سنگ جا نشیند در پس زانو ∴ بر از نیش سنگ [illegible]

شیر مردان را باضافت باید خواند یعنی اکمل و اصلح مردان را درین راه سالکان طریق تعین که مراد از آن مرشد

کامل باشد باعتقاد مرید و حاصل معنی آنست که سالک در طریق عرفانی هدایت مرشدی کامل متعین است و از سنگ جانی

منفعد حیث خبث در رهیافت و سلوک و اینگونه زان در مردان معتبره باعتبارات دینی مراد است

وحاصل معنی آنست که سالکان راه هدی نهاد در مرحله [illegible] آورد اهل دینی نیست و آن گروه بر شکوه را

از بین جمع پریشان دوری گزیدن و [illegible] ورزیدن لازمست بیت کسی که [illegible] معنی است [illegible]

کف موسی آب خضر مبین در کمینش ۞ از خضر مراد مرشد کاملست و حضرت موسی علیه السلام همیشه بتتبع آثار را
در جیب پنهان می‌داشته‌اند از کف موسی مقصود نور هدایت است و از آب خضر مراد روح بخشی ارشاد پیرست
مر طالب را که هنگام طلب در بی‌شعوری حکم اموات دارد چه شعور او همی متوجه است بجانب مرشد و چون جیب
بجبه و سر چشمه شبیه است از آن آب خضر را نیز مثل پیمان که محیط بسر چشمه حلقوم و حنجره است و اکثر
تجلیات خط از انست کرده حاصل کلام آنکه شخصی که متصف است بصفت کزائی هرگاه سر بجیب
مراقبت فرو میبرد از آثار مقدس مشاهده می‌نماید و از آن سر چشمه نور منعطفان زلال عرفان را از ورق
همه تعینش آباقی که خاموشی است بداش ۞ همه تعینش که نگاه کرد از وزیست بر انش ۞ اشارتست بهمراهی حضرت موسی و حضرت خضر
علیهما السلام که شرط مطیع بودن و استفسار سبب مشاهدات ننمودن و خاموشی گزیدن بتحقیق ثابت تا سررشته
رفاقت دوام انتظام پذیرد و چون شرط بالفعل نیامد مشروط نیز اختلال پذیرفت و باعث مفارقت گردید
چنانچه نص صحیح هذا فراق بینی و بینک از آن خبر میدهد و حاصل این بیت مفاد من عرف الله کل لسانه است
چون ابیات که در سبق اطلاقیست اشاره بر فواید خاموشی بطریق موعظه و نصیحت بود بنا بر زیادتی اعتقاد
بر حصول آن فواید از مکشوفات خویش در طریق سلوک اظهار نموده میفرماید که مرشد کامل در تهذیب و تربیت
بیت مرا بر روح خاموشی الف بی تا بخشت اول ۞ که در دو سر بخت ز خاموشی است ز انش ۞ فایده لفظ الف بی تا
که در حین تعلیم گرفتن آن حروف اطفال را قدرت بر جنبش و حرکت نیست و بعد آنچه می‌شنوند بی تردد
و تشکیک تکلم می‌نمایند حاصل معنی آنکه در اول تعلیم بتوضیح تصحیح بخاموشی کرد که بجای تقریر در تحقیق سبب تحریب
بخاموشی نماند و این قدر فهمیده شد که بلفظی بر همت بخیزی زبان در دو سرست یعنی حرف و حکایت بی نظام بر زبان
راندن موجب درد سرست یا محض تعنی بر مبالغه شود که بشابه در درد سر باعث است که گویا وجود زبان عین درد سر گشته
شعر زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد ۞ همه حرفیکه سر بر سر زبان ستی ۞ بخت از من زبان البسته که اطفال فزونی
چنانکه بی زبان باید چون بربط زبان دانش ۞ مراد از زبان دانش ظرف زبان تا مدبود ننهنده کو زه دان و شمع دان

وظرف زبان دهانست و در این صورت معنی چنان شود که دهان بسته زبان بربط نباشد که سامع قبح عت
بجهت بی‌خبری که در آن واقع شود اصوات خارج را باعث گردد بلکه مجال گردش زبان را در ایراد کلام شکل
دارد و چنان لسان را در جهان تقریر استحکام دهد تا زبان از اظهار کلام ناضبوط نامرن ماند و هرگاه مصرع
ثانی باین عنوان خوانده شود که چه نایش بی زبان بایی ست چون بربط زبان دانش ضمیر زبان دانش راجع
باشد بطفل یعنی طفل را همینه بربط زبان دان بیان و دل بر ان دان آنرا گویند که بر زبانهای مختلفه دانا است
آن مطلع شده و بربط را چنانچه زبانست و اصوات مشوشه در هر حال از آن زبانها مسموع میشود و صیقلی
ممنوع روش اهل طلب است و طالب را در روش سلوک از پریشان گوئی منع کرده‌اند بیت چه ماندم همزبان چون نای
در بن جان رسید از لب که تا چون نای سوی چشمه رانم دم ز لب نیش ۞ یعنی هرگاه که من بی‌زبانی اختیار کردم
مانند نای دل بر بن جان رسید از لب که من نیز چنین نالی از آنچه در فتنه باشم بر رمز و اشاره و ایما بطالبان
عرفان منکشف سازم چشمه‌های مراد و سوادی خیانتی که در نای بیکش میشود و آن باعث تقلق میرا ام دم نای کرد بیت
مرا در بوته تعلیقین چنان بگداخت استاد رمن ۞ که شیطان را مدد و سواس که ام دو عیانش ۞ یعنی مرا از مرتبه تقلید است
و تعینات را مانند و مد جاطلاق و بی رنگی رسانید شعر چون بیرنگی رسیدکان آشتی ۞ موسی و فرعون دارند آشتی
بکوش مندار کوش بی که از نسخ که من شنید ۞ صحیفه صفحه گردون و دوده جرم کیوانش ۞ نشسته بیجه تجرید
ملک رسیم بسبوح و رزد در بشک ذرچهره زربنشش ۞ نشر دنیع زن دیگران نیسن مجوح در معاری لکار زین جمن بحج کردگان
بجهت منزه و مبرا است معنی نعوذ به بر آمده و فا در این مقام مراد معنی دولت ار لفظ بشستم مقصود جفت ابرای سنت البحر بعیر
اول بار که فرو رود لفظ الیه بشدار نسیه دات زرگست چه در کفنید دامو دشوار است و در که هر شی حمت و لفظ
از برای منت و نهان محتوی شان زبانست یعنی در حال محفف هر زبان منبر آمده چنانچه استاد فرخی گوید شعر
زبس سخن وزرش برای خنده دان هر زبان ۞ زباره بکمک کپان زبانی این کمک بله ۞ و در اینجا معنی اول مراد است
و چون بشر در باب حصول مطلب ظفر و مقدمات سرخی و رزدی شک در خیار ده لب الفاظ بسط طرب تیز فرض

رسانت از انجهت آن حال را باین لفظ ایراد کرد بیت چو از بر کردم آن ابجد که مانند زخستی سترش * زنادم شد
معانی که هستی بود عنوانش عنوان بضم و کسر اول دیباچه کتاب و سرنامه است چون هستی را که معنی موجود است
محققان بدیهی داشته اند و بدیهی آنست که بی فکر و نظر حاصل شود در حس سرنامه و دیباچه کتاب غیر محتاج بفکر و نظر
نیست بنابرین هستی العنوان معانی هیکل محسوس تعبیر کرده و وجه تعبیر آنست که هیکل محسوس و سایر اجسام
ظاهر است درین حالت معنی چنان شود که مرا از جسمانیات فارغ ساخت و آینه خاطر مرا از صیقل تجرید
و تجرد پرداخت و بصوب مقصود توجه فرمود و مصراع اول بیت ثانی که فرموده زهی تقلید دانائی که سوی
خود شدم نادان یعنی از خود فراموش کردم و از جانب خود نادان شدم مفید این مدعاست بیت
چو دیدم کین دبستان راست کلی علم نادانی * هر آنچم حفظ جزوی بود گشتم زان فراموشش * زهی تقلید دانائی که سوی خود شدم
نادان * که استاد دانا بود چون من کرد نادانش * چو طوطی کاینه بیند شناسد خود نمی بیند * چو خود در خود بود حیران
کند حیرت سخن دانش * اشاره بحیرت که مرتبه فوق تحیر شد چون طبیب حاذق نسبت بمریض است که
بهر نهج که علاج میسر است در لوازم آن کوشد چون مرتبه پیر در کمال بلندی و استعلاست و مقام مرید
ابتدا در نهایت پستی و انحطاط و درین صورت بواسطه عدم مناسبت تعلیم و تعلم میسر نیست ازین جهت میفرماید که چو
آینه بیند یعنی خود را ابیات و صورت من بین نمود تا فی این جهت مناسب ارتباط تحقق کرده و تقلید مراد
طریق تقصیر باید نه طوطی که هرگاه در آینه نظر کند و صورت خود در آن بیند در پی شناخت خود شود و گمان
کند که شکل و رسم شده در آینه از جنس اوست و این باعث حیرت او شود و آن حیرت که در رویت شکل خود او را
روی دهد منشا زیادتی توجه او گشته آنچه بشنود بسهولت فرا گیرد چه مقرر است که معلم طوطی آینه را در
محاذی او میدارد و در پس آینه با طوطی متکلم میشود و طوطی چون جنس خود را در نظر می بیند در حیرت افتاده
توجه بر آن کار دارد که بهمان زبان با او بحرف در آید شعر در پس آینه طوطی صفتم داشته اند * آنچه استاد ازل
گفت بگو میگویم بیت درین تعلیم شد عمرم هنوز ابجد همی خوانم * ندانم کی رود آموزم خواهم شد بیادانش



تا پیچ کردن حقه
بمعنی بازی تعبیر

هنوزم عقل چون طفلان سر بازیچه میدارد * که این بازیچه گون حقه ببازی کرد حیرانش * نظاره میکنم و یکدم درین بازیچه طفلان
که شکلین مهره است و دست نیلی حقه گردانش * شکلین مهره کنایت از کره خاک بجهت آنکه خاک عنصر ظلمانیست و نیلی حقه
فلک و در کلام تازی و یک کلمه ترجمت دستکامه طفلان رنباست میفرماید که نظاره میکنم درین بازیچه طفلان
و حال آنکه برعکس مصطلح شاهد میشویم که آن سکون مهره و حرکت حقه است و چون قرار و مداری در اوضاع
دنیا نیست ازین جهت آنرا ببازیچه طفلان تعبیر کرده و ایراد کلمه و یک اشاره بدوام بودن ساکنان
این سواد است که معیشت نمودن ایشان درچنین بیمدار مقام متناع ترجمت ... و این کلمه برخلاف و یک
مستعمل میکرده و در فرهنگ شیخ عبدالرحیم بهاری بمعنی تنگ بخت نیز ترجمت بیت بپایان آمد این بنگاه و یک
روز عالم شد * بود هر جا که بنگاه است بنگاه کم بپایانش * خرد با این افزود از طبع از آن حیرت کنم هر دم ز تنش
چه موسی زنده در تابوت از آن دارم بزندانش * مراد از طبع سرشت و اقتضای شهوت الطبع منسوب است
یعنی خرد از سرشت انسانی ناامنیست چه کثرت میل و رغبت آن بشهوات در اکثر خرد را مغلوب میسازد از آن جهت
حیرت که باعث شناخت خویش است خرد او میکنم مانند موسی که زنده در تابوت بود و از آن حیات بخشیم که موسی
علیه السلام را در تابوت مسکن بیناخته و آب آن تابوت را بنشیمن فرعون میرسانیده و غیرت حق خویش او را
در پی آورد بفرزندی او پرورش فرمود و از قبض با زندگی ماند و سبب ... بموسی میرسانید و متحیر را بشخصی تشبیه نموده
که او را زنده در تابوت گذارند چه متحیر مانند مرده است در بی شعوری و شخص زنده در تابوت اگرچه
مرده نیست فاما در شعار مرده است و این تشبیه تمام است در ترتیب تا ایمنی خرد از طبع میفرماید که بیت
خرد بر راه طبع آید که مرد نفس ... * که از بر خیمه فرعونند و خوار است زالتانش * خرد را بحضرت موسی نسبت کرده
و طبع را بجهت میل بشهوت تفشار بفرعون و خیل طبع شهوت و لذات است و گاه بر راه طبع آید یعنی دو چار شدن
و برخوردن است همچنانکه تابوت موسی و فرعون باهم دوچار شدند و قصه آن در تواریخ مذکور و ماهپین انام
مشهور است چون ابیات که شرح یافت مشتمل بر اظهار رسیدن بر احوال امام حقانی بود شرح در نمیرم کیفیت

وضع وصال خود نموده میفرماید بیت باوی نفس چون زنبور کافر داشتم لیکن :: باخبر شدم چون شاه زنبوران سیماش
من جواهر التفسیر شعر نفس و شیطان هر دو یکتن بوده اند :: در دو صورت خویش را بنموده اند یکی از تن بیرون آمده ملک
بیرون آمده صورت را میان بربسته و دیگری در مملکت درون بر سریر حکومت نشسته نفس اندرون کار کند شیطان
و همراه او و شیطان از بیرون کار فرمائی نفس است و مدد کار او و بواسطه این دو غدار تا فرمان معاملات
آدمی در معرض خسران است و مهلکه نقصان :: زنبور که در شعر است زنبوران است نیش او مؤثر و شاه زنبوران
بصورت که عسل نوش اوست وگرنه اوست میفرماید که قبل از آنکه باخبر شدم در یافتن تحقیق نفس را داشتم به تند زور
کافر کیش زبان و چون از چین هدایت و ارشاد که میاب و چاشنی گیر شدم مثل شاه زنبوران شهد سیرات
کام آرزوی هر طالب گشته عموم طوایف روزگار را نفع رسانم چون بمقتضای موتوا قبل ان تموتوا دست
از هوا و هوس باز داشتن و در ارتکاب تکفیر لذات خویش را از فقیر است انگاشتن شیوه سینه زنیها مایه ات
و کشتن نفس منبه آن معنیست و تعریف نفس بعنوان مسلمانی فرموده و قتل و سلب مسلمان بی جهت عقلی
با شرع حرام از این جهت فرموده که بیت نکرمیخواست مرتد شود نفس بر معادات :: مرا این سر خنجه سینه اشد بر دیم بسر
به پهلوانش چون عادت زنبور نیش زدنست فرموده که مرا میخواست که از سر عادت نفس مرتد شود یعنی نیش و
نیش زدن باز گرداند و طلب این سلب نموده در لباس اصلی طبعی بر آمد بعد از آنکه [illegible] سر بریدم [illegible]
آن جهاد زنده جاوید کردم و او نیز درجه شهید یابد چه صاحب نفس کافر که ذرات گشته کافر شهید از این جهت میفرماید که بیت
میان جو ر داری کاکش کرده ام داد از خون :: سر گوش منه دوم نو بعین کرده ام ایمانش :: که کر کشته کان باشد چون آلوده
بیرون سو :: ولیکن زاندرون سازد بمشک آلوده رضوانش :: از چهار دیوار جسم [illegible] ارکان باز جست
ترکیب عنصری و در اصطلاح صوفیست که خون بر قبر کشتگان بجهت علامات کشتگی می فشانند با چیزی که رنگ خون
داشته باشد بیت شرحم از که بیش طایف [illegible] :: که صاحب شریعت را [illegible] که نگهبانش
ز کو نفس اکرسته تست غار الحمد لله کو :: بیرون سو خار دیدستی درون سو بین گلستانش قال النبی صلی الله

علیه وآله وسلم الشریعة اقوالی والطریقة افعالی والحقیقة احوالی یکی از آنکه بر مضمون این حدیث شریف که نظم آورده
رباعی اقوال نبی همه شریعت باشد :: کردار عمل آوری طریقت باشد :: چون علم و عمل جمع کنی با اخلاص
از روی حقیقت آن حقیقت باشد :: و جامع این مراتب بودن تا بقضای حیات حقیقت است چون آثار باطنی
از اعمال ظاهر میشود و طریقت را به پاسبان نسبت فرموده که کفش دزد دو کور شکاف عبارت از آنست از این جهت
که اقوال محمد مستلزم هدایت و روشنی خواطر ناکسانست شریعت را باقوال [illegible] جهت و از شب [illegible]
جهل و [illegible] که در آن هنگام نور شمس از دیده بصیرت اکثر دور است [illegible] فیه و مصلح در شب تاری و خفا
محجوب و مستور است و ظلمت شب می باشد چنانکه شریعت نبوی رافع در رافع فسوق و معاصی است و خفا ر
بر سیر از کوه نفس پایه بت بجاری جسم که آنرا کوه نفس نگاشته و غار به سر در جسم مستلزم کمال نفس است
و نفس چون ظاهر و محسوس نیست کان که در اندرون سوی بدنست که از غاری جسم بهر جزء گلستانی خوانده اند و گلستان بنایش
طبیعت نیز در بعضی دواوین خوانده شده و در این صورت معنی ظاهر است بلکه اولی آنست که طبیعت خوانده شود
چه هر که صاحب شریعت در ایام شباب نگهبان اعضا و جوارح باشد از اعمال ناشستوده بظهور نمی تواند رسید
و در آن آنکه [illegible] خوف در آتش بر طرف نیست [illegible] مرا همت چه خورشید است شاهنشاه و زند استا نکو [illegible]
سر معنی است بر آتش :: سرتا شرح زند است و زند کتابیست که ابراهیم زردشت در کیش آتش پرستی املا
نموده و آتش قسم اول و نور است و خورشید چون صاحب نور است در رتبه و از آتش اعلی و ارفع از این جهت
خورشید را شاهنشاه زند استا فرموده مصراع ما خود همت در کیشش چون خورشید می باید منقولست
بر آنکه غرض از شاهنشاه زند استا خورشید است همت خود را او لقب نموده میان سر معنی و اسلام و عرفا که
نسبت بمعنی لغت و [illegible] جهت آن گشته و نظر بکلک [illegible] بر بیران درآوردن شی [illegible]
[illegible] که فلان برآن او سوار است یعنی کمال قدرت بر تسبیب آن دارد و حاصل
معنی آنکه اعلی و سفل از من و همت من منتفع و بهره ور زنده و بهره ور بودن فلک از آفتاب فخریه است

یا اگر نفع اسفل را منظور نداریم و مقصد نفع یا فتن اعلی باشد و نظر باسفل اظهار علو مرتبه خویش باشد
یعنی با کمال علو و قربه ظاهری در عالم باطن آن حال داریم که مسیح که احیای اموات از معجزات اوست سر برپای
من دارد و از سر من استراحت و فیض می یابد بیت حبل خود و همت و دانش چون خورشید می باید که بدانش
همه شاهی و او فارغ ز سامانش سلیمانیست این همت ملک خاص درویشی که گوی بیت بی پی میزند ایوان او ایوانش
رود بیت چنین چاه جان افشاند در ملکه کویش دو سه گوی را زو آن لسبه پیش بانش زمین خضر سکندر دل مرانگشت و فرزند جامش
خوش بیت خان چون لقا میزاید رضا خوانش اشارت بیت دشمنی و پامال کردن هوا و هوس پرورش آن و بلندی بخشیدن فوات
بنقاهای حق تعالی بیت ز خون پاک کرده ایمانش ما پس شرع تو نفتیش دو دمی نفس آتش دو رس چرخ دل کمانش
ز چون چنبال مستند از جور بخشی کرده جای خویش ز چون نخان چنین از ظلم تا می اده طفیانش ز زهر مطبخ تسلیم هیمه تخت جیبانش
برای مرکب اقطاع نعمی ارتاج خاقانش چه در میدان آزادی سواری آرزو کردی سر آمال بودی کوی در پای جهنم چوکانش
دلم قصر شکسته دیدشت بچون جان زنجیر زنان بیرون ساده در رباب و در دان بغت فراوانش نقاده شکرست سر آپرده زده بیرون
درون دیوانه و بر خوان مگس ظنه بریانش ز چون های درون سوختر بریان از درم بخشش که بی نان چون صدف بوده درون سوار گریانش
بر تم بیش شاهنشاه همت آستین بوسم شارت کرد دولت یا بکر با اخوان ز بیتانش بر او چو بستند در شیب بالا بر تری جوید
گرفته رتبت امکنه بصیف پای تو تش بحران بیلو تو بیت بند و خور حت بود انجا که شکم خوش ملک جودو زمین ملکه انش
بر ستم او سکنای داد و جام خاص خسروی که نکه مهر و همین بند خضر و حر عمر آب حیوانش کی نپز باز تر ازان اینک ملکش در زمینش
کسی که بین ثقل مجلس بیه حقیقت نیست ثنانش مراجون دعوت عیسی استیدی ز من نا برلب دلم قربان عید فقر گنج گاو قربانش
در اصطلاح اهل عرفان فقر معنی نیست که در آن جمیع اصطلاحی گنجد و دعوت عیسی که بنده های حواریان از خوان سید بیان میخواهند
با حضرت علیه السلام که در کلام الله تعالی آمده است قال عیسی بن مریم اللهم ربنا انزل علینا مائدة من السماء تکون لنا عیدا لاولنا و آخرنا و آیة منک و ارزقنا و انت
خیر الرازقین و در سبب گنج گاو نقل است که در زمان خسرو پرویز دهقانی در هنگام شیار کردن زمین گنجی یافت مشکل که گاو که بجوف
برده و جوف آن از جواهر نفیسه مملو چون آن گنج در نظر خسرو درآمد آنرا موسوم بگنج گاو ساخت و بعد ازان

دیگر اگر گنجی بر خسرو ظاهر شد که صورت گاو در اقلیم بر بالای او نصب بود آنرا مسمی بگنج گاو فرموده و نیز نام
ذاتی دو قسمی از جمله سی لحن باربد چنانچه شیخ نظامی فرماید شعر چو گنج گاو را کردی نواسنج برافشاندی زمین
هم گاو و هم گنج و در اینجا معنی اول مقصود است بیت مرا دل گفت گنج فقر داری در جهان بنگر نعیم بصر دیده کس چو اندوه گنجانش
من راهبان شبستان کن بشر و اگر هر روزی لب ملح ساری از خسار و اجاره پی زکاتش چو بر فند بیست ایوان فلک بخزد
چه جوئی زین علف خانه که قحط اشبا اور خانش تبانی جو جو خوری را که دوران چشمه نگانش ز نمکدان شوری را که طوفانها کردیدن شانش
جدیدی جو بجو کنی بندیدی جو درین خرمن مجرح چون ترکی کنی یک دانه ان دهقانش چو صبح انجمت با معلی ز شره مند و زمین سازش
چو روز و شب در باری نه خوانند نه پایانش فلک شاید که حیشی وار کرده در وقع مصافرا ز روز و شب سکی بسته زمان آلمارو و انش
نمکی زین سرک مطبق کرده زهرت و تنه تیغ لسبی شیران زندان های بی گره رفته انش بیچ بخ گنا کون برو زبان چشمی دیگر بود
که یک بیک بیت انگشتی نادرو از دور پاشش بدین خان بیرنا مشکر که بر بشده این برین عنود که از دو پیره عیسی است و نگاری در بیاناش
نو نشان از دی که بکار آنرا نگرفته باشند ایراد لفظ دو بیره عیسی کنایت است از قلت آن چه اکل و شرب حضرت عیسی علیه السلام
نسبت با بشر بسیار کم بوده و کلان ریزه که از آن خوشکار حاصل شده باشد در زن و قدر آن ظاهرست و مقصود از
سفره فلک و از نان ریزه کواکب است غار فزده کن بیرون ملکین چون دو شود تو تا که پا قیست عالم را و در جیف اند سکانش
و گر کوی هم کن کجای چون کنی کانجا بچون کشتگان آلوده شد خاک پایانش نهادن بر ستار اکل خمیدن کلمن ان
درون سوخته تا پاکی پردن بوز زر در پس سکان آنرا عیدست چون میر تو قربان ز نوشتری روزه میده از و بین در سبع الوانش
نعیم پاک بستاند چو کرد آلوده بسیار رو ز شرم از آب و بتابید نه یک دانش ایام و اوکر بینت اج اچوخ اکنه بیه میرملیس از نیست
با نقصان که بیخ است و آنچه ازو نماید بغیر سکر و در کمیته موری بیخ بشود از کجا رشح ابیات این بیانست بر زمرد بر را ماید ز یخ شفته میفرماید که گنج
سیه و کثیف و بیقدر و پامال است مانند جاه و مال شعر آنچه بر کسی ستم و چنین از نظر و از بزرگی که بیشتر و گشته نظر و لطف نقش نیم و بوشته شد شد است
و تقوی و نظام آن و در ساعت شرم از آب سیاه بعنی از عزت و دستی که آن آب دارد از دست ندهد مگر بعزت و است که با وجو که ند
و عزت می خواهند و از آب سنبان هم عام لیکن بعنی آن عزتی که او را از ذلکه و تزویر و حیله حاصل است در دستان بعنی مکر و حیلت است

وور نباشد این مدعا میفرماید بیت رفیقا کاشش فرستی که در گلخن چه افزاید * ز خمیدن خوردن خون رزان و خون جیوانش

ورانجا گلخن کنایه از شکم معدهٔ است که هرچه دران رفت بقدر زمانی بود دیگر رود بمثابه آنچه سوخته شود واز خون رزان شراب

مراد است واز خون حیوان گوشت حیوان باعتبار دیگر که چون مقصد این که کاشش چرخ فرستی که آنچه از و بلقای وی کار میرسد معدود

نعیم کرده میرسد و هرچه حاصل ازو چون از رزهای بیقدر و زنگار ز لحمی مذکور زبان جیان کرده بهد حالا در زنگ آن میدهد تنها

سالک را ترغیب میفرماید که بیت بگو با میر کاغذ رو بهشت سنگ دار پلا چیند هم * سنگ از بیرون درگردد و توهم کاشه مکرد نش

از زنگ نفس حرص نشسته و از خبیث دنیا یا کاشه فنهای بدن و از هکاسکی عزت و اعتبار و ناموس اوان دیشهنیات آن

رغبت کردن مراد است یعنی به آنچه حرص رغبت نفس بران مصروف شده با او شرکت ران نکنی بیت

کشف درایت میرای لیک افتی برین کذارد * تو که زافتی به روح بیست بند بی یاپش * سلیمانی که بی هوای تخت آن دیو آتشی را

بکشی بند کن یا کار رفتها یا بیرون رانش * چو بانه کار زیبا بیاغ مدتی فرو مانده * هوس کار کن و جبس تن نگذارد بیرونش

چون اهلی هوس بصفت کار کنی متصف شده گویا که هر یکی تن متصور کرده و انها را مرجع ضمیر مفرد ساخته بیت

نکو منود که شاهنشه زغربت سوی ملک آید * بماند چاکرمکان در بند او فارغ در ایوانش * ورنا نبیند بیت سابق میفرماید که

هوس را از جلیس شاهی باز دار تا در خدمت شاهنشه جان در رفیق مدرسه مقیم جاودانی فایق و نشد بیت

سفر بیرون از این عالم کن و بالای آن عالم * که جان از هر دو مستغنی است هر زنی تن آتش نالیدش * ده عالم جیب دو کون نیز ران مقرب راه

ازین دو کفه پر وزنت هر کسی زند زرانش * زرنی هشت ز دوی کرده و عالم ز خانه ساز و * که زاهدست فی کیوان کرده زمین نرمش

زخاک پای درویشان کن و محتسب سبحان بجحت * دکرتیج زر گشته سر دزد و دیستانش * ز در دیش است هرکو تاج سلطانی گشته

کرد درویش اگر درویشی سلطنت بگیرانش * مراد از خاسبان منجمانند که حسب مقادیر اجرام افلاک و حرکات آن بحکم حجت

درمی آورند و در احکام بتحقیق بلندی و پستی حجت کوکب و تشخیص نظرات نجوم و تبیین حرکات افلاک قرینهٔ که بر روی

تخته می نشینند در قفات بران رسم کرده احکام ع بری میسازند و چون در آن خانه خاک بر صفحهٔ اعلای تخته واقع است

گویا که تاج آن تخته است وسبغه بالفتح لسبین مهملا نیز معجمه در این مقام یعنی از رز دست بیت کر صف خاک تر چی مود درویش سلطان دل

که خاک پای درویشی نماید تاج سلطانش * یعنی کر صف مقربان درگاه الهی را آخر ایدی جای درویش سلطان دل یعنی جای درویش

بلند رتبهٔ عالی همت دران جای و آن درویش این مرتبه است که خاک پای درویشی در نظر او تاج سلطنت

و چون مرتبهٔ درویشان که طراز شریعت نبوی را زینت لباس طریقت و حقیقت گشته لهذا اظهار رفعت درویشان

سلطان فقرا یعنی محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم که مسند نشین اورنگ ترک و تجرید و سرافراز به دیهیم فخر الفقر

فخری است که درو بار زده و علو مرتبهٔ آنحضرت مدار استشهاد آورده مفاد آن معنا را در حیطهٔ تحریر در آورده می فرماید بیت

زخود سلطان درویشان محمد بنت رسل * که از نون و القلم طرازیست بر منشور فرمانش * بر سم کاتبان طغرای پادشاهان حرفی

بشکل حرف آن بوده چنانچه امام خاقانی در قصیده دیگر فرموده شعر نام شرزان اول آخر الف گردیده نون یعنی اندر ملک

طغرا برنامه بیش از این نون و القلم را از آنحضرت طغرای منشور فرمان فرموده و خطاب طبقی تو لیست بیت مرد درویشی به بیرون نظر کن که ز قرق فخر

معزیان و مهر زرنقشه خود بیند بریانش * سخا انعام درویشی فرون تر کن که شمع زر * چو در وقتی عزان کرده بدید آید ز رفتارش

زنبورگر نکوئی نماید نو غدرش زاقریش * که مقصود است از دینچون تکر از بلقیش شانش * مراد آنست که هرچه از اغیان تملکه بظهور رسید

از لقمانی سرشته مقتضای طبع اوست و شان طبله عطر و خانه زنبور عسل را نگر و بین بیت که پنجال و قتی زنش بر دیشیم دارد

توان ملک اگر ادعی ربک آمده وحی در شانش * قال الله تعالی و اوحی ربک الی النحل ان اتخذی من الجبال بیوتا و من الشجر و مما یعرشون

ثم کلی من کل الثمرات فاسلکی سبل ربک ذللا یعنی بنا کرده نشستند دلیل خواب کردن و آرام گرفتن است بیت شیره مسلسل و خوش

و شراب است و حکم علی الاطلاق بنا بر ظهار خیر کثیر شیر قلیل را روا داشته و چون در کتب مبسوط حکمت و کلام شرعی

این مسئله بطول انجامیده در تکرار آن نمی کوشد و معنی ظاهر است که اهل روزگار فرقه تمام شرار نشد

و گرد هی خیر و شر را با هم آمیخته اند از فرقه اول جنس مطلب و از گروه ثانی زر مراد است پس هر حال خیر محض نیز خیر هم

مبالاة از اندی دست امر الابن بنا * که دنیا شد سنجاب آلوده شیطانش * رفقهای که اندر فقر در نیست از تجنه

روز لوح محفوظ آن از اخراج نقابش * سخا به خطا کردن را با فرا است در همه * که یکی بهی و انکه هر خطا خواهی نیز دارش

همه کس عاشق دنیا و ما فارغ ز غم زیرا * غم معشوق سنگدل است برشق سکانش * ببین اقبال که هر شه که بفرماید مشو غرّه

بجز او

که چون مه در شعبستان کژ آورد آستین افشانش ⁂ پیاله کی به یک جرعه شکوه و شیران ⁂ بدان شاه که بی سر که چینی مه نیابش

زر چرخ قبال بی ادبار خواهی ونداری هم ⁂ که اقبال او نوبت بار سر ایش ⁂ القای خبث هیچ اقبال اچنه آزموستی

خود این که لایق مقصد اقبال نبر خوانش ⁂ بترس از تیرباران ضعیفان کمین ⁂ که هرگز ضعف ایشان تر و تیر زخم پیکانش

حذر کن زآه مظلومی که پیدا هست خون بارانش ⁂ تو چون بستر خفته بالین تو بستر ایشان ⁂ زنجیر قضای بی‌بنای ساز که اندر پی

بیاکند ای که لرزد جوش افغانش ⁂ چو پیش تن داری اندر چه مخزن ایشانک ⁂ که رستم در کمین است و نهنگی بر خفتانش

و همچون کرم در مستی خفته آن کش آرزوی ⁂ چو گوری که ایشانند بر بین پیدا و نالاکشید ⁂ سگی که روی کنون العفو میکو کرشمانی

کسی کاسه عفو بیکو یکدل شه نشانش ⁂ زمین آسمان و تو طفلی تو شیر شیر خورده او ⁂ همچون تو زان شیری که خوردستی لبنانش

اگر بری که مرتب چه چنبند خنده است ⁂ که طفل از گریه گرزادن همی خندند گریانش ⁂ اقبال اسرای یعنی نزد عارفان تولد دیگر است

یعنی دیگر که هر که او طفل بجهت پی اعتبارهای دنیا و کان معصیتی که از وی ظهور خواهد رسید و او را مستوجب عذاب و عقاب

اخروی خواهد ساخت در هنگام تولد گریانست تا که عدم بقا و اعتبار دنیا بوضوح پیوسته و زلات و معاصی

از تو ظهور رسیده چو از دست رفتن که هنگام ادراک جزای اعمالست خندانی چون در پی اعتبارهای دنیا و ترتیم

پادشاهان ملک بی‌بقا جهان چند چت در سلک نظم کشیده فرموده که بیت ترا از کو سپند چرخ دنیا می‌هد و بره

تو بره و زین بره بس قصه و چنانش ⁂ مخور باده که آن خون است که شخص ج المران ⁂ زمین خون است و ویران داد از نای درستانش

زمین شخص جهانبان تو نفس ظالم رعنا ⁂ درون مومنست که رستان و بیرون تر ایشانش ⁂ خراسان که روم بود این کعبه ملک ایشانش

سمرقند ار ملکه بوی همین شمر قند ⁂ قدر خون مردان روزی که بوده خود سمرقندش ⁂ ملکشه در شب جهان فتی نموده خود خراسانش

ملکشاه آب تنگبر بود و قرآن آب بر ما داش ⁂ که زن گشته و که بیست مده بیهایانش ⁂ زنبر بیخ شبخون برد زاول کو رخان آمد

شبیخون کرده جبر تا کو رخان رسید شبستانش ⁂ زمین دولت که گمان چه فتنه انگیخت ⁂ که زن خنده طفلی نفس تیز زد پیش امکانش

از ایشان هدایت استعداد دهد است بو خفته که آن سلوکست در طریق ملت بیضا و شریعت غرا و شاه این علما اگر

در مصرع ثانی تعریض بر طبقه فلاسفه نموده و بار درنا میدان بفرموده که بیت وای شاخ آن طفلی که شاه تو دین بهتر

چه جای زند و بستان ستایی زر بر جز ایشانش ⁂ زند استاد و ان کتابست در کیش ابراهیم زردشت و عوان بالفتح هم اشد بد

در است شده اند اما شهرتیست در جزیره که کیش زردشت حکیم صنف زند و استا است بیت زاهد این آموز قول فلسفه مشنو

که طاعتکار زیند آید نخواهد کس بخر ایشانش ⁂ فریبی در زردشت چو مال آن زردمه غمان ⁂ مجسطی صحبت آن اشکالش قلم پرسش افرا ایشانش

نمازت را نمازی کن بحث آن بیاموز نمی ⁂ نمازی کین چنین بود حبیب خسته او ایشانش ⁂ نمازی نیست که چون ورد ما اندرون دارد

کسی که اندر پرستش معشقات در کلمه ایشانش ⁂ تشبیه فرمود اما م زین بجسم جسمی چشم و گوش و زبان و بطن و فرج بیت بیت

نمازی کرد علم آر افلاطون بیرون زن بستنی که یکدم چار رکعت کرده حاصل شد و چه ایشانش ⁂ از نماز افلاطون ریاضت دیدست

او خواسته دیگر تحقق علوم ربانی و طبیعی و آلهی یعنی نمازی نیست نمازی که افلاطون از آنست عدم می‌آرد نماز بیرون زن را

ست به ده کن که چون برد فی شریعت در یکدم چهار رکعت صبح گذارد تحقیق رفت است می‌نماید بیت

قشیری جز زفلاطون که آن کش چشم در آید ⁂ یکی کا کابل زند عطار ایشانش ⁂ چون کابل مقدمه ترکستانست واترک

در کمال ساده لوح و وقت و تیش اند و عطاران پیرایه و در کرمان می‌بستند اسم کابل را کرد نرانند که رخت مقصدان

که طبقه اولی داد و ن ادب شرایع رجحان دارند طریقه املای فلاسفه است و در کون امروز دکانست کمال شریعت را

که خود کمر بجوا بر فتیند اضطرار دهوش ⁂ به خنده اکنون خواهی که چون پیشت را دان ⁂ بیش اگه او رخنه او کوب داد شرق

ابجدی کاراست با یک ده دون ها بشنو دو جم ⁂ که سیاب منلال برخت اندر گوش خطه لائش ⁂ نکته هاون گلات کرده سر نگون گوش

که منع کند سیاهی اکنون کرده اند از بن ایشانش انما فی الوقفه بالحکمه و التخلص منه بسیف العیوب یوم ⁂ هجو مصرع مثال فراب کمر فرق

برون زن معقول علات تفسیر علانه ⁂ نفس هم حاضر نیست بیت ای که خلق نوبه کوفته در دار الملک لا

لا در چهار باش وحدت کشد ترا ⁂ چون لفظ لا که در کلمه لا اله الا الله است نفی سوی الله میکند میفرماید که ای اگر

در دار الملک و تحقیق نوبه کار هر روز نی آگاه باش که لا عبث افتاد نفی نیست تو است چه آن نیز از دل انعدا

ما سواست ترا امر به فقر و فنا که محل غنی از غیر اوست میرسد و چهار باش اشارت بکمال خوف و دل بسته‌ای

ار اگه مثبت تنفس مطلع نا بندان بیت ⁂ جولان که تو آن سوی الا است که کنی ⁂ هر ده هزار عالم ارزن سوی الا ع

از فوق ما زیاده بر دقیق هم نور عشق • از نیه لا یزال الا الله اندرا • عشق بالکسر والفتح از حد درگذشتن دوستی و شیفته شدن و دیوانه گشتن از غایت دوستی و در اصطلاح صوفیه عشق جمعیت کمالات را گویند که در یک ذات باشد و این کمال جز حق را نبود و شیخ فخر الدین عراقی عشق ذات احدیت مطلق را دانسته و اکثر متاخرین صوفیه برین اعتقاد اند و تیه بالکسر حیران شدن و تکبر کردن و بیابانی که بعث سرگردانی مردم باشد و بیابانی که حضرت موسی علیه السلام با دوازده سبط بنی اسرائیل که هر سبطی پنجاه هزار نفر بودند در آن بیابان مدت چهل سال حایر و هایم بودند و سبط بالکسر گروه و فرزند و فرزندزاده مقصود آنکه بر نهفته بدرقه عشق از بیابان نفی خود را بمعموره اثبات وحدانیت ذات معبود مطلق رسان بیت

دروازه سرای ازل دان سه حرف عشق • دندانه کلید ابد دان دو حرف لا • بی حاجی لا بدرون حرم کرشت
وین کنج خانه حق دل لا شکر او دا • صد قدم میرس که هرگز نیامده است • در کوچه حدوث عماری کبریا •
از خط حدوث برون شو و منزلی • تا کمیت تو رتشی وحدت کم رجا • چون ندرین طلب که بهین دایه تو است •
رو در بکار شیمه عالم شوی جدا • لا حاجبی است بر در الا شده مقیم • گو ابلهان بدل را میسر نشد لقا •
لیکن تو مشو که در حنا ازین دم زدیم • اینی طلب که حاجب انجا شود روا • عبارت از کنایه از جنبه سخن است
بلیس مرتبت ثانی و مراد ازین دم دم بر آوردنست در نفی ما سوی الله چه در حقیقت اثبات ذات واجب که موجودیت کلی بدون نفی ما سوا متحقق نشود و معنی لا اله الا الله اینست که نیست الهی موجود غیر از خدا و کلیه در ذات الله تعالی بدین معنی است که بر کثیرین مختلفة الحقیقة یا متفق الحقیقة صادق آید چنانچه در کتب کلامی و حکمت و مطالب صوفیه مذکور است و چون ایراد آن از ما نحن فیه مبیت در شرح و تفسیر آن اقدام نمیرود بیت کسری این عالم که صد کسری و قباد • خطوی ازین سالک صد خط خطا •
فیضی هزار گوهر ازین ابر یک سر شک • بر که هزار طوبی ازین باغ یک گیا • فتراک عشق گیر نه دنبال عقل ازانکه •
هیبت و دست که حوادث شنا • میدان که دل ازو شنا نه آن سرا است • بسیار پیش از غریب شماران این سرا •

دل تا بلانه است که هر ساعتی زرد • شمع فروزان ملکوت اشکن ضیا • یعنی جمال حضرت الله آن زمان که آینه دل تو شود صادق الصفا • مراد مرتبه حق الیقین است که بعد از آن آثار با هر سالک از آن حال بعبرت روی مینماید که گویا عین ذات در نظر او جلوه ظهور نموده است بیت در دل ما رفتش او نی که شرط هست
بجانه ساختن منظر گاه پادشاه • دنیا بعرض فقر بده و تت بر جزیه • کان گوهر تمام عیار ارزد این بها •
در چار سوی فقر در آثار روی ذوق • ولدار زنج نوش سلامت کنی دوا • زنج نوش نوعیست از تریاک که مرکب است
از سیماب و مس و آهن و فولاد و طلق و ریم آهن و طیب هندی یاقوت کیای ریم آهن گفت و این ترکیب بزبان اهل هند موسوم است به پنج امرت یعنی پنج آب حیات و آنچه در کتب اطبا فارسی تصحیح شده و جوارش جنث الحدید به زنج نوش مرسوم است و معرب آن فنج نوش است و اصل در خبث الحدید مربه که است بیت
بهتر از آستانه فقر است ملکی • آری هر آینه دریا بود سقا • غولک گرین کار نسر غول است خسته
آدم در خلاف و عیسی رسیها • شاخ امل برزن که تو ماسین از وی • بیخ هوس بکن که درختیست بی بقا •
کر سر بوم تحی بر عقل خوانده • پس با جمال مال نباشی از هوا • این بیت مرغط است بر خزک مال و جاه
کما قال الله تعالی والذین یکنزون الذهب والفضة ولا ینفقونها فی سبیل الله فبشرهم بعذاب الیم یوم یحمی علیها فی نار جهنم فتکوی بها جباههم وجنوبهم وظهورهم هذا ما کنزتم لانفسکم فذوقوا ما کنتم تکنزون بیت
شکر آمدت ز ذلت الارض پیش چو کان • بر ما الها وقال الانسان ما لها • حق میکند ندا که بجا ره دراز نیست
از مال لام نفکن و باقی شناس طا • خس طبع را چه مال بوی بود بمعرفت • پا دیده و رچه میل کشی و چه توتیا •
از غافیت مپرس که کس نداده اند • در غارت سرای جهان غیر عطا • خود ما در قضا زوفا حامله نشد •
ور شد بتقدیر از شکم اشکنده هم قضا • از کوی رهزنان طبیعت بیا قدم • وز خوی رهروان طریقت طلب وفا •
بر پنج فرض عمر بر شش ان و ران گرست • شش روز آفرینش ازین پنج باز نا • تو من دلی در این توکل لا اله •
امی و شی و فاید تو شرع مصطفا • با پایه رکاب محمد عنان کرای • تا ملک فزا زمان تو گردند صفیا •

آن بی دهن سخن که بتعریف او گرفت ❊ هم قاف و لام روشن هم کاف و نون نهاد ❊ او مالک آن آفتاب روشنی و برورش

در کهتری شجره آورده انبیا ❊ هم موسی از زلالت و کشته مصطفی ❊ هم آدم از شفاعت او بود مجتبا ❊

نطقش معقلی که کند عقل را ادب ❊ خلقش مفرحی که دهد نفس را شفا ❊ دل گرسنه در آمد بر خوان کائنات ❊

چون شبنمی همه بیرون رفت بی نشا ❊ بر یم گشت ده روزه و عیسی بیت نطق ❊ کو در سخن گشت ده سر سفره سخا ❊

بر نامه سپیده صبح ازل هنوز ❊ کو بر سپید ابد بوده پیشوا ❊ آدم از و ببرقع عورت سپید روی ❊

شیطان از و بلیسی حرمان سیه قفا ❊ برقع رالنبت آدم از آن فرمود که ذلت حضرت آدم علیه السلام را بپرده

رحمت و عفو و غفران در پوشیده در کنف مرحمت در آوردند و شیطان را بطپانچه حرمان از خود دور ساخته

و سیه قفای شیطان دلالت بر دور کردن او از منزل رحمت و عنایت است چه قفی که بتجربت خطابت است

زانکش رای عالم و او عالم کرم ❊ تر عرش مرا قبله او قبله ثنا ❊ از آسمان تخت برون تافت قدر او ❊

هم عرش نطعش آمده هم سدره متکا ❊ پس آسمان بگوش خرد گفت تنگ که ❊ کان قدر مصطفی است علی العرش استوا ❊

در لغت استوی بمعنی غلبه و استیلا و استقلال نیز آمده و استوی الی السماء ای قصد و استوی علیه ای قهر و استوی علی الدابة ای استعلی

علیه و ظهر کما فی الصراح ❊ آن شب که کوی خلوت نهاد روی ❊ این غول دار بادیه را کرده زیر پا ❊

آمد بپیش تا بعثش کوه در ریو بش ❊ رفت از پیش تا بعثش بسنگ ره ❊ ازین کوه مراد احد است که در شب معراج

شایعت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم نمود و این حدیث نشان آن است و ارد است احد جبل یحبنی و نحبه و حقیقت

شایعت سنگ آنکه در شب معراج حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم از مکه به بیت المقدس نزول فرمود و ارواح انبیا

تمامی در آنجا حاضر شده و بامامت حضرت دو رکعت نماز گذاردند و از آنجا چون عروج بعالم بالا نمودند سنگی که مشهور است

بصخره بتبعیت آنحضرت از زمین برخواست و چون حضرت بکلاف تکلم در مرزند بجائی که رسیده بود ایستاد

و حالا بتقریب مشهور دیواری در زیر آن سنگ بر داشته اند فاما شنیده میشود که آن سنگ جدا از دیوار ایستاده

دیو در شب لفظ ترکیست بمعنی رفتار ❊ بر دست قرار دو کرده زغال است ❊ آمیخت با سموم شهیری دم صبا ❊

او انی این معنی که شعر بر فع خلافت شیانه معقید وجه که نشستن حضرت رسالت است از الطه آتش و زیر بتن ❊

گردون پر گشت مرید کمال او ❊ پوشیده بر الوانش این نیلگون وطا ❊ روحانیان مشک عطای بر شوخشده ❊

زان عطرهاست عالم شده پلا ❊ یا شب الشعر زده خورشید بر کمین ❊ با حسن الصور زده ناهید در نوا ❊

از شب تا بخانه او عرش را هراس ❊ و از شیهه نگار او چرخ را صدا ❊ لا تعجبوا اشارت کرده بمرسلین ❊

لا تقنطوا اشارت داده باتقیا ❊ روح القدس فراطه بر او دران طریق ❊ روح الامین جنیبه کش او دران فضا ❊

رو باز مانده عاشق داش میان راه ❊ سلطان دهر گفته کاخواجه تا کجا ❊ بگذشته نعش چرخ و بسدره مستقیم ❊

بگذشته از سنت و رفته بشهبا ❊ ره رفته تا بخطار رقم اول از خطر ❊ بی پرده کرده او قلعا سوی علا ❊

زان سوی عرش رفته هزاران هزار میل ❊ خود گفته آنچ از ترل حق گفته با خدا ❊ در نور مهر رسیده و در دیده چشم سر ❊

خورشید سرای قدمت بچون و بی چرا ❊ رفته بود هزار شبیه رست بیک نفس ❊ نشنوده صد هزار جواب بیک دعا ❊

دیده که لفظ های اولوا العزم ده یکی است ❊ آموخته ز مکتب حق علم کیمیا ❊ آورده روزنامه دولت در آستین ❊

مهرش نهاده سوره والنجم اذا هوا ❊ ضمیر مهرش بر جهت بر روزنامه دولت سوره و النجم واقع است که ما ضل صاحبکم و ما

غوی و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی در تفسیر حسینی آورده که اهل شرک آغاز طعن کردند که محمد گمراه شده و از دین

پدران تجاوز کرده حق سبحانه و تعالی فرمود والنجم یعنی ستاره اذا هوی چون طلوع نماید یا غروب کند مراد ستارگانند که راه نمای

مسافرانند در بر و بحر یا کوکب که در زمان ولادت آنحضرت بزمین آمدند یا آنها که رجم میکنند شیاطین را در زمان

استراق سمع نیز بمعنی نجم ثریاست یا زهره یا زحل و گفته اند که مراد از نجم سوره و آیات قرآنند و هوی بمعنی

نزول یعنی سوگند بسوره و آیات قرآن چون فرود آید و بقول بعضی نجم گیاهیست که آنرا ساق نباشد و هوی

بعنی سقط و از امام جعفر صادق علیه السلام مرویست که مراد ستاره وجود محمد است که فرود آمده در شب معراج

و در لباب میگوید که مراد همان حضرتست چون بالا رفت بمعراج چرا از هر دو معنی قصد میتوان کرد و نزد محققان

آنست که سوگند یاد کرد به ستاره دل محمد مصطفی صلعم که بر فلک توحید منقطع از ماسوی شده و چون قسم یاد کرد که

مثل جاجم گرا و نشد صاحب شما یعنی محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و نسبت بصاحب نسبت تست که هر چه مامور بود بصحبت
کافران جهت دعوت ایشان و دعوی خطا نکرد و هیچ غدر و هیچ جلد نشد و ما ینطق بسخن نمیگوید عن الهوی از هوای نفس خود یا
از روی نفس خود یعنی بباطل تکلم نمیکند و اصل معنی آنست که نطق او بقرآن از هوای نفس او نیست ان هو نیست آنچه
بر و ناطق شود الا وحی یوحی مگر وحی که فرود آمده میشود بوی بیت واده قرار هفت زمین را باز گشت • کرده چهار
امین را نا چراه • هر چار چار رحد بناه بپا ببری • هر چهار عنصر ارواح اولیا • با مهر چار یار درین پنج
روزه عمر • هذران غلامی یافت ازین شش در رفا • از شش در عالم خواسته واین جهان
محل کسب کمالات است تا به نتیجه آن در آن جهان فایض گردند و برین تقدیر معنی چنان باشد که ای مهر آنچه زین
ازین شش در رفا اسباب غلامی حاصل نشود یا اگر مهر آنها ازین شش در رفا از انواع مضرت و خواری
غلامی هذران یافت بیت ای نیفس رحمت تو کنه پوش ما میان • ریزی جزیر هر دل فاقه نی از صفا •
بنفس سلطنه قرنیش کن آن چنان • کالا ز ارجی و جوش مانند رفا • بر نفس روت تکیه امید او از آنکه •
پاشنده عطای و پوشنده خطا • ای فیض نشاط بکم سخن تونی • این شعر در محل اعراض کن ادا و جهانی
الوعظ والعتق والخلص بیت اشبه البیر الیقین ایضا در بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف بیت طفلی هنوز بسته گهواره فنا •
مرد آن زمان شوی که شوی از همه جدا • یعنی ترا گهواره فنا شبیه فرموده و وجه شبه آنکه گهواره جای طفل است
و دنیا جای اطفال غافل همچنانکه در گهواره اسباب بند و بست اطفال مهیاست در دنیا نیز لوازم تعلق و قید
دلبستگان لذت جهان آماده است و هر که پای بست آن تعلقات گردد خود را از دستگیری او ماند بیت
جهدی بکن که زلزله صور در رسید • تا و دل تو نکند این کاخ سارها • جان از درون بفاقه و طبع از برون برکش
ریو از خورش بهیضه و جمشید ناشتا • رخشی تو از آخر سنگین روزگار • برکه گیانه و خر تو عنبرین چرا •
بر پرده نعم زن ورخم مهر از آنکه • برداشت پرده فرود است این نوا • یعنی طلوع آفتاب وجود کمال را اعتبار
مکن که ظهور آن بجهت غروب کردن در افق عدم است و زخمه مهر بدان معنی است که ازین عبارت مدارک بر داشت

زبان

این نوا فرو داشت بیت در گوشت تخت گرت غفلتی برفت • اینجا سجود سهو کن و در عدم قضا • کزمه جات
سلطان مکن و دست • از یک رمانه است این کسوت بها • از صبر کم شد که چو گوش فرا رسد • از یک مشعوذ شیر میزند بهان بنیاد
از استخوان پیل نبینی که چوب است • هم پیل سازد از پی شطرنج پادشاه • تشبیه بران بیاکه اگر هر روز در تو ق عبارت
و معروف کمو شی اری چنان کن که در آن صفات تنزل بیاید و در آن حالت که مکتب است چون حلیت کنی
از فرق که گذشته و حکمت در ایجاد تو آن بوده باز نمانی و در آن شاه هر قابلیت توجه پادشاه حقیقی را
سعد بختی نه فیل که چون بر کرش رسد و استاد چرب دست یعنی صنعت گر شیرین کار و جلد و چابک
از استخوان پیل از برای شطرنج پادشاه هم پیل صورت دهد و آن عجب استعدادی که پیاده است تا بر توجه باده کرده است
امروز تنگ یا زکه ل از صرف نیست • چون دل بر آن شد نشود نقد تو روا • چون نفس خود در این شد مجاورت برین
کسب کمالات مینماید و باین غرض صید ان تعلق گرفته باشد یعنی محل تحصیل و کسب است بلکه مقام ادراک نتیجه
اعمال و نفعالت بنا برین فرموده که امروز زر وجود خود را الحکم بدان که دل را از ضرب نیست یعنی نکحیل ده و
دل را از آن دار الضرب فرمود که از مبدأ بوساطت جان فیض حال میرسد و از دل بر اعضا و جوارح و قوی
و از زر و سیم اعمال و اقوال آنچه بدل میرسد زیف و چند و مغشوش و غیر مغشوش متمیز میگردد بیت
اکنون درد طلب که مسیح تو بر زمین است • کانکه که رفت سوی فلک فوت شد دوا • چاره بسوز و دل اندر نیاز عشق •
مجموع بر قبای کل ازین بیش صبا • عشق تشبیه است که آتش دوزخ غذای او است • پس عشق روزه دارد تو در دوزخ هوا •
معاد ظاهر این بیت در کمال و ضوح است و اصل مطلب آنست که از آن جهت آتش دوزخ را غذای آتش عشق فرمود
که عشق مستلزم توجه است بمحبوب حقیقی و آن توجه منشا غفلت است از غیر و التفات بان غیر که توجه بان ضد توجه
بمطلوب اصلی باشد هر آینه مستلزم غفلت از ما عدای او خواهد بود که آن مطلوب بی نیاز است و این مرتبه است
بالای شرک و کدام آتش دوزخ ازین سوزنده تر تواند بود بنا برین عشق مستلزم منع و انعدام علت آن سوختن
خواهد بود و در اینجا ذکر سبب و اراده مسبب عشق بسبب استحقاق آتش دوزخ را که آن التفات بجانب غیر

از منون نمو از کل واقع است و هر که مخاطب او در نوع هر باشد عشق رزنده را از خواهد بود چه داده انظار عشق آتش در ورع است

دکان خود بافته می ماند بیت زرا ایمان سرای جهان جست جای دل ۞ ویرانی گاه و صنعت بیت الله ازگی ۞

بنگر چه خلف پسری کز ابو رقر ۞ دار الملک پدر است ایمان سرا ۞ ایمان آهو سر و دریغ و آنچه عارتی باشد در مقام

ایمان سرا یعنی خانه عارتی چنانکه خلاق المعانی گوید شعر ای شرع پروری که گذشت از خباب تو ۞

اقبال هر کجا که بود ایمان بود ۞ دنیا را خانه عارتی پس تخلف از آن جهت فرموده که اعمال صالحه که مستلزم

قدر و منزلت اوست از و بظهور رسد و آنچه درین خانه مقرر است که از قوه بفعل آید مرکب آن عنصر و پنجه

شش فکه عبارت از دو جهت و نفس و بعضی در باب تحصیل و تحقیق آن سکن فهمی پرداز ۞ در جستجوی حق شو و شکر کن ازانکه

نا جسته خاک را بکف آید ز کیمیا ۞ بالاتر از نفس چلیپا برست از آنکه ۞ عیسی نشست نفس و چلیپاست شکل لا ۞

گر از سموم بادیه لات شوی ۞ آرد نسیم کعبه الا اللهت شفا ۞ لا را زلات باز ندانی بگوی ویح ۞

گر بی چراغ عقل روی راه منها ۞ اول زینگاه قدم عقل زاد و بس ۞ آری که ازکی بگی آید به ابتدا ۞

عقلت چون طلب در آورد کی زند ۞ عقلت خدا پرست زند در که صفا ۞ کشف مهر از در مهر نبوت است ۞

در کشف مهر سبب بود جای ارژنها ۞ ارژن بالفتح و بزاء معجمه و سکون راء مهمله بمعنی لایق و سزاوار است و مهر آب

نام عنکبوت است و آنکه مهر بکلام فرس یعنی ده هزار عدد است و او صاحب ده هزار اسب

بود و چنانکه در ... شعر سپه برد مهر رسوی کار زار ۞ که مهر بود زر عدد ده هزار ۞

بیت با عقل های کور که بیرون شده فروش ۞ بر قدرت کشی که عروس سخن لقا ۞ جانرا الفقر باز فراغ است از آنکه ۞

خوش نیست این عروس خط آیین درین زمانه ۞ از فقر مراد مرتبه فنا فی الله است و آن مقام ممد نطق حادثه

مراد بوده که اذا تم الفقر فهو الله نو آیین رهنما و رسیده را گویند بیت اندر جزیره و محیط است گرد تو ۞

زین سوی موج محنت و زان سو شط بلا ۞ از زر خود در گذر زبان چون جزیره است ۞ گردون بگرد او چو محیطات در هوا ۞

انگشت در انگار رسالت مجو از آنکه ۞ هر کس سراب بر نکند قربه مستقا ۞

دو ترسا بگیر ... در مقام قرب با ایکه است بیت در ... قاری ... ۞ و اماکن ... بر دف ۞

قرب بالفتح ... دولت ... بازی که بعد از ... خود را در ... وا مالیدن کعبتین

مطلوب توجه تمامست در تحصیل مقصد بحسب اصطلاح هرگاه مقامر توجه تمام در آوردن نقشی که مطلوب

اوست می نماید کعبتین را در دست مالش میدهد و می اندازد و بعضی گویند نقش ... این مقام انسب گردون

اوست ... یعنی اگر چون عمر تا آخر رسید و ترا روزگاری در پیش نیست بهر حال درین هنگام غفلت مورز

و آگاه باش که اینها را در بازی و نقش رنگارنگ رفتار که رباب ... بیت فرسوده رنج

جانرا بنا خوشی ۞ آلوده زان دهان مشعبد گهی نما ۞ لفظ فرسوده ... جوارح ... کثرت

... فرسوده کی ... در مصورت ... وچون کنند باید ... لفظ آلوده

شعر ... وجه مناسبت ... مشعبد و کنند ... کنند تا در دهن کیسه ... آواز

... زنده و این معنی ... مناسب است ... مشعبد ... بیت ... بود ۞

در قحط سال کنعان دکان ... زین خرقه ... زین سبزه زار خضر که زهر است ... ۞

... اطلس وجود ۞ گردون ... از ماتم ... ۞ ... مصطفی ... ۞

... کرده مصطفی ۞ در دو ... ۞ ... ۞

بودند ... درین سرا ۞ این چار مادر ... بی نوا ۞ ... ۞

تاج ازل ... ابد قبا ۞ کلاه ... تاج ... اول ما خلق الله ... تاج کلاه ...

... لیت ... دارد ... اول سر تاج ... این الفاظ ذکر کنند

و ... ابد قبای آن حضرت ... حقیقت ... بزرگ

آنحضرت بیت آن ... ۞ آن ... چون مقتضی آیه کریمه انا عرضنا الامانة

علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا

ابن اشتر بر سکینه صلح جهرئی که در فطرت او قرار گرفت قبول بار امانت نمود و بنابرین شاعر لفظ تکلیف حال نموده
بقبول بار امانت را بآنحضرت نسبت کرده و کلمه در بالیست بشعور بدین معنی است شعر چون زیب سرت ادر عرب زده
از جودی واحد صلوات آتش صدا • برخوان آن جهان زده انگشت در نمک • ناخورده دست شسته ازین بی نمک اباه
آزاد کرده در او بود عقل داد • چون عقل هم شهنشه و هم پاسبان ما • او رحمت حضرت جهان خدائی راه
از جهت خدائی شوی مظهر خدا • این استعارهستی ذات تو عاریت • خاقانی از عطای تو ثبت آیت ثناه
مرغی چنین که دانه آتش نثار تست • مپسند کز نشیمن عالم کشد جفا • از عالم دو رنگ فراغت دهش چنانکه
دیگر نخاره این زن رنگین و رعنا … بهر حجت اضرب … بیت
عروس عافیت آنگه قبول کرد مرا • که عرض پیش بهار ارش نیست بها • ارباب حقایق و معارف گنج عافیت را در کنج
ترک و تجرید و قناعت یافته اند یعنی عافیت مرا وقتی قبول کرد و از مزدوات و تلویثات … خلاص
داد که عمر گرامی را به تمکین آن دادم یعنی مرا اختیاری در نقد عمر نماند که بمصرف دیگر صرف نمایم و لفظ قبول
و شیر بها که مذکور است بعد از اظهار استعاره جستن لعروس استعاره ترشیحیت و از خصایص …
ابجد غایبی فقیر … بیت چو گشت عافیتم خوشه در گلو آورد • چو خوشه باز بریدیم گلوی کام هوا • یعنی رزرع کشت عافیت
مقدر را وقت رسید که از قوت منفعر آید نزدیک بآن شد که ثمره آن شجره مذاق آرزو را چاشنی
بخشد و حلاوت دهد همچنانکه مزارعان گلوی خوشه را میبرند و از آن فیض مراد بر میدارند من نیز گلوی
کام و هوا را بریدیم و از آن بعافیت جاوید رسیدیم چون چراغ قناعت افروختن متاع کارخانه حرص و هوا را
در آتش آن سوختن باعث طلوع صبح سعادت است میفرماید که بیت عروس کنگره عقل پیر بکوفت چو دید •
که در شب اهرمن سپید شد پیدا • مقرر است که عروس در هنگام صبح که مستعد کشیدن صفیر میشود اول پر بگیدیر
میزند و بعد از آن صفیر میکشد باعتبار استعاره گفتی ذکر لازم که پر کوفتن است کرده و اراده خواندن عروس نموده
یعنی عقل از روی شوق و ذوق چون مرا بمطلب قریب یافت بانگ برآورد بیت چو ماه وی شبه تا چرخ شد خیال عزور •

چو روز پانزده رسید کمال یافت ضیا • در تحقیق ارباب نجوم قرار یافته که روز در طول از پانزده ساعت افزون نمی باید
و آن روز را ضیا از دیگر روزها اکمل است و حقیقت این مدعا که چون شروان در وسط اقلیم پنجم است بطور
اهل ریاضی علوم ریاضی مقرر است که غایت طول روز که عبارت از هنگام تحویل آفتاب بسرطان است در آن نواحی از پانزده ساعت
تجاوز نمیکند بیت مسیح وار پی … کشیدگان دل • که باز گونه روی دوست چون خطر … رمز غرا رسالت
دلالت است خبر • که هم مسیح خبر دارد از مزاج گیا • چون مرتبه علمای طبابت از جمله اعجاز آنحضرت بود و گیاه
شناسی و خواص الاشیا از مختصات صفت طبیب حاذق است ازین جهت فرمود که هم مسیح خبر دارد از مزاج گیا
یعنی بر وجه اتم و اکمل و باز میفرماید که چون تحصیل این مرام کما ینبغی الحال … بیت
مرا طبیب دل اندر ز گونه گر دست • بگزین سواد نفس از عوارض سودا • بسنج و ترش رضاده بخوان کنجی بر •
که میشتر بجزوری اسی شتر جوزی حلوا • بسیر طبع مخالف مدار جان خرد • ز نون چار زبانی مکن دو هجر لقا •
که پیت ما به آید … آن • که منقره کهنه … بدو به اژدرها • و اشهنشه و عدت از در نگاه خرد •
بشیب مقرعه دعوت همی کند که بپا • شیب با لکسر … بمعنی نشیب است و رشته تازیانه
و در فرهنگ شیخ عبدالرحیم بهاری بمعنی تازیانه نیز آمده و مقرعه تازیانه است و در این جا رشته تازیانه
مراد است چنانچه شمس فخری گوید شعر • باد شاه برق چو شبه که شرق و غرب • گاهی بود بپایش جهد به شیب •
و اشاره بپادشاهان تازیانه بعنوان طلب در اکثر مبنی بر شجاعت و طلب شاهنشاه دعوت او را از در نگاه •
خرد و عقل بشارتست بحجاب … و … عقل و … سستن مثال از ین سر … آواز … بی کس •
بار غرتین ده زنگ و بار غسون … ادا • درین رصد گه خاک که چه خاک می چینی • ز نکو … جبین …
بدست آرنده … که بهر … گذشت • ز بام کعبه بند … ز دنیا • بهر این نفس مکن جان که بهر گردن خوک •
کسی ببسته در نجر مسجد الاقصی • بوی با لضم … و امید و محبت و طمع دخوی و مهربانی و در این جا بمعنی
امید و محبت تواند بود و در مسجد الاقصی بتحری او گذشت از غیب ظاهر شده بود که خلق آنرا ماره … قم … شدی

نزدند

بنا بر تزویر شخصی غایب شد و حقیقت تزویر آنکه شخصی مبلغی از شخصی بطریق خیانت برد و آن شخص خاین را پای
آن زنجیر حاضر ساخت شخص خاین آن وجه را در میان عصای مجوف کرده بود در هنگام قسم عصا را بصاحب مال
سپرد و قسم خورد و چون آن وجه در وقت قسم در تصرف صاحب مال بود قسم تاثیر نکرد و از آن جهت آن زنجیر
غایب شد بیت ببین که کوکبهٔ خضر وار گذشت * تو باز مانده چو موسی به خوف و رجا * تیه بر وزن ریح
ارباب علایق و عوایق است و قصهٔ خضر و موسی علیهما السلام مشهور است و در تفاسیر و تواریخ مفصلا مسطور
تیه در لغت بیابان را گویند و در اصطلاح بیابانی که در مدت چهل سال موسی علیه السلام با اسباط در آنجا
بوده و قصهٔ آن نیز مشهور است و در آن مدت من و سلوی که ترنجبین و مرغ سیاه رنگ است بیکروزه
اشارات ایشان تا از غیب می بود و باز درین معنی می فرماید بیت هر بریز تو نوبت حج بود و عهد خواجه هنوز * از آن سوی عرفات
چشم برفزا * زیارت موقف عرفات بگزرد قبل از طواف بیت الله است معتقد آنکه کوحت از بیت رفته دنیا
طلب هنوز گرفتار بند آمال است و گمان آن دارد که با وجود عدم وقت تلافی و تدارک مافات تواند کوشید
چون محرمی که بر برسم دو وقت حج گذاردن او شب داد از عرفات گذشته چشم دارد که فردا حج گذارد بیت
برفت روز تو چون طفل و محرمی آری * شب طفل نماز دگر بود عذرا * عذرا بالفتح درین مقام بمعنی انکار است
وحاصل معنی آنکه عمر عزیز است داده و در آخر شام وقت عصر اطفال مکتب تشبیه کرده که روزی از عمر عزیز
باخر میرسانند و بیکبارگی صحبت لهو و لعب و سرور انه بیت چو عمر دادی به دنیا که خوش نبود * ابعد قرض
ببند ... استغفار * ببند بر ... الذی ...
وقوله تعالی ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین ما صدق این معنا آنکه چون عمر از تو رفته در تکمیل امل دنیا
مگوش ... که قصد فرزانه را از دست داده شد بدانگی ... بیت بگاه جاه چو ... عمر
در رمضان * بقصد قصد چو ... ماه رجوزا * ... خوانده شود چون جوزا برج بادیست بتحقیق
طبابت ممنوعست و اگر ... خوانده شود ... حرارت ... مناسبت ... اظهار عدم وقت

دراز

دو زمست و این که هر کار را در وقت خود نبینی باید ... بیت در زنگی شب روز سپهر بوقلمون * پرند
عمر ترا ای برند رنگ بها * بوقلمون قماشیست که بهر رنگ ظاهر میشود و جانوری که هر ساعت برنگی ظاهر آید
و مرغی را نیز گویند برقع دار که بپر گردن او هر ساعت برنگی ظاهر میکرده و این مرغ بغلط کاتب ... آمده است
دو چشم اندکی تیره و دیگری سیماب * شب عنقشه وش در رز با سیمین سیما * تو غرق چشمهٔ سیماب و تیره پنداری
که در چشمهٔ حیوان و کوثری بجرا * جهان بکشتی مه در رو سیاه و سپید * سینه ناخنه دارد سیاه تا چنار
به طنابه رسن بپیش انگار امست * چهار میخ کند زیر گنبد خضرا * بصورت نیم ... رنگین رواق فلک
بنا و که سحری بر شکن مصاف قضا * قضا بنه ... نماید لعب * بهشت ... حقهٔ مینا
تا گفته ... * چو حقه ... چه مهره ... * در پس گنبد ... مخور کنون *
اجد چو گنبد کل برف ... * ... حوادث ... * که در تموز ندارد دلیل برف هوا *
چه جای رخت ... * چه روز ... * نکبت بالفتح خواری و خستگی و درد مندی
و نکبا بالفتح بادی کج که از اطراف مختلفه وزد و در آن روز ... مکرر است هرکی خون خورد که
... بیک بالفتح ... زبان باشد و دیگر
طبایع اربع را نیز گویند بهر دو معنی شمس فخری گوید شعر شکوه ... * ...
جهان پناه شاهی که مثل ... نامد * ز اقتران نجوم و ز امتزاج کیا * ... پهلوان و بمعنی آهن نیز
آمده و بکاف تازی بهمین معانی و بمعنی تقدم و ... نیز واقع شده و وزد بین حرب است بیت ...
طبع جهان * مخور کژدم که پر کژدم است بوم و سرا * خاصیت ...
مسموم کژدم شود هلاک میگردد و بوم زمین ... و نیز نام ...
چنانچه شمس فخری گوید شعر ... * هرچه او نام بوم و بر دارد * ...
بره از پیش بوم بردارد بیت ... روزگار ... آید * ...

چه خوش بوی که در دهن وحشت است و پر شکر که روی کو زمیش آتش است بس در یا ٭ خوشی طبع کسی از قلم باید دل مردا ٭
کمال زکات بستانان زکات خونست عطا ٭ صلاح کار خود انجا رب زبانی بماند که بی زبانی دفع زبانی است الخ ٭
چو خوش چند شوی صد زبان نیغزای ٭ که یک زبان پوتر از دو بوی برزر جزا ٭ درین مقام کسی کو چو رشد دو زبان ٭
چو ماهی است بریده زبان دران هوا ٭ فرد خطیب دولت و دماغ خبراد ٭ زبان بصیرت تیغ و دهان نیام تنها ٭
درون کام رها کن زبان که تیغ خطیب ٭ برای نام بود در برش بهر دغا ٭ زبان بمهر کن و جز بگاه لا بگشای ٭
که در ولایت قالو بلی رسی تو زلا ٭ دو سه بسر ابر لا بران جدان شرطی ٭ که رخت فکنی الا بمنزل الا ٭
بگو سخن لا اله الا الله ٭ درم خرید رسول الله است کند به بها ٭ زبان شناگر درگاه مصطفی بهتر ٭
که با کبر سلیمان نکوترست صبا ٭ سپید روی از آن مصطفی است گر شرفش ٭ سیاه گشت به پروانه سر بسر زبنا ٭
فلک ابلق دین او بدین مرکز ٭ زفیست بر سر کهواره بماند دوتا ٭ دهش قریضه کش می هزار ادراج ٭
دلش خلیفه کتاب معلم اسما ٭ بپیش کاتب حبیش دوات دار خرد ٭ بفرق جیب بالش خشار بار خدا ٭
ثنای او بدل فرد بباید ازانکه ٭ عروس سخت شکرفست و جلوه نارنجا ٭ هزار نقص دهش جنبه دار حلال ٭
هزار نقص بعیش مزابطه دار سخا ٭ زبان دران دهن پاک گفته که مگر ٭ میان چشمه خضرست ماهی گویا ٭
زبان کیسوی او ز آتش بهار کم است ٭ که آب کلک راستینی دهد زنما ٭ ز شاخ کیسوی او چون بهار رخ حیات ٭
بهر کجا که اثر کرد و اخرج المرعا ٭ غرور دهر و سرور جهان که نوبت ازانکه ٭ ندهشت از قلم مسلمان و آن پرداه ٭
چهار بالش تاج صفیانه بنه ٭ ندشت سا مدین باره دوشین یارا ٭ الهی از دل خاقانی آگهی که درد ٭
خزینه خانه عشقست و در بهور خفا ٭ ازین حریف کلو بر حذر گزید حذر ٭ درین ابای کلوگیر ابا نمود ابا ٭
ازان شراب که یکش مفرح کرم است ٭ بر حمت این جگر گرم را لب از دوا ٭ ز بهر چه زنی پیمانه است هر که اهل جهان ٭
مرا چو صفرتی ار دو چون الوشها ٭ قفرت من بنمازه و نیاز در آمنیت ٭ که عاقبتنا و قنا شر ما قضیت لنا ٭
بیقین من تو شناسی زشک محمد ان ٭ که علم تست شناسا ٭ ربنا ارنا ٭ مراز است بهشتی بیاد باز رمان ٭

که پر زنهای زن زید گشته اندگوا زیادتی منکر شیب که حضرت رسالت صلی الله علیه واله وسلم
دانست که بر زن زید عاشقست و حال آنکه حکم ازدواج زن زید بنا بران بود که در احکام شریعت پسر گرفته
خوانده بحقیقه شود خلاص و بنجم ازین فارستاری که مولع عشش باد قلب دریا چو کاسه باز گشاده دهان
رجع الکلب چو کور شهی نهاده شکم ازشقا اگر جسی بر من گران سرشت رو هست که او در زمین گشته است
من بسما گر نشسته و من بسیار باد وام شاید نشسته او زمین و بپای باد بسما دراز است من شقیم خیر نهاده
که هم زمین بود آسوده و آسمان درد ا بحر ابست که ما در نما در گذشت که باد کار هم اسما گو تر از اسما
اسما زینست که عشق وسعه بوده و دختری داشته از خود وجیه تر داد و نیز موسوم باسما بوده
سر زقهر ز ار گشته تاج رضا تو سر جیب هوس کشیده انیست خطا الیضا در بحر مجتث بوزن مفاعلن
فعلاتن مفاعلن فعلن بدان سریر سری سران بتاج رسد تو تاج از سر فرو نهی عمدا سرست قیمت
این تاج اگر سرش داری بمن بر چنین تاج سر بسیار بها ترا چو شمع زتن هر زمان بسی رود
سری که در و سر آرد و بر یدنست رود ا مگر که نام سری جسی سری بقای که گنبد هوس آسمان و دهم بود
سری درکف آور که در طریقت عشق سزاست این سر سرکش سنگساری را چو ها چو نه شکوفه سرفگنده
که آسمان ز سرافگنده کیست بار جا تو امیان سران کی رسد کله داری ز خون حلق تو خاکی گشته لعل قبا
مقصد آنکه سرکشی و سروری دنیا میسر است که ذات شخص فایض باشد و دور و نزدیک و صغیر و کبیر ازو بهره
از و منتفع گردند چنانچه بزرگی میفرماید که بزرگی باید دل در سخا بند سرکه بر گ کند تا بند
و بدون این صفت در میانه ابنای روزگار سرافرازی محض دعوایست و حاصل معنی این مصرع که ز خون
حلق تو خاکی گشته لعل قبا آنست که در امور سهل بعقیده ترا در رفع رسانی خفت است چنانچه خونی
از حلق تو بر می آید و اندهش آن لازم است بعین فقد انقطاع که بخاک از ان رنگ سرخ می یابد و در دفع ان
خود را معاف میداری و باز میگردانی بعض میگویند ان صفت جمیل را ثابت باشد موج رنگ روزی بدنسوارست

منم وارد در تیم ضایع است دلت بر روی تیم نوازی بوزر چون شعا دل طلب کن چهار کرده وحدت
چو چشم دوست که بیمار نیست جز شفا مگر کشی زرای عیادت دل تو قدم نهد مصنف نزل الله از بالا
بر آستانه وحدت منم خوشتر دل مالکا زخت عشیم بخود را

دو یک شمارد اگرچه دو شش زند مجموع در اصطلاح اهل قمار ندب نقش تجنیس فردی گرد بازی نرد است چون
که چون بازی چرب شود و مرتبه افزونتر گردد و بهشت رسد آن مرتب گویند و چون از هفت بیازده رسد
که نهایت افزونی بازیست گویند که فره برده ان ز تمامی ندب بجهند و اگر در پی یازده ندب برد گویند
که غدار برده و اورا وغده از جهت زینت است و درین مقام و در هر ندب نقش تجنیس گردد قمار زشش اراحت
و تهلکه است و چون اطلاع برین اصطلاح حاصل شد معنی شعری چنان باشد که در تجنیس معرفت توحید مقام
صفت باشش و بسیار ز غفلت وکمی تعصف و از آنجا که مقام هر دو ششش دوازده تعبیر می کنند و
وصفت دوی از جهت قلت تعریف آن عدد میدارد و مجملا باید که طالب معرفت اسلیم تحصیل خود را
هر چند کثیر باشد قلیل داند و عدد را بهیچ ار است یعنی نقش دو ششش که ظاهر زند بعقد دو که عبارت
از دو یک است تعبیر نماید ترا مقام صورت گیا ده بانصاف ترا وسیله زرین بکار ز میغرا
بزرگ جاه مقام حریف نرد روش بخوان شاه ز غم لطیف تر سکبا سواد عظم اینک بدین مقام فرد
جهاد اکبر اینک بدر مصاف هوا هو یعنی آرزوست و در اصطلاح ارباب سلوک هوا میل نفس است
بمشتهیات طبع و اعراض از توجه بعلویات و میل و رغبت بجانب سفلیات میان خاک که چه زاری بخاک
کودک وار سرای خاک بخاکی پست زمرد است از کلمه بخاکی بیاز دو معنی مقصد میتوان کرد یکی آنکه سرای خاک را
بهیت نظری که ذات و نقاضای طلب دنیا کنند به اوازین جهت که سرای اوست و درین صورت لفظ بیاز
اشارتست بحرص و خواهش آن شخص موصوف که سعیست در بردن آن و تحریص طالبان امرا کرد اخبار
او نباشد معنی دیگر آنکه سرا بخاک که را هیچ بیاز یعنی قدری بان قرار دهد ز زنهاد تو چون بالکه شده بوده

یلوق و تاج شود چون شود ز تو رجا رری که لوی که پیاج پل برد زکابهای شیاطین مکن که شب را
که کلی بپاشش کج هم زدست را کف سازی چو لاله یاری اول زدست چو آن زلال رشته ایمان زهم گسست هرور
بجای خطا امان ار چه بسکلی فردا بدست ست طغرای بی نیازی که هر دو کون تو داری چو داری آن طغرا
ترا امان ز اجل که راست جنگی را روز ز سوکه زگستوان به از هرا ره بهوان نتوان رفت الهی اجل
روکری نتوان کرد چشم نابینا ترا ز ششی جهت کیف شود دهکت بلی ز پهلوی آدم پدید شد حوا
چو جهان ماه در شش واده جنبت چو دواسق آمده هر ششب کرده بهوا حروشش و چو شش تو از هر بود بادست
که از سر دو گروهی است شو ز ششدر نما بوی بود دو دو زوره چرا شوی محکم که هر چه جال محال است و هر کار فنا
بر بند و هر چه ماند سینه نار هی که طوطی از پی این بند شد زبند ها اشارتست بمضمون صحیح موتوا قبل ان
تموتوا است و قصه طوطی مشهور است که خود را بمرگ انداخت و از بند قفس نجات یافت چنانچه مشروحا حضرت مولوی
معنوی قدس سره در مثنوی نظم فرموده چو باشه دو دو حشمی بسوز تقدیر چو آن سته کلوی ریسمان قضا
چه چون حباب و چه ماهوش چو افراجات چو جعد ساده چه پر خم چو خار جبت انا در اصطلاح ظرفای علم موسیقی از جعد
مراد ساده خوانی و سواد خوانی است و از جعد پرخم مقصد مبالغه در تحریرات و الاوید و تکمیل اصول نغمه سازی
نخسته فقر سلامت باکی حاصل نگفته بسم بالحمد چون کنی نیسه را و میده در غیب افزاماک بسیع
بس از خوش احباب که غیب روا مسافران سحرگاه راه پیش کنند تو خواب پیش کنی از خفته رعنا
میان بادیه نان و نان تجنب آنکه غرا بیابان زتو هم سر بند دام کالا بخواب وایم کر نسیم زر نمی بینی
بدین که زر همه زبخت و سیم جمله عنا در تعبیر خواب زر نسیم مستلزم رنج و عنا میبینند و خواب است
غلام ابرانی مذاری الطالبان رفیق صاف حقیقی نه لطف صفا بکار آبی و دین دل حرکت کو باج
که کار آب شمار بروده کار آب شما مهنه خضر کرد آن کیمیای دولت نیست ز هم نشینی صهبا صباست صبا
خود بیاتم و تن ورش ولا خوش نبود کز دیو جلوه کند بر فوری رسوا بر و بخت طهارت کن از جماع الاهم

که گر حجب نگذارند در حجاب خدا   ترا که از مه و سال است بس همی   حجاب و خواب را هوس بگسل بصدا
مجرد آی درین راه تا رخش بینی   ای عبدی اینجا نزول کن اینجا   چون مجردان علایق نفسانی و قلندران
ترک و تجرید نعیم و مشتهیات طمع را الطلب و گوش ادراک ذات موجود بی نیاز تبدیل نموده اند بنا برین در
روز بازخواست و موقف بهشتگاه بخواهد حدیث قدسی یا عبدی ارجع الی حضرت کریم کارساز هر یک
ازان طبقه علیه را بذات خود منسوب داشته بر سایر نوع انسان امتیاز داده بجانب خود طلب خواهد فرمود
مضمون این بیت مفاد تحریص بر آن مرتبه قصوی   ز چار ارکان برکرد و پنج ارکان که بعد از این پنج
پنج نوبت لا   از چهار ارکان مراد چهار رکن دنیا است یا چهار عنصر که خمیر مایه وجود جهانیانست و از پنج ارکان
مراد اصول دین است که آن توحید و عدل و نبوت و امامت و معاد است و از پنج نوبت الطلب الله کلمه لا
و الا الله الا الله است متضمن نفی ماسوی ذات معبود مطلق است و در اقتضا که این معنی رسوخ یابد
صلوات خمسه که اهم عبادات است کان که در دار الملک بندگی و عبادت نوبت کامکاری اوست و
راه نمایت و وجه راه نمای آنکه هر گاه در شناسای ذات واجب این مرتبه حاصل شد اقرار باین پنج
ارکان از لوازم آن اعتقاد قویم است   رده حواس برون شو بگوی هشت صفات   که هشت تحمل آن
هشت باغ بقا   حواس ده است پنج از آن ظاهر است که باصره و سامعه و ذایقه و لامسه و شامه است
و پنج باطن حافظه و حس مشترک و خیال و فکر و وهم و هشت صفات معرفت الله و توحید و علم و شکر در همه
حال و رضا بقسمت ازلی و صبر در بلا و قلت رزق و التعظیم لامر الله و الشفقة علی خلق الله   و کر
زغار رضه معصیت تنگ دلی   ترا شفاعت احمد ضمان کند فردا   بیک شهادت رابطه مرد احمد باش
که های مرد و سران اوست در سرای جزا   بی ثنای محمد برار تیغ غیر   که جوهر برتن او قیشه و ریخ شان
زبان بسته بمدح محمد از دنطق   که نخل خشک بی مریم آورد خرما   همینه سورت او بود و او بلیا
همینه معنی او بود و همه غیبا اسما   اگر چه بعد همه در وجودش آورده   قدوم افراد و بر کمال اوست گوا

بشفاعت
جهت

ا نمونه

سوره ازین بیده همیشه و مرقوم   بنفحی از بس اسما همیشه و بسیار   زروح رابش ترکیب صورت نزول
یمین عطر بحر جنان بی جیسج کاب بنیا   نه نسبیر و بر بود نه نجاک و لجی بد من   نه غور و در رسه از تاک و آدمی صبا
که وانا اتش از ارواح خوانده سوره   ستاره بیت ستاره رو جاه گرد کا   کموف ترکیب فال کوکب اجرام   بیت قبه از قبه صباح
چو نقش گرد در دایش صاف ملکوت   برای عرش بعرش و رخ قدرگرد   در بید جوز اجیب برید بروی جعبه
که ذات حور در رج و نکمند جسیج لوا   نوف تحفه کیفش جوع روج رنگ   حباب وارد بی هف کنند خضر ا
سیر که چون کف اونشر گر دو نشره   روان ...ح مثل آمکس سیار تجا   زبوی خلقش حبل الورید یافت حیات
زنور لطفش حبل المتین گرفت بها   زبار گاه محمد ندای یافت شفیع   بس رسیده که فاقه تا بیا سپار تنشا
زخشک افزونه ازان رحمت خانه من   که دریای محمد چو کشت حنا   مراد بخشا در تو گزینم از اخلاص
گزین خراس خیسیان وی فلاس مرا   مرا تو باشی که زیادی گم گرش   برا تو تیغ غنایت زمن نگاه دارد تا
کلید رحمتم افر خطا فرست چنان   که کنج معرفت اول هم از تو دو عطا   گوانوی که عدازم بگاه برکی رکت
باصل بیت زمین چون رسد نوال نوا   چو قرصه جو سر که منبر سید مسیح   که رسد بجواری حواری دخول
مرا ز خط اشیروان روان ملکی ملکا   که قرنه نسبت در وصد بحر ملا   مرا کمف کس است الغیاث ای رحمن
مراغز سفر بیت ازان این خشا   رجهان نشوم درشوم جو جهان تخمین   غم کیانخوزم در خوزم بکوه گناه
ازین گروه که بر کار در در اختر   دلم چو خطه خوشت در خطه دنیا   گرفته سرشان بر سام جسم شان روحی
زنسام ابرص جاه گاه تر بر هر حجب   مرا جاهل محتاج جاه خود شمر نه   بحق حق که جز از حق مرا استغنا

والفیاض للمباهات والافتخار   در بحر رمل مثمن مقصور بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
هست اقلیم سخن را بهتر از من پادشا   در جهان ملک سخن رانی مسلم شد مرا   مریم بکر معانی را منم روح القدس
عالم دیگر معانی را منم فرمان روا   بشه خان عقل را نایب منم نعم الوکیل   نو عروس فضل را صاحب منم نعم الغنا
کمند ده شبه نامن حرز رحمت از صفت   خاطر انسان من نور عقلت ازینها   عقد نقد ان نحو ازمن است انابه

دام ظله ... کمدیان
محمد ... امام ... ایفر

قلب زبان شعر از من پذیرد کیمیا هر کجا قلبی راند از دبر آن تحسین من آسمان رو مع بر آن بساز و از قضا
بر سر همت بجا فخر از آن دارم کلاه بر تن عزلت بجا قبای [illegible] بر تنم قبا پیشکار حرص را بر من [illegible]
تا شهنشاه قناعت شد [illegible] درج حکمت [illegible] خوان فکرت سازم [illegible]
رشک نظم من خورد جان ثابت [illegible] دست نثر من در [illegible] در [illegible] نسخ لفظ در [illegible] تبدیل
یافته و این از ابیات حسان مداح حضرت رسالت پناه است صلی الله علیه و سلم [illegible] در [illegible] فصاحت
بوده من زمین چون سایه ام [illegible] آفتاب [illegible] این [illegible] کو [illegible]
و آن [illegible] کو [illegible] زنش [illegible] نوح [illegible] از [illegible] بر [illegible]
هم [illegible] زبان [illegible] این رو دعوی [illegible] قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم
ان لله تعالی کنزا تحت العرش مفاتیحها السنة الشعرا من [illegible] [illegible]
دشمن [illegible] [illegible] حسن [illegible]
مثنی [illegible] قول [illegible] گفته [illegible] من [illegible] و این [illegible]
هند را از آن جهت [illegible] نسبت داده که معنی [illegible] مخصوص است و هند مردم [illegible] و سیاهی [illegible]
هم [illegible] است و [illegible] صورت منسوب [illegible] مردم کیا [illegible]
و [illegible] آن که شرح آن سابق گذشت و مناسبت [illegible] آدم علیه السلام [illegible]
نزول [illegible] اول بر زمین هند فرود آمده [illegible] هندوستان [illegible]
چون [illegible] شان [illegible] چون [illegible] [illegible]
[illegible] و [illegible] کرد [illegible] قوم [illegible]
در [illegible] که [illegible] در اول طلوع [illegible] نظر [illegible] آن میشود و [illegible]
کشته اند که [illegible] در اول طلوع سهیل نظر بر آن اندازد [illegible] هلاک است و بر قول دیگر [illegible]

جون مردم [illegible]

از [illegible] ماه توالد [illegible] شب تاب [illegible] امیرالمومنین علی بن ابی طالب علیه السلام [illegible] السیل
قطع السیل [illegible] السیل [illegible] هر گاه طلوع کرد سهیل هلاک میشود کرم [illegible] شب تاب [illegible]
منقطع میگردد و [illegible] میشوند و شب سرد میگردد و سهیل [illegible] [illegible]
از [illegible] [illegible] صلف [illegible] از [illegible]
[illegible] صلف لاف زدن است و چون سهیل [illegible] بر سر [illegible]
[illegible] و [illegible] سهیل [illegible] شکافته میشود [illegible] آب [illegible]
[illegible] رفته [illegible] ادرار [illegible] و در مرض [illegible] باشد
[illegible] مقصد [illegible] حکمت [illegible] کرده [illegible] از [illegible] که
[illegible] و در مقام [illegible] مردم [illegible] صحت ایشان [illegible]
از مرض و این [illegible] ایشان [illegible] هلاک [illegible] صحت [illegible] رعیت [illegible]
کرده شکر [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] فارسی و [illegible] کتاب [illegible]
[illegible] جمع آید [illegible] یکی [illegible] [illegible]
[illegible] خاقانی [illegible] خاقانی [illegible] خاقانی [illegible]
خاقان [illegible] خاقانی [illegible] چشمه آمده و این [illegible] نظامی [illegible]
[illegible] چشمه آب زندگانی بود آب کوثر [illegible] بود [illegible] میرزا ابراهیم [illegible]
[illegible] از اهل سخن هرگز [illegible] فصاحت [illegible] در میان [illegible] یعنی [illegible]
که هر که از فصاحت [illegible] آن قوم را [illegible] صادق میداند و آن [illegible]
[illegible] و [illegible] مقصور [illegible] فاعلاتن فاعلاتن فاعلن [illegible]

هم [illegible]

چو شمع صورت روشن کن و صبح دائماً — دل طلب کز دار ملک او تو شاد باشی — یعنی از خودی خود بیرون آی و دل را

که مهبط انوار الهی و مورد فیوضات نامتناهیست طلب کن و شرح حقیقت دل در بیت اول دیوان نوشته شده

تا تو خود را پای بستی با دو داری در دو دست — این همه نقشی عجب گردان ادم آن او — باش تا کوه ار چه دکان های این ما

جمعیت عاشق ابجران کاکلش هر پرواز دار — او لشکر تب و میانه سوختن آخر فنا — لاف یک کلمه زن با این صنف هیچ این

گرد هر دو سو نرگس داری و پر دو سو صفا — تشین داری زبان ز آن دل سیاهی چو جنگ — گرد خود گردی از آن رو در بین ما سیا

رخسار این گنبد روان بر گرد جانانی — زانکه تا در گنبدی با مرد کاف هم دل — بر گذر زین جمله بال افتابیک از جا

نفس عیسی صحبت خواهی اکمن تو ترک — نقش عیسی در نگارستان راهبی کن ترا — رو در فقرای با میشرت آتیه سر منک عشق

گوید ای صاحب خراج هر دو گیتی از ترا — شرب عشق ساقی از سر آب بایدکس — باغ وحدت با نفس آن بکن تا هوا

با فقط ز خوک و رحیت لقدسش با زانه — با سپاه وجیل بر درگاه بیت الله صیبا — سر به کلاهی سری راصد سرا

بلکه بر سر هر سری راصد کلاه آید عطا — هر چه فرمو السموات ز فدای فول کن — گر ز ملکوت دل روشن شد

چون رسیدی بر در ما صد ره الا چون که — کعبه ابراهیم دیده باید چون رسیدی در منا — منی تو تقیاز از هفت هیچ کرد بجا

قربانی است چون لا نفی ما عدای دارکنید — و در منی ذبح میشود و نفی ما سوی طلب وجود منها ساختی است از جهت آن

مرهون الیا نسبت داد — در نوا احمدی دیده بر دوش احمد دارد است — کاندرین ره قاید تو مصطفی مصطفی چون

مقرر است که احمدی در وقت حرکت در زدود بر دوش شخص دست می دارد که قاید و رهنمای اوست و بدون آن

روش از عمل ناید از طریق مطلوب قدم ارادت بیرون می نهند و هیچ وجه بی وجود آن رهنمای الهی راه

رسیدن میسر نیست تمثیل راهنمای الحضرت صلعم را بصورت بیان فرمود — ای شب جامد ز فدای فرع دار

زان که عقد ار دو دوش ثبت بی منتها — هشت خلد و هفت چرخ و شش جهات و پنج حس — چار ارکان و سه ارواح دو کون

از یک خدا — صنعت و بیت آنست که ازعد هشت بترتیب عدد یک آمده و مراد چهار ارکان بمقام از چهار عنصر است

بمناسبت لفظ سه ارواح که آن روح حیوانی و نفسانی و نباتیست المطلع الثانی کار من ازان نگذر در بین شب بلا

/ از غفلتی /

در صبح ماتم بسته بند بجا — نبض بی منی نشیب است — صبح آخر دیده انجم چنان شد پرده در صبح اول دیده

روز هم چنان شد کنجا — در هر دو مصرع کلمه دیده بمعنی استفهام است یعنی این الطریق که صبح آخر

بر توف در شده و پرده دریده است از این جهت که عدم انتظام اوقات و احوال را کاشف میگردد و بعث

دید از حزن و الم راحت میشود و روز هم مانند صبح اول مستوری که دیده کم نقابست و از روز چون روشنی لازم

دارد و درین مقام وقت هوشش را دقت نبود — باکه گیرم انس کز اهل وفا ای بدیدم — روز روشن بحیث

با خود دیت در عالم وفا — در همه شیر روان از ادامه این وحشت — دوست خود با همگی ببهانای کاکلش

بو دی آشنا — صحبت همچو وقت وما وصال ز دیده دشمن — روز کارم جمله عاشورا و شیرروان کربلا کرده

چون از روز ان چشم از شبها روزی هست — از در به کوشش ای بسینه شماعات شما — ای بعزا

جان گر سخت مشغوق تحو — وی خراسان همه که الله نیک عاشقم ترا — مدد من و منیه کار ای ب

ما و دم — هم به جانم روان دارید بر دست صبا — تشنه دل تفته ام از وجه از دیدم شراب — و درد

منه زار می ز ایفه او سار ندیم هوا — بوی رحمت چون نوزان بر و در عرابی دیار — کوشش از ره چون توان

جنازه و ان از دها — همش بیستی که بیابانی که کاه بادیه — ما کیان بر در کشند و کریه در کیهان

یعنی ما کیان را که مرغ خانگیست بچه که ریزه بخشند از مجلس نزول بیرون کنند — و گربه را

طلب طعمه نماید و در زندان همچو ره کاه دارند — گر برای شور بای برو در انها روی — اولت سکبا

دهند ز چهره و آنکه شور با — مردم ای خاقانی از این شد سخت از خشم و ظلم — در عدم نه روی کاک

الصادق صبح جلال الدین بی شرو انشا و وابعث بقیة و الهیة و بعقی الله — در بحر رمل مثمن محذوف بر وزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

جان بسقعال شد کای ورده جهانا کی این جو کب تو یارب — از آمد تازیان — بار کر شرش صبح هم بودی حنیت کش صبا

در بیانان فرو شد برو و دامن خفه زد — از این هر سوی قضا دوی بآید کان را — همه کل ای بیش از تار با نمی ماشه را اوست

چنانکه حکیم انوری گوید — نقش تو ما زنان و درمنزل تازه گلهای ارجمند رو بیان — و دو موی سنبلی قصه کنان — بار کی

از سر زلف تو بوی جان ما

صبح و جنیب کشی صبا مشهور است
بر کثرت سرعت و زیرا بوی
سر زلف چو ما

مقرر است که جنیبت کش پیش رو است و اسب بارگیر نیز بهر طرف بموجب فرموده تردد بسیار میکند زیاده از اسب
سواری و چون بارگیر در حرکت از جنیبت کش بر عقب مهیا است بارگیر فرموده و جنیبت کشی را بصبا منسوب ساخته و شیخ در
خطاب از عرصه وجود و نقصان عدم مستقبلان نماید و امیر آنست که مراد از بارگیر اسب سواری باشد بنا برین صبح
بارگیر بوی سر زلف گفته که نفس صبح بارکش رایحه سر زلف است چه گویا که آن رایحه بر نفس صبح سوار است
و جنیبت کشی صبا بر آن واسطه است که بهر جا میرود آن رایحه را بسمت عزیمت میکشد چنانکه جنیبت کش جنیبت را
و از بوی سر مهر رایحه خاص مراد است که دیگری استشمام آن کرده باشد و چون فیض ظهورات الهی و شیونات
ذاتی اول بجانان میرسد و از جانان بدل فایض میگردد تا استقبال آن را بجان نسبت داده و فرموده که آن رایحه
اول در میان جان فرو شده و بر در دل حلقه زده و بواسطه کثرت قربی که در میان جان و دلست میان
جان را در دل فرموده چرا که بجان فایض میگردد و فجأة بدل میرسد و از سر زلف صبا افیاض
مجرا هم بجهت سیاهی زلف و عدم احساس صبا   ما در آب و آتش از فکرت که گوی آن نسیم
باد زلفت بود یا خاک جناب پادشا   یا غبار صیدگاه شاه کز تعظیم هست   زاهوان مشک ده [illegible]
در یک شاه فضا صیدگاه شاه جا نهاده چرا که اهست آنکه   ظلمت روحانیان بهشتی در و بعد الف   هم [illegible]
فی کوزن آب شده و تریاک داده هم [illegible]   شاه را دیدم در دو پیکان [illegible]
است چون بحر نهنگ [illegible]   جنبیان از دست و ترکش سوی پیکان او   پای کوبان آمدندی [illegible]
حرص و هوا خون صید الله اکبر [illegible] بر زمین   جان صید الحمد لله [illegible] در هوا   پیش بر کشان [illegible]
ارغم رو دو بتول   شیر خون کشتی [illegible]   تیر چون در ره [illegible]   [illegible]
[illegible] سعد ذبح سر بریدی هر شکاری را که شاه   سوی او [illegible]   مراد از محور [illegible]
[illegible] یعنی تیری [illegible] مراد از خط [illegible]
ستاره ایست در فلک   فلک اعظم [illegible] سعد ذبح [illegible]

[illegible]

چشم پیکان و دو شاخش از برای صید [illegible] شیر [illegible] شاخ گوزنان پشت [illegible] گردی دو تا   من شنیدم کز نهیب تیر او بر شیر زمین
شیر گردون را [illegible] آمد [illegible]   [illegible] خسرو حیدر [illegible]
خسرو سلطان [illegible] جلال   روزگارش [illegible]   عطیه [illegible]
طلوع [illegible] آفتاب [illegible]   آفتاب [illegible] سپهر قطب [illegible]   زر دست [illegible]
هندی [illegible]   [illegible]   نام او [illegible] اسما [illegible]
حلقه میم [illegible] طوق [illegible]   [illegible] رضوان [illegible]   پاره [illegible]
دایره میم [illegible]   [illegible] نقطه [illegible]   [illegible] نام [illegible]
همچو [illegible]   [illegible] توقیع [illegible]   صبح [illegible] تسبیح [illegible]
[illegible]   [illegible]   تیغ او [illegible]
[illegible] فرمان [illegible]   [illegible] تیغ [illegible]   [illegible]
تیغ [illegible] رنگ بروی [illegible]   [illegible]   تیغ او [illegible]
نقطهای [illegible] چهره [illegible]   شاه در [illegible]   آینه دین [illegible]
مراد [illegible] بود که دین [illegible] داشته و در [illegible] آورده [illegible] باشد که [illegible]
[illegible] آینه دین [illegible] آب حیوان کنایت [illegible]
[illegible]   زهم [illegible] آب حیوان [illegible] ظلمت [illegible]
در میان آب [illegible] ابتدا   مقصد [illegible] که از [illegible] آب حیوان [illegible] کنایه
[illegible] در میان آب [illegible]
که ذکر آن [illegible] مذکور است [illegible] و چون ظلمت [illegible] و از آب حیوان
[illegible] آب [illegible] آن ظلمت [illegible] و در [illegible] نسبت داد
آب [illegible] آب حیوان و وجه شبه [illegible] ظلمتی که [illegible]
آب حیوان بود [illegible] این [illegible] آب حیوان که آب [illegible]

سپهر خلاق شده معتقد اگر ظلمتی که بود در ظرف شده و آب حیوان محل صبوح خلایق گردیده و درین صورت
گویا که ظلمتی که حاوی آب حیوان بود معدوم گشت   ز رغبت این چنین سد کو رست باب الابواب فتح ٤
سد باب الابواب شد سر زمان زلزال فنا   اشاره بعظمت بند با قلاع است و استحکام آن تا بجائیکه سد باب الابواب
با وجود کمال استحکام در جنب آن بدان مایه هیچ و لاشیء نمود است که گویا فانیست و مراد از سد باب الابواب
قلعه بندر است که آن را در بند گویند   شاه بود آنکه وقتی ماهی و گاو زمین   کل اجزای گیتی را گشته از هم
جدا   پیش ازین که هم برقی مقدار زمین رفت و پیش گاو و ماهی ساخت بند از قضا   پیشوا باید کرد
روز رستاخیز یعنی اگر اجزای زمین از هم جدا شد این بند را شیرازه اجزای زمین ساخته لفظ از قضا یعنی ناگاه
این بنا را از پیش گاو و ماهی بالا آورد   پس باین بند مبارک ده انامل برگماشت   چه دولی لعب دریا
ساخت از فیض عطا   در جواهر التفسیر بحر و شکار پرسخ جبت اول بحر چین که طولش از مغرب است تا مشرق
و عرضش از قصای ارض حبشه تا منتهای زمین سند و در تفسیر کبیر روایت میکند که مقدار این دریا در طول هشتهزار
میل است و در عرض ده هزار و هفتصد دوم بحر مغرب که از دریای محیط جوشنده و یونانیان آن را اقیانوس
نامند و به دریای سند متصل است و طول آن شش هزار میل است و عرض آن بحقیقت معلوم نیست سیوم
بحر روم و افریقیه و طول آن پنجهزار میل و عرضش پانصد پنجم طبریه زمین شام است ششم بحر جرجان که آبسکون گویند
طولش از مشرق تا مغرب هشتصد فرسنگ هفتم بحر خوارزم دورش صد فرسنگ یعنی بعد از آن که این بنا
بست بجهه آنکه در آب قرار گیرد ده انامل خود را برین بند گماشت و هر قبیه از فرج انامله را در سطح آن سبه
از کثرت فیض مانند دریا برابر شد و این اشارت بر چشمهای پل است که از لوازم بند است و گویا که
صد و هشت طاق آن ده بوده و آن بند به چشمه مرتب شده   ز فلک آورده روی ماهی و
گاو و صدف   گاو گردون صدف جنبان و ماهی شنا   مراد از ماهی حوت و از گاو ثور و از
صدف مراد کواکب حوالی قطب است و آفتاب را نیز صدف فلک گویند

ب ا ٠ قی ا

یعنی آنچه در تماشای بحوری باشد از گاو و عنبر و صدف و ماهی جمله را از فلک آورده و در روی جای داده و
و از اینجا معلوم میشود که محل خفاقی است که گاو عنبر دریا مثبت و دشوار است بر عظمت آن که در آن بند
جاری است چه ارباب تحقیق از روی مقادیر مساحت حجم هر یک این بروج و کواکب را عظیم قرار داده اند
چنانکه در کتب هیأت مذکور است   تا پیش دو آن حسن گشت و صدف گوهر زای گاو عنبر زای و ساحلش سنبل گیا
مقرر است که ماهی و ذوات الحمل را گوشت لذیذ و نازک حاصل شده میفرماید که آنچه از فلک آورده و در آن دریا قرار داد
از فیض آن دریا هر یک بکمالی که در ایشان بود نایل گشته و ساحل دریا را سنبل گیاه از آن جهت نموده
که بین الجمهور مشهور است که گاو عنبر سنبل چر است   برده از احکام حسن و کرپیلیس دو هیکل خسف یاجوج
خواهد و در تعلیم ها   تا بخاقان تن بند اجتنبی بر دفع تا شرر از آن قدیست ساخت و از اینجا است حفظ زمین میکرد
از نهیب خسف آب و خسف یعنی فرو رفتن مطلق است کقوله تعالی فخسفنا به و بداره الارض یعنی فرو بردیم قارون و سرای او
در زمین و نسبت خسف سوی باد و بطریق مجاز است و کنایه از هلاک شدن در باد   آب را رابست
دست باد را بشکست پای   تا ز راه بند کز نده نه ز باد آید بلا   زانکه چون شکل این بنا را خود مهندس بود شاه
آب چون آئینه شان از تحسین گشت ابقا   تا چو شاه انجم شاه و گیتی لشکر حشم صد هزاران چشمه شد چون فرخ نخل از بکجا
تا بقارون بره اساس گنج قارون برکشاد   و بنجهای هر کسی را گنجها داد و هوا   بهر فرو و ران که فرو ران بند از ماندگی
قرصه کافور کرد از قرصه شمس الضحا   و ز ملایک غیر رتبت گانکه بر زمین شاه و بند با تلاق نیست بانی بند قبا
اساس بنیاد عمارت را گویند و باتلاق اسم آن بند است مقصد آنکه درین عمارت نفع بسیار بر نج بران ربیعه
و در خوراک مزدوران و تقویت ایشان ترحیم غیر معتدر رمنوده چنانکه قرصه کافور از قرصه شمس یکجا دفع حرارت
مزدوران میساخت و با وجود این حال این بند را بهولت نبست که ملائک از آسمان فریاد بر آوردند که شاه و بند با تلاق
بست بانی بند قبا و تخصیص این تحسین بملائک از آن سبب است که ملائکه عقول مجرده اند و آنچه بر ایشان
آسانست بر طوایف بشر مشکل است هرگاه ملائکه اشتغال نظم داشته اند ملاحظه باید کرد که بر خیل بشر چه مشابه دشوار

خواهد بود چون منوچهر در وقت بستن بند با قلان سفیری بطلب خاقان فرستاد که او را به رکاب فرستد این
قصیده که مشتمل است بر مدح ممدوح و ترتیب پل با قلان و قصه طلب املا کرده فرموده قاصد بخت از زبان
صبحدم این پیام شنید صد زبان آمد چو خورشید از پی ماجرا چون کبوتر نامه آورد از لب خورشید عنکبوت آسا جز و داد از خطر
نسج الصفا از نسج عنکبوت مراد عنکبوت است که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم از مکه به مدینه هجرت فرمودند کفار
قریش ایشان را تعاقب کردند ایشان در غار مشهور در آمدند و عنکبوت پرده بر در غار تنیده که
کفار گمان بردند که حضرت در آن غار نیست و همین از کمال خطر و بزرگی آن حضرت نشان میدهد
و عنکبوت را نسبت کبوتر آباد کرده چه کبوتری در آن غار تخم گذاشت و مقصود آن کبوتر نامه عنکبوت
بوده و چون شبه کتابت از هموم و غموم است کنیت کی خاقان آتش کاه محنت شده است راه حرث
کبریت جان از دست آتش کین رها شاه سد آب کرد آنکه رها بشاه پس تا برای سد آتش بند ها سازد ترا
زانکه امروز آب و آتش را معجز اجری زاد است گر بخواهد آب سازد شمع و در آتش [illegible] گفتم ای جبریل حضرت گفتم ای هدهد جم
وحی پروازی [illegible] الله ملک بخشی مرحبا [illegible] کردی بشکر الله خاقان اکبر حبذا الشکر که خاقان اکبر حبذا
لیک شکر در طوف [illegible] کبوتر بزنم هم چو شهبازی چنان زنهار کی باشد مرا [illegible] شهباز [illegible]
بر کبوتر بازیست این نیست بنده از خطا هیچ کبوتر فیض حضرت [illegible] هیچ کبوتر [illegible]
لعطارد نیست [illegible] شتاب [illegible] و الحق [illegible] را نیز [illegible] و همین فرمان کرده
هر که نو سعادت جناب می آید [illegible] دولت آتش کمن [illegible] زانکه [illegible] چون او
[illegible] این عظمت که قاصد خاقان [illegible] که نسبت بپادشاه در بن گمان مباش
که قصه ضعیف مثل [illegible] دارد ملک را با صفات [illegible] و دیگر صفات شاه [illegible] که در
[illegible] سامان و التماس کن که تکلیف [illegible] کدام [illegible] است [illegible] لطف را
[illegible] توجهت نزهر ای مه و ماه خرشید خسرو خورشید چهر ای [illegible] بهرام [illegible] و ای [illegible] کیوان [illegible]

[illegible]

استاخت کنند سیماب [illegible] است بنده و سیماب دل بیتاب شده [illegible] خود سیماب پل در جیب محرم [illegible]
[illegible] در حیات [illegible] کیمیا کی بود در سب در منه بر لب آب حیات [illegible] منار [illegible]
بنده و چون [illegible] حضرت [illegible] بنجم [illegible] شود و شرق [illegible] سرزنست که [illegible] سیاره
سه کوکب است آفتاب [illegible] و آن [illegible] و آن [illegible] در [illegible] نجوم [illegible]
که در آخر ده شده [illegible] در روز از طرف مشرق [illegible] در آن ایام کم می باشد و حضرت ملک
را بشرق نسبت کردن مرتبه خاقانی او را لازم دارد و همین کتابه از سلطنت ممدوح است [illegible]
این که [illegible] حضرت ملک [illegible] که [illegible] که در درگاه شاه از
[illegible] اشراف و اعیان [illegible] بسیار [illegible] و در جنب [illegible] آن قوم [illegible]
[illegible] ملک [illegible] خاقانی [illegible] است خود [illegible] مصحف [illegible]
[illegible] خاک [illegible] است [illegible] کاتب [illegible] کم کرده و با بنده خاقانی [illegible]
[illegible] و شاه عقیق [illegible]
[illegible] قصه [illegible]
این [illegible] حضرت رسالت صلی الله [illegible] دو تشک [illegible]
و دیگر [illegible] و تواریخ مشهور است [illegible]
[illegible]
[illegible] زینب [illegible] نکاح کرده دادیم [illegible] زینب را [illegible]
[illegible] در حق [illegible] ایشان [illegible] شده است
[illegible] این تلمیح [illegible] که خاقانی از عقیق [illegible]
هم [illegible] خاقانی [illegible]

روز خاقانی [illegible]
[illegible]
[illegible]

اند و بود آسوده شد در سایه ظل خدا   اجتماع ماه بود امروز و استقبال بخت   کاه و فنا داد این دره را با چو را

تو خورشید القا برهم المبش نکاح و شیف و نصف رتبت   مرمی با جسیم سیف می جو شیف کم بها   لیک با ... [illegible]

چون طلاقش قبحت   خسرو شرع جهت نفر باید شوای جفا   تا نمقام نصیحت سیفر بنیاد طلاق ام الخبائث کرد شراب [illegible]

از شرب آن نموده از بن مناکح رجعی بجانب او در میان و تو به او را برقرار دار و ملفوظ لیکن افاده این معنی میکند

که اگر چه طلاق در مرتبه اول و دوم بی محلل رجعیست فاما طلاق ام الخبائث   دانم از اهل سخن هر که این قطعه شنود

هم بسوزد مغز هم سودا برد بی مزها کو بجای خاقانی در یا شاب بستود نم   خوانش خاقانی اما از میان بنهاده قافیه

هرگاه لفظ قاف خاقانی نفیه خانی بر جای ماند و معنی چشمه اگوینه یعنی از نسهل رواج نیز آمده و در اینجا مراد چشمه است

یعنی اگر مرغ بعد از تتبع و گفتن سودای بی مزها این دعوی تلفظ نماید فاما دعوی او مانند تقابل حرف

خوردست با دریا   گر بسیط خاک را چون من سخن پیرا است   اصل آتش دان فرع کفر و پیوند هم زنا اصل

مغز عنصر است یعنی وجود من از عنصر آتش دان که بمقتضی خلقتنی من نار و خلقته من طین شیطان از یک عنصر باشیم با آنکه

مرا شیطان و فرع مرا کفر دان چه ایمان و کفر از فروعات وجود دانند و پیوند جسم اجسام مرا زنا

تصور کن اگر در بسیط خاک یعنی در فضای عالم خاک مرا مشابه و مانندی باشد اینها همه قسم است

و در صدق این انصاف تهمت که صاحبان ادراک را شک و ریب نباشد   آسمان صدر رشیدی

لفظ پرور باش من قایلان دهر را گو مکذا الافلا   ای که توقیع همه فرمان جمشید قدر   وای که حجت ارسطو علم

اسکندر بنا   ای بهیچ فضل و از تو گشته عالم از فر   ای بهیچ فصل و از تو گشته تم را نما   در بهیچ دولت فضل

روح باد و خاتم زمین که دائم مستجابت این دعا   در مدح جلال الدین ابو المظفر ... شروانشاه   در بحر خفیف مسدس اخرب

صبح است کمان کشش بعزان دل را   آتش زده ... را   معنی مجازی این بیت آنست که صبح کمان کش است

یعنی حمله آورست و عزان را ... شوند و آتش زدی صفت کواکب است یعنی ... انداز

جهت شفافی و روشنی و چون در هنگام صبح قوسی از دایره افق روشن میکرد و صبح را ... کمان کش فرموده

روز ان مضمون مفاعلن فعولن

ا / ذی ا

وسمی حقیقتش آنکه از صبح تمام ظاهر نشسته و از جشیدن بیست ... المعروف که ایشان را در بدایت ظلمت خفای احوال

سیر و سلوک است و از نور سیم و اداب ظاهر برستان کناره گرفته اند و صفت آتش زدگی کنایه از کری میزند

محبت ازلیست و آب جگری کرد را بلطف و شفافی باطن و ظاهر است از خصایص ایشانست اراده فرموده

و چند بیت که در صفت صبح ایراد فرموده مستلزم معنی مجاز و حقیقت است   هنگام صبوح کوکب صبح

هر بار که صبح در بیدار جشنران را   بر صبح ستارگان دم صبح   مانند نفس فسون گران را   میتوانند

بود که صبح ستاره کنایه از بی نوری ستاره باشد در دم صبح چه هر گاه بی نور باشد جز دود خواهد بود و درین صورت

معنی چنان شود که همچنانکه فسونگران با فسون سلب شعور مردم می نمایند نفس صبح نیز ایشان را از شعور

و رسایش و بی نور گردانید به نوعی که گویا از حس باز مانده اند با آنکه صبح ستارگان کنایه از لرزه

ایشان در دم صبح باشد چه در آن وقت کواکب در رنگ آفتاب در هنگام غروب لرزان بنظر در آید.

یک می بده و گنج شایگان خر   رغم دل رایگان خوران را   زر رایگان خوران مقصود زنان و دلاله

رسیده که بی نور محبت و متاع و دل باش در خریداری عشق معشوق مدعی طلب و وصول اند مطلب و مقصد

حقیقی چنانچه   می تا خط ازرق قدح کن   خط در کش زهد پروران را   برین معنی شاهد است

و از گنج شایگان مراد جان و دولت و مطلب در ابیاتی که بعد ازین خطاب ساقی فرموده است

که در هر حال وضع شی را در مرتبه خود مسلوک باید داشت تا ترتیب نظم و نظام اصلیه حقیقیه صورت حصول

پذیرد و قابل و مقبول را موافقت وضع و حال محقق گردد و خط ازرق خطیست که در دور مرتفع جام جهان نما بوده

و در عهد خطوط جام جهان نما اقوال است بعضی نه گفته اند و بعضی هفت و آنچه به تتبع بالفعل معلوم شد

هفت است   ۱ خط ازرق ۲ خط بغداد ۳ خط جور ۴ خط کاسه گر ۵ خط بصره ۶ خط محور را خط فرودینه

دریا کش از آنجا نه زر   کو مانند کشتی گران را   از سیم صراحی و زورق   ... بساز

و لنگران را معنی چنان باشد که بجای دو مال که از آن دست ... را یک ... سیم صراحی و زورق را بدل از

این

اشاره برانست که دست و دهن را از اینها پاک نباید کرد و مدام باینها دست و لب را مربوط باید داشت که ربط باینها
دست و لب را باعث پاکیزگی است و چه شبیه میانه صراحی و زرمی و دستارچه همین صفت است و معنی
حقیقت درین بیت آنکه از صراحی دل مراد است و از می عشق و درین صورت مقصود آن باشد که دست و دهن
دل باید از و عشق و محبت را شعار باید ساخت تا از هر آلایش رستگاری حاصل شود   دستارچه بیمی برگ شمشاد
طوق غبغب سمن برانرا . از دستارچه مراد و مالت و ایراد این لفظ کنایتست از خط سبز دلبران که طوق غبغب
ایشان میگردد و غبغب بفتحتین بشیب زنخدان که از آن غبغب گویند و انچه در زیر حلق خروس آویزان باشد
و قیصم جانوری است که پوست آنرا در فارسی جیقوه گویند   خورشیدی چو کعبتین بر چشم   نظاره هلال
مطربان را   زهره به نرد خمر از سر غش   در رقص گشته سه خواهران را   از باده چو شعله در صنوبر   گلنار
کف ... غوزان را   زاد و طرب بمهره بازی   از دست بنفشه کردگان را   نراد طرب فزوده
و مطرب خرسته و اصول نکهه آتش مطرب بمنزله مهره بازی ز دوست معنی چنان شود که مطرب بجهت
نگهه آتش اصول القدر دست بر ران خود زد که ران او برنگ بنفشه کبود شده   در کوهری زرب و یاقوت
تریاک مزاج گوهران را   مصرع اول را بدو طریق میتوان خواند یکی بطریق اضافه که مضاف الیه گوهر باشد
و دیگری بدون اضافه که گویند می بحسب صفای گوهر و عنصر زر و یاقوت است و تریاک مزاجی صفت گوهر است
و درین حالت دو معنی از تریاک مزاج گوهران قصد میتوان کرد یکی آنکه تریاک مزاج گوهر و ازان جمعی
کرفته طبعان افسرده خاطر مراد باشد که می ایشان التفات نمایند و با افسردگی و سردخوئی متخلف
باشند و دیگری تلخکامان روزگار از تلخی هر مطلب در هر دو صورت چون زر و یاقوت باعث
تفریح خاطراست مفرح باید که خواه بطریق اضافه گوهری و خواه بسبیل صفت می زر و یاقوت راحت
و متضمن امری است که تفریح خاطر ما را لازم دارد   یاقوت و زرش مفرح آمد   جان داروی درد
غم برانرا   اگر نباید و تمثیل شق اول تعبیر تریاک مزاج گوهران داریم حسب تواند بود و اگر بیان

باقی آن مطلب داریم هم سزاوار است   می در ده و مهر و مه به تعطیل   ایشان شده رهگذران را
ماحصل کلام آنکه حقایق و مواعظی که مذکور شد اشعار است برسم و منبه تحصیل راه اینست که مقصود ازان
در چشم و در گوش و دو بینی و دهن باشد در بند که مبادا تعطیل و از آن غرض شود و نیست تر اعتذار
سازد به آنکه از منهیات که در نفس راه می یابد ازین جهات است بعد از تحصیل این مطلب و منع ذکر آنکه می
در گوش و لب ما و بینا را آشته کن و شده رهگذران عبارت از و نیات چه هرگاه متوجه معنی باشد عشرت آراسته باشد گویا تمام دنیا
ایشان را آشتی یافت   هر کس را جام از خورش ده   از روح فرق کن سرانرا   گر قطره رسد به پیدالان گر   دریای
ده دلاوران را   مجمل این مفصل آنکه   در روی و سفال مغفلان بست   صافی و صدف توانگرانرا
ازین مغفلان و توانگران معنی حقیقت و مجاز قصد میتوان کرد اما حقیقت چنانچه شبلی گفت در سه روز بجد الرسید و دیگر
گفت   هشتاد و در چه داشتی حاصل کو   و اما مجاز چنانچه ... ششم پنج زننده بهتران نفس یک
نفس بسته فروترانرا   این بیت محمل تر باینده و قرینه مقصد سابق است و از بهتران و فروتران معنی مجاز و حقیقت
قصد میتوان کرد و مضمون این بیت مبنی بر آن مدعاست که در تعیین قسمت هر طبقه و طایفه آنچه مذکور شد حقیقت تمام دارد
که هر کرا صفت بهتری عارض گشته نظر به قابلیت و استعداد او است و آنکه فروتر یافته مقصود او حالت و نقش مراد هر کس ...
قبول فطرت و خلقت او رسید و فروتر گشته و آن شنیده ... حدیث قدسی کل میسر لما خلق له   چون جرعه فلک کنارسی
خاکی شده جرعه سرانرا   یعنی تو جرعه نمودن فلک بر خاک مانند جرعه که باده نوشان بزم وحدت درحین شروع بر خاک میریزند حکایت
کننده دستان ازان جرعه که سران و سروران مجلس کرین در حین تجرع بر خاک میریزند چنانچه گفته اند ... الکرام نصیب و ان شیبه
و معنی است و نعمی   خاقانی خاک جرعه جان است   جام زر شاه کامران را   ور زر بهای نثار بایست   شروان شه
صاحب القران را   خاقان کبیر ابوالمظفر   سر حلقه مظفرانرا   در گردن گردران خزران   افکنده کمند
خیزران را   دریا کفش غریق گوهر   او گوهر تاج گوهرانرا   با بر کفش آب شور دریا   مانده عرق نگا
ورانرا   با گوه بدهای خیرش امروز   مانده لبطام و تجاوزان را   با گوش بیقاش باج خواهد
قیصر است از شروان   شهر زاده در شروان

خنجران وری و زره‌گران را شمشیرش از آسمان مدد باد فتح در بند و شبران را کشتاسب سوزت
از لب پر خون است کاآرد بدست دختران را با وجود دیر سالی فلک تیغ ممدوح را پدر او ونمود
و استعانتی که کشتاسب در گرفتن دختران خود از اسفندیار پسر خود جسته آنست که او چون نموده پدر با ارجاسب
در ایام خطای جنگ کرده ملک او را ویران ساخت و مردم ولایت او را اسیر گردانید و خواهران خود را بدست
آورده نزد پدر رسانید آن ماجرا را بمعاونت جستن آسمان از تیغ ممدوح تمثیل نموده این مضمون مراد قدرت
ملک و سلطنت ممدوح است این قطعه کلیم بدیع تضمین کارستان شم سخن وران را
ای رای تو صیقل خنجران را افسر تو بی فسر سران را فلک در تو بعرض مصحف جای قسم است داوران را
هر صفحه ز تیغ تو ز عطبت هفت اقلیم است سروران را عطبت بالفتح بمعنی هلاک است و تا تا خطاب
مثل حکمت و عزت معنی چنان بود که از هلاک گردانیدن مخاطب با آنکه کلمه تا ان دو معنی مصدری کند
یعنی از هلاک شدن که فاعل آن تیغ مخاطبست و علی ای حال معنی چنان تواند بود که هر صفحه در محاکا
عمر سروران که ممدوح قاصد هلاک ایشانست وسعت هفت اقلیم دارد و باقی نیم تمام ملک هفت اقلیم است و این
از قبیل تشبیه حالیت بحالی و اشارتست بقلت کوتاهی عمر اعدای ممدوح و هر صفحه ز تیغ تو غلطیه نیز خوانده
شده درین حالت معنی آنست که هر صفحه ز تیغ تو یعنی از تیغ تو کشته گشتن امان یافتن و بخشش هفت اقلیم است
سروران و سرافرازان را چون شاخ گوزن برورند قامت شده خم غضنفران را در کعبه حضرت
تو جبرئیل دست آب دهی مجاوران را دایه شده و در ورزش در ملک صدق و کرم تو جعفر ازا
ناکام نصرت تو بسته آواز شکست دیگران را کانجا که محمد اندر آمد دعوت زده پیمبران را
کرد هر چه و نمود است چون رام تو گشت سنگ خارا بنگر که چه دست یافت یوسف چه لطف
کند برادران را از عالم زاده و هشت عالم تیغ است چاکران را هر روز کشش که زاد مردان
عزت در دند مادران را قدرت ز برای کار نو ساخت این قبه [illegible] اگر خانم رست

تو زنده هم صفحه اسب ابده سهرازا صحن فلک از زبان انجم مانده کله مضیمران را هست ازلی بر
نسبت مدحت اید خصی شدن نرازا معنی قرار داد جمهور آنست که زبان مراکب را
از پی نشستن خاص ممدوح اخته خصی شده است تا لایق سواری ممدوح کردند چه مقررست که اسب
خصی را نسبت بغیر خصی ملایمت و آرام دیگر است و از این معنی ضعف حال ممدوح لازم می آید و شعر
را آنست که ممدوح را بر غیر اسب خصی قدرت سواری نباشد و معنی دیگر که بخاطر فاتر رسیده آنست
که فحل چه شی یعنی در شی یافت شود و در غیر آن شی یافت نشود و از زبان شجاعان و ابطال رجال
مراد است هرگاه که این طبقه خصی شوند مردی و مردانگی مخصوص ممدوح خواهد بود و او را نسبت
خاصی که دیگران را متصور نباشد میسر خواهد شد چه منفرد خواهد بود در صفت نری صاحب
مرض اند روس بوزان سنگر شده صاحب قیصران را تیغ تو مرز توری عجب ساخت
بجای آن مرزوران را فتح تو بجنگ لشکر روس تاریخ شده آسمان فرازا رایات
تو روس را ببیل از روس هم جرعه شده ساقی ضیمران را پیکان شهاب رنگ چون آب
آتش زده دیو لشکران را در زهره روس رانده زهراب کانده چشمه بغیق پران را
یک سهم تو خضر وار بشکافت هفتاد و دو کشتی ابتران را مغز آفرینده کان حجم مغز افس
اد واج ریده یکرازا پس و مه رنگ زنت چون زن در زهره جگر ستبران را
اقبال تو کاست خضر خورده است دل داده نهنگ خنجران را وز اسپ که رزم بر لب بحر خون
رفت ریده خنجران را هم بر لب بحر کرد دار خون خوش که آمده اشقران را
از دهای موسی نمود مجوس مهتران را در روم زاژدهای تبت زهرست تو اقلیدزا
چون از مه فوزی عطارد مریخ هدف شود هزاران را کز زال نهاد و سیمرغ بر نیزه [illegible]
صفدران بر تیر تو پر جبرئیل است آفت شده دیو مهران را آن نیک جبرئیل رست

عزرائیل است جانوران را بسته کمر آسمان چو ترکان مانند برات سرخ‌تران شیران شده
باوران زرهت اقبال تو باریاوران را سیمرغ بنامه بردن تیغ می رنگ برد که ببران الا
نصرت ندهد به بد سکالات | هر آنکه برشکسته خرانرا بالطف تو در میان نهاد است خاقانی امید
بیکرانرا کر لطف تو هم نشد گسسته امید بهشت کافرانرا در مدحت تو بهشت
تسلیم شش ضربه ده چو سخن ورانرا مراد از شش ضربه طرح دادن شش بازیست حریف را و
این بیت مفید معنی فخریست یعنی تو عرصه که تبرز ستان مقمر حریف را شش بازی طرح داده غالب
می آیند نسبت من و مدح گذاران ممدوح همان است و از بعض مقمران شنیده شده که شش ضربه
دادن عبارت از آن است که حریف را قرار دهند که هیچ خانه را نه بندد و شش گاه از مهره
خود بسته باشد و دست بحریف دهد بشرط آنکه هر طور خواهد کعبتین را چیند ازو
شمار سخن به دولت تو منقار بریده نوبرانرا با گاو زرین کیسه سامری هست گوساله
شمار زرگرانرا گر هست سخن گهر چو هست آهنگ بد رکه مهر غزان را کرشاری دل زعفران
خوانست چون رنگ عمت زعفران را تا خسرو فلک نقابان توقیع تو داد اختران را
در حجت مجلست چراگاه آهو حرکات اختران را بزرست فلک و سرات منزل
ماهان ستاره زیوران را
ای سپهر قدر را خورشید و ماه وی سریر فضل را دستور و شاه افضل الدین بو الفضائل بحر فضل
فیلسوف دین فزای و کفر کاه
در بحر اخرب بر وزن
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن مگر به جنت گیتی نماند بوی وفا که هیچ انس نیامد
ز هیچ جنس مرا مبالغه در بیوفائی اهل دنیا بانی است به نموده که نه همین از آدمیان بوی
وفا بشام من نمی رسد بلکه در هیچ جنس خلق دنیا این صفت نمی یابم که با او مقتضی التجنس مع الجنس

انس گیرم و این اشاره بخصوصیت صفت وفاداریست بذات متکلم قسم دگارا بهدم چگونه
برسازم قسم دکان زنگیا و دم صفارکیا در حجت خرما از دوم س من سهل است ولیک
زو شوان یافت لذت خرما مرا بطرف بوستان جهان روزیست که بس نماند که ماتم زیاید
نیز جدا اگر بگوش من از مژده دمی برسد مژده مرد و مکت چو منم شنبش جدا اگر برانداز جیی رسد
امروز و گر بشارت لا تقنطوا رسد فردا بگوش هوش من آید خطاب اهل بهشت لغت
نفس من آید نوید ملک بقا ندای هاتف غیبی ز جای گوشه عرش صدای کوس الهی ببیخ نوبه لا
خروش شهپر جبرئیل و صور اسرافیل غریو سبحه رضوان و زیور حورا لطافت حرکات فلک
بوقت سماع طراوت نغمات زبور گاه ادا صریر خامه مصری مبانه توقیع صهیل ارش نازر
میانه هیجا نوای باربد و ساز ربط و مضمار طریق کاشه گر درره ارغنون و سه تا باربد سازنده
خسرو پرویز است که مانند آواز پرده عدم کم طرب خانه وجود آمده و ربط سازیست مشهور
و مضمار نایست کاسه گر کاف دل نازی رشانی فارسی نام مطربی که واضع قولست چنانچه نجیب الدین جربا
دقانی گوید حالت سر و از لنت که نزدیقی دارد نقش بلبل و آن زمزمه کاسه گری و نیز نام
لحنیست که تفصیل آن با دیگر الحان در شرح قصیده جام طرب کش که صبح کام برآمد ذکر یافته
و سه تا طنبور و سه تار را گویند صفیر چلچل و لحن چکاوک بهاری نفیر فاخته و نغمه هزار آوا
نوازش لب جانان لشعر خاقانی گذارش دم قمری به پرده عنقا از نوازش مراد تکلم است و از گذارش
ترنم عنقا بالفتح سیمرغ و نام شخصی و زن دراز گردن و سختی زمانه و نام نوئیست که آنرا پرده عنقا گویند
دم قمری و دم بلبل دو لحن اند چنانچه سعد هروی گفته در پرده های قمری خوش کوفت سرو پای
با پرده های بلبل خوش زد چنار دست و پرده عنقا را عنقا چنانکه شمس طبسی فرماید جمال زهره
پس پرده خجالت مانده زبس که بلبل خوش لهجه را عنقا زد مراد از این همه اصدارات آن خوش نغمه

که از دیار عزیزی رسد سلام وفا   چنانکه بر شمم بی زحمت کبوتر و پیک   رسید نامهٔ صدر الزمان بدست صبا
درست گویی صدر الزمان سلیمان بود   صبا چو هدهد و محنت سرای من چو سبا   ازان زمان که فرو
خواندم این کتاب کریم   همی سرایم یا ایها الملأ به ملا   بهار عالم گشت و بهار خاص اینست   و زو بهار
گران عقل و طبع یافت نوا   بهار عام جهان از اعتدال مزاج   بهار خاص هنر شعر سید الشعرا   سزد که حبه
کنم در جهان بفرزانه   که نظم و نثرش عیسی شد بدست مرا   و گر بگویم رسید بر ادب سخنش   زهی رشید چو آب
آمدی بجای صدا   ز نقش خامه آن و صدر نقش نامه او   بیاض صبح و سواد دل است ضیا   ز نظم و نثرش
پروین و نقش جبر و داوو   بهم نماید پروین و نقش در یکجا   عبارتش همه چون آفتاب طرفه تران   که نقش
و پروین در آفتاب شده پیدا   برای پنج ز دخل و همیش بکوام ساخت   جوارشی بحجت مفرحی زشنا
معانیش همه یاقوت بود و زر عنبا   مفرح زر و یاقوت به کند سودا   ز بون تر از سی روز دام ...
مرا بطنز چه خورشید خواند آن جوزا   تشبیه خویش بسی روزه بودن کمال ضعف مراد است و از سی ...
و ام ز تاریخ مقصود است چون رشید خاقانی را مدح گفته کرده و کمال روشنی و دوری از نور ...
که آفتاب در روز است ازان جهة رشید را بجوزا نسبت کرده   بعد دقیقه زانست در صنعت ترم
سبزه چشمه خضرم چه خواندان دریا   طویله سخنش سی و یک جواهر داشت   نهادمش بهای هزار و یک آسما
بسال عمرم ازان هست و پنج گنجیدم   ششش دگر ز ایشان روز کون بود بها رشید در طرار قصیده که
در مدح امام خاقانی زصفحه املا در آورده سی و یک بیت است میفرماید که بیت و پنج سال از عمر خود که بر من
گذشته بهای بیت و پنج آن دادم و شش بیت دیگر را شش روز کون که خلقت عالم بمقتضی آیه کریمه هو الذی
خلق السموات والارض فی ستة ایام در آن شش روز موجود شده و بعبارت و تعریف بی وجود ... آن
ابیات بیتری توانند بود چه صعوبات را بهای آن خواهد نمود   مگر که جانم ازین جنگ سال صرف زمان
گر گفت در کف ادیبه حسن لقا   که از به پنج انامل به فتح باب سخن   ز هفت گنبد و نه ابر و قحط و وبا

حیات بخش در فضای سخن بنگر   که بوم شده ام از سر قدوة الحکما   شکسته قلبم از آن سطر میرزیم که
در سیانه خاک گشی ز دست رها   فروغ فکر و صفای ضمیر ز اعم بود   چو مهر و مهر ازان همه فروغ و صفا
جهان بجیر و کشی برکشی کشته کمان   که برکشته و حق بوده و برگشته ما   ازین قصیده مقصود در ساحری ...
بقای نام تو هست از قصیده غرا   بهر کسی رسن این و لقب شناز رسد   چنگ تو کی همه جا بست سم ترا
اگر خوری دم ازین معجزه زند که مرا   دمش بینه که خرگنگ بهتر از گویا   کمان کرد چه کبران ندارد آن معجزه
که چار مرغ خلیل اند ز آورد ز هوا   این بیت معنیه سیمی از شیه چنین شعرست بقابل و از چهار مرغ خلیل که بزرگ
در زاغ و خروس و طاووس مراد است که حضرت خلیل الله علیه السلام گوشت انها را کوفت و ان گوشتها را در هم کوفته
چهار قسمت کرده و قسمت بر سر کوهی نهاده طلب فرمود گوشت هر یک ازان جانوران بیکجا شده و انضمام
یافت و حکایت خلیل از محض مشتاف که قال الله تعالی و اذ قال ابراهیم رب ارنی کیف تحیی الموتی قال اولم تؤمن قال
بلی ولکن لیطمئن قلبی قال فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک ثم اجعل علی کل جبل منهن جزءا ثم ادعهن
یاتینک سعیا واعلم ان الله عزیز حکیم از کتاب انوار در تفسیر مرغان خلیل بمولانا حسین کاشفی در تفسیر حسینی چنین
روایت مینماید که هر که خواهد که نفس خود را بحیات ابدی زنده گرداند باید که قوای بدنی را بتیغ ریاضت بسمل کند
بعضی را بر بعضی تا شیر و نامحرم نشان این نکته مصغا فرمان ترتیب و شمار زاید امید بقبل و شرح بخوانند بان طریق
مطاوعت شهوات کنان چنانچه محققان گفته اند که در ذبح طیور اربعه اشارت بدان بود که کبوتر را که دایم
مستانس است بمردم بکشد و در اشتر الف از عشق نیز غرض را که بیشتر مایل شهوت است ذبح کن و خود را از بند
شهوات باز رهان زاغ که منبع حرص است بقتل آر و صفت حرص باز گذار طاوس را که مجمع زینت و زیب
است سر ببر دار و دیده همت را از آرایش دنیا فرو بند که هر که متتبع مجاهدت این چهار صفت ابدیج
آرد حیات ابد و زندگانی سرمد یابد و گویند که این چهار صفت از توابع ارکان اربعه اند اول حدیث
اند و ذبح انها بتیغ مخالفت لازم است اول صفت کبر که نتیجه آتش است دوم داعیه شهوت که ثمره

هم اینست سیم نکاوری حرص که آبست چهارم که نیز که کرم صفت خاکست و حکیم سنائی قدس سره
باین معنی اشاره فرموده   چار بر غیبت چار طبع بدان   جمله را بهر دین زبون کردن   پس با جان
و عقل و روح و دلیل   زنده کن هر چهار را چو خلیل   اگرچه هر چه عیال شمند خصم شنه   جواب
ندهم ولا انهم هم السفهاء نه نوکنان را عیال کعقل معانی بمنزله دارد فتامل بعد از تامل آن
بدانکه جمعی از کفار و مشرکین طعن بسفاهت بر مؤمنین میزدند این آیه نازل شد که الا انهم هم
السفهاء ولکن لا یعلمون یعنی بدانید ای مؤمنان که ایشان یعنی منکران سفیه اند نه انجماعت که
ایمان آورده اند و ضمیر فصل که لفظ هم است افاده معنی حصریه کرده و این اشارت است بحصریه سفاهت
بر عیالان امام خاقانی و معنی لفظ اگرچه افاده ان میکند که اگرچه خصمان از ین جهت که لطفا حسن و معانی
زاده طبع من صاحب سخن اند و در طریق سخن پروازی ذا او راه رفتن یافته و در خانه داده شاعری نفقه و کوه
از فضل طبع من دارند مانند عیالان منند فاما از جهت بی شرمی و دعوی تقابل در فضایل و طعن از کمال
مضامین متبنه از نسبت بمن لازم است که صفت مهربانی عیال منند را نسبت بعیال مسلوک داشته خطاب
ایشان را بایشان بازگردانند و اظهار این نمایند که شما را اگرچه این صفت است که از در شاهوار
من سمت جوهر و رشی یافته اید بخلاف مصطلح بر عیالان خود نشنم و سخن ایشان را بایشان بازگردانیده
متعرض عیالان خود نشوم و این اشاره بجواب ایشان داده از خموشی نیز متنبه اند   که خموشان
با ذبحکس کلاه قدیم   ده جواب بواجب که خبر افهما   محققان سخن زین درخت میوه برند
اگر ثند سر پسر درخشک دانا   درخشک دانا شرح کرده اند که شجر است در جزایر اندلس که خاصیت برگ
او اینست که هر کس آنچه از خاطر فراموش کرده باشد و آن برگ را در زیر سر گذارد و خواب کند بیادش آید میوه
که قوت محققان سخن از این درخت بهره ور گردند که تمام موجودات صحبت بخشش حافظ باشد که تا کما ینبغی معلومات مرا اگر گرفته ملکه سازند چه آنچه
معلوم ایشان نخواهد بود از جمله معلومات من خواهد بود و این اشاره بر آن که معنی فکنده که زاد مادر لطایف بر آن شعر باشد   دعا خاص بسپاس

که بر نیاورم حیث ثنوای دعا   دیگر شیخ سالم بر وزن مفتعل فاعلات مفتعل فاعلن
نفش بقصد و بیان قلط کبریا   بر دیده تخت هستی ما را زما   قلط در اصل لغت بمعنی آنرو شطرنج و قلط برآنست و معنی
طور رو و روشن نیز آمده و لفظ بر و مصدق آن قول است و در اصطلاح استعمال این کلمه بمعنی مجلس و محفل نیز کنند
ما و شما را صیغه مجروری در صورت   زانکه نگنجد در هستی ما و شما   هیچ در این کوی همت حلقه درگاه راز
عقل در این خط گشت تخته و افضا   بر سر این کارگاه که رسمی ای ساده دل   بر سر این دار ملک که نوازی خدا
است معیار عشق تو بهر تو کم عیار   هست به بازار مصر یوسف تو کم بها   و بنده ظاهر بدوز بارکاه انگه به بین
جوش صورت بدر صورت انگشت درا   از نور درگاه وان هم خطر و خطا   سیر شاه و از هم ضعف و هم صفا
در صف مردم بیا قوت معنی از انکه   در ره صورت بیاست مردم و ادم   حاصل معنی آنکه از صورت پرستی بازآی
و باور اک معنی گرای نامردم گیا را امروز شما از مردم گیا گیا هست که در صحرای چین ایجدت و می بر آید مهر که او را
از بیخ برآورد هلاک شود و در وقت حاجت رستنی بر قوائم سنگ رسته با بزرگران بر بندند و هر دو بگریزد آن گیاه و قدر آنگه
و خبران از زنبیل نیند و چون سنگ بگریزد قصد کند آن گیاه از جا رسته شود و سنگ هلاک کرده و بریان تا رسانیدن
بیروح الصنم گویند و سنگ گن تیز نام دارد   اوّل قفس بگین بین و زنیل عدم پس تجاوز کند رزان نور سیر فلک
کیرم چون گل شده ساخته خونین لباس   کم ز بنفشه مباش هم ز بنفشی رضا   یعنی اگر از کثرت خون بهم بگسست غافلان زرقه
که بان شنیتی هر حال زاهدان باش چه زاهدان را اکثر لباس آسمانی و نیل میباشد و ایشان را از این جهة ازرق پوش
می گویند   خیز که استاده اند راه روان ازل   بر سر راهی که نیست قافله اش عنقها   مراد از راه روان
ازل ارواح و عقول مجرده اند و کلمه ستاده اند افاده انتظار کشیدن میکند یعنی منتظر تو اند که بحضور آسمعه همعنان
و هم راهی ایشان کنی   مرکب هست شاز کره بیرون جهان   زیر تاق فلک نا مید استوا   مرو ملک
چشم سار زعفل بی معرفان   دانه دل کن نثار بر سر صحرا نیا   در کنف فقر بین روم کمان تمام پوش
بر شجر داغکر مرغ دلان خر شنوا   هر یکی از رنگ و رای چون فلک و آفتاب   هر یکی ارزق تن غیر ملک   و پادش

خاتم این یمین و آن آب دست نشان قبهٔ ازرق شعار خسرو زرین عنان صاحب لوق تیغها چون خضر و چو کلیم
کنج روان زیر دلق مار نهان در عصا کرده بدیوار دل چرخ و زمین را لقب پیر یتیم نهاد رتبت شه با تو لقا
از که ابجد است جهره زبان در بلی بیش در لا اله لبنه زبان بیچو لا دلها صفت رخشکان خام نویس
معفر باید وجیره یعنی دلاور و مردانه لیس است و در این مقام کنایه از تیزی زبان است

یعنی یاد کن ای محمد چون فرا گرفت
پروردگار از فرزندان آدم از پشتهای ایشان فرزندان ایشانرا و گواه کردند ایشان را بر نفس ایشان باقرار
که کردند بعضی را با بعضی گواه حیث و گفت الست بربکم یعنی آیا نیستم پروردگار شما قالوا بلی گفتند آری
تو پروردگار مائی و در مدارک میگوید که جمهور مفسران برآنند که میثاق بعد از خلق آدم و قبل از دخول جنت بوده
در فضائی که بر در بهشت است و جمعی برآنند که سی هزار سال راه است حق تعالی ذریه آدم را از صلب او بیرون آورد
بر مثال مورچهای خرد و حیات و عقل و فطنت در ایشان بیافرید در ربوبیت خود از ایشان عرض کرد
و ایشان قبول نمودند گفته شهدنا یعنی گواه شدیم ما بر اقرار خود و گفته اند که حق سبحانه و تعالی ملائکه را گفت گواه
باشید گفتند شهدنا و بعضی دیگر بعد زمرده که این خبر است که حق سبحانه و تعالی از خود و از ملائکه خبر
میدهد که ما بر اقرار ذریت آدم گواهیم مقصد آنکه غافل مباشید که ملائکه بر اقرار شما گواهند و گواهی
میدهند یعنی بدانچه اقرار نموده اید ایستبه و تمکن باشید کرده هنگام جلال خلعه چرخ خاک داده تو
نثار نقد در عالم علا رشتهٔ دهر و فلک و دیده انشا ناخته رایج ازان داخل بازار ازوفا بحر فریدون
راز کرده رخصت علم در صف فغفور از کرده غزا با شهر دعشان مردم سلطان عشق گوید و قتالها
خاک تو ام مرحبا رو بهنر صدر جوی بر در صدر جهان رو بصفت باز کرد در صف صحابنا
جاه براهیم بین کشته براهیم وار مکرم اخوان فقر بر سر خوان رضا حافظ اعلام شرع ناصر
دین رسول کز مدد علم اوست نصرت حرب خدا ای صفت لطف تو غارت ایمان ما

عشق جهان سوز تو برد دل ما پادشا غارت جان را صفت زلف و دستش اشاره بمبالغه است مانند زید
عدل و چون عشق او را احسان و صفت فرموده پادشاهی او را بعالم دل مخصوص کرد که مشعر بر افراد است ایراد کرد
بر در ایوان تست پای شکسته خرد بر سر میدان تست دست کشاده هوا صد لطف از کردگار و زلب
تو نمکین سخن صد ستم از روزگار و زدل و دیده جفا از رخ نرگس شده کوه جنان تمام در غمزه تو کرد و هیچ فند کی
خطا از تو ما بی خبر ما بتمنای تو بس که بپیموده ایم عالم خوف و رجا گاه بدزدیم چشم از نظر پر رقیب
که نظر افکنیم چشم رقیب ترا لعل تو ظرف زر است پر گران آب وصل تو مهر شب است در دهن اژدها
ظرف کلیه کمر را گویند و مهر شب مهره ایست که دفع تب میکند و هر گاه که در دهن اژدها باشد تحصیل آن از غایت دشوار
خواهد بود بلکه بسرحد استحاله میکشد و چون لب و دهن در وسط چهره مرتب است از این جهت فرمود که لعل تو ظرف
زر است پر گران آب و بنابر آنکه طلا را اکثر بصفت سرخی تعریف کرده اند لعل مطلوب را ظرف زر گفته
بر سر کوی تو من نایب خاقانیم تو که بدیوان عشق نام بر آید مرا صبح بسیه رنگی تاب علیک الصبوح کرده
لبهای جگر طلال علی البلا صور نظم شعر من رستم زخم لیک بکلنجم همی در روم نقد احمد ابراهیم نام
برادر سلطان جلال خواجه روس سخن مفخر الحسنا بافته را خلاق او عالم فرورتر برده زنجاف
او فصل بهاران بها نافه آهو شده است ناف زمین از صبا عقده بکشاده است بکر زمان غنچه زار
صبا باد صبح باشد که از طرف مشرق آید و دبور بادی که از جانب مغرب وزد و در تذکره الاولیا مذکور است که صبا بادی است
که از تحت عرش خیزد و آن بوقت صبح وزیدن گیرد و باعث شکفتن ریاحین گردد و در معطلات قبه الرزاق
کاشی صبا نفحات رحمانیه را گویند که از جهت مشرق روحانیات آید میرسد با صبا رقص کنان می آید
خوش نسیمی است که از شرق جان می آید در جواهر التفسیر آورده که بادها که بعضی نشر رحمت الهی و بعضی نشر نه
هیبت پادشاهی اند هشت اند اول صبا که از مطلع آفتاب وزد دوم دبور که از جانب مغرب آید سیوم
شمال که مهب آن از طرف قطب ظاهر شود چهارم جنوب که از جانب قطب خفی بهیه آید پنجم نکبا که از میان

از آن جهت معین نباشد ششم اعصار که حرکات آن دوری بود و ازان جهت آنرا کوبند هفتم عقیم
که آن باد عذاب است و آن بحکم ربانی از زیر زمین بیرون آید فارسلنا علیهم الریح العقیم و دیگر نام زهرت
که خانه عطارد است و بزبان تازی او را جوزا نامند و نیز بمعنی پرکاله آمده و چون دیگر باغ از انجا دریا این
صورت زیر و ازین جهت آنرا بدو پیکر نسبت کرده یا انکه از جهت شکوفه باغ را بدو پیکر که عنصر و جوا او را کواکب است
تشبیه کرده شد یا انکه چون در دو پیکر که جوزا است اوج زهره و قمر است و زهره سازنده است طربناک و سازنده فلک
ازین جهت دیگر باغ را عقده و پیکر فرموده باشد که زر فام است حرفی مانند حقه و دیگر اوج شادی و فرح در آن متحقق
شده است و این وجه تحقیق اولیست طبق زر و ادشاه است فی شکل عجمان زر عقود نیاک فی اثر کیمیا
شاخ شکوفه زان سر که انه جزو هر نفسی ابر در بخشش آن زرها دهر کل املک کرد شکوفه رنگ
زرین سپر از وزد هر ورق را ابدا بر قد لاله فروخت قباهای ارش خشک نقطی نهاد بر جبینی قبا نقطه یعنی
صف قبات و از لفظ سرفوق چونهسته زر اس و از خشک نقطی مراد برگ سبز است که لباس برگ درون لاله
باشد و از خشک مقصود و تیز زجاجه است و ازین جهه که آن برگ سبز شبیه است بخشک جهت رعایت صورت
شعر این لفظ ایراد نموده و درین صورت معنی چنان شود که خشک نقطی که کنایه از ورش سبز قهوه است بترتیب
قرکرمی اوست اضافه قبای جبینی که اشاره ببرگ درونی لاله است شده و ورش یعنی درخشنده و نرم بار است
ورش نسیم سحر بر درین حلقه زد گفتم کان کیست گفت قاصد آشنا جان مرا هدیه کرد و در سر زلف یار از حرکات
هیچ در حرکات جفا گفتم از راز باغ هیچ شنیدی بگوی گفت دل بلبل است در کف گل مبتلا گفتم کامروز
کیست تازه سخن در جهان گفت که خاقانیست بلبل باغ ثنا مادح شیخ امام عالم عامل که هست ناصر
دین ولی مفخر اولیا دل ز امروز کار الش دست جفا با که توانم نمود نالش ازین بی وفا دین
بیت صنعت نالش و نالش است که در قافیه یکدیگر در آورده در سرم افکنده چرخ با که سپارم عنان
بر لبم آورده جان بر که گذارم عنا در سرم افکنده یعنی مرا البر در انداخته ماحصل معنی انکه درین

وقایع

وقایع کیست که حفظ حال من کند و ملاز پرسش اینگونه من نباید و عنا بمعنی رنج است محنت چون
خون ولو ترت درغم آمیخته تا نشود جان زتن روز شوان شد رها بر شوانم گرفت برگ گیاهی از ضعف
گرچه بصورت بجمعیت دو زمین و کهربا گر زغم صد یکی شرح کنم چون کنم آه و ده باشم کوه بیجای صدا
پای غم در عدم بود که بدست آوردم همنفسی آکنده درد دلم را دوا این همه زحمت که هست درد جفتم
من است هیچ نکرد هیچ است که شوم تو بیا هیچ نکرده کند تا کی باشم بگوی خسته هر ناسزا
بسته هر ناسزا از انکه حالها بات سخت شکسته دلم بسته خیالم که هست این غزل از بوالعلا بوالعلا
استاد و پدر زن خاقانی بوده و در خلال احوال کار ایشان بمخالفت و عداوت انجامیده چشم آن
ما آب کسی روشن است کاب زمین بخورد در صف شتا بیخ دلم را سبب کز دوش ایام خیب فعل
سگ غر و بست قدح خورد شتا سگ غر و بسگ معه انشیان که در آرسی و بزرگی بگورد و کوبک سقف
و غر و محنث و باد آن زایز گویند چنانچه حکیم سنائی فرماید در کند زین سرای غر و بزیب در کار
زین رباط مردم خوار و درین مقام معنی اول مقصود است و قدح بفتح اول و بکون دوم عیب کردن
و طعنه زدن و شکستن و از خوردشتا در انجام او خوشگانه و بارکش و جفاکش است ابو العلا را بسگ غر و نسبت
کرده اشاره بآنست که فعل سگ غر و نه قدح خوردشتا است نه قدح شخصی که در قرع و ملاطم هنر در ناید
باشد و در قطع تحبنی بشت تمثال ازین حالت سعی او در انقاضت من تقضی باد ضمیر بماند چه در یا ز
دهان سگ نگردد مردار و اشتت از و جود و دم زدن خوش خواب و ویران نگردد از ین جهت مصرع بهم
خود بر لوح سکی بگرد و نجس خود بود وجود خری فخله نیابد دبا و لوع ورین آب نخوردن
سگ است بقصه خوردن دوبا بالمد بقصه مرگ عام که آنرا مرگی گویند و مرض عام آن جو مگس کنید
خوان سخن را عفن وین جو ملخ نیک کشته دین را نما یعنی آن سگ و این خر لطافت درین بیت
انگه شبه و مشبه را شرکت است درین هم امر در آن مشبه بر شبه در انست که شبه بخوان سخن کرد و این را

معنی وبی نثره نامیساز و درین حالت بنا بر معنی که مذکور شد شبه به بوالعلات به منجنیق مذکور است

[illegible] شده چون عنکبوت در پی این در بدر ‌ بانگ کشیده چو سار در پی آن جابجا ‌ سار مرغیست سیاه

چون کثرت ملخ او رو ده دفع ملخ به آوردن آن کنند و آوردن آن چنان باشد که سار را آبی است که از چشمه

خاص که معروفست به چشمه سار روزان چشمه آب سار آورند و ان جمله در ولایت اصفهان چشمه هست و در

هنگامی که آن آب را در شیشه ها و ظروف کرده برند سار در عقب برنده آب تا مکانی که ملخ کثرت نموده

بود دفع ملخ کرده از آنجا بمکان خود باز آید ‌ یارب خاقانی است بانگ بر جبرئیل ‌ خانه و کاشانه ش چنان

باد چو شهر سبا ‌ سبا شهریست که در اول آن بلقیس بوده و در زمان حضرت سلیمان علیه السلام فتح آن

شده و بجهت نافرمانی که از خلق آن شهر بظهور رسید جبرئیل علیه السلام بخسف آن شهر مامور گشته بال بر آن

زد و از اخسف نمود و خسف فرو رفتن است دعای خود را بیاد بال جبرئیل علیه السلام تشبیه نموده و کاشانه بدخواه را

بشهر سبا و اشاره بسهولت خرابی خانه و کاشانه مدعیان نیز هست چه جبرئیل علیه السلام را دشواری در خسف

سبا نبود ‌ هم بنماند چنین هم بود از قدر صدر ‌ در دور الحفاظ ریخ در انتها ‌ الحفاظ با لکسر افتادن

و فرود آمدن زنخ چیزی و کم کردن مرتبه کسی ‌ عازر ثانی منم یافته از دو حیات ‌ عیسی [illegible]

داده شمس را شفا ‌ عازر نام شخصی است که کافر مرده بود و بعد از قرنها بدعای حضرت عیسی علیه السلام زنده شده

و ایمان آورده باز متوفی شد ‌ استر نطع ادب است قولگه آسمان ‌ سنطر جمع ادب است قبله که مصطفا

کرده [illegible] عیسی [illegible] کز بنای نبی بنا و کعبه دیگر بنا ‌ ور ازل ان کعبه بود قبله دین هدی

نا اید این کعبه باز قبله قدو شما ‌ ای فضلا بر دری کز شرف نام تو ‌ مدعیان را الدیه قافیه تنگ قفا

نا بجای ملح وصف تو بر دو ستم ‌ رو در باب من است رو ده اهل ریا ‌ بهر خواص دولت مانده خوش مذاق

ساختم از جان پاک بکر و در ده صلا ‌ هست طریقی غریب این که من آورده ام ‌ اهل سخن را بنو [illegible] گفتن چو ما

نقش [illegible] خامه که داشته ‌ سر لان تتبع از نظیر امن ان ترا ‌ خصم گردد بزرق هم سخن [illegible]

[illegible]

چنانچه در [illegible] واقع شده

تتبع با [illegible]

هدهد بیل نشد بو العجب از کندنا ‌ کز زورت نعیم جان بر تو حرامست ‌ جهره جو اندر دست مار کلف کو مبا

رحمک زخمتم بیش عزن بهر انک ‌ روشنده عالم قلب سر بسته ها ‌ یعنی عیار وجودم را از حکک زغبت

غیر بیبین و بیش ازین امتحان زغبت من است بخواهش کمن و خود بکمال من متوجه شو بجهت اعراض [illegible]

عالم و عالمیان مرا رو کرده اند و تقلبی منهم داشته ‌ بیت ‌ نایبت ابلو دمن هیچ غرض جز تمنی ‌ بستم از نفس تو هیچ

غرض جز دعا ‌ بر در صدر تو باد خیمه زده تا ابد ‌ لشکر جاه و جلال موکب عز و علا ‌ شهر بداندیش او

خانه و شبستان او ‌ موقع خسف عظیم موضع مرگ فجا ‌ خسف بزمین فرو بردن مقصد آنکه شهر و شبستان

دشمن محل وقوع بزمین فرو بردن و مرگ فجا باد ‌ این قصیده در زندان گویا از سر صحبت که بند همی در پاداشت

و خوف با نشیم در بحر رمل مسدس مقصور بر وزن مفاعیلن مفاعیلن فعولن ‌ بیت ‌ فلک کج رو تر است از خط ترسا

مرا دارد مسلسل راهب آسا ‌ چون راهبان در دوست و با وکر زنجیر میدارند از این جهت ابراد لفظ مسلسل

کرد یعنی زنجیر اراده شده و از کلمه مسلسل معنی دوام نیز قصد می توان کرد یعنی مرا همیشه راهب مثال

بیت ‌ نه روح الله در این دیر است چون شد ‌ چنین دجال فعل این دیر مینا ‌ شیخ اذری علیه الرحمه در جواب

می فرماید که دیر مینا معبد نصاری است که در محل سرای داود علیه السلام بوده است در بیت المقدس که ترسایان

آنجا عبادت کرده اند بنا بر این بهمین مناسبت فلک را بدین نام خوانده بطریق سوال می فرماید که روح الله که

کشنده دجال است درین دیر نیست که فلک مثل دجال فعل است ‌ بیت ‌ تنم چون رشته مریم دو تا هست

دلم چون سوزن عیسی است یکتا ‌ هر دو بیت که رشته مریم چنان باریک بود که بدون دو تا کردن تافته نمی شد

و اظهار کمال مبالغه است در زاری تن و اشاره به دو تایی لازمی قد نیز هست و بنا بر مناسبت محل که مقام

تقریر احوال عیسویانست ابراد رشته مریم نمود و از یکتایی سوزن عیسی مراد بی مانندیست در ضعف و جمعیت

لفظی بکلمه دو تا نیز دارد و این معنی اشارت بر آنست که تن من از رشته مریم ضعیف تر است [illegible]

مثل از جان رشته هم میرسد و سوزن عیسی عدیل و مثل ندارد و متصف است بوحدت ذات [illegible]

در تشبیه دل بسوزن اکه با وجود بی عنایی در ضعف و فاقه در تحقیق مانند آفتست بیت من اینجا پای بند رشته ماندم

چو عیسی پای بند سوزن اینجا . معنی ظاهر است که من در این مقام در حبس گرفتارم مانند عیسی در فلک چهارم

و معنی دیگر اگر من در اینجا گرفتار سرای و تعلقات جسمانیم و در نشاه اخرت پای بند دل چه عقوبات

اخروی منوطست بهوا و هوس قلب بیت چرا سوزن چنین دجال شکلست . که اندر جیب عیسی یافت ماوا

و در اینجا مراد از سوزن دلست به دلیل بیت سابق و مقصد اصلی آنست که این دل که بسوزن عیسی تعبیر یافته

با وجود اکه هم الحوش است بکه جان او را در جیب خود جای داده چه مقرر است که اول روح از فتوحات

آلهی متفیض است و بقلب معتض و مراد از جای دادن در جیب اقتران تام مطلوب است بسبب صفت

که دجال صفت تنگ نظر و کوتاه بین گشته که از توجه او بطلام دنیا و نشاه عقبی مرا عقوبت باید

کشید و چون در حقیقی عروج سوزن در جیب عیسی ع مسکن داشته از آن جهت این معنی را بآن لفظ

ادا نموده و ایراد آن الفاظ بدین سبب است که حضرت عیسی ع کشنده دجال خواهد بود و دجال

چشمی سوزن از آن سبب است که سوزن نیز یک چشم دارد بیت لباس راهبان پوشیده روزم

چو راهب زان برآرم هر شب آوا . بصور صبحگاهی ز نکالم . صلیب روزن این بام خضرا .

از لباس راهبان سیاهی مطلوب است و راهبان را شبها کار فریاد و فغان می باشد و از صور

صبحگاهی مقصود آه صبحگاهست و صلیب چهار ستاره است که در قرب نسر واقع می باشند و چلیپا

که ترسایان بر خود بندند بشکل مثلث و در شه فامه است که ان تقاطع دو خط محور و خط استوی بدیه

آید آنرا نیز صلیب گویند و در ادات الفضلا مسطور است که آن سه گوشه باشد از زر و نقره و مس و چوب

که راهبه در زنار کشند عرب آنرا صلیب گویند و در کنز اللغه آورده که رشته است که ترسایان بر خود

می بندند بدین شکل X و ایراد لفظ روزن بجهت آنست که در روزنها نیز بدین شکل چوبها می گذارند که مرغ

اندر نشد بعضی حیوانات شود بیت شدست از آه و در یا خوش من . تیمم گاه عیسی قعر دریا .

یعنی جوشش دریا از حرارت آه گرم من جوشش پیش ارتفاع می کند که آسمان چهارم قعر او می نماید و فلک چهارم را

از آن جهت تیمم گاه عیسی فرمود که در افلاک اجسام عنصری را جای نیست و می تواند بود که بجهت جوشش و تاثیر آتش آه

قعد چنان شده باشد که قعر دریا خشک گشته یعنی هیچ آب در آن نمانده و چنانچه در آسمان چهارم آب نیست قعر دریا

نیز بهمان صفت موصوف شده بیت بمن نامشفق اند آبای علوی . چو عیسی زان ابا کردم ز آبا . مراد از اخترد انش چه حاصل

که من ما یم از رخشنده اجزا . چه راحت مرغ عیسی را ز عیسی . که همسایه است با خورشید عذرا

عذرا یعنی روشن و آشکارا است معنی این ابیات مشتمل بر شکایت است می فرماید که از اختر دانش مرا

حاصلی نیست چه با وجود کمال شرافت دانش و بلندی مرتبه همچو مرغ عیسی بهره بغیر از هوان و خواری نیست

مثل من مثل مرغ عیسی است که از صحابت عیسی و اقتاب فیضی نماید بیت چرا عیسی طبیب مرغ خود نیست

که اکمه را تواند کرد بینا . که آن گنجور و ایوان ثریاست . چرا بیژن شد اندر چاه یلدا

منیژه دختر طبع چو عیسی است . که بر پاکی مادر هست گویا . سخن بر طبع بکر من گواه است

چو بر اعجاز مریم نخل خرما . چو من ناورد پانصد سال هجرت . دروغی نیست اینک برهان من ها

برآرم زین دل چون خان زنبور . چو زنبوران خون آلود غوغا . زبان روغنینم آتش آه

بسوزد چون دل قندیل ترسا . چو قندیلم بر او بربند و بسوزند . سه زنجیرم نهاده دست اعدا

چو مریم سرفکنده زیرم از طعن . ز رشکی چون دم عیسی مصفا . چنان استاده در پیش دم طعن

که استادند الفهای اطعنا . مرا از انصاف یاران هست یارب . تظلم کردنم زان خشت بارا

علی الله از بد دوران علی الله . تبرا از خدا و دوران تبرا . نه از عباسیان جویم معونت

نه بر سلجوقیان دارم تولا . چو داد من نخواهد داد این دور . مرا چه ارسلان سلطان چه بغرا

چو یوسف غبن کز قطع رحم راندند . مرا چه این یابین جبه هود . مرا اسلامیان چون داد ندهند

شوم برگردم از اسلام حاشا . پس از تحصیل دین از رفت مرده . پس از تاویل وحی از حرف قرآ

بعضی گفته اند که هفت مردان اصحاب کهف اند فاما از فحوای این کلام چنین ظاهر می شود که اقطاب و اوتاد
و نقبا و نجبا و غیرهم باشند که قوام و نظام عالم ببرکت ایشانست و هفت قرا نافع است و ابو عمرو و ابن عامر
و عاصم و حمزه و کسائی و ابن کثیر و در جواهر الاسرار شیخ آذری مذکور است که مراد از هفت مردان
اخیار است که ایشان را سیاح نیز گویند و ایشان برقلب ابراهیم اند یعنی فیض حق بر هر دو ملک طریق یعنی
گشته که در اقطار عالم همیشه سیار اند بیت پس از الحمد و الرحمن و الکهف • پس از یاسین و طاسین میم و طاها
پس میقات حرم و طوف کعبه • چار روعی و لبیک و مصلا • پس از چندین چله و عهد سی سال
شوم پیچاپیچ هم بیسرم انکارا • مرا مشت یهودی فعل خصم اند • چو عیسی ترسم از طعن مفاجا
یعنی طعنی که یهودانی فکر و نظر بعاقبت کار رسوش بحضرت عیسی کردند در باب نسب کری پدر از ما
متولد شده این ابیات از بهر مرا اسلامیان چون داد ندهند شعر بر اظهار انکار است از ادیان
غیر اسلام باین دستور که با این کمالات کذا و کذا اگر اسلامیان داد من ندهند آیا لایق با مولان
که باین ادیان باطله و رسوم و عادات لاطایله اقبال نمایم بیت چه فرمایی که از تشنیع یهودی
گرزم بر در دیر سکوبا • چگونی استان کفر جویم • بگویم در ره دین صدر والا
در آنجا کز زبان ابکش اده • حریم رومیان انگ مهیا • بگردانم ز بیت الله قبله
به بیت المقدس محراب اقصا • روم ناقوس کوبم زین تحکم • شوم زنار پوشم زین تقدا
کنم تفسیر سریانی ز انجیل • بخوانم از خط عبری معما • من و ناجرگلی در دیر مطران
در بقر الطهایم جا و ملجا • ناجرگلی بجیم عربی نام دانشمند قوم ترسا و مطران بالفتح نام معبد ترسایان
که باسم بانی موصوف و معروفست و از آن دیر مطران می گویند و از بقر الطهان مراد هیکلهای بوتانست
مراتبشند در سوراخ غاری • شده مولوزن دیو شبدیه چوخا • مولو بضم تاج آهوی که کافران دو
بنوازند و بفتح میم نیز تصحیح شده و چوخا بضم و جیم فارسی و واو و خا معجمه جامه ایست پشمین که رهبان و محرم

و نوعی از پوشش کوتاه که جوکیان پوشند و در اصطلاح خواص اهل هند بفوکل نیز موسومست
و بلکر کشائی بجیم فارسی معروفست و کشاهم گویند بیت بیا بی قندره خار چو بطریق • بلا سی کو بشم اندر نکنک را
قندره بضم نیز آهنی و خار حقیقت از قسمت ابریشمین که موج دار است بطریق بالکسر نام زاهد ترسایان
و در صراح سرهنگ و مرد جنگ را گویند و در کنز اللغة بطریق نام قاید و لشکرکش روم مسطور است بیت
جوان عور و الصلیب اندر بر طفل • صلیب ابنم اندر حلق عمدا • عور و الصلیب تا و ایات و آن تعویذیست
که بودن با اطفال دافع حرمت از ایشان و ام الصبیان در اصطلاح اطبا صرع را گویند بقولی دیگر
چنانکه در فرهنگ شیخ عبدالرحیم مسطور است الکه چوبیست که آتش بر آن کارکنند و نصارا تو به بان کنند
و صلیب یعنی چلیپات بیت ور از حرمت ندارندم بانجاز • کنم زانجا براه روم مبدا
دیرستان نهم در هیکل روم • کنم آیین مطران را مطرا • هیکل شکوه و عظمت و بنای بلند
و خانه تنهای نصارا و خانه گوسفند و اسب و شتر و گیاه سبز و بعضی بمعنی شکل نیز استعمال کرده اند
و مطران بالکسر نام حکیم و عالم فرو تر ترساست بیت بدل سازم بزنار و برنس • ردا و طیلسان
برنس بضم کم و سیوم نوعی از کلیست در میانه ترسایان و در صحاح برنس بتشدید کلاه دراز و در دستور
اللغة بمعنی روپوش آمده ردا و آنچه بر دوش اندازند و در نسخه دیگر دیده شده که جامه باشد که از ابریشم
سیاه یا فندونا و از اسفید نیز باشد و از آن کشیشان پوشند و طیلسان چادری که بر سر اندازند و
تعصبی است که عالم ربانی و زاهد ترین اهل زمان خود بود و بجهت استیلای عشق تجاوز ترک اسلام کرد و بعضی
گویند که شیخ صنعانست بیت سر اقنوم و سر فرقفت به برهان • بگویم فضرستو موفا • اقنوم در جواهر
الاسرار شیخ آذری یعنی اواصل است و این اصطلاح نصاراست که ایشان ذات الله عبارت از سه
اصل مرکب میدانند که آن وجود و علم و حیاتست و از آب و از باد روح القدس میخوانند قال
رسول الله الاب قوة ازلیة و روح القدس حیاته و الابن کلمته و می گویند که اقنوم علم به بدن

عیسی اشتغال کرد و مراد از قرقف در اصطلاح نصارا سه نوع شرابست چنانکه در قران شراب طهور و شراب
زنجبیل و شراب سلسبیل است بیت چه بود آن نفخ روح و غسل روزه • که مریم عور بود و روح شهره •
در جواهر الاسرار آمده که مراد از نفخ جبرئیل است در خبرست که چون نفخ روح در قالب آدم
کرد ذکر ونفخت فیه من روحی اشارة بدانست تا کجا فرشته چون روح از سر وگردن بسینه
او رسید عطسه داد و نشست و گفت الحمد لله رب العالمین حضرت عزت در جواب گفت یرحمک
ربک ولذلک خلقک پس حضرت خداوند عز وعلا جبرئیل را گفت به برکت این حمد که بحضرت ما داد
از این عطسه مسیح پیغمبری با فرزندم که بنفس او مرده زنده کند و رنجور شفا یابد وقصه مریم آنست که چون حنه مادر
مریم مریم را بخدمت مسجد اقصی آورد و زکریا علیه السلام او را در صومعه مسجد تعیین کرد که چون ما بعبادت
مشغول شویم تو بیرون آیی و خدمت مسجد کنی چون ما از عبادت فارغ میشویم تو در صومعه میروی و
بعبادت مشغول می باش مریم باین طریق قیام می نمود تا بچهارده سالگی رسید او را حیض پیدا شد
از مسجد بیرون آمده و به چشمه سلوا رفت و طهارت کرد چون از چشمه باز گشت درون بر در مردی را دید
گفت انی اعوذ بالرحمن منک ان کنت تقیا گویند در بنی اسرائیل مردی بود بدکردار تقی نام داشت مریم پنداشت
که آن مرد است آن خود جبرئیل بود قال انما انا رسول ربک لاهب لک غلاما زکیا تا آخر حکایت او را در
حمل گرفت و عیسی علیه السلام در وجود آمد و مذهب نسطوریان و نصارا آنست که مریم از کل اوصاف
ناسوتی فانی شد و بقای لاهوت بر وپیوست و عیسی علیه السلام نتیجه آن بود و پس او و مادرش
و حق باقی به یک بقا باشند چنانکه اقوم گفته شد سبحان عما یقول الظالمین حاصل که مریم
متحیر شد که چگونه پیش بنی اسرائیل روم با این فرزند پدر جبرئیل آمد و گفت مترس و برو و اگر
گویند که از کجا آوردی بدان اشارت کن که من روزه دارم با کسی سخن نگویم بقوله تعالی فقولی انی نذرت
للرحمن صوما فلن اکلم الیوم انسیا و تا آنکه عیسی علیه السلام در سخن آمد و اخراته بر آن دلالت

لم

کنم در پیش طرسیقوس اعظم • در روح القدس ابن و آب جارا • طرسیقوس نام شخصی از زهاد ترسایان
و نام حکیمی که ترسا بوده و دانشمند ایشان و بعضی گویند که نام پادشاه ایشان بود و روح القدس جبرئیل
و باعتقاد نصاری عیسی علیه السلام و ایضا باعتقاد نصاری ابن که مذکور شده عیسی علیه السلام است و آب
خداست تعالی شانه و جارا بمعنی ما جرا است بیت یک لفظ این سه خوان از چه ننگ • تعجب ای یقین آرم که
از سه خوان مراد ثالث ثلثة است که در قران مجید آمده که قوله تعالی لقد کفر الذین قالوا ان الله ثالث
ثلثة وما من اله الا الله واحد که آن خدای عز وجل و حضرت عیسی و عزیر باشد و بعضی حضرت مریم را
بجای عزیر گفته اند و معنی مصرع ثانی آنست که هر گاه من اعتقاد موافق این سازم از تحقیقی که باطل است این
بیقین می کشد و مراد از یک لفظ گفتن آنست که بی تطویل در کلام این مدعا را اثبات کنم کمال مبالغه در
تعریف دانش و تحقیق خویش در صورت نموده باین طریق که قادرم بر اینکه امری باطل را در نظر ارباب
تحقیق بیک لفظ بعنوان حق جلوه نمود و مسلم بیت مرا اسقف محقق تر شناسد • ز یعقوب و ز نسطور و ز ملکا
کشایم راز لاهوت از تغرو • نمایم ساز ناسوت از هیولا • لاهوت عالم غیب است و ناسوت
عالم شهادت چون هیولا در عالم غیب مشابهت دارد مخصوص لاهوت و هیولی منسوب بناسوت باشد
هیولی معرب هیات اولی و اصل شیء و جوهر اولست و این بر دو قسم است باعتقاد صوفیه اول
روحانی که او را روح اعظم گویند دوم جسمانی که از طبیعت کل نامند و نیز هیولی نزد اهل الله
اسم جزئیت که صورت اشیا در آن ظاهر گردد و از صوفیه اعیان ثابته گویند و متکلمان حقائق
اشیا نامند و حکما ماده و اصل اشیا از این ابیات مراد دعوی شهرتست فیما بین علمای طوایف
چنانچه فرموده که بیت کشیشا ز کشش بینی و کوشش • بتعلیم جو فیلقوس دانا • مراد خواند
بطلیموس ثانی • مرادانند جیلاوس اولی • بطلیموس نام حکیم و هر بیت که خدا را سه گفته
یعنی بمرتبه دانش الها دانشم مرا دانند بی کم و زیاده بیت فرستم نسخه ثالث ثلاثه •

بطلیموس

سوی بغداد و رسوق الثلاثا · بقسطنطین برند از نوک کلکم · حنوط و غالیه موتی و احیا

بدست آرم عصای دست موسی · بنازم زان عصا شکل چلیپا · زنم کبن خر عیسی به بندم

رکاب جاثلیق ناتوانا · ز افسار خرش افسر فرستم · بخاقان سمرقند و بخارا

سم آن خر بانگشت چهره · بگیرم در زر و یاقوت حمرا · هنوز آن مهر و روح رحم داشت

که جان افروز گوهر گشت پیدا · چه بود آن نطق عیسی وقت میلاد · چه بود آن صوم مریم وقت اصغا

میلاد مکان تولد را گویند و در اینجا مراد هنگام تولد است و اصغا بصاد مهمله و غین معجمه بمعنی شنیدن است
در آن وقت صوم سکوت بوده یعنی در وقت شنیدن سخنان ساکت بود و نطق حضرت عیسی در مهد
در میانه انام مشهور و معروفست کما قال الله تعالی فاشارت الیه قالوا کیف نکلم من کان فی المهد
صبیا قال انی عبد الله آتانی الکتاب وجعلنی نبیا وجعلنی مبارکا اینما کنت واوصانی بالصلوة والزکوة مادمت حیا
مقصود اظهار معرفت این اسرارات مب

چگونه ساخت از گل مرغ عیسی · چگونه کرد شخص عازر احیا

چگونه گفت عیسی بر سر دار · که آهنگ پدر دارم ببالا · وار قیصر سکالد راز زردشت

کنم زنده رسوم زند و استا · چرا ابجد بکس دستار و طلم · چرا دارد مخ رابین و بیا

بگویم کان چه زند است و چه استا · کز و پازند و زند آمد مسما · چه اخگر ماند زان آتش که وقتی

خلیل الله در و رفت و در وا · بیعقوبی بسنجم راز موبد · که جو سنگش بود قسطا لوقا

بنام قیصر آن سازم لغابت · به از ارژنگ چینی رنگ نوشا · در بعضی از نسخ نگ بکاف فارسی

علم خوانه رومیان در صورت کرده او در نسخ دیگر ننکلوش و ارژنگ دو کتابند از رومیان و مصرع ثانی اینجا
هست که در بعضی از نسخها دیده شده به از ارژنگ روم و ننکلوشا مصدق این دعوی است گفته اند ننکلوشا
نام حکیمی است که کتاب ارژنگ تصنیف اوست و در موید مسطورات که ننکلوش علم خانه رومیانست
غیر از ارژنگ و آنچه نوشته شده موافق نسخه فرهنگ مولانا سروری کما ثبت مب بیهای خاقانی از سودای

که دیوت می کند تلقین سودا · رفیق دون چه ابلیس بعیسی · وزیر بد چه اندازد بدارا

باندیشه رفقا ناموافق حضرت عیسی تجویز شد که آنحضرت را بدار زنند و وزیر دارا تجویز نمود که
خود را در جاده ترویج خود در آورد تا آنکه از آن دارا بن دارا حاصل شد و خیالات فاسده یار رفیق
دون عیسی و وزیر بد دارا مصرو که هر کلام فاسدی را باعث شده اند یا از وزیر بد دارا مراد شخصی باشد
که با اسکندر در کشتن دارا همداستان شده و دید آنچه دید و قول ثانی کتب تواریخ در باب وزیر دارا موافقت

بگو این کفر و ایمان تازه کردان · بگو استغفر الله از تن · فقل اشهد بان الله واحد

تعالی عن مقالاتی تعالی · چه باید رفت تا روم از پی تلقی · عظیم الروم عز الدوله ابنا

بجان عیسی و فخر الحواری · آیین مریم کهف النصاری · مسیحی خصلت قیصر نژادا

ترا سوگند خواهم داد حقا · بروح القدس و نفخ روح و مریم · بانجیل و حواری و مسیحا

بمهد راستین و حامل بکر · بدست و آستین و باد و صحرا · به بیت المقدس و اقصی و صخره

بتقدیسات الفار و شلیخا · بناقوس و بزنار و بقندیل · بیوحنا و شماس و بحیرا

بخمیس و بروح و لیلة الفطر · بعید الهیکل و صوم العذارا · بپاکی مریم از تزویج یوسف

بدوری عیسی از پیوند عیشا · بمیخ و شاخ و برگ آن درختی · که آمد میوه‌اش از روح معلا

بماه نیمه که نکه بود عیسی · به نخل بی برکات کشت برنا · بنائک ارجی مولود از دیر

به بنداهن اسقف براعفا · که هر دیدن بیت المقدس حس · مرا فرمان بخواه از شاه دنیا

زخط استوا و خط محور · فلک را نا صلیب آید هویدا · بتثلیث بروج و ماه و انجم

بتربیع و تثلیث ثلاثا · به تثلیثی که با سعد فلک راست · بتربیع صلیب باد بروا

یعنی قسم بتثلیث بروج و ماه و انجم و قسم بتربیع بروج و بتثلیث ثلاثا مراد از ثلاثا اجازه همان
که عباد طایفه نصارا اند و حضرت عیسی علیه السلام که پیغمبر ثالث است کما قال الله تعالی اتخذوا احبارهم

ورهبانهم اربابا من دون الله والمسیح ابن مریم وما امروا الا لیعبدوا الها واحدا لا اله الا هو سبحانه
عما یشرکون ولفظ کجا بمعنی هر کجاست ومراد از سعد فلک کواکب سعد است وتثلیث نظر دوستی است
یعنی قسم بصلیب وصلیب عبارت از دو خط متقاطع است بزوایای قائمه وترسایان شکل صلیب را پرستش
می نمایند وانچه در دیرهای خود از چوب بجهت منع حیوانات می سازند وآنرا بدین شکل است ✗ و از این شکل
صلیب ودر کل شکل تربیع حاصل می شود باد برد ودیجور را گویند که بجانب با وکشاده باشند یا بهسبد
وراء ... بیت ... دار راهب اندر دیر ترسا . کند تسبیح از این ابیات غرا **قصیده القافیه**

جام می تا خط بغداد ده ای یار مرا . باز هم در خط بغداد فکن بار مرا . با جگر ودم دلطار راز ... سنگی
عیش چون تلخ شد وکار چه دشوار مرا . رخت کاول ز در مصطبه برداشته ام . هم بدان منزل بر داشت فرود آر مرا
سفر کعبه بصد جهد برآوردم دست . سفر کوی مغانست دگر بار مرا . پیش من لاف ز شو نیز ... زن
دست من گیر بجا تو نیز سبار مرا . گو بشم حج تو هفتاد و دو حج بود امسال . اینچنین سغبه مکن تعبیه دربار مرا
گر بشم کعبه ز بالای سرت گرد طواف . اینچنین بیهده پندار مپندار مرا . من کعبه ز دم کعبه مراد ارکذشت
چون ندانم ز دن آن در ... مده بار مرا . دامن کعبه گرفتم دم من در گرفت . در گیرد جبهه ببند دم گردار مرا
مغکده دید که من رو شده کعبه شدم . گر ولابه کو زمن بگذرد بگذار مرا . شیر مردان در کعبه مرا ... بند ...
که سگان در دیر ند خریدار مرا . سوخته بید منم رنگ ز دای می خام . ساقی میکده به داند مقدار مرا
حجر الاسود نقد همه کار مکنت . کم عیار من از آن کرد محک عار مرا . زین سبب خال بتان بس حجر الاسود ...
زمزم اشک غم وکعبه درخمار مرا . خانقه جای تو وخانه می جای ... . هر سجاده تورا داده وزنار مرا
بار یادین به بهشت بزد و ... صدق . بر ها نهم زنار من از نار مرا . بنت در زهر ... نیاز
دندرین فسق بیازاست بخود وار مرا . اندر آن شد که هستی تورا بس ... . وندرین طور که منم ... بار مرا
میخوری به که روی طاعت بیاد ... . اندکی در دو به از طاعت بسیار مرا . لاله می خورد که از پشت بود ...

لاله خوردم کن دار پوست برون آر مرا . گل به نیل تو ندارم من وگلگون قدحی . می خورم تا ز گل کور دهد خار مرا
می خورم می که مرا دایه برای ناف ... . بر دو سر ز نش تو در سر کار مرا . چند تهدید سر تیغ کنی کاش مرا
دست در گردن تیغ تو حمایل وار مرا . از تو منت بپذیرم که ملک دار تو شیع . تخت زرین نهی اندر صف احرار مرا
منتی دارم اگر بر سر قطع جو چراغ . نشانی خوش الم که کشی زار مرا . کس بجان تو شادی ... کفتن که
خون بریزد بسر خنجر خونخوار مرا . ور پی آنکه زهر تو خبر دار شوم . کس فرستاد و برانند ز عیار مرا
تیغ عیار چه باید ز پی کشتن من . هم بکش گر تو نیابد بدل آزار مرا . تو لطف کشتی اگر ایک بک ...
خبر برهان ز گران دستی رفتار مرا . کافر وقت همی خوانی خاقانی را . کی ... هشیار مرا

این قصیده را منطق الطیر خوانند ودر مطلع اول صفت صبح وکعبه کنند ودر مطلع دوم تعریف بهار
ومناظره طیور کنند ومن نعت النبی صلی الله علیه وآله در بحر رمل بروزن مفتعلن فاعلات مفتعلن

فاعلن **بیت** زد نفس سر بمهر صبح ملمع نقاب . خیمه روحانیان گشت معنبر طناب . از نفس سر بمهر یعنی
صبح کاذب خواسته یعنی نفس مخفی برآورد وملمع نقاب از آن جهت فرموده که نقاب صبح از
آفتاب است وخیمه روحانیان مقصود آسمان است طناب بالضم والتشدید بقباب پاک وخیکوت
وخوشبو مانند ریحان واستاد سفیدی صبح را طناب خیمه روحانیان فرموده ومعنبر بودن آن اشاره ... ونیره
صبح است **بیت** شد گهر اندر گهر صفحه تیغ سحر . شد گره اندر گره حلقه درع سحاب . بال فرو کوفت مرغ مرغ صبح ...
بانگ برآورد کوس کوس سفر کوفت خواب . صبح برآمد ز کوه چون مه نخشب ز چاه . ماه برآمد بصبح چون دم ماهی ز آب
ماه نخشب تعبیه ابن مقنع حکیم است که در کوه سیامک از میان چاه برآورده بود وچون ماه فلک روشنی
چهار شهر از آن روشنی یافتی وبعضی گفته اند که چهار ده فرسخ روشنی وادی ونخشب نفع نام شهریست که از ماه نخشب
روشن گشتی **بیت** نیزه کشید آفتاب حلقه مه در ربود . نیزه این زرین حلقه آن سیم ناب . شب عربی وار بود بسته نقاب ...
از چه سبب چون عرب نیزه کشید آفتاب . مقرر است که شجاعان ورا زنان عرب نقاب نقش انداخته ...

مبارزت و سرهای را می روند خصم ایشان را نشناخته دلیر بمیدان در آید ما اگر بمعونه در رسید

احدی از مردم قبیله ایشان را نشناسد مقصود اینکه هرگاه شب شعار عرب داشت آفتاب حربه عرب را

که نیزه است از خط شعاعی چو کشید **بیت** بر کف آفتاب باز ردای ربت . کرده چو اعرابیان برد کعبه آب

حق **تو خانه دنیا** کعبه تواند شناخت . زاغ سکین طلب تو شنه بوم خراب . مرد بود کعبه جوی طفل بود کعبه باز

چون تو شدی مرد دین روی بکوی مآب . کعبه که قطب هدی است معتکف اینکون . خود بنود هیچ قطب منقلب از اضطراب

هست به پیرامنش طوف کنان آسمان . ای رکرد قطب چرخ زند آسیاب . خانه خدایش خداست لاجرمش نام هست

شاه مربع نشین تازی رومی نقاب . مربع نشینی در جمیع مجالس و محافل مخصوص اکابر است و هرگاه مربع نشینی را

صفت شاهان دارند مطلب آنست که در محضر شاهان سزاوار مربع نشینی است و آن مرتبه عالیست و نیز

خانه کعبه مربع تعبیر یافته صفت تازی بجهت آنست که در ملک عرب واقعست یا اگر چون لباس برون کعبه حریر و دیباج

سرخ رنگ می باشند **المطلع الثانی** خرش بهرا یافت بر سر صفرا آفتاب . رفت بجرب آخوری کنج روان در رکاب

هرا بالفتح والتشدید بمعنی ساخت السیان و بفتحتین بمعنی فربه و نیز آمده و از صفرا باعث تسمیم نعوم مراد

علت و جرب آخوری در اصطلاح و سعت و جه معیشت است چون آفتاب به حمل شرف و بعد از تحویل حمل آثار

سبزه و ریاحین و ازهار و اثمار بظهور می رسد ازین جهت آفتاب به جرب آخوری حاصل شده باشد

و از کنج روان مقصود باران بهارانست و مطلوب کنج با آفتابست از جو حمل **بیت** کلی چرخ از سماک سیل شکل

عودی خاک از نبات کرد بطیل مآب . روز چو شمعی بشب نو ده و سرفراز . شب چو چراغی بروز کاسته و نیم تاب

وردی مطبوخ بین بر سر سبزه ز سیل . شیشه نارنج بین بر سر آب حباب . مطبوخ در اصطلاح اطبا شربت

که بجهت نضج و طبخ ماده می دهند غثیانی که بعد از گذشتن آب باران بر روی سبزه می ماند باد دریای شیشه

کرده مناسبت میانه سیل و شربت مطبوخ آنست که کار هر دو تنقیه

است مطبوخ مواد فاسده باطن را زود طبع مید هد از

را طبع داده و دفع میکند و سیل خار و خس که باعث تیرگی صفحه سبزه و اوراق اشجار است مرتفع میکرده

و از شعله نارنج مقصود نارنجی باشد که آن را مجوف سازند و پوست آن را بغایت نازک کرده چراغ در آن

میگذارند و در آن حالت و وضع پوست نارنج بسیار روشن و شفاف است مرغان چمن طفل کان ابجدی تحته

بلبل الحمد خوان گشته صحیفه کتاب ورش زنوزاد کان دعوت نو ساخته باغ مجلس آن آب زاد ریحان را بیمه آب

داده هر یک چمن ضیعتی از زر رود برنج حلقه نور دوش صبا زکرش هم تتاب نور در انجام یعنی هزار و ار پیشه

است چنانکه گویند نور و بوم تا و دم من مورد بود برای درد مرا از که من می پرورد

درین صورت معنی چنین باشد که منصب صبا انیست که صنعت سزاوار هر یک از جوانان چمن را با بحجنو

کرد اندوها هتاب ز رگری الوان آن نماید چه ما و ریحان باغ فلک بستگویند اول کنگی که باغ شمع گل اندر از دست

نرگس طشت زر از دو مجلس شتاب زاله دران جمع ریخت روغن حلقوم از ابهوا تا رسد جمع را آتش لاله عذاب

هر سوی از جوی باغ رقعه شطرنج بود چیدن از نو د غنچه زر دو ی زر آب رقعه شطرنج یعنی بساط شطرنج و از جوی

کریا باشد رقعه خوانده شده و یعنی قطعات باغ که هر طرف جوی در آنست مانند بساط شطرنج بود و غنچه از اوراق

زر آب بیدق زرین نمود چرا که از رقعه حاصل شده و شکل غنچه بیدق شباهت دارد و اگر بطریق اضافه

نیز خوانند میتواند بود شاخ جواهر فشان ساخته خیر النشار سوسن بوزن نماده و جسته خیر الثیاب

مجمره گردان شمال مروحه زن شاخ بید سعبه باز آسمان از زمین شکل شهاب جن جن مجلس مرغان جبهه

شب شده و برشکل مرغی همچو کانچه رباب از شکل مرغی شدن شب ظاهر آنست که سیاهی شب خوانده باشد یا آنکه چون

در بهار شب کوتاه می باشد و شب را نسبت بروز ضعف حالیست تشبیه شکل شب بمرغی نشار و بضعف حال شب

باشد و اظهار مرغی بجهت مناسب وضع او با رکانچه کرده باشد درین صورت کانچه رباب خوانده

مضراب است یعنی کاسه رباب فاخته گفت انگخت مرغ ستکونه که گل باز زد از آن برگ تیغ مار ترانکه آب

بلبل گفتا که گل به ر شکر ذات را که شاخ خیبت کرشت گل شد و از جناب مراد ازین شاخ

شرح شکوفه است و چون پیش رو گل است و جمعیت پیش رو مینا شده می‌باشد ازین جهة شاخ شکوفه را جمعیت گرش
ورود | قمری کشف از گل مملکت سرو به | کاندک باد می‌کند کشیده گل را خراب | ساری کشف کرده است
سرو زمین های کنگ | لاله از دود که گردد جای بجای انقلاب | صلصل کشف بلبل لاله دو رنگ است از دود
سوسن کرنگ به چون خط اهل ثواب | چون خط اهل ثواب از سیاهی نوشته میشود و سوسن کبود رنگ است
ازین جهت تشبیه سوسن بخط اهل ثواب فرمود و این تشبیه گرفت رنگ دیگر و نوشتن خط بطلا و لاجورد
و سفیداب و رنگها کار ارباب تکلیف است و اهل ثواب را برنگ و زینت خط کاری نیست
نهو گشاده است سبزه و نرگس از آنکه | فاتحه صحف باغ است گر فتح باب | طوطی کشف آسمان بود از سبزه کو
بوی زعفر گرفت رنگ دگا فور ناب | بد بد کشف آسمان نرگس تیز گشت | کرسی جم ملک او و افسر او سیماب
جمله بدین داوری برد دغا شده اند | گوشت حیفه طیور او و زمال کرک تاب | صاحب سرآن همه با کلک رسالت نماند
کین هوم کبر آیت بار بود تنگ یاب | مرغان را در بپای عشاد زخلوت جای | فاخته با پرده دار کرم شده در حجاب
فاخته گفت آدمی کلید خضر سوخت | حاجب آن بار گو در سبزه زم حجاب | هاتف حال این خبر چون سوی عنقا ساخت
آمد و در خوانده شان راند به بوم ز خطاب | جمله گردش بگو گفت که نعم الصواب | هم بگو دمی برداز ازبسج سکت بجواب
قمری گردش فدا کای شده از عدل | دانه انجیر زده دام کلوخ آب | ای که ز انصاف تو صعوه نشاء کبک
صعوه رنج اس گشت بر پر و بال عقاب | ما بتو آورده ایم در دو سر از چه بهاب | در دو سر و در کار ربد و بوی گلاب
و اگر دو سیه رسید مرکب فصل ربیع | دهر خزف باز رفت قوت بوم از شتاب | چیل بایمین بیسی است بایکه رو دایم
زین شاهی کرست کیست راز صواب | عقار بر کو در سر کف کرین طایفه | دست کی در حنا پای بکار خضاب
این همه نورستگان بچه جوز نه پاک | خورده که از جوی شیر کاه زکور شراب | گرچه همه دلکش اند از همه گل نغز تر
کز عرق مصطفی است وین دگر از خاک آب | هادی و مهدی غلام امام صادق کلام | حشر و نشر تهنیت شحنه چهار رکن کتب
باج ستان ملوک تاج ده انبیا | گرد در او نیف عقل خطا از غبار | سفر نامه گر عقل تو تمام فلسفیه کرده

حقل آمد در جمعی مطالب منشا صنایعات و عقابت و چون تفصیل رجوع بدرگاه مصطفوی که محل شرف نموده
است نموده او درین خطاب رستگاری حاصل شد | احمد مرسل که کرد از تیغ دو زخم نسخ سیاهی بکل کرد جهان آب
جمع رسل پرورش تحصیل طالب زکوة | او شده و جمیع رسل از صاحب نصاب | عطه او دوست عطه آدم مسیح
ارفت مخلف از شرف عطه او بوده آب | گشت زمین چون شفق تیغ چو تیغ جهه | تازه تیغ او قبضه گشتند دو آب
ذره خاک در شش کار او و صد در رکو | اند بدان آفتاب از ملکوت حساب | تا جوهر آن نغم ربط تا سید را
بندر باز هی پرده رفت رشیم زنان بت | مرویست که نغمه سرایی تا امیح تلاوت کلام الله در راه حق کرده اند
و نواخت هر مقام را در سار با کوکی و بروایت خاص و بنا بر رنج تشبیه جنس ناهید با آن صوت چنان فرا
نمود که پرده وار با دی که بدین واسطه الله و اشرف مقامات از ربط تا هید رفت تا او را ذوق نغمه
سازی نماند و بطریق او لا ترک دیگر نغمات نماید و فایده و خطاب آنحضرت ظاهر گردد و بتغامات دوازده
گانه و هر مقام را دو نغمت که آن را دو شعبه گویند و تفصیل مقامات و شعبات بنهجیست که درین منظوم مذکور است
مقام اندر عدد دو هشت آمد و چار | دو شعبه هر مقامی است ناچار | حسینی کز مقامات است برتر
دو گاه آمد و نیش با محیّر | چو سازی پرده عشاق را ساز | نغم در زابل و در اوج پرواز
مقام راست گنج و پنج گاه است | مبرقع را ارش چون پنج گاه است | نوا را کافت از وی در جهان است
بود نوروز خارا فسرده ماهور | حجاز آمد سه گه نخل مزور | سه گاه هست حصار آن نخل را بار
ز اصفهان است گوگرد آنگاه | به نیشابورک بر دار | مقام کوچک ار دانی تو دانی
که در رکب و حجازی بیت خوانند | رهاوی شد نوروز عرب رام | نوروز عجم برد از دل آرام
نوروز بوسلیک از پرده راه | عشیران و صبا را داده راه | عراق عشرت افزا است و محبوب
کهی بر وی عراق گاه مغلوب | پس از زنگوله اندر نغمه قول | نماید چارگاه آنگاه و غزال
بزرگ آمد چو چنگ ساز کرده | همایون و نهفت از وی نموده | دو فرع از بهر اصفهان قیمت

گردن ماه بر ترتیبش عنان قبت   بود فن سیوم و دویم را اوج ما را   حنیفیش فرع اول ابوجا

بدین ترتیب تا آخر نوشتیم   بری بردار زین تخمی که کشتیم   و همچنین از دو و مقام باب آوازه

حاصل شکر و تفصیل آن از بر مدین ترتیب نظم کرده   شش بیت آوازه و ازجهت هر یک   ز اصفهان

زنگوله است و سلمک   چو با عشاق گردد راست یک دل   شود کردانیه زان هر دو حاصل

دو نیم و سلیک است و حسینی   نوای نوروز و حسن آن زنوحی   نوا را با حجاز افتاد پیوند

گوشت از خیره و زان ره دو بافکنند   عراق و کوچک آمد اصل با یه   صد روح افزا است یار بر وصل با

بزرگ است و را وی نصیر شهناز   شد هم با جامشی من بعده و مسائر   دگر اصول بعد و ست بتفصیل ایشان نظم

چون از اصول پرده کشی   فاخته ضرب و ترکی ضرب ثانی   با دو رفش ان محمس و چنبر

با خفیف و ثقیل دان او فر   با تین است دور و یم ثقیل   هزج و او وصل و رمل و قیل

دو یک و چار ضرب و ضرب الفتح   مت قطعا و را انچه گفتم فتح   دیده ده روز ده رکان شه دین مردا

بزاری را ز سینه در سینه سوی نشیب و جها   نهر پلنگان دین کرد از سراب محیط   نهر نهنگان کمین کرد محیط از سراب

محیط کنار رضا شده و تقریر بر این باعث هلاک جانوران ابی بر می‌شود و بحری که ساحل ... عشق

غرق شدن البته میسر باید که محیط را سراب کرد بجهت دوستان که پلنگان دین اند و سراب

محیط ساخت و سطوه دشمنان که نهنگان کین اند پلنگ را با طبل رحال دین نسبت کرد که آثار شجاعت

پلنگ صف آرای بحر که ظاهر است و نهنگ را با اهل کین مناسبت دارد که شجاعت نهنگ ثابت کرد در دریا

و این اشارت بحقایق قوی و جنگی ارباب کینه و عده و ان بوده یعنی که اگر از سراب نهر نهنگان کین محیط

ساخته معرفتش را محاط سراب جز هلاک کرده   ازشب هر پلنگ تیر قضا بسته دم   وز فرع هر نهنگ خوت ...

رزین پیده اوصاف ما یک رسید   اخیر شرح شریف تاخته چون شیر نیست   در عیش سیر کل بر دیگر شده چون خنگ

عرقه صد سینه خون ال ... ز زر   چون لعل سرزد ز سینه و ... گفت   چون بن نوزن ... کرده ...

حاصل و حی آمد و کامه دیوم الظفر   ای ماکان الغزاوی تقلبن النهاب   خاطر ما قانیست مدح گرد لطف

زان جوشش حجاب بست عطای حساب   کی گشته مهیش قدر سخن پیش عز   کی گفته جوهری دانه در خوشاب

یا رب از این جمیل کار از روشش   گر روان شد البیان و ضمان شد از آب   زین گره با خاطر ما نقاب نوزش

گر تو دعا ضرب زود شود مستجاب   در یک مصرع

بر وزن مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعل   جهت زرین نوظهور صبح از نقاب   عطف شب گشت صبح خنده صبح قفا

عطف در بعضی ابیات بمعنی تتمه آمده چنانچه در قصیده دیگر فرموده که عطف او دست عطف آدم صبح

غمزه اختر بست خنده رخسار صبح   سر کشتی پشت کرد چشم سحاب   ابر چو پشت پلنگ کرد هوا از صبح

ماه چو شاخ گوزن روی نمود از سحاب   صبح فلک پوش را ابر زره زد قفا   برد کلاه از سر قندز شب زرناب

فلک بمعنی نام جانوریست که پوست او را پوستین و کوستین او بهمان نام موسوم است و رنگ او سفید

رنگ کیش است که او را سمور نیز گویند و زره زد در اصطلاح یعنی زره ساخت در روکشید چنانچه سکوند

کوستین را ابر زره زد یعنی ابر کشیده در بیت اول پلنگی گفته ابر را بر روی هوا تشبیه به پشت

پلنگ فرموده و درین بیت بزره نسبت کرده چه زره حلقه حلقه و مشبک است و ابر که در هوا زده

است از حلقهای آن نموداری گرده و چون حقیقت صبح نیست که ظلمتی طمع نور آفتاب از افق

پوشش فرموده چرا که نطع فلک سفید و موی آن سیاه است و قندز بضم نام و لایتیست در ترکستان

و پوستینی است سیاه رنگ و اکثر ملوک و سلاطین عدو و ظلمات را نیز گویند و در اینجا مراد معنی آخر است

یعنی کلاه زر سرخ صبح که آفتاب قندز شب را از زرناب ربود و درین مقام نسبت آفتاب نموده

کرده یعنی که از روز درخشنده گی و تابشی که دارد قندز شب را برطرف کرد چه زر باعث رفع ظلمت است

و قندز شب بمعنی اخیر است که قندز شب را از زر کلاه سلطنت دور انداخت   و هر روز فرخت

صبح ز نهره براند تخت شب   بیکران ... گشت غرقه صفرای آب   ماند به ... لا صبح زنگ ... افکنده

از پی جلاب خاص رحمت زر اد کلاب صبح نشینان چو شب رخنه کنند طرب اشک فرو ده قدح شمع گشاده شراب

هر قدح آن مجلس اشک شیر بود
اشاره به پیاله بلور است و شراب
آن مجلس در رنگ شمع گشاده بود
یعنی برافروخته چنانکه در میانه آن
مصطلح است که چراغ دان بجهت
برافروز

پنجه ساقی گرفت مرغ صراحی به دم زاتش صبح اوفتاد دانه در لهاب آب

صبح همه جان چو می بی همه صوفی چو صبح جوهر شده و خاک برین خاک رجرعه آب چرخ از آنچه به صبح ساخته رنج زر
از پی نقل ملک مالک رق رقاب صبح سپهر جلال خسرو عیسی سخن موی خضر اعتقاد جمرسکندر جناب
شاه هنرپرست من صبح در آمد بخواب کرد صراحی طلب دید بهوی صواب
در برم آمد چو چنگ گیسو در پا کشان من شده از دست صبح دست چو خرچنگ آب داد لبش بانگ وی نفخه صبح
برنگش ساختم مردم دیده کباب اوی چو صبحش دم از اله دل بامن عیسی و آنکه ام جنت وانکه عذاب
صبحدم آب حیات خورده ام از آن نسیم عنبر ران چو آب حرف کنان جواب یوسف من گر کست باد کفش صبح
وز دو لب او دو رنگ برگ کشان از حجاب یافت درستی که من تو به نخواهم شکست کرد چو صبح نخست روی نهان در نقاب
گفت جواد صبوح باده بخواهی از آنکه جمله ارا خست صبح دیده و بیرون خواب گفتمش ای صبح دل سکه کارم ببر
زر و سرایک زمین سکه رخ بر مناب من کنم کار آب کو برد آب کار صبح خود چون دمید باید شد کار آب

حجره

آیه

صبح دل روشن دل چون سکه با جهت رواج زرست سکه را به زر باب که سکه ده وهی اسلام و ایمانست
و فی الحقیقه باعث اصناف توبه است از محرمات و سبیل تقوی تو آن گفت که همین توبه است نسبت کرده و این
استعاره در آنکه می گویند که مشبه به مذکور است بدون مشبه و ایراد زر که مناسب سکه است استعاره بر تخیلی
یعنی تکلیف گشتن تو به بر من ممکن نبود و شدن کار آب اشاره بر رفع و موقعی عدم اعتبار است

وی برنام

من برای از دو سیر تشنه دیر آمدم دشنه کش همچو صبح تشنه کش چون سراب نقب زده در لب زودتر زر آوردم
کاشف الغات هست صبحدم ماهتاب مرغ تو جان قدسیت داعی صبح وصال منطق مرغان شناس شاه سلیمان رکاب
شاه محیط آیتی سر در بیات سناش رهبر صبح الیقین رهبر علم الکتاب صبحدم خضر در آمد شتاب
کرده ادرار نرم صبح تنک تند خطاب از قدمش چون فلک قرص کنان شده اینچو ستاره به صبح خانه گرفت آفتاب
پاک جهان رو چو مهر بر جوان دوش صبح یافته پیرانه سر رونق فصل شباب علم چهل صبح را گمتی آراسته
روح قالب نرس نوح خلیفه کتاب فاضل آراستن مکتب مرشد کاملست که در بیت پیش گذشت نیز بود که چون طینت
ام مقتضی حدیث صحیح قدسی که خمرت طینت آدم بیدی اربعین صباحا گفته اند و بعد از آن روح
در آن دمیده شد و صبغت انسانیت متصف گشت از علم چهل صبح مبالغه مرشد در تکمیل مستر شد مراد است
و اشارتست بکمال انسان مرشد نیز و از قالب نفس مقصود در مقام مامور است چه قالب نفس را هر چه قضا
سفر نماید همان مضمون قالب جسمانی در وی روح مراد حضرت جبرئیل علیه السلام است و خلیفه کتاب
شخصی را گویند که داده و انش او را زیاده در اطفال مکتب است و از جانب معلم معین است بر تعلیم اطفال صغیر
یعنی آنکه مرشدی که مسترشد را صنعت صنعت انسانیت در می پوشاند و فیض روح رابطه روح الامین
بر آن قالب فایض میکرداند و علم او مر آن انتسابست که حضرت نوح علیه السلام که بادم ثانی موسوم است
خلیفه کتاب اوست و در مقام تربیت می شد و ماهیت داده و نتیجه مر او ابر آن نشانه قابل یافته که بامر
حق در هنگام طلوع صبح تیز در دم شافت و در آن مرتبه گفته خویش شکفتن از نقاع

شبِ تو پیش صبح برف نما از نه ب دید مرا ست صبح با دلم از هر دو کون عشق تنها ده کرده هر گشته حجاب

در اینجا از صبح حلیه خاتب پروانه ذات مراد است و از گره نهادن مقصود اراده حله و بر دست در بازی

و از حجاب گشیدن پر زمین مزخرفات حجاب عکس ریحانی که بر گردن و سر چهار پا این گفته و گشته دانیم

در کاه و دستانه و کره و اکره و مراد و گناه و گوشه زلستن گرد با سخوان سینه مرغ که عوام آنرا جناق گویند

و این معنی در اینجا مقصود است یعنی در هنگام طلوع صبح تیز نشه ی که بصفات مذکوره متصف بوده با آن

حالت مرا دریافت که با دل ست و حیران پرتو آفتاب ذات بودیم و عشق تو نقرها با در مقام تحصیل

جمعه و استیلا بوده و این معنی اشاره بر آنست که عشق تو هنوز در مقام این بود که مرا از خود ساز نه و

با این حال مذکور شده مرتبه کمال نایافته بودم و هنوز مرا مرتبه باقی مانده بود و در کمین عشق تو نقرها یافته بی بهره شده

که هنوز عشق حجاب را از من کشیده و مرا از خود در ربوده بود [illegible] ابله سینه دم زند آذر کن

سقف فلک را بصبح کرده خراب گفت و بدیدست صبح پیش جاق نیا حضرت خاقان شناس مقصد خاک آب

از ره خاطر بیار گر دل شب زاد صبح کرد درین سرگذشت خامه زرین غراب خاطر مرغ درا است پرواز عقد

یافته هر صبحدم دانه اهل الثواب خبر تیشر صبح بر سر این مرغ را تحفه نوروز سار بیش شه کامیاب

یعنی عقد بخت قرینی خاطر است و قرینی خاطر آنست که هر چه در آن خطور کند ضعف باشد و اهل ثواب

آنها که اعمال و افعال و نیات ایشان مبتنی بر خیرات و مبرات باشد و تحفه نوروز ساختن مرغ و از آن که

از متمکن گویند اصطلاحیست که در روز نوروز مرغهای پختن دا [illegible] که چهل روز سرمه گیس برای خوانده

شده باشد با دیگر اشیا تحفه ملوک میبرند و غرض از سر بریدن مرغ خاطر آنست که چون مرغان

را سر ببرند و خورند که ماده وجود و حیات آن از عرصت ریخته میشود و از حجاب غیب بمنصه شهادت میرسد

و درین مقام سر بریدن کنایه از ظاهر ساختن سخن است که خاطر تحفه را آن شاداب و زنده است

شاه جواهر قمر از کذب توقع او کاغذ بیاض از صبح خامه مصر شهاب ودش بر ان شد زد لو ردیف زرین نقاب

گرد با هنگ صبح صدای گنگای انقلاب ردیف رشته زرد لو مانده خروس مجت صبحدم از بیش خورش حرت بعقد نقاب

باد بهاری فشانده عنبر تهری صبح ما صدف آتشین گرد های شهاب تا که هوا شد بصبح گوزه مادر زرین

بر سر سیل روان بسته گراهن حباب رقمرون شده بهار از قلم صبح و شام دانه مثالی مربع ساخت طلسم عجاب

رقمرون جامه ایست رومی که هر زمان رنگ دیگر نماید و بعضی گفته اند مرغیست که الوان مختلفه در اوان

مختلفه از وی ظاهر شود و آواز خوش دارد و نیز جانوریست از مو با قدری بزرگتر که او نیز الوان مختلفه در

نظر آید و بعضی گویند که نام او حرباست آنچه نوشته شده از روی فرهنگ است [illegible] که بر قلمون [illegible]

در بر ما نیز دیده شده که تا دولت [illegible] این چاپار در کن تحفه حضرت ظل اللهی جهانگیر پادشاه ساخته بود

به بزرگی خروسهای کلان که به لاری مشهورند ملاحظه شد رنگی گرشتن [illegible] روی منقارش افتاده و در زیر تارک اوفتاده

گردن پری که جبه او [illegible] پوشیده [illegible] سر و گردنش گاهی سفید و گاهی سرخ و گاهی طاوسی مانند مینماید

و چون طبیعت بهار در هر زمان اقتضای ظهور رنگی مینماید ازین جهت بهار را بقلمون فرموده و عجاب

بالضم و التخفیف بشگفت [illegible] آب از شکفه ساخت زرچب کشاده چو صبح ساخته گوی الکه دانه در خوشاب

گشته زمین رنگ رنگ چون [illegible] که فرشته آن کشیده تیغ چو صبح از قراب حسن جو خورشید چترا انه رنگ گوهش

پرچم شب رفته [illegible] صبح آب [illegible] صبح جنر بجنت [illegible] حسب شب روی از رستم ست خوب [illegible]

صبح ظفر تیغ او خورده روش [illegible] روضه دوزخ از خور [illegible] عقاب مشرق من دست صبح صبح [illegible]

خانه دین [illegible] شاه چو صبح [illegible] از انگ [illegible] حکم [illegible]

زهره [illegible] تا جگر آب [illegible] صبح [illegible] فلک

[illegible] صبح [illegible] عالم [illegible] عقاب

صبح [illegible] تیغ [illegible] از دل عالم [illegible] صبح دلش

[illegible] قصه رعد [illegible] رعد در [illegible]

در باب نام عبارت در عهد در باب هر معنی که قصد شود اگر چنین آن معنی را مناسب است بیک قصد کرده
قصد دیگر چنین و اگر از عهد صدای ابر و از رباب شاید معلوم مقصود باشد لطف انشر و ترتیب هر یک مناسب
می نماید و این اولی است ای کف تو جان جود و رای تو جان وجود بخت تو خیر الطیور خصم تو شر الدواب
دامن جاه تو راست پرده زرنگین صبح جیب جلال تو راست گوی زر آفتاب گر نه بکار آمدی خیمه جاه ترا
صبح کجا دی عمود [illegible] طناب تا شب [illegible] گشت صبح تو عید لقا جامه عیدی بدوخت بخت تو [illegible]
عدل تو چون صبح راست [illegible] فاروق گشت دین عرب تازه کرد معجز آفتاب صبح نهد طرف [illegible] آسمان
آب کند زهره خصم در شکم آسیاب صبح ستاره فنای [illegible] آمد گاه در خشی چنان گاه بخشی چو آب
دهر شبانگه لقا تازه شد از تو صبح تا بزبان قبول یافت ز حضرت جواب است چو صبح [illegible] زر رخ [illegible] زرد
دیده یعقوب کحل فرق زلیخا خضاب مهر ولی تو ساخت [illegible] چشم [illegible] صبح لباس عروس شام پلاس [illegible]
معجزه خاقانیست مدح تو تا در جهان صبح برد آب ماه [illegible] سحر دم انگشت رونق گوینده ان
چون دم مرغان صبح [illegible] این بیت فخریه امام خاقانیست غاب یعنی خشمناک است کما قال فی الصحاح
یقال لیث غابة والغابة الاجمة والاجمة شدة العضب و غاب در لغت فرس دو معنی دارد اول حدیث
بیهوده و لا طائل باشد چنانکه رودکی گوید تا کی بری عذاب و کنی ریش را خضاب ای فضول گو بود آری [illegible]
دوم معنی زبانه و طعام باشد شمس فخری گوید یقین که باشد سرمایه غذای وجود نحوان نعمت احسان تو [illegible] غاب
و از گزینندگان شعرا المتقدمین ایشان غاب مقرر است که شبها از بیشه بحوالی [illegible] المتقدمه آدمی و حیوانات
می آیند و چون در هنگام سحر آواز مرغان صبح در طلبه میکرد دلیری ایشان می ماند و به بیشه مراجعت
می نمایند میفرماید که [illegible] سخن و ادای سخن [illegible] است که او از سخن من کاخ
صلاح جهان را در نواخته و هر گاه عندلیب طبع من نغمه سرائی در می آید آن گروه روی عزیمت
بمقامی که از انجا آمده اند می گشتند و نیز این معنی مترنم [illegible] مراد از [illegible] صبح

مهر و نوشین کند در دم افعی لعاب تا تو بصبح [illegible] از سوی مغرب جلوه روز بقای تو باد هفته یوم الحساب
نفس [illegible] که یوم الحساب با پنجاه هزار سال عالم برابر است [illegible] هفته را چنین الفت
چار ملک ورد صبح دعای تو اند بار با این خسرو [illegible] مستجاب
در [illegible] بر وزن مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن ای [illegible] ماه [illegible] یک بنده [illegible] ماه سزد [illegible] آفتاب
پیش رخ چو ماه تو نهاد از خجالت [illegible] تا بوی مشک زلف تو باد صبا [illegible]
دم از هزار روزه چون جگر آفتاب با کوکب کبود رخ زرد سال و ماه در عشق تو بیت ای بت سیمین بر آفتاب
و از آرزوی روی تو [illegible] چون من رخساره زرد [illegible] آفتاب هر گاه اظهار رخ زرد در بیت اول
شده باشد بار گزار آن در بیت لاحق وجه ظاهری ندارد مگر آنکه رخ زرد سال و ماه در الطرفین [illegible]
[illegible] و از کوکب کبود شب و رخ زرد روز [illegible] لب روی [illegible] مجلس کان
بر تاب عنبر و بر عنبر آفتاب روی چو [illegible] چشم [illegible] آن نازکی [illegible] آفتاب
در آفتاب عنبر تو [illegible] نازکی برد از عنبر آفتاب میفرماید که از اعجاز حسن تست که این
که عنبر زلف تو از آن روی نازکی [illegible] بسیار کرده [illegible]
چو روی [illegible] دفتر آفتاب عمریست تا بشرق و مغرب همی رود با کام خشک و چشم تری بر سر آفتاب
از روی [illegible] در اطراف شرق و غرب وز رای شاه عادل روشن تر آفتاب شاهنشه ملوک قزل ارسلان که هست
از رای و روی او به سپهر انور آفتاب خطبه بنام رفعت و قدرش همی کند در اوج برج جوزا بر منبر آفتاب
حول اوج آفتاب [illegible] بلندی [illegible] سکه بنام بخشش و جودش همی زند
در قعر جوف خارا بر زر آفتاب ای کان لطف [illegible] در صد هزار کان چو [illegible] آفتاب
در [illegible] خوار داشت [illegible] در کان همی کند رخ زر [illegible] آفتاب خاک در [illegible] و
[illegible] روی چو [illegible] خلق تو بهره داد [illegible] گر روشنی نصیب [illegible] آفتاب

خورد روشن و ذره کند چتر آفتاب (حاشیه)

گر چرخ چنبری بخشد ز حکم تو حرز روشن خورد و ذره کند چتر آفتاب سلطان میوه‌ها ... [illegible]

از مهر نور آید از خاوران آفتاب جایی که عرض داده سپه رای رایت ناخشنود از نظر زد دگر آفتاب

ای با اساس رفعت تو گوته آسمان وی در قیاس همت تو ابتر آفتاب از روشنی کو ... [illegible]

گردد ضمیر تو نشدی مضمر آفتاب خاقانی که هست سخن پروری چنانک روشن ز نظم اوست که پرور آفتاب

این شعر انتهای مکرر که ... [illegible] از مهر سینه شیر دهش چون مادر آفتاب بر روی چو هست ... [illegible]

در پیش او ز سر بنهد افسر آفتاب گر باید از تو تربیتی کان خاطرش خنده در نظم گوهر نظمش بر آفتاب

بر روی جای جدول تو چون ... [illegible] سیمرغ وار گیرد زیر پر آفتاب تا چهره عقیق کند احمر از شعاع

بر اوج گنبد فلک اخضر آفتاب سرسبز باش چون فلک ... [illegible] اقبال کرده همچو عقیق احمر آفتاب

با بزم تو اجتماع طرب ... [illegible] از باده و غلام لب ساغر آفتاب در هر نسخه بنظر رسیده باده و هلال

نوشته اند و هلال معنی نمی‌بخشد و بعضی غلط کاتب است چه غلام را معقول ندانسته هلال نوشته است

و این نشسته بر چشمه آرزو نیاز چون در شیراز بوده بخاطر گذر رسید که لفظ هلال غلام است و غلام ... [illegible]

از نواحی شیراز نزدیک به ... [illegible] که در آنجا شراب ... [illegible] که از تعقل آن خرد بیهوش میگردد و آن

... [illegible] درجه ... [illegible]

فصل مرا ز هاتف همت رسید بگوش خطاب کین رواق طنینی که می‌رسد دریاب زبان مرغان

خواهی طنین چرخ شنو در سلیمان ... [illegible] طنین بالفتح آواز ... [illegible]

طشت روینه و سینه و صدای فلک ... [illegible]

رواق چرخ همه پر صدای ... [illegible] نظام کشور ... [illegible]

... [illegible] همان کند که ... [illegible] ذوالفقار ... [illegible] فلک ... [illegible] رکاب ...

... [illegible] ستاره ... [illegible] که ... [illegible]

[illegible]

زهی ز دست فلک ... [illegible] جو آفتاب ... [illegible] ... [illegible]

سفر جان تو ... [illegible] دو دست فلک تو دیده ام ... [illegible] و ... [illegible] قبله طلاب

نصاب ... [illegible] از روز فله است که ... [illegible] مذهب امام شافعی و مذهب ... [illegible]

اما ... [illegible] رطل عراقی ... [illegible] مقصد اینکه ... [illegible] نصاب ... [illegible]

قلم ممدوح ... [illegible] مناسبت دیگر آنکه ... [illegible] باعث پاکیزگی است از آلایش شرعی ... [illegible] قلم ممدوح

نیز باعث صفای خاطر ارباب طلب است از کدورت احتیاج ... [illegible] قبله ... [illegible]

المقدس و قبله کرد و بیان کرد ... [illegible] سبحان ... [illegible] که ... [illegible]

و لی خصم تو مخصوص ... [illegible] که این ... [illegible] فلک صفات ... [illegible]

بهشت ... [illegible] که ... [illegible] ... [illegible]

خلاص ... [illegible] خلاص بالفتح رستن از چیزی ... [illegible]

و بالکسر ... [illegible] خالص ... [illegible] عیار ... [illegible]

در این مقام ... [illegible] میان ... [illegible] چون ... [illegible]

... [illegible] سبحان ... [illegible] کتاب ... [illegible]

... [illegible] ملکوت ... [illegible] القرآن ... [illegible] ملکوت و ... [illegible]

ارباب بالفتح خداوند و اصحاب زراعت و فلاحت و پروردگار و ارباب بالکسر ... [illegible]

... [illegible] عالم چهار است اول عالم لاهوت که عبارت از عالم ... [illegible]

غیب الغیب نیز گویند دوم عالم جبروت که مقام ارواح است و درین عالم ... [illegible] غیب ... [illegible] سیوم

عالم ملکوت که مقام ملائکه است و آنرا عالم غیب گویند چهارم عالم ناسوت است که آنرا عالم شهادت

و عالم ملک نیز گویند بخط احسن تقویم ... [illegible] کلام ... [illegible]

در اول آیه برین معنی است که لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم بمنطوق بعد از آن ثم رددناه اسفل سافلین است
و مراد از اخرین تحویل آیه ثانیه است و این قسم کلام جاری بمجاز [illegible] جلالی است قرآن کتاب چهارم
آسمانی است و آن را باسطرلاب نسبت مناسبت آفتاب هویت فرموده چه از اسطرلاب حقیقت درجات
ظاهر گردد و قرآن مبین درجات الهی است در مرتبه الوهیت   بحق آنکه دهد بچگان بستان را
سپید شیر ز پستان ابر بهار بجا   رضیعها که سیه ز ترنجم بهر است   چو شیر بهر آرد برون سپید لعاب
کند ز اهرمن دود زنگ خاکستر   چو سازد آتش قاروره ز آسمان شهاب   باعتقاد اهل شرع شهاب آتشی است که دیو
بجهت استراق سمع بآسمان میرود و آتش در آن می افتد و فعل چون قاروره است غرض شاعر قاروره تشبیه از
کاغذ است که آن را از ادوار دوی تفنگ پر کنند و از قلاع بلشکر مخالف اندازند و در این مقام آسمان قلعه

چراغ صنع فروزد چو خسرو اسکندر   در آب ظلمت ارحام ز آتش اصلاب   ارحام و اصلاب جمع رحم و صلب است
اطفال را در سه ظلمت قبل از تولد مکان میباشد اول شکم دوم رحم سیوم مشیمه قال فی تفسیر البیضاوی
فی قوله تعالی و ظلمات ثلث ظلمة البطن و الرحم و المشیمة او الصلب والرحم والبطن   برنده ناخن [illegible]
کننده ناخن از [illegible] صبح خضاب   بناف قبله عالم بصلب قائم کرده   بر پشت راکع چرخ بسجده [illegible]
بخال و زلف و لب و مجلة عروس عرب   که سنگ کعبه و حلقه آن ستان و حجاب   بر عطا آدم بنت النکد
بهیکلش که [illegible]   بیک قیام و چهار اصل و چهل صباح   از این [illegible] بمعنی الف دال و میم عدد [illegible]
بتمر زابیشه و خشک سال است هزار   بسال پانصد آخر که رفت ابتدا   از تخم ابو البشر مراد نتایج ابو البشر است
و از این [illegible] مقصود حضرت نوح علیه السلام باشد که بحضرت آدم ثانی مشهورند در طوفان نوح [illegible]

آدمی منقرض شد و از حضرت نوح رسم توالد و تناسل نوع بشر تجدید یافت و در بعضی روایات که آنحضرت
بمنزله تخم است آدم صفی علیه السلام و از ابو البشر آدم صفی مقصود است و چون از ابتدا ظهور آدم تا شش
هزار و پانصد سال که در عقیده منجم مقرر است در میانه اهل عجم خشک سال شمرده و باب فتح بود اول
این قسم یاد کرد بعد از آن پانصد سال آخر که تمام هفت هزار سال است و فتح الباب وجود از باب فضل و کمال [illegible]
واقع شد از پانصدی که متصل بود بزمان حضرت [illegible] که این قسم [illegible] فتح الباب [illegible]
اکثر اشارت است با کوکب نور وجود [illegible] در این عقیده از [illegible] خلقت و [illegible] درخشید   بهترین خلف
در اربعین صباح بدر   بصبح محشر و خمسین الف روز حساب   از بهترین خلف مراد حضرت [illegible]
از پدر حضرت آدم صفی مقصود است و از چهل صباح ایام [illegible] و اینجا از آنحضرت مقرر است که روز حشر
پنجاه هزار سال [illegible] خواهد بود و در تصانیف شیخ محی الدین عربی و شیخ سعد الدین حموی که از کبار اولیا
در شرح روزهای الهی و روزهای [illegible] آمده است که هر روز [illegible] هزار سال است و ان یوما عند ربک
کالف سنة مما تعدون و هر روز الهی پنجاه هزار سال کما قال الله تعالی تعرج الملائکة والروح الیه فی یوم کان مقداره
خمسین الف سنة   بروز احمد و جلابت [illegible]   [illegible]
دو شاخ چون [illegible]   بروز محمدین و بلال سوخته عود   یعنی [illegible] سوخته ز دندان سپیدی اصحاب
از مجمر دین دل گرم بلال مراد است چون بلال حبشی است از جهت رنگ بعود سوخته مناسبت مجمر او [illegible]
کرده و در مصرع ثانی بدندان سپیدی اصحاب از آن عود سوخته [illegible] دندان سپیدی
تبسم مراد است چون مروت و فرح اصحاب در عبادت بوده و نقل از آن بلال [illegible] که در اول
وقت هر صلوة تقدیم می یافت پس بر این تقدیر دندان سپیدی اصحاب [illegible] حدیث صحیح ارحنی یا بلال
یعنی مرا خوش حال ساز ای بلال نقل از آن از بلال حاصل بوده و وجه مناسبت دندان [illegible]
در [illegible] سوخته تصعد می نمایند   بیار مجمره [illegible]   [illegible]

به بوی آب گاش هشت مهر است   غذای کعب ز آتش و کعب آب   بهفت زیبی چرخ و چرخ زیب و زین

برین دو صبح و روز ز آتش و سیماب   بصحرا فان بالا دست عاشق و دشمن   بجز عافیت غم بجان غم پر تاب

بهفت مردان بر گرد جودی و بنیان   همه بعقیده بر رخت و بحر با پایان   بعنکبوت دگر بر که پیش آتش شد

همای عقیده دین را زر پنجه خوار غراب   بدان بسگی که دغا کرده و بر دوم   به لیله که غزا کرده با فیه گنج تو آب

بر آسینه ی گور را قلیم بود و شد آن   بر سینه ی گور را عقیده شد قصاب   بر کیفیت ملک لشرق کاسانش شد

بسکه رخ خورشید بر بر ز مذنب   بسکه قطراز تا نبی او که بران   غدیو اعظم خاقان اکبر است لقاب

که بعد طاعت قرآن سجده که   پس از زر دو رسول اصحاب و حور   بر دوم و سینه بم جو برم شاه بجود

بگردم و بکنم چو بعید رخ آبه ماب   و گر زنسکه طاعت بگشته ام جانم   چو سگ باد گون رد ز خم غذا ب

چو خاتم همه چشم چو سکدام همه   اگر چه نقش گرم بهشت جای عتاب   که موم زر بگری نقش راستی یابند

ز مهر خاتم سلطان و سکه زر آب   چو خاتم و روغن دست چپ بکشن   که دست مال بر ترازوی سینه مال القاب

چو موم محرم گوش خزینه دار توام   نیم ضرر دوم از آتش عتاب سیاب   چو پشت آینه پیش و صلقه در گوشم

ز من چو آینه زنگ خورده ی روی سیاب   و گر ز ظلم نگه کرده ام شود ز خط   که مصحف ستم تو نوشته بفصل خطاب

بچار نفس و سه روح و دو صحن و دو فطرت   بیک رقیب و دو فرع و سه فرع و چار اسباب   نفوس چهار نه اماره و لوامه و ملهمه

و مطمئنه اماره امر بالبدن او لذات و شهوات نفسانیه و لوامه ملامت کننده نفس را از ارتکاب و حث

لذات و متردد و ساعی در حصول نجات خویش و ملهمه آگه از ادراکات مختلفه از آن در دلها راه یابد و مطمئنه آنکه از تغیر

گسسته و بحق پیوسته باشد سه روح نباتی و حیوانی و انسانیست و دو صحن زمین و آسمان و یک فطرت خلقت

انسانی و از یک رقیب مراد ذات حق است و رقیب ایضا از اسماء الله و مقصود از دو فرع روح و نفس

است بطبیعت و بعضی از محققان و از سه فرع موالید ثلثه که معدن و حیوان و نبات است یا که نوع بواسطه وسائط

مراد باشد و از چهار اسباب یا چهار عنصر خواهد با علل اربعه که علت مادی و فاعلی و صوری و غائی

به تیر دستی نار و به گند پای خاک   بخاک پاشی باد و به باد یاری آب   بدین دو خادم چالاک رومی و حبشی

درم خرید دو خاتون خرگه سنجاب   ز دو خادم چالاک رومی و حبشی شب و روز مراد است و از دو خاتون خرگه

سنجاب ماه و آفتاب مطلوب است بجهة رنگ و زیور از آن سبب که شمس مونث سماعیست و ماه از کوکب خوبی

و نور می نماید و منجمله شمس است از جهة دو خاتون ذکر نمود یا آنکه از دو خاتون مراد آفتاب و زهره باشد که

مونث سماعی و حقیقی اند و از خرگه سنجاب مراد فلک است   بهشت بهو بهشت اندرین سه غرفه مغز

بهفت حجله نور اندرین دو حجره خواب   بهو بیا بمعنی اول مشهور بمعنی قصر است و از سه غرفه مغز مقصود سه تجویف

دماغست بتفصیلی که شیخ ابو علی سینا در سلک نظم در آورده و آن اینست   سه تجویف دارد دماغ بشر

که حواس باطن دهندش خبر   مقدم ز تجویف اول بدان   بود خاصه و مشترک را مقر

مو خوار و شد محل خیال   که ماند بر و از تصور اثر   پس اندر نخستین و اوسط بود

تخیل ز حیوان و فکر از بشر   اخیر و دو سط جای و همست و حفظ   بباشد ز تجویف آخر بدر

و چون تجویف سه گانه دماغ که مکان پنج حس باطن اند از حیثیت مکان و تمکن بهشت اند از این جهت فرموده که

به هشت بهو بهشت اندرین سه غرفه مغز که از بنیات مجموعی سه غرفه مغز بیرون آمده شد

و هفت حجله نور هفت طبقه چشم اند که در رویت دخیل اند چنانکه درین بیت مذکور است   کرد و نگار تعالی بلطف خود نقش

دو چشم و هفت پرده و سه آب منقسم   صلب و مشیمه شبکه و زجاجی و هم جلید   پس عنکبوت و بیضیه عنبه قرن و ملتحم

و هفت بکسر اولست و دو حجره خواب دو چشم است   برشته زر خورشید و نور بافته   که باف بقه گیتی قبای کوه ز آب

بچتر شام ز انفاس بحر کرده سواد   بتیغ صبح ز رنگینی کوه کرده قراب   چتر شام عبارت از ظلمت است

و انفاس بحر آن دمهای دودرنگ که از دریای مغرب وقت غروب آفتاب بر می آید و در هوا منتشر شده علامت ظلمت سایه

زمین میگردد و تیغ صبح کنایه از آفتاب یا از روشنی مستطیلی که علامت صبح است و رنگینی کوه نا همواری سطح کوه

و قراب بالکسر غلاف و چون آفتاب از صبح از وراء کوه ظاهر میگردد از این جهت رنگینی کوه را قراب تیغ صبح اعتبار کرده

کوه رو قشلاقه لیسنکها ره بعل | بحر ماهی شیمه زور بحر ناب | به پری و نوشته بجو بلعین و دو قوس
با آدمی و مرغ و ماهی و بهر و آب | بدان نعش که برافراز داین هم علم | بدان زمان که در انداز داین عروس نقاب
بنات نعشیه دل درین سیاه و غلاف | بنات نعشیه جان درین کبود سراب | بمطلع خرد و مقطع نفس که درد
غلام جان خواص است این چهارخ آب | به تیر ناوک از شست آه او کیان | که چار بالش سلطان در و سکه رباب
بانگ چون تکه من که بر بیانه شم | شم ز نکال دوظلم آتش است و سیه کباب | بعدل تو که توئی تاب پای ز فدای وجد بو
بفضل تو که توئی تاب ز زشر و رو شتاب | بمانده ام ز نوا چون کمان حلقه برات | نخورده چاشنی خان حاجب الحجاب
که برین از علاکه امسال ظلمها رفت | که هم فلک بخجل آید بیار پر سر حج آب | هر دو که روز از دالشمس کورت پیام

بنات نعش فلک را بریده موی مصاب | دو که یعنی درود محمت است در قرس و زان اهل سند سر درین لفظ موقعیت
نقرس دارد چون قیامت قایم گردد و آفتاب تیره شود و اذا الشمس کورت افاده این معنی نماید و درین حالت
معنی چنان شود یعنی قسم بآن حال که هنگام اذا الشمس کورت تمام دیدن آن میسر شود که بنات النعش در مصیبت آفتاب
و نجوم که از گردش انها چندین جفا بمن رسیده موی بریده باشند و موی سر بریدن و کندن موی مخصوص
روزهای مصیبت است و بنات النعش هفت ستاره شمالی اند از انجمله چهار را نعش گویند و سه را بنات
هامی کش برازین گرگسان چرخه نهاد | ندیده ام که ز عشاق کشنه طعم غراب | جواب قسم است و از طعم الطعمه
مراد است و از گرگسان چرخه نهاد افلاک خواسته و هامی کش از ان جهة افلاک را فرموده که همیشه در مقام آزار و
دفع و رفع اشراف نوع انسان است و از عشاق طعم غراب نمودن آنست که همیشه در قلع و قمع ایشان مهمات و چون
در تباه کردن حال ایشان و خویش را انتقال نسبت نمودن امام خاقانی مبنی بر آنست که عشاق از جهتی صاحب خطر
و بزرگیست و از جهة دیگر بی وجود و نابود | رسید شاه ندارم کلمه معاذ الله | اگرچه آیه من برود درم آب
سیاه خانه و غیلان سرخ روتلن | حریف رضوان بود و صدای اعقاب | ولی چو کشتم این خام خوش بتلیت
قراطقات پیشین که کهان و خراب | که گفته است فلان بیکر و ازین آن | که شاه بشنود و بازدارم ز عقاب

کجا کریم سو خاقی یا ایران | کجا روم سوی بخارا یا بالقاب | بشام یا بخراسان بمصر یا توران
بروم یا حبشستان بهند یا بغلاب | مرا گریز خانه بخانقاه بود | چو طفل کو سوی مادر گریزد از ارباب
بمهر مادر و دبستان و رقعه خرما | بجان باب و دبستان تخته آداب | بعید و نشره و آدینه و نماز دگر
بجی مهر زبان و سر حلقه کتاب | بنقوش و مشاق و لعب در طابک | بجز جانکه دو کمان کوی در طبطاب
بجایهای بطریق خورده در رو آب | به شیشهای بلور از خیو بشکل حباب | بکله و سفال و درادوی تاریخ
بسبت و طاق او چهار و کعاب | بسنکاره و کشتی که در پهبیدن | قرار بابک جوی مهد چوب لبلاب
بسرمرکی جدا آن سن که بود یشان | در از کوشش ندیم و درد زدم تو آب | بیاد قسم زراهیم و غیبه عثمان
و نه بعلی پوشش که وقت دباب | بدوقه حیدر و عاشوره و کلاده و چرخ | بانگین و شمشوت و تیغ کو طباب
بلوح پای و پاچاه و قرقره بره | بنارشه و بلوک و تباره و بود تاب | لوح تخته چوبی که جولاهان در قبکار
باشند با انگشتان پای قایم میسازند یا پاچه کوی که جولاه پا در ان می آویزد و قرقره نیی که در ان ابریشم کلاوه کرده
میگرد و بکره بکاف فارسی چرخ مدوریست که کلاوه را ابران می اندازند و بکردش آن چرخ کلاوه تحقق میسیابد بارزه
بجه که سیل با کوا از ان میکند و بلوک با کورامیکویند | باره پره و مشقب و کمانه و بغل | بجز طمهره گردان
و پره و دولاب | مشقب آلتی که خراطان بان چوب را سوراخ میکنند و کمانه بکاف تازی آلتی که مشقب از ان
حرکت کند و بغل بضم اول و سکون دوم و سیوم یک قسم جعفیات که بر زه کمانه بجهت استحکام آن زه پیچ
آن می مالند که در حرکت گشتن نتوزد و نکسله مهره گردان کرهی که برشته رنگها میل شقبست و در گشتن خوط
چرخی میکند که در ان میگرد و از دولاب دولابی مراد است و دولابی فصل چرخ آلتیست از دیگر چوبها چنانکه
مولانا جامی گوید | فغان زین چرخ دولابی که هر روز | بجایی افکند ماهی دلفروز
او همچو جند رنگی پیر | بنوک تیشه او همچو نوک رومی شاب | رندرا حمله و فتح اول رنده چوبیست
که از زنده و زدن حاصل شود و رنده آلت مخصوص که درودگر چوب را بدان صاف کند و بوق بر قوست

وآن سفیده مهره است و در اینجا کنایه از ریش کوسه است که در اطراف روی او موی تنک باشد و بر ذقن انبوه یعنی پرگنه
تراشش چوب سفید که بر من از آن زده به شکل جعد زنگی پر باریک و پر شکن و سفیدا ز چوب جدا نکند و پرگنه
بوکه تیشه بر من که مانند ریش رومی جوانست و مقصود از قید جوانی آنکه تیشه از آن جهت داده سیاه رنگ
و این کنایه از آنست که رومیان اکثر تیشه ریش میباشند تیشه ریش آن را گویند که بغل ریش تنک و موی
زنخدان چون انبوه بر آمده باشد   به دستان دغل رنگ من که بیزارم   بعهد ما هی از اسلاف و خالی از اعقاب
فلک برات برات میان ما ازلست   یوم ینفخ فی الصور فلا انساب   دغل قلب و دغا بازو ناسره و دغل
رنگ منافق یعنی نوکنه یاد میکنیم به دوستان منافق که بعهد گذشته از گذشتگان ایشان بیزارم و حالا از آیندگان
این گروه یعنی از مردگان و زندگان و از نسل ایشان که خواهند زاد بیزارم و پیمان میانه ما و ایشان چنان
برای آنکه دانست که نسبت قرابت و دوستی میان ما هیچ سود نکند چنانچه روز قیامت نسبت اعداء الله عبارة
باشد و از نسبت پرسیده نشود و صحبت نسبت مطلقا مرفه ساقط را هیچ سود نکند کما قال الله تعالی یوم ینفخ
فی الصور فلا انساب بینهم یومئذ ولا یتسائلون مقصود آنکه حالا میانه ما و آن جماعت همین نسبت است
که مذکور شد   به دنبه پس بسعد بطلی از نو شهر   به قندز لب بوالنجم روبه شهلاب   بوسعد بطلی بوده از نو شهر و کنایه از
قریبی سلطنت اوست و غالبا که علت مشایخ نیز داشته و نو شهر قصبه ایست در شیروان و قندز اسم شهریست در
بدخشان و قیمت از پوستین و چوب دستی ابدالان را نیز گویند که قوی باشد و در اینجا مقصود معنی وسطی است
که کنایه است از بزرگی شان بو النجم و شهلاب نام شهریست و بوالنجم را به شهلاب از همه نسبت کرده که در ده
شهلاب موی دراز تر از روباه و دیگر ولایات   به بلهای عقاقیر میر ابو الحارث   بیلهای
بو اسیر میر ابو الخطاب   بیله بیای فارسی خریطه ادویه و دارو های عقاقیر یعنی ادویه چاره بسیر
ابو الحارث طبیبی بوده بسیار محقق ملیه است که دوای بواسیر از آن میشود و غالبا که میر ابو الخطاب مبتلی از بواسیر بوده
بطبل بازه مستقیان بخورده جواد   بنای ورده و قنجیان لنگ ذباب   بچار پاره زنگی بباد هرزه ورزد

بیا لنگ زنگل بابش و کم کم لعاب   چار پاره زنگی قسم ساز یست که چار وصل دارد و اهل حبشه و زنگیان می نوازند
و باد هرزه و در وادیست که از درد هنگام در آمدن بخار بر دم بجهت خوف میزنند و بابش قرشکاف و زنگل زنگوله
که بابش بجهت مسموم شدن مردم بر آلت مش قرشف نماید لعاب صیغه مبالغه یعنی لف کننده و کم کم اول
مضموم و ثانی با کاف فارسی آواز کاشی لعب و آواز سیم در کوچه کبیا بند   بریش تین و پیستی پیل غبغب کلاه و
بحرس رقص کن و بر بوزنه لعاب   تین پین حمله در کلام ... شیر کله یعنی پل ... طوم آن غبغب کلاه و مطوق کرده
که بر گردن کلاه و گشته لعاب بفتح اول و تشدید ثانی از لعب یعنی یکه باز کر   بسیر کوبه رازی بدست جنید رزند
گو بازه ملجی گوان جعفر لاب   بروی زال و بسرخاب و پنبه و داره   بجهیز خشتی این زال گشته آن سرخاب
مراد از پنبه پنبه که سرخی بران زده غازه از آن میزنند و داره جوجیت انگیر که آن را ... گویند و میانه
که از کف دریا بهم میرسد و عورات خاره را آن صفا میدهند و زال و سرخاب نام پدر و پسر رستم است مقصود آنکه
امروز هنرهای بهادران و شجاعت مردی بخیز و خشتی است   نعل طبیعات طبق زن سرای آبگینه و مازه
و کندرو کلاب   زلف مقری مصروع و موذن لطام   بر مناره موذن لب شور نطاب هیچ نطب و
پنهان داشتن و موذن لطام بیک روایت مغنی بوده که شوری بحکمت ترتیب داده بود و حلقه بر دران
نصب کرده که هر کس سر به شور میکرد و حلقه در گردن او می افتاد و سر نگون می ماند و موذن کار خود میساخت و
کودکان را نیز در آن شور بجهت اعمال شنیعه پنهان نگاه میداشت و شیخ بو طلاب خنیه خوانده اند
و درین حال معنی چنان باشد که موذن لطام را علت مشایخ بوده و پیران امرد بجهت دفع مرض نگاه
میداشته و وقتی امردی با او مشغول بوده از امرد پرسیده که بانگ نماز گفته اند امرد گفت موذن توئی
و بر مناره تو بر آمده از من احوال اذان چه می پرسی و نام امرد بو طلاب بود و غالبا که در آنمحل که موذن
سوال کرده گفته اند بو طلاب استعمال افتاده بود   بر رنگ عروشت از فشارش اما بیم کار میان را ... حباب
نیط یعنی شش و شیرب یا جمس   مضطلی و بادام و پسته و عناب   بیاد هرزه و از سرکش بنان

برش فرعون از نظم الوی خوشاب یعنی هند و روت زبه دبات شمر بر شرغبه درشش مسیلمه کذاب
برنیتی مقنع باهمی کیب ل بر روز کوری صباح و شب بی خضاب مقنع شخصی است از جمله حکما که زیبق
و آهن ماهی تعبیه کرده بود که هرگاه ماه و آسمان غارب میشد آن ماه از چاه نخشب طلوع میکرد و بعضی گویند که کیال
شاکرد مقنع بوده و از زیبق مقنع مراد اضطراب و تذبذب دون اوست در اظهار حکمت خویش در جنب
ماه یا ماهی که از زیبق ساخته بوده و از جهت او از زیبق فرموده و بعضی گویند که احمقی بوده که بر سر راهها می نشسته
و خاکرا اکسیل میکرده و صباح یعنی حسن صباح که از پیشوایان ملاحده است و قصه او در تواریخ
مسطور است خضاب بفتح خا معجمه و تشدید یا حطی یعنی زبان کار و خایب و زیان زده و او شب گرد بوده
و آن حال شبها بدزدی میرفته و چون همیشه تهمت کوری گرفتار میشده و نقصانها می یافته از جهت تجنب مشهور گشته
بعمر خاص که عمرش بپاره کرد جهان بعمر خاص که عمرش دوباره وقت شباب از عمر خاص مراد جرجیس پیغمبر
علیه السلام است که بحکم پادشاه وقت سه نوبت بقتل رسیده باز باذن خدای تعالی زنده شده و در باب
دوباره شباب یعنی عمر خاص آنچه توان گفت اینست که در اوایل در خدمت حضرت حسنی بشرف اسلام
مشرف شد و چون کافری که مسلمان میکردد گناهان گذشته او همه معفو میشود و او را از جهت عفو گناهان
جوانی حاصل شد و آن شبابی بود اخروی و در آخر تقرب معاویه او را حاصل شد و از جهت دولت
دنیی جوانی دیگر یافت و این شبابی بود دنیوی و از جهت جوانی خرافت و زوال عقل و ضعف قوی
بلکه مردن او اولی بود بگریزی کف نفط و بر شرزی شیر بجنگ ریشه نبات و شقشقه زناب
کف روغن نفط نجاست تیز و سوزنده می باشد و شرزی تهور و زبان مایل بودن شیر و نبات گیاهی است
که هر جا که ریشه خشک از آن نهال میکند سبز میشود و شقشقه یعنی تهمت است و زناب بزای معجمه مفتوحه و رای
مهمله شده و نام گیاهیست که بوی مشک از آن می آید و از جهت که دارنده او متهم بدزدیدن مشک میشود
تهمت را نسبت باو داده و گربزی یعنی دلیری و حیله سازی و مکاری و بی حیاییست بجان اکه ...

نشست زیر و جهود از نه میکریست تاب جامع جهود حضرت عیسی را اول بردار زدند و چنان شخصی شبیه عیسی
بردار بست از روی نفاق گریه آغاز نمودند و امام خاقانی بد اندیشان خود را بدشمنان حضرت عیسی نسبت کرده
و خود را با آنحضرت ربط داده و مقصد آنکه همچنانکه دشمنان حضرت مسیح بنیت خود کامیاب نشدند و حضرت عیسی را
هزده ملا از بد اندیشی عروج داد و بد اندیشی حاسدان من نیز همان تأثیر دارد بپوشش زریر روکرده
خیاش کن که این هر یکی چکیست و آن یکی بر تاب نیاید پوشش که و سر فکنده ام چون چنگ
یکی که بر کرد دست بر سرم چون چو ذباب بابن مسیح که سر بچه کشد چو نجوم بایعی کی دم لا بها کند چو کلاب
با ام برص و جهل و خنفسا و جعل بجیفه کاه و بنا و دسس و متراح و کلاب سام ابرص چلپاسه و جهل ...
و بقمون و خنفسا خزدوک و جعل جانور سیاه که همیشه بر قاذورات غلطد و در بعضی نسخ خنفسا و جعل مترادفاند
جیفه گاه و بنا و دسس خلاگاه و عبادت خانه ترسایان و متراح و کلاب آبخانه و چاه بالوعه اسلامیان
گزین نشیمن جهان و حل کریزم و گرچه بیکه عدم شود خراب بچاپ این بیت جواب قسم است
و جواب تقدیم یای حطی با ابیات عطف تفسیر خواب است طریق هزل رها کن بجان شاه جهان
که من گر تختی بنیستم هیچ ابواب زمین چکیسی ... کند نامه در خواست بنام شاه جهان قبله اولوا الالباب
ازین قصیده که کفتم سخن وران جهان بحیرت اند چو از منطق طیور غراب زهی نتیجه جهان و ثابت اعشی
خهی نتیجه سبحان و اهل ... سخن که خیمه زند در ضمیر خاقانی طناب ... جبل الله آید از اطناب
بقای شاه جهان باد تا دهد ... زمین ... صنوبر فلک چون ... سایه دادن درین بیت ... بر دو معنیست
از سایه دادن زمین ... ظل زمین مقصود است و از سایه دادن آسمان ظاهر شدن فلک ظاهر است که
و چون سایه جرم کروی مخروطی میباشد از جهت ظل زمین را صنوبری اعتبار کرده و از سداب نکن فلک ظاهر است که
سبزی او مراد است ملک ... آمین کند که تحسین را دعوت قدسیع الله دعوتی و اجاب
دعات کفتم و اکنون پناه من بخدات الیه ادعو ارجو اندم والیه ایاب

راه نفسم بسته شد از آه جگرتاب کو همنفسی تا نفسی رانم ازین باب از همنفسان نیست مرا روزی از اینجا

بیرون ز من هم نزد و صورت فتاب بی هم نفسی خوش نتوان زیست بگیتی بی دست شناور نتوان بود بغرقاب

امید وفا دارم و هیهات که امروز در گوهر آدم بود این گوهر نایاب جز ناله کسی همدم من نیست ز مردم

جز سایه کسی همره من نیست ز اصحاب از ده چه حرم نکنم آرزوی کس آری نرود گرگ گزنده زپی آب

امروز منم روز و فرو رفته شب خیز سرگشته این بخت سبک خیز گرانخواب سر زنده و دل مرده تر از مرغ به تکبیر

از زنده و نالنده تر از تیر به پرتاب گرم است دمم چون نفس کوره آهن تنگست دلم چون دهن کوره سیماب

با این همه امید بهبود توان داشت کان قطره تلخست که شد لؤلؤی خوشاب راحت ز عنا زاید و شکر ز نی تب

زان چهره من خاک است چنین تخته مهتاب از داد و دهش است همه زاد جهانت در بخشش جاه است همه رنجش و ولاب

ای مرد سلامت که شناسند ز روش دهر وز مهر خلیفه چه نویسید زر قلاب از حادثه سوزم که برآورد زمن دود

ور با پیه نالم که فرو برد بمن ناب سرگشته چو گویم که سر و پای ندارد خسته بکسی جز دو نکشید که طلاب

چارم چون گل که نسیم در دم کوره که در عرق غرقه و که با تب و تاب حاجت بجواب و جوهم نیست

دل هست شکفته صفت و اشک چو عناب چون زال بطفلی شده ام پیر ز احداث زان است که رو کرده ام اعراض ز احباب

خورسندی من از همه مردم که زهد خلق سیمرغ غم زال خورد کو خورد آب هست بسرم کوکبه جاه و آمد و پیدا

عزلت بدلم گوشه که فقر آمد و در باب زان دل که در چاه بود نایدت تسلیم زانی که از زبیخ کنی نالد ز جلاب

مگزین در دونان چو بود صدر قناعت مکر به مخشت چو بود ماه جهانتاب ایام ز نقصان دو را گوشش و می

خورشید بسر طاق و تراپوشش سنجاب کی فربهی تخش ده آخر ایام کی پرورش پیل بود و جان تقلاب

تکیه نکند بر کرم دهر خردمند سکه ننهد بر درم ناهی خراب دهراست که کشتی ده بره نجوی زخمش

خود بشکنجه کرد و تو کشی و بره شاب قصاب چه آری زپی کشتن ماهی خود کشته شود ماهی بی خره قصاب

خاقانی اگرچه ستم دهر بر تافتنی نیست تو تا قسم بر تاب نقدی که قدر بخشد چه قلب چه رایج

لفظی

لفظی که قضا راند چه چپ چه چه کجاب خطار خطا عالم کش و در خطا شو از کس دل طاق کن از هستی و بر طاق نه اسباب

جاهل نرسد به سخن حرف تو آری کف بر سر بحر آید و پیدا نه بپایاب تحقیق سخن کی بخشیز و زنهی در زد

تقلید نرسی باز نیاید زر سرتاب کو آنکه سخن دان و همین بود بحکمت کو آنکه هنر بخش همین بود بآداب

کو صدر افاضل شرف گوهر آدم کو کافی دین واسطه گوهر انساب کو آنکه ولی نعمت من بود و عم من

عم چه که پدر بود و خداوند بهر باب آن فخر من مفخر ماضی و اسلاف آن صدر من مصدر مستقبل اعقاب

آن خاتمه کار مرا خاتم دولت آن فاتحه طبع مرا فاتح ابواب از دولت عم بود مرا مادهٔ طبع

آری ز مه تابان بود قوت عصاب زو بود که زنده و داوری اعقاف زو بود که تا زنده و داد اوستی الباب

زان عقل مرا گفته که ای عمر و عثمان هم عم حنیفی و هم عم خطاب ادریس قضا پیش و عیسی بر دانش

داود نقش در ده هنر و اضع القاب از نعش می بی تخشش و زتیر فلک سیل در قوس و قزح نعش و زماه سطرلاب

دانم که دگر باره کمر در زد دارین عقد آن طفل دبستان من آن مرد کتاب هندو بچه سازد از این ترک معمیم

زان تا نشناسند بگرداند جلباب چون خیمه ابیات چل و پنج شد از نظم بگسست طناب سخن از نغمه اطناب

در بحر رمل مخبون بر وزن فاعلاتن مفاعلن فعلن قلم بخت من شکسته سرست

موی بر سر اطلاع هنرست میفرماید که قلم بخت من شکسته سرست چون رخ خوانه امید و آمال حرفی بر روی مدعا نمیتواند نگاشت و با وجود شکسته سری موی هم بر سر دارد و آن علاوه قلم بخت بر اطلاع هنری که باعث روی داده مقصد آنکه ضعف طالع ذاتی دارم و کسبی نیز را بسبب هنر روی نموده بخت شکیبا زرد ان دولت

که قلم نقش تبه هر صورت است نقش امید چون تواند بست علی گز دلم شکسته ترست

دیده دارم سپید و بخت سیاه این سپید آفت سیاه در است بخت را در گلیم باستی

این سپیدی بر عکس که در بصر است چشم زاغت بر سیاهی بال گر سپیدی بچشم زاغ درست

لفظ این سپید اشاره بچشم است و از سپید چشم و شوخ چشم بی شرمی مراد است و چون مقرر است که

افات آدمی زاد شیر از چشمست و از سیاه مراد آدمیت فرموده که این سپید آفت سیاه مراد است و سپید چون
سپیدی چشم علت کوری میگردد می تواند بود که معنی این سپید محمول بر اعراض باشد یعنی این چشم کور شده آفت آدمی
زاد است و معنی بیت ثالث انکه زاغ افسوس دارد که سفیدی چشم او چو او در بال نیست که بال و چشم او مثل قرب
باشد همچنانکه آرزوی من نیست که سفیدی چشم خود را در بخت خود یابم   کوه را زر چه سود در کمرش
که بهار زر از زر کمر است   استخوان میکشش کنم غم را   زانکه غم سیمان سک کمر است
روز روانش زوال یافت که بخت   بین راست فعل زاغ نکر است   خوش نفس میزنم کزم نکرد
چرخ کج سیر کار هر من سیر است   چون مخبرش زنی نکبت نکرد   اب کی را نظر را آب خوار است
چون ببینی ز دیده خورشید   که چرخ کج سر نمود کج نظر است   مقصود اصلی انکه موافقت و مخالفت
بخت باراده تقدیر است و بکوشش آمده و در عقبات کشش بخت و طالع خود را نمیتوان کرد بلکه بیشتر
مخالفت می نماید چنانچه اسب هرگاه آب خورد صفیری که باعث بازی آب خوردن اوست منشا این میشود
که او را اعراض در کج نظری آورد و گاه بی صفیر زننده نگاه کج خشم آلود کند از سر کج نمودن دیده خورشید
مراد اینست که آثار تابع بخت است همچنانکه نظر تابع سر می باشد نه بینی که هرگاه خورشید در هنگام نشستن
سر خود را کج کرد نظر او نیز کجی اظهار می نماید و از دیده خورشید مراد اضافه بیانیست و این تایید
اطاعت آثار بخت است و ابیات دیگر نظیر رام نا شدن بخت بمراد طالعیست و این که همراهی
بخت بسعادت تقدیر می باشد   با کج راست میکند کج من   که مرا از کجی هنوز از است
این تردید مبنی بر عطوفت است حاصل معنی آنکه یا مقصود فلک از کج بینی آنست که مذکور شد یا انکه میخواهد
که کجی مرا راست کند چه مقرر است که چوب یا تیری اگر کج است درست می نمایند نظر کج کرده و زان می نگرند
ترک از ان کرز نکه کند در تیر   تا شود راست کاملات ظفر است   همه روز اعور است چرخ ولیک
احولست آن زمان که کینه ور است   اعور آنکه یک چشم او کور باشد و احول آنکه یکی را دو بیند مقصود اصلی آنکه

در وقت عدم کینه بجزای بعضی از اعمال حسنه عطا بخت میدهد و در وقت کینه گذاری بخطا او و سزا میدهد
هر کار اروی راست بخت کژ است   مار کج بین که بر رخ سپر است   از راستی روی مراد راستی عزیمت است
و صدق با خدا و خلق میفرماید که این ستم مردم را بخت کژی باشد و چون بخت از عوارض است سپهر را
به شخص و بخت مدارا باری که بر سپهر مصورات نسبت کرده و چون سطح سپهر بتدویر مایلست صورت مار دران
کج خواهد بود   بین نماید کیاین که گراست   بیض و کبوتری که تراست   دهر صیاد و روز و شب دو سگ است
چرخ باز کبود و تیر پر است   همه عالم شکار که بینی   کین دو سگ زیر و باز در زبر است
عقل سگ جان هر کرف چه باز   کاین سگ و باز چون شکار گر است   مثل ازین فرموده که چرخ باز کبود
تیز پر است و شب و روز را که زمان حوادث اند بسگ شکار گر تشبیه فرموده و از سگ جان مرتاض مراد است
میفرماید که باز و سگان شکاری چون بشکار همیشه مشغول اند عقل مرد یافت کیش از دنیا که نشسته هوا میکیرد
و پرواز می نماید که از ضرر آن جانوران شکاری محفوظ ماند چه حدوث حوادث و وقوع نوایب بر ارباب
جاه و مالست و هرگاه خاطر از خطام دنیویه فراغ یافت از همه حادثه که لازم احوال دنیا پرستان می باشد محفوظ
من چو کبک آب زهره رنجشام   صید بزو دکلی که بوی براست   من که هر حال زبخت سست دلم
حال دل بر دویک نه ز خطر است   عاقبت آرزو کنم هیهات   این تمنا است یا قضا و کرا است
آرزو را ذخیره امید است   اصل امید عمر جانور است   امید ذخیره شخص است که او را
بمراد دوست رس نیابند میفرماید که توشه مرحله حیات ذخیره امید و آرزو است و ثبوت امید بعمر میکند رانند
چنانچه شاعر فرموده که   عمر همه را امید فردا گذرد   و مشهور است که دو کس براهی میرفتند
و آب نداشتند یکی از ان دو حکیم مشرب بود و رفیق خود را بتر دکی آب خرسند ساخته قطع راه می نمود
تا آنکه شخص دیگر چاره شد و طالب آب که بامید میرفت از خبر آب برسید از دو نشان یافت و از بیم هلاک شد
آرزو چون نشاند شاخ طمع   طلبش بیخ بافت که بر است   طمع آسان ولی طلب صعب است

معنی باقی از طلب بتر است   آرزویی که از جهان خواهم   به هوا زانکه مست و بی خبر است

نسبت هستی و چیزی بجهان بجهت آنست که خاصیت هستی است پشیمانی از عطا در هنگام هشیاری

لیکن آن داده بهشیاری   واستاند که بنگ بدگهر است   این هشیاری فلک در وقت پیری یا

در اوان پیری که نزدیک بزمان مرگ است حاصل میگردد که چون فلک آن شخص را ضعیف و عازم سفری

می یابد که بازگشتن ندارد دو دیگر در کوچه آشنائی مراجعت نمی‌نماید قطع آشنائی کرده آنچه با او داده

باز می‌گیرد و این شیوه علامت بدگهریست چه ضعف پیری و ظهور آثار مرگ او را باعث هشیاریست

والا آرزوهایی که در جوانی از و بحصول میرسید بالتی که در هنگام پیری نیز از و حاصل گردد

تا جوانی مدد ده من بود   جوی عمرم پر آب و روشن بود   یکیک از من سرای نزل مجاز

عاریتها همی ستاند باز   در بخشش بسته است فلکست   پر بافعل کودکان فلکست

در سخاوت بکودکان ماند   که دهد دیر و زود بستاند   در دبستان روزگار مرا

روز و شب لوح آرزو زبر است   هیچ طبعی درین دبستان نیست   که ورا سوره وفا زبر است

چون کنند آیت وفا فراموش   کاخر او فوا لعهدی از صورت است   خاطرم بر و عهد نامرد است

نزد نامرد دیگر کم خطر است   نالش بکر خاطرم ز قضاست   کله شهربانو از عمر است

شهربانو والده حضرت امام زین العابدین علیه السلام است دختر یزدجرد که یزدجرد آخر ملوک عجم است که

در زمان خلافت فاروق بقتل رسید و دولت ملوک عجم منقرض شد از آنجمله که شهربانو از عمر فرموده میتواند بود که مراد

از عمر عمر سعد باشد که باعث شهادت حضرت امام حسین شد   سایه من خبر ندارد از آنک

آه من چرخ سوز و کوه در است   جوش دریا درید زهره کوه   گوش ماهی نشنود که کر است

تر تا من چو حباب التمر   چون به نیمه رسد حباب مر است   مر بعضی گفته شده و بعضی ظاهر آنست که گل برآمده

چنانچه در دیدن خوش خرمای متلم صد یا پنجاه پنجاه راه ابها زند و چون شماره با تمام میرسد بصحیح مبلغ کل آن می‌نمایند

دهم بلی

وهر یک از آن چو زر بگوینید   ناودان مژه زبام دماغ   قطره ریز است و بار زر تر است

سبب آبروی آب مژه است   صیقل تیغ کوه تیغ زر است   نکنم زر طلب که طالب زر

همچو زر نشار پی پیراست   عاقبت هر که زر فراخت بزر   سرنگون همچو سکه زر خر است

روی عقل از هوای زر همه را   ابله جز روز همچو روی زر است   توجیه اول ابله خور روی زر آنکه

سکه زر مشتمل بر بلندی و پستی روی زر است و توجیه دیگر لغیه است که روی زر گفته و از آن زای نقطه خواسته

که آن منقوطست و این اشاره به آنست که روی عقل که بزر توجه نماید عیب ناکست   از شمار نفس فذالک عمر

هم غم است ار چه غم نفس شمر است   غم هم از زر عالمست و در عالم   می نخندد کس قوی جگر است

عالم از زر چو رماه زدی غم است   هم ز زر همه مادت شکر است   چون بپیشتر رسید قوی همه عالم

طوس ار زد چه حاجت زر است   لهو یکیت بجود علم هزار ورق   غصه جمع از تصت مختصر است

غالب غم منم که کل همه تن   رگ خون نیست خار نیشتر است   غم ز دل زاده خورد خون دلم

خون مادر غذاء دو پسر است   آتشی کز دل است جوید زاده   طعمه او هزار بن ستخوان است

چرخ نارنج گون چو بازیچه   در کف هفت طفل جان شکر است   جان شکر هفت طفل آنست که کنایه از هفت

کواکب سبعه‌اند و چون مدار ربیع گردش و حرکات کواکب سبعه زینت است را زرد طفل فرموده و نارنج گون یعنی نارنج شکل

رنگ از جهت مدور چرخ در مقام از گونه مراد شکل است نه رنگ و از لفظ بازیچه مراد آلت بازیست

و سنگ بالکسر و کاف فارسی شکستن و شکننده و شکار کننده است   بد و خط مقوس شب و روز

در کشاکش لبان ماه و قوس   خط یعنی رشته ماه و قوس آلت بازیست که از ازل نجوم میسازند بشکل مه و دو پیوند

در ان کرده و در رشته از آن مسکند و مرتبه مرتبه ان برستاره حرکت میدهند تا آن نجوم بگردش

می آید   شب که ترکان چرخ کوچ کنند   کاروان حیات بر خطر است

خیل ترکان کنند بر سر کوچ   غارت کاروان که بر گذر است   خواهد چون دیده در دست دلم

گفت کاین درد ناک زهر ورست نان کجاست چو می خوری گفتم میخورم خون خود که ما حضر است
چو خورش گو خورش کدام خورش دست خون مانده را چه جای ورست دست خون مانع تنقلی است که جمیع
ما یعرف خود را در قفا ریاخته باشد و در آخر بخون خود دادآ زنند و این بیت جواب جواب سابق است
گویا آخرچه ارزد داری ارزد ز بهر علمی که کار است بیم نفعی و یک دلی خوار
ارزد و هم از جهان همین قدر است از نگیدل در جهان یابم تا که ز ربست از جهان که نه زیست
بگذرد دیگ پایه گرز حجر نگذرد ز آتشی که در جگر است بیت ثانی تا نیست بیت سابق است
میفرماید که دیگ پایه یعنی اثافی دیگ که آن بر باری سه است اگر محل قیام آن حجر باشد و یکی از کلوخ و آهن
و غیره از ترتیب داده میتوانند بود فاما از آتشی که باعث طبخ طعام است گذر ندارد و مقصود
اینکه از همه میتوان گذشت و از یار یکدل که بهم سر نتوان گذشت و تمثیل یار یکدل با آتش که در جگر است نموده است بسبب
که وجود آنها سوزاری حاصل میشود و بعد از ظهور از هر طرفی همنشین را فارغ میکردانند بقامی سیه اکنون را

خار حنظل بپای گلشکر است کو سر تیغ کار زنده دارم رنج حسنی بسبزه و تر است
بر سر تیغ بهر سری که سر است خوج نقاب را بزی کار است ابله ار چشم زخم کم برج است
اگه ارزد در چشم کم خور است جاهل آسوده و فاضل اندر رنج فضل مجهول و جهل معتبر است
سفله مستغنی و سخی محتاج این تغابن زبخشش قدر است همه جور زمانه بر فضلاست
بوالفضول از رضایش رنجور است سوسن از یا بدیس کینی بخت لیکن او بار بند شوش ترست
حال مقلوب بسته که بر تن دهر ابجه کرا بی و دوبیه اسفر است عالم از علم مشتق است ولیک
جهل عالم بجاهلی سمر است

می توانند که مقصود آن باشد که زندگی مستلزم دانشی که در رپدید
تحقق یافته باشد نیست بجهت آنکه عالم که اسم فاعلست از علم که مصدر است اشتقاق یافته و لفظ عالم را
از علمی که مشتق منه اوست جز در اطلاق نیست و چون بیان این مقصود فرمود تا نیشه ان را باین وجه
در لاک

در سلک نظم می آورد معنی اشتقاق در قبیه که ضعیف کبر واز صعف وارست یعنی غیر دار از اشتقاق
دوری است و لازم ندارد و اشتقاق را چه میتوانند بود که بدون آنکه اشتقاق لفظی از لفظی شده باشد
معنی مایه چنانکه معنی صلف که از کبر اول کور ثانی و ثالث سامستفاد میگردد و در اشتقاق از آن خیست که این
کبر بفتحتین و در دو مهمله ساکن متضمن معنی ضعف بر وزن صلف است و در آن اشتقاق نیافته و میتواند بود
که نظر بذات عالم این معنی گفته شود چه اگر عالم با علم لیکن از معنی بی بهره است و اشتقاق او از علم نیست معنی که
وهمی را که این اشتقاق نیست و ریخته از آن علم و دانش از زهد و صلاح و از معنی عالم بار ایشان است اگرچه
در ظاهر عالم باشند و مقصود شاعر این معنی از نفع است

وقت مرغ جان ببال دل است نیست خفاش کز زوال ارزنست
دل پاکان بگشته فلک است زال کشتهان فکنده بدرست
جان درو ناعجب بزرگ دل است تن ابلیس لیک ضبه پرست

در جهان در ما و در این مقام بیک اعتبار مراد عقل
است چنانکه در شرح بیت اول دیوان اشاره میانه جان عقل تصریح شده و بمناسبت لفظ دل که تن در آرد
عقل بکلمه جان نموده و در صورت این که تن با ابلیس سامنسوب ساخت کنایت از نخست و پستی مرتبه اوست
چه تن ثقیل است و سفل پایین و بزرگ دل را از گوشه که از مرتبه خود نگاه ندارند و در جهان انکلیس را درارنست
گذارد و یا آنکه در جهان در ما و تن ابلیس اضافه بیانی اعتبار شود در صورت بزرگ دلی جان دو نا یعنی
کرسی است ظاهر است و تن بودن ابلیس جهت آنکه وجود او از باد و آتش است و در این نیز دو صورت که نسبت
بجان کثیف و سرکش است مقصود آنکه خود را به مرتبه اعتباری که عارض روح شود و از درجه اصلی خود بسیار بجا در نهاده
و از حد قدم بیرون می نهد چنانکه عمل ابلیس بر این شاهد است

در گلستان عمر رسته عدد بی گل خار و عهد نفع مراست
زر بی سر مبارکی شومی است وز پی هر خوشی صد است
فوز کن نصب جان و پیش حسنان رنج قصه مکن نه وقت جو است
و هر اگر خوار نزنند کانی ساخت خوز دهر چاشنی که کام گزاست
سال که خون جوانی دید سوخت هر خوشه که زینب قوت است

بین سال ببود و هور را زخون جوانی هر خونشه که باعث زیب فرجوانانست می برد و درین مقام سال فعل نفی است

در زیر صدره مسیح بریده علمش برد و گفت کوش عوضست   بیت ثانیه بیت اول است و گفته این

مدعا اگر رشته عیسی علیه السلام را دیده که همیشه چدرس می دوخته بخاطر که زینه که از قماش سینه بس برای حضرت

عیسی فعنی زینب درزی را بوزینه گفت این سینه بس صدره بدوز تا مسیح بر هم بشرط انکه از پاره چیزی

بر ندزدی درزی قبول کرد در هنگام قطع صدره قدری از آن پاره بدزدید چون رشته جامه در رسید

درزی بگاه در آمد که جامه را بیاور و شاگردی که استاد و درزی [illegible] بسیار بودی از کینه رشته را گفت

که بخلاف شرط استاد پاره از آن قماش برده استاد تفرس دریافت در حال آن پاره را بگل کوش خر

بریده پیش او گر و چون رشته در مقام بازخواست شد گفت دزدی نکرده ام چون کوست عیسی است نقش

[illegible] بریده بزرگ نگاه داشته ام مقصد این که فلک هر خیمه و قوتی را بیهاد میکند و لفظ بردن

که عبارت از دزدیدنست کنایه از زبون و تحقیر کردن است و [illegible] پاره [illegible]

روز علم پاره گویند و صدره بمعنی پیراهن است   کشت [illegible] چون زر بیانه   گریه کوفتم باب

هر ساعت وقت تب چون [illegible]   [illegible]   [illegible] اول رفتیم

در هم بعنی [illegible] مقصد [illegible] چنانچه گریه [illegible] باب [illegible] است و [illegible]

نادر [illegible] وطن دارد و همیشه تب دارد است و تب را [illegible] می بندند

روزا برای علاج تب [illegible] نیست   [illegible] الکمال [illegible]   رنگ [illegible] کو بر رخ قمر است

وای [illegible] کرده چشم   دل [illegible] عدست   هر که [illegible] شنیدم رزره کوشی

ولم امروز [illegible] فکرست   هر که از رزه [illegible] شد   [illegible] پوست خون ده بدرست

[illegible] مقصد [illegible] هرگاه چیزی [illegible] جا [illegible] [illegible] شود

خون [illegible] پوست ریخته شده [illegible] ندارد [illegible] است   [illegible] کوشش است

کشی

کشش قند و زبان کرد قرنست   این بیت [illegible] [illegible] [illegible] که از [illegible]

[illegible] کنند وان [illegible] [illegible] بقند [illegible] شهر [illegible] که از [illegible] شهر

می باشد [illegible] که [illegible] قند [illegible] [illegible] را نقل می ارند [illegible]

نقطه چون شد در سویدا دل من   خود [illegible] نقطه تقراست   تا بغربت فتاده ام همه سالی

[illegible] خوابست   لی [illegible] دارم   [illegible] که [illegible] [illegible]

صورت [illegible] من طول الذیل   دروغا چون [illegible] فقر است   [illegible] علاج [illegible] طلب است

[illegible] کشته [illegible]   چشم [illegible] چشم   [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] شب [illegible]   روز [illegible] سوالست   هم [illegible] [illegible]

[illegible] غراب غرست   [illegible] [illegible]   [illegible] آب [illegible]

[illegible] [illegible] شروان به   [illegible] خود [illegible]   لیک [illegible] اقامت را

که صدف قطب را [illegible]   هم مولد [illegible] شروان کرد   که صدف [illegible] [illegible]

[illegible] شهر [illegible]   لیک شروان [illegible]   خاک شروان [illegible] [illegible]

[illegible] شروان [illegible] شهر [illegible]   هم [illegible] [illegible]   حرف [illegible] از ان [illegible]

عیب شروان مکن که خاقانی   هست از ان شهر [illegible]   عیب [illegible] چو [illegible]

کاول شرع [illegible] شرست   جرم خورشید [illegible] [illegible]   [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] اول [illegible]   [illegible] [illegible]   [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] کاشوست   [illegible] اول [illegible]   [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] اول [illegible] [illegible]   لیک [illegible] [illegible]   [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] همه [illegible]   [illegible] [illegible] [illegible] مقصود [illegible]

فلان فلان فعلن   نه ز دولت نظری خواهم داشت   نه ز سلوت اثری خواهم داشت
نه از آن عمر و رفته عمر   پس پیشین خبری خواهم داشت   سلوت بی غمی و آسایش است
یعنی بعد از زوال آفتاب عمر را خبری نخواهد بود و با من شبی که از پس پیشین مراد شده بعد از زمان
مرگ است و مراد از پیشین است مقصود آنکه بعد از غروب آفتاب عمر از ارواح و ارتفاعی که در دنیا
یافته باشد خبری نخواهم داشت و اثری با من نخواهد بود و این اشاره بر بی اعتباری و زوال
ایام حیات است که برقرار نمی ماند و چیزی از دشوارهای گذشته نیز که یکی از آن روز مرگ است دیگر
دیگر از این همه یاد نشود و از پیشین مراد کذب ظاهر است   میوه دارم که بدی مه شگفته
زان نه برگی نه بری هم داشت   از میوه دار درخت مراد است و دی ماه از ماههای زمستان و از
جمله ماههای دوازده گانه فارسیست بدین تفصیل اول فروردین دوم اردیبهشت سیوم خرداد چهارم تیر پنجم مرداد
ششم شهریور هفتم مهر هشتم آبان نهم آذر دهم دی یازدهم بهمن دوازدهم اسفندارمذ و هر ماه از این ماههای سی روز
و اسامی روزها اینست هرمز بهمن اردیبهشت   اورمزد است و دیگر بهمن اردیبهشت شهریور که
و بکر شهریور اسفندارمذ خرداد مرداد است   زدیبادر آذر آبان خورشید ماه تیر
رسد مهر و سروش و رشن فروردین بهرام   رام و باد دی بدین دین ارد و اشتاد
چرماه و زامیاد و مهراسپند انیران اینها افتاده است   رسد مهر و سروش و رشن روز دی بهمن
و هشت مشتری و از آن مقصود آن است که ... است که یکی در رنگ ما و خوبان ما
در آن چمن طبیعت فاور ... لذا ... میوه ... روشنی مراد ... و غیره است
بیرون که در آن صنف ... از قبول توبه باش است و اثری که ... در حق که
در دشمنان اظهار شکوه کند از وجه   ای حسن تو به انکه ... کرد که ... توکنی
گرم ... در بالش رو   که به روی ... خبری خواهم داشت   و که بدره ... جان دادی

که نه صد رنگی خواهم داشت   یعنی شب هجران جان و دل مرا از بلندی مکان علو منزلت یار دوست که
مراد از آن آرزو صد رنگ و رزنگ حاصل خواهد شد   نه به کام رقیب تنگ خوانده است می خواهی
از بری خواهم داشت   سلوانی بروالست مقصود آنست که مراد از آن پاک تنگ که در دنیای من
مراد است پراس من از رسانت روزت و قامت عاقبت است که نیتی آن آرزوهای من
بد تر از رنگ صهبای دنیاست چه آنها در گذر و حقیقی مرد است   شنبه صبح سرو دولت
من بی برشری خواهم داشت   از غم عالم رسیده است   رخت برگار و نری خواهم داشت   سرمایه آن بلا همین و همگی
در رواق سبزی خواهم داشت   مقصد آنکه هر که فلک را او هم علویت و علامات را داد از آن مکان
مکان است به بلندی منزلت نادهان و دیو مردمان و دستگاه ایرانی هر بشر
نافض مسطور است یعنی بی هر بشر نافض خواهم داشت   دار هر روی کم طالع هر کجا ملی خواهم ذو
که در سبب بعد از این مذکور است و لهذا این مصرع نظیر ذوال داشت مقصد آنکه
بسته و از خود هم کرد و خود را از نیز باران بلا که مقصد از آن عالم و دون بر داشت برکنار و
و نری ساخته مکان امن که حلوتگاه در رابند   صبح کنجی بی در و بی دو داشت   چو نکوه کاه تجلی آرام
به روز هم شب چو خواب است   خواب شب مشتری خواهم داشت   مقصود بود از شب عمر علت را
مختصر خواهم کرد و خوشی از آنکه نخواهم داشت   تا شب عمر با خود آید و آفتاب روز طلوع نماید در
روز راحت شد و تره من   که چشم سری خواهم داشت   یعنی هم چنانکه دعا از روز چون کرد
روشنی تشکیل من هم در شب از غره خود احساس روشنی صبح مراد خواهم کرد و این اثر است
ظاهر حقی حق و تمنی یابم که مراد از دلهای روزگار رنگی و گرمی هی حاصل شود و بنظام امنی کار و
کسب که نبید که در خواب خورست   من به دنیای خبری خواهم داشت   یعنی از دو عوام آن اثر اینست
که کسب تا کسی نیست که خواب و خور را دو ساحل بوستان به دشنه و خواب و خور را حفظ لطف حضرت من مانع

لیته

که خواب و خور را از صفایش از دست کنند لب لب تشنگی هم بنشد گر چون آب همه تن زار هم
به امید طلبی خواهم داشت — چون ذره گرچه همه چون چشم — به دیدن بلبری خواهم داشت
به زمستان چو تنور از کف او — با کجانه حکری خواهم داشت — خانه خان دارم حوالی سر راه
که به مطبخ به خوری خواهم داشت — از خوان مقصود کاروان رسیده حالا شروع در اظهار احوال
خود که خانه من مانند کاروانسرای که هر کس باراده خود بقصد ملاقات من در آن نزول
و فوائد من شمل سر امیت و این شیشه صفتی است یعنی همه که در عبور سر راه مردم را آنکه
بر در دو فواید من نیز منتی است مقصد آنکه در دکه حدا امید هم مطابقه ندارم و حرف
اشان میکنم بدستوری که تعادت منهایه من و اشان در دوف ان نیست که به مطبخ و خرها
خواهم داشت اشاره بانست که مطبخ و خوری که مخصوص من باشد نخواهم داشت هر دو به نه
و من و دیگران مشترک خواهد بود — چارپایی دو سه و یک دو غلام — چارپای یکی خواهم داشت
به حقیقت به سلام و به صلاح — به وثاق و نفری خواهم داشت — گاه برگی نی و جو سبکی خبر
خود و گاه اشتری خواهم داشت — از کلک حصه و از خاک ب ها — در سر سنگ ابر و تا خواهم داشت
چون به پیشم برسم سوی با بهر — هم بری رهگذری خواهم داشت — عقب از طالع بتبدیر است
به رعقب خبری خواهم داشت — مشهور است که بنای تبریز در عقب بنا داریم حکم شود
که بری تبریز در این صفت با رر رک باشد — من چو برجیس رجوت اعلام — برطان مسقوی خواهم داشت
برجیس مشتری است و برج حوت خانه اوست و شرف مشتری در سرطان است مراد این که از شروان
آمده ام که خانه منست و به تبریز یا بری میروم که شرف من در آن مساکن خواهد بود و این
تعریف ری با تبریز و تبلو تبریز کردن — گرچه در بابت عراق از عشق — به امیدی که ازو خواهم داشت
تشنه لب بر در این جاه صدف — سر و دُر نی پیری خواهم داشت — صدفش چشم ندارم لیکن

در تنگنایش همه زین خواهم داشت — غرقی دارم و من است نعیم — زر و نعمت نظری خواهم داشت
گرچه آتش سرم و باد کلاه — نی ناجوری حوالی خواهم داشت — هیچ از رها سوی دریا سپرم
که نه به زنی و زری خواهم داشت — به وثاق ها سرخ خواهم گرفت — نه سرای هیچ دری خواهم داشت
در بحر سریع مسدس موقوف بر وزن مفتعلن مفتعلن فاعلن
دل روی مراد از آن ندیده است — گر اهل دلی نشان ندیده است — دل هر دو جهان بسته بار همه
یک اهل در این جهان ندیده است — مقصود در اینجا از هر دو جهان عالم علوی و سفلی یا عالم جبروت و ...
تواند بود و در این بار ... کردن نرده و در ان دو عالم مراد است و اولی آنست که در ...
جهان عدم وجود خواسته شود و چه بیمودن عالم عدم دو بار ... می باید یک مرتبه آنست که شخص
... می نماید و دیگری از مرتبه حس بودن ... آن حال که آن نیز معدوم گشته است و ...
که شخص در آن است عالم وجود است پس بر این تقدیر عالم عدم و وجود به مرتبه ... شود
در شب دو فراق از آن دو منزل — یک یک کاروان ندیده است — جنسی که من از جهان ندیده ام
حسن ز رمیه هم جهان ندیده است — هیچ آمده نشستن بی نفس — کس نقش وفاداران ندیده است
در منقطع آن راه است — یک تن ز رصد آسمان ندیده است — روز ربعه و روز شنبه جهان را
کس یک کاروان ندیده است — تا شب وفا زمانه بشکست — کس رنجی ز رزبان ندیده است
ار بیت شکسته وفا — به — تا روی فلک کمان ندیده است — خاقانی سود و مایه عمر
الا ز زبان زیان ندیده است — او بحکمی سر ... زر و — الا از شر زبان ندیده است
عالم از طوق همه عالم — جنس یک اصل آن ندیده است — خاقان کبیر کز حلالت
آن دید که هفت خاقان ندیده است — شروان شه آفتاب دولت — کو را دوم آسمان ندیده است

کهن و با سپهبان ندیدست   وز رایت والمظفری بین   این کار همه و بیان ندیدست
گویند که فرزانه ز دو ایران   چون رستم پهلوان ندیدست   بر سبزه دو سماک رامح
مگر ز زحل سنان ندیدست   دو سماک است در فلک یکی سماک رامح و دیگری سماک اعزل
که هر که در طالع سماک رامح متولد شود شجاع باشد و در طالع سماک اعزل تحقیق این است هر که
و بلندی سنان نیزه ممدوح است نسبت کردن آن بزحل ستاره ایست بزرگ قوی الجسم
و بجهت دوالات ... عجب برای ... دارد   این کمینت که در وصف علامات
صد رستم سیستان ندیدست   چرخ ما و شاه و کوه و دریا   کس چون رکاب و دو ران ندیدست
دو دره افتاب و دو بحر   کس چو کف بر دوان ندیدست   دو نور و دو روح کس چو زانسان
بر یک رخ و ... ندیدست   گیتی افق سپهر عصمت   جز حضرت فرزان ندیدست
جمشید و ملک بغز و بلقیس   جز بانوی کامران ندیدست   فیدافه مملکت که دهرش
جز در تو کسان ندیدست   دوراته بنات نعش است   چون در افق کس چنان ندیدست
روح القدس این مصاکرتید   در حرم پاک جان ندیدست   جز سیدش بمه وخ
کس مثل نصب زنان ندیدست   بر برده حرم دو دو حج   جز ... ندیدست
از فقر نصب دو دانش دور   خورشید بکس آسمان ندیدست   ... کرم ... ایام
سیر عشق ... ندیدست   بر خوان کفش طفیل امید   جز رضوان مهمان ندیدست
الا ورش ارشان ندیدست   تا بخل گرفت بی عدلش   کس در طلب ... ندیدست
بیند ... نگاه رفیع   هر کاش در وفتان ندیدست   تا نامه مهد دوان دو
کس شر دوان جز دوان ندیدست   ملاح خرد کشتی و هم   در بحر روش کران ندیدست

در وصف سنانش گو کمان را   کس قوت امتحان ندیدست   زین بیش کفش افتاب بخشد
کانه رخ زر بخشش کان ندیدست   کس با کف باد صفوة الله   در جسم کرم روان ندیدست
در پرده نهان چه راز عیبست   عیب ار دل کس نهان ندیدست   چون کعبه بجا و در حجاب است
این کعبه که کس عیان ندیدست   ذات ملک است جنت عدل   کس جنت این گمان ندیدست
شاه ادریس است وجود فراد ریس   از مردمان کس چنان ندیدست   در نه فلک و ستاره ...
کس قطب بسبک عنان ندیدست   با قطب جز آن دو فرقد ایمن   کس مر فرقدان ندیدست
بر روم و حبش که رو و شب راست   چو داغ ادب زنان ندیدست   این روم و حبش دو خادم
و چهره آن و آن ندیدست   ای بار خاندان جمشید   جم به ز تو خاندان ندیدست
ری ستاره صفات واله زهد   کس چون تو زبیده زنان ندیدست   هر کس که نشان ز ربان گر
جز گوهر دریا آن ندیدست   بر آتش مدح و هر که خواند   جز طوطی ضمیران ندیدست
خاک در او بر آنکه بوسید   جز گوهر رایگان ندیدست   چون تو ملکه بود و تاج
کس ساحر مدح خوان ندیدست   من دانم و در اسمان ... حیف   کس زین مدح سنان ندیدست
و آن بنده برست از زنا م   کز بلبل گلستان ندیدست   ور زو بباغ خاطر من
شاخ ضرب که مهرگان ندیدست   بازی جهان نیز سد حال   کو حال دل زوان ندیدست
کهنه زده کان شور بر خوان است   چون یار اری در آن ندیدست   علاج دکان که ...
از هیچ کسی بهیچ دردی   لیکن ... ندیدست   از هر که علاج ...
قرب دو سه سال شد که شاه   یک حرمت ...
در دو دل ... ندیدست
جز آتش در دکان ندیدست   بازی جهان نیز سدش حال   و حال دل زوان ندیدست
انقطاع رات رفت در کس   یک ... تا ندیدست   انقطاع در ...

بلکه پرسش غم شان ندیدست   شادمت زان سرا رجه رنجی   زین بنده جان گران ندیدست
کفتست بزرک خدمت اکنون   که تو هم خدایگان ندیدست   دستوری خواهد از خداوند
کردر کرشه مکان ندیدست   رهنمای تو نیست و زتو بهتر   یک داد و مهربان ندیدست
داوش بده و بقاش بشنو   کاندو ضه جز فغان ندیدست   این شهر و داری از زبان هم
سوست دکمی این بیان ندیدست   مرغ دو زبان چو کلک من کس   بر کلمه زده بیان ندیدست
بر نطق تو ارم و عطارد   این مرکب زیر ران ندیدست   با جلیت بقای ما و عصر
کرنا دو ازان فنا ندیدست   بر لوح زنشئه نامش ایام   جز ماوی انس جان ندیدست
جاوید رماد کز زرش ملک   جز دولت جاودان ندیدست   صد جمشید جان زبان کند عمر
دولت مدار بن خان ندیدست   در بحر خفیف روزن فاعلاتن مفاعلن فعلن

راحت از راه دل جان برخواست   کرد دل اکنون زبند جان برخواست   نفس در میانجی بود بی
ان میانجی هم از میان برخواست   سایه مانده بود هم کم شد   در همه عالم نشان برخواست
چار دیوار خانه روزن شد   بام هشتند و آستان برخواست   دل خاکی بدیده خون افتاد
اشک خونین دیت ستان برخواست   آب کور از مژه چکید و نیست   زیر پایم ملک ستان برخواست
بردل من گمان کشته فلک   کر بنیرم ز استخوان برخواست   ده من دوش تیر باران کرد
ابر خون بار ز اسمان برخواست   غصه بر سر دلم بنشست   که ازین شهر کوه ان برخواست
ابلهان موج نامه آورد و   صبح گاهی ز آشیان برخواست   ده کرمانی تر شستش
تیره بنشست و دل گران برخواست   از دو ما حقه بود بر پا نم   شتر و اشتر از زمان برخواست
پای من زیر کوه دهی بود   کوه بر پای چون توان برخواست   با خاقانی از کف دستی
ماندی از سر جهان برخواست   با رضا کی بود بر پا یم   در مزه کنج شاید ان برخواست

ارلی

زرس من چه ماهی زر تا به   زین دو ماه کهکشان برخواست   در سبز خانه دل کبودی من
در سبدی با سمان برخواست   سبزه خانه مقصود و زوند النست و دل کبودی اشاره بزرکی
و رسیدی با سمان ظاهر شدن با سمان مقصود ان هست که شهوان شد سیدار تو می عجب ایشا
سک دیوانه با سمان شد   خود هم از چشم سیل ران برخواست   با سبحان از اسکده دل نعیب
دار بر خود نشین حوات از چشم سیل ران بر طرف شدن خوابیست عجب سیل ران چشم در بهیم
که مه با سمان و دلیل این مدعا این بیت اوست   سک زنده را اب نرسد از ان رسم از اب
و مدکان برخواست یعنی چون سک زنده از اب نترسد از ان جهت ان دو مدکان عیث وقوع رتن
من شده   در تنورم بیت آتش رنگ   زه هم چهر کان برخواست   همه شب سرخ روی چون شلغم
کز تنک اب ناودان برخواست   ساقم اهنی بخورد و برکعبه   سیل خونین بناوردان برخواست
بلکه اهن زاده من مکاوجنت   زاهن دودز الامان برخواست   ناله زار از جو اهی حلقه خال
حرف جلاجل زمین جهان برخواست   تن چو بار فرد بر بستم و در   ناله زنج بار باد و ان برخواست
زنگ زردم خاور دیو رز   بام که کل زعفران برخواست   خون دل روز کوچ چشمانم
که کل ازرا که کهکشان برخواست   بلبلم در مضیق خارستان   که امیدم ز کل ستان برخواست
هیچ نام که کلبه از طرف   زین مبتلا تا بستان برخواست   جگر از بس که هم جگر خورد
معده را ذوق اب و نان برخواست   از جگر خوردن غم خوردن   چاش شد ای چه خاک
بیزدن که اب خوردن زخاکدان برخواست   حاصل کار را ب سیل به بر
شاید از دورنی ارده کان برخواست   خاک بیزی در اصطلاح کار بیهوده کردنست در خاکدان
قطع جامه دوزی را نبند گو نهد که بدو صف دن اشتغال نماید و چون تن در صدرس

ودرکت ناسخ صاحب مجازای به کار رود نه بدرزی در این مقام   صرح کوبی در کان دقت است
کرسخ مسیح خون فشان در فلک   بره زبن بو برار زدی زان کو   جرب وحشل در این میان برکت
صرح را شتر کان قصابی کرده اند و چه سبب اتصاف مخلوقات در ان میشود در سخ خون فشان
بر جا ستن صرح در این هنگام مبالغه است حاصل کلام انست که این بنیان مستعد تسلیخ است که
نسخ خون فشانی قصاب بار شکر ماه و قصابی را ماه و تکبیر اعتبار کرده ایم و سخ خون فشان را بیان
را صفت قصاب دانیم و چه کرسو معنی کرد از سوات و در او هوت نیز بود و مبالغه میشود در
تره حمل و در برج میزان واو است که در دو قسمت سال ... که ایام را صفت است
یکدیگر واقعند و در قسم استعاره رشیمی دست که از مناسبات مقام است و در قرینه ...
دنا رست که در نقش ماه ساله حمل و میزان در رطوبت باهم میرسد و در ان زر ... بهار
و نا بسته است   قسم ... کسی ... قسم من لاغران رفت   سبب ... کتابه
زرگوی ... دهن زن باب ... و لاغران تعلیق ان   هر لفظ کرده ... پهلو سا زان
زدن ... رفت این ... لاغر دانست کردن تمام ... انست و ... صدا ...
مدار و در بیت سابق لاغر دران اظهار کرده در بیت ثانی کردن پهلو سای اظهار کرده
کران و دفع شده و پهلو در ... لاغر در لفظ پهلو سای مراد کرده است که در ...
یعنی پهلو سا   کر بیت ... و نرس ... که مرد ... شبان برکت
کاروان منقطع شد از شهر   رهدار راه کاروان برکت   ... صل ...
باج ... لکمان ز ... بیک ... کمان ... بار ... شد لکمان برکت
دل خورد ... بزرگت   ... خورده دان بر ... جاری ... کینه ...
از ... صبر ... فلکت   ای ... بلا ... نیز   از ... برادران برکت

فوت زدرم عقیق سال آورد   که نو ... لبان بر ... معنی ... اورد و ...
و سا لبان و ... سالها ... چابکه او در ... کوید   براو ماره شد کینه بالبان
بکرد ... او هرچه کف ... شبان   ... شبان یعنی ... فانت و ... لبان ...
صورت معنی ... که ... سال ... در ... در سالها ... در شهر ...
لبان ... لکف طوفانی   که از ان ... برو است   ...
... ان بر ... است   ... چون ... اسکی ... صاحب ...
... قاقانی   ... شاه ... ان ...
در بهر مضارع ... فعل
دل ... زلف ... او ... نکوتر است   در ... کان ... سر ... در ...
سر مطلوب ... نکوتری ... ان ... که در ... در ان ...
بر ... از ان ... عاشق ... بر ... نکو ...
کبی ... نکوتر است   در ... ماه ... حسن ... نکوتر است
... که مار ... ان ... نکوتر است   در ... عشق ...
مهره ... نکوتر است   ... دل ... عشق   ... عشق نکوتر ...
خاقان ... نکوتر است   ... نکوتر است   ... عقول ...
بر ... نکوتر است   دستور ... ملک   ...
... نظام ... رای   ... اسمان ... نکوتر است   ... عقول ...
... مطلق ... نکوتر ... کل   ... دولت ... اجلال   ... ملک ... نکوتر است
در عهد ابن ... دل ... تحقیق   بر ... مسیح ... نکوتر است   ...

از آفتاب اوج کرم نیکوتر است   بر افسر ملوک شاه زمین سپهر لوانک   فرزند آفتاب بر افسر نکوتر است

در خطبه کرم لقبش صدر عالمست   بر مهر ملک صدر مظفر نکوتر است   سنگین حصار او که نگرد و در سیل خشم

آن سنگ در ترازو محشر نکوتر است   در سنگ مصراع اول سنگ وار سنگ مصراع دوم وزن مطلوب است

دیگر نبودن این وزن در ترازوی محشر نکته آنست که تحسین افروی بر رغبت دنیوی رجحان دارد

محضر کنم که او ظفر دین مصطفی است   عدلش بگواهی محضر نکوتر است   عدلست بس کلید در فتح شب است

کو عدل اگر گشادن این در نکوتر است   دین صحبت عدل لیس تو در عدل کرد اتابک   عدل از دو جهان نور مهر نکوتر است

عدلست دین دو گانه یکجا در آمده   قدرت ملک ازاین دو برادر نکوتر است   هر جا که عدل سایه کند رخت این بنه

کیفی ساید این مطلب به خنجر نکوتر است   هر جا که عدل خیمه زند کوس دین بزن   کین نوبتی فتح مدور نکوتر است

هرکس لقب بعموم بیابان ظلم جست   عدل از لقبای بر که کوثر نکوتر است   در تعریف عدل فرموده که در نظم

مظلوم از هر کدام و هر ادای خوش آینده تر و مستغفر است و سقایی آب خورده است

هر سالست عالم و عدلت او   نزد ح در دوای عاقبت دوا   تاریخ کی قباد کو نامه ای که دبیر

عدلش ز فضل عاطفه کارها   احکام کسروی لشنیدی که در بیر   عقلش ز عقل نکوتر است

اف پشه حدیث فریدون   زین هر دوان کدام مظفر نکوتر است   زین در دو کرد ان چون نکوتر است

ام حال داد گر ستمگر بیگری   امروز عدل بر در رخشان روان کسا   امید رطب که دیر طلب ابدا تو

کسری و جعفر است که یکقطره   از همت بهر کسی جعفر نکوتر است   ای خواجه زمین دو در نعمت ایا

در سایه تو چار ملک کشور نکوتر است   از خواجگی چه فخر ز آن کمال قدر   هر صاحبت ز خواجه بسی نکوتر است

ذوق باغ دولت هارون   در سفر قیصریه و سنقر نکوتر است   ای حیدر زمانه که ملک جود الفقا

نام فلک بصدر تو فقر نکوتر است   خاقانی که نایب آن حسان مصطفی   مداح بارگاه تو قنبر نکوتر است

جان دار تو رضای حق هم دعا صلی   کین دو سنی شکرانه نکوتر است   در ناف عالم دل ماهای مهر است

جای ملک میان معسکر نکوتر است   از یاد کرد نام تو کام سخن فزای   چون نکهت مسیح معطر نکوتر است

چون اسپی مومی صیت عیسوی   از خلق تو زمانه معنبر نکوتر است   ای صدر ملک وی در علم ثنای

از هر کسی نکوتر است چاکر نکوتر است   تو داوری ما همه مظلوم روزگار   مظلوم در جهانت داور نکوتر است

عادل غضنوی تو پروانه او کار   بر دانه در پناه عصفور نکوتر است   من حظ دانشم ز اسکندر اسپنج

هر چند جعفر پیش سعد نکوتر است   لیکن چو او روی حظ از سا فر است   عزمت ز آن اسفند در نکوتر است

خواهد سر خشم سرو پای دل امراست   تشریف تو سلاح تن دبیر نکوتر است   از رشک یک عطیه که فرموده

جامه رکاب نامه اد نکوتر است   دستار خود جامه چار انکوتر است   تشریف وعده دادن معنبر نکوتر است

پس کلاب که در باف زده   عرف شدم سفینه بعنبر نکوتر است   اتابس پس عضایری از بخشش ملک

اینجا از هر معنا و در خور نکوتر است   عضایری لعین معده صحیحه مفتوحه و ... دارد   شاعر لب حرام ساما به

رنجی ممدوح خود را نا گفت که از آنچه یک قطره است   ز آب دیده گر بیدا کنم و هر دو جهان

بیگانه داور داد از دو نظر و ممال   ولی هر دو جهان ز الف تو بخشندی   امید بنده عنایتی بیزد متعال

ملک حکم کرد که آنچه مقدور قوت پروردن او باشد از درهم و دینار بدهند شاعر زنان ما فوق تحمل قوت بار

میداد و او تجهیز باز ایستادن ایشان بمعفظ پس پس تکلم میکرد این ابیات را انجمله است

پس ای ملک که ضیاع و عقار و عیرا   ز آفتاب صبح کنند باد شمال   پس ای ملک که ز کوه و فرزند و خشم بسلم

پس ای ملک که چو گرد و رخ کشتی   ز کیسه کرد و مجلس زربده جبال   و در این مقام اگر چه ایراد این معنی

مشغل بر حسن طلب است فاما میغرما به که اگر تجنیه کند ان التفاعات زیس پس کو بر لب رو لیند یراث و

از ایراد معانی در خور نکوتر است   ره و از ای سفینه خیمنی کرکاه غرق   بعد صلاح لنگر نکوتر است

در نامیده مت بابی و اقعت چو ممدوح را به سفینه اهوار تشبیه کرده طلب پس رالنگر کشتی و جهت

صلاح حال کشتی گشته در هنگام مهلکه غرق سنگینی لنگر اولیت و اصلی اشاره بانست که اگر لنگر پس پس

نظم نشده و در ربای چون منعم هم و مستهلک است و این استهلاک را جهة وجهت یکی آنکه بسیاری جمعیت
اسامان باعث طغیان نفس او گردد با آنکه جمعی از مردم حسب سیئه از رشک در مقام دفع
و رفع او در آیند و سیمان از او در پنهان و آشکار سازی بر دفع مدعا خوانانند
سوگند میدهم که دایه کرب گیتی — گرچه عطف جوهر نیکوتر است
هر چند که آن عطای بسیرة شرف او — والله که بین ثنای موزن نکوتر است — گرچه نکوست بخشش و
لطف و نیم و داد از سیرهای دانه اهل نکوتر است — در شکر کردن از زر و در خورشید سیم و ماه — آن زر
سیم بر سر عنبر نکوتر است — می فرماید که چون نرگس زر و خورشید و سیم ماه را به بخت شکر گذاری یافته
جهت شکر گذاری آن سیم و زر بر سر او نثار او سزاوارتر است از آن که چون در شکر ادای او زاید
و دو نرو واقع است اند با آن احسان اعتبار نیافته اند مقصد اینکه شکر گذار از عنبر باد را که بعد دایره او
کرا بر کرده مجبر رزق کل — احسنت پنج از آن رو مجید است — ساقی کباب شبه بای اشکر ابر
شکر گیار زابر گلدن نکوتر است — حرص طبع از عطات از دوج زرتم — حلوا بخوان حواله در عفو نکوتر است
بیمارم از دل و دم مرده است — بیمار را مکو که عزور نکوتر است — بیمار دل کوردرد و درهی رسد
گر او دو امسزع اکبر نکوتر است — گفتم ببرکت ابن طریب و قیمه سالم — عزمی که از دیفی مصور نکوتر است
یعنی از مقوله تکلفات شلوی و خوش های خود را بار زو شعبه و عزم مراجی دعا کرد جهد برمیان
ارادت بستم عزم او سبب قبل از ترویج و دیفی او دانگیت . راهبیکه دلت منبر راه هستم
نوح در جهان شیخ شیشش رجوب صنوبر نکوتر است — مقصد اینکه بر آیند مراد است که نمودن
دیرافی مقصود جنبت دن اولی است چنانکه راهب از جمیع ذات عشقی است شیعه در کعبه روشنی
شب تحوب صنوبر افق زاده که مطلب و بدان حاصل است در دین ترسایان نارکه بینی .
گوینده و رسم آن نادست که چون شب در دیده از چوب صنوبر که بسبب کوبهای دیگر ... در ...

سازند و از شیخ محمد سعید و قاضی محمد دراه محمد میگوید که گرچه نکوست رزق حلال از رقیف ملک
قانع شدن برزق مقدر نکوتر است — از لفظ رفیف ملک امر الفقیب بی اذیه رزق حلال
که انقی فاتصف خود عقلا و شرعا نیکوست ما از رجبا با رزق حلال معتبر بود و حر حلال است
و خواهش مخالف و معتقد تقدیر بودن نکوتر است — و مراد از رزق مقدر بقیه از لیست که قناعت
بقیه از آن خود دنی و ان اندک است — و این بیت نیز مانند بیت سابق است منقعه که عقلات
و ذخواقات خوانده از بیع نشد بی تکلیف بر زر داده از مع برای تحریس است اولی آنها
ای فی مدولت ده بر سمی تنم — عشق کشی بین او بی عشق نکوتر است — من در سمی و جام شرق دهر
رزق غریب نام نمی دور نکوتر است — جانم بحقیقت نیز غمناک غم است — کارم بهشت نوز نکوتر است
این شور زینه به زمین با که ردار — کبین و مرد پس باده دور نکوتر است — ور غیبان نقصه رکلم شکر دو
و رحواف این نقصه دو کز نکوتر است — هستم عطار دارین د دو صفیای او و شیشه — لاف و عطار دی ردو شکر نکوتر
حادو ساعد باش که ملک از یاد — ستاره باج ملک معبر نکوتر است — باقی بیان که تا ابد از بخشش ازل
ملک زمانه بر تو منور نکوتر است — در بیعه حقیقت تعز کامل قافلات فضل علی جلی
صبح ابنی راف نه است — دامن عنبر زراف نه است — رستن صبح دهند او لب شعیبه نکهت
که در مقام صبح بر زلف شرق ظاهر میکرد و دامن اینه بود صبح است و می تورق بو در
که مراد از دامن عنبر زلف بدن رفع ظلمت شب بند — و آتش از روی صنو زلف بدانست
سل دن تو و نگ زلف او — بر جهان خوش زلف بدانست — رفتها در بشت چرخ بر جهره
همه در فلک و جاو بر قی بدن — رفتها کنده از سطح فلک است ده و ده کوکب و جاو در رفق
منشر گشته و این از تشد بر آمدن آفتاب و ناپدید شدن کواکب است نقش باغک فلک است

کوئی آن رقعها برافراشته است این بیت نا بلند بیت ساقی است مراد از رقعه شعر کواکب است

و این معنی مشهور و بنواری شدن نقوش کواکب است و ظهور جرم آفتاب و محو آفتاب [illegible]

مانده دار مهر که مقصود از آن کواکب است اثر برودی رقعه فلک [illegible] به کلاه [illegible] این فعل [illegible]

مرغ صبح از سماع [illegible] زانکه دیبران بار افراشته است بلبله در سماع مرغ [illegible]

از کله عقده [illegible] افراشته است ساقی از عرق [illegible] در گه [illegible] افراشته است

از بس آفتاب [illegible] تا که معنبر افراشته است [illegible] داود [illegible]

از سر زلفه [illegible] افراشته است نان [illegible] برافراشته است

نان [illegible] بالای آن باز [illegible] در [illegible] برافراشته است

نمک [illegible] افراشته است [illegible] صورت نور [illegible] که برافراشته است

کنج نور [illegible] نور [illegible] [illegible] افراشته است [illegible] که [illegible] فلک

رسم [illegible] افراشته است [illegible] خاقان اکبر [illegible] سپهر برسر [illegible] افراشته است

مریم مشتری [illegible] عقل [illegible] مشتری [illegible] افراشته است تحفه بزم اوست [illegible]

[illegible] افراشته است [illegible] عشق [illegible] افراشته است

[illegible] رسید [illegible] هر [illegible] افراشته است [illegible] او

[illegible] افراشته است روز و چون کبوتر [illegible] علی [illegible] افراشته است

[illegible] افراشته است هر [illegible] کبوتر افراشته است [illegible] فلک

جود [illegible] ملک [illegible] افراشته است [illegible] فلک

[illegible] افراشته است سپهر درگاه [illegible] بر [illegible] افراشته است

نور ایوان او [illegible] زان سر کلک [illegible] افشانده است

دولت [illegible] ظفر بر کلاه [illegible] افشانده است

همت او که گوهر [illegible] زیور [illegible] افشانده است

فال سعد است گفت خاقانی

[illegible] خلد انور [illegible] افشانده است بر [illegible] افشانده است

بر سر بوالمظفر افشانده است [illegible] شرف افشانده است

دست [illegible] گوهر افشانده است از [illegible] بود

[illegible] افشانده است

[illegible] جان هرچه آن [illegible] افشانده است

همت [illegible] سعد آستین [illegible] افشانده است

نقش [illegible] او [illegible] افشانده است

این [illegible] آستان اوست [illegible] جانبان اوست

این پرده [illegible] ارواح [illegible] در میان اوست

این پرده [illegible] [illegible] آن اوست

[illegible] خسروان [illegible] آستان اوست

[illegible] [illegible] اوست

[illegible] روزگار [illegible] اوست

ابر [illegible] از [illegible] این پرده [illegible]

[illegible] آن اوست [illegible] [illegible]

لبها [illegible] آستان اوست [illegible]

العبد [illegible] اوست [illegible] میرزادگان

[illegible] زبان اوست [illegible]

[illegible] افشان اوست [illegible]

این [illegible] رضوان [illegible] آن اوست

دین پرده [illegible] سعد السعود [illegible] آن او

[illegible] سایه [illegible] او

[illegible] لاله [illegible] آن او

[illegible] هر [illegible] جان [illegible]

[illegible] خوان او

هست آسیه زبیده و زلیخا ملک از آنکه　تسلیم مصر و قاهره بر قهرمان اوست　کنایه از ترجیح دادن بانوی است

بر زبیده بانوی منکوحه هارون الرشید که با کمال خوبی صورت و سیرت ملکه بغداد بوده و زلیخا زوجه عزیز

مصر است که در آخر بحباله حضرت یوسف علیه السلام در آمد و آسیه زوجه فرعون و قاهره منزلیست از مصر

که ملوک مصر را مسکن بوده پس چون زلیخا پادشاه زاده بود و در آخر ملکه مصر شد ملک را بانسبت

داد و زبیده را با آسیه که پرورنده موسی علیه السلام است

دقهرمان یعنی کام شکن هر کس است　با زبیده دولت و آسیه و ملکه　کین پرده همنشین و همسر شیبان و دست

این پرده سد دولت و خاقان سکندر است　اسکندر دوم که دم سد از آن اوست　هم تقیس بانوان و سلیمان آشنه اهان

گز عدل و دین شهر عهدی زمان اوست　جمشید جقیقین که خورشید دل کف　کافلاک شکست مرکب بختم توان از اوست

در رزم یازده رخ یاد هرده و له　با پنج بهر و شت جنان هفت خوان اوست　رزم یازده رخ رزمیست که یازده

پهلوان ایران و یازده از توران در دو جا هم معارض گشته پهلوانان ایران بر پهلوانان توران ظفر یافته سه

احوال گودرز پیران و دیگر بود در دست ادکنه گشت و هفت خوان علم جنگ رستم است که در راه

مازندران کرده جنگ خطای اشفید برابر که بالار جانب بجهت خلاصی خواهران خود کرده هفت خوان

میگویند و از لفظ ده وله شجاعت کامل و بر دل تمام مراد است و شیرانه بوده که از ده وله قصه آن باشد که

دل می‌نهد بجهت شخصی را در دل اکبر دهرا و انکه خورشید دل کف که در بیت سابق مذکور است در رزم

یازده رخی که یاد هرده له مینماید نه خلک و هشت جنان هفت خوان اوست یعنی فتح کرده اوست

حاصل معنی انکه دنیا دوست منیست و در مدح ضمه او بادنیا فتوحات دنیوی و اخروی مندرج است واین

استعاره مکنی است چه نام ممدوح که شبیه است رستم و شبهه بار که مشبه به اند ظاهر است

زان شمع کو بغیر تربت از ترکس　مشعار گرسان فلک شیهان اوست　ملکهای کلاه از تقرر شمع و نقش

بر دو لیس شمع از جهت که زنامی نعبت که بجزان آلوده شده و از زنگ کم و سرخ کرنه تقیس حاصل میشود واین

فتم ملی را

قسم مکس انجور الف گرکس الف و میل تمام است چون شمع را باعده و کار است عدوی ممدوح را از مکان شمردن

از بالکیر که کلام در مدیت از جهت تیغ ممدوح را باین رنگ تعریف فرمود گرکس جانوریست که عمر دراز دارد باید

و هر در خور است و چون اعمال افلاک را مناسبت تمام است بخور الف گرکس فلک شود و هر دو از است

که ممدوح سپاهی گرکس آن فلک نماید جهاد و شعفه اعدای ممدوح خواهد بود و گاه رکثرت جهاد آنکه

که بجدی از روی یکدیگر افتاده که شعار گرسان فلک از آن مشتبع است　از چکاند نقش سلاطین شرف نشد

زان بانوی جهان شرف خاندان اوست　زبیده منتر چادر بانوان خاتک　از بهای خیر گش احسان است

بر دامن رتبت چرخ ملکان مادر وج　خاقانی از زبان ملک و مدح خوان اوست　با ران آن قصیده که تقویم عقل او

در سال این قصیده که هم خرج جان اوست　گر مدح بانوان زنی سیم و زر کند　زنار کفر خوک جز ان طیلسان اوست

طیلسان چادریست و چار منقش غیب توجیهیست مغفرا باید که اگر خاقانی بغرض دنیوی مدح بانوان کوید

زنار کفر خوک جز ان طیلسان او باشد یعنی الفقد رشفت از عمل او بر ضموح رسد که آن خیال او ری

ندسوم در مجازی عمل او بدان مشابه سخن باشد که عیب هم نفس او تواند شد و از خوک جز ان ارغنه در بیابان مراد اند

در جز لقای بانو و شاه بنکام او　بس و نتهان سنگ عشقان و شهان اوست　در هیبت در زبان اهل جنس شام روم

در مدح بانوان همه در در زبان اوست　یا رب بیان زنگ شرف جاودانش ده　کاسلام تازه از شرف جاودانی اوست

امید وار باد بجنت ملک عزانک　امید صبح بر بجنت جوان اوست　او سال را بدولت زیباشد قضا نشست

نوروز تازه روی جهان اوست　در بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

بر وزن مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن　شهری تقبه شد که قلاز ران ماست　عاشق نیاز صادق و آن عشق و ان از اوست

عشق و ان بنغز عارف بمعرفت نصاب عشق درار و ان عاشق صادق　ای که راست ماست در خور زان اوست

و ای که بنای اوست سر بجهه بدران ماست　هر دل که زیر بار تقیس نشان دو　فرغیت بر بنغز و کم از شهان ماست

تا بر درش به داغ سگی نام و شد بلم　گر بران درم خریده سگ ست بان است　نارکنار بخته عشقش بیان جان ماست

ساطان عقل سده نیز جان در میان ما پیغام داد جشن جهانی بدان نشان کز کار برگ رز و لعل شد ان ماست

ملک از کمال سده دو جهان ماند این تحفه کار فرزند کرده رسان ماست در مارس سده هست بیس موقع جشن

و هم روز بهمن ماه است که دران روز فرمان جشن عظیم ساخته و آتش بسیاری می افروزند و شرح سبب آن

جشن که برین موجب است حکیم فردوسی علیه الرحمه در سلک نظم در آورده یکی روز شاه جهان سوی کوه

گذر کرد با چند کس هم گروه پدید آمد از دور چیزی دراز سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز

دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون ز دود دهانش جهان تیره گون نگه کرد هوشنگ با هوش و هنگ

گرفتش یکی سنگ و شد پیش جنگ بزور کیانی رهانید دست جهان سوز مار از جهانجوی جست

برآمد به سنگ گران سنگ خرد همان و همین سنگ بشکست خرد فروغی پدید آمد از هر دو سنگ

دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ نشد مار کشته ولیکن ز راز ازین طبع سنگ آتش آمد فراز

هر آنکس که بر سنگ آهن زدی ازان روشنائی پدید آمدی جهاندار پیش جهان آفرین

نیایش همی کرد و خواند آفرین که او را فروغی چنین هدیه داد همان آتش آنگاه قبله نهاد

بگفتا فروغیست این ایزدی پرستید باید اگر بخردی شب آمد برافروخت آتش چو کوه

همان شاه در گرد او با گروه یکی جشن کرد آن شب و باده خورد سده نام آن جشن فرخنده کرد

ز هوشنگ ماند این چنین یادگار بسی باد چون او دگر شهریار از آتش سده و در پیغام مراد آتش است

هم خرد و هم لطف جوانمردیست گفت فرمان بر آتش که جهان زجهان ماست ما طفل و او بسر زده و مرده ما دریم

اقبال پهلوان عجم و ایلکان ماست ما بنده قدیم و مات عزی گفته شاه ما میر اجل نظاره احوال و ان ماست

عزی بضم اول از اکوبند که مهره بیمانه شاه نطع و فرح فهد که اگر از ابر در رفتن نشود دهد فیل پیاده

نطع را گویند و از شاه و در اینجا عقل مراد دانسته اند بوده و مانی شماره بحیرت و از نظاره قطاره گفته شده و مراد

مقصود است یعنی در بن حیرانی که چاره پذیر نیست میر بزرگ مرتبه از احوال ما مطلع است

وطلوع

وطلوع اگاه بر تربیت فی حال فرزندگان نشانه چاره سازیست و این او اشتمال است بر حسن طلب و معنی

دیگر آنکه تربیت عقل مراد ایشانست خود را در عالم ظهور از سده چی نسبت کرده باشد که نشان در عرب باشد

عادل جهان دولت و دین قهرمان ملک کز عدل او نشر مهدی زمان ماست این لاف زد عدو از قهر

دولت نشان کند و ازین فرمان ماست دولت مکرر ز بانک صف در فرق کاندر رکاب او همه همعنان ماست

اسلام فخر کرد و در جهان و گفت ملت درست تیغ او این پهلوان ماست تا زنده روشنان فلک در قران سعد

لیکن سعد ما و مفخر صاحب قران ماست لا از زاده مادران که در مزاج صلب لیکن صلح ما بر نفسه ایشان ماست

ز مادران که عناصر اربعه توان خواست و صلب پدران نطفهٔ ایشانست و از آبا امرا و افلاک که کبیر سبعه است مقصود

آنکه عناصر ما با آبائت ... کنند که صلح و امتزاج ما در این مقام بالطفیل وجود بر تربیت که در شهرستان

اوست چه ما چاه نه آورده و مقصود بودیم بالطفیل وجود بر که بخلاف شرف ذاتی و کمال کسی متصف است

این اجتماع و امتزاج ما راعیه شده و از شهر سواد اعظم مراد است که کنایه از شهرستان عالم وجود است

تا بر صاحب قرن جاب روزگار بر دست انجاب که بنده روان ماست تا دولت خوار شده به جسم

نعلان روزگار طبیعی خوان ماست از حشمت که بنده کین دوستان اوست تا تیغ صبح و دم در دهان ماست

در دولتش که خانه کین دشمنان اوست چون تیغ شاه صبح و دم در زبان ماست خصم از زر چهره ای با فرزندگی کند

تا شد شیر باد که خزان ماست ما را چه باک مزدک و هم زر چهره چون کیقباد ما در نوشیروان ماست

مزدک نام مردی که در غایت فصاحت و کیاست بوده و در زمان قباد پدر نوشیروان مذهب اباحت

اختراع کرده چون نوبت سلطنت به نوشیروان رسید مزدک را با هشتاد هزار نفر که تابع او بودند بقتل رسانید

و نیز جمهور حکمی است که با نوشیروان بوده و آن بزرگ نوشیروان ... آن نیز ... مقصد آنکه اگر خصم صفت

ظاهری در عداوت ما مسلک دارد و با حمل ما غالطی عمل کند خدای تعالی ممدوح را تایید کند و نصرت دهد که

خزان ما است از شر خصمان کیقباد پدر نوشیروان بوده ممدوح نوشیروان را ما در ممدوح گفتن جهان

رنجان طرف ممدوح است ز تیر ران   ما کاروان کنج لان ز روان کنیم   کاقبال میر بدرقه کاروان ماست

بخت همام گفت که ما را همای دان   گر نغز ارکسان فلک سخن ران ماست   تیغ همام گفت که ما عمی نشیم

در شعر او زبان ظفر ترجمان ماست   رمح همام گفت که ارزخم ما   بزان شود که بیابیب زن زنشان ماست

تیر همام گفت که ما اثر دما سر بم   تا طاق خانه کنج و مضرت روان کشت   روان بنغی فرت و ده ماست

این معنی مبنی بران قصه است که بعد از انهزام یاقوت علی ابن بویه که عماد الدوله مشهور است پسر از رفته

در سرای یاقوت نزول کرد و سپاه را از غارت و تاراج منع فرمود که با اهل شهر کرده بود و منع و زر لشکر طلب

مرسومات کردند و در خزانه چیزی نبود عماد الدوله در خانه یاقوت متفکر و مهموم بود و چنان افتاد که

بعلی او رو ستان سپاه را از نهب و غارت رعایا دست داده از نتیجه عدالت و مروت ...

دید است در سقف خانه ماری دید که سر از سوراخ بیرون می آورد و باز پس می برد عماد الدوله ترسید و فرموده

فرمان آن سقف را گشاده دادند از زیر آن سقف خزانه از نقد و نفایس امتعه ظاهر شد خزانه از لشکر

نخواه طلب لشکری کرد و تطبیق این قصه با دعا آنکه بیت را که ممدوح است گفت همچنانکه مار حضرت

طاق و منفعت ابصاحب خانه رسانید ما نیز ضرر دشمن و نفع بصاحب از جهت دفع و دفع دشمن او

می رسانیم و از طاق خانه در اینجا طاق فلک مطلوب و اراده پرشدن عالمست از نفع و ضرر تیر ممدوح

که بعد است و دو دشمن و غایت دیگر و مصرع ثانی را باین طریق نیز خوانده اند که طاق کنج خانه نصرت

کمان ماست و در این صورت شعر الطف و تمام است و عجب معنی نیز بغایت در خور است   خرکش همام گفت که ما

در صدر بدن   مفلوج گشته کو در زیر زبان ماست   گرز همام گفت که ما کوه جودیم   نقرس گرفته باد در زخم گران ماست

نقرس در دیست که در پای و انگشتان پا بهم رسد و چون کشتی نوح در کوه جودی بند شد و باد از حرکت باز داد

این واقعه را محل گرفته بانی باد و نوده که صاحب مرض نقرس نسبت دارد   عدل همام گفت که ما خوز امینیم

مادر ضمان خلق و خدا در ضمان ماست   رای همام گفت که ما خضر رهبریم   گر زشت چار چشم فلک دیدبان ماست

از کنج ولی

در خضر و دولت مقصود دوام دولت است با بسیار عمر در ظل حضرت خضر علیه السلام ما خضر المعنی از ضمها دار هم

بعضر رهنمای لیت و از زشت و چهار چشم فلک دوازده برج هفت کوکب سیاره یعنی هفت عقل به تی کهبانی

ما نکند چرا که بروج چو لاله کانه محیط بر فلک اند   دست همام گفت که ما ابر رحمتیم

هست محیط ما و سخا آسمان ماست   ان عیسی همای قران قرن منست   کو خاک گلستان جو هر بیان ماست

روز و شب ابلق لاکام گفته اند   گر نام پهلوان عجم داغ ران ماست   پرزین ابلیس افراض عام دین

و سنا رای معتبر گسترانیده است   گنجینه است شاه همام است ران ز   پهلوان از دهان تو را شمس آن ماست

ما ابنیم شاه و رسول است و اعجم   فرزند فرخ علی کامران است   ای میر زبان گشودیم که در حکمت

هفتم سپهر هست که هشتم جنان ماست   بعد از هزار سال ز اوج حرح گفت   چرا سر و جود بخت جوان ماست

از خاک در گهت بمکان رسیده ایم   کامروز عرش را همه رشک از مکان ماست   گر جان ما برگ نو بخوبی غیرد ماست

تو دیریزی که دولت و عمر نشان ماست   گر معتقد ز راز تو شنیدیم ای صبح   بس اعتقاد و نصیحت یار ران ماست

معتقد اسم مفعول است یعنی اگر شنیده باشیم که کسی دیگر بیشتر از تو محل اعتقاد و امام است این منصف المعتقی باشم که

مذکور شده و باسم فاعل نیز خوانده اند پسندیده است یعنی صافی اعتقاد تر از تو و با اعتقاد تر از تو و از لفظی

زک گشته راه حق مطلوب است   گر نیز دل ز راز تو شناسیم ای مرد   شد همی حیف است معتقدان طلبان ماست

محمود چو شیم نو و ما مدح خوان تو   شاید که جان عنصری اشعار خوان ماست   مداح است مجلس است و مرتبت

تا طبع ما و سینه ما و میان ماست   هر چند کمی قصیده که ز همت ز نکوی   بر دعوی وفاق کاندر دهان ماست

ز اخلاق صدق و منقبه دار ایم خرده دانست   غدر و نفاق و منقصه ناخاندان ماست   ما را گمان هست که بنانی هر از

معلوم صد هزار یقین و گمان ماست   نور و زراه همت صدرت مبارکست   در خدمت مبارکه جان ماست

منشور جاهی در ایم بت تازه گشت   و من تازه کز زهر صلاح جهان ماست   گو شیم جاودانه بنا ز ور دین ما

اکنون بس از دعا مدد جاودان ماست

طبع کافی که عسکر شکرست
ز شکرهای لفظ او اثرست
کلک شکر ز ارتنک شکرش
تا سر قند قند او شکرست
بل عروس فلک ببر دو دست
بس شکر خواهد این عجب خبرست
زین شکارت که کرد خاقانی
همچو نون و القلم همه گهرست
سیم و شکر و شیم و خلم
مختصر عذر خواه مختصرست
خود دل طبع او ز سیم و شکر
هم زرشن کلک او کهرست
زین بس ابر دار باشم جان
مهر بر سیم و نقش بر حجرست

چون نی عسکری همه شکرست
نی کلکش به پیش شکر ماند
زهر در حلق و خار در جگرست
در شکر ریز نوعروس سخن
کان نی مصر هیف دیگرست
زعفران کر چه هیچ در آب نشست
سر و زرست و ملک تاج‌ورست
بخشم ارزنده گونی قمش
که چرا دست ... این قدرست
سیم و شکر بیش همت او
کان طمغاج و ماچ ... شکرست
اتصال النجوم خاطر او
این قدر فتح باب ماحضرست

قطرهٔ کوثر و قطرهٔ قند
گر ز ناب بر بدن ان شکرست
نی مصر لشش ... ابد
نی مصر لشش جا طلب شکرست
گر شکر ز لولو کلک او عجب
ارز ... زاله سحرست
پشت خم ... دل کند ا
چون تخمهای ادمنه زرست
شعر کفتم بعذر سیم و شکر
ازین شعر شکر مسافرست
سیم شکست ... دیده و انکه
قبض طبع مرا نوید کرست
تا ابد نام او ز ... عقیق

در بحر رمل مثمن مجنون مقصور بر وزن فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات و فعلن نیز جایز است   مقصد ایجابت ندای طلب اینجا شنوند   بخیاز از رحرص صبح دم آن شنوند ۹ مقررست که در وقت طلوع و غروب خورشید را صدا و صیحه می باشد و لفظ صبحدم آوا نشاره بان مسموع شده که در مشرق و مغرب در شهر هاست ولیکن از عظمت سواد و کثرت خلایق صدای آن شنوند و خلق از غایت کثرت آن صدا مسموع خلایق نگردد و الاکثر خلایق را تاب استماع صدای طلوع و غروب خورشید نیست و آن شهرها را

نام جابلقا

نام جابلقا و جابلسا است و حکماء اشراقین گویند که دو شهر عظیم در عالم مثال که هر یکی هزار در دارد و در فرهنگ شیخ عبدالرحیم بهاری جابلقا بفتح کاف و ضم سیم نام شهریست بغایت بزرگ در حد مشرق در مقابل جابلسا که در ماوراء آن آبادانی نیست و جابلسا بفتح کاف و ضم سیم نام شهریست بغایت بزرگ در حد مغرب در مقابل جابلقا که هزار دروازه دارد و در هر دروازه هزار پاسبان   عارفان قدری را قدری انجا خوانند   عاقلان سحری را قدری انجا شنوند   در اینجا قدری ساکن الوسط الجهت ضرورت شعر متحرک الوسط ساخته و قدری قربان را گویند که در حج قربان نمایند ۹   خاک بر از دل گردان زاتش شفق

باد سرد از دم جوبار سوی او شنوند   همه مکان جان ... که تیغ   صبحدم ناله سنگ را چو ... شنوند
خاک بر سجده ... نمود از ... زر   زر دل خاک همان ناله ... شنوند   خاک اگر کریه و ناله چه عجب کاتش را
بانک کریه ز دل صخره صما شنوند   صخره صما یعنی سنگ سخت و از بانک گریه صدای که از آتش زند در وقت آتش زدن ظاهر شود مراد است و گریه شرارهای آتش که از سنگ میجهد   گریه آن گریه که از دیده آتش بجهد
ناله آن ناله که از سینه خارا شنوند   چون مهر زد علم صبح و ناله دم کوس   کوه را ناله تبیرا زد چو در یا شنوند
جابلسا ... فام شده ارواح طرب باکرند   کوس کلبانک زد ... جام ... شنوند   هر چه در روز دو شب راز دل افاق ...
کان نفس جز نفس است ... شنوند   صبح شد ... جابلسا کوس که دو ... ند   کوس شد طوطی ... غار از در ... شنوند
چون بهای علم روز شب ... ند   چه عجب کز دم مرغ آه و در ... شنوند   کز ... دیو بهای علم ... حاج
شاید از خفیت از کوس ... جا شنوند   کوس حاجت که دیو از ... کرد ... کر   زهره کوبهای کسلیان و دم ... شنوند
یارب این کوس چه ... رفت ... و زیر ... نهات   که زبک بر دو صدا لحن ... شنوند   ... کوس که امر و رو جابت ...
که ندا از نفس ... که فرد ... شنوند   کوس ... این خم ایوان سلیمان ... که درد   لحن داود و با ... شنوند
کوس چنین مع ... بر ... خیمه ... گرد   بانک کشش ... تسبیح ... شنوند   کوس ماند کمان ... ما عجب
روز ... قلم ... تیر ... شنوند   چنبر کلکش ... محیط ... بکان حلقه مناسبت دارد و از ان جهت است

او گمان فرموده و چون نوش دهان عطار و جوز عطار و هست و هر که بخرد کرفتم بر دو خرید از شب آثار آن
حتی می بران آن خوش است بنده خواهد بود معنی چنان شود که با وجود آنکه صدای گمان جهت بخش هست او صدای
خوبی سرانی صبر قسم تبر در جوز اگر نیست بیر سد و لفظ تیر در اینجا مناسبت گمان است   کوس را داغ و درد ویخ نالد زار
ناله زار زر درد دل در دو شنوند   کوس چنین بار شده حلقه و گوید بیرش   بانگ الان کو قفس از گره ضعفا شنوند
سخت سر کوفته و اندر شب و آلام   ناله مرد رسد کوه اعدا شنوند   خم کوس است که ما نود و الحجه نود
کز دل خوش همه زهره شنیدند   خود فلک خواند خبر این کوس شود   نامه هش از جبل الرحمه بطحا شنوند
کردم خبر چو ببین که شنیدند خوش   پس ازان خوشتر از خبر ما شنوند   معنی این بیت نیست سابق
است غالبا در زمان سابق مصطلح بوده که کوس را از چوب می ساخته اند و در این حالت چنین بنا کنایه از قلبه است
مقصد آنست که هر کاه صدای کوسی که خبر او بن است خوش شنیدند پس صدای کوسی که خبر او فلک
بنا باشد خوشتر خواهد بود   زیر و روت کعبه چنین که پس ازین   بانگ فی الکرسی ز کنکره خضرا شنوند
عرشیان بانگ و قد علی الله شنوند   پاسخ از خلق سمعنا و اطعنا شنوند   از سر پای در شده سر پای مینا ز
تا تعالی از ملک العرش تعالی شنوند   روضه روضه همه ره باغ مینو بینند   برگ برگ همه جا آیه صفا شنوند
سر بسر روضه همه جای تبرک شمرند   لب لب برکه همه بانک تماشا شنوند   الحمد ما ده کوش آمده حج آمده اند
تا خورش از همه لبیک بنا شنوند   همه آن نسخه اجزای مناسک که درست   از پی کسب حج خواندن اجزا شنوند
مصحفیست فلک هفده آیه زبرش   عاشقان آن همه از سوره شو آ شنوند   مشهور است که در قرآن است
هفده آیه در باب افلاک نازل شده و از عاشقان مراد طالبان است و لفظ عاشقان بمناسبت
سوره و ابرا و باقیه در بعضی کتب ملاحظه شده که اصل تکوین افلاک از دخانیست که از کره آب در بدو خلقت
صعود یافته و لفظ انهمه اشاره به فلک است و کلمه سوره بمناسبت آیه مسطور است و لفظ زبر بمعنی
حفظ است چنانچه در کلام فارسی مصطلح است که فلان قرآن را از بر میکند یعنی حفظ میکند

مصحف

مصحف که بیک هفده آیت باشند   تا نه لب در حرم بی پاره هجا شنوند

و چون هرچه وقوع می یابد بشنوده و شنود می
بیند و می شنود در جهان لفظ شنوند بجهت ضرورت شعر است   خام او بیش اند همه اطلس کجه شمرند
زیر او شنیدند همه او بش بنا شنوند   زنده کشان بحق دوام بر اوج حرایست   کاه شان ارو مدام ندعا شنوند
کنج پرورده فقر نه و کم کم شده لیک   کم کم کنج سراپرده بالا شنوند   فقر نیکوست زبک از چه با وارد نیست
عامه از این رنک او آز تیز شنوند   شبه طاوس شمر فقر که طاوسان را   رنک رعناست کر آواز ز رعنا شنوند
سفر کعبه نمود ار ره آخرت است   گرچه زمزم خوش از صورت دنیا شنوند   از نمود ار ره آخرتا آسوده کی
و توجه بجانب مطلوب قصد نموده و صورت دنیا اگرچه در حیث قرار داده اند یعنی اگرچه سفر و مکه معظمه در
ظاهر بجهت دشوار رها کرده و نام مصنی طابع است مانند صورت دنیانه کام فاما در باطن دلکش و فرح افزاست
جان معنی است باجسم صوری داده قرین   خاصگان معنی عالمان همه اسما شنوند   کعبه را نام همه ان که عام عرفات
حجره خاص جهان داور دارش زند   عابدان نعره بر آرند همه ان که ارنی   نعره شیر دلان در صف هیجا شنوند
عارفان خامش از سر زیر پیچ   ز زنبور کز و شور کش و غوغا شنوند   سارها بان ابو فار زبو که تمحیل لعالی
کز دعای تو زبس شکر تو وفا شنوند   خامش تنها اگر مهمان تو حج دانا م   فیض منزی و تقصیر تو جا شنوند
در رسان بافته میقان شده وری عرفات   من نخبه در من آواز ملا شنوند   هیچ اگر باید بدر و رستم ان سایه
که مراما نه در دو قرن تنها شنوند   با دها شبه اگر محمد بیاز تو هم   ره باشم کم را انکه فقر ها شنوند
این بیت مخاطبه با بار است لفظ ها دها اشاره به تعجب است تعجب عبارت معنی دردم اسم تعجب باشد اگر در محمل

سازی مر تعجبات نمائی و از غایت عجب که مرتش انجمن ام المنزل ربائی که گم از زبان گفتن کلمه باشد
بر در کعبه که بیت الله موجود است   که مباهات ام زان در دلگشا شنوند   بار علام است و در کعبه گشاده گرده
صبحدمان بانگ در بست ما و شنوند   بس حرم خیزان در جنان گشاید مکان   بانگ خفقه زر در کعبه علنا شنوند
زان کلیدی که نبی زد بنی شیبه سپرد   بانگ پیرمرک و زر بور حور شنوند   بنی شیبه طایفه از عرب اند که کلید
کعبه را حضرت رسالت پناه صلی الله علیه واله وسلم بدست سپرد و منهاده اند که کلید هنوز در دست آن
طایفه است دلدار او لاد حضرت شعیب پیغمبر علیه السلام اند تا این مقام احوال البطحی رابیان فرموده در باب
او ضاع یثرب پیغمبر میآید   جوجرس وار بجنبان ره یثرب سپرند   ساربان را همه الحان جرس آسا شنوند
ذره نعمت یثرب زمان خال آنت   که خروش بانگش از دخمه دار اشنوند   السلام اندکان حرم مصطفوی
او ضحوها السلام از حرم او شنوند   النبی النبی از آن خلایق بزبان   امتی امتی از روضه غرا شنوند
از صبر بردار چار ملائک البعید   نیم شگام و در دعور یکی شنوند   بر در مرقد سلطان هدی زلبق چرخ
مرکب و شهر زان له هر شنوید   حور جنت بدرش شب نیز خنده راق   کر صهیلش نفس روح مسیحا شنوند
موسی ستاده دم که از خشتن نعلین   ارنی گفتش از آن بر کلا شنوند   چون حضرت موسی علیه السلام بوادی
مقدس قدم نهاد خطاب یا موسی اخلع نعلیک شنید و باعتبار خلع نعلین فرموده پیغمبر میآید که در این درگاه
از کثرت وحشت از دحام نعلین از پای حضرت موسی علیه السلام جنبا از پس فرق کم شده و دران حال بعد از ارنی
گفتن موسی و اظهار کردن بجهت ظهور و تجلای این معنی سامعان شنوند که نعلین موسی کم شده طلب آن
میشد بدین تبادر کثرت از دحام است که اگر نعل موسی علیه السلام بخضر راه نمائی دهد بعد از اظهار بود ن
مرطریق سامعه تعنوان شاهد بر مردم ظاهر کرده   هر وابافتن کم شده نعلین کلیم   والضحی خواندن خضر از
در طاشنوند   هر گاه در ظلمت خضر کم شود در بافتن آن بخراغ و در شنائی احتیاج است بنابرین فرموده که
خضر علیه السلام والضحی خواند زبرای یافتن نعلین حضرت کلیم بخصوص خضر در خواندن والضحی باز مناسبت
داخل

که خضر را با حضرت واقع شده و حل مشکلات ایشان فرموده چنانچه کلام ملک علام از آن مخبر است و نیز روزی
میگویند که در کم شدن اشیا سوره والضحی را بخوانند تا کم شده پیدا شود و نیک اسم حضرت رسالت صلی الله علیه واله
وسلم طه است دلدار و در طه یعنی حبیب مصطفی بادر مرقد آنحضرت مراد است مقصود آنکه مراد خضر زر در گاه آنحضرت حاصل است
بنده خاک دو نعت سرا لین رسول   نازش محبس زمک درحق علا شنوند   فخر بنده و رخاک در احمد شنیده
لاف دیدار دم عنبر ساز اشنیده   نعت صد رضوی که نفیر کرم   بانگ کوس ملکی به که بصحرا شنوند
گفتم مدح که من هم بند کوی کرم   چون کرم مردو منی یا نیک بشنو شنیده   زنده کردم سخن ازین که زیر سینه طیب
که زغار صفت شکر مسیحا شنوند   شاید از لب که بیت قصه عالمی شنوند   نافه ای که ادای سخن باشنوند
آب هر آهن و سنگ از شنود نیست عجب   که دم آتش طور از بد بیضا شنوند   در قریه پیغمبر باید یعنی آب هر آهن
و سنگ اگر بوده و حیرت انها در نیحی ز طرف شود عجب نیست چه کوه از آتش طور وحشت حضور صادقی که صاحب
معجزه ید بیضا مظهر و اشکار کننده آن شده و در اظهار و ابراز آن خلاف بر دو داب در تمام معنی ابر آرد
و قصد و حیرت است خود را در آب آهن و سنگ تشبیه نموده و شعر خویش را به دم آتش طور و خود را به ید بیضا   در
اظهار آنجا ارشت فرموده   شاعران جیغ حسد با قبه چون خوکر شنید   تا زمن شیر دلان نکته غلبه شنو   بند
خصم سکدل خنده الله و چون ماه   نوز باصرفه ده دعوی عذر شنوید   نقوریست که در شبهای ما فریاد سگ
بیشتر از دیگر شبهاست بنجان بیهوده جاسدان را بغوغا و سگ ابتشبیه کرده و نیز جمله وصرفه دعوی از شاعران قرار لنه
دعوا عبرت سک دارد و در شب جار ردم منزل ما و عوا است و بانگ سک زمینی عو اکو هند و بشارت مجده
بروی شعراء بنجان حسد انیز ثابت است واز نور با صرفه دادن ماه کثرت نور مقصود است و از کن
در شب بر شاعران حسد پیشه عو اکه عو صورت سک دارد و از جنبش صفاتی که در کلاب است عوا
ناقص مرتبه خود است و از ین جهت که بار روشنی طبع نور خویش میخرند چون ان جماعت محل ظهور
طبع نور دنند بعوا که سگان فرست انبار التسبت کرده در بین صورت ظهور نور قمر را بغوغا و عوا است

نموده و بجمله نوری مرتبه قمر یعنی منور باعتباری نور قمر واقع شده و باعتباری رجوع عمرا ازان جهت
که اظهار حال عمرا ازان نور میشود و در اظهار این نسبت نزاکت دیگر هست که چون شیوه قمر غایب و نور
طبع در حسن شعر است ان نیز از مقتبسات اوست و در ضمن این نعمات انتساب خویش بخورشید نموده
از روی کنایه — از سر خامه کریم معجزه اش بگدای — از چنین معجزه میشنند یا نشنوند — راه ماه کامل اش
من نشناخته — بارک الله همه رحاجه اش نشنوند

در بحر رمل مخبن مقصور بر وزن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات — شب روان از صبح صادق کعبه جان دیده اند
صبح را چون محرمان کعبه عریان دیده اند — این قصیده — در کعبه معظمه
از ابتدا تا مقام مراد در سلک اظهار در آورده و چون بجهت صدق کرما سالکان آن شاهراه
شکر منبه بند لفظ شب و آن شعر است و در حسن مطلع صفت عریانی ایمان مقتضی حدیث صحیح الایمان
عریان ولباسه التقوی است — از لباس نفس عریان مانده چون ایمان صبح — هم بصبح از کعبه جان روی ایمان دیده اند
در شکر ریز بند شب خون که گوهر ابیع — همچو لب سبز و خم الم خندان دیده اند — وادی فکرت بریده محرم عشق آمده
منوقف سوق الشان که کعبه جان دیده اند — روز و شب دیده و درگاه جبه از قربان کشیده — صبح از شیع شفق الوان قربان دیده اند
خوانده اند از لوح دل نسخ نشانهای — در دل از — مصرع ثانی اشارت بمضمون
حدیث قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبه کیف یشاء — نام سلطان خوانده هم پاسخ سلطان از کتاب
دل علامتگاه پاسخهای سلطان دیده اند — پاسخ فتح سبز زبان فرس بزرگ است و این غیبت تا بیه
چه سابق واقع شده ولا پاسخ سلطان فرموده و از جبه اشانه خلدالله که بران منقوش گشته و این

[illegible]

زینه صفی است یعنی منور است که نام صاحب نبر از بر بری ولسبه بطل به نبر دیگر نشود و می نفسه ماند که
چون خلدالله را بمقام صفحه دل نشانده وقوع آن در دل معلوم کرده اند که دل بحق متعلق است و جهل از آن
بر دل نشر له رقم سلطان بر نبر نوشته اند — از یکی بر نوشته اول زبده الطیب — در که از وادی تجربه میقان دیده اند
صبحدم رانده ز منزل تشنگان بشتابها — جا نشسته هم مقصد هم خیمه هم چراغ — در سلوک کعبه جان پایکان نسده
همچو عقل سالکان سرمست و حیران دیده اند — در طواف کعبه جان سالکان عرش — چون عجله دلبران در قربانی اند
در طریق کعبه جان خرج زرین کاسه را — از پی در یوزه جان کاسه گردان دیده اند — در حرم کعبه جان محرمان الیاس وار
علم خضر و چشمه و ماهی بریان دیده اند — معنی چنان باشد که محرمان که بعد از طی وادی مجاهده و مجرد شده از کعبه
معظم جانبه را یافتند مانند الیاس که همسفر و رفیق حضرت خضر بود در ظلمات کعبه را بمنزله چشمه حیوان ونفس
سوخته خود را مانند ماهی بریان که از چشمه خضر حیات یافته با علم حضرت ادراک نموده اند و شرح زنده گشتن
ماهی در چشمه حیوان آنکه چون اسکندر بظلمات در آمد هر یک از همراهان از فحص چشمه بهر طرف روان شده
لعلی بخضر داده که در هر جا که آن لعل روشنی دهد چشمه حیوان آنجاست چون خضر و الیاس مسافتی طی کردند
لعل روشنی بخشید و چشمه ظاهر شد توشه ایشان نان و ماهی بریان بود در کنار چشمه بخوردن آن مشغول
شدند و بعد از خوردن استخوانهای ماهی را در آن آب افکندند آن استخوانها حیات یافته در آب روان
شدند بنابرین ایشان را بیقین حاصل گشت که آن چشمه چشمه حیوان است و نکته دیگر آنکه استخوان ماهی از استخوان
دیگر حیوانات بغایت از کثرت بیگانه است و بصفت ضعف خشکی بکمال متصف در ضعف و ناتوانی و خشکی
بدین حاج باین شیره مبالغه تمام فرموده — جان از جا نور گشته اند — ماهی خضر بند کوه کاه حیوان اند
کعبه جان زان سوی شهر جوی عفت ده — لیکن از جاز نفس و منطع عقابیه — برکه تشنه بزن ده و زان شهر و ازم
کعبه جان آنجه عشق پنهان دیده اند — کلیمان ونهند راه کعبه جان ناقص — لیکن ره دشوار سعی خاک بیابان دیده اند
کعبه سنگین دل را کعبه جان کرده اند — خاصگان این طفیل بدین آیه — هر که بزر از حریم کعبه جان آمده

زیر پیش نامه توقیع جهان دیده‌اند

عاشقان اول طواف کعبهٔ جان کرده‌اند پس طواف کعبهٔ تن زوق فرمان دیده‌اند

تا خیال کعبه نقش دیدهٔ جان دیده‌اند دیده را از شوق کعبه زمزم افشان دیده‌اند

ماه ذو القعده بر وی دجله باران دیده‌اند ماه نو بر هیئت قبهٔ بر عنبر یافته دجله را حلقه زنجیر سطران دیده‌اند

زان سر دجله گذشته باد بر خفجر دلاله قصر کسری و زیارتگاه سلمان دیده‌اند طاق ایوان جهانگیر زناقی بر زنان

زنگیان بهر طراز فرش ایوان دیده‌اند از تحیر گشته جون زنجیر بی جان کار مان بر در ایوان نه زنجیر و نه دربان دیده‌اند

تا حد رفتن رفته و دندانهای قصر شاه بر سر دندانهای تاج کریان دیده‌اند رانده زنگیانه از آمده و آب فرات

مرقد نفس و مقام شیر یزدان دیده‌اند پس بکوفه شهد که مهبط ... آنجو ... جمین ... جان دیده‌اند

بر سر جان کوزان ایمن که چون شاخ گوزن پشت خم در خدمت آن شیر مردان دیده‌اند در شور نگار طوفان دیده دل از خیم دل

هم ز شور غضب هم طوفان احزان دیده‌اند رانده از رحبه و دو بسته تا مناره عمیره زر سم کوران ول شیران ... سیاه اندق

بختیان چون نو عروسان پای کوبان ... در سما خیزان شب بلاس رخ کوران دیده‌اند شب طلاق خواب داده دیدهٔ باران

تا شکر زیر عروسان بیابان دیده‌اند از عروسان بیابان مراد شتر مهنت که زر جهان ارایش می یابند و شکر زیری

کنایه از کف زیری شتر است و شکر زیر در هر جا که مذکور شده از خصایص نقل زیری نکاحست لفظ طلاق بدان

مناسبت ایراد شده و چون در شکر زیری عروسان بیابان مشبه به مذکور است بدون مشبه استعاره مکنی است

و لفظ طلاق که از مناسبات نکاح و نقل زیر لیست استعاره تخییلی زور ما کم خور چو شبها نو عروسان در زفاف

و قفهاشان از ورای مطرب الجاذبه دیده‌اند حلهاشان از پلاس و کوهان از ... بار ما خلخال و شاطهٔ شتربان دیده‌اند

ور زباشوئی شده سنگ و قدم شان لاجرم سنگ را از خون بگری زنگ ... سرخ مرجانی جوش لی می همه کرسنه راه

بر هم افتاده چو سنگین لقمه جانان دیده‌اند تکفکان خرمن چشم شان فرقان خیزان ... لی نشانها از همی رساتی و میدان دیده‌اند

وان گزاده هست میزان و دو کفه بار وار بار جوزای و دو کفه شکل میزان دیده‌اند بار وری جون منزل خزش دو خورد کم

ور ده هم

و زاده سو چون شتر قپین او از دوز بدیده اند جون دو ... ز خیمه ... جگر متصل در یکا محمل دوش هم پر و هم زان دیده اند

جرس جرب ... چون اعراب با شتر سوار گز ... و لیل ره دوزد ... دیده اند باد بیجرات دکجی ... واعراب موج

واقعه سرچه بحر و مکه پایان دیده اند دست بالا همت مردم که گرده ... یار شیبی کان عقوبت ...

شرح مکابت در راه مکه در ابی عقبه ایست که چون شیطان بانجا رسد در بند افتد و کوه محروق

نیز همین صفت دارد و معنی چنین شود که این مردم را همت ... بلادت ... که این طور مکانی را

که عقوبتگاه شیطان است در زیر پای در آورده اند و ایراد همت بالادست بمناسبت زیر پاست ب

شکل کاینات ... بادیه کوی زیرا آسمان چون کوی کوی زیر چوگان دیده اند اشارت بعظمت و بزرگی بادیه است

چنانکه فرموده اند که حرف باد بادیه شکل چوگان است که کوی آسمان مانند نقطه ایست که در تحت آن واقعست ب

بهر دفع درد چشم رهروان آب گیاش شیر مادر زخم و گشنیز ... دیده اند از گلاب ژاله کافور صبح خر در

سموم خیش خانه کسری ... سرد افغان دیده اند خیش ... بعجمیه ... وسین بعجمه پارچه ایست که آن را

ملوک در هر گاه کیرند و آب بر آن پاشند بجهت سردی هوا و فی الصحاح الخیش ثیاب من اردا الکتان

وارعاع جمع رویت بعضی گفته اند زبون ب دایره افلاک را بالای صحن بادیه کم ز حرم گوی ... زرحرف ... دیده اند

بادیه ... بر سر خاک ... حاج پر طاوس بهشتی را مگس ران دیده اند جمع بعضی در لغت حاج ...

میکنند ... حج البیت الحجة ... فانا حاج ... والتحقیق ...

و حاج و یجمع علی حجیج ... الاول ... ب و ز طبل ... حاج ...

دیده اند قوع صف صف دیده و صف صف سپهدار الحاج کوس را از زیر ... دیده اند فتح ...

... از زیر ... او مجهول خوانده شود ... شتر سوار که طبل ... و زیر ...

... معروف زیر ... نغم ... و ...

تنوع نغمات ... که ... سپهدار الحاج آواز کوس طبل ...

ولطیف [illegible] کران نیز از قطع بادیه هست عین ذوائب زیرا که لطیف‌ترین نعمت‌هاست دیده‌ام شعر [illegible] مطرب که او [illegible] مستور
ساعت [illegible] عال داری شور [illegible] که ابر در پرستش کنند [illegible] آواز دولاب مستی کنند [illegible] آب [illegible]
چه دولاب [illegible] دیگر [illegible] زار بیت چهار صفهای ملک در صفهای فلک [illegible] برزبانها جای استغفار [illegible] دیده اند
چون چهار [illegible] تعیین صفها [illegible] که هریک از ان ملکی امام یک صف باشند واز باران رحمت
باران رحمت مراد است و زبانا منزلیست از منازل راه مکه معظمه و معنی چنان باشد که چهار صف ملایکه زبانا را مورد
رحمت [illegible] و زبانا نام منزلیست از منازل [illegible]
[illegible] منزل رسید جای [illegible] و نظر [illegible] دران منزل [illegible]
[illegible] مقام [illegible] بیت [illegible]
[illegible] دیده اند [illegible]
روان [illegible] دیده اند [illegible]
[illegible] دیده ام [illegible]
[illegible] دیده اند [illegible]
کوه محروق [illegible] دیده ام کوه محروق [illegible] در راه مکه معظم
[illegible] کوه طور [illegible] دران کوه [illegible] چهل روز [illegible]
[illegible] آهن [illegible] بسیار دران می نمایند [illegible]
[illegible] شعر [illegible]
[illegible] و در آداب الفضلا [illegible]
سبز آمده و [illegible] چنان [illegible] که دیوار از کوه محروق چون زر
[illegible] دیده اند بیت از دم [illegible] که [illegible] چراغ [illegible]

[illegible] آبان دیده اند البحور [illegible] الحرف فی [illegible]
[illegible] والحجرة [illegible] والجسم [illegible] والحجر الظلم [illegible]
منزلیست از منازل راه مکه و دران مقام [illegible] معتدل [illegible] باشد که
[illegible] حاجی [illegible] چراغ [illegible] بود [illegible]
[illegible] معتدل [illegible] سرد [illegible] حاجی [illegible]
[illegible] بیت [illegible] القدس [illegible] دیده ام
[illegible] مغیلان دران [illegible]
[illegible] عموم [illegible] مغیلان [illegible]
سدرة المنتهی [illegible] روح القدس [illegible]
دیده [illegible] حال [illegible] حاجی [illegible]
[illegible] مغیلان [illegible] بیت [illegible] دیده ام

[illegible] حاجی / حاجی [illegible] دیده اند
[illegible] دیده ام / [illegible] دیده اند
[illegible] العروس / [illegible] دیده ام
[illegible] دیده ام / [illegible] دیده اند
[illegible] خلق / [illegible] دیده ام
[illegible] دیده اند / [illegible] عشق
[illegible] / [illegible] دیده اند
از [illegible] دیده اند / [illegible] دیده ام

آمده بمقام محمود از راه ثابت ما خط حروف را تاریخ کیلانی دیده اند جلال در غرایب بسیار کرده ام هیچ از آن

خاک بغرایب مصحف اکرم عظیم دیده اند المطلع الثالث وقت موقف را لباس زر جوهر جان دیده اند

کوه رحمت را اساس از کوه کان دیده اند وقت موقف وادیست که در آن حاجیان می ایستند و از منزل حول

مکانست و کوه رحمت جبلیست از جبال که در حوالی مکه معظمه واقع است **بیت** موضعیست که در آن عرفات

مصنع او کوثر و نقاش رضوان دیده اند کوه رحمت حرمی را که نقش قدر او کوه فوق و نقطه ها هر دو کیستان دیده

حوت سرطان جای مشتری واثر برکات مشتری صعود در حوت سرطان دیده اند مصنع حوض بزرگ و چاه

آب را گویند و صنعی بمعنی صنعت و صنع بمعنی صنعت است که با وجود آنکه بر احکام نجومی برج حوت

و سرطان خانه شرف مشتریست این برکه مشتری صعود نیست که حوت و سرطان را در آن دیده اند و در اینجا

اگر معنی نفس الامری مراد باشد مشترک اسمی است اعتبار باید نمود و ماهی و خرچنگ که در آن مصنع

جاندار اند مراد باید داشتن و اگر اغراق در برزرگی آن برکه مطلوب باشد از حوت و سرطان بروج فلک مطلوب است

بیت سبزه کوه رحمت برده اند از بهر کف دیده با بانی که عرش از کوه لبنان دیده اند کتبان تقدیم

با و بسم الله برنون کرده است در مکه معظمه که قدمگاه اولیاست و تقدیم نون بر باد جهت از دیاد تفخیم است

بیت اصیغه را بر سر کوه رسته دل سوزان چو شمع هم بر او با رنگ عرق و خشک داشتن دیده اند هشتم ذی الحجه در عرف

رسیده و خشک شاه که خود را هفتم چرخ مهمان دیده اند موقف بیکانیست از اماکن مکه معظمه که حجاج

در آن بیتوته می نمایند گویا که مهمانخانه کعبه است و خانه کعبه بالا در علو هفتم چرخ است کرده و

تلخیص لفظ آنکه آن راست جای چرخ است بکار رسیده اند مهمانان تمام تعلق به میزبان دارد و در روز

مهمانی آنکه در جانب صرف نموده از اصحاب و منزل شاه مفهوم مهمانیست **بیت** زان که ذات

خورد جو و برنج ابر در اطراف آن خورشید در خشان دیده اند مقصود آنست که فراز کوه رحمت را در

شب از آتش خورد حاج و نور شمعهای که بر آن کوه افروخته کنند مرتب لغو نشود مرتب ابر در اطراف و در

درختان

درختان دیده اند و نیست خورشید رشک جمله آنجا که آب نور بر صاف می باشد چنانچه کمو در آب یا ابر در خشان دیده اند

و قدر را صفت یعنی رضا فی حمل الحجة و شوری آب حنبرد طهور رضا جهل است چه ملاحظه شده که آب دریا

در نشیبها از دور بطریق نور آفتاب می درخشد **بیت** آفتاب از غرب گفتی باز گشته بهر حاج چو شاه از ملک از بهر ایشان دیده اند

باز مبالغه در تعریف آن کوه می نماید که گویا از آن کوه اند که ثرت روشنی آفتاب شده بود و شب را از ظهور آن آفتاب

روشنی شبها عصری بود که بدعای حضرت سلیمان آفتاب بعد از غروب از مغرب طلوع نمود و شرح آن تلمیح

در تواریخ مسطور است الا ان الامام شمس الدین **بیت** گفتی از مغرب رجعت کرده شرق آفتاب در حرم حاج از جبال قرا دیده اند

یعنی چون مکه معظمه در جانب غرب است و کوه موقف در جانب شرق است از غایت روشنی شمعها که بر آن کوه افروخته اند

گویا که مغرب مشرق شده و از این جهت حاج بالکل از سمت مغرب در عربی خبر داده که از ولایت مغرب

است بلکه ملاحظه نموده اند **بیت** از نسیم مغفرت گاه باد و خاک یافته آتشی را از انامل نبیان دیده اند

از آب باد و خاک مراد انسانست در این مقام و آتشی و شیطانی چه جن مخلوق از آتش است باد و خاک و آب و آتش

مدار ایشان چهار عنصر است که در خلق جن مدخل نداشت و صد عنصر جن با اتفاق زبانی در خبر و تعریف کرده

می فرماید که جن شیطان رجیم در منکام خطاب ما منعک ان لا تسجد اذ امرتک قال انا خیر منه خلقتنی

من نار و خلقته من طین در آن مقام شریف تحیر فکند آن آب و خاک بسبب آن شبه مورد مغفرت و عنایت

الهی بود و خود را مردم از آن موهبت دانست کلاه تکبر و استکبار از سر نهاده از آن که خود را ایشان دانند **بیت**

در فراوان ابر رحمت یکسته باران فضل	رانده از اب امید عفو نشان دیده اند	جمع آدم نه در ما غرق طوفان کرم
جز بعهد نوح هم در طوفان دیده اند	چون کریمان کز عطا ها دل ایشان شان بود	عفو حق سرو را زحظای خلق ایشان دیده اند
خلق جمع عفا دسته تر گردد ضعفا ز روح	اسمی جنتی شیطانی مسلمان دیده اند	حاج را از نو خود افسر از سلیمان داده حق
هر چه از شش صد هزار اعداد نقصان دیده اند	ابر دیده هیچ نور شام او ایشان جز	زاین جز کامل اهل شام ایشان دیده اند
دی زبان آفتاب اوکلیهم را بگوی	دو دلی کز حج اکبر حاج دوران دیده اند	نه موم آب نیز بهار کیفی یافته

بعزار ادا کاتب جان

نیم شب مشعل انجم فروز عرفان دیده اند   رانده زاول شب بران که پایه [illegible] سنگ   ز خفقان چو [illegible] عجب آن دیده اند

با سوادی نفس حیوان کرده قربان در منی   لیک قربان خواص از نفس دیده اند   بسیاهی سنگ کعبه بر آمده در شرف

سرخی سنگ منی گر خون حیوان دیده اند ۲ از سنگ کعبه درینجا مراد حجر الاسود است و منی بر قیاس از ملکه حجاج در این

قربانی نمایند معنی چنان شود که سرخی سنگ منی در شرف بسیاهی حجر الاسود برابری کند و نهایت

مبالغه در شرافت سنگ منی است چه با وجود آن که سرخی ۳ را بسیاهی حجر الاسود که مسجود و ملثوم خلایق

برابری میدهد باید رتبه بران باشد که بنا بر کثرت قربانی سنگ منی را نیز سرخی ۴

حاصل شده باشد مثل سیاهی حجر الاسود و بنا بر قول بعضی که سیاهی حجر الاسود را

عارضی میدانند آن وقت عارضی بودن رنگ سنگ منی نیز میکنند **بیت**

سعد ذابح بهر قربان تیغ مریخ آخته   جرم کیوان شرم سنگ منی آن دیده اند

جمره را [illegible] سینه [illegible] را   سوی تیغ حاجی بودن و عریان دیده اند   لب زبان [illegible] شکر حق [illegible]

کعبه وقت [illegible] داده [illegible]   در حجره [illegible] شب خلعت [illegible]   سنگ آنگاه [illegible] دیده اند

آمده در [illegible] بسیار کرده [illegible]   عرش از رکن کعبه [illegible] جولان دیده اند   منبر کعبه [illegible] از زمین بوس [illegible]

و آسمان از طواف [illegible] هفت دور [illegible]   عید آن کعبه [illegible] ارکان حج   رکن چارم هفت طوف [illegible] دیده اند

رفته سعی صف و مروه کرده چار [illegible]   هم [illegible] از [illegible]   بس رای عمره [illegible] تعظیم آمده

هم بر آئین کز حج راس زبان دیده اند   بعضی سنگ عمره هم بدستور سنگ حج [illegible] در [illegible]

مثل آنکه [illegible] و لوازم سنگ عمره در این [illegible] **بیت**

حاج را [illegible] آنست و اینکه عمره [illegible]   ختم اعمال و فذالکه بر دیوان دیده اند   چنین مسموع شده که در زمان سابق

شخصی معین بود که سر [illegible] حج را [illegible] و چون [illegible] سنگ عمره با تمام رسید

ختم اعمال حج بر آن [illegible] و مراجعت مینمودند و فذالکه [illegible] در [illegible] که

قبل از آنکه اعمال مذکور که [illegible] عمل است در حساب ارباب [illegible] نموده [illegible]

ظاهر این بیت قطع نظر از [illegible] معنی [illegible] در عمره ختم [illegible] داخل [illegible] حج است

و دیوان عمل حاج با تمام عمره ختم می یابد ۶ بس کعبه [illegible] دیده اند   چشمه حیوان [illegible] کرده دیده اند

آنکه دیده [illegible] کعبه از مرغان سنگ   روز [illegible] کعبه از [illegible] دیده اند   بهترین جائی [illegible] بهترین [illegible] کرد

مهره [illegible] دار [illegible] دیده اند   چون ز راه کعبه [illegible]

در طواف کعبه [illegible] از وجد حال   عقل [illegible] سر در [illegible] دیده اند   و آنچه [illegible] کعبه [illegible]

مصطفی [illegible] قرآن دیده اند   چون ز راه کعبه [illegible] زیارت [illegible]   [illegible] مصطفی [illegible] دیده اند

بنده [illegible] بر درگاه او   [illegible] دیده اند   والیه [illegible]

ارسلان در بحر خفیف مقطوع مسبع [illegible] مفاعلن فعلن

صبح چون زلف شب بر اندازد   مرغ صبح ز طرب بر اندازد   از زلف شب [illegible] مقصود [illegible] بودن

طرف شب [illegible] مرغ صبح از طرب [illegible] **بیت**

گر کس [illegible] حلق   بیضه آتشین بر اندازد   گرنه [illegible]   قطعه

تا مرغ [illegible] اندازد   [illegible]   [illegible] در اندازد

[illegible] صلای صبوح   در [illegible] اندازد   زلف [illegible] شب [illegible]

[illegible] اندازد   برقه [illegible] آسمان [illegible]   [illegible] در اندازد

لب [illegible]   [illegible] اندازد   در بر [illegible] افتد

[illegible] آب [illegible] اندازد   مرغ [illegible] دیده [illegible]   که [illegible] اندازد

[illegible]   چون [illegible] اندازد   [illegible]

[illegible] اندازد   [illegible]   [illegible] اندازد

خار در دیده فلک شکند   خاک در چشم حور اندازد   عاشقان را که نوش نوش کنند

لعلش از پسته شکر اندازد   خاک مجلس شود فلک چو او   جرعه بر خاک عنبر اندازد

رنگ نوخی مجلس آمیزد   سنگ فتنه به ساغر اندازد   درع رستم ز سنبل آرا بد

تیر آرش ز عنبر اندازد   از تحریف صبح اشتغال بجهات عاشقانه نموده غنج و دلال مطلوب را

باین صفت در حیز عادت آرائی در می آورد و عنبر نرگس را گویند و در این مقام کنایه از چشم معشوق است و آرش تیر انداز مشهور که به تیر او حد ایران و توران مشخص شده و شرح این تلمیح آنکه محمد ابن جریر که در فن تاریخ از ثقات است آورده که بعد از مدت ده سال که افراسیاب ترک قلعه آمل را محاصره نموده بود میان او و منوچهر که در آن قلعه حصاری بود باین شرط صلح شد که از لشکر منوچهر شخصی که تیر به قوت از سایر اقران ممتاز باشد در فن کمان داری بی نظیر تیری بیندازد و هر کجا که آن تیر بر زمین افتد سرحد ملک منوچهر و افراسیاب از طرفین آنجا باشد منوچهر در میانه لشکر و سپاه خود آرش را اختیار کرد و آرش بکوه دماوند برآمده با همه نیروی که داشت تیری از کمان انداخت که از طبرستان و زمین گرگان و بلخ بود در جیحون و غیر آن گذشته بر افتاد و سرحد ایران و توران آن شد چنانچه شیخ نظامی فرماید **شعر**

از آن شد نام آرش ایجا بکیر   که از آمل برو انداخت تیر

والعلم عند الله بعضی گویند که آن تیر بنتیجه حکما زنب یافته بعد کمال طی آن برفت نمود آرش بفتح اول آمعنی دارد و آن معنی آرش بمد الف و دوم بلا مد از آن رنج باشد تا سر انگشتان و نام شهریست از شهرهای سیوم بفتح اول و سکون ثانی و ثالث یعنی به جرح و شکستن دندان و مثل آن است و بمعنی قیمت از آنچه تیر آمده مثل ارش الیاه یعنی قیمت ابها **بیت**

تیر در سنگ تاخته سنگ   در سبوی فلک را اندازد   بامدادان که گیواره چرخ

شاخ عنبر ز تاب اسفند اندازد   سر ز زر کرده و یلوار   مهر زرین اصطرلاب اندازد

از در مشرق آتش افروزد   روی عنبر ز زر اخگر اندازد   این عروس عود رعنا را

بر سر از آب چادر اندازد   زاهد آن سجده زلفت   بر سر کوه کمر در اندازد

گنبد سیمین جهان بلور   در مغاک مغفر اندازد   آه من سر زد آتش به پیکان

صدای دیو گوهر اندازد   سنگ در آب کینه اش چرخ   این دل غصه پرور اندازد

آتش اندر خزینه دل   چرخ ناکس را در اندازد   کلاه از چرخ جنت از نجف است

که رایت و سر اندازد   یوسف از کرچ دل گنه کش   که بی اهش برادر اندازد

دم خاقانی از فلک شنود   جان به تاسف انور اندازد   فلک از خلعت نقب برد

بر فرق ماه مغفر اندازد   شاه ایران مظفر الدین آن   که سکندری افسر اندازد

نقش بلبلان مجلس او   زین غزل شکر را اندازد   **المطلع الثانی**

دل ز سودای تو سر اندازد   سر ز غنغن کله را اندازد   یعنی دل از سودای تو سر می افکند و دفرا

می نماید و سر از این خراف که قمر سودای عشق تست مباهات میکند   چو معشوق هر صفت کرده آنرا جور

بر تو هر صفت زیور اندازد   عورات را هفت آرایش می باشد و تفصیل آن اینست ۱ وسمه ۲ سرمه ۳ غازه ۴ سفیداب ۹ غالیه ۶ حنا ۷ نگار و موافق فرهنگ سروری بجای نگار زرک است و مطلق آرایش را هر هفت گویند چنانچه شیخ نظامی فرماید **شعر** ...ون اندر طرف هر هفت برده   بنام ایزد رخ هر هفت کرده

الحاصل هفت زیور مخصوص عورات است زیور سر در رو کوش و سینه و کمر و دست و پا زیور انداختن بمعنی نثار کردن است **بیت**

بتی زلف کافر شد   زلف غازی که گوهر اندازد   منم آن مرغ که دو افسر دزد

خویشتن را در آذر اندازد   طالع از درت بر فلک انداخت   که نیام بر فلک تیر زد اندازد

لیک گر ز نوشت طالع من   سر که شمشیر بر در اندازد   چشم من در نثار بالا است

هم ببالات گوهر اندازد   زیر پای علمت تو **خاقانی**   سبل بالا سر درر زر اندازد

عقل او که هزار فن دارد   پیش شاه مظفر اندازد   شه قزل ارسلان که در صف شرع

تیغ عدلش به سر اندازد سنگ کاه او قلاده حکم در گلوی عظیم اندازد

همتش کو حریر سیح دهد طوق در حلق قیصر اندازد آتش تیغ او که پیکان

سر فغفور بر سر اندازد بحر خنجر نازد آن قطره کز سر کلک اسم اندازد

آسمان در نثار ساز سیم سعد اکبر اندازد خنجر او به جره جهدی است

که بدجال اعور اندازد دور چنبر حبوط عرش فرعه بر هفت کشور اندازد

شیر چنبر کمان لعبت که نهنگ شناور اندازد دام ها ای کمند زخم خدنگ

کز قبه سکندر اندازد چون کمند قوس جوزا هر شبی که زجوزای از حصر اندازد

اسد از خشم خسان ریزد عقرب از بیم فتنه اندازد زر شکوه های اسب شاه

که رس آسمان بر اندازد دو ده بان ادب برخش ناوک نجم گستر اندازد

اگر در کعبه اعتکاف گرفت سنگ جون در کبوتر اندازد دو دشمن از عصه خصم چه باک

گر هوس های لشکر اندازد ابنت [illegible] کاتش افروزد شیر در سمندر اندازد

نفرتش [illegible] روی ملک رای با رای رهبر اندازد بیری از کرد کار دان که رسول

خاک در روی کافر اندازد کرم لف معکری سازد طعنه در برابر اندازد

بخت نه چرخ را فرو آرد کاتش از زر معکر اندازد هر سلاش بکار لحرب ز

کشتی جان ز بحر اندازد دست رحمت نگاه ندارد که تیغ او دست بر جعفر اندازد

خنجر فرعونی در بتکده شاه آنکه سحر لب [illegible] اندازد به بیضای شاه موسی وار

اژدهای فسون خور اندازد بخت صاحب لب کعبه به زرد بن جنجر اندازد

فر صاحب را هندسه قدرت نه سپهر کار سطرا اندازد شه که چوگان زند سلیمان وار

زین بر آن باد صرصر اندازد جفت طاق سپهر در شکند جفته گان فلک محور اندازد

بکشد سنبله [illegible] خانک داس [illegible] اختر اندازد که که از سنگ آهن از نعل

زان سم راه گستر اندازد منجنیقش از دم عقرب افکند گردنش از جبین [illegible] اندازد

نعلش از آن گرد سند بس سازد بر سر [illegible] دختر اندازد دشمن سنگ نهاد نعل سگی

به نه شیر منظر اندازد دیو گز کز نمود [illegible] نعل بدیده مادر اندازد

مغ که از رخ نقاب شرم انداخت تا خنجر جوا [illegible] اندازد سنگ طفت که گردت هود

در مسیح مطهر اندازد دست نمرد [illegible] که [illegible] در سر [illegible] عقد در اندازد

بر رخ عتبت ملک [illegible] انداخت که بت [illegible] اندازد تا حرم [illegible] خواهد

که [illegible] اندازد تا زمین [illegible] طلعت اندازد طلب [illegible] اندازد

نا سپهر [illegible] شب [illegible] اندازد دو نیش [illegible] جلال

بر زمین مکدر اندازد قدر انشر باد [illegible] از کاک بر سپهر معتم اندازد

این قصیده را حرز الحجار خوانند در کعبه معظمه انشا کرده است و نعت النبی مطهر حضرت رسول رب العالمین مصطفی صلی الله علیه و سلم فرموده

شب روان چون رخ صبح آینه سیما بینند کعبه را چهره در آینه بیدا بینند

گرچه زان آینه خواتون عرب را نگرند در پس آینه رومی زن رعنا بینند در بر سال مجنون مقصود بروزن

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن و بجای فعلن فعلات هم جایز است [illegible] که در راه سکام صبح زیارت

کعبه صبح را دریده [illegible] قبل از طلوع آفتاب و خاتون عرب کعبه [illegible] از جمله [illegible] که سیاه [illegible]

دار خیت [illegible] سرخ [illegible] درون کعبه [illegible] از ادو [illegible] رعنا [illegible] از ملاحظه صورت

[illegible] کعبه که در آینه صبح [illegible] در آینه [illegible]

اخزان عروس [illegible] خوش بوینه [illegible] صبح دندان [illegible]

عروس خاک [illegible] سعیدی آمده و صبح [illegible] سوخته عود [illegible]

شرایت بعزیر کاه صبح سفیدی خویش را از سیاهی شب پاک سازد سیاهی نیز تا خاک را از آن سفیدی
در پیش روشن معتکف بینند خاک را بعودی صفت کرده‌اند که نامناسب است که لطافت خود در عیث فریه

وعنبرین تیرا

کعبه

مبتدا صبح را در رداء شاه احرام کشند تا فلک اطلس زده متکا بینند محرمان چون رداء صبح در آرند بکتف
کعبه را سبز اطلس فلک آسا بینند خود فلک شقه دیبای تن کعبه شود هم ز بهر علم شقه دیبا بینند
دم صبح از نگه آرند هم ز آنکه چشم تا دل تنگ بر آیند بسیا بینند هم دو دم تیره کند آینه این آینه بین
کز نم گرم دم سرد معتکف بینند آه سبوح زنان راه صبوحی زنند دیو از آن ره زدن روح چه یارا بینند
تنگستان قدح بی‌تن کردون کز بن چرخ تسبیح ثریا بینند اختران از بن تسبیح همه زیرا بینند
کاتش دل زده در فتنه بلا بینند یک ارزانه از نو تسبیح فلک اختر اما که چه تسبیح مجزا بینند
خونش بردامان آن رداء از تو بینند هم شیر کان رداء جامه احرام مسیحی بینند نه نشنامان از صبح در شام آنانند
که دل از هر جو در کین سکر بینند صبح و شام آمده گلگونه و شب غالیه فام رد که مردان نه بدین رنگ زنان دو ابینند
صبح صادق بس که بچکند برتن و در جادو رسبز در و دیبا زن زر سوا بینند زاهنوس شب رواز آمده بر قعه در او
دو سه رکان شطرنجی سودا بینند لعب دولت بر ضعیف بد شطرنج کرم با زبان طیب نرم تن همانند
که کند خاک در این کاسه مینا از فلک که از او آتش و زر آب خور ها بینند غلطم خاک چه جنت که جوبه در نظر بند
هر خاک که در کاسه اب بینند خاک خراسان ز فلک خواری بینند و خاک خاک بر سر سر از صبح ملون بینند
بکذرم از فلک و هم در در کعبه زنم کبی و در راه بدر کعبه قرلا بینند ماده خاک چه وادی بسا دارند دم
آن ان مشعله دارد در شق بینند پاره دا قصبه و اقصای راه تن نم کم ز بر کشر که بر که بسنا بینند
بادیه کافران پر صد ر احاب قبه بسبز زده حق احق بینند در نظر هم بر سر راه معونت بینند
وزغو سبز بیت بند کرم کاهی که جود در خ زمعیاذ با دو ستم نقشت حورا خون کهف جوا بینند
زمینه شمی نو در صخر زونه لطف بهر تفته لفکران کا خف کرا بینند برخ نام رخ صف سفینه اکاذرند

کر ناخماس در بیان دم سیرها بینند عالم خوش خلیفه و داد رسکر عاج چترش هیبت کردار شب آرا بینند
باز زر ترنج زبرانات شد و زبر اشک بر اینان آرانه عدا بینند تاج زرین بسر چتر شه اشنه رنک
باز روش سیاه کیسوش سراپا بینند حجب بر سلطان ابیات سابقه از تاج زرین علم همه علم و داشت و چتر نشانه
رنگ ظلمت به نور علم عباسیان و لباس ابن سیاه بود و در این حال از کتب می‌زانیم چرا که بر رنگ
ان سیاه الام است و در کیسوی از سر که سرایای ان رسیده خراسانیان نسبت کعبه علم را و چتر اعتبار کرده
در اسطا شکوه و سر بلندی از آن چتر شب هنشه رنگ نسبت داده و چتر می از حقیقی براقلاک زرین فلکه زر

زرات بر روی فلک کوکب زرفشان بینند سالکان رات ره بادیه دو جز خط لیکن ایوان ارمان کعبه اعلی بینند
هر شبهای عمامه آسمن از قطرب رات بر سیف رود ز پاره شب جدا بینند خونش صامت آن شمع دارد بجنبیته
تابش صحن در ظلمت اسما بینند بر شوند زر بل آتش که از نرخ خوانند بس بصحرای فلک جای خاک بینند
بکذرند ز سر سوی کهر الطفل دانند بس سر ما بدیده جنت ما در بینند خفت الکعبه همه راه جنت آمده فار
بس خارشان کل زار تن بینند خفت الله رهم راه سیوطی زارت تا زخارشان سنبل صحرا بینند
آب ایراب کردن و زبر آب الفاریه تا ب هر رحت کزو عوره منتقا بینند نوره بینند بره بلبل حجره بینند
عوره با جنه ز زر بس می حرا بینند تن ما لیایی فکنی کشت نوا باد در وند جوی کاهرند کش آب تو فرقا بینند
بد دل در ره که به کین کاهن نیاز حکیم را هم لفظی حکیت کاه بینند تشنگان که زجان سینه دار می‌عشق
دل در ره کش بر ت صدره بینند و بکر وادی جو نم شوند ناله کوس چون جرس علمش ز ره زادا بینند
کر سکینه ملک و کاه دو زربین را همی ده خرامند و دو فریاد شما بینند با غلط کرده جو جو کوش ساینیر سلا
ره به تنها روند تا کعبه به تنها بینند آسمان در حرم کعبه کبوتر وارست که به بنیش در کعبه است بینند
آسمان کوز کبوتری کبوتر مانند بر در کعبه معلق زن در ما بینند این کبوتر که بیار و ز بر کعبه رسید
طیر ابابیل نو بیا که بهما بینند شقه کز بر کعبه تلک شیر منم اخند تسلیم جامه کعبه حرف که بالا بینند

از ما به دو را بمقام کعبه مراد است ماحصل این بیت انکه فلک را به جای کعبه گفته بجهت تبرکی رنگ فلک

وی تواند بود که ارتفاع مقام خانه کعبه تیز شده بشد بسبب آن دو را که مقام بیت ابیات بیت

روزی نیاید که بسیل از حبش و روم آرند ‌ بنیوخ خاتون عرب جو بالا بینند ‌ حبشی زلف و بیانی رخ زنگی خالت

که جو زلف اش حق روی خضرا بینند ‌ کعبه را بینند از حلقه در حلقه زلف ‌ نقطه خالش از آن حجره صفا بینند

جاق شد رای خال بر آن حلقه زلف ‌ عاشقان کالرخ زنبوی زمان بینند ‌ مشتری عاشق اند از لف رخ و خال بیت

که جو کرد وانش سر شیدا بینند ‌ گفتی ان زلف از جو سبیه انجو شبر ‌ که ز خالش سر عنبر بیدا بینند

کعبه در دیر عروس شب که برا ‌ زلف سیرانه و خال رخ شامی بینند ‌ حلقه زلف کهن رنگ بکرد انکه

خال را رنگ اهل غالیه گون بینند ‌ نمونه باران که بهشت آرند ز حلقه زلف ‌ دست در سلسله مسجد اقصی بینند

از حلقه زلف مراد حلقه کعبه است و مسجد اقصی مسجدیست که در بیت المقدس بنام که در شب معراج

حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم از آنجا بر براق نور شد و در مقام مقصود از انجا بیت

خاک بنیاد که در بنا کلیسیه بر بشنید ‌ نور در جوهر آن سنگ مقا بینند ‌ از لبس سنگ سبیه بوسه زدن و زفر وداع

چشمه خضر ظلمات صفا جا بینند ‌ کر مکه فلک و نور جبرا دیدند ‌ در مدرسه مکی ورع و شرعی معلا بینند

خاک را حلقه آتش زده از با د سموم ‌ آب جو ز خون که در حضرت اعلا بینند ‌ مصطفی بیش طاق مکنند جوا سوم

که مگس را ز وی از شنبه و صفا بینند ‌ عیسی از حرم ح و زود اید امس خلد ‌ کین دو را قلّه ز خوانان بطحا بینند

خاصگان بر سر خوان کرش یوم ز بشنید ‌ زاف ابا نکه بر این خوانگه دنیا بینند ‌ ز عفران دست به سر سبکش ز لک

کوز بنک مکس حتالکه بکجا بینند ‌ عقل و الرشد از دفتر مجدها بینند ‌ طور با بار که شده از نور تجلی بینند

عقل جان جون با دبس بر در اسلام ‌ نی جو خونه که قدسش بور کنیها بینند ‌ از در بیمین بجبا عقل انتقا معانی

مراد از بیت بیت مراد اول لیمن بو بیمین انجه مراد از تیغ نام حضرت رسالت پناه صلعم است و مصرع ثانی تمثیل

مصرع اول است و حاصل معنی انکه عقل اول جان کرانیه بو بیمین بر درش که اسم ان سرورست صلی الله علیه و سلم

بیت

جون بکه بشه انه هرگاه ازان در جدا شوند جدا می ان ما نه جدا می رفتند از ظلمت که جون هم

دقوع با بد حرف با بر قرار می ماند و معنی مرصوع ثن ازآ مستعد و نشود و فایده که بر ۲ مرتبط ازان مسبوب

ومتفق جاهد الله بیت ۲ اوکرشه ز سقی روزه و از عبد سیماش ‌ صبح خوانان زکوه آدم و حوا بینند

حاجب نظرکه در عید صفان قسمت می بینه به صبح است که تخفیف یم من عیر بر ظرف که دو هم است رخنه دست ان

باشد و مقصود افطار و زاگر گندم منع دادم و حوا را بنا بر قصه مشهور ره گندم مناسب تمام رفت ازان جهت صبح

خوانی در انحضرت را با آدم و حوا نسبت کرده در روزه گرفتن ارشقی رفت ره بر آن است که در زمان حضرت

مریم و حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام بموافقت شریعت کلیمیه صلوات الله علیه سکوت نیز از لوازم است که

روزه بوده و در این صورت معنی چنین باشد که حق جان ان درگاه لب شوال الحاج نه از خود سی وجود

انحضرت مقتضی آن است که بعد از حج ترویج و صبح حج شب حج الحضره نیبا و نقط سلوک از وی ره ...

که موظف اند بر خوان نوال انحضرت و آدم و حوا را در این مقام زرد و ظیفه خوار ان و فطر کردن حسان

انحضرت دانستن رشته را متعارف است که ارباب اعزاز و وجهی با شرف و انبیا زمین باری حقیقی از منه کرده وضوشت

بکریم کرم و جواد و جود دولت ان حضرت احتیاج است به دیگران چه رسد و مینوا اند بود که صوم حضرت از

سخن رشته را بعنت و حالات و فات و آسودگی ان حضرت باشد یعنی او را اگر چه کتب ابتغاء حکمت الهی

نکلم بیت که اشاره با بشارت رمال به حق جان نامید عاشقی بر ایاد و زاد و مستفیض اند و ظهور رعیه و زکوه نماید

بیت ‌ شیر مردان بجز بیش سک کهف اند همه ‌ رتبت شیران که مه و از انش ابی بینند ‌ سرمه دیده ز خاک در او می زنند

تا لقای ملک العرش تعالی بینند ‌ حضرت دولت جهان کیست با روز جهان ‌ ساج بیت کز آن روضه غرا بینند

حضرت در لغت بمعنی آستانه است و ساج بمعنی چوب آبنوس و استانه منبر که در روضه مقدسه ان حضرت ۴

از چوب آبنوس است و بنگه نیسم مرآن گرفته اند حیف با به که ساج و سیم ان آستانه از نیم جو هر شب و روز است

و هم بنا که جهان مزار زنت در دار افضع شده است مشهور ان روضه مقدسه نیز ازان آستانه دیده شود اگر

در صفوح نباشد که عبور بر آستانه واقع نشود و بزیارت مضجع مطهر آن حضرت دایم فیض یابند [illegible] روز

جهان را از آن صبح و شام چه شد یعنی اصل خلقت شب و روز از آن صبح و شام است **بیت** ای خوبان کز بیاد فلک تر زبان اند

داوران حضرت وی بنده و داور دار ایشانند | بنده **خاقانی** درگاه رسول از آنکه | بنده کان حضرت از این درگاه اعلا یابند

خاک مسکینی که زور درگاه رسول آید درست | هر زانفاس وی الکهف عطا یابند | مصطفی ما فروخت مدح سری

بنوش سیمرغ حسن و طوطی گویا بینند | کرچه چون نجم رخ به سجاده خسند | جا بهتران به که کلاه اطلس [illegible] یابند

گرچه در نقطه سیه چهره نواند دید و لیک | آن کمتر که در آینه عطا بینند | لاف از آنان وچ تو ان زد کی بدرم فلک

نه زبیر و چ که زرفت دقعا بینند | هبیر وچ و سجاده و نقطه در زر بو بای عرب [illegible] در راه مهله کجا حیث [illegible] ۴

و نقطه و اوال نون و لایت از ولایات خطای و جهت غزو کشت بولایت کشمیر و الی تبت حمود و شنیده است

و والی تبت کلان کافر بود و در تاریخ سنه الف تبت کلان مسخر علی رای حاکم تبت خورد و در آمده در آن کلی

مدت مسلمانان اند دیده و بر بهجت [illegible] که میانه اولاد و پارتی نموده حالا الضرف فی الجمله علی رای را

و رای من مقصد از این بیت آنکه اگر خاقانی مجهود ضریح مطهر سینه کوتاه بشد ز منزلت در نقطه ۲

بیت سابق است **بیت** یا وشی آید که شبراک چه بلا بر دوچه دید | کمتر کمان لب شیر دیشم کجا بینند

بی که دیده آفت اعدا زبی آنان عیال | مردم از بهر عیال آفت عطا بینند | بر سی از بهر صفور اکنند آنشر خواهی

و آن شب تبش هم از بهر صفورا بینند | بغریب ملک آنکه زدنه و اشر [illegible] بکنند | تا ملک راجه دل کشا غوا بینند

کی نواند رو به خوار زد کسی عقعق | کاستخوان عقعق شده و در دل [illegible] | این بیت تا بیند چه سابق است

حیدر آنست راجع در نهانی و ستر اسم مفعول است بمعنی عند او نشسته شده و این بیت را موید معنی بیت

سابق حفظ معنی آنکه دلک خود در لباس سوگواری باشد چه گونه زرخورد و ادع رکام در دانی خوشی داشت ط

~~خوشدل خواند شد هم چنانکه هر ما هر ماه خود کره در دل دارد و بانت و خوابین دیگری حون شود مت~~

خوشدل خواند شد هم چنانکه هر ما هر ماه خود کره در دل دارد و عیش فرخ که درون دیگری حیوان بود **بیت**

سخن شیخ دیو آمد این سخنان | تجداد شده را از کلم جنبید | چون شکست محمل اند در راه دل و دیده

حسنا الله دلی کرد شانه | [illegible] معطوع

صبح برادر از خوش جامی فرش | به ملک سخت از نده وختند | چشم خورشید بر نده وختنه اند

از لفظ سخت دو نده وخته اند به ملک این معنی مراد است کرا از فیض بسته شده است به سبب مجروحی جانان چشم و از آن چشم خورشید

بر دوخته اند یعنی جانان از آن جهت بگریه و دوزخ است به خوانی از باب اعوز و به است که [illegible] به است آمحاق

نظر دوخته اند | کاه برادر و جوانه داشته اند | شش پاره قیم بر دوخته اند

دیده با مال نام حق لم از | پرده با رتعر بر دوخته اند | چرخ را انجم لباس شام جعفر

از دو دیده سحر بر دوخته اند | روز و شب را لعرفش شام عقیق | زرد و صبح دگر بر دوخته اند

احوال بی بی ای [illegible] اکبر و | زنده و تازه تر بر دوخته اند | در کلاه است و لباس کسر م

هو قدش بر دوخته اند | عرض از ادای این بیت نقش بیت دیگر که در دیوان مسطور است از آنجه چون تیات

دایم شده و آثار و علامات آن بظهور رسیده سبب چیست که هر کس کمال خود شنوده است در مردمی آن جان برخ

نقش بسته شده و کسی کمال کسی نمی پردازد | خود بدلها جانها خانه اند | خود به دست نظر بر دوخته اند

نسب باغش را با منقش ساخت که ماه پادر باغش زجمل ترازو است چه تحرک با منهوم باغش که ر

اتصال ندارد بود است بترتیب خاص تحقیق یا به | فلقی کان زنار بود و خاست

در زیور قدر بر دوخته اند | بر تن اتصال قبای کمال | بطراز هنر بر دوخته اند

نقشهای که خیاطان کار پرداز بر دامن و آستین جامه می بافند از زر طراز کرده اند و نام شهرت

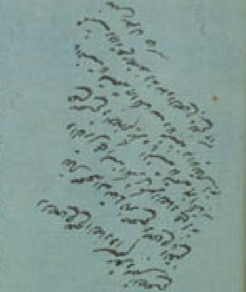
در همه در جهان که در آنجا جوانان خوب صورت می باشند دیگر طراز نام پادشاه است

که با قباد پدر انوشیروان جنگ کرد و او را کشت و بعد از فتح شهر طراز را تعمیر نمود

عالم آن [illegible] است و در هر آن دهر | گر قباش لن کمر بر دوخته اند

ای هنر خوش چو گل که بر سرش کیسه جز گل تر نه دوخته اند هنری نرگسه چون لاله است
که گوش گل دوخته اند کیسه سفت زلفش بر گوهه کور دوخته اند
نیست ارزان قصب بغدادی که قبش بزر دوخته اند سنگ خیری بسر در بغداد
کفش بخیز زر دوخته اند مجمل از مفصل این تلمیح آنکه در بغداد سقطه نام خیری بوده و سنگی که تربیت
تعلق بفرمان داشت از منفعلات شده و از نهایت توجه ارادت کفش و تجهیز او نمود و زر باقی کیسه خان شهر داده که قبر
پوش و کفن آن سنگ را بدو بدهند درویشی درویش از عقل بجهت تحصیل قبر پوشی از دکان دور بغداد آمده بود و
بعد از تردد و سعی بسیار از دکان بان ازانجا که قبر پوشی اورا میسر شده که درعنایت از کفن سنگ سقطه او دون
بود در وقت فرستادن سقطه نزد دوزنده کفن سنگ حاضر شد درویش آنجا حاضر بود و بعد از مشاهده
آن کفن اندر راستی حال خود گفت بان سنگ بجا جهای گرانست فرستاده سقطه از تنگی تمام شده درویش انزد
سقطه برد سقطه وجهی که برانفس بودن کفن سنگ از کفن درویش کنه این بود که این سنگ نسبت بکفا و ازان
بسیار تیز تر گشت و هنر نه بود درویش ناقابل از استماع آن وجه نسلی گشت بیت تبیان
پس تفاوت ره از کجاست تا بکجا در زمان سابق براسم رعایت و تربیت هنرمند
را برادمی ناقابل رجحان میداده اند و حالا سنگ ناقابل را بر ادمی هنرپیشه ترجیح است
اسب تازی شده مجروح بزیر پالان طوق زرین همه در گردن خر می بینم
ابره ما ز خام و جامان را جز نسیج استر نه دوخته اند جبه سنگی که جز بسرادی جم
زهره را بر بکر نه دوخته اند دیده نکت که جز برای کمال باز را چشم سر نه دوخته اند
گر چشمی که بر تن بزاست از پی شیر نر نه دوخته اند گر چشم بکاف فارسی پارچه ایست
سیاه و سفید بطرح پوست بز چون خالهای سیاه آن پارچه مدورست و در سیاهی بچشم
گور شبیه است آن پارچه را گورچشم گویند و این پوست بز نا ثنیه پیدا است چه در خوشی آیندگی

پوشش بز را بر شیر نر مینی است جوش گل داده اند نرا حبه ما کام اگر نه دوخته اند
پای در دامن قناعت کش کت لباس بطر نه دوخته اند جز بکر احوال دهر خواجه آن
گرت چشم عبر نه دوخته اند اشرب الخمر ما بغداد
همزه استفهامیست یعنی آیا مشروب خمر است آب بغداد و شرب خمر کنایه از آب حیوان است و معنی شرب
در شرب قصه کردن از قبیل ذکر محل است و اراده حال همچون انهار جاریه که مراد از آن میاه جاریه که در انهار
است و چون در اینجا اطلاق لفظ بغیر موضوع له است ارباب بیان و عربیه مجاز میگویند ازین جهت که تجاوز
کرده اند از موضوع له بغیر موضوع له و اراده همزه استفهام با وجود علم مبنی بر تجاهل است بجهت مبالغه و اغراق
در تشبیه و نیز ایراد در ردیف مبنی بر اصطلاح شعرای عجم است و در شعر عرب نیامده و در کتاب مخالف صحیح
مبنی بر عدم عذوبت آن خواهد بود او نار موسی لقا بغداد نار موسی تجلی حق است و چون
آن تجلی باعث کمال حضرت موسی علیه السلام شده و میان سواد بغداد و راه شاه الطول چنانکه آن سواد اعظم
ساخته بدان تشبیه نموده است کوثرنا دجلة رحمتنا الکرخ اهل هوا بغداد
دجله رودیست جاری در کنار شهر بغداد و کرخ محله ایست از محلات بغداد و کوثر چشمه ایست در
چشمه بهشت یعنی کوثر ما دجله است رحمت ما کرخ است در جهان کرخ بر دیگر محلات غالب سبب
آن باشد که معروف کرخی که یکی از اولیا کبار است از آن محله بوده یا آنکه بسبب آب و منازل
دلکش و نیکی مردم بر دیگر محلات ترجیح یافته باشد قل لمصر تذکر مصران المصری
المدینة المعروفة یذکر و یونث والمصران الکوفة والبصرة کما وقع فی الصحاح فالمصر سنا بغداد
ما نافیه است و معنی مصر در این مقام شهری از شهرهاست یعنی بگوی مصر را که آیا ذکر میکنی مصران را
و تقدیر همزه استفهام انکاری در اول مخاطب نمود و فاء فالمصر تعلیل انکار سابق است چه نیست هیچ
شهری را سنا و روشنی بغداد و چون مصران علم بصره و کوفه است در اعلام تغیر نمیشود لهذا در حالت نصب تثنیه را



بالف آورده کما ورد فی الحدیث من احب ان یتباه فلا یکن بعد العصر   ببغداد لا تنسی صفوة و صحبة   ودار صفا بغداد

قال فی الصحاح صفوة الشی خالصه و محمد صلی الله علیه و آله و سلم صفوة الله من خلقه قال ابو عبیده یقال صفوة مالی و صفوة مالی بالفتح

والکسر فاذا نزعوا الهاء قالوا صفو مالی بالفتح لا غیر مراد از صفوه دجله روشنی آب دجله است و از صحبت مراد مصاحبت

عزلت مصدری است که از اهل قاهره   قاهر بالکسر ببغداد   عزلت صیغه واحد مونث غایبه از غرور و کاف ضمیر

مفعول و مصدر فاعل او و اراده فعل مونث درینجا باعتبار تانیث فاعل است ضمیر مخاطب شامل است هر کرا که

صلاحیت خطاب داشته باشد کما قال الله تعالی و لو تری اذ المجرمون ناکسوا رؤسهم یعنی اگر ببینی تو ای بنده روز قیامت

که مجرمان در پیش الله سرهای خود را و درین عبارت خطاب زیاد میکنند   و الزین ادخال الشی فی

الشی بعنف و قاهره علم شهریست در مصر که مکان و منزل پادشاه انجاست   نادیت ببغداد و انهارها غنت

بنسک مصرا انها الغداد   الغن بصدا من الغنة ای صوت فی الخیشوم کذا فی الصحاح یعنی هست چنان

باشد که ندا میکند شهر بغداد و نهرهای آن از روی خوشی آوازی که فرار کرده ای تو از شهر مصر ندای بغداد و

و نسک بنظم اوست که مضارع باب انفعال باشد   فاسس ببغداد او بوجها وکذا حسبها انجا ببغداد

ضمیر بوجها تا ویل بلده یا بقعه راجع است ببغداد یعنی وی روز بغداد علاج او روزی است و همچنین چشمه او که

بعد از چهار شنبه می باشد یعنی چهارشنبه است ماحصل کلام آنکه تصاریف روزگار از بغداد و شب و جوارش

راه بانگ نداره و اعزازی زمان در روی مجتمع و کمالات بالقوة او بالفعل است در بعدا کبر با چهارشنبه است و از

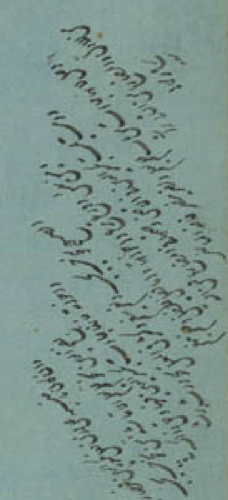
بعضی شنیدم بالحکایت کرده اند جمیع او ار بعاوات است   امنع ببغداد انکم اخسنها

مصر فیها انجا ببغداد   اخسنها صیغه متکلم واحد و بفتح سین بضم یا بکسر سین شاذ است قال فی الصحاح

فان کل فعل کان ماضیه مکسورا فان مستقبله یاتی بفتح العین نحو علم یعلم الا اربعه احرف جائت نوادر قالوا

حسب یحسب و یئس ییئس و یبس ییبس و نعم ینعم فانها جائت من السالم بالکسر والفتح و من المعتل ما جاء ماضیه

و مستقبله جمیعا بالکسر مثل ورق یرق و ولی یلی و نظایره حاصل یعنی چنان باشد که در مدح بغداد و شهر



در مصر آنجا ببغداد است قال فی الصحاح النجا ما فیه العاپ   النخل من ایام مصر شبابا   والحلی استحیا ببغداد و

الشیبة بالکسر الحالة تغشیها من الانسان ای حیاء والسابح جمع الشیم و هم ولی الاصل شیخ النفس یعنی تحمل النفس والسماحة

والسخاء الجود والحلی جمع الشیء یعنی مال نفیس ای محظور لا یعرف یعنی قرق علف زار یعنی هست چنین باشد که هیچ شی

از ایام مصر سکنم هر گاه چی یعنی مکان قرق علف زار که از محل ممنوع است استحیا ببغداد باشند و از آنکه درین ...

استعاره است از آنکه قرق علف زاریست که منع حیوانات عموم اناس از آنجا نماید و منحوی جدا از حکام و لوک باشد

مراد است استحیا ببغداد را بقرق علف زار تشبیه نموده و بجهت علاقه آنکه هر یک جهت از آنست چهار پایان

و دیگران منع کرده نسبت کرده و سبب تشبیه استحیا ببغداد بقرق علف زار که قرق را در

استماع حیوانات حکام منع و قسمی میشود و بعد احتیاج از آن قرق مستفید اند

و میم مصر اول من الف   الوصل از لاح با ببغداد   یعنی میم مصر خوار تر و

ساقط تر است از دو حرف الف وصل که در درج ساقط است و تشکیک ظاهر میگردد با ببغداد

چه مکرر مذکور گشته که ببغداد باغ داد است   و هذا الاعرف التشبیه لی ماتب خبر قنابر ببغداد

یعنی میم مصر و الف وصل در با ببغداد ماتب و درج خبر اند مراد آنکه آن مرجع خبر حوالی ببغداد است

تبت یدا من یذم زمانها   وتبت و انما ببغداد   یعنی هلاک باد دو دست شخصی که مذمت

خاک ببغداد کند و مراد از دو دست شخص است و این جمله دعائیه است و تبت یعنی هلاک شد و این اشارت

با حاجت دعاست چرا که آن تراب بنا ببغداد است   سکوروح الجنان بمسکه   دو المسک لا بل رجا ببغداد

الروح نسیم الریح والرجا بالضم الریح الطیبة کذا فی الصحاح   حاصل یعنی آنکه مشک ببغداد هوای خوش

بهشت که نگاه میدارد او را صاحب شک نه باین صفت که مشک ببغداد را ثابت است بلکه این صفت مر هوای

بغداد را ثابت است   فجالس قال ما سخا ربها   فجا در بعض نسخ ببغداد   فیجا یعنی جوش جهنم است و جاد

فعل ماضی از جود یعنی بخشش اکرم و ربیع با تیغ نزل را کرده یعنی جوش جهنم امداد باد و قابلی رد که بسیار بغیض نیست

سخاء مر بغداد را چه بخشیده است با محتاج بهشت مرا سخا بغداد یعنی سخا اهل بغداد   اف لمن قال لا و قالها
قد تضیع افا بغداد   اف کلمه زجر است که در حالت اکراه استعمال کنند و تضیع بسکون و سلا بمعنی ضیعه است
رحمع او ضیاع است مثل فرخ و افراخ که بمعنی جوجه مرغ و جوجهاست یعنی زجر باد کسی را که کف بغداد را وفا
نیست یعنی اهل بغداد را چه قوی رحمت باز دی مراد وفای بغداد و تنوین اف از رای تکثیر است
ان غاض ماء السخاء عنه کم   لا باس فالورد ما بغداد   غاض ای صار و سحر بمعنی نقص و قل آ
وقال الاخفش فی قوله تعالی وما تغیض الارحام ای ما تنقص و یقال غاض الکرام ای قل کذا فی الصحاح یعنی
اگر کم شده آب سخا در زر دیکت شما باکی نیست چه کل سخا آب بغداد است و الف لام در اینجا عوض
مضاف الیه است محصل کلام اگر آب بغداد که از زمین آنجا بر آمده کل سخاست کل سخا متضمن کلاب
سخا خواهد بود و درین صورت چنین رجحان خاک بغداد را که منبع آن آب است بر آب سخا ثابت میشود
ولا باس فیه در کلام فقها بمعنی نیست باک در آن آمده و در کتب لغه باس بمعنی شدت و عذاب است
و فی قوله تعالی فلا تبتئس بما کانوا یفعلون یعنی لا تحزن و لا تشتکی است پس بنا برین در اینجا لا باس بمعنی لا حزن
و لا شکایت باشد   والعرش مرات کل ذی نظر   فیه تجلی رواء بغداد   مرات بمعنی آینه و رواء
بالضم و واو المفتوح منظر است یقال رجل له رواء ای منظر حسن یعنی اگر عرش آینه هر صاحب نظر بجهت
که از رو واحظه تجلی منظر بغداد می نماید یا آنکه زرکه و جمال بغداد در عرش ثابت است یا آنکه ظهور بغداد در نظر
هر ذی نظر خود از راه مشاهده باشد یا باشد بنا بر اراده علاء الکمال ظهور ادعنشاء اطلاع بر حالات تعینات
عرش است از جهت تحقق کمال بغداد و تقدیم فیه که متعلق است بتجلی افاده معنی حصر میکند بنا بر قاعده علما
عربیه که التقدیم لما حقه التاخیر یفید الحصر   سائلتی عن بنا بیضتها   فاسمع فنفسی فداء بغداد
بیضة الشیء کل شیء یعنی سوال کردی مرا از بنا بیضه بغداد پس گوش کن که نفس من فدای بغداد باد
الجن من قبل آدم اتقنت   ضیفا و روضها را بغداد   اتقنت ای حسنت و ضیفا بالفتح مخفف ضیب

شده است

شده است و روضها جمع روضه و عذرا بمعنی دوشیزه بالفتح و مدکث ... حجاب و زمینی که در آن گیاه و خار و
خاشاک نباشد و عذرا بمعنی مهمله دور از متعجب سال سخت و صبر کردن بر مصیبت جن بالکسر پری را گویند یعنی پری که
سابقا بخوبی و جمال آدم را گرفتار مصاحبت از روی خوشی و نیک منظری آن زمین بغداد است که در آن گیاه نیست
و این معنی بر کثرت مبالغه است و در دل کشائی فسحت بغداد چه هرگاه زمینی خالی از گیاه بغداد را در این روح و دلگشائی
باشد که این قدر گرفتاری از ارباب نظر شود و باغ و راغ از آن چه مایه فرح افزائی و نیک منظری خواهد
بود   فقلبت روضها برجعه   بغداد و هذا ابتداء بغداد   ضمیر روضها راجع است به جن و بغداد
و ضمیر برجعه بادم که در بیت پیش مذکور است و قلب بمعنی گردانیدن و گزیده آمده یعنی گزیده شده است روضه بغداد بجهت
نزول آدم و این تعریف ابتداء بغداد است چه ابتدا کرد آن آبادی و دل نقشی نیست که او واسطه مکان هر
سواد را   اقسم بالله ان فی غلق   روضة خلد عشا بغداد   قال فی الصحاح الغلق بتحریک الجبال
بمعنی القلب   یعنی قسم میخورم بخدا که در دل من روضه بهشت عشا بغداد است در لطف هوا
فکان لما هوی لمهبطه   اهوی هواء ابتغاء بغداد   فکان مخففه لما لام زائده و ما نافیه هوی فعل ماضی
هوا بمعنی فرود افتادن از باب ضرب یضرب مستکن در راجع بادم مهبطه ظرف و ضمیر راجع بادم اهوی ماضی
از باب افعال بمعنی فرود آورده هواء مفعول او بمعنی آرزو و خواهش و ضمیر عاید بادم ابتغاء مفعول له بمعنی طلب محل
معنی آنکه گویا که آدم فرود نیامده است در دنیا و یا بر زمین بلکه او را فرود آورده است هوا و آرزوی او در طلب
بغداد   و آدم استنزلته همته   لما اقتاده رجاء بغداد   اقتاده ای ارشده و قال فی الصحاح اقتاده
الله و قیف ای اعطاه الله ما سئل الیه درجا بالجیم عرب با الف مقصوره کناره آسمان و گوشه زمین
و کنار چاه یعنی فرود آورد همت و قصد او و خشنود ساخت او را بر گوشه زمین بغداد   ادویة الهند مع
ادویه   و خیرها الهند با بغداد یعنی ادویه هند مع ادویه است و بهترین آن ادویه کاسنی بغداد است
که کمال سردی دارد و این اشاره به کمال گرمی کاسنی است نیست باد ویه حاره هند چه ادویه حاره هند را

در جهت عبارت تعریف می‌نماید و در مرتبه خفیت عبارت که مصنف او نیز بغداد است بر آنجا مشی الله

برکمن خیل البغی بوصفها | قل برد ها س بغداد | انباء و بری عجیبه او کذا | نبات فکری ما بغداد
کنت بها و ما جا لهی | و ربع الهوا خنب بغداد | حرت حقائق ابن نظمی کبدی | تحول صفاتها بغداد
بافج شیروان خدنگ تا بی ها | و احل فیه شب بغداد | بشیمه الدهر من حتمه

و فوق حسنی سبحا بغداد | اغا و روحی بهوا بغداد
و زار روحی فضا بغداد | تصید لیث اراحل نا به | بعین ظبی نب بغداد
تراهی برشق الهی طا و اعجب | لرامیات عینا بغداد | بالمسک قدت بنا لها و لها
اهوی لقتا لها بغداد | اذا و احسل المها بخجها | اصحت و اصحت سما بغداد
من کل عس ازرت قبا بغداد | وقت سما بها بغداد | من کل شمس الضحی بضحیتی
فلی صباح ما بغداد | ملواح قب الملاح اتها | اشرف بازلقا بغداد
مدارت در ربع وادی الدروع | للقتال التقا بغداد | قد نسبتی بالجواب و اهربا
انا الحریر استبا بغداد | رفعه الرای عند ما و عدا | غلیظة الحروف راه بغداد
فکیف العینه علقت نفسی | و ذاک عطرکها بغداد | اوسع من کرتی و النور من
سواد قلبی سرا بغداد | اعجب من الجهتی و النورکی | ما حقولی عسا بغداد
قصار فاتان ما ده حذفت | اذا ذاعا جیعفا بغداد | کم الم لی ارزاده ادل
لما اتاه شقا بغداد | سقدی حیض فیض فی بغا | بحیض بیض و فیه ابغداد
ما حیض للقی و لا بیس | بل کهات مرا بغداد | انا اغتقا شایع ضری
و حاسه ی خفا بغداد | لبرق للفظی کانه حزر | و بیته ناقا بغداد
بنشه و بشری بعبور تنهنها | الفتا منها عنا بغداد | سار فیها سعر با کبیر رهبا

[illegible]

فراش ما خب بغداد | حلب فیها کئن ما عده | فنا هد تنی فیکا بغداد
بالعرب الحدید یعقد له | شوقتنی اولیت بغداد | لا انجمی و لا فقیر لهی
بل ان نفعتی نزا بغداد | فالتجبن کما افتقرو | لم ینس عنهم ولا بغداد
یحب من الجنون فاسرهم | فی القلب داعیا بغداد | سود سر بغا بهم ازدرا جمهم
صفرد فیها ابتلا بغداد | اعجب بذا ابن مرتکل | عیسی لاعبا دا بغداد
فالصفر و السود نعتهم و لهم | بیض و حمر و دا بغداد | باس نفرا انجمی ا حم
و بالامام التجا بغداد | خلیفة الله و النبی معا | بمنصبه اذا اوها بغداد
المستضی فی البلاد بدر جی | و من وجا ضیا بغداد | تراب نعل الامام کحل ذی
الا عجب ارل کیبا بغداد | قدت وجوه الملوک تحد به | عنوز و سمی علا بغداد
رجعت عنه الامام ثم عزا | علی قرینه دعا بغداد

در بحر متقارب سالم بر وزن فعولن فعولن فعولن فعولن

زره مهجه م شاه جان نماید | دم عاشق بری جانان نماید | صبحدم شاه جان نماید یعنی دم
مرا استشهید جوان نماند سر ری صبح را بدم عاشق | ور اگه نسیم سحر را ببوی جانان نسبت داده یا گنه
دوستدار بحرب جان نماید | دم سرد ازان در دخنده خوش | که از من لعل رجان نماید
لب و من شه دم صبح ما نا | که سرد آتش عزا نشان نماید | که صبح بر اندکی بر خندد که [illegible] دم سرد خندان
بخند چو پسته درون پرت دل که | چو بادام ازان پوست عریان نماید | نقاب بکن نام جنده هر ار ا
چو صبح از شکر خنده دندان نماید | اگر پسته سبز خندان خوش بین | ندیدی فلک چون که انسان نماید
رخ صبح فندل صبی فروز د | تن از برز تحجیر جهان نماید | فلک را بهود انه بر کف ازرق
گل پاره زرد و کتان نماید | فلک دار هلال جور [illegible] | زمین چو حقل زمین ندوان نماید

[illegible]

سراسر چون صراحی گشت گر خود   به پیرامن سرام چپان نماید   شب کره چپان سیاه هست بر تن
هزاران نقطه شیر پستان نماید   به صبح آن نقطها و ز شب ازان   تیم دیده که چهان [illegible] نماید
بروز از پی این دو خاتون منش   یکی زال دهنده گردن نماید   شام زر رنگ جان مردان بریدن
ز خون ز شفق سرخ دامان نماید   ز می خوردن سبز چرخ [illegible]   که چون غول نیرنگ دوران نماید
تر و دست بستان ز غول مرغان   گران غول صد دست بستان نماید   لگام فلک گیر تا ز زر دست
کبود ابتری داغ بر ران نماید   اگر بر زبان جوهره بخشی فلک را   فلک چون زمین چشمه ارکان نماید
دگر جو بر زمین ریزی از دو ی   زمین چون فلک هست دوران   در آن آفتابی که در اوج [illegible]
مطلب رد جان دهقان نماید   دو اسپه در آی در رکابی چو [illegible]   از جوهره صبح گردان نماید
قدح هم [illegible] ساقی [illegible]   که زین دو جهان تنگ میدان   رکابیست چون حلقه نیزه داران
که عیدی ... ازان نماید   رکابی پیاله شراب است و چون مقرر است که سپاهیان روز عید قربان

لعب اقدام می نمایند و حلقه ربودن از زمین به نیزه قسمی از لعب نیزه واست آن حلقه ربودن را علامت عید [illegible]
باعتبار اکثر و درین حالت تشبیه رکابی بحلقه که نیزه وران می ربایند و بجای خود نسبت کرده اند

بر همین دست ما این که چون صبح شادان   بحلقه ربای چه جوان نماید   بت چهان این که [illegible]
ز رنگ عکس جادو کبیان نماید   بجوز از مغان در سفال آتش   کز آتش سفال ز ریحان نماید
شفق خوردن صبح می این و ساغر   اگر در شفق صبح جهان نماید   از آهوی سیمین طلب گاو زرین
که عیدی و در خون قربان نماید

آهوی سیمین و نوده و ساقی خواسته باعتبار رنگ خوبان [illegible]
[illegible] و ایراد لفظ سیمین بجهت صفت صباحت ساقیست و از گاو زرین
صراحی خواسته یعنی از ساقی گاو زرینی که صراحیست طلب کن که در آن گاو عیدی یعنی [illegible]
عیدی که شادی و [illegible] خون قربان که شراب است ظاهر [illegible] زند

صراحی ز نا شوی جام می را   صراحی خطیب خوش الحان نماید   چو پستان [illegible]
در از انچه معیار مردان نماید   قدحهای چون اشک [illegible]   پی [illegible] مهمان نماید
مگر کن قدح روز [illegible] گر خود   مگر ز نیم روزه کان نماید   می احمر از جام باخط ازرق
ز نیم روز لعل [illegible] نماید   چو قوس قزح جام مینی مطلع   گه جرعه با لعل باران نماید
همانا خروس است خمارستان   که تشنیع در از ایشان نماید   ندانم خمار است یا درد چشمش
که در چشم سرخی فراوان نماید   ز بس گاه در چشم [illegible]   گلوی خراشیده ز افغان نماید
مگر روز قیقال از دانه خواهد   که طشت زر از شرق [illegible]   بجام صدف [illegible]
زنبق ماهی [illegible] بریان نماید   اشاره بکمال گرمی شراب است و ضمیر تکلفش راجع به

بحر است و چون مقرر است که بر سینه شعاع آفتاب از بلور و آینه فولادی مصیقل آتشی ایجاد
میشود که در پنبه میگیرد و از ان آتش لازم بهم می آید [illegible] و در بیان نمودن بلور در جوش می فرماید
که این عکس را احتیاج بحرارت آتش نیست در امور نامی آتش بلکه آنچه از آتش باید از همین آن عکس
می آید که از زنبق تا شیر در اجرام فلکی [illegible] میکند   بهمین رزم [illegible] چو ابوان قیصر که چکش [illegible] سلطان [illegible]
صراحی نو آموز در سجده کردن   یکی روی ز [illegible] نماید   چون شخصی که نو آموز است در تعلیم امور را
احتیاج بعملی دارد بنابرین صراحی را که در خم شدن احتیاج باعثی دارد نو آموز فرموده و بارتشبیه
نمودن صراحی بر رومی اشاره باطوار صراحی زر است چه رومیان سرخ رنگ می باشند یا آنکه صراحی را
زجاج سفید اعتبار کرده باشد که هر گاه شراب لعلی در جوف آن در آید سرخ می نماید   قدح [illegible]
دو خوی تب   چو از [illegible] لرزه چند ان نماید   دو انگشت چنگی چو [illegible] به دل   که رگ جوید از ترس لرزان نماید
چو ده عاق فرزند لرزان که هر گشت   ز آواز بر پشیمان نماید   رسن در گلو بربط از چوب خوردن
چو جعل رسن تاب پیچان نماید   رباب از ز بانها جا دیده چون   بلا چند آن که زبان داران نماید

سپه خانه انجمن نمایی   خنه روزنده نگهبان نماید   گر باد را بنه سان سلیمان
که باد مسیحا ز بندان نماید   خم چرخ چون کاری جنت   درو مرتع زمن حیوان نماید
چون تصویرات چرخ دایره از ضمنه و نه بجال خود انده هیچ یک را بدیگری مجال التعرض نیست بنابرین دایره
را بصحرای جنت که دار القرار و مقام امنست تشبیه نموده و ایراد لفظ مجرد بواسطه مناسبت مرتع حیوان است
و مرتع چراگاه را گویند   به پیش زحل از پیش کیخسرو دین   بکین سیاوش چه بران نماید
بگردون در رفته صدا ارغنون را   گر کوس شاه جهان بان نماید   جهان زیر عهد بربندد از بن
گر مجلس شاه بشیروان نماید   چو راوی خاقان ز رود بر آید   صریر در شاه ایران نماید
رود کعبه در جامه سبز عیدی   گر رزم خاقان توران نماید   سر خسروان افسر آل سلجوق
که پابیس تر از آل سامان نماید   چو کعبه است بزمش که خاقان انگا   سگ تازی پارسی خوان نماید
لفظ تازی در اینجا افاده معنی میکند اگر بمعنی عربی گیریم مفید و مناسب است بجانه کعبه و در برابر
فارسی نیز واقع است و اگر بجای خودش گذاریم صفت سگ باشد   شه اختران زان زرافشان نماید
که اکسیر زرهای ایوان نماید   بر آرد ز جیب فلک دست موسی   زر سامری نقد میزان نماید
از دست موسی در اینجا روشنی آفتاب مرادست چه آفتاب فاعل این عمل است اظهار زر سامری بجهت
آنست که در وقتی که او اراده ساختن گوساله مشهور نمود انواع زر فلزات از بنی اسرائیل باو رسیده و
در رواق خزان نیز باران و زراع مختلف می باشد   نه خورشید همخانه عیسی آمد
چه معنی که معزول یرقان نماید   یرقان علتیست صفراوی که از زرده زهره یا از استیلای زهره بهم میرسد
و طبیعت آن صفرا را بجلد منتشر میسازد و اثر که زردیست در سفیدی چشم بیشتر ظاهر میگردد خورشید
را بجهت زردی بصاحب یرقان تشبیه میفرماید که سبب چیست که با وجود آنکه خورشید همخانه
عیسی علیه السلام است معزول بعلت یرقان شده و دوایی باید   ز نارنج اگر عقرب زد ترازو

که نارنج زر برو کیسان نماید   فلک طفل خوبست کنده ترازو   ز خورشید نارنج کیسان نماید
که از خیر سلطان انجم برون زد   که از خیزران چتر سلطان نماید   زمین پشت سنجاب بلغار گردد
شمر سینه باز خوزران نماید   قرار داده است که پشت سنجاب فیلی رنگ می باشد و شکم سنجاب ابلق و پشت
پشت سنجاب بسنجاب موسوم است و پشت شکم را بسواق رنگ ابلق از قیمه سنجاب بلغار چنین فهمیده
میشود که پشت سنجاب بلغار برنگ ابلق باشد چون نقش سینه باز بطرح سوج مناسبتی دارد بآن تشبیه کرده
و شمر جایی که آب در آنجا جمع شود و ایراد خوزران بمناسبت ولایت بلغارست می نماید که در ولایت خوزران
باز بسیار است   بدو جای سنجاب نقاش آبان   بر تیغ تصویر بستان نماید   جدا دان شب
باره در فزاید   زمان صدره روز نقصان نماید   فر آسنقر اتابک ز نصرت پدید   براق سنقر آثار عدلان
نماید   فر آسنقر براق سنقر نام دو پادشاه از پادشاهان ترکست که اول برثانی نصرت یافته و نیز نام
دو جانور شکاریست و در اینجا کنایه از دزدی و کنایه روز است   خزان زر درخشان چو هیچ از کراز
نثار درش کیهان نماید   ملک سیف دین شاه غازی که ذاتش   کیومرث طهمورث ارکان نماید
سپهدار اسلام منصور اتابک که گرز علاش قهرمان نماید   تا باید مهدی خصالی که تیغش
روان سوز دجال طغیان نماید   فلک بر در او چو حرب در او   سگ حلقه در گوش فرمان نماید
زبانش زمان دست انصاف برسد   ز جودش جهان مست احسان نماید   قبولش ز هاروت
ناهید سازد   کمالش ز بابل خراسان نماید   یعنی قبول ممدوح هاروت را که در ته چاه بابل
بجرمی دفعه مانست متصف بکمال گرفتگی فاحش ... فلک سازد یعنی باعث خروش عالی فلک گر
گرداند و همچنین بابل که جای ساحرانست خراسان گرداند که مکان مومنانست   زهی نقطه رخ
مدلش چو مریم   یتیم خزان کر ضیان نماید   عزیز جهان ماه کنعانی است   ازو حامل تازه زندان نماید
ناخن زبسته خون دل بچرد لالا   که هر ناخنش معن و نعمان نماید   زهی تیغ شمشیرش ابن ... رقعه

لقضا دراین صف ایران نماید   درایوان شاهی در دولتش را   فلک حلقه و ماه سندان نماید

مراد از سندان در اینجا تخته آهنی است که در تحت حلقه در قدیمها بر در استوار میکنند که صاحب خانه را

از وقوع حلقه دربان تخته آهنی خبردار میسازند   مزور پرد خنجر انگشت سوزانش   عدو را که بیند عصیان نماید

سکندر جهادی و خضر اجتهادی   که خاک درش آب حیوان نماید   شهنشاه اسلام خاقان اکبر

که تاج سر آل ساسان نماید   سر آل بهرام کز بهر تیغش   سر تیغ بهرام قربان نماید

خیالی که بنده و عدو را عجب نی   که سرسام سوادش بحران نماید   اگر بوی خشمش برد مغز دریا

نیم کهی در بیابان نماید   اگر باد خلقش وزد بر جهنم   زبانی مقامات رضوان نماید

زکلک گره عقده از اخلاق خویش   شاخی نظر سپاهان نماید   اگر رنگت عفوش پذیرد بیابان

چو دریای سیر فرستان نماید   در اقلیم ایران چو خیلش بجنبد   هزاهز در اقلیم توران نماید

بتعلیم اقلیم گیری ملکت را   ملکش چهل دبستان نماید   تف تیغ هندیش خنده دستانی

علی الروس در روس و الان نماید   علی الروس در اصل علی الرؤس است یعنی بر باد

بجهت ضرورت شعر علی الروس شده یعنی ظاهر و آشکار و مناسبت میانه معنی حقیقت و مجاز این

کلمه است که آنچه بر سر گذارند از نظر پنهان و پوشیده نیست در عجایب البلدان آورده اند که اهل روس

امتی عظیم اند از ترک و روس جزیره ایست که دریا بر آن محیط است و از آنجهت دشمنی را برایشان

و از خصایص ایشان آنکه از قاذورات احتراز نکنند و عادت ملکت و فرمان روای ایشان مقام

در قصری رفیع و وسیع داشته باشد و دایما چهار صد نفر از ثقات آن قوم در عقب تختی که قرارگاه اوست

نشسته باشند و او را سریری عظیم مرصع بجواهر باشد و چهل کنیزک همه در خدمت او اقدام نمایند

وهمکی را امکان نشستن بر آن تخت باشد و هرگاه اراده مباشرت با یکی از آنها نماید در حضور ندما و

خواصی که لازم مجلس او باشند و کنیزانی که در تحت مکان دارند بدان امر قیام نماید و حجاب از آن

[illegible]

بردارد و زنان کنند و از تخت هرگز فرود نیاید و در هنگام قضا حاجت طشتی از زر پیش برند تا حاجت ادا نماید

چون اراده سواری نماید مرکب بنزدیک تخت آورند تا چنان سوار شود که پای او بر زمین نرسد و او را خلیفه باشد

که مصالح و اساس جیش و تدبیر امور رعیت و دفع اعدا کفایت او ساخته گردد و در رسوم ایشان آنکه هر کس

صاحب ده هزار درم باشد از زر در گردن منطقه خویش کند همچنین تا ده هزار درم طوقی دیگر بر آن افزاید چنانکه

زن باشد معلوق بیست طوق یا زیاده و هرگاه دزدی را بگیرند بشمشیر نکشند بلکه او را از درختی بلند برگردن

در آویزند و بگذارند تا هلاک گردد و اعضای او از هم بپاشد و الان بفتح الف و تشدید لام هم در آن مرز

و بوم ولایت و در آن قلعه ایست رفیع که دلان از جمله قلاع موصوفه است بحصانت و از رفعت

آن و در آن مرتبه است که مثلا اگر یک شخص بمحافظت آن اقدام نماید بکثرت لشکر تسخیر آن نتوان کرد

و از دشواری و تنگی راه و رفعت مکان و پل از جسر تا آن قلعه باشد که بی اذن نگهبانان از آن که

گذشتن میسر نباشد و از زیر آن سفید یا برنگ شب بر روی کوهی بنا کرده مقصود آنکه با وجود حصانت

و کثرت خلایق و دوری آن ولایت تف تیغ هندی ممدوح روز را بر آن قوم سیاه و تیره گردانیده

اگر خود فرشته شود به نکالش   هم از رنگ نژاد آن شیطان نماید   چو رنگ ختنی خرامد بمیدان

دلیر افکنش شاه خصلان نماید   چپاس افکن آفر مرکبانش   فقا خسرو تخت کرمان نماید

مراد از چپاس افکن سایبیت که اسبان را لگام میدارد و فقا خسرو پادشاه پارس و کرمان بوده

چنین معلوم شد که سابقا چپاسی میانداخته اند و در آن چند اسب بر آن بیرنگه اسبان را دوانیده

می داده اند و در روانه داون اسبان اهل هند الحال نیز پارچه چپاسی می اندازند و دلشه هر اسب

بر آن پارچه که گذاشته میخورد زنند   نبی کز شبیخون کشد تیغ چون خور   چو ماه از کواکب سپه ران نماید

سپاه و کف تیغ مه مرکب او   زحل خود و مریخ خفتان نماید   نیست و دادن تیغ بفلک نسبت

که تیغ و فلک را صفت یوفای ثابت است و نیز بجهت مناسبت رنگ تیغ با فلک آورده بوده و بچه

سیاهی رنگ آهن ابرزی خود را نسبت بر نعل داده خفتان را به مریخ از آن جهت که خفتان را اگر ابره از مخمل قرمز
وقماش سرخ می باشد و چون مریخ ستاره ایست که به ترکان خون آشام منسوب است بجهت رنگ
نسبت دادن او بخفتان مناسب است   شراری جهد ز آهن نعل اسبش   که حراقش ز زرند شهوان نماید
حراق بالفتح صیغه مبالغه است بر وزن فعال یعنی نیک سوزنده و در اصطلاح سوخته ایست که از زر بست آتش بر
زنند برا کمجه فارسی و شهوان بشین معجمه نام دو کوه است که صلابت و عظمت تمام با آنها منسوب باید که
شرار آهن نعل اسب ممدوح را بدان مشابه کرده سوزنده است که در وقت جستن آن شرر دو کوه با آن عظمت
وصلابت حراق او می شود یعنی اول آتش در آنها میگیرد   ز بس کاسه سرها خون نگیرد   اجل ساقی و وحشش مهمان نماید
ساقی بودن اجل و مهمان شدن وحش اشارت بکثرت مقتولست و چون اجل جام هلاک میپیماید او را ساقی
گفته و وحش را بجهت اکل جیفه کشتها مهمان و چون مهمانی لازمه وجود مهمانست و در آن هنگام انواع طعام
ترتیب می یابد بکثرت انواع مذبوحات و جیفه کشتها نیز از لفظ مهمان اشاره نازک شده
تن قلعها پیش نوک تیغش   چو قطعی جل که دو از زان نماید   در اعجاز تیغ ملک ابوالمظفر   سپر از سر عجز
حیران نماید   لب و کام وحش از دل و روی خصمان   همه رنگ زرنیخ و قطران نماید   اشاره در مبالغه بدل
سیاهی و زردی روی خصم ممدوح است بدان مشابه که به هر جا برسند دل و خصم را بهمان صفت میدهند
و معیوب میسازند چه زردی لب و سیاهی کام را عیب شمرده اند چنانکه اگر حیوانی با تکاوری را کام سیاه
باشد خریداری نمی نماید و خادم خادمه که لبش زرد باشد نخرند و از حرف آن متنفر است   چو پیکانش از خصم ترکش بر آید
برای حصن فیروزه غضبان نماید   اسد کاو و دل کرکسان کلک زهره   ز دوزان خو کس رنگ پیکان نماید
برکرزنسدان نکوفش عجب نی   که از زان تخم سپندان نماید   چو در رو هین تن اسفندیار است هر دم
بروفتح رویین درو ستان نماید   ز ازرگی بالغ شده اقبالش او را   عروس ظفر در شبستان نماید
مراهین که ابیات بیاید مدحش   نه تعریف جان عزیز ایمان نماید   بدیه همه بار دم ز زنخاهر این در

کو نمی

کز وسعت عمان نماید   از آن شعر حکمت رسد عنبر را   و گر عنصری جان حسان نماید
سخنهام منظم هر ابیات اگر چه   زبان ساحر و خامه ثعبان نماید   با تحکم خرامی مریم بخندد
بران تحکم مروین که علان نماید   علان بعین مهمله و تشدید لام بمعنی تحکم زینت است که از نوم نخلهاست زود ب
ملک مثل الطیر طیب رادم   ز روزار مطیین که طیبان نماید   مقصود آنست که ملک شعر را نسبت
منظم معارضان من میدانم و در حقیقت دیدن من بر شعر ایشان تحکم نکند و مطیین اسم مفعولست یعنی
لطف اندوده شده و طیبان شاعریست مهمل گو و اشعار تمغیه گفته و شاید که کلک زنیر باشد
بتا دوشده جهان کز علاش   سر بر کیان تاج کیوان نماید   کنایه از آنست که مرتبه پادشاهان
کیان بجهت فرزند بودن ممدوح ایشان از آن عروج یافته که تخت ایشان کرسینشین گاهست رفیق کیوان
سائل فلک مشقت جامی نماید   قسیم   برات بقا باد و در دست عمرش   ز عمری که تا حشر پایان نماید
تویی آن وطنیان ارکان نشیند آن   که دور فلک چار ارکان نماید   وایضا در مدح جلال الدین ابوالمظفر
شروانشاه جهان کوید رحمة الله علیه   در بحر رمل مقصود بر وزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
صبح خیزان کاتشی سر بان فشانده اند   پای کوبان دست همت بر جهان فشانده اند   از دو دست قبا و مرلوفه زن نی آن ادا امری
و در وصف بشارت پای کوبان اشارتست بکمال شوق و در عقب دل امر ب   چون بکلبه ابیه منید آنکار عاشق
آب هم برآتش دل هر زمان فشانده اند   بیش از آن کز رخ فشاند مرغ صبح آواز نفس   بر سماع بلبلان نقش جانب افشانده اند
در شکر ریز طرب بر عقده زر دران زن   ز دیده کاوین بهای کاویان افشانده اند   لفظ کاویان تقدیر مضاف یعنی
درفش کاویانه و در روایتست که پرچم درفش کاویانه پوست آهویست که جبرئیل علیه السلام بجهت هوشنگ
پیر سیامک فشل شماله آورده بود که چون در آن پوست شکل صد در صد کشیده شده بود بآن وسیله دیو سفید
کشنده سیامک ولد خویش غالب گردید و مرور روزگار انام به میوه زنبق اشتغال یافته بود و آن زن
بچه پیشانی احوال از آن گاه ده اهنگ فروخت و کاوه در وقت آتش کاری آن پوست را در میانه آتش

ولایتی که داشت محجوب میباشد و روزی که بر ضحاک کرم خورده که بر سر چوب نصب که عازم آن مقصد کرد
با اقبال فریدون غالب آمد چنانچه مشهور است و در شاهنامه مفصلا منظوم و مسطور و بعد از آن بجهت تیمن و تبرک
رایت ملوک عجم بآن قرار گرفت و مقرر شد که هر یک از ملوک عجم که بر سریر سلطنت قرار گیرد از جواهر گرانمایه
زیوری بآن افزاید تا در زمان خلافت عمر خطاب بدست اهل اسلام افتاد و چون مکلل بجواهر آبدار بود
دریای مجاهدان راه دین [illegible] از لشکر [illegible] مقصود امر نکاح و بحکم نکاح [illegible] است که [illegible]
از هر قسم در آن روز بعمل بیاورند و چون عده زنان است که بعدت مقرر گوشه [illegible] بنشینند و در ایام [illegible]
بر روی غیر نبندند و از عده داران رزان مراد شیره انگور است که در مدت معین شراب میگردد
و عده رسیدن شراب باشد چون پیشتر از رسیدن استمتاع از آنها [illegible] همان حال دارد از این
جهت رزان را بعده داران منسوب ساخته و درین بیت استعاره [illegible] تشبیهی و کمی رعایت شده بیت

تا بدست آورده اند از جام و می [illegible] زیر پای ساقیان گنج روان افشانده اند
گرد [illegible] از [illegible] عمر و [illegible] معلوم عمر بر سر مغان و پیر مغان افشانده اند

از معلوم عمر مراد نقد عمر است و حاصل عمر و مقصود از مغان ارباب
طریقت و از مغان پیر مرشد ایشان و در حقیقت ذاکران کلمه توحید و محنت کشان وادی محبت و عشق مراد است
و از ایراد مغان و مغان در بیت لفظ منظور است چنانچه در اکثر اوقات رعایت میفرماید بیت

پس ز رخسار [illegible] نسیم کش [illegible] بر صدف گون ساغر [illegible] افشانده اند
سبحه داران از پی تسبیح کفش [illegible] بر سر زنار ساغر طیلسان افشانده اند
خورده [illegible] پس بپای جمله [illegible] افشانده اند
حرف [illegible] کشنیز [illegible] بر سر کشنیز [illegible] افشانده اند

حرف [illegible] از برای [illegible] کشنیز [illegible] در اصطلاح [illegible]
[illegible] بخشیت چه [illegible] باده محبت بعنوان مختلف [illegible] از ارباب طرب و اصحاب عشق و محبت است حصرم
غوره است و کشنیز [illegible] غوره است درین حالت معنی چنان شود که بجهت آب روی و حرمت
می صبح خیزان روا از ابر غوره که برابر کشنیز است [illegible] نیز کمال [illegible] افشانده اند بیت

[illegible]

[illegible]

کیسها خالی ز [illegible] بر سپهر [illegible] از آن [illegible] تا بپای پیل می بر کعب عقل [illegible]
پیل بالا شد جهان بر پیل [illegible] افشانده اند

پای پیل و پیل پا قسمی از جامه [illegible] است در اصطلاح [illegible] ازلی
عشق [illegible] اند در صورت مراد از پای پیل دل عاشق تواند بود که محل و موقف عشق است و عقل را [illegible]
و [illegible] تعبیر نموده اند و کعبه عقل [illegible] و عقیده ارباب صلاح و اهل شریعت که عشق و محبت بر هم زن
و منهدم کننده است و چون اصحاب فیل باعث خرابی خانه کعبه شده اند ایراد این الفاظ با آن مناسبت
و [illegible] ظاهر ساخته و در اصطلاح صوفیه تشویش کننده [illegible] حاصل [illegible] تا می حقیقت و مجاز
از قوت بعقل [illegible] مستان صوری و معنوی جانهای [illegible] و تشویش کننده می و عشق افشانده اند بیت

[illegible] بر سر این ابلق مطلق [illegible] افشانده اند
چون درین میدان [illegible] بر رکاب باده [illegible] افشانده اند
زیره آبی داده [illegible] ای [illegible] که در چشم [illegible] افشانده اند

اشاره [illegible] روزگار [illegible] شده دیده بصیرت را از [illegible] اند و حقیقت زیره
آب است که زراعت زیره را آب ندهند و مزارع زیره هر شب بر سر آن گشت می آید و میگوید ای
کشت زیره ترا فردا آب خواهم داد و ندهد و زیره را فریب وعده پرورش میدهد چنانچه درین باب شیخ
نظامی علیه الرحمه میفرماید که شعر

امید خورش بهتر است از خورش بوعده دهد زیره را پرورش

و [illegible] چشم افشاندن کنایه از بیداری و چشم انتظار است بیت

[illegible] جام [illegible] افشانده اند
[illegible] افشانده اند [illegible] افشانده اند
[illegible] افشانده اند [illegible] افشانده اند
دل [illegible] افشانده اند پس [illegible] کرده اند [illegible] افشانده اند
[illegible] بچه طاوس علوی آشیان افشانده اند مقصود از [illegible] است که
[illegible] باشد و از طاوس علوی [illegible] اراده کرده و چون آتش [illegible]

شب بجز بجوی مرتبه اتصاف دارد از انچه طاوس علوی آشیان فرموده **بیت** حبس انس جو فضا زاهم از نقیض نفس

در شود بکیمیای جان جان افشانده‌ام | از جان اخر نوع جنس موشه باعتبار انس چون جان اول است و از

نقیض انس آتش مراد است که اصل وجود طایفه جان است **بیت** چون شرارش را علم بر ابر سنبل کرده‌اند

تخم گل کو بید ز شاخ ارغوان افشانده‌ام | مقصود از تخم گل کرمیت سرخ که بعد از بر طرف شدن گل بر او ظاهر

پیدا میشود و از انجگل نیز میگویند و از شاخ ارغوان مراد شعله آتش است و سنبل کون کنش ابر نیست شاخ ارغوان

و شراره آتش را بتخم گل تشبیه فرموده از جهت سرخی تخم **بیت** یا زمین شد خایه و ابر سینه یکان

انکه از زن پر زه میش یکان افشانده‌ام | رو میان چین که شبت قلعه بام آسمان | تیر بالا از زه خونین نشان افشانده‌ام

شکل خان عنکبوتان کرده‌ام نقش معصفه | سرخ زنبوران و ران شوریده خان افشانده‌ام | کرده‌ام پرواز ده مرغ عقرب خان بر

باز مرغ زند خود در میان افشانده‌ام | چتر زرین چون هوا کرفت کرد یک فلک | عکس شمشیر شه سلطان نشان افشانده‌ام

یا کواکب کو در افسر شه او فزاوت اسپ | چش شهر زود کیخسرو نشان افشانده‌ام

المطلع الثانی

کوییا کز عشق او کیشود جان افشانده‌ام | زر و سر بر عشوه آن عشوه دان افشانده‌ام | بر امیدی کز شکرستان قوس نفس جان

هم گلاب از دیده و هم زر روان افشانده‌ام | آستان پل بر دلان خاکیان جواهر گشت | کاروی اندر ره آن آستان افشانده‌ام

کم ز مرغ نامه آورست تو بیدلان | بار شیخ ترکان غمزش ز کمان افشانده‌ام | بوزن جیب میانش رشته مریم لبش

رو میان زین رنگ زر از بنان افشانده‌ام | مشتبازان بر خرش خاقانهای عقل و جان | پیش تخت بوالمظفر شاه افشانده‌ام

المطلع الثالث

تا غبار از چتر شاه اختران افشانده‌ام | فرش سلطانیش در بر تر مکان افشانده‌ام

اشارت بر روشن اقبالیست در خانه شرف خود که برج حمل است و غبار رو بال از چتر اقبال افشاندن **بیت**

شعشعه نور روز نعل فرخ خنکش که گشت | هر زری کاکسیر ساز آن خزان افشانده‌ام | در رکابش هفت کیسه دار نقش خاقان داد

بر سرش هر هفت و شش عقد کیجان افشانده‌ام | صور کواکب را در فلک چهل و هشت نوع قرار داده اند ازان

جمله شمالیست و یک و جنوبیه پانزده و دوازده بر منطقه باشکال مختلف و از ان جمله

کواکب کیسه دارند و شش خاقان گفته اند که شش ستاره است از کواکب سبعه که انها را نیات

فلک نیز گویند و جمان بضم جیم عربا مهره سیمین را گویند کما فی الصحاح جمانة حبة تعمل من الفضة وجمعها

جمان حاصل معنی انکه آن هفت کیسه دار و شش خاقان هر شب که مراد ازان آرایش است و شش عقد جمان کو زیور است

در رکاب شاه افشاندم یا زیب **بیت** | رست چون یوسف چهره دلو و شمس ابر رو | کوهر از الماس رنگ از رخ جان افشانده‌ام

هست یک یکرم از انقلاب و القمر | کوه طوفیش از او غیر زان افشانده‌ام | تا کرشه نور در سلطان عاشق نیمه جان

عاملان طبع جان بر زبان افشانده‌ام | تا کران سلطان بنجوم آسمان امد میهمان | خازنان بحر در میهمان افشانده‌ام

در برای انکه ماهی بو نمک افشانده مزه | ابر و باد از شکر جش خوان افشانده‌ام | که بهیه بر زمین مرده از بهر حنوط

توده کافور و مشک زعفران افشانده‌ام | در مزاج کوهر از ارساسپ باردات نشئت | طبع کافوری که وقت جوهر جان افشانده‌ام

خورد خواجه شاه و هشت فلک محرور دار | ان همه کافور که هند و ستان افشانده‌ام | تا جهان ناقیر از ساغر دوی برات

چارها در پیر سرش توش و توان افشانده‌ام | باز تو تو در در ججهاه عروس اسمان چین | نقطه روحانیان ز جهان افشانده‌ام

مغز کرد ز از کاکت شمال | کاسه‌اش از مغز شاخ جوان افشانده‌ام | چشم در دهری و دست پستان کرده پستان ار

شیر بر اطراف چشم بوستان افشانده‌ام | شاخ طبع بود نو خط گشت و نغ شهر گزن | کرد ز مرو بر عذارش زان جهان افشانده‌ام

کاروان سبزه ما از رقع صف صف کرده‌ام | صف صف از زعفران روان کاروان افشانده‌ام | بادشکرانه کو به سپه زر شگفت

گنده رو قدری گلاب صفاهان افشانده‌ام | روز و شب که کر اشترک غنچه و نک خنده فرح | بر سرشه و دیف ال سفرستان افشانده‌ام

مهره مهر که بیه باغ از طور نور اورده‌ام | بر سر سرو ششم مهرتب جان افشانده‌ام | بارها نهای فیروزه و شیعه چهار است

نوره فر بر فرق شاه کامران افشانده‌ام | خسرو شرق جلال الدین خلیفه که جلال | اختران بر فرق قدرش فرقدان افشانده‌ام

آستان بوسان او کز بزرگی و رکنی | آستیش بر اردشیر دادر روان افشانده‌ام | پیش کار نقش خراج از هند و چین اورده‌ام

چار ارشادش دست پر چیسال خان افشانده‌ام | تا زبان کشت شمشیرش همه شیران زرم | هیچ فرق ذا نهان زیم ان زبان افشانده‌ام

نیزه واری اش که از شیر نیستان کیش | خون چو نقش زان خون خیزران افشانده‌ام | نذر نقش بود و شیان زینهای رنج

دشمنان از آتش اندوه دامان فشانده‌اند | زهر خنده وحشت به برد زورق آن مکنار | کاتشین قاروره آتش وز دوده فشانده‌اند

سنگ خون گریه به عبرت بر سر آتش‌شان کرد | گر جراحت عادوش از دو کان فشانده‌ام | عاملی گز آبرو جودش در بهار نشسته

عامه از اعدا عقد در جان دون فشانده‌اند | خاصگان مدیم از تخش گمین حزب‌های تو | خورده‌اند بر جهودان استخوان فشانده‌اند

از پی صمود از تیغ دولت او بود و بس | داغها کین نه رواق باستان فشانده‌اند | ور بپا از ورزش رزم جلالش آن و بس

نورها کین بخت شمع نیلوفر فشانده‌اند | در زمین این چار عنصر بحث جرأت فلک | تخم دولت تا کنون بر تیغها ان فشانده‌اند

آنچنان تخمی چنین کشور رستانده داد | بر چنین آینه رنگی کان چنان فشانده‌ام | گر کمندی وقتی اندر حلق سران دوم

سرکشان لشکر آب ارسلان فشانده‌اند | بند کان شه کند از عزم شیران کرده‌ام | در گرگاه پلنگان جهان فشانده‌ام

ابرها از تیغ باران تا پیکان کرده‌اند | بر قهار آینه بر کشتران فشانده‌ام | زانشیش شعله خاکستر کند دیو سفید

شعله در شیر سیاه بستان فشانده‌اند | تاج کیوانش نعل اسب آن تاج کیان | گر سخا دست و دلش دیده کان فشانده‌اند

از سهیل اسب شیر از تب او | بس دم الحیضا که شیران زبان فشانده‌اند | دست و بازوش از پی قهر مخالف روشن

ز آتش پیکان شرر با قصر ساسان فشانده‌اند | گر بعهد موسی است راکه قحط از نوا | بار من و سلوی سیوب رسان فشانده‌ام

سجده اندر کز بقای شاه موسی | بر شما خی میوه و مرغ جنان فشانده‌ام | روشنان در عهدش از شروان کرده‌اند

زیر پایش افسر زر شیران فشانده‌اند | تا بدور دولت تو کشت شروان حیران | عرشیان فیض روان بر خیروان فشانده‌اند

عاقلان دیده آب غم شروان خاک دل | بر سری او تیغ و مروش جان فشانده‌ام | بر حشد آنکه با عیسی نشستند ورا

خاک در روی طبیب مهران فشانده‌اند | آسمان گر به برادران گز درت برگشته‌ام | پیش غیری جان بطبع نام ثان فشانده‌اند

او تا بان کوری بر وزنها زاهن کرد جان | بر شیعه سنگ و موم و ریسمان فشانده‌ام | پیش شیش تاتش را ماند

اگر کیان پر بر سر خاک پهوان فشانده‌اند | چون آتش نزد ورا قصد حرارت شعله بوده که در جهاد رفرفی آن دیجیات را

حرکت میسر نبوده و طیور بر فوق آن قدرت پرواز نداشته‌اند بنا برین تیغ ممدوح را با آتش نمرود نسبت کرده

و هر آن خود ذمیت و از کرگسان مراد نیرزن است و از بر فشاندن کرگسان بر سر خاک هر آن مقصود آنست که چون

دیث ... شعله تیغ ممدوح را برای بال افشاندن بیش از مرتبه طیران باز مانده‌اند و عزوره و به آتش سعیار گشته‌اند بیت

جنبیان برسته از آهن بدن گرش | دیده برابر تیغ جان فشانده‌اند | تا زمانش کابل و تغار روانه تجزیه

کرده بر آتش دو نیل عسقلان فشانده‌اند | مغز کوران عطسه و اکره | زان غبار ره که ایام از آن فشانده‌اند

عطسه ... دفع بخارات تیره است از مقدم دماغ که از توابع سرست و از حلق و از جوف دریا مطلب گردد کلام آن کل فات دریا را برهم زده بصورت کف بر سطح آب می‌اندازد و چون سرفه تیر باعث دفع اخلاط عصب خود را بحلق دریا نسبت کرده و ایام آن زمان زور لیست که دریا نه اعراب آب فیاز زده و در میان چندین آب دوار زده که از پی یکدیگر بمنزل میرسند اعتبار کرده‌اند و هر یک را نامی که گذاشته‌اند و ترتیب آنها برین وجه است چنانچه در نصاب صبیان منظوم آن نه ترتیب **شعر**

ده اسبنه در تا شن هر یکاید | تیر ترتیب نه بیت روشن

مجمع مصنع مشتی و تا | جو مرتاح و عاطف خفی و تو ل | نعیم و سکیت از رب جانه عرق

نوادهست قلب و چنان و شاد ل | برین ده دوی دیگر الحاق کن تو | یکایک قاشور و دیگر چه فسکل

مقصد آنکه از حرکت اسپان تازی ممدوح در ایام از زمان این حوادث کردن دو دریا حادث شده **بیت**

آتش و آب مجسم دیده کز کرد و | کوه البرز از نسم و قلزم از آن فشانده‌ام | از دو سنداش چار دو نعل گشت

حبشه گز نیم راه آسمان فشانده‌اند | دی غباری بر فلک بر رفت گفتم این غبار | مرکبان شه ز راه کهکشان فشانده‌اند

تا فلک گفتا زنعل مرکبان شه | روشنان خاک سیاه‌اش در ده فشانده‌اند | کوکب دست تبار در دری کز هر دری

دست و گلگشن گاه تو تیغ از بنان فشانده‌اند | پنج شاخ دست رادش گز صنوبر رسته‌ام | بر جهان صد زر از شاخ آن فشانده‌اند

تا قلم را در کنج بادشاهی کرده‌ام | از دهان از کنج شایگان فشانده‌اند | بر لعاب گاو کوهی دیده آهوی و دشت

از دهان زرد مار کم زبان فشانده‌اند | مراد از لعاب گاو کوهی کافه شنیده است و از دیده آهوی دشت سیاهی و از زرد مار کم زبان قلم زرد رنگ مقصر است و لفظ کم را بالحاق فارسی مضموم و کاف عربیه مفتوح نیز خوانده‌اند **بیت**

ترجمان ریخته معرفت آن مصر | کاب نیل از نارک آن ترجمان فشانده‌ام | گوییا آدم گز بر رشت

ابلها ابل بر رخش نزل گران افشانده ام | چون زتار ریگ بلغار امده قندز فشد | میغ بر چهره زحل بر زر تن افشانده

بلغار شهریست از ولایت ترک که سکندر در حین رفتن ظلمات انجا را قرارگاه لشکر ساخته بود که نهایت اقلیم است
که روشنی افتاب در آن تاثیر دارد و قندز پوستیست سیاه رنگ از قسم سمور و نیز نام شهریست در بدخشان
از تاریکی دراست و از بلغار کاغذ وار قندز مرکب مراد است و از ابلها ساحران که با چ رسان قلم مجید و چند
انها را اعتبار فرموده حاصل مطلب انکه قلم ممدوح چون از درات صفحه کاغذ جای گرفت و ارقام شد قلم نقش کلی حیران
از انواع تعقدات کنم و بیت

این منم درپس کرد بر جیحون بخندد بری | چشمه حیوانم از لفظ لبان افشانده ام
چار جوی بهشت خلد است انکه در شعر مرا | از ره کلک و زبان طبع و جان افشانده ام

قال الله تعالی مثل الجنة التی وعد المتقون فیها انهار من ماء غیر اسن و انهار من لبن لم یتغیر طعمه و انهار من خمر لذة للشاربین و انهار من عسل مصفی و از چهار جوی مراد چهار نوع نعت است که در ان حرفها جاریست و غیر اسن نیز بمعنی لم یتغیر طعمه بیت

دهستان دیده ور در نه جهان بهر نزاع | رستهای جان بر سران نشستها افشانده ام
تا شکست نرد و کو بید کار از کوی زمین | کرد بر کردن رشته‌ین مهرلجان افشانده ام

مهرلجان دکوی شاه ... دل و شتر عدد زکعتش ... فیض جاودان افشانده ام دل عدد و را بکوی ماوشت عدد را بحبه ختم بودن مهرلجان شاه نسبت داد ازان
ازان جهت است که تحریک انها در دست شاه است و هر گاه محرک انها دست شاه باشد شکست دادن
و اراده دل خصم در دست شاه خواهد بود و درین صورت بر حرکتی که باعث فزع خاطر خصم باشد
قادر نخواهد بود و این باعث فیض جاودان است بر خلق بیت

بر روان و خنجش از برجیس وار از ... | سعد و نحسی کان ... علوی ... افشانده ام

امام مجد الدین جیلی سه قطعه در مدح خاقانی گفته بجهة او فرستاده

افضل الدین امام خاقانی | انکه تاج ممالک سخن اوست | اتفاق امم عالم
کمالش ... اوست | الثانی | نجد ایکه باعث ... | منشی نسل ... و جاش
که امیر امام خاقانی | مسخره صد هزار خاقانست | من نگویم که طبع روشن او

همدم طبع اب حیوات | کاب حیوان برای خدمت او | بنده و خاکپای خسرو اوست
الثالث رحلش جهان شعر امروز | خاقانی زاسلم امد | کز جمله صد هزار فرزند
فرزند نجیب ادم امد

ملک الکلام سحبان العجم امام خاقانی در جواب او این قصیده گوید

در بحر رمل مسدس مقصور بر وزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن بیت

الصبوح اول که جان خواهم فشاند | دست همت بر جهان خواهم فشاند
پیش رعنان سرکوی مغان | در ره دل را بجان خواهم فشاند
اشک در رقص آید و ناله در سماع | بر سماع و رقص جان خواهم فشاند
دیده‌ها بالا و گیتی خاکپاش | جرعه‌های ایوان خواهم فشاند
بر سر خاک از جفای اسمان | خاک هم بر اسمان خواهم فشاند
دشمنان چون زغم افزوده‌اند | بر سر دشمن روان خواهم فشاند
دوستان چون از نفاق کینه‌اند | اتشیش بر دوستان خواهم فشاند
گریه کز زند که درد و چشم | بر زمانه هر زمان خواهم فشاند
هر زری کز خاک بری با قسم | بر سر این خاکدان خواهم فشاند
هر سحر خاقانیا بر فلک | ناوک اتش فشان خواهم فشاند
این ستاره دری دو در دری | بر همام بحر سان خواهم فشاند
این یکی اکسیر نفس ناطقه | بر مرصد ازمان خواهم فشاند
این ... بر اهل ... چشم | بر بزرگ خورده‌دان خواهم فشاند
این سر کنج نفس از قعر دماغ | بر امام انس و جان خواهم فشاند
این چهار جاودان کاتیات | بر مراد کن فکان خواهم فشاند
کس چه داند کین نثار از بهر کیست | تا نگویم بر فلان خواهم فشاند
بر جلال مجد مجد الدین خلیل | از ره حجت بیکران خواهم فشاند
هر شکر کز لفظ او بر چید سمع | هم بر آن لفظ و بیان خواهم فشاند
هر گهر کز کلک او زاید طبع | هم بر آن کلک و بنان خواهم فشاند
زر و درم که دست و نامه برید | کانچه از دیدم جهان خواهم فشاند
شرع را کنج روان از کلک اوست | عقل بر کنج روان خواهم فشاند
فلک را خز زان ازرای اوست | روح بر جزدان خواهم فشاند
کر خضر کردم بر آن غم ازدا | هم روا هم طیلسان خواهم فشاند

غمرالقبح وبعضی معجزات بسیار وفراپوشیدن است چیزی را ومرد بخشنده وآب جهنده وشیر فشار وجه مناسبت

میان معنی حقیقت ومجاز غمرالردا ای کثیر العطا چنانکه در مطول در فن بیان در فصل استعاره در شرح قول کثیر

واضح است که مکنی میدارد عطا عرض صاحب عطارا چنانکه مینپوشد ردا صاحب ردا را وشعر کثیر

اگر غمر الردا اذا تبسم ضاحکا غلقت لضحکته رقاب المال یعنی ممدوح کثیر العطا چون تبسم کند

در آن حالیکه ضاحک است گرو کرده شود بخشنده وگدا وگرو نهاده مال در دست سایلان وعبارت مطول

در شرح این بیت اگر غمر الرداء ای کثیر العطاء استعارة الرداء للعطاء لانه یصون عرض صاحبه کما یصون الرداء

ما یلقی علیه ثم وصفه بالغمر الذی یلایم العطاء دون الرداء وحاشیه میر سید شریف در بیان معنی غمر الردا

ای شخص ردائه غمر یعنی حسن الوجه ای وجهه حسن بیت در ملک باشم بر آن نخیف نفس

سجده پروین نشان خواهم فشاند زیر پای اسپ ایس از دستم رسد افسر نوشیروان خواهم فشاند

مخفی دانش از باعجاز نفش من وسلوی از لسان خواهم فشاند چون کند ریوار حیلل افشان شیع

من برادر جان بجانان خواهم فشاند خود کیم من ور سکان کیت جان تا بر آن فخر جهان خواهم فشاند

خس نیم تا ریزه ریم اهنی بر سر تیغ یمان خواهم فشاند خس بنجا سنجه ورسیس جهلکه

نام مرد کوهی است وریزه ریزه شده وبهم آمیخته وباعتبار دیگر موافق فرهنگ مولانا سروری کاشی

مردم فرومایه وخاشاک وبمعنی مرغ سفید بزرگتر از کلنگ وتیارزی که هرز خس گویند یعنی القدر نادان

خشم گرشی سبع مثل ریم آهن راکه عبارت از دود آهن است بر سر تیغ یمان افشانم وفشاندن در اینجا

جا وزیور بخشیدن است یا آنکه مراد آن باشد که در هنگام ساختن تیغ یمان که بجهت گرمی آتش

وزی آهن قوت انفعال وقبول اثر آن بسیار است ریم آهن بر آن افشانم واز انفعش سازم ودرین

اشارتست بجلالت طبع ممدوح بیت الهیبیت افضله ما احجیم برلب حوض خانه خواهم فشاند

کمرهم تا بر سر بیت الحرام ابدت پیلیان خواهم فشاند یا لحوش کید قاتل راز جنب

برسعود وسعدیان خواهم فشاند کید قاطع کوکبیست از کواکب ذوات الاذناب در غایت نحوست

که قاطع اعمارست ودر هر برجی دوازده سال باشد واز سعدیان مراد سعد اکبر وسعد اصغر است بیت

یا سم گوساله ودنبال گرگ برسر طور وشبان خواهم فشاند یا کلیمی گر کیا باد وشبان

برسر تاج کیان خواهم فشاند یا دم الحیض کم از حرکوش رحیش بر شیر ژیان خواهم فشاند

یا غبار لاشه دیوی سپید بر سوار سیستان خواهم فشاند یا لعاب اژدهای حمیری

بر درفش کاویان خواهم فشاند ایش جهل از فضله کری حیض بر فریدونان خواهم فشاند

ایش کفر از که نعلین یزید بر بنی خیبرستان خواهم فشاند گرچه در حلق سماکین افکنم

چون کند امتحان خواهم فشاند ور چه پر بر تیر گردون تکشم چون خدنگ از کمان خواهم فشاند

لیک باتیغ یقین او سپر بر سراب کمان خواهم فشاند پیش کلک دورباش آسمانش تیغ

بر سر خاک هوان خواهم فشاند دورباش بسه معنی آمده است یکی بمعنی تیغ ودور ساختن چنانچه از ظاهر لفظ

مستفاد است ودیگر بمعنی آه چنانچه شیخ نظامی فرموده بیت هر دو را از جرب سکندر شنید

یکی دورباش از جگر برکشید ودیگر بمعنی نیزه دوسری که در قدیم بر مرکب پادشاهان میداشتند

ودو نیزه دورباش معمول بوده که یکی بطرف راست حرکت میکرده ودیگری بطرف چپ ودر اینجا

مراد از دورباش نیزه دوسر است که بقلم مناسبت دارد وتیغ افشاندن بر سر خاک خواری وبا اعتبار

مراد عرش دادن خود است چو چند خواری غرقت هرگاه تیغ بر سر خاری افشانده شود آن مسلوب

الوجود کرده غرقت موجود خواهد شد مقصود آنکه هرچند در نثار ممدوح مبالغه کنم وجان وسر ومال

بر آن افشانم در رنگ است که ریم آهن را بر تیغ یمان وکید قاطع نحس را بر کوکب سعد افشانم لیکن اعراض واعتبار

خواه از قصور ممدوح نقصی نخواهد رسید بلکه دون مرتبه ممدوح خواهد بود وآن قسم نثارها در نظر اعتبار

او کرده خواهد شد بیت در حضرتش لالی ارقم درزبان ورلالی از زبان خواهم فشاند

چون نقشش کام آرد در دهان — حالت زیر بر دهان خواهم فشاند
سینه چون طاوس زخواهم شکست — وز برون اشیان خواهم فشاند
عقد نقشش از فرو خواهم گشاد — بر سر شاه ختنان خواهم فشاند
زیور زرش فرو خواهم گسست — بر سر صاحبقران خواهم فشاند
بر خط دستش گر بند و چین دارد — هشت گنج شایگان خواهم فشاند
هشت گنج شایگان در تصرف خسرو پرویز بوده و فرهنگ ازان شرح نموده

نخستین که بنهاد گنج عروس — ز چین و ز برطاس و از روم و روس
دگر گنج بادآورش خوانند — شمارش بگرد و نه و در ماندند
دگر آنکه نامش همی بشنوی — تو گوییم همان دیبه خسروی
دگر نام گنج افراسیاب — که کس را نبود آن بگنج خواب
دگر گنج کش خوانند سوخته — ازان گنج گشورش اندوخته
دگر گنج کز در خوش آب بود — که بالاش یک تیر پرتاب بود
که خضران نهادند نامش روان — همان کاروان نامور شهروان
دگر آنکه بد شاوران بزرگ — که گویند رامشگران سترگ

و از خط دست مراد کاغذ نیست که مکتوب ممدوح بوده و از لفظ بند و چین

سفیدی و سیاهی آن مکتوب مراد است که بجانب او مرسول بوده بیت
چون بهند و چین او دستم رسید — دست بر چهال و حقایق خواهم فشاند
بر سر تشریف خواندم بیک — هر دو ساعت چارکان خواهم فشاند
هست هر سر چارخوان شب خلد — من بسه جان بچار خوان خواهم فشاند
چون ازان خوان لقمه خواهم چشید — بر سگ کهف استخوان خواهم فشاند
با دو چون جان جاودان عمرش کنم — جان بر او هم جاودان خواهم فشاند

وایضا له در مدح سپهبد لیالویشیر که دو ماه را که بیمار را زو سرح حیله شفا داین دو قصیده بشنبه بود
در بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور بر وزن مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن مطلع
رخسار صبح پرده بعمدا بر افکند — راز دل زمانه بصحرا بر افکند
مستان صبح چهره مطرا کنی کنند — کین پیر طیلسان مطرا بر افکند
رستم کز شعر چنگ بالا بر افکند — جنیبه شب مقرعه صبحدم کنون
از لفظ مقرعه چنگ مراد آفتاب است

و از شب مقرعه رشته تازیانه که بخط صبح تشبیه کرده و ایراد لفظ رستم بجهة آنست که در برابر آن

آفتاب وقت صبوحی میکند بیت
در ده رکاب می که شعاع عشق زر تاب — بر خنگ صبح رقع رعنا بر افکند
گر چون سپید بانه کبود حریش — ان زرد پاره بین که چه پیدا بر افکند
اصطلاح است که در ولایت روم

سپید را بجهة اظهار علامت سپید بودن بر دوش خود پارچه زرد سپید و زنند و از آن اغیار میکوبند و از آن زرد

پاره مراد آفتاب است بیت
چون برکشد فواره دریا بچرخ صبح — صحرا که بر فواره دریا بر افکند

فواره بمعنی ... را گویند که از کنار در هنگام پریدن بر می آید و از آن آفتاب تشبیه کرده و بجهة

سحر سفید است الف سحرا بجهة تفخیم است افاده کثرت فیما یعنی ای ب سحر سفید را بدو کرد بوسیله سحری

که فلک بر آن فواره کرده چندین شاخ و آثار در تکونات ازان بظهور میرسد و از فواره دریا کره زمین

از جهة مدور مراد است بیت
هر صبحدم که بر چندان مهره فلک — بر رقعه کعبتین همه یکتا بر افکند
با مهره کنیم قدحها چو آسمان — زان کعبتین برقع غبرا بر افکند
یعنی بطریق نراد آن که مهره نقد را

میگرداند ما قدحها را بهمان نسق بگردش در آوریم و این اشاره بنرد شراب بتجمع هست و از کعبتین مراد

آفتاب که ظاهر میگردد و از شرح طلب بیت
دریاکشان کوه جگر باده بکف — کز نف کوه لرزه دریا بر افکند

یعنی سحر خواران قوی دل آن چنان باده بکف دارند که تف آن کوه را شعل ریزه در می آورد و ایراد لفظ لرزه

بجهة آنست که زیاده تر کیفیت و مستی باعث رعشه و لرزه اعضا میگردد و جرعه کشان باده بتجرید ادنی باده عشق

خواسته اند که کوه را در اضطراب شوق و طلب در می آورد و از تف آن باده مقصود تشنه باده

جهانسوز از آه عشق است که گرمی و تندی آن کوه را در گداز و تزلزل و اضطراب می افکند بیت
کیخسرو از جام زخون سیاوشان — اشاره با فروختگی روی قهر غیرت — گنج در افراسیاب بسیما بر افکند

از حرارت شراب و تفصیل معنی آنکه همچنانکه خون سیاوش باعث آن شد که کیخسرو دولت افراسیاب بر باد

ساخته گنجهای آن خوان او را ببغیر تصرف خود بخشش و سخا در آورد شراب نیز افروختگی و سرخی که بزر مناسبت دارد

بسیمای متجرع ظاهر میکرد بیت
عاشق برغم سبحه زاهد که صبح باج — بس جرعه هم بزاهد قرا بر افکند

از جام وجله وجله کشید پس روی خاک   از جرعه سبحه سبحه هویدا بر انگیخت   درین بیت شتاب حجاب زچهره
مطلوب که پیدایش طلوع آفتاب است بسیاری نقش پیدا برداشته اظهار طلوع صبح که زمان طرب نزدیک است نمود مقصود
از زاهد درین مقام فلک است بجهت ازرق پوشی و شباهت کواکب بدانهای تسبیح و کواکب را نیز برشحات جرعه
عاشق تشبیه نموده و اشارتست بکمال روشنی و فیض بخشی جرعه عاشق چه مشبه به با اولویت از مشبه و درین دعا اثبات
چند مرتبه علو شان و منزلت عاشق است نسبت بزاهد و قرّا که بمعنی قاری قرآنست یا عبادت کننده فضای عرش
و جعبه قرابین که از جمله چیزها آمده و لفظ قرابین جمع و مفرد آمده و از جمله مراتب رجحان اول آنکه با وجود وعید
کرفها من عاشق و زاهد تحقیق است چنانچه مصرع عاشق را غم تسبیح زاهد است نسبت امنظور نشسته از جام فیض بخشش
جرعه بزاهد می افشاند و دیگر آنکه بحکم ع اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک   الا بخاکساری و پستی زمین را ابدا
نظر بحال عاشق دیگر آنکه جام عاشق بمثابه فیاض است که کواکب را با وجود کمال نور و ضیا ترشح جرعه
عاشق شده و با کثرت کسب عاشق از افاده جام آن فیضیاب دارد که از جام وجله وجله فیض میسازد سبحه
سبحه یعنی قطره قطره بر فلک می افشاند و کنایتست بعلو نشیمن گاه عاشق نسبت بفلک و درین میان این سخن
افاده آن نیز میکند که عموم کواکب نظر بآن فیض مثل نسبت قطرات است بدریا و وجله و چون از تعریف بستان
باده عشرت و روشنی جام شراب پرداخت شروع در اظهار مستی و کیفیت باده نموده میفرماید
از بسکه جرعه ریش افسرده زمین بیت آن آتشین دواج سراپا بر انگیخت   آب حیات زنده و بس خاک مردگان
بر روی هفت دخمه خضرا بر انگیخت   در مقام باز زمین فرموده و فلک خواهد شد و از آتشین دواج عاشق که واژه افتاده آتشین
دو جهت مراد است یکی آنکه جام عشرت از قسم سردی و افسردگی خلاف شده و از نوشیدن آب حیات باز مرده عاشق
مسیح را تشبیه بخاک مردگان فرموده و درین صورت معنی چنان شود که آتشین قبای عاشق است آب حیات که شرابست نشئه
بفلک نموده از تاثیر آن فلک را مست و مدهوش میسازد و از افکندن خاک مرده نیز بر فلک عجیب نظام ظاهر روشن مسجد بر
روی فلک و لفظ دخمه بمناسبت خاک مرده گونی ایراد شده و اصطلاح است که هر گاه راه و زردان طرف منسب در

بهشت وزدی محبانه در می آید قدری خاک مرده بر خشکان بیابان شده تا خواب آنها که آن شعله بعد از نخوت و تقید
همطلب کنایه از اینست که عاشق از فیض صفای جام عشرت ایشان فتح روشنی ضمیر و بیداری است که فلک با کمال ادراک
نقش کج در تقابل آن مانند شخصیست که در خواب خاک مرده بر آن پاشند ب   آب حیات زنده و بس خاک مردگان
بر روی هفت دخمه خضرا بر انگیخت   گردد زمین زجرعه چنان مست که دوران   هر گنج زر که داشت بعهد ابر انگیخت
او ماه است که از زمین زمینی خواهد که عاشق بر آن جرعه افشانده که آن فلک است همچنانکه مستفاد است از بیت سابق
و از گنج زر آفتاب و پرتو آن خواهد و اگر حمل بر تفنن استعاره و اظهار نوع تاثیر مستی عشرت کنند
و از زمین کره ارض خواهند هم میتوانند بود و درین صورت اشارتست بکمال تاثیر شراب عشرت که عاشق کشیده
و بخشیده چه آن تاثیر که شراب در نفس آدمی میکند که مخفیات ضمیر او را ظاهر میسازد و از روی تشبیه این شراب در
کره خاک که جاهای آن اثر داده که هر گنج زر که داشت مخفیست از روی قصد بسهو و بیهوشی هویدا میسازد
و نیز اشاره بزیادتی تاثیر این شرابست در اظهار اسرار که ان گنج ظاهر ساختن است چه اظهار گنج بدون
مقصود که است عجب است ب   اول کسیکه خاک شود جرعه را منم   چون دست صبح قرعه صهبا برانگیخت
شاعر در مصرع اول اظهار کثرت طلب خود در استشعار فیض جام عشرت نموده چه بر خاک مستان جام عشرت
جرعه میفشانند و از قرعه اندازی دست صبح مقصود ظهور سفیدی صبح است که باعث تحریص صبوحی
کشان میگردد و خیط اصبح را بدست استعاره جیبش تجبه است که دوا اثرات و بشکل طلا است و قرعه صهبا
اشاره باینست که هر گاه طلب شی مشترک باشد یا از جنس قرعه می اندازند باسم هر که می آید او شی بعینه
مینمایند میفرماید که در اول بودن اشتغاع آن جام از دست صبح قرعه باسم من بر می آید و تجیب آنکه قرعه تقدم
من بر سایر متجرعان بحصول میرسد چون بر نبی از فضلات متجرعان جام عشرت درین بیت بیان ضرورت
حالا از مستعد ازروی آن جام آینه عجب است را ابتلا داده میفرماید ب   ساقی چاه و دار چو جام خندید ی
بحر دی که که غم از جا بر انگیخت   اشاره بقوت سحر کیفیت شرابست چه آن آب سحر که باشد زلزال میسازد ب

یک گوشه‌ای ازمی کشش برا   تا بجز سینه حیف سودا برافکند   گوشه‌ای پیمانه خود درا گویند وارالله
گوشه‌ای نجات است بر کثرت کیفیت شراب و چون خاصیت وی است که جنونی وارده در جوش زده بر کنار
می اندازد و ازین جهة ایراد لفظ جنون کرده است بیت   می لعل دو جوا خفته دیده هشش   تا رنگ صبح ناخن ما را برافکند
ناخنه مرضیست که در چشم پیدا میشود و ناخنه دیده هشش از رخی از ناخنه دیگر چشم‌ها زیاده خواهد بود کنایه از کثرت
سرخی شراب است و چون در جسم آدمی ناخن از دیگر اجزا اعضا قبول اثر حرارت و برودت کمتر میکند میفرماید که ایجان زن
جامی که راست کن که اثر تام در ناخن هم کند و بعضی آن را از سرخی بدل کرده اند بیت   جام می چو صبح شش ده که عکس آن
گلگونه صبح را ششجا برافکند   استنشاق عده توبه دوار چش   کاسه سیب توبه قبل مدلها برافکند
مقررست که عده زن از شش زیاده از دیگر زنان میباشد میفرماید که ایام توبه شراب را مسه ساز
که اسباب توبه دلها را مقتضی ساحت ازفرح و سرور ز میبه از دیت بیت   ای عده دار کم طلب کن که روح را
ابستی پری عده وا برافکند   چون شراب ما دام که ز سده بست تصرف باد دو ذنشان بزم عشرت
درمی آید و غالبا که از روی مجاز ایام ما رسید که شراب را نباست چت باقی بیکر عده وار قسم بوده
واز بکر مراد شرابیست که دست تصرف بآن نرسیده باشد از طبع استعاره به مریم حجسته مقصد آنکه طلب آن
قسم شراب کن که مانند روح الامین در طبع شیخه بخشش وجود آثار شبیه روح الله باشد و عذرا را …
زن دوشیزه و نام زنیست که معشوقه وامق بود و بعضی ازوشش و نیز ستاره ایست در فلک و درین مقام
معنی اول مراد است بیت   هر عیش کهنه پرده که زنجیر کرد آن   تا عیش پروه خرد ما برافکند
نیا وعقل بر افکند خوانچه صبوح   عقل اهیت جسم بکوتاه برافکند   رسم مغان است که در مجلس شراب طعام
و نقل و فواکه لطیفه و ذریکه در مجلس بخشند و در خوانچه کرده مجلس درآورند و عقل را چون نظر بر کمهای
متنوعه شده پریشان کرده و ازین جهة فرموده که … عقل بر افکند خوانچه صبوح وقت بودن عقل …
حکما و ارباب براهین عقلیه است   ای دار کشته و نام جان در دو فلک   کو ده کیا که نزل توانجا برافکند

لی بر

کس پیش دره وا رسیده علف خانه بخاست   کس بر علف چه نزل مهنا برافکند   از جان نفس ناطقه مراد است و …
در شرح بیت اول دیوان مذکور شده و از ده کیا عقل منابیر و فراهی ملوک را در اصطلاح گشت دهانه گوینده
درست که حاملان منابیر را تنقطعات و تنقلات … چون انسان بدان وسیله …
و بحکم نفس ناطقه بر جانهای دیگر برتری دارد میفرماید که شخصی یعنی عقل که اورا لیاقت ده کیایی و
صاحبی مزرع فلک درخور است بپاید که بلوازم مهمانی تو اشتغال نماید و ترا از مراتب عالیه بهره مند …
مقصود ترا حصول سازد و ازنزل این علف خانه استعداد آن انزوا شده و ترا … بیت بان نزل محشر قانع
ده کیا یعنی رئیس ده است بیت   چون لاله تو شجره کز فقد بر تو چرخ   مشت نزل کمش شها برافکند
میفرماید که چون با مری که ما موری در واردیا اشتغال نمودی یا بغیر که سر آوارگی منزوی گردی و فرمودار
هوا و هوس کشته از غایت حشمت آرزو و امل بر تو حاکم شده و نفس ترا شتهیات و لذاتش
شهوانه رغبت داده و در یک شخصیکه از خانه خود به نیت دیگر بر می آید و او در احکام و امل جوار دیگر
از وی جبر اشتغال میفرماید ترا جامع کلیات اعتبار ما گروه بنزل کمش شها از ان علف خانه منت بر تو
میکذارند و بقدر لاشه ضعیفی که از آن به بیکار دیگر نزل میدهند بیت   امروز کم خورانده فردا چه واله انکه
ایام وصل برورد فردا برافکند   سر دادست عشق سنبله از نجز آنکه   تا سستی بعقرب سر برافکند
منقد در آر چون دل عاشق که بحجره‌ها   رنگ درنگ عاشق شیدا برافکند   چهره در شور کن آن از صرف را
کو شعله با بصرفه دعوا برافکند   چون از شریف می پرستان و بزم می و شراب خانه پرده چشم شروع در ترتیب لوازم بزم
فرموده از بیت اول مراد گرم کردن مجلس است به شراب را آفتاب سنبله و طبایع افسرده را بعقرب سر شب گرده
و چون سنبله و عقرب دو برجند از بروج فلک مناسبت انتهای … و بمعنی … در شور کن آن
آتش شعله با صرفه دعوا که از مادل بیت … قمر در … برافکند و غالبا که تا شیر بره در وقت نزول قمر درین منازل … باشد
و اختصاص اسبب آن شده بیت   کو پیکر خرمگس بچه از خال عنبرست   بر بزم سرکه خفش را برافکند

[illegible]

از خانه عنکبوت مشبک و لوله است و از جرنکس شراره و از پر عنبر مقصود زبانه آتش است که واسطه است میانه شعله

و دود و آن زبانه بجهة اختلاط شعله و دود باعث آن میگردد که سبز رنگ در نظر می آید و عنبر اسپند را که سیاه

و رنگ عنبر را نیز در آن زبانه از شرر ظاهر میگردد **بیت** مانند عنکبوت اصطرلاب کاخ آتش

زان ذره‌های لاتجزا بر افکند مشبک را بجهة شبکه و خطهای باریک بعنکبوت اصطرلاب تشبیه کرده و از شعاع

آتش ره ضیاء آفتاب که بدستور روشنی آفتاب که در وقت تعیین درجه از سوراخهای عنکبوت اصطرلاب ظاهر میگردد

روشنی آتش نیز از شبکه مشبک همان مشبک بسمت ظاهر می آید **بیت** از هر دریچه شکل صلیبی جدا و نمایان

پر رنگ روی بچه ترسا بر افکند بچه ترسا بضم یکم و فتح دوم نام راهبیست که در شام ساکن بوده و شبکه مشبک که

که بشکل صلیب ترتیب می یابد و از آن شبکه شعاع آتش ظاهر میگردد و چون رهبانان روم را رنگ سرخ

پیدا شد آن شعاع آتش را برنگ روی رهبان تشبیه نموده **بیت** مانند اسقفی زبر بستر پلاس

رومی لباس زرد شبها بر افکند اسقف از علمای نصاری است و روش اسقف است که لباس زرد

میپوشد و بر روی پلاس سیاه میخوابد و درین مقام مراد از اسقف آتش است که در حالت دمیدن و صدا

از و ظاهر میگردد و از روی زکال با لباس زرد جلوه ظهور مینماید و از پرتو آن شعاعیکه از آن لباس زرد

تعبیر نموده بر شبها یعنی جبه‌ای زکال مجلس میتابد **بیت** غوغای دیو و خیل پری چون بهم رسید

خیل پری گشت بغوغا بر افکند مراد از دیو زکالست و از خیل پری آتش که چون ملحق شوند مرتبه بمرتبه

آتش بر زکال غالب میگردد و چون زکال آتش شود دمیدن باد که باعث صدای آتش است ثبات می یابد و از این

جهة گشت بر غوغا می شود و لفظ گشت بواسطه مناسبت خیل است **بیت** برزخ ببین که دور عمل اقدس از این

پروین صفت کواکب رخشان بر افکند طاوس بین که زاغ خود از کله کاووس ریزهای ... بر افکند

مجلس چو گرم کرد و چون عاشقان می راز عاشقان شکیبا بر افکند ساقی ... رنگ معجون ...

طرقه و کرد عنبر سارا بر افکند چون از تعریف مجلس پرداخت شروع در صفت ساقی کرد یعنی کرمی

بحکم

یعنی که مجلس آراسته و نمود عجب مختلف غبغب است و چون ساقی را شد و نسبت که وارد لفظ تک بدان نسبت است

و طوق عنبر سارای ساقی که بر طوق غبغب می افزاید احاطه زلف چیاره ساقی و در گلوگاه گلک شیشه

طوق سیاهیست **بیت** بر دست آن شرر و جوهای کبوتران می بین که رنگ عید چه رنگ بر افکند

از رنگ عید تماشا خواهد و مقصد آنکه شعاع می در دست ساقی زرد رنگ خضاب مینماید مانند پای کبوتر **بیت**

چون آب پشت دست نهایت نگین پس مهر جم بگانم گویا بر افکند نشان بندهای انگشتان ساقی را نگین تشبیه

نموده و مصطلح است که میگویند که از غایت نزاکت و لطافت بر دست مطلوب نقش نگین ظاهر میگردد

و با انجمن پشت دست ساقی را از غایت لطافت آب موجدار تشبیه نموده و مهر جم بگانم گویا بر افکند

کنایه از حرف نگفتن است و اشاره بشغل ساقیست یعنی ساقی با کمال حسن و لطافت در منظر خوبان جلوه

ظهور میکند و از دیر شعبده‌باز ... **بیت** زان خام سپید نشان نسبکه بر زمین جسم نقش نقش حریر با بر افکند

چون لعبه دامن به دامان قدح ... گویا که عروه با دو عفر بر افکند با خنده کل لب بیجا آورد

از حق بار و در نه معتقد بر افکند خلیب زنگ خشخاش ما در از ... وقت دهان ... بر افکند

مطرب سحر کاری ... خجلت روی زهره ... بر افکند بگشت از غنون زن روی بر خمه

تب لرزه شنا یا بر افکند چهار دندان پیش را دو از بالا و دو از پایان شنا گویند چو در هنگام

شناگفتن دندانها نیز حرکت مینماید از این جهة تب لرزه را شنایا نسبت کرده و در هنگام تب لرزه

حرکت شنایا وضوح تمام می یابد و معنی دیگر آنکه اشاره بمبالغه باشد چه شناگفتن محضر ... باشد ...

و دندان مستعد آن مرتبه میفرماید که در هنگام زخمه انگشت از غنون زن روی شنایه مرغوب که دندان

با وجود عدم مناسبت از روی اضطراب و عدم ... شنا را ...

چون آب لرزه وقت محال بر افکند بربط کریست پشت زبان کش حسرت ... هم دم شکنجه دست ... بر افکند

کنایه از آنست که بربط شنوایی ندارد و پشت گوش دارد که بجهة کوک کردن ساز گوشمال از دست ... می آید

وسازنده را بجهة آن بتوان نسبت که کودک غیر سازنده و در آن او توانایی ندارد بت نایست بسته حلق و گرفته دهان چرا
از سر فرو خون قنینه حمرا بر افکند از لفظ بسته حلق کنایه از اینکه حلق نای نتواند بود یا آنکه چون دهن نای
بدهن نای مقارنست و در حالت اتصال دهن نای بسته می باشد آن را گرفته دهن گفته باشد و بمناسبت
لفظ بسته حلق بودن نای او را صاحب سرفه گرفته او را نسبت داده و این رعایت مناسبت خالی از
تکلفی نیست چنانکه گفته اند شعر شکر و بادام هر دو شیر خیزند کیوه و میوه هر دو همجنسند
والا از حلق بسته نیاید که قلقل آواز از ادیم شیران کوه باشد بالجمله معنی چنان باشد که چون حلق و گرفتگی دهن
نای را ثابتست چرا صراحی سرفه بکند و خون از حلق برون افکند بت در خیبر دفاع آهو و گور رست و ناوک
کاین صف بدان کمین بدار بر افکند لفظ این اشارتست قریب راجع بسگ و یوز و لفظ آن اشاره بعید است
راجع برآهو و گور یعنی سگ و یوز کمین را با آهو و گور بدار اندازند باین معنی که صور منقوشه دایره با وجود
منزلت یکدیگر است نیز نتوانند بت حلق رباب بسته طاقت اسیر دار کز درد حلق نالد بر اعضا بر افکند
بسته حلق رباب اشاره بندیست که بر رباب نصب نموده باید آن بند را بر درش می اندازد و میفرماید بت
دری که خاطر قافیه آورد قیمت بزم خسرو والا بر افکند رعد سپید مهره شاه فلک غلام
بر بو قبیس لرزه آوار بر افکند خورشید جام شاه مظفر بجرعه ریز بر خاک حشرات مجرا بر افکند
تیغ شاه مظفر که خورشید جام در هنگام جرعه ریزی بر خاک اجزای خاک مجرا میریزد و اگر خورشید جام را که با اضافه بخوانند نیز مناسب
تاج و سریر خسرو و از زند آن زر شش خورشید را که از زرها نار بر افکند

المطلع الثانی

نوروز برقع از رخ زیبا بر افکند برکستوان بدل شهبا بر افکند برکستوان بجیم است شهبا شتر سفید
وسیاهست که سفیدی آن غالب بر سیاهی باشد و چون لعل اسپ داده بود شیر روز شهبا را صفت لعل و بجهة بهروری
روز و شب نیز تواند بود بت سلطان کیسوار گردن بچکنه وی برچرخ بندد و قمرا بر افکند
بابست و کیوشاق زشعلان زر کردار بر راه دی کمین بلقا جا بر افکند چرم سب را کوید در اصطلاح

ابرادی

ابر درش و بهرام ساحت زمین و کواکب شمالی که برصد تعیین صور آنها نموده اند بت و کنه چون آفتاب
بحمل آید میل بجانب شمال کند و سقلاب نام شهریست از جانب شمال بت ازدلو و رسمی بحمد آفتاب چشم
بر حوت یونس تباش بر افکند ماهی نهنگ وار بلعش فرو برد چون یونسش در باره بصحرا بر افکند
چشمه بماهی آمد و چون پشت ماهیان زیور برو مرکز عنبر بر افکند در وقتیکه آفتاب بحوت میرود برف
از روی زمین بر خاسته سبزه ظاهر میگردد پس از ظاهر شدن دم و در اجزای زمین از مقام بلندی می یابد و بعد از آن
سبزه از زیر آن ظاهر میگردد و آن اجزا را بپولک پشت ماهی تشبیه کرده بت آن آتشین صلیب و آن خانه مسیح
بر خاک مرده باد مسیحا بر افکند صلیب روزنه آن چوبها که در روزنه نصب میکنند که طیور بخانه در نیایند
و مقصود از خانه مسیح آسمان چهارمست و لفظ صلیب بجهة مناسبت خانه مسیح ایراد یافته و چون آفتاب
مربی معادن و نبات و حیوانست اشاره بآفتاب فرموده که آن آفتاب که سقف سقف کذاست بر خاک
که حکم ارواحست براو جاریست دم مسیحا در دمد و از آن نتایج ظهور آورد و آتشین صلیب خطاب شعاعی آفتاب مقصود
آن مطبخی که باغ نهد چشم رز و زنسست که چادر احرام بر کشد همچون برنه که چشم بر عار بر افکند
برکش اگر چادر ترسا بر افکند چون بادزنه کهنا بر کشد بر خاک وغاره سندس بر افکند
مغز هوا زغصه ارمش طلا بوجه مداوا بر افکند مراد از فصله دماغ رفت نیغ مغز هوا
که از جهة باریدن برف ضعف زکام داران داشت ابر بهاری بر اسطه علاج مغیث داروی شد که بجهة
رفع عوارض بر اعضا طلا میکنند و آب باران با دویه طلایی تشبیه داده در غایت لفظی است بت
کز شب کذار دلو نبز خانه روز تا هر چه داشت قاعده عمدا بر افکند شب از آن نشنه نهد آفتاب
تا کاهش و تقلیل بیکبار بر افکند از نه خانه مقصود جدیست و ضمیر مستتر در لفظ داشت راجعست بروز
و قاعده یعنی بنیاد و دستور روزن نشانه آمده و در نهادن معنی فریب داده شده و درین مقام قاعده
یعنی دستورست و قصد معنی بنیاد نیز میتوان کرد یعنی اگرچه شب در هنگامیکه آفتاب متوجه جدی بود

روز را که ازدها روز را یک ویساز قاعده که بود برطرف سازد و از روی حقد حالا آفتاب بجهت سکنات آن
عمر شب را از حمل ذنبه نهد و بجهت تحصیل شرف را بهانه سازد در تمکن نمودن در حمل تا اورا ارض دق کرباعث
که خشن و عفونت از سبب گرمی گرفتار سازد و این کنایه از کشتن شبست و ایراد لفظ ذنبه نهد بجهة مناسبت
حلت و کدار مناسبت ذنبه نهد **بیت** دربرده خواهش ... نکارا هنی رنگ خضاب بر سر دنیا برافکند

وتس قرح بکا نقد شاهی شاملان ازهیبت رنگ من که چه ضطرا برافکند روز از برای تغل شب موکب بعیاب
پالان تنوسن اشترکار برافکند روز از پی کمین چو بخند رکشد کمان برخیلی شب هیبت دوار برافکند
روز ازنه تیغ خسرو زیر زان سیاه چون برکند نهال ستم بار برافکند اعظم سپهبد که کشته تیغ رزم خام
زهره و زیر یم سه زده بیجا برافکند کیخسرو دمی که غلامانش راخراج طمغاج خان بتبت و نغار برافکند
حمل خزانش سیم قند رنهد نزل بستانه اش بنجار برافکند تابش نه در حضر و شام و شیرین
باجش بسیر و سپاه و بنصفی برافکند ملک عجم بکوششش دولت بپرورد نام عرب بخششش نغار برافکند
چون آب خضر و جام سکندر که رزم کنج سکندر از پی نغار برافکند بر سماک نیزه که بر قطب
اکسیرها ز قطب عموفا برافکند زان رمح بهان زدم کژدم فلک بیرون کشید که زبانا برافکند

یعنی بنوک رمح مار سان اژدها دنباله عقرب فلک که بر کشد یعنی کوکبی از کواکب دم عقرب را از پی زبانا بر
از منازل قمر فیدا زدچون دم عقرب که دکر است کوکب را که دم عقرب نسبت کرو مبالغه درین بیت
در خرق دم عقربست و انتیام کوکبست بمنزل زبانا که خلاف قرار داد حکما و ادب بر این عقل است این

پیت مشتمل بر مدح است **بیت** پشت کمان و تیر جلیسا کند رزم تا رسم روم و رسم چلیپا برافکند
حنیف ... برافکند تخت لوای پیشه از زبر فلک کذشت
پایه بهیبت خشیه ماوا برافکند نه حرف نام اوست به نه نوع حرز روح تا نقش آن بنوش ... برافکند
زانکال تیغ او قلم تیر زند برسطح ماه خط معما برافکند چون حقیقت کلف کر ماه ظاهر است عقلا

مشتهر شده و جلوه که درباب کلف نموده اند تشخیص تمام نیافته و بتحقیق نپیوسته حاصل معنی درین بیت
چنان باشد که نکاشته قلم تیر دانا جوهرش در باب تشخیص کلف آنست که از عکس جوهر تیغ ممدوح است در افکنده
در صفحه ماه بیند قرار داده است یعنی مشکل کلفی را که بر ماه است و مانند معمی بکفار شدن آن نزد عقلا مشکلست
هندسی دانا از عکس تیغ ماه یه که بر تیغ ممدوح است قرار داده و لفظ اشکال بمناسبت هندسی و ایراد تیر
بجهة شتاب تیغ است **بیت** ترتیب توفیر قلم بنده کانش راست رنگی که آفتاب سنجار بر افکنده
هر سال به سیاه شود بر آید رنگ روز نیش نام خادم لالا برافکند هر شب برای طرف کلاهی و دامنش
دریای چرخ لولو لالا برافکند آق شقر است روز و قراشقر است شب بر هر دو نام بنده و مولا برافکند
بنده بمناسبت قراسنقر و مولا بمناسبت آق سنقر وارد شده و رعایت لف و نشر غیر مرتب و دو ... بنده
یک ... ذات ممدوح و پادشاه ترکستان نیز نام آق سنقر و قراسنقر بوده **بیت**
ابای علوی اند که دوران خلف رمحی چنان که سایه با بابا برافکند مشفق پدر مرید پسر بود که کلف
برش کمر بجدت حمایت برافکند کز بهر عزم فتح کیان بر عراق و پارس ظل همای رایت علیا برافکند
در گوش کوشوار بصنعا که خراق بر دوش طیلسان اطلس برافکند فتح انجمن کنده بیضای عسکرش
کاسه سپاهان عسکر بخار برافکند در بر فلک سوار برآید جو مصطفی زین بر براق رخش والا برافکند
مهار او ببیلوی سرطان که کذار کز هیبتش کند از بحوزا برافکند کر نه نقای شاه حمایت کند قضا
یخ زلف او دم و حوا برافکند شیر فلک کتف و زمین رخش بر نهد که بر فلک نظر بعیادا برافکند
در صبحدم که شاه و دیگر خسران بوند او بکل ببو که سهم باخوار افکند از آنکه آفتاب مجرد یک شعاع
یخ کواکب شب یلدا برافکند روح القدس بسایه اکر همتش بجز دو درین سرای اشیا برافکند
شنیدن تیغ شیفته و فریفته شدن سبب شنیدن و فریفته شدن آنست که از خبرت ریم
بر مبدن دم روح الامین یک عیسی حاصل شد و از برکت همت ممدوح نفخ دم روح القدس ...

ساعتی چندین عیسی بهم میرسد چه در هر مرتبه از انفاس او مرده زنده میگردد و از روح القدس
مراد جبرئیل علیه السلام است **بیت** سنگش اگر زهیبتش شود روستا ز آن | کایزد [illegible] بر افکند
تا بیبد بیت سابق است و شگفت بکاف فارسی بکسر اول و دوم بمعنی تعجب است و لفظ شگفت
یعنی عجیب است واقع شده و برین تقدیریست که بیت شگفت | نطع بر کان مصر بزند دست ازرا
یوسف نقاب طلعت غرّا بر افکند | از عشق یوسفیش بپیرانه سر جوان | پیرایه جمال زلیخا بر افکند
سرگشته کرم چو کف شرح [illegible] | بر قالب کرم دم احیا بر افکند | صخره بر او قد برفعت چو مصطفی
سفلی قدم بگنبد خضرا بر افکند | تا بیبد بیت سابق است و حقیقت سر بر آوردن صخره از سفلی قدم مصطفی
آنکه صخره [illegible] سنگیست در بیت المقدس و مرویست که در شبیکه حضرت رسالت صلعم بمعراج عرش و فود [illegible]
پای بر آن نهاده بر براق سوار شده اند و سفلی پای مبارک آنحضرت بر آن سنگ نقش بسته
و آن سنگ آنحضرت را متابعت کرده چون دید از متابعت آن شده اند حکم بر توقف آن فرموده
آن سنگ بمقام وصول توقف کرده و مدتی چنین بوده تا زمان حامله از زیر آن عبور نموده و از بیم وضع
حمل او شده بعد از آن دیواری بر آن متصل ساخته اند و حالا آن دیوار برقرار است و چنین مسموع شده که دیوار
بآن سنگ اتصال نیافته | بس دور نیست خصمش از آن سرخ رو نه [illegible] | کاتش [illegible] بر افکند
چه خشم بر نواحی ملکش گذر کند | چه خوک دم بسجده اقصا بر افکند | از آتش عدو [illegible] چه بکند
یا بولهب چه در تب [illegible] بر افکند | نقصی بکار [illegible] زر بروز که رسد | زان [illegible] کس که سایه [illegible] بر افکند
کردن بچشم او چه کلاه [illegible] | کس دیو را چه زیور حورا بر افکند | [illegible]
بر خود چنین لقب [illegible] بر افکند | [illegible] | هر چند نام [illegible] بر افکند
هر شیر [illegible] | نام [illegible] بر افکند | [illegible]
نام آن [illegible] بر افکند | اسم بلند هم [illegible] | چون روزگار [illegible] بر افکند

دست

دست ترکش [illegible] | کاقلیم ترک را [illegible] بر افکند | زانکه درین بیت در لفظ [illegible]
یعنی [illegible] خط استوا الاطراف [illegible] ارض را [illegible] ممدوح [illegible] ترک [illegible]
[illegible] بوسیله ضرب [illegible] | از [illegible] جادوی [illegible] از جهان | [illegible] بر افکند
[illegible] | سهم تو سهو بر دل دانا بر افکند | [illegible]
[illegible] وقت [illegible] بر افکند | دارم [illegible] بزم تو [illegible] | غم دور [illegible] دل دردا بر افکند
[illegible] حیات رسم خسرو [illegible] | چشم نظر مجلس [illegible] بر افکند | [illegible]
[illegible] نور بچه بر افکند | زر دست روی [illegible] | چون [illegible] بر افکند
جام [illegible] چون [illegible] | [illegible] بر افکند | ملک عرب [illegible] عجمت
عاشق [illegible] بر افکند | [illegible] گرچه [illegible] الملک از [illegible] طلب کند | که [illegible] بر افکند
در بعضی نسخ [illegible] گرچه [illegible] الملک از ایشان طلب کند نیز واقع شده و [illegible] الملک زبان ترکی [illegible]
[illegible] سنجر [illegible] نام دو پادشاهست از ملوک ترکستان و [illegible] گویند
[illegible] یعنی اگر از غیر ممدوح [illegible] طلب [illegible] که آن مردم [illegible] اقلیم [illegible]
در انعام [illegible] خواهد [illegible] **بیت** زال ار چه موی چون پر زاغ آرزو کند | بر زاغ [illegible] محبت [illegible] بر افکند
یعقوب هم [illegible] | که [illegible] یوسفی بیهوده بر افکند | بهرام [illegible] چون [illegible]
[illegible] و خوان [illegible] بر افکند | تا بیبد بیت سابق است خان بالف یعنی [illegible] و خوان [illegible]
یعنی [illegible] و آنچه [illegible] در [illegible] و حقیقت معنی این بیت آنکه [illegible] نام [illegible]
[illegible] بوده و [illegible] بکسر لام و سکون نون و ضم [illegible] الله نام [illegible] که در مروت و
مهمان نوازی شهرت تمام داشته و این هر دو در زمان بهرام گور بوده اند و بعد از کشف احوال این دو [illegible] بهرام
امتحان [illegible] کرده [illegible] مسافران [illegible] آن دو شخص میشود و از هر یک [illegible]

وصفات او را مشابه میکند و بعد از تشخیص با یعرف پر او را به قسم ششم میارد و قسمی با دو میکذارد و قسم

دیگر را مبنای تشویش کرده و قسمی دیگر را مقرر میدارد که در حضور پیر ما شفقم اقتت کنند ب آتش غرض را به بیت بحر مجد

که چشم دل بحلّه و حیا بر افکنند آتش به باغ طوبی و طوف رانش محله طاق بلند چشم بطارق بر افکنند

این شعر هر که بشنود از شعر ای عصر زهره ز رشک صاحب انشا بر افکنند کو عنصری که بشنود این شعر آبدار

تا خاک در دهان محاذ بر افکنند چندان بمان که ماه نوا آید عیان ز شرق وز سوی غرب شمس قبالا بر افکنند

با دوات سعادت آید و با تو تخت با مهر که جان سعد با سما بر افکنند تخت تو خواب دیده بیدار از انجم

بر چشم فتنه خواب مهنا بر افکنند یعنی تخت تو باعث آسایش دیده بیدار باد تا از انجم چشم بیدار فتنه را

در خواب کند و نزاکت درین ادا آنکه هرگاه تخت ممدوح باعث آسایش عموم دیده بیدار باشد باعث آسایش

چشم فتنه نیز که همیشه بیدار است خواهد بود و موجب آسایش چشم بیدار بجز خواب نیست یعنی چشم فتنه را نیز

آسایش دهد و در خواب کند تا رجب انقلت کرده و معنا بیغ کو را است زنبق و خوارزم عیشی تا و بای غم

حاعون بجا سه حسد از ار افکنند عدل تو این طراز که بر تست پیش بلک هر روز نو طراز شما بر افکنند

خصمان اسیر قهر تو تا هم بدست قهر بفشاند و در بیع فرزند شمس الدین اتابک اعظم کر بنیاد و شان خدا تعالی بر افکنند

در بحر رمل مثمن مقصور بر وزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

صبح خیزان کز دو عالم خلوتی بر ساختند ب مجلسی بر یاد عید از خلد خوشتر ساختند از دو عالم بخلوت ساختن اشارة

بر اینست که صبح خیزان از اصناف سالکت و بکت جشیار دار ادت و هر روش از عالم دیگر آمد و مفهوم خلوت

یکیست بنا بر خلاف شرب صبح خیزان سمت شعاری با به یا آنکه خلوتی مشتمل بر هم غربات اهل خاک حقیقت

ساختند یا آنکه کار دو عالم را در یک خلوت فیصل داده اند ب هاتف صبح زد لحا آواز کای صبح

با بخشش آب لعل لسان زر ساختند رسم جور از تیغ نصف نصفی خرا ساختند پس چیل خوردند و ساغر بجز خبر ساختند

یک اعتبار نصفی بحرکت معروف شد نه مجهول و نصفی با اکبر قسمی از اصطرلاب و نام حکیمی و نوعی از پیاله خرد

و جور خطیست از خطوط پیاله و رسم آن اکثری از خط جور کمتر میکند و غالبا که خط جور نصف پیاله باشد لفظ

منصف که صفت ساغر است و تعریض است بر انصاف آن یعنی رسم جور را منصف از تیغ انصاف ساختند

و یا آنکه درین راضی شدن حیله خورده بودند فاما هنوز آن جرعه با بجز خضر را برابری میکرد و این کنایه

از بزرگی پیاله و کثرت کیفیت باده تواند بود و یا آنکه از نصفی مراد پیاله خوردی باشد که در مقابل نسبت

به پیاله بزرگ صفت تصغیف داشته باشد و درین حالت معنی چنان شود که رسم جور از پیاله خورد خواستند

و یا وجود خوردی پیاله و حیله گری ساقی در تعویض آن برابری بحر اخضر میکرد و لفظ چیل خوردند مشعر بر بزرگی

و وسعت ساغر است چه مفهوم باید که اگر بنصفی راضی نشستند پیمانه زیاده از بحر اخضر میبود و ازین سبب که

بر پیمانه مثال بحر اخضر راضی شد پس چیل خوردند یعنی حیله خورد ب تا دهان روزه داران دهند از آن

سایه پروردان خم را مهر بر در ساختند چون لب خم شد موافق با دهان روزه دار مرکب الله کیاش معطر ساختند

از پس یکماهه سنگ انداز در جام بلور عذر داران راز از جعبه بر ساختند یعنی تا مغرب بود که روزه روزه کرد

سایه پروردان خم را که باخانه جایه خم و غیر آن که شراب باشد مهر بر در نهادند و چون لب خم با دهان

روزه داران موافق شد یعنی مهر شد یکماه لب خم را مهر کرده از آن از عطر شراب که انشد با معطر باشد

چه اگر باده کشان از تجرع باز نمی آمدند ساعتی از شراب در خم نمیماند و سر خم از بوی شراب عطر

نمی یافت و بعد از آنکه یکماهه از روز سنگ انداز که از اطلوح انداز ان نیز گویند و بر برغشنده ان

نیز موسومت گذشت یعنی عید شد عذر داران رزان که مراد از ان قیام شراب از جام بلور مجلها

ساختند و در منظره متعطشان زلال وصال جلوه اغاز کردند و بعد عذرداران از آن شراب را

در مقام نسبت کو کم ممچنانکه از ذن عذر دار استتناع در ایام عذر مجوز نیست از شراب نیز در ایام

رمضان تمتع گرفتن جایز نباشد ب هم صبوح عید بر گم بود سنگ انداز غم روزه جاوید را روزی مقرر ساختند

پیش ازین مذکور شد که روز پیش از رمضان را در اصطلاح روز سنگ انداز و طلوع انداز ان نیز گویند

ودر اینجا مراد از سنگ انداز کیدوز پیش از روز غم وملامت چه هر شادی را غمی در عقب میباشد و بجهة
مناسبت روزه این لفظ ایراد کرده وچون روز عید که روزه بر همه کس در ان روز حرامست نظر بحال
صایم الدهر روز سنگ اندازیست چه صایم الدهر از عید گذشته تا شب عید آینده روزه میگیرد
ودر یک روز عید ترک صوم بجهة رعایت حکم شریعت کرده روز دوم شوال باز شروع در گرفتن روزه
مینماید پس روز عید سنگ انداز روزه که در دوم شوال ابتدای اوست میشود ولفظ هم افاده این معنی مینماید
که همچنانکه روز عید بهتر از دیگر ایامست صبوح آن روز هم بهتر از صبوح دیگر ایامست و سبب آنکه
از بهر سنگ انداز غم روزه داران جاوید را یعنی بجهة روزه داران جاوید روزی و بعضی گفته اند ابتدای آن
وقت صبوح آن روزست مقرر ساخته شده در جنت فطار داده وفاعل عاملان کارخانه قضا وقدر اند بیت
سرخ جامی چون شفق دیده بکف از صبح نافه از بیضه صبح و دستنبو ز اختر ساخته و دستنبو بار کیا میت چو شعه
که در حجم برابر نارنج شود و رنگش بخربزه های کوچک شبیه است و در فارسی نیز با مباشد و در اصطلاح
ارباب محاورات آنچه مدور و کمنه از عنبر و غیره باشد و لخلخه قسمیست از خوشبوی که از
کیبرا و مشک و عنبر و صندل ترتیب می یابد و در حمامات بیشتر بمحاسن و اعضا صرف میشود و لخلخه طبی ابریشم
تازه آب برگ بیدآب خیار با گلاب صندل سرخ شیر خمرا سرکه کهنه و اگر تبرید احتیاج زیاده باشد
کافور و اقل دیگر اجزا میشود و در شیشه که سر آن تنگ باشد کرده بدماغ صاحب امراض حاره داغی میدارند
کف دران ساغر معتق زان چو صهبا غلتان بیت که بلور گوهر است طوق و چنبر ساخته غازیان در مقام مغبر از گرانش
و لوریان طایفه اند از بازیگران که مهرهای بلور با ایشان میباشد و بدان مهره لعب مینمایند
و از بلور لوریان پیاله خواسته که بسبب لعب آن ساقیست و این تشبیه حالیست بجا بیت
هست غلغل حلق خاما زانکه با خیر العمل غلغل حلق صراحی را برابر ساخته یعنی قریب شد غلغل و تکرار این لفظ
مفید مبالغه وتاکید است و خاما جمع خامست یعنی جمعی که از گرمی آتش مستی با بهره اند و از غلغل مصرع ثانی

حلقه و صدا بیست که در هنگام ریختن شراب در جام از صراحی ظاهر میگردد و تعطیش لفظ با معنی حال میشود
که قریب شد غلغل بجهة حلق خاما با اینکه مذکور شد حال نسبت که در هنگام صبوح باعث برابر شدن غلغل
حلق صراحی و خیر العمل که جزو اذانست شده و تکمه برابر شدن معنی آنکه جام و بط تجرع و
و دیگر احتمالست که نزد متجرعان مجازی و حقیقی بحسب لفظ و تعبیر بهترین افعال حسنه و اعمال محسنه است
میکرده و گفته در تخصیص خامان که در مقابل پختگانست آنکه از خامان جمعی از متجرعان که در مقابل عرفا
عشق و محبت در مقام مراد است و مقابله غلغل صراحی ایشان با حی علی خیر العمل که جزو اذانست مسلک است
از آنکه جزای عمل نقد در نجر یا بند و مناسبت دیگر آنکه احاطه انگشتان را بر دور جام نیز در اصطلاح خمار غلغل کویند
و در صورت حلقه بحیم عرب آنکه خوانده شود و از آن جمع جام خوانند میتواند بود و درین صورت حال آن
مفعولست یا آنکه لفظ غلغل در هر دو مصراع بمعنی صوت شراب باشد و آوردن غلغل را از قسم ذکر لازم
و اراده ملزوم دارند مثل طویل النجاد و کثیر الرماد که مشعر بطول قامت و کثرت سخاوت چه بند شمشیر شخص
هرگاه دراز باشد دلالت بر طول قامت او خواهد کرد و خاکستر بسیار از روشن هیزم بسیار است
و روشن هیزم بسیار مستلزم طبخ طعام بسیار است در مطبخ کریم چنانچه در فن بیان مبین است بیت
بلبله در غلغل آمد قلقل ای عید نفس تازه کن قول کم مرغان قلندر ساخته بلبله صراحیست و غلغل صدای آن
و قلقل نقاب او هست در گفتن و مبالغه نمودن در آن و از مرغان قلندر مقصود صراحیست چه قلندر کسیرا
کویند که ذخیره نکند و صراحی از آن قبیلست و اشاره کردن قول اشاره باشد که قول قدیم تعاقب و قول
غلغل صراحیست که بنفس مسیحه کنایت در آیه و از طلیه نفس مطرب خواسته و تشبیه تازه که قول مطرب
و صراحی از قسم تشبیه حالیست بجا بیت آن می و میدان زرین منی که پنداری بهم آتش پرستان و کاو سامری در ساخته
در مقام ازی و میدان مراد شراب و صراحیست شراب را باتش پرستان تشبیه کرده و صراحی را بکاو سامری
و اشتغال از کوساله سامری بلکه و سامری اشاره بجز رگی و تفخیم صراحیست بکوساله سامری

شخیم و شخم بجهه جهد میتوانه بود از جهت نجابت و زلالی چنانچه شخصی جسیم الجثه بزرگ
نژاد را اطلاق کلان میکنند چون کوساله سامری از طلا و نقره و فلزات متعدده بوده و صراحی موصوف
از زر خالص ازین جهت بتعبیر بکلان سامری او آن کرده دویم از جهت زیادتی فضیلت چنانچه اطلاق بزرگی
بر علما که در نظر حقیر نمایند توان کرد ازین جهت این تعبیر نیز مناسب افتاده چه صراحی از فیض می کرد در
اصطلاحات صوفیه عبارت از عشق و محبت است بحکایت در آمده و کوساله سامری چنانچه مرویست
از خاک قدم مرکب جبرئیل علیه السلام و سیم از جهت فیض رسانیدن محلول ساختن عظمت
با ولیا حقیر انجامست درین تعبیر نیز بزرگی صراحی نسبت بکوساله سامری ثابت است چه ثمره آن
در ظاهر و باطن کفر و ثمره این در مجاز و حقیقت عوام و خواص را باعث چیزی از وساوس و تخیلات نفسانیه
وا آگاهی از معارف روحانی میگردد و اگر در شان این وجه غور رشود چندی دیگر بهم میرسد **بیت**
هم صراحیرا چو طوطی هم قدح را چون زغن ✿ آتشین منقار کرده الگون پر ساختند ✿ میفرماید که صراحیرا مثل طوطی آتش منقار
ساخته و قدح را چون خروس الگون پر کرده اند اشاره از شراب را که در اسطرلاب میانه صراحی و پیاله منقار طوطی
گفته و از لفظ آب گون نیز معلوم میشود که پیاله بلور را تعریف فرموده و ازین قصد باعتبار لفظ الگون
پر قبا درو در فهم است که خروس سفید مطلوب شاعر باشد **بیت** ✿ از مسام گاو زرین شد روان گاو زرین ✿
چون صراحی را سر و چنگل کبوتر ساختند ✿ یعنی سر و گردن صراحیرا مانند سر و گردن کبوتر ساختند و از آب غلغله
در آورند و درین مقام ارگاو زرین خم شراب اراده کرده از جهت آنکه شراب زرفام در
حرف دارد چنانچه گاو عنبر را گاو عنبرین گویند و از گاو رس زر عرق خم چه مقررست که وجود حال
نشاء عرق میکرد و این اشاره بآنست که از نوای صراحی خم با وجود سنگینی و صلبیت بوجد و حال
بموجی در می آید که عرق بسیار از مسام آن ظاهر میگردد درین معنی قصد همانست که گذشت چون کبوتر
در هنگام مستی سر بزیر آورده و بصدا در می آید و صراحی نیز در برگردن جام همین صفت می باید مصرع ثانی

[illegible]

برین معنی است **بیت** ✿ ریسمان سبحه مسبحه و کشتی باز قسمتند ✿ کوه بر قندیل زشته و ساغر ساختند
خانه زنبور شهد آلوده قرب از نیم جان ✿ چون زغزه ساقیان زنبور گاو ساختند ✿ چون مقررست که در ماه رمضان
بشیرینیها سبب بیشتر میباشد رقص رمضان و مجلس آرا که حمام در التعریف میفرماید مقصود آنست که سالی غیبت که
عبارت از موم شمع است که حسن دوران پیدا شد از صحن خوانها رفت تا ساقیان فرشته خوی آغاز غمزه
سازی و سینه کاوی ناخوان خانوک غمزه جان شکار نمودند **بیت** ✿ آتش قندیل تشتاب سبحه ها ریشد
کاتش و آب از قدح قندیل دیگر ساختند ✿ صحن مجلس در دور جام از نوش چشمه ها شد ✿ کان چنان از چشمه چشمه هم دور ساختند
غرض آنست که اگر چه خانه زنبور شهد آلوده از صحن خوان رفت صحن مجلس در عوض از جام و دور نوشین چشمه باشد که بر کشیدن
عسل هم چشمه چشمه است و هم دور و ظاهر است که جام شراب پر اگر کف بر آمده باشد قصد نموده و نظیرش این چنین آورده **بیت**
او فشان خیزران زمین سرو قدش چون آسمان ✿ گز نسیم جو شه خاکش را مغبر ساختند ✿ وانگه از روی نزاهت صبر سروی ساختند
دیده ها را جرعه چین خاک اغبر ساختند ✿ چون بزر آب قدح کرد مزد بکار زرابطا ✿ تیغ نقد مرکبان شاه کشور ساختند
آفتاب کو بر عشق کرد نقد خوش آرون ✿ همدان کو هر کرد و شتر حیدر ساختند

المطلع الثانی

روش چون خورشید را مصروع خاور ساختند ✿ ماه نو را چون حمایل چشمه پیکر ساختند ✿ در هنگام طلوع و غروب جان کجو ساختند
نظر تا بنده رخشنده در جرم آن منظر در می آید و بان سبب در زردی رنگ خورشید را مصروع منتسب کرده و چشمه بکم
فارست مشروح چگونه فایده حمد است و لفظ حمایل مناسبت مصروع است و درین بیت اشارت بقول است
و ظهور قمر از طرف مغرب **بیت** ✿ در قص خود مصروع از آن شد که حیات ماده ✿ کان حمایل بر ای فرصه خور ساختند
کوشه جام گشته سوی خاور شده ✿ بکمان نظاره کان جام از چه کوه ساختند ✿ محتسب کو یا به روز جام کجا ساختند
کان گشته جام را برای خاور ساختند ✿ چرخ جام و پیشه چون زرین قواره کجا ✿ و اش کلکیش را مینی شعور ساختند
قواره پارچه مدوریست که از زنان حلقه گریبان بر می آید و بجهه سحر متعدد است و مقرر اسم مقورست یعنی
قواره شده یعنی هر گاه که چرخ جام و پیشه زرین قواره را که آفتابست کم کرد یعنی غروب شد آن کلکا چرخ را

از تدویر خیال ماه کاسته که تنگش قواره مینماید یعنی منور شده بیت در زبان چرخ را گویا که سهو افتاده چه

کاز سیمین زان دهن در خورد شد — باز درین مرتبه ماه کاسته را به کاسه سیمین تشبیه نموده و سهو عذری چرخ

است که ماه را بجای دهن ثنا باشد — باشد که غصه کرده هجران تب زد — کامشان طشت و شش خون با زرشته

ماه نو چون حلقه ابریشم و تب بزی چنگ — موی در ابریشم هم چون عمود شکر ساختند — مهر چون در خور شه که ساخته

از درای صلاح زرشته منظم ساختند — نیمه قندیل عیسی نمود محراب روح — با مثال طوق اسب عنصر ساختند

از قندیل عیسی مراد آفتاب است و نیم کاسه را نیمه آن تشبیه کرده و محراب روح نیز نموده و روح بخند است آمده

یعنی جبرئیل که مورد تعالی تنزل الملئکة والروح و جنان و رحمت و راس و عیسی و نام فرشته ایست که اعظم

فرشتهات و بعد از عرش اعظم از ارواح مجرده و افلاک اعظم از آن بزرگتر مخلوقی نیست بیت

المطلع الثالث

دوش چون من ماه نو دیدم رو با ... — از ریاض خاطرم این قطعه نو بر ساختند

طره خوشان ز هلال عید زر ساختند — طره مشکین ز جان عشق لشکر ساختند — یعنی شهشه کمر که از هلال ابروی

عید نوی ساختند و در آنجا مبالغه شده چه هلال اعتبار ظهور عید است و هلال ابروی او عین عید شده و طره

غمناک و خمیده را یعنی غمناک می باشد که بواسطه حیرانی جمال تو انواع عشق و محبت هجوم آورده و تعبیه لشکر کرده

و انواع عشق را معنی است که عشق هر کس تعلق بمعشوق بنوع دیگر می باشد یکی از جهت خط و خال و دیگری بواسطه

وصفای جمال و دیگری بواسطه حسن خیال این عشق مجازیست و عشق حقیقی را نیز مراتب چون در معشوق جمیع

صفات و استعدادات را منظور ساخته میفرماید که انواع عشق و محبت را در حسن معشوق اتفاق افتاده و

معشوقه و خوبیها او هجوم دارند — ماه نو دیدی لبت چون رشته جان نم کرد — کاین سر را از تبکه بارکیه محبر ساختند

پیش بالای تو بالا به فزود کم — زانکه صد ز ... از ان یک صنوبر ساختند — چون کمر حلقه بگوشم چشم پیش ...

چون کمر گاه تو تابم کیسه لاغر ساختند — از جهت تدویر کمر را حلقه بگوش فرموده میفرماید که اگرچه عاشق جان

سوز ... چشم در پیش و شرمنده ام از تنی بودن کیسه و اگر در معنی حقیقت این بیت غور شود

بسیار مرغوب است — زان لب چون آتش تر و به کن نکتهٔ برش خشک — گرچه بر آتش بخوری زعنبر ساختند

مراد از بخور عنبر خال لبهای معشوق است چه لفظ بر آتش افاده تعدد آتش میکند و لفظ گرچه مفید آنست که هرچه بخور بر آن

که آتش تصرف در آن مشکل است و از برش خشک مراد و برسته تهمت بی اراده لب گیسوان و دگر بدن

و عذار و آتش تر نیز مناسبت عجب لفظ — تن ز خشم از چه چو آتش نا است — طعنه ز خشک ... زان آتش تر ساختند

سرگذشت حال ما آن بد فتر بار ز رنگ — زلف و غمزه اش زبر و چو دفتر ساختند — روشنه عورت دلبندان بران ...

سوی شاهش آتش تر وازش مجمر ساختند — یعنی خط آن چون عود در روشنه بیابش دندان سپیدی دلبندان بنگرد د

از دلبندان مراد جمع ترانه بود که چرا بنا بر دوستی و خواه دشمنی خاطر متوجه بتسخیر د اشته باشند چون معروف است

که عود سوخته موجب سپیدی دندانست ایراد این لفظ نموده فاما مقصد اصلی آنست که از غایت رقت

حال و پریشانی احوال جمعی که بتکلم متوجه خاطر اند از رخ او شیدا از آتشکی و خنده بر توجه و روزگار را بیهیچ

او دست میدهد — نصرة الاسلام کیستی بهلوان ... — چار بالش تخت او از تاج زر بسکر ساختند

خلق حق فرزند شمس الدین ... — بر سر عرش از جلال قدر ... — هشت حرف ... از رسالت ...

هفت کرده و دوران بهشت مضمر ساختند — رستم زوران ستان ... — بلکه از ملک کیخسرو میسر ساختند

بلکه پیر قول از رسالت مقصد ازین بیت آنکه همچنانکه ملک و دولت کیخسرو از رستم تمکن یافت ملک و دولت

بلکه از این خلف مرتبه کمال پذیرفت — مملکت بخشی که نقش هشت حرف نام اوست — بیضه مهری که بر کف ...

مقصد شاعر از این بیت آن تواند بود که مرادست که نقش مهر نبوت محمد رسول الله بوده و در آن رسم

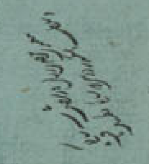
اسم الله منقش است چه در اینجا مقصود تبیین مرتبه ذات و صفت حضرت ختمی پناه است صلی الله علیه و آله

و سلم و اسم ذات آنحضرت محمد و رسول صفت آنحضرت است که مشتمل بر هشت حرف اند و آن شش حرف

باعث روشنی و ظهور مرتبه علیه آن جناب شده و از آن جهت به بیضه که در بعضی محاورات بمعنی آفتاب

آمده نسبت داده و وجه دیگر آنکه مهر نبوت بر جسم و شکل بیضه بوده و حروف اسم قول الرسلان که محمد است

بنز چون از وقف بحب عدد بان اسم یعنی صفت بزرگی می فرماید که به برکت آن قدر شباهت عددی این حروف بنز
موجب اظهار مرتبه سلطنت و جهانبانی محمد است و نقش هشت حرف که در بیت سابق ایراد یافته
رشته ارتفاع ظاهر است بر این معنی قرار داده از بهشت حرف قرار دادن باین جهت باشد که تکرار الف را
منظور نظر نموده با لام الف که ترکیب یافته است از حروف تهجی یک حرف اعتبار کرده عکس کمالش دو گیتی می یابد
از صفاتش آب خضر و آینه جان سکندر ریخته چون جام ممدوح را آب خضر و آینه جان سکندر را اعتبار
فرموده و هر دو عکس پذیرند بنا بر این در آب خضر عالم را عکس پذیر خواهد بود و در آینه جان سکندر عالم صفت
پس آن مفهوم معلوم شد که عکس کمال جام ممدوح که متصف به دو صفت بود در عالم ظاهر ساخت
همت اتابک مصطفی تا به سه اسکندر خصال کین دو در راهم ز تیغ ملک پرور ریخته در یکی شان در قبای [illegible]
آخرش چون عنصر اول شرر ریخته شرر به تقدیم بای بسم الله یعنی شخصی که از آن نتیجه فرزندی نماند مراد از
عنصر اول آتش است که علویت و باقی عناصر سفلی یعنی چنان شود که اگر در قبیله ها کینه و
قبول کنند و فرمان دیشان نشد مانند آتش بی نتیجه و بی عقب گردید یعنی خبر بر روز که عاقبت بی نتیجه و بی
عقب شد پیش با جوجی که خلعت خانه ایجاد است دست و تیغ این سکندر رشته اگر ریخته آب از کام
ساز شها و گور اعوشیان آتش ضحاک سوز از اژدها خور ریخته مصطفی از شفقت دست اسکندر اندر سی و دو
دشمنان را مسخ کرده و مسخر ساخته همت اتابک بهمن آستین خلف دارای دولت ای هم چو جم در آتش دارا دلاور
ریخته همت اتابک آسمانی یعنی خلف خورشید دولت آسمان را افراز خورشید انور ریخته خستگان
دیو ظلم از خاک درگاهش به تشنه کرده باب ری فرو ریخته یعنی خستگان ستم دیو ظلم با اضافه در کلام است استان
بوسی ممدوح از خاک درگاهش به تشنه کرده یعنی جهود از خاصی دیو ظلم بر لب قسم کرده دار رخ زرد زعفران
آن نشره را زینت داده ما حصل کلام آنکه هر کس تعلقی داشت و از جامی خلعی دیده او بمحض آستان
بوسی آن درگاه رفع آن شد و در اینجا مراد از نشره تعویذ است پیش سقف بارگاهش خانه مورت چرخ



از شبستان

از شبستان سلیمانش شه مظفر ساخته کو به ملک آسمان صحن بارگاهش کز شرف باغ رضوان را کبوترخانه ایوان ریخته
ملکه چون این کعبه رضوان را کبوتر خانه شد چون کبوتر کعبه را از کرش محاور ریخته روز سفالم تر زده خاتم سوز ترش می بود
تا تنظم کاه این میدان عنبر ساخته تر آن شیدن و دو نقش و تحصیل کردن و جستن است و درین مقام مراد جستن توانند
بود چه بیرون شهاب سکینه تا ظالم را بسوزد و تنظم کاه جای که پرسش ظلم شود از عنبر یعنی تیره و ظلمی فیت
کشتی سلجوقیان بر جودی عدل ایستاد ناصر الحق با رطوفانش بخنجر ریخته که آن زم از یمش از بایش آرد اسلام را
زین نمط کز خت شهید سو فر ساخته از سر عهد کیومرث کیان تا دور شاه کاووس زمان فلک این منکر ریخته
کیومرث اول ملوک عجم است در اول دیانت و منقولست که اول کسی که بر مسند سلطنت و جهانبانی را از ارض که هاجا
و جلال بر روی کیومرث چنانکه فردوسی فرماید نخستین خدیوی که کشور گشود سر تاجداران کیومرث بود
و ملوک عجم که مشهور اند به کیان وارث ملک کیومرث اند و میتواند بود که کارداران فلک اضافه بیانی باشد
که از کارداران مراد افلاک یا کواکب سبعه باشد یا آنکه از کارداران فلک مقصود جمعی باشند که با تاثیر
نظرات و گردش افلاک عنان اختیار ملک در قبضه اقتدار در آورده باشند و بر هر تقدیر مقصد نسبت
که روش مملکت داری و آیین ملک تا زمان ممدوح بر دستور صحیح نبود و بخشش عدالت و انصاف او این
ملک را نظم و ترتیب امور بر وجه شایسته میسر و محصل گردید چنانچه میفرماید که بنا با کی زباد انجیر بید انگیخته
که بخود دارای زرجه انجیر روم ساخته در اختیارات بدیعی مسطور است که باد آورد را حکما شوکة البیضا
و نبات آن در زمین ریگ بوم و در من کوهها بیشتر روید و ساق آن به ستبری انگشت بود و طول آن
یک شبر یا کمتر بود و بیشتر بر روی زمین پهن شود و در اول که برگ بیرون کند گیاه بود و با عز خار گردد
و سفید شود و گل آن بنفش و سفید رنگ و سرخ و سفید نیز باشد و تخم آن مانند خسک دانه بود و
طبع آن گرم و خشک است در اول و گرد است در اول و بیخ آن سرد و خشک است و بید انجیر که اهل هند
رنده ارن گویند برزان [illegible] سبل در همه جا ست بشرح محتاج نیست مقصود آنکه ترتیب و تعیین ملازم

امور ملک بنظم و نسق عمیق و شریع نمود و ترتیب پادشاهان تا زمان ملک ممدوح شامل فرد ما یکان میشد گاه هستی
بجهت خوردای سید انجیر را که در کمال بی اعتباری ثبات و نجات بجای عرعر که درخت در کمال
استحکام اصل و موزونیت صفات اعتبار می نمودند و زمانی باد آورد را بجای سید معتبر میدانستند کما
وقع فی زماننا   شیرخوران را بمغز شیر پرورد ز انجان   حمله مار دشکار را گرگ حیر ساختند   حمیری جنبت
که گرگ آن نسخ بغایت درنده می باشد و نیز شنیده شده که گرگ آن سرزمین را در این خاصیت است که
بر هر کس نظر آن گرگ می افتد هلاک می گردد و این نیز تایید بیت سابق است بعنوان دیگر   پس با غراب گرگ را درنده
کاندر همه قرن این بی صاحب قرار شاه سرور ساختند   ازین بیت ظاهر میگردد که از کاه رو در آن فلک که در
بیت سابق مذکور است اضافه بیانی مقصود باشد   پایگاه تازیانش تخت ایوان ردم
ملک خوک پایگاهش همان قیصر ساختند   سه وجه در باب خوک پایگاه شنیده شده اول آنکه در پایگاه سلاطین
بجهت چشم زخم خوکی می بسته اند و دیگر آنکه اسبی که قیصر زند خون خوک نافعست ازین جهت در پایگاه بسته اند
بواسطه جمعیت اسباب امور خوکی لازم بود و دیگر آنکه در جای حدیث بجهت کشتن خوک را دوفن سکر در اند
حاسدان از زخم خوردن سرگران چون نکو اند   تا بیانش نگه ایران شهره ساختند   ورایت التعظیم بنگاهش از ارد و بنا نهند
شاه چین را چینیان دیهیم و افسر ساختند   گر سلاطین پرچم شرف با زنند   از پر مرغ و دم شیر دلاور ساختند
بر ما را از پر روح الامین و زلف حور   پر تیر و پرچم رخش مضمر ساختند   آن تو یم کز دم شیر فلک و ز آفتاب
پرچم رعنا سس برای جنگ و شغور ساختند   سر وی شاه زعقل کاول رستم با فنون خواند   گرچه از اقلیم روش هفت خوان بر ساختند
گر پی میراخوری در پایگاه رخش او   اخشی آن جان رستم را اکبر ساختند   ساحت این هفت کشور بر نتابد لشکرش
شایه از خضرای نه چرخش معسکر ساختند   بار و یری کاین سپهرش قبا بر داس کو   چول تشون رخت گاهشان غول هر ساختند
چون دو لشکر در هم افتادند چون گیسوی حور   هفت گیسو دار چرخ از گرد مجمر ساختند   این بیت در زنیه واقع است
چهل و هشت صورت کواکب در فلک ثابت است که هیئت دانان مشخص آن نموده اند و از آن جمله هفت را

گیسودار

گیسو دار است تفصیل همه در قصاید سابق نوشته شده و چون گرد راه در سیر کردن شان گیسو مناسبت تمام میدهد
که آن دو لشکر چون بجهت کینه خواهی در یکدیگر آمیخته هفت گیسو دار چرخ از گرد غبار مجمر ترتیب دادند و درین
ایما و اشاره به بلندی و ارتفاع یافتن گرد معرکه است چه مجمر چیزی است که عود است بر سر می زنند
نوک پیکانها چو در سینه غنیمی میرسد   چرخ زخارا جاده را در حال اعور ساختند   در میان آب و آتش گیتی بین [illegible]
شیر مردان چون سلحفات و سمندر ساختند   شه فیل اعجاز و سجا آتش اگر خیل   در بهار و گل بگلستان آذر ساختند
مرکبان شاه را چون جوز بر بسته دم   کشتی از هر جوز هر جوزای از هر ساختند   چون همای فتح پر بگشاد بال
کرکسان چرخ زرزان جوی خوارکان خوش ساختند   از دل خارزشان خورند چندانکه آن کرکس منقار در زرنیخ زرد خر ساختند
زاغ بر انجمه فارسی و عین [illegible] است و گاه از پی برینه لفظ کاف و بزبان فارسی زاغ چنانچه عنصری گوید
خورند آنچه بماند زمین و دل جهان   تو از پلیدی و مردار پر کنی زاغر   رشته قسمی است از جامه که در غایت سیاه
سیاهیست و ازان مهرها میسازند می فرماید که کرکس لشکر بر مردار خواری شهرتی دارند از دل اعدا که در کمال
سیاهیست و ازار خار رشان که در غایت زرد است چندان خوردند که منقار شان شبه رنگ و چون صورت زرنیخ
خام کرده اند   رجمان فتحی کر این میر ولکت پیشه کرد   هم ملایک شاه بالی نند و محضر ساختند
دشمنانش همه غولند گرچه خود بدو حوز   هشت فرش نیکو دار در ساختند   تخت زد فلک را از آن سو که بخوان ارد
هفت نزد فلک خانه ششدر ساختند   بختکم ازین چون بری زه و خرچنگ ساختند   روی گرد بیدند چون آینه مغفر ساختند
ز عروس زر بنشینان لشکر چون گرد دامن   وام غبن ازمغفر مزور ساختند   این بیت تایید بیت سابق است لشکر
لشکر خود را به عروسی که در و دست و تجربه کرده است می باشد خام زادن تشبیه نموده دامنه دامن
و ساده رنان لشکر خود را بغبنی که زر لباس رجولیت عاری و عاطل اند نسبت نموده و در اصطلاح اهل رنگ
رنگ غبن صبح ترکیبه را گویند سیفره [illegible] که دعروس از طب [illegible] که دام غبن زرد از مغفر مزور قرار داده
چگونه شکر گوید منصف انکه لشکر اعدا از سعادت محمدی بهره که بحث لشکر گذاری باشد نمی [illegible] و چون

کشیدن بار شریعت از زنان بر شوهران واجبست و عنین در ادای آن عاجز و قوت رجولیت را دوام عنین فرموده
ای کرده ران عرب پیشت چو چغنان عجم   حرف در جهند ذات تاج گوخ ساخته   یعنی از معن و جعفر کم کردی فضل آنکه
فضلهٔ بر ناخته را معن و جعفر ساخته   معن و جعفر دو کریم اند معن مشهورست معن زایده و جعفر زاده ولاد برمک است
و ساختند درین مقام بمعنی قرار داده اند آمده و فضله ناخن قطعه ایست زاید زناخن که از آن بیکرند حاصل معنی این
بیت اگر بقدر ناخن جود و بخشش خود را از معن و جعفر کم کرده از آن جهت که فضله ناخن ترا معن و جعفر ساخته و در
اینجا کمال مبالغه است چه فضله ناخنی که بیکرند از آن هیچ نفع نیست و از آن درخیش رسانی بدو کریم که در عرصه
روزگار عدیل و نظیر ندارند نسبت فرموده   نادرست مینم بر کجای نوشتیم ثنا   گر درست دعوت که روح سطور ساخته
کردی را سوی بستان نظم گوک به کیش   گفت ره بستان ما بستان نادر ساخته   شعر من قالیست مثل سعد اگر را زاده   خوانده
راوی من درشان از سعد اصغر ساخته   در مصراع اول بر سلف معمول بوده که در باب بلاغت و نظم گستری در مدح
ایشان آنچه می گفته اند راویان خوش آواز در کنار ممدوحین در عرض آن معنی می رسته اند که خوبی آواز و الحان باعث
افزونی حسن کلام ایشان گردد بعد از عرض قصیده از جایزه آن بر راویان تعلق می یافته میفرماید که راوی شعر
سعد اصغرست که زهره باشد چرا که نشید و سرود و نظم و آنچه باین باب نسبت داشته باشد به زهره
منسوبست و از این جهت او را راوی اختیار کرده و این که راوی را سعد اصغر و شعر خود را سعد اکبر
فرموده اشاره بدان است که همچنانکه سعد اکبر در کسب سعادت از سعد اصغر بی نیاز است شعر من هم از
زیور بخشی صوت و حرف راوی مستغنی است و چون از لوازم مدح گستری و ثنا خوانی صرف عنان ارادت
فرمود شروع در دعای دوام عمر ممدوح میفرماید   چون کف خلق تباری اسب و غبار او نسیج
غاشیش تو ابعد دو شستر ساخته   همت لطف مرا در خواند از تخشم   زر و زر لفت و نعام و حق و استر ساخته
عدل در را خسروا پیوند عمرت باد بعدل   کز جهان آنها است و بس کو را ز عمر ساخته   عید باقی ساز کز ساعات روز عمر تو
ساعتی را هفت هفته روز محشر ساخته   یعنی عیدی بصفت دوام زمان موصوف تمهید کن و ترتیب ده

هر ساعتی

هر ساعتی از ساعات عمر ترا برابر بهفت هفته روز محشر که هر روز آن پنجاه هزار سال ایام دنیاست کما قال الله
تعالی فی یوم کان مقداره الف سنة مما تعدون و عدد و صد ان لا یحصی است قرار داده اند
ملک و عقل و شرع زیر خاتم و کلک تو باد   کان سه را اقبال این و دو بخت یاور ساخته
می ملک است که با صبح برانگیخته اند   با بهم زلف لب یار در آمیخته اند
در بحر رمل مثمن مخبون مقصور بر وزن فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات و بجای فعلات فعلن هم جایز است و آمیزش
خط و نور را در صبح بآمیختن زلف لب یار نسبت کرده   صبح چون خنده که درو دست شده است آتش برد
دامن پر ز عنبر کمر آمیخته اند   باده در ساغر صدف غالیه سایان فلک   صبح را غالیه تازه تر آمیخته اند
روش خوش ساخت فلک غالیه دان از مز   هر آن غالیه که در سحر آمیخته اند   می عیدی کرده ام صبوحی که مگر
شفق آورده و با صبح بر آمیخته اند   ساقیان ترک فلک عارض فتنه زنگان   که رخ و زلف حبش باخزر آمیخته اند
خال مسمار زره کرده و خط مار سپر   زلف و رخسار زره با سپر آمیخته اند   بس که با کلوخ اندازان سنگدلان
در جرین قدح لعل بر آمیخته اند   مقصود از سنگدلان می گشایند و بجهت آن این طایفه را سنگدلان
فرموده که مدت یکماه در محرومی می صبر کرده اند و دل ایشان این قسم انتظاری آورده و کلوخ انداز آن روز
آخر شعبان را گویند که در آن روز ما زمان روز بعیش و نشاط مشغول می باشند   شاهدان از پی نقل
دل و جان از خود رب   بس جوارش که ز عود و شکر آمیخته اند   عاشقان از زر رخسار و ز یاقوت سرشک
بس صبوح که بمی ماحضر آمیخته اند   بی مزاج می احمر برد سودائی   آن صبوح که ز یاقوت و زر آمیخته اند
ماه نو دیده و در روی مه نوش عید   لب می با قدح سیم بر آمیخته اند   زدم روزه ده من شسته تیغ تیز
هفت تلخی دل غصه خور آمیخته اند   عاشقان سیمابی معاقه زر پر جم شب   عاشق زر با می آتش گهر آمیخته اند
ماه نو زر شفق ماه شفق شان می جام   باده ماه و دو شفق تگیف آمیخته اند   گرد و می رونق زر و دل شب زرین عج
با گلاب شکری از لب آمیخته اند   رونق خام و در تحیه از رخت عید   در گل کرینی با معصفر آمیخته اند

همه باده پرستی خمار شب عید بصبوح از رز رنگ ریخته اند می راوق است که زنگار تیره را در کیسه کنند
و ظرفی در شب آن گذارند و می بران زنگار آویزند که از زنگار گذشته بران ظرف ریزد و جمیع
غش که دارد بر زنگار گذارد و آنچه صافیست در ظرف درآید و رنگش در کمال سرخی و جوهرش بکمال صاف
متصف گردد و بعضی بمعنی صافست و استعداد تمام در رسمهای رنگی و کلاب سیری که در طبرستان حاصل
شود و راوق در لغت بمعنی خالص است خمار حالتی است که بعد از مستی و اتمام کیفیت بهم رسد و باعث
درد سر و خشکی دماغ است هرچند فاصله میان مستی و هشیاری بیشتر شود رنج خمار زیاده خواهد بود
شب عید لغو از سنه و ایام دوریست از شراب پس در شب عید محنت خمار از سایر ایام گذشته ز
زیاده خواهد بود و صبوحی بعد از ان خمار نیست بصبوحی دیگر اوقات نوعی دیگر خوشی و خرمی خواهد داشت
از نتیجه میفرماید که جرعه نوشان بزم طرب بعد از رنج آن خمار از صبوح بعنوان دیگر بلوازم طرب و ساز عشرت
کوشیده اند ژاله و صبح بهم بافته از گلاب زین و ان در روی هر دو سر انگبین ریخته اند همه سنگ
افشان در آب خور عالم خاک لگد از زهر که در آب خور ریخته اند یعنی ارباب بزم عیش و حضار حریف حقیقت
ناسازی ایام را معدوم کرده اند در مذاق تیز ادراک فرموده که آب خور زمانه آمیخته زهر است شربت عیش
و حضور کام مراد را چاشنی گریخته سنگ در ان آب خور می انداز اند و پیوسته در مقام شکست و لگدکوبی روزگار اند
از سر با خبری داده و عشرت خبری تیغ جان را که بهم بی خبر آمیخته اند همه در پاکش و چون در بار است همه
مطیع مای چو صدف با گهر آمیخته اند خطری کرده و در گنج طرب نقب زده نقب کاوان همه در چاه خطر ریخته اند
می زنند بود که ازین خطر بزرگ و عظمت کار مقصود باشد یعنی امری عظیم و خطیر نموده اند که در گنج طرب
نقب زده اند یعنی خوف نیز قصه نتوان نمود و اشار نقب مفید نیست چرا که گنج طرب را از
سر اهنگان سود نبع روزگار چندین نگهبان و مانع است چنانکه نقب زدن در ان راه نتوان یافت
و ازان مخالف و مانع اندیشه ناکرده از هر نقب بران دست یافته اند یعنی ثانی نیز بر آن مدعاست

زهره بر چیده چو خورشید نم هر جرعه که در ان خاک چنان بی خطر آمیخته اند در نم چیدن از خاک زهره را
بخورشید تشبیه نموده چون مقرر است که خمارکشان بزم عیش و حضور در رسته از تجرع جرعه برخاک میریزند میفرماید
که زهره با وجود کمال عیاشی و طرب بجهت تکمیل عیش در هر جرعه که برخاک آن مجلس بی اعتبار ریخته زنند
محتاج است و در نم چیدن بخورشید تشبیه جسته چه پرتو آفتاب باعث ساختن زهره است
چنگ مانده بزن شش پستان لیک شیر پستانش بخون جگر آمیخته اند شش بضم شین اول و سکون دوم آب
یعنی زن پستان و پستان افتاده دستهای چنگ را گفته باشد ره بجگی که بسیار ممتلی باشد و دران حالت
از او افتاده کی صفت فرموده باشد جرعه کان بزمین داده زکوه سحرم زان حنوط زنی ای آمیخته اند
یعنی از جرعه که برخاک ریخته زند حنوط که عطر کفن مرده باشد بجهت زنی ای پسر یعنی ای حیات ترتیب داده اند
کهنت کام صراحی چو دم مجمر عود زد بخور فلک جان شکر آمیخته اند مجمر عیدی و ان عود و شکر است جهم
زحل و زهره که با قرص خور آمیخته اند تشبیه نموده عودی را که جز و گشته است که ان یکی از خوشبوی هاست
بر زحل و شکر را بزهره بمناسبت شیرینی عیش زهره و مجمر را بآفتاب و این کنایه از مجمر زر است
رود سازان همه در کاسه با اسماع شربت جان ز دره کاسه گر آمیخته اند کاسه گر نام استادیست در علم
موسیقی و می زنند بود که از کاسه گری نیز ذوقی داشته باشد چنانچه از غایت کمال آن صنعت را علم او کرده اند
و شاید که ترانه که از او مانده براه کاسه گر مشهور باشد یا راه کاسه گر گوینده و در پیش ساز نغمه پردازی او که در میانه
ارباب طرب و نغمه مصطلح باشد براه کاسه گر شهرت داده باشند در دو قسمت از آلات ساز یعنی
چنان شود که سازنده‌ای رود در وقت سماع رند صاحب مجلس در کاسه سر شربت جان از دره کاسه گر
آمیخته اند در ره کاسه گر را بمناسبت شربت و کاسه مذکور ساخته پرده با پرده و آهنگ در آهنگ چو مرغ
دمبدم ساخته و در بر بدر آمیخته اند درین چشه لف و نشر غیر مرتب اعتبار شده چه مرغ را بدم و پرده
را به پر مناسبت است یعنی آهنگ پردازان چون مرغ دم بدم ساخته اند و موافقت نموده و پرده را

با پرده دو بهر انگیخته اند یعنی کمال نزدیکی و مناسبت پرده را اینکه کرد حاصل گشته   بربط از رشته زبان که به وخود نشنوا
وخود نشنوا   زنیغش کری بارکش در انگیخته اند   نای از فغان تن در بس همش بربسته زدن   بانگ فغی جان بشر
انگیخته اند   میتواند بود که مراد از جان بشر لب نی و آواز باشد که لب نی اتصال می یابد و اتصال دارد که آواز
جان بشر و بسمای نی آواز که بر لب نی میرسد وارد می شود یا نغمه که بر لب نی آواز بر لب نی باعث آمده است مراد
باشد که از جسم نی در می آید   چنگ زاهد سرود انامش پاسبان لیکن   با پاسبان رگ و پی سر بسر انگیخته اند
از جهت سرافگندگی چنگ او را زاهد فرموده و در زمان پاسبان چنگ می تواند بود که از جهت قبلها باشد که
از نار پرچی ساز نه و سر تار را بر آن می پیچند که تا رگسسته و می توانند بود که مراد پارچه باشد که در پایان چنگ
نصب می نمایند که چنگ را بر آن گذارند و نوازند   مجلس دست رباب ضعیف از چه قوی است
چار عنصر که با انصاف در انگیخته اند   چهار تار رباب را از غایت موافقت بچهار عنصر تشبیه فرموده یعنی چهار
تار رباب را آن طور مناسبت و موافقت است با یکدیگر که چهار عنصر را در خلقت آدمی و مجلس نیش را گویند
هم دف حلقه بگوش شد چون کاسه روز   کاهوره کورش باشیر زانگیخته اند   صرت نرفان بدر و چرخ کمر بادم خروش
بانگ کوس ملک تاج در انگیخته اند   رودپا شنیده که با بوش کمر بات خویش   کف نشخشه خورشید فرانگیخته اند
خاصگان که بر جگر دل خاقانی را   با کلاه ملک بجگر بر انگیخته اند   چاشنی گران زچشمه حیوان که سی
شربت شاهکند زمیر انگیخته اند   مالک الملک جلال الدین که بنغش   رب در آتش هم دلی ضرر انگیخته اند
ورش بر کردن رنگ دگر انگیخته اند   شب و انجم چو دخان با شرر انگیخته اند   ماه نو ابروی زال زر و شب رنگ خضاب
خویش خضاب زال ابروی زر آمیخته اند   شب اید در رنگ دگر ظاهر نیست چراکه اجتماع
شب و انجم دخان با شرر است و تازه گیست که نظر بهیت تا نه که چون زال زر ابرو را
هرگز خضاب نکرده و خضاب اجزای شب را فرمودند که بجهت ابروی زال زر آمیزش داده اند این رنگ را
تازه تصور توان کرد و بعضی از ارباب صلاح با الف و نون سافقه داشتند که چون زال ولد سام است

و سام در کلام عرب دانی بزبان از جهت زال را زال بزرگ گفتند و باکذر رفع زرده خاطر ایشان باین اصلا نمی بود
در زمان سام کلام عرب بزبان ارباب نظم جاری بر سر رفته بود این وجه باعث تشفی خاطر ایشان
نمی شد و در ایوان امام خاقانی در آن مجلس حضور حاضر بود بتقریب این مطلع خوانده شد و از این حسن مطلع
مقصودی که داشت استشهاد یافت و معلوم شد که در تلفظ کلمه زر را اضافه بیانیست و بعد از مدتی
که این ماجرا گذشته بود در فرهنگ سروری ملاحظه شد که زر بمعنی پیر است چنانچه دقیقی گوید
همی ز بهار آید و تیر ماها   جهان گاه برنا شود گاه زر   مشتری ماه نو زخون شفق طشت فلک
طشت خون را بهم از قمر آمیخته اند   سی وشاق آمده و خاقانی برده و ماز   با دگرگشته تن بهم انگیخته اند
از سی وشاق ایام ماه رمضان است و وشاق غمزه نگار صاحب جمال را گویند و ایام رمضان را از آن
جهت غمزه نگاران جمیله تعبیر کرده اند که آنچه صدقت آن جماعت بهر جمع و هال رو اهب احوال
مالک ایشان است و ایام رمضان را همین صفت است چه ایام رمضان از جهت اکل و شرب و فلاح
و از اولو کجا در رستگاری از عقوبات اخروی باعث اند و کسی صیام بیگرانند و خاقانی جمعی از ارباب حسن که ایشان اختلاط
نباشند و با وی بر خلاف آن جماعت   امد رجه سید کنان رفته مغرب و دگه   شاخ زهر است که با خون جگر انگیخته اند
چرخ چون نشتره زن دامی است از زر نو   زان همه سرخی در بشتر انگیخته اند   نشتره تخته اطفال را گویند که در
روز هدیه زینت سپید هند و بمعنی تعویذ نیز آمده و درین مقام مراد از نشتره معنی اول است مقرر است که از سور های
قرآن یکی از اطفال هدیه اطفال نون والقلم است و بجهت شکل ماه نو که بنون شبیه است تخصیص نشتره بنون والقلم
فرموده آنچه مشهور است باختر ولایت قندهار و نواحی است و چنین شنیده شده که مشرق و مغرب باختر میگویند
مانند خاور که استعمال آن عام است بمعنی مشرق و مغرب و لفظ خاوران جمع است و اشاره باین معنی است
مطوارست بدست چپ کرده ان شب عید   نقش آن کری در نشتره انگیخته اند   تواند بود که در آن فصل عید
در هنگامی باشد که قرص آن ماه شمال میل داشته باشد و چون در نشتره قاش نقش ارکان و غیره میشد و

بنابرین ماه را بایں عبارت تعریف فرموده   بر فلک بین کز پی زینت عیدی ملک   صد هزاران شکفه با خضر آمیخته اند
چرخ اطلس سزاوش چادر عیدی که درو   نقش روحانی با اسپر آمیخته اند   خسرو کشور انجم که زعدلش بسه وقت
چار گوهر همه در یک متقر آمیخته اند   اختسان شاه که از خاک در ایشانش   کحل کسری و جزو عمر آمیخته اند
عدل خسرو به امر ایشانش ارواح و صور   پی ارواح که چون با صور آمیخته اند   بر در گردون نقش الجبروت اسم ایشانش
لاجورد ورق آن در حجر آمیخته اند   اختران از آتش شمشیرش در بوته چرخ   همه اکسیر قضا و قدر آمیخته اند
چون هرچه از نهان خانهای قضا بجلوه گاه قدر می آید حرکات کواکب و نظرات انجم در آن دخیل است آن
حرکات و نظرات را می تواند بود که اکسیر قضا و قدر فرموده باشد و از لفظ اکسیر خوبی و نیکوی آثار ملحوظ
تواند بود و آن اکسیر را با آتش شمشیر ممدوح نسبت کرده باشد با آنکه شکل ظاهری امیر ایشانش اختر فلک را
با کسیری که از آتش شمشیر ممدوح بتیغ یافته منسوب گردانیده باشد پس ملک زر از آن کشت که وقف ایشانست
کیمیای که ز تیغ و ظفر آمیخته اند   دود خواران بد رشک که در یاصف است   بازهمی از زخم مرجان در درآمیخته اند
یعنی خاک در ممدوح را در بادار یاشر بیست که هنگ دود خواران چون بر ان زمین می افتند سنبل بدر رمی شود
خسروان خاک درش بر سه زبان از لب چشم   نقش العبد بران خاک در آمیخته اند   نقش بندان ازل نقش ظفر از فرشش
بر ازین لوله که مختصر آمیخته اند   اختسان که نقش چشم خوش نرگس را   برقان برده و کحل بصر آمیخته اند
رنگ جسمانی او گزدم روحانی زاد   نه ز صلصال زرنگ بشر آمیخته اند   که ز تیغش هندی تن و چینی سلب است
هند با چین چو تنی با ظفر آمیخته اند   سلب ایشانش را گوینده و از حضر بکار حمله وصاد سیعجه حضر مرتب بفتح اول
و سکون ثانی و فتح ثالث خواسته که سوادیست از ولایت چین یعنی در تیغ ممدوح هند را با چین آمیخته اند
همچنانکه چین را با خضر مرتب تره برای آهن تیغ راهند فرموده و سفیدی و برق از را بچین تشبیه کرده و جهت
ختن چون   آن کمندش که ز زرشت سمندش گری   که بهم راس و ذنب با قمر آمیخته اند
چون در کمند گرهها است از زه برای ذنب نسبت کرده و بنا بر سرعت سیر و مناسبت راس و ذنب با قمر

ممدوح را به قمر تعبیر نموده   آتش عزش برشته قدری دود فشانه   عنصر هفت فلک زان قدر آمیخته اند
مرکب عزمش بگذشت از گردون گذشت   طینت هفت زمین زان اثر آمیخته اند   زین فلک تا ملکان فرق است اردیو
قلانش نام با نام شهان در شمر آمیخته اند   نام القاب ملک بعز و نام ملوک   لعل پیسنگ صفا با کدر آمیخته اند
هر حمایل که در آن تعبیه تعویذ زر است   با زرش رنگ از آهن تبر آمیخته اند   تعبیر ابیات گذشته است
بیفزاید که نام این ملک و نام دیگر ملوک در یک رشته که آن سلک سلطنت است مانند حمایل اعلات که تعویذ
زر را با همه جنس از فلزات وغیره در یک سلک نظم می نمایند و این نظم خاص نظمی است که تبر آهنی را با تعویذ
زر در یک رشته انتظام داده باشند و این مصطلح است که مانند تبر از آهن شکلی ساخته داخل حمایل حمائل
می نمایند و یک گله مدحت و این اشارتست به ناجنسی ملوک با ممدوح در سلک سلطنت
نه فلک ادهم و چار ارکان جو آمیخته اند   این نه و چار بهم با گذر آمیخته اند   کشت در زاد ازین پیش بلا ماش کنند
این زن و مرد که با نفع و ضرر آمیخته اند   از تناسل بعدد لشکر او پیش کنند   چار مادر که درین نه پدر آمیخته اند   عفو
خشمش بر دو بر گیست خوش و تلخ نما   تلخی و خوشی با برگ و بر آمیخته اند   چرخ مادرون کمر درش چون از زر نان
زانجمش زر انکلها در کمر آمیخته اند   شاه شاهست و الف سیم الف است از نقش   با حروف و کرش در سور آمیخته اند
فر و بختش که دران چشم ستاره زنند   خاک با چشم ستاره شمر آمیخته اند   رای پر پیش بعدد از بخت جوان
کحل یعقوب ز بر بیا بسپر آمیخته اند   وقت شمشیر زدن گوی در آورنش   آتشین برق بجز این سطر آمیخته اند
شور برزند حسودانش اگرچه که لاف   شار مارند و نفر با نفر آمیخته اند   شور مور یعنی مورچه ای خورد ریزه
و شار مار یعنی بغایت بزرگ یعنی حقیقتاً حسودان ممدوح مورانند ضعیف اگرچه خود را در هنگام لاف
زدن مانند ماران قوی هیکل می نمایند   روی خزران بگریزند که در بحر خزر   فیض آن کف جواهر شر آمیخته اند
خزر شهریست که در کنار دریا واقعست و دریا را بجهت شهرت و قرب و جوار آن بآن شهر منسوب
می سازند چنانکه انوری فرماید   زنبور خزر قند لطف تو سرشته   آهوی ختن گشته خلق تو چرا دیده

در وصف خضران دو ولایت اند یعنی عمق خضران چون ملاحظه نمایند که فیض کف ممدوح بآن در بابت خیلی بزرگی
صاحب کف از آنجا کنند و تاب تفاوت نیاورند چه عجب زانکه گوزنان ز لعابی برسند که هزبر از ش در آب
شعر انگیخته اند این بیت از موبدات معنی بیت سابق است و تشریح مدلول این مدعا تعیین را که هزبر در شکار
گوزنان این تدبیر می نماید که در آب بگری گذرگاه گوزنانست و در دو سه طرف آن شمر را هست
که از آن طرف در آمده آب می آشامند یک شمر را از لعاب دهن خود نگاه میدارد و در کمین می نشیند
و در دیگر شمرها لعاب دهن می افکند که از آن بوی گوزنان برسند چون گوزنان با آب خوردن میروند از آن
شکا نها که لعاب هزبر در آن افتاده بمحض استشمام رایحه بخار دهن هزبر برسند و در قصه رفته برای در می آیند
که خالی از لعاب دهن هزبر است و هزبر فرصت یافته شکار گوزن می نماید فیض کف جواد بر چشمه ممدوح را
در بحر خرز بلعاب شیر در شمر که باعث نفرت گوزنانست نسبت فرموده از آن گوزنان حقیقتا رشنما شند

ازپی دیده فتنه زغبار سمش دارو بی خواب بدفع سهر انگیخته اند هست تریاق غبارش از دم فرودین خاک که
زهر خشمش زنسوم سقر انگیخته اند چشم کاهید تف خشمش بلطف بوی رضاش کز رضاش آب و گل ابوالبشر انگیخته اند
بوی جوش ابر را مصطفی است از طبیبان که شراب کدر انگیخته اند غالبا که در و شراب دفع حرارت را دفع
ابر سیگرد و چنین شنیده شد که نشان ابر را در ایام تازگی که اگر در و شراب را اگر بران
حل نمایند مرتفع می شود و این بیت تائید بیت سابق است که بوی رضای ممدوح را باعث امتزاج
آب و خاک آدم علیه السلام فرموده و خشم ممدوح را بجوش ابر و آب و خاک ابوالبشر را آنچه آمیزش آب
خاک شراب کدر اعتبار فرموده باد بر صف فلک با تحمل خیمه اگر چار صف جیران باخواب خور انگیخته اند
سال عمرش صد و دو بر زبان چارده ماه تا سر سال سفر با حضر انگیخته اند روز بزمش همه عید و شب کامش همه قدر
تا شب و روز بحجر و شر انگیخته اند در بحر رمل مثمن مشکول مسبغ بوزن
فعلات فاعلاتن فعلات فاعلیان هشتم بدالیا صفت حسن ادرا که بوهم در نیابد

دلشه

زیبت نقش او را اگر کلک برنیاید تو ای اعدای عزیزان که جمال روی آن بت بصفات در کنه بخیال در نیاید
چو نسیم زلف شش ز دم صبا بجنبد چه فروغ روی شان به سپهر سحر نیاید ز لبش نشان چه جوئی زدهان سخن بپرسان
نشنیده که کس را زعدم خبر نیاید چه دو دم آب بشرم زند یکه کو دوش چه کنم که شاخ تخم ز قضا ببر نیاید
نه درست اختیاری که کمر ازو کم نبینه نه درست روزگاری که زنه بتر نیاید دل و دین فدا ش کردم که شکر کف نا کی
سر و زر نثار ماکن که چنین بسر نیاید چو صدف کشاد لعلش چو سنان کشید جوشش نبود که چشم و گوشم صدف گهر نیاید
اگرم جفا نماید ز برای خنگ جانان بره ای او که جان تا نه ازان بدر نیاید شب عید چون در آید زدر وشاق تنگی
گزر شرم طلعت او مه عید بر نیاید بناز گفته در ای تخت بیایم بچشم او که جانم شود اگر نیاید
ز بنفشه زار زلفش نفخات عید را سوی فخر دین در آن شه داد گر نیاید شه شه نشان نشون چهر افق سپهر ملک
که زنه سپهر چون او ملکی دگر نیاید چه بکار ایست او را به عدو دو علم زحجاب چار عنصر بدل بدر نیاید
که به عدو که اوبه بکمند که سپاهش که زنا نه بکندم که بران گذر نیاید چه خطر بود کسی را که قدم نهد بکوی
که پلنگ رو وی الا ز ره خطر نیاید بران زمین که عنقا ز سموم پر بریزد ببقین شناس کان جا شه بپر نیاید
عدو او ببیت از عزو دان بود که مردم دم اژدها بگزد پی شیر زر نیاید سلب فرشته در دو سر تیغ شاه و دادم
سر دیو بر در آری ز فرشته سر نیاید همه کامها که در دو ز فلک بباید او را عدد مراد اش از فزون زعدد قدر نیاید
غذی از جگر بریزد همه عضو را ولیکن غذی از دهان بیک دم بسوی جگر نیاید یعنی غذا را کام رو ای ممدوح
بدان شابه است که زیاده از رضاب مراد او عدد مراد بخشش تقدیر نیست قدر را بدان که مبدا فیض است
نسبت فرموده و فلک را بجگر متعهد انست که اگر به فیضی که به ممدوح میرسد رضاب فیض رسانی قدر است
فاما اول وز قدر به فلک فایض میگردد و وز فلک ممدوح می رسد غذا از دهن بجگر و وز جگر به سایر اعضاء
قسمت می یابد درین صورت ممدوح را به سایر اعضا و جوارح نسبت داده باشد چه شده است اگر بخلاف
سر کلک او نداره چه زبان که بر خلاف پی بوالبشر نیاید زحجابات ترش ها گنند نباید نه بادر که شعار

گر شمار دولت را فلک اختر نیاید · و بجای خصم ملک را زوال مقصد · چو حب حق که در روی زوال زر نیاید سیمای این

بیت سی بر سوال است از ممدوح که تو در حق خصم ملک خویش از کرم تقصیر نیست فاما انکه خصم تو بیوفای مینماید و

حقوق را بعقوق تبدیل میسازد سبب چه باشد · بلی اگر خیش است انکه کز احتراز سرمه · بدو چشم اگر اندر صد زهر نیاید

سر نیزه تخورد قسمی بود لذت که ازین بس آب تر دارش بجز از خضر نیاید · بمصاف سرکشان در چو تو تیغ زن نخیزد

بسر سر خسروان برچو تو تاجور نیاید · چو دل از تکدر باشم سخن از جهان نزنم · که چو بحر بر شماری سخن از شمر نیاید

بکجنگی عیدیت چو دعا گم که دوام · که بدولت تو دوام ز رفتا ضرر نیاید · تو نهال باغ ملکی سر بخت سبز بادت

که بباغ ملک سروی ز تو تازه تر نیاید · نظر سعادت تو زجهان مباد خالی · که جهان آب و گل را به ازین نظر نیاید

در بحر فسیح و شمس مطوی مخزن بروزن سه

مفتعلن فاعلات مفتعلن فاع · جام طرب گرش بصبح کام برآمد · خنده صبح از دهن جهان برآمد ا

اشارت به تشبیه آفتاب است بآفتاب روشن و صفا بصفا · صبح کنان بین که ز افق جام

دم زد و بوی میش از کام برآید · از بوی می درین مقام اراده نفس صبح با نسیم سحر خواسته و میتواند بود که بنا بر

موافقت صبح از بوی می تشبیه صبح اراده کنند چه در عرف کرامه بشی فی المجلس نسبتی دارد میگویند که بوی

از آن دارد · مهره شادی نشست و ششدره بر خواست · نقش شش بر سر زخم کام برآمد · مستفاد ازین بیت

آنست که مهره دولتی نشسته از ششدر برآمد · و نقش شش کنایه از کمال کام روائیست که بر سر مهره خصم خورده است

کرد و این اشاره بکمال حصول مقصود است چه هر گاه مهره نرد از ششدر برآید و سه مهره خصم را بالطریق تعاقب است

کند دیگر در بازی خصم امید کشادی نماند و صاحب آن نقش را دغدغه غلبه خصم بالکلیه از خاطر مرتفع میگردد و

خصم کام جهان بحیز فلک نیست که حصول آن ازین قبیل باشد که از مخاصمت خصمی چنین غلبه خاطر فراغ

داشته باشد مرتبه کمال دارد · داد طرب کن تمام نامه که اکنون · مهره فارغ خم تمام برآمد

ما و شکر برزمیش که در خمار · نامزد خوبی بجام برآمد · شراب چون دره دیدار تب غم بیشه ازا

بجا توان

بجا توان نسبت کرده و عهده برآمدن التمام اشاره بکام رسی شرالبت و شکر زده وی علی الاطلاق از حقیقت

وعده ده نسبت نقش جهت و نامزد علم زیست که در خانه ما بس شخص معین نشسته باشد و لیکن شخص خریت باشا فه

بیانی و از بام بر آمدن آن نامزد مقصود شیوع و کثرت شراب است چه شخص که بجام برآید از دیده ناظران

اطراف و جوانب پوشیده نیست و او را کی دیده ارد با هدین خصوصیت ندارد پست ساغر گلفام خواه کز دهن گل

نغمه کلبام وقت بام برآمد · کلبام از جمله لغمهاست بدین تفصیل کلبام خاقانی ساغر گلفام خواه کز دهن گل · نغمه کلبام وقت

بام برآمد امیر خسرو نوائی فغان من بگوش خوش شنو · که بزنت را نوای خسروانیست منطق الطیر امیر خسرو

خسرو و بلبل از اوراق گل کرده درست · منطق الطیر و اصول فاخته ماه بر کوهان

خاقانی زین روی وای کاه و بیگاه · بر گران زند بهمه راه چکاوک شیخ

نظامی نوا گوی چکاوک بود · چو دشمن زند تیر ناوک بود خارکش ظهیر

فاریابی نوای خارکش از عندلیب نیست عجب · که هم سرو کارش نبود جز بخار پالیزبان

رونق پالیز رفت اکنون که بلبل نیم شب · بر سر پالیزبان کمتر زند پالیزبان نوا قلندر

کرد عل نوای قلندر نوا غنی · صوفی جوی بر انگه بعالم قلندرست سپه رکرد

حکیم فردوسی که یکبار کردش همی خوانند · چنین نام از آواز او را ندند داد افسنه بد

حکیم فردوسی سرودی باواز خوش بر کشید · که اکنونش خوانی تو داد آفرید شادورد بزرگ

حکیم فردوسی دگر گنج بد شاد ورد بزرگ · که گوینده را اشکران سترگ بانک کلنک

امیر خسرو زخمه حو حل بط و در رود چنگ · لحن چکاوک زد و بانک کلنک شکر لبان

ملا روم شب که جهان نیست پر از نولبان · زهره زند پرده شکر لبان در غم

کسائی چنان مستغرقم در غم که مطرب · اگر در غم سر آید غم فزاید راه عشا

کمال زهره پس پرده خجالت ماند ۞ زبس که بلبل خوش لهجه راه عنقا زد حافظ کش
شیخ عطار بت گلرنگ راه غارکش زد ۞ بونگ غارهای سنت خوش زد کاسه کر
خاقانی رود سازان همه در کاسه سر السماع ۞ شربت جان زره کاسه کرامیخته اند پرده عنکبوت
اسیر شفرنگ کرکس رقصی کند در پردهای عنکبوت ۞ استماع آن کند در قاف عنقا حزین زیرخورد و زیر بزرگ
ملا بردم آغاز کن حسینی زیرا که شیخ گفت ۞ کان زیرخورد و زیر بزرگ نام اندوخت زیرافکن و زیر حصین
امیرخسرو بخوان شمایل بستان که فاخته با صول ۞ درود بزرگ چمن نغمه کرده زیر حصین پرده خرم
ملا بردم افتد عطارد و در وجل آتش درافکند در زحل ۞ زهره نخاند زهره را تا پرده خرم زند سبزه بهار
حکیم ازرقی خرم تر از بهار سرآید بزیرده بم ۞ گرگشته سیاوش که سبزه بهار حیف نه
محمد سلیقانی مطرب عشق میزند بر دم ۞ چنگ در پرده چغانه دل شعر پرده قمری و پرده
نام نوائی ولحنی است چنانچه سعد هروی گوید شعر در پردهای قمری خوش کوفت سرودی همه پردهای عشیق
زد و چهار دست دیگر نامهای لحن و ادوار اپرده‌های مشتری نولکاسه کر اصول فاخته راه خسروانی طریقه عشق فرح قطر
نار او نگی بسیط عنق غالب مجلس ارایش ذدروز [illegible] واد اوزید دورخش گنج زر و دل راحت
نار خسرو نبا سبزه در سبزه بیت مبدء چمن گنبک خنثی کرد رفتار منقار کرد و بهشش اله جام باده جبیده مراحت والتشبیه ادای
کرد اسطرفی شود مبادا مرامی و پیاله آن را منقار کبک میگویند اگرچه منقار کبک سرخ است در اظهار علاوه لفظ خون نیز
مراد زیاد بی سرخی شراب است بر منقار کبک و صدای می را که از صراحی میاید بخنده جام تشبیه فرموده بیت
کاو سفالین کاب لاله تر خورده ازدان زرنیش از مسام برآید کاو سفالین درین مقام خم است واز ارزن آن
زرین مقصود جرقست که از خم ظاهر میگردد و آب لاله تر شراب گلفام است و ایراد لفظ ارزن بمناسبت کاو است بیت
زان می گلگون که بید سوخته پرورده بوی گل و مشک بید خام برآید شراب رلاق را بدستوری که مکرر شرح
شد از زکال بید صاف می کنند و مشک بید بیدمشک است و صفت انگیختن آن اشاره بگوش لعات

شش عود خام بانکه او نیز مراد او تعیید مشک باشد و وجه دیگر آنکه چه بید مشک در حالت خامی خوش بوست بر کاه در هنگام
عرق گرفتن ادراک بگار آنش کرد بوی خوش ازان مرتفع است و ایراد گل و مشک بید خام بمناسبت سوخته
سوخته است بیت در وصف و بانگشان بزم صبوحی ۞ جام نکیش کش زغم برآمد
خوان صبوحی لبالب مفرح کن لاش ۞ کاسه شش روز آتشین بسام برآمد ۞ مراد از لاش درین مقام
بکارت دادن است با فراط و ران ام نمودن و شب شیشه تازه نه است و سام ساخت لجام و ذرین اسباب کو بند و مقرر
که اکابر بر سر سلام تعظیم و تکریم اشاره بر شته تازه نمی نمایند و ازان اشاره طالبان توبه در تعرف انجمنین میشد
میکنند یعنی لقمه شراب صبوحی را صلای عام درده که وقت صبوحی ان چنان نزدیک با خبر رسیده که گو یا گذشته
بیت بود فلک جام زنگ جام فلک سان ۞ روز ندانم که از کدام برآمد ۞ اشاره بمساوات آفتاب و شراب است پیمود بر برگ
درین بیت مشبه و مشبه به فرموده اگرچه مشبه اقوی است از مشبه و در یک معقود و احتمال این دو صفت بوجه خاص
بعیدست اما می توان بود که بنا بر وجوه متغایره یکی موصوف ادراک این دو صفت نمایند چو روشنی آفتاب و شراب از
یکجانب نیست چنانکه میتوان گفت که زید افضل من عمرو و عمرو افضل من زید من حیث العقابة و الکثرة جام رنگی
فلک گونه بحسب ظهور آفتاب دران و درین حالت مشبه بشراب است و جام را فلک سان بودن بوسیله ظرفیت
ان شراب است و دران صورت آفتاب مشبه است بیت دست قراسنقر فلک سرافکند ۞ خنجر آق سنقر از نیام
برآمد اشاره برفتن شب و آمدن روز است قراسنقر و آق سنقر در اصل نام دو جانور شکاریست و نام دو پادشاه ترک است
لا لمناسبت شب و روز که بودن شکاری آق سنقر و قراسنقر بمناسبت رنگ و جان شکاری ایشان است و
دبه پادشاهان بواسطه خودکامی و قهرمانی پادشاهان بحکم شش رباب از هوا پیام طرب داشت ۞ از هوس ان زر زان پیام برآمد
عقد بر تشبیه موی خوش چنگ ۞ چون مه نو کز پس ظلام برآمد ۞ گر چه چنین جنبش به ناقه لیلیست
ناله مجنون ز چنگ رام برآمد ۞ بیت و چهارش ز دام تافته تمکین ۞ ناله ز نازنانه از ز مام بر آمد
نای بخوشه زاده هیش که زنند ۞ بکشش از ابنک ده غلام برآمد ۞ از لب دستنه رباب کف می

چون گهر عقد یک نظام برآمد — بهر حلیهای نوشش دگر دان برابط — سیم و زر از ساغر مدام برآمد
از خوان شکر گاه دف آواز — تهنیت شاه را مدام بر آمد — شاه وین گزیت عجم رکن عدلش
نام عجم روضه السلام برآمد — مفخر آل طغان بزرگ کزتکش — بر سر دهر حرون لجام برآمد
رستم ثانی که در طبیعتش اول — دانش زال و دهای سام برآمد — سام چه و زال که در کمینه بیگاه

وزال از سیمرغ آنچه مشهور است دانش بسیار کسب کرده می فرماید که ممدوح را در دانش ان حال بود که در اول درجه
اول که مرتبه عقل هیولانیست زال و فرهنگ سام داشت و در تشبیه اختیار سام و زال بجهت آنست که در این
تشبیه اظهار کمال ممدوح بشهرت پر حکما و علما سلف را دانش بود و صفت پهلوانی و شجاعت جدا نشنیدند
بیت کوس جلالش شرق و غرب بجنبید — شکر نوالش ز سام و حام برآمد — سام و حام از اولاد نوح علیهم
سام متصرف ولایت مغرب بوده و حام مالک ممالک مشرق مقصد آنکه ولایت مشرق و مغرب که حاوی
سیاه و سفید جمیع اند بشکر گذاری نوال و آثار عدالت ممدوح اشتغال دارند و جنبیدن کوس اشارت بانست
که در افاق بسبب کوس شاهان در اینست مطابا حرکت میکنند بیت بسواران گرفت رقعه ملکت — در دیگران بانگ
شاه مات برآمد — پیدو معتقف پیاده است و رقعه بساط شطرنج را گویند و شاه مات اخرین بازی شطرنج که حریف غریب است
و خواهد که بنقل و حرکت شاه از خانه بخانه بازی را تمام کنند و بانگ شاه مات اشاره بتزلزلیست که در حالت
بازنده را روی میدهد غرض اصلی آنکه پادشاهان دیگر در مخالفت ممدوح سرگردان و حیران گشته تزلزلات
و تزلزلات را گریزگاه ساخته خود را از شمشیر ممدوح نگاه میدارند بیت دام بهر ربا فکنده بود سلیمان
خازن انگشتری بدام برآمد — مرد میت سالی نهست یعنی هرچند شاهان خود را بگریزگاه نگاه میدارند اما عاقبت
گرفتار میگردند مانند ماهی که انگشتری حضرت سلیمان علیه السلام را فرو برده بود و بدام سلیمان گرفتار شد
مگر بزنگاهی و سیمی مشت دیها اورا فایده نکرد و پس انیز دم در گریزگاه تنگ به تیر ابرو مقصد چگونه جان بسلامت خواهند برد
بیت ذات جهان پهلوان چو صبح جلالست — کز افق جمع احتشام برآمد — در کنف صبح فر مهر محمد

رست

راست چو خورشید نور شام برآمد — رکن الدین را خلل در دولت افتاد میر محمد برادر خویش پناه برده با مداد برادر
باز حاکم ملک خود شد و از خورشید نور شام مراد خواسته که نور آن از نور و ضیا و خورشید اقتباس یافته
و او را بخورشید نور شام گفتند بجهت مناسبت لفظ صبح است یعنی باعث نور شام بیت تاجوری یافت تخت
ایران — تا بر سرش سید الانام برآمد — یعنی تخت سلطنت پادشاهی ایران تاجوری و سربلندی یافت تا بر سر ان بال
روز کار که ممدوح است بران قدم نهاد بیت ارزوی جان و ملک عدل و دوام بود — از ملک علاء الاهمام برآمد — بجهت جد او در
کلید دولت او بود — زان همه کارش با نظام برآمد — گرچه محمد پیمبری ز عرب یافت — صبح کمالش ز خدیجه شام برآمد
دو وجه در ابراد معنی مصرع ثانی میتوان گفت یکی آنکه خدیجه رضی الله عنها از خدیجه شام بخدمت حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم مشرف شد و جمعیت و مال بسیار آورده در حباله نکاح آنحضرت
درآمد و تمامی را ایثار حضرت فرموده اول نقویتی که در نبوت خواجه کاینات صلی الله علیه و آله را حاصل شد ازان
بود و دیگر آنکه از بیت المقدس که در شام است ان سرور را عروج بعالم تقدیس واقع شد و ابتدا و معراج بیت
المقدس بود و نزاکت و لطافت تمام درین نسبت لفظا و معنی رعایت شده اما لفظا بجهت برآمدن صبح
کمال از خدیجه شام و اما معنی این که تخت نشینی را که از اوزنگ اقبال کاک او بر افتند او را باز از ان
مرتبه تر و تیره بنور دولت چهره برافروزند و بر تخت سلطنت و فرمان روائی عروج فرمایند مرتبه کمال سر
بلندی سلطنت اوست بیت وبرزی ای ابرکف که عطیه جو دست — چشمه مهرت گر از غمام
برآید — مژده ده ای تاجور که بیمن برکت الله — فال نوازت مصحف دوام برآمد — جان حسود از تف حسام
برآمد — تا که حسامت قوام ملک عجم شد — از اعداء نا قوام برآمد — چون نم ژاله ز خانه در تف خورشید
جان حسود از تف حسام برآمد — تخصیص خانه درین مقام بجهت آنست که آب ژاله که در فصل بهار میرسد و از سقف
خانها چکیدن میگیرد منفرد در کمال با نفعی است بخلاف نم ژاله که در صحرا از تف خورشید بهم
میرسد و بزراعات و باغات فیض میرسد و ژاله را نیز چون نفع و ضرر هم هست در جای نیک میباشد

فضا هست و جبر منی که آب بحر از ساغر و تیغ ممدوح دشمن و دوست همین نسبت دارد و از این سبب حسام
ممدوح بژاله نسبت کرده شده و جهان هوا را که از تن بر می آید بژاله که از لف خورشید آب گشته از
سقف چکیدن گیر و تشبیه نموده • بیت • جرم زمین تا قرار یافت ز عدلت • پس لفس شکر گزر هوام برآمد •
هوام حشرات الارض که زهر دارند و آنچه زهر دارند اشعار اسوام میگویند و از سوام بهوام عزر بسیار میرسد شکر گذاری
بان طایفه مفید آنست که سوام از عدل ممدوح نفعی ندارند و مانع اضرار و حصول کامروائی سوام انصاف ممدوح میگردد •

بیت • دوش چنان بخواب دیده ام که نخلی • بر لب دریا در آن مقام برآمد •
نخل موصل شده ز نخ ز لب داشت • سایه و سایش فراخ و تمام برآمد • مرغی دیدم گزینه نامه بمنقار
گز بر آن نخل شاد کام برآمد • بود یکی منبر از رخام بر آن نخل • پری بر منبر رخام برآمد
نامه ز منقار مرغ بستد بر خواند • نعره تحسین ز خاص و عام برآمد • من متعجب بخود فرو شده زین حال
کز خبر او از السلام بر آمد • جستم از آن خواب پیش خضر بگفتم • از نفسش صدق الکلام برآمد •
گفت که نخل است رکن دین که زنعت • شهپر عنقاش سهام برآمد • مرغ بقا دان و نامه کتب دو
کار دو ملک از کتب اهتمام برآمد • منبر نخت و پیر مشتری بادوج • کز بر تختش بسه چهار کلام برآمد
ای در آن آسمان که از افق او • کوکب بروزی کرام برآمد • ملک تو کشتی است بحر محیط
کش از شب و روز حام و سام برآمد • از دم خلق تو در سدس گیتی • بوی شمیمت بهر مشام برآمد
حام و سام فرزندان نوح علیه السلام اند که در نشستن کشتی موافقت پدر کرده اند و مینمایند که حام سیاه
رنگ و سام سفید پوست بوده و ملک را بکشتی تشبیه کرده در بقا و نجات و فلک را بنوح که شب
و روز که وارث ملک اندازه نماینده میشوند و وجود و عدم می یابند و ملک بر صفت خویش از حیثیت نجات
و قرار حسی با ثبت • بیت • عیسی عهدی که از تو قالب ملکت • چون تن عازر ز بیک قیام بر آمد •
قدر محیط گفت جهان چه شناسد • کو بسر آب کف لیام برآمد • راه گز ز منج سرای پرده قدرت

قضا ان سوکن

ملکه این خیمه گون خیام برآمد • فلک بادریسه و چقماق خیمه را گویند و برآمدن در این مقام بمعنی پیدا شدن است
مبین ماند که ازیج سراپرده قدر تو که جای در زمین دارد با در یسه خیمه فلک که جای آن سقف حیات ظاهر شده
و این اشاره بکمال رفعت خیمه قدر ممدوح است که با در یسه خیمه فلک از بیج سراپرده قدر ممدوح ظاهر شود
و لفظ رو بجهت ایراد خیام و ملکه لف بیت مناسب است • بیت • از لفس خط مشک بسیج خط و جز نبت •
مغز حسود تو را گم با زکام برآمد • از سر تیغ که ماه از وست پرس و ار • بر تن شیر فلک جذام برآمد •
مرض برص مظهر سیاهی و سفیدی است و جذام باعث منقبض و هویدا شدن انفصال در قطعات
پوست آدمی تیرگی و روشنی ماه را به برص و انفصال کواکب برج اسد را بجذام نسبت داده و تخصیص
مرض باسد که جهت این اشناعیت که همیشه شیر تب دارد و مریض است و از این جهت اسم برج اسد نسبت
به یکی مروج بمرضی انسب است • بیت • خوان دو دان را که است سرا عدا • زانش شمشیر تو طعام برآمد
بر در تست از بس که جن و انس و ملک هست • جان شیاطین ز ازدحام برآمد • گوئی کابنوده حافظان سنا
گرد در مسجد الحرام برآمد • از حرمت هر کبوتری که بپرید • نامه او عنبرین ختام برآمد • سهم تو
در زمین کشید پشت زمین را • گرچه زمین بود تعهده رام برآمد • بحر محیط از زمین براد و عجب نیست
کان خوی از این مرکب حام برآمد • زانچه طالعت مطالعه کردم • سلطنت از موضع سهام برآمد
در طالع اوی علما دو سهم است یکی سهم الغیب و دیگر سهم السعاده سهم الغیب منتج ظهور رایچه صاحب آن برآن
حاکم بود و سهم السعاده منشاء دولت و اقبال صاحب طالع • بیت • ارزوی حضرت تو دارم اگر چه
صبح من از غم برنگ شام برآمد • در ره خدمت درست عهدم لیکن • نام من از نام سقام برآمد
گوهر جان وام کردم از پی تحفه • تحفه بزرگ است از آن بوام برآمد • پیش چنین تحفه گویمه غفلت
وا حزن از جان بو تمام برآمد • وا حزن قسمت از غذیه که در مصائب روی دهد معنی این بیت مفید
فخر است و این بیت را نسبت به بیت سابق در افاده معنی ترقی فرموده چه در آن بیت این قصیده را گوهر

جان نسبت داده که از مدرکات عقل است و درین بیت بتتمیمه عقل تقصیر فرموده که ادراک محسنات لفظی و معنوی
این قصیده باعث کمال عقل میگردد و تتمیه بمعنی تگوید نیز آمده و بوتمام نام شاعریست مشهور در میان عرب بیت
گوهر سحر حلال من شکند انک * کو بر شش از لطفه حرام برآمد * وز دبیران من است هر که درین عهد
بر سمت شاعریش نام برآمد * نیم شبت چون صف خواص و عامت * هر نفس امینی از عوام برآمد
با دو جهان بایم کز ظفر تو * کامه صد جان ستهام برآمد * ملک جهان را که بر صحیفه ایام
مدت عمرت هزار عام برآمد * عام بمعنی سالست یعنی بشارت شاهی و سلطنت دو جهان را از جهت که
مدت عمر ملک هزار سالست بمقتضی ایه کریمه واما ما ینفع الناس فیمکث فی الارض این اداشاره بر کمال عدل
والانصاف صاحب ملکت * و له ایضا در مدح صفوة الدین ابو بکر موفق شده بزیارت حرمین کعبه در بحر منسرح
مثمن مکفوف مقصور از فرت بوزن مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن بیت بانوی با جدار مراطوق دار کرد
طوق مرا چو حج فلک اشک گرد طوق داری اشاره به بندگیست و از حج فلک مقصود آفتابست بیت چون
پیر روزه دار بر بزم سجده کو مرا * چون طفل روزه دار فلک طوق دار کرد * تواند بود که مراد از پیر روزه دار
پیر صایم الدهر باشد که همیشه بعبادت مشغولست با انکه فلک مقصود باشد و روزه داری ان بجهت عدم اکل و شرب
و پیری او از جهت درازی و کثرت عمر و سجده بودن فلک بواسطه توجه ان بزمین * هلال که شبیه ماه رمضان را
طفل روزه دار فلک اعتبار نموده و طفل بودنش بجهت حداثت ظهور روزه داریش انکه چون مردم از ظهور او
بشرف عبادت روزه قایض میگردند که یا که روزه در قبض اوست یعنی قابض و متصرف روزه بیت
نالاجرم زبان من از چاشنی شکر * چون کام روزه دار و لب شیر خوار کرد * یعنی زبان
مرا شیرین ساخت چون کام روزه دار که از حلاوت عبادت بذوق است و رطوبت بخشید چون لب شیرخوار
بودم بطبع سنبل حلقه بگوش او * اکنون ز رشک مرا گوش وار کرد * هنگام آنکه عهد دهد باغ را بهار
رنج ز رنگ خزان اخیار کرد * از زرکش ممزع و از اطلس قبای من * چون حشمت خزان که سراغ

بر کلان عجز اداد

ترنج

ترنج بر زاو بچه و حاء مهمله جامه ایست قیمتی از قسم کتان و سراغ بسین مهمله مفتوحه و عین مهمله ساکنه شاخ زرد و شاخ
درخت ترنج و چون برگ درخت خزان دیده بزرنگ زرد است و فصل خزان ان را بهم رسانیده حشمت با بحران
نسبت کرده است بیت زربفت روز را فلک اطلس از هوا * خواهد برین ممزع و زرکش نثار کرد *
از آفتاب صبح کلاه و لباچه ام * این زرکش معرق و ان زر نگار کرد * و انکه ز ماه و زهره کلاه و لباچه را
هم قوقه و هم الکلیه شاهوار کرد * از بس جنس کار نشابوره کار روم * بر بن ضلع و روم نشابور فوار کرد
بر اسب بخت کرد سوارم بخار رنگ * تا جلسم ممزع اسب و سوار کرد * از زربه رزمه اطلس و ازکیسه سیم
استم سمن ستان و برم لاله زار کرد * چون آفتاب زرد و شفق خانه مرا * از زر و سراغ زرکش و اطلس عذار کرد
معلومست که بابچه بر دیوارهای منزل نشیمن میکشند و ان را عذار نامی نامند میفرماید که از پارچهای گون
خانه مرا چنان ملون ساخت که جدارش با خانه گذاشته و عذار بعین مهمله و ذال معجمه گرد اگرد دیوار درون منزل
گویند بیت تا خجلتم لبان شفق سرخ روی ساخت * شکرم چو آفتاب زبان صد هزار کرد *
در روزه بودم از سخن او جامه دو عید * در بن فلک عید مرا عید وار کرد * در روزه بودن از سخن مراد ساکت بودن
میتواند بود که از جامه دو عید مقصود دو جامه باشد که با عطای ان اثر و زر را امتیاز داده باشد و در این صورت
چنان شود که جامه دو عید در بن پوشانیده مرا از صوم سکوت بر آورده عید مرا عید وار کرد و لفظ عید وار
تشبیه حال بحالیت و میتواند بود که مقصود ان باشد که مرا اکرم یک جامه بگفت دو عید فایض ساخت
و در این حالت مقصود ان تواند بود که از فیض انعام یک جامه مرا از روزه سکوت بر آورد و درین صورت گویا
کرسنه بجامه دو عید شدم یکی افطار کردن از سخن لطیف لذیذ چه معنی عید روزه بنت کمر افطار
مطعومات و مشروبات و ازین جهت عید فطر را عید شکم گویند و عید ان روز حقیقتا همان افطار است
و دیگری زیب دادن بجامه انعام که عید اضحی را همان در خوردن و تجویز اکل و شرب ممنوع نیست و از
جامه دو عید لفظ کمال ان دو شبار در ادراک همین معنیست و لازم نیست که در هر عید یک جامه

محتاجان و مستفقدان عنایت مبذول داشته باشند و ایراد لفظ واحد در صفت جامه نیز ازین جهت خصوصیتی بمعنی دارد بیت

دیدم دو عید و روزه گشادم بآب شکر • شکر سپاسی ام که دلم حق گذار کرد • بردم بآب شکر و شکر تمودم تازه • میکنم

نفرین شکر او بتوام گذار کرد • چون چرخ در رکوع و چه مهتاب در سجود • بردم نماز آنکه مرا زبر بازگشت کرده

رکوع را بچرخ نسبت داد بجهت توجه خاطر چرخ بجانب زمین و خمیدگی قامت چرخ و سجود را بمهتاب منسوب

ساخت که شعاع او ره بر زمین است بیت اصل و تبارش از عرب و کیان بهم • با من کرم نسبت اصل و تبار کرد

چون نوع اصل و تبار که در قبایل بخش یافته یعنی قبیله عرب صورت ظهور یافته مثل اصالت سادات عالیدرجات

و هم چنین در دولت و ملک طایفه کیان را بر اصناف طوایف ملوک امتیازیست ازین جهت اصل و تبار ممدوح را

بعرب منسوب فرموده و ملکش را بغزان روایان که بیت از غایت شرارگذشت چون توان • ذرات

نقاب کرم را شمار کرد • اقبال صفوة الدین بانوی روزگار • با ساز روزگار مرا سازگار کرد •

صفت نسب مسار زفر بای من کرمن فریاد میکنم که مراش مسار کرد • غرقم به بحر منت داوار الغر اتی

چندان زدم که حلقه حلقم فگار کرد • از بس که گفتم ای ملک بس بس از کرم • جمع عامه در گوش استوار کرد

این اشارت است بکرامی که غزایری کاشی عمر از ممدوح خود ادراک نموده و در باب غنای خود از کثرت انعام

کرم ممدوح فرموده غزایری بغین و رای معجمه و بعین مهمله و رای معجمه نیز صحیح است بیت خاقانیت برد از و زنهار زینی

وین زینهاری از کرمش زینهار کرد • زینهار بمعنی امانت یعنی بجهت عجز ضبط و تنگی حوصله چشم داشت که

کثرت بی اندازه و چه کرم نمود بیت کرم بربش در خشک داناشدم چه باک • کاقبال او درخت کهن را چنار کرد

شنیده شده که در اندلس درختیست که برگ آنرا بر کس بزیر سر نهاده خواب کند آنچه در ایام عمر فراموش کرده

باشد او را بیاد آید اشارت بیاد آوردن عنایات بی اندازه و ادرارات نامحصور که بمتکلم عاید گشته

چون یاد آوردن نعمت شکر است و شکر موجب و باشکر تدوم النعم منشاء دوام انعام واقف ان بجهت

اظهار این مدعا و خوشی را درخت کهن فرموده • بیت توان و سلیمان شناختن ان • من بدهدی که عقل بمن افتخار کرد

هم هرکزن

و هر کزن کرفت بلقیس عهد بافت • بخشش نگفت ملک امیدوار کرد • تا بشنوی که فلان مرغ را وقت

بلقیس خلعه داد سلیمان شعار کرد • بیت اول اشاره بجنس طلب است و بیت ثانی تنبیه دان شی بجامه ایست

که میان بدن و آن جامه استر و اسطه نباشد و نشانی که اهل عرب یکدیگر را بان شناسند و درین مقام

معنی آخر مراد است یعنی سلیمان وقت بدان و سیله فلان را شناخت و میتوان بود که این معنی قصد شود که برکت

پوشیدن جامه بلقیس پوشنده آن سلیمان شعار شد یعنی آثار بزرگی بمرتبه کمال از اطوار او ظاهر شد بیت

این بیت با من از غلم من فلان آنکه • نتوان عطای شاه ستم خواستار کرد • زیرا که کف و فاره وهد

هر کافتاب و چنین اعتبار کرد یعنی با فتاب که بر تافت بامداد • هر خاک ره بنسبج زر اندوده نار کرد

چه سود از آفتاب که گریبان شرق را • کو زر و لعل در بن دامان خار کرد • یعنی در گریبان شرق چیزی از اجناس

نمی ماند درین مقام مراد از زر و لعل خورده و برگ گل سرخ است که مقارن خار است و از دامان خار مراد بر گیاهی

سبز بیرون گلست که گل از آن ظاهر میگردد بیت شاه یزیدیان علی آسا که ذو الجلال • ازگو هر زبان و نشش ذو الفقار

کرد از این یزید یزید بن معاویه مقصود نیست بلکه شرف الدین یزیدی مراد است که پادشاه کردستان بود و ازان

جهت که یکی از اجداد او یزید نام بود قوم او را منسوب بان میسازند و از لفظ ذو الفقار کرد و معنی قصد میتوان کرد اول

این که از گوهر زبان و تن ممدوح ذو الفقاری در نجابت که هر دو جهان گیری و تقویت دین ساخت ثانیه

گوئیم که ذو الفقار را آنچه هر زبان و تن ممدوح صورت داد بیت زنگار خورده چند کنه ذو الفقار کرد کار

کاغذ بذو الفقار زبان کارزار کرد • شاه سخن منم شعرا دزد گنج من • بس دزد را که بر سر افراز دار کرد

انهم من شرذمه بدوازده طرف منت • صبحی که دزد سر زده را تار و مار گرد • سر زده یعنی حیران و سرگشته

یا بعنی که یکی ظاهر حاصل شود یعنی سر بر هیاد و تار و مار زیر و زبر و پریشان داوراه و فاعل دار کرد که در بیت اول

واقع شده کنجیست که در مصرع اول آن بیت در آمده وان او لوزه درین مقام مراد شرات و در هر دو بار عرکر

بر زبان شدن میبفرماید که شهرت شوای که دزد شعر منند در زنگ شهرات و دزد بیت که دزد زدی

شده باشد در صبح جبهه او اشکار اشود یا انکه در روشنی صبح عرق او اشکار شود بیت امید ابروی ندارم ز لطف شاه •
کامسال کمترست قبوسیا که یار کرد • موئی شدم که موی شکافم بتیز نطق • اسیب طالعم هدف اضطرار کرد •
مقصود انکه جایزه در خور مرتبه جابری شعری که در مدح شاه برانگیخت فکر انتظام داده ام نیافتم و این کلالیست که بعهده م
می نماید ماحصل معنی انکه باریک شدم و بخود فرو رفتم که در سخن وری موی شکافی کنم لیکن از تحصیل ان مرام اسیب
طالع زبون باعث اضطرار و پریشانی من از بی التفاتی ممدوح شده و در بیت ثانی که بیت ای حور پیکر
مژه از اشک خون • هم سیاه پوشی دیدار سار کرد • تایید بیت سابق است یعنی کامیاب گشتن من در موشکافی
از اسیب طالع مانند بسیج شده چو برق است از اشک خونین بخت هم سیاه پوشی دیدار سار که دشمن
بیت ماری بکف مراد و زبان چیست ان قلم • دستم مغز می شد که افسون مار کرد • جواب این
بیت مقدم است بر سوال بر بن نهج که سوال میفرماید که مبدا انکه قلم و زبان در کف من چیست مار لیست دو
من موذی که ان مار را افسون کرده و رام خود ساخته و این اداش اره است بار اده قلم در الیتام و القام
است مانم بیت لی پاره بست و سواری کنم براو • چون طفل کو براب کزدنی فسار کرد • کسی لی
سوار دیده باشد مصاف داد • وزنی مستور دیده که در ره غبار کرد • مانم بکوا کی کز زنخ گند ساخت •
پندشت کو ترازوی ز رعیار کرد • ان کوه کم کز اب دامان و در رشته جب • دولابه کی میانه راسی لنگر کرد •
بخت بوده را نتوان یافت چون لران • زان تار کاف ناب سند پور و تار کرد • سانی اگرچه معجزه دارم که عاجزم
بخت خفته را نتوان اشکار کرد • تایید بیت سابق است معجزه خارق عادتی را گویند که از انبیا بظاهر میگردد
باعث عجز خصم میشود می فرماید که با وجود انکه صاحب معجزه منم از زبونی بخت عجزی که بر خصم من می باید
که لازم اید مرا روی میدهد به سخنی که رواج دهند اعجاز است در من مراجب زبونی بخت عاجز ساخته
خود هیچ کرم پند نشود دست هیچ کس • کو هر لب دو تخم نهاد و حصار کرد • پا هیچ عنکبوت
سطرلاب کس نشود • کاب دهن تنید و برو بند تار کرد • انم که تا دو کعبه را حق خدمت است

ای بر این دو کعبه لولان جان نثار کرد • این کعبه لولاز دوان سنگی رها داد • ان کعبه لو ارزو این کردگار کرد
این کعبه در سرادق شروان سریر داشت • ان کعبه در حدیقه مکه قرار کرد • این کعبه در عجم عجمش سرکه داد
وان کعبه در عرب عربش سبزه زار کرد • این کعبه را خدای ظفر دریمین نهاد • وان کعبه را خلیل مجاور یسار کرد
ان کعبه ناف عالم داز طیب جنش • افاق وصف نافه مشک تتار کرد • این کعبه شاه اعظم و خاقان قدرتش
بر نو عروس فتح نثه کامکار کرد • ان کعبه را کبوتر برنده در حرم • کافر از بام کعبه نجار گذار کرد
این کعبه را گاه کبوتر هما گشت • اندر حرم مجاورت این دمار کرد • شش پنج تمام برد این کعبه دام
کابرو پنج کعبه را اختیار کرد • امسال قصد خدمت ان کعبه میکنم • کین ارزوی کعبه دلم انتظار کرد
بانوی شرق و غرب مکرر خواهم • کامید کاین حدیث دو گوشم چهار کرد
در بحر رمل مسدس مقصور بر وزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات بیت از همه عالم گران خواهم گزید
مرغ دلو لی بجان خواهم گزید • مراد خلوت دل را از خیال غیر پرداختن و العشق و محبت معشوق حقیقی در
ساختن است • دولت یکروزه در سودای عشق • برهمه ملک جهان خواهم گزید • افتابی از شبستان وفا
بی سپاس اسمان خواهم گزید • چشم من دریای گوهر است لیک • گوهری بیرون از ان خواهم گزید
داستان عشق مجنون در جهان • از جهان این داستان خواهم گزید • هرکجا زنبور خانه عاشقیست
جای نیش چون درمیان خواهم گزید • دوست باور دود فی خواهم گرفت • تیغ در خوره میان خواهم گزید
گرچه عذر دوستان از حد گذشت • هم وفای دوستان خواهم گزید • گرچه میرم کز قفص بیرون شوم
هم قفص با اشیان خواهم گزید • با خیال بی نام بیدا هنوز • خوبی اندر نهان خواهم گزید
مبتلا گشتم بیاری طفل کز طلب گرد ان گران خواهم گزید • این طلب با خویشتن خواهم گزید
گر نیابم یار یاری • همنشینی غم نشان خواهم گزید • گرز تو نبود بما شوم مجروح دل
محرمی مرهم رسان خواهم گزید • گوشه از خلق و گنجی از جهان • هرچه گنج روان خواهم گزید

زیر این روئین دژ زنگار خورد
از بصیرت دیدبان خواهم گزید
بر در این هفت ده قحط و فات
کز علف قوت روان خواهم گزید
بر دکان قفل گر خواهم گذشت
بی زبانی بر زبان خواهم گزید
در چه از آدم زهند هر غرض
کاستانش بر جنان خواهم گزید
بارگاه قبهٔ ملکت و من
رفعت بر فرقدان خواهم گزید
رابعه زهره زچیده همتی
کو هر حسن زکان خواهم گزید
خاکپای خادمانش را بقدر
خدمت لالاش از آن خواهم گزید
گر بخدمت کم رسم معذور دار
من فراق این و آن خواهم گزید
خفته لیکم همتم بیدار گرد
صحبت بیدار دوستان خواهم گزید
کافرم دان گر مدیح چون توئی

هر سحر که هفت اقلیم خان خواهم گزید
دیدم این منزل عجب خشک آخرت
راه شهرستان جان خواهم گزید
چون بهانه از جو انبردان رسم
قفل از بهر دهان خواهم گزید
گر چه گم کردم کلید نطق را
بنده کی شاه زمان خواهم گزید
کو هر کان فریدون انگشت
قبله‌گاه از آستان خواهم گزید
است توفیق سایر رفت
کز درش حصن امان خواهم گزید
یکسر موی از آستان در گهش
بر کلاه ارغوان خواهم گزید
گنج بخش یک دو حرف از مدح تو
کز پی عنقاش نشان خواهم گزید
سالها راه ریاضت داشتم
این ریاضت جاودان خواهم گزید
گر بزرگویم مدیح آنم که تب

در درون درگه گنبد گاه بجاست
از قناعت میزبان خواهم گزید
غیبت در ده هجر علف خانه علان
در صف لالان دکان خواهم گزین
چون مرافقت زگفتن میرسد
طرح ملقیس زمان خواهم گزید
عصمت الدین شاه مریم آستین
کز جوار او مکان خواهم گزید
آسمان سترا ستاره رفعت
سیر تیش بر الس و جان خواهم گزید
حرمت از درگاه او خواهم گرفت
بر هر بر سیستان خواهم گزید
شاه انجم خادم لالای اوست
بر سر گنج شایگان خواهم گزید
سر بر سستی ریخ و خدمت آن
از پس دوری همان خواهم گزید
پس را مانم که چون جستم زخواب
بر خدای عیب دان خواهم گزید
بر ایسد سوزنان خواهم گزید

در بحر منسرح مثمن مطوی منحوز بر وزن مفتعلن فاعلات مفتعلن فع بیت صبح چو کام قنینه خنده بر آورد
کام قنینه چو صبح لعل تر آورد . کاس گنبدی بیدکه از نشاط سحرگاه . کوس لبشارت لوای کاسه گر آورد
دوش سمق زنان کبوتر دولت . آمد و اقبال نامه زیر پر آورد . هفت کواکب و نه سپهر بده مرغ
هشت جنان را بنای ماحضر آورد . از سمق زدن کبوتر نشاط آن مقصود است و مراد از ده مرغ بیت پر است
که در و بال مرغ باعث پریدن میشود و چون مرغ بد و بال می پرد و پر را که مرغ اعتبار کرده ده مرغ فرموده
و این اشاره است به بزرگی و فضل آن مرغ دولت بر سایر مرغان دول باطیور دیگر و بنا شیئ
آنچه سقف و جدار و ارکان بران قیام یابد و هشت در بهشت چنانکه مشهور است هوا و احتیاج مفقود خواهد
بود کمال مبالغه را رعایت فرموده هشت بهشت را بنای ماحضر اعتبار کرده نظر بسلوت دو شروتی که بحسب
نفس الامر مناسب حال ممدوح است بیت چار زبان زد رباب و دوش محبس . از طرب این نشاط کوس را خبر آورد
جنبش ده ترک لرزه دار ز شادی . هندوی نه چشم را بیانگ در آورد . تا بهم اسرار لهو شاه بگوید
تا بره و دانش جام بر آورد . نامه اقبال برگشادم و دیدم . کز ظلم شبها دنا زه تر آورد
المطلع ان مه که آفتاب بر آورد . غنچهٔ گل چون که نو بهار بر آورد
اشاره بتولد فرزند ممدوح آفتاب بر آورد یعنی آفتاب که ممدوح است مبدء و منشاء ظهور آن شد و از غنچهٔ
گل مقصود نوباوه باغ وجود و ملکت که در گلزار شهود پرده کشته باعث جوانی و فرحی بهار ریاض
حیات ممدوح شده بر آورد و مصرع ثانی بمعنی بار آورد و لیت بیت ماه که از نه فلک بمنزل نه ماه
شاه زمین را بنور آن ظفر آورد . در طبق آفتاب چون مه نو دید . صبحدم از آخر آن نثار بر آورد
زانکه ملک بو المظفر ادوم نام است . قدرت او بست مشتری نظر آورد . زانکه شه مشرقت نوع زمانه
دولت او سام اسلمان خطر آورد . بخت که بیاره سعادت شاه است . یوسف تازه نفر که از سفر آورد
جوهر اسفندیار وقت بگیتی . بهمن کی منش نهاد و فر آورد . عنصر نوشیروان عهد بلی لم

شاه محمد جلالت نتابشید • بر چرخ رصلبش محمد دگر آورد • ازین بیت مراد اثبات اتحاد مؤید مؤید است
در صفات و ذات ظاهر معنی دال است بران که همچنانکه مؤید محمد را که علیست اتحاد صفات و عینیت ذات
بمقتضی حدیث صحیح انا و علی من نور واحد و بموجب مدلول یا علی لحمک لحمی و جسمک جسمی و دمک دمی
ثابت است مؤید شاه را نیز همان مرتبه صورت یافت بدان که محققان را برین اتفاق است که علاوه دیگر نسبتها
علی ابن ابی طالب علیه السلام نسبت بحضرت رسالت پناه صلی الله علیه و اله مرتبه تائید نیز بود در مکتوبات
شیخ قطب محیی الدین که از اکابر علماء اهل سنت و جماعت است و از جمله اولیاء او را معدود میدارند تصریح باین سخن
شده و چون از ید و نسیم صباء صبا در بهارستان تربیت آنحضرت نشو و نما یافته درجه فرزندی نیز داشته
ماحصل کلام آنکه همچنانکه آن سرور الصفت و ذات مثل محمد فرزندی مؤید را بر چرخ محبت تائید شاه نیز همچنان فرزندی
بنظرات سعد کواکب ثوابت و سیار منبعه ظهور آورده و این از قسم تشبیه نسبتی است به نسبتی **بیت**
جان فریدون ازین شرف طرب افزود • کان منوچهر ازین خبر خطر آورد • کوه جلالت چو زاد گوهر
گوهر • گوهر آن کوه پشتی گهر آورد • از گوهر مصرع اول مراد فرزند است یعنی چون فرزند شاه
که جلالت بود وجود او مستلزم پشتی گهر او شده هم زیادتی و پشتی گهر نسبت سلاطین را که بر زیادتی
علت ابوه در صفت سلطنت و بداهت نظر معلوم است که ولد پادشاه را در سلطانی عدد آباء زیادتی
بر والده است و نیز از پشتی گهر میتواند بود که مقصود رجحان فطنت و ذات فرزند بر پدر باشد **بیت**
بحر سعادت چه داد عنبر و لؤلؤ • عنبران گهر شادی لب آورد • زهره همه تن زبان شود که چه خورشید
مژده دولت بشاه داد گر آورد • شاه سلیمان صفت بمژده نگین داد • یعنی بلقیس مملکت پسر آورد
زان ملکه کو بنات نعش همزاد • سعد کو دوش سماک نیزه در آورد • یعنی بمژده کانی خبر تولد پسر شاه
حاصل سلطنت را بخشید و تشبیه بسلیمان در صفت تفویض نگین است نه نظر بسبب و سبب باین تشبیه
من کل الوجوه مبنی است چه سلیمان را نگین دادن باعث زوال ملک بوده و این نگین بخشیدن منشاء شکر گذاریست

مقام ملک بنات نعش ستارها است که بانعش فلک مربوط است و سعود منزلت از منازل
قمر و سعد صفت سعود است و ضمیر راجع بملکه است که بجهة اتصال ایشان در اخر آن بار تا نیست ازان سعود ملاحظه کرده
مفهوم میگردد اینکه قبل از ظهور این کواکب شاه را بنات بوجود میآمده اند و وفات مییافته اند چند از
ایشان این پسر تولد یافته و ایراد بنات نعش در اظهار این مدعا لطافت تمام دارد و در فلک سماک رامح
و سماک اعزل و از سماک نیزه در سماک رامح است و این نیز خالی از لطافت و ظرافتی نیست
وارث جم جهان که چرخ ز رزش • چون صدف در راز عالی که گهر آورد • شاه جهان ابر رادت و بهجت
زان صدف ملک ازو رحم گهر آورد • در کمر عمر شاه دست بقا باد • کایزد بهر از حام ظرف آن کمر آورد
آیت تائید باد گرز بدخش • خاطر خاقانی آیت هنر آورد • از افق صلب شهریار مه نو
آمد و خورشید جلال برابر آورد
در بحر رمل مثمن مجنون مقصور بر وزن فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات • پیچ سوی خراسان شدنم نگذارند
عندلیبم بگلستان شدنم نگذارند • سبب نظم این قصیده غرا آنست که امام خاقانی علیه الرحمه و الرضوان رخت عزیمت
بر مطایای توجه بتصمیم عازم خراسان گشت چون بولایت ری رسید از جانب ملک شروان بحاکم ری اشاره شد
که خاقانی را مانع آمده نگذارد که از ری درگذرد و او را امر بمراجعت فرماید • مست بستان خراسان را چون من مرغی
مرغم اوج سوی نشانه شدنم نگذارند • کیج در باستوان برده برای عراق • کربلا را حرم آسمان شدنم نگذارند
منزل شرب حیوان بخراسان خیزد • من خضرم سوی بسیران شدنم نگذارند • چون سکندر من و تحویل ظلمات عراق
که سوی چشمه حیوان شدنم نگذارند • عیسی ام منظر من بام چهارم فلک است • که بهشتم در رضوان شدنم نگذارند
همچو عیسی گل و ریحان نفس بر دست • گرچه نزد گل و ریحان شدنم نگذارند • چه اشارت زمن آمد که درین نشسته دلی
سوی شرب جهان شدنم نگذارند • یا من آن آیت عنوان دراز مه ام • که سوی کعبه ریان شدنم نگذارند
یا حنابیت حنیان پاک و من الوده • یا حنابت سوی قرآن شدنم نگذارند • آری افلاک معالیست خراسان عجب

[illegible]

برافضا

که بر افلاک چو شیطان شده تهمت مگذارید / من همی رفتم تا بی‌غم شادان دل / دل نه آنست که شادان شده تهمت مگذارید

ری خر است حرسان شده ایوان کرم / در خر اسم که ایوان شده تهمت مگذارید / چون از ری بمقام خود بازگشته

اینجا را خراس گفته و خود را انبره گاو خراس در سرگردانی نسبت کرده چه گاو خراس هم این صفت است

که در گرد شها همیشه او را بمقام خود رجعت / در خراس ری از ایوان بهم / گرچه این لطیفه پرسان شده تهمت مگذارید

گردن من بطناب است که چون گاو خراس / سوی روغن که مهمان شده تهمت مگذارید / هم آن لطیفه [illegible] شده

خون شوم [illegible] شده تهمت مگذارید / از خر و سان خراسان [illegible] / که که صبح خراسان شده تهمت مگذارید

منم آن صبح [illegible] / خوش [illegible] خواندن و خندان شده تهمت / با [illegible] بهارم که [illegible]

که [illegible] شده تهمت مگذارید / در دل دارم [illegible] خراسان [illegible] / چون [illegible] در [illegible] شده تهمت مگذارید

جانم [illegible] / کوه گیرم که سوی خان شده تهمت مگذارید / کوه گیر معنی [illegible] است که [illegible]

وطن [illegible] کوشه گیری یعنی گوشه نشینی و توطن اختیار کردن [illegible] و [illegible]

از خلایق [illegible] بسته که [illegible] [illegible] [illegible]

گرچه خرگوش [illegible] که چو آتش [illegible] شده تهمت مگذارید / روباه و شغال و [illegible] خرگوش

[illegible] و [illegible] و این جانوران [illegible] خرگوش [illegible] مقصد

نظر [illegible] حال خرگوش [illegible] که [illegible] من [illegible] است که با وجود [illegible]

خرگوش [illegible] و [illegible] کردم که [illegible] وطن در [illegible] دارد مانع توطن من در [illegible]

[illegible] که [illegible] آتش از [illegible] که [illegible] / بهر [illegible] خراسان [illegible]

چو نسیم که [illegible] شده تهمت مگذارید / بار کردم [illegible] / [illegible] شده تهمت مگذارید

باز پس کردم چون [illegible] / که [illegible] سوی [illegible] شده تهمت مگذارید / [illegible]

به [illegible] چون سوی [illegible] شده تهمت مگذارید / بوی [illegible] خراسان [illegible] / [illegible] بوی [illegible] شده تهمت مگذارید

کوی من صدی از آن سوی سر میدان شد / گرچه با کوی بمیدان شده تهمت مگذارید / [illegible] قاید [illegible]

کر سوی کعبه ایمان شده تهمت مگذارید / [illegible] در راه که سالکان طریق [illegible] که [illegible] ایران [illegible]

عبور [illegible] مقام [illegible] در این بیت [illegible] ری [illegible] فرموده [illegible]

و [illegible] که اگر [illegible] در عبور [illegible] مقام [illegible] دشوار است فاما مانع وصول کعبه مقصود [illegible] در [illegible]

[illegible] بخلاف این [illegible] مانع [illegible] منزل مرا [illegible] / [illegible]

شاید ار [illegible] شده تهمت مگذارید / در [illegible] شده [illegible] / پس [illegible] شده تهمت مگذارید

این [illegible] که [illegible] / بر [illegible] شده تهمت مگذارید / و این دل [illegible] که [illegible]

[illegible] شده تهمت مگذارید / دارم [illegible] / کان [illegible] شده تهمت مگذارید

[illegible] که مرا [illegible] داده / بر [illegible] شده تهمت مگذارید / منم آن [illegible]

طالب [illegible] شده تهمت مگذارید / دلم از عشق خراسان [illegible] / وین دل [illegible] شده تهمت مگذارید

از وطن دورم و [illegible] / که [illegible] شده تهمت مگذارید / و [illegible]

محروم [illegible] سلیمان شده تهمت مگذارید / [illegible] که مرا [illegible] / دو [illegible] شده تهمت مگذارید

[illegible] دارم از این [illegible] / [illegible] سوی اخوان شده تهمت مگذارید / [illegible]

و [illegible] اخوان از این جهت مرا روی داده که [illegible] دارم [illegible]

[illegible] که [illegible] طریق طلب قطع

[illegible] طریق مقصود [illegible] می [illegible] آید

همه [illegible] / [illegible] شده تهمت مگذارید / هر [illegible] دارم

[illegible] شده تهمت مگذارید / معنی این بیت [illegible] / هر [illegible]

[illegible] السلام [illegible] چون حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم [illegible] را [illegible] فرمود

وصیت عادات و عبادات و احکام شریعت مطهره آنحضرت مشتمل بر دو نشأ ردیف آرزوی اطاعت و انقیاد و
اوامر و نواهی آنحضرت در دل هر قبیل جای گرفت و از بیم شکری که مبادا قصد تاج و تخت او کنند سعادت
بندگی حضور آن سرور را در مبادرت میرسید هم کذارند که گوی سر سبان کردم گر صلای بن وندان شده ام بگذارند
از گوی سر سبان مقصود گوئیست که چوگان بازان در سر میدان بر زمین گذارند و بعد از آن بطرف مقصد
حرکت میفرمایند و چرخ معارضان به هیئت گوی را روی نموده است و خاقانی را در میان خراسان
و وطن مألوف که ولایت ری است نگاه داشته بودند از آن جهت خود را بگوی سر سبان نسبت فرمود
و لفظ مصرع ثانی بن وندان خراسانست مقصد آنکه اگر مرا وصول بولایت خراسان میسر نشود فاعلم
که در همین مقام که ولایت ری است باشم چه ساکن این مقام را همان حالتست که گوی سر سبان و بهره و جانب
امید وصول دارد و چون بطرف خراسان است بابی قدر مناسب هم راهی شده ام ان بکارم هوا بر شده از هجر
بر زمین گشته که باران شدم بگذارند وان شعله ام که بفوت نسیم سوی اثیر چون شهاب اختر رخشان شدم بگذارند
گیر فرمان نه بستم بخراسان رفتن تا به تبریز نقیه ان شده ام بگذارند از پی آنکه دو جا گفت و دکان دارم
بر کف بدکان شده ام بگذارند یعنی گیرم که فرمان بخراسان رفتن مرا نداد شد و بموجب حکم مرا مانع
آیند عجب حالی که بدخول تبریز هم ممانعت نموده و در ولایت ری مرا گرفتار دارند و در بیت ثانی که
تا بنده جیب دولت خواهان زانکه و تبریز را بدکان از آن جهت نسبت کرده که خراسان منبع دانش
و کمالست و در آنجا تحصیل فضل و حکم میشود و متوطنه تبریز عموماً تجار و اهل حرفت اند و در نسبت طلب
و حضور رسالی را بخواهش نسبت داده می فرماید که نمی گذارند که در وصول خراسان از اعالی والای
دانش کردم و نه از سر راجعت به تبریز از اهل مکنت و استطاعت دنیا باشم و این اشارت بحال توجه
بجانب خراسان وفی الجمله بعزیمت تبریز و عدم میل بجانب وطن و لفظ نگذارند در بیت ثانی بمناسبت ردیف است والا
بگذارند بحرف بالستی اگر نگذارند را قید شده ام دارند معنی صحت می یابد هر چند چشیم این لطیفه را گفته ام بدکه

در راه کروکان شده ام بگذارند تا کریزم مرا همچو موران دانی گر نه موران گله اشم بگذارند آتش عظیم کردن ما قضیت از
خاقانی و او را بالضروره در تحصیل مدعای ایشان بر وجه معقود کوشیدن بموجب تیسیر مراجعت به تبریز که عانی
را فی الجمله در تمکین انجاح مطالب تسلی بود و طرف مرجوع مطلب اوست که خراسان باشد و شرح قصه این
تمثیل آنکه در کوهستان روم کان زریست که حضرت سلیمان علیه السلام فرقه از موران را موکل آن کان فرمود
که طالبان کام را از آن کان مانع آیند تا جوی را که همیشه شیوه آن بود که شکر در مواطن موران مرکب
گذر بآن وادی افتاد بطریق معهود بعادت مقرر خود اشتغال نمود چون موران از بجا نشستن حسن
او شیرین کام شدند هر کدام بقدر قدرت خود ریزه طلا از آن کان برداشته بحوالی منزلگاه او آوردند
و اگر چه مقصد را تصرف نا چرند ادند او را بوجهی خرسند گردانیدند در بحر خفیف
مضمون مقصور بر وزن فاعلاتن مفاعلن فعلن چشم بر بر دهٔ امل منهید چرم بر کرده ازل منهید
چون حجاب امل ز نقش الامر چشم بند و دیده کوتاه نظرانست امل را ابجیه دو استعاره جست یعنی اگر خلاف
آرزو و امل ادراک شود امر از بدی و ناپسندی عمل ازل مدانید که آنچه خیر نیست از نوات فضل ابدی چنانچه
گفته اند که فعل الحکیم لایخلو عن الحکمه علت هست و نیست چون زنقاش کوشش جهل را علل منهید
یعنی در تحصیل مراد کوشش و سعی که از اعمال ناشی در حصول مقصود عین جهل است سبب مدانید اگر بدل
نهد منظور بسته سعی مشکور است قرار داد محققین آنست که فیض از مبدا فیاض بر عبد و بنفی بنسب عنوان
فایض میگردد و بموجب اختلاف قابلیت در هر یک مختلف ظهور مینماید باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره بوم خس چون بنا بود دل قرار گرفت بود و کهنه را مجمل منهید
عمر کرسی که رفت کاسته شد بیکار مید کر دو هفته که گذشت مهر بر مهر از این قبل منهید
عمر را جز به منش منهید شهد کز حلق بگذرد زهر است نام آن زهر بس عسل منهید
به حکما حرارت مزاج را علامت تلخی دهن دانسته اند و هر کاه بهند

از حق گذشته در مزاج اثر نکند متبع شیء دهن میکرد داز این جهت فرمود که شهنه که از حق نگذرد رهبر است

حاصل کلام آنکه شهنه در حق افاده شبری نکند و در مادون حق کیفیت نرسید بدو فیض نیز که از مبدا فایض

میشود در هر قابلی ظهور نماید   رزق جستن بحیله شیطانیست   شیطنت را لقب رحیل منهید

رحیل کبر را که اهل و کران تن رحیل بضیع نام نی است اشاره با مناع بعضی است که بمقتضی ترک الدنیا للدنیا

در لباس شیخوخت نشسته نشستی اختیار کرده و بجهت ظاهر خود را بزیور قناعت آراسته بصورت متوکلان

در سلک ترک و تجرید جلوه می نمایند و جمعی حریص شکم خواره را بر خود گرد آورده آوازه ارشاد و ارادت بسمع

جمع میرسانند تا بجهت فریب ساده لوحان گشته بکثرت نذورات و فتوحات بهره ور گردند مقصد آنکه رزق

جستن باین نمط پرورند و پرستش شیطانست در نحو نزد در طلب رزق باین صورت از قناعت حسند و بمحکم

متوکل زنند در و زنی را   و جهه جز شغل لم یزل منهید   مزاری مراد فی حاست

پس قدم در ره امل منهید   امل آرزو و امیدست و از نامرادی مقصود عدم حصول مامول است چه

خاص مراد در مقام رضا و تسلیم صفت و از آنجمله ایشان از مکروه و مرغوب بر سر چیز خود را در آن مبتلا

حرص می تیغ نکشته همه را   پس همه جرم بر اجل منهید   در این مقام مراد از کشش هلاک شدن است

در طلب دنیا و عقبی   رحم دل بر تن هوس مرید   مهر شهد زرد در عمل منهید   هوس را

در آن جهه زرد عمل فرموده که در سحر کشش و عمل زرد در رای از اسبا خرسندی و خرسند یست و بعد از

وصول چیست آن بعلت حسرت و نکال سیکردد و لذات نفس که از مقتضیات هوا و هوس است این

صفت دارد   مرد تخته را مرکب منهید   رطب پخته را در عمل منهید   ای امامان و عالمان اجل

حال جهل از بر اجل منهید   علم تعطیل مشنوید از غیر   بر توحید را حلل منهید

یعنی بقول هر ره درا این گفته تعطیل را علم و دانش نوق را باز مدارید و در معرفه توحید بفکر آن

قوم خلل مپذیرید   صفت در سخن ساکت شده   و آنچه نام او جدل منهید

وصل کرد جنب برسر راه   ای سران پای در وحل منهید   رحل زندقه جهان بگرفت

کوس همت برین رحیل مهید   نقد هر فلسفی کم از فلسی است   فلس در کیسه عمل منهید

دین بتیغ حق از فشل رست است   باز شمشادی از فشل منهید   حرم کعبه کز امیل رسته پاک

بازهم در حرم هبل منهید   تا فقه صالح از چه بکشید   بار دافعه جمل منهید

آنچه بتوان نمود درین جاه   بر سر قلعه جبل منهید   یعنی از منکرات و نامشروعات

چرا که مردم نیز فلس در کیسه نیکو دارند و اشاره بود معه مرکب حلل است

که درین جا و از بسیاری قبح آن بعمل نتوان آورد در برابر عمل نیاورید چنانچه خواجه حافظ شیرازی علیه الرحمه فرموده که

ای عشق زمن غضب آن که نهانی بود   سنتی اطفال تو نعشم را   نوح او بار در بعمل منهید

یعنی مردم کم بضاعت علم و دانش را کلفه ای فرمید و مطوف کراه مسارید و بامقتضی کلموا الناس علی قدر عقولهم

زیاده بر قدر حوصله دانش و دریافت منقلم از دقایق علوم با او در میان میارید   مرکب دین که زاده عرب است

داغ یونانش بر کفل منهید   یعنی مرکب مسایل دینی را که مستفاد از علوم نقلیه است و از پیغمبر عربی صلی الله علیه

واله وسلم بتحقیق رسیده بداغ مسایل یونانی که محض توهمات نشاسته وار مسارید و تردادات و تشکیک یونانیان را

محل برهان قاطع آیات و احادیث مگردانید و از زاده عرب بودن مقصد اصالت این دین مبین است

نسبت بمیراد بان   نقش اسطوره ارسطو را   بر در احسن الملل منهید   اسطوره

معرب اساطیر است و اساطیر افسانها و سخنهای باطل را گویند و مراد از احسن الملل ملت احمدیست که بهترین

مذاهبست و تعبیر از این حکما را بنقل نمودن اشاره بدانست که همچنانکه هر نقل را کلیه بسیب از ان نیز واقعی

هست ولا منع نیست که فتح و اعتقاد توانند شد   نقش فرسوده فلاطون را   بطراز نفیس حلل منهید   افلاطون

از حکمای انسر است که تعلیم و تعلم ایشان بکشف و انکشاف بوده و ارسطو آنرا از عمل اندیشه و تدریس و بحث

قرار داد و چون آن روش از عمل افتاده بود این از افسوده گفت و همین حلل کنایه از شریعت مطهر است

علم دین مسلم کفر مشمارید   هر زمان همه فلک منهید   یعنی هر زمان از ایام جاهلیت صد ذرا ایکرامی نگیرید

چشم شرع از شمامت تخته دار — بر سر راه خس سبل منهند — السبل غشاوة تعرض للعين من انتفاخ عروقها الظاهرة فی سطح الملتحمة والقرنية فيه من انتساخ شیٔ بينهما كالدخان فشبيه الغشاء الرقيق الا بيض والظفرة هی زيادة من الملتحمة تبتدی فی اكثر الامر من الموق الاكبر و يجری دائما علی الملتحمة — ماحصل كلام آنكه بی قيدی را در امور شريعت مطهره مرتبه افراط رسانيده و قبايح را از فضايح علاوه رسانيد

فلسفی مرد دين مپسند اريد — خيره راحت سام ول منهند — قرض در زند وسنتا آموزند

عذر نا كردن از كسل منهند — از سخا بخس مپسند اين قوم — سهمت بخس رز رحل منهند

كل مع اعتقاد خاق مبنت — خارش از جهل مبتذل منهند — يعنی لطافت كل وخوبی علم من اعتقاد

خاقانی شده به ترددات و سگبگی كه در نظر دين داران خار و بی اعتبار است از از رفعا عبد اربه

افضل از زين فضولها دانند — نام افضل بجز احسل منهند — مراد از فضولها چيزی كه به طريق تربيت اند

و افضل شخص اول خاقانی مبتنه آنكه اگر افضل از ين فضولها دانش فرا گيرد او را گمراه و بی دين

در بحر مفاعيل مثمن اخرب مكفوف مقصور بر وزن مفعول فاعلات مفاعيل فاعلن

مشت خسيس ريزه كز اهل نحو خيند — با سی قران كسنه دفريان نفی منهند — چون ماه كخشنده مرور از ان چو من

انجم فروز كو هر اخسن منهند — ماه نخشب در شهر كش از تعبهای مقنع حكيم بوده كه چهار ده فرسنگ روشنان اشاکر

از هول صور فكرت من در قیامتند — گرچه جواهل صور فكند و كفن منهند — پرورد كان مايده خاطر منند

كرخود بجای جرز سيف ذوالیزن منهند — سيف ولد ذوالیزن پادشاه يمن بود و بركمال شجاعت و دليری

انصاف داشت و تخصيص پسر ذوالیزن بدان جهت است كه سيف بسعادت انوشيروان بار زنجكم در نواريخ

معلوم است بدارايی ملك يمن سربلند شده درين صورت مرتبه انوشيروانی را كه در محمدی رسیده كه

بوسيله سلطنت او بلند نزد ان بايه بختی و ری بمراتب عليه انتشر و دهر عروج يافته اند

مرغ زبان — يك نا نان و باد كسان ولايت اند — زيرا كه تشنه طعمان اهل نحو منهند — چون طمث بی سر نزد خود در جوش اند

[illegible]

۱۸

الاشنا عمی و در ديده دمن منهند — كاد كسنه و چون صدف آستنه شد ليک — از طبع كو هر آور و جبر فكن منهند

از لفظ كاد كسنه مقصد است كه خود را شكل و صفات كاد ونما بند و قطعی نطق و جنگ كردن و جبر گی

و خاک بر سر ريختن و در هنگام قوت داشتن ایشان را بالصدف از ان نسبت كرده اند كه از در بعر معانی

زاده فكر خاقانی روشن ضمير و صافی خاطر اند وانچه در سكم دارند از سخاف انديشه او مايه يافته اند و بالذات

انبار طبع كو هر آور و جبر فكن نيست بلطف و فنون غير بربت درين مقام بطفر و ربت رعايت شده

كاه قرب رسب اهون گريد ليک — رو در خشم عظمه بسكر نقش منهند — چون از فهم اندرون همه نهرند واز برون

خرابس رنگ و شكال نقش منهند — لس بكرنگ بطريق اضافه است شكال بكاف فارسی گريهی است كه در بای

بند است كه باعث مونه با بيد است بر بای اسب و چون رنگ كاو كوهی را گوينده وان مار خوار است بمناسبت مارا بر ان لفظ شده و ارشكن بكاف عربی شكنگی مو زلف و مثل آن درين مقام مراد است

يعنی در باطن زهر خاصيت و در ظاهر باعث مونه و مردم فريب واقع اند — او بابش افرينش و حسن طبيعت

كه الا بدست خر و هوا رسن منهند — اند ره جهاشيه ابرنده اند — ران خر شكسته پای و گسسته رسن منهند

گوينده عيسی ذكرم از طريق نطق — برين روشان كه بجز گوركن منهند — گوركن يعنی نباشش كه كفن دزد شده

اند و كنه گوررا نيز گوينده و نيز نام جانوريست كه مرده را از گور بر می آرد و بر دیهای كلان

دارد — از اكفار گوينده و چنين مسموع شد كه خانشان بر دست و موی سر و هر موی گه دیگر بودند

شده می را نشسته نا بيست كس نفذ مقصه انكه انچه در باره خود بیش معتقد ایشانست ضد آن وقوع دارد

احيای اموات ميكرد و ایشان ميت را نيز مفقود و جمعی از نظارها مه نيز انچه طمع در كفن ميت می كنند

باور كوشت ميت لطف دارند و درين مقام اولی آنكه مراد از گوركن كفار باشد — هو زنا جهای دولت خواهند

كالا عراب ربين و جعد دمن منهند — بر قلبهای كوه را سنت كشيده اند — از تب تشنه دلی برهمن منهند

چون شمع صبح گاهی و تيون مرغ گهی — الا سزای كشتن و گردن زدن منهند — جمع اند بر فرق عالم و لی ز منخف

[illegible]

[illegible]

موران ماربند و سپاه پرن منند من مهره‌دار ملکم از نفس ظلمه داسبان ز زرع نامیه خونار دون منند
نارند ز خرش منفعت دستانند ترکیبه اما سفله مار مار افکن منند فرعونیان بی فر عونشند لاجرم
اصحاب جیش و حضای من منند موز رعد رسان هم که سجیل برآید زان طالبان مشک و شمیم سمن منند
ازی تب نار نره خوکرده انداران مستسقیان لجه بحر عدن منند ل تا برص گشته ز خوانهای بوکار
کار زاجان لذت سلوی کی من منند عباد لان گرفته من در نشسته اند کوری ان گروه که جز در حزن منند
جانبت نعمت ان نعمت براحیمن کار واح ودیس جز اطراف ان بمن منند کوشند در صلاح ولی عهد ادتیم
مشو خلاف زشان که عبارتی منند وان جاهلان طمع کار و مستجیل زان کاه امتحان بجز از محن منند
از کوف خامه در فر دشان سبه کنم کاشان زنج زنند ولی خاذن منند کالحجا که من فقاع کش بم زحیب فضل
الا زرره دل جو نج افسرد من منند معصوم کی شوند ز طوفان فضل من کز نوح عصمت الا فرزند و زن منند

یعنی با وجود مدد رسی و رهایی فضل من در عمومی که از سخط و طعن همگنان محفوظ مانند چون عمل ایشان موافق
است بسیوه زن و فرزند نوح علیه السلام که با حضرت مخالفت ورزیدند در کون هم طوید فاق فی اینکه
کز نفس فطانته زنفس فظو منند یعنی از نفس فطرت که صورت انسانیت در ملک صورت شخص یافتی
انتظام داده‌اند وازروی مناسبت نفس در زبر کی و فطنت با او قرین گشته و لفظ کون یعنی وجود ذات
حقایق یحیی شاه که هم شاه اکنون است کایشان سزای حضرت شاه زمن منند

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد سرو سعادت از تف خذلان ز کال گشت
اکنون ز ران زکال جگر ناکباب شد از سیل اشک بر سر طوفان داغ خونابه قبه قبه شکل حباب شد
سیل گز ز رشک خون ز خاک برگذشت لا بل بحل قدم ز ز افتاب شد هم پیکر سلامت و هم نقش غایب
از دیده نظارگیان در حجاب شد دل سر درکش زره هر که هست اندیشه کن ز سیل که هم جفت خواب شد
در صواب شدن سیل در ان ولایت باعث انست که کرکسی می دهی از دلنطو رسید چنانچه منظور است که همچون فصلی

سرکشی کرد بگویند که بهند بستان را انجواب و بدو آن شاه دلبر کشی فیل است ایام جست ای پدر تشویش کبر گشت
ادمام کنه‌های دل قضا تیز تاب شد و دفع قضا باد کشند زد کنیه هر چند بارگیر قضا تیز تاب شد
کار جهان رابل جهان دان که رنگ بر عقاب آفت جان عقاب شد گر آتش در نبات عذاب بنبات
آن آب زمزم بین که بر روی عذاب شد عاقل کجا رود که جهان و از ظلم گشت نحل از کجا خورد که گیا زهر ناب شد
ربع زمان لب آن تب ربع مرد بهر کز لرزه و هراس جز و بر اضطراب شد در ترکتاز رفته ز عکس خضاب خون
کیوان ابلحل هندوی اطلس نقاب شد افلاک را پلاس مصیبت لباس گشت اجرام را وقایه ظلمت ثیاب شد
ماتم سرای گشت سپهر چهار مین روح القدس ستعزیت آفتاب شد از بهر انکه نامه بر تعزیت شود
شام سپهر و چنگ کبوتر شتاب شد دوش از زمان که طره شب شانه کرد صبح موی سفید دهر بعنبر خضاب شد
بی وتر از غنون زن گردون ز ربک بگل شب بربط گشت و ماه کمانچه رباب شد دیدم صف ملایک بر چرخ نوحه‌گر
چندانکه آن خطیب سحر در خطاب شد گفتم بگوش صبح که این چشم زخم چیست کاشکال حال چرخ چنین ناصواب شد
صبح آه آتشین ز جگر برکشید و گفت درد اکه کارهای خراسان خراب شد گردون سر محمد یحیی بباد داد
محنت رقیب سنجر مالک رقاب شد از حبس این خدیو خلیفه دریغ خورد در قتل ان امام پیمبر مصاب شد
بدبت زروی حادثه پشت هدی شکست شیطان خلاف قاعده رجم شهاب شد ای آفتاب حربه زرین مکش که باز
شمشیر سنجری زقضا در قراب شد وای مشتری ردا بنه از سر که طیلسان در گردن محمد یحیی طناب شد
ای آدم الغیاث که از بعد این خلف دار الخلافه تو خراب و یباب شد ای عندلیب گلبن دین زار زار گری
کز شاخ شرع طوطی حاضر جواب شد ای ذوالفقار دست بدار از ننگ گیر رنگ کان بوتراب علم بزیر تراب شد
خاک بیا و فا طلب از اهل عصر زانک در چنگ نای دهر وفا ننگ یاب شد ان کعبه وفا که خراسانش نام بود
اکنون بپای پیل حوادث خراب شد عزت که زین جناب خراسان در رنجید بر هم شکن که بوی امان زان جناب شد
بر طاق نه حدیث سفر زانکه روزگار چون طالع تو ناسزد انقلاب شد در صبکاه شروان باد و دل مباز

کان درد واه تو تشنه یوم الحساب شد | گل درمیان کوره بسی دردسر کشید | تا بهر دفع دردسر آخر گلاب شد

از جاه دولت آب کشید هیچ مدار | کان دلوها رسید و رسنها رتاب شد | ورنه بروزگار تواند اثر نمود

جرمم بکار ماه تواند شراب شد | فتح سعادت از سر غرفت برآیدت | کو گشت زار عمر ترا فتح باب شد

عقل از برات غرفت صاحب فراغ | ابر از زکات دریا صاحب نصاب شد | معجز فشان کش سخن تست اگر بود

با هر قصیده بو فاهم رکاب شد | سیمرغ را ضعیفه مرغان نهاده اند | هرچند هم لباس ضعیفه غراب شد

اول بنا نقصان نگردد هر کر بخت | انگشت کوچک است که عاجب شد | از طمطراق این گره ز ترس از انکه

بادت کوه بل زن خیل سحاب شد | برقصر عقل نام تو خیر الطیور گشت | در تیه جهل خصم تو شر الدواب شد

کلکی که یارب ازکف ازم خلاق | آمین چه سکنی که دعا مستجاب شد

در بحر رمل مثمن مخبون مقصور در وزن فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات

صبح گاهی سرخوناب جگر بگشاید | ژاله صبحدم از نرگس تر بگشاید | دانه دانه گهر اشک بجا رید چنانک

گره رشته تسبیح ز سر بگشاید | خاک لب تشنه قولنت ز سر چشمه دل | آب آتش زده چون چاه سقر بگشاید

تو بتو از چشمه خوناب چو گل تو بر تو | روی پرچین شده چون سفره زر بگشاید | از ژاله صبحدم درین مقام مراد شبنم

صبح تواند بود و نرگس استعاره از چشم است و این قسم استعاره را استعاره مکنی گویند که مشبه بدون مشبه به مذکور است و از لفظ تو تو که در بیت دوم واقع است مراد ساعت بساعت است یعنی ساعت بساعت ولفظ ... از چشمه خوناب که چشم است وصف آن آنست که مانند گل تو بر تو است و این اشاره بپلکهای پردهای چشم است بخوناب و روی را که از جهت ضعف یا از غصه زرد و پرچین شده است مانند سفره زر بگشاید و بگشاید درین مقام معنی ظاهر ساز است و چون سفره گشودن در تعزیتها لازم است استعاره روهای زرد را بسفره زر جسته که از مناسبات مجلس عزا است

سیل خون گر ز جگر آید بسوی بام دماغ | ناودان مژه را راهگذر بگشاید | از ره سیل بزیر آید و سیلابها | گرچه زیرست رهش سوی زبر بگشاید

چون بسیاهی چمن گلاب دهد سر شیخ | سرخی خون رشتهای بصر بگشاید | برق خون گر ز مژه ز لب رود ابلا گرد

ماه بربری زلب آید و در بگشاید | رخ تنگ زار شده از رنگ ولب از ... | رگ که اشک فلک را چو شکر بگشاید

روز او دل من ناله برآید چنانک | چنبر این فلک شعبده گر بگشاید | چون دو زخش جمع برآید چو باران بسیج

رسن این بشنید را تا مگر بگشاید | دل کبودست ز نیل فلک از تنوه | بام فخانه نیلی بهنر بگشاید

این دو نان فلک از خوانچه دو نان چند | تا نپنیم که دهان از پی خور بگشاید | چون از خوانچه دو نان نان خوردن

رعایت مدنظرست میفرماید که دونان فلک را که مهر و ماه است از خوانچه دونان بپسند و تصور کنید تا آنکه بر من ظاهر شود که اکل و شرب را بر خود حرام کرده ایم و اگر بجای نان ماه و مهر در سفره در آرند شمارا بآن التفات و میل نخواهد شد حاصل کلام آنکه بصحبت زدگان میفرماید که بعد ازین صحبت متوجه اکل و شرب مشوید و حیات را

بحیات رجحان ده سیده چه زند گر بی اکل و شرب میسرنیست | از طرب روزه بگیرید و بخوبیز زر سرنگ

نخوان ریزه این خوانچه زر بگشاید | یعنی روزه از طرب بگیرید | و در عشرت امساک نمائید و افطار بخوبیز زر سرنگ

کنید نه بخوان ریزه این خوانچه زر روزه بگشاید که آفتاب است و خوانریزه آن کواکب چه خوان فلک است و خوانچه زر آفتاب و ریزه آن کواکب و این بیت تا ... بیت سابق است و در ... مضمون این بیت صنع التفات کواکب و خوان فلک نیز

بجهان لشت مشبه بد و بیک صد گاه | مژه لشت جهان بیک زدگر بگشاید | گریه گر بوی مژه راوند اند مژه را

ره سوی گریه از ... گذر بگشاید | گر بوی فتنه نرگان زبسه آتش انگ | راه فتنه ز سوی آتش بجگر بگشاید

لعبت چشم بخونین ... حامله مابند | راه آن حامل در وقت سحر بگشاید | گر بناهید رسانید چو گرنای خروش

هشت گوش سر آن بربط گر بگشاید | خروش مصیبت زدگان را بدو وجهت بگرنای تشبیه فرموده یکی ناخوشی آواز دویگر بلندی صوت و ناهید سازنده فلک است و از غایت مبالغه لب ز بربط نسبت داده و بربط هشت گوش داره که تارها بر آن مرتب است و مفهوم آن بربط کر مفید تعرفی داعراض است مقصد آنکه اگر گرنی بود و آواز این مصیبت را استماع می نمود کی بلوازم عیش و سرور اشتغال میکرد و گوش گشودن اشاره است بیکو شنوانیدن

نامه و افغان تو گواری و مبالغه در کثرت قوة الهم بودن نامیه که با وجود این مایه شنوائی ازین ترانه مصیبت بخش غافل
و ذاهل است — در بگریند بدرد از دوم دریای قلزم رنگ — گوش ماهی را همراه خبر بگشایند — مشهور است
که تخت دلال بر فرق ماهی و گاو است که ماهی متحمل ثقل گاو و گاو بردارنده زمین است از شاخ این بیت عطف نیز بر
سابق یعنی نامه را بان حیثیت بگشنید و اگر بگریند بدرد چنان بگریند که از خون سرشک اثر آن چنان بجای
زمین رسد که او نیز خبردار گردد و ایراد لفظ ماهی بمناسبت دریا است — غم رسید و از لب باغ نفس میگیرد
لب ز بیم رسد غم بجذر بگشایند — غم را باج گیر و لب را باجگاه و نفس را بگروه و هسته و باج گرفتن کم کردن
از قدر نفس در هر مرتبه چیزی است در هر آمد و شد غم چیزی از نفس را میکاهد تا از آن هیچ بر قرار نماند پس
بنا برین لب را لب بار بگشایند و نامه و افغان را در دل گره گشنید که نفس شما را انقطاع عارض نگردد و ایام
و آثار این مصیبت بطول انجامید — غم تازه مرا پیه شما بار کهن — سر این بار غم عمر بسنگ بگشایند
خون کش دار ز دل و شد در جگر پنهان است — ان منهید بجهد این بار بگشایند — الهمید از رگ نجا نم که چه خون میریزد
خون ز رگهای دل و دیده بر بگشایند — نه کمید از نیشتر زرگ کشید رگ آب — رگ خون همچو رگ آب بسنگ بگشایند
قمر قمار خانه است و درین مقام خاکدان دنیا مراد است چه مدار بیم و باختن درین قمار خانه دولت
خون داو لیست که قمار بازان بعد از باختن مایعرفی که دارند برخون خود میزنند واین کنایت از ترک
و تجرید و عاری و بری بودن از متاع این کارخانه دنی فعلی از اساس روزگار میفرماید که مرا چنین حیات
که درین قمار خانه از آن در معرض برد و باخت در آورده ام آه اگر ششدره دور قمر بگشایند یعنی وا ایله
اگر ششدره دور قمر را بگشایند و من ازین بازی خلاصی یابم و زنده مانم چرا که زندگی بغایت برمن
دشوار است مصطلح آن است که هرگاه بازی نرد بعقب افتاد و مهره حریف در ششدر ماند
صلاح کار آن در آن است که ششدره گشوده نشود و مهره نشیند چه از قرینه مقام عقب افتادن بازی
قابل معلوم است — سحرخیز ازدو قواره مه در خواب است — بند این ساحر هاروت سیر بگشایند

سحرخیز ازدو قواره مه در خواب است — بند این ساحر هاروت سیر بگشایند — همه شب خواب به هم در دو دل تنگ نسینه
رگ خواب به آهنگ سفر بگشایند — نه زند چشم پس از خواب پس افسانه خواب — دره سینه رگ جانش بسهر بگشایند
خواب بد دیدم و از این خطرهای خواب — ننگ در زنگ شدم بند خطر بگشایند — آتشی دیدم و باغ مرا سوخت بخواب
سر این آتش و آن باغ بسیر بگشایند — کز ندانید که تعبیر کند آتش و باغ — رمز تعبیر ز آیات سور بگشایند
چون تفاسیر کلام ملک علام در چند موضع ثمرات و نخیل را به فرزند تعبیر فرموده اند از آن جهت میفرماید که رمز تعبیر را
از آیات سور بگشایند — آری آتش اجل و باغ پسر فرزند است — رقت فرزند و ثمار زبر و ثمر بگشایند
تا زمیان سپنامرد و چراغ دل من — همچو شمع از مژه خوناب جگر بگشایند — خبر مرگ جگر گوشه من گوش کنید
سنگ خار چه چون چشم نجم بر بگشایند — اشک با او و بباریدپس از تو محرم نوع — تا زطوفان مژه خون بدر بگشایند
باد غم حسرت در ماه و طرب بربندید — موج خون جای سر شاخ جگر بگشایند — سرمرا غنچه دل لب بر که مکشینه
رگ ز جان زیر سر و خنجر بگشایند — گلشن آتش بزنید و ز بر گلبن شاخ — تا رسیده گل و نا بخچه ثمر بگشایند
نخل لبان و ترنج سر اوراق ببرید — نخل بر مین رسم برگ و بر بگشایند — تیغ بیم از دهن طوطی گریان کشید
طوق مشک از گلوی قمری زرکشایند — خوان غم را پر طاوس مگس ران بچه کار — بند آن مایده از پای مگر بگشایند
بلبل نغمه گر از باغ طرب بند لب بغر — گوش بر نوحه زاغان بخبر بگشایند — گیسوی چنگ بکا بر روی رباط ببرید
گریه از چشم نی تیز نگر بگشایند — سینه از تحت و ممرج زبط از بگیرید — حجله از ماه و دستاره ز حجر بگشایند
ممرج برا معجمه وفا جمعه جامه قیمتی از قسم کتان و خط یعنی بساط است و بهو با مفتوح بسم الله دنا و واو ساکن
یعنی حجره و منزل و نشیمن و ستاره و شمه قبهای رنگین که سیاران به سقف منازل می نمایند مقصد اینکه در پیچ
مصیبت سوگ عالم و تماشای اهل دنیا را از هر قسم که تمول داشته اند بر طرف سازید — گر چه غمخانه ما را نه حجر بود نه باهو
هر چه آرایش طاقت زر بگشایند — جیب و گیسوی و شاقان تبان باز کنید — طوق و دستار خطیب و شتر بگشایند
پرده بر روی سپیدان یمن بردید — ساخت از پشت سیاهان اغر بگشایند — قطر قدر غزالان جو قباش ساقید

چشمه از چشم گوزنان چو شهر بکشایید　از کله فوقه و از صدر علم برگیرید　ور نخایل گلی از جیب در بکشایید

صورت از دو قمر و جلیس ز قلم محو کنید　حلی از خنجر و کوکب ز سپر بکشایید　صورت ایوان از دود جگر تیره کنید

هم شکوفه تره روی صور بکشایید　در دار الکتب و هم دبستان کنید　بر نظاره ز در و بام مقر بکشایید

سر انگشت قلم زن چو قلم بشکافید　پی اجزای مقامات سمر بکشایید　عبهر شعر ز هر شاخ نکت باز کنید

جوهر نظم ز هر سلک گهر بکشایید　نسخه [illegible] همه تنجیم و نقط [illegible] از خط [illegible]　زو مکای عجم من [illegible] بکشایید

سند رشید و قلم و لوح و دوات [illegible]　خون بگرید چو از هر ره نظر بکشایید　من رسالات و دواوین قلم ترجمه ام

دشمنان را که چنین سوخته دارندم دوست　راه بدهید و دری همه در بکشایید　دوستانی که وفاشان ز زمان [illegible]

چون در آیند ره از پیش حشر بکشایید　ای خان [illegible] موی ز سر بکشایید

و ز سر موی سراغوش ز سر بکشایید　سراغوش آستین سیا لباسیست طولانی که در ملک ایران [illegible] عورت موی گیسوی خود را بافته در آن میگذارند و بر سر دیگر که در برابر است که موی عورات در آن در می آید ریشه طولانی که تخمینا چهار یک ذرعی باشد میدوزند و از زیر بغل چپ گذرانیده بر دوش راست حمایل میکنند و آن را سراغوش می نامیده و اصل این رسم از شروان و آذربایجان است که بعراق و خراسان رسیده

ای شروان من آن طوق ز غبغب ببرید　تاج لعل از سر و پیرایه ز بر بکشایید　آنکه بر گوشام [illegible] بسته حلی

آن حلی همچو ستاره به سحر بکشایید　شد شکسته که هم دست ز آرایه ز جیب　سرزنان نوحه کنان جیب کمر بکشایید

چهره از زیب [illegible] و قیمتی خشن باز کنید　یاره از ساعد و خلخال ز بر بکشایید　موی بند ز سر از موی زره در ببرید

عقرب از سنبله ماه سپر بکشایید　پس [illegible] که ببرید ز سنبله و فلک　همه تار زره بند و کمر بکشایید

گیسوان بافته چون خوشه جدا [illegible]　بند هر خوشه که آن بافته تر بکشایید　سکه روی [illegible] چو زر

خون برنگ شفق از چشمه خور بکشایید　بامدادان همه شیون [illegible] بام برید　ز آتشین آب شده موج شرر بکشایید

پس ز پیکان کجا بد اندیشم　سر ز سنت بچه گونه گردانم　کز [illegible] کافر بد

بد سگالیند نامسلمانم　عادت این داشتم بطفلی باز　که برنجم ولی نرنجانم

خود نرنجم گرم برنجانند　که ز رنج افزوده شد جانم　کو [illegible] اوهم [illegible]

بشکنند زهم سنگ من آنم　همه رنج من از وجود من است　لاجرم زین وجود نالانم

من هم از باد سر بدر شدم　[illegible] از باد باشد افغانم　آب را باد دارد آشفته

پس من آشفته باد را مانم　همچو خاکم [illegible] که خوار کنند　آن عزیزان که خاک ایشانم

خواجه بدگو بدم معاذ الله　که ببد گفتن سخن رانم　او به دو نوع قدح من خواند

من بدو جنس مدح او خوانم　او بدی گوید و چنین داند　من نکو گویم و چنان دانم

آنچه گویم هنر از چند است　و آنچه گویم هنر از چند انم

[illegible] رنگ جانم [illegible] خون [illegible]　ز آنکه دولت حوادث ز دولت [illegible]　رنگ [illegible] جانم [illegible]

[illegible] دو دستانه [illegible]　هیچ کار بر آید [illegible] شهره ام　هیچ کار بر آید [illegible] صاحب چشم

هزار [illegible] هیچ [illegible]　[illegible] در دم [illegible]　[illegible] خویش [illegible]

[illegible] فطر جان [illegible]　[illegible] چون [illegible] که سوی [illegible]　که [illegible] ره [illegible]

[illegible] من [illegible]　[illegible] در این دی [illegible]　[illegible] موحد نام

[illegible] مقدس [illegible]　چو نان [illegible]　جواب خواهم [illegible]

هزار [illegible] هیچ [illegible]　[illegible] جگر [illegible]　[illegible] خامه [illegible]

[illegible] خانه [illegible]　مجلس [illegible] خویش است

کجا یارم که زان دون [illegible]　اگر چه [illegible] شرف یافت　[illegible] جای چون [illegible]

کلاه [illegible]　قبای [illegible] کردون [illegible]　[illegible] سیاه [illegible]

بیا رمن مرغم زین باب میکنم	او بر رخ سیاه سپید آب میکند	من بر سپید سیاه آب میکنم
دوستانم پرده های خود درند	من زغیرت جامهای خود درم
انچه مردان ز زنان غیرت برند	من همی بر دوستان غیرت برم
خواب بر من در نگیرد در بلا	چکنم آب تشنه‌ای بحث یم	ننگ بد گفتن من بشته گرفت
تا بد گفتن او پیش آرم	حاش لله که به گفتن کس	من سگان لب پاک آلایم
در کجیره و تف من یا خدا او	هرچه زاب جگر آتش زایم	هرچه گفت شنودم یک یک
پیش ایزد دو بدو بر آیم	آه اگر بشنود اهل زجرخ	وای اگر بشنود ریزد وایم
که بیک صدمه آهم بدرد	طاق گردون که چو در وایم	او بدی گوید و اپرست باید
من و او بس بی لستایم	او بمن چو هر خود بنمود است	من بدو گوهر خود بنمایم
باد در چشم از آنهام میگفت گز زرگ غلاد	نالی از چشم بالای گردی زرب چشم
رزه کوش آمدت بر دو چشم ارنج	کوش او را بر بند زاده آتو ز بنی چشم	دل چه خاکش خورد سوگند ز لاگوشم زبانی
نامرد کش فیندارم چون نا جشنیم	چشم در خاکش با لم تا شود سیاب ریز	کوش را کیسه بنبارم هم از سیاب چشم
چون بگرد در چشم من روشن بدید از عباد	کز زنگ شود حسرت باد بود ه از چشم
عقده دل گشت خاقانی که از بهای جمیل	کز نا مدن چنان چنین و ا مانده‌ام	ره در دل چون فناب در زاد و خندان رفته‌ام
من چو او چون ذره سرگردان و در روزنها	همرهان رفته دل دیده چو سطر راند	من چو نقطه در خط بند از دو یکتا مانده‌ام
دوستانم همچو قطب و شش مریخ و شهاب	رفته دین چون بها در گوشه تنها مانده‌ام	همره زنده رین رخ تن چون الف تا بابی کج
یک تنه چون قاف و القران من یابی تنها از	رفیقان شناسی کز من نهانی سیر دارن
نه ز زیم جان درستها میگریزم	خطای کرده‌ام بحمدالله زینجا	که زینجا زیم خطا میگریزم
به چه بحوش گفت سالار موران که یا بم	نکرده‌ام بدی زو جرا میگریزم	ز نهر قرعت سفری گریزم
ملا ازین

بی زحمت اند رقضای گریزم	مر از رحمت جادو روی زرد زینجا	غنای شود در غنای گریزم
قضا مر ز درد فراق عزیزان	دلم سوخت هم ز انقضا میگریزم	دلی بود مر از غم چو سیاب لرزان
چو سیاب از ینجا بجا میگریزم	به تبریزم هم پای عیب لم	از آن پای بند بلا میگریزم
ز تبریز چون سوی اردن بیایم	مر از ظلمتی در ضیا می گریزم	ز ارجیس انعام صد در بیات
ز فرط حیا بر ملا می گریزم	چو سیمرغ از آشیان سلیمان	سوی کوه قاف از حیا می گریزم
ز تسم ز رنیل سخا کرد غرقه	چو موران ز نیل سخا میگریزم	ز نیل است طوفان نیل است و لیکن
من از موج طوفان سرا میگریزم	همه الغریق الغریق است با نکم	من از قدام در شنا میگریزم
نمیخواستم رفت ز آن در و لیکن	ز طوفان بی منتها میگریزم	بنجل مار مر ز رفتن تو او زینو الست
کنون ز آن نوال نوا میگریزم	بغز یا دم ز آن بی عطائی شکر کفتش	علی الله زبان زان عطای گریزم
رزو کرد و عمستم لیکن	ز احسان زین نه بند رفتم
بیش می خواستم زمانه بندرد	کر همی داد من بیند رفتم
بجداتی که در خدا تی دو	هیچ کوه ریا نمی بینم	که بجود بی لقای مجلس تو
زندگانی روا نمی بینم	خاقانیا بحجه رفتم یاد کن کرمن
زادگه کعبه وار در پی سفر پرده‌ام	کر چون هرچه دولت بد آزار دیده‌ام	ور چه بهر که خصم بسبب جور دیده‌ام
دیکار ز هیچ دولت منافق بنموده‌ام	بر مرکب هیچ خصم شماتت نکرده‌ام
بس خشیست فضل خاقانی	دولتش کم که آنچه ز عالم	کار عالم همه شکستی که بدست
کو در فضل بیش و دولت کم	چون جاده به بید آرد دشمن که بداند
پس جاده بترد دشمن زو بنگر تا زندیشم	دشمن بیدی کفتن حاجم زبان آرد	بر سود منم زان به چون نیک دل ز آن دشمن
دعوات کفتم بحیزت بپذیر	اگر چه دعای کلام مستقیم
ز فراکر چه دعای کلام ماست

ثنا قایم کری عنبر بتحویل | ازین کلبه عزم سخن را مصمم | همانا که جفت مرا بهر حدث
ز دور گاه صد رصد و مقتدر ۹ | تا ز شروان دوره م عهد ارت ساز جهانگیرت
احمد قار ابود در زد یکی از آتش زن | چو ببینی زین دو معنی قفت بام گذشت | در حضور ریش و در غیب آتش من
۱۰
خوار موشی زیر بر بگین | که به چشم و پلنگ خشم ارزکین
گربه موش کون بسی دیدی | این یکی موش گربه چشم ببین | ۱۱
سر شیر آمد و دن که طبع من داند | چار جوی جهان ز زبی جان کنندن | بس بخشش نشت وزان سپید بی
که بچوه توان یافت جز بجان کندن | هزار سال فلک چون کند نشیب و فراز | که چون منی به نیاید بجز بجان کندن
۱۲ هرکه من بهر خوانده ام دوست | چون دگر کس شنیدند شد دشمن
چوب دشمنان نخ و بخلاف | چو دم دوستان خورد بسخن | خواه با دشمن بست سر در جیب
خواه با دوست پای در دامن | آب و آتش یکی است بر تن سنگ | خواه آتش آب خواه و آتش زن
از تنش بوی دشمنی آید | چون شود دوست شهنا چون تن | دوست در زهر از تن چه ریک شود
دل ازان کو چو ریک شد بر کن | دوست کاو انشناخت دشمن کرد | شد چو عالم دو رنگ در بهر فن
که کار خود هم آید به عزت | که بود دوست هم سرا با من | سایه خویشتن نهان خواهم
چون شود سرو دو سایه فکن | صد هزار است عزتم بر دوست | الحق که عزت دیده م بر زن
۱۳
چیزه کت بد کنت ظالما | وز همه بیگان مکش و بد مکن
نیست بشنیعت که گوید کش | نیست شفقت که گوید مکن | ۱۴
لوری گفت مرا در عرفات | که می و چنگ نخرم پس ازین | گرچه زنگی نغمم بهر نشاط
عادت زنگ نخرم پس ازین | تو گوا باش که چو نگرد مرج | می خون رنگ نخرم پس ازین
توبه چون یخ فزود بدل | شاخ پر نشنک نخرم پس ازین | دست سلطان خرد بوسه زدم
تا هر مطلع در اثنا در آن چیز [illegible] | [illegible]

پای سر زنگ نخرم پس ازین | ناموس تخیم با جوهر نور | ظلمت تنگ نخرم پس ازین
صیقل عقل خدا داد مرا | تا دگر زنگ نخرم پس ازین | شاهد دوست کش قباد جهان
در ترش خنگ نخرم پس ازین | ناخن چنگ که زخم کرد کر | زلف و چنگ نخرم پس ازین
۱۵ یارب ز حال غیرت خاقانی آگهی | در حال او بعین عنایت نگاه کن
یا روز بخت بی هنرش را سپید دار | یا خط عمر او خطرش را سیاه کن
منم که بچو کمان دست مال زاکانم | همه ز غمزه خدنگ خسته بگینه من | خدنگ غمزه ز کان کرد با دلم آنک
نصیب بخ عو مسکینه سینه من | از آنکه عیدی در عرب جهد کار مرا | کرست در بغم امروز کس قرین من
۱۶ از کمال لنت خاقانی نه ز نقصان دهر | گر نخوانی آب رخت خواهد بعید ابلخمن
خسروان بهر هلاک خسروان زهر آرند | ورنه خون شعله بتوان شکار دشمن
شب رحیل چه کردم وداع شروان را | دریغ حاصل من بود و درد ره بجهم | شدم ز آتش هجران زدم ز آب ارس
ازین نالید ازو در حال قصه من | ببین دم من بود و پیرای غم من | خروش سینه من [illegible] جوش غم من
۲۰ کمین گشادن دهر و کمان کشیدن چرخ | برای جهت ندانی برای کینه من
ز نوک ناوک این رمین خامی دارم | هر ز چشم چو ریم آتش سینه زن | من آفتابم و سایه ام که گم کند م
چو کند بکف آرد دگر قرینه من | نه نه بهر در ره بر فلک کان چشم | که سر نگون چو کمانه کند سفینه من
اگر عقیق تمام است و گنج و قیصر مستم | که بگذرد فلک و گذرد خزینه من | مدخل و خرج دلم بین بدان [illegible]
خراج هر دو جهان بکینه هر سینه من | چو خاتم از زر چشم شد در جیب | که حسبک الله نقش است بر نگین من
چو آبگینه دلی اشکنم بسنگ طمع | که جام جم شکند ایام ز آبگینه من | بکل [illegible] از سر صدا کی چون شمع
نگو بدان سرد طمع گزینه من | تمامی همت خاقانی سخن دانم | که هیچ خوشه بزد [illegible]
۱۱ دی هر ز خاقانی اگر نشد بزند ی | ز پایش شود و عالم خاک آبخورد

[illegible]
[illegible]

خاک ترا دایه از آن زیر کرد   خون تو خورد دایه چو پرورد تو   شیری که لبت خورد ز دایه چو شود خون
دایه خورد آن خون ز لب شیر خور تو   تا چاره شود چهره تو بی سر خاکم   گر چهره خاک کنون بی سیر تو
امروز غذای تو دهند از جگر خاک   و از غذی خاک دهند از جگر تو
مشو خاقانیا گستاخ با کس   که یابی نخ شود آزرده یا تو   رند بهدان مکن گستاخ کس را
که فرق است از بهدان عهد تو   اگر با یار گستاخی کنی تو   چو یار بد شود گستاخ با تو
رزی که لغة جوانیست کم شد از کفش   درین شرابه که کو دل خرابم ارزو
باب دیده چینی که خاک می‌شویم   به نظم سبع که از عمر بازیابم ارزو

در بحر منسرح مثمن مطوی منحور بر وزن مفتعلن فاعلات مفتعلن فع در مرثیه فلکی شاعر که استاد نام خاقانی است
در شعر فرموده   عطسه سحر حلال من فلکی   بود   بود به دفن زرد زنه فلک اکام
بود فرو شد که عطسه در نماند   آه که کم عمر بود عطسه من آه   جان شکی عطسه دارد و جسم بر جست
هم ملک الموت گفت یرحمک الله   در عطسه درین مقام مبدأ و مقدمه مقصود است چه خاقانی شاگرد فلکی
بوده درین صفت مبدأ سحر حلال که شعر خاقانیست او تواند بود و نکته دیگر آنکه در عطسه مقدمه خواهش آن
تواند بود که اول وجود آدم عطسه بود و بیمار و چار را چون غم صحت ظاهر شود عطسه کند و در بعضی مقدمه صحت است
و مصرع مقطع دلیل بر آن تواند بود که این قطعه مبنی بر لبنت کرده است و دشمن فلکی در بسته جا و طلب مغفرت او شده
چه ملک الموت که قابض روحست بجمله یرحمک الله متکلم شد

در بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف بر وزن مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات   ای مجلس سقط چه و مستی ابتهار
چندین سقاطه هوس افزای عقل کاه   سقط بفتحتین خطا کردن در کتاب و در حساب و در قول و فعل سقاط بکسر سین
و سکون قاف بچه که ناتمام از شکم مادر بیفتد و سقاطه کذلک و چون شعر خام مانند بچه خام است که از بطن مادر
طبیعت می‌افتد و بسبب ظاهر از ضعفی که در فرزندان دنی حیات است خالی نیست و هوس را با ظاهر کار است

از آن جهت

از آن جهت هوس افزا باشد و عقل کاه بجهت ناتمامی و خامی و عدم مناسبت لفظ و معنی   ای جو سیر گوبه [illegible]
جز دو کوبیازه بمجیت دستگاه   جفر طباخ کنده برای بوده در یخ که کوبیازه مطبوخات لور میخته اند وحید
رند و تخمی از پیش کار او بوده اند و سیر کوفتن بجهت کوبیاز مخصوص شخص رازی بوده و سیر کوبه
رازی که مذکور شده همان شخص است و دعوی بی‌معنی انوری الصدقی سیر کوبیست کرده و شعار او را
بسیری که مصالح کوبیاز بوده تشبیه نموده   و یک هوس مزن که جو خوان مسیح است   کس که جایزه تو نیارد ز [illegible]
بد نشری و رسایل نه زیرین چند وقت   گر نظم و قصاید من خوانده چنین که ده   زرنیخ زرد و نیل کبود در ابر سر
تو کرد سرخ و مشک سیاه مرا آب چاه و   مرا در زرنیخ زرد ی روی شبدیز است و از نیل کبود ی چشم او و از گوگرد
سرخ که مغنی کیمیاست مقصد معانی خاقانیست و از مشک سیاه رقوم نادره الفاظ و معنی این معانی و الفاظ
آب رو و چشم تر ابرده است و آب بنیل نیز منسابست   آری در آن که ان کیمیاست رنگ زرد   زرنیخ سرخ [illegible]
و نیل بر انوان داد دستگاه   سحر زبان سامری ای ز نخوان   وحی ضمیر موسوی اعجاز من بخواه
عقدی به بند از این که در قباب کان   در ثمین بدزد و از این صدف بتان   مو تیو چون لعاب کو زنان شده سپید
دیوات به چشم غزالان شده سیاه   باری از این سپید و سیاه اعتبار گیر   یاد از سپید شب و روز کن نگاه
بر کس منازکه چو کیمیا کلاه دار   ز دست جهل تو بد رکون نهم کلاه   خاقانیا حقایق طبع نو و مجاز
اینجا مسیح و طوبی و دنجا خر و گیاه   کنج عمری دشتی خاقانیست
کم کم از آن کنج کم شده آه آه   شد غبای دیو دولت سپید   شد سپیدی چهره دولت سیاه
در زبان عیب جهان شد خلق   خواه درویش خواه پادشاه   از کیاد کسی گرد رنج افت تاج
باشانی که کیا ورد و کلاه   یا بد از آن روز چون سر بزند   [illegible] نیاید مکاه
هر گز بی حرف کم شد الله عمر   هست مغبون زندین بازار گاه   مغبون بمعنی غبن و نقصان [illegible]
و از حرف در این مقام زیاد تی مطلوب است چه هرگاه زری را خوز دکننده دکحنه زیاده بر قیمت [illegible]

از امرف گویند و در حدیث آمده که من استوی یوماه فهو مغبون یعنی هرکس در روز عمر او بیک طریق بگذرد
بنوعی که تفاوتی در روز دوم او نبود مغبون و معرفت الله بنشاه او زبان کار است   جزوی از تن کم شود و جزوی از پیر

روزنی از تن کم شود در روزنی شادی   عمر که هر تن گداز ده دو روز   رفت چو چون تن گداز عمر کاه
ازگدائی چون من دهسیری چو تو   عمر یک آن می ستاند سال و ماه   کام قربان را چه فرخ چکی چو مور
سیل طوفان را چه خوشکی چه کاه   آتش سوزان و دو اس سبز را   یک صفت باشد تر و خشک گیاه
شمع را از باد کی باشد امان   پنبه را از آتش کی باشد پناه   شاه مجوب است و من آگه ز کار
شاه مشغولست و من فارغ ز گاه   بلکه من آزادم او در بند آز   بلکه من آگاهم او غافل ز راه
نی عقد فرهنگ بان رسانه   میان خشت اصحاب فرهنگ بسته

می از نم خورشید دست ممنیست   می ارچین شبا هنگ بسته   چنان جادوی بخل زلبت جودت
که جاد و زبان را زبن تنگ بسته   گفت عیسی آسا باعجاز جهت   بت ارزد امثال زنهنگ بسته
دلت گوهر از حق راستحقاق   درون بس فراخ و سر زنگ بسته   سر آید نوای مدیح تو زهره
بدین زلف در گیسوی چنگ بسته   فلک چنگ پشت و سا ماه   که رگ بست و چار است در چنگ بسته
فرستادات سب وستار جبهه   رده طوق بر سب سبز رنگ بسته   سعیدست دستار لیکن مذهب
سیست جبه ولی رنگ بسته   بدستار و جبه خجل سازم از تو   در عفو گذار چون سنگ بسته
مسیح آیتی من سلیمانت گردم   که بادی فرستادت تنگ بسته

ابم هرد بخت ای بخت خفته بس   نامم ندارد چرخ زهی چرخ سفله ده   در خواب رفت بختم بیدار ماند چشم
لا الطرف فی منام و لا الجد منتبه   چون ماه چار هفته منم ...   علی خیاکم لیس علی الحی ینتبه
دل چون قمر در آتش و تن کاه اندرا من   فالنار حرقته و الماء حد به   ز ایام دم نزنم طبع و مرا طالع است سیه
من پای در گل از سر حسرت چو حنجره   زنگی سیه کن منم از زر دل گرآز   رزاد در آب چو گبه کهو در گنه بزه
خشنودم

خشنودم از خدائی بی من که مصلحت   از صد هزار گنج جهان گنج فقر به   چون جان صبر در تن تحت نماند است
کو قالب نیاز که آن هر کو مزه   دولت بمن پسنده گر گوید چرخ   از بهر دو ده و بمر چراغ به
للحق تو عب عدم ز قالبان مرزبان   هر چند که اهل عقد کمال از کنند به   چار و جان رسیده برون آمدم ز زی
شاخ چنار سوخته و برگ ریز به   شب تا بجانست راه روم بی گیاه   ز بهر دری دمی بجستم منزل زند
جاری گران و لب ز اندی بیک   روز آب جو من نزد ز آن خوان   از بیم تیغ خور سفر است بجد از ره گذشت
روز گنجند کلاه و زند شب قبا زده   بر ره چو جب سایه کند گویدم غلام   کین سایه خون است فرو دار سر زده
ارز است چو تار موی هر ارشته حیات   وان موی بیچو رشته بت گشته صد گره   غایت شد از نیخچه جانم میان راه
یک سنبر نظم و نثر که از صد خزینه به   یارب چو فضل کردی و جان باز دادیم   رحمی کن که نیخچه جان نیز باز ده
هر چه این وفر غفتست و کفاف   یافت خاقانی از جهان هر سه
گر به سه ورای فلک ستم   محنت آمد وری آن هر سه   من که خاقانیم این مایه صفا بقم کام
که بدل در حق بد خواه شدم نیکی خواه   چون بسوم سوخته از خامی گفتار بدان   بگو که بناه آرم و او دست کوره
که نگویم که مکافات بدی شان بدکن   ملک گویم که مرا از بدشان دور نگاه

ای جهان دوری که دوران را   عمده بقا فرستادی
وی کیهان گوهری که کیوان را   مدد از کیمیا فرستادی   عزم در چند روزه ره بکمین
راه گیر قضا فرستادی   پیش مهدی به پیش گاه هدی   عدل را پیشوا فرستادی
آب دین رفته بود ز آتش کفر   رفته را باز جا فرستادی   وقت قدرت سهیل را زیمن
بسلام سها فرستادی   روز کین از رده های ریت را   بمصاف قضا فرستادی
رگ آن را بچرخ چون نخجگک   در دم رزد ها فرستادی   به هم کوه پیکران در رزم
کوه را بر هوا فرستادی   رزاب تیغ لیا لوا اسنیه ی   آتش اندر و غا فرستادی

آخر نام خویش ار چرخ هم نار بلا فرستادی ز آسمان برق آتش شمشیر
عرشیان را سنا فرستادیا سر ز آتش در کواکب افکندی دود آتش ز بدر سما فرستادی
کوه را زهره آب گشت و ببست کاسمان را زره فرستادی زهرهٔ آب گشته کوه است
که ثنا را جزا فرستادی نی نی آن زر ز نور خلق تو زاد که بخلق خدا فرستادی
هر چه خورشید زرده بود درر هم بخورشید وا فرستادی دعظم اسپهبد بخاقانی
گنج خاقان عطا فرستادی بدر با دردی ز نهان کنون جلها بر علا فرستادی
چشمها دردی ز رنگار رو باز فزنی ار سخا فرستادی آسمان که دختر آن دردی
مهر و مه بر قفا فرستادی هر زنی کافتاب زرده زرهان بری بارها فرستادی
پس از این آفتاب بخشی ز رنگ نقدکان را قفا فرستادی بار دم هبال نه نسیمی عطات
که شال رضا فرستادی جان مصروع شوق ز زر شال خط حرز شفا فرستادی
چون سه حرف از میانهٔ نامت ز رقم لم لوا فرستادی خاطرم مریم است حامل بکر
که دمی شل ز صفا فرستادی مریمی کش هزار روبک در دست صد هزارش دوا فرستادیا
من بجان گشته هوزن توام کشته ام او بها فرستادی خونبها گر هزار دینار است
تو دو چندان مرا فرستادیا زین صلت که قصای گشتن ماست من شدم زنده تا فرستادیا
گنج عرش گشت بیت زبان که مرا کیمیا فرستادی همه ور زدان گنج من گویند
نام را تو بنا فرستادی من بنا بنش کردنای توام که صلت چون بنا فرستادی
بخشش تو بقدر همت تست نه بقدر ثنا فرستادی همچنین بخشش تا چنین گویند
که سزا را سزا فرستادی فضل و فطنت سپاس در تو نهد لیکن غلطت بما فرستادی
شنوی انکه حاسدان گویند لیکن همه زرچو را فرستادی نقره روح روش آهسته است

کم برد کم

که بمردم گیا فرستادی سال قحط انگبین و شیر بهشت بلب ناشتا فرستادی
ماه دی گرم بهره ز زر توست بل بالا نور فرستادی گرم شب تاب را شب یلدا
در بن چه ضیا فرستادیا در سراب وحش بجو فر ز آب رحمت نما فرستادی
شاه باز کلاه کم شده را در زمستان قبا فرستادیا بدکردی و خود دو گو دانی
کاین نکوئی کجا فرستادیا در تم از جان کرسته دم بانی در نی جهان کر فرستادیا
افسر زر چو شاه و اب سلیم بسر هدبا فرستادی تانی اسکندر و ارسطو را
گنج لب منتها فرستادیا شاه نعمان کفی و نابغه را زر و فر و بها فرستادیا
مصطفی دولتا سوی حسان خلعه چون مصطفی فرستادی مرتضی سولتا سوی قنبر
هدیه چون مرتضی فرستادی برکشایم در فلک بدعات که کلید دعا فرستادی
بانش تاج کیان ان که بر سر چرخ تخت عز و علا فرستادی

در بحر متقارب مثمن مقصور بر وزن فعولن فعولن فعولن فعول

چراغ کیان کشته شد کار من بر آتش چراغ سخن کشتی
کرم خو لستی چراغ فلک با تیب بدم زدن کشتی
کرم دست رفتی بشمشیر صبح زحل را بدست زمین کشتی
سلیمان چه شد کشته اهرمن مدد باید کاهرمن کشتی
با رند زانم ظفر باید ی که دیو اتشش رزین بتن کشتی
چو ترین خویشتن را به تیغ پس از خنجر و تیغ زن کشتی
اگر با منهود و فا کردمی بهجران رو خویشتن کشتی
اگر حق درستن بکار آرمی طلب را چو گل بر چمن کشتی
دل و دین بر دست بنهادمی چو سیماب از آب دهن کشتی

معلوم است که سیماب را لعاب دهن میکشند و مقصود از آب دهن کشتن آنست که هرگاه بر کسی طعن جوفانی میزنند آب دهن بر روی او زنند و میگویند تفو بر تو چنانکه فردوسی فرماید تفو بر تو ای چرخ گردان تفو و مقصود اصلی آنکه دل و دیده را از ... گرفت

اندخت آب دهن کی بی او موج دمد ز میم گشتم   عروسان خطا و هندی غبار   که چون نقش شان در کین گشتی
هم او را ازان حاصلی نیستی   اگر خویشتن در خون کشتی   رفیقا مکش خویشتن در فراق
که گر شاه بی کشت من کشتی   گوینده گر بی ملک المشرق در رثاء
ای قهر زهر دار را آبی چنین کنی   ای مرگ از سر جوان جهانگیر تاج بر   ای مرگ ناکسان تو تباهی چنین کنی
شاهی خدا را نیست که حکم بجز چنین کنند   او را بدو نمود که شاهی چنین کنی
پادشاها قد فلک را   چنبر سجود خم کردی   جلاب خواص در سر را
الا لبغیده دم کردی   بر من که پرستش کردم   در ناکردن ستم کردی
آن چیست که از بدی نکردم   وان چیست که از کرم کردی   کفتی که مکن جز آنچ حرمت
چون وقت رسید هم کردی   دی شبانگه بغلط سوی لب دجله شدم
باخود دیدم و نظاره بتان جوی   بر لب دجله بس نوز لب نوش لبان   غنچه غنچه شده چون روی فلک پشت زمی
نازمینان عرب دیدم و رندان عجم   تشنه دل زار زنوی عرقه تن ارتشنگی   پری از دور بیامد عجمی زاده عرب
چشم پوشیده و نالان برهنه قدمی   دهنش خشک و بگفته زخش از بر مژه   جگرش گرم و فسرده تنش از سرد دمی
تشنگی باد به برده به لب دجله فتاد   پیست تن مانده و از سست تنی ملی   آب بر دهن زد دجله مکر زود نزد است
که توان بود از زاری تنی و شست حی   شربت آب طلب کرد ز ملاحی گفت   هات یا شیخ دنیا حرمی از کمی
هر کفت ای فتی ان زر که ندارم چه دهم   گفت حسبا قطع یمین العجمی   آبی از دجله چو بستم که به بیری بنهند
من ز بغداد چگویم صفت بی کرمی   بی درم لا ز بغداد مزن خاقانی   گرچه امروز بمیزان سخن کیدمی
ای باغ داده و پیشه بغداد که جا   دوران که سپهر و سفرگاه عجمی
از نور لوز و سوسن و سرو و چراغ باغ   چرخ چهارمی نکه فردوس هشتمی   هست از رنگ بوی همه چیز مالک
دو رنگ نیست بوی دل و رنگ مردی

[illegible]

دیدم

در بحر مجتث مثمن مخبون مقصور بر وزن مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات   ریشه کاز تنی مغزی و سبک خوار دلی
بزیر پوست می دان کرپی کران جانی   کی شناس قبول از دبور بخبران   که ببینر قبیل از دبیر دان قبول
و دبور جمع قبیل و دبیر اندیعنی پس و پیش و نزاکت درین رد السنت که ریشه متهم بغلطیت بوده
قبیل نقیب که مراد از ان پاسبانت و دبیر بمعنی مدبر شده و بعنی تدبیر کننده و قلزن نیز آمده و غلط
که معنی آخر درین مقام مراد باشد   سخنت رزه عبارت لطیف و بی معنی   عروس سخت و همی دون و لاف ماتمی
زبن بجوه براید ببام کهن و گفت   که دور چشم بد از کاخ من بود ای   سخنت بی و مغیش که خوار زمی
زمی آنچه بتقصیر این سخن دان   لفظ گر بکاف فارسیست در اصل پشته از یخ لبه و بجهت مداهی اشتر و لد خوارزم
شاه در خوارزم و بی دسته و شایع شده که یک قسم پیاز جیم سفید را در از دمبیل و بخند و دکه شروان قرعا
دارد و پیاز خوارزمی بیکو بنده و از تقصیر این سخن که در نمود که و پیاز مای در ازدست
گرفته ام که هزار است متاع ارزن بیاست   که در چیلکی تا فروخت بتوان ای   حدیث بوزنه خوانده و زخشم گرو آمی
چو طره کشت کفایت ده غم سیانی   چگفت بوزینه رگفت کون دیده زنا   برای خشم و زوشیت گو زبان داری
بوزینه سیمون را گویند و رشم هدر کردن و بسیار غلو و طره و تندی و زبان درازی را گویند مقصد نیکو درین دعوای جبران
کو آن کمال تر که این مقصد خود را ارزن نجات توانی کرد   زبان بران زمانه نشستن اند تکو لا
که در زمانه منم هم زبان خاقانی   سقطهای تو آنست سخن است   بتو چه مانم و کلک بمن چه سیمانی
سقطه بفتح اول و تشدید ثانی شتر بزی گاز مطروب در گذشته بزین بد و فروشنده متاع زبون سقاط بالفتح
و بتخفیف اند رخت و سر بر آمدن و فرو بیدن دست در دید کنت و حدیث عنز چند گفتن   قیاس خویشتن
کردن زحق بسند   که این زنی امروز تو به حسانی   دلیل حق تو طمع تو در ستایش بس
که حق است سرگرده نایب سلطان   در بحر منسرح مثمن مطوی موقوف بر وزن مفتعلن
فاعلن مفتعلن فاعلدن   ساخته معقق منم خوان معانی ترست   ریزه خور خوان من عنصری و رودکی

زنده چو نفس حکیم جان من از رفتار کی | کشته چو مال کریم جوهر من از زندگی | حالت من نیم روز حالت من نیم شب

تیغ زنند هندوی تیز زنند ناوکی | در بر این هر دو زن هیچ جوان مرد نیست | خوش همه کودکند من نکنم کودکی

جبل جواد و دم کوه زد بی گندم کرمی | کرم قرم در سخن زان نکنم کرمکی | بوم چنان سر زنگ ار همه مرغان شب

ور همه پرست باز با همه سر کو کجی | نای کو تیغ گل دارم یاقوت و زر | من چو صبا گنده ام تا تو چو گل تر کی

عذر نهم گر نه خوش سخن ورست بین | حنظل اگر خوش اعوال اگر گی | بخت کیان ما گفت است سعد فلک

زی فال سعد ما کنیم ما نگی | ما گفت بنون و کاف فارسی نی ما است | و مشتری را ما گفتی میکوینه و بجهت بلند

جاه و مرتبه بخت کیا از ما گفت است به قیصر | انت من رزتی قاتن هر خارجی | و نشت قباد آنی قامع هر مزدکی

این خطاب به ممدوحست یعنی تو من راست منی بصفت گدا و تو قباد آیت منی قامع هر مزدکی مزدک مردکی بد دینی

بوده مخترع بدعتها و قباد بعد از جلوس سلطنت او را گشت و تفصیل حال مزدک به نوع اول و مکون را مجمله آنکه

بیت بوری بود و قبل از جلوس قباد بر سریر سلطنت دعوی نبوت کرده بد عقیدها نمود و ما در جواهر را حلال ساخت

و سماع برکاح جهان کرده هر که زن دیگری را با خود نکرد و در هر کس مال بسیار داشت

نصف او را بر مفلسان حلال کرد بعد چون قباد بر سریر سلطنت مستقل یافت او را با هشتاد

هزار تابع بقتل رسانید بسی از شیزران | جز خار و تن تیغ تو اگر زنگ بجو د | با هنر ما کشی با کرم بر کی

ای علم تو محرب ملک بر زند با ان | لاف حی مرز کو بر زند دم توئی

تو مکر کرد از نسب عیسی نفس زنم | من اکنم کرد ان حسرو دجال دم توئی | لاف از هنر مرد تو که بر مرکب مهتر

جای امان من و محل یار دم ترکی | اند رهوا نم ز زدگی ز رنستر ان عهد | ان رجل و رشت سر رزم و سم توئی

قمی و در رکنی رکاشانی و زیر | در خواجی سر آمده کا خنده کم توئی | رحجاب کعف و رز ننگ تو زیر گی

خفته هر سه را بهم بهم توئی | خاقان انجم زبانی کند چو تیغ | معکن بسیر کر بابت این انجم توئی

چو ... | چو کان و خنس کنید جهان ارم ز جاه تو | امد به بوی در طلب بخت مشتری

سیاره

ستاره زکو کبه یوسف عراق | آمد که آمد افلاک ملک پروری | نان فرود هان که رسی از زحل قطره دری

این سجده این که حسی از این جا به مشفوا | تو چه تنین و موکب سیاره سبنا | تو فقط این و کوکبه یوسف ندری

خاقانیا چو ترسی از رضوان کرک فضل | چون در ظلال یوسف صدیق بگر ای | یا ربنا العزیز بخوان و بگو شکر

جان برف ان بضاعت مزجاه کهتری | کانجا که قیمه سر گرون گشت نبود | رو در سوز در زد فرشتان صاحب فری

فضلی که در رهاری غیر کفته | تقبیت کی در این دو سه نظم سرا | ای در قفار چو مستحب ز حیث خون | کوهری

زرجو ج باد رسم تیم اسیه سر تری | غوغای سرکشان فلک پای دار تست | تو فتنه را بجانه کجا قافی آوری

زنبور کار از بی غوغا گذشتت | بعنکبوت کیسه نهفت چه ای بر ای | در راه این البیوت چو ترسی ز عنکبوت

چون بر درم ... زنبور کافری | سر بجلی نسیرت خاکوش نخفی است | ترس از خطر برآید و روز ان خطر زن

ز زنگار ترس برار زنده روز گار | رزنهاری هراس نه کار و سامری | چون دوریاش در دامن بار دیدی

از جوش گفت چو هر کس جسم خوری | خاقانیا چو طوطی ارزن این نقص | کوئی کجرتم بال بیابی که بر پری

بر و دستار نخود و مرا | عنبری در ثمن و فرستادی

یمنی ترکست سکوم و یمن | ین فال یمن و فرستادی | طغرل و همای جبل را

زاغ طوطی سخن فرستادی | ساه شیران توئی که خند ستر | صید کرد این فرستادی

گر فرستادیم غلام حبش | بس زکت ختن فرستادی | خادم ساده دل منم که مرا

خادم ساده تن فرستادی | بتعریض گفتی که خاقانیا

چو خوش داشت نظم روان عنصری | بلی شاعری بود صاحب قبول | زممدوح صاحب قران عنصری

زمعشوق نیکو و ممدوح نیک | غزل گوشد و مدح خوان عنصری | چو زان طرز مدح و طراز غزل

بمدح و غزل در رفت ان عنصری | کر ان سحر کاری کر من میکنم | نکردی بسحر بیان عنصری

مرا شیوه خاص تازه است و داشت | همان شیوه باستان عنصری | بتحقیق گفت و نه و عظ و نه زهد

که وقت دولت ارزان عنصری   زده شنوندگان صیت شاعرست   بیک سبو شده دستمان عنصری
بدور کرم بخشش ملک دیده   زمحمود کشورستان عنصری   ده بیت صد بدره صد برده یافت
زنیک فتح هندوستان عنصری   شنیده‌ام که ز نقره زد دیگدان   ز زر ساخت آلات خوان عنصری
اگر زنده ماندی درین دور نحس   حسک ساختی دیگدان عنصری   که زردی زخوان زمانی این مردمان
برو در چو سوزن عنصری   ببوی دو رنان پخش دهان   زدی بوسه بر دستمان عنصری
زتیر فلک تیغ و خشتی بزشت   چون دینار دهان عنصری   زنی دورباش در شاخی بدشت
چون پرسه شاه بنان عنصری   بنود بیت چون من که نظم و نثر   بزرگ بیت و داده دان عنصری
بنظم و نثر چو پرده من شعری و نیش   بود فخاب جهان عنصری   ادیب و دبیر و معشم بود
بسنجان بجوی زبان عنصری   جهان کاین عروس از دهم جزو جم   بزر بود چو جزوم زدن عنصری
دهم حال و بس بشت و باشم گزین   ستد زر ز دست شاهان عنصری   بدانش پرو زجوش که رفته بود
بدولت برابر شهان عنصری   بدانش توان عنصری شد ولیک   بدولت نشدی چون توان عنصری
خاقانیا زخدمت شاهان گران .   تا رز ز دور ورن بیچ سیست ز رسول
چون جام می قبول وز دختر بحوزه   کاب خرده ابی و دریای خون بری   نشقت ابر بستان که چو خورشید قاهره
چون ماه کرکرش وکاهی فزدن بری   در یکشب ز قبول ورز وچون بنفشه   کسر فرز کردن وکه سر نکوری شکری
خاقانی است جبیل عنقا صفت ولیک   عنقات گنگ هم صفت روی خاقانی
خاقانیا زمانه ترا زینه میده   بنذر رحمت تیغ کم ز زنوش چون نهی   برخار زنان فکر سپارش زرزده کونی
چون موم خار زنانی بی که شد چون نهی   همه طغرای طغیانست برد ره سلطان
ار کشه مرد طاوس چو طغراوی طغیانی   خفرخوان داخطا خارزنست خان و خانه کی   تو که خفری درین خفر زهو مرد خاقانی
شد ندرست قرا خانست و شقو زود بد   وقت خار زنان کردی ز پنعقر دراز ی   روز رهناک شاه و که کو ز نذر بسلطان
وزد

نوا فرا بسم ربکت خوان بخوان مدح فرا خاقانی   رحمل الله کمندی ساز بهر ز دین کشتی   که صبح شاه وجهدنت اگر و صد فرمان
چه چه دولت کسی والله که بر دولت کسی نخشد   که دولت خیز دولت بخت تو ملک دو آن
بیت اهل زمانه خاقانی   که تو اهل و فاش چند اری   دوستی کز سر عزن شده دوست
یان دهان تانش دوست مستاری   خواجه گوید که دوستارتوم   یا بخش ده که دوست چون ورزی
تا عزیزم مرا عزیز گنی   چون شوم خوار خوار هم انگاری   یا بلندم کنی که بستی
با عزیزم کنی که خواری   بامن این دوستی بسر طی کن   کاخوان سرطرز بیا آری
کان خطائی که حق زمن بسند   گر تو بینی زمن بنا زاری   گر تو دخشم من زبردستی
زیر پای بلا نگذاری   در چو آتش بدست بادم   همچو خاکم بباد نسپاری
یک مشت خاکی ار چه در بندگانی بود   رک ز رخند اطلب کن بگذار خاقانی
بکلوت درخت زاول شوق دراگو   این بیت معتقد ساز ز قاضی موحی
لقد احسن الله فیما مضی   لذلک یحسن فیما بقی
افاق زیر خاتم خوارزم شاه است   ما نا ز بخت یافت نگین سمبری   پس شسپیده مهر قدرش زبان است
رز بانگ بشه دبدبه کوس سنجر   از بهر آنکه نامه درگاه او برد   عنقا کمر ببست برای کبوتری
چرخ کبود دار حسام نقش او   تقدیدی رسد که زمان بستمکری   رزد هر زر دود هر فضولی نمائی
چون رحمتی کرش شدی حق مادری   مغفش ز چار شهر خر سال تخم ترنج   ارز چار شهر چه که زند چرخ چنبری
شش گوشت خوار او را هزار درست   انجم کم جوز ده رت زد رد مزوری   کز خصم او بچه طلبی بساخت است
آن قدر هر ز قدرت او جوزت یا ورای   کو ساله گرچه بهر خلاف خدایی بود   نطق از خدایی یافت خدا زبحر سامری
گردون مگر مصحف نامش شنوده بود   کانجم بر خرقت نامش بر تاج گوهری   روح القدس بخدمت او بچه زد قسم
کامروز در زمانه تو اسلام پروری   سوگند خورد عاقلا جان بفضل و عدل   کز روی فضل پروری عدل گستری

خوارزمشه هزار چو محمود زاولی خاقانی از طریق سخن چو عنصری

خاقانیا فزون خوان هزار از اوستادان از نقش هر جادوی کو رودان مینی زر خوار دشت منکر در ذات سخن

کانجا دلیست کو یا گرچه زبان بینی در هر دلیست دردی در هر گلی زنهار تا نیازاری دریان وان بخیا

کفتی که سپاس کس مبر پیش کز هر جهت ننگ زاد دلی

از آن منم ز دعای پدران خورده برکت ز زرشت دلی باقی شدم از عنایت عم

کاموخت مرا ملک نهادی عم کرد دعا مرا که ز نغ گفت فضل شرق و غرب بادی

ما عاشقان تو راجب شرم که وجود همه ممکن تو کنی

کاین و من کاین خاک درت که ز خاک این همه کاین تو کنی گرچه از علم عدم وجه وجود

نتوانکرد ولیکن تو کنی دل خاقانی اگر کوه غمست هم در آن کوه معادن تو کنی

تو خزینی اندر نقشش در صفاهر قران نو کنی گر حسود نقش ساوی گوید

آن مساوی نشر محاسن تو کنی امن و بیم از تو در دو بس گر تو شور زنی وساکن تو کنی

دور دامن تو بنشین ازین بیم دور هم امین تو کنی عاشقان خسته دلش صید درند

خاک در دیده طامن تو کنی تاج بر فرق مجرد تو نهی خاک بر تارک کاهن تو کنی

خاقانیا مسیح دما زین خران عصر نانت جوین چو است سخنهات گندمی

مردی کجا شوی بدر عابه طفل وار شیری چرا کنی زنبیلابه سگ دمی درگاه حق شناس که دنیا ز بس دود

بشنو ندای حق سوی دنیا که خاک دمی مردم مجو و یار مخواه از جهان که هست یاری و مردمی همه ماری و گژدمی

چون هر دو میم مرده از چشم کالبدان کورست هر دو مردمک چشم مردمی

اب شهوت مریز خاقانی دست ازین آب هم تا بشوی لیک سر خاب روی عمر بشست

زین سپید آب بشت شهوت بشوی رشته جان ز میر بیره بشت سیم سیما مبر ز سکه روی

مکردی

نیک مردی کجاست خاقانی که درو درد مردمی یابی

بت مرغ که حوصله این جهان در تپر و ر دمردمی یابی خود جهان محنتست اگر تی نیست

که درو مرد مردمی یابی باور نکردمی که رسد کوه سوی کوه

مردم رسد بمردم باور نکردمی گوی بدین شهر که بدو گوید عزیز من مردم چرا ز کسی بر دمی

طبع روشن شبت خاقانی چو ادیب در نکردی خاطر او نور پیوندا

ارکلید خاطر تشکی بند قفل غم از خزانه غیب لطفش وی مانندها کرباول بسته بندی اصل شیرین نیوم

نخل موبین زر رطب شیرین تر از قند آید لب کن از سود را خوبان دهن خاقانیا

کز بسود را خود را در سر آید خیر که صورت خوبان ببینی چون بهیمی آمده است کز برون سوره ففی در ره در رون سو خر که

برکن خاقانیا ز مدحت دونان تازه مسکان خلق شیر شرزه بجوئی

تا بچنین لفظ نام سفله نرانی ز آب خضر کام مار گزه نشوئی هرزه و جنت هرزه بود که گفتی

هذر کن اکنون که پیش هرزه نگوئی باب سخن بجسد رجیس دامن

مدد میده هم سخن تا تو ما نیز بینی از بن بحرهای که رفستی اکنون چو من اندیشم صدف کیر بینی

کر عشق او قضای سمانست مرا از جلای عشق او روی رمانستی مرا

گرمرا روزی ز وصلش بن بین آمدی بیابا کی ز هر شب دست از زور بر آسمانستی مرا کر نه زلف پرده سوز او گشادی در رازمن

زیران پرده که هستم گرچه دریستی مرا ریخنیم کرفراق او بجان ایمن ام این نبودی گر بوصل او گمانستی مرا

رفت جانت اگر در میان جان معقیم کرنه در جان اوستی بکه پاکت جانستی مرا مرقد خاقانی ار زر فرقد نهادی بی من

گر کوی او محل پاسبانستی مرا ای بار دولت بوده وصال تا شبها

وی از سرار بد بجزیده تا سر رسیفته و ز وصل با لباس ناگشان تا کی کشم قبول خسارت اچه کهر با

چند آوری چو شمس فلک هر شبانگهی سر بر زمین خدمت یاران جو فا ز ازکه خرمات شدی یا بدو نفس

باز آمدم زمانت شدی یار رفتنها   الحق هزار گزیدی جفا کار دوزرات   بس شیخ نامیده و پیش خوک‌ها
مارا قضای بد بهور ی تو در فکند   ارنی هم از قضای بلا باد در قضا   ای کاش از تیغ زکنار رندر ادبی
فی حسن تو که داشتی و فی هوای ما   حکم خدائی بود و کرنه بهیچ وقت   خاقانی از کجا و هوای تو از کجا

زخاک کو تو هر خار سوسن است مرا   بر زلف تو هر موی مشک است مرا

زبسکه بر سر کوی تو سنگ ریختهام   زنعل در بر هر سنگ درخت مرا   فلک موافقت من کبود در پوشید
چو دیدگر ز ببر خط نشیمن است مرا   برای اکر زعبر تو چشم بر دوزم   بجای هر مژه چشم سوزن است مرا
رزان زمان که ز تو لاف دوستی زدهام   بهر کجا که رفیق است دشمن است مرا   هر آنکه دید مرا مانع زر پای تو در
یقین شناخت که بر باد خرمن است مرا   بدام عشق تو وا مانده ام چو خاقانی   وکرنه بام فلک خوش نشیمن است مرا

صبح تو دمساز نیست عاشق دلسوز را   خوی تو یاری کرست رای بدآموز را

دست خوش دور تست تیغ جفا بارکش   بر دل من برگذار تیر جگر دوز را   از پی آن ز آنکه شب پرده روز است
خواهم کرد دود دل برده کنم روز را   لیک من از پی رقیب و ز پی نیک‌ظنان   راه برون بسته‌ام آه جگر سوز را
دل چه زرشته که کیست قیمت سودای تو   قدر چه داند صدف در شب افروز را   گر زرخ روی تو سوی گلستان رسد
باد صبا در گند تحفه نوروز را   تا دل خاقانی از زور که تو گند زد   روی در آورد مهر ان دل کین توز را

ای آتش سودای تو خون کرده جگرها   بر باد شده بر سر سودای تو سرها

ای در سر عشاق ز عشق تو شغبها   وی در دل زهاد ز سوز تو اثرها   آلوده بخونابه هجر تو درونها
پالوده ز اندیشه وصل تو جگرها   ای مهره مهد مر ز رخ زمانه   در شش‌در عشق تو فرو بسته کمرها
کردم خطری بر سر کوی تو قدم زدم   بسیار کند عاشق ازین گونه خطرها   خاقانی از آنگه که خبر یافت ز حسنت
از بی‌خبری داد بجهان رفت خبرها   زدی فی الیوم ما طالت نوا ها

زمانا طاب عیشی فی هواها   بجای گریه خون چشم   امیدار دخارم در بلاها

عرائی الهجر و بکیت ما عرائی   رعاها الصبر و لی بار عاها   بوسه مهر نوش از وشکستم
نکت رندر و تم نشین خطا ها   بدت فرج ساقی لقب نار   کان صلی حبتم تمن لطا ها

خطا کردم که دادم دل بدستش   پشیمان باد و عقلم زین خطا ها

خوش خوش نیش جور و امان میبری از بر زلف نا کی   شمع پنهان میبری پروانه کوتاهان تا کی   زلف نافه خواره کرده علم شاکار کرده تا کی
خون ز زنهار کرده خونکرده پنهان تا کجا   غبغب چو طوق و گیخته فرمان شکرریخته   صد نخجیر از خون ریخته ما طوق فرمان تا کی
بر دل چو ترکش میبروی تیر ادل کشیشه تر   در جوی جان خوش میبروی ای آب حیوان تا کی   طرف کله بر زده کوی گریبان تا کی
بند قبا باز آمده گیسو بدامان تا کجا   در دون شب روز بود ز شمع زر شهابی   تو شمع بزم شب دل در دزدی پنهان تا کی
هر لحظه نا ور روی فتنه جولان این مرد دافکنی   فی در دل تنگ منی ای تنگ میدان تا کجا   خاقانی ایلت مرد تو مرغ بلا بر و رفت

ای کو شده دل خورد تو ناخوانده مهمان تا کی

پنهان چه رفت ای جان بنواز جان ما را   بسلام خنک خوش کن دل ناتوان ما را   ز غمان بر آر دستی که ز پا نجی بود
گران بروز زمانه غم بیکران ما را   بدو چشم آهوی تو که بدولت تو کردون   همه عهد خوش بیند سگ پاسبان ما را
زنی عمارتی تو رز روان کنیم مرکب   چو رکاب تو رو شهر چو محل روان ما را   بسرائی و مجلس خود مطلب گرانی
چو تو برنتابی الحق چه کشی نشان ما را   کله فراق گفتم که ز نیک رفته باشد   بکرشمه مهر بر نه پس ازین زبان ما را

بنود کریخت خاقانی و دل فتنه تو   ازلیش مرنه خواهی بپذیر جان ما را

رفتم براه صفا دیدم بکوی وفا   چشم و چراغ مرا جای شکرف جهانجو   جای کرست فزون از کل کون و مکان
جای کرست برون از زوهم ما و شما   صحن سراچه او صحرای خوش تشده   جانها خلق در او رسته بجای کیا
از تنک دل شدگان کرد عنبر از زمین   ور زاده سوختگان عنبر بخار از هوا   ورزنده کان جمال از رخ حسن او
چنده کان خیال از نور او بنوا   رفتم که حلقه زنم پنهان ز چشم رقیب   امد رقیب و دره سبک کرفت مرا
گفتا بحضرت ما گر حاجت تو بگو   گفتم کرت پی زاد الیک فلا   هم خود ز زوی کرم بر داشت بر ده کفت

ای پاسبان تو بر در خاقانیا تو در ا   بکرشمه از دل خبری فرست ما را

به بهای جان ازان لب شکری فرست ما را   بغلامی تو ما را ز جهان خبر برامد   گرهی ز زلف کم کن کمری فرست ما را

به بهانهٔ حدیثی بگشای لعل نوشین   بخراج هر دو عالم گهری فرست ما را   بدو چشم تو که از جان اثری نماند ما را

ز نسیم جان نفزیست اثری فرست ما را   ز پی مصاف هجران که کمان کشید بر ما   ز وصال مردمی کن حشری فرست ما را

مگذر ز کژ جفایت دل گرم ما بسوزد   ز وفا مفرحی کن قدری فرست ما را   بتو در گریخت خاقانی و دل فتاد بر تو

اگرش قبول کردی خبری فرست ما را   کرد [illegible] غم جانان بجان طلب

جان چون بنهر عشق رسید نور بان طلب   خون خور دبیرزاد دیت بر عدم نویس   برگ هوا بسوز نثار روان طلب

وی یا هیچی ز نرگس جانانت کم رسد   دل [illegible] با هیچ او در میان طلب   گر بیت گشتی ازو خود و با تو توئی نماند

ازو [illegible] در سینه دل نشان طلب   ناز طلب بیافت [illegible]   بس کن حدیث و راه طلب را بجان طلب

خاقانیا پیاده شو که دل رست   بر دل سوار کرد و فلک در عنان طلب   اقطاع این سواد و ورای خرد شناس

میدان این براق برون از جهان طلب   در بحر خفیف مجنون مقصور بر وزن فاعلاتن مفاعلن فعلات

بیکی نامه خود دم دریاب   به دو انگشت کاغذم دریاب   بغزالی که سوزدم کشتی

بچه جامی که ساز دم دریاب   در دمن [illegible] عرض کمن   تو نسیج منی خود دم دریاب

کارم از دست شد ز دست فراق   دست در دامنت زدم دریاب   من ازین خیره کش فراق هنوز

دیت وصل نستدم دریاب   الله الله که از عذاب سقر   بعلی الله در آمدم دریاب

دردمندم ز نقل خانهٔ لب   بگلاب و طبرزدم دریاب   مکه خاقانیم بدست عنا

چون خیال تشعبدم دریاب   من که در یک دو نه سه چار یکی   بسته ششدر آمدم دریاب

درین بیت تعقید است و معنی چنان شود که من در نقش یک و دو نه بلکه در مرتبه سه و چهار هم که شماره بگرد ربر بودن

مراتب خانهای خالی است یعنی در خانه یک و دو و سه و چهار که در تخت و گرفته بسته ششدرم

ی داد [illegible]

یکی مراد رباب و کنایه از مواقف صوفیه است که درین مواقف که همت که فتوحات سالک را روی

می دهد و از مرشد حقیقی با این طریق مستمد عالی در یافتن مینماید

ست تا هم آمدست بدر من نیم شب   آن بت چو خورشید روی وان مه [illegible] شب   کوفت باواز نرم حلقه در گه ای غلام

گفتم کیست [illegible] بدر من ای عجب   گفت منم آشنا [illegible] صدا ع   گفت منم میهمان [illegible] طلب

او چه در آمد ز در بانگ در آمد ز من   [illegible]   کردم [illegible] جان [illegible] می

کامدن دوست را بود نه هر دو سبب   [illegible] ای نقاب   [illegible] نشود ای بانصب

گفتم اگر چه را تو بدرستی لیک   [illegible] طلب   گفتم [illegible] بریزد زمین

مار [illegible] طلب   گفت که خاقانیا [illegible]   گفتم [illegible] لب

ودر بحر سریع مطوی مکشوف بر وزن مفتعلن مفتعلن فاعلن   سر بعدم در نه و یاران طلب

بوی وفا خواهی از ایشان طلب   مقصد از اظهار عدم یار و دوست است و رضای جانان ورد عای هم وجودی وفات

با یاران چو صفت عدم و نیست که بعدم   بر سر عالم شو و هم جنس جوئی   ور بن دریا شو و مرجان طلب مرد است

کم جنس ذات خوب [illegible]   [illegible]   عالم [illegible] در طلب هم جنس و علو [illegible]

گرد در وجود جوهر [illegible] در یا مرجان با فتن [illegible] و این [illegible] آدم

[illegible] غوص دریا [illegible]   مانده [illegible] در میان

جان [illegible] طلب   روی زمین خیل شیاطین گرفت   شمع بر افروز و سلیمان طلب

ای دل خاقانی مجروح خسته   اهل بدست آور و درمان طلب   زهر حضر نوش کن اول چو خضر

پس بره چشمه حیوان طلب   خط سر شروان شو و خیروان   خیر برون ز خط شروان طلب

سنگ تفرقه [illegible]   خویش و اقربات دگر سان طلب   یوسف دیدی که ز غربت چه دید

پشت بر غربت کن و اخوان طلب   ور ز اخوان بر در ان وفا [illegible] صدق زندانه که در ظاهر

بالش بنفشه برادری خویشتنه   شربت شروان ز رنگهاش برست   آب خراسان بجز خراسان طب

روی هر بابی نه و چون کیدزنی   در طبرستان طبرستان طب   طبرستان ولایت مازندران است

و چون از شروان بمازندران و سایر ممالک در راه گرغزنیت نمایند اگر قرب راه خواهند از دریای

مشهور بقلزم عبور کنند و طبر نام دار و فیست که در صحاری و جبال و بیشه مازندران بهم میرسد حاصل

کلام آنکه بعد از خراسان اشتیاق در حصول مطالب و گذشتن از زورطات مشکله در طریق طب رنجه خوی

نزار و بی میده و همچنانکه ادراک نمودن طبرستان در طبرستان   مقصد آمال زرق شناس

یوسف گم بوده بکرکان طب

دست جانانه گشائی زدست

بر سر هر سنگ باد غالیه سای است   از قبعه نشاد شن طلسم بهار   هر سحری از نسیم نامی آمدست

لاله ز خون جگر از تپش آفتاب   سوخته در آتش لعل قباء ایست   فاخته در بزم باغ کوشی خاقانی است

در سر هر شاخ و سرو شعر سرای آمده   در بحر رمل مسدس مقصود بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

لعل و بازار جان خواهد شکست   خنده او مهر کان خواهد شکست

عابدان را پرده زین خواهد درید   عاشقان را توبه آن خواهد شکست

هو دج نازش نگنجد در جهان   لیک محمل در جهان خواهد شکست

بر میان خویم بپای پیل غم   دل چو پیل بر میان خواهد شکست   فاعل شکستن دل را ساخته میفرماید

که دل مرا به بر میان خوئی و ملایمت طبیع بعضی از کراه و اجبار در پای پیل غم خواهد شکست همچنان

شکستی که بر میان را در قست دکی و در آمدن است بزیر پای پیل که در بر میان مصور است چه بپا

پای پیل بر میان اجزای بر میان را در هم شکسته و معنی اصح آنکه بر میان خوئی از جهت ملایمت

طبع معشوق را فرموده یعنی بر میان خوئی من در پای پیل غم دل مرا مثل پیلی که در بر میان می

سوخت خواهد شکست به پیل بر میان در استعمالات شکست و مالش بسیاری باید در این معنی

برابله بوجب اللعه الم بحقایق الامور   غمزه از خونخوار کند هیچش کوئی   که طلسم آسمان خواهد شکست

دیده سارا ردا

دشمنان از دوزخ هجرش خسته اند   پل همه بر دوستان خواهد شکست   چون هجران و تاثیر آن مخصوص دوستان

و محبان است چه مفارقت عالم را بهجران تعبیر نتوان کرد و پل شکستن در اصطلاح یعنی جور و جفاست و پل بستن بخلاف آن

مقصود آنکه رقیبان و دشمنان از در هجر او محنتی نیست چه عشق ایشان بجز هوسی نیست بمعشوق و تفقی که از بابت است

جای فریاد است خاقانی که چرخ   ناله و فریاد جان خواهد شکست   رخ تو رونق قمر بشکست

لب تو قیمت شکر بشکست   لشکر غمزه تو بیرون تاخت   صف عشاق بیک نظر بشکست

بر در دل رسید عشق بزد   پاسبان خفته دیده و در بشکست   من خود از غم شکسته دل بودم

عشقت آمد تمام تر بشکست   نیش مژگان چنان زدی بدلم   که سر نیش در جگر بشکست

رسند نامهای من بتو زانک   پر مرغان نامه بر بشکست   قصه‌های نوشت خاقانی

قلم اینجا رسید سر بشکست   سرو در کوکوشت یارم جست

دست آمدت یارم جست   بن موی ز دلم کم نتود   سرو چون رفت یارم جست

زمن آنم نبودم درای خوانند   نه توانی رفت یارم جست   نیمی از تو جست یارم خواست

نگلی از جهت یارم جست   گم شد از من دل من از رحمت   نه دولت نه دهنت یارم جست

چون نگم قصه از آنکه نیست   که قصاص از سخنت یارم جست   هم شوم زنده چو نخم وز ... کر

جای در بر جهت یارم جست   بر تو نطاق هزار انجمن است   از که دم انجمنت یارم جست

من کیم کز شکر و لب تو   بوس فندق شکنت یارم جست   وطنت در دل خاقانی باد

تا مگر کز وطنت یارم جست   ز وصال دل شکسته دلان ز هجر درست

نشکین جان سوخته گان از نظر درست   جان در بست بوزن نگارستان گلی   در رهبت رفیقان شکر درست

گفتم بدل که تخت از آن بارگاه انس   گرز حکمت نیست شکنجهای زر درست   بود دم درین حدیث که آمد خیال تو

کای خواجه ماسخن ز شبنم زرد درست   الماس و زهر در سر مژگان چه داشتی   دانسوی دل دو زنگی این زی جگر درست

سر جو نیستی ز من هم ازین پای باز گرد   شبگیر وقت رفتن و سوی سفر است   خاقانیا سپاه غم آمد دو منزلی
جانا ز دو سپه چشم و بند بست باز گرد   زان زلف مشک رنگ بشبی جادو است
بگسر بجام خون من از صبا [illegible]   زان لب که ما را بده و جان ما [illegible]   وین جای عاریت ده بوسی عطا [illegible]
چون ناوکی که شیفته گشته ما توانم   روزی برای ما زی و ریزی [illegible]   بندی ز زلف گم کن و زنجیر ما [illegible]
قندی ز لب بده ز دل با خونبهاست   بر در بر ده از رخ و در دیده [illegible]   روزی که عاریت بخورشید و [illegible]
گاهی بدست خواب بپیام خیال ده   گر بر زبان باد سلام و [illegible]   خاقانی از تو دارد هر دم هزار درد
روز زان هزار ریگی را ده [illegible]   باری گران همه سخنی مردمی بجن   زنجای برده دل او باز [illegible]
روی تو دار در حسن انکه پری [illegible]   حسن تو دار در زلف انکه سلیمان [illegible]

شو به الطاف خویش که زمه زر جان   حجره روح القدس به زیر تو مهمان [illegible]   در همه روی زمین به ز تو دارم [illegible]
بزم خلیفه [illegible] سلطان [illegible]   خاک درت را [illegible] بوسه [illegible]   زانکه دو عالم [illegible] ناوان [illegible]
[illegible] دل پای سر [illegible]   هدیه بجز سر [illegible] بجز جان [illegible]   انچه [illegible] در سر خاقانی [illegible]
[illegible] سر [illegible]   باغ وصل تو خار رقیب [illegible]

بیاد روی تو [illegible] طبیب صد درد   هزار جان مقدسش [illegible] آرد بباد   که زیر دو زلف تو سایه پرورد [illegible]
زهی غلام که سلطان [illegible] تو گشت   زهی هلال که خورشید یاد تو خورد   بروزگار هوای تو کم نشود [illegible]
هوای تو [illegible] نیست [illegible]   رسول من سوی تو باد صبحدم [illegible]   ز ران [illegible] دم سرد [illegible]
سپر بهر فکندم [illegible] بکینه [illegible]   به تیر غمزه بگو [illegible] ناورد [illegible]   دل [illegible] هوای تو گشت خاقانی
اگر بجان [illegible]   کیست که در کوی تو فتنه بروی تو نیست
وز پی دیدار تو بر سر کوی تو نیست   فتنه جانان ز عشق بر سر کار [illegible]   [illegible] روی تو نیست
بوی تو جان پرور د خوی تو خونم خورد   ده که خوی [illegible] در خور روی تو نیست   باغ هجران تو [illegible] مرا

[illegible] من [illegible] آب [illegible]   اب من [illegible] روی [illegible] چو [illegible]   بو [illegible] باد آورد [illegible]
جان چو خاقانی محرم بوی تو نیست   در دولت عشق دوست [illegible]
در جان [illegible] و ز جانان [illegible]   [illegible] بجز [illegible]   حق دلم بحلقه زلفش [illegible]
گفتار [illegible] کار [illegible] وصال ما   منت [illegible] مرا [illegible]   دل [illegible] وعده تو چون [illegible]
چون عمرهای [illegible] فلک [illegible]   بار [illegible] او [illegible]   مار [illegible] او [illegible]
[illegible] عشق او که برد دلم   [illegible] زخم [illegible] جان [illegible]   خود بر دلم [illegible] و خود [illegible]
خاقانیا [illegible] نظر [illegible]   [illegible] جهان [illegible] جان [illegible]   [illegible] نظر [illegible]
ما [illegible] کرده [illegible] ما را غم [illegible]   [illegible] زخم [illegible]

جانا [illegible] باک [illegible]   [illegible] و حلقهامان غم [illegible]   چون [illegible] دستی [illegible]
[illegible] امید زاران [illegible]   [illegible] سینه ما [illegible]   [illegible] خسته [illegible]
یوسف گم کرده ما [illegible] زلف [illegible]   [illegible] زان زلف [illegible]   زلف تو [illegible] ز دست سلیمان [illegible]
این [illegible] لعلت [illegible]   رخت خاقانی [illegible] عالم [illegible]   غمزه [illegible] عالم [illegible]
یا رب آن خال بر آن لب چو خوش [illegible]   [illegible] نقطه [illegible] چه خوش [illegible]

دهنش حلقه [illegible] زره [illegible]   نقطه بر حلقه [illegible] چو خوش [illegible]   [illegible] کرده [illegible]
[illegible] کوکب چه خوش [illegible]   [illegible] خال [illegible]   [illegible] بر آن لب چه خوش [illegible]
زلف [illegible] طوق   [illegible] چو خوش [illegible]   [illegible] زلف
[illegible] عقرب چه خوش [illegible]   دل [illegible] زلف معنبر چه [illegible]   [illegible] معقرب [illegible]
[illegible] روی [illegible]   [illegible] چو خوش [illegible]   [illegible] حلقه [illegible]
زان [illegible] نام [illegible] چه خوش [illegible]   [illegible] دل خاقانی را   [illegible] یا رب چه خوش [illegible]

سر سودائی ز شیفتهٔ ما محرم نیست — سینه‌ها که چه ز ارواح ملایک پر غم نیست
کالبدیست که پیوند حرم وصل ترا — کاگه حالت به درگاه تو هم محرم نیست — خاک آن ره که سگ کوی تو یکدم نبرد
شیر وردار ز نافهٔ آهو کم نیست — هر که سیراب کبودی لب از لعل تو خاست — جای آن هست که بی زلف خم اندر خم نیست
بیدل ار کامی با تو مهیا کرده — قسمت هر دو جهان همان یکدم نیست — وین شیوهٔ تو از کشتن خلق ایمن شد
تا کز این ظلم دران دیده هم ایام نیست — زین سبب هم زلف تو شاد به ... — لیکن همه جای از کو نیست ز ماتم نیست
رو که سلطان جهانی تو در عالم عشق — ز وصف که زبان تو جز آدم نیست — چو ... دل خاقانی را
خود در آن حضرت تو شاید که محرم نیست — بس لاله که تنبود مرو دلدار بپذیرفت
صد بار فغان کردم و یکبار بپذیرفت — از دست غم هجر زنهار و ... — انگشت زنان رفتم و زنهار بپذیرفت
کز سینه زغم سوختم و دوست نخفت — که تحفه ز جان ساختم و یار بپذیرفت — بس شب که توان بود و بر درگه وصلش
تا روز فراد زد و دیوار بپذیرفت — گفتم بسمار ... در ... — بسیار حیل کردم و بسیار بپذیرفت
بر دشمن من زر بخور و او برفشاند — ور دزد من ... بازار بپذیرفت — بپذرفت مرا از اول ور دگر با آخر
تا ای دل خاقانی بیدار بپذیرفت — بجائی رسید عشق که بر جای جان نشست
صلات میانه کرد و خود بر آن نشست — بر آمد آفتاب عشق میدان دل — در آمد خیال دوست در ایوان جان نشست
مرا با تیغ صبر بود و زنگ خورد — ... زنگ ... نشست — فغان ز بلای عشق که در جانم او فتاد
... خدنگ بود که در پر ... نشست — مرا دو فریب داد که خاقانی ... — با شیدا این حدیث چگونه توان نشست
شوری ز دو عشق در سر ماست — میدان دل از دو لشکر آراست
از یک نظرم دو دلبر افتاد — وز یک جهتم دو قبله بر خاست — خورشیدپرست بودم اول
اکنون همه میل من به ... است — در مشرق و مغرب و دل من — هم بدر و هم آفتاب پیداست
جانم ز دو حور در بهشت است ۰ — کارم ز دو ماه بر ثریاست — گر یافته‌ام دو در عجب نیست

دریا که دو در

زیرا که دو چشم من دو دریاست — بالله که خطاست هر چه گفتم — والله که هر آنچه رفت سوداست
خاقانی را چه روز عشق است — با این غم روزگار کو راست — روزی دارد سیاه چو ...
دشمن به جای نیم شب خواست — چون شمعم که فتنه بر بالیست
رهیست عشق پای بر جا نیست — صبر با این جا ندارد و پایی — بگریزد ... بر بالیست
رستی به که صبر معزول است — رهبر تیغ چون توان بالیست — هر چه بالیست واشتم لیک
محنت عشق بود در باب — بیخ ... من زبن بگسسته — اگر شاخ زمانه ... است
کار من بد شدست بدتر از این — هم نشود تا فلک بدین رای است — از که نالش کنم زکار گذر
یار زان کس که کار فرمایست — حسن خاقانی از کنار جهان — که نه بس جای رحمت افزایست
دل شد از جای چه جای سخن است — ور نو ترم جای نظم زدن است — دل ز ر خواهد قولا و حجه
گر تو خواهی بس دو قول سخن است — وانچه در ... نشینم نه منم — پرتو تو است که سایه فکن است
نظر تست بمن زانکه مرا — تن نماند و نظر جان بتن است — باد سرد دم بجنبد شمع فلک
شمع جان در شبه پیرهن است — هست ... هوست خام ... — خامی آن ز دم سرد من است
گل ز باغ رخت آن کس که برد — که چو گل زر ترش و رو دهن است — عالمی شیفتهٔ زلف تو زند
زلف تو شیفته خویشتن است — کرده‌ام توبه زمی خوردن لیک — لب میگون تو توبه شکن است
نظر خاص تو خاقانی راست — گرت نظارهٔ هزار انجمن است
کار عشق از وصل هجران در گذشت — درد ما از دست درمان در گذشت — کار صعب آمد نهبت بر فرود
کوی ... آمد نه چوکان در گذشت — ور زمانه کار کار عشق است — زر سر این کار نتوان در گذشت
کی رسم در تو که از حسن وصل تو — از زمانه بست میدان در گذشت — ... عشقت در اند از جهان
خاک میدان کند که سلطان در گذشت — جوی خون و امان خاقانی گرفت — در من آواز کز جان در گذشت

دل را ز دم تو دام روزی است   وز صاف تو درد جام روزی است

از ساقی مجلس تو ما را   از دور خیال خام روزی است   جان خاک تو شد که خاک را هم

زان جرعهٔ نا تمام روزی است   مرغیست دلم که بند پرواز   زان قفس دام روزی است

ناکام شدم بکام دشمن   تا خود ز توام چه کام روزیست   زان پای بر ابریشم که دل را

بر خاک درت مقام روزیست   ماندم بنثار وصل و هجرت   تا زین دو مرا کدام روزیست

فتوی است ز خون من غمت را   الحق غم تو حرام روزیست   خاقانی را چو باده خواندی

کورا ز تو جو دشنام روزیست   در بحر رمل مسدس مقصور   تیره زلفا بادهٔ روشن کجاست

دیر وصلا رطل نو داغ کجاست   جرعه زر است بر خاکش مریز   خاک مرد کشتین جوشن کجاست

از دغا بازان تو نیک حیله گو   وز حریفان کهن کمترین کجاست   حلقهٔ ابریشم تنگ است ماه نو

لمن آن ماه بر بشم زن کجاست   در جهانی کو نه مرد است و نه زن   جز مخنث مرد کو با زن کجاست

در شمار بندگی یاقوت ور   چون شبه از زاد دل جز من کجاست   لذیا قوت وار خونین دل مراد است

وار زاد دل شبه که جوهریست سیاه رنگ که از او زیور ماه و خیل میسازند از جهت سیاهی اوست و در سیاهی و ظلمت حسن را مدخلیست

چنانچه مقتدر صوفیه در باب سیاهی مکرر اظهار نموده چه هر گاه این معنی را مسلم داشتیم مخفی که در نظر عشق محجوب است از زاد دل

بجانب شد از هر امری غیر مرضی و این از زاد دلی را به جهت خفای احوال ظاهر و باطن مخصوص خود فرموده

سنگ در بر میرود گیتی چو آب   کاسه بینی با دل روشن کجاست   خام گفتار است خاقانی از رنگ

پخته رنگ سوخته خرمن کجاست   شمع شبها بجز خیال تو نیست   باغ خانها بجز جمال تو نیست

روکه خورشید عشق را همه روز   طالع بجز اقبال تو نیست   رو که سلطان فتنه را همه سال

سجده گه بجز زلف و خال تو نیست   شبه و عده محال تو ام   کیست کو شبه محال تو نیست

نیم نور از زر زردی تو دور است   نیم شب خالی از خیال تو نیست   ز رزرد و با که دشت خاقانی

بما مجوز

صبح دمی بجز از وصال تو نیست   در بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور بر وزن مفعول فاعلات

مفاعیل فاعلات   ای دل بعشوه بر تو که عشقت چو دجور است   در سر شدی ندانست ابدال چه در سر است

در دولت بود برآورد روزگار   این درد و تاج روی نکوئی چه در خور است   شهر غریب دشمن و یاری نه در خور است

اینجا چه جای غمزه دکان قلندر است   اینجا و در دمشق ز ترا زوی عاشقیست   از زر دمشق بس که ترازوی این زر است

گفتم مهر ز عشق جهان گرچه جور عشق   انصاف میدهم که ز انصاف خوشتر است   اکنون که دیدی آن سر زلف چنبر است

بنگر بگسل که خود حلقه بر در است   جو جو شدی بر آن مشکی که طرفه ز رنگ   هر جا که مشک بینی جو جو برابر است

جو جو نام شهریست که مشک در آن حاصل میشود و جو جو در مصرع اول یعنی ریزه ریزه است یعنی ریزه ریزه از وجود

تو بر از مشک زلف مطلوب شده طرفه آنکه هر جا مشک بنظر آید شهر جو جو برابر است حاصل مدعا آنکه جو جو وجود

تو بر از شهر جو جو است و اینکه ملاحظه شود این مدلول عمو ظاهر میکرد و از قبیل دلالة دال بر مدلول و وضع

بر موضوع   از کس دیت مخواه که خونریز نوئی   لعب از زبون مجوی که در زور در درون در است

خاقانیا بچند هزار ارزوی دل   دل را چه جای عشق چه پروای دلبر است   مرا دانست که از دگر بجای عشق ارزوی

دیگر در دل قرار گرفت از پروای دلبر بمیان نیامده و معشوق او حاصل ارزوی اوست   چنین که عشق میورزد چنین بجان چه بیگر

که در بعمل نمی گنجد غم جان و عمر جانانا   بیچاره دزد را که سیاه است جو تن   از جوش سیبی حبشش که ور خور است

آن نازنین که عیسی الهاز بان اوست   عود الصلیب من خط زنار سان اوست

بس عقد عیسوی که زنگین بحقیقت او   زنار بند دورچه فلک طیلسان اوست   هر دم لبش بخنده ز اید مسیح نو

مانا که مریم دگر اندر دهان اوست   و نسوده ز سوزن عیسی تن من است   باریک رشتهٔ مریم لبان اوست

ان لعل را که رشتهٔ مریم که در کشیده   ان سوزن مسیح که شکل میان اوست   مقصود از رشتهٔ مریم لب معشوق است

بدستوری که در بیت سابق مذکور است بطریق سوال میفرماید که ان لعل را که عبارت از سرخی رنگ لب معشوق است

بان رشتهٔ مریم که در کشیده و درین حالت تشبیه مرتبه دیگر یافت چه در اول تشبیه از آنکه تیز زاکی بود و درین مرتبه از رخ

دیگر بیافت که با انقضاء حالت اول وصف سرخی لب را هم بوصف سرخی لعل نسبت داده و در جواب باز فرمود کران سوزن عیسی جان

مطلوبست یعنی آن در کشیده / که بر دلم ز بوریکو اسند نشود / کانچه در خنش آن لب بخیل جوان اوست

هر ان لعب بلاف بخاقانی آوزند / رشتای دولت که خاقانی آن اوست

عیسی لبی و مرده دلم در برابرست / چون تحم تیشه زنده شود با زو در بر / چون شمع رز برادر فزه زرد اب تشین

زان لب که ارتشنست حسن بگیند مه / که خود بکشش تشنیم بر ان عسل / رستم ز تیشش چشم جو رنبور کاوست

خونریزهاست غمزه جادوت بیسلاح / خوابین سلب تشنه است لب بمیزاورست / ما کام هم لبت خوردن آن خون که غمزه ریخت

کانک نشان خون حب نشکر این است / از نشترت سلاح دو بادام کاه جنگ / چشم چو بسته بر رگ خونین ز نشتر تست

مراد از نشتر مژه مطلوبست یعنی مژه مطلوب سلاح و آلت حرب چشمهای دوست که از ان تعبیر به دو بادام نموده و از ان

نشتر چشم چو بسته بر رگ خونین است و سرخی که در مغز بسته می شبه از رگ خونین فرموده

خاقانی از رشته با دام چشم تست / چون بسته این دهان بگشاده برابرست

گر کنج نشبی وصل دلارام توان یافت / نا کام جهان هم ز جهان کام توان یافت / دل هیچ نیارامد چون عشق بجنبید

در آتش سوزنده چه آرام توان یافت / جان یاد ترش میکند ای کاش کند دل / کان لب شکاریست که بادام توان یافت

بادام رز خیال ناقص تست فرق میانه بازال و بادام نست که بازال ازقاذ صیکی میکند و بادام بخلاف آن

یعنی مطلوب آن جنان نکاریست که بچینه بدست آید بلکه گاه گاه از در بت توان بود

من سوختم آوخ ز هوس بعشق الیک / لی آتش رز دیک هوس خام توان یافت / خاقان ز ره یار بنا بی چه کنی صبر

لیکن دولت ز ایام بایام توان یافت / نا مست نشود تا نشنوی سوخته عشق / کز ذوق برین زسو خشکی نام توان یافت

کو تی ز لب دوست شکر و دم توان خورد / افسوس که سان کوفت رزو کام توان خوردن

وصل لب دنباه بزر نتوان ره / زان لب بکی ماه و یکی وام توان خورد / چون تشنه کند خوی صبر نام لب ازو

حاجت ز چنان روی بهنگام توان خوردن / وصلش بسیم بازگر ایام شود یار / یاری چه چنین یار کز ایام توان خوردن

دل

دل کافت جان جست دلارام حیات تست / ز و صبر توان جست نه آرام توان خواست / خاقانی ای کام که داری طمع خام

زان فتنه ایام چه انعام توان خواست / در بحر مضارع مثمن اخرب بوزن مفعول

فاعلات مفعول فاعلاتن جیت / قم نکرة و خذ ها باکورة الحیات / فالدیک قد نادی مهمات السلاف فات

بکر بضم اول صبح را گویند و باکوره بمعنی نوباوه است و مراد از نوباوه حیات شراب است و در باکوره الحیات

اضافه بیانی و غیر بیانی قصد میتوان کرد و سلاف بضم شراب را گویند یعنی خروس بانگ صبح داد بیار شراب سیمابست

در جام زیبقی کن کو گرد سرخ دانی / آن کیمیای جانها در گوهر نباتی / زیبق سیمابست و کنایه از سفیدی جام است

خواه از بلور باشد خواه از سیم کیمیای جانها شراب است و گوهر نباتی شیشه را از آن فرموده که نبات را در شیشه

میریزند که به جز در شیشه شیره نبات حب نمی بندد / راح کعین دیک اصفی من الفرات

یعنی شرابی که در سرخی مانند چشم خروس است و مصفاتر از آب فرات است / فالدیک فی اذان و الکاس

فی صلات صلات بالکسر جمع صلات است یعنی عطا و بخشش یعنی خروس در بانگ گفتن است و جام در کار بخشش و عطا

جیت لب تشنگان جان را سیاره حیاتی / بل یوسفان دل را از چاه غم نجاتی / مات الصبوح فاشرب مستدرک الفرات

انعم بها صبوحی واجمع بها شتات / شتات جمع شت و شت بمعنی پراکنده است و ضمیر بها راجع بفرات است که

از نهایت صفا شراب را بآن تشبیه فرموده و باد بها بمعنی بن است مانند عینا یشرب بها المقربون و مستدرک الفرات

بر تقدیر من مستدرک الفرات است یعنی انعام کن مرا از مستدرک فات و از آن جمع کن پراکندگی مرا بیت

میخواره و دیو دل باش ار چه ملک صفاتی / از سرزنش چه ترسی قاضی القضاتی / حنت الیک روحی تحیی الحیاتی

لا العمر فی حیاتی لا الصبر من مماتی / خاقانیا چه دیدی از عمر بی ثباتی / نطع هوس برافکن بندار شاه ماتی

وصف ضیا ایکان جوان کرم دو معجزاتی / اقبال پادشاه را از صید حادثاتی / یعنی اقبال پادشاه تو را در رنگ

حادثات صید خود ساخته و این اشاره بکمال اقبال پادشاهست چه هر شی صید حادثاتست و اقبال پادشاه حادثات را صید

میکند / دیدی که یار چون ز دل ما خبر نداشت / ما را شکار کرد و بیفکند و بر نداشت

ما بیخبر شدیم که دیدیم حسن او
زان پس به چشم رحمت بر ما نظر نداشت
وصلش ز دست رفت که گریه وفا نکرد
رفتم که بار خواهم دیدم که در ببست
خاقانی اولین ندب از عشق او
او خود ز حال بیخبری ما خبر نداشت
گفتا دو نی بنجوم زین خود که در نگرد
زخمش بدل رسید که سینه سپر نداشت
گفتم که بر پرم سوی بام سرای او
در شش در اوفتاد که مهره گذر نداشت
ما را به چشم کرد که تا دیده او شدیم
گفتا یگانه باشم زآن خود اثر نداشت
گفتند خون بباشتبان وصل او است
چه سود مرغ همت من بال و پر نداشت

عشق تو قضای آسمانی است
همسایه نور آسمانی است
پیداست چو آفتاب کان دل
آتش همه جای رایگانی است
دلجوئی کن که نیکوان را
کار سخنان هنر ارکانی است
وصل تو بقای جاودانی است
بر بود دلم کمند زلفت
در سایه زلف تو نهانی است
هر چند بر آستان کویت
دلجوئی رسم باستانی است
در سایه زلف تو دل من
حقا که مرا بد و گمانی است
عشق تو بجان خریدم ارچه
گردون به محل پاسبانی است
خاقانی را بدو لب تو
می خور که جهان حریف جویست

آفاق ز سبزه تازه رویست
از زهر کنار جوی کین وقت
زان یوسف ما که گرگ خو نیست
خاقانی گفت خاک او یم
گر هست هم از سگان اویست
بر عیش زدند نافه عالم
وقت طرب و کنار جویست
گرگ آشتی است روز و شب را
جان و سر او که راست گویست
اکنون که بهار نافه بویست
شو خو انچه کن و جمانه در خواه
وان تب تب و روز جنگجویست
گفتی ز سگان کیست افضل

بیمار دل شدم قدم از من دریغ داشت
مرغ چون کبوتران بوفا طوق دار او
گرد و ریک یک سلام هم از من دریغ داشت
آخر چه معنی آرم از آن آفتاب روی
او کعبه من و حرم از من دریغ داشت
از جور بار رهینی کاغذین کنم
عیسی لبت آیم از من دریغ داشت
گو دونی خود بصبحدم از من دریغ داشت
بوس وداع از لب او چون کنم طمع
کو کاغذ قسم از من دریغ داشت

من آب دیده نامه نوشتم هزار فصل
کو ذره بود کین کرم از من دریغ داشت
او آب دود دیده یک رقم از من دریغ داشت

تشنه است کاندر آب جز آتشین نریخت
آدم فریب گندم گون عارضش بدید
گفتش خوش آمد از من مسکین ز دین گریخت
آن لاله رخ شب زاغ مشکین همی دهد
بر عقل گو ز عشق ملامت کزین گریخت
خاقانیا حدیث فلک در زمین مه است
نالم چو زآب آتش و چو چشم خون آتش آب
شد در بهشت عارض آن حور زمین گریخت
بیرون گریخت از ره چشم میان اشک
در مرغزار سنبل آهوی چین گریخت
از زعفران روی من و مشک زلف او
کامسال طالع ز فلک بر زمین گریخت
خود یار دار از دل خاقانی عجب
جان و دلم که در لب آن نازنین گریخت
تا دل در آب و آتش آن نازنین گریخت
تا دل به کعبه دعوت زلفش قبول کرد
کالا بپای آتش بد چنین گریخت
در کوی عشق دیو و دیوانگی عقل
تعویذ کرده ام ز من آن دیو زین گریخت

بدو میگون لب و پسته دهنت
بکمان کش طره تیر زنت
به دو نرگس به دو سنبل به دو گل
آن ز برگ گل و این از سمنت
بمی عبهری از سنبلت
به فریب دل هاروت فنت
به بنا گوش تو و حلقه گوش
بسته بیرون و درون دهنت
نیاز دل من در طلبت
یاد کار از سر مشکین رسنت
که مرا تا دل و جانست سجای
به بوس خوش فندق شکنت
به حریر تن و دیبای رخت
به سر سرو صنوبر فکنت
بگهرهای تر از لعل لبت
بنخوی عنبرین از یاسمنت
بدو مخمور عروس حبشت
بدو زنجیر شکن بر شکنت
بشرار دل و دود نفسم
بگداز تن من در غمت
به نشانی که میان من و تست
جای باشد به دل و جان منت
بزره پوش قدی تیر وشت
به ترنج بر و سیب ذقنت
به نگین لب و طوق غبغبت
بجلیهای زر از سیم تنت
به فروغ رخ زهره صفتت
خفته در حجره جزع یمنت
به سر شک تر و خون جگرم
مانده بر عارض و جعد گشنت
بدو تا موی که تعویذ من است
به پر سیمرغ و نوای سخنت
تو بجان دیر که خاقانی را

دل نماند است ز در آمدنت
بر خوان ز خون دیده دم نزده است
عشق را مرتبه نداند آنکه
گرچه باد لربای دم نزده است
یارب این عشق چیست در پس و پیش
باد شادی تماشا دم نزده است

جهان چنین که تو داری به زیر فرمان
زمانه از همه خونریز تا پشیمان است
شکسته روزم در شب چه روز امید است
مرا ز درد تو پروائی وصل هجران است
جو به جو کرد دو چو شبینه آمد ز من گرفت
غصت آتش در من افکند و مرا که تمثال
خود به خنده کرد آن و جرم خویشتن بر من گرفت
گفتم آخر درد خاقانی دوا باید بصیر
در ز دست جان من بیهوده جان من کجاست
روز و شب خراب دل کرد چو گنج بی نشان
بند روان گسسته ام بند روان من کجاست
روز به روز بر فلک بخشش همت میکنند

او چه داند که چیست حالت عشق
همه جز در فراق دم نزده است
آتش عشق دوست در شب و روز
هیچ عاشق دم حرم نزده است
شادمانی دل از هوای تو بی
چه آفتی تو که خوشتر غمت ز هجران است
تو راست معجزه و نام بر سلیمان است
شنوده که مرا خواب روزگار بچه
به روزگار تو آن روزگار بهتان است

آهی از غصت در فرح دل که می دیدم ستم
ناله آتش نگار سوختن بر من گرفت
عشق میخواهد که چون لاله رخ آتش بر او
چون طبیب عشق بشنید این سخن
دوش ز چشم دیگران گریه بوام خواستم
من که خراب آمدم گنج نهان من کجاست
که گهران شکرفشان سر که فشان زلف بندی
آن همه را رسید بخشش ای فلک آن من کجاست

هر که در عاشقی قدم نزده است
که بر او تیر عشق غم نزده است
دل و جان باختن است هر دو هم
به جز اندر دلم علم نزده است
روز شادیش کس نبیند چه روز
که بر او در دو غم رقم نزده است
چه گوهری تو که کمتر بهای تو جان است
از آن زمان که تو را نام شد به خیره گشت
به هر کجا که کنی قصه قصر ویران است
ز وصل کوی کم کوی این مرا گویند
جو به جو غصت شمار دم زدن بر من گرفت
چون بر او شبانی من از ادبی بر من گرفت
دل به دست خویشتن شد کشته دریای غمت
من چو گل بودم درفش پیرهن بر من گرفت

این همه اشک عاریت اشک روان من
یار من گسسته در بهر موافقت کنون
کرم جگر بیندم رتب سرکه فشان من کجاست
ناله خاقانی اگر داستان شد از فلک

بر من گرفت

ناله من ز دست غم داستان من کجاست
از آنکه عشق سخت تمام است
وصال روا است راه وصلت
این باده ندانم از چه جام است
از آنجا که جفای تست بر ما
هر داغی را هزار نام است

بپویم کو که در کنجم به کویت
که توهم عاجزی اندر کمالت
مرا پرسی که دلداری چه گویم
که دور از خال عالم زار است حالت

دل غم تو سخت مشکل است صبوری
از تر و از خشک مرغزار بپرداخت
سحر تو افتاد در خزانهٔ عمرم
گوشه دل از انتظار بپرداخت
یقین شنو که این معنی نه زرق است
جهان بستد با طوفان عشقت
ترا تا کعبه بار آنا بفرق است

گر از تو هیچ حاصلی نیست
باد اعیه تو نیم کام است
زان نیمه که پاکبازی ما است
دیدار تو با بدیهه ام است
خاقانی راز دل خبر پرس
چرا نهم دیده دل بر خیالت
بپویم تو که در یابم خیالت
شبم روشن شده است از سحر هجران
که بس مشکل فتاد است این سوالت
ز خاقانی خیالی ماند و آن نیز
هر که بسودای چون تو بار بپرداخت
خاصه که عالم ز عشق غم بپرداخت
لعل تو عشاق را به قیمت یک بوس
اولش از نقد اختیار بپرداخت

فراق ریخت خونم این چه صنع است
فغان ای جان که ما را بیم غرق است
اگر چه دیگری بر ما گزیدی

در عشق تو عافیت حرام است
جز مستی که بر دوام است
شهری ز تو مست عشق و ما هم
با درد تو داد ناتمام است
هر دل ز تو با هزار داغ است
تا داغ بنام او کدام است
چرا نهم دیده دل در وصالت
کمالت عاجزم کرد و عجب نیست
ندانم بدرخوانم یا ملالت
خیالت دوش عالم دید و گفت
نماند ار بماندی خیالت
تمش از بند روزگار بپرداخت
عشق تو در مغز از عقل زد آتش
کیسه بجای یکی هزار بپرداخت
خاطر خاقانی از برای وصالت
دلم در بحر سودای تو غرق است
نفاقت سوخت جانم این چه برق است
تو هم هستی در این طوفان ولیکن
ندانستی که از تو تا به ما چه فرق است

غمزه بر کشتن من چه مکن
بر سرم این همه خشم تو چراست
وز من با تو بدی گفت کسی
بر کسی کو به تو انگشت نماست
این قدر گفتم کان روی چو گل
که همه شهر حدیث تو و ماست

افتیاری نبود عشق مرا
صفت بی زوالی افتادست
خوش بخندم چو زلف او پیچم
در غمش حب حالی افتادست
سر گردنکشان گردن نهادست
جهانی نیم کشت ناوک توست
امید و عدهای باد دادت
ز بس خونها که میریزی ز غمزه
ز رنج غمزه باری شرم بادت

دست کالبود گزد و رم نمود

طیره منشین که نخواست برخاست
کان نه غمزه است که شمشیر قضاست
گر عتابی ز سر ناز برفت
شو نه خطا کان گنه خطاست
هیچ بد ز تو نگفتم والله
بسته دمی هر چه سخن نه رواست
بنده خاقانی اگر گردکند
عالم عشق حالی افتادست
که ضرورتست خالی افتادست
دست بر شاخ وصل او نرسد
زانکه شکل هلالی افتادست

جهان از فتنه آتش تیز افروز
ندیم مجلس زخم گشادست
نهانه حالها پیدایست با تو
شما کشتگان نای یادت
همه در خون خاقانی کنی سعی
من ندانستم که عشق این رنگ داشت
چون ندیدم آتش اندر چنگ داشت

طره مفشان که قیامت برخاست
بسکه از خشم تو ام بیم سر است
مرو از جای که صحبت بر جاست
گفت بیهوده بر انگشت مپیچ
خود خیال تو برین گفت گواست
من چه مانم تو همان باش به مهر
عذر آن کرده بجان خواهد خواست
گیتی صبر خالی افتادست
اختر عشق الطالع من
زانکه در اصل عالی افتادست
هرچه دارد ضمیر خاقانی
فلک در نکوی انصاف داد
که ما در جهان حسن زادت
شام آورد روز عمر ما را
که سهم الغیب در طالع فتادست
ز خونها ریختن شرمت نیاید
نگوید آخر این فتوی که دادت
وز جهان جان من آهنگ داشت
عافیت را خانه همچون سیم رفت

زانکه بسم

زانکه دست عقل اندر سنگ داشت
از جفا تا او چهار انگشت بود
زانکه منزل دور و مرکب لنگ داشت

نیست بود آنکه خبر عشق دلکش بود
فروغ خور عقیق اندرین ساخت
من از دل آنزمان دست شستم
هلاک خویشتن هم خویشتن ساخت
ز خاقانی چه خواهی دیگر ای دل
انصاف در جبلت آدم نیامدست
کو همدمی ز دهر تا مردمی نیامدست
از ساغر زمانه که نوشیده شربتی
کو از حادثات امان هم نیامدست
آسوده که مجوی که کس از زیر چرخ
زخم آمدست قاتل و مرهم نیامدست
خاقانیا فریب جهان را مدار دست
روی گریز نیست که گردون کمان کشست
بر خیز از جهان که نه بر خوف مفرش است

صبر بیرون تاخت از میدان عشق
از وفا تا عهد صد فرسنگ داشت
ناله خاقانی از گردون گذشت
مهر کز طرف شب بر مه وطن ساخت
بنفشه یاقوت را چمان شکن ساخت
دلم کوهیست سنگین ز هیچ معنی
که او در زلف آن دلبر وطن ساخت
بکرم بلیه بماند دل من
جز آن کو را بمحنت ممتحن ساخت
راحت نصیب گوهر آدم نیامدست
از موج غم نجات کسی راست کو هنوز
کان نوش جان گرای ترا زهر نیامدست
فر دولت چرخ نفت زن اندر سیر اعز
اسباب این مراد فراهم نیامدست
در جامه کبود فلک بین و پیرهن
کو راز ده دو قاعده محکم نیامدست
جای فراغ نیست که گیتی مشوش است
چون بار ارقمست جهان گاه ازمون

در تنگنای آنکه میدان تنگ داشت
دل بماند از کاروان وصل او
ارغنون عشق تیر آهنگ داشت
ز سنبل تابان بر یاسمن ساخت
دروغ است آنکه گویند آینه از سنگ
که عشق او عقیق از چشم من ساخت
کنون اندوه دل هم دل خورد زانک
که خود را هم به فضل خود کفن ساخت

از ما در زمانه نزادست هیچ کس
بر شرط کون و فرضه عالم نیامدست
گیتی ترا ز حادثه ایمن کجا کند
آری هنوز قامت او خم نیامدست
با خستگی بساز که کس را ز روزگار
کین چرخ جز سرابه ماتم نیامدست
ماو زیر در فلک که نه بر خوف بستر است
کاندر درون کشنده و بیرون منقش است

باخویشتن بساز که کس مردمی مجوی
بنگر که انس صحبت نه یعنی آتش است
در بند دور چرخ چه هم ارکان هم انجم است
بر ساز روزگار نه بس زخمه خوش است

ز تف یارب‌ها نم سوخت است
سوز غمها کام من کرد است خام
پرده راز نهانم سوخت است
دیت آتش که چون سوزد و پرند
خاطر گوهرفشانم سوخت است

آب از مژه سوی سینه میریزم
کو همنفسی که انس پرورده است
از پشت جهان نزاد هیچ لطفی
با بچه عقاب را چه ناورد است
خاقانی از دریغ هم جهان
کو خاک مرا باد برگردد گست
نیک عهدی بر نیامد و شناسایی برنخاست
رخ به خون میشوی کز راحت نشان‌ها نماند است

کان کو فرشته بود اهرمن وش است
عالم نگشت ماه تو گردنده‌ایم از آنک
در زیر ران دهر هم ادهم هم ابرش است

از فلک در سینه من آتش است
خامی گردون روانم سوخت است
دولتی جستم و بالم آمده است
برق محنت همچنانم سوخت است
در سخن من نایب خاقانیم
هر غم که ز آسمان حشر کرده است
گر باد جفاش گرد برگرد است
خورشید به جستجوی هم جنسی
الا دمن جهان فرو خورد است
با دانش من نساخت دهر آری
کشته است که بوی او نیازرد است

کو ذی اندر کشور ما بر نخیزد وفا
خود مجو دمساز کز همدم وفا برنخاست

با هر که انس گیری از او وحشت است روی
گردون همی نه هفت و هشت همچنان
خاقانیا منال که این ناله‌های تو
ز آتش اندیشه جانم سوخت است
گز سر دل ایامم سوخت است
شعله‌های آه من در پیش خلق
آتشی گفتم زبانم سوخت است
شعر من زان سوزناک آمد که غم
آسمان زین رشک جانم سوخت است
غوغا بدر دل من آورده است
پرورده وحشتم ز بی جنسی
بنمود نهار دور و هم فرد است
با سینه من که پیسه گردون را
دانش بگریست و دهر نامرد است
زین پس سر خاک آن کسی دارم
تا جهانست از جهان اهل وفایی برنخاست
یا خود اندر هفت کشور هیچ جایی برنخاست
از مزاج اهل عالم مردمی کم جو از آنکه

هرگز از کاشانه کس همایی برنخاست
وحشتی داری برو با وحشی صحرا انس گیر
از نوای کوس وحدت به صدایی برنخاست
میل در چشم امل کش تا نبیند در جهان
هرگز از گوگرد تنها کیمیایی برنخاست

بدان خدای که دور زمان پدید آورد
که میزبان گرسنه دلان زمان منست
ز تاز خاقانی هر الفی ترسم از آنک
کبوتر فلکی پیک رایگان منست
تو دیکه صاحب قدح منی و کر و فتی
که همچو من به ادب تر ز خاندان منست

زان بهار عافیت کایام داشت
روشنم شد کاشنایی مانده نیست
زانکه اندر گوهر عمرم به خورد
در جهان آهن ربایی مانده نیست

جهان دست جفا گشاد آوخ

باور مکن که ز نخستین تخم آدم تاکنون
که میان انس و جان وحشت زدایی برنخاست
در نورد از آه سرد این تخته نرد سبز را
که جهان تاریکتر زندان سرایی برنخاست
از کس وفا کس بر خاقانی مجو کز جهان
خرد خرابیکش خاطر و بیان منست
که دور دور منست و زمان زمان منست
جهان نسیم ترنج حدیث من گرفت
هنوز در عهدست آنکه هم قران منست
منم بوحی معانی پیمبر شعرا
بمعنی گذشته شود آن شرف همان منست
جهانش منکر من کین سپاه جهد نورا
کار گیتی را نوایی مانده نیست
یادگار اکنون کیایی مانده نیست
دل ز این و آن گریزان میشود
چون کنم اندهزدایی مانده نیست
با غنا میاز خاقانی از آنک
درین عهد از وفا بویی نمانده است
وفا از دور و با زوی نمانده است

در زمین مردی مردم گیایی برنخاست
کوس وحدت زن در این فیروزه گنبد کاندرو
کاندرو تا اوست حصن بی‌نوایی برنخاست
از امل چاره دل را هیچ نگشاید از آنک
هیچ صاحب درد را صاحب دوایی برنخاست
سخن غنیمه برخانه و نهان منست
درین زمانه که قحط سخن و رست ستم
که منحل از معانی بوستان منست
به شرق و غرب رسند نامه صریر از آنک
که معجز سخن امروز در بیان من است
نگاه همچو مرا فحش گفتن آیین نیست
خرابی ار ز حسد جبرئیل سان منست
روز راحت را بقایی مانده نیست
وحشتی دارم تمام از هر که هست
زانکه دانند با وفایی مانده نیست
کوه آهن شد غمم و ر سخت من
خوشدلی امروز جایی مانده نیست
بعالم آشنا رویی نمانده است
به آتش سوخت بستان وفا را

که از خشک تر ش بوی نمانده است
بسی نالم که اندر نسل آدم
جگر میخور که دلجوی نمانده است

داور بر آستانهٔ عالم پدید نیست
هر کاندرون پنجرهٔ آسمان نشست
وای چه حاتم آبی که خاتم پدید نیست
خاقانیا دمی که وبال حیات تست

مرا دانه دل بر آتش فتاده است
ز دود دلی کاسمان درش فتاده است
غلط گفته ام نخل چه کز دود میت
بنا میزد این دل بلاکش فتاده است
منم خرم و یک فتاده است نقشم
کجائی تو یارب که ابرش فتاده است
کعبتین است بنقش گیتی
که عاشق کش است ار چه دلکش فتاده است

عشق را یک نازنین جستیم و نیست
بنشین ای غمزه نشین ای امید
یک نگین را انگبین جستیم و نیست
بر کمینگاه فلک بردیم پی

فلک جای مهوی آویخت جانم
ندیدم آدمی خوئی نمانده است

در زیر آسمان شب و روز هیچ دل
از پنجهٔ زمانه مسلم پدید نیست
دردا که چنگ عمر شد از ساز و بدتر آنکه
در سینه کن نگر که همدم پدید نیست

از آن غمزهٔ من حسین خوش فتاده است
منم کان ناوک دیده تحمل ببندم
چه نیلوفرم آب منقرش فتاده است
امیدم به اندازهٔ دل رسیده است
شما غمگن و نقش تان شش فتاده است
من و گوشه کمتر از گوش ماهی
ولی تخت نردش منقش فتاده است

زین سپس بر آسمان جستیم اهل
دلستان همنشین جستیم و نیست
گفتی از گیتی وفا جویم مجوی
شیر مردی در کمین جستیم و نیست

گر آنجا تا اجل بودنمانده است
نظر بردار خاقانی زدونان
زخم زمانه را در مرهم پدید نیست
شمشاد وار تازه و خرم پدید نیست
ای دل نعیم نشین که سلامت نهفته ماند
سرنای کم ببوده ما هم پدید نیست

هفت آسمان بهشتی در فزایم
که از جان من در من آتش فتاده است
دلم عافیت میشمارد بلا را
خدنگی ببالای ترکش فتاده است
بر آب بلا من بمنزل رسیدم
که گیتی چو دریا مشوش فتاده است
منه پیش خاقانیا بر جهان دل

اهل بر روی زمین جستیم و نیست
زانکه بر روی زمین جستیم و نیست
خرمگس بر خوان گیتی صف زده است
لیکه اید ما همی جستیم و نیست
هست در گیتی سلیمان صد هزار

یک سلیمان انگبین جستیم و نیست
در خراسانیت مانندش چنانک
عقل هم در کوی حیرانی گریخت
آفتاب از صد زبانی شرم داشت
کوه هم از تنگ زبان دانی گریخت
ای دل ار چه ناز وحشی گشته
تو ز دود غصه که دانی گریخت

رایت عشق پای بر جا نیست
صبر با این بلا ندارد پای
بر سر تیغ چون توان پا بست
کار من بد شدست و بدتر از این
یا از آن کس که کار فرمانیست

باکه غوغائی حادثات مدار
شایدت در دو میزبان خلوت
همه کم بود ما پدید آید
تا شود ابر سایبان خلوت
نقطهٔ حلقه زره دیدی
کرم پیله کند چنان خلوت

ترک خاقانی بسی گفتیم ولیک
در عراقش هم قرین جستیم و نیست
بس که دل تعلیم دانائی گذاشت
در حجاب غیب پنهانی گریخت
بلبل ار یکسر سخن ران شد بباغ
هم ز دام انس توانی گریخت

هر چه با بیست داشتیم الحق
به که بر زنده نبد بر پا نیست
بیخ امید من زبن بر کند
هم شود تا فلک برین رایست
خیز خاقانی از کنار جهان
حصن جان ساز در جهان خلوت
چون تراشه حصار جان خلوت
خلوتی کن نهان ز سایهٔ خویش
چون تراکم کند نشان خلوت
حلقهٔ عشق را شوی نقطه
که نشسته است بر کران خلوت
همچو تیر از میان ایران بس

شل او سحر آفرین جستیم و نیست
دل ز دانش سوی نادانی گریخت
رفت در تسلیم نادانی گریخت
دیدهٔ مردم کیا از زیر خاک
بازده ماه از پشیمانی گریخت
ترسد از دود سیه بازپسید
چه نشینم که فتنه بر پا نیست
محنت عشق بود در بانیست
راستی به که صبر معذور است
آنکه شاخ زمانه بر بانیست
از که نالم بگو زکار گذار
که نه بر جانبی راحت افزایست
دو جهان ملک و یک زمان خلوت
ساقیت اشک و مطربت ناله
تا کند سایه را نهان خلوت
سایه را غیبه برنه احمدوار
چون برونت آرد از میان خلوت
خلوتی کش تو در میان داری
باش چون تیغ در میان خلوت

برد کهف شیر مردان باشش
در ره خاک جاودان خلوت
عیسی بر سرش فزود آمد
انس خاقانی از جهان خلوت
یارب این زنگ سوادا ز چه چرم است
با من امروز فلک راز خفا
که غمانش محل بار دم است
هر که انعمت و مال آمد و جاه
زر آلوده سگ حلقه دم است
این کرم جستن خاقانی چیست
غمگساری ز کیمیا کم نیست
دم سرد از جهان برآر جگر
در همه کشت زار عالم نیست
نواله هزار محرم هست
نان خدا عافیت ده با غم نیست
هست شادی دو روز شادی خلق
که در او صد هزار ماتم نیست
بر سینه داغ واقعه نقش المجمر بماند

کرده چون سگ بر آستان خلوت
یک تن آفتاب را گفتند
تا سر اسپیده شد در آن خلوت

دلدل دل ز رخ خندق غم
آشتی نیست همه اشتلم است
دولت امروز زن و خادم راست
نعلکی را بهم کلیجه است
باز چون در برجستی افتد کار
که کرم در همه آفاق کم است
خستگیها را سینه را نو نو
باز گردان که یار همدم نیست
کشتهای نیاز خشک بماند
بلکه ناله نیم محرم نیست
دانه آسوده کیست در عالم
چون بهبینی دو روزشان هم نیست
خبر خاقانیا ز خوان جهان
آنکه که بر دلم از غم چه درد خواست
وز دل برای نقش المجمر لاجورد خواست

خلوت امروز کن که خواهد بود
که به میدانیست سایبان خلوت
انس هر کس درین جهان چیز است
سخت بد زنگ من امروز کم است
چون جهانم که بس افکنده سم است
شد چو کشتی بگردشی کار فلک
کین امیری و آن شاه قدم است
تا بدرگاه خداداری روی
زر بر بغله خدای دوم است
در جهان هیچ سینه بی غم نیست
خاک بر کن زه برگ مرهم نیست
هیچ یک خوشه وفا امروز
کاندر هوای امید را نم نیست
گر بیابی بدوستی گوید
آنکه مقبول اهل عالم نیست
زانکه یک عید نیست در عالم
که چنان میزبان خرم نیست
محنت دو آب آمد و از سینه کرد خاک
هم سنگ خویش گریه خون از زمین ازرق

تا بداز

تا سنگ را ز گریه من دل بدرد خواست
دریا و کرد باز نوازش همی کند
دل بین که آتش جگرش آب خورد خواست
در تخت نرد خاک اسیر ششدرم
تا باد و سردم از دم گردون نورد خواست
خاقانیا منال که غم را چو تو بس است
از کف ایام امان کس نیافت
نام غم از هیچ زبان کس نیافت
شام و سحر هست رصد دار عمر
کم طلب این چیز که آن کس نیافت

به اعتقاد خلل در نیاید ار گویم
که از شرور نفاقش زبانه شعب است
ز آرزوی غضبها و لعنهای تبان
که نامدی کار این مرد یک باطل است
بر پشت پای مسوب بکشند آنرا
که جز بیلش کمتر و کیل دست چپ است
در ارمنیت نه منفق محمد است نام
ز روی عزت دین است نزد غضب

در کار عشق دین مرا پای بود و
در خون نشستن من از این پا دگرد خواست
دردا که بخت من چو زمین پی سپر گشت
زین مهره دو رنگ که زین تخته زرد خاست
گر باد خیزد ای عجب از دست آن فتن
کاول نشست جفت نفرد جام فرد خاست
وز روش دهر زمان کس نیافت
وآمد عهدی که ز خرم دلان
زین دو رصد خط امان کس نیافت
اهل مبیندیش که در عهد ما
بابی محمد که افصح العرب است
که این محمد ترک آن محمد عرب است
بکار آب که این لفظ صوفیان ذنبه
دلش سیاه و معلق چو زلف و چون عنب است
یهودیانه برین پیر می نهد تصنیف
که آب بست و راجان خضر در تعب است
حقیقت است که تبت یدا ابی لهب
کسی که خصم محمد بود نه بولهب است
ای قوی دل بر فسیع الدرجات

هر ذره سر که دیدم از این پای مرد خاست
دل تشنه مرادم و سیر آمدم ز عمر
این گنده پائی از فلک تیز گرد خواست
خصم که با نهال ما بدید دست کوفت
از دست کوب خصم مرا باد سرد خواست

رفت زمانی که ز راحت درو
در همه آفاق نشان کس نیافت
جنس طلب کردی خاقانیا
سایه به جهان کس نیافت
محمد است عجم را که منفقش لقب است
منافق است بدین در عهد وی این منفق
برفت آتش و از آب شرع خشک لب است
ببوی باده و ماه دین جاه چو آن گفت
هر آنچه او ز امیغش گیرد از نسب است
ز زر و اهرمنی دست راست کرده بدان
بشانش آید و نقش حماله الحطب است
خدای داند کین دم که راند خاقانی
وز برات بجهان داده برات

[illegible]

هشتم نهفت یعنی از طبقات   شرح مصرع اول آنست که مفتاح الفتح یعنی دو دلگانه برگزیده و مراد از چهار ملک
جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل علیهم السلام است و شرح مصرع ثانی موافق جواهر التفسیر آنکه اکابر ملائکه
هفت طایفه اند اول آنهایند که در شهود جمال حیرت زده اند و از غایت اشتغال ابتهاج حق بخلق آدم
مطلع نیستند و بسجده آدم مکلف نبوده اند دویم حجاب بارگاه الوهیت و واسطه فیض ربوبیت
که در صف اول آنان روح اعظم است و در صف آخر روح القدس که جبرئیل گویند و این دو طایفه از کروبیان
اند سیم حمله عرش چهارم اهل ملکوت اعلی پنجم اهل ملکوت سفلی و این دو گروه روحانیانند ششم
سفره و برره که نویسندگان صحف منزله اند هفتم کرام الکاتبین که مباشر کتابت اقوال و افعال
آدمیانند

رفته بی رخت ره ظلمات   روی رخشان نور چشمه خضر
حاسد از دور دست زبان   کور نه زشت هیهات
خضر تو کور و نوشینه شرع   گاه مردن که بود در سکرات
همچون شش سه زمات دست   یک دو آواز بر آید زجوزغ
آن زمینی که یکی ده گرد   پیش هابی ز زمانه حسنات
گرنباکه زوطن گردی نقل   هیچ کس در منش رزدی صفات
وانگه جایی تو گرفتست رنجا   چو زجاد رسه و عطرات
رز تو نا غیر تو فرق است ار چه   صفر بر جایی الف کرد ثبات
کز الف چون بجهد از صد رنگ   فرق باشد ز منی تا نبات
لب از زرد و م و رزند بند است   گرچه هر دو ز جبلت سنگ است
خود درست مقصود جولا   همه خلق بشیم بر کات
دیم از بانع نقای تو سیاد   هیچ نعمت نشود زین حرکات
گر سبه جنبش گنگ تلبن   بد نکالات مخذول جو لت
در بحر منسرح مثمن مطوی   زنجیات به تجلی تو حیات
که دل خسته خاقانی را
مجدوع بر وزن مفتعلن فاعلات مفتعلن فع   رستم و بهرام را بهم چه مصاف است   زین دو صف مرا بهم
چه خشم و خذرف است   سبب نظم این قطعه آنست که شخص در آن ایام قاضی دمشق بود و جمعی ترکان او و شغل
قاضی

بودی خاص داشته بعد از فوت او رستم و بهرام که پسران متوفی مذکور اند دعوی در منصب پدر کرده یکی از آن
دو را از جا درست منصب و مهر بود و مرض آن قضیت حاصل آن دو منصب بود و برادر دیگر این مقصد
داشت که این دو شغل است هر یک از دو مار را مشغول یکی از آن باید بود که هر دو مخصوص یکی باشد
مایه شود را و درین محتاج چه حرب است   سود محاکا درین حدیث جدال است   معجز این که بشکست فغان است
حجت از رزدهای کوه شکاف است   مصرع اول اشاره بفیض بیانی قلم و کارگذاری نیست و مصرع دوم
کنایه از شجاعت دیگر بر آن هنر تا شکن زاد   رزی یک حره رنیم زرد و زرد   بر دو یک سپید نشان چه مصاف
رزدو و یک سپید مقصود و دو کم لیت که شاد و حجلات را بدیشان از آن در مکرده   هر دو چه جمع
در عو و کشنده کاف نه   جمع هی از عو و کشنده کاف است   کافند اول یعنی کاو و دیدن و دیگر
در جهت که بر او در آن بطلب و فایی کشنده خانه که مقبره پدر ایشان است کافته اند ایشان نیز العو و کشنده
کاف نسبت کرده و جمع را نیز همین صفت است که کشنده فلک را کافته مخیبات که بجهت ظلمت از نظرها نهفته است
ظاهر میسازد   هر دو الیف نه دو نسر و لیف آن   رزین میم است چنگ نه رزین کاف است   الیف یعنی
الفت دارنده و دو زالف الحسنان بیان که مولی ایشان ارادت فرموده و مراد از میم حقیقهای النسبت و از لفظ کاف
مقصود کفایت است چون مباحثه بر منصب و مهر آن منصب است نسبت کفایت آن بقضا منظور است می فرماید که از این
میم است چنگ نه از این کاف است   آب زدند سپاهی کام کشنده   کینه چو دارند سیاه کفاف است   آب زدند
یعنی آب بر دیدنست یعنی جدال ایشان با بعث تعطیل آن دو شغل گردیده و از نفع باز مانده اند بسیار اگرچه آب
ببرند از کشتن که لازم نفع است باز نمی مانند   بر در تعیین کنند جنگ شبانروز   در که عشرتی زنجنگ
هر دو مسافت است   از تعیین مراد داخل است چه در اصطلاح مدحظ کیست ذکر هر گاه بر سپاه
بعقد دو اجام منتقل شود علامت و از آن دایره حادث گردد بشکل انگشتری و حلقه حلقه ایست
از آن که بر سر انگشت مینهند را بر ناخن ابهام که دارند و در این بیت اشاره بتوجه برادر است بعمل و لواطه

وازو توجه بجانب عورات فارغ بودن چو در بیت اول ذکر ثانی اثنین و درگاه عشرین واقع شده بیت

وار دو ران مدعا چو دو که ز اثنین بشکل ده دری بهم پیوسته دار شدست عشرین مطول که بعد ضرب سیئه است

دو درگه عشرین یعنی درگاه عشرین که جنگ بر سر آن مدار رند و در بیت سابق نیز کنایت اشاره باین

معنی شده در بیت مرد و ایضا انه   کرد یک انگشتری خاصه جمشید   دیو چهارم

زنیش نهان بطوفانست   یعنی در وقتی که ایشان از مغاربت یک انگشتری خاصه جمشید پیدا حاصل میکرد

نقش اما ما که در هر مرتبه از مراتب چهارم نقوش است ایشان از ان چنان در عمل بیرون وقف میدهند

همچنانکه حاج بر گرد کعبه طواف می نمایند ایشان را تابع خود ساخته بر دور انگشتری معلوم

طواف مینماید و اقسام نقش در عرف چهار است مطمئنه و لوامه و ملهمه و اماره و اکمل نقوش مطمئنه است

وازین جهت یعنی جمشید مراد حضرت سلیمانست بجهت مناسبت دیو رجیم که نگین خاتم سلیمان کرد

دیو دلی میکشند بر سر خاتم   خاتم جمشید در شکن نگرانست   دیو دلی یعنی سر کشی است

ناف بری شنفشان ز دست زمانه   خاک چینی بشکل خون اهوی ماتست   ناف زدن یعنی ناف بریدن است

و درین کنایه از زدودن جدل و نزاع است و از آهوی ناف مراد آهوی ختن که از ان نافه حاصل

میشود و معنی چنان میشود که شکل بیرون در جدل بمرتبه ایست که خاک زر از [illegible]

خون آهوی نافه یعنی مشک میدهد رسته

بس کوی خاقانی از مطایبه زیرا   باطن آن در دو ظاهرش همه صاف است

مقصد اینکه اگر ظاهر مطایبه دل فریب و مرغوبست فاما باطنش

مستلزم عقاب و عذاب الیم نیست   ساحری از قاف تا بقاف

تو داری   مشرق و مغرب ترا دو نقطه قافست   یعنی مشرق و مغرب

در نظر همت تو مانند دو نقطه قافست حقیرست   قبله هر کس کسیست قبله جانست -

بتقار

تاج بر بر و از سر موج رنگ   باره طمغاج خان کرد آفتاب   معراج خطب او شاهان زنگ و طمغاج

نقش سکه پادشاه پرستانست مقصود آنکه آفتاب آسمان از شب روشن بود و افزود و باره شب بخش است

ضعف انصاف همچه وزیر دادگر   خدمت شاه اخستان کرد آفتاب   شهریار یگانه و شهریار است

ابر و برق آسمان حکمت   عارض لب عهد بی نشان بر جاستی   عالم و جمال ازو جهان برخواستی

طوطی از خمره زان نشین ساختی   شنقر از پشه شتان بر خواستی   مراد از عهد بی نشان شکل اعظم

جهات کل دین بشکست و غیر ایشان ره بر آن نتواند بود که اگر عدل ممدوح مانند عهدی تشکیل و تحمیل قرار داده

مسکن میشد طمع طعمه ایشان از روی زمین اثری نمانده [illegible] که ممدوح است بجای [illegible] که در بعضی جا دو کند خراج

قسم او است ظلم و آن در زمانی نیست که عدل ممدوح در مقام ظلم و فسق بروز کار دشمنه اختلاف از طبایع

برطرف میکند چنانچه طوطی که مرغ گرم سیر است در قفس زاغ بنشین که در نهایت سرد است نشیمن میساخت و شنقر که

مرغ سرد سیر است از پشه بستان که از ولایات گرم سیر است بیدا میشد اگر در بیت دوم لفظ از که واقع شده

بجای خود و از [illegible] معنی موجه است که مرقوم شد و اگر آنکه مقتضی معنی شده است در مصرع اول بیت [illegible] اعتبار

شود و بیت ثانی [illegible] درین صورت که بیشمار حصن طوطی از زمین [illegible] ممکن بر خواستن یعنی پیدا شدن

شنقر است از پشه بستان مقصد آنکه خمره مشروط نشستن بر خود گرفته [illegible]

الشمس طالعه فالنهار موجود   و آنکه عهد بی برنشان و آمده که   کرد رود عهد بی نشان بر خواستی

عارضش از بیم طبایع ماندی   خار طوفان هر زمان بر خواستی   گر نه کرد و ستی قیامت عدل او

خود قیامت کی زمان بر خاستی   قیامت عدل او معنی از ارد که آنکه عدل او شده است [illegible]

[illegible] قیامت معروف که نهایت عدل در ان روز در میان خلق ظاهر گردد و ظهور [illegible] ظهور ان

اثر [illegible] است و دیگر آنکه اگر عدل ممدوح آثار علامتی که در قیامت ظاهر شده ابراز نمیکرد یعنی

عدالت تام و مناسبه افراط و تفریط چنانچه در روز حشر عادل حقیقی بر علیان ظاهر خواهد ساخت

[illegible] عالم که بر بسته بود رفته است عادی جمیع مخلوقات نوع انس و جن خواهد بود و لفظ آسمان افاده آن میکند

که یکدم عالم [illegible] نماند ورنه قدرتش ز اثنی طاق فلک کرسی خاک از میان بر خاستی

کرسی بنای عمارت آنکه بسته چون اجرام فلکی و عنصری بمرکز عالم قایم است و آن نقطه ایست مفروض در عالم [illegible]

وسط ارض [illegible] ارض را کرسی تعبیر فرموده و هر گاه قدر ممدوح طاق فلک را از [illegible] شخص نگاه داشتی

و حرکت [illegible] که ثقل [illegible] از جهتی بجهتی [illegible] مرکز او وسط [illegible] نمی بود و حکم [illegible]

[illegible] عالم [illegible] فرق کرده [illegible] بشکستم چون آسمان بر خواستی

[illegible] گردون هیبتش [illegible] کمان بر خواستی [illegible] نماندی کمان [illegible]

[illegible] بر خواستی بر کمان چون بازوی شمشیر زنی [illegible] زین و آن بر خواستی

[illegible] عدل شاه کاتش [illegible] کران بر خواستی [illegible] جادوان

گر ز خواب جادوان بر خواستی [illegible] شاه [illegible] صورت عدل [illegible] مملکت

[illegible] سنان آید برزم رستم ارش کمان آید برزم خصم چون [illegible] از پس [illegible]

گر چو شیر [illegible] آید برزم می توانگر [illegible] که در مصرع ثانی واقع است راجع بممدوح

باشد [illegible] صورت معنی [illegible] ممدوح در معرکه رزم [illegible] آید یعنی نوبت [illegible]

[illegible] خصم [illegible] شکسته شد [illegible] راجع [illegible] و قصه [illegible]

که چون خصم [illegible] ممدوح در میان آید در هم شکسته شده هرگاه خصم [illegible] در میان آید [illegible]

[illegible] سومنات ظلم [illegible] برق [illegible] آید برزم

[illegible] خصم وحی نصرت ز آسمان آید برزم در کف شاه [illegible]

آسمان [illegible] آید برزم شاه چون [illegible] ز کف [illegible] آید برزم

خصم [illegible] بس [illegible] آید برزم خصم [illegible]

نان

زان قریش [illegible] آید برزم شاه را این کعبه بر بو قبیس چون کمینش ز [illegible] آید برزم

خانه کعبه در پای کوه بو قبیس واقع شده و بو قبیس بکعبه ناظر و مشرف است [illegible]

که [illegible] لامر شاه [illegible] کعبه است [illegible] بو قبیس [illegible] سلیمان [illegible]

او [illegible] آید برزم [illegible] فر [illegible] مملکت

[illegible] خواهد [illegible] گر [illegible] خواهد [illegible] عزم او چون [illegible] خواهد [illegible]

[illegible] آسمان خواهد [illegible] عدل او [illegible] ظلم چشمه آب روان خواهد [illegible]

[illegible] در صدف دریا [illegible] خواهد [illegible]

[illegible] خواهد [illegible] فضا و اجل [illegible] جان خواهد [illegible]

[illegible] آفتاب [illegible] خواهد [illegible]

[illegible] آید [illegible] خواهد [illegible]

[illegible] خواهد [illegible] در [illegible]

[illegible] خواهد [illegible] مملکت

[illegible] ظفر [illegible] ظفر [illegible]

[illegible] ظفر [illegible] ظفر [illegible]

[illegible] ظفر [illegible] ظفر [illegible] ظفر

[illegible] ظفر [illegible] ظفر [illegible] خصم

[illegible] ظفر [illegible] ظفر

[illegible] ظفر [illegible]

[illegible] مملکت

در بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف بر وزن مفعول مفاعلن فعولن — لاف از دم عاشقان زند صبح

امید دل ادم سرد از آن زند صبح — چون عیب حیات و تفریح وقت بدل است وآفتاب

و ماه و شب لب دل افلاک شمرده اند و در روشنی وجود صبح از آفتاب است و آفتاب در حکم

صبح ظاهر است از آن جهت فرموده که بیدل دم سرد از آن زند صبح و بیدلی داه سرگشته [illegible]

باعشاق مناسبت تمام است — چون شعله آه بیدلان شب — در سینه جان ستان زند صبح

بار تحفه روزگار [illegible] — بس جهد که در جهان زند صبح — صبح از نه سپهر آفتاب

چون آه سحر [illegible] زند صبح — [illegible] — بس چون دم عاشقان زند صبح

چون شاه هر روز [illegible] — خنده به میان جان زند صبح — شاه پس پرده [illegible]

شاید که دم از نهان زند صبح — این یک دو نفس که دارد از عمر — باشد هر آنکه این زند صبح

بس حسرت زندگی عمر — زان خنده [illegible] زند صبح — معشوق [illegible] صبح [illegible]

چون خنده بیدلان زند صبح — خورشید چو [illegible] — بر ازرق آسمان زند صبح

چون [illegible] شب بسوزد — بس عطسه که از دهان زند صبح — [illegible]

باغ [illegible] زند صبح — دلدار جهان جهان [illegible] — بل داور جان و جان [illegible]

صبح آتش از نهان برآورد — راز دل [illegible] برآورد — آن [illegible]

قامت بسر زبان برآورد — امروز که [illegible] صبح — بس خنجر [illegible] برآورد

جایی که [illegible] خنجر اند — آنجا به نفس [illegible] برآورد — [illegible]

دست طرب [illegible] برآورد — کاس می [illegible] — چون [illegible] برآورد

[illegible] — [illegible] برآورد — [illegible]

[illegible] برآورد — [illegible] — سینه [illegible] برآورد

[illegible] — آواز [illegible] برآورد — [illegible]

[illegible] برآورد — [illegible] — [illegible] برآورد

چون [illegible] نظم — بس قول [illegible] برآورد — [illegible]

در جسم [illegible] — [illegible] — [illegible]

در جام صدف [illegible] — [illegible] — چون [illegible]

[illegible] — [illegible] — آن [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — چون عاشق [illegible] — در [illegible] جان [illegible]

هر جان که [illegible] — در [illegible] جان [illegible] — [illegible]

چون [illegible] — [illegible] صبح [illegible] — [illegible] روان [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible]

چون [illegible] — صبح [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — در صدف [illegible]

روز آمد و [illegible] — [illegible] — چون [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible]

این [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] است و [illegible] و ماه [illegible] آتش [illegible] در [illegible]

بطلوع صبح گویا تعبیر از گذشته لشکر ماه حبش فرموده و در لفظ برانداخت مراد غلبه بر سیاهی شب است

گر باد شرری که جست ازو تخت
رنگی بهوا ستان برانداخت
مریخ چو بار حمل اسپه تخت

برزین سهیل بیان برانداخت
طاوس عزاب غار برم
کار درکس حبشه وان برانداخت

در خشم که درخت ... صبح
چون سوزن سکران ... برانداخت
کرسیکه ... ترخوش

نمرود ... برانداخت
با تاج ... شه ...
تیغ قزل ارسلان برانداخت

تاج سر کو مهر سلاطین
دل کو مهر تاج ازآن ...
محمد ... گلستان برافروز

دیده بدو دوستان برافروز
...
یکدل ... ان برافروز

ساقی ... قدح ...
نرم دل ازین ... برافروز
از لاله ... سوسن ...

در سینه دشمنان برافروز
... مجمره آتش
زین ... برافروز

در سوخته ... آتش
... جهان برافروز
چون ... صبح ...

شب چون ... برافروز
... صبح ...
تا وقت صبح جان برافروز

تا چارت ... زمی
... روان برافروز
... روز ...

آتش زن ... برافروز
چون روز ...
... برافروز

دل عود کن و دیده مجمر
... ارسلان برافروز
سردار ملوک ... اقلیم

روبهش ...
... برافکنده
... برافکنده

نوروز دو اسبه ...
کاست ... برافکنده
ز اسب سیاه زین ...

رانده کامران برافکنده
ز اسب سیاه مراد ... و اسب رانده روز زین

... [illegible] ...

که روز اول بهارست
سلطان یک اسبه با چتر
بر ماهی آسمان برافکند

ده یعنی فرزند است که روز اول بهارست یعنی — سلطان یک اسبه با چتر — بر ماهی آسمان برافکند

ماهی چو صدف گرش فرو خورد — چون یونسش از دهان برافکند — در اینجا استعاره مکنیست

چه آفتاب را لؤلؤ تشبیه فرموده و لؤلؤ که تشبیه بست مذکور نیست درین حالت معنی چنین شود که آفتاب را مانند لؤلؤ فرو برد و شکم ماهی بشاشیه کدورت و کلف ظاهر ساخت چه حضرت یونس را ماهی بجهت زلتی که ازو بظهور رسیده بود فرو برد و بعد از آنکه از کدورت زلت فارغ شد و لطف و مرحمت پادشاهی الهی از تقصیرش درگذشت پاکیزه از آن کدورت ظاهر شد و آفتاب نیز چون بسبب حوت رسید بحال ضعف متصف است چه از کدورت زمستان و بلا ازینها فارغ میشود و اشاره دیگر آنکه اگر چه او مانند قطره باران نیسانی بود که ماهی او را فرو برد و از آن گذشت بارفقت فیض و فیض رسانی اوست فاما او را نیز بانسان کامل و مرتبه نبوت و رسالت رسانیده و ظاهر ساخت که اثر فیوض معنایت او بکاینات رسیده و آفتاب را در برج حمل که محل و قرارگاه شرف اوست بهمین حالت

چون روز گشته ... حمل — شب زهره حوت ... برافکنده

و زهره جسته ... بهال اشکل که قطع ... جنگل و غیره باب کشته و در بعضی اوقات جلوه داران ... صبح را که از افق ظاهر میشود ... آن تشبیه فرموده و زهره حوت ... نشان ... صبح است که بجهت ... آمیخته است

پرواز گرفت ... شب — تیهوی ... از جهان برافکنده — پرواز ... معنی ...

... [illegible] ...

سزد اشاره ... ضعف ... — گر ... — ... برافکنده

ابر آمد چون کبوتر ... — بر کرد ... برافکنده — گرچه ... شب

بر سبزه مرده جان برافکند — باد آن ... — پس ... برافکند

بر جا در کوه ... — از داغ سینه ... برافکند — مقرر است که ... ربایجا

منکشفه بحر نشانه که رفع آن متصل است بمقدمه مسمع و آن اشاره آنست که گره را اقتاب امروز چشد و نهادی
سینه بران از جهت مقصد که احتش افتاب برف را با امروز ساحتش کوه است بر کتف کمان دوای نوروز

وقت دل ارسلان گفتند | چون حیدر خانه دار اسلام | شاه همه خانان زمن
یک اهل دل از جهان ندیدم | دل گرگ ز دل نشان ندیدم | چندان ز دل و دل که دارد علم
یک اهل دل و دل ز جان ندیدم | صد قافله وفا فرو شد | یک منقطع از میان ندیدم

یعنی از جمله صد قافله وفا یک شخص وفادار ندیدم که از آن صد قافله فرو شده منقطع گشته به دنیا مانع
باشد مقصد حقیقی بودن نهایت از رسم وفا | نه نامه ز دل کار نخواندم | عنوان وفا بر آن ندیدم

هر چند او بجهان نگردم | در وصف روی ستان ندیدم | چون طفل که بوسه ما هزار
میسکینم در جهان ندیدم | صد روزه ببرد دل گرفتم | عیدی مراد جان ندیدم
از چشم کینی بهانه | ماه نو از هم آن ندیدم | چون سیلک زبان حرف چون
می ابیسم و مهربان ندیدم | هر چند جراحت زبان است | مرهم نگر زبان ندیدم
چون عیسی فارغم که نخواهد | جز سوزن سوز زبان ندیدم | چون سوزن اگر نگشته ستیم
جز چشم و سری زبان ندیدم | لب دوام در سنگی شب و روز | خاقانی را امان ندیدم
عادل ز خسروان عالم | الا قزل ارسلان ندیدم | چون عدل سپاه دار اسلام
چون عقل که جهان لیست | از غنچه همت است مرا بس | وز جاه بشتی جهان مرا بس
ان پرده و این خیال باریست | زیبا زی این آن مرا بس | این ابلق روزگار [illegible]
بر [illegible] همان آن مرا بس | ور دو همه جهان مرده کاشته | زین جا دو بیست مرا بس
بر [illegible] کسی | از جهان ننگ [illegible] مرا بس | دل به بود و جان بشسته دادم
زین دل ده جان ستان مرا بس | موقوف روانم در دو [illegible] | زین [illegible] ناز روان مرا بس

هم سرم از سر زبان است | زین درد سر زبان مرا بس | تا درد سرم [illegible] روشن شد
این سنگ کلاب سان مرا بس | [illegible] | زان [illegible] و [illegible] مرا بس
با صورت خلوه جلوه کردم | این شاه غم [illegible] مرا بس | خاقانی را سخن همین است
گر گفتش جان و جان مرا بس | مرغ [illegible] قصاص خونم | عمه الف قزل ارسلان مرا بس
جمشید زمانه شاه مغرب | انقطاع [illegible] جهان [illegible] است | ای دل [illegible] جان [illegible] باشی
با رکی [illegible] نه نبی | ناریست [illegible] | چندین [illegible] روان جه [illegible]
لوح ازل [illegible] | [illegible] | آیینه [illegible]
بشنو که تو در میان [illegible] | برخوان [illegible] | آتش خور این [illegible]
روشن [illegible] | در محنت [illegible] خوان [illegible] | این [illegible] است

واز روی در و قطعه ایست که گفته [illegible] چون آتش خوار کند [illegible] قطعه که مشتمل بود [illegible] رسیده و خوابهای خود را
خلاص کرده و خرمن از حمید [illegible] غرض اصلی آنکه چون مقصدی که آن [illegible] در
این جهان حاصل نداری [illegible] ما حاصل است | چون آتش خور از کب [illegible]
در مطبخ [illegible] چه باشی | خور [illegible] آنچه از آن سوخته شود چنانچه از جهت [illegible] واقع شده
که کلام [illegible] الحطب [illegible] واقع شده یعنی [illegible]
و تردودی که از آن ترا حاصل نیست چه دفات صرف [illegible]
و عمر [illegible] که از آن [illegible] باعزت کور خانه [illegible]
در عزت [illegible]
مشاهدات که [illegible] در دنیا [illegible]
یک روزه سلطنت [illegible]

بر سر [illegible]

چو در همه جهان چه باشی   تقویم جهان حکمش بود   امروز نه [illegible] چه باشی

مرتب از فیض منقضی نص صحیح «ما [illegible] السموات والارض وما بینهما» [illegible] ایام [illegible] روز [illegible]

که [illegible] از جمله اقرار [illegible] [illegible] فلذلک [illegible] است [illegible] را در وجود [illegible]

[illegible] که [illegible] که [illegible] [illegible] [illegible] حکمش روز [illegible]

[illegible] هر سال [illegible] روز تقویم   کم بوده [illegible] چه باشی   [illegible] [illegible] چون [illegible]

در دیده [illegible] چه باشی   [illegible] [illegible]   از [illegible] چو باشی

کردار لطف [illegible] الله   مرغ [illegible] از [illegible] چه باشی   [illegible] [illegible] تقدیر

[illegible] دوستی   [illegible] کره [illegible] کشیده   [illegible] زمان کشیده

از کره [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] است [illegible] از [illegible] بلاد

[illegible] است [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] که ارباب

تنجیم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] اوضاع افلاک [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] که [illegible] [illegible] [illegible] افلاک [illegible]

[illegible] است [illegible] وقت [illegible]   [illegible] کشیده   هر [illegible] هر که [illegible]

[illegible] کشیده   [illegible] فلک را   [illegible] کشیده   [illegible]

[illegible] کشیده   [illegible] اسکندر [illegible]   [illegible] جهان کشیده   [illegible]

[illegible] کشیده   [illegible] [illegible] کشیده   [illegible] [illegible]

که [illegible] کشیده   [illegible] [illegible] کشیده   [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] است که [illegible] [illegible] [illegible] است [illegible]

[illegible] [illegible]

کا قبل [illegible] کشیده
[illegible] شد به تیر
[illegible] کشیده
[illegible]
[illegible] فه
[illegible] فه
[illegible] فه
چون تیغ زند [illegible]
[illegible] فه
[illegible]
[illegible] فه
[illegible] جوشیده
[illegible] کشیده
[illegible] بخشیده
[illegible] بخشیده
[illegible]
[illegible] بخشیده
[illegible]
[illegible] بخشیده

[illegible]
[illegible] کشیده
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] فه
[illegible] فه
[illegible]
[illegible] فه
[illegible] زخم
[illegible] فه
[illegible]
[illegible] فه
[illegible]
[illegible] بخشیده
[illegible] است
[illegible] بخشیده
[illegible]
[illegible] بخشیده
[illegible]

[illegible] کشیده
[illegible]
[illegible] کشیده
[illegible]
[illegible] فه
[illegible]
[illegible] فه
[illegible]
[illegible] فه
[illegible]
[illegible]
[illegible] فه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بخشیده
[illegible]
[illegible] بخشیده
[illegible]
[illegible] بخشیده

[illegible]

اقبال تو ... ده | کز خوردن ... خجسته | زد خرمی زمانه ... باد
کز ... ایوان خجسته | دولت ... خجسته | ز کلکش ... زبان خجسته
با ... ز کلبه کلک ... | ... ولایت خجسته | ... کسته ... زبان ...
کاری ... آستان ... | ... عالی ... مستدام | ... تو ... مستدام
... جهان ... ... | ... مستدام | ... که ... است
... سینه ... مستدام | ... | ... مستدام
چون شمع ... | ... ز دو ... مستدام | ... طول
الا اقبال و ... مستدام | ... | ... مستدام
... | ... مستدام | ... خجسته
... مستدام | ... مستدام | ... مستدام
... | ... مستدام | ... چون ...
... مستدام | ... | ... مستدام
... | ... مستدام | ... مستدام
... مستدام | ... | ... مستدام
... باد | ... | ...

الا اسلام ... شاه ... | الطاف ... | ... هنگام صبح
... جام صبح | ... صبح | ... جام ... صبح
... جام | ... صبح | ... جام ...
... صبح | ... دردم ... | ... بردم

کعبه ما و زمزم ما در دو جام | ... خط جام سبحه ما نام صبح | مرغ ... هنگام ... صبح
کز همه کاری صبوح خوشتر هنگام صبح | باده و نقش جامش است عمر قضا کن بلی | گرد و نقش ... نیت آخر و انجام صبح
ای لب قدح ... چنانک شیرین در زمانه | بار بدی و ارکوس برزده گلفام صبح | الحج نصرت نمود لشکر سلطان صبح
در جمل زرین کشیده ابلق خورشید کام صبح | خسرو روی زمین سنجر عهد ... | ... فخر زمان ... سلطان
شاه فلک بین بلیع پرده برانداخته | پیر خرد بین بی پرده در انداخته | کم زن کوی مغان پرده بی ره بده
رشته لب از شهر بند جان بر انداخته | عالم خاک کاک باخته زیر فلک | مفتی خاک قمار و ر قسم انداخته
ساقی می توبه را برده سوی کوه قاف | ملکه زکوه عدم ز انسو برانداخته | بر لب ما یک جام عاشق لب دوخته
بر سر گیسوی چنگ زهره سر انداخته | خط و لب ساقیان عیسی زنار دار | بر خط زنار جام جم کمر انداخته
عقرب مه در دو شان چشم فلک ... | داس سر سنبله در لب بر انداخته | خانه خدای مسیح یعنی سلطان ...
بر در سلطان عهد تاج زر انداخته | مه علی زهره را کرده بدر نثار | در سم شبرنگ شاه بر سر انداخته
از سر تیغش ... سبز ... | کرکس گردون زهول شاه پر انداخته | خسرو اقلیم عشق تاج ستان ...
رستم ... شید ... | آتش عیاره آب عیارم ببرد | سیم ... گوش او سکه کارم ببرد
لعل مسیحا دمش ... | زلف چلیپا ... بر سر دارم ببرد | در کرو نرد عشق جان و دلم ...
در رسته ... دست ... | ناله کنان ... سنگ بر در چو آب | کآب من و سنگ من غمزه یارم ببرد
رفت قراری ... | دل بقراری که بود رفت و قرارم ببرد | جو جو ... از عشق ...
دل ... شکنیش را ... بارم ببرد | عشق برون آورد ... دندان ... | آمد و دندان کنان ...
دیده او وقف عشق خانه بام آسمان | خانه فروشی بزد ... ببرد | کفش خانه ... آب ...
آب رفت ... آب گریه زارم ببرد | ز ... گوهر نثار کردم و ... | خاک ... آب نثارم ببرد
پادشه بحر و بر خسرو اقلیم بخش | شاه سخاوت ... | شقه ... پیش نبرد

وز کمر آفتاب لعل کلاهش سزد
عیسی اگر عطسه برد از دم آدم کنون
عالم خاک فضل لیتبه جاهش سزد
بلبش مرغ بال وجیت برپا خصم
کز دمش سنبله دانه و کاهش سزد
هست کمینش سپهر جوزهری برد رش
کوثر و صد امثال آن آب گیاهش سزد
داور روی زمین خواندش اکنون فلک
ز آتش خشمش زمین رود شود چون فلک
از پی آن تا زند سکه بنامش نقش
میکند از قرص ماه قرصه سیاوش فلک
خامه مصرش زدست در دهن افیون مصر
زنگله زهره ساخت از کل مارون فلک
از پی عید ظفر پوشد از گرد و خون

دولت [illegible] ستیزه را عقد [illegible] تیره آمد

لا نعش افکند دست در کمر آسمان
بر در دجال ظلم آمد و در در شکست
کمربند و بر در شکست ملک خسان راه شد
زیر پل کرشه پول ابسر در شکست

حیدر فاروق عدل جعفر فرقان پناه
آدم ز الهام من عطسه جاهش سزد
خال رخ سلطنت چتر سیاهش بس است
کز پی کوی ظفر قاید راهش سزد
بر سر کیوان سزد پای کمینش خدنگ
یا رد دم جوزهر ضمیر راهش سزد

سلطنت [illegible] زخم [illegible] ظفر است

کز همه سلجوقیان داندش افزون فلک
جوف فلک تا کنون پر نشد از کاینات
طبرزند از آفتاب اقچه موزون فلک
رشوت حلمش دهد جوشن مریخ را
فتنه که چیره را ران دهد افیون فلک
چون که زین بکند زیر کف بان شاه
شقه اطلس زمین کسوت اکنون فلک
هیبت او کوه را بند کمر در شکست
چون زحلش طرف دید طرف کمر در شکست
تیر شش جبریل زنگ بال و پر از رمح [illegible]
ملک صبا جبرئیل هم بدو پر در شکست
تا خفقان علم خنده شمشیر زد

کز شرف او سماک رمح سیاهش سزد
او هست فرو دیدن ظفر بلکه دعا [illegible]
قبله کنت سپید چتر سیاهش سزد
عیسی بر آسمان لا شد خجالت
بر سر روح القدس پایه کلاهش سزد
زلف و زنخدان حور [illegible]

کاینه [illegible] درکه ظفر است

زر [illegible] فلک زنگ برد چون [illegible]
از هنر شهریار پیر شود اکنون فلک
وز پی آن تا کنند جامه بخت سعید
چون بکف شاه دید تیغ زحل گون فلک
دیده که در لشکرش قیصر [illegible]
ابلق پرخوی زمین از زد [illegible]

فتح و ظفر باتفاق [illegible]

صولت او چرخ را سقف قمر در شکست
خسرو [illegible] نیت با صف [illegible]
خانه اهریمنان زیر و زبر در شکست
رانده بسی بود خون از تن خصمان و خصم
در دو عدو چون فواق گریه به بیرون شکست

بر سر گور عدو دست حسامش [illegible]
چون دو ورق کرد دارد یک [illegible]

هفت [illegible] آورد پای [illegible] تیران

چون تو زمان داوری [illegible] دیده نیست
عقل که اقطاع او هست شهرستان وجود
از دل [illegible] دیده نیست
دیده [illegible] در چمن و باغ ملک
هست [illegible] دیده نیست
شاه جهان ارسلان [illegible]
صورت سیمرغ را کس [illegible] دقیقه نیست
شهر کشا یا جهان لیتبه کام تو باد
سکه آن [illegible] تازه بنام تو باد
پرتو سلطان عقل صورت [illegible]
هفته [illegible] سلام روز سلام تو باد
خاطر خاقانی است [illegible] خاص تو
صیقل [illegible] برق حسام تو باد

این [illegible] یادگار

بر فلک لاجورد [illegible] در شکست
شیر [illegible] گذشت

پیشش افکند عقل [illegible]

ای ز فلک [illegible]
شهره تر از تیغ تو شهرستان دیده نیست
گو ز تف تیغ تو زهره شیران بگیر
تازه تر از بخت تو سرو جوان دیده نیست
کوکب بخت عدوت [illegible]
بیشتر از من جهان زین سخنان دیده نیست

قاعده [illegible] جهان [illegible]

گبر [illegible] فلک چشمه جام تو باد
ناصیه [illegible] چتر [illegible]
ابلق میدان چرخ زیر لگام تو باد
مهر [illegible] درگاه [illegible]
یاور خاقان چین [illegible] غلام تو باد
مرغ [illegible] فتح تو [illegible]

زانکه بعالم نمانده به ز سخن یادگار

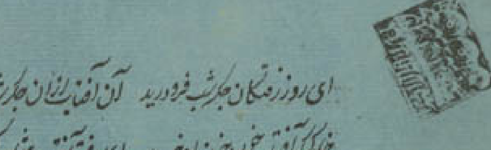
صرصر قهرش گذشت [illegible]
وین [illegible] در شکست
چون تو جهان [illegible] چشم جهان دیده نیست
دهر [illegible] صد [illegible] دیده نیست
روز [illegible] آفتاب تیغ تورا [illegible]
آنکه لعاب [illegible] دیده نیست
از سبکی [illegible]
جز [illegible] دیده نیست
رایت سلطان [illegible]

[illegible]

خطبه این [illegible]
[illegible]
تا دهن الف [illegible]
ماه [illegible]
تا [illegible] آینه [illegible] حسام
[illegible] فتح [illegible]

وایضا [illegible] الترکیب [illegible]

بر بدیهه گفته است در حال [illegible] که از گنجه [illegible] آورده بودند در وقت امیر [illegible] فخر [illegible]
که از فرزندان پادشاه وقت بودند در بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور [illegible] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن



ای روز زمتکان جگر شب فرو درید آن آفتاب از آن جگر شب بر آورید شب جیبت خاک بکر آفتاب جار

خاکه که آفتاب خور د خون او خورید ای رفته آفتاب شما در کسوف خاک چون تخته تابت از آن خاک بر سر برید

رفت آفتاب صبح به غیب ورد نوشت چون میغ شب لباس مصیبت بگستر برید نی چرخ کوشه جگر شما همان نکورد

پاین زخم آه وکرده صبح ازدل آوریدرع سماک و دهره بهرام شکنید چتر سحاب و برق خورشید بردرید

چشم ار زکریه ناخنه آرد بناخنان پلپل بسان کنید و کوثر نبرورید علت ناخنه در اکثر از گریه است

ومرض ناخنه منشا وخارش چشم است ز ناخنان پلپل دران کنید کنایه از آنست که از زخم ناخن چشم را

بشورش در آورید جراحتی که از ناخن در چشم شده بخون پرورده سازید چه خون منشا تازه که جراحت است

و پلپل و دار پلپل از جمله دواهای ناخنه اند تابوت او بهشت و قندیل او عروش وار هر هفت کرده هشت اشت بنگرید

تابوت او چه عکس فکنده است بر شما کر شکل نعش چو تخته او غرق زیور برید تشنه بیت خاک او سر خشم جگر

خون سوی جوش دیده بکار ریز مسیر بد در پیش لنبید نعش فلک اکه خنبیه دار گاه چاهیناش کشید اگر چه بخر برید

شبدیز نقره خنگ فلک را که بر کر او پی برکشید و دم ببرید از زفاف کر دید کرکوشتان اشاره بعیش شنیده

برخاک روضه و در فری بیز برکنده ید تا با شما سرنج بگوید که های و شما ن عبرت نخاک اکه نه از ما بیرون...

وانکه بنوحه باز رسی آیید و پیش حق بار لقای شاه شفیع بر آورید کامروز رسته ایدی از غم و ظلم

کاندر ظلال دولت خاقان اکبرید شهزاده رفته باغ بقا باد جای شاه خون بیز برمرثیه فضل فقیه نعمان شاه

گیتی بدست نوحه زپای اندر آمده رخنه بسقف هفت سرای اندر آمده از رشک کرم نفته ولان در شور و کو

طوفان آب آتش زای اندر آمده نا امید دست بر سر از این غم بابت وار نوحه کنان شنید سرای در اندر آمده

این زال کوژ پشت که دنیاست همچو چنگ ز سر بریده موی بپای اندر آمده تا شه هما رفتنه شهای اگر نه

تا فرخی بنوبهای اندر آمده که تا نور جان ظل هما زیر نفقه خاک بی رونقی بخلق خدای اندر آمده

رخش کجا به حلقه مرا ربود باز رخنه بسرع حلقه بپای اندر آمده بر کسر د نعش از آن شکر نبات نعش

بیداری شکاف وجعد کش ی اندر آمده بر خاک او زرنگ شب و مهر آفتاب وحشت بنای آن ز نیال لیلا اندر آمده

ب کرده کوه ومی و چو ما رکش کرنه سخت سستی بدست مار فسای اندر آمده آو خداکان که فلک بربست

جدرا لهم شنوده بر ای اندر آمده مسکین طبیب را که دید روی حال نامش بعقل ز فزای اندر آمده

شریانش دیده چون رگ ربط نه خون حق خاک و خشش بدیده رای اندر آمده کردن قناره بر اسقام

مرکش ز راه و رزق بی اندر آمده کوی شی بخور روز ز عسو دهسیج پنهم بپای مرگ رضای اندر آمده

یا تیغ شه و کردن مرگ انجنان زده کاسیب آن رخش و جای اندر آمده اختر شده آفتاب امرم تا ابد

پیوسته قبه شاه کرم تا ابد زیاد

ای گوهر از صفای تو دریا گریسته بر ماتت آفتاب و شتر باکر بسته

اجرام هفت خانه زرین لیوک تو بر هفت نیم خانه مینا گریسته از رفتنت بصفه آفاق کوه قاف

بر نو پیران بصفه عنقا گریسته اشاره بآنست که هم چنانکه پدر تو صاحب فلک عنقا بود که او را والی

و فرمان روای قاف داشته بود تو را نیز نسبت بفرزندان او همان نسبت است و نو پیران کنایه از جوانان

دلو رسیده کالنت و صفه سواد هر ولایت را گویند مبغر ماید که در مصیبت رحلت تو از در فنا کوه قاف

که برفرزندان عنقا که خانه زادان تو دمان تو اند گریسته است بیت از حسرت کلاه تو در پای جامله

چون ابر بر جواهر عقد را گریسته با کشوری در آب و در آتش بهفت کشی شش کشور از وفات تو سر باکر ستیه

لفظ کشوری بیای نسبت یعنی با جمعی که از این کشور و زمینند و باین ناحیت منسوبند که در گذشته رحلت فرموده

در هفت خاک که مقصود از آن هفت کشور است شش کشور در حالتی که از گریه و آه اهل آن در آب و آتش بوده

بر ما که مصیبت زدگان این تعزیه ایم در گریه اند و هر گاه که کشوری و کشور وطن رحلت کننده از هفت

کشور جدا شد عقد شش کشور در گریه صحیح میکرد بیت مردم بجای اشک بکیدم دو مردمک بر خاک جنابه

چو جوز اگریسته از مردم در این مقام مراد خلایق است و بجهة مناسبت مردمک این لفظ را ایراد نموده

و جنابه بضم اول یعنی دو مید است که محل رویدن اشیا متحد باشد مقصود آنست که دران مصیبت خلایق

بجای می وشنک بدستوری که چون از حبابه و دو عکس است دو مرغک را مانند چون از حبابه کاسه می بجای می شکیب دو مرغ

بر خاک تو از چشم ریخته اند | زمزم از لب بدت رباب ز چشم آبی | ساغر شکسته بر سر صهبا گرفته

رزم از لب بدیده درج دو ذقن | الماس خورده لعل مصفا گرفته | این سبزه عارضه که بناگوش کنار گرفته

بزن سر بگوش تو صد جا گرفته | رشته که در سایه اوش | سایه ز نشیب دوره زبان گرفته

زنده بوی حلقه زلف تو | شکن دهان حلقه خضر اگر گرفته | ما در البصر ز خیته حسن تو [illegible]

لب تو نیش زهر شده مار گرفته | کزید بر تو جانوران ما بجد انکه | عقرب زره نقش زبان مار گرفته

زبان مار کنایت از [illegible] عقرب است و بر سر دم ان و دفع است و نقش [illegible]

بر می از ستم است [illegible] که عقرب زلفش که آن جوج [illegible]

بر علوفه [illegible] بیت چندانکه سینه دل [illegible] تا گرفته بر دل عذار گرفته

چون شکست [illegible] از رنگ است [illegible] و عداوت متحقق است [illegible]

چندان در عزای [illegible] که دشمن را کامل [illegible] بیت کنون [illegible] خنده بر غنچه عذار گرفته

شاه جهان [illegible] تیغش زهر خنده بر عذار گرفته آن ماه نو کجاست که [illegible]

[illegible] ای دوست | [illegible] چه خواستی | [illegible] چه خواستی

ابر روز کار [illegible] | تا تو [illegible] چه خواستی | [illegible]

زان خوش عذار غنچه عذارا چه خواستی | [illegible] | [illegible] جگر ما چه خواستی

کرم که آتش [illegible] | زان [illegible] شاخ [illegible] چه خواستی | آتش [illegible]

بوستان [illegible] که [illegible] تفصیل احوال ان [illegible] شرح نموده [illegible] اشاره [illegible]

در خطاب [illegible] بیت [illegible]

زان تو ملال ماند به بیداد چه خواستی | [illegible] | [illegible] نرگس شهلا چه خواستی

زان

زان رکه [illegible] ای [illegible] چه خواستی [illegible]

خیمه در سوراخ ان [illegible] چرخ [illegible] چرخ [illegible]

از محل [illegible] حرم [illegible]

[illegible] چشم [illegible] چشم [illegible]

[illegible] چشم [illegible]

[illegible] چه خواستی [illegible] بیت [illegible]

[illegible] چه خواستی [illegible] چه خواستی

[illegible] چه خواستی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] بیت [illegible]

[illegible] چه خواستی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] بیت [illegible]

[illegible] چه خواستی [illegible]

ای چتر تو سایهٔ کرم بر سر داده ... از روی مرغ همت تو ...

ای گوهرت در مغز دین گوهر زاده | ای صاحب قران کرد با رای تو | از قدر بهر همه ای قدر تو سجده

ای هر که از فریبت ... چو گناهکار | پشت چو نامه با هر دو جهان ... | ای خاک بارگاه تو خاک ...

هم قیصر قیصر با ... قیصر آمده | ای بر دو در بر سکهٔ ایام نام تو | خاقان عدل در ... آمده

ای آبی عدل تو که مطر گشته چال | ... ضعیف ... آمده | از هم ... تو با ملک ...

از ... زمانه ... خورد آمده | ای ... شناس تو | ... فانی ... زر آمده

عالم همه ... گوشه ... | از چهار گوشه عالم ... آمده | ... سفید ... ملک ...

از ... زر و ... آمده | تفضیل کنم ز شعر ... | با ... چشم ... در ...

گشتی ... که داری ... | دل ... گشته ... آمده | ... عمر ... تو ...

ای ملک ... تو ... | ملک ملک سام ... سکندر ... تو | ... سام ... سکندر آمده

ز خورشش ... ام ... بارگاه تو | هم سام ... هم سکندر ... خور آمده | ... نام ... جهان

... ملک اگر آمده | **حکم تو دیو بند و ... جهان گشای** | **اقبال در ... آسمان گشای**

قطعه **و ایضا له اثر کیب فی مدح خاقان الاعظم جلال الدین شروانشاه** در بحر هزج مثمن اخرب بر وزن مفعول

مفاعیلن مفعول مفاعیلن | ... نای تو برداز صبح اندر | ... کاس ... صبح اندر

... زند ... | ... آورده صبح اندر | ... گردون ... زند

اندر ... و ... صبح اندر | علامت ... و ... قران ... | ... نقش ... میانه

و ... آنست ... مراد ... که ... طلوع صبح اختفا می باید و از

... و ... صبح ... مقصود ... بیت جام ... صبح ... اندر

... ساغر ... صبح اندر ... از ... می تواند بود ... که ... شراب

ادنی

فردوسی فرماید **شعر** چو ابلیس ... کو دل بداد | بر افسانه اش گشت نهمار شاد و یعنی

کاری یا چیزی عظیم نیز آمده و در نسخهٔ امیرزا ابراهیم بمعنی عجب نیز آمده و این بیت امیر خسرو مؤید اوست

در بند پرواز است جان بگذار ... | ... حال خود نهمار ... و شعبه ... کردن

زنگیان از روی طرب است و شرح این تلمیح آنکه حضرت رسالت صلعم هفت مکتوب بوالیان ممالک و ولایات

فرستاد و پنج نفر از آنجا بقدم اطاعت و انقیاد پیش آمدند و نجاشی والی حبشه مکتوب آنسرور را تعظیمات

غیر محصور نمود و حاصل آن را بغایت گرامی داشت و اظهار سرور تمام نمود بنا بر این دعای بر دوام

خوشحالی آن قوم نمود چنانچه ایام و جماعت و ... آن جماعت از آن تاریخ ... حاصل

آنکه با وجود دوام فرح و سرور تمام که عالم زنگی شغب را حاصل است عدل ممدوح بجای رسیده که ما فوق

آن حالت آن را حالی ... پدید آمده که ... حبشی که عبارت از علامت ... از عدل ممدوح ...

عالم رومی ... زنگی شغب ... **بیت** ... جلال الدین ... آن ... کین ... عدلش

درگاه جلال الدین تا مرکز عدل آمد | **از عدل ... پرگار ... عالم** | ای تازه با علامت آثار جهان داری

وی ... بامت ... جهان داری | از گوهر ... بهرام ... زهره | و ز نسبت سامانی سامان جهانداری

صف بسته ... گشاده جهان ... | صف ملکان ... جهانداری | چون آینه ... خنجر ... دست ...

آن نور ... رخسار جهانداری | ... فردوس ... | تا ... جهانداری

کس ... سلطان کرد | آن روز که ... جهانداری | سلطان ... تو ... را

چون دید که ... آمد پرگار جهانداری | شاه ... اندر ... | کو چون تو ... جهان داری

تیغ ... این عالم ... را | خورشید ... قصار جهان داری | گر چه ... اهل ... از ...

مهدی ... جهانداری | ... تو ... جهانداری | و ... نامت ... جهانداری

رایت ... با عدل موافق ... | ... عدل ... معیار جهانداری | از عدل جهان ... ...

پس وادکنوی به کردار جهانداری — همچون فلک و ایوان فلک قصرت — ای داده بنو نصرت معمار جهانداری
چون سبزه عدل آمد باران کرمت بارید — کز عدل و کرم ماند آثار جهانداری — تا هشت بهشت آمد یک مانده بر نعمت
شده مانده ساعات رسالات همه عالم — فهرست مکارم باد اخبار تو عالم را — تاریخ معالی آثار تو عالم را
چون نور نخستین شد توقیع تو ملکت را — چون صور پسین باد گفتار تو عالم را — از نور نخستین مراد عقل اول و
قلم و نور محمدیست که باعتبارات متنوعه باین سه اسم و دیگر اسماء موسوم است میفرماید که همچنانکه عالم
بطفیل نور محمدی وجود یافته رسم مملکت داری و سلطنت بطفیل توقیع تو وجود یافته و چون صور پسین
باعث برانگیخته شدن اموات از خاکست استدعا فرموده که گفتار تو را نیز در امور و رسوم ملک داری حکم
احیاء اموات باد بیت فعل دم عیسیست انفاس تو اتراک — نور دل یحیی باد اسرار تو عالم را — بر یکدین نامت چون نام تو بر سکه
نقش حجری باد اکسیر عوار تو عالم را — هشتم فلک ایوانت کلمه از فلک قصرت — فردوس نهم باد اکلم از تو عالم را
باد از سر پیکانت سفته دل بدخواهان — وز نام نکو سفته در بار تو عالم را — تیغ تو ظفر گیرد در زند کشتی پیدا
زین فتح مبشر باد اخبار تو عالم را — سر خیل شیاطین شد پیکور ز پیکانت — باد از پی کار دین پیکار تو عالم را
شیطان شکند آدم دجال کشد مهدی — چون آدم و مهدی باد انصار تو عالم را — باد آب گفت زمزم خاک در تو
رکن حجر الاسود دیوار تو عالم را — تا هست ملائکه را عرش آینه نوری — باد آینه عرشی رخسار تو عالم را
سلطان فلک گر زان از بیم ادانش است — امید دل است آن روز انوار تو عالم را — باد آیت فیروزی در شان تو
فرخنده بنوروزی دیدار تو عالم را — فهر ابدی باد ابر کار تو عالم را — کار تو بعین الله از عین کمال ایمن

نعل سم شبرنگت تاج سر جباران — حافظ سر و تاجت باد جبار همه عالم — و الیه المرجع و الیه الترکیب

در مدح ابو المظفر المنصور جلال الملة والدین شروان شاه ادام الله تعالی ظله

در بحر رجز مثمن مطوی مخبون بر وزن مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن — جام زمی دو قله کن خاص برای صبحدم
فرق مکن دو قله کن جام و صفای صبحدم — قله در لغت سبوی بزرگ را گویند و اقل کر و قلتین که باعث طهارت شود

در مذهب امام شافعی از دو قله تحقق میشود و این اشاره بآنست که موافق دو قله جام را قرار
داده تا همچنانکه قلتین باعث تطهیر نجس و تدنس ظاهری میگردد آن موجب صافی و پاکی باطن از
تردد خاطر و وسواس میشود برتن چنگ بند رگ وز رگ خم گشای خون کاتش و مشک زد بهم نافه گشای صبحدم
مراد از آتش و مشک سرخی شفق صبح و فی الجمله سیاهیست که از شب باقی مانده و بطریق و الالتزام چون بوی صبح را
تحصیل مینماید نافه گشای صبحدم یا آفتاب حقیقی است یا مجازی بیت جام چو دور آسمان درده و بر زمین فکن
جرعه چنانکه بر چکد خون ز فنای صبحدم چرخ قرابه تهی پاره خاک در میان باری از آن قرابه ده جرعه برای صبحدم
با وجود آنکه چهار عنصر را جای در قرابه فلکست تخصیص خاک بجهت آنست که مرکز عالم مرکوز است در کره
ارض و از این جهت آن مرکز در حاق وسط ارض واقعست و ارض شامل مرکز عالم است و آن مرکز
پاره ایست از کره باحساس و هم بیت حلق و لب قنینه بین سرفه کنان و خنده زن خنده ابها رش و آن
سرفه نوای صبحدم ساقی اگر ز سیب تر بر سر آتش افکند این همه بوی چون دهد می بهوای صبحدم صورت
جام و باده بین معجز دست ساقیان ماه نو و شفق نگر نور فزای صبحدم معجز منشقی است که ارباب الحال را
از اعتق دخود باز آورد و چون صورت جام و باده در دست ساقی آن مرتبه دارد که اگر شاهد ارباب زهد و
صلاح گردد ایشان را از انکار مستی و جرعه نوشی باز آورد از این جهت صورت جام و باده را معجز دست ساقی
فرموده باشد یا آنکه چون ماه نو و شفق در شام میباشد و در صبح بحجب عادات ظاهر نمیگردد هرگاه در صبح
این صورت ظهور نماید از اعجاز دست ساقی خواهد بود و صفای دست ساقی الصبح نسبت داده و ماه نو را
بجام بیت باده بکوش ماهی پیش مده که در جهان هیچ نهنگ بحر کش نیست سزای صبحدم گوش ماهی پیاله ایست
خرد مسدفی این خطاب بساقی از آن جهت است که عجایب شعر که حریف بحر آشام بواسطه هجوم خوابست صبحدم مراد
نتواند کرد و اگر از صبح سحرگاه نشو روز از باده شراب گذشت و غرور و نیوی نیز مقصود باشد میتوان بود در زمان
آنکه مست و مدهوش از شراب دولت بدان غافل نباید شد که از آگاهی صبح محشر غافل باید بود و سزاوار مغفرت

نماید شد بیت صبح شد از وداع شب با دم سرد و خون دل   جامه دران گرفت کوه ایت وفای صبحدم
رینت یعنی ظاهر و آفرینیت وفا و فقر بیکو نشستن از مطالب جهان و اهل زمان و از دم سرد هوای صبح و از خون
دل سرخی که در افق هنگام ظهور صبح ظاهر میگردد و جامه دریدن کوه ظهور است بیت شمع که در رغمان شب زرده
ز ازلکه براق جم مرد تقای صبحدم   زرده رنگیست از رنگهای اسب و فش یال و سیاس معجبه کاکل اسب و طره دستار را
گویند و در بعضی فرهنگها خصوصا فرهنگ شاهنامه بیابر مضموم بسم الله و سیاس معجبه ملاحظه شده و شمع را از زرده
شعله آتش فرموده و فش سیاه فتیله شمع است که آتش دران گرفته و سیاه رنگ
گشته یا دودی که از شعله شمع ظاهر میگردد و مراد از براق جم درین مقام باد
سحری است چه باد حامل اورنگ سلیمانی بوده بیت موکب صبح را فلک دید سلاح
داده حلی اختران لعل بهای صبحدم   صبح را سلاح دار شب از ان فرموده که
سفیدی صبح طولانیست و نیزه شباهت دارد و لعل بها و میکش مخصوص سلاطین است و چون
اختران بر طرف گشتند از نظر غایب میکند و لعل بها اعتبار فرموده شاه مظفر قهستان شهر گشای ...
رطل گران صبح را نشاط اولی تازه بین   زخمه زنان بزم را ساز و نوای تازه بین   رنگ شبه زمشک شب بوی نماند ...
باد بر آتش گون مصرف غالیه سای تازه بین   بید بسوز و باده کن از اوق لعل و باده را   چون دم مشک بید تر عطرفزای تازه بین
سوخته بید و باده بین هند و رومی بهم   عشرت رنگیانه را برگ و نوای تازه بین   سوخته بید چنانچه از بیت سابق ...
باعث صافی میست و شراب ارباب ازان اوق سازند و از سوخته بید و باده مراد آمیزش سرکی و روشنی است که صبح ...
رنگینان را بدعای حضرت رسالت صلعم عیش مدام میسر است چنانچه شرح آن سابقا گذشت و صبح را ...
رنگیانه فرموده بیت نافه چین کلید زد صبح و کلید عیش را   بر در وعده دار خم قفل گشای تازه بین   از نافه چین مراد ...
صبح است و از کلید زدن مقصود اظهار کردن است و وعده دار ... که در موعد مقرر راز و ... یا بند و چون خم را صبح آن وقت ...
گر قلند ... ازان ... فرموده بیت ترک سلاح پوش را از لب چو بر هم او ...

زرتشت در جام با عین پنج آیه نازله خواهد که کنایت از پنج خط جام باشد و چون اجتماع میانه مل
و سبدل منه جایز نیست بنا بر این لازم باشد که اشک مصحف و گردش جام و این اشارت است بترک مال ازرب
قال ازلکنات سبب اصحاب حالت بیت گر خورد زرتشت تحفه چو کرم فر   ز ربابک فیه ...
زمی که به یک بود خواهی که نقشش گردد   گیدم سر یک شخور با بصبح اندر   از زرقم به یک زرتش می از زند
نقش مطلوب و از سه یکی مصرع ثانی مراد شراب مثلث است یعنی اگر خواهی که نقش مراد تو از کمی ترقی کند
و زیاده گردد بر درجه تمام جام شراب مثلث که در غایت کیفیت است از ده و شراب مثلث کنایت است
از عشق صرف که ممزوج و مخلوط بهوا و هوس و غیر ان نباشد و چون کمال در کیفیت مثلث واقع حضرت
امام اعظم حنیفه ... مرده اند چه مذهب کمال را در شبیه صفت کامل بودن بر غیر خود ترد از باب فضل
دو انش رجحان لازم است پس بنا بر نقص کیفیت شراب غیر مثلث در فتوی آن صاحب کمال
حرام قرار یافته باشد نه از جهت دیگر و مراد از این سه یکی سه پیاله صبوحی که ان ثلثه غساله گویند
بود بیت در سیزده ساعت شب صد نافله کردستی   با چارده منظر کی بگذار بصبح اندر   مقصود ...
ساعات شب زمستانست که بغایت سرد و تیره و دراز است و در ان شبها عبادت را ...
و مناسبت چهارده به اختیار عدد ساعت نیز سیزده شده و از چارده مراد مطلوبست که حسن او در ...
کمال و روشنی طلعت و فروغش بر اوج جمال باشد یعنی شب دراز را چون بطاعت گذرانیدی در صبح ...
شو بمطلوب حقیقی که نیر آسمان وجود پر نوریست از رخسار جهان آرای او چنان توجهی کن که گویا
میانه تو و او فاصله نیست و از خواب غفلت اجتناب کن تا نتیجه عبادت شب بصبح در یابی
و درین اشاره بآنست که نتیجه عبادات شب بصبوح توجه بمبدا و بیداری صحبت و تحبب ظاهر تحقیق باله
صبوحی زدنست بیت با چارده ماهی چون ساقی می نبود از آب قدح شمعی   پروانه شو از آتش پیرا بصبح اندر
آن شمع یهودی وش رخ زرد و سیه دل شد   انگار سخن زن در بار بصبح اندر   مقررست که در دیار اسلام پارچه زردی

بر کریبان یهودان وصل مینمایند که در بادی النظر مسلمان از یهود متمیز کردد و آن سنتی است بعیار علی معروف
باره و نقطه خطی در راه جمله روشنی شمع را بآن نسبت فرموده و لفظ در بار نهادن در اصطلاح در خلل شی چیزی کردن
چنانچه منلا الطبا میکویند قدری قند سفید در بار شیره مخر فرکن یعنی اضافه آن کن میتوان بود که از آن شمع یهودی وش
همان شراب مثلث مراد باشد یعنی کیفیت آن اکر نظر تشبیهی شراب جام دیده از ضعیف است از نشه و کمی باری که درکمال حسن و فرح بخشی باده
دارد از آن منعف قوه ده در این صورت تفسیر بیت سابق میکردد و با آنکه مراد از شمع مجلس شمع وارادهٔ آن شود که شمع
یهودی وش موصوف را از شعاع شراب مثلث مذکور زنده و روشن کردان چون شمع در دم صبح ضعیف میباشد
کنایه از شمع حیات ایام کهولت و شیبت میفرماید که اکر در این مرتبه درجه عشق و محبت را ضعفی روی نماید
آن را بوجه تمام بجانب مطلوب حقیقی قوه ده و پر نور کردان و مناسبت صبح و ایام شیب اتحادیه روشنی
و کمی مدت بقا و موی سفید است **بیت** صبح از دم کرم دمان اعجاز [illegible] بزند پیداست زخون اینک آثار بصبح اندر
آن حلق صراحی بین کز می بنواق آمد چون صرف کنان از خون پیمانه بصبح اندر چون ساقی می بنمود از آب قدح شمعی
پروانه شود [illegible] بصبح اندر سرچشمه حیوان بین [illegible] ریک [illegible] بصبح اندر
ناخوانده زرریزی برمرغ سپید کاسه بی کاسه سپید آمد [illegible] بصبح اندر سپید آمدن در اینمقام بمعنی [illegible]
شدن است و این مصرع بطریق استفهام خوانده شود یعنی ممکن نیست که می خوار بی کاسه می در صبح ظاهر شود [illegible]
بر آنست که جام و کاسه می در هنکام صبح از می خواره منفک نمیتواند شد **بیت** کر صبح رخ کردون چون خنک نکاریدی
تو سرخ تنی از می نیکار بصبح اندر خنک بت علم عاشقی است و سرخ تب اسم معشوقی و خنک بت ساختن صبح
کردون را اشارت بنزار ساختن رخ کردونست از شعاع آفتاب یعنی اکر صبح از نور آفتاب چهره فلک را
رنک عاشقان میدهد تو از نیکوی معشوقی بجلوه در آر که سزاوار عشق و شغف فلک و پیر تو آفتاب باشد
و مضمون این بیت نیز از باب ابیات سابقه است جام ملک مشرق بر کوه شعاعی زد سرمست چو [illegible]
شد کهسار بصبح اندر **خاقان جهان داور سردار همه عالم نعمان کیان کوهر مختار همه عالم**

نور از افق جام آمد دیدار نمود اینک حور از تتق کام است رخسار نمود اینک
شنکی کن و سنکی زن بر شیشه عقل ابرا می چون پری از شیشه دیدار نمود اینک [illegible] حبوبی [illegible] حباب از می
هر قبه از آن [illegible] وار نمود اینک چون قبه کند باده کو نیز رسد مهمان مهمان رسید زهره کانار نمود اینک
در میانه مستان اصطلاح شده که هرکاه باده در جام ریزند و حباب از آن انکیخته کردد علامت رسیدن
مهمان است و مراد از زهره شاهد است بیت ثانی تایید بیت اول است و اشارت است بر تعیین [illegible] **بیت**
[illegible] دل حال کنان از [illegible] کلنار نمود اینک باغ مغان ساقی بارش کهر احمر
کز جام و خط ازرق طیار نمود اینک از زیر زمرد کل وز شیر [illegible] مشک تر آهو انبار نمود اینک
صبح است و ترازوی [illegible] بهای می در کفه [illegible] دینار نمود اینک [illegible] که خروس از می [illegible] ابرا
[illegible] بیمار نمود اینک [illegible] چون نعره کوس آمد هشیار نمود اینک
[illegible] علقش [illegible] رنک نمود اینک آن موزون [illegible]
[illegible] نمود اینک کشتی است قدح [illegible] دریاست [illegible] وز موج در آن دریا کهسار نمود اینک
خط بر لب ساغر بین چون خط لب ساقی کز نیل خم عیسی زنار نمود اینک چون خم نیل حضرت عیسی علیه السلام از این
خاصیت بوده که باراده هر رنک که مقصود داشته باشد پارچه از آن خم بر می آمده و یکی معجزه حضرت عیسی
آنست بدان سبب فضا را زنار رنک نیلی مینمایند و خط ازرق جام را از جهت روح افزایی و
روان بخشی و مناسبت اسم بخط لب ساقی نسبت فرموده و انکه هر کام از آن خط بحصول میرسد [illegible]
که آن خط مانند زناریست که از نیل خم عیسی رنک یافته باشد و شبه رنک نیلیست و هر رنک
بر آمدن و هر کام بحصول رسیدن **بیت** بوی می نوروزی در بزم [illegible] آب کل و سیب تر بازار نمود اینک
جمشید ملک بنیاد خورشید فلک تخت یک بنده [illegible] معمار همه عالم چون صبح دم از ریحان کلنار [illegible]
ریحان کلکون را با زار پدید آید در اینمقام مراد از ریحان فلک است از جهت سبزی و از کلنار شفق صبح

شراب را بواسطهٔ رایحهٔ فایحه ریحانی میگویند و از ریحانی گلگون مراد شرابست که در وقت صبوحی بر آن تمام
می باید رخسار فلک گوئی بود آلوده پوشیده چون آلبه گم کرده رخسار پدید آید بر صبح غیره گون مطربست شاعران
کش صباع زر یوسف رخسار پدید آید مرغ چون سروی آهو بهم و گلگون در پی آهوی فلک آتهم آثار پدید آمد
شناعت زن یعنی تشنیع کننده و سروی بضم اول و ثانی و سکون ثالث شاخ جانوران را گویند آفتاب را به ابداع
زر یوسف علیه السلام که بنابر قصهٔ مشهور از برادران با مین برادر یوسف ظاهر شده تشبیه فرموده و چون که مخفف
خروس است مبادی آن امر که وقوع یافته بود نسبت فرموده و ماه را بشاخ آهو تشبیه نمودن اشارت
باخرهای ماه که نزدیک بمحو در رشدن آفتاب بر می آید و از آهوی فلک باز آفتاب مقصود است

آن آهوی زرین بین در شیر وطن کاوش | کاور اسروی سیمین بر بار پدید آید | بر قطره صبح از مه چون جیب پدید آید
آن زرد قواره هم ناچار پدید آمد | می از لب جام آید چو رشید چو طاس زر | گاگو طاس می و ساقی تا کار پدید آید
صد جان بمیانجی نه یاری بمیان آور | کاقبال میان بندد چون یار پدید آید | بیداد حریفان را تن در ده که بدیدی
گر زان می شعری وش برخار شعاع آید | دهن البلسان چون گل از خار پدید آید | زانصاف طلب کردن آزار پدید آید
مسهای زر اندود ندانشان کم کن برگشتی | گر زمن نجنین سر کرانکار پدید آید | سر رشتهٔ علیین بشت آسان شد
کین رشته چو سر گم شد دشوار پدید آید | تا کی چو هوا خس را باید رفتن و بر بودن | کاین خس که هوا گیرد پر خار پدید آید

از هوا گرفتن مراد بلندی یافتن است از خس ناکس و نا خردمند مراد است مراد آنکه مرتبه یافتن ناکسان باعث
آزار خاطر است و چشم را نیز از دیدن ایشان کوفت و تیره کی میرسد پذیرفتن و بر بودن یعنی
قبول کردن و بر داشتن است **بیت** میکوش که در خرمن دانه طلبی زخس خس نا طلبیده خود بسیار پدید آید
یعنی اصیل و خردمند طلب باش نه دنی و فرومایه چوی جیه در خرمن نهاده اند کم و کاه بسیار بهم میرسد دانه طلب را
سزاوار است و ادراک خس محتاج بسیاری احتیاج طلب ندارد **بیت** میزان حق و باطل رای ملک است آری
نقد دغل و خالص از نار پدید آید **شاهنشه عالم را اقبال بنده بنده چون بنده اقبالش احرار همه عالم**

می جام بلورین را دیدار همی پوشد خورشید مه نو را رخسار همی پوشد می چون ز رجام او را چون
ز سرخی رنگ زر معیار همی پوشد از بو العجبی گوئی خون دل عاشق را در کوه هر شک خود دلدار همی پوشد
پیالهٔ بلورین را بکوه هر شک عاشق تشبیه کرده و شراب لعلی را بخون دل عاشق و در این مقام از لفظ خود عاشق مراد
است و فاعل پوشیدن خون دل عاشق در شک عاشق دلدار است **بیت** بر بطچه سخن جنگی کز رشته زبان گوید
لیک از لفت مشکل اسرار همی پوشد چنگ ای چه به بردار و پیراهن از ابریشم زاین پلاس پین هم بسیار همی پوشد
زاین شلوار باشد و آن پلاسی که در زیر چنگ میباشد مقصود است که اوضاع روزگار چون بیک عنوان **بیت**
قرار نمیگیرد آن را وقعی نباید نهاد و هر چه پیش آید خورسند میباید بود و این بیت مؤید بیت سابق است

تا بسته بباغ خوش نغمه تر از بلبل | کاندر دهن کبکی منقار همی پوشد | نالید رباب زیرا کار رده شد از بر
لیک از خوشی زخمه کاز ار همی پوشد | حرف ما شکار سان شادیست زبانگ | غم خان چو تند روان سر در خار
سرد است هوا دم دم پیش آر می آتش | چون اشک دل عاشق گزار همی پوشد | در این بیت تعقید است یعنی پیش آر

دم بدم می آتش را که مانند اشک و دل عاشق است چرا که سردی هوا بر نیست که اگر ساعت بساعت آن آتش
نگه ندیدنیاید از نظر دلدار پوشیده میکرد و دو المفامی یا **بیت** از حجره سنگ آید در جلوه عروس زر در حجله آهن
شد گلنار همی پوشد آن رومی با هندو چون کرد زنا شوئی رومی شود آن هندو دیدار همی پوشد
مقصود از رومی آتش است و از هندو زکال و اینکه فرموده که هندو رومی میگردد مقصود آنکه برنگ
که یار او است بر می آید **بیت** هر که او هم رنگ یار خویش نیست عشق او جز رنگ و بوئی بیش نیست
از خانه برون بر بام چو سر بر زد کوئی که غدار زر دیوار همی پوشد خانه پر روزن منتقل است بر بام
بر زدن رومی کنایه از شعله کشیدن و ظهور تمام است و غدار زر پوشیدن دیوار اشارت است بافتادن
روشنی آتش بدیوار **بیت** از باغ قدم در کش و آن کوره پر آتش کن چون پیرهن از کاغذ گلنار همی پوشد
تا از ورق زرین گم شد ز سر گلبن شاخ از قصب مصری دستار همی پوشد آنک بتقاضای خورشید با

زو هر درمی ماهی دیناری پوشد   شاهی که زرای او یک‌قطره دو صد قیمت   وان مهر فلک سنجش معیار زمانه

دل عاشق خاص آمد ز اغیار نیندیشد   زری که بود خالص از نار نیندیشد   دل مرغ سر اندازیست از دام نیندیشد

آری دل کج اندیش از عار نیندیشد   عیار دلی دارم بر تیغ نهاده سر   کز هیچ سری یعنی عیار نیندیشد

طراران و بی‌باکان از سر گذشته را عیار گویند یعنی شیر درنده و اسب نشاط جولان کننده

دل کم نکند در کار آن دیو و پری زیرک   فرزند سلیمانست از کار نیندیشد   گر کوه غمان بارد بر دل بکشد بارش

کو بختی سرمستست از بار نیندیشد   عشق این دل مسکین را گر خار زند گو زن   کو کور غریبانست از خار نیندیشد

خار زند یعنی عزت و اعتبار نکرده است و دل اگر کور غریبان از آن جهت نسبت کرده که کور غریبان بی

نصیب باشد و اما باطن آن مطلع اشعه رحمت و مغفرت ایزدی است و دل عاشق صادق نیز همان صفت

دلدار که خون ریزد یکموی نیازارد   دل نیز یکموییش آزار نیندیشد   عشق ار بکشد یکره صد بار کند زنده

هان تا دل زین کشتن زنهار نیندیشد   دل هم بکله داری در عشق سر اندازست   یعنی که چو سر گم شد دستار نیندیشد

یار این دل خاکی را بر بند ندیدست خون   امسال همان خواهد از پار نیندیشد   هر بار دل از طالع کی زخم سری خورد

کین زخم بصد دوران یکبار نیندیشد   آن را که ز چشم دل طوفان دو دو خیزد   از برق غمان یکیک بسیار نیندیشد

خاقانی اگر عمری بر بار فشاند جان   در خواب خیالش را دیدار نیندیشد   دو معنی از این بیت قصد میتوان کرد

یکی کمان نا امیدی و حصول حرمان که با وجود آنکه عمری بر دست و بازوی خود نخواز عشق مطلوب جان نفشانی کند

امید آن ندارد که خیال او را در خواب ادراک نماید و دیگری نهایت مطلوب غرض در عشق و محبت ورزیدن که با وجود

صرف کردن نقد جان عمرها در بازار سودای معشوق هرگز آرزوی آن نمیکند که در خواب نیز دیده

بجمال و خیال و نور پاک او رسد بیت   هست آفت ایمان رنگهای سیاه این آفت   کاندر دو جهان کس را ز تلخ نیندیشد

جان در کف شاهست از عار نشد آری   عیسی بر چرخست از دار نیندیشد   گنج خرد و گوهر بخش از کوه گنجینه

گر جام خود دیدست اسرار همه عالم   عباره آن قسمت این باره که من دارم   بازیچه آیاتست این کار که من دارم

عباره گفتن معشوق واو را بصفت ثانیش تعریف نمودن بحجت لیست که در عبارت صفت گوید قوت

کما قال الله تعالی ان کیدکن عظیم و با آن طور معشوقی عشق ورزیدن واو را از خود ساختن از رتبه ممتنع و معنی در تحصیل

محال کردن بخش او را بازیچه پرورکار بسیار ز بیت   زنجیرهای برم تعویذهای سوزم   دیوانه چنین خواهد این یار که من دارم

صرف دو لعبش سانم دین و دل و سر و زر   کاخوبه بوس از دو این جار که من دارم   شد رشته جان من یکتا مگر روزی

در عقد بکار آید این تار که من دارم   تا کی ز خطر ترسد این جان که مرا ماندست   چندان ز رهید اندیشم این یار که من دارم

هر خار بباغ اندر دارد ز طبع با گل   نه گل نه رطب دارد این خار که من دارم   چند آب خوره بیرم بنهار دل سوزان

گز دعله بخواهد سر دار این تار که من دارم   با این همه از عالم عارست مرا والله   یاران مرا فخرست این عار که من دارم

میدان سخن نو نو هر بار یکی دارد   من گوی بسر بردم این بار که من دارم   یعنی اگر نهایت بنوعی تمام گردیدن

سخن وری بفارسان مضمار فصاحت و بلاغت بنوبت مخصوص میگشت حالا که نوبت بمن رسیده گوی سخن را بفنون

براعت بنوعی در آورده ام که من بعد در خم چوگان دیگری در نمی آید بیت   ما ربیست مرا خامه هم مهره و هم زهر

بر گنج هنر وقفست این مار که من دارم   بر فرق جهان خاقانی ادام زرجهان گنجی   گر گنج ابد خواهی این دار که من دارم

گر پرده تو برداری در دیر مغان آیی   از حبل متین یعنی زنار که من دارم   چون خر ره بخواهد ماند از هستی کامی

آن گنج که ادرار دو فیدار که من دارم   چون فایده سلطان ثانی بود از ملکت   آن ملکت بکهنه پندار که من دارم

ادرار همه کس زان ادرار من آمد جان   ز شاه جهانست این ادرار که من دارم   تاج گهر آرش زیبک گهر تابش

خورشید سپهر آمد سردار همه عالم   ارش نام پسر دوم کیقباد است که برادر کی کاوس بود و شخصی کثیر تیری

از حکمت ساخت و از مازندران انداخت و محل نزول تیر حد ایران و توران شد چنانچه شرح این تلمیح سابق

بتفصیل ذکر یافته و در اینجا مراد پسر کیقباد است که وی را کی آرش گفتندی ممدوح را تاج گهر آرش فرموده و

افسر سلطنت کیان که گوهر آرش از آن معدلت میتواند بود که تغییر تاج شش تاج بممدوح باشد یا راجع

با آرش بهر تقدیر خورشید را گوهری از گوهرهای آن تاج فرموده بیت شاهی که خلایق را نثار کشد عدلش

گرد نقطه عدلش پرگار کشد عالمش   تیمار غم و محنت و کلفت است و عالم را نقطه مرکز دایره عدل
ممدوح فرمودن اشاره بآنست که هیچ طرفی از اطراف و هیچ ضلعی از اضلاع عالم از احاطه عدل ممدوح
بی بهره نیست و تاثیر عدل ممدوح را در کمهای عالم تفاوت در ضعف و قوت نیز نیست بیت [illegible]
چون هوش دمی از دل اسرار کشد عدلش   شاپور ذو الاکتاف اکتاف هدایت را   مانی ضلالت را بر دار کشد عدلش
شاپور ذو الاکتاف در زمان نبوت دانیال پیغمبر علیه السلام عنان فرمان روائی بدست داشت و در هنگام رحلت
حضرت دانیال استدعاء نصیحت نمود التماسش بانجاح مقرون گشته چهار پند یافت یکی آنکه کافر نعمت را سزا
ده و تصرف در مال ایتام مکن و رفع قطاع الطریق بر خود لازم گردان و مانی نقاش را که در این خلق دعوی
نبوت میکند او را بدست آور و در ملک اهواز که عبارت از شوشتر و دزفول و اکنون در دست او را بر دار
کش آن نصایح را چون حلقه بر گوش کشید و مانی را بدست آورد و در جند شاپور که [illegible] در
آن ولایت بر دار کشید **بیت** یاجوج ستم کم شد کز عیش چو اسکندر   هم ز آهن تیغ او دیوار کشد عدلش
یعنی از آن جهت که مانند اسکندر عدل ممدوح از تیغ او دیوار میکشد یاجوج ستم کم و ناپاید شد **بیت** گل از آتش
ظلم خود نالید بدرگاهش   از کین گل آتش را بر خار کشد عدلش   ظلم مصدر است و در اینجا بمعنی اسم
مفعول آمده یعنی گل از مظلومی بدرگاه ممدوح نالید که آتش ظلم مرا در گوره گداز دارد از جهت عدل او
آتش را بر خار میکشد **بیت** چون ابر بهاری گرید دریا ز سخای او   کان کین کشد از دریا گهر بار کشد عدلش

جودش چو کند غارت دریای نعم آور   کافر نعمت عثمان را تیمار کشد عدلش   از خانه مار آید زنبور عسل بیرون
گر ریگ رقم و هم بر مار کشد عدلش   از آهن اگر عدلش آتش زنه سازد   از سنگ گل [illegible] بیمار کشد عدلش
سنگی که کشد آهن سوزن بکشد زان   گر خاک سوی دوزخ از شرار کشد عدلش   [illegible] آتش بر ابلق نو زند
چون رام شد این ابلق در بار کشد عدلش   بر هر زمی ملکت گو تخم بقا کارد   کاو فلک از خواهد [illegible] کشد عدلش
گر عالم رومی وش زنگی شب [illegible]   زاغ حبشی بر رخ نهار کشد عدلش   نهار بمعنی بسیار است چنانچه حکیم

عقل صبح آن شه است بهار تازه بین . شاه پروز که بود غالیه گون [illegible] شد . شاه پشت جام [illegible] سرای تازه بین
[illegible] اجابی مرگ دم زند . ز ان پری چهره تنگ [illegible] زهی . زر [illegible] بی آب [illegible]
[illegible] کهن ایات دعا پارسی . لیوای [illegible] منطق طیر در زبان . بر در شاه جم نگین تحفه دعای پارسی
[illegible] گلستان [illegible] بر [illegible] آن . حضرت شاه جمشید حرم که [illegible] زره بین . رستم کیقباد و فرهید و مصطفی ظفر
همره خسرو اندلش فتح غزای راستین . [illegible] قول کار که گرس نوای [illegible] زند . [illegible] طرب [illegible] نوا زند
[illegible] بنام مطرب [illegible] ارباب طرب شهرت [illegible] وزارت [illegible]
[illegible] و تجدید [illegible] سابق [illegible] که [illegible] مطرب [illegible] که [illegible]
[illegible] نغمه سرائی قیام [illegible] که در وقت ظهور صبح هر کس نوای [illegible] **بیت**
[illegible] چون [illegible] در دهن [illegible] . [illegible] . [illegible]
ساحل [illegible] در صبح عطای نو زند . بزم [illegible] باغ [illegible] باده [illegible] . [illegible] نو زند
[illegible] . قاضی لشکر معانی حد جفای نو زند . [illegible]
[illegible] سلوک قبل از وصول بمقامی از مقامات عارفان نهی عقل و [illegible] سنگ [illegible] ارباب [illegible]
[illegible] است [illegible] انکشاف دیده [illegible] قاضی لشکر معانی حد جفای که در بدایت حال [illegible] او را [illegible]
و در اصطلاحات صوفیه مراد از مع موجودات و قاضی ان لشکر مرشد اثان وحد جزئی که [illegible]
هر معینی قرار یافته **بیت** وان می عقل در [illegible] نقب زند سرای [illegible] . [illegible] خویش [illegible] رای نو زند
چنگ [illegible] کرده بلاس [illegible] . چون تن زاهدی گزد بوی ربای نو زند . نای چو زاغ کنده پر نغز نوا چو بلبلان
زاغ چو [illegible] کند طرفه نوای نو زند . دست رباب [illegible] ضعیف [illegible] . [illegible] نقش [illegible] نو زند
[illegible] زبان [illegible] . نی [illegible] زبان دم ز نوای نو زند . [illegible] مطرب بزم شاه را
ماه [illegible] نو زند . **شاه خزان [illegible] راه [illegible]** . **[illegible]**

جام و تنوره چین هم باغ و سرای زندگی   ز آتش دمی بهار و گل زاده برای زندگی   بر دو رخ خط قدح و ز افق تنوره چین

عین دو و آفتاب را نور فزای زندگی   مجره همچنین نگر حقه آبگینه بین   لعل درین و زر درو نان گیر تیای زندگی

جان پری در آن نشست از همه طرف روی   نقش پری بشیشه بین سحر نمای زندگی   دایره تنوره بین ز نکته نقطهای زندگی

کرده چو سطح آسمان خط سرای زندگی   شبه سفید باز بین بر سر کوه رتبه   باز سفید روز بین بسته قبای زندگی

سفید باز یعنی باز سفید و درنگ طولانی و تسمیت از دوام و درین مقام ثانی مراد است و اینجا از باز سفید
مراد برف و مقررات که چون باز وحشی را صید نمایند او را بپارچه درپیچند که از طپیدن باز ماند و از
و در اصطلاح قباچه گویند برف را از جهت سفیدی شبه سفید باز فرمود که در اخرهای زمستان
بر سر کوه جای گرفته و از باز سفید روز مقصود آفتاب که ابر قبای زندگی او شده یعنی وجود
و ظهور او را مخفی و متواری ساخته **بیت** قطره و مغ تیره بین شیر نگیند دو کانی   عالم و در دمند را کرده دوای زندگی
سال نوست و قرص خور خوانچه ماهی افکند   و ز بره خوان نو نهد بهر نوای زندگی   تا به زر ندیده بر سر ماهی آمده
چشمه خور بحوت بین وقف صفای زندگی   آنچه در شرح جمرات ارموا   دیده روس طبع را گشته بپای زندگی
روز نهم ز سال نو چشن سکندر دوم   خاک ز جمره سیم کرده قضای زندگی   آنچه در شرح جمرات از مولانا عمر
اصفهانی که در فن نجوم بغایت ماهر بود و بی واسطه در خدمت اعلم العلمائی الزمان امیر غیاث الدین منصور
شیرازی تلمذ فرموده در حال نگفته را بندی سی فصل نجوم شنیده است که چون از زمستان ظاهر شود
مار سنگ در دهن گرفته در جوف زمین در آید و سنگها در ایام زمستان ماده حیات او گردد و چون هوا
در هر مرتبه اعتدالی بهم رسد یک سنگ را از دهن بیرون اندازد و سنگ سیوم در اواخر حوت انداخته
از ته خاک بر آید چون جمره سیوم در اول بهار می شود می فرماید که خاک زندگانی را که در ایام زمستان
فوت کرده بود درین روز قضا کند و سبز و خرم و جوان گردد   شاه سکندر پی چشمه خضر رای او
پی ظلمات چشمه بین زاده ز رای راستین   ای بهزار جان دلم مست وفای روی تو   خانه جان بجا نهد وقف هوای روی تو

تشنه جان بر وی کشم هر مژه سوزنی کنم   دیده بدوزم از جهان بهر وفای روی تو   ما چه کبوتران حرام نقش درین نهند
کافرم ار طلب کنم کعبه بجای روی تو   گرچه بشت اینه حلقه بگوش گوشم   آینه کرده ام ز اشک خاص برای روی تو
از همه با همه جدا نیم دولت و یک نفس   هر دو جهان کرده ام بهر رضای روی تو   نقل بسینه بر زدم گوشت جگر غمت
قفل خزینه ختم دست گشای روی تو   غمزه کنان چو بگذری سنبل موی بر قفا   روی بتان قفا شود پیش صفای روی تو
چون بقفای جان شود عمر بپای رو ز شب   عمر فشانی دو جهان بقفای روی تو   هر که نظاره تو شد دست بریده می شود
یوسف عهدی و جهان بنده بهای روی تو   هستی افضلی اگر نیست شد از تو چو تو   بر دل او متیم چو باد بقای روی تو
مسیح خدایگان شود چون دهنی گنج در   چون بزبان من رود شرح ثنای روی تو   پانصد هجرت از جهان هیچ ملک چو تو زاد
از خلفای سلطنت تا خلفای راستین   نیست بپای چون منی راه هوای چون تو نی   خود نرسد بهر سری سمع جفای چون تو نی
دل چو شکست تا برد قفل وفای تو زغم   کی رسد آن خزانه را قفل وفای چون تو نی   بوسه خزانه را همه زر زرست در دهن
دامن خشت خشک خان بوسه بهای چون تو نی   گرچه چراغ در دهن زر عیار داری   خود نشندی بهم خجل از کف پای چون تو نی
گر دگر زکات لب بوسه دهی به بنده ده   تا بخراج می زنم لاف عطای چون تو نی   همچو سپند مشق تو سوزم و رقص میکنم
خود بخدا چنین شود مرد برای چون تو نی   گفتی اگر چه خسته غم مخور این سخن بود   خود بدلم گذر کند غم بیقای چون تو نی
با همه خستگی دلم بوسه رباید از لبت   گر به شبر دل نگر لقمه ربای چون تو نی   گو به حاجبی زنم بهر هوای تا که
نشکند از شکستگان قدر هوای چون تو نی   بر سر حاقانی اگر دست فرو کنی سزد   گوشت دلی و نیم جان روی نمای چون تو نی
از تو بیار کاه و شه لاف دو کون میزنم   کم ز خراج این دو ده نزل گدای چون تو نی   از نفس عیسوی نفس مرده زنده شد
معجزه را همین قدر است گوای راستین   اهل خاند بر زمین از غضب بلای آسمان   خاک بر آن کمان فشان هم ز جفای آسمان
چو نفس هزار سال اهل بلی نیاورد   این همه جان کرمی کند در بپای آسمان   امر مکو که آسمان اهل برون شد
اهل که نامد از عدم هیبت عطای آسمان   کوه بکبر نمی رسد چون برسد دل بول   غصه بیدلی نگر هم ز بلای آسمان
با همه دل شکستگی روی با آسمان کنم   آه که قبله در نیست بجای آسمان   محنت وصال نابسند نیست شروع رود

بلبل ز چشم دردمند اینت دوای آسمان | باد دریغ دلگشت چراغ زنده کی | بوی چراغ کشته شد سوی هوای آسمان

بر سر و پای جان کنان کردم وطن لعل‌ها | پای و سری چه دیده‌ای چون سر و پای آسمان | گرچه موی آسمان دو رشته اندر سرم

موی بموی دیده‌ام نقش بهای آسمان | رغم مثل آسمان سجده سگ‌لان کند | زان چو دم سگان بود بیت دو تای آسمان

بس که قفای آسمان خورده‌ام و با غم او | تا ادب اذا السما گوشت قفای آسمان | جیب دریده میبردم گرد قواره زمین

بوکه رسم بحری زیر وطای آسمان | بیت فرود آسمان خرم و سیح ناله | ناله خاقانی از آن رفت ورای آسمان

یا کند آسمان قفا غم مرا گر شد نغم | یا کنم از تقی شروع قفای آسمان | از کهر بریده بان زاد علی تحاجی

گر سر ذوالفقار او زاد قفای را بستین | تا خور جهان چو جم تخت غذای مملکت | خاتم دیو بند او بند کشی مملکت

انس و پرش چون ملک زلزله ربای مائده | رام و ددش چو مورچه بهر فدای مملکت | دیو ولای گردنش حامل طوق سلطنت

مرغ پران گردنش پیک سبای مملکت | فر کو هرکیان گوهر فر سران | خاک درش چو کیمیای پیش بهای مملکت

عقل که دید طلعتش جز بدو دمید و گفت | اینت شه ملک سپه عرش لوای مملکت | گفت جهانش ایملک تو زکیان فی آن

گفت زحکم از اشم نخل بقای مملکت | گفت تیغش آسمان که گهری تو بستی | گفت زتش اجل زهر کیای مملکت

گرچه باطل اختران فر عاجزان برند | اوست مظفری بحق عانه غذای مملکت | مار بظلم اگر برد خوار ز نوش تا سزا

جای چنگ چون بود کوت سزای مملکت | مشتری از بی ملک کرد بحل حط نقل | بیت بنات نعش را عقد برای مملکت

بدر ستاره لشکرست اوج طراز آسمان | بحر نهنگ خنجرست ابر سخای مملکت | بدر دو چو شعری بسوم بحر و کوه بی دوم

دولت ظلم گاه او عدل جزای را بستین | چون شه جلق کشد مع برای معرکه | غازی هند را نهد پیل بجای معرکه

مراد از غازی هند پیل تواند بود چه مالک و مربی هند اوست یا سلطان محمود که غزای هند نمود و فتح کرده
تقدیر چون مالک و غازی هند صاحب پیل می باشد و در قبل فتح ممالک می نماید میفرماید که غازی هند را فیل
نهد یعنی بجای فیل معرکه اعتبار نماید باین معنی که همچنان که فیل است و باعث فتح اوست و او را فرمان
بردار است غازی هند را نیز همچنان تصور نماید در مقامی که معرکه حرب تحقیق یابد   یعنی از ارز و ملازمان

تیغ بجام بفکند چون که حشر تن کفن | رایت که صور در دمد از سرنای معرکه | اسب بکار صولجان گوی زمین کند

لی فی فلک بیاکند هم بهای معرکه | بیشه ستان نیزه‌ها ایمن از آتش سنان | شیر دلان نیزه را بیشه فزای معرکه

قلزم کینه‌ها روده موج تیغ آب کین | زاده ز موج تیغها صاعقه رای معرکه | تیغ کبود غرق خون همچو فی کار کین

زاغ سیاه پوش را کنده مصلای معرکه | مغز سران کندوی جنگ اشک ملال از شک | زین دو تیغ چون نهنگ ابای معرکه

تخته خاک رزم را حد را هم شده ظفر | خنجر شه چو هندوی حد رکشی معرکه | رایت شه تذروش لک عقاب حیدری

بر جسم شه غراب کرد لک سحای معرکه | رشته جان دشمنان مهره شب کرد آن | چون بهم آورد نشد عقد برای معرکه

حلقه تن عدوی او بر سر زره اجل | شه چو سماک شیره در حلقه بهای را بستین | عرش نکم تنهای کف سپید پای شاه را

کعبه تکبر بقصد خواست حامی شاه را | جام کیان بدست شه رزم ملکیان شده | بر ملکیان زکات چین گنج عطای شاه را

برده مهندسی لغاران بسوی فلک | خندق حصن ملک حد سرای شاه را | چون زبوا و شاه ران حور نسیه گشته

روس او لان نهند سر خدمت پای شاه را | در ره بر کنند رو رایت شاه جهانش | تاج دو سر زر خود نهند نعل بهای شاه را

سر پر ولایت که می نماید که غازی که کنجر و در آن غایب گشته در آن ولایت است و از صاحب سریر او
کنجر دار است یا والی آن ملک و نعل بها پیشکشی که در اول فتح هر ولایت پادشاهان را دهند مقصود این که
بقدوم میمنت لزوم ممدوح کنجر و غایب گشته ظاهر گردد و بلوازم خدمت و اطاعت که مستلزم شرف
و سعادت اوست اقدام نماید بیت | هو و هدایت شاه اهل پیر عادلان | سرهر آن کنجر و آن قوت رای شاه را

چرخ چو باز زرق است این شه از چون زده سگ | باز و سکند نام رو صید هوای شاه را | مرغ کرامی خود و سر سوی آسمان کند

گرنی اشارت است آن بهر دعای شاه را | و هر نکت بیت من هست از روش آسمانیم | از نه چنین که آستی مرغ سرای شاه را

چرخ چراغ خاک زد گوهر صبح اغ من | کافر گوهر آن کنم در ثنای شاه را | دیده شرق و غرب را بر سخنم نظر بود

آه که هست این نظر عین رضای شاه را | در زو بیان من بود هر که سخنوری کند | شاه سخن وران منم شاه ستای را بستین

پادشاهان شاه را حکم قضای ایزدی | بر سر هر شمال او عهد رضای ایزدی | هفت فلک کمش بلدل تا ابد زر

چار ملک سر بتوش از در دو رای ایزدی   خیز و رست همتش ناخن شیر آسمان   ناخن دست همتش بحر عطای ایزدی
باد و دل جهانیان دار نور طلعتش   چون نظر بهشتیان مست لقای ایزدی   قوت روان خسروان شمه خاک درگهش
چون ز رغد اعلا کند باد ثنای ایزدی   باد چو باد عیسوی کرده نسیم برآی او   از پی دیده چشم جان شاف لقای ایزدی
خامه مار پیکرش باد رفیق گنج دین   مهره ز مهره در سرش داده دوای ایزدی   کرده ضمان از و ظفر فتح و سریر پادشا
او بعز و دون ظفر شکر فزای ایزدی   چرخ ز منجنیق لشن ساخته دوغ دو دیش   رایت بهای درج او فرو بهای ایزدی
در زحرج اطلس کبود ردای کبریا   نقش طراز آن رداء عین لقای ایزدی   هر نفسی زتبه غم از پی شادی دار
باد مظهر زندگی راهنمای ایزدی   شاه جهان گشای دارش دوران جهان   باد هزار سال عمر افسر معای راستین

روزهای ان جهانی که مراد از آن روز الهی است پنجاه هزار ساله است کما قال الله تعالی تعرج الملائکة والروح
الیه فی یوم کان مقداره خمسین الف سنة و ایضاً له در مرثیه برادر خویش قرة العین امیر رشید طیب الله مرقده

در بحر رمل مثمن مخبون مقصور بر وزن فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن بیت   رسر شد ره عزیمت کمر بر بندیم
رخت همت ز رصد گاه خطر بر بندیم   لاشه تن که ز مسمار غم افتاد ز دست   رخش جان زاد ایش نعل سفر بر بندیم
بار رحمت بدو بخی شب ز روز کشیم   نجبا ز احرس از آه سحر بر بندیم   کاغذین جامه هدف وار علی الله زنیم
تا به تیر سحری چادر دست قدر بر بندیم   گرچه سوفار دهان و قت فغان بکشاییم   گر چو پیکان کمر از بهر غدا بر بندیم
گر زراهی کمر کوه هم بکشاییم   گر ز دودی بر چرخ کمر بر بندیم   چون جهان را نظری سوی وفا نیست زاشک
دیده را سوی جهان راه نظر بر بندیم   از سر نقد جوانی چه طرف بر بستیم   گر ازین کیسه او سود دار بر بندیم
زآب آتش زده گز دمه دود سودها   شکنانی نفس از موج شرر بر بندیم   آب آتش زده یعنی اب ملوث آتش
کنایه از اشک گرم خونین که از دیده بسوی دهان می آید می فرماید که مضیق هر نفس را از موج شرر که کنایه از آه
آتشین است بر بندیم بیت   چون قلم بر زده از آن بخوناب سیاه   زیوری چون قلم از دود جگر بر بندیم
دل که بیمار گران است بکوشیم در آنک   روز زین دیده بخوناب جگر بر بندیم   این سیه جامه عروسان را در بر زدیم خشم

حالی از اشک جلیهای گهر بر بندیم   تیر باران سحر هست کنون ز آتش آه   راه غم را نتوانیم که در بر بندیم
بام گردون نتوانیم شکستن ز تف آه   نوک پیکان را قاروره سپر بر بندیم   نه نه ما را میری نیست که گردون شکنیم
خونیستی چند بغزال سفر در بندیم   نامه رفعت به پر نامه ز غصه ها   مرغ را نامه در بسته به پر بر بندیم
بس بیک پر ضیرای مرغ زخی نامه بری   نامه رنج بپای تو را خورده زرهم   مقرر است کبوتری را که بغایت زیرکی
و مهر ور است خطی زر بر پای می بندند که اگر صید شخصی کرد و از آنجا براند که کبوتر خوب و مرغوب و کشتن حیف است
و به بر و مهر در زهر دو حال معنی می کشد در این معنیست که توقف کن تا پای ترا زیور زر بر بندیم و حکایت
بر خوا ندن این معنی قصد توان کرد که یک ره تیر پروازی خورده زر بر پای تو بندیم بیت چون سکندر پس ظلمات چه مانده ایم گریان
سد خون ریش رو یاجوج بصر بر بندیم   مراد از ظلمات ایام سوگواریست و از دو یاجوج بصر دو مردمک
دیده می فرماید که چه در ظلمات سوگواری ماندیم مانند سکندر سد خون در پیش مردمکهای دیده بر بندیم
و این اشاره ببسیاری گریه خونی است   خاک را جای عروسیست که در وانه دراست   تو نوش عقد عروسانه بسر بر بندیم
بگذرانیم ز ره چهره خاقانی را   حلی ارایم و بتابوت پسر بر بندیم   که همه دانش و کمال و هنر بود رشید
قبله ما در دو سه تو ز پدر بود رشید   دارم اندر دل که عیشش بسر می رسد   امنیت وردی که ز درمانش اثر می رسد
مقرر است که هرگاه طبیب احوال بیمار را بغایت پریشان یافت و معلوم کرد که بر هلاک مشرف است بسر بیمار
نمی آید مراد آنست که ان طور دردی دارم که طبیب از علاج ان عاجز است و اباء و استنکاف در معالجه می نماید
و این معنی زیبی است بیت   دل پر در دو تهی دو بدوا هی رسید   خود دوا بر سر این درد مگر می رسد
اجر این کار زر دیوان امید بر رسید   چون ز راستد عجب داری اگر می رسد   چه عجب گر ز سد و دست بغفران رسید
کز بلندیست بجایی که نظر می رسد   سیل خونین که بساق آمد و تا ساق رسید   طبیب آمده چه کنم تو که بسر می رسد
کاشتم تخم امل رق اجل کشت بکوفت   کشتن تخم چه سود است که بر می رسد   روز عمر است بشام آمده و صبح شفق
غرق خونم که شب غم بسحر می رسد   ز آتش سینه مرا صبر چو سیماب رمید   صبر بر ان شده را مرغ ببر می رسد

رزی از خاقانی کام بکامم نرسید   روزی کان تو تهاوت قدری نرسد   خاک روزیست دلم گر چه ضرر بس کی است

زیره بگذار که روزی بهنری می‌نرسد   شهر بند فلکم بسته غوغای غمان   چون زیم گر بس از اشک خبری می‌نرسد

گریه کن که نکند یاری از آن گریه خون   گر چه خواهم مددی ساخته رمی نرسد   آه ازان گریه که گر بند دو کم گشاید

که ز سر مگذر دو که بکمری می‌نرسد   بنمک ماند گریه که ببند دکش و   گر چه او ز ازدی و تر خبری می‌نرسد

مقصد کمی گریه است نظر بچشم داشت گرینده چون باعث بستن آبها سردی و برودت مفرطست که در فصل دی

عارض هوا می‌شود و گشودن آن علت گرمیست که مثل ان در ماه تیره حاصل می‌گردد و میفرماید که بستن اشک دیگر

بستن با علت نیست که سردی و گرمی ماه دی و تیر علت آن شود بلکه خاصیت نمک است و که ماهیت مقتضی بستن و گشادن است

و از مصرع که ز سر بگذر دو که بکمری می‌نرسد مقصود روانی و خشک شدن گریه است که مصیبت زده را در احوال مختلفه روی

بیت که چو بگشاید جیحون سوی آمویه شود   که گر بسته شده است بگذری می‌نرسد   جیحون و آمویه دو آب وادی‌اند

میانه ایران و توران واقع و خورد و دو رودخانه عظیم اند قریب بلخ یکدیگر در ولایت ترکستان میفرماید که گریه را

آن حالت که در وقتی گشاد و یافت جیحونیست روان بجانب آمویه که در کمال تندی و تیزی روانست و گاهی

که بسته شود و هیچ نبندد مانند آبیست که با وجود قربی که بگذر دارد با آنجا نرسد بیت گریه چون دایه که گیرد کودکی بشنید

بد و طفلان سیه پوش بصری نرسد •   هرگاه دایگان را گرفت کمی انزاکیر یکاف فارسی که بند طاری می‌گردد

شیر طفلان نمیدهند که باعث ثقل و بیماری اطفال شود و مقررست که هرگاه مصیبت زده گریه بسیار

کرد گریه او خشک میشود و اصلا رطوبت اشک از چشم او ظاهر نمیگردد می فرماید که گریه مانند دایه

گرفت دارست که همچنانکه او خود را از شیر دادن اطفال باز میدارد و گریه نیز رطوبت خود را

از دو مردمک چشم که بد و طفل سیه پوش بصر تعبیر نموده باز داشته است و در اینجا دو کرحال است و اراده

محل که چشم است بیت اشک چون طفل که ناخوانده به یک تک بدود •   باز چون خوانیش از دیده بیرون می‌نرسد

پشت دست از ستم چرخ بدندان خوردم •   که ز خوان با به غم قوت دگری می‌نرسد •   از لب و دندان خواهم که جگر را بخورم

چه کنم چون لب دندان جگری می‌نرسد   گر چه بسیار غم آمد دل خاقانی را   هیچ غم در غم هجران پسری می‌نرسد

شمع کو هر دو شمع دل گر کشته من   که زوال آمدش از طالع گر کشته من   مشکل حال جهان نیست که سر باز کنم

عمر در رشد دهیم چو نظر باز کنم   دارم از چرخ تهی دو کم جنبد اکثر از   دو جهان پر شود از یک گله سر باز کنم

شب روان بار ز منزل سحر برسند   من سر باز نظم سحر باز کنم   نازه چون دود دمیده و گره شد در دل

جگرم تا گره از در باز کنم   آه من حلقه شود در بر و من حلقه در آه   می‌ازنم بر در امید مگر باز کنم

زیر پوشش دست مرا آتش و بالاپوش آب   لاجرم کو بجا رسان که بدر باز کنم   صبر اگر زنگ جگر داشت جگر صبر نداشت

اهل کو تا سر خوناب جگر باز کنم   سلوت دل ز کدام اهل نظر دارم چشم   چشم همت ز کدام اهل خبر باز کنم

رشته جان که چو انگشت همه سر گره است   بگدا این سر انگشت هنر باز کنم   غم که چون شیر بکشتن کمر تنگ گرفت

من رگ جان ز کمر دامن جان باز کنم   با چنین شیر کمر گیر کمر چون بندم   تا بزد و کمر غم کمر باز کنم

تا زنم باز دلم لهو و در کام گرفت   سر بدیوار غم آرم چو بعبر باز کنم   گاه دیوار گل بام بخون می‌شویم

پس در این حال چه در بای نظر باز کنم   خار غم در ره و بس خاک دو دل غمگین نیست   کاشد و ما خاطره و لمن که نیخ گهر باز کنم

تو پستم گر نی جهدی بیرم مانند نیال   هر هر جاده نگذاشت که پر باز کنم   بر جهان می‌نگنم بار بیکبار دو چشم

چشم را در عدم اباد دگر باز کنم   از سر غیرت چشمی بخود بر دو رزم   وز پی غیرت چشمی بخطر باز کنم

هفت در بستم ز خلق و دو کر آه زنم   هفت پرده که فلک راست به بر باز کنم   مردم چشم مرا چشم بد مردم کشت

بس که مردم بچه دل چشم دگر باز کنم   زاهنین مجان که در اهن غم داغ قلعه   خانه آتش زده بنشیند چه در باز کنم

بر دم با سر خاکی بر خاک پسر   کفن خونین از روی پسر باز کنم   ای مه دوستان بدر چون شده

وی عطارد ز دبستان پدر چون شده   پای تابوت تو چون تیغ بر زر دارم   سر خاک تو چه سر تکه در گیرم

این منم زنده که تابوت تو هم دور زدم   کار و دیدگی دوات تو بر زر دارم   بر سر تابوت تو خون می‌گریم

مانی چون سبب تخاو دگر دارم   چون قلم تخته زر تو حلی وار کنم   لوح بالات با یاقوت دو دو دارم

خاک پای و خط دست که رشک مشک ... با چنین رنگ و گهر عشق ز سر در گیرم خاکپای تو چه تسبیح برخ درمالم
خط دست تو چو تعویذ به بر در گیرم بی تو بستان و شبستان و بستان بکنم اول از کنده بنیاد همه سر در گیرم
چون ببند بر تو مبارک بر و بوم پدرم آب و آتش بر و بوم پدر در گیرم هر چه دارم بنه و سکنه بسوزم زیب
بیشتر سوختن از بهر وطن در گیرم بدرم خانگیان را جگر و سینه و جیب اول از جیب و شاقان خز در گیرم
بخت من چون قلم توست که مادر انگشت کی برین بخت قباهای بطر در گیرم چون شب آخر ماتم سیاهی لباس
کی قبای به سپیدی قمر در گیرم همچو صبح از پی شب آمد بیارم خنده بن که سپیدی لب سیاهی بعمر در گیرم
آفتاب منی و من بچراغت جویم خواهم از سینه چراغی بسحر در گیرم هر چراغی که بباد نفسش بنشانم
بار هم در نفس از تف جگر در گیرم چه نشینم که قدر سوخت مرا در غم تو بر نشینم و ز میدان قدر در گیرم
دارم از اشک پیاده زدم گرد سوار در سلطان فلک بن و حشر در گیرم در سیه کرده و جامه سیه و [illegible]
بسیه خانه چرخ آیم و در در گیرم رسم است که هرگاه اهل خانه بالتمام هلاک شوند و دیگر کسی نماند در آن خانه را
بگل می اندایند چون قایل از غایت محنتی که بفرزند خود داشته با دعای آنکه فقدان او باعث انعدام
عالمیان است و بعد از فوت فرزند او گویا که در خانه فلک شخصی موجود نمانده می فرماید که بسیه خانه چرخ
آیم و دران را و در گل گیرم با این همه آثار سوگواری آرزوی تو مرا نوحه گری تلقین کار رو سوی تو کنم نوحه تر در گیرم
چند صف مویه گران نیز رسیدند مرا هر زمان مویه بر آیین دگر در گیرم هر چه رفت از ورق عمر جوانی و مرا
چون در نقش جو رم اول از سر در گیرم ای همچی سرو ندانم چه اثر ماند از تو تو نماندی و در آفاق خبر ماند از تو
در فراق تو از این سوخته تر باد پدر بی چراغ رخ تو تیره بصر باد پدر تا شر لگان ز آتش [illegible] در دل
از جهان بی تو فرو بسته نظر باد پدر بی زبان لغت آرای تو تازی و دری گوش بر زنبق چشم آمده کر باد پدر
چشم نور رهنما خاک چه ماندی که تو [illegible] که فدای سر خاک تو پدر باد پدر تا تو پالوده روان در جگر خاک شدی
بر سر خاک تو پالوده جگر باد پدر تا تو چون مهر گیا [illegible] دادی بر زمین همچو گیا پای سپر باد پدر

یوسفا گرچه جهان آب حیات از آن بی تو چون گرگ گزیده بحذر باد پدر تو چو گل خون مباد از ده بی و چو در
خون که چشم آمد بر خار خطر باد پدر با لب خونین چو گل گشته ای و چو قدر و چشم خونین ز تو ترسان قدر باد پدر
غم تو دست مهین است کنون پیش غمت همچو انگشت کهین بسته کمر باد پدر تا که دست قدر از دست تو بر بود قلم
کاغذین پیرهن از دست قدر باد پدر عید جان بودی و تا روزه گرفتی از جهان بی تو از دست جهان دست بسر باد پدر
خاطرت جان هنر بود و خط گلشن گهر هم بجان گوهری کان گهر باد پدر چون علی تن تابوت [illegible] گنج گفت
بی تو چون دو ورقک زیر و زبر باد پدر زیر خاکی که فلک زیر و زبرت کرد چو خون همچنین است بچشم روی بزر باد پدر
از عذارت خط سبزه رکفت خط سیاه چون بپسندد رخط سیر بدر باد پدر بی چلیپای خم موی تو زنار خجلت
هر زمان نامزد ورد و کر باد پدر زانکه چون تو دگری نیست درین دور دگر راهب اسا همه تن بسته در باد پدر
از غمت مادر رسوا شده را سوخته دل از دل مادر تو سوخته تر باد پدر پسری کار روی جان پدر بود لله
تا ابد معتکف خاک پسر باد پدر والصادر التركيب في مدح امام اكرم وحيد الدين ابن عمر طيب الله مضجعه
آن نه روییست که از آن جهان است کنکان وان نه زلفست که [illegible] زلف او زنجیر گردون است بیداد کنند
گرچه آن از پی انصاف جهانست ایجحان راست خواهی با من از هستی شادی [illegible] در غم آن لب که رخت [illegible] بی کسانست
گر نه رازم آفتابست آنچه پیدا شد حسین ورنه وصلش کیمیا شد [illegible] جان برو [illegible] پاشم [illegible]
دین چنین بهتر ز هم [illegible] زبانست [illegible] گفتمش صد [illegible] جای [illegible] خسته ام جای [illegible]
بر سر من بگذرد و بیند مرا در خاک و خون باز رقیب از طنز گوید کان خلاف [illegible] او کند دعوی که خون [illegible]
من کنم اقرار و گویم کان ز جانست [illegible] عشق او در اهر و صاحب [illegible] کندین [illegible] زمان صدر [illegible]
حجت الحق عالم مطلق وحید الدین که ملجا جان من و صدر من و استاد من یارب اندر چشم خون [illegible]
در سر زلف دل او [illegible] در [illegible] آب [illegible] کین چه بی ابست [illegible]
خون خلقی ریخت و آنگه [illegible] آن نه رنگ پرورست [illegible] چشم مستش [illegible] از روزین [illegible]

قصه‌ها می کند یعنی که یا رب آن همه
کر لبوز و که لباز و الغیاث ای قوم از آنکه
کرد پیری کر میدانم سزا آن همه
از جانش را فروغی با سمی مانده است
کاستان بوس در او شد دل از آن دو من
از کجا فرمان دهی فرمانت ما را کرده‌اند
سایه مانده گمر آن کین زیر آن من کشته‌اند
دیده من شد سپید از هجر و دل ... بگو مانده
من غم هجر آن کشم ایشان می روشن شده‌اند
هر زمان در کوی او خاقانی است ... امالی
خط افسون ... صدر سیر آن من کشته‌اند
دعوی خون فشان دل ... از غمت
حسن صبر ... بام آسمان از غمت
هر زمان کوی رخ عشق ... برد از ... تختی
دور از آن رخ ... چون زعفران است
از ... کردی ... از غمت
اینکه خاقانی ... جان فشان از غمت
اگر برهان ... نام یس بود
رای قربان کرد و اول رحم ایمان در از رفت

شحنه وصلش خراج از عالم جان برگرفت
خوی مردم ... خوبی آفتاب آن همه
کاشکی رنجه شدی باری بدیدی ... عاشقی
از شمای ماه صاحب مالک رقاب آن همه
ترکتازان در عشق تو در خاک چون ... کشته‌اند
پیش تو کز تو نوی کردگان ... کشته‌اند
آه من چندان فرو ... گوران ...
خانها تاری شود چون پرده ... کشته‌اند
نیکوئی ... رسم بد عهدان رها کن
آستین بر جان فشاند و کفن بر تن کشته‌اند
نایب ادریس عثمان عمر کرد ... او
الحق از انصاف خواهی ... از غمت
از گلستان رخت باری مرا ... است
این سخن باشد هر ابر ... جایت
محنت اندر سینه من ره ... گرون
آنچه اندر سینه باید بر ... از غمت
هم بخشودی دلت گر با خبر بودی در آنکه
مدح این استاده دین من ... دین
روزگاری روزگار از فتنه‌ها آسوده بود

جای دیگر شد که می داد خرابات آن همه
تشنه وصلم مرا آن وعده‌های کژ که داد
در دل تاریک خاقانی چه تاب آن همه
صاحب ملک و دوده آزادگان
من کیم در کوی عشقت کین قسم بر من کشته‌اند
غمزه کانت قصد کین ... غمت
از تف این آه سوزان رشته در سوزن کشته‌اند
با جانان در رفتی تا در ... برم
در روزی عاشق ... کشته‌اند
وز پی آن تا ز دیوارش ... انشده‌اند
حل و عقد عیسوی ... من
تا غمت ... در من نامزد کرد آسمان
مرغزار چشم من پر از خون است از غمت
زعفران شادی فزاید وین ترک ... من
شاه را که سینه من بارگاه است از غمت
آنکه از عشقت ... افشاند ... ان
حال من در ... مجلس ... است از غمت
ترک تازه غمزه تو غارت از جان درگرفت
زلف شب‌رنگ تو آمد فتنه دوران در گرفت

کار ما خود رفته بود از دست بار از عشق تو
از پی خون ریز ما راه هجران در گرفت
از دم سردم چراغ آسمان ... نشانند
ای عفا الله در تو کوی ... در گرفت
دل که از درگاه تو محروم شد محروم دار
هم برترم هست امروز هم ... من
کار هجر و لعل تو ... خفتن
من نگویم خود ... میدهد
از پی دریوزه وصل آمدم در کوی تو
گر کلاه هم می نهد ... پادشائی میدهد
غم چه باشد چون پیمبر وحی ... مرا
منفصل کرد ... آب و نار و خاک ... من
گرچه در احکام دست اندر است ... هم
در او ... چشم خورشید است تا زد هر زمان
این خط کو خاک را ... اکبر
بخت ... کاهن گداز هر زمان
زان نوازشها که ... دل ... محو
با رخ هر یک زمانه عشق بارد هر زمان
حکم صد ساله توان دیدن ز تقویم او

ده ز زحمه ... در گرفت
ماتم ... ازین
در تف ... هزاران شمع ... نشانند
گفت ای خاقانی از غوغای غم چون ...
رفت راه آستان صدر ایران در گرفت
خاکپایت دیده را روشنائی میدهد
هر کرا ... آن مومیائی میدهد
تیره شد کار من از ... گاهی
چون کنم بخت ... گدائی میدهد
گر مرا محنت ... باغ عشق
در مجلس ... معجز ... میدهد
کلک ... می طرازد هر زمان
کاسمان در پرده ... می طرازد هر زمان
خاک بر سر می کند گردون ... چرا
بر سر عنصر ... می نیازد هر زمان
چون ... سوی کلک آید ...
جانم از ... نوائی می نوازد هر زمان
نام ... فتح ...
طفل یک روزه ... از تعلیم او

خوی تو با ما چه ... زنده ... دیده بود
تا در آمد شحنه هجران در جان ... گرفت
نالها کردم چنان کز ... در گرفت
چون ز ... تا ... در گرفت
سروری کز ...
هر سحر بوی تو با جان روشنائی میدهد
بار خونها خورده کالوده ...
تا چراغ عمر ... روشنائی میدهد
بر یکی با می زنم در ... وصال
در شکن ... دولت کیائی میدهد
متصل ...
نام او ... معانی می فرازد هر زمان
چشم ... را که دید ...
تخته خاک ... نسازد هر زمان
... از ...
کافتاب ... هر زمان
تا ره ...
...
تا که مشرف ... اجرام فلک ...

کمترین جزو دیست اندر دفتر تعلیم او • باز دیدم در سر علمش نظری یکسان • در همه اقلیمها نه در یکی اقلیم او
لمکش از بهر شرف محکوم تیغ آمدی • مرتبت بگزرد اسماعیل از تسلیم او • مشتری دیده نه زیش مگر کوی کسی
سربانشکاف سوی حرم شد یکسیم او • ظاهرست نهایتش از کانی عمر در کرورد • می شمر تا قد سلف عثمان دار ابراهیم او
عیسوی دم باد و احمد دیم و حشیم صادقست • در شکر خواب عروسان از دم وازدم او • بر جناب او و بر اهل جهان فرخنده باد
رجعت نوروز ترکیب من و تقویم او • چون مبارک باد کو روز از اشک تکمن • کاسمان آیین کند وقت مبارکباد من

وایضا له الترکیب فی الوعظ و حسن المخلص بنعت النبی صلی الله علیه و آله و الرجوع بمدح امام ناصرالدین ابراهیم

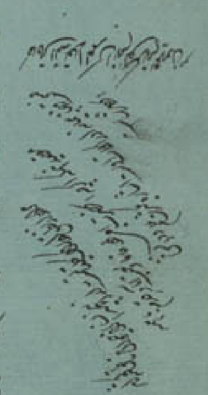
ولا ار جان و جان تا کی بکی جوهای نجات شو • چو سلطان ادت بر جانها غلام خاص سلطان شو • در بحر هزج مثمن سالم بر وزن مفاعیلن
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن چون مقررات که دل ار جان در استکشاف حقایق و ادراک مستفیض است
و جان از مبدا فیاض می فرماید که روی همت از مفیض محتاج بر تاب و کمر سعی بر نطاق طلب استوار کرده کیاب
کعبه حاجات شتاب و نیابن خویش و مطلوب حقیقی واسطه و وسایط را اجمال کنجی بده بیت
هوا را از سر عزت قفای خاک پاشان زن • خود را از بن دندان حریف آبدندان شو • هوا و هوس از روست
وقف زون از خود دور ساختن است و خاک پاشان اهل تجریدند که تعلقات عالم خاک را بباد بی نیازی داده اند
از بن دندان با مری اشتغال نمودن اشارتست بغایت اطاعت و حریف آب دندان بودن در اصطلاح کمال موافقت
و اطاعت بجای آوردنست مقصود آنکه از و ار زور ابدان مشابه از خود دور کن که مجردان وادی تجرید کرده اند
و نهایت رفاقت خود دران امر بظهور رسان ازین اشار را با بشارات جنان ظاهر میکرد که هر که بر خلاف این روش شد
او را از هدایت قاید عقل سر رشته ارتباط منفصل گشته به عقال فنی از فنون جنون مربوط کرده و سر باد از جنونی
که در جزئیات اعمالش باز خواست در پرسش باشد و صاحب انزار از ارتکاب اعمال ایام اغا و سهو شی جواب نکشد بیت
ترا هم کفر و هم ایمان حجابست از تو عیاری • تحت از کفر بر تو آی و بس در جان ایمان شو • اگر با خاک پاشانت سواری از روباشد
تو از دیوان و دیوان خیره در پی قصر سیما شو • گر او شب رب در تاز و تو خود را کمین گاهش • در او چو کاف بکف گیر و تو با کاوی عطلان شو

بر چوگان او چون گوی گردان گرد سر گردان • چو بی غیری سیمی با کی تر از گوی گریبان شو • ترا یک خسنیم پیکانش آرد زنند تو برون آرد
بصد در بکش استقبال آن گر زخم پیکان شو • چو در جانی همه او بینی چون ارجای تشنه • چه داری از روان بین به پیش جم جز
این مرتبه ابتدا از مراتب عشق و محبت که عاشق را در سلوک آن طریق وثیق بجز مطلوب منظور نباشد و از عیب و عطب
طامع و خوف مسافر استنکاف نماید و از تلخ و شیرین یاس و امید ذایقه مراد را بغیر از چاشنی وصال کام جانان نرساند مصراع
چو تو دارم همه دارم دگر هیچ نباید • حاصل مدعا آنکه درین شاه کیسب و ابا رویش را استعداد قرب و اتصال محبوب
حقیقی بدان مشابه ده که چون حجاب استعار وجود ظاهری استتار پذیرد عین از و منظور خود کردی و در میان او
طالب و مطلوب واسطه باشد بیت • توان مشنو که مرغ شوم خواهد جا بویرانی • گرت گنج دل آبادست سوی گنج ویران شو
تو بیرون از حرم رانی که خانات بند تو • نه خاقانی برون ای و ندیم جام خاقان شو • تا بدین بیت معانی است اشارتست بعبارت
دیگر از ترک تعینات که حجاب دیده بصیرت است از ادراک مرتبه فقر و فنا فی الله مجمل این مدعا آنکه از تعلق از تاج
غیر حق از آینت هوش باز آی و خود را بغیر منسوب مساز تا محرم خاص حریم حرم اختصاص گردی بیت
اگر خواهی ازین منزل امان آن سرا یابی • امانت دار یزدان را نیابت دار آن شو • رسول کاینات احمد شفیع خلق الی العالم
جمال گوهر آدم کمال جوهر هاشم • بگوی عاشقی نرطت راه عقل از رفتن • چو در عشق پیش آید بعید جان بشنو از رفتن
چون قدم اول در سلوک وادی طلب از دریش گذشتن و قسم دامانی از صفحه خاطر در نوشتن است چه در مرتبه
عشق که مقام فنا جهت عمرانی و منزل بقا و انعطاف صفات کمال ربانیست عقل عاقل را راه نیست بیت
عقل در کوی عشق نابیناست • فی مثلا کار بوعلی سیناست • و هر که در طریق معرفت الهی بخرد عقل بی
ارشاد و متابعت مرشد کاملی که واسطه هدایت حق است قدم نهد یقین است که حاصل او بجز از حیرت مذموم
و ضلال بموجب و اضله الله علی علم نخواهد بود و جمال وحدت حقیقی بدیده شهود مشاهده نتوان نمود بیت
نور خود ز آفتاب نه دیده است • عیب در آینه نه در دیده است • هر که اندر حجاب جاوید است
مثل او چو بوم و خورشید است • مینماید که در طریق عشق بهدایت عقل راه ارادت بباید سپرد و حزم قدم

ارشاد مرشد کامل از صفحهٔ خاطر سترده بدانچه تلقین نماید اذعان باید کرد **بیت** بکوی عشق هم عشقست رهبر از کرد نشان
بامر پادشاه باید بعد رشاد رفتن • چون عشق و محبت طریق تصفیه است که منجر بلقای محبوب حقیقی می‌گردد
و بطریق دیگر عشق از خود رستن و بمطلوب حقیقی پیوستن است و آنچه نزد ارباب وجد و حال محقق گشته است
که حقیقت عاشق و معشوق یکیست که هر یک باعتباری از یکدیگر متمیز می‌گردند بنابرین عشق را هم پادشاه و هم
امر و هادی طریق خدمت پادشاه اعتبار فرموده **بیت** هموار راه دهکین زان راهی که دل خواهد • که نزد یک تقاضا
کفوارت برراه هموار رفتن • بترکستان امی شو برای مردم معنی • بجوی صورتی تا کی پی مردم کبار رفتن
از ترکستان امی ظهوری مرادست که عین همه مشتبهات است و در پردهٔ تشخصات و تعینات در آمده بصورت
همه جلوه گری می‌نماید چه از عجایب شئونات الهی است که در عین ظهور مخفی و در عین خفا ظاهر می‌نماید چنانچه
در دیدهٔ بصیرت حق‌شناس صورت این مدعا در هنگام ملاحظهٔ عوالم اشیا که بنده مخفی و محجوب نیست **شعر**
خورشید بذره چون نهانست • چون ذره بنور خود عیانست • حیفست که مهر روی جانان • مستور به پردهٔ جهانست
از بهر چه نور عالم آرا • در پردهٔ این و آن نهانست • خورشید جهان بجلوه آمد • ذرات جهان نمود انست
فسبحانه و تعالی ما اظهره فی مظهر الا و احتجب به و از چونی صورتی مقصود شیخ و مثالست
و مردم کیار کنایت بصورت آدمی که مکرر در قصاید که سبق ذکر یافته تشریح صفت آن نموده **بیت**
دل اندر بند خاتون نتوان بوصل دوست پیوستن • بت اندر آستین نتوان بدرگاه خدا رفتن • طریق چه بود بدست بیخودی خود را
بفتراک علم بستن بدنبال فنا رفتن • که از سوز جگر در سوز سر دلبران بودن • که از راه صفت برخوان اخوان صفا رفتن
جرس از تو راه در دست تا کی ناله ناکردن • بجنب اما رت بارست تا کی راه نا رفتن • هنوز اندر بیابانی تا بشی سامه کر جای
ازین کرخ فنا باید ببغداد بقا رفتن • بدانکه آنچه ادراک آن بحس بصر می‌توان نمود صورتست و آنچه
ادراک آن بحواس ظاهری نتوان کرد معنی است و غیب و شهادت نیز می‌گویند بترتیب لف و نشر غیر مرتب و دنیا
عبارتست ازین عالم که نفس انسانی در او ببدن متعلق است و بوسیلهٔ آلات بدنی کسب اخلاق و اعمال می‌نماید

و حسنات و این انشا اولی بر میخوانند و آخرت عالمیست که بعد از مفارقت بدن جزای این اخلاق و اعمال
می‌یابند ان خیرا فخیر و ان شرا فشر غرض از تمهید این مقدمات آنکه در نشأه آنچه بدان ماموری در کسب
و تحصیل آن باش تا در آن نشأه سوخته آتش حسرت و ندامت نگردی و از بیابان عاری بودن از کمالات خود رستنه
و کرخ محله‌ایست از بغداد که شیخ معروف کرخی از آنجاست و چون وسعت عالم بقا نسبت بدار دنیا بسیار
است مضیق دنیا را محله از فضای عالم عقبی فرموده و این شرح ازین بیت چند بیت بعد از نیست **بیت**
رقوبا غایب مقصد چه یکروزه چه یکساله • چو راهی در میان داری که میباید از آن رفتن • اگر نه دشمن خویشی چه باید همچو خود را
درون سوخته جا کنند بسوی ره نما رفتن • درین منزل ز سربازان بیا همی سان قاقانی • که ره بر لشکر جادو نشاید توان معصار رفتن
ز دوری کی پشیمان باش خاقانی که زشت آید • رفیق بولهب بودن طریق مصطفی رفتن • مدار ملک عالم مراد خلقت آدم
قوام مرکز سفلی امام حضرت اعظم • اگر پای طلب داری قدم در نه که راه اینک • شماره نه نما یار اقلیم در کشش که ماه اینک
چون مقتضی اطلبوا العلم و لو بالصین در طریق تحصیل و طالب معرفت قدم سعی و اجتهاد نهادن بایست و ضد مرا
بر روی خویش گشادنست می‌فرماید که اگر طالب طریق مستقیم هدایت و بصیرتی دامان مجاهدت در سلوک صراط
مستقیم طلب مقصود بر میان زن که شاه راه منزل مراد نمایان و ظاهر است و احتیاج بان نیست که در دشواری
و آسانی این راه رات خدا خوانی و حق طلبی که بغایت روشن و واضح است دیگری را مجوز و مختار گردانی **مصراع**
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست **بیت** نخست از عاشقی خود را براه جست او کم کن • که خود را اندر آنجا نه آید که ای گم گشته راه اینک
بسربازی توان دیدن بساط بارگاه او • اگر داری سر آن سر و پای بارگاه اینک • سری چه بود برو در باز کن در راه وصل او
سری با صد سرست و هر سری با صد کلاه اینک • ترا چون عشق او بپذرفت دعوی و عالم کن • که بر تحقیق آن معنی قبول و گواه اینک
چو دار الملک جانت را بمهر مهر او بستی • مترس از زحمت غوغا بمیدان آی شاه اینک • تو در جا تحیر مانده و ز بهر خلاص تو
خیال او رسن در دست بالای چاه اینک • برون تار زهر بست تمنا الجا بیرون آرین گنبد • اگر جرب آخری خواهی هم آب و هم گیاه اینک
بیا آهی که چون از نغمهای لب نگرد • ترا گویند بر کیوان نگر کایوان راه اینک • ز صف تفرقه برخیز و بر جمع صفا بگذر

که از رندان شاه دل سپاه اندر سپاه آید   بغفلت گر ز خاقانی گناهی در وجود آید   باستغفار آن خرده بزرگی عذر خواه آید
حریف خاص او ادنی محمد کز پی جاهش   سر اهنگان کونین اند سرهنگان درگاهش   شهنشاهی که درع شرع هم بالای او آمد
قدر دستی که فرش عرش نطع پای او آمد   ز درگاه قدم در تاخت تیغ نطق همراهش   ازل دستور او گشت و ابد مولای او آمد
ملایک بار و ار در لوای عصمت او شد   خلایق با هزاران در رکاب رای او آمد   کبوتر پرده او دشت سایه خیمه او شد
زبان گشته پر زهر هم گویای او آمد   سراسر تلمیحات شرح کبوتر آنکه در وقتی که حضرت رسالت پناه صلی الله
علیه وآله وسلم از مکه بمدینه هجرت می فرمودند کفار ایشانرا تعاقب کردند آنحضرت در غاری درآمد و بجهة
رفع مظنه کفره کبوتری آمده بر در غار بیضه گذاشت و عنکبوت پرده بر در غار تنید و حقیقت سایه آنکه
همیشه لختی ابر بر سر آنحضرت سایه دار می بود و گوشت بزغاله زهرآلود بسخن درآمده ایشانرا از اکل خویش منع نمود بیت
بدست لا اله افکند شادروان الا   که توقیع رسول الله بر طغرای او آمد   شادروان بفتح دال مهمله جامه
خانه و بساط و پرده بزرگ و سایه بان را نیز گویند و ایضا نام پرده ایست در موسیقی که از پرده مروارید گویند
و وجه تسمیه آن انست که روزی باربد در مجلس پرویز در آن پرده نواخت پرویز فرمود که طبق مروارید بر او
افشانند بدین سبب آن پرده مروارید نام کردند و توقیع بمعنی جهات و طغرا نشان پادشاه که بر سر فرمان



بر بالای سطور نویسند یعنی نفی ماسوی را باعث اثبات ذات حق ساخت برکت کلمه محمد رسول الله چه کمال وجه
ذات حق برکت وجود ظهور آنحضرت است بیت   تبارک خطبه او کرد سبحان نوبت او زد   لعمرک تاج او شد قاب قوسین جای او آمد
قلم بیگانه بود از دست گوهر بار او لیکن   قدم پیمانه نطق جهان آرای او آمد   شب خلوت که موجودات بروی عرض میکرد
جهان چون ذره پیش دیده بینای او آمد   مهیا کرد پنج ارکان ملت را بچار ارکان   که هر یک جدولی بود است و دریای او آمد
کنون چون ناصر الدین کیست کز بهر نیابت   ز بعد چار تن در چار بالش جای او آید   سر اندازی که تا بود از برای کردن ملت
نظام عقد شرع از کلک گوهر زای او آمد   امام شرع سلطان طریقت ناصر الدین آن   که تا رایات او آمد نمون شد چیرتی در جان
ابو اسحق ابراهیم کند رحب انعاش   بیک ذره نمی سنجد سپهر و هفت اجرامش   بدان زنده که او دارد طراز خلقت آری

که نفس زنده پخته است زیر زنده خامش   پوستی که لباس ممدوح است زنده فرموده و از نفس زنده پخته مقصد کمال رسانی
نفس است و از لفظ خام که قافیه واقع شده مقصد چرمیست که لباس ممدوح است بیت   بطفلی بت شکست ای عقل در بتخانه شهوت
بر آمد اختر اقبال دیدم نشد رامش   چون نام درویش ممدوح ابراهیمست حالات حضرت ابراهیم را بر وی جاری میسازد
و می فرماید که همچنانکه حضرت خلیل الرحمن بت شکست و اوضاع کواکب را متغیر یافت و بالوهیت قبول نکرد
ممدوح نیز بت نفس را شکست و اختر اقبال دنیا را بنا بر بی اعتباری باختیار مردود نظر اعتبار ساخت بیت
بلی در معجز و برهان ابراهیم اینچنین باید   که از صید شکنه خنجر زنده اش گیرد دهان امش   اگر دجال شکلی سنگ زد بر کعبه جاهش
هم اکنون یافت گردون کرد نقش ابجد امش   که بود آن دست اکنه بیل آورد وقتی بر در کعبه   که مرغش سنگ باران کرد و دوزخ شد نگاهش
گرفتم کاتش ثابت قدح حاسدان و دی   چو اتش نام او داند کجا سوزاند اندامش   من اندر طالعش دیدم سعادتها و میدانم
اگر ادریس مندستی همی گفتی در احکامش   چه باک از بجهان خصم است اکنس اگر خواهد   جهانی نو پدید آرد جهاندار ازپی کامش
دریغا گنجه خرم که اکنون جای ماتم شد   که از فر چنین صدری فراق افتاد فرجامش   اگر در جنبش آید باز خاک آن عجب نبود
کزین گوهر شریعت بود چندین گاه آرامش   نباتش بر زبانی از زبان حال میگوید   کسی کان از بر ما گم کرد کم باد از جهان نامش
زهی صدری که با خصمت کیا نفرین همی خواهد   مگر ز آنکه جان دارد چه نفرین بر زبان راند   مبارک حضرت ایام در ظل تو آساید
مقدس خاطر اسلام را رای تو آراید   روان صاحب الاعراف موقوف است تا محشر   میان دوزخ و فردوس تا رای چه فرماید
یعنی کسانی که در اعراف جای ایشان مقرر شده و آن مکانیست در میانه بهشت و دوزخ و در خبر است که حاتم طائی
و انوشیروان بجهت سخا و عدل اگرچه کافر بوده اند بدوزخ نرفته اند و در اعراف جای ایشانست بیت
کسی کز خیل اعدای تو شد بر روزگار او   قضا خندان همی آید قدر دندان همی خاید   بفرساید ز سوز دعوت تو سد اسکندر
چه باشد جان یاجوجی کز آن آتش بفرساید   حسودان تو گرچه دیگها پختند میدانم   که در روی نیت انجیری که در وجه شمار آید
حدیث و فعلشان بی حرف گوئی صفر بر جاش   چو گفتم درد کر جایست در گفتن چه میباید   مقصد آنست که حدیث و فعل حسودان
ترا بی حرف یعنی بی سخن گفتن صفر بر جاست یعنی مانند صفر حافظ مرتبه فعل و قول اند و در حساب قول و فعل نیستند

وتکرار کردن آن چون حقیقت گفته شد چه احتیاج است **بیت** عروسان سر کلک تو در پرده شد از من

مراهم هدیه باید که روی راز بگشاید من این تحفه طرازیدم بدندان مژدشان آری عروس فکر چو هدیه یافت وانم روی بنماید

چو یزدان وحی کرد از غیب سوی نحل می شاید اگر تو سوی خاقانی فرستی نامه شاید چون از ممدوح بخاقانی فرمان التفات

آئین نمبر رسید در طلب آن بکر مثل این چشمه سار فیض آثار بقطرات امطار رحمت نثار ترکیب فرموده روان ساخته است

و تعریف شیرینی کلام و حلاوت بیان خود باین وجه ایراد نموده و تعریضی باین طریق بر نفع و ضرری که از وقوع

میتواند یافت فرموده و نوشته او را به آیه قران که در باب نحل نزول نموده نسبت کرده کما قال الله تعالی واوحی ربک

الی النحل ان اتخذی من الجبال بیوتا و من الشجر و مما یعرشون **بیت** اگر ذات تو فیض فضل میزاید ز لطف تو

ضمیر من ترنج آسا شفای جان می افزاید بجای تو که گردون را ولی عهدست جاه تو اگر در عهد تو چون من سخن گوئی پدید آید

سخن پیرایه کهنست و طبع من مطراکر مرا بنمای استادی که زینسان کهنه پیراید **فی مدح الکبرا مدح دستور اعظم مختار الدین**

در بحر رمل مسدس مقصور بر وزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات **بیت** دوستی کو تا بجان در بستمی

پیش او جان را میان در بستمی کاش در عالم دو یک دل دیدمی تا دل از عالم بر آن در بستمی

کو سواری بر سر میدان درد تا بفتراکش عنان در بستمی درد از آن دارم که درد افزای نیست

کاش هستی تا بجان در بستمی آفتابم نابدی با چشم درد تا طبیبان را دکان در بستمی

کو حریفی خوش که جان افشاندمی کو تنوری تو که نان در بستمی سایه دیوارم ار محرم شدی

در بروی انس و جان در بستمی آه من گر زآسمان برتر شدی من در هفت آسمان در بستمی

گر مغان را از مرغان دیدمی دل بمرغ زندخوان در بستمی یعنی اگر مقلدان هر فن را می یافتم که از جهل

و وا افعال سار هر فن ادراک حقایق و معارف نموده اند و آنچه میگویند از روی تحقیق است دل با ایشان می بستم چون از ظاهر حال

صورت افعال و اقوال مردم بحقیقت و کیفیت حال نمیتوان رسید بنابرین دل با نهانتوان بست **بیت** گر چلیپا داشتی آواز درد

هفت زنار از نهان در بستمی گر بنامم بوی مردی نیستی دست را زنگ زنان در بستمی

ورنه خون بودی خطوط عاشقان کی قبای ارغوان در بستمی هر جفا را مرحبائی گفتنی است

گر نه پیش از لب زبان در بستمی پرده خاقانی افغان میدرد کاشکی راه فغان در بستمی

گر هم از دستور دستوری بدی دل به دستور جهان در بستمی **خواجه سلطان نشان مختار دین**

افسر گردن کشان سردار دین یوسف دلها بدیدار آمده است عاشقی را روز بازار آمده است

عندلیب عشق کار از سر گرفت کان گلستان بر سر کار آمده است نوبهاران خواهیم بوس از پای خرش

کافتابش آسمان وار آمده است دل چو هدهد بی نیاع فلک کافتابی را خریدار آمده است

همین تبر در شیشه افلاک از آنک گل به بلبل جان غمخوار آمده است شب قبای بی زره زو بنده وار

کان زره زلف کله دار آمده است از نثار خون دل در راه او کرکس شب کبک منقار آمده است

از مژه در نعل اسبش دوختن نعل اسبش لعل مسمار آمده است دین فروشان را ببوی کفر او

طیلسان در وجه زنار آمده است ما درم ریز از مژه وز کار ما نیم دینارش ببازار آمده است

خرج ما از کاشکر رفتن از آنک کار ما بر نیم دینار آمده است می فرماید که ما در خریداری مطلوب

از اشک درم ریزیم و این درم ریزی ما در بازار خریداری مطلوب بمثابه نیم دینار قدر دارد و کسی که نقد او

منحصر بر نیم دینار باشد کاشکر چگونه تواند خرید و از آن خریداری چه بهره یابد **بیت** خاک ره بر نافه مشک از آنک

موکب زلفش باد وار آمده است یاد او خورد است خاقانی از آن بوسه کاهش دست خمار آمده است

نسخه روش چو توقیع وزیر تا ابد تعویذ احرار آمده است **صاحب صاحبقران در عالم اوست**

آصف الهام و سلیمان خاتم اوست پیش درگاهش میان بست آسمان محضر جاهش بر آن بست آسمان

مهدی آخر زمان شد گر درش رخنه آخر زمان بست آسمان بر در او تا شود جلاد ظلم

ماه را بر آستان بست آسمان جلاد ظلم یعنی قاتل و کشنده ظلم و آستان آسمان باعتبار آنکه در آنجا

از انجاست فلک قمر مراد است و چون ماه غیر بدر بناچخ و دهره که از آلات قطع اند شبیه است تخصیص ماه

دربستن در آسمان ازان سبب تواند بود مقصود اینکه در درگاه ممدوح باراده آنکه کشنده ظلم شود
ماه را بر آستان خود که کنایه از فلکست ولست بست وچون سرهنگان آلات حرب را بر درهای
خانه خود می بندند که صنعت وکسب ایشان معلوم شود درین بیت این مناسب نیز
منظورست واز ظاهر معنی هر دو مصرع انچه ظاهر میگردد آنست که استان اسمان که فلک
اول اعتبار کرده شده بدرگاه ممدوح نسبت یافته **بیت** روح شیدا شد ز هول موکبش
بهر هاروی میان لست آسمان زان سلاسل اخشیجان نافت رخ زان جلاجل اختران لست آسمان
هاروی پاسبان وشاطر وسفیر را گویند ودرین مقام پاسبان مرادست ودر سابق مقرر بوده که
پاسبانان جلاجل بکمر می بسته اند واخشیجان در لغت بمعنی اصلست ودر اصطلاح عناصر اربعه را گویند **بیت**
زیور امن از مثال امر او بر جبین انس وجان بست آسمان زان ملک را چون کبوتر بر رش
زیر پر خط امان لست آسمان از سر کلکش جواهر وام کرد بر کلاه فرقدان لست آسمان
تیر دون القلتین را از ثناش آب بحرین در زبان لست آسمان در حکم شریعت تا آب قلتین نرسد
پاک نمیشود ودر قدر قلتین خلافست ومراد از تیر درین مقام عطاردست میفرماید که زبان عطارد که دون
القلتین بود یعنی پاکی شرعی نداشت در هنگام ثنای ممدوح بجهت طهر آن اسمان آب بحرین را در
زبان او بست که هر بحری بمنزله قله از قلتین باشد تا در ثنا خوانی ممدوح طهارت ونضافت لایق
آن حاصل نماید **بیت** از حنوط جان خصم اوست شام زان حجاب از زعفران لست آسمان
حنوط عطر کفن را گویند وعطریات از مشک وزعفران وغیر آن تحقق میابد ترکیب تیرگی شام وسرخی
شفق را بحنوط کفن خصم ممدوح نسبت داده **بیت** وز حنای دست بخت او صبح زان نقاب از ارغوان لست آسمان
بهر بندلش نطفه خورشید را نقش در ارحام کان لست آسمان وقت استقبال عهد بخت او
قبه در صحرای جان لست آسمان چند گوئی عقد بخت او که بست عقد بخش آسمان لست آسمان

رای مختار آسمان آثار گشت آسمان مجبور داد مختار گشت روشنان زان حکم کاول کرده اند
دست آفت ز و معطل کرده اند کارداران ازل بر دولتش تا ابد فتوی مجمل کرده اند
از فلک پرسیدم این اسرار گفت فتوی آن فتوبست کاول کرده اند ایمن است از رستخیز افلاک از انک
بر بقای او معول کرده اند در حمایل حوریان از نام او هشت جنت هفت هیکل کرده اند
بحر مصروعیست از رشک سخاش زان سر و پایش مسلسل کرده اند با فلک با دست بر د کلک او
از سماک رامح اعزل کرده اند سماک اعزل از تاثیر معزولست وسماک رامح موثر چنانچه در کتب نجومی
مشروحا مسطورست مقصود انکه سماک رامح با وجود حدت وشدت در تاثیر پیش دست برد کلک ممدوح مانند سماک ا
بیت در نفاد امر او در بحر و بر رایش از دست دو و مرسل کرده اند تا سعادت بخش انجم بخت اوست
حال نحسین را مبدل کرده اند انجمند از بهر کلکش دوده سای لاجرم جرم زحل حل کرده اند
زاهن هندی بعشق تیغ او جنبان جبینی سجنجل کرده اند آتشی کز جوهر اعدای اوست
هم بر اعدایش موکل کرده اند دشمنانش کز فلک جستند سعی تکیه بر بنیاد مختل کرده اند
شیشه زان شکست باده زان بخت کامتحان چشم احول کرده اند این بیت تا اینجا بیت جانبوت فلک را
نسبت بذات ممدوح بصورت ثانی که از اغلوط چشم احولست ومحض شبح ومثالیست نسبت کرده که استناد را
نشاید وتکیه بر و باعث فوت مقصد اصلیست در جنب ذات ممدوح وتلمیح این تلمیح انکه احولی خواست که از شیشه
شراب بپیاله کند متوجه شکل مثالی شیشه شد وچون هر دو شکل مقارن یکدیگر می نمایند دست احول بر شیشه خورده
شکست ومقصد احول از آن شکل بی وجود بحصول مقرون نگشت **بیت** راویان شعر من در مدح او
سخره بر اعشی واخطل کرده اند بر ثنای او روان خواهم فشاند گنج معنی بر جهان خواهم فشاند
کاکل او رخسار ملک آرای باد دست او زلف ظفر پیرای باد عدل او چون فضل فضلش چون ربیع
این عطا بخش آن خطا بخشای باد صیت او چون خضر وبخشش چون مسیح آن زمین گرد این فلک پیمای باد

از در افریقیه تا حد چین نام او فاروق دین افزای باد ظلم از زلزال چو رایت روز باد
رایتش چون کوه پابرجای باد دشمنان سرزرکش را چو بوم حاصل از طاوس دولت پای باد
حاملات اقبال مادر زاد او قابله‌اش با هفت عشرت زای باد دیده‌بان بام چارم چرخ را
گردابش کحل عیسی سای باد سکهٔ ایام را بر هر دو روی نقش نام صدر صادق رای باد
هیبتش در کاسهٔ سر خصم را هم ز خون خصم می پالای باد زان می آتش مس داغ سگی
بر سر شیران دندان خای باد زان سرفی در سرابستان فتح سرو پیرای و سرای آرای باد
از گل راه و گه دیوار باد مشتری بام مسیح اندای باد آسمان در بوس و سجده بر درش
از لب و جبهه زمین فرسای باد **اینجا عارالنسیان تحسین کنند ختم کن تا قدسیان آمین کنند**

وایضا له فی المقطعات فی صیانة النفس وبیان حاله وکشف اوصافه من که خاقانیم آزاد دلم
که خرد قاید رایست مرا پیش جان زانکه نه زنگ زده کآینهٔ عیش نمایست مرا
هم فراغت گر آینهٔ جان صیقل زنگ زدایست مرا نکنم مدح سرائی بدروغ
که زبان صدق سرایست مرا همه حس در تن من سلطانست جز مشامی که گدایست مرا
بتوکل زیم اکنون نه بکسب که رضا صبر فزایست مرا نان دو نان نخورم پیش کی دین
توشهٔ هر دو سرایست مرا من یتیمم بسر خاک نجس کی کنم کاب جرایست مرا
نور پروردهٔ کشف است دلم که یقین پرده‌گشایست مرا ننگ دارم که شوم کرکس طبع
کز خرد نام همایست مرا بخجم انگشت کش استاوخ از آنک هنر انگشت نمایست مرا
پاک بودم دم دنیا نزدم کو جنب بود نشایست مرا انچه بایست نداد ندیمن
وانچه دادند نبایست مرا **وایضا له فی لغة العربیة** یا صفوة الرحمن شافع خلقه
انی اتیتک عبدالرزق عاینا قدکنت مرتدا فادرکنی الهدی فعدت مرتدا بدینک ثانیا

قطعه دیگر

قطعه در بحر هزج مسدس مکفوف مقصور بر وزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل **بیت** همه کارم ز دور آسمانی
چو دور آسمان شد زیر و بالا لبم بی آب چون دندان شانه ازین دندان کن آینه سیما
از دندان کن مقصد مانع حصول مرادست و از آئینه سیما در انتقام بکرو راسخ بودن در امری در صورت
معنی چنان شود که لب من خشک و ترقیده است از تشنگی مانند دندان شانه از جور فلکی گردون
در مخالفت حصول مقصود و مراد **بیت** که این زنگاری آینه وش را چو شانه باز نشناسم سر از پا
دلم در غیبت در قل بسته چون سنگ چو سیم قل هو اللهی مصفا می فرماید که دل من در غیبت که در دل
بستگی به قل هو الله در غایت صلبیت و سختیست و در زمان خلافت فاروق قل هو الله را سکه زر ساخته بوده
و عیاری صافی داشته و آن زر مشهور به قل هو اللهی بوده **بیت** و گر سنگ آب نطق من پذیرد
بخواند قل هو الله طوطی آسا مرا گوئی چرا بالا نیایی که از بالا رسد مردم به بالا
من اینجا همچو سنگ منجنیقم که پستی قسمتم باشد ز بالا مرا سر بسته نتوان داشت بر پای
به پیش راغنا گویان رعنا مگس ران گردن از شه پر طاووس عجب زشتست بر طاووس زیبا
اگر شهباز بگریزد چو سیمرغ ز روی رشک معذورست ایرا دل من دیگ سنگینست و بیجک
که چون بشکست نتوان بست عمدا بلورین جام را ماند دل من که چون شد رخنه نپذیرد مداوا
جهان خاقانیا شخصیست بی سر دو دست آن شخص را امروز فردا گر امروزت به دستی جلوه کرد است
کند فردا بدیگر دست رسوا

قطعه

چون شاه بازگشت از انجاز رو عید
فرمود چاشتگه گذری بر کلیسا من بانگ برکشیدم و گفتم که ای دریغ اسلامیان بکعبه و ما در کلیسا

قطعه

من که خاقانیم بمنت شاه پشت خم کرده‌ام ز بار عطا
شاخ را پشت خم کند میوه هم ز فیض سحاب در برصبا شکر دارم ز شکر کان نعمش
داد نان پاره آب روی مرا چون شکر باعث فراخی نعمتست کما قال الله تعالی ولئن شکرتم لازیدنکم

میفرماید که از شکر شاکرم که انعام ممدوح بجهة شکر بمن نان پاره وا بر و دا د از نان پاره اوقات
گذار مقصود است **بیت** مرغ کان نی خورد بکشور شاه — کند از بهر شکر سر بالا
من که نان ملک خورم بسجود — سر بزیر آرم از برای دعا — همه کس ز آسمان کند قبله
پشت من کرده از رکوع دوتا — و آسمان بر درش رکوع آورد — گفت سبحان ربی الاعلی
جود شاه ار چه رزق را سببست — لیکن از مسببست خدا — جیب رزق از خدای دارم و بس
حسبنا الله وحده ابدا **قطعه** مرا شاه بالای خواجه نشانید — از آن خواجه از رده برخاست از جا
چه بالینش آورد آن سایه حق — که نورلیست این سنت از حق تعالی — نه زیر قلم جای لوح است چرخ
که بالا کرسی است عرش معلا — نداند که از دور پرگار قدرت — بود نقطه کل پر از خط اجزا
معما براز ابجد آمد به معنی — چه معنی که هم برتر آمد ز اسما — نجوم از بر عنصر آمد بمخلص
عقول از بر انفس آمد بمبدا — کواکب بود در بر پای ملایک — حواری بود زیر دست مسیحا
ببین زیبق برتر از هفت رقعه — به بین هفت خاتون بر از چار بابا — زمین زیر به کو کثیف است و ساکن
فلک به زبر کو لطیف است و دروا — الف برتر از اعداد مرقوم بینی — که اعداد فرعند و او اصل بالا
نه بیخ از بر شاخ باشد مرکب — نه بار از بر برگ باشد مهیا — قیاس از درختان بستان چه گیری
به بین بیخ و شاخ درختان گویا — هنرمند کی زیر نادان نشیند — که بالای سرطان نشسته است جوزا
نه لعل از بر خاتم زر نشیند — نه لعل و زر کل حیثیت عدا — دبیری چو من زیر دست وزیری
ندارند حاشا که دارند حاشا — دبیر است خازن بر اسرار پنهان — وزیر است ضامن باسباب بیجا
دبیر از برای ولایست تعیین — وزیر از پی شغل سود است و سودا — دبیری ورای وزیریست یعنی
عطارد ورای قمر یافت ماوا — چو ریگست تیره گران سایه نادان — چو آبست روشن سبک روح دانا
نه آب از بر ریگ باشد بچشمه — نه عنبر بر آب باشد بدریا — گران سایه زیر سبک روح بهتر

چو ریگ

چو ریگ سیه زیر آب مصفا — دو سنگست بالا و زیر آسیا را — گران رو بزیر و سبک سیر بالا
قطعه ما غم کس نخورده ایم مگر — که دیگر کس نمیخورد غم ما
ما غم دیگران بسی خوردیم — دیگری نیز بنگرد غم ما **قطعه**
خاقانیا بجاه مشو غره عمر وار — گر خود بجاه بهمن و جمشیدی از قضا — کند جهان چو بهمن و جمشید صد هزار
زادند و مرد کار و جهان همبران نوا — رفت آنچه رفت روی زمین همچنان که بود — و آنچه بود پشت فلک همچنان دوتا
نه در نبات این بدلی آمد از نما — نه در نجوم آن خللی رفت از قضا — ما نیز بگذریم و پس از ما بسی رود
دور فلک بکار و قرار زمین بجا — آخر بنفخ صور کند قهر کردگار — بند فلک گسسته و جرم زمین هبا
قطعه برترس از بد خلق خاقانیا — ولیکن زبد ده امان خلق را
وفا طبع گردان و ایمن مباش — ز غدری که طبعست آن خلق را — دروغی مران بر زبان و مدان
که صدقی رود بر زبان خلق را — هم از خلق سر بر زند بر زمین — بدی کاید از آسمان خلق را
ز افعال خلق آشکارا شود — قضائی که آید نهان خلق را — بد خلق بر حق فزون تر رسد
نکوئی فزون تر رسان خلق را — همه دوستی ورز با خلق لیک — بدل دشمن خویش دان خلق را
قطعه شروان بباغ خلد برین ماند از نعیم — گر باغ خلد نوبر یغما رسد مرا
دارای دار ملکت و شاه شروانست — کانواع بهجت از در دارا رسد مرا — دریاست شاه و من چو گیا تشنه امید
گر دست ابر تحفه دریا رسد مرا — شروان بقدر اوست شرف آن و خیروان — من سنگ کوی خیر و شرم تا رسد مرا
امسال نیم است گز انجا بیامدم — هر روز روزی نو از انجا رسد مرا **قطعه**
من ری بعزم خراسان داشتم — زانکه جان بود آرزومندش مرا — تا جناب محیی الدین بنگرم
کایت وحی است پیوندش مرا — والی ری بند بر عزمم نهاد — نیک دامن گیر شد بندش مرا
نیز بندم داد کان راهیست صعب — چون بدیدم راه زد بندش مرا — خورد سوگند انکه شفقت می برم

دام افسون بود سوگندش مرا   این خلاف الحق خلاف آمد شگفت   زان زبان صدق پیوندش مرا

از یمین الدین شکایت کردمی   لیک شرم آمد ز فرزندش مرا   آن عمادی کایت احیا رسید

از ضمیر وحی مانندش مرا   اینکه طوطی را خراسان جوی دید   هم بساعت زهر شد قندش مرا

راست چون کام نهنگ آمد بطبع   بوی باد عنبر آگندش مرا   کرد بیماری از آن ضحاک وار

سایه کوه دماوندش مرا   ری وبالم داد اگر انجا ستی   صد شرف دادی خداوندش مرا

قطعه   گفتی از شاهان ترا دل فارغ است   دل ز شاهان فارغ است آری مرا

والی ری کز خراسان رفتنم   منع کردن نیست آزاری مرا   گر شدن زان سو کسی را رخصه نیست

رخصه بایستی شدن باری مرا   من به پیران خراسان پیشدم   نیست با پیران او کاری مرا

قطعه   خاقانی ار پیاده کشد دست بد رنت   از ابرهه که پیل کشد جنگ کعبه را

دیگر لب بتان نزند بوسه تا زید   این نذر کرد و رای زد آهنگ کعبه را   سوگند میخورد که نبوسد بجز دو جا

با مصحف معظم یا سنگ کعبه را   **وایضا له در مدح خاقان اعظم جلال الدین منوچهر شروانشاه و یصف فیه قطرة الماء**

قطب سپهر صولت یعنی رکاب شاه   در اوج دار ملک رسید از کران آب   زان پس که تاخت رخش بدریا چو نهنگ

چون باد دی بلست کاب عمان آب   واز آرزوی سکه او هم ببغداد   زر درست شد درم ماهیان آب

دریاست شاه و زیر رکاب آتشین نهنگ   صافی نهنگ جای جواهر فشان آب   شمشیر اوست آینه آسمان نمای

زان آینه که هست بروش نشان آب   هرگز که دید آب مصور بر آینه   با آینه که دید مصفا میان آب

هرگز در آینه نتوان دید آفتاب   این آفتاب و آینه بین در مکان آب   خرقه شد از حسام ملمع نمای آب

کاهی بسنج آتش و که بر نیان آب   الحق چه صوفی است مجرد حسام او   کز خون وضو کند نکند امتحان آب

ما ناکه خسف خاک بدل بود آب را   شاه اطلاع یافت بکر بر نهان آب   ز آب محیط دید کمر بر میان خاک

از جرم خاک بست کمر بر میان آب   انباشت شاه معده آب وان خاک   تا کم رسد بهر کز خاکی زیان آب

بهر زبر

از بس که خاک در جگر آب سد ببست   مستسقی حسام ملک گشت جان آب   چندان بر آمد از جگر آب ناله‌ها

کافاق گشت زهره شکاف از فغان آب   شه رای کرد چون که علی الله آب بد   دارد بهم دهان علی الله خوان آب

شد آب پیش شاه و شفیع آورید خضر   خضر آمد الغیاث کنان از زبان آب   گفت ای بکشته عین کمال از کمال تو

این یک دو ره کشاده رها کن دهان آب   شاه از برای حرمت خضر از طریق لطف   الیاس یافت داد برات امان آب

ترکیب آب و خاک بعون بقاش باد   تا بر بساط خاک سراید زبان آب   خاقانیست پیش رو کاروان شعر

همچون حباب پیش رو کاروان آب   **قطعه**   ردت الی خاقان یاء نسبة

فدحرف علامات بکل حساب   واصبحت خاقان لا کلام بناهه   صحیح بنا النون نصب صواب

امن یقطی بانقد مشابتی   ولیس محیط الکاینات حجاب   اما الدلو یعنی شان یوسف لاجها

وسیارة الافلاک سر رکاب   **قطعه**   بشنو ای پیر بند خاقانی

خاک تست ای جوان علم طلب   تن علم هست فقه و علم تن هست   علم جان جوی و جان علم طلب

این قطعه در مدح صفوة الدین بانو   حبذا قصر شمسهٔ ملکات   کاسمان ظل آسمانه اوست

مادر تاج دار کی خسرو   پرده بزم خسروانه اوست   قصر بلقیس بین که شاه پری

حارس بام و پالکانه اوست   صفوة الدین زبیده عجم انک   دهر هارون آستانه اوست

شاه جبریل و اوست مریم نفس   که مسیح کرم زمانه اوست   وهم نه زن بنی که ز قدر

هشت جنت نعیم خانه اوست   حاصل شش جهت که هفت اقلیم   عشر انعام بی بهانه اوست

این جهان قلزم سخاش گرفت   خندق آن جهان کرانه اوست   تا بقا شد کبوتر حرمش

نقطه شین عرش دانه اوست   جاه خاتون عالم است چنانک   پر صدا عالم از فسانه اوست

آسمان را دوال کاو زمین   از پی شیب تازیانه اوست   شمع بخشش جهان جهان افروخت

که فلک دودی از زبانه اوست   قاصد بخت اوست ماه و نجوم   ز نکل قاصد روانه اوست

مست خون حسود اوست قضا هم ز قحف سرش چمانهٔ اوست نسل شروان شهان مهین عقد است

صفوة الدین مهین میانهٔ اوست شاه شروان بفر فرزندش که سعود ابد نشانهٔ اوست

بخت نقش سعادتش بندد بر شش چرخ کان خزانهٔ اوست شانهٔ گوسپند چرخ شکر

کین معالی لسان شانهٔ اوست بلبل مدح اوست خاقانی هم در شکرش آشیانهٔ اوست

از فلک در ثنای تو بگریخت که فلک بندهٔ یگانهٔ اوست جاودان باد کاعتماد جهان

بر همه عمر جاودانهٔ اوست **وایضاً له این قطعه در مدح ملک لیالواشیر والی مازندران گفته**

اعظم سپهبدا در تو قبلهٔ ملک است عقلی که شد و قبله جز این قبله نداشت خاقانی از سخای تو بگریخت در سکوت

کالاسکوت دفع چنین حمله نداشت قطران گریخت از در فضلون ز بس عطاش آن چون تو بذل دین چو رهی بذل آن نداشت

قطران ز بحر خاطر من قطرهٔ نبود فضلون ز خوان همت تو فضله نداشت **وایضاً له در مرثیهٔ امام کافی الدین عمر عثمان خود گوید**

کو آنکه نقد او بترازوی هفت چرخ ششدانگ بوده است بهر کفه که سخت در ربع گاه دهر به بادی بداد عمر

در قمرهٔ زمانه بنجا کی بباخت بخت جوزا گریست چونکه عطارد بریست نطق عنقا بریخت پر که سلیمان گذشت سخت

زین غبن چتر روز چرا نیست ریزریز زین غم عمود صبح چرا نیست لخت لخت ان نقش جسم اوست نه او در میان خاک

شبه مسیح شد نه مسیح اندر درخت خاقانیا مصیبت غم خوار نیست هین زار نال زار که سخت اوفتاد سخت

وایضاً له فی الجد والتحقیق والحکم ای فتی فتوی غدرت ندهم کافت غدر هلاک امم است

غدر نقابی بنیاد وفاست اینت بنیاد که جا زاحرم است صبح حشر است فرو نقب چنین

کافت نقب نی از صبحدم است غدر چون لذت دزدی بگسخت کاخرش دست بریدن الم است

تا تو بیمار نفاقی بدرست هرچه صحت شمری هم سقم است ورم غدر کند روی تو سرخ

سرخی عضو دلیل ورم است خانه در کوی وفا گیر و بدان که ترا جبل متین معتصم است

من وصیت بوفا می کنمت گرچه امروز وفا در عدم است دوستی کم کن چون خواهی کرد

آن

آن چنان کن که شعار کرم است هر که را دوست براند تو مخوان گر نه در چشم وفای تو نم است

وان که را دوست بانصاف برد منوازش که سزای ستم است وان که را دوست بیفکند از پای

سرفرازش مکن ار شاه جم است وان که را دوست بهت رد کرد مپذیرش ار همه ز اهل حرم است

شاخ کو بر کند از آب ستیز مفشان گر همه شاخ ارم است وان گلی کو بنشاند به حسد

بر مکن گر همه خار قدم است هر خسی کو بکسی مردم شد قدر نشناسد کافر نعم است

گل که عیبش طراز مرغ است نی که ادریس شناسد قلم است لطف در حق رهی چندان کن

که خداوندش از آن دل خرم است نه خواری صفت است انکه از او استخفاف خوش دل عیسی مریم است

کهتری را که تو تمکینش دهی عامه گوید که ز مهتر چه کم است سگ سگ است ارچه بیاغالندش

کاستخوان خوارهٔ شیر اجسم است باد در سبلت نااهل مدم گرچه نااهل خریدار دم است

تو غرورش دهی او چیره شود ظن برد کو نه رهی ابن عم است پیش در جای خدم بنشیند

ایمه مخدوم چه جای خدم است کهتر از فرقدان نام ور است بیدق از خدمت شه محتشم است

هر فروتر به بزرگی است عزیز هر پیمبر بخدا محترم است مهتر ار چه بزند بنوازد

که یکی لا و هزارش نعم است که کند تندی و که بخشش از آنک بحر تندست که بخشش هم است

مهتر آن به که درشت است نه نرم که درشتی صفت فحل رم است خارپشت است کم آزار و درشت

مار نرم است و سراپای سم است از درشتی است سفن قایم تیغ که برو تکیه که رستم است

آب نرم است ولی خاین طبع ساده رنگ است ولی پیچ و خم است سنگ در عین درشتی است امین

لاجرم گاه محک که حکم است آب ار سنگ است اندر برا زانک سنگ را بچه خور در شکم است

جملة الامر سری راز سفیه فرق کن کان ملک است این حشم است غصه مغزای سر از بستیز

خاصه کانفاس سران مغتنم است بی سر از اسر و گردن مفراز بر فرزند دوش که مارا چه غم است

بس مگو اینهمه آدمیند آدمی هست که شیطان نیم است در بزرگی جسد شان منکر
که دل خورد و بزرگ از هم است از خلال ملکان فرق مکن تا عصا کان ز ثعبان غنم است
نبرد دیده ببینی تاز چراغ زانکه با خواب درا و بهم است دیده قندیله ز چراغی چه کند
تا ش محراب زبد ز ظلم است کاوه را چون فرافریدون یافت چه غم کوره و سندان و دم است
عیسی از معجزه برساز درنگ او چه محتاج به نیل بقم است مه و مشک کند جهان گهر نگیست
که نه از مه ضو و تر مشک شم است این و آن خصم سر نهند بطبع آری آری عدو مشک نم است
زیر دستان کله بر عکس کنند کله شان از پی نفی و تهم است یعنی آن زخم گران بر سر کوس
لرزه و دل سبکی بر علم است شکل شاگرد غلامانه مکن گر چه این قاعده مرتسم است
زانکه شاگرد غلامی نکند عقل کاستاد سرای قدم است با ادب زی که به شمشیر ادب
عرب اقلیم ستان عجم است حرز جان ساز ادب کین کلمه بر سر افسر کسری رقم است
نه کبوتر که امان یافت ز تیغ با ادب خاصه بیت الحرم است ادب صحبت خلق از سر صدق
نسخت طاعت رب النعم است هم نمودار سجود صمد است شمنان را که هوای صنم است
به تنعم جهلا را مستای که ستودن بعلوم و حکمت یاد کردی به هنر جاه بس است
که ز اسباب همه مدح و ذم است شمس را خوان بره نیست شرف شرف شمس بوا و قسم است
بشنو این نکته که خاقانی راند کو بمیزان دری یک درم است از بد و نیک حذر دار که بد
کژدم اعمی و مار اصم است **وایضا له در مرثیه قرة العین امیر رشید الدین** دریغ میوه جانم رشید کز سر پای
بر بیست سال در آمد بیک نفس بگذشت مراد ذخیره همین یک رشید بود از عمر نتیجه شب و روزی که در هوس بگذشت
چو دختر آمدم از بعد این چنین پسری سرشک چشم من از چشمه ارس بگذشت مرا بزادن دختر غمی رسید که غم
ز برد دل من و زبر ضمیر کس بگذشت چو دختر انده من جمع دید صوفی وار سه روز غده عالم بدین سپس بگذشت

وایضا له فی مرثیه بنته رحمها الله پیش من دختر نو آمد من دید کافاتش از پس است برفت
تحفه تازه کامد از ره غیب دید کین منزل خس است برفت گهر خورد بود و نیک شناخت
کین جهان بد گهر کس است برفت صورتش بست گرز سیدن او خاطر من موسوس است برفت
دید در پرده دختر دکرم گفت محنت یکی بس است برفت **وایضا له فی مرثیه بنته**
سرفکنده شدم چو دختر زاد بر فلک سر فراختم چو برفت بودم از عجز چون خر اندر گل
بر جهان اسب تاختم چو برفت ماتم عمر داشتم چو رسید عمر ثانی شناختم چو برفت
محنتش نام خواستم کردن دولتش نام ساختم چو برفت **وایضا له فی الجد و بیان حاله**
در بحر خفیف مخبون محذوف بر وزن فاعلاتن مفاعلن فعلن **بیت** در عزلت گزید خاقانی
که به از دار ملک خاقان است خورش از مشرب قناعت ساخت که چو زمزم هم آب و هم نان است
نبرد تا تواند اندوه رزق کانده رزق بر جهانبان است عمر اگر بهر رزق موقوفست
رزق موقوف بهر فرمان است نپذیرد ز کس حواله رزق که ضماندار رزق یزدان است
مور را روزی از سلیمان نیست که ز روزی ده سلیمان است تا بغربت فتاد خاقانی
یک در خانه ایش زندان است نه درون ساختنش توفیق است نه برون خاستنش سامان است
روی چون عنکبوت در دیوار پس سنگی چو مور پنهان است پاسبانش برون در قفل است
پرده دارش درون کلید است اشک گردون در سمرقندی دل بخواری و آه سوزان است
یعنی این خانه چار دیوار است که درش سوی چرخ گردان است از برون لب بقفل خاموشی
وز درون دل به بند ایمان است خانه در بسته دار بر اغیار تا درو این غریب مهمان است
برگ عیشی مساز خاقانی که وجودش ورای امکان است عالم از چار علت است بپای
که یکی زان چهار ارکان است خانه را هم چهار حد باید که چهار اصل کار بنیان است

علت عیش را سه جنس نهند   کان مکان و زمان و اخوانست   زان بگفتند چار بین یعنی
بیست چیزی که چارم آنست   از چار ارکان عالم میتوان عناصر قصد کرد که علت مادی باشد
چنانچه اشاره بران فرموده یا چهار رکن دنیا اراده نموده که مراد علت صوری که یکی از علل اربعه است باشد
خاقانیا چه مژده دهی کز سواد ملک   یکباره فتنه دو هوائی فرو نشست   از آنکه کردگار برآورد شد بلند
دار آنکه روزگار فرو برد گشت پست   گفتند خسته گشت فریدون و جان نبرد   زان تیر کز کمان کمینه کشی بجست
من کین سخن بشنودم راندم هزار اشک   وندر برم ز گریه شادی نفس شکست   من خاک این عطارد پیران چار پر
کو بال آن ستاره راجع فرو شکست   نحسی که داشت چون ز مخنث فرو گسست   از لاف آفتابی و خلق باز رست
قطعه   خوری از کوفه بکوری ز عجم   دم همی داد حریفی می جست
گفتم ای کور دم خور مخور   کو حریف تو ببوی ز رشت   نان و نان تا زخری دم بخوری
وز خوری این مثلث کو بخت   که خری را بعروسی خواندند   خر بخندید و شد از قهقهه مست
گفت من رقص ندانم بسزا   مطربی نیز ندانم بدرست   بهر حمالی خوانند مرا
کاب نیکو کشم و هیزم جست   قطعه در بحر رمل مسدس مخبون محذوف بروزن فاعلاتن فعلاتن فعلن
هفده جنس نهاد ست نبی   که همه مسخ شدند و همه مست   حضرت امیر المؤمنین علیه السلم فرموده
که حضرت حق جل جلاله هفده تن از بنی اسرائیل را مسخ فرمود هر یک را بگناهی اول موش که زنی بود
که در غزاها رقص میکرد دوم طوطی که مرد برده فروش بود که در سوداها دروغ میگفت سیم میمون که قوم می
بودند از یهودای بنی اسرائیل و اعمال ناصواب میکردند چهارم قمری زنی بود که دایم خود را می آراست
و بمردم می نمود پنجم کلاغ مردی بود که بشهرها میرفت و خبر دروغ و اراجیف می انداخت ششم عنکبوت
عورتی بود که غسل حیض و جنابت نمیکرد هفتم مرغ شوم که دعوی میکرد که خدا را بر من حقی نیست هشتم
خرچنگ که هفده نفر بودند از بنی اسرائیل که چهل و دو روز از خوان عیسی علیه السلم که از آسمان می آمد

طعام

طعام خوردند و ایمان نیاوردند نهم خوک که چهل نفر بودند از بنی اسرائیل که خلاف شریعت بعمل می
آوردند و روز شنبه را که روز عبادت ایشان بود نامی مینهادند و بمعاصی اشتغال مینمودند دهم
عقرب مردی بود که قبر می شکافت و کفن می برد یازدهم روباه مرد فتنه انگیز بود از قسم وزرا و خیانت
میکرد دوازدهم سوسمار مردی بود از بنی اسرائیل و غارت مردم او بنیاد نهاد سیزدهم زنبور زنی
بود که بشوهر خود جادو میکرد چهاردهم خرگوش مردی بود که در راه مکه دزدی میکرد پانزدهم
سنگ پشت زنی بود که با داماد خود فساد میکرد شانزدهم فیل مردی بود که اغلام میکرد هفدهم
خرس که ناپاک بود و زنا میکرد بیت   زان یکی خرس که بدخیمی طبیع   دیگری پیل که بد فسق پرست
من خری دیدم کو مسخ نبود   خوک شد چون زخری کردن جست   بود اول خر و آخر شد خوک
چون به بنگاه خسان دل دربست   سفله بود سفیهی شد دون   پشه آمد و پیلی شد مست
بر خلق بدی دان که بطبع   در بد سفله تر از خود پیوست   تا مقر ساخت به بوم و بر ظلم
چون دل از مولدکم کاست گسست   نیک بدگشت درین منزل بد   گرچه بد بود دران مولد پست
احمقی بود سیاهی در دل   ظالمی گشت سپیدی در دست   ظلم خیزد چو طبیعت شد حمق
درج آید چو دقایق شد شصت   یعنی هرگاه که احمقی و ابلهی رسوخ یافت و مرتبه کمال حاصل کرد افعال
و اعمال او محول بظلم میکرد و همچنانکه دقیقه که بشصت رسید در اصطلاح اهل نجوم درجه میشود که مرتبه کمال اوست
زان پس از حمق عوان طبع شود   شه ز روزی که به بغداد نشست   ازین بغداد باغ داد مراد است این
بیت دلیل آنست که ظلم پادشاهان از حماقت ایشان می باشد چه هرگاه پادشاهی بباغ داد و غوررسی نشیند اگر
ظالمی عوان طبعی را پیشه سازد از حمق اوست زیرا که هیچ صاحب تمیز عاقل ظلم را بر عدل اختیار نکند
و ایضا در مدح پهلوان تهمتن مبر حسام الدین   دوش آن زمان که چشمه زر آب آسمان   سیماب وار از آن سوی چاه زمین گریخت
مه را گرفته دیدم و گفتم ز تیغ مهر   جرم فلک بپس سپر آهنین گریخت   لرزان ستارگان ز حسام حسام دین

چون سگ گزیده کز آب آمد معین گریخت   سیمرغ دولت از فزع دیو گوهران   در کوه بر حسام سلیمان نگین گریخت
حرزیست کز قلادهٔ آهرمن بزرگ   بگسست در حمایل روح الامین گریخت   ترسان عروس ملک چو دخت فرسیاب
در ظل پهلوان تهمتن نگین گریخت   طفلیست ماه روی که از مار حمیری   در ماه رایت لبسر آبتین گریخت
خاقانی از تحکم شمشیر حادثات   اندر پناه همت شمشیر دین گریخت   پندار موری از فزع نیش نیک مگس
اندر شبک مگس انگبین گریخت   شمشیر دین نگر که ز شمشیر اهرمن   همچون سروش مرگ ز صور پسین گریخت
با عنکبوت غار ز آسیب پای پیل   اندر حریم کعبه پیل آفرین گریخت   چون رنجه شد به پرسش من رنج شد ز تن
گفتی که جم در آمد و دیو لعین گریخت   از من گریخت حادثه ز اقبال او چنانک   علت ز باد عیسی گردون نشین گریخت
وایضاً له در حق صدر وزیر جمال الدین موصلی گوید   خاقانی بلند سخن در جهان منم   کازادی از جهان روش حکمت منست
ضرب الرقاب داد شیاطین آز را   این تیغ عقل کز ملکان قیمت منست   این گنبد فرشته سلب کادمی خورست
چون دیو پیش جم گرو خدمت منست   اسباب هست نیست اگر هست گو مباش   کین نیستی که هست ز حشمت منست
کی ماندم جنابت دنیا که روح را   گر دو سفینهٔ دولتش عصمت منست   میخواستم که رد کنم احسان خواجه را
زان خواجگی که در بنه همت منست   خضر از زبان کعبه پیامم رساند و گفت   احسانش رد مکن که ولی نعمت منست
وایضاً له در طلب جایزه   در بحر خفیف مطوع مسبغ بر وزن فاعلاتن مفاعلن فعلان بیت
صاحبا نو بنو تحیت من   پیش قابوس سرفراز فرست   قطعه کز ثنا طراز دیدم
بجهان جوی دین طراز فرست   پیش خوان پایهٔ سلیمانی   سخن مور کرم تاز فرست
نزد محمود شاه هندگشای   قصهٔ هندوی ایاز فرست   حال ذره با فتاب رسان
راز صعوه بشاهباز فرست   منعما پیش کیقباد دوم   از من این یک سخن براز فرست
کو مرا انتظار پشت شکست   مومیائی چاره ساز فرست   جگر از لب جگر که خورد بسوخت
شربت نو جگرنواز فرست   از من تشنه سخای تو شد   جرعه ریز سخا باز فرست

کشت

کشت صبر مرا نیاز عطات   دیت کشتهٔ نیاز فرست   سحر بین شعر و شعر بالش کن
کان طلب اقچه سوی کار فرست   اق لفظ ترکیست و اقچه تصغیر آن سفیدک و اقچه علم زر خوردیست
از نقره کاز کلبتین زرگران که طلا و نقره را در دم او داده بکوره گداز می برند چون گاز گیرنده طلا و نقره است
خود را بگاز نسبت کرده می فرماید که درخور جایزهٔ شعر من که از انعام ملک برسد و من قبول آن نمایم بخرج حاصل
کان است بیت بلبل اینک صفیر مرغ شنو   کن ناسوی حقه باز فرست   بس دراز است قد امیدم
درع انعام هم دراز فرست   آن عطا کز ملوک یافته ام   عشر آن وقت اهتزاز فرست
اهتزاز بمعنی جنبش و حرکت است یعنی وقتی که بر نیت سخا از جای در آئی و از موقف همت خود قدم پیش
نهی آنچه از ملوک در جایزهٔ شعر یافته ام بجهة من بفرست و این تعریضی است در پستی همت مخاطب بیت
آفتابی و من ترا خاکم   خاک را آتشین طراز فرست   بسزا مدحتی فرستادم
سوی من خلعتی لباز فرست   یا صلت ده باشکار مرا   یا به پنهان قصیده باز فرست
عقد در طالبان لبی دارد   گر فرستی با حراز فرست   لؤلؤ و مشک گر بکار تنیست
هر دو با قلزم و طراز فرست   قلزم بر زبان عوام نام دریائیست واقع میانه شروان و گیلان و گاه
هست که اطلاق این اسم بمطلق دریا میشود و طراز شهریست از شهرهای چین و ختا که آنجا مشک خوب
حاصل میگردد خود را در حوصله و عظمت و کثرت جود هر در طبع و رایحهٔ فایحهٔ نفس بآن دریا و شهر نسبت کرده
می فرماید که شعری را که در مدح ممدوح گفته فرستاده ام اگر بجایزه که لایق آنست سزاوار ندانند و نفرستند
همان شعر را بمن باز گردانند لؤلؤ مناسب قلزم و مشک مناسب طراز است بیت سحر بابل گرت پسند نشد
سوی جادوی بی نماز فرست   مقرر است که جادوان در حالت سحر سازی از پاکیزگی شرعی بری میباشند
و این تعریض است بر ممدوح چه اشعار بر آنست که مدح تو در حالت بی نمازی گفته میشود و پاکی لازم مداح است
بیت زر اگر خاتم ترا نسزید   باز در کوره گداز فرست   یوسفی کو بهفده قلب ارزید

بازچاه هفده باز فرست ، هفده باز فرست تقدیر باغ است یعنی بچاه هفده باغ باز فرست و باغ
بباء بسم الله و عین مهمله است مشهور است که چون حضرت یوسف را مالک تاجر از چاه برآورد برادران یوسف
خبردار شدند بر سر چاه آمده دعوی کردند مالک بهفده درم یوسف را از ایشان خرید و چون در قرآن
واقعست که وشروه بثمن بخس دراهم معدودة ازین جهت بهای یوسف را بلغب صفت فرموده باز
اول بمعنی دیگر باره است و باغ بعین مهمله یعنی طولی که در گشایش بغل و بازکردن از امتداد دو دست بهم
میرسد و عمق چاه کنعان که حضرت یوسف دران افتاده هفده باغ بود و لفظ باغ در مصرع ثانی مقدرست
یعنی دیگر باره بچاه هفده باغ فرست و این اشاره بکثرت تعمق ایام خاقانیست در غور معانی دقیقه اشعار خویش
و یوسف صفتی معانی حسنه او که در غور طبعت او جای داشته بیت ناز پرور دیگر طبع مرا
کم مکن با حجاب ناز فرست چون کبوتر بمکه یابد من از عراقش سوی حجاز فرست
چون امیر صالح ده شتر فرستاد این قطعه گفت میر چون هفت بیت من خواند ده شتر بار گیر فرمودست
بانه افلاک همبر ند مرا این ده اشتر که میر فرمودست وله ایضا در حق مفتی الاسلام عز الدین گوید
و اظهار معذرت کند گر نه قدر مفتی اسلام عز الدین بداست روح روح القدس شد بر فرق کیوان جوشنست
بر دل اکنش غباری بیگناه از من چراست دیو بی انصاف بر تخت سلیمان جوشنست خاطر او آب حیوانست خاقانی ز شرم
آب شد تا کرد از و بر آب حیوان جوشنست وله ایضا در مدح جلال الدین شروانشاه گوید شاها معظما ملک الشرق خسروا
توحید دین و حرز کیان ذو الفقار تست شروان که زنده کرده شمشیر تست و بس شمشیر وار در کف دریا شعار تست
بحری به تیغ و شخص نهنگان غریق تست کوهی بگرز و جان پلنگان شکار تست تو تاج بخش جمع سلاطین و همچو من
سلطان تاجدار فلک طوق دار تست از آسمان خاطر و بحر ضمیر من در دری و کوکب دری نثار تست
از دو هر خاطر فضلا را مخاطره است خاقانی از مخاطره در زینهار تست از بس کرم که دست و زبان تو کرده اند
دستم ثنا نویس و زبان سحرکار تست و ز بس که گوش من ز زبانت شنود لطف گوشم خزینه خانه گوهر نگار تست

آواز

اواز الغریق بگردون رسید از انک جانم غریق همت گردون سوار تست آهنگ دست بوس تو دارم ولی ز شرم
لرزان تنم چو رایت خورشید دار تست خواهم که چشم برکنم و سر برآورم اما چه سود چشم و شرم شرمسار تست
چون چشم برکنم که سرم زیر پای تست چون سر برآورم که سرم زیر بار تست شروان بروزگار تو امیدوار باد
کاقبال روزگار هم از روزگار تست قطعه سلام من که رساند به پهلوان جهان
چراغ آفتاب که چون من درم خریده اوست صبا کبوتر این نامه شد دران درگاه که صورت کرم امروز آفریده اوست
فلک چو طفل عرب طوق دار شد ز هلال که چون غلام حبش داغ بر کشیده اوست سخاش نور نخستین شناس و صور پسین
که جان نقاب امید در دمیده اوست ز زعفران رخ ظالمان کند که علم حنوط جیفه ظلمی که سر بریده اوست
شنیده عروس فلک را امید و امادی ز بخت بالغ بیدار خوب دیده اوست شنیده اند ز من صفدران بحفظ الغیب
ثنای او که صف نخل بر دریده اوست بر پیشکاری جهدش همه تنم کمرست بسان بند دوانی که پیش دیده اوست
ولی دل از سر سام غم بفرقت او زبان سیاه تر از کلک بر کفیده اوست چگویم از صفت آرزو که قصه حال
نگفته من بزبان از دلم شنیده اوست قطعه دی جدل با معطلی کردم
که ز توحید هیچ ساز نداشت آستین فضول می افشاند که ز ایمان بر و طراز نداشت
آخرش هم مصاف بشکستم که سلاحی بجز مجاز نداشت نیک دو از خدای بود از من
بد او جز خدای باز نداشت بی نیاز از تو نفرتم دادی بر کسی کو بتو نیاز نداشت
وله ایضا در مدح جلال الدین بخرانی بیت گفتم ای دل بهر دربان جلال نعل اسب از تاج دانائی فرست
دل جوابش داد کز نعل پیش تاج هفت اجرام بالائی فرست نکته او دانه ارواح است مرغ
دانه زی مرغان صحرائی فرست این دو طفل هندو از بام دماغ بر در صدرش بمولائی فرست
باز آب دست و خاک پای او ذقه طفلان دانائی فرست پیش بکران ضمیرش عقل را
داغ بر رخ کش به لالائی فرست حاصل شش روز و نقد چل صباح یک شبه خرجش که فرمائی فرست

در بحر مسدس مقصور بروزن فاعلاتن
فاعلاتن فاعلات

هر بساط ذکر کارا بد ببوس   هر طراز شکر کارآئی فرست   شحنهٔ شرع است منشور بقاش
سوی این نه شهر مینائی فرست   شب در آن شهرست غوغا زخران   مهر شحنه سوی غوغائی فرست
از تن و دل چون کنی نون والقلم   نزد شحنه شکل طغرائی فرست   پیش فکر او خرد شمس وار
شمس گردون را بجز بائی فرست   بهر از این عروس خاطرش   چرخ اطلس را بدیبائی فرست
او بتنها صد جهانست از هنر   یک جهانش جان بتنهائی فرست   معجز کلی فرستادت بمدح
تو جزاش از سحر اجزائی فرست   او زکاوت عنبر هندی بهد   تو ز آهو مشک یغمائی فرست
گر نداری خون خشک آهوان   سنبل تر بهر بویائی فرست   دست جم چون راح ریحانی داد
خوان جم را نخل خرمائی فرست   آب زمزم داد بطحائی ترا   از فرات آبی به بطحائی فرست
هفت جوش آئینه دادت تو نیز   پنج نوش از کلک صفرائی فرست   پنج نوش در اصطلاح حکمای یونان
و در کتب طب یونانی فنج نوش است و از اخبث الحدید گویند و تفصیل تصحیح آن سابقا گذشته و
و در اصطلاح آن هند انچه شنیده شد اجزاء آن برین موجبست ۱ سیماب کشته ۲ ابرک کشته ۳ فولاد کشته
۴ مس کشته ۵ ریم آهن کشته بیت داده نعمتهات نعمان عرب   شکرها چون حاتم طائی فرست
کوه دانش را چو داود از نفس   منطق الطیر از خوش آوائی فرست   با مگس پشه مگذران در گوش جم
گر فرستی لحن عنقائی فرست   از دوات گوست دار الملک تیر   نیزه بهرام هیجائی فرست
بهر ری گو یار زهرت داده بود   هدیه امسال از شکرخائی فرست   طوطی ری عذرخواه ری بس است
سوی طوطی قند بیضائی فرست   ری ببین طوطی ز هندوراه کی   خدمت رای هندوی رائی فرست
روح شیدا شد ز عشق منظرش   از نظر کو حرز شیدائی فرست   عارض دل مرده در وی گریز
کو مرا بادم مسیحائی فرست   چون توئی خاقان ترکستان طبع   مه رخی با مهر عذرائی فرست
نظم تو نعش و ثریا نثر تست   هدیه نعش و ثریائی فرست   آه تو شمع است و اشک تو شکر

شمع

شمع و شکر رسم هر جائی فرست   باد را بهر سلیمان رخش ساز   زین زر بر کش بر عنائی فرست
وز ابی احمد براقی کن ز روح   پس برای چرخ پیمائی فرست   ور نه باری سوی بهمن همتی
تنگ بسته خنک دارائی فرست   همتم گفتا که ملبوس جلال   دق مصری فرش صنعائی فرست
عصمتش گفتا از تکلف در گذر   شش گزی دستار و یکتائی فرست   مشتری فر و عطارد فطنتست
تحفه‌اش از مدحت افزائی فرست   آفتابی شو ز خاک انگیز زر   زی عطارد زر جوزائی فرست
چون توئی خاک صفاهان را مرید   خرجش انجا نقد اینجائی فرست   هر سحر کاهش دعا صدق ازان
پس هوای عرق فرسائی فرست   وایضا له در مذمت دنیا و بیان حالم   مشو خاقانیا مغرور دولت
که دولت سایهٔ ناپایدار است   بدولت هر که شد غره چنان دان   که میدانش آتش و اوانی سوار است
چو صبح است اول چون گل با خبر   که این کم عمر و آن اندک قرار است   برنگی کز خم نیل فلک خاست
مشو خرم که رنگ سوگوار است   دران منگر که نیل او سرابست   که خود نیلش سراب عمرخوار است
بسا دولت که محنت زادهٔ اوست   که خاکستر ز آتش یادگار است   سر دولت غرورست و میان لهو
بپایانش زوال روزگار است   بمی ماند که می فسق است ز اول   میانه مستی و آخر خمار است
بسا محنت که دولت آخر اوست   که دی مه را نتیجه نوبهار است   وایضا له در مدح نظام الملک قوام الدین [illegible]
ایا نظام ممالک قوام روی زمین   تو آفتابی و صدر تو آسمان وار است   ز دور خامه تو شرق و غرب پر زینت
که تو محیط جهان خامه تو پرکار است   ز بس که بر سم اسبت لب کفاه رسد   سم سمند تو از نعل لعل مسمار است
بدست عدل تو تا شهپر عقاب برند   کبوتران را مقراض نوک منقار است   فسون خصم تو ایجان مغز سامی
که مغز خصم تو برسام حقد بیمار است   مرا بدولت تو همتی است رفعت جوی   که آن نه درخور تو نه سزای مقدار است
بر نعیم بیت مرا بدرها دهند ملوک   تو کدخدای ملوکی ترا همین کار است   بدان طمع که رسانی بهای دستارم
شریف وعده که فرموده دهم بارت   بانتظار اشارات تو بهر فردا   دلم نماند بجای و چه جای گفتار است

بسعد و روا بدان دگر برود گذشت مدتی و خاطرم گرفتار است نه لفظ من بتقاضای فرد معروف است
نه صدر تو بمواعید کثر سزاوار است خدای داند اگر آن بها به نیم سخن گرا کند که گرانیم هزار دینار است
اگرچه چشم کرم داشتن ز تو فخر است ولیک تخم سخن کاشتن مرا عار است سرم که نیم جوار زر نبرد همت تو
بجنبش زر و دستار بس گرانبار است گر این جگرخوری ارزد بهای دستاری ز من پزید که این را بها و بازار است
کنون بعرض بها حاصل من آشوب است کنون بجای درم در کف من انبار است تو گر بها دهی آن داده راز کوه شمار
مده زکوه بر آنکس که گنج اسرار است بوام کن زر و زین مختصر مرا دریاب چه وام خیزد ازین مختصر پدیدار است
کرم کن و بخر از دست وام خواهانم که بر من از کرمت وامهای بسیار است ز گنج مردمی این پایه وام من بگذار
که وام شکر تو برگردن من انبار است ازین معامله گر خود زیان کند کرمت دلم ز خدمت تو وز خدای بیزار است
بده قراضگکی تا عطات پندارم ملوکه سوخته من چه خام برکار است بچشمهای جگرگوشه انکه پیش مرا
مده جگر که فلک خود مرا جگرخوار است بجان شاه که گر بگذرانی از امروز که بگذرم ز سر این صداع ناچار است
بخاکپای تو کوهست خونبهای سرم که حاجتم به بهای تمام دستار است بشعر اگر صله خواهم تو را لها بخشی
بر آن مگیر که این پایه حق اشعار است به یکدو بیت بود آنچه داد کافی کون برای من که مدیح خوان احرار است
ترا که صاحب کافی خریطه کش زیبد چهل درست که بخشش کنی چه دشوار است بمردمی آخر که مطلب جوی منی
که از قراضه معلول قلب کردار است بهای خیر طلب میکنم بدین زاری تبارک الله کارم نگر که چون زار است

قطعه

چار چیز است که خوش آمد دل خاقانی را گر کریمی و معاشر بده این چار ز دست
مال پاشیدن و پوشیدن اسرار کسان باده نوشیدن و بوسیدن معشوقه مست

قطعه

قبله ابدال شد قبله سبیلات جان کوز شرف کعبه وار قطب کمال است کعبه بود سبز پوش او نه چه پوشد
جامه احرامیان که کعبه جلال است در خبری خوانده ام فضیلت آن کوه خاست مرا آرزو و قرب سه سال است
رفتم تا بر سرش نثار کنم جان کوست عروسی که اتهام جمال است چادر سر در کشید تا بن دامن

یعنی

یعنی من بکرم این چه لاف محال است مقصد چندین هزار ساله عجوزی بکر کجا ماند این چه نادره حال است
موسی و خضر آمده بصومعه او صومعه دار دگر فقیر و مثال است هست همانا بزرگ بینی آن زال
چادر از آن عیب پیش بینی زال است گفتم چادر ز روی باز نگیری بکر نه شرم داشتن چه خصال است
گفت لباس از چارمه که چادر من باد خرقه کند بهر عرش جای وصال است از سر بگران چرخ چادر غیرت
بفکن خاقانیا که بر تو حلال است

قطعه

دوستکانی داد شاهم جام دریا شکل من
خوردم انجام و شکوفه کردم و رفتم ز دست انکه در دریا رود گر قی کند عذرش نهند انکه دریا فند گر قی کند معذور هست

قطعه

شکر انعام پادشا گفتن نتوان کان ورای غایتهاست
راه شکرش بپای هر کس نیست که حد شش زان سوی نهایتهاست گرچه انعام او مرا نیکوست
شکر او از من شکایتهاست

قطعه

چون ز یاران رفته یاد آرم آه واحسرتا علی من مات
چون ز عمری گذشته رانم دم آه وا غصتا علی من فات

قصیده در مدح جلال الدین اخستان شاه شروان

ای زمانه دولت شاه اخستان نگر کافاق را ز رستم زال درگذشت آمد همای رایت شروان شهی پدید
وز کرکس فلک به پر و بال درگذشت نعل سمند افسر شاهنشهان بقدر از تاج قیصر و سر چیپال درگذشت
جان میکند نثار منوچهر از بهشت بر شاه اخستان که ز همتال درگذشت گر شاه بران بهشت ارم شد ز عدل او
شروان نفرش از حرم امسال درگذشت مهد شرف بصفه شاه اخستان رسید صفه ز هفت چرخ کهن سال درگذشت
آواز کوس عشرت از ایوان اخستان بر آسمان ز دعوت ابدال درگذشت جان عدو که بود ز سهمش بهفت سال
شد یار هفت دوزخ و از حال درگذشت مسکین عدو که فال همی زد بروز جنگ روزش باخر آمد و از فال درگذشت
تا شیر مرغزاری نصرت کمین کشاد چاره ز دست روبه محتال درگذشت اسکندر آمد و دریا جوج در گرفت
عیسی رسید و نوبت دجال درگذشت

قطعه

خاقانیا چو آب رخت رفت در سؤال
مستان نوال کس که دوبال است نائی او بر خستگی دل مطلب مرهم قبول نه دل بر هی که جراحت فزای او است

ازانکه بشکنند و نوازش کنند باز یعنی که چون شکست نوازش دوای اوست پندار آن شتر که بکشتند کردنش
پر زر ازان کنند که آن خونبهای اوست کرم که کان زر شود ان کردن شتر اوراز زرچه سود که سودش بقای اوست

قطعه

بر خوشی حیات مشو غره کاسمان سیاف پیشه ایست که او را نمیز نیست
این زنگرکه بر پی طفلی همی رود بهر موبزکی که جزانش عزیز نیست روزی بدست طفل شود کشته بیگمان
چون بنگری گلو بر بز جز مویز نیست **قطعه** در بحر خفیف مقطوع مسبغ بر وزن فاعلاتن مفاعلن فعلان **بیت**
همچنین فرد باش خاقانی کافتاب این چنین دل افروز است چه کنی غمزهٔ کمان ابرو
که به تیر جفا جگر دوز است یار موئی سپید دید و گریخت که بدزدی دل نوآموز است
آری از صبح دزد بگریزد کز پی جان سلامت اندوز است بر سرت جابجاست موی سپید
نه ز غدر سپهر کین توز است سایه بافیست بر تو بخت سپید آن سپیدی بخت دلسوز است
گرچه مویت سپید شد بی وقت سال عمرت هنوز نوروز است تنگدل چون شوی بموی سپید
که درازای عمرت امروز است شب کوته که صبح زود دمد نه نشان درازی روز است
تو جهان خور چو نوح و مشکن ازانکه سام بر خیل حام فیروز است سام و حام فرزندان نوح علیه السلم
بوده اند و مشهور است که ترکان از اولاد سام اند و اهل هند از فرزندان حام مقصد اینکه اگر سفیدی محاسن
تو اظهار شیب و پیری نموده بر سیاهی غلبه کرد ازان منزجر مباش و بطریق نوح بکار جهان مشغول باش اشارة
بآنکه در طاعت آلهی و رضاجوئی نیکان خلق اشتغال نمائی **بیت** طعن نادان نصیحت داناست
زدن یوزه عبرت یوز است یوزه سگ توله را گویند که بقوت استشمام جانوران را در شکار پیدا کند
و چون بزبان فرس لفظ یوز بمعنی جستن و طلبیدنست و آن سگ جوینده جانورانست ازان جهة او را یوزه میگویند و نیز
مقرر است که آزرده ساختن و آلت کردن خوردان باعث تنبیه و تادیب کلانان است و دور نیست که در اصطلاح میر
شکاران نیز این چنین باشد **بیت** نام بردار شرق و غرب توئی که حدیثت چو غیب مرموز است

من که

منکه خاقانیم عزیز مقیم زانکه عبدی خطاب من راندست هرچه یارب ندای حق راندم
لاتخف حق جواب من راندست من بکنجی و حق بهفت اقلیم مدد سحر ناب من راندست
بیک انفاس بر طریق مراد دعوت مستجاب من راندست ناوک وهم بر نشانهٔ غیب
خاطر تیز تاب من راندست گرچه دولت ضعیف و عقل قویست که قصور از جناب من راندست
بخت اگر خفت رای بیدار است کز پی پاس خواب من راندست فضلاء زمانه را یک یک
چرخ زیر رکاب من راندست وین فلک گرچه بد عمل دار است هم بر نیکی حساب من راندست
همه جا نان من پخته است همه جوی آب من راندست

قطعه

نسبت از علم گیر خاقانی که بقا شاخ علم را ثمره است علوی را که نیست علم علی
نقش سود است هرچه بر شجره است عالم است از صف عباد الله جاهل از زمرهٔ هم الکفره است
عقل عالم نه سغبه جهل است خیل موسی نه سخرهٔ سحره است شاه نشناسدت محل گرچه
سخنت زاد سفرهٔ سفره است نزد مخدوم فضل تو نقص است پیش مزکوم مشک تو بعره است
زان فرود عوان نشانندت که عطارد فروتر از زهره است چه عجب زیرکه نشیند آب
کز ز زیف و آب سیم سره است زیر دونان نشین که شیر فلک بمنزل فرود گاو و بره است
زیرکان زیر کاو ریشانند کال عمران فروتر بقره است

قطعه

فلسفی دین مباش خاقانی که صلاح مجوس بهزانست فلسفی را به نیم فلس مخر
زانکه دانا نمای نادانست فلسفی و مجوسی ارچه بدند در میان فرق میتوان دانست
این چو طوطی بود مهوس و آن چون خروسی که طبعش احسانست خره صبح خیز صیاح است
طوطی هرزه گوی فتانست خره ایثار صوفیانه کند کنیتش بین که بو سلیمانست
هندسی گو کره بکف گیرد جعلی دان که گوی گردانست مشو از گمرهان ریاضانی

کان ریاضی ریاض انسانند چون باخوان صدق پردازی نه ریاض آن جحیم رضوانست
زهر پیش ارشمانه گرد غذا نه غذای هزار دستانست نخورد نحل خاک را بجز شی
مار را خاک خوردن آسانست از نجات و شفا که می گویند خطر عقل و علت جانست
خطرت را نجات ز اخبارست علت را شفا ز قرآنست در دل شفا عفاقیر است
که زبیت الدوای فرقانست فلسفی گرچه نیست امیر النحل همچو زنبور نامسلمانست
در زنبور کافراز چه زنی خاصه دار السلاح بیکانست هر کجا کودکان قصابست
صف زنبور حشو دوکانست نحل شو شرع را مشو زنبور که همه نیش رنگ و الحانست
نحل را کز نهال باغ خرد در شبک نعیم الوانست خان زنبور و کلبه قصاب
کلبه نحل صحن بستانست نحل چون عیسی آینا جابست در قصاب کور جهودانست

قطعه

خاقانیا جوانی و امن و کفاف هست بالای این سه چیز درافزای کس نیافت
چون هر سه داری از همه کس شکر بیش گوی کین هر سه کیمیاست بیکجای کس نیافت

قطعه

از پی جلوه عروس کرم
هر زمانی منصه عجب است خبر مکرمات حاتم و معن نیک بشنو که قصه عجب است
روز خیره منه بخیره بده که نزاد ا حصه عجب است مال نا هست پا بمال سخی است
لیک چون نیست غصه عجب است

قطعه

چو خاک سبزه اگرند آب روشن بسالی گلی بر دهد گلستانست
منم خاک و تو گردهی آب لطفم دهد صد گل شکر در یکزمانست

فی التشبیهات

بخدائی که دره عدلش بندگان هزار آفتهاست که بدل پیش خدمتم دایم
گرچه اندر میان مسافتهاست

قطعه

شاکرم از غزلتی که فاقه و فقرست
فارغم از دولتی که نعمت و نازست خون رزک آرزو براندم زبن روی جست زمن آن بتی که آتش و آزست
بر قد همت قبای عزل بریدم گرچه ببالای روزکار درازست تا کی جوئی طراز آستین من

هست

نیست مرا آستین چه جای طرازست دور فلک را بگرد من نرسد وهم گرچه مهندس نهاد و شعوده سازست
من بصفت کدخدای حجره رازم شکل فلک چیست حلقه در رازست دهر نه جای منست بگذرم از وی
مسکن زاغان نه آشیانه بازست از تگ و تازم ندامتست که آخر نیستی است آنچه حاصل تگ و تازست
آنچه زر گر هزار سال بماند عاقبتش جای هم دهانه گازست خواه ظلم باش خواه نور گزین بس
دیده خاقانی از زمانه فرازست کار من آن به که این و آن نظرازد انکه مرا آفرید کارطرازست

این قطعه در باب توبیخ مسعود سعد سلمان

خاقانیا ز دل سبکی سرگران مباش گوهر که زاده سخن تست خصم تست
گرچه دلت شکسته ز مشتی شکسته نام بر خویشتن شکسته دلی چون کنی درست چون منصفی نیابی چه معرفت چه جهل
چون زال زر نبینی چه سیستان چه بست مسعود سعد نه سوی تو شاعری بنحل کاندر سخنش گنج روان یافت هر که جست
بر طرز عنصری رود و خصم عنصریست کند قصیده اش زند طعنهای چست آتش ز آهن آمد و زو گشت آهن آب
آهن ز خاره زاد و ازو گشت خاره است فرزند عاق ریش پدر گیرد ابتدا فحل از نبه دست بمادر زند نخست
حیفست این ز گردش ایام و چاره نیست کین ناخنه بدیده ایام در برست

قطعه

خاقانیا بدولت ایام دل منه کایام هفته ایست خود انفته بیش نیست روز و شبست سیم سیاه و زر سپید
بیرون ازین دو عمر زرایک تیسیر نیست چرخ است خوشه بر کاتش مدار چشم کان صاع گو دهد و بری یک نفیر نیست
چون در زمانه چیز نداری خرد چه سود کانرا که چیز نیست خرد هیچ چیز نیست

قطعه

خاقانی آن کسان که طریق تو میروند زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست پس طفل کارزوی ترازوی زر کند
نارنج از آن کند که ترازو کند ز پوست گیرم که مار چوبه کند تن بشکل مار کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

افضل الدین ساوه و این قطعه را در هنگام رسالت

خاقانی بعراق بمدح او گفت

کسی کز نسل احمد روا بودی مرسل بزرگ دارا میران امام خاقانیست
رسول شروان چون خوانی آن بزرگ را که در جهان سخن ملک و سلیمانست رسول بازپسین را هزار گونه قسم
بخاکپای عزیز رسول شروانست

قطعه

خاقانی از حدیث زمانه زبان ببست

گرچه هست از زبان گوهپش نیست کیرم زروی عقل همه زیرکیش هست با کیدروز کار بجز ابلهیش نیست
هم هر آب زیر زمین اکمت لیک از دام بر فراز زمین اکهیش نیست قطعه کیرم که دل درست نیست
آخر نام درست هست خاقانی را اگر سفیهی هنگام جدل زبان فروبست
این هم ز عجایب خواص است کالماس ز خم سر بشکست قطعه امن جستی مجوی خاقانی
کین مراد از جهان نخواهی یافت اندر افلاس خانه گیتی کیمیای امان نخواهی یافت
قطعه بماه چارده میماند آن بت که اکنون چارده سالش پدید است
همی نو کرد ماه چارده را برنجی کز پس نه ماه دیدست قطعه وبال ناز سر نهفتن درست
که از گوهر راز سفتن درست نکو راست اندیشه خاقانیا همه آفت از راست گفتن درست
قطعه
مرغکی را وقت کشتن میدوانید ابلهی گفت مقصود از دوانیدنش چیست کشتن است
ما همان مرغیم خاقانی که مار روزگار میدواند این دوانیدن فذلک کشتن است
قطعه
گر نشستی ورای خاقانی نی وراعیب نی ترا هنر است
زحل نحس تیره روی نگر کز بر مشتریش مستقر است
هر کجا نفط و آب جمع شوند نفط بالا و آب زیرتر است
آن نه بینی که بر سر خرمن دانه در زیر و کاه در زبر است
قطعه
گرچه خاقانی از اصحاب فرو تر بنشست نتوان گفت که در صدر تو او کم قدر است
صدر تو دایره جاه و جلالست مقیم در تن دایره هر جا که نشینی صدر است
قطعه
گر فروتر نشست خاقانی نه مرا عیب و نه ترا ادبست
قل هو الله نیز در قران زیر تبت یدا ابی لهب است
قطعه
گنج دانش تراست خاقانی کار دونان بآب و رنگ چراست
نام شاهی بشیر دادستند پس حلی بر تن پلنگ چراست
هفت اندام ماهی از سیم است هفت عضو صدف ز سنگ چراست
قطعه
نی همت من بپایه راضی است نی پایه سزای همتم هست

یارب

یارب چو زهمت و زپایه تنگ پایه کار و نکند دوست
یا پایه چو همتم بر افرازد یا همت من چو پایه کن پست
قطعه
خط مجهول دیدم در مدینه بدانستم که آن خط است شاخیست
بخط اولین سطری نوشته که جز از نخوت هوشیه سیمایست
بکیان باد و شه سوگند خوردم که نغو بخش جز انش نیست
چو خاقانی بدانند کین چه سریست جواب این سخن گفتن روانیست
قطعه
خاقانیا قبول و نوال کرد کاردان دیوان فرشتگانند ایکانگه لطف اوست
مردان تخت بنند ایکاره قهر اوست روز نشین بسی که ترش روی پا زهر زهر اوست
هر حلوا ارو کشنده و سرد ار بزر مکر نبرد سرکش که پهنه نور شیر زهر اوست
قطعه
من قلم رانم او دبوقه زنست کلکش بین که لعبت و قوقه اوست
دشمن کم زنان روز سبی قلم من کم ارز بوقه اوست
قطعه دیگر
سنگ خاقانیم ز هره و جان هیندام چه چوب هر دو جز نشست
عاقبت خواهم از زری نهد تیر معرفت خواهم از رستگی نه نشست
وایضاله در مرثیه شاه شروان منوچهر آب حیوان مجوی خاقانی
که منوچهر خفته خوش خفت دولت رحمت و کرم بگذشت
تا جهان فلک کیان فرو خفت سلطنت هم ز فرقت گو رفت
کرم اندر زمین گو خفت
قطعه
دولت دشمن گشت ویش ولی غنی آن زمان که قرب حیاد و باد نیمی بردوست
نا تو دولت داری انگشت دشمن با تو زن زانکه شوار که پند شاهد بنخو دربست
پس چو دولت روی برتابد تنزا از بهر که دست برکشد انگبو از ابتدا انگبین نخت
دوستی از بزدیکی و انشه اکدر بشت دشمن از دوری روان شد دل بغم بربست
دشمن معشوق خوی دوست دلدار کن این قیاس از خویشتن کن که آید ما درین
قطعه
از پادشه دونه چه کاهی عمر کاهی تو هر زمانه چرخ
تو بیکران و حیات تداری جان تیغ تو جان ستانی چرخ
وایضاله قطعه در مدح جلال الدین
ابتدا در حسن و مغرب شاه بیهوچ در شرف بین زجاه و کوکب ضیا کسند
درگاه دولت قبله یکان و جان من

الاهو اف قبه پا کوان کی کند   جان تو مسجد کعبه فرزند است نقش تیت   گردیده زدیدن کعبه جدا کند
گر تن بقرب کعبه نکشت ست هم آنات   بیدکه جان بقرب جو است آشنا کند   از تن نماز خدمت اگر فوت شد کنون
جان هم چو وسرو برد هم قضا کند   تن چون رسد بخدمت که زنبید ازیچ   کو خوک تو مسجد قصری رها کند
چون جان بخدمت است تن زرنگ شد بار   هر عهده بیافت ما تمنی روا کند   جهت شمس چون تو داری زا تو چنین رسس
آهوی چین بر است ارسنبر جو کند   گرچه به سیر گرد ز شسمه لیک عرد   چون مشک یافت سیر گزیند خطا کند
دیوان و جان و تحفه فرستاده ام تو   گردون برین و تحفه غبش کند   دیوان من بسمع تو در دری دهد
جانم صفات بزم تو زاوج سما کند   ای آستیت که زمین بوس تو ابد   هم آسمان زخاک درت کیمیا کند
با دست بقای خضر زنت خضر زخوان   صد سال آن جنت شمار بقا کند   **قطعه**
میر کشور کشی رکن الدین   گر دولت دیوش شهاب کند   حرز جنت همه انکه حلم
گنبش دهر تو بتاب کند   فخر آل طغان بر که فلک   ملکت باشر حلف کند
خیمه دولتش بر آن تو چرخ   گر جبب اللهش طناب کند   آتش تیغ حرص لکیسه نشش
زهره بوتبس اب کند   عکس تیغ سماک بپیرایش   قلب تو کیمیای ناب کند
بخت بیدار خوابدیده او   فتنه تو شیرت خواب کند   رنگ تیغش میان خون عدو
صوفیه دان که کار آب کند   گر چنان حصن ی دوشیزه   عقد بند و بر وصواب کند
که بجز جان سپید بهست   گر سر کلک او خضاب کند   نوک منقار کبک تو عدلش
کاز بخون بر عقاب کند   آفتاب از کفش بیت آزاد ست   کابخم جود فتح باب کند
آفتاب ار چه خاک زرشود   بخشش از خاک آفتاب کند   چون ببت لرزه آفتاب درست
عرق تشر د چون سحاب کند   لیحن ز رخواب کنج زنند   بستان کنج تو خراب کند
دهر چندان نقبش دند   گر بدست جیش حساب کند   گرچه و منی سیه از آتش

روشن ایام کامیاب کند   کوه چون سر سپید گشت از برف   چرخ زلف بنفشه تاب کند
گنج اخلاص و شت خاقانی   زان که ریز ای خاب کند   هر سحر گویدش دعای بخیر
ریزد ار جو که رسن تاب کند   **این قطعه در مرثیه فخر الدین ابراهیم بکونه گوید** در بحر مضارع مثمن
اخرب مکفوف محذوف بر وزن مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات **بیت** خاقانیا عروس صفا بست فقر هر شغل کمی زرفت
تمان در رسیده اند در وجد و حال بین چو کبوتر زنند چرخ باز ان زرشیان طریقت پریده اند مشقشان کروهی
از اولیا گویند که وجود ایشان در نظم و نظام عالم دخل عظیم دارد و مقدم بر همه غوث و قطبست که از او نقطا مراد فی
و طریقت در اصطلاح سالکان سیریست مخصوص بسالک الی الله در قطع منازل مواقف و مقامات **بیت**
همچون گوزن هوی بر آمده از اجماع   شیران گر تشرب شبهت رسیده اند   سلطان و دلان بعرس براهیم بسته وار
از بهر آیت سران قد خمیده اند مراد از سلطان دلان ابراهیم است و چون غوث اولیا و وصول است بحریم
وصل از او عرس گویند مناسبت عروسان که بمنزل داماد میروند و آب دست یعنی در شستن و آب برای
غرگین **بیت** بر نام او بسنت هم نام اوهم و رعان نفس ز درون سر بریده اند یعنی بسنت هم نام
ممدوح که ابراهیم است که قال الله و اذ قال ابراهیم یاد کن اقرا که گفت ابراهیم رب ارنی ای پروردگار
من بنمای مرا بقدرت کامله کیف تحی الموتی چگونه زنده میکردانند مردگان را تو سوال از برای شهود کیفیت
احیا فرموده اند که در اصل احیا او را شبهه بود حق گفت خدای اولم تؤمن ایا ایمان نیاورده تو که من مرده زنده
میکنم استفهام بمعنی ایجاب است یعنی تو ایمان داری بقدرت من بر احیا و اماتت و ابراهیم گفت که
ربی الذی یحیی و یمیت قال بلی گفت ابراهیم بلی ایمان دارم و بکمال قدرت تو گرویده ام و لکن
لیطمئن قلبی و لیکن این سوال کردم تا بیدار اند هر من و ساکن شود بینه چگونگی آن در خوف که آنقدر مرحله
متنوع است چنانکه وجود خلق بعضی بکلمه کن موجود شدند و بر خی تو بید و بر خی تو بدین ایجاد کرد و جمعی تو هیدا
بوجود آورد و طایفه را بسبب مخلوقات دیگر موجود ساخته چون ابراهیم وجود خلق دیده و دانسته

ایشان قطب و الامان و اوتاد و ابدال
شریعت ایشان نیست و وجه تسمیه ابدال آنست
که چون یکی از ایشان ...
بدل او باشد

که حیات خلق بعد از موت وجهی دیگر است و آن نیز متنوع می‌تواند بود و در حضرت منهی که بمن بنمای که حیات
بکدام نوع میکنی تا چون مرا بدان علم حاصل آید و هر من از آن دانش از تشویش باید القصه اند که همین بر لب دریا
میگذشت نظرش بمرداری افتاد که مرغان هوا و جانوران دریا در آن گرد آمده هر یک از وی پاره‌ای می‌ربودند
ابلیس با خود گفت خوش دام حیله بستم که جمع کوته نظران سبک سران طمع را فریب میتوان داد که
اجزای این متفرقه از حواصل طیور و اجواف سباع و امعاء نهنگان و ماهیان چگونه جمع توان کرد
و تلخ وحی فرستاد که ای خلیل بکنار [illegible] دریا شو که دشمن من دام مکر گسترده و سر رشته [illegible] بدست
آورده خلیل باید و همین تحیر در شبهه خود [illegible] که ابراهیم علیه السلام فرمود که حقیقت تحیر است [illegible]
این اجزا [illegible] عدم [illegible] قدرت است که دیگر از آن تفرقه جمعیت رسند و این سؤال
بجهت الزام همین لعین بود بیت کوزه‌گر کوزه را بشکند چون بخواهد باز تا هم کند وانکه داند کوزه‌ها کردن ز خشت
چه عجب گر نقش بشکسته درست پس ابراهیم علیه السلام زبان سؤال بگشاد که الهی بمن بنمای که چگونه زنده میکنی
تا این باغی ملزم گردد و دل من از الزام او اطمینان تمام حاصل نماید قال اگر شد [illegible] آرزو داری
فخذ اربعة من الطیر پس فرا گیر چهار عدد از مرغان از کبوتر و خروس و زاغ و طاوس و غیر اینها [illegible]
گفته‌اند فصرهن پس جمع کردان ایشانرا الیک بسوی خود یعنی [illegible] و بر اشکال و هیئات ایشان
[illegible] بنگر تا بعد از زنده شدن بر تو مشتبه نگردد تا مجموع سازم ایشانرا
با یکدیگر بعد از آنکه پاره پاره کرده [illegible] ثم اجعل پس [illegible] علی کل جبل بر هر کوهی که
ممکن باشد جزوی از آن [illegible] این اجزا [illegible] و این از نسبت ایراد عام
و اراده خاص است [illegible] بر هر کوهی که نزدیک تو باشد و توانی بنه منهن جزءا
ازین مرغان متفرقه با یکدیگر آمیخته پاره ثم ادعهن پس بخوان مرغان [illegible] باجابت [illegible]
یأتینک بیایند بسوی تو [illegible] سعیا شتابان [illegible] واعلم و بدان [illegible] ان الله بدرستیکه خدای

عزیز

عزیز غالب است و عاجز نیست از آنچه طلبیدی حکیم و محکم کار است در هر چه سازد القصه ابراهیم علیه السلام
مرغان مذکور را ذبح کرد و اجزا و ابعاض و لحوم و دماغ و عروق و اعصاب و قوایم و اجنحه ایشانرا پاره پاره کرده با
یکدیگر بیامیخت و گفته‌اند در هاون بکوفت تا اجزاء تمام بیامیختند و منقسم ساخت بهفت یا بچهار کوه و وضع نمود
و سرهای ایشان بدست گرفته آواز داد که ای کبوتر و ای طاوس ای زاغ ای خروس بیائید بجانب سرهای
خویش بفرمان خدای تعالی اجزای هر یک از دیگر جدا شده با یکدیگر ملتئم گشته ابدان ایشان درست شده
و بسوی سرهای خود بر زمین دویدن گرفتند و حکمت در دویدن آن بود که در ضرورت ابلغ است
بر حجت و دورتر از شبهه چون توهم آن نشود که مرغان زنده آن مرغانند یا بخیال مرئی گشته باشند یا بجای
ایشان درست نشده باشند و دیگر آنکه ادراک ماهیت مرغی که [illegible] بود در دویدن بیشتر است از
ادراک آن در وقت پریدن پس آن بدنها که پیش ابراهیم علیه السلام دویده آمدند و از اینجا بسرهای
خود رسیده پرواز کردند در انوار آورده که هر که خواهد که نفس خود را بحیات ابدی زنده گرداند
باید که قوای بدنی [illegible] بتیغ ریاضت [illegible] تا [illegible] ایشان شکسته منقاد
فرمان شوند و ایشانرا [illegible] عقل و شرع بخوانند بطریق [illegible] شتاب کنان بیایند و محققان
گفته‌اند که در ذبح طیور اربعه اشارت بدان بود که کبوتر را که پیوسته مستانس است با مردم بکثرت [illegible]
الفت از خلق ببر و خروس را که همواره مایل شهوت است ذبح کن و خود را از بند شهوات [illegible]
و زاغ که منبع حرص است [illegible] و صفت حرص و آز بگذار و طاوس که مجمع زینت است سر ببر از
دیده همت [illegible] آرایش دنیا فرو بند هر که بتیغ مجاهده این چهار صفت را بکشد از حیات ابد
و زندگانی سرمدی یابد و گویند این چهار صفت از طبایع ارکان اربعه در آدمی پدید آمده و ذبح
آنها بتیغ مخالفت لازم است اول [illegible] که نتیجه [illegible] است دوم دفع شهوت که ثمره
[illegible] است سوم [illegible] حرص که [illegible] چهارم [illegible] خاکیت

وحکیم سنائی در قصیده به همین اشاره فرموده **شعر** چه فرخ است چو صبح بدن | جو بهر دین بزن کردن

پس جان و عشق حقی و دلیل | زنده کن هر چهار را چو خلیل **بیت** | خضر ایمه حضرت نیاز و نهادست

بر فرقهای او که زنور قمر داده اند | پران هفت چرخ معلوم هشت خلد | بگ زنده و مانده دورا خریده اند

از بهر باده بر فلک بر صبح | دلق هزار میخ زسر بر کشیده اند | وهمگی چو سوفت صف صوفیان

صوف سپید بر تن مشرق دریده اند | در مشرق آفتاب چنان جامه فروگه | کاواز خرقه جامه بمغرب شنیده اند

مغرب است که در وقت طلوع و غروب آفتاب طنینی حادث میکردد که اهل جابلق و جابلسا آواز دماهی

و سنجهای پوشنده و الا از غایت هول و ترس و عجب هلاک ساکنان آن دو شهر میکردد میفرماید که درین

قطع نظر از ملاحظه ردیف شعر شنیده اند از شنیدنه او ملاحت چه شنیده ند جرات که متکلم باز

دیده و شنیده اند مبنی بر اظهار سماع است واین اشاره بران است که این صدا زیاده بر طنین مغرب

آفتاب است چه اهل جابلق و از صدای طنین مغرب و اهل جابلسا از صیحه لمعه آفتاب خبر است **بیت**

تا گنجه راز خاک براهیم کعبه ایست | مردان کعبه گنجه نشین گزیده اند | من دیده ام که حد مقام اکه ایست

آنکه ندیده اند که کوتاه دیده اند **وایضا که در مرثیه امام ناصر الدین ابراهیم** زوکت ابراهیم که علامه دین بود

در دو اکه علامات کرامات نکو شد | تا گنجه و خاک حرش حرز خدا شد | سر گنجه خاک آمد و هر خانه خوش شد

گویند که سلطان حسین بر در گنجه است | در گنجه کنون بین که ز بغداد فروتر شد | من گنجه نبینم که براهیم در وی نیست

من کاکو از آنم که از کعبه برون شد **وایضا در مرثیه کافی الدین عمر عم خاقانی گوید** خاک بر سر چرخ فلک او و در فرخ خیزان که

زیر خاک که از خاک بمردم که بجد | دعوی سفت زنم کی نتوان بیراترا | غم بدید آورده است از نه پدر کم گرد

وایضا در مرثیه امام عالم مجد الدین ابو المظفر محمد یحیی رحمه الله علیه خاقانیا بلوک حرخ از سیاه پیشیر

کاو مجانب فتنه کرد شب و دور از شیر برد | عیسی بنگر رنگ از زیر صلیبی | نحوست آفتاب ابر کسی سینه

دهر از سر عهد یحیی رو افکنده | گردون زفرق دولت سنجر کلاه برد **هم در مرثیه امام مجد الدین یحیی گوید**

دهر از سر عهد یحیی رو افکنده | گردون زفرق دولت سنجر کلاه برد **هم در مرثیه امام محیی الدین یحیی گوید که**

کفن غزو اول گنجه نه کشته نوز افتر قدمان خانه سرا جان شکار ریخت و چگر | کردیات را بتاب زهر نیک اگه نه

محیی الدین کو دان و دین اکنده بود | کاو ان غز و ماش هر بنیاد کنده بود **در مرثیه امیر اجل عالم رشید الدین پسر شیروانی**

در بحر مدس مسدس مجنون مقصور بر وزن فعلاتن فعلاتن فعلن **بیت** | اه در داکه شبیخون اجل

در خون تشنه شب ان ست | هر لغه اعقاب کنون | نغمه جغد بویران است

اسد الله عجم خواند علیش | که علی بود زاقران است | لاجرم خیبر و فرزا بکش د

ذو الفقار کف خشان ست | لاجرم زابلق چرب اقز چرخ | دل دلها دشت حم زان است

بو معن عرب سیف یمن | در کرم چند و دوران است | که بهر خانه خورشید نخفته

داشت خورشید کرم خان است | تاج بخش ملک مشرق بود | این ندیس پادشه بران است

مشتری ساخته از جرم زحل | میتن حنجره بران است | سن بکسر میم و فتح سین حمایل

که بدان تیغ تیز کنند و انزاف ان و فسان نیز گویند و تخصیص زحل بجهت مناسبت رنگ اعتباری

زحل پلنگ فسان تواند بود **بیت** | باز مریخ زعهد کنند ی | سخت ترز بر تن یکران است

باز زهره و رغط تا شیستی | نامه جوی بعنوان است | عطارد کوکبی است که ارباب قلم

بان منسوب اند و زهره را سازنده فلک قرار داده اند و منجم از اهل طبع میباشند و مفراست که

بروات را وزرا و ارباب حسب عنوان بعبارت رشید یا ثبت نمایند و چکنند و بدین و تیره در آیات

بعد ازین با زیاده و با ززهره و نا رعطار گفته شده **بیت** باز هلودی بر ماه صی بگ | کاه خوان کا لکدان است

اسمان کوی بر گنج هنر | حمد و ثور دو قربان است | مغرب است که چون گنج سو مدفون

کنند قربان بران کنند میفرماید که است آن هدو گنج هنر بود و که آسمان حمد و ثور را در حین دفن او قربان کرد

بیت همره بوج جوزا می بود | خادم طالع سرطان است | کمتر از دوسی سنبله بود

اسب چرخ از میزان است   نیش عقرب شده و قوس قزح   هم کمان هم سپهر است [illegible]
جنبش کعبه و انداخته دو   خلق در زمزم جهان است   بخت بر کوس فلک بسته پوست
از تن جدی بعزمان است   در فم الحوت نهادی دندان   بر تن ترکش ترکان است
سالها قصه سفر داشت مگر   جنبش رای فلک [illegible]   است اکنون چو است بر [illegible]
ای فلک جان تو و جان است   فلکی بین شده بالای فلک   اسدی بین شده [illegible]
دشمن یک سر خوش خندم   دوستان بد نهادان است   کجائی که رفت [illegible]
آیه عاطفه در شان شد   یعنی اسد الله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام کما قال الله تعالی
انما ولیکم الله ورسوله والذین آمنوا الذین یقیمون الصلوة ویؤتون الزکوة وهم راکعون ویطعمون الطعام
علی حبه مسکینا ویتیما واسیرا و در دیگر آیات بینات که مفسران در شان ایشان تفسیر فرموده اند بیت
بخدائی که رقوم حسنات   که توقیع بدیوان است   میتواند که بود که ازین است [illegible]
مقصود باشد و میتواند بود که شخص مندوب راجع دارند توقیع حور حاجب علم است متوجه [illegible] که رقوم حسنات
را حور بدیوان است که یعنی انچه است در دیوان خود برقم در می آورد بعد بسکه و حکم خدا بعد بیت
بخدائی که است روز فلک   بگذرانید ره کهکشان است   بخدائی که است ره به بهشت
برب نهد [illegible] است   که ابر شوان ز دلم سوخته تر   هیچ هر نیست ز هجران است
یعلم الله که ز من غمزده تر   هیچ کس نیست از اخوان است   اشک بنده دم و گر خاطر می
تعزیت داشتن آن است   عادت [illegible]   ز ابر رحمت گهر افشان است
حاش لله که شماتت ورزم   چون فراز بینم و بینم [illegible]   عبرت آید می ویران [illegible]
دیدن خانه ویران است   گر چه در دولت چیزی است   با نیازی بر دم از زمان است
یک جز من بجه شروان گیت   که بنده ریزه خور خوان است   زان جمع ریزه خوران یک نیست

شاکر

شاکر جود فراوان است   لیکن از گفته خاقانی ماند   نام جاوید روان است [illegible]
در مرثیه امام همام [illegible] رفت آنکه فیلسوف جهان بود در جهان   در ما سماوات [illegible] گشوده بود
شد نفس مطمئنه او باز جوی خویش   کآواز ارجعی هم از آنجا شنوده بود   دست کمک در کمر آسمان شد
آن گوهر شبی که درین خاک توده بود   او را فلک برای طبیبی خویش   کز دیر باز داروی او آزموده بود
او را گرفته بود هم اندر زمان [illegible]   تب لرزها ز بوم کواکب ربوده بود   پر ریخت کرده [illegible]
رنج برده بود در کف پیش بوده بود   با او یتیم و [illegible]   کو آدم قبا بیوی عیسی دوده بود
آدینه بود صاعقه مرگ او بلا   طوفان نوح نیز هم آدینه بوده بود   خاقانیا بماتم غم خون گری [illegible]
کین غم بجای تو پدر بها نموده بود   وله ایضا در مرثیه فرزند خود رشید الدین   وقت رفتن رشیده گفتم
کز گواه انچه آرزوت آید   گفت گو عمر کار زود خواهم   کار زود [illegible]
وله ایضا فی نعت سید المرسلین   ای شفیع صد هزار است [illegible]   بنده متردد بود بر درت [illegible]
گر زبان او جنابت [illegible]   زان جنابت بر [illegible]   چون زبان او نهفت [illegible]
بر درت [illegible]   [illegible] مقصود [illegible]   کاروان گویان بدرگاه آمد و جان تازه کرد
رفت زی کعبه که آرد کعبه را [illegible]   [illegible] که او با تو [illegible] تازه کرد   پیش کعبه نفس [illegible] قربان هدیه [illegible]
پیش صدرت جاهلی گشت زبان [illegible] کرد   [illegible]   نسخه توبه بست [illegible] تازه کرد
[illegible]   زعفران [illegible]   پشت از جان [illegible]
هم ز سوز سینه [illegible] تازه کرد   تا به استسقای ابر رحمت آمد بر درت   کشت زار عمر [illegible] باران تازه کرد
عرض [illegible]   گر قبول [illegible] تازه کرد   [illegible] طغرای قبولش [illegible]
کاغذ مقبول تو شد توقیع غفران تازه کرد   قطعه   ای امیر امرای سخن ایشان سخنی
سخن [illegible]   تو [illegible]   خاتم [illegible] که تو [illegible]

میر میران توئی و ماه رخی تو [illegible]
رسید آن تو بنی و سخن تو نیست نوید
از خدای تو تمنی کنم الحمد [illegible]
چو سخن از تو شیرین چو بخت نوشید

قطعه

گنجهای [illegible] خاقانی اگر عرض دهند
نه فلک و ده ملک آن جبر بود [illegible]
بیکی گر نه بذل [illegible] ندهد نکو
به تواضع زمینت سوی [illegible]
چرخ خاک [illegible] به دندان که چرا
یکی مردی به آن این همه [illegible]
دل خاقانی دولاب روان [illegible]
هر چه زین سو [illegible]

وله ایضا در مدح امیر عادل مجد الدین [illegible]

مدار ملک جهان [illegible] مجد الدین است
که چرخ بارگاه حشمتش را او زیبد
امیر عادل [illegible] دل خلیفه [illegible]
که حسن شام و عرب [illegible] او زیبد
قباد قدر [illegible] قهرمان [illegible]
که صاحب [illegible] ایران غلام او زیبد
[illegible] جواب کیقباد [illegible]
قباد چاوش [illegible] سلام او زیبد
اتابک است ز بهر نظام [illegible] ملک
ملکشهی که مجد نظام او زیبد
دوم نظام سوم جعفر [illegible]
که داغ ناصیه [illegible] نام او زیبد
فلک جنیبه کش [illegible]
جنیبه دار فلک در لگام او زیبد
حلی گردن خورشید [illegible]
زرگر [illegible] مریخ فام او زیبد
جهان [illegible]
کرین [illegible] عادت [illegible] او زیبد
[illegible] دارد
که زیور [illegible] انجم [illegible] او زیبد
فراغ باب کند عدل [illegible]
چنانکه چرخ ردیف دوام او زیبد
بلند بام [illegible]
چنانکه عرش ببالای بام او زیبد
دیار [illegible] عام [illegible]
حصار عاصه ز انعام عام او زیبد
اگر زمانه ز نام کرام [illegible]
مجد الدین [illegible] او زیبد
هنوز عهد کرامات [illegible]
امیر عادل قایم مقام او زیبد
کسی که [illegible] جنت [illegible]
قسیم [illegible] قوت کام او زیبد
نعامی [illegible] هوای [illegible]
ز جنبش آتش [illegible] علم او زیبد
[illegible] همت [illegible]
که فرق [illegible] جان زیر کام او
روان [illegible]
[illegible] سخای مدام او زیبد
[illegible]
چنانک [illegible] حشم او زیبد
برانداز [illegible]
بدان کمین که زخم تمام او زیبد
بر [illegible] سر [illegible] تیغ کرم

چنین

چنین فر و صفت انتقام او زیبد
رفانه حیدر اسلام خواندش [illegible]
که ذوالفقار ظفر در نیام او زیبد
هزار [illegible] صفات و [illegible]
[illegible] چشمه حیوان جام او زیبد
اگر [illegible] زبان [illegible]
[illegible] سنان [illegible] او زیبد
[illegible] تیغ الدین
که [illegible] فلک [illegible] سام او زیبد
هنر [illegible] دام [illegible]
که [illegible] ملکان زیر دام او زیبد
هزار [illegible]
هزار [illegible] تمام او زیبد
ز خسروان [illegible] مجد الدین است
که مرغ [illegible] دام او زیبد
[illegible] خلف [illegible]
که نقش احمد [illegible] او زیبد
[illegible] هزاران [illegible]
که کنف احمد [illegible] او زیبد
عروس طبع [illegible]
بدان صداق که [illegible] او زیبد
اگر [illegible] عروس مرا
[illegible] او زیبد
جهان [illegible] کام و کام [illegible]
که [illegible] جوان جهت کام او زیبد
جناب [illegible]
که [illegible] بکام او زیبد
اگر [illegible] جهان خاقانی
[illegible] او زیبد

قطعه

شاخ [illegible]
میوه [illegible] نمی ارزد
[illegible] کردن ارزد ملکان
آنچه خواندنش نمی ارزد
چو [illegible] شیرین [illegible]
هر کس [illegible] نمی ارزد

در شکوه شعرا اهل بغداد

خاقانیا ببغداد [illegible]
گر شهر [illegible]
گر خون [illegible]
یک قطره [illegible]

در مذمت هجو گفتن

شنوده ام [illegible]
کنون هجای [illegible]
هجا بر [illegible]
گرد هجای [illegible]

قطعه

[illegible] خلق جهان
که بد [illegible]
از تو [illegible]
که [illegible] نیکانت [illegible]
در [illegible] یارب [illegible]
یارب این [illegible]
آه خاقانی از آتش [illegible]
رو در آن آتش [illegible]

قطعه

شهر [illegible]

کشتی به بغداد پرورش کردند بصفت چون فری جاوید است که بشیر سکش به پرور دند

وله ایضا فی الوعظ از بدان ییک برسر جانست تا تهی و دین تو تب نکنند

با خدا اغماض پاکان دار تا چند بخت خاک بر کنند بر تن و دین مدار خال سپید

تخم عمر تو تبه نکنند به انصاف خود کوین داران جز بر انصاف تکیه که نکنند

تکیه ای بر گمان ماران کاهی اخلاق خود که نکنند مشکل از طعن ناکسان کسان

جوش غفلت بروی تکنند دوستی خواص که عوام یا دهر تو به تکنند

گر چو جمشید جمع خاصان از ره بر برابری نکنند ماه نو را چه نقص اگر کبران

ماه نو بکر بنده و خصه نکنند غمزه کاره بیش چون خورشید ماتت چون سایه وقفه چه نکنند

شوخ روئی مکن که بیکدلان که کنند تهی و که نکنند پیش چون نقره بوی دار بیش

ماتت چون رهبر که نکنند پیش یکدل که بر که یکدل است در جهش بویکی بده نکنند

از وهمی دم مزن که زیرکها خطبه شهر بروش نکنند سر مغز از تا که دارا ن

سرت بی مغز چو نکنند بغرض دوستی مکن که خواهی در سر و البتی باشر نکنند

با جهان آب زیر کاه بشیر تا که با آب تیز که نکنند پس نشین از همه در گذشتی

جز نبین جائی سکه نکنند چون سکنی دستی دلبر در ای که جهان رهبر سپه نکنند

از خسان همکسان مطلب که رخ و قیمتی کار نکنند با سران کوش راست گیر بدست

تا بچشم گرت نگه نکنند **وله ایضا این قطعه در واقعه بچپن خویش گفته بوزیر عهد فرستاد**

بهشت صدرا تا دولت تو در دولت بر آستان تو در های آسمان فرشی بهی از زهایت تو که شرف

یمانه فغفور از تیغ تو گرفت نژاد ببارگاه تو دامن کشان رسید انصاف ز درگه تو گریبان دریده شد بیداد

سپهر چهره بازوی بگان تو کشت از آن قبیل زقبول فرشته آزاد ز سپید چون کولی از دوات تو خوبست

ز صورت شب و روز آمده نوشیر زاد بیاد حضرت تو بود تا مریم سخن مدام جام معانی کشند تا بغداد

ز بود بنده و نابود او چه بر خیزد کجا حقیقت بنود بنود به مباد رضای خاطر تو چون تو نا تواند جست

که آب و دانه سیمرغ هم تواند داد خدایگان سپهر آستان نکو داند که در جهان سخن بنده با نظیر نیفتاد

ز بنده موی بریدن آن و این دیر نیفتد اگر چه موی شدم ز آن و این در آن ببین که ز شب در و گوهر زادست

کجا حقیقت عجب هم رسم از در و گوهر زاد در آن چه عجب که زر بگنجد الماس هنر و رنگ ز الماس بشکند فولاد

جوال نخر آدم اند چون سخنگو بچه لیلی به نام من بدین نژاد دهان دهر بگوهر چنان بیا کندم

کنار بخت غلو از که گویم غیبیه دو بباغ خاطر من خواه تازه گلشن ز خشک بید به رفتره چه ارائی بید

ز نخل میوه توان چید چون بدید ز بید کرم توان یافت چون بخشند اگر جهان من از غم کهن شد آباد

جوان بود تو تازه کنم بقای تو باد ولی که مدح تو گوییست به گردد چو جای گنج سکال خراب به که آباد

در تعریف دوات و قلم گوید دوات من ز برون جدول و درون نهنگ و آب سیاهش عجب بدان ماند

عمود صبح ندیدی سواد شام ورود دوات حزره مغربی بدان ماند روایت گرید دیفا مو سوست دوات

که خانه نیز بشعبان در فشان ماند ز بانه خانه جوشن در و زره بر چشم بید دریاش سنان فغفر تیرسان ماند

چو خسروان که ز هم بر مصاف نطق دوات از آن بخانه زراد خسروان ماند عنان جیحون در دست طبع خاقانست

از آنچه بسمرقند قدر خان ماند **فی المدح امیر المومنین المشهور** عقل الزمان وعقل عین کما لا

لکمال بسطة عن المستنجد ختم الخلائق الخلائف جنت بخليفة الله المطاع المتهجد

قطعه شب که شاه بذی الحجه دید صورت طلوعش زمه برکشید

تا نهم ماه طغرای شاه حاج تو به بموقف رسید چشم فلک بود مگر آفتاب

ماه نوش ابرو و کس هم ندید چشم پدید آمده پنهان بماند ابروی پنهان شده آمد پدید

قطعه در بحر مجتث مثمن مخبون مقصور بر وزن مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن **بیت** زر نمون بدی تیر ترس خاقانی

کر رهنمون چو بد آید رهت نمونه شود یعنی راهی که راه نمای بد مینماید نمونهٔ راه هست نه راه چه آن نیز جاده
راهیست که جمعی از رهروان رفته اند کان راه صواب برآن راه رفته اند و هر عبور ایشان برآنست فاما منزل
مقصود نیست نه بلکه بسا است که ازین مکان مراد دور می اندازد **بیت** اگرچه بد بحضور تو یک قدم ازد
شعار فخر تو از عار به چگونه شود یعنی اگرچه آن رهنمای بدراهی که مینماید در نظر تو آنرا پر زیب و فخر
مینماید فاما شعار و لباس فخر تو از عاری که تو از آن سلوک طاری میشود و از گونه بهتر بر گردد
و از گونه فخر نیست مگر عار چه نفی ضد اثبات ضد آنست **بیت** زنهار اگرچه نیک تو بد شود لیکن

بقول نیک تو عیب بیش نکو نشود   هر نکته خوش گفته است بدان بنگرآن   که از نصیحت نیاب چگونه شود
و گرفتگی رسیمان از سبب شده است   ببین در آتش پیچ رخ چگونه شود   **في الوعظ**
بیت سالم بوده ولی سخن   نه نکته یک جوان ندید چو من   لیکن از فضل هست و آن بیت
فضل با دولت بهم با هم عزت   گرچه بعلم زنند بیش دون   چه توان کرد الجنون فنون
لیکن بگویم که آن دراز شود   طعنشان خود گلبی باز شود   کان صفت کوه را تواند بود
گر صد ابار گوید اگر نشنود   آن صدا از تو زده چه پنداری   جز گرانی و بیسبکی ری

في الوعظ
مرد باید که چون هنر ورزد   نجر باشد که امتحان ارزد
کاه ازو هر خسی وری ببرد   کاه ازو هر سکی دمی بخورد   نیش زان درکمی پدید شود
نیز زبان سگی پلید شود   **وایضاً له فی الشکایة و العتبان**   فضل در دو دست فاقه
فضلی از دو سر بیامد   سرو عشق و تاج دار هنر   در دو سر بند و چنین شاید
تاج بد در دو سر کجا باشد   کنج بد از دو کجا پاید   سروری بد بلا ببر شود
صفدری به مصاف بر ناید   بینی بیشه غزیر لب همه کس   مغزش از آهنی بفرساید
در دو سر هر بزرگتر باشد   هر چه پیشش خرد تر باید   قبضه بهر ... بر طفل

وقت نقش رزون نخشاید   شهد الفاظ داری اهل حسد   بگزند شهد و بس بیالاید
الکه از نخل خانه گیرد شهد   بزنند نخلش ار چه نگزاید   عاقل انگه ز روی خانه نحل
که بکار چهره او ببینداید   حقه دیوار گنج کردن و بس   دست مولی بکلک نیالاید
بچه شیر دانش ور انکه   مور جلت عذاب بخاید   سروش داید و کمان بردی
که ترا هیچ غم نه پیش آید   هرزه مشک نافه آهوست   چه عجب مشک در دو سر زاید
وقت باشد که نافه بکشاید   مرد راخون ز مغز بکشاید   بوی مشکت جهان گرفت و بزد
کرد آن شکر ایزد آراید   بنیان بسیار بعضی که ...   کان همه بوی مشک بر باید
تو بران بوی مشک عطسه زنه   هر که ... لب برآید   تو بران عطسه هم بگوان الحمد
کاهی سنت جنت و زناید   خواجه گر نوح رست کشتیبان   موج طوفانش محنت افزاید
دانش با بان کشتی شد   گر گریبانش تر شود شاید   چون مقررست که انتظام گردش

روزگار به برکت وجود ارباب تقوی و پاکی دامانان منوط است و بادبان کشتی منشا او که کشتی آ
از انجمله دامان پاکان تو بادبان این کشتی فرض شود که مراد از آن دینست و نیز انجاغه را نفک ... سرور
زیر دارد پس چه حسد که خوان باشد که شخص راکه این رتبه و منزلت باشد اگر فی الجمله آسیبی از او دکان
روزگار رسد میتواند بود **وایضاً له فی مدح قاضی القضاة قاضی جلال** راوی قاضی القضاة اگر خواهی

زان وقت صبح بوزشته   خواجه چون خوان صبحدم فکنه   روغن شیر از صباح بوزشته
نزل ارواح دوستان نوید   بصبوح و رواح بوزشته   دل کرنسبت قوت فزاید
روح قوت سبزه راح بوزشته   پنج ... صد صد کنه   شاخ جان را ریاح بوزشته
هم خزانه فتوح بکشاید   هم نشانه فلاح بوزشته   بلکه تر شانم از رف دو جان
عمده کار از صلاح بوزشته   بر جگر صد جراحت مرا   بکه قصاص جراح بوزشته

بحکم الله ... جهان

شحنه دانشم مرا فشور | از نجوم بنات نعش بفرسته | رستم فضلی را زهنه گرم
هم سنان هم رماح بفرسته | ویژه دار الکتب چو باز کند | نسختی از صحاح بفرسته
نفرسته بمن عقیم صحاح | در دو ندهد چو صبر لاح بفرسته | وقت هجاست در خور دکه سلاح
سوی قیصر سلاح بفرسته | کتب علم گنج روحانیست | سوی عالم مباح بفرسته
مال دنیا بت سنگ استنجا | بوی سترلاح بفرسته | بکرم با جگر به خاقانی

وله ایضاً در مرثیه پسر منوچهر خسرو شاه

از افق ملک تیستاره فرو شد | طلعت شمس سه سوار بماناد
ماه نو ار در حجاب غربت بنهفت | داور مشرق آفتاب وار بماناد | ز چمن دولتی که باغ کیان راست
گر گلی نو رفته نوبهار بماناد | دست قضا گر شکست شاخ نو رد | سرو سعادت بجویبار بماناد
گر رطب نارسیده از نخلی | نخل کیانی بنخل زار بماناد | ور گهر تاج نابوده شد از گنج
بحر گهر زای تاجدار بماناد | مدت عمرش را نداد کام شبانی | دولت کاوس کامکار بماناد
در چمن نوگشت چهره پرغبار | رستم دستان کامکار بماناد | زروه بهرام گور گور که ارشد
غرت تمام برقرار بماناد | چشم و چراغی گر از کیان ربود | نور کیان خلف کرد کامکار بماناد
گر بکوه باز رفت جان براهیم | احمد محمد زشاه دادار بماناد | شیر بچه گر بزخم مور اجل رفت
بیت کعبه شیر و مرغزار بماناد | شاه معظم مسیح قالب ملک است | ملک زعدلش بر آب و کنار بماناد
بچه باز ار شکار دست قضا کشت | بار سفینه ظفر شکار بماناد | عمر سلیمان عهد باد ابدالدهر
حضرت بلقیس روزگار بماناد | تاج سر خاندان شرق | در کنف افسر کار بماناد
تحفه تسلا میان دعا که باد | خسرو اسلام شهریار بماناد

ایضاً که در التنبیه والوعظ

مرای خواجه آب خانقی | گه زوال آب عمر نو ببرد | مرگ بر کس نهد کشش دل
بکند شاخ عمر و بر نخورد | زه چشم جان کسی که برید | رگ جان شکسی اجل ببرد

در جمله علم وعالم دیده کوبند

برغزان

بر عزیزان کسی که خواری کرد | زود گردد ذلیل و در گذرد | چون نپیچان کسی بداند از دو
پیشش افتد چه نیک و چه بد کرد | هر که آرد بروی نیکان بد | هم نتیجه بپیش پای سپرد
نام مصطفی و ردو پرویز | جامه جان او پسر بدرد

در بحر رمل مسدس مقصور بر وزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

چون زمان عهد سنائی در گذشت | آسمان چون من سخن گستر بزاد
بلبلی زین بیضه خاکی گذشت | طوطی نو زین کهن منظر بزاد
چون بغزنین ساحری شد زیر خاک | خاک شروان ساحری نو بزاد
مغلقی فرد ار گذشت از کشوری | مسند علی فحل از دگر کشور بزاد
از سوم اقلیم چون شد آیتی | پنجم اقلیم آیتی دیگر بزاد
چون بپایان شد ریاحین گاه سیه | چون سرآمد صبح صادق خور بزاد
ماه چون از جیب مغرب رو | آفتاب از دامن خاور بزاد
جان محمود از گوهر بار شد | سلجق عهد از بهین گوهر بزاد
در فلان تاریخ دیدم کز جهان | چون فرو شد بهمن اسکندر بزاد
یوسف صدیق چون در ... | از قضا موسی پیغامبر بزاد
اول شب بوحنیفه در گذشت | شافعی آخر شب از مادر بزاد
گر زمانه آیت شب محو کرد | آیت روز از مهین اختر بزاد
تهنیت باید که در باغ سخن | گر شکوفه خورشید نوبر بزاد
گر شهابی بر دیو اختر گذشت | ور زه آبی خورد خاک اخضر بزاد

مقررست که دیو بجهة استراق سمع عروج بجانب فلک میکنند چون از تاریخ بعثت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه واله وسلم بمقتضی ولقد زینا السماء الدنیا بمصابیح وجعلناها رجوما للشیاطین منع شیاطین از استماع اخبار شده به تیر شهاب سوخته میکردند مقصود آنکه حکیم سنائی را تیر شهاب و زه آب خویش را باخضر و اخضر نسبت کرده که سبزه یا دریای اخضر مراد باشد بر هر تقدیر حکیم سنائی را مرجوع خود را راجع قرار داده

آن مثل خوانده ای که مرغ خانگی | دانه در خورد و لیکن گوهر بزاد
ای که هر دم زغبت خلقت | صد شتر بار شک در سفند | گردن اشتران همی بر زر

کیسه زر آزاد ...

یکسالی که سر و رهبر زنند تا تو بر اشتر سواری اندر قید خار و حنظل لقید کلشکر زنند
پیش اشتر دلی چو خاقانی یاد تو چون بجام جم بخورند دوش در ره جانده انه مرا
اشتری ده که زیر بار روند اشتری ده که بار من بکشند ور فروشم بتازی بخرند
ور بهندی دهمت صد دشنام که یکی زان باشتری نبرند
میر چون هفت بیت مرخ آمده است ده اشتر بارگیر فرموده است بانه افلاک بسم بر زد مرا
این ده اشتر که میر فرموده است در بحر مجتث مثمن مخبون مقصور بوزن
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات امام هفت هارم که آسمان ششم سعود مشتری از اختیار میسازد
غیاث ملت اقضی القضاة شمس الدین که بحر دستش زرین بکاری میسازد فضایلش ملک ...
کی بدست چپ آن را شمار میسازد مقرر است که عقود دست راست ...
وعقود دست چپ در الوف عطارد است زحل بر زبان خامهٔ او ...
بوی خلق بهار از خزان همی آرد بذل گنج خزان در بهار میسازد قرار ملک سکندر ...
که در چشمهٔ حیوان قرار میسازد بقمع کردن فرعون بدعه موسی وار قلم در آن بد بیضاش میدارد
چو موسی که مقامات دین فرخنده گهر زمار مهره دو زهر بار میسازد جهان ...
که کارش از قلم دین نگار میسازد فلک شکافد چنانکه دست نبی شکاف ماه دو هفته شعار میسازد
اگر بنان نبی مه شکاف دست امام ز آفتاب شکاف شعار میسازد دلم که آهوی فتراک ...
از آن دو دال بلیغان شکار میسازد عبادت فال بهار من کند وقش که از زمین فلک ...
ز بسکه پرتو تافت آفتاب ضمیرش مرا چو روی شفق ... میسازد سپهر حلقه ...
ز حلقه در خود گوشوار میسازد سپه کشم زعجم ز عرب که صد عجم مرا چو طفل عرب ...
مرا ز خاک برم همی کند برشش همو شعار بد رخت بار میسازد دل مرا که ...

بعهد مفتی عالم درخت جاه و جلال ز نام و کنیت او برگ و بار میسازد بنوبت من هر کس که یافت خلعت شعر
ز لفظ و معنی من پود و تار میسازد لغا حصار تنش با وکیل حصار کرد رسانیده ترکان حصار میسازد
در بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف بوزن مفعول مفاعلن فعولن
خاقانی را بپرس کز غم ایام چگونه میگذارد دامی که ازین دو رنگ بر دست
از کیسهٔ عمر میگذارد چو جو بستد آنچه داشت ایام خرمن خرمن همی سپارد
پی در بن ناخنش زد اندوه تا نیشکر طرب نه کارد چون دل نبود طرب که چه بد
چون ناخن نیست سر که خارد خوناب جگر خورد چه سود است چون غصه دل نمی گوارد
با این همه از رشک بر رخ لله الحمد می نگارد با آینهٔ ضمیر مخدوم
خواهد که نفس زند نیارد مجد الدین فخر اسلام کاسلام بدو تفاخر آرد
بحریست نهنگ سار کلکش کالا گهر از دهان نیارد در ظلمت آه حال اندوه
با نور خیال او گذارد می فرماید که در ظلمات آه زبان و حال اندوه با نور خیال
مطلوب ممدوح می گذراند حال اندوه اشاره برانست که آنچه از زمان حال ادراک می نماید چه
گذشته و آینده و زمان بالفعل موجود نیست در زمان و حال راکه از دود آه روزگارش تیره است
با نور خیال مطلوب میگذراند بر کحل جواهر آیدش چشم چون بر خط او نظر گمارد
دل یاد کند فضایل او چندانکه بدست چپ شمارد بر یاد محقق مهینه
انگشت کهینه بسته دارد آخر چه حساب گیرد انگشت کو یاد از میان فرو گذارد
مقرر است که هر گاه که خواهند مطلبی فراموش نشود رشته بر انگشت کهینه می بندند که هر گاه نظر آن
افتد امر مقصود بیاد آید حساب گیرد یعنی حساب نگاه دارد است یعنی چنان شود فراموش کرده که از بستن انگشت
کهینه بیاد آید در آن حالت مطلوب صاینه طالب و انگشت فرو گذاشته شده است چه بیاد دادن امر از زبان ...

و بعد از فراموش شدن مقصود از یاد دادن انگشت چه حاصل چه هرگاه ذهول غفلت میان طالب و مطلوب تحقق یافت مفهوم طالب و مطلوب متحقق نمیگردد گزشته وانم اهل امتحانم

در ضمیرم سفر نمی آمد   در بهشت بزم آب رخ می بود   از منم آب جو نمی آمد

دریا بر من دو جنس مید بیدم   دل بجای دگر نمی آمد   هرچه میکردم آسمان با من

از در مهر در نمی آمد   هرچه می تاختم برامید   طالعم راه بر نمی آمد

خون همی شد ز آرزو جگرم   وارزوی جگر نمی آمد   آرزو بود در حجاب عدم

بتمنا بدر نمی آمد   همتی نیز داشتم که مرا   دو جهان در نظر نمی آمد

پیش پیش آرزو که او بمرا   با کمر کم ز بر نمی آمد   آب روزی ز چشمه هر روز

یکدو دم بیشتر نمی آمد   دل نمیدید ز آتش کشگ آخر   در جهان بوی تر نمی آمد

ترک هیچی بگفتم از پی آنکه   کشت دولت ببر نمی آمد   آنچه آمد مرا نمی بایست

و آنچه بایست بر نمی آمد   بر اهل کرم ارز خاقانی   که برکیمیا مرد ارزان بود

بیزان همت جهان را بسنج   که همت جهان سنج میزان بود   عیار کریمان شناسی بیا

شناسنده عیار آنکو زران بود   ولیکن قبای بخیلان مخواه   اگرچه قبای کرم زان بود

نکو برچمن هیئت باد اغرب   مکو زرع الخیر ارزان بود   ترا از حیات که ایمان بود

که از مردن بخل و ارزان بود   اقضی القضاة عمر عبدالعزیز

جاهی کز آن ملائکه حرز حریز کرد   او زبده جلال و چه نقد بر دو جلال   ناچیز را ز روی کرامات چیز کرد

تبریز کعبه شد چو ش استوان عدل   صد ره فرشته خلق تمیز کرد   ارزی ز ابتدای حرم را کعبه ستون

هم مکرمات عمر عبدالعزیز کرد   در عجم کیست کو چو طفل عرب

طوق تو در گلو نمیدارد   همت در جهان نگنجد   هفت دریا بسر نمیدارد

اقبالی است تیغ تو که غروب   جز بنفس عدو نمیدارد   آنکه فیض بدوست تو بشنید

چار جوی از دو سو نمیدارد   کوثر تشنه بخاک مسکین آنکه   ز آب حیوان وضو نمیدارد

رای تو چون سپهر تو بر توست   رخنه در هیچ تو نمیدارد   کس ز شرم لعل خاتم او

خاتم الاسر و نمیدارد   بی نسیم رضات روضه عمر   سر نشو و نمو نمیدارد

بی قبول هوات قالب عقل   قبله از لات و هو نمیدارد   بخت سو بتو نامه ننوشت

کز رقم عبده نمیدارد   تو علی همتی و عالی تو   ز نور جز علو نمیدارد

کاف سم کاف از بحث تو   دل من آرزو نمیدارد   لیکن از آرزوی طعنه خصمان

آمدن هیچ رو نمیدارد   غصه ها هست در دلم که زبان   زهره باز گو نمیدارد

خلقت را که چشم بد مرساد   حرمت من نکو نمیدارد   آب دیدم ببرد و سر زخم

زخمه بر کین فرو نمیدارد   روی جرم نکرده را ارکش   در نقاب عفو نمیدارد

جان ز صبر من دریده چنانک   دل امید رفو نمیدارد   حرمت بیست ساله خدمت من

تو نگهدار کو نمیدارد   دلت ف نیاز خم فلک زرست

کمان آنچه کمان چنین کو شی ندارد   ز جیب قدرت زبید از سحر   که با بل چون تو جادوئی ندارد

ازین هر صفت کرده مغز و شعر   چو طبعت چرخ با نوئی ندارد   خرد برسد بر کلک که او

عرابی النطق هند و شی ندارد   بشروان گر کرم رنگی نمانده است   ببابل الباب هم بوئی ندارد

بدانم گرچه دریا دارد اما   گر بیابش نم خوئی ندارد   چو کشتی شو عنان از بار زحم

ازین دریا که لولوئی ندارد   ندارد مرکبی کا یام در روی   ردیف هر سگ آهوئی ندارد

نکوئی گرچه مغز نکندت   که مشک آهو آهوئی ندارد

چون گشت ندا اهل همت وجود   کهتران را بای لعبت خود کنند   زاد مردان عاقلان ذکر را

از شراب جو دست خود کشند   سربلندان چون بخندد می رسند   خادمی خاک پست خود کنند
مهتران چون خوان احسان افکنند   کهتران اهم نشت خود گفتند   گر عامه دیگری بنده دربت
لیک استنجا بدست خود کنند   که گفت انکه خاقانی بحر چینه
دگر خاص درگاه خاقان نشاید   بلی راست گفت اول گفتم ایرا   که دیو ابد را سلیمان نشاید
گرانی ببر و بخم درگاهش آری   مریدی سبکدل گران جان نشاید
وقت رفتن رشید را گفتم   که بجاه انچه ارزدت آید   گفت کو عمر کار زو خواهم
کار زو بهر عمر می باید   وفا جستن از خلق خاقانیا
که جستن باندازه جهد باشد   مگو کز جهان دیده ام نیک عهدی   غلط دیده باشی که بد عهد باشد
یا رمویم بمن نمود سفید   زان نمودن عیان بمن بگزود
بهترین دوستی که بود مرا   بدترین دشمنی بمن بنمود
سر سخنان نغز خاقانی   از خواجه شنو که علمش او دارد   از تشنه بپرس از زاب ایرا
ارز او داند که ارز او دارد   از خامه مار شکل خاقانی
هر روز دو فاضیت عیان آید   یا زهر مزاج دشمنان خیزد   یا مهره نوش دوستان آید
تا بارمن رسیده ام بر من   اهل ارمن روان می افشانند
خاصه همسایگان نسطوری   که مرا عیسی دوم خوانند   عیسی چرخ چارم انگارند
گر من و فلق من سخن رانند   بحر ارجیس را همین آب   غرقه بحر خاطرم دانند
چه عجب گر ز بحر خاطر من   بحر ارجیس عدن گردانند
چو شه که باد به برقع زنگ خاقانی   که صبح خام شد از راه شام گون آید   در آفتاب بسی کز شند [illegible]
چو تیغ زنگ زده میغ زنگ خوار آید   میانه طعنه [illegible] سموم باد بریزد   که آن [illegible] عذاب سقر فرو آید

مکن چون سیه رنگ انگشت به پای   که از زدهان کدام ازدها برون امد
دست بر پای آن زنی که چنبه   تا سری بر تو سروران نشود   شو سر پای را بدست بگیر
تا دگر بد سران نشود
از زمانه مثال خاقانی   گرچه در غربت مثال نماند   که زمانه هم از تو نالان تر
که کرم را در رو مجال نماند   قفل بند از بر کرم از در دل   که تورا عشوه مثال نماند
فارغ انکه دولت شود کورد   دیو بنداشت را خیال نماند   تکیه که یقینت لعبد الیوم
جز خدا اکرام ذو الجلال نماند   خواجگان را با لفعال بدان   که در ایشان جز انفعال نماند
انفعال فعل کردن اثر است می فرماید که خواجگان را متصف باین صفت دان که از غیر باشان
اثر فایض شود و ازشان بغیر و بدان شابه این صفت برایشان استیلا یافته که تمامی هستی ایشان
همین شیوه گشته و انفعال مصرع اول بمعنی ترسم است   ماتم خواجگان رفته بدار   گرد رخش کرم [illegible]
ای خوبهان ترا شهاب ز رشت   وی صفاهان ترا جمال نماند   گر سکالش کنی بهفت اقلیم
یک کریم سخا سگال نماند   سفلگان را ز او مردان را   کار بر یک قرار و حال نماند
هر که را مال هست همت نیست   هر کرا همت است مال نماند   ولی النعمتم کیست خاقان اعظم
کز انعام حق دعا گو شناسد   محمد خصال است احسان نماند   من او را ستایم مرا او شناسد
منم در سخن مالک الملک معنی   ملک سر این نکته نیکو شناسد   بلی هر زمی را عیار است دانی
محک داند و تراز و شناسد   بیانی که نغز است فرزانه داند   کمالی که سخت است بازو شناسد
خبر برآمد کان آفتاب شرع فرو شد   هزار راه ز هر کاین خبر شنود بر آمد
چو روز سعد از این چرخ پره بال فرو شد   ز چرخ ناله و اسعداه زود بر آمد   چو روی علم نهانی شکست [illegible]
طراق پشت شکستن زهره لو برآمد   خواص از ز بیجان چو دود از ز بیجان   بشو خشت [illegible]

خلیفه جامه بسوکش قبا کند چو غلامان | که جان خواجه که سلطان دین نبود برآمد | فلک ستاره فرو ریخت
زمانه مایه زیان کرد و خود ز سود برآمد | گریست دیده گیتی برو و تخت کیانی | فرو شد
مرا ز ماتم او جان و دل به رنگ زر شد | لباس جان سیه و رنگ دل کبود آمد
خواجه گرچه خصم خاقانیست | لیک طلب ز خصم پدید آید | چو عدیل است مشک الکی
مشک بو ز جو پدید آید | لاشه سم فکنده در میدان | زاد هم دل بود پدید آید
زحل کند سپرد درجات | از مه تیز تک پدید آید | زاد می تا بادی فرقی است
چون هنر نو بنو پدید آید | کوزه و آفتابه هر دو یکی است | لیک وقت گره پدید آید
می سر و قبله خاقانی از آن | کو صفات می می پوید کند
هست می خوردن از بر آنم | که می از خیت طرب سنگ کند | کو زمی بر درجات خط جام
یک دقیقه ز طرب نشت کند | من هم از بیم اجل خواهم می | زانکه می رایت علم نیست
می صاف و عقیقین جامش | یک رهم مست بر او نکند | اوست ساقی الستش جام عشق
بخشش می که مرا مست کند | من که خاقانیم حساب آن
جو بجو کرده ام بدست خود | همت من عیار کس ناکس | دیده چون بر محک معنی زد
منت از ناکسان مرا طالع | از مردم مجمله طالع خود | هیچ
هیچ تنگ اخترم نخواهد بد | دولت نیست شاه
مردم قیاس کار از کاک کنند | از من پیمان لطافت شاه سخن | کان کار کن ذخیره ز زران بسخن کنند
کر عدل کن خیانت که همه باد تو خورند | خوبان ملک که یاد و زر بک کنند
سپید کار رسید دل سپهر زبان بسوی در طاعه | کبود سینه سرخ اشک زرد روی کرد | بمانده زنگی چون داغ کاران
نگر مرا ز غم رنگ زر بروی آورد | زنگی خفقلی هست خاقانی

حقه اکه بیک نفس گردد | این همه کارهای پیچ و دراز | تنگ و کوته بیک نفس گردد
شب نباشد که آه خاقانی | فلک حنبری می شکند
گرچه از روزگار زاد است او | روزگارش بکینه می شکند | آبگینه ز سنگ می زاید
لیک سنگ آبگینه می شکند | جوی دل زار خاقانی
کاب دولت هنوز خواهد بود | فلک ار زرد و سرخ ام دیگر | بر عدت جابه دور خواهد بود
حال گر زانچه بود تیره ترست | عاقبت دل فروز خواهد بود | شب بیینی که تیره تر گردد
آن زمانی که روز خواهد بود | رشته گرد و رشتی و سر بکر خاقانیا
گر زمانه بپای بند ساخت ... بود | از نسبت چون ترسید ایب | چون فرود ادنی ... او
چه باشد که خاقانی از صد خاقان | برای نشست ... کنند
الف سر گرد و حرف ها شد | چه پوست خواهد بافر نشینه
خاقانی اگرچه نیک ... | تا اهلانت بد می نمایند | نیکان که ترا عیار گیرند
بر دست بدان نگر آیند | زرهی که بانیت بشنا سند | مشکی که به بیرت آزمایند
خاقانیا ز عار ... دور دل | گر باله هیچ در دوش نبینید
بسیار روزگار رهم از اهل روزگار | روی بهی ندید که جز روی بهی نهید
چون بجد کر ... باز آیند حاج از بادیه | خلق یک فرسنگ استقبال ایشان میکنند | خوش جانم ... در حلقه الیس
گر همه آفاق استقبال خرثیان میکنند | دور حال نیافت ... لیس
کان نیافت که همه دور حال بود | خلق اند متفق که چو خاقانی نزاد | این بانیافت که ... حال
همه هم شهریان خاقانی | بادی از کعبه در بنا بزنند
هم عجب راوزا بیک ... اند | لیک باتکه گر بنا بزنند

خاقانی اگرچه راست پیوندی | پیوند تو گر نهاد نپسندد | از بی همه گر ز راست بگریزد
چون دال که با الف نه پیوندد | | تا تو نارفسرو تران نکنی
مر ترا الف برتری برسد | چون کسی لا بار بر تو نیست | بر برادوت سروری برسد
ور عطا بخشی و زنی بر سر | هم ترا بر سران سری برسد |
ای شاه در معنی را نام تو خاقانی | کاندر دل از آن بهره ترسی که جانا | یا خاطر او مارد مدحی که دل گیرد
یا همت تو ندهد مالی که دلش خواهد | | با نظم و نثر خاطر خاقانی
طبع کستاخم از ادراک باشد | باج کوه گنگ زر دارد | زر چو بر آید پیچ و چرا کم باشد
با سنبلی که آهوی ختن خاید | عطر بلنک مشک چین نکند |
هر کرا اعزه کرد دولت تو | غدران دولتش بلاک سازند | خاک بر فرق دولتی که ترا
از سر خاک بر سماک رساند | نه صد جان نثار آن دولت | که تواند تراز خاک رساند
باد اگر برد خاک را بر چرخ | باز نشستش از چرخ تا مغاک رساند |
نیست من نکو است در حق دوست | نیت دوستان نکو باشد | بد او نیک من بود عجب
زشت من نیز خوب او باشد | | جفا ست از تو جواب سؤال
سؤال راز تو تا کی جواب باشد سرد | جواب سرد ز دستی شفای دل باشد | شفا چگونه دهد چون جواب سرد
| روزی میان بادیه بر لشکر عجم | دست عجب غمزه ترکان
دلهای صبح رنگ سنان کز حمیت ز آب | گز نوک نیزه شان سر کیوان بنالیده | صبح ز هول بار از آن تیغ چرکان
اندر برق نیزه آتش فشان کشیده | ما عاجزیم صبح که بر دامن فلک | قوس قزح علامتی از زر بنالیده
من در کمان نظاره که نا که بدیه | چون اب در دو دیده چو آتش زبان کشیده | گفتا مترس زین گره نا خدای
کانک صدای کعبه تر شاین کمان کشیده | | خدای داند معنی بیان لفظ

به کس که سخن این نسبت کان لفظ براند | ز راه آفتاب بهوا دادن کز تخم بالش | ز زر گرچه برآید چو آنکه تخم فشاند
حلال زاده صورت چه سود مرد که فعلش | در آزمایش معنی باصل باز بخواند | حرامزاده که لفظ که وار از آن بسب غیر
سرد که وار ز روش ات حلال زاده نخواند | بات نبیره توان کرد | به جان که او بدی ز ریش نیز چه ماند
در آفرینش لفظی بود زمانه ناقص | زیادتش ز تمامی واجب از آن به | ز لطف نسبت چو آنکه ز دیدن آمد
چو باف صحبت آتش در دل نشاند | | خاقانی ز نان طلبی
کان حرص که باب ز آهنگ جان کند | ادم ز حرص گندم نان شد چه بود | بار آمد مطلب نان زمان جهد
بس سوز کو ببرد نان زیر باز راه | بی سوده که جهان بخورد جان نکند | آن طفل بین که ما هیکان حرص
بر سوزن جمید و چو یک پاره نان کند | ز زاد آدمی چه طرفه که ماهی را بنیز | جا ز ز حرص بر سر کار حرمان کنند
| تو مار صورتی و همیشه شکر خوری | خاقانی است طالع ما دایم جگر خورد
این هم ز بخشش است هم از جور عالم است | کانزا که زهر باید خوردن شکر خورد |
سلاطین شناختی خلافت پناها | ز نی مملکت بخش اسلام پرور | ازان گشت شروان سرور اعظم
که گردون ترا خواند خاقان اکبر | اثیر است و اخضر | یکی تف مستقل کرموج ساغر
زهی آفتابی که در حضرت تو | بهم اتفاق اثیر است و اخضر | اگر رفت خورشید گردون
بر آمد ز رای تو خورشید دیگر | وگر زحمه باید ز تو مت مکن | که خورشید رجعت کند هم بجا در
که خورشید این هفتم اختر شناسد | که شه با سلیمان لقدرست همسر | عجب طبع‌ها اتفاق تو شاها
طبعهای گردون نما بر ذر | گر او را پری بود شیطان الفرمان | مر این را فرشته است در دام چاکر
خداوند این سبز طشت معلق | کند طشت شمع تو از نعمت اختر | عجب بین کز کام شیر فسرده
همی ریزد آبی با برات اندر | عجب آنکه خون ریزد از زخم تیغت | بمیدان در از کام شیران جانور
نگفتی کسی دیده هیچ از دمانی | که از کام شیری بدون آوردم | تو گویی بسه خود در آن ذنب را

گوارنده نامه براورد دست ازبر
برین بحر چو جان شد نظاره
که موسی و خضر اندرو شد شناور
ورو فرصه خور زچرخ ترنجی
یکی ریگ بر دره زنگی مدور
مگر گوش خاقانی است بعادت
ببرند دستش لعل جان داور
بدین سکه اورد نقد بدیهه
ندارد چنین ساحری کیمیاگر

اگه بگوش من خبر جان سپردنش
جهان پیمانه را ماند بعینه
نه پندارم که پر گردد دگربار
خانه و خان ناسزا منکر

خود کرده به تنگنای شروان
بخوان آن غذای وان مادر
ای بار زنبه چند باشی
روزی خوری از دهان مادر

تو بحری و حوض میان سرایت
درین حوض حوت فلک شد مجاور
درخشان نارنج را سایه بروی
چو نارنج در شیشه سیمی مصور
برین آب غیرت برد آب حیوان
ز لفظ تو در دیده صد عقد گوهر
پس انگه هر از گوش بستد زبانش
شد از کیمیای سخن سحر گستر
تو باقی بجان کز بقای تو هرگز
چون من خطر زدم اوراق از بی چه
جانم ز راه گوش برون شد بران خبر
که چون پر شد تهی گردد دگربار

تا برون ز رتبه کیا پیمنی
ای ریزه روزی تو بوده
با تنگی آب نان مادر
افسرده چه سایه نشسته
محبوس با آشیان مادر
تا کی چو مسیح بر آب بسته

چو آنده ز فلک چشمه خور
مر این حوض را نیل خواند سکندر
چو در چشم عاشق خط سبز دلبر
درو جرم گردون چو در بحر قلزم
برین حوض رشک آورد حوض کوثر
بیاد اندیشش کانک جری برادر
بصد عذر پایش افشاند گوهر
شها نکته دانی که امروز گیتی
در این پیشه کس نیست اورا برابر
جان از ره دیده برآمد بر آن خبر
کنون گز ز رگ صد را آفرین گذشت
با دو رود شت بسازد خاقانی
راند برون ز ریش ده کیا منکر
از رز رسش ریسمان مادر
زیر سلف کسی نرفته
در سایه دو کدان مادر
شربت نابه که چون کبوتر
زیبا پدری نشان مادر

بکاه

یک ره چو خضر جهان بپیمایی
افتاده بر آستان مادر
با این همه هم نگاه میدار
کاید بسر این زمان مادر
زمن بزاد به یک بار صد هزار پسر
یگانه و دو سرای در بعد چار ارکان
بچشم زخم هزاران پسر یکی دختر
اگر بمیرد باشد بهشت را خازن
که گور بهتر داماد و دفن اولی تر
مرا بزادن دختر چه خرمی زاید
که این زنه فلک آید از چهار گهر
در سرا قرارش است سر گشته عمر
شهباز روان ز تن تشنابی ار رست
ال بر تو جود تو خاقانیا که رست
چون روز رست تو نه روز ان بعبر
ال بار نا ز کز تو گریبان کشیده اند
کمجرو ت نماند چه حاصل ز جام زر
چون خاص روز ره رضوان اندچاره نیست

تا چند بکجاوه جان مادر
مدبر خلقی بحوشتن بر
حق دل جان افشان مادر
یکان یکان حبشی چهره و یمانی اصل
مرا نه خش حسنش حجاب مضطر
چه دختری که از ایشان برادران زاد
وگر بماند زنیند بسیج را شوهر
اگر بگوید باشی نغمه الحان بر زبر خوان
که کاشکی مادر من هم نزادی از مادر
اب شهوت مرا کی مردم را
الکا رکه نطفه بنید اعت پدر را
ایبخ ز بر ای نطفه ساخت کند
ارزد ولی که منت زبان تشنه
وانکه خاک حبل ز ارزان علم تو
امروز شغلکان نگفته این نکات مبر
با قصه رستم چو ملک جو آن ترا نماند
تو قفل روزگار بهر کو بی بود دگر

ای در پی سیم حرام تیمان
خود روز مکن از زبان مادر
می ساز که آن زمان در آید
یکی دو زاینده آستان مادر طبع
همه بلال معانی سه او بی هنر
مرا چه باک کرا از جهت برادر کان
عروس مرثش خوانند یا زکی شوهر
اگرچه هست بنیان نه ترک
وگر بندد بوفات البنات شوهر بکر
سخن که زاده خاقانیست ویر باد
هر کو بود ز خلاف شبهت را زند
زاب شهوت به سیه داتن عمر
بیدار که طفلی بپرداخت قدر
چون نکته نیست تو نه دانش سخن
ای غصه زار در دل وان قصه وا در
سکنه رت غاره چه سود تو ز علم غفر
تا شاخ ز تشنه عقعقانه زال زر
بر هر خوار ملک عنبری را ندرو

تیر دانش تر حصی شده و تهز تیز زر
ای دست کف سنجه کرده بدریوزه کرم
هیچ آب ملح خود نتوان یافت خضر
خاک بهشت کرده بخاک این خاکسار
با علی دوست باشش خاقانی
نیک تر دان و خلق نازل تر

گر بهار از شکوفه میوه کند
علم دین کیمیاست خاقانی
از چنین کیمیات غنیت گزیر
عمل از دهات پیش ارند
سردم ارز دها خورند بخز
بچنین جهل عالم دین شناس
از ارسطو که بود خام وزیر
بدعت فاضلان منهجی است
مال میراث یافته تدبیر
کید قاطع بگو که واصل هاست
زحلی کاهلی کند بر خیر
افتاب است کیمیا گر و بس

ای نیک تخمه گشته بدین عالم شرم نام
کفلیزوار چون همه چشمی مکن نظر
بر عشوه خیال چه بخشی زر و خنق
باد هیچ داده بباد می باز
که ز عزت علی است کامل تر
بدنشان بکتر ز مردمان
کم کنم میوهای ز لسبق
من شکوفه کنم ز میوه تر
کیمیای سرای گنج ضمیر
بجز این هرچه کیمیا گویند
کاب هست از دهای حلقه بدر
میرندای این هوس که نبید برند
که شناسند نافه مشک بسیر
برنیاورد کار تا خورد نند
این صناعت برای مرد پیر
مدبری را که قاطع ره تست
کید چون کرد و افتاب منیر
کافتاب از مسام خاکی زر
واصل صانع قوی تاثیر

وی تخم نیک گشته بدین نام بی خطر
تا دیگ ملک را لب کاسه لیسکان عهد
معلوم شد که باد فروشی آتش

هرچه بهر چه بینی ارز تراد علی
نیکشان از فرشته فاضل تر
بس شکوفه کنم ز بیم جگر

مس زنگ خورده داری نفس
آن سخن میشنو دمکن تقصیر
ارزدها سر بدم رساند باز
بهرچ قلب ناقدان بصیر
اول این امتحان سکندر کرد
هم سکندر هم ارسطو نشو بر
با جوانان خام طمع کنند
واصل خوانی ازلی توفیر
کی کند زر چو افتاب از خاک
فکند بی هزار ساله منیر
که کند زر میان کوره خاک

دم ادا اسمان و کوته گشته
زرکه فراشه ایست چون سرنو
هست جرم عظیم و جرم حقیر
بر زمین هرکجا فلک زده است
هوس فلسفه است ما کبیر
کفر و کذب این دو در سه سخن است
فلسفه فلس دان و شعر شعیر
لو دراش این بشکری منکر
خود شناسی که شد درخت بزرگ
گر عزیز نیست بنگری منکر

خواهی ره مراد کشاد و بهر دوده
فلسفه گوید خاقانیا وزیری کن
بیا بگاه وزیری فرو نیارم سر
چراغ افتاب ضمیرم عطاردی چکنم
دردداری بنال خاقانی
دوستانت زکیمیا کمتر
کیمیا شد اهل و بل ز کیمیا نایاب تر

این همه درد سر ز عشق زر است
حرص دیوانه بگسلد زنجیر
یکفرون الذهب نکردی راست
لی لوانی به بند جهل اسیر
چیست تخمیم و فلسفه تعطیل
نحس و سران دو در سه دامن گیر

کهتری را که مهتری باید
در بزرگیش سروری منکر
کار را چون خدا بپایگه آرد
خاقانیا سواد دو عالم ودوده ...

اول گشاد ناید سلطان شرع گیر
که بارگاه ترا ز فلک کند ارم سر
زبیرم ارزی سحرافرین کرانشا
کلاه عاریتی را چرا سپارم سر
دوستکم داری ز رشناکمتر
نشان سیمرغ و در ارند جهان یافت سر
خاقانیا به تقویت دل بسنبه

ورنه رور زمی ضمان کند تقدیر
زرکه خورد و در زرک هست زر
یوم یحمی بخواندی از تفسیر
شغل او شاعری است یا تنجیم
چیست اکسیر و شاعری تزویر
در تراز وی شرع و رشته عقل
گر گمان میشدند خاقانی
هم بدان چشم کهتری منگر
هر دلیلی که حق عزیز کند
علم دنیا سازی منکر
اینجاست عقل منقطع و نجات عاجزم

پیشگاه دبیری مراچه فخر کن
ولیک رغبت این شغل نامدارم

دشمنانت ز خاک بیشتر اند
غیبت ایام چرخ زر و فا نایاب تر
اینه از سیمرغ بگذر کاشنا نایاب تر
در غصه شکایت سخن جگر مخور

چون شد یقین ترا که بد و نیک از او نیست | بر کس گمان بد دستی و دشمنی مبر | از مرد دشمنان چه سگ ... فلک
آنجا که حق بعین قبولت کند نظر | بر مسیح دوست تکیه مزن کو ... | دشمن نباید و نبرد دوستی بسر
و در مسیح دشمنی مشکل کجا از آن قدم | هم باز گردد و شود از دوست دوستر | گر دوست از غرور هنر ... عیب
دشمن بعیب کردنت افزون کند هنر | ترس از طعن دشمن و کردت بلند نام | معلوم شد که باد فروش است ...
از ترس دشمنت ترا دوستی عظیم | کو زد بان ... پیام ... | پس دوست و دشمنت ...
پس دشمنت دوست بتحقیق در نگر | با هر که دوستی کنی از دل مکن غلو | با هر که دشمنی کنی از غایت ...
کان دشمنی و دوستی کاین چنین بود | از عادت یهود و نصاری دهد خبر | گر دوستی مسیح نصاری ...
ور دشمنی مسیح یهودیت در سقر | گرچه مسیح را حذر است از دم یهود | از لعنه نصاری ...
طعن حرام زادگی ار چه بدست به | اما خجالت دم ابن اللهی بتر | گر عقل این سخن ...
این عقل را بسنجه ... ز انکی شمر | مجال صفاهان ...

که گیتی سیدم جعفر انگاشتش | چو خطا کرم دید در مرز دهر | علی وار ... کاشتش
دمان جهان ناله ... | بدر سخاوت بنیاد ... | بسلطانی جود چون برد ...
قضا چتر دولت برافراشتش | بمعماری کعبه چون دست برد | زمانه ز ابراهیم بنداشتش
ازان کافتاب سخا بود چرخ | ز روی زمین سایه بر داشتش | جهان را همان ...
فلک هم حسد برد و نگذاشتش | چنان سوخت خاقانی از سوگ او | که با شام بر می زند چاشتش
جان عطارد از تبش خاطر وحید | چو جان بسوخت ...
جان وحید را الفلک برد و بجلال | تا هم فلک بجای عطارد نشاندش
مبدل فلسفی است خاقانی | تا الفلسی نکیری احکامش | فلسفه در جدال کند نهان
وانکهی فقه بر نهد نامش | مس بدعت بزر بیالاید | پس فروشد بمردم خامش

دام در فکند مقید وار | پس بپوشد بخاک خس دامش | مرغ را هم بلطف صید کنند
پس ببرند سر بنا کامش | علم دین پشت آورد و انگه | کفر باشد سخن بفرجامش
کار او و تو ما که نظیر | کار طفل است و آن حجامش | شکرش در دهان نهد و انگه
ببرد پاره زاید انیش

وله ایضا معذرت گوید

ای خداوند بنده خاقانی | عذر خواه است عذر بپوش | آنچه خود میکنی ز فضل بکوی
وانچه او میکند ز جرم بپوش | هر دو فراموش کن که مرد کریم | هم عطا هم خطا کند فراموش

وله در حق پدر خود گوید

در بحر منسرح مسدس مطوی مقطوع بر وزن مفتعلن فاعلات مفعولن

زین خام قلتبان پدری دارم | گر نقش او بدید جهان دارش | هم زاد بوده آذر نمرودش
استاد بوده یوسف نجارش | هم طبع او چو بیشه ... شد | هم خوی او برنده چو منشارش
روز از فلک بود همه فریادش | شب از زحل بود همه تکرارش | مریخ اگر ... نکم بودی
حالی بدو ... مسمارش | نو ... گرفته پای گران بیرش | اصلع شده دماغ سبکسارش
جمعی را این حالت که پوست ...

ایشان باندک احساس حرارتی بر می خیزد و سفیدی آن زیاده از دیگر مراتب جنبی ... چون اصلع ... که موضوع بجهت شخصی است که پیش سر او موی نشسته باشد ممکن که بمجاز اطلاق این لفظ درین مقام فرموده باشد **بیت**

چون لقمه دولت کهن گشته | و بسینه گوشت در تن بیمارش | آتش بزدی رفته و باد از سر
افتاده در متاع گران بارش | منبر گرفته ما در مسکینیم | از دست این ... خونخوارش
با آنکه بهترین خلف دهرم | اید ز فضل و فطنت من عارش | کانی کاش چو لعبتی خاقانی
با این سخن دری بندی کارش | با این همه که سوخته و پخته است | جان و دلم ز خامی گفتارش
او نابت خطاست بر زرق من | یا رب ز نا ... کند آتش

چون امام خاقانی بعراق رسید بخدمت سلطان ... بگرم رسالت شروان افضل الدین ... وی این قطعه نوشته بر و فرستاد

اگر کسی پس احمد روا بدی مرسل

بزرگوار امیران امام خاقانیست
رسول پارسیان را بزرگوار قسم
کنج فضایل یاوی شناس و بس
گرچند فن فضایل بیان شناسمش
قدرش عراقیان چه شناسند کز سخن
سلطان شناسمش نه سلطان شناسمش
ما انگبین صوری حوصله دو پر بود کوهم
من جان بصدق موره حلوا شناسمش
تا عقل را خلیفه کتاب و سبک حضر
زان قطعه که چشمه حیوان شناسمش
در خط او چو نقطه و اعراب اشکرم
در گوش عقل حلقه فرمان شناسمش
تا دیدم اندوات پر کلک سیع فعل
زشت آید ار عطارد کیهان شناسمش
اشعارش از عراق ره آورد می برم
سوی گوارش است که ... شناسمش
خود را مثال او نهم از وش از جلیل
جانا که مسل بسته چندان شناسمش
خاقانی از ادیم معاش عدوه ...

رسول شروان چون خوانی آن بزرگی را
بجان پاک عزیز رسول شروان است
گر علم مطلق است دو ران شناسمش
چون عقل و جان عزیز و غرامت لازم
چون آفتاب امیر خراسان شناسمش
از سرح را که سیاهی مگس ساخت
هم مرغ او شوم که سلیمان شناسمش
هر حرف حرف افضل سایه است و ردّ من
پیر هست طفل دبستان شناسمش
دارم دل و دو دیده اشعار او بنهت
حال رخ برهنه ایمان شناسمش
نازم بوس روز و شب ای دولت او
زراد کاه رستم دستان شناسمش
نجم زحل بداد و الیش نهم چنانک
کاکسیر گنج خسرو شروان شناسمش
تفاح جان و کل شکر عقل شعر او
فطران سر که قطره باران شناسمش
جانم نثار دوست که از نحل نحو عقل
النقد وه که قبله خاقان شناسمش

که در جهان سخن ملک و سلیمانی است

امام خاقانی در جواب و این قطعه بگفت و فرستاد

استاد حکمت من شاگرد حکم دین
جا نام ز عقل و عاقله جان شناسمش
سلطانش امیر خواند و من جهان فضل
شاید مگس خلف کلان شناسمش
او خوانده ام بسخره سلیمان ملک شعر
حوری که هست هیکل رضوان شناسمش
او خود مراجعات بداد خضر وار
تا خوانده ام چهارم ایشان شناسمش
بر حرف او چو دایره حرم انشم م
من روز و شب جهان سخندان شناسمش
کمتر ز انشه قلم او عطارد دست
جرم سهیل ادیم قلمدان شناسمش
بر عیش بدکوارم اگر کل شکر دهند
کین دو لبا و هست سپاهان شناسمش
گرچه کثیف چو ... بود شیر و گور ...
هرست افرینش انسان شناسمش

قطعه

مشتهر عزمت خاقانیا نها دفلک را
ز زخم سیلی مردان کبود گردن پیشش

قطعه

معتقد کرده از اثبات دلیل
منتی آب کل روزی خوارش
گفت من طاعت آنکس نکنم
چشم بر کار دو دست دار چنانک
بر زن اختیار کرده خویش

قطعه

خاصه صدر هدی جمال الدین
و آب خضر از خطاب میچکدش
مار زهرش نوش مهره دهد
بر زبان جواب میچکدش
بلبانش نگر که چون لبان
که خوی تب تاب میچکدش
گفت مدحی مرا که از هر حرف
قطرها بر سر آب میچکدش
... شب ... نی بکل رسد تنها
کاب چین از نقاب میچکدش

به بین فلک چه ماند در آن نهاد که تیغش
پشت هزار شیر جرعه ریخته بسرش
روئیت حق ببر معتزلی
نفی لا تدرکه الابصارش
خوش خواست که خاقانی را او
که نه بینم پس از آن دیدارش
غیرت آری بر اهل پرده خویش
جنس رز بابی و نبابی کش
هر کجا در مجلسیان صدری است
گر سخن در ... میچکدش
فکر و نطقش چو نکهت و لب حوت
چون عسر ان لعاب میچکدش
حاسدش آسیاست گرد من
روغن در باب می چکدش
شب زخ چرخ ... خوی است ...
همه در خضاب میچکدش
باد اهواز چون رسید برگ
هم نمی بر سداب میچکدش
میوه تر نهاده عرض دهد

فلک بسخره بیست چشم فتان
بر روز مشعله تا خاک داده بدیدش
و دیدنی نیست به بین انکارش
کو بیار دیدن حق محروم اند
از پی روشدن گفتارش

قطعه

رنگ بر دوست بر فزون تر از آنک
جنس یاران در خورد خویش
زانش فکر آب میچکدش
آتش موسی آیدش ز ضمیر
زانش زر زر کلاب میچکدش
آسمانی است گر گریبان آب
آب چون از کباب می چکدش
خور ز رشک کفش تب لرزه است
کان چو خوی ز آفتاب میچکدش
مرکب ار چون ... رسید
شهد تر چون شراب میچکدش
بکر طبعش نقاب هندی دار
هر نمی گر سحاب میچکدش

قطعه

خاقانیا ببابل اگر بکذرم دهی خواهی خرای آن دو بهشت از خدای خویش

پس نام آن کرم کنی انکه بر منه نام کرم بهیده روی دریای خویش برداده تو نام کرم کی بود سزا

تا داده راست انی سری خویش تا بکدهی بخلق و دو خواهی ز حق جزا آن را ز باشر که شمردی عطای خویش

دانی کرم کدام بود انکه هرچه هست بدهی بهر که هست و نخواهی جزای خویش

من که خاقانیم نمود ارے مختصر دیده ام بطالع خویش گرچه هرگونه سعادت بخش

هرگز ز دیده ام بطالع خویش بیت اولاد و بیت اخوان را بسته در دیده ام بطالع خویش

پس که بیت النجابت از نخست شیر ز دیده ام بطالع خویش لفظ این در بمقام معنی کافی و بسنده

چون برج اسد التشبت هرگاه خانه عمر باشد قوت خواهد داشت و باعث طول عمر خواهد بود بیت

لیکن از ششم و هشتم خود را کم ضرر دیده ام بطالع خویش خانه هشتم خانه مرگ است و ششم خانه

دشمن و خدمتکاران و بیماریست مقصود آنکه از بینها ضرر بمن نخواهد رسید بیت مار او از بوقت حب المال

سک تر دیده ام بطالع خویش او اشارت بخانه ششم است که خانه مال فرزندکارست هرگاه خانه

ششم اسک تر به چند مال که ثمره انست سک تر خواهد بود و از ان شعار عقلا احتراز لازم است

سر فرو کو نوابت دو بخت است دور تر دیده ام بطالع خویش این سه بیداری از انیش را دم خرد دیده ام بطالع خویش هست صد عیب طالعم را لیک

یک هنر دیده ام بطالع خویش که نماند و را ز دشمن من این اثر دیده ام بطالع خویش

هرکس از ادمی مبارک بخت این قدر دیده ام بطالع خویش

قطعه

خرد سر کین کسی که چند خواب بخت و نعمت کنند نعمرش کین سری هرچه نعمت و بخت است

خرد سر کین آن ز سر کبرش

قطعه

هرگز ره نقص و دید در خود

کامل ز اهل دین شمارش ان کاتب جهل بر خویش فرزانه راستین شمارش

هرکو هنری است عیب خود گفت با جان هنر قرین شمارش عالم که بجهل خود مقر شد

از جمله صادقین شمارش خود را چو ستوده نکو هید عیسی فلک نشین شمارش

مصحف که بصدق نفس خود را خاین شمر و اهل شمارش وانکس که بجود فرو بیاید

پوشیده حق گزین شمارش عارف که نگشت خویشتن بین معصوم خدای بین شمارش

وسنام که خود بخود دهد مرد سر نامه افرین شمارش

قطعه

بخدائی که گرد گردون را کلیه قدرت الهی خویش که ندیدم ز کار داری عشق

هیچ سودی بکرنبای خویش

قطعه

باشعر من حدیث مغزی فرو گذار

کین ره سوی کمال و آن سوی نقص چون نسیه ضمیر من او ادید درون جان مغزی انجا مغزی کند برقص

بیع صدر الاجل تاج الافاضل غیاث الدین

رضی المولی غیاث الخلق طرا سیحمی الخلق عن سخط الرفیع

وحق لا تغی رضاه ولو بلغ الرفع ذوی الوقیع وجدنا رجع قبض الذات فینا

فلم نحز الرجوع الی الرجیع

وله ایضا در شکر عطا جاریه که پادشاه وقت با و بخشیده

خسروا خاقانی عذر انجمن هندوی است هندوی را ترک عذرا دادی احسنت الملک او غلامی و داغ بر رخ عنبر درکاه است

عنبری را در دریا دادی احسنت الملک خادمش کردند خاتونان حرکاه فلک مادر اخاتون عقا دادی احسنت الملک

بر روان شب و اقسقر روز از سر در طغاشاهیش طغرا دادی احسنت الملک روی در دریای دولت پشت بر کوه قاف

کز جوار حضرتش جا دادی احسنت الملک چون غرضش باقی در عقل چون عقل جهان خانه بالاش ماوی دادی احسنت الملک

ساختی کاخ سلیمان جای ما یوی سبا پس بدست مرغ گویا دادی احسنت الملک مرغ را دیدی که عنقا مهر زال اندر

خانه رستم بعنقا دادی احسنت الملک بهمن اسفندیاری کاخ رستم سیستان سیستان را بهمن اسا دادی احسنت الملک

خانه چون خلدست و من چون ادمم زیرا جو گندم کون حوا دادی احسنت الملک نایب زوان توفی امروز چون یزدان

خلد بخشیدی و حورا دادی احسنت الملک

قطعه

همه درگاه خسروان دریاست

یکصدف نی صد هزار نهنگ کشتی ارزو در بن دریا نفکند هیچ صاحب فرهنگ

یک کهند بد و بجان بستدن   هر زمان مایه‌ش هزار آهنگ   در پناه خود نشین که خرد
گردن از رستپا لا زنگ   تو و گنجی چه صدر و چه ایوان   تو نامی چه مهر و چه ... تنگ

امام خاقانی بوقت سفر در راه بیک دار الخلافه دیدن قطعه بر بدیهه گفته فرستاد   چون آسمان ورق ... نوشت

برآمد آب ... از صحیفه حال   چو صبح صادق دین ... طلال ابد   برآمد از پس صبح آفتاب ... طلال
چه آفتاب که سهمش خوا آفتاب ازار   روان کند خوی ... ارم حال   چو در چهار در ملک شد ... جهت
مثال نور فرستاد آفتاب مثال   که آفتاب ... از حوالحقه ... سیم   مثال نور نویسد بر و قلم مثال
به بین مثال خلافت بدست نور الدین   که بهر دست سلاطین کشند ... حلال   فلک چو عود ... جان بند
که صبح دار بود اختران ... زوال   نجیب باب صدر الخلافه عون الدین   که از شمایلش ... دستمال
چو پیک خواجه بدار الخلافه باز رسند   سلام بنده رساند بآستان جلال   ورنه ... برمی تابد
که راند می ... خلیفه سحر حلال   **قطعه**   که خور می از غفلت ... از عقل
درجه ... ز ... وصل   خاقانی ازین راه دور ... شو   ما عاقل عاقل ... با غافل عاقل

وایضاً له فی بیان علو همه و کشف حاله   راهمی بود خاقانی ...   کجا کم شد ان کنج مسکین با مل
دل ان به که از روی همت بزدم   که در کوه اوای کنج است ... عقل   گرت همی هست ملکی بکف کن
که چون هست ... ان ... و بخل   به پیکان مصاف ... درین کاغذ   بگل مهره ... بکف ... بلبل
مثال از فلک کرمنانی ندوست   بهمت کند ... ابن کوه ... ان پل   بیک نفس کن بنده ... همت
که این التعزز ... ان ... تذلل   تهی دستی و پای ... مروت   نه از کم ... لعل و زر گل
ز زندان هستی برون جو چه همت   دگر بی چو زندانیان کن تحمل   چه باری که ان ... باف اورا
بمواقفی ... منقار و چنگل   هوا گیر چون باز رحتی چه باشی   گر بزی شدن ... و ...
چو شیران ... لاف مردی که مردم   چو خرگوش ... از صحبت ... ل   بده کام نفس ... لاف همت

برای دو نان هم ز دونان ... دل   چو طوطی مکن ... قل هو الله   مخوان ... بد ارانشین غل
دل اسمان گر شود ... روزی   کلید در روزی ایست توکل   توکلی توکل ز همت طلب کن

که عالم خراب ... وا ... کل   **قطعه**   مال کم ... افزون ...
لاجرم مال می نخواهد عقل   همچو می کاندکش فزاید روح   لیک ... بسیار او بکاهد عقل

وایضاً له در مرثیه امام عالم فاضل عمدة الدین   در دهر ... سپیدم ... افکند   بخت سیه ... سپید کارم
با بخت سیه عتاب کردم   کز بس ... دل فکارم   بخت امد و خون گریست چشم
کز رنگ سیاه شرمسارم   اما چه کنم قبول کن عذر   کز مرگ امام سوک دارم
سلطان ائمه عمدة الدین   کو بود مراد روزگارم   **قطعه**
فرزند بمرد ... هم   ماتم ز پی کدام دارم   بر واقعه رشید مویم
با تعزیت امام دارم   سلطان ائمه عمدة الدین   کز خدمتش احترام دارم

ایضاً له فی الهجو در بحر رمل مسدس مخبون مقطوع مسبغ بر وزن فاعلاتن فعلاتن فعلان **بیت**

ای غرغره که جغد ... فت   اورا چو همای اصل کرم   چون کلاغ است بحس خار وجود
چون خروس است ... ناکار ولیم   هست چون قمری طناز و وقح   هست چون طوطی غماز و نمیم

غره نشام است و غرچه سک کوره که ... کله و خانه صحرانشینان کند ... و وقاح ... و افسوس دارنده و خوش و خندان و بنازخرامنده و درین مقام ... دخوش و خندان است و غماز برده در وندیم هم صحبت است چه طوطی در خانها هر چه ببیند و شنود باز گوید **بیت** چون عقاب الجو ازنده جور چون غراب البین ازندیم عقاب را عقاب الجو ازین جهت میگویند که جانور شکاری ... و در این ... جانوران شکاری ... میکند و غراب البین ... زاغ که ... نول او سرخ و پای ان زرد ... و غراب ... و ... قسمت یکی ... باشد و دیگری ... دیگری انکه مذکور شد و چون قسم مذکور بهتر از ان دو قسم است

عجب رنگ بموجب خیر الامور اوسطها این قسم غراب را میانه قرار داده اند و شگون گیران چون شگون
زاغ را خوب نمی گیرند از این سبب ازنده بیم فرموده بیت غنت در قصر شهان شاهین وار

بست بر کنگرها کنگر دیم | غنت طغرل شرف و عنقا نام | هست به پدلقب و کرکس خیم
که جو دم سیچک ازشاخ شاخ | گاه چون شرک ازتیم به تیم | رهبر دیو چو طاوس مدام
مایه فسق چو عصفور مقیم | تا که خاقانی بلبل سخن است | اوست چون باشه که باد عقیم

یعنی بیکار و معطل است چه باشه در وقت باد عظیم شکار نتواند کرد و تخصیص باشه بجهة آنست که بواسطه

حقارت جثه ظفر ترست | بس که شد دشمن این باز سپید | تا که چون زاغ سیه کرد کلیم
رود میانم به شمشیر ملک | سر او چون دم خطاف دو نیم

والدلم در مرثیه پسر خود امیر رشید الدین خاقانی گفته

پسر داشتم چون بلند آفتابی | که ناکه بتاری مغاکش سپردم | بدرد پسر مادرش چون فرو شد
بخاک آن تن دردناکش سپردم | یکی بکر چون دختر نعش بودم | بروشن دلی چون سماکش سپردم
چو دختر سپردم بدامادگفتم | که گنج زرستان بخاکش سپردم | بماندم من و ماند عبد المجید ی
ودیعت به یزدان پاکش سپردم | اگر کس نباهش نباشد نشبروان | نباهش بس است انکه اکش سپردم

رشید الدین وطواط قصیده بدعوی پیش خاقانی فرستاده بود و این قطعه گفت

جواب داد بانصاف اگرچه دیدستم | که گر بد گر تو دیگر قلم نگردانم | پس این زبان چو تیغم بتیغ باد قلم

قطعه

امشب من دا وحدة وحق به | هر سه دو وحدیث رانده یکدم
کانون شده قبله من از آنست | قانون شده تکیه گاه چپ هم | در کانون اصل نقش ابلیس

قطعه در بحر ایضا

در قانون علم سخن ادم | از عزیزی سوال دل کردم
هیچ شافی جواب نشنیدم | جز دو حرف بسته صورت دل | معنی دل بجواب نشنیدم
دیدم داری هزار جنس طلب | لیک یک جنس بار نشنیدم | گشت زار امید دیدم لیک

وعده فتح باب نشنیدم | یک خروش خروس صبح کرم | زین خراس خراب نشنیدم
عشوها صبح کاذب است گزو | خبر آفتاب نشنیدم | هر چه چشم زنخله صدق سحاب
جز دروغ سراب نشنیدم | خنجر برق و کوس رعد بسی است | جوش چیش سحاب نشنیدم

چیش لشکر است و از جوش چیش سحاب باران و مثل آن مراد است یعنی گفتگوی که بجانه از ارباب
اعزاز روزگار بشنوم و اثر ان ظاهر نمیگردد بیت همه عالم گرفت تنگ نفاق | نام اخلاص نا نشنیدم
همه مردم دروغ زن دیدم | راست از هیچ باب نشنیدم | سیبوی گفته من بمعنی نحو
یک خطا و خطاب نشنیدم | من بمعنی صدق میگویم | که زکس یک صواب نشنیدم
جوی امید رفت خاقانی | لیک از وبانگ آب نشنیدم

وایضا له فی الموعظة و الحکمة

در بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف بروزن مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن بیت خاقانیا نجات مخواه و شفا مبین
کاندر شفات علت و اندر نجات بیم اشاره بر کجان ارد است بر سید ردی بیت کاندر شفات عارضه هر سفید کار
و اندر نجات مهلکه هر سیه گلیم مراد از سفید کار صلحا و اهل الله اند که در شفا کامل در مندی دارند و از
سیاه گلیم نقیض سفید کاران مقصود است چه القوم هرگاه از بلائی نجات یابند باز مجدد اعمال
شنیعه سابقه کردند بیت نفی نجات کن که نجاتست بس خطر | دور از شفا نشین که شفاست بس سقیم
خواهی نجات مهلکه منکر نجات و فوت | خواهی شفای عارضه منشو شفا مقیم | یعنی اگر نجات مطلبی نجات و فوت در زمان
حال ملاحظه مکن که این وقت و زمان را امتدادی نیست بلکه نجات اخروی را ملحوظ دیده اعتبار دار
که آن ابدیست و همچنین اگر شفای عارضه که تراهست مطلبی آن شفا مقیم نیست و اگر کسی گوید که زمان
اندکست و ابتلای بلایا و تعذیبات اخروی که امتداد تمام دارد برابر آن میرسد بلکه در شفای علتی
گوش که هرگاه عارض گردد آن شفا جاوید و تو منفک نشود بیت رو کین بشفا شفا مخواه از ستر را
از اشفا مخوان که شفاست عظیم . یعنی سینه از اضرار که هر کس را که بیماری و دردی عارض نگردد از عنایت

شافی مطلق بی بهره است پس آنکه درد و شفا از اعراض شود لقد ایام شفا از آن عارضه محروم خواهد بود
از این جهت شفا را شفا جرف فرموده کما قال الله تعالی ام من اسس بنیانه علی شفا جرف هار فانهار به فی نار
جهنم والله لا یهدی القوم الظالمین معنی چنان باشد که آیا آن کس که اساس نهد بنای امر دین خود را بر کناره
رودی که زیرش بمرور سیل تهی شده ظاهرش بحال ایستاده باشد و شکافته شده و نزدیک بافتادن
رسیده باشد و این چنین زمینی سست ترین قواعد باشد چون بر آن بنا کنند پس آن زمین سست بگردد
تا بنا با بانی آن در آتش دوزخ افتد و این مثل برای آنهاست که بنای دین خود را بر امور باطله نهند و مال
ایشان رجوع بدوزخ شود و خدای تعالی راه نمی نماید گروه ستمکاران را بر آنچه مقصود ایشانست شفای
حال را بر شفا جرف تشبیه فرموده که اگرچه ظاهر استحکام می نماید فاما بغایت سست بنیانست بیت وان شفا
شناس که جبلیست بس متین سست نجات و ان که صراط مستقیم باز نجات جا طلبی در ره نجات
جنات بان نجات و هدی راه سلیم لفظ این اشاره قریبست بمعنی این نجات وقت و حال که از آن مذموم
داشت یعنی اگر از این نجات در طریق نجات طلبی مکان طلب باشی در آرزوی این نجات موصوف آن کسی که
دارنده جنات است نه راه سلیم ترا کرامت کند و نه ترا جاودان جنت دهد بیت از حق رضا طلب که شفاعت بس ترک
ورد دین حدیث ران که نجات قدیم ترس تو بس نجات بود درد تو شفا تا حق راستی شوی ای با یکونه تیم
یعنی ترسی که از خدا داری باعث نجات و درد دین تو که مستلزم شفای عقبی است ترا بس است این شیوه را
شعار ساز تا زنده بر حق و صدق شوی ای بیت و این اشاره و خطاب کنایه از کمال نزدیکی مرکبست
باده می را باسکونه مراد و از گونه است و بتیم و از گون بیت میشود بیت راه ابلهٔ خدای نماید نه انبیا
زر اول آفتاب بدین کف کیمیا کما قال الله تعالی انک لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء
و هو اعلم بالمهتدین یعنی ای محمد تو هدایت نتوانی کرد کسی را که دوست میداری ولیکن خدا راه راست
مینماید کسی را که میخواهد و خدا داناتر هست بحال راه یابندگان طریق هدی و اولیت زر دادن آفتاب

رحا جهان بصیرت طاهرست بیت در باد بست ابر لطفان مهد خاک • شیر کرم فرستد و او باد رحیم
یعنی شیر را خفیقا در باد بست ابر لطفان مهد خاک که نباتات و حیوانات و غیرها باشد میفرستد در او در
نعیم است غرض آنکه آنچه از هر قسم خیر و سیله هر کس بهر کس میرسد بتشخص و سیله است و فاعل حقیقی نست
کردات الله تعالی در مدح امیر اجل شمس الدین صاحب در بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف بروزن

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات   وی خفته بخت سوی از من آمدم   امروز جفت نعمت بسیار میروم
دیدم دو دو بحر آبادی بحر آب   من زین دو بحر شکر آثار میروم   لب تشنه آمدم طلب بحر تو لیک
سیراب بحر عذب صفت وار میروم   گر خشک سال بخل جهان برگرفت من   غرق سحاب جود گهربار میروم
یعنی ز صبح صادق انعام شمس دین   از شرم صبح روی شفق وار میروم   در گوش گاو خفته ام از من کبرعطا
با گنج گاو دولت بیدار میروم   کاس کرم و هدبمن و من زخرمی   سرمست کاس اول هشیار میروم
کس مرغ را که دوشت پرواز چه داد   من مرغ وار ازت پروار میروم   رو در نشین چو الف کوفی آمدم
چون دال در شکسته خجل سار میروم   چون الف ثلث در رقاع و آنچه داخل هفت قلم است شمله دار مشابه
والف کوفی بی شمله است از جهت صفت با داری قلت حال را بالف کوفی نسبت فرموده و دال تاریخ
خط نستعلیق بوده و دال پشت خم و سر در پیش است بواسطه گران باری احسان ممدوح و خجلت خویش
از آن خود را پشت خم و سر شکسته بدال نسبت داده بیت بر عاین عین گشته ز خجلت عین مال
چون حرف عین عین که گرانبار میروم بیت از پیش این رئیس نکوکار پاک زاد
افکنده سر چو خائن بدکار میروم ولد فی المباهات والافتخار و بیان علو همت
بر دیده ور مزار ظلمت شک   این چراغ یقین که من دارم   کعبه است و باغ شرع رسانند
این دو عقل و دین که من دارم   خیل غوغای ازگشتند   این دو صف دو کمین که من دارم
خود دو سگی کردیم نفر ما بیند   این دو شیر عرین که من دارم   فدها گرچه سحرها دارند

[illegible]

کس ناز چنین که من دارم
کم از شوره خاک شیره تاک
این رخ شرمگین که من دارم
تخم همت ستاره برده ام
اینت گنج عجین که من دارم
من که خاقانیم ندیم هم
من که خاقانیم جفای وطن
چون نخ ز بلا گریخته ام
نه نه شهباز چه که گنجشکم
دست بر سر چرا گریخته ام
از کمین گاه چرخ و تیر قضا
وقت سیل سخا گریخته ام
الغریق الغریق میگویم
منم آن کز عطا گریخته ام
بر عالم سبک سران گران بوم

قطعه

بر در دل ز استان ملوک
این کرامات بین که من دارم
حسبی الله مراست نقش نگین
فلکت این زمین که من دارم
همتم سر ز تاج در دزدد
که چه شاهیست این که من دارم
برده ام وز جفای گریخته ام
شاهباز هوا گرفته بلی
گردم از دها گریخته ام
رستم از قهر ناخدا ترسان
در حصار رضا گریخته ام
آن سیل است چیست طوفان
زان چنان سیل ناگریخته ام

قطعه

من که بخت منم منکوب ازان بوم
من که خاقانیم هیچ بدی

این دل نازنین که من دارم
نه ز سر دان خود طپانچه کرم
هم بدیدن نگین که من دارم
دل مرا در خرابه بنشاند
اینت دزد امین که من دارم

ولیه در شکایت اهل شروان و تخلص در مدح شمس الدین

از خسان چو سار شور انگیز
گر گریز بلا گریخته ام
گر نه از رده ام ز دست خسان
لاجرم در خدا گریخته ام
من نه ز اجس از دست رخس
بس ز طوفان سرا گریخته ام
گر همه کس ز منع بگریزد
منکوب طبع آدم و منکوس طالعم
من کوس فضل کم منکوس ازان بوم
بدخواه هم کواست بزد ام

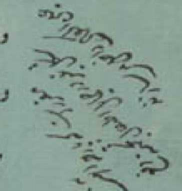
پس آن کعبه دل و جان بر جگر بگدازید بو که از زمزم خونین جگر بگشت بیابید اشک آن ارکب چو بیکن ز تو ارس
ور ز زرها بر آن سنگ مقطر بگشت بیابید اشک آن یوسف احمد ز ز ره بینید از فقر ز از فقر نظر بگشا بینید
اشک آن جشمه حیوان کز پس ظلمت ندر نسکنی نو ز ظلمات مدد بگشا بید اشک آن تا نانها بهارین الله ز ملکها
از سحاب مژه خوناب جگر بگشت بید سر ز سحاب قلم زل شده در ز صدف سر ز بر سیل غالیه عود بگشت بید
سر جوان مهر کیان زیر زمین حصن گرفت در حصن سواران نغز بگشت بید مار بر سر سر فلک ز کوان و عرفیه
دم ز دولت عجب دارم اگر بگشت بید ای همه عاجز از اشکال قضا رنگین نیست که شما مشکل این غم ز نهر بگشت بید
عقد ما بلبلان را بنوازید کنشد نو نوازید که از اشکال قید بگشت بید این نوازند که مار بعزاق پیراست
چشم ما در سر بار است بنگشت بید پدر از رخنه وحسرت روی پسر است لکن از زدن پسر بیش بر بگشت بید
تا بچیند بتخشی نه بسمی مانده نه سرد در آن نیج باتش خطر بگشت بید از پی دیدار این روح که شخصش را ز است
جشم بند اهل از چشم پسر بگشت بید جای عجز است مراست کلاه کنشد که عجز بانکشت ظفر بگشت بیابید
دگر القصه این قصیده هم در مرثیه امیر رشید گوید حاصل عمر مرا دار پدر خبر باز دهید مایه جان است ازو دام نظر باز دهید
مقررست که عمر کسی باج از حاصل عمل تجار میگیرند نظر از آن که عشر باده بیم بار آنکه عمر او ثابت از آن حاصل میگیرند در این قصیده
هلاک از نو خوش نیز بود المصیبت میفرماید که اگرچه شما سلاطین بود و بود ای رازکار در ایام عمر حاصل شده خبر باز دهید که پیش جهت حاصل
حیات دیگر نه بود قاطع طریق حادثه او را بوده بود پس از خاک که مایه حاصل عمر است دادم کس بنگرنا نظر چنینه و نقص کننده
حاصل حیات شما است نمند باز دهید یعنی در عوض حاصل عمری که بدست شما نماند جانرا حواله
دخواه رصد داران حادثه درین معصیت نانید چه اهل نما مفیدیست بان نبخشند که از فایده که تجا
ردی نموده باشد باج گیرند بلکه از آنچه بنظر ایشان در می آید خواه مایه و خواه نایده حق النظر از آن
میگیرند و دام نظر درین مقام حق النظر است هر براتی که اهل است معلوم مراد چون نرانند به
بدان قدر باز دهید نرانند درین مقام بمعنی نگذرانیدن و مجری نگردانیدن معلوم مراد در اصطلاح بمعنی نقد و

و جنس است یعنی هر طلبی که عمل از نقد و جنس مراد دارد چون از دیوان قدر آن برات نگذرد از دل بگذرید و در فکر
آن نباشید که از آن معلوم مراد بدون تقدیر نیزی بدست شما خواهد آمد پس اولی از وجه آن برات که نشنی
و اثر آبا آرزو داملی کد زآتشی است ز آتش دل چه رسد آب سوی روزن چشم از سوی رخنه لب جان شنیر باز دهید
چار طوفان نوز چار طرف کر بکن شاید گر شما جان سکستن بگیر باز دهید چار که هر چهار عنصر است و از که هر کی
در مصرع ثانی واقع شده مقصود اصل و معدن است و بکن شاید یعنی که ظاهر سازید مراد آنست که چار طوفان
ان که بادی و آتشی و آبی و خاکیست از عناصر اربعه که جز مایه وجود شما است ظاهر سازید اگر جان سکستن را
دانید که از بدن مفارقت کرده باصل و مرجع حقیقی که چار عنصر است رجوع می نماید و چون طوفان ها دو خاک
و آتش و آب که سابق ظاهر گشته کهنه است چار طوفان نو اعاده و تجدید بعد از آن تسم می نماید چون [illegible]
غنچه همه در سنبد و داد حیات کانچه در شام سنا غنچه سحر باز دهید آب هر غنچه که در جلب [illegible] ریزد
چرخ آسیا وار هم از دامن تر باز دهید دیده ناخفت که تا خواب بدست باید دید و دیده بد کو [illegible]
بس بتر باز دهید دیده را خانه خون خانست که خون از دو خاب هر چه خون جگر است آن جگر باز دهید

ستد [illegible] بس غنچه [illegible] کنید بقیدان [illegible] باز دهید
[illegible] برنشینید [illegible] باز دهید نیز بدان نقش غصه [illegible]
شرح این حادثه [illegible] باز دهید [illegible] پاسخ [illegible] باز دهید
این [illegible] آتش [illegible] باز دهید [illegible]
مدد روح به بیمار مگر باز دهید در علاجش بدو بیضا بنمائید مگر [illegible] باز دهید
راه در مان [illegible] سر [illegible] باز دهید [illegible]
حاضر آرید [illegible] باز دهید [illegible] طبیبان [illegible] باز دهید
تا [illegible] خط [illegible] باز دهید [illegible]

دار [illegible] باز دهید روز [illegible] باز دهید
[illegible] آن [illegible] باز دهید [illegible]
خبر آن شفا یا خطر باز دهید عرف اصطلاح است [illegible] میکند [illegible]
بر هر دانه افسون خانده بر آن بیمار میفرستند و آنها می کارند اگر سبز شد علامت صحت است و نام این
عمل دانه زن و جو زن است و زنی که این عمل میکند او را دانه زن و جو زن میگویند [illegible]
فال بکف شرح آن فال ز آیات سور باز دهید [illegible] مستقبل حال بیمار است [illegible]
قرعه چهار حرف ابجد را [illegible] هر حرف که بر بالای قرعه ظاهر میگردد [illegible]
وضع کرده اند رجوع می نمایند بر آیه که در فالنامه برمی آید استنباط خیر و شر و نفع و ضرر بیمار از آن
میکنند دانه در گرو امانت بشما دادستم آن امانت بس ایمن ز خطر باز دهید [illegible]
زبان کرده سیاه [illegible] شمع سحر باز دهید [illegible]
باثر باز دهید [illegible] باز دهید [illegible]
[illegible] اسباب [illegible] باز دهید [illegible]
[illegible] باز دهید
خط [illegible] باز دهید [illegible] طبیب [illegible]
[illegible]
[illegible] باز دهید [illegible]
[illegible] باز دهید [illegible] باز دهید
[illegible] باز دهید [illegible] و طلسمات که
سود [illegible] باز دهید [illegible] باز ندانست
[illegible] باز دهید

آن نگال اگر سپندی که بر فی زنم نگرد هم بدان سپند زان محرقه خبر باز دهید محرقه درین مقام خرقه
جوکیان و درویشان مرقع پوش است اصطلاح آنست که از آب نگان و سپند سوخته ترکیبی ساخته
حل می نمایند و بجهت دفع تب غالی ازان بر ناصیه اطفال میکشند رشته برگره و ضرب قرآن هم بقر
آدم تسبیح شمر باز دهید مقرر است که بجهت دفع تب رشته را چله گره میزنند و تعویذی می سازند و آنرا
ضرب تب میگویند و آن کار حافظان قرآن و مواظبت کنندگان دعوات است در حمایل سرو و چنگ شیر
سود لیش نگرد چنگ شیر و سروی آهوی نر باز دهید سرو بفتح اول و دوم بمعنی شاخ است
و مقرر است که بجهت دفع ضرر ها شاخ آهو را با چنگ شیر با پلنگ حمایل اطفال می سازند چشم بد [illegible]



و تعویذ نگشت چند تعویذ بر تربیه بستر باز دهید بر فروزید چراغی و بجوئید مگر بس روز فرو رفته [illegible]
جان فرو شده اسیران اجل باز خرید مگر آن یوسف جانرا به بیدا باز دهید قوت روح چراغ می مجرده
رشید کز معانیش جمله شرح اجل خبر باز دهید دیدنی شد همه نوری بظلم در شکنید چاشنی شد همه صافی
بگذر باز دهید لفظ شد در هر دو مصرع بمعنی رفت است می فرماید که هر گاه چیزی که دیدنی بود رفت از نظر
غایب شد و نور چشم بجهت دیدن اشیا است هرگاه کسی که در دیده نهایت مرغوب بود رفت نور را
بتاریکی و ظلام شکسته و مرتفع سازید و آنچه چاشنی بخش لذت حیات بود رفت صافی است بگذر
و تیره گی باز دهید لب ناخن غم روی طرب بخراشید لب انگشت غم جام بطر باز دهید [illegible]
اشک را جام ره شراب کدر است چون درون آب دارید کدر باز دهید مویه گر [illegible] ناخن
نوش گاه از روی لیت گوهر باز دهید اشک اگر مایه گران کرد بر مویه گران وام اشک از صدف جان بگهر باز دهید
گر نخواهید که ایوان حجر [illegible] نقش نوشاد با ایوان حجر باز دهید حجر بکسر حای حطی مضموم و جیم مفتوح
جمع حجرات و نوشاد [illegible] که جوانان آنجا در حسن و ملاحت شهرت تمام دارند معنی آنست که اگر نخوا
هید که طاق حجره ها خون بریزند نقش نوشاد که فوت شده است از در طاق حجره ها در آویزید یعنی نگارید

[illegible] که شبستان طرب [illegible] سرو بستان [illegible] طربه باز دهید [illegible] جنده تابوت کشید
ناب دیده بده بارقت و [illegible] باز دهید چشم کان تنگ شکر در [illegible] تنگ شکر [illegible] باز دهید
چشم کان چشمه خور در ره ظلمت کنید نور چشم از ان چشمه خور باز دهید نه از بحر گهر [illegible] آرید شما
چون پسندید که گوهر بگهر باز دهید ماه من چرخ سپیر [illegible] دارید که بهشتی مه سپهر باز دهید
[illegible] که بیشماره [illegible] بی مدارش [illegible] بدر باز دهید چند [illegible] اگر نتوانید بس
آن چراغ دل [illegible] باز دهید [illegible] باز دهید
او بشیر بود ولی روح ملک [illegible] ملکی روح بتصویر بشر باز دهید نه نه [illegible] نتوانید ملک
شوانید که جان [illegible] بتصویر باز دهید عمر ضایع شده را سلوت جان [illegible] باز دهید
[illegible] زر تحول [illegible] عمر باز دهید عمر بعین [illegible]
[illegible] که [illegible] اندت [illegible] گوید [illegible]
بیهوده بسر آمده [illegible] بیت ناتوانید [illegible] مسیح
[illegible] خام [illegible] باز دهید [illegible] بیت [illegible]
[illegible] که آن [illegible] مسیح [illegible] جام را که
[illegible] باز دهید [illegible] امام [illegible] ابوالغر سعد العلی تبریزی گوید بیت
[illegible] شاه بگوید گوکبی وصف [illegible] میگوید [illegible] صفت عدل شاه میگوید
[illegible] میگوید [illegible] درگاه میگوید [illegible] قصر از بشکاه میگوید
[illegible] میگوید خاطرم [illegible] گرچه [illegible] میگوید [illegible]
[illegible] میگوید [illegible] میخوانند [illegible] میگوید [illegible] میخوانند
[illegible] میگوید [illegible] میخوانند [illegible] میگوید [illegible]

سایه پادشاه میگوید پشت دنیا ز مرگ او بشکست روی دین رنگ کاه میگوید
از سر دین کلاه عزت رفت سر دریغا کلاه میگوید چشم بیدار شمع شد در آب
راز با خواب گاه میگوید واله از کس ثناش بازگرفت هر که گوید تباه میگوید
خاطرم نیز عذر میخواهد کونه بر جایگاه میگوید هر چه نی گناه می شمرد
بس حدیث از گناه میگوید اشک من چون زبان جوی ام حیلت عذر خواه میگوید
مرثیه های او مگر دل خاک بر زبان گیاه میگوید غم آن صبح صادق دولت
آسمان شام گاه میگوید گر سوار جگر سپه سازد غم دل با سپاه میگوید
چشم خونبار اشک ریزان گون شفق راز با قعر چاه میگوید دانش من که او ز حکمت اوست
بشنو آنچه این گواه میگوید آه کز رفت امام جهان جان خاقانی آه میگوید

تا شد از عالم اسعد بوسعد علم از سعد آه میگوید وایضاً له فی مرثیة اهلها
راز دلم را چو روزگار برافکند پرده صبرم فراق بار برافکند راز غم فتاد مرا دل ویران
موی مژه گنج شاهوار برافکند گنج عزیز است چشم آنکه گردون نقب بگنج عزیز خوار برافکند
من همه در خون خاک غلط زدم از اشک خون دلم خاک را نگار برافکند
غصه همه قسم من فتاد که ناگاه زخمه غم دست روزگار برافکند
سوزن امید من بدست قضا بود بخیه از آن تن بروی کار برافکند
رشته جانم گره چو رشته تب داشت غم بدل یک گره هزار برافکند
جامه جان همچو در دست که از غم ماند داغ سیاهش هزار بار برافکند
دل پس زانوی سنگ نشستم گه بام از دل سنگ خاک ما من عبر برافکند
نعره کنان چون تگرگ بر آتشم ازاک غم جگرم بر دل نگار برافکند

دل پس

دل پس زانو چو سنگ نشستم گه بام بر دل سنگ جان من غبار برافکند نعره کنان چون تگرگ بر آتشم ازاک
غم جگرم بر دل فگار برافکند از دم سردم صد آبکوه در افتاد لرزه در یا بکوهسار برافکند
شورش دریای اشک من بزمین رفت بر تن ماهی شکنج مار برافکند چرخ که دود دلم پلنگ شش کرد
خواب بجست نهنگوار برافکند شب غراب بخت و خواب بر غم لب و دندان های خط برافکند
چرخ نهان گشت گرد از پی خیال است پرده خاقانی آشکار برافکند وایضاً له فی شکایة الحبس
غصه بر بهر دلی که کار کند آب چشم آتشین نثار کند هر که در طالعش فراق افتد
سایه او از دو کنار کند روزگارم وفا کند هیهات روزگار این بروزگار کند
این فلک کهن بی نقش است همه بر آتش خون قمار کند پیچ و پیکر گرفته با فلک
گردشش را دو کیست ار کند چون بپیشکیم شرمسار نکرد به بدی چند سنگسار کند
مرغی ام لنگ و مور گرسنه چشم کس به فرمرغ در حصار کند جنگ مرغی چو لشکر انگیزد
صف موران به کارزار کند شور و غوغا شعار زنبور است شور و غوغا که اختیار کند
بر دو پایم فلک دو آهن را حلقه‌ها چون دهان مار کند این دهنها که تنگ بی دندان
بر دو ساق من آن شمار کند که بدندان میی دهان اره سال اره با شاخ میوه دار کند
سگ دیوانه شد بکر آهن که بساق را فکار کند آه خاقانی از فلک زان سو
رقص چندان که چنگ کارم کند هر چه پنهانست کرده فلک است آه خاقانی آشکار کند
کار زین و زان نکرد و نیک کارها نیک کرد و کار کند گر به خصمان ز ریگ بیشتر اند
همه را مرگ خاک بر کند ایضاً له در بحر رمل مسدس مخبون مقصور بر وزن فاعلاتن فعلاتن فعلات
سروران که مرا تاج سر اند از سر قدرت تاج ور اند بر اقاد لقب عالم را
عز اسلام و ضیای بصر اند آدمی نقش ملایک نفس اند پادشاهی روح بمبر سیر اند

برتر از نقطهٔ خاکند بذات	نه به پرگار نه افلاک درند	همه صاحب صدر فلکانند
بقلم نایب حکم قدرند	به لی عسکری ملک طراز	عسکر آرای ملوک بشرند
تا دوات همه پر نیشکر است	همه شیران کرونیشکرند	تب زده شیر نیابد سوی نی
تا به لی نوک تب او ببرند	سفره مائده برباد هم است	تا همه سفره نشین سفرند
خوان شان خوانچه خورشید سرود	که بهمت همه عیسی هنرند	که گهی خوردن ترکان طلبند
که همه در زنخ ترکان نگرند	همه ترکان فلک سو لب ازین	خلق تتماجی ایشان شمرند
خورد ترکانه عجب می سازند	هندوی دو که مرا طبخ گرانند	خورد ترکانه تتماج و بلاجست

که آزار و طبخ می نمایند و ازین هندوی دو مقصود دو زبان قلم است چون تحریر قلم بر صحیفه کاغذ می شود و چون نقوشش تحقق یافت معنی مقصود به نظر تعقل و تفکر می آید و بلاج و تتماج نیز چون خمیر را اول پهن سازند بعد از پهن ساختن سوسوم و برش سم کرده نیز بدین جهت زبانهای قلم را الطباخ در بزوه آتش ترکانه نسبت کرد و تخصیص خورد ترکانه بنا بر کسر نفس و ساده گوئیهاست

گرچه محور سپرد قرصه خور	قرص خور پهن که بمحور سپرند

مقرر است که تتماج بران اول خمیر را پهن می سازند و بعد از آن بر شیئی که دارند طبخ می نمایند و بر آتش خمیر را پهن می کنند خمیر پهن را از قرص خور نموده و محور خط فرضی است از قطب شمالی و جنوبی و اصل و قرص خور بر آن حرکت میکند و چون خمیر پهن که کنایه از قرص خور است بر آتش که بمحور آنرا نسبت داده بران حرکت میکند و قلم را بر عکس معکوس صحیفه ملتفت پهن حالت فرموده که درین تعام مخلا لعبت آید

هندوان اند بسر تا زر سیم	لیک دارنده نیز خنجر زرند
سر تیغ نصد پاره کنند	چون ز رشتی پس سر باز زند
هندوان هستی از مطبخ من	گرچه و بلم اهد سیمین سپرند
خورشی کرده بسر آتش تیغ	نازکان بر سر سبزه خورند

مقصد از هندوان بدستوری که سابق مذکور شد زبانهای قلم است و از مطبخ بجهت مناسبت سیاهی دوات

و جماعه دیلم که از روم و حبشه اند صاحب سپر و زره پوش می باشند و از خورش کرده خورشی ساخته است دربارهٔ بسر و تیغ تیغ است یعنی بانیر و تیغ گرابستا خوردن آن ارشیه است که در زار گیها کلان باشند مثل بغراد درش به دستیرآن دهقی ست که در وقت خوردن این قسم از آتش آرد که مذکور شد سیخها باریک مثل خلال است گرفته می خورند چنانکه بسحق اطعمه گفته شعر

بسر خوان چه جای قیمه چو شود	سیخ چوبین آتشین آن که بود کل کباب

و نسبت تیر و تیغ بهندوان که کنایه از زبانهای است از سبب آنست بود که تحریر حروف و ریختن نقطه از زبانهای قلم است تا تیغ قطع دارد و تیر تیر پرتاب کردن است و حروف که محور بیکدر در اجزای سطح صحیفه کاغذ که بار رسید بعد از جسمانه و از البعض قطع دارند و نقاط را مثل تیر پرتاب کرده اند و الفصاله فی اللفظ و بدیع الطایفه در بیخ خفیف مطرح پسیع بر زره فاعلات مفاعلن فعلان بیت

الصبوح الصبوح کله در	النثار النثار که ید یار

الف و لام الصبوح و النثار الف و لام عهد خارجیست یعنی آن صبوح و نثاری که در میانه متکلم و مخاطب معهود است

گاهی از رشتی جوان حران	باری از خوش دمی چو باد بهار
چون بر کار رباید عمبر ح	بشکند لعبتان زرد که آنست رفض
جام زر خونی لعل از کف صبح	دست موسی برارد از کهسار

رد آنست که درعوش حال از زیر مجلس می آورد که چهار نفر او را در رسید ارشد و در آخر مجلس با اهل طرب العلم می نمود و درین مقام مراد از این لفظ زرتشتی و شکر فی جام است مقصود از دست موسی آفتاب است و مهتاب جام زرنون استعاره بدست موسی جسته و ازین قسم تشبیه صفتی بصفتی است که آن نور است

در سفال خم آتشیست که هست	عقل حراق او در روح شرار

حراق ارحنه را گویند که در آتش زند با جهت اشتعال آتش است آتش خم را تخصیص بصفت خاصی داده محصود میفرماید که در سفال خم آن طور آتشیست که عقل را از حراق است و روح شراره آنست یعنی از زاردست و ان شراب غیر از کیفیت عشق و محبت و آن کم بجز دل و محبت گیشی نوازند بود بیت

در کف انعام خنگست بنگر	برخ ارباد و غ

بت بگو خنگ بت نام عاقبت و سرخ مست سم مشرق از آنکه جام را خنگ بت فرموده است زره

بزردی جام زرست و از زردی رنگی روی منجوع را از کیفیت شراب به سرخی نسبت نموده است خامه کاین بیت بدولم
خامه دوران کن و بسته کار   صبح زابرده کام ازان فرموده که در محافل برده باعث از تنگی است و گشاد
بسته کار بجهت مفتوح بودن در فیض است در هنگام صبح مرغ دل یافت از سلوات برق می سوخت کنند
بار مشک است و زعفران در جام   پس خط جام چون خط طیار   کو تندروان بزم و کوثر جام کو سمن زار
بشکفد گلزار   رندان بزم مراد ساقیان بزم عیش است و چون کوثر چشمه ایست در بهشت جام
شراب را بان چشمه نسبت فرموده و این تشبیه بهشت آنکه مجلس را لازم دارد و از سمن زار رخسار سا
قیان و از گلزار برافروختگی رخسار ان که شراب سبب آنست قصد فرموده بیت ابنا بن الکوس والا
قداح ابن ابن الشموس والاقمار   کئوس جمع کاسه و اقداح جمع قدح و شموس یعنی آفتابها و اقمار
بمعنی قمرها است از حیثیت مظروف بودن شراب و عرق شراب نیز چه سفید رنگ در اقداح و کئوس متعدد
از امتعدد اعتبار کرده و شموس و اقمار فرموده و چون روشنی قمر مقتبس از اشراقات شمس است و کیفیت عرق
از شراب مستفاد است این نسبت را علاوه سفیدی منظور داشته عرق شراب را بقمر تشبیه فرموده یا نظر بآنها
رنگین و سفید را بشموس و اقمار اعتبار فرموده باشد اما [illegible] دران قصد مبند جهت   مغان ای تا
مرا بینی که زحبل المتین کنم زنار   مغان جمع مغ است و مغ آتش پرست را گویند و باد را نیز بمعنی جانب
و طرف است یعنی بجانب مغان ای تا مرا میان ایشان باین صفت ببینی که حبل المتین را که درین مقام مراد
ازان رشته ایمانست زنار ساخته ام یعنی مثل صوفیان صافی مشرب روشن ضمیر لباس طریقت
و حقیقت را بطراز شریعت زیور بخشیده ام   عقل اگر دم زند بدست میش چو زره بر
زنم مسمار خوانچه کن بست مغان می را   در جوین رکاب می بکنار   می یعنی از برای می و خوانچه کر
ان مجلس بست مغان آنست که شراب و طعام و آنچه لازمه مزه و نغمه و آنچه هست با مبلغی
که در هنگام جشن بکار آید در یک خوانچه کرده بمجلس می آورند رکاب جام می و یکبار یعنی بنوش

الست بلی

عجب است آن رکاب و می کوشی   کامد از ماه نو شفق دیدار   می و یعنی آنست که بخلاف
معمول شفق با ماه و قطا ظاهر گشته که شراب و پیاله است   میکند عقل را بزیر رکاب جولان بکاب عنان
کند احرار افتاب بر سوار شیر گیر   هست حمال آفتاب شیر شکار جرعه کو با آسمان بخشی شود
شود از خفتگی زبان کردار   در زمین راه هی نم جرعه کرده از مستی آسمان رفته جنبش
مبدعه در طبایع اربع   ظلمات ثلاث را انوار   مراد از ظلمات ثلاث شکم و رحم و
و پرده مشیمه است که طفل دران می باشد و قال فی التفسیر البیضاوی فی قوله تعالی فی ظلمات
ثلاث ظلمة البطن و الرحم و المشیمة او الصلب و الرحم و البطن مقصود آنست که نه بیداری که از ابخره
هیاکل در هیکل مرکب محبوس است بلکه در بطون اجزاء عنصری نیز اثر مینماید و باعث روشنی آن میگردد تا
آنرا که خمار شکن قفع شکرین ز دانه نار   فقاع آب هر میوه را گویند و از دانه نار لب ساقی مراد است و فقاع
آن بجز بوسه نتواند بود میفرماید که ساقی بجهت خمار شکن بوسه از لب بمتجرعان مجلس شوق و حبیب میدهد و از
دانه نار لب ساقی بجهت سرخی رنگ مراد است   تا به نقل چون شراب خورند   نقل با بار یعنی ارباب
تیغ خونین کشند می کافر   زخمه گوید که جهد الکفار   کافر پرستنده و ناگرونده [illegible] دریا و جوی از
رگ گویند تیغ کشیدن می کنایه است از یاد آوردن مستان محفل طرب و لفظ خونین بجهة [illegible]
شراب است میفرماید که چون شراب زور آورد باعث بیهوشی گردد در خونه طرب نیز شراب را از حرص
زیادتی تاثیر می نماید در زمره شراب عشق و محبت دار از زنبیل و شعف دارد کف در اصلاح صوفیه عاشق و طالب
معشوق حقیقی مقصود است یعنی هر گروه عشق اظهار استیلای عاشق نماید شوق و طلب دیدار [illegible]
که در زیادتی است و [illegible] عاشق سخن کند تا در [illegible] از خود بی خبر ساخته است برنگ شفق تیغ صبح نرگس
که ترشد ز تیغ دیده غبار   برنگ خوانچه کن بهشت دمی   زعفران خواره تر خم خمار
ماه نو کن قدح چو دست زان   در شفق گیر می چو دست یسار   هان ثریا نه خوش خوش عتبت

رست برکن ز نوش می بفشار   مار کز روی زهر خاک خورد   زهر دارد کام زهر جان اوبار

نحل کحاب عنب خورد در تاک   بار دارد شراب نوش گوار   مثل جام و باده یا بانت

آب در باد و مرغ بر تیمار   پارسا را چه لذت از عشرت   عنقا را چه راحت از اطیار

لیکن ار کس حریف پنداری   عقل الطعن او رود در این پندار   باد اگر گوئی امام اکس را

کو بیت دل خطاست این گفتا   هر که جوید مجانب ناگفتن   هست ملک کسی خبث نزک سار

گر زدر و هم همه می جوئی   در سماجت کم کنی انکار   بحطائی که بکذرد بر و هم

عقلان را سه است متفقا   کز رستی را به عهد شان   دو سکانی به دست خضر [illegible]

دو سنگانی پیاله که در نوبت خویش می کری بخشیده در اینجا مراد تحفه است و مقصود آنکه در هر یک معتقف [illegible]

ان الله یامرکم ان تودوا الامانات الی اهلها حریف آن کار را اختیار باید کرد چه از روی [illegible] هر وقت

چو هر کس بکار کیان انبار   بس بس ای دل ز کار آب که عقل   هست از آب کار او بیزار

مدت العمر او غم است انجام   باده نیک را بدست خمار   هر طرب را برابر است کرب

هر یکی را مقابل است بسیار   سنگ را آب برده ز شکم   آب را سنگ در قفا بار

یک فرح را هزار غم از پس   که پس هر فرح غم است هزار   هر چه بر نیستی [illegible]

برد گردی [illegible] چهار   [illegible]   [illegible]

دل [illegible] خانه ملک است   [illegible] غدار   [illegible] دل [illegible]

تیغ [illegible] صیقل شب تار   چون زبالت [illegible] عقل   [illegible] وصل [illegible]

همچو [illegible] عذب [illegible]   همچو [illegible]   باده [illegible] غالب

دیو را بر ملک [illegible] سالار   چند خواهی [illegible]   کاو [illegible]

که بود [illegible]   خاطر [illegible] شکار   هم [illegible] خورد

لکن

لیک [illegible]   از من آزموده زدن الصبوح   دم مستغفرین بالاسحار

جام [illegible] من   گر [illegible] الطهور   سلسبیل حلال خور زین جام

وار [illegible] حرام [illegible]   [illegible]   حیف بنت العنب بجا بگذار

[illegible]   حیف [illegible]   [illegible] عقل [illegible]

[illegible]   [illegible] در [illegible] مدان   [illegible] در شراب مکار

[illegible] آنست

[illegible] احرار

[illegible] پیش

[illegible]   [illegible] عقل [illegible]   [illegible]

[illegible]   عقل [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]   روی ارغوان زن گلزار

[illegible]   [illegible]   المطلع الثانی

مقصود آنکه [illegible] عقل [illegible] بصیرت [illegible]

محجوب است [illegible] حصول المطلب [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کاتش جنبش کرد حصار   رخش برون جهان چه پرسی   زین بل اب کون آتش بار

عالم مجاز را منصفی المجاز قنطرة الحقیقة پل بسته کرده اکنون بجهت آن است که به یک حال قرار ندارد
و هر لحظه او را تغیر حادث است و آتش ربدان وسیله که آثار رجان بود مطلب آنکه از وقوع خواب قطع و لذت
رزاو کسل چو نمریب ای زیر کار از نقطه گل   نتوانی بیرون شد از پرکار   یعنی اگرچه از جمله پرکار
ای بعیت نقطه کل امور خارجی از امر لفظ که مقصود است پرکار علت وجود دایره است و دایره
امر پرکار بعد از ذات الله تعالی و تقدس نتواند بود نقطه او بود انسان از آن جهت که دایره
مرتسم است از نقطه موهومه یا موجوده دوم طلب آنست که چون انسان مظهر اسم الله است و حق بحکم
الله من حیث الجمیع مشتمل بر جمیع اسماست در تمامت اسما بالحقیقة اوست که ظاهر است حقیقت انسان
که مظهر این اسم الهی است باید که مشتمل جمیع مراتب و حقیقت عالم باشد و تمامت حقایق عالم مظهر حقیقت انسان
باشد چه هر مرتبه و هر عینی مظهر یکی از اسما الهیه است و جمیع اسما در تحت اسم الله که جامع جمیع اسما و
صفات است مندرج اند پس حقایق تمامت مراتب و تعینات در تحت حقیقت انسانی که مظهر آن
اسم جامع است مندرج خواهد بود و از این جهت بمجموع عالم مفصل مسمی به انسان کبیر است زیرا که حقیقت
انسان است که بصورت همه عالم ظاهر شده و انسان به سبب جامعیت مستحق خلافت گشته زیرا که
خلیفه باید که به صورت مستخلف باشد و این است معنی خلق الله تعالی آدم علی صورته پس حقیقت آینه و مجلای
حق حقیقت انسانست که جامع جمیع مراتب روحانی و جسمانیست و عالم بسرها مرآت حقیقت انسان
کاملست که تفصیل آن اجمالست و هرگاه انسان از پرکار امر نقطه باشد معلول و حق واجب معلول است
علت هم و مقصود نتواند بود چنانچه فرموده که مصرع نتوانی بیرون شد از پرکار یا المعنی مقصود
باشد که از حقیقت شامل بیرون نتوانی شد بیده الخ امری تا وزاران را میسر نباشد بیت
هیچ پرکاری از درون یک حال   یکقدم ثابت و دوم سیار   انسان ره مترکب آدم است از عناصر

اربع چو نقطه در درون افتاده معنی ظاهر میکند چه عناصر در ظاهر وجود انسانی محسوس میشوند و جواز تمام عنصر
خاکی که حیز دایره وجود انسانست و غیر بسیار است از اقسام حقیقت معنوی و کلی بسیار رسند
و آن آب و آتش و باد است و اینها یک قدم پرکار است که دو سیار عناصر را تقدیم میکرد از جهت نفس و کل است
هفت پرده که زانیات در او   هم چهار القیام هم بنس الادوار   از هفت پرده عضو و هفت فلک است
چه اهتدا کرده با عقول الحکما بران جاری شده اند هفته هفته و دوار الفلک عبارات هفت فلکند من
کوینه و جنس الادوار صفت هفت پرده است و چه زانیات در او باشد که الحکم ثابت ند دست
فعل کمه حضرت اختران نب   نسبت تنجیم حاسدان انگار   سپر است عقل بجهت آن است که غیر ادراک
رست لفی فی نسبت و اخر انکه انسان نبیند فشر که اهل بخیر روح با از عقل تو گیکر
و دیگری را از بجنبه رفته هم از خانه در این باب دارد که آنچه از عمل و انوار فلکیات
حجیتی و ابدیت کیر نشار   و در مکتب کوک نیز نیست زیرا بعقه و وجودی را که لزوم
از دواج عقل با به او دارا نسبت کوینده و ان را سیم و وجه تحتیات برای کل رای آنست
که عین بارس به بار رسانگ لازم است وجود نیست که ره و سفیر نام دارد و منفصل که نهیند اعلی حصه اینست را
مطلوب را برکند آنست دقیقه تفرقه است   دست کفش ملکی به یخ فلک   که فلک کاهی بچگان رسانی ز
دست کفشک ظلم و ظلم را کوینده که در دو رنگهای حجم مقرر است که حلوداران حلقام و مردم که نوان شهر و در دنیا
کشته کبر در بازارها که رسد و از هر دکان تعلیم کرند و این اشاره بعدم میل فلکیات در کارهای خویش
چرا که مقصدی که تعمل برسد از منافع رکات با اخص فلک و موافقت انقلابات عدم و در بیم
که آنچه که منتیئی خوت طالع حسب طالع کشته مولات او کسول امیر سه و چون که وارض و در حق
فلکیات و از این جهت فلک فلکی ابناز و فقه بت که نسبت آن عقل بکرد حمی جلک دست کفچه چون دینار
آزادکی حاجت را بیاز رود   دان که دزد از چه خود آزار   آز دور عقل که نکند و آتش

سرکه بر سر نمی تود زنگی ار به آرزو با وصول رسیده منت اضطراب است که تا به تو دیا نشود دار کرسید

آرزوی دیگر در دل جای میکرد و از این خاصیت آزادی دلیست اگر بفضل نهاده به سفر بران در حجب

اضطراب سایل آمل است و چون امنیت از منت اهلاک و زوال نفس است زنگی رکه بار من تا تمام آب از دست

چون بهمین عمر شد چه باید برد غصه از دور دوسر زدیار دلش چون سر فکنند کس سر د

تا شغل منزلی و منزلدار نمکند پای اجل از سر او در نزند دلا نفس نخورد از سر شمار

چون برازی رفت نمی‌نکند نخت تا جکی دستار عمر جام جم صه کا یا تنش

بکنند هوا دلی ببند و خوار هیچ کو ارشکنش خوار است هم هم سیاب شتش در نشوار

اهکه بر سر ستم اجل است حیل افراسیاب عمر ادبار ادبار بست دادن و منهزم شد که است

و این اشارت بکثرت ادبار است چه فرموده که حیل افراسیاب عمر از بیم رستم اجل ادبار رشته یعنی آن

چنان منهزم شد دادن دیگر لیکن است که گویا هیچ ارلیتی نبوده بیت نقد عمر تو برد خاقانی

دهر نو کیسه کهن بازار چون ببین باید آبرو نان از دست هرچه بود آمدت زیان بیند زر

بر رخ نخستا هم بوی دولت یاب بوی من نغز میکند همه تار چنان گفت تا بیع عرض هر گاه عمر

رفت گفت بجای من نماند میفرماید که بر روی من نغمه گریه کیست و کوش من را از زندگی بند گل نماند اکنون

بهار رنگ و فر خوش ساز د سمل و سیم لحن نو سفار در عروسی کل عجب بنود

کر لبا کنند دست چنار روز دولت برادر گشته است چون با رفو کر سبد عمر قصار

یعنی هر چند که روز دولت من آثار کذشتن ظهور نما یدنت خوشی بفرقی او دایر قرار دارد و دلگذارد

که عمر بود و بر کهن شکار شد هم چنانکه هرچه کار رمانه بد لا پاره کند رفو کر رفو نما یدو از آنکه لفظ

در آن مقام آن است که رفو کر کهنه را هم چنان نو میکند که به صفت اول متصف گردد بلکه بار کار را دفع بکند

صفت کهنگی بر قرار می ماند و عمل او دو بکی بحر فریب البته اضغ بت گفت بر نهاده به عمر است

کمال دهم ردایف قافیه ت

چه سنا طلب از چنار نخ نخ ای بخت نفرخدای گدار هم وفادار و هم جفا پردار

نخ نخ بمعنی آفرین و خوش است و نخ نخ ستر از کلمات تحسین است من نغز زان سر دستان چو جان

توبدین سوز من گرفته کنار مقصود اگر باو جود کمال طلب تفحص بخت از من کناره کیر است و طلب دار آداد

آن از و تعجب است طفل منخواندت هر بالغ مست می‌گفتمت نه هشیار

من ترا طفل خفته چون خوانم که تو ای خواب دیده بیدار بایشبا که لقب چنین دانم

تو چنین تازه صبح صادق وار دست بر سر زنا گرت گویم که ای بیش عمر رفته باز پس آر

در تو خواهی درا جری بیهده او رهی خطا محو کرده بار هر چه بخشم بدست ففر دار من

بپذیری و پس کنی بیکار خطاب با بخت است مقصود از ین دو بیت آن که اگر چه بر آت

اجرت رسم مراکه وجه یافته شواهد زاهبت ابیات مرتب نمائی و بحق السعی آن خدمت هر چه

تفویض نمایم قبول کنی بیکار و چنگ را بامن زنگ نکنی مقصد کمال تفاضت عداوت بخت است

با صاحب تقریر که با ہیچ تدبیر رام کردن و میسر نیست در نهایت خوکامیست سر نیزه زند و آسمان در جهان

که تو ای آفتاب نیزه گذار بفراز آسمان نیزه وری از درش بخت من بر زمین نهاده چنین بالا شاه فلک

آفتاب است و آن بخت را بدارای خو قبول نخود گویا که بخت او در حکومت بدل آفتاب خفت سر نیزه زدن

بر فلک اشاره به بزرگ امریست که با آن اشتغال داشته باشد و با آفتاب نیز لست دارد چه خطوط شعاعی کار

رنیش مایل اند و درین صورت مناسبت لفظی رعایت شده شهد و مرغ بشهد بند قفص قفص آبنوس لیل و نهار

خطاب بخت میفرماید که ای بخت تو شهد و مرغ بشهد بند قفص کدام قفص قفص آبنوس لیل و نهار چون چوب

آبنوس بیرون سفید است و درون سیاه شب و روز را با آن نسبت کرده اگر چه قفص بر تو بخت میشن بر وجه

مقدم است لکن لف و نشر غیر مرتب اعتبار شده طراز تو چه و رکرت من بر آن بن متوالی دوار عهد نامه

وفات نیز پر است نا بهار نعمات رنقار سخن در باب اعتبار طالع بخت است که با هر که یار شد

از مساعدهٔ او رامید بیدان آن شخص را زهی بستغفر و رنگ طرب که این نسبت بخت با او همیشه خواهد بود فاما
دیگر مقصود و مامول است وقوع پذیرفت حقق کلام آنکه بخت مردم را در ظاهر رفاقت و همراهی از بس
سیه بید و رعدا نمود فاما در زیر پرده اعمار لعقار از حنف رنگ در شته ظاهر نمیشد دانه از خوشهٔ فلک خوردی
که به پرواز رستی از تیمار تشنه داری ندمرغ پروازی که چو سراب گشت مانده زار تو ز آب حیات سیرابی
که جواهر پرآب از پرواز چون بخت اصباح تربیت نمی نماید بفرمایید که دانه را از خوشهٔ فلک
گرسنه بشه خوردی از آن جهت در پرواز شان اصباح به تیمار و غمخواری احدی نداری و ابر آب
هم احتیاج نداری چه آب عنب نزاری و لاغری مرغ پروازی میگردد فاما در بی آبی هنگام پرواز شدن
همان حالت آرد ما پرواز آب چه حیوان تو از آب بخت پرواز شدن مثل انقطاع ماهیت از آب
چه چه گر ز غرور ملک خبر آور تو لی ما نیر سپهر گلبن تازه روئیت ترا چمن گل بینیر
تعریف بخت این عنوان بفرمایید که با آنکه کلر طرف رهی باشد فاما گلبن خرم و تازه روئی که
شبنم صبح تر پرورش می یابد گل نخل است که از موم ساخته شود با خار ندیدی و دشمنی دارد
و میانه آن مناسبت بخت مقصد آنکه تا ما لشت میانه خوش تر ده بخت و ما خوشیهای حوادث
با خوش آشنا و نزدیکانیت شبها سپید روی از آنکه تری از زاغ شب سیاهی
مقرر است که در هنگام پنجه گرفتن هر جانور که باز جهت بگرد و پنجه آن باز شود چنین پنجه زاغ
پر اره یاری باز باز شود و سیاهی زاغ از آن در ربگرد و از آن جهت نمود که شوخی از زاغ
شب سیاهی تاره و الحق بخت را همین حالت شب سیاه را بر روز سپید به اندک یاری بدل
میسازد ایشب شبها گر چه چون صید نفرین کرده نهان به مراد رسیده به ره ادام
پیچ کشیت داده دیدار در امام زمان در رکن الدین در تو رکن کعبه اسرار
هم الات این جو رکن شریف هم تمنگم هم استطها که بعمر دراز هست مرا

هزن

حضرت جو رکن بذر قفار / از این جو لقب بیان آرد / چه عجب بیت رکن آمد بار
در فتوح تازه در بیک زفت / جو لطیفه است سفته در یک بار / هر دو رکن اسرار و دار آتی
هر دو رکن خبر سود نگار / شدم از القاب معنی جو رکن / نطق البر ز او رف اسرار
هر دو رکن جهان مردمی اند / آدم مجتبا و عیسی یار / این جو رکن همه الطاف باش
و آن جو رکن زمین خلاف دار / و هم این رکن چون مقوم بروج / چار ارکان جسم را معیار
فلک آن رکن چون مهندس عقل / پنج ارکان شرع را معمار / این ز خود حاکم ملک عصمت
وین زبری عالم فلک مقدار / نام خوی زبان چه روی تازه / کار روی زین جو نقد حی لعل
روی این دوری آفتاب اشراق / خوی آن در خوی جو رمز و آثار / رکن خوی حجر شافعی توفیق
رکن دری صدر بو حنیفه شعار / با وجود چنین دو رکن شرع / ری خوی کوفه دان معدنها
زمی از علم رکن خوی درب / ان خوی سروش آنک آنجا / این حدیث بنی که نه تنقیض
دان علوم دور کند تکرار / مجلس هر دو رکن را خوانند / کعبه فضل رو کعبه احرار
هر دو فاتح در و فزر افتتاح / هر دو بردار علم را بنیاد / دو مع عصمت دو جعفر جاه
آن یکی صادق آن دگر طیار / و ز سیوم جعفر از سخن رانم / بر کمال آل خوانش دارد عار
هر دو از هیبت ایستاده وقت / همچو کل خاضع و چو ول جبار / هر دو بر جیس علم و کیوان حلم
هر دو خورشید جود و قطب وقار / هر دو چنین کوه گنج خانه علم / ملک بحر از درون لی زخار
بحر در کوه بین کنون پیران اند / کوه در بحر دیده ای بسیار / خود بین هر دو قطب سکردور
فلک شرع احمد مختار / شرع را زین دو قطب نگذیرد / که فلک را است بر دو قطب مدار
هر دو زنبور خانه شهوات / کرده غارت چو چید کرار / جز عسل کانه نگاه کنند
در عسل دان علم وحی گذار / هر دو رکن اند راعی دل ما / عمر آن باد بنیاد راعی اعمار

آن نه نثر ز آب چشمهٔ خضر   کو صلابت بر آن همی نازد   وآن نه نظم قالب مرا چو مسیح
زاده تریاک روح هر بیمار   این مرا ز ایران مرا عاید   این مرا مخلص آن مرا دلدار
چه عجب گاه مدحت ذو القرنین   سلام بر بیهقی در غار   بر در سپر شاه مرد کشی
از سلطان آمد و نداد اش بار   تا پدید است سابق است مقصد از وصف و تعریف مرتبه درویشان
که هر پادشاه را بوسیلهٔ قوت بازو شاهی بعهده ایشان بار ندهند بلکه در مرتبه سلطنت نکنند دار بر
که توفیق طالب بود درویشان یافته باشند تا در خلوت ایشان راه یابند چنانچه شاه ارسلان که به علت
~~طالب بود درویشان یافته باشند تا در خلوت ایشان راه یابند چنانچه شاه ارسلان کوته بینی نفت~~
در راه نیافت   شاه سنجر شد بهر هفته   سلام ده که گفتگو [illegible]   در خزائن [illegible] که فقر [illegible] پیر دان
ظفر کمینی بود دیگر جوان دهر صاحب ولایت [illegible] بوده بود سلطان سنجر در هر هفته زیارت
ایشان رفتی و استمداد همت جستی   شش [illegible] دایم   روح [illegible] ذره [illegible]
نتواند که بر پشن قدرت نیر زار   کم از محمد مدح این امام   ای قوی راز محمدت [illegible]
کو کرم شان بعطیه مانده است   [illegible] که چه پر ترکیبات [illegible]   ای قوی [illegible]
ربع مسکون که بر شکر گردی   هم نه گفته عشر از معشار   من بر [illegible] دیگر دارم [illegible]
صدر مشروح میر تاج الدین   کو است تاج صدور و فخر کبار   خلف صالح و امین صالح
که سلف را بذات اوست فخار   صدر اکرام و اصطفی کرم   نیر اعظم است داد دار
چون خط جود خوانده از اشراف   چون دم زهد رانده از اخیار   تاج را طوق داده
ملوک اندر   مالک طوق و مالک دینار   نام این ممدوح تاج الدین است
ممدوح دیگر درین قصیده امین الدین ملک طوق والی ولایت [illegible] و مالک دینار [illegible]
شخصیت که بصفت ولایت اتصاف داشته مقرر باید که آن هردو بصفت [illegible] داشتن طوق دارد [illegible]

لطفی

و تخصیص ملک طوق و مالک دینار بجهت مناسبت تاج است بیت سر گردان
گشت ده ماند پیش [illegible] چون [illegible] روح الوری ولا تعجب [illegible] الا حجار
هر کس محل مهر منت [illegible] جامی [illegible] از مهر گیسوان معطر و مطهر سینه [illegible]
اراده نمود و نسبت این [illegible] حقیقت آنکه روزی حسنین علیه السلام در ایام صبا و طفولیت
بحضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم عرض کردند اولاد [illegible] قریش گوشوار میکنند ما گوشوار نداریم
آن حضرت آن دو گیسوان مطهر را [illegible] و ولایت [illegible] بر گوش مبارک قرار فرموده بعرض رسانیدند که
سران ایشان مهار دار دو گیسوی مبارک بجهت ایشان داد و چون گیسو [illegible] مکان مهر نبوت
و گیسو گرفته می‌شد از این جهت [illegible] که مهر [illegible] جای مهر را [illegible]
مهر خود در [illegible] از گیسوی آنحضرت است [illegible] فرمود و این اقسام [illegible] حقیقی است بحقیقی [illegible]
چون ده آیه [illegible] یعنی بجهت زیستن و زندگانی کردن مهر ممدوح را [illegible] ده آیه که لازم [illegible]
و از مهر [illegible] ده آیه صورت [illegible] است که از [illegible] علامت [illegible]
تاج دین [illegible] آن [illegible] وآن [illegible] تاج دین [illegible] آیتی عالی است
[illegible]
[illegible] به از این [illegible]
[illegible] بسم [illegible] این همین [illegible] جای [illegible]
وآن [illegible] اشاره به تاج الدین و امین الدین است [illegible]
مراد است [illegible] که هرگاه [illegible]
[illegible] که [illegible] میخوانند [illegible]
[illegible]
[illegible]

عید گو برشد و هلال مبارز عید گو برشدن بان معنی که وجود او باعث هجوم مردم است بر حب
گوهر و اصل و هلال مبارز ازان جهت که خلایق بار ها و سیاه مشود و طلوع او موافق او میکنند چنانچه از دو هلال
خلایق در اک عید فایض میشوند و از طلوع او بوی مقصد است که او شمس است و ملوک است و ظفر
ای العید و الهلال معا بتقریب نتیجه الافکار تقریبش معنی شعر جدید است حاصل معنی آنکه ممدوح و ضیا او در که
معبر شده زانو عید و هلال مدح میگویم بسم شعر جدیدی که نتیجه فکر ماست و این اشعار تمام تمام است در وجود
و بلند شعر که بفکر ما آمد از درسک نظم توان آورد قدرایت الهلال فیغرب صرت اقدی ما الانکار
اهله جمع هلال است غالب که یکی از اشعار ممدوح را در کنار ملاقات موافقت از این جهت فرموده که بتحقیق که دیدم هلال
در سفر و گشتم از روز قدامی او اهله را که در سفر ما دیدیت و آن روی که هر ماه بد

گشت البدری ما تستقت علی من غواری سمیه الدر رار گشت فعیل و غیرازی
جار و مجرور متعلق به گشت و تستقت فعل مونث واحد است علی مضاف فعیل مضاف بیا متکلم و غوادی جمع
مجرور متعلق است تستقت و مضاف سحابیت که بعد از رسید و سمی به مضاف و مضاف الیه
صفت سحابی که در پیش مرکور است ای مشدد و بمعنی سیراب است و تستقت یعنی طلب کرد
و فعیل بلفظ معنی تشنگان است و مفرد آن فعیل است و غوادی جمع غادیه است یعنی باران گشت و سمی به الدرار
یعنی ابر سیاب بارنده باید ملاحظه مینمایش بر بر تشنه گرفته ام روزه خبر باده نکرده ام افطار حاصل معنی مثال که
که اگرچه باده افطار نموده و سیرابم که نامیکنیم معنی تشنگی باران سیاب که از ابر سیماب بارنده بسیرابم داد این ابیات
مراد طلال و وصال ممدوح است از تعظیم که زینه البرا فی العطاء حاصل معنی آنکه از بابت مرتبه فیض ممدوح است
گشت نهایت از فیض باران ظرفت معنی که گفت توفیض لنوال حریرا قضیت بالنیه الافطار معنی حسان شد

عید دلو مراد از طلوع ممدوح

برآورده شود بسبب ثناگوئی من حاجتهای او یا آنکه معنی باشتهار عام وار بیم و گوییم که برآورده شود در ثنای
عام حاجتهای او و این معنی مفید آن باشد که مرضی جمهور را نامست برآوردن حاجت من زنده ماند از تعهد
چو منی نام او بالعشی و الابکار آهوار سنبل تتار پرید نه بشکست زنده نام تتار از تعهد رعایت
مرادست و از عشی و ابکار شام و صبح و از سنبل مراد غنبرست که از ممدوح فیضت و از مشک نافه سر گشوده
سخن و مصرع ثانی بطریق سوال واقع است یعنی چه چیز است که آهو از سنبل تتاری چرد و از و مشک حاصل میشود که
باعث شهرت و زندگی نام و ولایت تتارست من نیز از تعهد التفات و عنایت ممدوح بهره ور گشته
باشعار دلفریب که طبع مدحت پیشه منقبت اندیشه بر صفحه اظهار رقیم و تدوین مینماید باعث شهرت جاوید
ممدوح شده ام تاری از زای او چو بغداد است از عزیزی بکرخ مانند خوار ری و خوار ده ولایت
اند از ولایات عراق ری بکثرت میوهات و میوهای لذیذه و وسعت مکان مشهور است
و خوار در جوار ری واقعست و بسبب آب و هوا و قابلیت زمین بی مایه و کم زینت است و کرخ محله ایست
از محلات بغداد که معروف کرخ کیمیا از اولیای کبار است از آن محله بوده و مسکن و منزل ملوک بغداد
نیز در آن محلت مقصد اینکه کثرت آبادانی ری از صواب دید ممدوح بجائی رسیده که خوار محله
از محلات او گشته و با وجود قلت آب و ناخوشی هوا ببرکت ری باستعداد متصف گشته که در
سلک عنبر المنازل انتظام یافته باز این معنی را ترقی داده میفرماید بلکه تا از آن عزیز ری مصر است
خوار صد قاهره است و قاهره ... یعنی تاری برای ممدوح صفت مصر یافته یعنی مکان خلافت و
سواد اعظم گشته ولایت خوار صد مثل قاهره شده و قاهره مصر در جنب آن خوار و بی اعتبار گردیده و
قاهره مکان سلاطین مصر است اوست عیسی و من حواری او که حیاتم ده بجنس حوار
خوز نداد حواری عیسی روزگاری زحاجت معیار حواری القصار است عیسی علیه السلام
اند که بجنس التفات حضرت عیسی از اشباه و اقران امتیاز تمام داشته اند و از روزگاری مراد

نقص نیست و از حاجت معیار ظهور عیار خواسته بر تبه که حاجت بمعیار ندارد یعنی در خروج اخلاص و ظهور معیار

مرا نقص نیست   خصم خواهد که شبه او آورد   شبه عیسی کجا رود بردار   بطریق سوال و جواب

است گویا که شخصی سوال مینماید که شبه عیسی کجا رود و بچه مقام سزاوار است مجیب جواب میدهد

که بردار و خلاصه و شرح بردار رفتن شبه عیسی موافق آنچه در تواریخ و سیر مسطور است در رفع آنحضرت

علیه السلام باسمان آنکه چون یهود بر عیسی ظفر یافتند و آنحضرت بغاری در آمده در همان غار محبوط

گشته و در ان تعقب قطعه ابر نازل شده و سقف غار منشق گشت و ابر عیسی را برداشته باسمان

برد چون آفتاب طلوع کرد یهود شخصی را بدرون غار فرستادند که عیسی را از انجا بیرون آورد

آن شخص در غار رفته عیسی را ندید و بصورت او مصور گشته بیرون آمد و با قوم گفت که عیسی را هر چند

جستم نیافتم ایشان گفتند که عیسی توئی و معجزاتی که بسحر و نیرنگ از دست ما جان بری کار امروز حیله

سر کنند یاد کرد که ان شخصم که حالا بفرمان شما درین غار رفتم نشنیدند و همان دم از دارش بیاویختند کما قال الله

تعالی و ما قتلوه و ما صلبوه و لکن شبه لهم و ایضا کما وقع فی التنزیل و ما قتلوه یقینا بل رفعه الله الیه

بیت دانی که فضل دورانم   دلم از چرخ ماده طبع فکار   نشکنند قدر گوهر سخنم

نظم اهل در گوهری مدار   سنگ آبی کدام خاک بود   که برد آب قند زنبغار

منم امروز سابق الفضلاء   نتوان گفت لاحقه اغیار   که غبار براق من بعرش

میرود و این خسان محسور غبار   میفر باید که سبقت و پیش گیرن فضیلت عقل و نقل من تا بجد لیست کاغبار

لاحق و از پی در آینده و ذات من نتوانند برد بلکه ایشان محسور اثر من واقعند آن چنان اثری که باز

مانند پی و دست داشتنفت   این جدل نیست باز آمد کان   که عیال منند روزی خوار

بل این ام مراث با فدها   که مپل منم درین مضمار   همه دزدان نظم و نثر منند

وز در اچون نهم محل نقار   لیک دزدی که شوخ تر باشند   با بنگ دزدان بر آورد ناچار

لیک

لیک عبارات اوست نطق حیاتک   عطر ذره دو سرفه طرار   یعنی دزد را چون وقتی ایذا کنم

وجود او مثل نقار نتواند شد فاما دزدی که شوخ مردی از زمره است در جایی که صاحب مال او را نگاه دارد

و گوسند دزد و دیگر همان طریق ناطق گردد تا آنکس او را اگیرد مقصد آنکه از نظم من از غایت شوخی همین

کلام نقلم می باید که غیر نیز کلم بند و از دم و نطق ادعا او ست مثل عطسه دزد دو سرفه که برگه عبث

اگاهی صاحب مال و رسوایی ایشان است میتواند بود که حمل کلام و دزدان بر آن شود که ایشان خبر از دزدی

بدیگران کنند با آنکه متکلم همان عبارت را باز گردانند و آن ادای بعض ز رسوایی ایشان شود دیده

گر چه حاسد بخاطرم تند است   نا ظرم گشت خوابی بود و رزار   نا منست از غراب اشعار

از زر کعبه گر در آویزند   کعبه برمن فقیر استار   ز دقیق نیک را فقط نیک

و امرؤ القیس را فکند از کار   حقیقت معنی این بیت که از امرؤ القیس که افصح شعراء عرب بود

جمعی قصیده غرا که انشا نموده بود بر در کعبه آویختند و در آن وقت رسم آن بود که شعر قصاید عرا

میافت بعرب فی العرب به انشند تا کلام آنکه در آن دفن آیه کریمه قیل یا ارض ابلعی ماءک و یا سماء اقلعی و غیض

الماء و قضی الامر و استوت علی الجودی نازل گشت و آن را بر در کعبه آویختند و امرؤ القیس را مرتبه بلاغت و فصاحت

بسری و بی اعتباری شد و معلوم شد که آیات قرآنی است که این کلام مخلوق نیست و مرتبه باید که این قصیده

تا من آن بعد نشد یعنی در نظم از خصم شبیه است با سه مذکور چنانچه اگر این قصیده را بر در کعبه بیاویزند کعبه

بر دامن خود در ابریز در اداء جایزه نثار کنند و فقط بکم از دل فقط ایشان آن منع در ردگی قصیده

قفا نبک من ذکری حبیب و منزل   بسقط اللوی بین الدخول و حومل را

در فصاحت و بلاغت مغلوب خود ساخت معنی این بیت آن است که باستند

تا بگریم بر دوستی حبیب و منزل آن حبیب یعنی از دوری و مفارقت صاحب منزل

و منزل که نام آن منزل مسقط النور است و واقع است در میانه دخول و خروج که نام دو مکان است
آخر نامه نام تاج نسیم که عسل بسته آخر انهار که قال الله تعالی مثل الجنة التی وعد المتقون فیها
انهار من ماء غیر آسن و انهار من لبن لم یتغیر طعمه و انهار من خمر لذة للشاربین و انهار من عسل مصفی
بهشت طومار شکل چوبی بخلد چار جوی بهشت از آن طومار یعنی بسبب تشکل طومار بجوی خلد
شبیه است و مانند بهشت آن طومار و جدول چار جوی بهشت است مراد مطلعی است از مالش آخر ابراهیم
اذکار عدد رقم بای در آخر قرآن نقطه والناس از عکس انگار از رقم مطلق که مراد است چه مطلق
نسبت بمقیدان مقدم است و قطره آن جزء بیانست که از جوان در ارکان دو انسان آخر مرتبت بالتصر ورده
تاخیر لازم کرده است نسبت بجزء و همچنانکه مرتبه ناس در بیان مراتب اوام انسان در کثرت که شمول
خلقت انسانی بجمیع است خلقی انسان است بحسب ترتیب سور قرآن مصحف تاخیر نمیه
تا برو در قیام بر سر شمار و اهل الزوج دارند الاعمار در بحر [illegible]
مطوی موقوف بر وزن مفتعلن فاعلان مفتعلن فاعلان همین که بسمیلان حسن خشن در افکنده بار بیش تا سرزبان
لعبتهای با آب در فارسی همین لفظی است مشتمل از کاهی است بطریق تاکید دو بعضی اما در اصطلاح تحفه و بیار
که نسبت بتحف ارباب عزت در آن اختصار بسته و بطریق ماحضر نظر آن قوم در آورده اند
زیر رکابش نگر حلقه بگوش آفتاب بیش عنانش نگر غاشیه کش روزگار از شرح خوشا که [illegible]
عشق ها منت با میکنند آنرا انوار یعنی بخواری و باغرقت و باپرواز عشق شده که شناسای غمزه معشوق
می باید و معنی کاهی و باپرواز غیران یکجنس که رشک شنها توانند بود فتنه شب پوش اوست شب فتنه زار
صبح قیامت شده است از شب او آشکار فتنه زده را اصل لغت بوستینی است سیاه رنگ و الطاف بعضی افتاده
رسم صبح می باید که آن چنان سیاهیست که از غایت سیاهی ظلمت شب را ماننده یعنی رنگی شب سیاه را و
نمی نماید و در این مقام مراد از زلف معشوق است که صبح قیامت از شب او یعنی بجهت زلف معشوق بواسطه ظهور

فتنه و آشوب آشکار گردد نقش شیر نغز اوست مراد بهر را که [illegible]
نیست ممیت آهنی با الماس دیده خارقیت تا حرم الماس بار زر آهن از نیچار صابر مراد است
و از الماس مقصود سخن نازک مطلوب است که هیچ آهنی مثابر نمود و ماند کم از سر حرف شکست می
دیده باید چنانکه الماس از عرض مرتب که نرم ترین فلزات است بسیار آهن بود و در شتر آنرا است و در الماس
بار هیچ معانی مراد از بحر شکست و در همه جا قسم از شیر را داده شد چنانکه باید که تا ملی ادراک اقسام
آن میرست میفرماید که چون اصحاب ارم که در شکیبایی تا جفت خودی دل مطلوب تواند آورد دنیا بین
اشک از دیده می بایم و کمتر که به رنگ برادی آیینه دل محزون است اقدام می نمایم
عالم جانها بزرگت منفرد خانک دولت حق از شاه دارد جهان افراز شاه فریدون لوا جعفر سکندر نشان
خسرو دولت پناه است مهدی شکار دلت صبا فروغ مشعله نوبهار مشعله داری کرد دولت
کوکبه شد خسار کو کرانه است کروهی که در بارگاه ملوک و سلاطین آنرا می زنند و استعاره مانند لفظ
جستن کنایه از روشنی شکوفه است که گویا آنرا از رخسار آورده اند و چون گلشن از باد از اشتعال
می باید بر افروختن مشعله نوبهار را بدست صبا منسوب ساخت و زیر بهشت شکفتگی ریاحین و السلاطین نازک صفات است
خانه تا نیست طبع بهره گشای چمن نایب عیسی شده است نمکزار شبانگاه چون بهره کشای انگاه
و صور نباتات و غیر هم از طبع است آنرا بخوانند مانی نقش کرده و نیاران ما درانا عیسی علیه السلام فرموده که ابره
میل حضرت روح الله را شکر که صباغی گرزند و انحضرت رنگهای مختلف موافق مراد هر کس از خم نیل بر می
آورد و ظهور معجزه فی الجمله باعث انکشاف احوال حضرت عیسی شده و در جواهر التفسیر آورده که در اکثر تفاسیر
آورده اند که مریم عیسی را بجهت پیشه داد در آخر الامر او را بخانه رنگرزان آورده و بهتر آن بسپرد روزی
چند بگذشت و استادان آن دکان را سفری ضروری پیش آمد و جامهای بسیار بجهت الوان مختلفه بروی جمع
شده بود در پیش نهاده عیسی را طلبید و گفت که ای پسر این جامهاست که هر یک را رنگی باید و هر یک را نشانی

صورت جانی که پنهان بود نقش ایوان چه سود رستم و اسفندیار   عالم خلقت ز چه هژده هزار آمده است

عالم اعظم توی از پس هژده هزار   گرچه ز بعد همه آمده در جهان   از همه به گزین بر همه کن مهتری

زان پس نتایج که زاد بود غرض از آن   لیک پس از همه آیت آدمی آشکار   احمد مرسل که آب پیش رو انبیا

بود پس از انبیا و لیک او در امدار   صبح پس شب رسید بر سر آسمان   گل پس سبزه دمید بر دمن مرغزار

چون بگذارد نطع خاک رقعه شطرنج انجم   از پس گرد نجم دو چرخ شود آشکار   یعنی بر طرف شدن گرد از نبرد

چرخ آشکار گردد و با گرد نبرد تو چرخ آشکار نتواند شد   بر علم زر حیات تحفه ده ای ناشنود

پنجه شیران شکن حلق پلنگان فشار   در بناء رفته مسبع شد او از نهیب   تحت [illegible] بود [illegible]

ز سبع شد اره و در این مقام هفت طبقه زمین است و از تحت می مقصود آنست که منجمان خاک بر آن

می‌پاشند و ارقام بر آن رسم میکنند و استخراج احکام فلکی می‌نمایند و از هر باب در اینجا مراد منجم است مقصد

آنکه گرد سم مرکب در رزمگاه بجایی میرسد که گرد از طبقات هوا و نار گذر کرده بر صفحه افلاک می نشیند و تفصیل

ربع با نجمه باشند [illegible] طول [illegible] زمان [illegible] زمان و گر [illegible] است

از خوی مردان شتاب بر روی پشوید بخون   در فرش ز لبهان نبات جعد نهد بر عذار   مرگ شود بوالعجب شیخ شود کودکان

کوش شود دم لب خاک شود لاله زار   در این مقام بوالعجب یعنی بازی گر است مقصود آنست که بازی گران

برگ کنند نادره‌های نغمه ساخته آواز مرغان ظاهر میکنند چنانچه مرغان وحشی آن آواز فریب خورده بطرف

ایشان میگردند حاصل آنست که کشتگان در رزم بوسیله تیغ ممدوح بار داده و مسخ و طلاقی اجل میشود

کرکس نسر فلک مطبوخ [illegible] از مصاف   ماهی و گاو زمین لرزه کنان زیر بار   یعنی آنقدر اجساد آدمی در

معرکه مصاف بر روی یکدیگر واقع شده که با آسمان رسیده و کرکس بر شیر فلک از آن طعمه خوار شد و ماهی و گاو زمین

از ثقل آن بار در لرزه‌اند چه معروف است که بار برداری اگر ثقیلست [illegible] در بردار [illegible] مطابق میگیرد در

که از حرکت بازمیماند و میلرزد   چرخ چو لاله بدل زخم [illegible] صعب   دهر چو نرگس بچشم [illegible] ماند زار

شاه علاء الدوله او را عظم که هست   هم از لش پیش روم ابر هش مینکار   خشت بر چرخ حسام گرده گردون تمام

بست به بند کمند گردن دهر استوار   ای بگه امتحان زآتش شمشیر تو   گنبد فیروزه رنگ سوخته عراق وار

عراق بفتح اول و تشدید را سوخته که آتش آتش زنه با آن اشتعال یابد و آن پنبه ایست سوخته و عراق بفتح و تشدید اول

و دوم کشتی را گویند و از گنبد عراقه مراد شکل فلک است بجهت آنکه حرکت بمعاونت [illegible] عارض [illegible] مشهور

مثل قوت محرک و ملاح از عراقه اول مراد کشتی است و از عراق ثانی مقصور سوخته آتش زنه است و چون آب

مانع سوختن است کشتی در آب می باشد بجهت زیادتی مبالغه فلک را بکشتی نسبت داد و حاصل معنی آنکه آتش شمشیر

ممدوح میدان مشابه سوزنده است که کشتی فلک را مانند سوخته آتش زنه بسهولت و آسانی میسوزد

نام فلک ز تست [illegible] کشف   گنبد تیغ ز تست قلزم آتش نجار   از لب تیغ [illegible] فلک [illegible]

گرز تو برق آتش تیغ کند [illegible] مار   تیغ تو با آب و نار ساخت [illegible] اجرام   هم شجر اخضر است هم ید بیضا و نار

مرد کشد رنج از آن قبل از رزو   طفل کشد در کش از هوس کوکنار   از فرغ انگشت [illegible]

خصم تو را آب تیغ [illegible] در دیار   تیغ جهان اصل تست تیغ فلک نفس کل   تیغ زمان عدل تست تیغ زمین کوهسار

هست سعادت ز تو بخشش [illegible]   دست [illegible] سعادات نگار   در کف بحر کف غرق شود [illegible]

تیغ چو جان [illegible] و ید بیکار   غالب آنکه روز [illegible] بصحبت [illegible] میشود و دیگر

واو بهانه بسیار را از آنها اخلاق و انتظام می یابند تا بجر عمان میرسند از جهت استقلال کم بادوست او   را

در گاه منتظر رسالت تخصیص داده باشند   فرق تو را در [illegible] از سلطنت   گرچه برین مرتبت غیره تو اند کامکار

[illegible] سلطنت تو مصدر است یعنی سلطنت مقصود از آن است که اگرچه غیر ممدوح نیز بتاج سلطنت سرفرازی

دارد فاما سزاوار تاج و تخت ممدوح است و دیگران بدون استحقاق و استعداد ادراک آن کرده اند

مملکت شه [illegible] است گرچه [illegible] ازلب   [illegible] طوق دار   با تو نیارد جهان [illegible] میان

گرچه عنقا [illegible] درکنار   گرچه ز [illegible] کنند   [illegible] زر نگار

دولت مردان طلب گر ز در میدان برد   نقش بر ایوان چه سود رستم و اسفندیار   عالم خفقت ز غیب شد و ز دار آبدست
عالم اعظم تو بی از پس بر شود هزار   گرچه ز بعد همه آمده در جهان   از همه به گزین بر همه کن افتخار
زان سبب تاج کرد بر سرش آدمی   بیک پس همه بعثت آدمی آن کار بار   احمد مرسل که هست پیش رو انبیا
بود پس از انبیا دولت او را مدار   صبح پس شب سپهر کرد آسمان   گل پس سبزه دمید بر دمن و مرغزار
چون کنی از نطع خاک قصد غلغله رزم   از پس گرد سبز و چرخ شود آشکار   بعد ز بعد از برطرف شدن گرد برد
چرخ زنگار گرد و بار گرد سبز و زرد چرخ زنگار ز خواند شد   شیر علم را حیات تحفه دهی تا شود   پنجه شیران شکن
حمل چنگال فشار   در تب ربع او فتد سبع شد او از نهیب   تخت عطارد شود قصبه چرخ از غبار
از سبع شد او در این مقام مراد صفت طبقه زمان است و از تخت عطارد مقصود تخته است که منجمان خاک بر آن
می‌پاشند و ارقام بر آن رسم میکنند و استخراج احکام فلکی می‌نمایند و از عطارد در اینجا مراد منجم است مقصود
اینکه کثرت گرد رزمگاه بجائی میرسد که گرد از طبقات هوا و نار گذر کرده بر صفحه افلاک می‌نشیند و تخصیص تب
ربع بجهت اشتداد او است یا طول زمان بیماری و زمان از تب ربع اطول از زمان دیگر تب‌ها است
از خون مردان شهاب روی ابر شد بگون   وز نفس اسپان نبات جعد نهد بر عذار   مرکب شود بوالعجب تیغ زر کند نا
کوس شود عندلیب خاک شود لاله‌زار   درین مقام بوالعجب یعنی بازیگر است مقرر است که بازی گران از
برگ کندنا در دهن تعبیه ساخته آواز مرغان ظاهر میکنند چنانچه مرغان وحشی بآن آواز فریب خورده بطرف
ایشان می‌گرایند ماحصل کلام اینست که کشتگان کارزار بوسیله تیغ ممدوح بآرزو وصل حور و طاق [illegible] می‌شوند
گر کس و شیر فلک طعمه خوران از مصاف   ماهی و گاو زمین از زه کمان زیر بار   بعد از آن قدر اهبت راهی   در
معرکه مصاف بر روی یکدیگر واقع شده که بآسمان رسیده و کرکس و شیر فلک از آن طعمه خوار شده ماهی و گاو زمین
از ثقل آن بار در زاوانده چه مقرر است که بار بردار را که بار ثقیل است بزمین در بر داشتن آن طاقت میکرد
که از حرکت باز می‌ماند و میبر زند   چرخ چه لاله بدل در خفقان رفته صعب   دهر چو نرگس بچشم در یرقان مانده زار

باعث

باعث خفقان سیاهی دل است و علامت آن آنکه بایدک حرکتی نفس تنگی می‌نماید و چون تیرگی غبار رزم
رزمگاه در جوف فلک رسید آن تیرگی را به تیرگی درون لاله تشبیه کرده و چون علامت یرقان زرد دلیست که از چشم بیمار ظاهر
میگردد و گرد زرد رنگ و نبرده که در هر دو چشم بیننده کان در یرقان زار مانده و لفظ زار که به دهر نسبت
داده اشارت است به بسیاری گرد که دهر از آن ضعیف و زار مینماید   چون تو برآری حسام پیش تو از بهر سجود
گنبد صرف لباس بر قدم اعتذار   صوف لباس از رق پوشد و چون لباس تیغ هم بلباس صوف مناسبت
از جهت کبودی رنگ و در تو هو سر ابرادین لفظ مورد   امر و نهی گردکار کارگاه ملکوت احتیاط   هیند و بهر روزگار
گاه تفقیبین اعتبار   فاش کند تیغ تو قاعده انتقام   فاش کند رمح تو مایده کارزار   بازنگری فی سینه اعدا چو سیب
باز ناف ز خون دانه دلها چو نار   تا مژه برهم زنی چون مژه باهم کنی   رایت دین یابد از آیة حق بر یسار
ای ملک رستگاری بر سر تو سایه یابان   وای فلک سیمرغ از در تو ستار   در کنف صدر تست رخت فضایل مقیم
با شرف قدر تست بخت افاضل بکار   در روش مدح تو خاطر قاآنی ات   مرکب معانی شگاف روی معانی نگار
مشرق و مغرب مراست زیر زمین سخن   رسته گنج روان نعال قبه نعلم تتار   است طریق عجیب نظم من از رسم و سامان
است شعار بدیع شعر من از پود و تار   ساعت و روز و هفته سال حیاتم همی   جمله ساعات هست بیست و چهار از شمار
عزو جلال آن اثنت و انگه زیب هیئت   تا بعد عالم کنند از روش آن شکار   روز تعالی تو باد در افق یا بعد
رسته زیان الکمال دور ز نقص النهار   بزم تو فردوس وار از رزوه [illegible] و دو   راه طلب قبه رست جوی طرب رفته جار
رفته اول بمعنی شده است و از رفته ثانی جریان مراد است مصیغر مایه که بزم تو بهشت صفت است ازین جهت که
از در دولت راه طلب طالبان در انجا بشت شده است چرا که اصناف بهشتیان را علی اختلاف مراتبهم بهشت
بهشت‌ها است و در بهشت را زمیست خاص و فردوس که مرتبه اعلا در هشت بهشت است و در آن چهار جوی که یکی
از آن ماء غیر آسن یعنی آبی که تغییر نیابد بطعم آن و دیگری خمر و دیگری عسل است و لبن است و این چهار
از لطایف ماکولات و مشروبات محمنه است ماحصل کلام آنکه محبان از بسیار رفته و نظره اختلاف

مراتب ملکان یافته اند و از اسباب طرب مجلس نوید است که از انام و انقطاع ندارد و مانند جویهائی که در بهشت بصفت جریان

موصوف اند

صبح ز مشرق چو از ابریق نور راست کنار

خنده زد اندر هوا ابریق او برق وار | بود چو گرد او صبح از بر جیب کبود | دامن خاک را که از غبار

خسرو چابک از افق تیغ جهان سوز | زانکه چو رخ [illegible] شب | در سر ماه راند تیغ زد و ده سپهر

برگرفت که از دوخت دست سپیده عذار | شد قلم از زدت آن زمره بدبست سماک | شد ارم از زدت این باغ و لب جویبار

داد غرابه پیش نار روی ابری غروب | ناگه ناگهان باز سپهر بیش نگار | ظل صنوبر بر شمال گشت بمغرب نگون

مهر ز مشرق نمود مهره زر النگار | چون آفتاب در تحت الارض باشد تاریکی که ظل ارض است [illegible]

خواهد بود ازین جهت ظلمت شب را صنوبر بر شمال [illegible] فرماید که چون ظلمت از جانب مغرب نگون شد مهره که مانند

مهره زر است از مشرق النگار گردید | سوخت شب شبه رنگ زانش خورشید و برد | نکهت باد سحر حقیقت عود قمار

برقع زرین صبح چرخ بر انداخت گرد | پیش عروس سپهر زر کواکب نثار | تیغ زن آسمان خاک سپه پوش را

کرد منور چو روی رای زن شهریار | آصف حاتم سخا آصف سحبان بیان | یحیی جود عطا جعفر هارون شعار

آصف وزیر حضرت سلیمان بوده بانواع دانش و صیانت رای اتصاف داشت آصف شخصی بود در غایت فضل وکمال یحیی برمک و خالد برمکی سخی و جود متصف بوده اند و جعفر برمک نیز بغایت جواد بوده و هارون الرشید بمروت مفرط اتصاف داشت مشهور است که عرب بدوی که مدت عمرش بجز آب شور صرف نشده بود بر دریاب غدیری که نسبت بآبهای [illegible] رسید بگمان آنکه مگر از آبهای جنت است تحفه هارون ساخت و هارون لوازم احسان و مروت را با او سلوک داشته از ظرف [illegible] او را روانه منزل او ساخت که مبادا از لذت وگوارائی آب فرات مطلع گشته از سلوک تحفه گذاری خود خجلت یابد

بود صبح از در مست درآمد نگار

غالب برده پگاه و برگل [illegible] | ساقیه من آن لب برم [illegible] | گر ز زبان [illegible] آن شب سیمین عذار

ز آب برم مراد شراب است بجهت نقل و تحریص دادن [illegible] ازین [illegible] آن ترک آن

مقصود است و حاصل معنی چنان باشد که در هنگام صبح گاه که ترک شراب کرده بودم و اثبات توبه [illegible] رسوخ یافته بود آن بت سیمین عذار با من در تکلم آمده و سبب خنده زنگ شراب [illegible] طلب کرده و بعد از آن بت مذکور [illegible] زد و کرد پس آنگه سلام کرد بوسه شراب در روی [illegible] از زود [illegible] جمله مقصد [illegible] معذرت [illegible] و از سلام کردن مراد [illegible] چه سابق [illegible] سلام رسم [illegible] بوده و حالا نیز در ولایت ماوراءالنهر معمول است و از سه شراب در هنگام سه جام و سه قدم مطلوب [illegible] چون سه قدح نوش [illegible] و حاصل معنی آنکه چون معذرت را [illegible] شراب بوده [illegible] جام [illegible] لبش خنده زنان [illegible] چون سه قدح [illegible] شد ز لب آن صنم قند [illegible] جمیل لطف [illegible] غنچه [illegible] غم [illegible] باده [illegible] غم نخورد [illegible] در [illegible] خسرو [illegible] سپهر [illegible] نور [illegible] بهار [illegible] مقصود [illegible] سنبله است و هرگاه [illegible] مهر بگذارد [illegible] میزان [illegible] [illegible] طرف [illegible] مقصود [illegible] بعنی [illegible] اعتدال رسیده [illegible] خوش [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] خورشید [illegible]

بدانکه ارباب تنجیم گفته‌اند هر برجی از بروج دوازده‌گانه طبیعتی مقرر داده‌اند چنانکه در مدخل منظوم چنین

چیت در این باب درین نظم منظم بیت شعر چهار را تو بر طبایع دان برنج ...

حملست آتشی و شیر کمان ... طبع ...

مقصد آن است که ...

[illegible]

اگر همه کس را دوران را دهش   داد ان تعریف توازی شریف شاه   بر سر انبار غصه اکه مرا ده
مدح اگر شش نغز هست بعالم دگر   شعر تو ممدوح خیست شعر خرد خوی گذار   میل اگر را چنین مدح تو گوید بسزا
لیک چو طاوس هست چتر کش و تاج دار   لیکن از جهت هنر رب انس است که چون در مصرع ثانی بیت ثانی
بوجه مثل خوردن قیل شد در این بیت هنر بان آن از راه میگوید که انگه قیل مثل خورشیده ام بصفت مدح
گذاری صرف شده ام نه در جمیع حالات و صفات چه اگر طبیعتی نیز در مدح ساری تو بر فنی از حسب جهد میتوانم
بود اما طاوس وار در مرتبه سخن لاشه و علامات پادشاهی بهشت پیت   تا که از رشک بهجت مدار او
تا بگرد به رهت خنگ راهوار   با دو جو صبح تخت حشم توانک تو   با دو جو مهر سپهر امر کمینش گذار
تا فلک آگنده با واز دل و جان مهرت   سر به آب و گوی دایره با دوار   از دل و دست نامی کار ...
در کف و کلک تو با دمک چه ... قرار   چون آه های شقاق ... صبح ... مغز
سیماب آتشین زد در بیابان خضر   در بحر مضارع مثمن اخرب بوزن مفعول فاعلات مفعول فاعلات
لفظ بیابان در اینجا بجهت مناسبت آتش زند بود آتشین لعل جمیع از جهت شفق است یعنی لعل آن
بجهت در یخچه که لاله رنگ صبح است از سیماب آتشین آفتاب مراد است و بیابان خضر فلک است
بیت   آن ... زرین ز سقف نم خانه   سیماب شد چو بزد سیماب آتشین به   ز زفان ... زرین
مراد کواکب است و از سقف نم خانه طرف فوق الارض فلک مطلوب است و سیماب شدن یعنی کم کم
و ناپدید شدن است و سیماب آتشین آفتاب است و بر زدن یعنی پرواز کردن است حاصل بیت ... استعاره
مکنی است و موصل به قاطع آفتاب ... شدن کواکب است   مرغ از چه زر و شغاف صبح ...
کو در عمود سیمین وار ... زرد   کوی از نه ... دوران گنج باری   گر توی صبح ... گنج ...
یک قسم کوی زرنگ دارست که از زر کوکه گویند در زمین ... رنگ ... شبیه ...
گنج تشبیه نموده یعنی بر کاه ... مشهور گنج است ...   از گنج ... دارد

و ان

و ان آنچو صفر خالی آوازه و مزور   در همه و دریا چون یک قواره توز   خنده ... بر ... شسته
و یک بار این حلقه ... برآمد از زر قواره گویند و بجهت ... قربت ... چنین ... کن
سر ... در ... ده ... نموده   ... زدت کرده ... گرنه ... قواره ... گشته
چون تا ... فرود ... تنوع و متقض است این اشاره ... که اگر از این قواره ... بصفت ...
موصوف ... آسمان فلک ... بنا ... ماه است ... در ...   چرخ سیاه کار ... خوان ...
نان سپید ... زبان ... خیر   چون بحسب ... زبان ... شرق   ... سیمین ... دریا ... در
کوش ... بهتر ... آرند ... نان   با قوم طعمی آوردنش آید از زر   ماه کو هست ... زر ...
اجرا ... آن ... است ... شاه کشور   در کاسه ... خوان ...   ... خوان ...
درکعبه چون کرد ... زرین ... در   زرین ... چون ... آز زر   از زرین رسن
مراد خطوط شعاعی خورشید است چه زرین رسن هم چنین است هرگاه که ... یعنی ... چون ... زرین رسن
از بالا ... در ... رسن نموده و به تشبیه است وصف زرین ... خطوط شعاعی آفتاب ... در روشنی
و لطافت جوهر ... تشبیه نموده باشد یعنی زرین رسنی که در روشنی مانند ... است یعنی آب ... بالا
همچون دهان ... چشم   ... چشم ... کعبه ... خطاب آفتاب است ... زیاده ...
و ... الاسود است ... آفتاب ... در ... محمدیت و تعریف ... صفت ... در
... از کثرت ... شدن ... لفظ ... نمود ...
اندران ... چشم ... استعاره ... است   از ... چشمه ... دیدم   ...
... در ... زرین رسن ... مراد ...
نخل از ... زرین ... فرو ... ضمیر ... در   ... دارای ... زرد ...
با ... فارسی ... نحته ... که ... چشمه ... ارتفاع و از ... یعنی ... است

که دوک چرخ و در آن در می آید در ریسمان پنهان درآله آن را از چه سفر بنا در نکنند [illegible] دوک در گردش است
خود لیو بچرخ بادریه یعنی گردش بادریه نسبت کردن شاره بکمال مبالغه است در سرگشتگی یعنی مهر را [illegible]
بادریه سرگشته گرد و در این شاره [illegible] در دروا است و [illegible] و در این نسبه اگرچه سیفر باید [illegible]
در مکان خود سرگشتگی حاصل است [illegible]   ای آینه دیده باش بکشف بصورت   ای آنچه وان [illegible]
بیرون دادن آن سبزی اندرون در   چون کشف در زیر دورند صحب پوشیده است و لیته از سبزه [illegible]
از این جهت آینه را بکشف تشبیه فرموده از این جهت مقدمه [illegible] در دلی بقدر می‌نموده بشعر
که چون کشف سرا آرم در آنجوان سینه   سایه بغلشه از نیم در چشم هیچ جانور   یعنی در هنگام مراقبه اگر کسی را
برسینه نهادن سر در سینه در آوریم یعنی خاک لود در بوازم ریاضت و مراقبت هلاک سازم و هلاک ساختن
یعنی نهایت مبالغه است در تحصیل مدعا چنانچه در افواه مسار است که اگر فلانه خود را هلاک کرد تا مقصد
که در دفعل بخواهد آمد چه اگر هلاک را در این مقام بمعنی حقیقی برند بجهت تحصیل مدعا معنی نبخشد تا حاصل کلام
آنکه اگر کمال سعی در تحصیل مطالب حضرت در تمام [illegible] بریاضات و طاعات شده [illegible] گردانم باز که ان اکرمکم
عندالله اتقیکم واقع است از غایت بی وجودی که لازمه داشتن [illegible] در چشم هیچ کس در نخواهم آمد و [illegible]
کشف که سایه او بر زمین [illegible] باشد وکم وقع خواهم بود و به سایه [illegible] کشف [illegible]
[illegible] عالم دید کز اهل شروان   از کوزه [illegible] سر تر خطاب [illegible]
مراد است [illegible] که در [illegible] عالم [illegible]
آمده اند [illegible] و چون [illegible]
در شکسته و سر در زیر [illegible]   هم دیده [illegible]
[illegible] خضر [illegible]   دوری فلک [illegible]
در ظلمات [illegible]

بنز

نسبت کرده و چون عیب حیات و وجه کونات تحت فلک قمر است نسبت آن به دود عیسی نموده فقط
از گردش افلاک است که آفتاب که عین آن حضرت [illegible] مهر و ماه عبارت از فلک در بند که شهرت شهر دانی
بزرگی در عرش و فرش باد   یارم نگه دید زسنگ کرده دل چو کعبه   رطب اللسان چو زمزم زکعبه آفرین کرد
زمزم بر زمین شسته آنچه خوراک کعبه   برای نظر میر کردند حاج محضر   مثال اینکه قسم زنم که مکارم
دیده ام حریم حرمت کعبه در روی و در   شهر که شیخ بلاد دریا و کوه و در دو   که هیچ نعمت [illegible] که هر
باله که فلک در بند [illegible] کعبه باشد   بابو قبیس بالا زمزم بدان اندر   بحر را در غوطه خورد [illegible] خورد
که عدم صاف بود چون زمزم مطهر تا جدار گشتم از بترو کعبه   چرخ لگانه دشمن تعلم کند و سکر
مقصود از کعبه حقیقی و مجازی است که کعبه از ممدوح باشد یا کعبه [illegible] ممدوح مطلب شده و از چرخ لگانه دشمن
متواتر بود که مراد آن باشد که چرخی که دشمن لگانه [illegible] روزگار است با اینکه چرخی که دشمن [illegible] بسبب چه لگانه
در محاورات مقابل یگانه نیز آمده یا اگر چرخ در دشمنی بی مانند و یکی نه است و از دو پیکر جوزا
مقصود است و تخصیص دادن نعل بجوزا دو سبب دارد یکی آنکه نعل در سر می باشد و جوزا
موسوم است به دو پیکر و دیگر آنکه آفتاب چون بجوزا التحویل می نماید نور در آفاق و ربع
مسکون بر ظلمت زیاده میکند و نهایت درازی روزگار و کمال افاضه نور
آفتاب در اقطاع و ارباع در آن اوان است و این غایت [illegible] میگردد
این کعبتین نقش از آن آرد و سر بسم   تا برده کعبه گشتم چنین نقش [illegible] کعبتین [illegible] نرد را
گویند خواه یک عدد باشد خواه دو و در این لفظ یاد زن علامت تثنیه نیست و این شاره قرینه است [illegible]
و [illegible] شعرا در این مرز است بنا بر پیش با مره خطاب با آفتاب فرمود بنا بر نسبت لفظ
کعبتین مراد آفتاب و ماه باشد و نقش در کلام فارسی بچند معنی آمده است یکی بمعنی [illegible] که در ذوق مراد
آید دوم بمعنی لایق سزاوار است چنانکه شاعر فرموده   لباس زرکشی شاهی [illegible] نقش باد ارد

تن برهنه را نقش بوریا دارد یعنی لاف عافیت سیوم مصرع از شعر سابق بیتی رفتن و درین مقام مراد از بی‌نقشی آنست
و هیچ باز بنده مرا از ان نقش مراد او بر نیامده منظور که با نقش ندارد و با نقش است و با وجود این همه سر بکعبه می در
آورده و از این کعبه مقصود بیت‌المعمور پیش است درین لفظ اشاره بمعنی بار [illegible] مخصوص و کعب بن زهیر مداح
حضرت رسالت پناه صلعم و خانه کعبه زاد الله شرفا و تعظیما بعد از آفتاب که در جهت هشت منزل
دارد و ده و دو برج گردان آسمان بر در بند سوار و بین چل برج آسمانی خبر از ندر ماه چار برج
فیه بکر کعبه باعتبار زر و بر جهارش منزل افلاک هفتم ستاره سیمرغ چنین کوثر ما نام برج کرسی
هشت آسمان دنیا که نور منزل اله دارد و کمال آنها در برجهاش قبه میقات پور عمران میلاد
پور مریم معراج پور هاجر تا از بعین برجش تربت بنافت آدم در اربعین برجش طینت شد محمد
دندانهای برجش یک یک صفا و مروه سر کوچهای شهر شش صف صف ما و شعر صفا و مروه هم کوهی است
که سعی حاج فیما بین آن هر دو کوه بظهور می‌رسد و چنین کوشش و سعی مردم روز مصاف و قلعه بندی اکثر در برج
آن دندانهای عظیم کوه مانند را با آن هر دو کوه باعتبار نسبت کرده و اشاره به بزرگی برج نیز توان بود
چه مصاف میان صفا و مروه را بجنس حالت قدم قرار داده اند و بازارگاه که قربان فرقه ناجیه است
دران می‌نمایند و شعر ملائک هم خلق و تراشیدن سر حاج را دران مقام واقع میشود و چنین ازدهام درین
هر دو مقام در غایت کمال متحقق میشود سر کوچهای شهر و دربند را با آن هر دو مقام شریف تشبیه نموده چه مشهور
است از آنکه آدمی در احرام حج کمتر در نظر آید و اکثر آن از این جهت ذکر کنند تا در چون ملائکه را بصورت
آدمی متمثل گردانند تا آن عدد صحیح شود دیباچه حصار ذات البروج اعظم دیباچه دیار رشی
سعد السعود از شهر در اجه بجسیم عربان هر برج بزرگ را گویند و در طرفین دروازه قلعه می‌باشد
و ذات البروج کرسی از فلک هشتم است دیباچه بجسیم [illegible] معنی اول کتاب است و در این از روی
مجاز نمود و ظهور شهرت هم آن مراد گویند و در ایراد الفاظ دیباچه است استعاره کلی است چه تشبیه
کتاب است مذکور هست و این اشاره بانست که این شهر از کثرت علما و ارباب دانش مانند کتاب لطیف

از حقایق

از حقایق و معارف سعد السعود بعد اکبر مشتری است و از هر معنی روشنی است الف ده که در بنیان بر افراشت
سقفش را از ایمان دیوار داشت کافر سقف عرش فوق عمارت را گویند و چنین قلعه در فتح کوه است
شهر در بند در پای کوه واقع است و قلعه از این جهت نسبت بشهر فوق است و از روی مجاز میتوانند بود که قلعه را سقف آن
شهر اعتبار کرده باشد و در ایام الیاس از آن زمره حضرت آن که مومنان را از تعرض کفار محفوظ میدارد
و چون کفره ها در پای آن قلعه منازل و مساکن [illegible] بجهت لطف کرسی آنها تغیر یافته باشند و در مقام [illegible]
و بنا هجات سکونت آن حصن حصین را بدیوار داشت کافر از آن سبب تغیر نمودنها باشد که بنای شهر و آن
قلعه البته نکنند که مانع یاجوج گردانیده در صفات تشبیه کرده باشد از کشتگان زنده
زمین او هزار شهید و زمین کان بهتر از هزار عشر اشارت بمضمون این آیه کریمه ولا
تحسبن الذین [illegible] سبیل الله کشته شده اند در راه خدا اموات [illegible]
مردگان ابن عباس رضی الله عنه نقل کرده حضرت رسالت علیه افضل الصلوة صحبت گفت چنین برادران
شما در روز احد شهید شدند حق سبحانه و تعالی ارواح ایشان را در اجواف مرغان سبز جای داده
در هوای بهشت طواف کنند و بر شاخهای طوبی آشیانه سازند و از جوی بهار فردوس آب خورند و [illegible]
استراحت خوابگاه ایشان در قندیل زرین باشد که در پایه عرش آویخته است و ایشان میگویند که خدایا
خبر ده برادران ما را از این حالت که یافته ایم تا رغبت ایشان بر جهاد و اجتهاد زیاده گردد
حق سبحانه و تعالی برای تعریف حال ایشان تشریف این آیه ارزانی فرموده [illegible] از شهدا بعد
از قتل شدن و در خواست کرده مرا باز دنیا تا بار دیگر شربت شهادت بچشم فرمان در رسیده
حکم از ما بر این جاری رفته آمده کمان از رجوع ممنوع باشند گفت بس با خدایا از سعادت ما [illegible]
بیاران همراه یاران ما را خبر کن این آیه نازل شد ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا
یعنی شهدا را مرده مدانید بلکه احیا [illegible] زنده [illegible] عند ربهم [illegible]
[illegible] رسیدن [illegible] سلام زایر [illegible]

زندگان به رزق و روزی داده شوند از میوه‌های بهشت فرحین در حالتیکه شادمانند بما آتیهم الله یعنی بدان
چیزی که خدا عطا کرده است ایشان را من فضله از فضل خود آن مرتبت بخشنده بی حاجت و عطای ورای آن
متصور نیست در تفسیر کبیر آورده است که چون جواهر قدسیه با انوار الوهیت مشرق می‌آید و ذات ایشان از
لمعات معارف ربانی مستنیر گرداند یرزقون اشارت بآنست پس از آن منبع نور و مصدر رحمت
ناظر شوند فرحین از آنست و بجنب آنچه زیاده از وصول مقام وصال و مسرتی افزون‌تر از نظر بجمال وجه
کریم نتواند بود مایه خوشدلیها انجاست که جان انجاست یکدم نمی که خود را کم انجا نکنم و یستبشرون
و مسرور میشوند به بشارت پادشاهی میکنند بالذین لم یلحقوا بهم در نمی‌رسند بایشان
من خلفهم از پس ایشان امید میدارند که بایشان رسند و در کرامت بایشان شریک شوند یا شاد
ایشان را آنست که بمقام صدق و یقین رسیده‌اند و بیقین میدانند که الا خوف علیهم نمی‌ترسند ترسی
برایشان از آنچه در پیش ایشان خواهد بود ولا هم یحزنون و نه ایشان اندوهناک گردند بر مفارقت
دنیا و آنچه در آن گذاشته‌اند یعنی از آن قسم مردم که در غزای کفار بدرجه شهادت رسیده‌اند مانند
شهدای احد و بئر معونه قضیه هزار شهادت کاهی است   آن قبه مکرم آن قبه معلی
آن روضه معلا و آن روضه منور   در قبه مهد امهدی یا قبه مهد علیی در روضه و صحن جنب روضه
حوضی کوثر ذات العماد خرم خیر السلام عالم بیت الحرام ثانی دار السلام اصغر قبه سواد شهدا
گویند مهد خوابگاه و در عهد عیسی بسیاری اکمه و ابرص شفا یافته و اموات خاک شده بفیض حیات
فایض گشته‌اند روضه در بنا در معنا را گویند که باج از متردد بین و کتی رستانند و در و صحن
روضه است و کوثر چشمه‌ایست در بهشت و مشهور است که حوضی در قرب آن چشمه خواهد بود که حضرت
ساقی کوثر جمع از آن حوض تشنه لبان دریای مغفرت و رحمت را باقداح عنایت و رحمت سیراب کند
و در قبه یعنی نظر به قبه آن شهید مهد امهدیت یعنی در کمال امنیت است ماحصل کلام آنکه شهید مشهد
سواد لیت در کمال امنیت و با صفات کعبه یکی از آن صفات معمول و من دخله کان آمنا است و از فیض

همه وقت در آنجا علل ممنوعه و اشغال صحت مبدل گردد و با وجود آنکه در شهر دیگر که از آن دفع شود
در خنه آن شهر در ابقرار است که هیچ دیده هیچ محتاج معالج و ضعف ضعیف و قوت قوی باد در آن در همه اوقات
در نجات آن سواد و ملک در طراوت و نضارت مسکن عطشان و لطمان و فتنه کانست
و فرش خراج خوزان خیلش عراق ایران جمعش سواد اعظم عرش جا دارد کر گوید ز عقرب لشکر است شاه
کرمانش فلک را عقرب تکند و شتر آنچه از افواه شنیده شده آنست که صحرای شهر در بند بطاس زر موسوم
و مناسبت ... خبر آنست که در بند ز طاس که گشته اند از جهت کثرت شجاع و پر از عقرب بوده شهرت
مردم دیگر نکنند عاق در بست کور در خوانده است عقرب که فرزند است به در رقع رو فرش عقیق یک قول
عقیق و لایت که فرش گران مایه در آنجا بعمل می‌آید و با عقرب و دیگر عقیق صفت فرش است که از زر منسوج باشد
حاصل معنی قرابه که برقع ماه که نور قرب فرش عقیق است حاصل کلام آنکه طاس زر است و ممکن که عقرب شهر بن دینار
و فراز آن طاس زر مانایه هست که چون فرش عقیق که زر از طاس زر در دارد این مرتبه و شبه که زرفع روی
ماه شده و شتر و خوش عقرب شاره مانند که از بر کت ... شهر آن عقرب ... شهر روی آن از گشته است
عقرب ... در ردمثال از رقم ... از زنگ خشت پخته شکن ضم و ... شهر شکل از قم صد هزار مهر
در دیده چون کور نان زیاک روح پرور تا نام آن زمین شد هم شد هم آب جیان الله یحیی شده هم خضر هم سکندر
در بحر مضارع مثمن اخرب بر وزن مفعول فاعلات مفعول فاعلاتن
در غنچه لب چه پنهان در بسته زیور کمتر غنچه لب اسرار غنچه تر ... دهن بسته زیور معشوق حسن ذاتی
و عارضی بست و غنچه تحریر که در هنگام غنچه بلوغ کنند در غنچه دهانت چشم سوزنکم سوزن نکاف غمزه
سوزن نمازعید و زشتی مفرح آن لب چو نیکف خال انگلی مستی خود دیدم چو جوش بر ابر ... رخ
رخ تو در زار که آتش بیمار و لب تو در ره پر خنده و شکر زار که یعنی گریه زر و گریه زار آتش صد ا
و شرر آتش در هنگام سوختن زاند بود یعنی که در حسن و جمال مطلوب چه دیدیت که سوز عشق او در آتش اثر کند
تا آنکه دوش رد در یکه گرنا شربت در حالت زهر خنده معشوق بیمار رشکر از لعل او در شا ... ... در است

در صلاوت لب زهر خندهٔ او … تو بنور رخ بیش خاک بر خاک چو عنبری … مرفق کاشم گر خوشه باید افسر
پیش تو چو چو ریسم بر خاک صنم … بر جنبش مژگان سازم سرشک احمر … کر بابه مرکز برم نکبیر جا نا
من خانه خورم نه بهر مرغ خورم نه بغر … زان آب ذرات زان ابان پهر آرم … کز ذوب یک گنیده شیر سپه نزاد در
فانخا آمد از جان چو حلقه بر در تو … بر پای و سر چو حلقه بکوس چون در … همت اعنی عرب ولا از در سر تک محلب
چون سیف از ان را از سیف بن مطلع … تو شاه نکوانی تاج تو زلف مشکین … ما ما که حیر سلطان سایت فکنده بر سر
از چار و هفت که بی سلطان خلاصه آمد … نه چار ملت سردار هفت کشور … افسر خدا و خسرو کشورکشی از رسم
ملکت طراز عادل بیت فیروز داور … در اب گون قفس بین طاوس آتشین
کز بر کشاد ان آن آفاق بسته زیور … هر زنگ در بین از شهب فلک بکیوه … بر کار زد هر ار قوس و قزح بشهپر
از طاوس آتشین چه مراد آفتاب است و بدان سنگه ما کوینده که نقاشان کاتبان از کاغذ برنگ رزه دود
یا غیر آن آماس کنند و با تران آنکه مطلوب ایشانست بعمل می آورند کرده مفتوح بکاف فارسیت فا یکه حکم
فرماید اگر بر نیست تیر ابیر نگ … مایل است ندا از جهر کرزنگ عکسی که بارو بر شن زد بر بین و کرد ان
بیاد رنگین تو ان شد سبب عجز … از حرف صولجان شن زنش دو کوی ساکن … آمد چو صفر مغلس در صفر شده توان
از حرف صولجان ریش حرف یا خواسته که در زیر دو نقطه دارد و در تقویم جای الف که باشد علامت حوت
و صفر علامت حمل چون حوت آخر منزل سال آفتاب است و سفر نیک له باعث کم مونی است فرمود از
حرف صولجان ریش آمد چو صفر مفلس و از صفر که علامت حمل است و آفتاب در برج حمل شرف دارد فرمود
تو انگر شد یعنی بر صفر رشد از حوت در حمل شد … کرد اعتدال بر روی چه لا رف صفدر … بکجند چوکی
مهرکرد و اکنون چون در ان شتابست بره منحو … مشهور است که در هنگام اقبال کلجین حضرت سلیمان علا
الحضرت بکجند الطلب کین ما بر کری فرمود مقصود آنکه آفتاب از حوت بحمل تحویل نمود عریانی حوض ما بر سری بره
همچون بره بر آمد پوشید صوف اصفر … و بکنک هر شبا نکه در آب گرم مغرب علفش دهند و پوشد آن جو
در اعتقاد در باب نقل در هنگام هر شام خورشید در آب گرم غروب نماید کما قال تعالی حتی اذا بلغ مغرب الشمس

ديرها

وجه تعریف عبی حضر … گر تو خانش ببوار لعل دیده … کر دانکو حوض است دادند غسل دیکر یعنی کو بام چون شد
کرفت و آلوده کار زبید ان خلق روی عجم او در حوض ما برکی حوت است غسل دیکر دادند خورشید غسل
در آب گرم در هنگام غروب می داد در حوض ما بر در آمدن او را هم غسل دیکر است
تا رسته فرو خورد از ضعف علت وی … بیماری دق آمد شب اکه کشت لاغر ما ماکه اندرین مه عید است آسمان را
کاهش رخ آمد بر کاو وصه خور … شاخ از جواهر انگیخت زین عید بسته … چون کام روزه داران کشته جلب
چون نفس روزه داران در صدیق که سابقا منقول است بعنوان خوشبوئی واقع شده ازین جهة باکه حجا
لفاکه بیشان روزه داران تشبیه نموده حب کبیر شکوفه کوی انکه است غنچه کز باد نو بهاری اکنده شد
قوس قزح بر آمد چون نیم زه ملمع … و ز ضعف صبا شد کوی انکه معنبر … آن غنچه ای نفیس باد بهاری فرو شد
ز زراغه در روی حسن تحم پیه مضمر … غنچه کان نو بلبل کل بنجوید که در کل … شکفت زر و مرجان بین بر ست همیر
یعنی بلبل بیت نر غنچه ای کل مینجوید چراکه در کل مشک زر و مرجان در بالاتحیه باعث تصریح خاطر اند موجه
و همچو درین مقام معنی غم زر است از این بیت معلوم میشود که صفت کل کل در بلبل مست … ما مانک
ما بین ان ما نه طبی ایرا … ساز و مفرح از زر مرجان و مشک اذفر … شب گشته بیت قامت چمن راست الف
روز است لخته چون نیز شامصفدر … صحن ارم ندیدی در باغ شاه بنگر … حصن حرم ندیدی بر قصر شاه بنگر
پر چین باغ پرورین بل پر شرط بر … بر وش فضا کر کان دیوار خط محور … چون هرکس و هر جا تو
که در حرم آید از ذبح و تعرضات مامون است از آن جهت قصر شاه را بحصین حرم تشبیه فرموده و پر چین
عبارت دیوار باغ را گوینده و محور خطیست مستقیم که کره بر آن حرکت کند و قطا که بر مرکز گذرد
خواه کره بر آن حرکت کند یا نکند و اعم از محور است و بحب استقامت و راستی دیوار باغ را بخط
محور نسبت نموده و این از قبیل تشبیه جلیست بجلی … کاریز رده کر ژرد ر حوضهای ما هر بنده کرده
طوبی باشاخهای عرعر … شاخش جلال در نفت بر داده طوبی آسا … طوبی لفظ طولی کز بن صفت به
هم رشتان عشق در دامن رحمت چین … سهم خوابگاه خورشید از سایه صنوبر … عیسی جلال کرده از رفعت کلبن

ادریس سجده کرده از غنچه‌های نشتر مراد مبالغه است در تعریف گلبن آن چمن و با وجود خنجر گذاری خار چون
چون از آن گلبن است لیاقت ظلال روح افزا و جوش روح محض است دارد ادریس با آنکه مقام
در فردوس برین دارد از غنچه‌های نشتر آن باغ تسبیح میسازد همچون درخت فراق او را طوبی
بر فرق شاه که الحمد لله ازبر قدر شرح فکرت من در ادای مدح سلطان گردون در دو مرکب کمتر در مقدور
جفت مقوس و چون جفت طاق برد طاق مقوس او چون خم طوق بکر از جفت مقوس نقش جیم نگار
طاق ایوان مراد است چو یکتا طاق مقوس از دو قوس تحقق می یابد و جفت بجیم عربی بمعنی صفت ابرو
بجهت تعدد ابرو دیگر اراده و یکتا طاق تحقق بجود حلقه میم در صحیح درست اطوق بکری گویند مراد آن
که در طاق آن عمارت اصلا کجی نیست آن جفت را ازو شد قوس قزح موزون و آن طاق را ازو شد
صحن فلک مطیر ادریس و جم مهندس مصرعی و خضر بنا روح فلک مزاق نوح ملک ور دیگر درست
گذشته تعریف نقش و نگار جفت مقوس کرد و توضیح آن از الفاظ گذشت چه ظاهر است که عمارت
رفیعه که مهندسان آفاق در آن اظهار هنرمندی کرده باشند بی نقش و نگار نباشد و در بیت
بالا تعبیر که مرقوم باید که از آن جفت قوس قزح موزون شد و همچنین در آن طاق خلائی که از لوازم
سده خلافت و بارگاه سلطنت آمد ذکر کرده بیان آن را متعرض شد ذکر که از آن صحن فلک
مطیر شد و از مطیر مصور از صورت طیور است و از طیری که بر طاق فلک مصور باشد یعنی صورت نسر واقع
باشد مراد ملک الله انداد و ملائک را از عکس خلائق آینده در آن طاق اعتبار نموده که در آیینه صحن افلاک
مصور اند و صحن افلاک و طاق بارگاه نسبت کرد ان غرض اظهار ارتفاع بارگاه ممدوح است
بر فلک یعنی طاق بر صحن شرف فائق است و چون علم نجوم و هیئت و رمل النظیر آن را بحضرت
ادریس منسوب میدارند و حضرت سلیمان عم که بکمال کیفیت عالی جاه الصاف است
و مهندسان و دانش از ما یا از جن و انس در خدمت آنحضرت همیشه مشرف بودند مهندسی آن
طاق را بادریس و جم نسبت کرده و موسی و خضر چون مخزب پیاری بودند که در آن حکمت

الآن سقف صورت بنا را که قصر روایت منسوب حضرت اشاره باین معنی که مقتضی حکمت بالغه آنکه آن بنا بتعمیر یافته
و مروق بر آن سجده اول بمضمون نگارنده در نوشته خشت آنکه بنده خشت زرین کرد کارها در رشته معمای است
بروح فلک تفویض کرد از نجابت که ملائمت لطافت دیگر لوازم از زبان قیاس شد و ملک بقدم الام و الله
آنحضرت توخشت و چون واضع علم در عوکر را آنحضرت است چه اول کسی که بصفت در عوکر زینت یافت
حضرت نوح است این صفت را بآنحضرت نسبت و روح و جم سه اطلاق دارد و اگر با شراب و بزم و پیاله آن شخص
مقنن جمشید است و اگر با خاتم و نگین و نقش و عمارت رفیعه مذکور شود حضرت سلیمان علیه السلام است و اگر در
مقام آینه و سد و تیغ و مثل آن باشد مقصود اسکندر است و معنی دیگر آنکه طیره بمعنی خجالت و بطر یعنی خجالت
زده یعنی صحن فلک شد و سعت و ارتفاع از خجالت نیست انجم نگار سقفش در روی نگاری
همچون فضیل بزار به بخوانده از بر یعنی انجم نگار سقف آن طاق که اهل صفت ماهر ساخته بوده در روی نگاری
بهتر گشته و تصویر که نظر میکرد و چون از مرتبه بشری بیرون رفت و همچون فضیل ازهر تبدیل گشت
تبدیل گشت زیرا که در این مبالغه آنکه فضیل نسبت بانجم آنکه مسکفت و بانجم نسبت گشته و صور منقوشه
این منزل آن کلمه حاضر زده بطارد و زلاجورد گردون بر نوشته نام سلطان بالا و هفت منبر
رقم مهر رزن مقصود خط زدن و تیز کردن قلم است و تیز کردن قلم بدو جهت تواند بود یکی خوب نوشتن و دیگری
آنکه جفت نوشتن رقیم نام ممدوح بزرگ قلمی که دیگر نقوش مرقوم نموده باشد و از رفعت منبر
هفت منبر سلطان ایستاده تا جداران چون شکوفه لاله شکفته سراسر از نغمه طرب مرغ بستان اش
چنگ ارتفاع مزرد یعنی شکل اصطرلاب مراد و از ربع ربع مجیب است ربع مجیب عبارت از ربع دایره است
که کار میشود رخطی که از خط مشرق و مغرب گذشته و دیگری خط نصف النهار و از مکر ارتفاع مقصود تعیین درجه
در مرتبه عروجیت چنانچه میگویند که اهل اصطرلاب ارتفاع آفتاب میگیرند یعنی درجات معین از
در وقت ارتفاع گرفتن اصطرلاب ربع مجیب آفتاب می‌سازند حافظه ارتفاع آن نامیده چنان

زرنا شیر نو در حکمت مرتبه بلندی کیفیت می طلبد و برسد بنا برین حکمت در اصطرلاب قیاس می نماید که در
باب تعارف که مثل منزله آفتاب داشته و نیز حکمت در اصطرلاب بند است که آن بند را معنی که در حکمت
در می تواند و در شکل سطر شکل سطر جو نسبته و حکمت در اصطرلاب رونا که بر صفحه اکشیده و شده سطر اعتبار کرده
ای بار بد که اسال از چرخ کنبد باش   شعرم بدیع سلطان زرشته نیز هر   فرمان او سلاطین سلطان کجا اکه
جبرئیل جان محمد عیسی خصال حیدر   یعنی محمد که جبرئیل جان است و مراد از جان درینجا حیدر است چنانکه در نشأت
در جا و نه قلاع واقع شده که شیر دلانگ از بیرون بر آب دکل و از درون بر جان زد الحیدر که چون جسم
مبارک آن سرور سایه نداشت ازین جهت جبرئیل جان فرموده و عیسی خصال حیدر است جان بخشی در رزم چون
سنان در رزم جان بخشی و جان ستانی و قصه عازر و غیره از حضرت عیسی علیه السلام بظهور رسیده
مه سعیت شهنشاه همت پناه داور   جان بخش چون عاکه کشورستان چو حیدر جان بخشی در زرآن ملک
درره که صبح یک ز ارباب جرائم سلطان ملک شاه حکم بر قتل میکرد   شاه فلک حشمت خورشید عرش همت
بهرام گور زهره جبین بحر خنجر   حشمت کنایت از سواری است و تکمیل وقتی میشود که از اسب سواری
ظاهر شود و این بمعنی اشاره باشد که درهنگام که در اسب سواری ملک رکاب میزند پایه زحمتک فلک سوار میشود
در برق شما رفلک را بدل اسب مانده خود میزند و معنی مصرع ثانی زینت که ذات ملک بصفات جمالی
و جلالی اتصاف تمام دارد   ابر دو رخش سپر تیغ بحر زهنگ بیکان   قطب سماک نیزه مه مسمار
جمشید پیام صولت سام سپهر قیمت   در دار زال همت زال بانه دادر   چون زال زر پرورده سیمرغ
است مقتضی قناعت و در گفتاف قاف شده و بنا برین زال در همت تعریف کرده و زال بانه دادر
مراد استقلال ممدوح است در دادور و ریشه پیر زال بمعنی پیر است و در نیز حقیقی بمعنی آمده چنانچه
دقیقی گوید   ای نو بهار زلف ده تسبیر ماه   چنان که زنا شود کلاه و زر
سرو از خضر دانش خضر بهشت حضرت   سر دار روح بخشش روح و فرشته مخبر   یک کنبد بشش نسجد

یک سنجد

یک سجدش نسنجد در دیده فلک بر بر   یک اسپید در دو ساعت که دو بیعلط   چون از سپهر چارم اعلام مهر انوره
تیرش بدیده دو دوری چشم شیر دشمن   تیغش بگیفر شوی فشار جان   بر تیغ کفر شوید کار که دید آتش
خنجر برد دیده دو در شش از روی که   پرچم علامت بر تارک غلامان   از مشرق تیغش طاس از آفتاب مغفر
ای خاک در گهت را آب حیات تشنه   در آب بخت تو هم هر غرقه هم بر   تیغ تو صیقل من الاهل خطیب دولت
و طیلسان و دری طول اللسان اسمر   طیلسان چادریست که بر خود می پوشند و در شش تیغ را بان چادر تشبیه کرده
و دری بضم اول و تشدید ثانی ستاره است و اسمر افسانه گو و قصه خوان را گویند و چون اکثر قصه بر شرح رزم مبارزان
مضمار ممدوح است می فرماید که شمشیر ممدوح آن کار کرد که باعث زبان درازی افسانه گویان شد به هر چند
کلام را در تعریف رزمهای ممدوح خواهند که طول دهند ایشان را میسر است و آنکه شمشیر را طول اللسان گفت
نه باعث و صاحب طول لسان اشاره به مبالغه است   زان قلعه‌هات فایض اقلیمهای فضه   اقلیمهای کیمی حکم را
اقلیمها جو اکسیر معدنی را گویند که بعد از گداختن بر جا ماند مثل طلا و غیر آن یعنی خلاصه و لطیفه آن و اقلیما نام
دختر حضرت آدم است که در جماله یا بیل بوده و درین مقام مقصود معنی اولست یعنی از قلعه‌های تو لطیف و خالص
نقره فایض میشود و این اشاره باشد که مکنونات ضمیر تو در تحریر قلم با آب زر جلوه ظهور می نماید و معنی دیگر آنکه
نوشتهای عموم ارباب جود و سماحت باعث فیض رسانیدن در قلم تو عین فیض است و تخصیص فضه برای اعطا ست
که در زمان سابق زر طلا شایع بوده است و در فرهنگ   کیمیا گرانی که زر و نقره باشد
که بعد از گداختن باقی ماند و در اختیارات ریزه زر و نقره و بعضی گفته اند که آنچه در بوته بعد گداختن زر و سیم رسوب بماند
خفچاق و روس سمی انجاز و روم ذمی   زمی هزار فرقه رسمی هزار لشکر   خفچاق و روس ولایت ترکستان و انجاز
گرجستان و اهل روم یهودی بوده اند و خلق گرجستان عیسوی ملت اند و ذمی جاکر و علوفه خوار را گویند و ذمی جمعی
که در عوض خراج خود جزیه قبول کرده اند و مطیع الاسلام شده اند یعنی ترک و روم و گرجستان جاکر و مطیع و باج دهنده
ممدوح اند و طوایف آن رسمی و ذمی لشکر و غیر تناهی اند   مجنون دم چون ترنجت ابرص چو سیب دشمن کش

معلوم کرده و مهر یعنی دشمن تو صاحب جذام است چون ترنج و پیر و برص است چون بسبب جذام ابری که از آن است
گرد که قطعات پوست مجذوم برآمده و تکمین و چین می باشد و مبروص را بسبب تشبیه نموده و ازین جهت که در سوی
چون مبروص که معروض عارضه برص است و منیر دیده و اصلا افروز [illegible] حرارت ظاهر می شود مانند سفیدی جیب
از جمیع اول یعنی معین قلیه بتیغ مراد است و از بچه هر دو دم جسم دو بیت ختم است — الحق ترنج [illegible]
چون [illegible] شده از او چون ترنج مجمر — [illegible] فکر عدو شد مجذوم [illegible] از آن — کافی شدت محنت از عرض برص [illegible]
اصحی چون [illegible] مجذوم از پی شمردی — مجذوم خوار [illegible] جنس رم خویش مشمر — زیر حرف جا بخت گنجت و حرف آخر
[illegible] در بیان [illegible] آسمان مشتهر — یکی دو شد [illegible] اصل هیچ [illegible] — شش روز و دو هفت کشور [illegible]
یعنی در زیر حرف جا و مجموع که جیم و الف و ما است آن که [illegible] منزله گنجت و حرف آخر جا و مجموع را معنی که
که هفت آسمان در بیان آن مجموع یعنی محصور است و دیگر می فرماید که عالم که عبارت از ما سوی الله است
مجموع [illegible] که چهار عنصر باشند یا چهار رکن و از [illegible] حس و شش روز که ایام آفرینش دنیاست و هفت
کشور [illegible] من حیث المجموع یک مخلوق بود و از ظهور و شهود جاه تو آن یک دو شد و این اشاره
بتعدی جاه ممدوح است بر جمیع کونات [illegible] — شاها طبیب عدلی بیمار ظلم گیتی — تسکین علتش را تریاک عدل
در [illegible] خود عهد خسرو از آن جز عدل جست حاصل — زین حجره گاه جائی زین مرغ سرای [illegible] از عدل دیده خواهی
هم [illegible] و هم غم — در ساق عرش ایزد در طاق [illegible] — کل چون ز عدل زاید میرد حنوط بر تن — تابوت دست
عاشق [illegible] که ظلم دارد می میرد و کفن نه [illegible] حنوطش خاک کبود بستر یعنی چون [illegible]
بهار که موسم اعتدال و اعتدال اجرام عنصریست چون گل تولد می نماید در وقت مردن حنوط لازم تن
او دست و تابوت او دست عاشق است و عاشق استعاره از شخصیت که از غایت شوق و طلب او را
از شاخ بدست در آورده و گورش آستین دلبرانست یعنی در هر جا که آنرا [illegible] صفت آستین دلبران می باید
که جادوی ساعد گلفام ایشانست یا آنکه دلبران آنرا در آستین جای میدهند بجهت نرمی و خوشبوئی بخلاف

آتش

آتش عالم که بی کفن بمیرد و حنوطش دود سیاه و بسترش خاکستر است و چون حنوط و کفن [illegible] نسبت
که متولد میشود که از تاثیر عدالت میزاید این حالات او با قرین [illegible] پس حاصل [illegible] عدالت
که [illegible] و ترتیب جواهر بود چنانچه [illegible] در تعریف و توصیف عدالت زیور بخش بیان کرده و چون اظهار [illegible]
دنیا کنایه تر غیب دیگر است بر اقدام مراسم عدالت چه هر گاه عمر را بقائی نباشد و عهد دنیا را وفائی [illegible]
جز انقراض [illegible] اگر آثار عدالت از شخص در عرصه روزگار باقی ماند و نتیجه آن در نشاه عقبی قرین حال او گردد
و از ضد آن اولی و اهم است بنابرین ازان باب چند بیت می فرماید — بر یک نمط نماند کار بساط ملکت
مهره بدست ماند خانه شود مششدر [illegible] — چون [illegible] صورت [illegible]
شد تخته پوش عالم بی بار ماند تختش در تخت [illegible] است که هر گاه او رفت تخت
او بی بار ماند و مقصود از بار [illegible] تخت سکندر ماندن آنست که سکندر رفت و [illegible] تخت ماند همچنانکه او
میرود و اثر عدالت و انصاف او می ماند — شاهان [illegible]
اینجا سیاه دفتر در اصطلاح مردم سیستان دزد و خیانت پیشه را سفید دست [illegible]
هنوز [illegible] استعمال می باید و این کلمه ازان جمله است چون در غصب مال و حق مظلوم [illegible]
با دزد مناسبتی است آن قوم را باین صفت توصیف فرموده [illegible] در عمل این دو طبقه آنست که دزد
مخفی در [illegible] آن امر شنیع میکوشد و آن قوم بر علا [illegible] سیاهی دفتر معلوم — ای [illegible] عیب
آن به که پنهانی بود — نه [illegible] چون حیض باشد — بس [illegible] برآید [illegible]
آن کس که طعمه سازد دی سال خون مردم — [illegible] صورت شود [illegible] — [illegible]
سی سال خون خلقی [illegible] — [illegible] — شاه [illegible] عجب [illegible]
مهمان عزیز دارند اهل عرب نسبت — [illegible] — رومی فرستی اطلس مصری [illegible] عمامه
ختلی براق ابریشم ترکی و [illegible] — اطلس [illegible] و اصل عمامه [illegible] — ابریشم [illegible] ترکی لسان شد

تعریف تشریف ملک که بامام خاقانی تعریف شده گوئی فرمایند چنانکه نشر نسبت که اسب خوب درای گاهی باشد چنانکه شیخ

نظامی فرماید
وشایق شبگ [illegible] نخرگاه
بران [illegible] شده سوی شهنشاه
وادهم بمعنی جوران سیاه چشم است واز

[illegible] دو دیده [illegible] کرده و مراد [illegible] که قماش ابریشمی است تشریف ملک بجامه اطلس قرمزی و جامه ابریشمی

[illegible] سیاه چشم و شد [illegible] است و معنی طبل نیز آمده و درین مقام مراد معنی

[illegible]
انجا [illegible] و این بس که هست [illegible]
بابا دو آتش [illegible] امان [illegible]

[illegible]
مست این عروس خاطر [illegible]
شاه بد دولت توصافیست [illegible]

چون [illegible] سکندر
خاقانیم نه والله خاقان نظم و نثرم
گوینده کان عالم و منشیم [illegible]

زین [illegible]
[illegible] خاطر چو دری [illegible]
زین جامه دو شاخه اندر [illegible]

[illegible]
دانم که سایه حق داند کمی ندارد
در آفتاب [illegible] چو من [illegible]

در [illegible]
چون زادن محمد در مرد [illegible]
[illegible] در روز رحمت حضرت رسالت

[illegible] متولد شد شکون او را خوب کرده از شهرش بیرون کردند باز بعد از مدتی [illegible]

خلیفه اول [illegible]
جان [illegible]
هر چنین [illegible]

[illegible] مقام محمود [illegible]
کو سر فروش من به محمود محمدت خر
ای در زمین ملت معمار کشور دین

[illegible] معمور اند فلک معمر
عشری ز نه سال عمرت خمسین الف حاصل
ستین دقیقه جاست بر نه فلک مقدر

چون [illegible] درجه [illegible] دقیقه است میسر باید که جاه تو که بدرجه کامل رسیده بر نه فلک قدرت باقی شده باد

و معنی دیگر آنکه دقیقه چون بشصت رسد یک درجه شود و درین صورت مقصد آن باشد که یک درجه جاه تو بر فلک

[illegible] گردد شده باد و معنی [illegible] نه فلک [illegible] جاه تو [illegible]

دیگر [illegible] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن
ای پرده معظم بانوی روزگار

ای پیش آفتاب ابر سایه دار
در [illegible] کلام [illegible] که شمس [illegible] واین اشاره بعدم خبر

روبت همه وقت است
صحن [illegible]
حصن حرم [illegible]

هر سال اگر خواص خلیفه برند خاص
از بهر کعبه پرده رنگین سبز کار
آن پرده که بر در [illegible]

او کشند بر در این کعبه [illegible]
همچون فلک معلق استاده بر دو قطب
قطب [illegible]

محاطه است با پرده معظمه مقرر است که فلک را دو قطب است که بران دوران [illegible] شمالی و دو دیگر جنوبی

و دو میخ را که پرده بران قایم است بمنزله دو قطب اعتبار فرموده و اراده اظهار میخ [illegible]

آنست که بجهت آن حکمت بالغه الهی اقتضای آن فرموده و بسیط زمین را با [illegible]

و بزرگی آن پرده تواند شد یا اینکه همچنانکه میخ کوه باعث [illegible] و لنگر زمین است آن دو میخ را با پرده [illegible]

همان حال است
کوی بر غم جان فلک دست کاف و نون
گرد [illegible] از دو قطب [illegible]

کر آسمان حجاب بهشت پیش خلق
تو آسمانی و حرم رشته بهشت وار
در صفه تو دختر قیصر [illegible]

در [illegible] توزن فغفور پیشکار
دار سپهر مقیم و جبریل معتکف
دار [illegible]

میخواهد آسمان که رسد بر [illegible]
تا بر [illegible] دیده بدامان تو غبار
کو [illegible]

نساج کارگاه فلک بافت پود تار
کرنیست پود و تار تو از پر جبرئیل
سایه [illegible]

هر که باد بر تو وزد گویم از عجب
قلزم [illegible] آمد [illegible] گذار
میدان سرفرازی [illegible]

جنات عدن گرد بر اطراف تو [illegible]
میدان چار سوی تو [illegible]
گویا [illegible]

بر تو [illegible] به پرو هم جبرئیل
هم حاجز است [illegible]
در سایه تو [illegible]

در [illegible]
بانوی [illegible] رابعه دختران نعش
در [illegible]

وارث [illegible] سپید تو [illegible]
خورشید [illegible] پرورده ماه [illegible]
ای کرده [illegible]

وار کرده پرده داری تو مریم [illegible]
تو [illegible] سیاهی در [illegible] حرم
تو [illegible]

شیر سیاه معرکه خاقان کامران
باز سپید [illegible] بانوی کامکار
بانو کند شکار [illegible]

اگر که باز ماده به آید که شکار   شاه این پیر زن چرخ و انجام فلک   شیران پیر ترسید ماده جستن گار زار
در خاک خفته اند کیان در زمان او   گردند از پرستش تو ملک راشعار   پرستش بمعنی بندگی و اطاعت آمده

و معنی تربیت عموار بر آمده همچنانکه شخصی که با پیر رهبر و به پیچاره بر رسد از ایشان پرست میگویند حاصل معنی آنکه گروه پر شکوه کیان که پیش از او بیان باشند در خاک خفته اند و الا از اطاعت و بندگی یا از فیض تربیت تو دیگر باره ملک یعنی پادشاهی و سلطنت شعار خود می ساختند و شعار جامه را گویند که به تن رسد مثل پیراهن و ازار آن و این اشاره به آنست که تشریف سلطنت و دارائی از آثار عنایت و احسان تو لازم ایشان همیشه مانند جامه که لازم بدن است

گر در زمین شام سلیمان دیو بند   بودی بدین که تو جهانداری جهان بوشی   بودی بحضرت تو فرنگیس پرده دار
هم با بقول آن زمر به تعقیس پرور کار   بلقیس را ز شهر صبا کی نخواست شاه   هم شاه بار قدر سلیمان جلالت
فیدافه خوانده بیم که زدی تو پادشاه   جمله سیاست سبحه در بیدار احتشام   پیک المقدس نیست تمامی ز اقتدار
فی فی آورین و میس بود همه پیر اسفار   اسکندر اندیشه بر روی سخن گذار   اسکندر است دولت و فیدافه دولت
    کاکنون به بندگی و پرستاری درش   فیدافه حبس کند اسکندر را افتخار

فیدافه بمال معیه زنی بوده بر جمیده و از افغان تاج و تخت شاه و اسکندر بجهت مشاهده اوضاع و ملاحظه جهت در از پر تغییر وضع برسول گشته نزد او رفت و او اسکندر را شناخته از روی مروت نگاه داشت و مقام خود و بمواجهت گفت در اسکندر نامه و دیگر تواریخ مسطور است که اسکندر فیدافه را که تو شاهی بر گوید بعد از آنکه از فیدافه ملکیم اکنون بور و حسن آورد بجای نگاه دوای ملک فراز آورد مقصود آنکه همه کس در طلب دولت

و دولت طالب علم نمودت   ز اقبال صفوة الدین با نور شرق و غرب   در شرق و غرب گشت شب و روز سایه
جا بوت بود که بدر پر نور و ری اوزند   آزاد کان که بدست بالوی شهر یار   نور دور نجون شمت بتی و دست تهیم همن
جان تهی کنند بدر با قوال شمار   صبح پرست جان تهی تحفه ثمن   نور و رز است جان تهی باد نو بهار
اکنون که باد و باغ ز ماتو بری کند   از لطفهای باد شود باغ ماز در او   از دست گشت صاحب ملک فی ارزین

آرد درخت تازه بهار حیات بار   نه ماه برده بر دیده همی نور بود درست   کاید بچوره چاره بود صباح صفت اجار
خواهی بیش نام تو بغیر نام جوهری   خواهی کز بیش نام تو غیر بر نام در از   از زر غره پیش فعلک ماند بیمان بیش
در زمین رسول به نوح بادگار   خاقان بفیض بر نور نو ز نو بهار جوی   ای بخت زان ملکت صخره و ز ن بهار
در زنهار بخت نگهدار بخت حق   زنهار ز نهار بجست خود را نگاهدار   تا مهر و ماه شوند و دو شب بیاد نگیند کند
وانکه جدا نشوند بشعر پر گردگار   بر چرخ ملک با تو بر شاه و اند مهر و ماه   از این مهر و ماه بود فلک لجین بیار
    با لطیف نا طره که صبح مسفر   بیت الصباح فعلم صبا حاد را مسفر

یجلی و یبدی الصبح لنا   کعذاری تحجبها المتستر   خضب الصباح بالو میض جبینها
او رسم الشمه یا بعینی مبصر   عن منقله الآفاق کحل علا مها   تحت السماء اخضها [illegible]
کان الوشی علی السماء منشر   فالکتن فی کم الصبح المعو   کم نفس یا مده الصبح نحوهما
و بدا الصباح کر اسب متنبجر   فکانه ابتع الخشاش فما اکتفی   فالشرق بادیه الرغیف الاصفر
با نور کل حدیقه علویه   بل نور احداق الرواق الاخضر   باشیه یوسف قرت عن نجم الدجا
ما اهدیت لک اقربی لا تنفر   یا ابهر النور المسیح جبینه   از هبت آیا الدهر یقطع ابهر
بجرح الحشا ما شاک حش حشا شی   لا تنکری برح الحشا لا تنکر   شکوای عن هجران شرواه افتی
عودی الی نقر السعاده وازکر   اشتقاق وجهک ان اقبل جبهه   و بدا الامیر و لیس ذا جبهه
وار الکما منتقت بلایه بموضع   یا ابن الرحمن بل هو مظفر   یا ارض الباب الحکه ارض
فعدوت علو الصافنات المضمر   التاج کری صاع علیک صانع   فکرت طوق العانیات السفر
ضع لا میر علیک ابهی خلعه   فرقلت معنی که بالظفر مظفر   رویت لک الدنیا کانک فی الورا
من ظل ظل الله ذکره و المفخر   رد نالک لا اقضی لک فی الوغی   من سیف الدین برق الجوهر
خضع الوری لمظفر بن محمد   و محمد فاق الوری بمظفر   قطب الملوک الغر قبلة عدا

شمس شارقة عقوب العسكر في اكرا الاخلاق اكبر بسط من اطهر الاعراق اطهر عنصر
السالمي العادل الملك الذي صادق الملوك الصيد ميدالاعصر وقد عزت العرب الاعاجم عزة
بالسالمي الهاشمي المنجز رب الندى والنزر عنده قضمت انبات السحاب الممطر
اذ من الكنوز نبذه معموره والكنز عن خطراته لم العبر عود الخطيب على المنبر بابه
بل اخطب الخطباء عود المنبر عبدت كرو المد عزة وجهه مازور رقط عن العفاة الزور
ويعود منبر بالكبرة العلى متضمن الخشات عود والمنبر لم الجبال عن انتقض حباه
فيه العمار رصاص بقة الحجر اقلت نجوم الظلم لما اطلعت يمناه شمس العدل بالعصب الطر
اعلام نصر الهاكي اذ ابدت تبت يد اذى الجبين الجميز لما راى في ارضه سد الهدى
سماه جرصنا ثاني الاسكندر يا ارض يا بب الماب بيت الخلد في هذا الملك نكب المتحص المتعذر
يا حبة الدنيا فدينك فاسمعي هذا الشنا عن شاعر متحجر ارض جرى شنيع الجنان صعيدها
لذرد احبان الوليد الاحور عيسى تيمم ذا الصعيد اطيبا صعد السما بهذا الصعيد الاطهر
يا ما جد احد واه اجلى فايده ومجاهد العقباه على ايبر حتى اعدت نفوس عدل ايت
وقبضت ارواح الكنوز اليسر ونشات في بحر العلى بحروا عن فكرى كل متوج متحير
شرفت مسبحة الانامل ما طلا والى تم الى دى نطاق الخنصر وذو الجيوس لديك خر واسجدا
سجد السماك لهم ونحر المشتر قبل ابن طى في جبال بديه نطوى بساط الارض عند تنشر
احيتني كرما بفضل منشط وابنيتني خجلا ببذل منتشر فاسعد وخلد بالسعاد مدالورى
والملك رقاب المالكين وسخر والله ... دنصره لك حافظ فاحفظ عبا دالله طرا والنصر

کو دکی کاندر کنارم بود و بس از جهان زد بوده ام خوش بود و بس
مرغ دیدی کو رباید دانه را محنت این و از جهان بر بود و بس من ز چرخ آب گون نان خواستم

ادبر

او جدا گسترا من فسرده و بس مرغ ز من چیده کرد و همه مهم ماه دوست صبح حقی بجود و بس
من زکات گلستان در فرط سالی او بصباغی باد می بیمود و بس رانش دولت چو در شب اختران
کرمی با دیده و بیدم دود و بس ماه به جسوت نوبت شد دوست دل ز بانم آفتاد و محنت بخود و بس
تا به بستر زدم در حرم خاصیت بیم نان و آب حیران زود و بس زیر خاک آستاند ایک زنگ محنت
تخم هم در زیر خاک اشنود و بس چون بروید تخم محنتها بخشید محنت در بستر کم سر بند بود و بس
آتش از دست فلک سودیم بهر کو بهای غم چو خاکم سود و بس عودی خاک ابخیتن ناقص جفتم
زآب خونین کین مژه پالود و بس گر به غم فقر سوده در زبان بودم مرگ فرالدین برا افسر بود و بس
ز آتش کش محل با نشست چرخ بیم رو خاکین چو خون آلود و بس به نا تنگ شد خاک راه گلستان
گل گرفت و خاک او اندود و بس کفتم ای چرخ آن نسیمین چون کرده پس بکون ما نونی او بخود و نخشیع
هم ز عذر خود نظم کرد چرخ کان نظم نو نخش نشنود و بس بر فلش در بی خاک سر از چرخ زدند
نقد و گلشن بود با دلپود و بس مهدی دین بود لشکر صبح بر دل چهارم آن بخشود و بس
جای و جانی به شکین اخر صور در جهت زرع حیا و افزود و بس گرچه در بستر دارم کرد جهان
دوستی جانی مرا او بود و بس بعد از او در خاک بستر زیر به کار کاب روی کار من او کرد و بس

صبح ار حمایل فلک اهخت آمنجر شفق بگیفت کوه ادیم شد ار ز صنوبر زد بر شکمی
ادیم در رفت پوست و سطح پوست منوار و گهیفت خلاف آن مقصد آنکه شیبای شب در کوه مهیبی میدان
شد بجهت شعاع آفتاب شعاع را منوار بر جست سطح زمین شعاع آفتاب شد از ین جهت فرمود که ادیم شد
یعنی با منوار در سطح کوه بنموده از شعاع مد آن سفید ده گفت هم بر تیغ بر کشیده بشد و شمس فخر است تیغ

بآورده و دقیقه رعایت کرده ابواسحق سلطانی که در رزم چو کینش تیغ بی باکی بر آهخت لسان شد و آن ر
فلک را بچوب کین مالید و بر آهخت در آهخت بمعنی ادب کرد هر پاسبان که طره بام زمانه داشت
چون طره سر بریده شد از زخم خنجرش طره بام بمعنی کناره بامست وصفت موی مجتمع مثل زلف و کاکل و نظایر
آن و از پاسبان مراد کواکب است چه پاسبان شبها بیدار می باشند و چشم کواکب نیز در شبها بازست
و از بام زمانه آسمان خواسته یعنی هر کوکبی که در سطح فلک بود از زخم خنجر صبح که آفتابست سر بریده شد یعنی ناپدید شد
و در ایام سابق معمول بوده که رعنا صفتان طره عنبرین لال سر زلف را می بریده اند از آن جهت فرموده
که چون طره سر بریده شد از زخم خنجرش صبح از صفت چو یوسف و ه نیمه ترنج بگران چرخ دست بریده باز ش
این قصه یوسف و زلیخا مشهور است و بگران جمع بگر است و دست بریدن بگران چرخ که مقصد از آنها کواکب است
دو وجه توان داشت یکی آنکه چون در صبح شفق ظاهر میگردد سرخی شفق را بخون دست بگران چرخ نسبت کرده باشند
یا آنکه چون در صبح کواکب را روشنی نمی ماند گویا که کار ایشان از رواج می افتد و دست ایشان از نور بخشی
کوتاه میگردد و از این جهت کواکب را دست بریده فرموده باشد چه در آن وقت دست ایشان کوتاه
از رعونت و خودنمائی شب گیسوان گشاده چو جادو زنی بشکل بسته زبان و دود کلوکاه مجمرش
مقررست که چون زنان جادو بسحر اشتغال می نمایند سر خود را می گشایند و زبان از تکلم غیر افسون می بندند
و آتش در مجمری کرده بر دانها و حبوبات میخوانند و بر آن آتش ریخته بر آمدن دود را مانع میشوند الغرض
ستاره را بآن آتش تشبیه کرده و سیاهی شب را بگیسوان زن جادو و زبان بستن باد و دود کلوکاه مجمر آنست
که شب زمان آرام خلق است و همه در خواب می باشند و تکلم نمی کنند و دود کلوکاه مجمر بستن اشاره
بقلت و ضعف سیاهی شب و طول آنست و زبان بندی بجادو نسبت تمام دارد
کفش که نعل بود در آتش نهاده ماه مشهور شد چو شد زن جادوانگی از برش شب را مانند جامه خاور کرده است
زرد کالستی دلیل کند روی اصفرش بطریق سوال میفرماید که برگاه در اصطلاح نسبت آستینی با شب است علامت آستینی

که زردی

که زردی خسارست باشرق که محل اشراق آفتابست چرا شب عقد عنبرین گسسته گرداند و
تا دست صبح غالیه سازد ز عنبرش عقد عنبرینه عقدیست مرتب از مروارید و مهرهای عنبرین
کواکب را بآن تشبیه کرده یا ظلمت واسطه میان دو کوکب را به مروارید نسبت نموده باشد برگاه عقد
گسسته شد انتظام می افتد و اجزای منتظم پراکنده میشود چون در صبح کواکب و ظلمت شب بحال نمی ماند
گویا که آن عقد انتظام گسسته میشود و پراکنده میشود و این گسستن عقد از غنی آن باشد که صبح از اجزای
عنبر آن غالیه سازد و علاوه از غالیه ساختن صبح را تسخیر خاتم صبح است اینک عروس روز
پس حجله معتکف گردون نثار ساخته صد عقد گوهرش زان پیش کین عروس برهنه شود علم گوش ... زفاف شد
آنگه نوا گرش گوئی که مرغ صبح خورد ز نور پرش بخورد گر فیض مرغ شبنم بانگ زیورش ما مالکه محرم عروس است و فی
کا حرام را بر ضمیر بر آید نگار برش هر سال کم ماه زده روا گیرد آفتاب از اطلسان شتری از آید بر زر زرش
بل قرص آفتاب بصابون زنخ صبح از آفتاب جامه احرام در برش پس گشته صد بزر از زمان آفتاب دار
تا نسخه منسکیم گرده از زرش نشکفت اگر مسیح در آید ز آسمان از رو طواف کعبه وگردد مجاورش
کامروز معتقد در کعبه هست آسمان حلقه زنان خانه معمور چاکرش بل چارسیست بام و در کعبه آسمان
زانست فوق چارم فیروزه منظرش چو بکه زند مسیح بکرزان نکاشتند با صورت صلیب بر ایوان قیصرش
مقررست که ترسایان صورت مسیح و صلیب را بر ایوانهای ملوک و اکابر نقش می نمایند و چوبک زدن
نوبت زدن را گویند و جای نوبت زدن اماکن رفیعه می باشد و آن طبقه از اهل نشاط می باشند مقصد آنکه مسیح
که ساکن فلک چهارم است از پاسبانی بام و در کعبه در نشاط و مباهات است مگر از این جهت منکران
دین نیز معتقد او گشته با صورت صلیب بر در و بام قیصر نقش و نگار می نمایند سر حد باریافت است
روان پاش بر برش تریاق روح کن سموم معطرش در آید مطلع شعر برتبه والا که ساختن است
و از نفط پاش مقصد نثار گرد انست و مبالغه در مصرع ثانی آنست که سموم گرم است و صیت دارد و تریاق

دافع سموم است متعرفه به که فیض آن بادیه را این خرجه است که انچه چنین مضر است به برکت فیض آن بادیه از مضرت
گذشته محض نفع میگردد   کوکرد سرخ و مشک سیه خاک و باد داد دست   باد بهشت زاده خاک عطیرش
از کوکرد سرخ مقصود کیمیاست در اصطلاح و از اظهار سرخی کنایت از گرمی آفتاب و آتش باری هوای بادیه است
با نفع رسانی یاد از آن بادیه و قید سیاهی مشک بجهت مناسبت سرخیست و تیرگی جرم زمین و باد بهشت را یعنی
رایحه بهشت را زاده خاک معطر آن بادیه داشتن اشارت بخوشبویی و کلمه خاک عطر بادیه است نسبت بباد بهشت
به فرزندان را جد و آبا و امهات داشته اند   ناف بهشت کعبه کز ناف مشک شد   کاندر سموم گرد از مشک اذفرش
خونریزی بدست سموم بادیه که هست   عمر دوباره در شغب روح پرورش   از لفظ دوباره مراد تکرار است چون مشهور
است که در راه مکه معظمه هرکس را اجل در رسد هر سال حجی باسم او در دفتر کرام الکاتبین ثبت میکردد می فرماید
که اگر قطع حیات شخصی در آن بادیه شود آن خونریزی بدست شمار چه بدیت آن حیات دوباره او را ثبت
می نماید که دیگر بار در سلک حاج انتظام می یابد و حجی باسم او نوشته میشود   در بادیه رشیمه قدیمی عجب مدام
کربرده نیز ز قوم آب کوثرش   از سبزه و زبیر پلنگ هر دو کام   مدماستان ورد بسته و دلبستان خنجرش
دریای خشک دیدی و کشتی روان درو   بادیه که مکه کن وناقه لنگرش   دریای پر عجایب و زاعراب موج زن
از مرحله جزیره و از مکه معبرش   وان کشتی رونده تراز بادبان موج   خوش گام تر ز زورق و چار لنگرش
لنگر شکوه باد کنند دفع پس چرا   در چار لنگر است روان باد صرصرش   در تعریف شتران راحله بادیه میفرماید
در تیزروی و ملایمت رفتار شتران را بکشتی نسبت کرده و بادیه را بدریا و چون لنگر واسطه است میانه
کشتی و قعر دریا چهار ستون شتران را لنگر فرموده می فرماید که لنگر هر گاه علت دفع شکوه باد است سبب
چیست که باعث تیز رفتاری آن کشتیها شده و بحرکت سریع انها را قطع آن مرحله میسر باید و اعتبار
نمودن بادیه را بدریا در این مقام استعاره مکنی است   چو راسوار دیده تنه بر بنات نعش   ناقه نکر
کزاده هم جفت از برش   پشتش بنات نعش و دیگر سوار او   ماه دگر سوار شده بر دو پیکرش

کیسوی حور دیدکو زنخدان انشش بین بهم   و دستارچه گزاره دوماه مدورش   غالب ببرقی ستباده گزاره را نصب می
نمایند از آنکه گیسوی حور نسبت کرده و چوبی مدور زیر فوق گزاره در می آورند که سر چوب بهای تخت سینه گزاره بان
قایم میشود و از اباد و رتبه گزاره بنیز کفته اند آن چوب مدور را بگوی زنخدان تشبیه کرده   مانند گزاره صاف جوشن خوارزم
اندر شکم دو بچه بمانده مجمرش   یابی قلم دو نون مربع نگاشته   وندر میان چو تا دو نقطه کرده مضمرش در این
مرتبه تشبیه دیگر میفرماید بدین طریق که یا آنست که گذشت یا بی واسطه قلم دو نون مربع باین شکل نگاشته
و در میان آن مانند حرف تا دو نقطه مضمر نموده وجه شبه دو نقطه است نه اضمار دو نقطه مراد از دو نقطه بچگان
گزاره مانند و مضمر بجهت آن فرموده که گزاره را پوشش می بندند که حجاب آفتاب و باران و شمال باشد و دو
گزاره در آن حجاب مخفی می باشند   وان ساربان ز برق سراب ابر کرده چشم   از آفتاب چهره چو برج مکدرش
چون صد هزار لام الف افتاده یک بیک   از دو دو دست با یک سیبان دهبرش   قائم ببای شتر که شده دو دست او
راست از این جهت پا و دست شتران را به لام الف تشبیه فرموده چه از صورت پا و دست شتران این صورت بحصیل
می یابد لا که لام است با الف   دارد بی جو دشت مخزن و مخبر روان چنانک   کوه گران که سیر بود روز محشرش
بلک آن چنان شده ز ضعیف که بکنده   در چشم سوزنی بمثل جسم لاغرش   چون صوفیانش بارگی ز شوق و فرقت کم
هم رقص و هم سماع همه شب میسرش   هرگز جلاجل و جرس آوازی شنود   دروهم نفخ صور همی شد مصورش
صحن زمین ز رنگ مه موج انجمانکه   کفشی که صد هزار فلک شد شناورش   وان موج حلیفه متموج بماه ار
چون شب که زاقتاب نهی تاج زرش   سالی میان بادیه دیده فرعونی   زان قصه هرکه گفت گرو [illegible] بورش
باور نکنی مرا که بدیدم بچشم خویش   اشکم چون فرات روان خنجر و برش   طن بود حاج را که گرآب چشم من
همچون سبیل کرد بر آن خاک اغبرش   باشور آب و ادر من از دست روزگار   نقش العجز نمود بر آن کوه گردش
فرغور آب کیر را کوبند و یا شم پلک عنبر چنانکه حکیم ازرقی گوید   اگر آب تیغ تو در رفتن آید   زردی جفت
دریا بود جفت فرغر   و در فرهنگ مولانا سروری بفتح فا و نیز جوی آب باشد و اما در تحفه جای

باشند که آب بر آن گذشته باشد و اندک اندک در گودها مانده باشد و از نقطه با و کسر را مقصود باد رکن از صفت مقصود
اشاره بکثرت آمیختن که خلیفه بجهت خیرات سبیل تشنه لبان آن بادیه فرموده و سبیل حکایت و تمثیل
از آب آب چشم خویش نسبت کرده میفرماید که از کثرت آب صح ظن برند که مگر آب چشم من سیحون است سبیل
ساخت بر آن خاک غبار آلوده تیره با آنکه شور آب دار صفت که از دست روزگار بر کوه وار در نقش ایجاد شده
یعنی ثابت گشته بنوعی که رفع آن میسر نیست و این کنایه از آنست که امکان محو شدن ندارد و ایراد لفظ از دست
روزگار را اشاره بشکایتست که چون در معموره عالم ادراک و تمیز نمانده که شور مرار و احجی باشد از تمیز اهل روزگار
نقش بر کوه و کوه دامن بسته و کرد در دامن کوه را کو بینند   اینک سماقف و کالت بنا کرش و سنی
چو عرض جنت و صد عرض اکبرش ضمیر طولش راجع است بعرفات و ضمیر اکبرش نیز درین صورت معنی چنان شود که
عرفات را ملاحظه کن که طول آن موافق عرض جنت است و مثل صد عرض اکبر که مراد از ان منکانه مخترست
در ان عرفات تحقق یافته و چون عرض لشکر میکویند و اجتماع اهل لشکر در یک مقام میخواهند بنابراین از مجتمع ما عرض
اکبر فرموده   دهلیز دار ملک الهی است صحن او   فراش حجر جلیش و جاروب شهپرش   دار الملک و دار السلطنه
تعریف سواد اعظم است یعنی قرارگاه سلاطین و اهل ملک و خانه کعبه را دار الملک الهی فرموده یعنی در ملک الهی
که عالم ناسوت و لاهوت است سواد اعظم است و این اشاره است بکمال جلالت و قدر خانه خدا و چون
دهلیز مقدمه معموره خانه است و بی واسطه موقف دیگر حاج بخانه خدا در نمی آیند از ین جهت صحن عرفات را دهلیز
دار الملک الهی که غرض از ان خانه کعبه است فرموده و ضمیر حجر جلیش راجع است بصحن و شهپرش راجع بجبرئیل
نور انداز تف نفس و اشتعال آتش خوف الله از ضعف ملک و انس عسکرش چون یک قسم علم بذات واجب
ادراک موثر است از ملاحظه اثر و از تف نفس ریاضت کشان حق اندیش حاج و شعله آه ایشان نور وجود الهی در
نظر ادراک حق بینندگان منکر و معتقد صفت ظهور می یابد از ین جهت تف نفس ایشان را نور ایله فرموده و بنا
بر آنکه ملائکه را از جهت تجرید و عدم تعلق و قرب بهارگاه احدیت از فرقه ناس تقرب زیاده است از ین

ملائکه را

دیگر را خوف الله فرموده و خوف بمعنی لشکر و معنی حق و شی آمده چنانچه در زبان اقوانی رنج خود را خوف بمعنی لشکر نوشته و انس را
عسکر نسبت کرد از جهت دوری نسبت اجسام بذات و چون مقرر است که در موقف عرفات شش صد هزار نفس
میباید که در ایام در آیند و اگر مجموع از نوع انسان کمی نماید ملائکه بصورت انسان با عوام در می آیند چون ابدا ضعف
ملک و انس عسکرش اشاره بان معنیست   گردون کلاه رشت چو کفگیر جحیم   نظاره سوی زنده دلان کفن برش
کفن بر بعضی کفن در بر غرض از زنده دلان کفن بر حاجیان و چون جامه احرام پارچه نادوخته است و حاجی در وی
پوشند و کفن را نیز نادوخته زنند از ین جهت حاجیان را کفن بر فرموده گردون را بکلاه رشت بجهت مناسبت
شکلی فرموده و کواکب را بخیم گردون اعتبار کرده کفگیر مانند تمام بخیم فرموده   پوشندگان خلعت احرام کی آمده است
ایمان صفت برهنه سران در معسکرش   مراد از معسکر فضای عرفاتست چون ایمان از زیور مر لباس بی نیاز است
و مقرر است که تشخیص سعید و شقی و مقبول و مردود در روز الست شده و در علم الله موافق واقع گشته
بنابرین محرمان را پوشندگان خلعت ایمان فرموده که در روز الست سعد زیور این لباس شده اند
و مانند ایمان بی نیاز از هر زیور در فراز آن موقف حاضر گشته اند و از سران در ین مقام سرداران مراد است
چه بعد از آنکه آن قرب در درگاه الهی تحقق یابد که در سلک حاج منتظم شوند از سر داران معسکر الهی خواهند بود
و وجه برهنگی ایمان در محل دیگر بموجب حدیث صحیح تشریح شده   از اشک شان چو شبنم گلبن ز ناز تفضل
در بوسه چون ترنج مجرا مجمرش   از لب که وداع حجاب ستاره شد   در صفت ام البت کند ز بانو شنید درش
بل شمع صفت بیخ گلوزان شود و موم   از لب که تف سینه نفس بی امرش   جبریل خاطب عرفات روز حج
از فیض شمع و وز جبل الرحمه منبرش   جبل الرحمه کوهیست مشرف بر صحن عرفات و مقرر است که خطیبان مثل رضا
شمشیر تیغ بر دوش میگذارند و بلوازم خطابت اقدام می نمایند   زرست بحنظلان حقیقت چو بحتیان
نه ساقی پدید نه باده نه ساغرش   با مرتبه باده بازو دو سه فلک و دان   سلطان یک سواره گردون مسخرش
در بار بی برهنه سر خز جان فشان   نعلین بار بهمین تاج سکندرش   تا بخت بار بوده لوای ملک شمش

همت به پشت پای زد از ملک سنجرش خاک مناره گوهر سرخ زند چو آب از چشم مرکز خاک آمده آب کوثرش
زر گوهر برملا کر به خوبی علاج است وز خاکی که آبی بود که هست مقصود بلفت آن نیست یعنی او مع بی از او عوام ساکنان
کعبه مقصود فارغ از آن نیست خاکی کشتن خون دیده چو ماه نیست آب مع زن است نه از خون قربانی آورده و بر نفید
ولی نفس پاک نسا عین بخت به بو انفست از پای برش نیز بر کرد آن وصف نعت یعنی ممدوح شند و در آن
مقام نفس پاک نسا مانند اسمعیل پیغمبر علیه السلام که والد او ما برآن است که بر سر وجود از نه خاک او ببکرد و اند استاده
سعد ذابح دمریخ بر رفت یعنی حمل بریع از آن تیغ احمرش سعد ذابح منزلت از منازل قمر که در هشتم طلعت است از میان
و مریخ در نجم فلک از این جهت بر روی است اوست در این مقام از سعد ذابح قصاب نوشته و از مریخ کارد قصاب یعنی زمین آن
مقام متبرک در بین عبارت مرموز است و از سعداء آن صفت تیغ اشاره بخون آلودگی تیغ است کشتن اسپ را و امم مرکز زیر نهند
حج کرده در حوالی کعبه کبر ازش اشارت بکثرت حاجات زیر یعنی کرده کان طبقات میکان طلا کوبا نه از این است و در آن
سکان باز آورده قدرت رحم کشاده زاده جهان نو بر ناف خاک ناف زاده ماده ونرش چنین مشهور است که مرکز کنار ازکه زمان
جهان پاک میکرد دیگر که بما آن روز زاد و متولد شده بنا بر این فرمود که قدرت جهان نو زاد و از ناف خاک ناف
زمین که خانه کعبه است مراد است و ناف زدن در اصطلاح یعنی بیدو وصف است به بر کسی که پی میدی دارد
میگویند که گوبا او را در آن مقام ناف بریده اند و نه بر نش از جهت جهان نو زمزم لبان دیده یعقوب را و آب
یوسف کشنده دلو زچاه مقعرش بلکه آفتاب چو رسن تاب از آن زند است تا هم بدلو رخ کند آب اخترش
مقعر اسم مفعول است یعنی قعر داشته زند و رسن تابی آفتاب بجهت خطوط شعاعی قصد فرموده مقصود از این
بیت آنست که آفتاب از آن جهت رسن تابی از شعاع برخاسته که از دلو برخ کند و دلو بسته آب اختر مریخ را باشد
یعنی آبی از آن جاه میکشد که در مقابل روی کواکب فلک تواند بود یا نکه از آن آب اختر فلک را فی الجمله زد
وان کعبه چون عروس که بکمال بنازه روی بوده مشاطه لبنرا بو از رش خاتونی از عرب همه شاهان غلام او

سعی و طاعت سجده کنان صف گنبر درش خاتون کاینات مربع نشسته است بر مسند حلیه در شرار و مجمرش
اندر حرم کعبه حرمت رسم جهد حیا و دست کوته وجبه بس از سرش
من سید انگه کعبه جان نهاد منظر درش با من بیای بیت کنند جنگ عنبرش عهد ازکس نیک بود در آنجا که از
جشم طلوت پای بیت که بقدم حرمت است که زنگیان بان و بی می کشند و چون چشم را لباسی تعریف میکنند تحقیق
هر یک بجای بیت کنایت است از کماک اسپانی چشم معشوق چه نوع کاه ذی حیات است و حبشیان و زنگیان تکیه میکنند
و اظهار حرمه پای جبل ارقم استعاره بکمنی است و قسمی از پیاله شراب را نیز پای جبل گویند و فقط
همه از آن مناسب ابر اد شده صد جبل دار خواهم از زنگ از آنکه مشک است بیت در عنبر ترش
دل گر نشنی که کنند از آنکه طوق دار در گردن دل است کمند معنبرش نقد است سرخ روی دل انهار دزد
از نکتی کند نه از وجه دیگر مرش خال خفیت هندوی آن هند و از زلف و آن رنگیانه خال سیاه معنبرش
چون سری گریش سیه گونه شب روزه از ترکتاز هندوی آن تب ستر ترش خال فی ازین کعبه چه ترش
گر زلف خال کعبه و کعبه بر از برش فی فی بجای خوش نشسته ای کنند یعنی ان دلبر کوی گرد کعبه
بجز تمنی بود نه کیمی که گاه در دل زند مگر بس خواهد و مصحف به بر درش خال سیاه و از حجر الاسود است
مانند بکال و زلف نجم حفظ درش سنگ سیه بخوان حجر کعبه را از زنگ خون هند و مشکان همه و بر خیل او از ش
گویی برای بر کس خلایق پدید شد بر دست راست عطیه و در مجمرش حجر الاسود در دست راست
خانه کعبه و انع است و صحن نیست نیز برده وشش راست آن سر در بود با این جهت
تشبیه نمود خاقانیا بکعبه رسیدی روان باش گرچه نخفتن مسکین است این محقرش
دیده ی جناب حق جنب انه رنگ و رنگ کعبه بطرب جنب خانه منبرش با آب و جاه کعبه وجود و جنین تست
هم زر آب جاه کعبه فرونشوی یک درش این زال سر سپید سپه دل طلاق ده آنکه یعنی معاینه فرزند شوهرش
یعنی ای طالب دنیا ای لنگ طریق بعد از ترک دنیای پیرزن صفت گریه ناله مخوسود در تنع خفتن که کاهی تنم اعماره

باید گویا که شوهر دنیا بود دنیا را بنکاح خود در میاورد و اورا طلاق داده و در لفظ طلاق اعتبار مجازست چه در حقیقت

نوان گفت که نکاح صحیح باشد و سر سپیدی اشاره به پیری و قدمت دنیاست و سر سپیدی را اگر بمعنی اصل

کریم نیکو می‌گفته چه زال را سر سپیدی لازم است گرگفته گویم که نور من حیث المرتبه تقدمت و ظلمت و از این

جهت روز را تقدیم بر شب خواهد بود و اما از زمان متأخر است بر دوره روز و شب از این جهت سر سپیدی

را صفت زال دنیا فرموده باشد | تا خبر مرده را زیست چنین مرده بگیری | کین شوخ منکاحه در راه [illegible]

ایراد مستحسنه در صفت دنیا نمازیست که چون استحاضه نیز قطع از نظر مانع بودن حظ نفس نمانده حیض در

شریعت مانع مباشرت است و در تمیز میان شرع استحاضه از حظ نفس محروم و نجست فرمانده مقبول میکرده

و مرده و نیستی اشاره بعدم ادراک حظوظ و لذات است با برون فرستی از حلقه زنده دلان دین و جنب [illegible]

نجبت آلوده که لازم است مرده است در ان دنیاست | کی بدترین حبایل شیطان کند طلب | [illegible]

حبایل جمع حباله است و حباله رسن را گویند یعنی رسنهای شیطان و بمعنی عهد در کتاب نیز آمده و حبایل [illegible]

مصحف نیست و بر سینه یعنی سینه که قرین همیشگی مصحف باشد در سینه حمایل چه نیابت از حباله [illegible]

خورشید را بر سر مریم است جای | جایی بها بود بر خنس و خنس | در خیمه کبود فلک چون رسن [illegible]

مردی گزین و چو طفل بیرون از رحم | اول فنون دهد فلک اکنون [illegible] | آخر بنجی از قوی اول فنون خورش

اول بر فقی دانه بباشند نیش مرغ | چون صید شد بقهر برند خورش | تو گنید خود کعبه و هم کعبه داند [illegible]

نشست ندید و هم نو دیکت نشان کرش | شکر جمال کوی که معمار کعبه اوست | یارب چو کعبه دار عزیز و [illegible]

شاه سخن که بیت شاه سخا رسید | شاه سخا سخن ز فلک دید بر زنش | طبع و زبان چو تیر خزر دید تیغ هند

از روم رسیده چو جوشن داد هر [illegible] | خزر ولایت ترکستان است و تیر مردم ترکستان راست ودیرا از

می باشد و فولاد هندی برنده است یعنی طبع خاقانی را چون تیر خزر بزند و چون تیغ هندی با اثر باشد

او در تیز طبع قبا داده خورد و می داده زرتار مصری شرف فرموده لفظ جوشن و مغفر بجهت مناسبت تیر

ربیع است و ممدوح درین قصیده جمال الدین موصلیست که وزیر عراق عرب و عجم بود و به قیامت رای و صفت

جود و سخا از زمان خود ممتاز و استثنای تمام داشت | زری بخشم که روی مصلحت خلعتم زان

کس کو زرفشان زر و جو بحر بخش | صبح و شفق شدم سر و تن زر [illegible] | زان کس کو رفقاب او [illegible]

بگانه و درم ار زر رکی و جعفری | زان کس کو رکن خانه دین خواند بحر بخش | [illegible]

بر اوج ملک محکم زبن ار بخش | سلطان و آل خلیفه همه خورش [illegible] | سلطان پدر بخش [illegible]

در حضرت خلیفه کجا ذکر بخشی | کز فتح و زر [illegible] مظهر بخش | ختم کمال گوهر عباس [illegible]

کافور زرفشان چو هر روم زر [illegible] | از مصطفی خلیفه و چون او [illegible] | از خود خلیفه گو خدای [illegible]

المقتفی [illegible] مظهر مظهر بخش | در دست روزگار فلک [illegible] | المقتفی ابوالملک [illegible]

انصاف ده که در هم [illegible] | در عیب است نور [illegible] الله [illegible] | از خط کرد کار [illegible]

بو بکر بسر نه علی [illegible] | من در دعا [illegible] و در حکم [illegible]

خصال صبح را انگار از ربیع زر بخش | کروش [illegible] جامه عید [illegible] | روشنی که در [illegible] صبح [illegible]

ربیع زر فرموده و جامه عید شفق سرخ را که لازمه صبح است اعتبار کرده | کرون [illegible] هزار ان [illegible]

صاحب است کز پی عیدیت در خور بخش | صاع طرفیت که بانضمام [illegible] در شرح [illegible] در اصل لغت [illegible]

که از ان [illegible] و غیران را وزن [illegible] مقصد [illegible] شدن کو اک [illegible] | [illegible]

چون جای عطر عید را [illegible] بحر بخش | صاع بحر [illegible] از ان [illegible] | کان صاع عید [illegible] بحر [illegible]

اشاره بان حکایت که در زمان حضرت یوسف علیه السلام صاع زر را در بار ابن یامین برادر

حضرت یوسف گذاشته او را بدزدی متهم داشتند و بندگی منسوب ساختند و اهل

مصر شفاعت نمودند مقصود که از روشنی آفتاب در صبح عید فرمایند و معان [illegible] صبح خیرشد

زری صاع عید همی ماند آفتاب | از زم شد و داغ [illegible] بخش | [illegible]

ربیع است

ماه نو ابتدای سه حرف نگارش — فضا و بوم که فعال اثر کشد و — خورشید طلعت خون وز عید سرش
مه روز و در بود هماداران شناخت — نرخ این هلال باده لاغرش — با عقده کوی ازلی ان شد که روز عید
خسرو ترک تیره و باد زخاورش — خاقان اگر انگشت زد دوان لفرست — بر صد هزار عید برات مقدرش
امد دو عید و غفران شد علم برش — زرین عذار رشد چمن از زر و گلش
عید است و ان عبیر عبیر و حسن صبح از — کف برابر بریده و الوده معجرش — ضمیر برش با محبت بعید و [illegible]

تجاران عید در ایام غفران بوده و درین مطلع لازم عید است و عصیر شیره انگور است و محبه انکه در پرده حرم
مستور است از ابعد و بس نسبت کرده و سطر و عصبیت ان محبت کف او را دست و سبب انکه با زیر حرم

سبکر بدانرا مصحف شراب در سوره بیابم — و شکر قران محترم عید است مرجع — بر برگ زرشته طلسم منقوش
زان سوی عید و جز رزشوی مرده بود — زرین جهاز او رزده و زخاک مادرش — بکاه عقده داشت پس از اتفاق عید
بسته عقد بر همه آفاق گسترش — رزکر بکام عید رز قنبلان گشاده — و حبسه که ان شکر زرد و حرش
شاخ چنار کوی جلوای عید زد — کالوده ماند دست با معصفرش — بودی بروی عید نقشهای روزه دار
مشکین کبوتری ز فلک نامه آورش — مستعار رقیبه و پر قدح بماند — کامد بجای عید و نهان شد کبوترش

چون [illegible] حضرت خوف فم الصائم عند الله اطیب من طیب المسک نفس روزه دار را از رایحه [illegible]
دماغ محتاجان معطر دار و از [illegible] کبوتر رشته [illegible] و نفس کام روایان [illegible]
بجای استعاره چنین باشد که عید را بخطبه پیامی بجای [illegible] کرده بجهت افاده سلطنت [illegible]
روزه داران را در غبار کردن کبوتر نامه اور فلک نفس روزه دار و روزه دار را افاده بلندی قدر [illegible]
چه دهان روزه دار که محل فیضان نفس است در بلندی قدر و تفویض اثار در بین [illegible] فلک [illegible]
مرحبت با حاصل مضمون این دو بیت انکه کبوتر نفس روزه دار [illegible] بر خود رقیبه و قدح تفویض [illegible]
عبارت اظهار خوشبویی [illegible] حصول شراب [illegible] کمال خوشبویی [illegible]

زدن قدح نیز مراد است چه راکه شراب را کجه آن مستعار از رنگ خوشبو تر باید بود مانند خوف و [illegible]
و شیری دور زدن قدح را نیز کبوتر نامه رسان فلک بر نقش باده داشت چراکه بجان بال و ردو و بر دار [illegible]
و هرگاه مستعار و بال از کبوتر مفقود و به قینه و قدح قایق شده یقین او بر طرف شده و ان وجود [illegible]
و مستعار قینه [illegible] او است و واسطه میانه قینه و قدح که ارسال باده بتحقیق می بود و هوای عید که [illegible]
نفس قطار گشته کان بزم صبح و [illegible] عید [illegible] و ضمیر کبوتر [illegible]

مرغ قینه بلبل عید است منبرش — کل ورد ما ان که جست و ناله در برش — انکه باقی از غم فرو [illegible]
نرم تر — زلف چو مار در می عید [illegible] — زلفش فرو کند شسته سر در شراب عید — و دولت غلام [illegible]
[illegible] — در [illegible] نقش بری [illegible] روز عید — ان [illegible] انگشت بری [illegible] — زان [illegible] بری گرفته [illegible]
کاب فرو برد پری وار اذرش — گردون چنبری زین گوش روز عید — حلقه گوش [illegible]
و سینه بسته بربط و کمونکش و چنگ — یعنی در هم خریده عید [illegible] — بر سر [illegible] دست رباب از هوای [illegible]
افسای زیر [illegible] کانه سرش — مار زبان بریده و کمرهای روز عید — سوراخ مار در [illegible]
مارت خاک خوار و پس [illegible] — کز خوان عید [illegible] غذای [illegible] — چون شاه هند [illegible]
از فر عید که می و که شکر افسرش — بت هند و نیب برهمن آتش کرده — چون آب عید [illegible]

تعریف سیاه و فی [illegible] که از لوازم بزم عید است مراد از شاه هند سیاه و فی است و از ده قدم [illegible]
گشت نوازنده و فی و [illegible] لب او است که در [illegible] شکر و [illegible] می است باز [illegible] لب فی
نواز نموده و فی را رباب فی نواز هندی [illegible] که آتش در سر گرفته باشد و شرح این اصطلاح [illegible]
در [illegible] ظرفی بر اب سوراخ دار بر سر می گیرند که از [illegible] آب [illegible] و در [illegible] آتش [illegible]
تعریف [illegible] عید [illegible] اظهار این [illegible] بود برهمنان را باین روش مخصوص فرمود و عید [illegible]
است که [illegible] در ایام عید [illegible] حضار خلایق [illegible] که در روز عید [illegible]

باید بنوازم عشرت و طرب نظام نماید و از آب عید مراد و از شراب میسر بود و [illegible] عید [illegible]

میتوان گرو ما حاصل کلام آنکه چون همخوانان بزم عشرت را نوازی ساز و طرب [illegible] توجه [illegible]

دار عید تیر [illegible] جامعیت مخصوص است [illegible] عید عیشت [illegible] اهل مجلس حضور [illegible] کرده و این [illegible]

همیشه ملکه و حظ او است کوی [illegible] عید [illegible] زان رفت در ترازوی [illegible] چون

شد وقت چون ترازوی شاه جهان عید خواهد می گران چو ترازوی محترمش یعنی [illegible] عدل [illegible]

را برابر [illegible] و می گران یعنی رطل گران [illegible] ذکر [illegible] ترازوی [illegible]

[illegible]

مهجور هفت ماه [illegible] در غرهٔ ماه گر نیکو بنی حج عید غریب منزلش چون ماه چار غره رسیدم [illegible] عید

یا هفت ماه روزه [illegible] ماه چار غره ماه محاق است که [illegible] و بر وجود [illegible]

[illegible] در مهجوری خود [illegible] فرموده و چون دیدار مطلوب غذای روح [illegible] ایام [illegible]

[illegible] فرموده و از شکر لب جان بخش مطلوب مقصود است و از هفت ماه روزه گشودن [illegible]

مطلوب [illegible] است چه هفت ماه روزه دار را با فطار از روزه [illegible]

و چون لفظ هفت و [illegible] شعر [illegible] است [illegible] از آن جهت تخصیص داد روزه را به هفت ماه

[illegible]

من همچو خونه سجده کنان پیش عید عرشش   جان رنجم چه بلبله بر عید جان خویش   جشنم چو طشت خون زرین کلاه پرش
در طشت آب دید توان ماه عید دین   در طشت خون بدیدم ماه منورش   مثل هلال عید به هنگام شام دین
دیدم به صبح نیم هلال سمی ورش   چون دیدمش که عید نشد داشت دوزخان   آتش ز لاله برگ دو چلیپا عبیرش
ان آتشی که قبله زرتشت و عید اوست   مهد نه پیش زد در روی فتم فرازش   در کعبه کرده عید ذر زمزم منیره آب
چون شیشه جگر نه زمزم آتش ترش   بودم درین که خضر در آمد ز راه و گفت   عیدیست دو ازو نهان شده ملک کندرش
خاقی نباد و تحفه عیدی بیار جان   پیشکش که حضرت شاه مظفرش   خاقان اکبر آنکه دو عیدست در پیکر
شش روز پنج وقت ز چار اصل گوهرش   از دو عید مراد عیدیست که بحکم الهی ایام شادی روزگارست در عرض
و طول و عمق که مقصود ازان ترکیب عالم است و شش روز ایام آفرینش عالم کما قال الله تعالی ان ربکم الله الذی
خلق السموات و الارض فی ستة ایام و پنج وقت اوقات صلوٰة خمسه و چهار اصل عناصر اربعه مقصد آنکه ذات ممدوح
باعث وجود امور مجموع روزگارست و ازین مرتبه نیز صفت ممدوح را ترقی داده میفرماید
بل شش هزار سال زمان داشت رنگ عید   تا رنگ یافت گوهر ذات مطهرش   بل در مقام تجربت قدرت پیش جای
زنید بل عمر و میفرماید که عید روزگار نه همان در زمان ظهور و در تشبیب ما رجحان ره ممدوح بود بلکه ازین حرفی که
وجه او منتظر دیده روزگار بود در مدت شش هزار سال ایام خلقت آدم و از نه عالم از فرط انتظار می
عید بود تا وجود با جود ممدوح در سرای شهود حالت تمکین و تمکن یافت   صبح هزار عید وجود است جوهرش
خضر است راتبش ملک الموت خنجرش   اظهار صبح استعاره بر زیادتی طول زمان عیش و دولت و لفظ هزار نیز
که قید عید رست افاده کثرت می نماید و تشبیه رایت نجمی بر عید بسبز پوشی رایت و بر صبح افاده تقدم جوهر ممدوح
میکند بر دیگر وجودها   اقلیم بخش و تاج ستان ملوک عصر   شاهی که عید عصر ملوکست افسرش
فی فی بزم عیدی و رزم دو غاش است   گنجور و ابدار و سکندر علم برش   زان عید زای گوهر شمشیر آب دار
شد آب بحر و آب شد از بزم گوهرش   زان هندوی حسام که در هند عید کرد   ایران شکار کند دو آن ... حشرش

بزن پس

بزن پس فراغ عیدی و نوروزی آورند   از پنجه عراق و نیرضا و عسکرش   مراد از پنجه درین مقام سوله ملک است
وانیرضا و عسکر مقصود آفتاب و کواکب چون فراغ و مال دهی رعیت از روی اکراهست و عیدی و نوروزی آوردن
از روی رغبت و طیب خاطر میفرماید که از سواد عراق و از نیرضا که پادشاه فلکست و عسکر نیرضا که کواکب اند فراغ
را از غایت فرستندی از طریق عیدی و نوروزی با دمیرسانند و ادای فراغ از نیرضا و عسکر نیرضا اشاره به آنست
که آفتاب که پادشاه فلکست و عسکر او ممدوح فراغ میدهند و پنجه را انیز زانست و عید مناسب نیست
خود کمترین نثار بهاییست عید را   نیرضا و عسکر از ید نیرضا عسکرش   نیرضا آفتاب و زن سپید پوست راگویند
و عسکر لشکر آفتاب که ستاره هاست درین مقام سوق کلام را ترقی داده میفرماید که فراغ گیری از آفتاب اگر مقصود باشد
سهل است بلکه عید را در از غیرت لشکر ممدوح آفتاب کمترین نثارست   هر جا که رخش اوست همه عید زیر آنست
زان پای دوم بر کشانند معطرش   عید اگر روم را بود از پایگاه او   گر خوک پایگاه بود جای قیصرش   قیصر در
زمان سابق ملت عیسی بوده و در مصطلح قدیم روش آن بوده که بجهت جشنم زخم در پایگاه ولشکر سلاطین خوکی می
بستند از منه میفرماید ای لشکر عید که اهل روم را اصل شود از فرحی و در ثروت و خوشحالی اگر جان قیصر خوک پایگاه ممدوح
گردد   عید افسرست بر سراوقات بهر آنکه   شبهی است عین عید زنعل نگاورش   چون عین عید نعش و نقش کوبش دو چشم
ما ز شفق آمده و بیم هر دو رش   افسر بودن عید بر سراوقات بجهت آنست که عجبی و ممتاز و برگزیده ایام و اوقات روزگارست
و علت آن سعادت را میفرماید که پس نعل جهت عین عید است نعل نگاور ممدوح های شفقی ماست که در خط ثلث و تعلیق
میشود و از جبهة الحمار و اذن الفرس گویند و آن ها بدین شکل است   و جهت رنگ جبهة الحمار را عین
الفرس اعتبار نموده و استعاره هیم مدور از چشم نگاور استعاره مکنی است چه تشبیه به مذکور است بدون تشبیه
وجه تشبیه ها شفقی است که مدی در میان دو چشمها فاصله میشود که با که شق آنها به فصل آن مد شده
چون اسب دو چشم و چه ماخن بر اد کوش   وز رنگ عید شانه زده دم احمرش   این بیت در تعریف نگاور واقع شده
و ناخن بر اسب قسم مقراضی است و سنه دار که جای گیسوان را در دست ان تعبیه میکنند و در کلام احتیاج از

دسته از ابری آر نهروان دو جای انگشت گوش اسب شبیه است مراد از نک عید جنابت و در مطلع شانه
زدن ازآسته کردن است   چون گرم پسته سر بر عیدی کشید چشم   بر هم شد ز قطره هوای ابروش
بحر کلیم دست بران ابر طور وش   با فال عید و ز انا الله رهبرش   بحری که عید کرد برا عدا ابرنیت ابر
از غربش درخش در غزنت تندرش   ممدوح را بحر کلیم دست ازان فرموده که تسخیر و احاطه عالم از بهر رضای او در
هر رسم آفاق گیری و ملک داری ظاهر میگردد و مراتب ممدوح را بطور و واسطه عظمت حشمه و ابر بواسطه زر فشاری تشبیه
فرموده و از فال عید مقصود جشنگی است و نور انا الله اشاره بان است که چون حضرت موسی علیه السلام در شب مهور کوه
شجرالاخضر رسیده نوری بر بالای آن درخت فرخ بخت ظاهر گشته از ان صدای گوش حضرت موسی رسید و انی انا الله
را نور هدایت قایل کردانید درخش بفتح برق را گویند چنانکه شاعر گوید   درخش ار نخندد بوقت بهار
همانا نگرید چنین ابر زار   ضمیر شین راجع با بر است که استعاره با آن ابر است و تندر بضم رعد را گویند
دعوه بسعیدی مشی فی است و چون ابر را با بر تشبیه داده مناسبات از با استعاره ترشحی در سلک سیال [illegible] نیست
و درخش و تندر صفت رسمی که از ابر تشبیه نمود و عید نمودن بر اعدا یعنی عید نمود بر مقهور ساختن اعدا به لفظ برعاد
حرف علی است و آن بمعنی افزایی آمد   آن شب که روز عید دشمنان کی شمرد   صبح ظفر را بر از اعلام از مهرش
هرای زر جواهر در کستوان صبح   افکند بخت زیور عیدی بر ابرش   عید عدو ز مرگ [illegible] شد که بارد [illegible]
باران تیر از کف و برق مغفرش   نصرت نثار عید بر آن فرق [illegible] غزات   شاه ظفر آمد و جاه و موفرش
و هدایت شاه و عید [illegible] قبیح او   خصم از غلامی آمد و جان اعورش   از غلامی مراد بدایت [illegible] و المعنی
کور یک چشم است یعنی خصم از بهر آزادی ممدوح آن نسبت دارد که دجال مهدی   عید ملایک است از لشکر که موک
دیو غلام بوده بدر با معکرش   چنین شنیده شد که در مقام معارضه دو باشد ملایکه لشکری لشکرگاه ابلیس می
باشند از ان جهت لشکرگاه ممدوح را عید ملایک فرموده حاصل کلام آنکه لشکرگاهی که عید ملایک بود دیو
خصم یعنی با عجبت ترس و خوف خصم شد به دربت سالی خصم را به غلام تعبیر و توصیف نموده در صف معسکر است

الا روز

از روز رفت آب غلامان که یوسفی   تصحیف عید شد به بهار تجوش   و انجا که احداعده آیین هر دو عید
زر قشت ابر است و صدیت عنبرش   حج ملوک عمره بخت عید دهر   بردر کهش که کعبه کعبه است عنبرش
[illegible] به زر زد کعبه رسانده سلام شاه   ایام عید زکر که بودم مجاورش   کعبه بکان زخویش بخشید زر و عید
در من فشاند نقد دو بار از خورش   گفت استان شاه شما عید جان ماست   سنگ سیاه بخشند صندلی و عنبرش
اینجا به مانده تو که انجاست عید بخت   زین بار بار زکرده به بس صندلی [illegible]   گفتم که کلید و عید بیایم بگرد بخت
چون بخت زر [illegible] باز [illegible]   گفتا بجان روح و عید دیگر آر   تا هر که هست با تکبر [illegible]
کاقبال بین که حاصل خاقانی آمد   کاندر رسانه دو عید دو حج شد میسرش   عید بر یوسف مکه و قربان که خلیل
عیدی دیگر که حضرت خاقان اکبرش   گفتم کدام عید زاضحی بود به قطر   بیرون ازین دو عید چه عید [illegible] دیگرش
گفت استان حضر دو انکه کدام عید   این حرف خورده است ازان خورده منبرش   چون دعوت صبح [illegible] شاخ [illegible]
هر روز عید تازه ازان میدهد برش   هر هفته هفت عید ز قربان هفت بام   آذین هفت رنگ به بندند بر درش
رقیب [illegible] رو نگهبان را گویند مراد از هفت بام هفت فلک است که مکان هفت کوکب است و از آذین
هفت رنگ مقصود اختلاف عنوان های مقتضیات تاثیرات کواکب سبعه است   گرد جناب خطبه عید [illegible] و
زان رز عود صبح نهاده به منبرش   عید از هلال حلقه گوش آمد است زانکه   بر بندگی شاه نوشته محضرش
از نقش عید یک نقطه ایام بر رفت   بر بهره عروس طوق گردن مطهر سش   تا دور صبح و شام بسالی دو بود و عید
هر صبح و شام باد دو عید مکررش
در [illegible]
منش اوب بر وزن مفعول فاعلات مفعول فاعلن   در پرده دل آمد [illegible] جمال [illegible] در پرده [illegible]
ضمیر وصالش راجع بمطلوب است خیالها ز شخص را گویند که از وراء پرده صورت نماید و چون خیالی در دل
دارد شده دل را پرده وصال فرموده و جان خیال بار است بجهت آنکه جان با تعبت این نقش شده و الا دل بی جان
مورد با منظر آن صور خیالی نتوانند شد   بود آفتاب زردی کان [illegible] از رخ در آید   صبح دو عید [illegible] از ساحل [illegible]

چون صبح خوش بخنده بدارم بت تو را ... من نیست گشته چون بیاره جانش مقرر است که بیست سال و دندان او ی
بت و بت ... و بعد از آن بمرو چهار و کم میرود و خنده بدین جوانان از بت و خت لو لو گشا ایرکمال
شگفتگی خنده است چهره کاهست است و دندان در خنده او چو آن که شبنم بشاخ شکوفه لاله سوسن سال و نقاری
ایام عمر او ست ظاهر شود کمال خنده و شکفتگی در آن خواهد بود از صبح اول کمال طلوع صبح و نهایت شکفتگی گل بعد
ظاهر گردانیدن بیست لطف چیست است چون بیاره بمنزوی بی وجود وارد خفت است گمان اما تیر
نیم است ساده ... خوب عمره رنجو سرخ کافر شهید سبد در لب سیم سیاه چو جانش چون آب
... سرخ چشم میکرد و عمره شد و لبت آنکه ز چشم بار چشم مطلوب را با خون و عمره رنجو را
کافر مود و در شهید سبید در لب ... از لطافت شیرین است چه شیرین شهید بعضی در کنش بر دار هم
خواه برای شهید حضرت الهام روم سیاه چاک کمان به رسمی است که از بوارم فصل است از خال ام چو سنگ از لطف و نکهت
رنقطه صفحه گشته زلف زره شانش وان گلبها آورده شبنم ... است جان ... ابد دیدم ... ما
بار از بر و ... ده ببیدار ... بر در ... از رو ... صحرا خیالش ... بیداد ... بیست رساحیه العغیر
بار سید ار ... ... ابد و ام در در رو ... خوار که خیال او ... ام باز در و کیف تر ارم ام است
و ز عجب ترکه من از روی او دم این شمار ... صمرن گرمه و بخش اقرب الیه من جبل الورید مسنوایند بود
که روت ... سوم که ساعد ... لب ... گه زدن ... از علاش ازکر و چشم خسرو و خون ... خش صحرا
مسکین زره قبایش نکین سپر حدیث قرآن القاف و ذال معجمه لغت لغه در زبان را گویند مقصود آنکه از گرد
سپاه قبای مطلوب مسکین زره شد یعنی سیاه رنگ کرده و از خون و حشی قبرش ... رنگین ... و چون است
لعل را بر رنگ ... سیر ... دارد ... که سه ... از آن جهت لغت لعل خون آلود از رنگین ... فرموده و خون
شدن قند ال اشارت است بکثرت خونریزی نگاری چه از قبر خون نگاری ... بیابان ... که ... نظار ... گنند
دیدیم که سرگران بود از خواب منبه کرده از منبد ... و گردم ... کنم ... فرا بابت ... گشت

وان مهد جان مهدی ... فلک عالش وان تیغ شاه شیر دل آتش تاج ... دریا شد ... اتش ... دل ... نش
وان عمر حوار در باوان زور دارش چون ... رمح ... در ... بنانش ... گوید ... نیست وار ... جان ...
رخت ... که خون شد ... مبالغه در ابروی که ... که در زمان ظهور حضرت صاحب الامر واز زمان ... جب دوا ...
... و شامت گائنات را وجود با وجود حضرت ... شانع عطیه ... گاه ... جان ... جهان ان ... رای
بند مبالغه ... احتیاج ... درحصول آن مطلب دوم عطف ... بیت اول ... تیغ ... او دو که ان ... گر
بیت ... کثرت است ... که تیغ آب از ... باز میگردد و غرق ... باد تیغ اشاره گرشت
است کمال شدن آتش مبالغه ... سرخ گرمی تیغ از خون و حرارت که از کثرت ضرب و ... سبیده ما
بان ... گرد ... تیغ ممدوح ... از ... گال ... بیت سوم ... معطوف ... بیت سابق
و عمر خوار ... تیغ بهیبت قاطعیت ... است ... تیغ ممدوح بروزه دارش ... آنکه آتش را ... بر درهم ... بود
و تیغ را ان ... حیه ... افطار روزه و ... مخصوص است ... معین گفتا که چند ... روز ... م
از در رکاب خسرو در رکاب جانش ازبوی مشک ... گان صبح ... گر را غنچه ... خاک از لعل ... جانش
خسار ... که عقل ... زره شیران گلگونه داد ... نجاره فلک فعالش ... فرقه آب باد ... سبحانش
بل آب بر شیران ... قتالش ... فلک فعال ... که فعل ممدوح برای ... گی منسوب ... باشد
فلک ... بیت ثانی با آنکه در بیت اول تیغ ممدوح را ... فرموده که از خون خلق شیر زره شیران ... سرخ
گشته ... بیکرکفن ... سرخ شده و در بیت ثانی آب ... را ... فرموده و شیران را در آتش ... حامل
ممدوح ... فرموده ... شیران ... گی ... از ان ... سرخ شدن ان دریا ... از خون ... ره
شیران ... وقتی شیر زره ... قتل ... که ... مقابل ... خود ... دیکند ... که شیر زره شیر را
گیاه ... ملک ... گاه ممدوح ... قتالش ... را ... و زهر ... زره ... شیر و دل آتش آب ...
قدرت ... و ... هلاک میکرد و ... ز در بار از ... است ... بود ... آمدن ... جانش

آمد آن تیغ مهدی چون چشمهٔ صفا   تا جگر گشت سراب از چشمهٔ زلالش   ممدوح بوده با کف دریا نوال

ایشان چشم و نوبت ضرر ایشان   که تیغ مریخ صید آن چون سباع گزنده   هضم زبان ملامت نشد بگرفت از ان

در مرکز شش بگرفت ربع مسکون   فرمادار وی مریخ از تیغ مصفا   بس   و منیع از جهت ابعاد ثلث

و عمق از جهت ابعاد جهات ارباعه افلاک است و بیت مرکز شش جهت در ربع مسکون با وانی بسیط زمان از

که در ربع زمان خلافی ساکن اند و اوج مریخ در ربع چهارم است مقصد ازین بیت آنکه چون آن تیغ ممدوح گرد ماد

او از غایب خوف و ترس ربع مسکون را گرفت و گویش ربع مسکون است که تیغ و اصوات مریخ خون

چون قضا بر سر سوی کمان شش فتنان   جوزا انسا یعنی دست سخا سکانش   سر بر سر کمانش امید چرخ خندان

کز دوزخ غایب قوسین و بند در میان   غایب قوسین یعنی اندازه دو کمان به عربی که فلک آسمان سر در سر کمان

ممدوح آورده بود که از دو ترکمان می برند که دو کمان در دست ممدوح است و در افاده دو مدار که

تحمل سپاه ممدوح و یعنی چنان است که آنقدر از لشکر در معرکه کار زار مینی داشت که از دو در اهل لشکر او و فلک

و کمان ممدوح را دو کمان تصور میکردند که در دست او دست و دیگری نظر جنگ خصم یعنی از جنت و نفرت

تو هم نسبت ممدوح بان درجه بود که فلک و کمان در دست آورده او کرمان قبضه از است و دو کمان مصور از

بر تخت شیر زه شیران ز خون فصل ربیش   مقراض شش برید به مقراض لصاش   ازان که رو در مرکز صنعتی که

طلس اطلس نه ساز در پروانه نوازش   اصحاب کمالیت مقراضه میکان و رشته که در عرف اکثر مشهور

اطلسی که بستر جامه است و اطلس را استراق کردن جامه نیست بکمال نفاست صنعت ممدوح و لطافت

رفاده بعد عاشیکند که صنعت شرزه شیران بستر اطلس است چه بستر جامه مقارن بدست و چون را در

روز جهان صعب است نسبت بدخصم   کز بهر رسید چون سنبله شان کش   از ضرب الف

سنان گردی چو سین ز دو ترش   در سنبله را بیان نسبت کرده و سنبله خوشه است والف سنان

مراد سنانت بنابر مبالغه و شجاعت ممدوح ازین است اولی آنکه مراد اسدی است که از برج فلک

ولاسم

بسنبله از مناسبات است و ابرا و لفظ الف سنان بمناسبت سین و دال و این تشبیه و این استعاره

تشبیه است نزد اصطلاح و لان فن بدیع علم معانی و بیان حاصل معنی آنکه اگر ممدوح بر اسد که برج فلک است

رسیدی از ضرب نیزه او را مانند سین و دال اسد ساختی یعنی او را از نسبت و هیبت اسدی در گرد امید

چه کلم الف بطرف تو و سین و دال منحنی اسدی تو بوده بود حاصل کلام آنکه حیات او را اسلوب است حنی

آخر سین و دالی که در اسد است چه لفظ سه دال بر جانور ذی حیات است   در با کنند مارک از تیغ شاه گلگون

لعل پیازی از خون ملمع پشیز و الش   سوفار و شش خبرت و حشی دهان گشاده   سنبه چون زبان خنجر کرده پیر

خنجر اگرچه زبان دارد فاما فا در برابر تکلم منسب و جهت عدم قدرت بر تکلم خنجر زالال عنبار فرموده و لال است

و حشی به تیر دو خنش دهن اوست که بعد از آنکه دهن او به تیر دوخته میشود با وجود زبان مانند خنجر قدرت بر

و فریادی که مخصوص اوست ندارد   اجسام و حش گشته زار و اغ خالی التیر   از تیغ شه که دین را سعد را قبل ش

منجمان قمر را خالی الیسر و قتی گویند که نظر هیچ کوکب با او نباشد و مراد حیات حیوان منسوب کرد هیچ کوکب را

با طالع او نظر سعد با نحس نخواهد بود و انعقد مناسبت در امور ادعای کافیست و اتصال عبارت از تعهد اتصال نظر

کردن کواکب است با یکدیگر و انصراف عبارتست از بطرف شدن نظر   نه زلف ضرب اوار و اتبع و خشان را

نعیم شکر دادی سقام نفضالش   از رو تیغ خسرو چون سبزه و حش نمودی   کز تیغ خش رفتی هم گرد هم غزالش

آهو نخورده سبزه نخوردی آهو   انسی شدی چو دادی از وحش تنقالش   مراد از سبزه درین مقام تیغ ممدوح است

می فرماید که چون تیغ ممدوح آهو را می خورد یعنی حیات را از کنام بدان او رم میداد و از خلقت وحشی انتقال

می فرمود و برکت تیغ ممدوح انسی شده باین معنی که انسان او را می خورد و گوشت او بگوشت انسان متحد گشت

نسبت در انسی اشاره بنیت   چه فخر باشد را از صید گور را هم   کز صید شیر کردن انجم رخ نشانش

هم کاسکی در ابلس فخریست آن را   کز خور خواره آمد وز ماه لولالش   کز خاک صیدگاهش بگذارد آسمانها

بر خطوط رضوان تحفه بر دو شمالش   خطوط کفن را گویند و این کلام مبالغه است در خوشبوی آن خاک چه صورت

که بهشت محض حضرت است از جمیع ما یحتاج مستغنی است احتیاج هرگز رضوان با وجود رباتی باغ بهشت که جمیع حظوظات بر وجه کمال
در آن موجود است بدان خاک که به جهت خوشه گی محتاج باشد مبالغه فائق برین نتوان بود و از لفظ بگذارد و مراد ارتفاع گرد قدمش
آن خاک است بر فلک   صیدی چنین که کلم و اقبال صید کن را   شعری زننده قرعه سعد السعود فالش
شعری و دو کوکب اند که آن را شعریان خوانند بزبان تازی ... السهیل گویند یعنی خواهران سهیل نشار را که طلوع سهیل
با طلوع ایشان مقارنست و آن هر دو در اسعد اعتبار کرده اند و مراد از سعد السعود مشتری است و این
از باب مبالغه است که قبال دردی آورد و صید کن را شعری قرعه زن و سعد السعود فال باشد

دوشیزگان جنت نظاره سوی مردی   کابستن ظفر شد تیغ قضا جهانش   گفته اند آن تیغ خسروی زنند
در زین سمند رستم در کف کمند رستمش   مختار حق عالم خاقان کبیر آمد   کار جام افریدون ...
شاهنشاه دین و زین بیت یه حق   نامیده حق تعالی کرده اند لقبش   زان جام کوثر آگین جمشید برده حسرت
زان رمح اژدها سر ضحاک خورده نیشش   یارب که آب دریا چون افسرد محیطش   چون پیشه ابن عوف بردن ...
دریا ز شرم جودش گم کنجی چو بحر بیق   اما چه ... آنک زمین ...   عقال ... بند شد ...
منع بودن دریا ازان سبب است که در یکجا ساکن باشد و هیچ طرف حرکت نتواند کرد و چون دریا را در کف ...
آوردن و بار بردن ایشان مناسبت است به شتر ازین جهت ... و مکنن او را عقال فرمود   کوبی ...
موج دریا   گر همت مبارک ترتیب صبر و نالش   بار رسام کوه است آب خوی خجالت   کاندر ...
گنج مالش   شاهی که در دو عالم طغرای مملکت را   هست از خط یدالله توقیع لایزالش   ... روح القدس ...
قدر ...   خورشید چرخ ... زرد ...   قطب فلک کمالش ...   جرم سپهر ...
ای شاه عرش همت خورشید صبح رایت   چترت همای نصرت ... زرین ...   ده هرست ... زال ...
دنیا   چون ... خشم ... زال ...   مراد از ... و مقدار ... فلک ... دنیا ...
منتهی است ... قریب ... آنچه ... این جهان ... دنیا ...

غریب است و در گمان ... اعتبار است جهت گوناگون ... مردم فرومایه ... ازال ...
چشم فرمود ... بچه که ... دارد در ستون خیمه‌شان ... مشهور است که ...
... چشم از مادر متولد شود افعال نکوهیده از و ها در گردد و ضمیر فعالش راجع است ... شعر ...
زان ... شد باد ... بستان ... سال خورد ... مقصد این است که چون ...
... منسوب است یعنی دنیا ازین جهت نوبت ملک ... روا ... ا ... حاصل شد
... و در طلب بستان زال جوان شد ... که چه ... زال ...
بستان جوان بخلاف ... این ... استعاره است که ... بستان ... مانند ...
بستان ... در طلب بستان جوان ... بستان ... بستان ...
است بعدم ... و ... دنیا و ما در ... یعنی ... کلوی ... رسمان ... مقام ...
کند و ... بستان ... خورد سال ... بسیار ... این معنی چنانچه خاقانی فرموده شعر
... چو ... مادر ...   ... سر ... بیت ... موافق ... عجایب
... گرد ... آسمان ...   گردون ... خصم ... صد ...   چون ... جوش ...
خصم ... خصم ... این ... خصم و مجال جلوه گاه ... آتش گرم ... است ...
جلوه گاه آتش ... که دارد ... تبدیل گردد خشکی ... خاک ... خواهد بود جلوه گاه او
مانند جلوه گاه خاک ... و چون خاک عنصر ساکن است ... جلوه خواهد کرد که باد ... مقصد آنکه ...
... خواهد ...   هم کاسه ... خواهد شدن ...   ... خصم ...
... عطسه هم ...   هر گز طریق ... بد ...   ... این ... بعد ...
خورشید ... قطب ...   چون ... بنده ...   ... آفتاب ...
... قطب ... قطب ... قطب ...

فلک است مقصد آنست که خورشید که بواسطه طلب رفعت بزرگی که قطب او صفت علو بودن فلک است
میل بجانب قطب میکند بعد از قطع مسافت مقرر چون مدار خود را که بران متحرک است بسمت قطب رسانیده است
زوال غریبی که دارد او را سرکج از آن قصد توجه ساخته بجانب ضد مایل میگرداند همچنین نسبت قطب
دیگر در هنگام میلان بجانب خلاف همین حال دارد حاصل معنی آنکه هر کس که از روی تکبر و نخوت از روی
تو میکند چون شرافت و کمال تو از آن امر ملاحظه میکند سعی او در آن مقصد زوال می یابد و راجع میگردد

در مدح صدر رئیس امیر شمس الدین محمود [illegible] گوید در بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف بر وزن مفعول فاعلات
مفاعیل فاعلن بیت صدری که قدر کان شکند گوهر سخاش بحری که نزل جان فکند بگر سخاش در اصطلاح اهل
بدیع معانی و بیان درین بیت ترصیع رعایت شده و قدر کان شکستن گوهر سخا اشاره بکثرت جود او
ممدوح بحری نمودن که بگر سخای او نزل جان فکند اشاره باشد که اگر بحرهای دیگر بسبب [illegible]
جسمانی می گردند و فیض رسانی ایشانها از این عالم است فیضان این بحر شایانه و نزول جانست حاصل معنی اگر دیگر
بحر علت وجود سبب [illegible] این بحر باعث ایجاد حیات است که سبب [illegible]
در دور کردن آن کبر غرا ولیت بیت صدر سخی که لازم افعال سخاست این اسم مشتق است هم از مصدر سخاش
باروی حصن دولت فلک و ز انجمش هر شب جلاجل کمرست از سخاش درین مقام از باروی مراد پاسبان
در میان پاسبانان رسم است که جلاجل بر کمر نصب میکنند بجهت اطلاع مردم از گشتن ایشان در رفع فساد
و دزدان و خانه شکافان مقصد آنکه کواکب که جلاجل کمر پاسبان فلک گشته اند از زر سخای ممدوح است
از ذخایر سابق خویش ترتیب داده بیت شعری است چو کاسه یوزش نایم یعنی سکیت حلقه گوش از سخاش
شعری ستاره معروف و تعریف آن مکرر گذشته و آن را منجمان سعد اعتبار کرده اند و کاسه یوز را حلقه لازم
است و هر گاه ملزوم محقق شود از وجود لازم ناچار است که آن حلقه است و درین تمهید مقصد اثبات اطاعت
و پیروی او از اظهار حلقه بگوشی شعری حاصل مدعا آنکه ستاره شعری که پیش رو سهیل یمانیست دماء ذات

لازم دارد و سهیل یمانی باعث از دو جهتی یکی رسانیدن جواهر جمادیست دوم کمال [illegible] صدر [illegible]
پیش رو او یک حلقه بگوش در سخای ممدوح است و درین مقام [illegible] اطاعت [illegible]
که در [illegible] راجع دارد [illegible] شعری [illegible] حلقه بگوش
و اطاعت اثبات [illegible] ممدوح [illegible] بیت شمس [illegible]
از والشمس کورت در ظل شمس این که شود چاک سخاش از والشمس کورت یعنی هر گاه که شمس تیره و تار
گردد و نور لازمی از و زایل این کنایه از ظهور روز قیامت است و روز قیامت روزیست که در آن روز
بعد از آسمان رحمت و مغفرت الهی از [illegible] آفتاب حوادث مامن [illegible] حاصل کلام آنکه آفتاب با وجود
کمال عطا و جود [illegible] در ظل شمس الدین [illegible]
[illegible] بیت والشمس خوان که او قسم داد [illegible]
مقصود ازین بیت آنست که از بن جهت که آفتاب پور سخای ممدوح [illegible]
شود آن قسم [illegible] والشمس خالق ارض و سما [illegible]
بیت تا شمس الدین [illegible]

از خورده سپهر برکات سخاش | این پیرزن [illegible] سپند | تا دفع چشم بد کند از منظر سخاش
رضوان [illegible] | [illegible] | [illegible] در روضه است [illegible]
[illegible] | میر رئیس عالم عادل [illegible] | هر حلقه که یافته در [illegible] سخا
تا خلق را [illegible] | بحرین [illegible] | وانیک [illegible]
از موج زیر بحر یتیم اور سخاش | [illegible] | از در صدف [illegible] گهر پرور سخاش
گوئی [illegible] | بهر نظام کار جهان جوهر سخاش | زان ده [illegible] جهان را مدد دهند
هفت [illegible] فلک را [illegible] | این هفت نقطه [illegible] | وان نه صحیفه یک ورق از دفتر سخاش

[illegible]

در [illegible] قسمی [illegible] است مانند [illegible]
[illegible] که [illegible]

زر [illegible]

[illegible]

[illegible]

خط کفش بصورت جیست و چون نیست بحریست لیک موج زن از کوه سخاش دست سخاش پیش شده صورت کر امید

ناید همت امده صورت کر سخاش همت بعزیمت و نیت جازم بودن در امور خطیر است و معنی عبارت اینکه

اصل فعل جود است مقصد اینکه اگر سخاء ممدوح نباشد امید صورت نبندد بیت چون اوصف دو کاه هزار افتاب زاد

هر که که رفت همت وی در پی سخاش یعنی هرگاه که همت بعزیمت است بجود با سخا موافقت کرد هزار افتاب

ازان دو دو کانه دو کانه چون اوصف اینده شد بیت هر ناخنش معین دهر انگشت جیحون پس من چه بود چون کنم فخر

سخاش هست ادم اگر بهشت پاکست حوا دیگر است کنون مادر سخاش گلگون رخ امل را زان خون کنند بلی

کز علت بخیل بجست سر فصد سخاش بر چشمه کرم شده سد یا رب پس خضر جود خوانم و اسکندر سخاش

ابر از هوا بخنده برون برد برق وار چون زد قفای ابر بدست سخاش مراد از لفظ بخنده برون برد یعنی

بروی خود نیاورده بخنده گذرانید و کلمه برق وار افاده دو معنی می نماید یکی انکه زود مرتکب ان عمل شد

و دیگری انکه در شگفتگی و خنده برق وار بود و ایراد لفظ هوا بجهت مناسبت ابر است و مقصود معنوی انکه این

شیوه را نخست دانسته از هو گرفت و قفا زدن در اصطلاح رایج امدن و ناقص باز نمودن طرف است و در صفت

مشترک و مصطلح ارذلست تر جود و بخشش است مقصود انکه دست جود ممدوح سحاب را چون مرجوع و مغلوب خود

ساخت سحاب در صفت سخاوت او چاره بعد ازین ندید که بخنده روی برگذراند این شیوه را مغتنم دانسته از هو است

بیت عزمش همی شکنجه کند کعب کوه را تا گنج زر ازان دهد اندر خور سخاش مراد از کعب شی مرتبه سفل او ست

که ان شی بران قایم است و عزم بمعنی قوت است بر اقدام مطلبی مطلوب انکه قبل ازانکه ممدوح کوه را اسپر درد

مرکب فلک سیر گرداند بمحض عزم و تصمیم این کعب کوه از گرانی وزن ان نیست در شکنجه می افتد و ان

شکنجه ان افاده می نماید که گنج زری که در خور سخای ممدوح باشد ان دادن زر بکار نیست انکه بعضی گویم

ممدوح از بیم و سطوت ممدوح بر کوه لازم میگردد که در خور سخای او گنج زری

مهیا کرده اند بیت هر دم هزار عطسه مشکین زد از ترس مغز جهان ز رایحه عنبر سخاش

[illegible]

مرحمت

مرحمت همتش که جهان راست بی بهانه بهانه یعنی ری از ری پس سخاش از سر بر بند عانه چون عهد پس سرا پا

زر سیم و زر شده است جهان عهد سخاش عهد پرس را گویند و از پران سروران و ری ثانی داری ازاد و بیابه

سرداری در اصطلاح بمعنی ارغاث و النصباد است مطلب انکه از جود و سخای ممدوح که بی تحقیق تا بعد جهان

نامید عهد پرس بسیم و زر شده و پران سروران جهان دار در زیر بار ارغاث و منت بسیم و زر بخشش ممدوح در امده

بیت افتاب زرد روی چون کرد بی سبب از ره شد او کشته ز سخاش زرد بمعنی بیمار است یعنی زردی و بی رونقی

صحت است که برده و بنده او در زیر بار گشوده است و زردی اشاره بظهور از ضعف است و شعع نور الحق

چون مقصود ازین ادعای مر نور است که افتاب عبث زینت جو امر و ما مات و حد حبات است زردی از شرکاه

از عکس زردی و مصوب از ضعفی است که برده او را در گشودن زرنگاکشته سخای ممدوح گشته است روی او نموده

خاصیت که مادر بود افتاب زرد زدان یافته و شعع ازان حاصل است بیت ساعات عمر که بر روز و روز و شب رود

در منظر سپهر بمنظر سخاش یعنی زحمدای و سعادت ان ساعات را ملاحظه نماید که بر روز و روز و شب جاری ساخته

منظر انکاه و محل نظر را گویند و منظر شخص را گویند که طالب نظر باشند و چون منظر سخای ممدوح نفیسی یافتی

میکرد و داد و فی مطلب و مقصود است ازین جهت ان ساعات را بانی عنوان نیس و او صف کرده بیت

پس حال اگر بافته بر کاه زیج فلک ساز د چو لطف کمان زده انر سخاش کمر حصص بیت معنی است و جوهر

یعنی از شب است دیگر مرجوعی است که در روز حروف در کیا امده و مراد از زر دن نصف نقش کرده بود انکه از

بالا مراد است یعنی با حال ملکت یافته ثبت شده که ممدوح در حال بر داشتی حکم از اجبال بجند عبار را که

ارتفاع محل شده یعنی میکرد و دیگر انراسکای خود و مراد از زیر کا بالای سخاست و بالای سخا سبب خود است

و لطف بر در کار افاده یعنی ان ارتفاعی بیداد انکه نام حال او است و رفیع و لطف دیگر خوش حالی ارتفاع

تاب لطفی است بیت مردان همتش جگر از روی خورد و دندان سبزی که شد است از سر سخاش

ادر سر سخاش در است لاجرم برده بسیار زر نیک سخاش در ربع چار شهر و داسان کر مکست

کس بحر تو بهار ده چون سپهر سخاش / هم آن را سپهر عالم اعتبار کرده اند و سپهر را استادان نحو بر جای دل وجود را نه
ازین جهت که مجرای آن رایات تحصیل چار رشته حیرت انداخته کاران شیر قدیم خراسانی که هرات
بر مخ دمشق و روم و مغرب معروف است یعنی در خراسان عزت که خلاصه و زبده عالم است ممدوح درکرم و رادی
و سخا مشهور است و کسی در صفت عمل او نبوده و نیست بیت علم در عبارت اگر کاو نبشت / ارس کند بطرح خراسانی چند
سخاش محمود بن علی است چو محمود و چون علی / من هم اما زخود کشش بوهم قمر سخاش یعقوب است علی
و در زاد که ترجمه رمز وجهه به زر و سیم از سخاش / یعقوب بفتح اول شاه نحل را عسل گویند و عمل کام
حضرت رسالت از شهد دین داعیان بمساعی مشکور حضرت علی ابن ابیطالب علیه السلام حاصل یافت از آن جهت
ایشان را یعقوب دین گفته اند و هرگاه عسل را از خانه زنبور عسل بر می آورند اول به دود آتش زنبوران
از خانه بیرون کنند و بعد از آن به بر آوردن عسل اقدام می نمایند ازین جهت ادر تتناول کرد بیت محمود است
شکن هند خوان از انکه / تاراج هند از کند لشکر سخاش / چون در ره به آب کرم بچکانند جای یتیم است کی او را
سخاش / بی بی چو شمس جهانی سراب فعل اوست / بسراب چه دعوی روز سخاش / بر خاک جست عالم او در دار
بادی ... در ... سخاش / زان نخل جست تازه شود النسیم قدس / چون بر بیم استعامت دهر سخاش
لذا بوس ... راه کند دوست / ناشسته سنگ نعل ... سخاش / بلشم حرماه قعده شب رنگ ازان شد
تا خوام اقتاب جنت بر سخاش / سجاده از سهیل ... ارادتم / تا می برم سجود به پاس از در سخاش
باری اقتاب فهم ... مصر / کز سبع ... مراتب سخاش / ول کو مجه در امید است نزد او است
نا ... کند محه بار استر سخاش / محه دار کفش دل الحجت است که مقصود از دل این ترکیب گوشت داعضاب
نیست بلکه دل لطیفه ایست روحانی و مدرک عالم معارف و مطالب و مصاحب اوست در زاد ره در راه ببرده
ان هیکل محسوس است و در عرف مسمی است ... ازین صورت الف ق محه داری برین هیکل از قسم تشبیه
حالت کلی ازان جهت که هر دو جامی را ... دارند از ... مسافات و استرخای ممدوح را ازان جهت که کشش

نازو مرو که برکرمان بار کشند بل محتاجان و بروز شمس حرف افتاد کان ما چار آ بیت پای دلم برون شد از خط مراد
فی موره امید من ز رشد در سخاش / از دست مهم تو تری چو روز عید / شد حال جلال شهره من سر سخاش
ارکب نامه را ب تکو زر و دو رشته داد / مشهور زر و جبه شد از شهد در سخاش / شهور است دلف نامه ارجهار به
رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم وصیام الدهر وقایم اللیل بود و همیشه در خاطر داشتی که از کفاف بهر آن
فصول سیجده آید مرده ارا بود مشتی چون نشسم روزی از هنگام افطار که وقارت شب وصدت کام را
آب سردی که بجهت فولش اماده داشت به سائلی داد و به نیت حولش قادر شد و این حال تمام بدید سیاسی آب
بیت در جام اسبی از ان طفل دری گفت / نی ماند زنده نام و شد از صحو سخاش این بیت نامید و دیر است و بیرون آ
قصه آنکه زنی طفل بیمار را از حاتم او ر دکه دوای این طفل یکی از دو چیز مقصود است یکی گوشت آنکه از آغشته نمیده
در شیر بشنده باشد و دوم آب سیر باشد بصفات که آدمی آدمی را مشغول او باید کشت حاتم گفت که سبب ما فرمان
و آدم را می باشی من حاتم ام ان زن است را کرفت بیت امروز در جهر روسای زمانه است صد تلف حاتم
اند تنها کمتر سخاش / از لفظ من که ما لقصه حرب حبس نزاد / ماند هزار سال دگر نجر سخاش
کتر دم این شمار محبت نه از طمع / تا دانم محب ثنا گستر سخاش / چون لفظم از رد کشی مراعات او
هست این کلاب من بر کل گستر سخاش / این نکته را مون و بیجان و ایشم ازیغ / از دم بهار با انور سخاش
اورات باغ جود و مرا باغ جان ... / از بهر بشتن عمرش بر سخاش / او مرو دولت بست و من کمر لاجرم
بکری یتیم شده در لشکر سخاش / امروز صد چراغ نثار بر فرو ختم / ازیک شرر که یافتم از اخگر سخاش
من یافتم ندای ازنا الله کلیم وار / تا نار و بدم از شجر اخضر سخاش / صد نافه مشک دادش از عنبر
کرک بجور یافتم از سجر سخاش (والله لعمری و بنعمة خالق) از بحر رمل مسدس مقصور بر وزن فاعلاتن فاعلاتن
فاعلن بیت خرده ام تنگ از بدایام خویش / طبع رام بر طالع بدرام خویش
از ... کار طالع بخت شد / لیس ... زمان ... خویش / طبع ... شد هر باطبع

بکسر خاء خال مرو نقع طاختم باشد سپید کار در اصطلاح آنکه بوالکار روطرار و بدبخت باشد و بعضی جاها و نیکوکار نیز آمده
درین مقام مراد بخت ما سازست معنی چنین باشد که از سپیدی کار طالع زمان بخت خویش را سیاه
می بینم و سیاه زمان کسی را گویند که او در غایت اثر باشد یعنی این سپیدکاری طالع از اثر زمان سیاهی
بخت نمیست و این کنایتست از درشتی بخت و بخت عجب گفت بیت دل بسبوی غم نهی زمن که
من زحول اول نهم بر جام خویش دل بیکیاب اب وهم خوش است از آنکه توشه نتوان خورد از اندام خویش
ناهشیار من در شادی بیست بسته ام از نعم بر بام خویش تا لطف خاص کی خواهد لو از نخست
نیز بد باری بقهر عام خویش دل اهم از من هر زیرست ای عجب از زمان غم دهد مقام خویش
من بدان توشه دل چون خورم تو چنان زر توشه دهد از ام خویش آسمان هر دوم کشته وانکه دم
کشتگان سوخطه اجرام خویش زین اشاره بعد دوم ساختی و فقدان آنها ردی جنایتست و اوام نبع
جرم است که عبارت از اجرام افلاک و انجم است بیت کله قصاب چندار در سرو زین برخ زبوران خویش ام جویش
از جهت غیر بری عالم کون و فساد است قصب را گفته قصاب فرموده و از برخ زبوران مراد گوالکست
و حمل زبور بر برخ را مثل تمام بوشت می باشد همچنانکه لولب را در فقدان اهل دنیا بنسبت مقام استعاره جنب گوا
بر برخ زبوران بیت هر زمان از من بسیر دو زر و چیستی در این کجا ان کشتی ترکس بهرام خویش
او بنسبت خانه خاقانیه را من گم جاقان نمست نام خویش نشکنم خواهنده را و در دل هوال
نشکنم کام دل اندر کام خویش دام بستانم ره هم خواهنده را پس ز تیغ غیب بدهم دام خویش
سایلان زر من چنین خوش دل زوند من چنین ماه خوش دل از ایام خویش از برای شش دی سایل
منتظم خوم ترا از الزام خویش مقصد انست که هر کس راه خوش حالی روی میدهد از جهت اشتیاق
او را از خوشی و روشنی از خبر محقق سازد و می خواهد که سبب من از جهات الزام بنابیل امان شباید خرم و تحقیق مراد
که بر سبکسی الزام که علت ان خریت رنجان می باید بیت وانی از خود دبار بر هم هر وقت سبق هم زنباری از انعام خویش

کارش

کارش از سعیها ما کامست ناپا کامی برارم کام خویش بیت انست بس و اح آمد مرا
پای همت دارد کام خویش در اینجا قصیده در مدح علاء الدین قوام الملک ... و ما فارسها بالجار ری اشتع
واحمر کسری ثم تعان اشع اعوش رری سدان ام ملک العسی ففی ظهرها الارواح والنور تجمع
اثامنة المحسنات للمنفس موعد وراتعة الافلاک للشمس موضع بهم خیف بل خفقی در اما
بعسی مابی بل لادریس مربع اقاف به القعقا ارض خیمته لاد الجواد الارتحات منع
زعودی جود منتهی عقق النهی لها الطور طل بل لها النیل مصنع زی عه الدنیا بها لغعه الهدی
لصادی المنی من زرم الفضل شرع و فعا سماء المجد فی درجاتها نجوم المعالی للسعه و زیع
فدر و بها ابحر و الباس مجم و و صنابا الجن والناس مفرع لها عنت الدنیا فمن فوقها
تجار الرواسی دو نها متصدع لا ابت الملک المعظم قرقها علی حالتی فی بخفه و رفع
کان اللیالی توقف لدعایه لها الشهب مصواة والنموات رکع عداه استعار و احلیة الملک فانه
براه و عرف الملک لا یتضوع فو انجیا مبتنی حیاتی بها به هل النمل بعد القرش والعمل
هو الملک دارو حان راه لعهم اما وانعهم رمی الوعید و تخشع اما الالا علی فی الشمس لواله
فما الذی یعلو اوان الشمس تطلع هو المرء ذات الخوف والقلب الیه کذالک ذات الیه یعطی و لمنع
معالم تنوی الطعل یوف طیره فهبط رفعا به ثم رجع و اعتد من المدنار و جحره
فلا حجره بروی و لا و لنا ر تنبع لقد عت من جدا وه کل رغبته المال حاجة اشرب البحر اربع
و نهایة فضل البحر سکر معا قدا و از و فوق السکر فهو مصبع و دم النعم بالذوال مجبر
و کثر دوا و لا طباع مفرع مدت بعض الدرج ثم تنفقته بیته سکری ثم ما را المدرع
تعالی من المعی منفسخ به یها صع البرق بل اهوا لمع فلا عود ان رری ابا حکته
زلا حل علاء الدنیا قدم سمیدع نظام المعالی من مرسان سیدیا علیف فی مضجع العراقین مضجع

فست قوام الملک بالملک ربذی   وسات لسان الحق بالحق الصدع   فی عالم ها دور برکات
کلیم وهارون وخضر وید شع   له بد فضل بها العلم والحجی   فقس لها ظفر سبحان ا مجع
وعالی فرع الدهر هذا فهذی   فقلت بذا الفرع ما بی لفرع   الفتی علی الصدر المحقق ا ق
امیر المعانی فی الصناعة مبدع   اری من رای لفه حاملا ومن   یری فضل رب عمده فهو ار دع
لقد اسرفی بالذکر سراو شی   باعلان فحت سره تتشع   کان علاء الدین حاجد وید با
روی کمی الدهر ربع وبرع   کذی عسل عفاه لیسع کقلته   فمن قال یفنی ثم من لعبه مع
ال من سمع الهه العلامه ه   فیسمع بالهه ثم یسع بمستمع   الوبدی الباحثی نخبه وا الهوا
بدا له ایران ورنگ بخشع   نفغت اوان حسب لوامع مجده   فلا بدان الدیک فی البع یفع
واهلی وراح الشوق لی نحو بابه   مثال ما قسلام الجواد سد فع   الغره دین اله سیقان ان اری
جمال العلی مهو محمود وربع   المدی اشتیاقی والعوامع حمه   ویدری اشتیاقی والجود مع
واخشی سیادت ازمان فغرفه   لعوق العلی عن سفاه وبروع   لعف عطا الدهر والدهر فاع
وروات دوام العمر والعمر طع داد الفضلی در مدح شروان شاه بن منوچهر گوید رغدل شاه که زدرج نوید دراز
چهار طبع مخالف شده خف دعات ع نوزدوق در اصطلاح کام روائی و سلطنت و ملازمت وهیبت
بسماع اهام رسانیدن و در چهار طبع مخالف چهار عنصر مقصود است بیت رسید وقت که پیک امان خبر آرد
رسانه ایت رحمت بافض وافاق   ببی مانده که بروج زربیل حتی   نمی سرای شود حمل از جسد
بروج برج اول وسکون دوم وضم سیوم که درفرهنگ آن جاه مهلک است بردوم کبارا گوینده داخل ان در اصطلاح
بروج الطلم است وجهت ضرورت شعر تخفیف نموده در اعتبار است بدیمی آورده که بروج دو برجی بود بی
ع التلاع خوانده ولی الدبروج القصیم گویند آن گویند که بصورت سن بوده مؤلف گوید که در حدود امیر شیراز
نزدیک به قلعه شهر یاری می باشند و قدران از ریک جب کوتاه ترو دوست و با درد بلون سفید بود و کمی

که او راست میلند زرگاه از بهران از استکی گوید دان وان معقول است بنکوترین آن آن
بود که وریه طبیعت ان سرد وجنت بود در اول سیم و قوای حریر است و در ان و دران زر جمع انها در
دانا باشند و خاصیت ان است که هر کس زرد زیر سر نهاده خواب کند زکه زر بستر روکه شنیدا و آمده در عرق شیر گوید
که در روات دا و فقص ان نیکو نماید از ان جهت اور امحی سرای گرفتوده در روز مهک سرا ناروری کاشتی نو اق
تفع بوده است و در ان معقول زر است و در ان در جتیر دراق بوده است بیت لکر امد و بخار رامه ان ملی است زبانت
حلال است و تاج و ملک تج الدین   سپهر مجد منوچهر مشتری اخلاق   شهنشهی که بخواند الفاش
زر هر دو رم افعی عیان لند زیاق   زرد دوست زمان کرده با لال است   عجب مدار که زر روح مایه بس
بگای سبزه زرگل بروید سر خفی اق   ربی برات بقا را العالم مطلق   نگرده کاتب جان هر نام تو اطلاق
دار بر شمع ملک نوربا فی زکف   هر جان که رسیده سبزه بر سیح دنیا ق   سپهر کمی که سلامان زکند مع جمع
بعزم رزم نشینه از برای کینه سیاق   ربیع بام تو پروین نکسل برای کرد   زر سوان لفتا به نبات نقش طاق
بگر دور رکش مع ور اصلای حلاف   دل زمان خصانا و دوم زمانه فو اق   نو زر دور ز امنحه حوی جبل از ق
و شنه وار لشنه برا تشنهی جوراق   بیک تا در شیب زتیر عیسلاق   شود جو پاسخ کهسار رساز اغیلاق
غیلان نام موضعیست دور دشت قیچاق که شهر حرب دران جا میشود و پاسخ لفظ مشین مهمله و سکون خیم عربی اثر باشد
و کهسار بار نام کوهسانیست در دشت قیچاق و در آنجا تیراندازی بوده که تیر او را کهسار رساز اغیلاق که قیچا
بی ان ق دو مکان مشت بعیده میرسیده بیت در ان زمان که کند مع بالفسوده مال زلیس بوجال سلاح ورای خرا اق
گمان برم که زرار و اج سبزه زراز   خلاف فی در انه نو عیان کشند خلاق   ظفر روز ربیت خبر جاه لغا اسه
اجل و بیم عدد و زهر ها الیم بن دو ق   زریت بعی بر زدوو ما الیم بی وراق   بعنی بیت ایشان را
نکهدارنده و معقود و نگهدارنده شیع است و خبرها مهم در دراق بیغار را رایج
است بیت   رباشتی که زنا شر عسه لندر   ریحر ح

بجرم به بند اجتماع مهر مها ق بدان خدای که ما کان نخلهٔ اول رشوق حضرت او ود الانه چون عشا ق را

دگستخ چون تو نیز پروری لبتر و دلبن ... نه چون منت شماکنیز شام فراق مراقی ارزی امرح تو زرو جود ... در ...

تو سر ز چهم ده که وزرم استعما ق شمر که کاه کتابت سواد شعر وا همک سرزاکه شود دفتر بلکت و راق

و دقایقی که دوار سخن نظم اید به شراف رسد فهم تو معنی دقا ق ابیات شعر ما زمانه بخیال شعف قر

بحال سر لطری کن بدیده ... که چهره شد دلم از چو رسته ... حد طبع محو ورار خیل و ز رو ی ارزا ق

جهان مراقی مهر تو است مدار ش که گسمهٔ زر زما چون ... ز روی ... مرا ز خیک تو ب ... حود در ا ...

که حق را تو ئی امروز ... رزاق بجمت طاف حو د طوق در تو ار چو ز ... مکان بمانده م طا ق

ز هست ملک جهان و تو ئی سرای جهان جلوه تو م ... پاک و جف طاق ... پادشاه ...

و گر تمام ... زرنگ سبز شود بیت ... که ... تو ر دی ... بیت امال و ... الطاق

شم که ... در ... که باش ... ز اقتضای رضا و نه اتفاق و فا ق ... جامم ... طبع زند ...

... ک زنم ... فراق ار ز فضل تو ... رسد بهم ... که قتل من کند او وقت ...

... لفظ او که در بیت دوم ... اشاره ... بار و اطلاق ...

و ما در بیت ... اطلاق ... ایشان ... فقر ...

رو ... که ... برا ز ... هزار ... زنی ... المتاج الشیء ... م

جهان کسی ... حیات ... شتاق ... چو آمده ... ز روی ...

شواید ... زره ام فراق ... امید ... فراق ... امید قبل از حصول مقصود ...

و ... از حصول مطلوب ... لازم ... مقصود ... امید ... فراق ...

... امید ... شده ... لقش ... بابد ... زر ...

... شانه ... فراق ... شده ... توکند ... ز ... علاج ... جسمی ...

حیف

که ... نادر موت و حیات نابت ... بر اهل عالم از این بام ... ور ... قبله اواق باو د خلق زمین ها

بمهرو مدح تو بکشاده نطق ... مدام و رحق ملک دعای ... قبول باد ز حق بالعشی و الاشراق

و ... که در ... ازغلبه عراق ... علاءالدین ... ماند ... است ... این شک ...

برای مردم و مردم برای خاک ... این ... ای ...

این عالمی است ... صحرای جان طلب ... خواهی که جان ...

بر خیز از این ... فرای خاک خواهی که گرد ... دولت ... بگریز از این ...

دوران ... ایام ... هرگز وفا ز عالم خاکی نیافت کس

حق بود ... خود را ... ایام ... کز ... امید ندارد وفای خاک

افراخت چون ... تا وان طلب ... خاکی که ...

چندان ... بود خون بهای خاک ... لاشی شناس ...

چون ... منکر ... ای ...

دو دولت ... معلق ورای خاک شهباز ... سیمرغ ... خاک

گردون ... کل ... جان داد حق ...

زر ... خانا ... کان ...

... طبری ... میلی ...

بار ... خاصه که ... خورشید ...

گفتی ... است از قبه ... او کوه حلم بود که ... از جهان

... کوه ... بنای خاک کما قال الله تعالی وجعلنا الجبال اوتادا و حضرت شیخ سعدی ... شعر

زمین ... فرو کوفت ... بیت از گنبد فلک ...

کای ... حاجت ... برزن ... ای ... خاک

در این مصاع معنی قریب ... محذوف

برزن مفعول ... علامت ...

تا ... جان ...

این ... خاک

بنی ... است

دیدا آسمان که از روش خاک می کشند و آنگاه بدکه بیت از آتش بر آن خاک ای خاک بر سر فلک از چه اکنون

کین چشمه حیات مبارید جای خاک جبریل بر موافقت آن دامن پاک می کف زد آن ملایک افلاک

بت لرزه یافت پیکر خاک از زلزله هم بر قدم مقدس او زند نقای خاک با عطرهای روضه پاکش عجب مدار

کز طول بهشت برآرد گیاه خاک سوگند هم بخاک خیز نفس کرده است زو به نواله دهن ماشتای خاک

در ملت محمد رسل نمودن خلق فاضل تر از محمد یحیی ثنای خاک آن گرده روز تهلکه دندان فدای خاک

وین کرده گاه ضربه دندان را فدای خاک کو فرآن که بود ضیا بخش آفتاب کو لطف این که بود لعل درست فدای خاک

زان فر و حلم ابر و زمین مطیف شد این کف و آن آتش آن کف و آن خاک و آن آتش کفش بی نجیب ما زار است

به بخار باده و جود ابر است و ما آتش نباشد بخار تحقق نمی باید دارا مایه حیات و ما لف خوردن ابر حاصل

زمین بجهت آنکه وقاری که او را از حلم ممدوح حاصل بود در بر طرف شد و آتش و خاک را القرو حلم منقبت کلام

خاک درش خزاین ارواح و ارجح فیض لطف معادن احجار رای خاک سبز بسی دولت او ...

باز از سیاستش شده مهر ارباب ... بی فرا و پر سجد تعظیم سنجرل ای پادشای دین چه بود ...

پا کامراها تو نهادی بار خویش در گردنای چرخ سکون و بقای خاک خاک جلیل صباح سرشتی ...

نور زبان لطف برانگیز ثنای خاک تا فایت و خاک است حافظش تو با بنش زین مدت آتشی که بدانند ذای خاک

جوق الیهم بکند سه کز نیر گوز سار چون نیم یای ال و چون جا پای ... آنکه صباح حسن است کز ...

آنکه سراج بارک و آن بو العلای خاک در القصیده فی الغزلة و القناعة و مذمة ازمان و شکایت الحجمیس در بحر مضارع مثمن

اخرب مکفوف بر وزن مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن بیت هر صبح پای مهر بدامن در آورم

پرگار عجز گرد سر تن در آورم پرگار رنج گرد سر تن در آوردن کنایه از سکونیت کردان

راه و روی حرکت نباشد چه پرگار در آوردن اشاره بدایره کشیدن است و سر

تن را نقطه دار محاط آن ساختن بیت از رشک عکس تو ن

فرا به پر نشود فلک چون جرعه ریزد باده بدامن در آورم

اشاره

اشاره بکثرت گریه است چه اگر که گریه بحدی کشد که بدستار چشک خوان کرد و دیده را بدامن در آورد ... ندکان

گریه در بحثین اشک فرو ران وقت است و این اشاره بکثرت مضطرب که ما فوق آن متصور نباشد ...

گر بجای این صفت بگریه در آیم بدان شیه باشک بیز گردم که جوف فلک را از اشک لا کون پر کنم و لفظ پر ... اشاره

بسرخی و کثرت اشک نظیر با کثر رنگ می دوجراء برزدیده اضافه بیت و لفظ جراء بر سر منظور مبالغه و تکرار است بیت

اندوم برادریجه خون بگریم بخاک چون لعبتان دیده بمرادن در آورم از زعفران چهره جگر نشره اکنم

کابستی بخت سر تن در آورم درین مقام نشره بمعنی تعویذات و معزرات در باب تعویذ باب زعفران ...

نویسند و شسته آب آنرا بصاحب تعویذ مینوشانند که دفع امراض و غیر خصوص بیماری بلاتا که بحکیمند عقیم باشند و آبستن

گشتن آنرا ان بدیر کشد بیت دانم که در خط بلا بر سرم کشد دانند که سر بخط بلا من در آورم

هر کار خطری را یا رقمی را خط بر کشند حکم آن باطل بود و فایده آن بر طرف گردد و سپاره بلا را بان خط کشیدن ا

شاره بر بلا آمیخت عظیم بحدی که مبتلا را معدوم سازد و یا در حکم معدوم گرداند ما حصل کلام آنکه دهر لعنی زمانه این

قسم بلای را بجهت آن بر من می نگارد که میداند که آنچه از دو آید من متحمل آن میشوم با آنکه دهر را بمعنی اصل اعتبار

کنیم که یکی از اسماء الله است و بعز معنی خیال کنیم ... میدانم که خدای تعالی بلای عظیم بر من می نگارد چرا بلا مخصوص

دوستان او است و میداند که بحکم لا ودار این استعداد متحمل آن میشوم و رضا بقضای او میدهم بیت

چون آتشین نم از جان انجمن سیماب وش که ذرا بدامن در آورم نم در جگر و آتش بر زبان مراد ... سن

از آب دیده دجله پیرزن در آورم غم خیخ عمر من بر دمن بر ... ان ک دستی ... بر تن در آورم

... از تنور برآید چو دار انک وامن چه پیرزن بنهیبی در آورم اشاره به بل علاجیت و این قصه

مشی بر آنست در وقتی که طوفان نوح از تنور پیرزن سر برزده است که بدامن سیلاب را نگذارد که از تنور برآید

ونهیب بیم پوشش اکویند و در فرهنگ مولانا سروری کاشی بفتح نون و بای ضم یا و سکون نون دوم بمعنی ...

باشد فیا که انوری گوید بیت از جوش تو دیگ تا فرو نشست از دود بر و بر ... گستی نهیبست

و بمعنی سر خور نیز آمده بیت شد عمر زان سوی پیشین و روی است کاین روز رفته باز برون در آورم

اشاره بآنست که عمر از چهل که مرتبه کمال آدمیت تجاوز نموده و آن امید نیست که باز گردانم آفتاب عمر را

بهمان مرتبه کمال و ازین روزن مقصود روزنیست که بر سقف خانه باشد و آفتاب پیشین از انجا بخانه تابد بیت

با این فلک که این سیاه وش و من بطرز اسباب تجرب نهفتن در آورم چون کوه خسته گشتم بر کمر سنگ

فرزند آفتاب بمعدن در آورم از جور هفت پرده ازرق زرنگ لعل طوفان هفت قعه ادکن در آورم

ازرق کبود و ادکن رنگ خاکستری و آن خاکستری که بر روی آتش پیدا گردد و از هفت پرده ازرق مراد هفت

فلک است و از هفت رقعه ادکن هفت طبقه زمین بیت از کشت زار چرخ و زمین کین دو کار داست [illegible]

بخرمن در آورم از خشکی غم جلای تمنا کنم ز دهر کافغان بنای خلق چو ارغن در آورم چون زال بسته قفس [illegible]

با رقتی بخاطر بهمن در آورم درین مقام مراد از دهر عالمست و دشمنی بهمن نسبت [illegible] زال مشهور [illegible]

و سیر مطورات و این اشارتست بدشمنی روزگار که هیچ مدبره دوستی بحول خوانده شد بیت تا نفی که بانعت [illegible]

جرم مریم هفت بهار بهمن در آورم از مقصد اول که غم را تا مرض طبع است [illegible]

می فرماید که از آن جهت که روزگار را مهربان سازم ناله و افغان اقدام [illegible] از غایت انس و الفت [illegible]

با غم است آهنگ نی پردم ناله من که نتیجه تحمل نموده است از آن سبب باشد که [illegible] شود و

[illegible] شکفتگی مبدل کرداند و چون حضرت مریم درخت خشک را بدعا سبز و بارور ساخت و نخل درخت از

تا نو زمستانست و بهمن [illegible] زمستانست باین مناسبت فرموده بیت تا گفت اگر چو آهوی چین مشک [illegible]

چون سر گوزن سنبل و بهمن در آورم نافه چیست سابق است یعنی از [illegible] عجب مدا چرا که لطایف

رافتی لطافت است همچنانکه آهوی چین از خوردن سنبل و بهمن که دو گیاه اند [illegible]

[illegible] که خشک است بیت چون دم بر آیم از سر زانو بباغ دل از شاخ سدره مرغ نوازن در آورم

زانو کنم رسید که دو بیع نمان بجان جهد کاروان در آورم غم بختی است تو سن و من با کار دوان

در خان به پشت بختی تو سن در آورم دل تنگ تر ز دیده سوزن شدست و من بختی غم بدیده سوزن در آورم

غم تخم حسرتیست که در کشت دل افکنم در دست جنس می که به یکدان در آورم عنقای مغزم بغربی که بر الف

غم را چو زال زر بنشیمن در آورم در گلشن زمانه نیابم نسیم انس دود از سموم غصه بگلشن در آورم

[illegible] فقر یا بده آنکس که نفس را بر آستان فقر تمکن در آورم آب حیات [illegible] گلخن [illegible]

کر نفس کجا بنی بگلشن در آورم آری ز همت عود قماری برم بدم کرچه ها بسند زر دین در آورم

چندین نفس بصفه اهل صفا زدم بگنجدی بدر برهمن در آورم بدانکه در اصطلاح طایفه صوفیه

فقر عبارتست از فناء فی الله است و این نهایت مرتبه سیر و سلوک کاملانست و آنچه فرموده اند که الفقر

سواد الوجه فی الدارین عبارت از آنست که سالک بالکلیه فانی فی الله شود بحیثیتی که او را در ظاهر و باطن در دنیا

و آخرت وجود نماند و بعدم اصلی راجع گردد اینست فقر حقیقی و ازین جهه فرموده اند که اذا تم الفقر فهو الله

زیرا که این مقام اطلاق ذات حقست و اینجا غیر اعتباری نیز گنجایش ندارد و از سوادی که در سواد الوجه

فی الدارین فقر واقع است مراد سواد اعظم است که هرچه خواهی در آن یافت شود و هرچه در عالم موجود است

مفصل است درین مرتبه بطریق اجمال است کالشجرة فی النواة و سالک تا بدین مقام که فناء مطلق است متحقق نگردد

بهستی مطلق که بقاء بالله است تحقق نمی یابد و باقی بالله بعد از فناء اتصال بمقام اطلاق از برای تکمیل

ناقصان بمقتضی حکمت الهی باز بعالم ظاهر رجعت که مرتبه جزئیه و تقیدات کند میکنند یعنی بسیر بالله رجوع

می نماید و درین سیر بالله بر سالک واصل عارف ظاهر میگردد که یک حقیقت بوده که بصور کثرت بشئونها تجلی و ظهور نموده

و در هر تعینی از تعینات بصفتی خاص ظاهر گشته و نمودن کثرات مقتضیات کثرت صفات اسمائی الهی [illegible]

اینجا فقر مراد با به و مرتبه فناء فی الله است که نفس را در آن مرتبه قرار و تمکینی از سیر و سلوک حاصل میشود و ازین جهت

فرموده که نفس را بر آستان فقر تمکن در آورم و چون [illegible] قرار یافت که مراد از سوادی که در عبارت الفقر سواد

الوجه فی الدارین واقعست سواد اعظم است و هرچه خواهی از سواد اعظم حاصل است [illegible] اگر نفس [illegible]

رابکلخن دراورم آب حیات را ازان حاصل میتوان کرد و نزاکت دیگر آنکه هرگاه مرتبهٔ فانی فی الله حاصل شد بطریق
که ذکر یافت دران مرتبه بغیر از ذات الله تعالی شی ملحوظ نیست چه دران مرتبه غیریت بالکلیه مرتفع است و فی الفور
آب حیات می شود یعنی باعث وجود حیات ممکنات میگردد چراکه بعد از ذات الله تعالی وجود حیات عالم علی
و امر را علت و سببی نیست درین صورت حریم فناء فی الله را گلخن توان چه آنچه دران می افتد کثافات و تقیدات
ظاهری ازان بر طرف گشته علی آتش گشته عیش میگردد که کنایه از ذات است وازین جهت نفس را صفت بخاکساری
نمود که دران مرتبه دامن از گرد و خاک جمیع تعینات و کثرات می افشاند و از هندی که در مصراع ازین است هند
عود قماری برم بردم و قیمت مرتبهٔ فناء فی الله ملحوظ است بنابرآنکه سیاهی را ازان جهت لازم دارد که
نور ادراک منجلی نمیگردد و از روم عالم کثرت و مظاهر خواسته بجهت سفیدی رنگ خلایق آنجا و بروز
و ظهور آن چراکه سالک را بسیر بالله رجوع باین عالم تا مرتبهٔ انسانی که از نور اسب است اگرچه مقدم بالرتبه است واقع
میشود و چون این رجوع بجهت تکمیل ناقصان راه آورد سالک را بعود قماری نسبت کرد که ذات او است
چه رایحهٔ فایحهٔ نفس با انفاس سالک دران مرتبه عطر بخش محفل جان و جانان است با آنکه گوییم که عود قماری مرتبهٔ اعلای
عود است و از عود مطلبی حاصل میشود که آنرا در اصطلاح اهل هند جوه گویند و آن مطلب سیاه رنگ است
چون سالک به بقای بالله بعالم جزئیه و تقید رجوع نماید هنجا که عود قماری مرکب است از جوه و چوب ذات
سالک نیز از نور ذات و تعینات و تشخصات عالم ظهور مرکب است ازین جهة ذات سالک را بعود
قماری نسبت نموده باشد و درین روم کس را گویند که بارچهارا بان رنگ سرخ کنند واندک فهمت است
یعنی نفسی در کمال بی قدری و بی استعدادیست و فرض استعداد دوران بخزر بود و رنگی نیست اگر بسیرالی الله
دور ابمقام فقر که مرتبهٔ فناء فی الله است رسانم و بعد عروج درجه بقاء بالله فی گشته از انجا بجهة تکمیل ناقصان
بعالم تقید رجوع کنم بر بخت نفس فیض بخش دماغ کسب و کمال ساکنان عالم شهود را معطر کردم تا نور
آگاهی حجب ناتناهی ازپیش دیده ادراک طالبان بردارم و از صفا اهل صفا بار عالم شهود و ظهور حسنست

وازبرهمن که بحسب عرف سیاه پوش می باشند تجلی ذات که آنرا نور سیاه گفته اند بنابر وجهی که مذکور
شد اراده کرده و از دیر برهمن مقام فناء فی الله قصد کرده والعلم عند الله بیت چون کار عالم است شکر ریزی بکف
کهسجگاه ساغر رنگین درآورم ز هزل وجد چو طفل بگیر زدم که دست گاهی بلوح که نقلاخن درآورم
جنسی نماند بس من و رندان کمبود راه چون خرشن برای یکودن درآورم آهوی بنگ نیست چه چاره کار و بیز
گز برده برگ عنبر و لادن درآورم چون چرخ رنگ کنده ز بیم گرچه سر دورم اگوش از ان نیک فرو تن درآورم
دشمن مرا شکست کند دوست دارمش حاشا که من شکست بدشمن درآورم نهد به تیغ میدهد آوج کجاست تیغ
تا چون حلیش دست بگردن درآورم کار از کتبه رخنه کند فصل کان نهم رخنه چو را به تیشه کان کن درآورم
چون شکست نفس باعث درستی و تکمیل مراتب عروجیست بذروه مطالب صعود کرده از آن معراج کمال اعلا
باعث آن شکست دشمن باشد و خواه دوست که عبارت است از مرشدان راه طریقت و حقیقت که با کبر
ریاضات مس وجود طالب را صافی از خلاص میدهند خصوصاً دشمن درین امر از آن فرمود که حصول خجا
در ظهور این مطلب نسبت بدوست بطریق اولی ثابت شود و از مصرع ثانی مقصود آنست که حاشا
که امری مستلزم نفس منست آنرا ادراک فیض کرده منشا انتقام سازم و از لفظ نهد به تیغ میدهد مقصود
آنست که نه همین در شکست یافتن نفس از دشمن مرا رضا حاصلست بلکه با نجار از دشمن بوسیلهٔ آن بمن شکست
برسد نیز خوشم و از آن مرا خرسندی حاصلست چراکه نفس منا ثر را هرگاه کمال لازم شناخته بجهت زر و زیور
و بهاء سعدن قرار ده هم فاعل اثر را چگونه دران اثر رخنه در کار افکنم بیت درد بولاخ از مرا سکن است و تن
خط فنون عقل بمسکن درآورم همت شود حجاب میان من و نظر کر من نظر بعالم ربمن درآورم ربمن بکر را
بعضی گرکش دمکارست و بعضی بوفا بر آمده و حجاب شدن همت میانه ناظر و نظر اشاره بان است که اگر
بنظر اعتبار در عالم گرکش بوفا نظر کنم همت برا از نظر من بیندازد بیت بسته رجوکا و نرسم که چشم بند نگاه از دم
که چشم روغن درآورم در بوی و رنگ دهر نه پیچم گره رودم از رقم نه ام که بال بجنبدن درآورم من نامه

برکوبر را هم زهر هان   باز رو فتم که طبع با رزان درآوردم   کرخامی قرب حق نبودم وانقم بدانک رخت
امان بخلد برین درآوردم   جان ودل وخرد برسانم باغ خلد   آخر شلشی بمثمن درآوردم   بدانکه راهروان
شریعت وسالکان منهج طریقت وحقیقت که طریق طلب را بقدم صدق وصفا می‌سپارند دو طایفه‌اند
چون بهشت محل ظهور اعمال حسنه است همت طبقه اول با دراک و اتصال آن مقصور است چنانکه عندلیب
چمن در عشق گل برنگ و بوی قانع گشته وطبقهٔ ثانیه را مقصد از قطع طریق شریعت وطریقت وحقیقت اتصال
ووصول بکاخ حقیقت است که آن مرتبه نیستی است در هستی مطلق واین گروه پر شکوه را از عبادات وذکر خفی وجلی
وتوجهات بمبدا بعد از محو شدن در ذات اله امری دیگر ملحوظ نیست مانند سمندر که علی الکس گشته‌اند [illegible]
والامقام عطف عنان بر منزل ندارند شعر ازدر خواستی خدا را بابهشته میست که برکوی تو از خلد برین مار آیس
ما از تو بغیر از تو ندارم تمنا   حلوا بکسی ده که محبت نچشیده است   بنابراین مقدمات معنی چنان بود که
اگر چه همت را بطریق سالکان راه حقیقت بلند دارم واز آن مقصد اقصی منزل یابم هر حال بوسیله
سعی مشکور از طاعت وعبادت وزهد که شیوه سالکان طریق شریعت است باز تمامه جان ودل وخرد را
که علت ادراکات علویه وسفلیه‌اند از روایح مرضیات خوشبو ساخته مثلث و از بهشت عنبر سرشت را هم
مثلث مطیبی است که از مشک وعنبر وصندل ترتیب دهند همات مجموعی ثلثه مذکوره را بجهه مناسبت رایحه
بخشی دماغ مقصود به مثلث نسبت کرده ودر مثمن بودن بجهت هشت بودن آن خالی از ارتکاب تجوزی
نیست چه هشت گوشه را مثمن میگویند نه هشت را   چون فرو کش زچیره دخش طمع چون کنم تکلم که روزی از گل
سوسن درآوردم   چون قوتم آرزو کند از کرم سرو جرخ برخوان جان دونان ملون درآوردم   بار کز فانوس چو سلیمان زمور ده
نان ریزه ها چو مور بکش درآوردم   نسرین را بجوشه بردن بسر زند   نامی بخوان دو مرغ سمن درآوردم
صفت قناعت حضرت سلیمان علیه السلام را بدان غایت بوده که با وجود وصول بمرتبه رب هب لی ملکا لاینبغی
لاحد من بعدی بوجه زنبیل بافی معیشت می‌فرموده‌اند می‌فرماید که بار که مانند سلیمان قانون با مانان ریزه که مانند مور

افرودی

ازرودی منت ممکن درآوردم قرص مهر وماه است چه این قرص را نظر نسبت من آن خاک که مانند مور ضعیف نان
ریزه میکشی درآورده باشیم وبر سنداران حکمت الحق آشترین را بجوشه بردن پرورش میدهند ما در خون قناعت
سر حرف شود این قناعت از نتیجه توکل منت سهدا روی توکلم زیرا و دو که ملوک خان ار نیک بخشش فو الی درآوردم
ان کس که دار و جان نهد بنان می دهد   پس کفر بشد اربل این لحق درآوردم   چون بر بسم شجر و مهر آتش جمعه بجت را
کاش تنان بوادی ایمن درآوردم   گروه نارس از بخور و فضل من بر آرست   قصی چر افضل من بحجن درآوردم
بهرام وار کرین از رنده دوکس ان   غارت چر زتیغ و بیچوشن درآوردم   شرح این قصه آنست که بهرام
چوبین را بمهمی عظیم فرستاد وبعد از انجام مهم غنایم بدرگاه ملک رسول در شست وبجهت فساد و حسد اداران غنایم بیش [illegible]
زنجیر وجرخی بجهه او فرستاد که یعنی زنجیر در گردن انداخته متوجه درگاه شو تا جرخ را لطریق زنان دریش [illegible]
نه بعد از وصول این خبر بهرام اراده کرد که سلاح از جمیع امارت را بالتمام بغارت داده [illegible]
شیوه ارباب دنیا نماید رفقا منع روش نموده گفتند که شاه در مخالفت ملک اتفاق نموده چنانچه در تواریخ
مسطور است واین تائید بیت سابق است مقصد آنکه مانند بهرام سر با طاعت ملوک مجازی درنمی آوردم هر
چند که آنان در اطاعت فرمودن من توجه فرمایند از ان غم که رکاب کرم مدد برق دار [illegible] درآوردم
این پیر زن [illegible] عروس کرم قرار داد   پس سر چرا بخطبه این زن درآوردم   گفتم بترک مدح سلاطین بمین درر انت
سحر مبین شعر بسبب مین درآوردم   گوشه طغان جود که از بهر انگمی پیشش زبان بگفتن سن سن درآوردم
میفرماید که شعر گفتن را علت مداحی سلاطین مدان که ترک مدح ایشان کرده‌ام چه بسیاحت وجود را وجود معدوم
است ومداحی را سبب وعلتی بعد از این صنعت نیست آنکه در کلام ترکی نامرد گوینده ولفظ سن سن دریان
مقام افاده این معنی میکند که در عالم افاده جود را ممدوح منحصر دارند وچون شه طغان از پادشاهان ترک
نامدار مملک فرموده ودر بزرگی وشان او را العظمه سن سن ایراد کرده یعنی در ملک وجهانداری سخا وکرمت
کجاست صاحب جودی که من او گمان کرم وسخای او نمایم وگویم که تو منفردی در صفت سخاوت ودیگر بدیل ونظیر نداری

خاقانی بپیچ وخم لب پیچ الفتی همچون کلیم چنبر الکن درآورم الکن لال را گویند بزبان درآورم مانند کلیم که گفتی
کریمه رب اشرح لی صدری ویسرلی امری واحلل عقدة من لسانی برای معنی شهادت میدهند بیت ۱
سهر دو نان ستایش دونان کنم مباد کآب گهر بسنگ خم آهن درآورم معنی آنکه چون بقدر خودش در مرتبه
از ملوک زمان صله وجایزه نتوان یافت بجهت سهل طلبی بردم لیت فطرت را بجو استایش کنم و بها آب گهر در
سنگ خم آهن که از حدید صینی گویند درآورم و وضع شیء را در غیر مرتبه خود کنم و تصحیح دیگر خم آهن سنگ سیاه
سغیدست چنانکه شمس فخری گوید شعر برای طوق وهرای میمنت سپهر از رزو شب سازد خم آهن بیت ۱
چون موی خوک ورزن ترسا بود چرا تا ردای روح بدرزن درآورم این بیت باید مثل بیت سابق اینرا اعلام
فانهمست ملوک زمان مملا گیبر را درزن سوزن را گویند ترسایان از موی خوک بجهت دوختن اشیا سوزن
میسازند و چند گفتن روزان در مثال ایشان بچنین دستور عمل میکنند بیت هم نعت حضرت نبوی کمال گرفتست گین
نعل هم الطرق دیگر زن درآورم کحل دانشم که بر بند اختران بچشم کحل الجواهری که بهادن درآورم
کعبه برده ام بکعبه وحریم دران حرم گنجی که سر بکیهن مجهن درآورم چون نیست وجه زر کنیم عزم مکه باز
جلباب نیستی بسر و تن درآورم بر زر غم فرو دهم او از زده ست کین با غم بردم و با زمین درآورم
خورش مقصد لیست از من خورش باهمن ارتی بودم بر بخت دل قصد وبا من درآورم چون مور سار خانه باخلاط در کشم
چون مور برگ خانه بروزن درآورم منت برد عراق دریں از من چه یابی بحری لطیفم و شرمدان درآورم
بس لشکر کرمیشره وکیوم رسد که من شمعی بچاه تیره بزان درآورم اخلاط شهرلیست از شهرهای روم
و روزن بهر روزن ابحجه الصاکانک در تضاد نی العدد والقافیة والتجنیس
والتخلص بنعت التبریز در بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف بروزن مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن بیت
هر صبح سر ز گلشن سودا برآورم وز شوراه بر فلک او آه برآورم مراد از سودا درین مقام عشق و
محبت است واز راه شور استعاره چیش کنیه از آنست که سودای عشق را بشور قیامت نسبت ومورد آن دکس سیخ

چون طبیب حس

چون طبیب حس صبح مطرا شود بصبح من زخ دیده مطرا برآورم طبیب را گویند وطیب
روشن دار شسته است بیت ۱ بر کوه چون لعاب گوزن او فتد بصبح هوی گوزن وار بصحرا برآورم
مراد از لعاب گوزن سپیدی صبحت را ایراد این لفظ باین معنی بمناسبت گوزن است ومشهورست که چون گوزن افتد
بصبح هوی گوزن وار بصحرا برآورم مراد از لعاب گوزن سپیدی صبحت وایراد این لفظ باین معنی بمناسبت
گوزن مشهورست که چون گوزن از خفت خود جدا افتد فریادی کند که صدای او آن بسمع رسد بیت ۱
از اشک خون پیاده وار زد وم سوار خوش نهفت قلعه مینا برآورم اشک خون را به پیاده نسبت کرده بجهت آنکه اشک خون
نسبت بطی السیر است وحرکت آن بر زمین واقع میشود و آه گرم چون در سیر سریع است واز زمین بلندی میابد از آه سوار فرموده
خود بی نیازم از حشر اشک نوح آه کان اشم که یکه شه غوغا برآورم درین مرتبه سخن را ترقی داده میفرماید بجهت
غوغا انداختن بجهت ملک احتیاج بحشر اشک و فوج آه ندارم چراکه آن چه از آن حشر و فوج خواسته شود در من موجود است بیت ۱
اسفندیار این دژ رویین منم بشرط هر شب بهفت خوانش به تنها برآورم دژ برا بمجمه فارسی حصار وحصن را گویند
و فلک را در رویین بمناسبت رنگ با دشواری بر فتح وظفر چنین آن فرموده باشد وقید بشرط افاده آن میکند که ادعای
اسفندیار بودن من لوجه کمال و شرایط است حاصل معنی آنکه اگر اسفندیار را بر پلمیان طاهر سازم و چنین مشهورست
که اسفندیار در یک مقصد فتح هفت خوان خط کردی و در وهفته بیرستینده شده بیت ۲
پس اشک نه زمین که فرو بارم از نیاز پس آه عنبرین که بعمدا برآورم قندیل پیر صبح فرو میرد از زمان
کمان سرو بادرانش بروبر آورم لب را حنوط از آه معنبر کنم چنانک رخ را وضو باشک مصفا برآورم
حنوط کفن بمیت را حنوط گویند ونسبت دادن حنوط بلب اشاره بافسردگی لب باشد واز آه سرد در بیت ما بعد نیز
اشاره بافسردگی آه شده بیت دلهای گرم تب زده را شربتی کنند زان خوش دمی که صبح دم از سما برآورم
هر دم بعیسی نیاز بست حامله زان همدمی چو مریم عذرا برآورم زین روی چون گرفت مریم بیاع عمر
از نخل خشک خوشه خرما برآورم نرد مهمان که سر بکیسه با ان فرو برند محرا ورند من ید بیضا برآورم

مراد از تردامنان درین مقام شاعرانند که با خاقانی در مقام مقابله و مجادله بوده اند میفرماید که چون این شاعران
بکر بیان فکر فرد میسرایند بقصد التقابل با من سحری آورند یعنی سخنانی که رتبه ی بندار ند و مجمل نمودیت از زمان
خارطبع برمی آورند و من بدیها که مثال اعجاز خضمت و ملقران قوم نیز بر کنار نموده ام چون آنکه
با حضرت موسی علیه السلام مقابله می نمودند کافر بوده اند بیت دل در مغاک ظلمت خاکی فسرده شد
خرشش بتابخانه بالا برآوردم رستی خورم بگوشه زرین آسمان وادارده صلاح مسیحی برآوردم
گویند که قسمی است از حلوا و بمعنی نان میده و خیم نیز آمده که در اصطلاح اهل خراسان ایرانی لقتان گویند
زرین رست مقصود آفتاب است ما حصل معنی آنکه ساحران موصوف را چه استعداد القابلیت
با من در حالی که من بگوشه زرین آسمان مهبل رست می نمایم باز مانده خود را مسیحی صلا میزنم ای ادا
اشاره به بلندی مرتبه سخن و کمال روح فزایی و لطافت آن است بیت نی نی من ازرغوان ملک بر کشم
سرزان سوی فلک به تماشا برآوردم چون در شعور شرق شهر بر زنان که ما حج عو اوج از رو در بحر شعر برآوردم
آستم که چون شخوم بوی نال گوم از سنبه باد سر دم مشکا برآوردم آب سپیده زنان سپیده ملک به
زین نان دهان بابت تر برآوردم اما علوبند مرا چشم چون خلیل بانگ از باز نیست ابابر آوردم
چون خلیل قید بمعنی تالیف و مراد از ابا دعلوی هفت افلاک است که مکان هفت کواکب و آن کواکب
موثر آبا در عالم کون و فساد دند و آن قمر است و عطارد و زهره و شمس و مریخ و مشتری و زحل چنانکه در
در کتب مثبات مبرهن گشته و ابا خلیل از ابا علوی بموجب مدلول کریمه فلما جن علیه اللیل رای
کوکبا قال هذا ربی فلما رفل قال لا احب الافلین فلما رای القمر بازغا قال هذا ربی فلما قال لئن لم یهدنی
ربی لاکونن من القوم الضالین واقع شده و شاعر کوکب چند و افلاک هفت را نموده بدین طریق افاده معالی
از حکایت مهرست دم سر طره عشق هر جا که محرمی است دم انجا برآوردم چون نان اگر گرفته دهان دارم ای جان
این دم زراه چشم صبا برآوردم در ستایش من چو چنگ بچند دیده رسن هم سر رسن غرش معلا برآوردم

بیت ثانی

بیت ثانی را بعد قصد معنی بیان کرده که باین وجه که چون سرمای در دم بای بیشه متکلم خود را در گرفته
و دهانی بنهانی تشنه کرده باشد و دیگر آنکه در دم برآورد دل از راه چشم خود را بنهانی نسبت کرده با علی ای حال
مقصود آنست که اگر چه محرم رازی نمیرسد که شرح اسرار عشق را باو اظهار نمایم گرییهی کرم که سخن را
اکثر مثال از دیده افشاند و ابر از ان سرخی خواهد کرد و اگر در آن نهیه چندین علایق در من کبر مر گرود
دو رعروج در زوه مقصود بان نیز مقید گشته خود را که اصلی خواهم رسانید بیت
جام بلور در خم رومین بدست ما است دست از دهان خم بجدا برآوردم تا چند بهر حقیقی زنگ چینها
خود را بیک بینه رعنا برآوردم تاکی چو لوح نشره اطفال بوشش را در زود سرخ جلیبه زیبا برآوردم
تاکی بر غم کعبه نشینان عروس وار چون کعبه سر ز شقه دیبا برآوردم اولی ترا که چون حجر الاسود از پلاس
خود را بلباس عنبر سارا برآوردم دلق هزار میخ شب از مشت وین چون روز سر ز خرقه رعنا برآوردم
در کوی حیرتی که همه عین آگهی است نادان نمایم و دم دانا برآوردم عالم شهود در کوی حیرت
فرموده حیرت است که نتیجه آن در ظهور وجود حکمت های بالغه متحقق است که در تعقل آن دور اندیشی
متحیر و غور و تفکر در ذات هر یک بیان آگاه را منتهی تعقیس در وجود صانع و فاعل آن می شود
که اثر او در اثبات وجود و اجب برهان انی گویند که تعقل از تعقل احوال معلوم بعلت و از مصنوع بصانع
جازم میکرد و دنا دان نمودن لفظ معرفت و شناسایی حکمت در وجود هر یک است و دم دانا برآوردن از روی
حصول یقین بر وجود حکیمی که ظهورات و شیونات ثابته از آثار حکمت وی است بیت تا روزگار حشمه زنگم بهوای رنگ
امروز کار دولت فردا برآوردم یعنی امروز بر مصایب و محن روزگار از زنان سازگاری میکنم و دل بجهه
تقاضا مسکند سازش می نمایم که نتیجه آن شمول نوازش و دولت عقبی گردم و لفظ بهوی آن افاده عدم لفنی در حصول
رضات اخروی می نماید بیت خارا چو مار گشتم و بس بیک عصا بس جشمه چون کلیم ز خارا برآوردم
در زرد و سرخ شام و شفق دامنم ز دو تن را بمودی شب یلدا برآوردم چون شمع از صادق و کاذب گر نیست

ما آفتابی ازل در وا بر آورم   بر کوکب آفتاب و فانی بر آورم   بر شمسه سپاه و بانگ صور بر آورم

مولو شناس دم چو بر آرد بلال صبح   می بر سر چو چرخ خارا بر آورم   چندار نعیم سبعه الوان جو کار فران

کار رحیم سبعه امعا بر آورم   یعنی تا چند از هفت رنگ طعام   مزاری گفتار ما بر لذات نفس کم شد کام

طریق و شبی حق پرستی عبارت از آن است که از هفت دوزخ رود ها را بر آورم و مناسبت هفت دوزخ

با معاً آنست که همچنانکه در هفت دوزخ اقسام مردمان جای خواهند داشت در امعا هم اقسام طعام قرار است

شویم دهان حرص به هفتاد آب و خاک   و آتش زباد خانه ا خشم بر آورم   قرص جوین و خوش نمک از رنگ جشم

پر ز آنکه سپیده وار ابر آورم   هم تو بر بای از تنگ زنگهای جهانها   کین قرص را بقیمت سکها بر آورم

چون تنگ آمد نمی من لقمت نبود خویش   زان حنظل شکر شده حلوا بر آورم   یعنی چون قناعت من در آن

مرتبه بود که از تنگ شیخ را در مذاق من گوارا ساز و تکمیل قناعت خوبی کوشم که آن حنظل مستحیل بسکر گردد و از آن

شکر حلوای خرسندی حاصل کنم از حنظل بودن شکر مقصد است که از حنظلی که حقیقتاً شکر است رنجه حلوا بر آوردم

و شده بمعنی ریشه است و شیخ ارلت بسعی مجرد نجه عقل را بدست امانی کردم   چهاره بر سر دیگر بار بر آوردم

قلب ریا بنقد صفا چون برون دهم   لبناس چون بر یزور جور را بر آوردم   در صراح لبناس بمعنی دلو ورده

و در فرهنگ شیخ عبدالرحیم بهاری حیوان است بصورت آدمی اما سخن نمیگوید و یک پا دارد و بدان میجهد

و در دویدن برادمی پیشی گیرد و در جزایر ساکن میباشد مقصود آنکه بدون استعداد از طمع رهبر از قلب

ریا بنقد صفا برون داد نیست   چون آینه نفاق نیازم که هر نفس   از سینه زنگ کینه نسیا بر آوردم   آن به ز روم که ترشه

زال زرم که نام بنقا بود درم   چون طبیع من نرد نی نقش از ارد کند   من قصه خنیفه و سقا بر آوردم

شرح قصه است که سقای بغدادی که در محله حرم هارون الرشید عباسی خدمت میکرد روزی نظرش خنیفه در اثنای آن بکشیدن آب

برسید او را ز مدت با مدعی جرد دختر بطریق مزاح با او گفت که تجویز است که نشا را مشمه و مشتری بود

تنبای موکب و سلطنی در جواب گفت که همت این ات تواند بود که موکب را تجویز خود را آنکه چه کرده فریب

می بیند و ما تبدیر حقیقه زار از خواب و از خوش است و باد و آبی می نوزند و دل بر نمود بیدار از بعرف ورای

تمام شد

بیمار شده و نقد حیات را بکار از رواج سپه و مقصد آنکه اگر نفس من فرع روزی از آن کو به اید و از ابر عت

چالاک تند نیز و گرخوف نمایم   شبها ز رحبه لبته رهانم تکاپو چمید   گرد و زهر زر صیقل گویا بر آوردم

سر زان فرو برم که بر آوردم ز نفس   نفس از دهان صبح مکوبا بر آوردم   صهباکش ده ابی و در بیسه آتش است

من آب و آتش از رزقه صهبا بر آوردم   بلبل نه ام که عاشق نوبت و رو زنوم   بر شاخ گل حدیث تقاضا بر آوردم

و ز انکه علوم دین به بدل گنجهای زرق   کام از سر کار صحیفه دنیا بر آوردم   دعا پی که بر پای ز توانی آوردم

حج از پی ربودن کالا بر آوردم   با نفس جنبان همه هشیار نیستیم   مستم نهان و عربده پیدا بر آوردم

اصحاب کهف ارم سپید ز زحمت ذرات   بکس که سر رخورات مفاجا بر آوردم   صفرا همه تیرش نشانند من زخورب

چون طمع ترش خیزم و صفرا بر آوردم   منبت دعم بریخ و من بر اساس عمر   روزی هزار قصه مهذب بر آوردم

مردان دین حد خدر نهمد که طفل وار   از فی کنم ستر و دو ر ا بر آوردم   تن مرده است نفس چو خرگوش در نفس

نامش لشیر شیر ره میجا بر آوردم   در ظاهرم جنابت و در باطنم حیض   آن به که زغسل هر دو بیکی بر آوردم

اجتماع حیض و جنابت ما بین عنوان تواند بود که قبل از حیض جنب شود یا آنکه حیض جنبیت داشته باشد بر جنابت و آثار

حیض او بر طرف گشته جنابت باید در صورت مقصد آنکه ظاهر و باطن را از کدورات و کثافات نفسانی

اولی آنکه ای فاصله زینت پاک سازم   دریای توبه بکر   شامگاه عمر   چون آب غسل بدریا بر آوردم

خفاشیا همسوزنه خاصه خدای   ما جنکان تکو که هما ذا بر آوردم   چون در شعار زنقد من الود کی بکاست

با صاحب محک چه حرکاکه بر آوردم   اسبک اگر رکنه مرا با رشته   زین حسرت آتشی ز نوید بر آوردم

گرتا زر بر در کعبه رسا ندم   که حرام حج و عمره تمنا بر آوردم   سبحان که فرض بر در کعبه تیم قضا

بگسیر این فریضه به بطحا بر آوردم   حراق وار در فند اتش تبرقیس   زراهی که جوی سبزه ره صحرا بر آوردم

از دست آنکه داد در فرا و رس نماند   مرد در تماشه مصلا بر آوردم   زین سه قتیمه از زره قرین بادل

طوفان خون ز صفره صفت بر آورم ‏ در پای شیر صبح زبان بیشتر ‏ تا پیش کعبه لولو لالا بر آورم
بر سینه ای کعبه مصحف کنم ضمیره ‏ ز نعت مصطفی مرکبی آورم ‏ دیباچه سرایه کحل جواهر بکل
کز خدمتش مراد و هنا بر آورم ‏ سلطان شرع و جاه و لالا و جلال ‏ من خسته سیای لالا بر آورم
در بارگاه صاحب معراج هر زمان ‏ معراج دل ز کعبه ها و بر آورم ‏ با قرب قاب قوس ... کز حضرتش
اوازه دو فی خندلی بر آورم ‏ کز حضرتش کلک سر آتش ادا کنم ‏ کوثر ز خاک ادم دعوا بر آورم
کی تا شدن زان که رسم ما حضرتش ‏ اواز یا منیت اهنشا بر آورم ‏ از غصه که دارم ز انکو که ...
نسل در ان خطره صیا در آورم ‏ دارا و داد ورث جهان ز ... ‏ ... دستش داور دادگر آورم
ز اصحاب جوش جوی کهف بر آورم ‏ ره از سگی ... وما بر آورم ‏ اصحاب کهف وقتی که

از ترس وقیانوس متوجه غار بوده اند چون سگ همراه ایشان شده ز بیم آنکه مبادا فریاد کند و فشا حال ایشان شود و اورا دور کردند چون بار متعاقب ایشان روان شده یکبار ی اورا سنگ انداخته همچنان بر اثر ایشان روان گشته تا پای او شکسته شده بنا و عطشد تطبیده از زبان بمدد و تبار در آمده و درین مقام تشبیه در سگی است در کثرت ست[1] و دانم از سگ عزت سگسته اند وقت شا خوارجه شتا یا بر آورم غرابت یمنی نقصان است در خواجه دار مقام مرد و خواجه کاینات و سرور موجودات است و ثنا یا دو دندان ...
پیش از زیر و زبر مقصد دیگر در ثنا خوارجه ضعیف نقصانی که از اسبابی دار دیده ام نتیجه و نفع سپاسم دانی دو قصیده موسوم است بمهر و ماه و ثنا یا دو وجه تسمیه بمهر و ماه روشنی و نفس کشی دانی دو اسم مشهور است بر رجال می
از قصاید بر دیگری دو وجه ثنایا دیگه

اکر

اکر وجود ثنا با همچنانکه در دهان سخن گذار باعث حسن و خوبیست این دو قصیده را در گنگی نکته پرداز سی همان صفت است مقصد دیگر اکه چون ثنا با در تقریر باعث حسن و تمامی کلام است از ثنای خواجه صلی الله علیه و آله و سلم کلام و کلمات خود را خوب و کمال دهم و الله اعلم بحقایق الامور[1] است سوکند خورد ما در طبع که درباره ش از ثنای شکم دو کانه چو جور ار بر آورم رسماء طبع من بگفاخ ثنای اوست زان فال سعد ز اختر اسعا بر آورم امروز گر ثنایش مراهست کوثری رخت از کوثری ثریا بر آورم فردا هم از شفاعت او کار آن سرای در حضرت خدای تعالی بر آورم
د الفقاله درین قصیده اول کتب حال خود کوید و صفت خاک مطهر کنند که زیر این حضرت سید المرسلین آورده و آغاز تحقیق صبح سرزدان گه
صبح وارم کاهاکی در دهان آورده ام آفتابم کرد عیسی نشان آورده ام در بحر رمل مثمن محذوف بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن این قصیده را در وقتی که از مدینه منوره مراجعت کرده و دو میرا از خاک مطهر رسید گویی نحوه گویان بجهت ملک شیروان آورده رعایا و نموده چنانکه تشبیهات که نموده مشهور است و چون تشبیه اول با آفتاب است خود را بصبح که محل طلوع آفتاب است نسبت داده دو مصرع ثانی خود را با آفتاب که با حضرت عیسی با شهور در فلک چهارم مقام دارد نسبت کرده و آن معهود را که بجب طینت روح بخشد بدم عیسی[1] است عیسی زینت معمور آمده در خوان خلد خورده قوت ذره را خوان اورده ام های صلای جنگ بی پران تره من که من هر دو فرص سرد و گرم آسمان آورده ام های در کلام فارسی کلمه است مشهور و قیه و حاصل معنی آنکه آگاه باشید ای کسانی که بپرورش کار را کاه رسیده اید و از گیاهای جنت آن گروه مستفیض گشته و ازین جهت از ثنا نیز بجهت عدم استعداد دیگری فیض نرسد و بصفت خشکی اتصاف دارند گرم و دو قرص سرد و گرم آسمان را که ماه و مهر است آورده ام کیفیت سردی و گرمی اهم بماه و مهر نسبت داده و هم بقرص نان طفل زی مکتب بر دهان مس مکتب آمده بهر پران زاف دم دو نان آورده ام گرچه عیسی را ز انجا بار سوزن رده ام[1] کنج قارون بین گرانجا سوزیان آورده ام رفته زین بر آتشه در زیر زان سوهای کنون کاملق کیتی جنیبت در عنان آورده ام از نظاره موی را جانانه که هر موی مرا طوطی گویایست گر خندد و سنان آورده ام یعنی ز رسن نظارگی که بتماشای این دو

منظور از نظر آلهی زده اند در حوالی این جای موی نمانده چه هرچه موی که در تن هست طوطی گویاست که زمزمه سپاسان

آورده ام یا آنکه کان که طوطی است که از هندوستان آورده ام هندوستان کنایه است از عالم لاهوت که بجهت عدم احساس

نمودن عقل آن عالم را بجهت سیاهی نسبت کرده زنده مکرر ز هندوستان عالم لاهوت و از رومه کرستان عالم ناسوت

قصد فرموده بیت من نه پیل آورده ام پس نظاره کز سفر پیل بالا طوطی شکرفشان آورده ام چون پیل در انواع

غرابت زیاده از طوطی دارد نظارگیان را میگوید پیل نیاورده ام که باین مشابه ازدحام در نظاره آن میکنند

بسیاری از طوطی شکرفشان آورده ام و تشبیه شکرفشانی طوطی بان دو باکره طینت از جهة سبزی رنگ و حلاوت

آن خاک پاک خواهد بود بیت در گشاده دیده ام درگاه ترکان فلک ماه بسته کر خرگاه سان آورده ام مراد

از ترکان فلک ستارهاست و از خرگاه آسمان می فرماید که چون آسمان را یعنی مرقد منور حضرت رسالت را صلی

علیه و آله وسلم را درگشاده دیده ام ماه را بسته کر مانند خرگاه آورده ام لفظ بسته کر اشارت بانست که مطیع و منقاد

خود ساخته آورده ام و مناسبت بسته کر بخرگاه آنکه مقرر است که نوار علیقی بر کرگاه خرگاه میکشند بیت از سفر می آیم

در راه صید افکنده ام ابلق صیدی چرب پهلو کار مغان آورده ام چشم بد دور از من و راهم که راه آورد عشق

شب روان را مردم چشم روان آورده ام کر سوار آن خنک توسن در کمند آورده اند من کمند افکنده و شیر زبان

آورده ام توسن بمعنی سرکش است و از خنک توسن نفس سرکش مقصود است یعنی اگر فارسان مضمار هدایت دولت

بریاضت توسن نفس سرکش را تابع نفس خود ساخته اند کار من از ایشان نمایان تر و مشکل تر است که شیر زبان را

تابع و مطیع خود ساخته آورده ام و در اینجا تشبیه حالیست بحالی که اشکال علی با شیر بیت بس که در هجر طلب چهل

صبح شصت افکنده ام تا در آن شصت سبک صید گران آورده ام گویا که مدت سفر خاقانی در راه مدینه مشرفه چهل

روز بوده باشد که از چهل صبح اربعین و شستی مراد شده باشد و از لفظ بس کثرت آن در این صورت معنی چنین شود که از بس عطر از آنجا

آن اربعینهاست بیت نقد شش روزه ز فرق نه هفت کردن برده ام گرچه در نقب افکنی چهل شب کران آورده ام

مقرر است که در مدت شش روز خلق عالم شده می فرماید که خلاصه حاصل امکان را از فرق نه هفت کردن کرکنا

ازرده

ازرده فره معدود حضرت سید کونین است یافتم اگرچه در مدت چهل روز از این راه را بسختی طی کرده ام و آن نقد را با خود

آورده ام بیت خاکپای خشک بران بوده ام تا گنج زر کرده ام سود در بهای عمری زیان آورده ام دیده عشاق

بزبان اشک دارد و در طرب وان همه چون سبحه در یک ریسمان آورده ام اشک من در رقص و دل در حال ناله

در سماع من دریده خرقه و جبر و فغان آورده ام زردی زرشادی دلها و من دلشاد از آنک سکه رخ را

زرشادی رسان آورده ام شمع زردست از نهیب سر منم هم زرد لیک زرد روئی ترز نهیب سر زبان آورده ام

بلکه آن زردم که ترسم سر برنده چو شمع کاین سر از زر بریدن در میان آورده ام ها فتقاننده آبی با کلال آبی لب باز

کرد و چهره زکال و زعفران آورده ام شو نمک بر آتش افکن کز خوان بهشت خوش نمک در طبع و شکر در زبان آورده ام

مقرر است که جهت چشم زخم نمک را باشند بر آتش می اندازند یعنی بجهت چشم زخم نمک در آتش انداز که عجب نمکی در طبع و شیرین

شکری در زبان بهشت بر زبان آورده ام یعنی طیبات رباخوار ام بیت و ز پی دندان سپیدی همرهان از لفظ آه

دل چو عود سوخته دندان کنان آورده ام مراد از دندان سپیدی خنده است و خنده علامت خوشحالی و اظهار

عود سوخته از قسم استعاره ترشیحی است یعنی بجهت خوشحالی دوستان و همرهان خواه بجهت اعتقاد همراه باشند و خواه در سفر

دل را چون عود سوخته از روی ریاضت و خواری آورده ام چه دوستان و همرهان دل سوخته و دست همراه در

در هجر دوستی معشوق حقیقی باعث مروت و حضور و خندانی میدارند بیت لیک طغرای نجات آن جهان آورده ام در غم تحریر را

در غایت ضعف است میگوید که گویا از آن جهان می آید می فرماید که اگرچه از رنج این جهان ما از رنج تر درد راه کالارنه

این جهان است بغایت ضعف شده ام فاما از آن دوستان جنت نشان طغرای نجات افروی آورده ام بیت

دیده ام بر چشمه خضر و کبوتر دار آب خورده پس جرعه ریزی در دهان آورده ام یعنی مانند خضر بر چشمه آب

دیده و از آن چشمه آب خورده و کبوتر وار هم اندکی آب در دهان آورده ام مقرر است که کبوتر آب در دهان

نگاه میدارد و به بچه خود میدهد و از این آب مراد خاک پاک حضرت است که همراه آورده و چون از قوت عزیزی

نسبت این او را نیست بر آنکه این بخورد بجهة دوستان و عزیزان جانان آورده ام بیت چون کبوتر رفته بالا و آمده بر پای

خویش بسته و زر ریخته و خطامان آورده ام مقرر است که بر پای کبوتر باز بسته که بر حلقه از زر میکنند که اگر

بدست شخصی افتد معلوم شود که جنس اعلای کبوتر است و بفعل آن مبادرت نماید چنانچه در تاییدالهی این معنی

فرموده بیت من کبوتر قیمتم برپای دردم برها آن قدرزری که سوی شهان آورده ام حاصل معنی اگر

ازان سواج مرتبه نجاح و نجات خطاء امان زعقوبات افزوی حاصل کرده آورده ام و خود را ز آن

فروبرش روز جزا و تعذیبات که از نتایج عمل میشود فارغ ساخته بیت زیوری آورده بهر عقد گل پیکر کو شی

از شعار فرقدان آورده ام شعری دو ستاره روشن است که ایشان را اخت السهیل میگویند و شعار

یعنی لباس و فرقدین نیز دو ستاره است و از شعری مراد ان دو مهر است و از فرقدین دو چشم هرگاه

شعار دو چشم از شعری شد اشاره بر روشنی دو چشم خواهد بود بیت لعبتان دیده را کاینان وطفل اند دانم

هم بساط هم حلی هم دو لکیان آورده ام بر عشق نجاه بعزتی یاره بکرد آسمان من نصیبه خانه دانی بی کمان آورده ام

دین فراوری دان باز افکنی خواهد زمن من خبر آسمان بکشت نه دانی آورده ام دیده ام خلوت برای زر درون همان آورده ام

من طفیل و شاهد دل همهان آورده ام میزبان در حجره خاص درون افکنده خوان من دل و جان پیش خوان میزبان آورده ام

جان ملک طبیعت قوت او بوی داده ام دل پری وارست خورد ش ز استخوان آورده ام جان ملک طبیعت قوت او بوی داده ام

دل پری وارست خورد ش ز استخوان آورده ام معروفست که غذای ملک از بوها خوش است و غذای

پری استخوان و چون جان بر تن افاضت دارد نسبت بدل و دل شیوه استفاضه نسبت بجان

و ازین جهت راجح است بنابرین آنرا بملک و این را به پری منسوب ساخت مقصد اینکه انچه مراد

جان و دلست آورده ام بیت نقل خاص آورده ام ز انجا و یاران بیخبر کین چه میوه ز ارکه این بوستان آورده ام

تاخط بغداد ساغر دو سکانی خورده ام دو سفار از دجله در بغدان آورده ام دو دست خونبه در سبستانی و دو دو لب بستان

می بچشم رسجود با سها ن آورده ام دشمنان را بر هم پی برده بگذارم چو خاک گرچه بر به خاک بردو ستان آورده ام

پاسبان کفتا چه داری نورها کفتم شما کان زر دار بید دی جان نورها آورده ام شیر مردان آز سنان کز نشان آورده ام

من سک کو صفت ان آز سنان آورده ام مراد از شیر مردان محرمان نهان خانه بزم خاص و حضور اند مقصود اینکه اگر شیر

مردان از مجلس قرب وصال و از اتصال خبر میدهند من که سک کوی عجم و جای در سنانه دارم نشان استان که خاک آورده ام بیت

تابی

تابی زلف سرتاج گیسان آورده ام از نسیم یار گفتم کز آن کی چون مشک بر لاله زاران حبشی

سیسبان آورده ام مشهور است که حضرت رسالت پناه علیه السلام اسمر اللون بوده اند ابیات

کنده ام کز نقطه سویدای دل و مردمک چشم را چو سنگ مشک ابراد نموده و چو سنگ یعنی مفرد است بیت

آب و آتش دشمن یکدیگرست در دو است آب و آتش را رقیب مهربان آورده ام چون بیاغ جان بدم مشک را

صد شمار بنیت در تیغ جان آورده ام دل بخدمت ساده چون کودکان رهم همچو موسی زنده در تابوت آورده ام کم

رفته ازان همچو خورشید دوران اما ش زیر پرده و روز را عنوان آورده ام مشهور است که آفتاب در ملکه

هم غروب نه دور ازان نظر در نمی آید و در وقت طلوع و دوران چون در ساعت غروبست مستتر فقش تیره دیده نور

بغروب آفتاب بر زبین که دو وقت واجب است ارقند بل شب افروز ان روضه منور چراغ دیگر دو دل انجو داد

بر او رساخته بود نه بلاف ان بیت باغ ظلمت را در لیسه یعنی از جهان کان طبیعت در دریا و دان او

پس طرب کاه این جهان از شعر جنت ارشعور و شرح کجث کاوران آورده ام کویا انده جوی دل آبی از کوثر برده ام

با باغ جان نهانی از جهان آورده ام تاملک گفتند یارم کان عروسان رنگ رنگ از در رد بی صفت جان آورده ام

با شما کویم بیارم کفت با یکانکان کاین نهان کنج از کدامین دو دمان آورده ام اشکار ا سر کرفتن کنج فال بیت

من بفتح فال کنجی در نهان آورده ام ازچنین کو هر که بیتی داد شوان داد باج ترکستان بتاج ترکمان

معلوم باید کرد ازچنین کو هر که در قیمت و بها بر آن تاج ترکستان و تاج ترکمان میکنند دادن جان جزئی

وانه بتاج ترکمان یعنی میسر است بیت داده صد جان بهای کوهر در جمن برند و ر دو عالم داد لم هم را کیان آورده ام

کمیت خاقانی که کوم چون بهای جان داد بیت خون بهای جان صد خاقان آورده ام این همه میکوبمت کاورده ماری تیز

تاکه کنج است و به کوهر در جهان آورده ام با زبرسی شرط باشد تا بکویم کین ز ر در فلان مدت ز در کاه فلان اورده ام

از برسی من بکویم مرکسی و ر دیده ام کرد ر شاهنشهی کنج روان آورده ام یعنی امسال از سر بالین پاک مصطفی

خاک مشک اوده بهر حرز جان آورده ام خاک بالین رسول الله همه حرز تنست حرز شاهی بهر جان تا آوان اوردم

وصف ماه دی من زبان این جزو کیسی که چه زلال نام بر زبان آورده ام که عربی دریای کاف آن محیط
گوهر اندر ملک دریای معانی آورده ام چون زبان ملک سخن دارد رسول در سر دستهٔ منشور تحسین آورده ام
چون ملک سخن از زبان است و منویت در عالم سخن از دیگر عوالم اجل و اوسعت بنا بر این جهان بدیگر
کامکاران طبیعی و عقلی منزلت ارفع و اعلی خواهد بود و خاک پا بمرتبه بلاغت [illegible] بسیار
غنا و در ارشاد مقصود مکان و قرارگاه و منشوری که از درگاه ملوک با امراء احکام می رسند از [illegible]
می رسند معلوم باید که تاج دار مسند مطلع ذات علو قدر و رفعت مکانت که این قسم منابع درگاه او [illegible]
گاهی منشور بر سر زده آورده ام و منشور زبان [illegible] از جانب پادشاهان بر زبان پیغام آورده ام
بلکه در معراج زلال [illegible] جهان منشور ملک [illegible] آورده ام مصطفی که گوید [illegible] از بیان محکم
کاندر اعجاز سخن بحر از بیان آوردم اشارت بحدیث ان من البیان لسحرا **بیت** [illegible] اگر قواره بهر سخن باید [illegible]
من زجیب مه قواره بر زبان آورده ام قواره پاره جامه [illegible] که از گریبان برمی آورند [illegible]
و چون آن دو مهره صفت تدویر حاصل بود [illegible] بقواره نسبت داده که بجهة صفا و صفت از جیب ماه بر آمده
بلکه [illegible] از کشش آن نسخه دریای عشق نزد عقل از بیم جیحون جان سنان آوردم حاسدانم چون صدف [illegible]
بر سخن [illegible] آوردم که [illegible] اطلاق دارد بکسی بمعنی جای [illegible] که مشکل باشد و [illegible]
چنانکه در قدیم رسم بوده که [illegible] که عذری [illegible] شده [illegible] کرده و دو دیگر بعضی [illegible] جامه
حاسد که [illegible] مقاومت [illegible] باشد و در این مقام معنی ثانی مراد است و اکثر [illegible] سنان
و در اینجا بمعنی [illegible] و الف و نون سنان فایده معنی [illegible] نیز میکند **شعر** [illegible] سنان [illegible]
گرد روان مشعل گیتی فروز **بیت** گفت من از زنگ دو نقره [illegible] کردم بین بنام شاه [illegible] و داع درد
عقل را در بندگیش [illegible] دادم [illegible] آوردم [illegible] خداوند [illegible]
نام غلام [illegible] و الب ارسلان پادشاه سلجوقیست بعنی [illegible] که در [illegible] آن درگاه معلی [illegible]

و منزلت بنده اعلای بوده او را عروج بمعراج کمال فرموده پادشاهی ساخته آورده ام و در رتبه [illegible] عقل کل [illegible]
[illegible] رزم [illegible] تیغ یمانی [illegible] چون زال زر [illegible]
چون جهان [illegible] طبیعی آورده ام [illegible] خزان [illegible] آتش [illegible] آب خزان
از [illegible] اول باران [illegible] حضرت و در سبزی بهار [illegible] روضه جهان [illegible] قصد کرده [illegible]
مقصود ماه رومیست که او را ماه اول [illegible] اعتبار کرده چنانچه این قطعه [illegible] رومی
دو [illegible] دو کانون [illegible] شباط [illegible] آذار [illegible] حزیران و تموز و آب ایلول
[illegible] معلوم باید که اگر چه [illegible] شد
لیکن [illegible] طبع آتش [illegible] که لازمه طبع بهار است [illegible] آورده ام بلکه آب خزان که [illegible] سیلاب بهاری
در [illegible] صافی و [illegible] آورده ام [illegible] آن روضه [illegible] نسبت [illegible]
من [illegible] بهار [illegible] کرده ام روز را [illegible] مهرگان آورده ام از بهار [illegible]
[illegible] بهار [illegible] مهرگان [illegible] رسیده [illegible]
و مراد از آن [illegible] مقصد اصلی [illegible] ذوق [illegible] و شوق [illegible] ایام [illegible]
[illegible] روز را بین که در برابر آن روشنی آفتاب [illegible] و [illegible] نافه [illegible]
[illegible] **بیت** پادشاه نظم و نثرم در [illegible]
کامل [illegible] آورده ام [illegible] استاد [illegible] که [illegible] و نقط [illegible]
[illegible] آوردم [illegible] آورده ام [illegible]
[illegible] که زاده [illegible] که در فلک [illegible]
دارد [illegible] و بیانست [illegible] که [illegible]
[illegible] اصطلاح [illegible] **بیت** [illegible] کردش [illegible] من [illegible] آوردهام

و بجا هی که سلطان سنجر را امده نهاد در بند و بشنقه و نجف برا از ممالک سلطان بوده و معلوم نیست

بیت
تا نشستم بره و دانش رهنمودار الجبل　　در بیابان خموشی کاروان اورده ام
گرچه در غربت زبی نانی فتادم　　زانش خاطر بیابان خیزران اورده ام
سنگ ریش چون سگی بر زد　　از شکستن نیز بی خاطر عنان داوردم
خانه در قفل و روی خانه زانرا بوده ام　　نیست در غربت کنون رخ با دل اورده ام
بهر شهری میکنم زنده عنان اوردم　　خاک شروان بلکه آب خیزران اورده ام
در همه شروان بوجه ارزو دل را بیار　　حضرت خاقان اکبر افشان اوردم
هرچه دارم نزد حشمت من همه انعام اوست　　کس کلاب گل مرزان متن
او سلیمانست و من بر مرغ ما ادنی ارم　　زیبا ما ما دالکه زوان و دستان اورده ام
در بهر مقاربت مخمس سالم بر وزن فولن فولن
فولن فولن بدل در خواص ابغامقصد　　بیان در حرص فنا میکنم

مراد صبح خامه است و فرستی اگر در شی باقی بود و عزیزان پیش نبود مثل شمعک لنبت باب بیان و چون این قصیده مبنی بر رنگ بیت الی زبان است در خواص ابغا مقصد امور است که سکوم بقایت خوابیدارت منعلق بشد و خود بسم و رسم را مابداران مانند یا جمع صحی او دن ایم جایگه در کلام ملک علام واقع است و اما ما ینفع الناس فیمکث فی الارض عدالشعرا با حوال ملوک و سلاطین شعر

فارون ملک غد که چهل خانه گنج داشت　　نوشیروان بمرد که نام نکو گذاشت

و در این محل روش کا در وعظ کری و چون که در وعظ کری هرچند حرکت می نماید در مقام خود بمقام دیگر منتقل نمیشکند مقام فنا نیز نهایت و غایت سیر و سلوک است ازین جهت فراس فنا فرموده و این قسم حالت و حران جاز العلویات و مجردات و دار السفلیات و ماده ست نسبت تعلق منحقق است بدل و خواص مناسبه ارباب تعلق و کیان و در امر متعلق بامطالب ذکر کرده

بیت
از ان صبح خوش ز ردیف و حشیم　　که ما را از کرد بلا میگیرم
چو ما را چه بر کو فلک و دل از کم　　نخواهم که هم و رفیا میگیرم
درخت و دار اکنون بارگر نیست　　ازین رنگ ریزد و فنا میکنم
که از سایه بر غربت سر هم　　که از خود و دره سایه جدا میکنم
سر برهم نهیدن از زبان به غربت　　به غزه در بنا مثنت دار مطلع ما ی اتحاد

که مانند سایه از خود جدا گشته گریزانم یعنی بهمین صدا را از خود دراحتی میسنم بلکه گریزانم از صدا میسازم

بیت
چو بیگانه مانم من در سایه خود　　ولی در دل آشنا میگریزم
از سایه بیگانه ماندن گریزانم و دانش آن گردنست و در دل آشنا در آمدن تحقیق بیگانگی است با آشنا عارف گردیده از سایه خود بیگانه شده رحمت بیابان فنا گی آشنا میکند و سایه انیست و هویت علی رفت که قبل از تحصیل کمال

بیت
دلم در مقر استم در ره بهر　　طلب قلم کرده دامیکنم
مرا چشم در دست خورشید خواهم　　که از رحمت نیا میکنم
دهان صبا منکر شد از پی　　به بوی می اندر صبا میگریزم
مرا چون خود نیز بلکه بارزد　　زنند خود در هوا میگریزم
بگو با مغان کا سگالری شبانت　　که در آب کار شنا میکنم
مرا از رسمی خود پرستی　　که چل صبح در صبح میگریزم
بانصاف در بار کن بند ای　　ز دو زهنگ عثمان میگریزم
سخان را فزایان که از صفادان　　و در آن کهف بر صفا میکنم
من ان هستم و هفت مردان کهم　　که نیز بر زونت جفا میکنم
ملا جام فرعونیم گر ترند　　چه فرعونیان را رده ها میکنم
فرعون را جامی بوده از زر که جهار کس او را در مجلس او را بدو روی اورد و در اخوند خان خاص و عام مینموده و در اژدها معهود وارد

و مثلت که مظهر آن عصای موسی علیه السلام بوده

بیت
مرا از شعر راده ای می که داری　　به بیت عاده گریز میکنم
مرا از من و ما سبک حل برهان　　که من ایم زمن هم رها میکنم
من از باده گویم تو از زنبه که کنی　　نکو از حسین ما جرا میکنم
چو بیت صبح تسبیح خوانم　　که از سبحه یارب میگریزم
مرا سجده کردن به بیت العنب　　که از ننیه ام الفرا میکنم
بیت العنب نهر السلام الغا ملک مطلع و بیت آن خانه کعبه در اصطلاحات صوفیه از شراب معقود عشق و محبت است و چون عشق و محبت موصل بمطلب و ام القوی علی ما و صل بمطلوب که ان خانه کعبه است از این جهت فرموده که سجده ما ان میکنم و از آن ام میکنم

بیت
مرا امر جا گفتن بقوه داران　　نشاید که ان در حیا میکنم
قدح ها طلا کن ببین ده که من خود　　زفت

از آن زبلا میکریزم ننه می بکریم که میکون سرشکم که خود زین می بها میکریزم مقصد آنست

که مرا اگر زر در سلک باده زنان از انتظام وهی وج بر زمین بجای دال امن از قوت آن آنکه مراد

بر بلا یعنی اشک زر میکریزم و در بیت ثانی نفی این طلب و گردش جام پر شراب میکنند و میفرماید که

می بکریزم چراکه اشک من میکون شده یعنی خونی است و کسی که اشک او میکون باشد میکریزد

بعیش و طرب و بناکاری ندارد بیت سک ابلق روز و شب جان گزاینست از این ابلق جهان گرا میکریزم

ندارم سیری که چون سک گزیده جگر تشنه ام در سقا میکریزم کشش من نخواهم من ایای ...

که در سکنا اهی زما میکریزم هم از دوست آزرده ام هم ز دشمن پس از هر دو تن در عدم میکریزم

یعنی بتالیف قلوب راغبی هستم من ایشان جان جدا از الست که از قلب محبت مرا کجا نه خرد کند

نیز میکریزم از آن جهت که از دوست و دشمن آزرده خاطرم و از هر دو طایفه پناه بعدم میکریزم بیت نیز

سیم که گاه از پهلوی سیرسیم که از راه بیمرزه را میکریزم حاصل دل آزرده از نفس خود هم که از

که از نفس خود هم کجا میکریزم مردم کجا را بزبان تازی سپروج الصم گویند و آن کیاهیست بشکل آدمی

و در خرا چینی دیگر تصحیح این لغت رسانی شده بیت از زر در شکل عصا مار و گوید همه چشم ...

از این سک مشام الذا میکریزم مقصد آنست که بر قدری که کلف را از دش بر دارد می باشد

سلاکه گزنده سازم هم چنانکه کرمان را از لب ... و حیات نفرت ... در آن

حالت از ننگ مشام گدا اجل است یعنی اقبال ادبی به هر دو حیات است بی سبب و بی جهت

از اجل در اصطلاح از سک مشام مراد شخصی است که بر دی طعام و طمع احسان بدرها رود

دفع تطلب و خواهش ندارد بیت من آن دزد دولت کنند کام گز این عز سیاه میکریزم

من آن کم که چون دانش بردارم زننگ ننیق رهوا میکریزم باید دانست که عناصر این ...

بلی

یکی بدیگری متبدل میگردد و بعضی بواسطه اب و وساطت آتش بهوا متبدل می یابد بنا برآن معنی

گریزم ام که چون آتشی باعث گرمی و جوشیدن من میگردد از نسیم ارتفاع می یابم و از قرب ناتان

بلندی احتشام میکنم مقصد آنکه کناره نمودن و اعراض کردن از اهل حت منشی بلندی مرتبه است بیت

به پیدم غبار جهان کز رنج است از این بهج ما رود میکریزم سبب است بحکم ز دولت سپید شش

از این سبز ازرق بلا میکریزم زهم بستر ای فلکی بنامم ز ترس نبرد رکها میکریزم

به روزات روش کز تخت ناپا لب روی ششه که نفا میکریزم صلاه سر جیح میکنتی و من

به سر بکشم ز صلای کریزم کرم سار کمیا زنی باد و تا مه و از آن داند زبه ما میکریزم

وغا در سر دو چار بینی و دریکه من و نفس یک سر ز غا میکریزم اشاره باعتماد و اعتقاد وحدانیت

خدا است و محبت رسول او صلی الله علیه و آله وسلم و انکار اعتقاد نصاری که قایل ثالث ثلثه اند اعتقاد آنان

آنست که خدا سه است اول خدا دوم حضرت مریم سیوم حضرت عیسی علیهما السلام بنا برآن میفرماید که

من با رکمتا زنی و نغمه وحید بگوشش من رسانی و از نص اعتراف جو نشئی بوحدانیت خدا برکت این اله

اندیشی بادو تانی یعنی در کلیف رحمت خدا و فضل محبت رسول خدا بناء در آن مقصدی که کریزم از اعتقاد غیر صحیح

ثالث ثلثه و تثبیت ثانیا تاکید یافت در محبت عشق و موحد و وفا یافتن صحیح این اعتقاد ثالث ثلثه و ان که

بوحدانیت خدا ... میکستد و مقصد استکه ... ارباب ... عشق و ثالث ثلثه ام دیده

معتقد ول ارباب عقول که هفت کوکب را علت مستقله آثار میدانند بلکه از اعتقاد در ادغامی شام

اعتقاد من معتقد است را جنبد که نقش کب را از اعتقاد من و رستم جست بیت قماری رنم بر سر پای دانگه

رسر های سار ام ربا میکریزم ابرم بمبند بناتات جان را ز امیدهم در قوا میکریزم

رکی باکمی های لبت جو دم ندارم سر دو قف میکریزم زر دارم ارکه بنات جنت

نه اکنون که عزلت با میکریزم زنسکی نکان دو در کمی ... یکان ادم و رفت میکریزم

وامثالهای طلب جنت سدره که از سدرة المنتها میگذرم با بال آهی بسوزم جهان از عزت
که از حرف یادش میگذرم نه زین هفت و نه گنبد اخضر روان کزین هفت شهر شهر میگذرم
مراد ان را ز هفت و پنجگانی که در حل آن مشکل میگذرم نه عیسی هفت زین خرابات ظلمت
در ایوان شش الفحی میگذرم نه ادریس وار بزندان جوی که در هشت باغ رجا میگذرم
در هشت باغ رجا مقصود بهشت و از زندان جوی مطلب دنیا و مجملی از مفصل قصه حرف و دخول ادریس
پس پیغمبر علیه السلام به بهشت آنکه ادریس هر سه حریص بود بر دیدار روی ادراک لقای حضرت حق عز و علا
و دخول القضای ایام دنیا و کمیت در قبر بعد از موت و انشده از ان بعث و نشور و جوار رحمت الهی
اندیشه در اداء وظایف طاعات عبادات روز بروز می افزود بمثابه که قدر اعمال صالحه او را اعوان
روی ربعی باسمان میبردند عزرائیل علیه السلام این معنی را دانسته اشتیاق ملاقات او پیدا کرد و
ادریس علیه السلام را ملاقات نمود ادریس از عدم الاکل و شرب او معلوم ادریس شد که او ملک است و بعد از آنکه
حاصل نمود و معلوم کرد که بصحبت امده به تقبض روح بالتماس ادریس او را شربت موت چشانید و باز
حیات در او درد بعد از ان ادریس درخواست کرد که دوزخ را بوی نماید بفرمان ایزدی دوزخ را
نمود بهشت کردان نیز خدا باذن میسر شد بعد از تماشای باغ بهشت بغیم عزرائیل خواست که او را ابواه خود
از آنجا بیرون اورد قبول ننمود و ملکی دیگر درگاه عزت امده که حضرت پس حق نمود که سبق کل نفس ذائقة
الموت فی من هستم و بفحوای وان منکم الا واردها در دوزخ وارد شدم اکنون بنابر مضمون قول ارباب
که در باب اهل بهشت وارد شده بیرون بروم رحمن از رحم اقتضای بیرون اوردن ادریس از بهشت نکرده
سباح و ساکت در راه وحدت منم از چاه و صبا میگذرم چو جهد از برون راهم اسباب ان
را ن بام هفت سها میگذرم چون اسپ اکثر اوقات از اباوات دو ... در ان جا میکند پس جهان
جهت شامت آنرا از آسیا میرانند در همه ابیات بعقد ان ... بنا بر افضای ... میکنم

تا دوستان را زیان عاشقان را من آن عاشقم کز جفا میگذرم چو حقیقت مقصد دریافت کردم
که از خود در آن قاصد امیگذرم شوم هست چون غایت مطلق که در نیستی مطلقا میگذرم
همه غل مرکب رنج ناسکونه برقی کزین تنگ جا میگذرم نبی را سابیه دور فلک را
این وی دوار از نام میگذرم از زمانیات مراد کواکبند که تذکیر و تانیث انها اعتبار شده و بعد
نکاح ایشان را با ملکند بمقارنت روی مینماید و با خانه چرخ و خلقی از جیفه هلاکت من ران دغا میگذرم
یعنی چرخ و با خانه است و خلقی که اهل دنیا باشند از جیفه و حرکت و کثافت که کنایه از پستی
فطرت ایشانست و اعتقادات فاسده ما لکنند و ازاد لفظ هلاکت بنا بر مبالغه است و من از آن دغا
که معلول است میگذرم چون و مارا باعث تعفن حیوانست و علت آن جیفه و مردار بهاد از ان جهت فرمود که
خلقی از جیفه هلاکت همه عمر که در طلب نامرادی من از حصار رضا میگذرم باز عطا داشتم تا کنون
یاد رانم نماند از عطا میگذرم جمع جیفه مروت من میبرم سر جمع را کز اهل سخا میگذرم که جزو کوش جیفه الغنا دار دوش
بکلام جیفه الغنا میگذرم عافیت را نشان نمی یابم در بلاها امان نمی یابم
در بحر خفیف مجنون محذوف بروزن فاعلاتن مفاعلن فعلن مرهم مرغ وار گرد جهان هیچ جا
نیست شب کز رنج و درنگ بهم صد بهار و خزان نمی یابم دل گم گشته راهی جویم سالها
شد نشان نمی یابم چون آسمان محیط عالم خاکست مانند حصار لفظ آسمانی افاده آن میکند که جنت را
آسمان بهر کس که میخواهد تفویض می نماید میفرماید که هرگاه آسمان حصار و پاسبان است مرا پس چرا جنت در این
صفت تابع آسمان نیست خوارش فکند می کناک چه سود راه بر آسمان نمی یابم دولت
اندر مرتبتی جستم هر دو در یک مکان نمی یابم گوییا آب و آتش اند این دو که بهم همعنان نمی یابم
زن کز نابینعت که عمر حاصل الا زیان نمی یابم هر تو زر دکان خاطر خویش بخت را
رایگان نمی یابم خوان جان ساختن چه سود که من بهر ان میهمان نمی یابم

زاغ حرص و همای همت را ریزهٔ استخوان نمی یابم خویشتن خوار گشته‌ام چون

چون روان کرد نان نمی یابم چون ترنجم که در نشیمن دیو هیچ تعویذ جان نمی یابم

بس وحشت خانه ایست کامدردی همدمی از زمان نمی یابم یکجهان آدمی همی بینم

مردمی در میان نمی یابم دشمنان دست کین برآورده‌اند دوستی مهربان نمی یابم

هم بهشتی در دل آزرم از آن یاری از دوستان نمی یابم عهد یاران با ستان

تازه چون بوستان نمی یابم همه چون گرگ پیشه شده‌اند من عصای شبان نمی یابم

در زمانه پناه خویش الا در شاه جهان نمی یابم زان نفحه کار روزی خاقانی

جای جز بر کران نمی یابم در بحر رمل مسدس مخبون محذوف

بر وزن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن غصه بند و نفس احتراق لب فرو بند و نفس زنان چکنم

غم ز لب باز نفس میگیرد عمر در کار رصد مال چکنم نامرادیست چو معلوم امید

دست در بند طلب آن چکنم یعنی چون نامرادی من معلوم امیدست باین کار که میکنند

آن مرادست بینده بنابرین چرا طلب شیء کنم که حصول آن میسر نیست و گاه است که معلوم بمعنی محصل

نیز اطلاق شده درین صورت معنی ظاهرست شرفان قدرم حب مراد چون ز

بدیوان چکنم رشتهٔ جان مرا صد گره است واکش دل همه تیران چکنم دو ستانم گره رشتهٔ جان

کشتنی بینده بندان چکنم کار خود از فلک هیچ فلک چون نه بینم سر و سامان چکنم

زخم پشت و نقطهای سر رنگ [illegible] ش در خسارهٔ فلک بسان چکنم فلک افعی است در زمرد ملبس

دفع این افعی پیچان چکنم مشهورست که افعی از شاهد زمرد کور میشود بنابرین میفرماید که افعی زمرد

پوش است و از آن ضرری باید دفع آن چگونه کنم دور باش دهش را چو کشف

راستخوان مهیده حسان چکنم

غیر و وحشش راجع است با معنی دور باش بمعنی امر است در رعایت ادب نسبت بسلاطین بمعنی اندرآمده چنانچه

شیخ نظامی فرموده چو دوراً جوان سکندر شنید که دور باش از جگر کشید و معنی دور که بزرگ دو حرف

پادشاهان که نیسدرند که احدی از آن تجاوز نکند و کسند و شمع را با شرق نماند و چوب ارباب ییتاق را نیز دور باش گویند

و مراد از این دور باش نیش افعی فلک است که در مردم گزائی مانند نیزه است و این اشاره بآنست که فعر نیش آن

بسیار است و چون کار نیزه است که سوار از انگاک می اندازد خواه در جوشن سوار تاثیر کند خواه نکند حقتان را نفعی

نیزه چه نفع بنابرین فرموده که مانند کشف از استخوان حقتیان ما حقی در ماوی ان قسم مینه ما بیهوده است

امید در آن چون اسیر مسرت نیست جو بر بندان چکنم امید بمعنی ناوه است و باید فرزند

اینکه گویم که آسمان اهل روان می دهد اهل چو نا مدار عدم حیث کیانهانی چرخ چون هیچ زبان مالا است

دل ز چرخ اینهمه نالان چکنم چرخ را از نفس ارزدود نفس همچو شب سوخته دامان چکنم

خاک راه شبی از خون جگر خون شفق سرخ گریبان چکنم ز آتش آه ن در دریا را

چون نمم که عطشان چکنم هفت دریا که در چشم منست من تیمم به بیابان چکنم

کهنز در یا جاییست که عمق بسیار نداشته باشد و از امعبر سازند تو تم از خوان جهان خون دل است

ز له همت ازین خوان چکنم چون درین خوان فلک بی نمکی است دیده از غم نمک افشان چکنم

بهر آتش ازین بی نمکی گر نمک هیتم افغان چکنم چون کمیتی ندو فاماند

دم اهلیت اخوان چکنم خوان گیتی همه قحط کرم است خضرم از خوان خضر خوان چکنم

در اکثر نسخ در خضرم دیده شده و معنی سهل نمائت اگر خضرم که بمعنی غوره است خوانده شود اولیست

چه درین صورت معنی چنان شود که هر گاه گیتی بجای خوان کرم نیستی و قحط را گسترده باشد و جهانیان بعلت

جوع گرفتار باشند از خوان خضر خان محضرم چه التفات کنم که آن محض ضرر است گرسنه را و این اشاره بترشی

روی جمعی باشد که خود بهمت ایشان از نعمت بذل بجز ترش روئی اسباب مزد هر شایانکه بروح هیچ نهی است

لقمه اوکی

خان چنین باشد ازین خان چکنم   نیست در خاک سزا تخم کرم   مدد از دیده بباران چکنم
جو هرچه سر به خس چه دهم   رهاوس کمس ران چکنم   شوره خاکی که دی از تخم تهی است
فتح باب از مژگان چکنم   بسته غار امیدم چو خلیل   شیر از انگشت مژگان چکنم

حضرت خلیل الله علیه السلام را بعد از تولد در غاری پنهان ساختند چنانکه شرح این قصه در تواریخ مرقوم و مسطور است
و چون از بیم نمرود شخصی از محرم راز او کردن میسر نبود مرضعه با او همراه نساختند بعد از چند روز چون مادر
چون بدان حضرت آمد دیده که انگشت خود در دهان مکیده و شیر میخورد و این اشاره بقناعت است بدان که رزاق
بی منت و بجهد رزق معلوم اکثر با خبر از مال بیاورد   چند نان ریزه خوانهای چنان   کز ایشان حسن الولان چکنم

همچو ماهی سر خویش از پی نان   زیر سوزن صفتان چکنم   گر بگم نان ز در سلطان جوی
اب رخ ریز ز در نان چکنم   اب خونش ز ریز مال چون برد   بوسه زن بر در سلطان چکنم
همچو زنبور دکان قصاب   وز سر کار دهی جان چکنم   پیش ترخس چو کرم فرمان یافت
عقل را بحره فرمان چکنم   تب زده زهر اجل خورد و گذشت   کالشکرهای صحاحان چکنم
تاج حرص سر نهم استغنا درد   با چنین ملک طغیان چکنم   نعمتی بهتر از آزادی نیست
ها چنین ماده کفران چکنم   ما در بخت فرده رحم است   خنگ دور در دبستان چکنم
اب چون مار سم از پوست خورم   چون نیایم نم پستان چکنم   از در دل خانه کنم وقت چو غول
چون جهان را رست پستان چکنم   سنگ بشیشه دل چون بکنم   روح را طعمه ارکان چکنم
آتش اندر کشتی چه زنم   نوح را غرقه طوفان چکنم   شاه دل را که خرد بیدق اوست
در بزی خانه خذلان چکنم   فی از آدم ز پی لوح دو رنگ   عقل را طفل دبستان چکنم
چون رسید آیت روز از شب   محو کرد آیت ایشان چکنم   طبع عکاسی چکنم که گذشت
دل از اندیشه دوران چکنم   هست نه شهر فلک زندان هم   عیش در روزه زندان چکنم

معمول الهی ز ازل بود و هست بیجو غیر الله بر
که بداند معنی ادراک سلک غنی ق قائم
داد در بر سبیل العدین

کم زنم جعبت ده خاکی را   دخل یک حقه دهقان چکنم   همتم زر بسر کیهان چکنم
سنگ خشک و تر کیهان چکنم   کاوه ام پیک دم زیر درفش   در دکان کوره دسندان چکنم
خادما شد ز زمان دولت   چون مرا آن نشد ایمان چکنم   اشاره برگ و تجرید است از علائق

دعوایق ار دولتیار مراد آنست که در هنگام دولت این دو خانقه ما ر فخور ز رمی باشند هر گاه دولت وجود
مداشته باشد از زنا چه نفع   دولت ار خادم و زن چون طلبم   کالم میل نقصان چکنم
پیش شد استر ناقص چو نکال   شغل بخاری و دستان چکنم   زنان و خادم از ابتر شد ناقص
تشبیه و نمود و وجه شبه انکه استری که از کار افتاد و ناقص شد از نقل و حرکت می‌ماند و زنان و خادمان بر بالقضوه
در جایی که مشغول سازند   در جهت ایشان بیانی و بندی مرکز است و از نکال مراد شغال است شغل مرد
بال شغال زده که استر شد ناقصی را در جای افتاده بیند خواهد که از گوشت دل منتفع باشد
و از ضرر للدان توهم باشد و کم با اندیشه که نان وسیله از ان کام باید و دولت با عیش از زن و خادم آنست
که نظر جمعیت انعام داشته باشد و از مال ایشان خواهند که بدستان و مکر او فات گذرانند مقصد آنکه
اگر شخصی دولت نداشته باشد او را میل بخادم و زن کردن مناسب نیست ترجیح که گذشت و اگر دولت
با زن نیز با کنیزی که زن مسلم شد تحقق باید در ان حالت ترک زن و خادم اولیت با نشانی که شرح آن
مسطور است شبهه نباید بود   چیست جز خاک در کار سپهر   طعمه زن کاسه گردان چکنم
همه ناکامی من کام من است   گرد کام این همه حرمان چکنم   من ز نعمت نه با مال زنم
بابل دیست به بیان چکنم   عیسی ام رنگ صبح سا زنم   بقم و منبل مدکان چکنم
هم عراق افت شروان چکنم   هم سفر خانه اخوان چه کنم   گر شرف و زان از شرف شروان نیست
حسن و آنست شرف و زان چکنم در بیت تعقید است یعنی شروان شرف و زان نیست و اگر شرف شروان
و شرف و زان باشد هم وزان توطن کردن و مسکن ساختن نمیخواهم   چون بشروان دل و ما رم نما ند

مه نو در رفت منازل چه برم   گل نو در صحبت گلستان چکنم   درج بی گوهر روشن چه بکار
برج بی کوکب رخشان چکنم   چو گل هر یا نه صدف ماند نه در   رخت ساحل عمان چکنم
رفت شیرین بشبچون فنا   نقش مشکوی و شبستان چکنم   میت ثانی مانند میت اولست

مشکو نام قصر شیرین است و از شبچون فنا در این مقام مراد مرگ بی کمالست چه بخاطر کسی نرسید که شیرین در خورد طمع فنا در مقام والده خود کند و در دل استماع شیرین زرجام فنا زهر هلاک در کشید و درین مدعا شبچون نزاکت تمام دارد چه ممتع شیرویه از شیرین کار و روز نیست   چون بر شعرا سهیل است زهره یمن شام بر اهل عجم مطلع شعر نسبت شام و از سهیل رجعت یمن است و خراسان چون از اقلیم چهارم است آفتاب را در آن اقلیم از زمین انفعالات و خراسان نیز از سمت مشرق شروانست مقصود عدم مرتبت در فضای عالم

فرقت شهد مرا سوخت چو موم   وصلت فخر سلیمان چکنم   چون منم کرگس گرنده و زاق
طلب چشمه حیوان چکنم   آه دردا که بشروان شدم   دل لنف ماند در ایران چکنم
گرچه انجام زخاقان کبیر   هست نان پاره فراوان چکنم   آب شروان بدهان چون زهر است
یاد نان پاره خاقان چکنم   چون مرا در وطن آسایش نیست   عزت او لیتر از دهقان چکنم
دو سه ویرانه در آن شهر است   چون نه نام جغد بویران چکنم   این همه یکدو سه در یرغم دال
نه بندرا است زغم دال چکنم   سد پر عمارتیت عالی که سیف ذوالیزن در یمن کرده و غمدان

اما یوسف صفارات که در هنگام تعمیر او در اشادی آباد موسوم ساخته است و بسبب تغییر آنکه بعد از اتمام عمارت یوسف صفار جشنی عظیم ساخته و عموم ساکنان آن ولایت را دعوت کرد و از آن جمله این رومی شاعر بود قبل از رسیدن طعام گرسنه شد و طلب طعام کرد و یوسف طعام طلبید چون مهیا نشد بود دنیاور دند این رومی از شدت جوع بی اختیار گشته بجهت تسلی نفس بار از رفت و از اعراض بهر کس می رسید میلگفت که این عمارت شادی آباد نیست غدا نیست و بجهت آنکه ساعت بهمان طعام مشهور شده و خورنق عمارتیت عالی که نعمان بن منذر بنا نموده بهرام گور

رحمٔ

ساخت و بسیار رنگان شمار بودن نام داشته و دیگر از آثار خسرو پرویز است که بجهت نشیمن شیرین بنا کرده بود و هرمان عمارتیت که قبل از طوفان نوح تعمیر یافته و از بانیان ارباب سیر خبر داده اند و میگویند که در طوفان نوح منهدم نشده و در مصر کهنه واقعست گویند که گنبد و در سر گنبدی که از همه در رفت صورت عقابی کشیده اند و در قصیده ردیف میم که بعد ازین می آید در شرح این بیت   داد و کمالات تمام با قران در قمار   حصن نهایت فزون از هرمان در هرم   بواسطه زیادتی نسبت تحقیق میشود لیک نیم آدمی انجاست مرا   چون سر و پوش بیزدان چکنم اولش گردم تسلیم بحق   بار تسلیم دگرسان چکنم   مراد از نیم آدمی والده خاقانیست و نیم آدم بجهت آن گفته که دو عورت را در گواهی بمنزله یک مرد داشته اند و آن ایمانت متفرات ربی که از شروان بنهایت بیزار بوده و والده را که بنهایت دلبستگی باو داشته که ذاشته مهاجرت نموده است

در بحر رمل مثمن مقصور بر وزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات   هر زمان از بهر کلش رخت بیرون می برم عالمی از عالم وحدت بکف می آورم   مراد از بهر گلش عرصه عالمست که در جوف فلک واقعست و رخت بیرون بردن از عالم کنایه است از گذر کردن از زمان و مکان و هرچند درین مقصد کوشش زیاده می نماید از مردم عالم کناره بیشتر میگیرد گویا عالم دیگر از عالم وحدت بدست می آورد تا وقتی که بعالمی در آید که بالای عالم امکانست که معنی آن یکی شدن باشد و از آن بوی کثرت آید و در وحدت اشتباه نباشد و از آن یگانگی مراد بود و دانجا حس و حرکت و فکر و ذکر و سیر و سلوک و طلب و طالب و نقصان و کمال همه منعدم شود   تخته عالم فی و گوی ببر هیبی میزنم   طور و آتش فی و در اوج اما الله می برم   هرچه بنقش نفس می بینم بدریا میدهم   هرچه نقد عقل می یابم در آتش می برم   مراد از نقش نفس در اینجا لایق و سزاوار است کقول الشاعر   لباس زرکش شاهی چه نقش ها دارد   تن برهنه ما نقش بوریا دارد   یعنی ترک مشتهیات نفس گفته آنچه از مقتضیات عقل سلیم است بکثرت ریاضت از غل و غش پاک میسازم   که بجد منزل از سدره سری ارمیکنم   که بتقدیر همت از شرری شعاری می برم داده نه چرخ را در خرج یکدم می نهم   زاده شش روزه را بر خوان یکشب میخورم قسور است که

اپیدا شده کما قال الله تعالی ان ربکم الله الذی خلق السموات والارض فی ستة ایام و چون نه چرخ از جملهٔ ال
موجودات است که در شش روز از کتم عدم منبعث شده و وجود آمده بنابراین داده نه چرخ را البته نزاده شش روز
فلت تمام حاصل خواهد بود و مقصود از ضیع ترک و تجرید و عدم و اللبیح است مدخار دنیا گرچه طبع از زبونی روز و شب
ور چه و هر از لاجورد آسمان گنج افسرم   از زبون تا بخانه طبع پای زر هفتم   ور ز روزی بارگاه چرخ پای منظرم
ساختم آیینهٔ دل ها ز قیم آب حیات   گرچه با در ماندیت هم خضر و هم اسکندرم   با چشم با یک باز آن عالم [illegible]
ور پی آن عالم اینک در فرار کرم   گر بپرم بر فلک شاید که میمون طایرم   ور بچم بر جهان زیبد که [illegible]
ردم از زر زرد گیتی یکه و دو از دو زر نقم   گرچه در چار خشیج و پنج حس و در شش درم   ماند هشت عشق [illegible]
عشق با طغرای جاء الحق در آمد از درم   یعنی بعد از صرف عنان همت بر تحصیل مطالب و مآرب [illegible]
و توفیق ریاضات یافتن و کرد تعلق از زر و امال و آمانی و امال افشاندن ماند هشت مرا [illegible]
ان یبعثک ربک مقاما محمودا یعنی امید هست که برانگیزد ترا خدای تعالی در مقام محمود و مراد منزلت و امیدواری
شفاعت و عروج بر بهشت اعلی یافتن است در اوصاف الاشراف محقق طوسی مذکور است که محبت ابتهاج
باشد بحصول کامل یا بتخیل حصول کمالی مفقود یا محقق که در شعور به باشد و موجب دیگر محبت میل نفس باشد با چیزی
در شعور بدان لذتی یا کمالی مقارن شعور به باشد و چون لذت و ادراک ملایمت یعنی نیل پس محبت از لذت یا تخیل
لذت خالی نباشد محبت قابل شدت و ضعف است و اول مراتب ارادت است چه ارادت و شوق با محبت باشند و عشق
محبت مفرطه باشد و درین صورت معنی چنان شود که چون لذت مفرطه از ادراک خطاب حاصل شد و ادراک آن مرتبهٔ علیا نمودم
معنی جاء الحق و زهق الباطل در من ظهور نموده بدانچه مطلب و مقصد بود رسیدیم   من چو طوطی و جهان در پیش من آیینه [illegible]
لاجرم معذورم ار بر خویشتن می ننگرم   هرچه عقلم در پس آیینه تلقین میکند   من همان معنی بصورت
بر زبان می آورم   پیش من جز دختر و بت نیست از زر و زر زند   من خلیل آسا نه مرد بت نه مرد دخترم
بر زبان ان نعبد الاصنام راندم تا کنون   دل با تی لا احب الافلین شد رهبرم   کما قال الله تعالی رب اجعل

آمنا و اجنبنی و بنی ان نعبد الاصنام و قوله تعالی فلما جن علیه اللیل رای کوکبا قال هذا ربی فلما افل قال لا احب الافلین
اشاره بطی مراتب جهل است و عروج بمعراج علم و دین و قطع نظر از ما سوی الله کردن   در مقام [illegible]
در ضعف و دیوان عهد   راست گوی روستم بچاره عنقا پیکرم   فوت عرق عراق از باده نطق منست گرچه
شریان دل شروانیان را نشترم   عرق عراق فرموده و اهل دانش انجا را خواسته چه قوام ملک بانسان کامل آن ملک است
همچنانکه استحکام بدن انسان باعصاب و شرایین است و شریان عصبی است مجوف متصل که چون قطع آن نمایند خون
آن باز نه ایستد تا صاحب آن شریان را هلاک گرداند   فقر کان افگنده حق است من برداشتم   زال
کان رو کرده سام است من می پرورم   در قلاده سگ نژادان گرچه کمتر مهره ام   در طویله شیر مردان قیمتی گوهرم
عالم از آواز نه خاقان او دو دم ولیک   همت از اندازه خاقان اندر برزم   ای شاعر [illegible]
ور نه خود رزمی در این میدان ز مردان نشترم   چاره را پرواز کردم با فلک کشتی گیم   [illegible]
یعنی پر مرغ جاه را باز کردم این کنایت از زر است مرغ جاه است می فرماید که چون سودای جاه را از سر خود دور کردم
فلک در قمار و میدنی مرا تاباب خود ساخت   من کیم باری که گویم [illegible]
کافرم گر هست تاج او فریش بر سرم   [illegible]
از ضعف هم صفرم و هم منقلب هم آتشی   کوی اول برج گردونم نه مردم پیکرم   این مطلع در توضیح [illegible]
در تقویم برج حمل را که اول بروج حمل   صفر علامت حمل که برابست مردم پیکر است و منقلب و آتشی است
مقصود ازین که صفرم یعنی قایم مقام عدد هستم و منقلبم یعنی احوال من بر یک قرار نیست و آتشی و [illegible]
ضرر از وجود من امری ناشی نیست مثل سوختن و اگر آن معنی نیز خواسته شود که خمیر مایه وجود من مانند شیاطین از
آتش است می تواند بود و لفظ نه مردم پیکرم شاید بران معنی باشد   مخص اجرام دوبال چرخ و قلب عالم
خشور کان و رزال و مردود کشورم   لیس من اهلک گوش عالم اندر گفت عقل   از زبان گر زدی فطرت [illegible]
یعنی همچنانکه حضرت پروردگار عالم در باب ولد نوح خطاب کرده که یا نوح انه لیس من اهلک انه عمل غیر صالح عقل [illegible]

و باب در کوکب شمالی شرف افتاده

بود قطره من بکوش عالم همین کهف   بحر پایاب دارم پیش و میدانم که باز   در جزیره بار عالم زآتش پل بگذرم

بحر پایاب بحری که قعر آن دور باشد و از آن گذشتن مشکل باشد یا آنکه در اصل قعر نداشته باشد مانند محیط و از جزیره عالم تعلق خواسته و پل آتش قنطره عشق مجاز است که واسطه است میانه جزیره تعینات و تعلقات و ساحل منزل مراد و اگر معنی ظاهر قصد شود از بحر پایاب عالم عقبی مراد باشد که ابدست و از جزیره تعلقات مانعه و از پل آتش پل صراط که آلوده و انسان عصیان را از آن گذشتن میسر نیست

همچو بوی خار [illegible] اصل [illegible]   همچو گلگونه لقای هست مدار و گوهرم   نه سنگ صاحب کهفم بخر عیسی و لیک   هم سک و هم خر بجای نهادم همچو خرم

مدام هاروت و هم طبع زن برافزایم   افعی ضحاکم دریم آهن آهکرم

از مدام هاروت مقصود سحر سازیست و از هم طبع زن برافزایم مراد آنست که بجهت تحصیل مرادی که حاصل [illegible] ناموس و آبروی و عزت و اعتبار خود را بر باد میدهم چنانچه مشهور است که هاروت و ماروت بر زنی که عاشق شده اند زهره بوده و زهره حصول تمتع ایشان را بتعلیم اسم اعظم متعلق داشته و بعد از تحصیل تعلیم هاروت و ماروت بغضب و سخط الهی گرفتار شده زهره بسبب آن اسم اعظم بفلک سیم عروج نموده و از افعی ضحاک بودن مقصود آنست که نفس لعین [illegible] میرسد بذات خود نیز ضرر رسانم مانند ماران ضحاک که معذب و محجوب دنیا و آخرت او نیز بود چه مشهور است که هر روز سر ماران ضحاک را می بریدند و مار سر و میدند و از ریم آهن آهکر بودن مدعا آنست که بصفوت طینت و فطرت [illegible] هستیم و از زال [illegible] دم و لفظ آهکر مناسبت ضحاک است

شیر برفینم نه آن شیری که [illegible]   کاو زرینم نه آن کاوی که باشد چنبرم   در دبستان نسوا الله کرده ام تعلیم کفر   کادلیس [illegible]

لا مولی لهم بر وفق تم قال الله تعالی نسوا الله فانسیهم یعنی کفار خدای را فراموش کردند و خدا تعالی از لطف و فضل خود ایشان را محروم ساخت مقصد آنست که خود را معلم آن کفار فرموده که خدای تعالی را فراموش کرده اند و اعترافست پس که نظر ما بکار دیگر از انجهت راجع دقایقی است و مصرع ثانی بیان کمال این است چه از آیه ان الکافرین لا مولی لهم مراد آنست که کفار را شفیع نخواهد بود   [illegible] ضحاک [illegible]

رفت این دامن چون صبح [illegible]   کاندرین معرض چو صبح اولین کاذب ترم   از درون [illegible] و از بیرون [illegible]

قصه کوته کن که دیر راه [illegible]   شبت [illegible]   چادر [illegible] برده [illegible] زهر رادرم

چون هامی اندک خور و کم شهوتم [illegible]   چون خروس [illegible] اندر شهوت پرورم   روز و شب آزاد دل از دانه [illegible]

[illegible] ساعتم   هم زخم [illegible] چو آهن هم زآتش [illegible]   در حریصی چون نعام آتش آهن خورم

از [illegible] سیاه فام بودن مراد است و از [illegible] بودن از آتش اینکه هر گاه [illegible] آتش از دل ظاهر میگردد و این دعا بحسب مجاز است چه دل آتش که ظاهر میگردد درجوف آهن نیست و نعام جمع نعامه و نعامه شتر مرغ را گویند و آن آهن گرم آتشین را میخورد و نعام نام [illegible] از این جهت [illegible] یعنی [illegible] در کمال تیزی و حرص مرتبه که در طلب رزق مقسومی که مانند آتش جانکاه و دل سوز است فراغت نمی یابم و همیشه مکنون ضمیر من آنست که مانند نعامه از آن قسم رزق منتفع باشم

زاهدم اما برهمن دین [illegible]   شاعرم اما لبید [illegible]   گوشت زهرآلود [illegible] خورم [illegible]

شیخ [illegible]   [illegible] دعوت کرده [illegible]   [illegible]

شعر استادان [illegible]   سحر [illegible]   [illegible]

[illegible] عنبرین [illegible]   گر [illegible] شیر مردان [illegible]   زانکه چون [illegible]

[illegible] سلیم [illegible]   [illegible]   [illegible]

گر [illegible]   [illegible]   محبس ارباب همت را چه چندان درم

از [illegible] چشم کم بینی و نظر تنگی مراد است یعنی از آن جهت که چون قفل از دانش [illegible] تهی ام و مانند [illegible] کم بین و نظر تنگ در مجلس ارباب همت خارجم و در زمین [illegible] آهن مصنوعی را گویند که زنجیر دروازه بر آن افتد و قایم شود

هم درین غرقاب غربت [illegible]   هم سبک چون [illegible]   [illegible] کم کن که قارون [illegible]

تنگ شد [illegible] شدم   [illegible] خلق [illegible]   این چنین [illegible]

روشنان تقاویم تاریک خوانندم ولیک صافیم خوان چون صفای صوفیان را چاکرم

مرغ شد اندر سماع رقص کنان صبحدم بلبله از مرغ و در وقت سماعت هم در بحر منسرح مثمن مطوی مکشوف [illegible]

مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن مراد از بلبله صراحیست و تشبیه حرکت صراحی به سماع بسیار مناسب است

بر لب جام از وفا و عکس [illegible] مطرب مجلس ساز زده بر آهنگ هم هدیه بر لب رسان تحفه سوی دل فرست

زرگ سبک روح راست رطل گران [illegible] پیش خمم لطفی [illegible] است این خطاب بمطرب که در بیت سابق ذکر یافت

یعنی چون رگ سبک روح که مراد از آن ساقیست متوجه بمودن باده است و رطلش گران است و سبب [illegible]

هم بمودن باده توانا بود و هم گران از رطل بده بر لب رسان و تحفه بدل فرست یعنی پیاله از ساقی بگیر و نوش [illegible]

تحفه دل ساز و در شب آهنگ بیت اول مراد ستاره صبح را ز بام مقصود صبح است پیش که آسیب روز بر

دو یک قدح صبوح [illegible] پیش که هوس صبح بیضه زرین نهد [illegible]

بیضه مجلس [illegible] خطاب [illegible] است از بیضه زرین [illegible] صبح مراد آفتاب [illegible]

مجلس سواد مجلس [illegible] که در اصطلاح اهل هند [illegible]

شراب انگوری [illegible] انگور [illegible]

باران و برف پرورش [illegible] محتاج نباشد بهترین شرابهای [illegible]

[illegible] گوهری آتش است [illegible] مرغ صراحی [illegible]

تا پیک [illegible] جان چاشنی ده [illegible] ساقی مجلس خطاب [illegible]

وصباحت [illegible] ساقی شراب هم تو باشی و در جان [illegible] مقصود شراب است و از لفظ نجم مراد انجام است

نور چرخ کهن نیست بجز جام می حامله ز آب جنگ آتش زردرشکم قبله خانقاه نیست قلمی تا شود

سوخته چون سیم عقل گشته چو سیماب غم جام صدف ده که گوهری زرنگار ماهچه زرکند رقص ماهی درم

خون رزان ده که هست خون زر از زادیت صیقل زنگ هوس مرهم زخم ستم گرچه [illegible]

تا خط بغداد و ده دجله صفت جام جم چشمه خورشید لطف بلکه سطرلاب روح گوهر گنج حیات بلکه کلید کرم

در تعریف شراب اسطرلاب [illegible] و صحیح است و درجات و ارتفاعات آفتاب

از آن معلوم شود و وجه تسمیه [illegible] وجه گفته اند که اسطر بمعنی ترازوست و لاب بمعنی آفتاب یعنی ترازوی

آفتاب و بعضی گفته اند که لاب نام حکیمی است که اسطرلاب کرده و نام پسر ادریس [illegible] اسطرلاب

بوده و [illegible] اسطر بمعنی تصنیفات تا همه بر فال عید جان ملک فضل را [illegible] بنهیم [illegible]

خسرو جمشید جام سام [illegible] جام خضر سکندر سپاه شاه فریدون علم ای لب [illegible]

[illegible] در ختنی روی [illegible] عروس [illegible]

[illegible] لعل [illegible] ای دولت [illegible]

[illegible] خاک [illegible] در [illegible]

خود چه زیانست [illegible] عمر زیان کرده [illegible] در طلب [illegible]

چون [illegible] صورت [illegible] نقش الف لام و میم [illegible]

خون [illegible] قصه مجنون [illegible] ماهی [illegible]

[illegible] روح [illegible] لشکر [illegible]

گر زنش [illegible] ساخت [illegible] معنی [illegible] است [illegible] رقم [illegible]

[illegible] است [illegible] الشمال [illegible] آفتاب [illegible]

ولال را عین سنبل فرموده   بابلیان عید را نعل در آتش نهند   گرچه بابل رسند عید و مه نو هم شنیده

که در اصطلاح سحر بابل آنست که در شب عید نعل تسخیر کسی که آب را بان نعل بندی کرده باشند و انداخته باشد

در آتش می نهند و حاصل معنی این بیت آنست که اهل بابل بجهت عید نعل در آتش نهند یعنی مشتاق عید مه بجهت آنکه

عید ماه نو را لازم دارد و هلال شکل نعل است که در سحر بکار آید   گر درخ آفتاب زرد و فواره نهال بر فلک

از ماه نو شده ره سنان علم   برزه سیم و کوی زر اندر حرابان   بسته بران کوی زر چیت قبای ظلم بمقتضای

کریمه وجعلنا اللیل لباسا ظلم را استعاره به قباجت و ماه نو را برزه گریبان و ستارگان را بگوی گریبان آن

چرخ کبود و انجا که ناخن نت ز روزگان   نعلها ناخن شده ماه نو زداغ ستم   گفتی که آتش چرخ ناخن زنده گرفت

ازین ناخن دو دید زبر و اما نشن هم   اب نجم تشنه شفق نه بخم و خون ریز   از لب خم نمیه عرقه تاب تقیم

حلقی دو قولها شدند بهر شب عید را   بر دو کردی حلق ماه نو اند حکم   گفتی شب مریم است بکشته ماه مسیح

هست مسیحش کرامت بکارش قسم   ماه دو مرانگشت حلق این حوالف الف جو   حلق چو طفلان نوشاد نون و القلم

گفتی غوغا مصر طالب صاع زر اند   صاع زر اند مدت شد دل جو جام   غوغای مصر گفته و جاعتی که باعث غوغا

و از زر جام اند خواسته از قبیل ذکر حال و اراده محل کنایه است از مشتاقان ماه عید و مناسبت میانه اهل ازدحام در طلب ماه

عید و جمعی که نابر قصه مشهور بجهت گم شدن صاع زر که در میانه برادران حضرت یوسف گم شده بود غوغا داشته

الغت که در همگامی که ماه نو و صاع زر از نظرها غایب بود هر دو طایفه مضطرب بودند و در ظهور آن دو فرق را

خرمی حاصل کرده   صاع سر شاه شده ماه بدان مید بد   سنبله چرخ را از کف شاه نم مقررست

که در عید فطر تصدق هر سر یک صاع گندم است می فرماید که ماه صاع سر شاه شد یعنی صاعی

که پیمانه گندم تصدق است ازین جهة سنبله چرخ را از کف شاه نم مید بد و از آن عطوفت می پرورد

که از آن گندم حاصل شود و بدان صاع تصدق سر شاه کنند   ازین کوشش

آسمان از زمه نو هر صبحی   حلقه کوشی شود بر در شاه عجم   خسرو مهدی منت مهدی آدم صفت

ادم مرسی جهان موسی احمد قدم   تعریف موسی بپای ممدوح را بسبب آن باشد که حضرت موسی کلیم است و او را مکالمه

بسیار با حضرت عزت روی نمود از آن جهة بپای آنحضرت متبرک است و احمد قدم را چند وجه است یکی آنکه در شب

معراج از فرش و عرش در گذشت و در شب دجلات رسید و دیگری آنکه در سال تولد آنحضرت از زلزله غلات

و دیگر کفایات بسیار شد و ازین باب بسیار آثار بظهور رسید و دیگری آنکه و احمد اسم صفت است یعنی بغایت

حامد و ازین جهة بتمام سرور کونین احمد است   مهدی دجال کش آدم شیطان شکن   موسی دریا شکاف احمد جبرئیل دوم

چون حضرت آدم هم باعث شکست شیطان و دور اندختن آن از بساط قرب شد و هم بوسیله شیطان آنحضرت را

ذلات روی داد که از توطن بهشت باز مانده از فردوس اعلی بحضیض حضره دنیا هبوط و نزول فرمود ممدوح را

آدم شیطان شکن فرمود یعنی غالب بر شیطان و شیطان را بر او غلبه نیست و این اشاره بجهان ممدوح حب بر آدم

اول سبحوقیان سنجر ثانی که هست   سایه‌اش خیر العباد و سایه رب النعم   ترشح نوالش فزون از عرق بحر و بر

ترشح جلالش برون از ورق گنبد و کم   آتش بهیبش چو یافت بیضه شود تو بیس   باد تعهد چو یافت پشه شود پیل سیم

چشمه خور بوسه داد خاک درش سایه دار   زاده خورشید لعل بر کمرش کرد خم   یعنی از آنجهة که چشمه خور خاک در

ممدوح را مانند سایه خویش بوسه داد و در تلاقی آن خدمت لعل که زاده خورشید بود بر کمر خویش خم کرد و چناکه در بیت لاحق

غم مهر پیدا نمود در حق مختار حق   کرده مختار پس در حق فرزند عم   نامه بیت سابق است یعنی اعزاز لعل بود او را

ممدوح در برابر بوسه که چشمه خورشید خاک در او را مانند مهر سایه حش سید کونین است یعنی آل ابوطالب را

نظر بیکو بهای که از ابوطالب بآن سرور رسیده بود   ای رصدگاه دهر صاحب صدر لقا   وی لقبه کاه

عقل نایب حکمت قدم رصدگاه عمارتیست که ارباب تنجیم بجهت تشخیص اوضاع و حرکات کواکب سیاره و ثابته

ترتیب میدهند و درین صورت اگر از دهر و دنیا خواهند مراد و فلک الافلاک نیز میتوانند بود یا فلک قمر بود باعتبار بعضی بعوج ثانی را

نایب حکمت قدم خوانده اند و بعضی نایب حکم قدم هر گاه خوانده شود مقصد آنست که حکم ممدوح را از وال نیست چه وارد

شده که کل ثابت قدمه امتنع عدمه هر گاه نایب او ممتنع العدم باشد او بطریق اولی خواهد بود بنا بر تقدیر صحت

اول معنی چنان شود که قدم که بر موجودات کاینه سبقت دارد و در اولیت حاصل است نایب حکم است و بر تقدیر اعتبار ثانی
معنی چنان شود که نایب احکام کلام قدیم به اعتقاد تو را　شرع مدور آن تو رسم کاه وجود　ظلم بفرمان تو
پیش چاه عدم　و در سلیمان و عدل بیضه آفاق ظلم　عهد مسیحی و کحل چشم حواری و نم　یعنی در دور
سلیمان بیضه آفاق را که مراد از آن بسیط زمین شد با ظلم چه کار و در زمان مسیح و کحل مسیحی چشم حواری را با آب
ریختن که علامت درد چشم است چه مناسبت حواری از اصحاب انصار عیسی بوده اند و هر دو مصرع بطریق سوالست
در عجم از دولت بیشه ریاض النعم　در عرب از یاد دولت شوره حیاض النعم　تاج تو در دور چیغ تخت تو در ربع مسکون
در تثلیث ذات همرهان تعدل و حکم　جذر اصم هشت خلد تخت تو و جذر هشت　تیغ تو در هشت خلد هفت و جذر اصم
در اصطلاح اهل حساب عدد بر دو قسم است منطق و اصم جذر عدد منطق آنست که از ضرب دو عدد مماثل حاصل باید مثل
عدد نه که مضروب و مضروب فیه آن سه عدد است و عدد اصم آنست که از دو عدد مماثل حاصل نشود مثل هشت
و یازده و نظایر آن و در حساب اهل هند جذر اصم به تقریب حاصل میشود به تحقیق مقصود آنکه اگرچه تحصیل عدد
جذر اصم در روش ضرب مشکل است فاما تیغ هم دست و به تقریب تحصیل هشت بهشت که حاصل جذر اصم است
میکند ماحصل کلام آنکه لشکرکشی تو محض جهاد و غزاست و هر که عداوت تو ورزد کافر حربی و غنیمت تو در
دفع اعدا جهاد اکبر و مستلزم تحصیل نعیم جاودانیست　ملک تو در باغ خلد تحت ظلال السبوق
شاه تو ظل حق فوق کمال النعم　عظم قت آفتاب در رزی ای ظل حق　مسند تست آسمان تکیه
وه ای محترم　هیچ مطلق چو صفر خصم تو در تخت خاک　در بر آحاد صفر یعنی آن از الم یعنی خصم تو
مانند صفر هیچ است مطلق و در بر آحاد صفر هر گاه واقع شود از جهت اجتماع هر دو صورت آه بهم میرسد
و نزاکت و دین فکر دقیق آنکه هر کس از آحاد که با خصم تو مقاربه و مقارنه و خلطه جوید از شامت قرب و
جوار او ماده وجود او الم و ندم میکرده　الحق از آحاد ملک خصم تو صفرات ربس　گرچه روده در حساب هیچ بود در رقم
ملک خراسان تراست در کف عیار غضب　موسی ملکت تویی گرگ شبان غنم　سعد بادا که ملک خراسان از تست

و درون خصم تو مغضوب و لبس افسوس و حیف که موسی صاحب ملکت شد و گرگ شبان گوسفندان شود
جنس بر و بحر کنج عرش خازن او و رمن　ظلم بود صدر شرع حاکم او و حکم　آخر هر کس بکرد روضه دار السلام
کس جل سلک هم شناخت هیبت　در ره ملک فلک شان او دو خوشه کی　واده کف جود تو خوشه عطا ناسلم
چون کف در رزقیت توزره ولی بخشش　نان سپید فلک است سیاه است هم　حاصل شش روز کون حق ز تو پی از دمج
بر ورزه تا ابد ملک حباب جستیم　نایب یزدان بحق از تو یکی آن حق　حکم تو چون حکم حق روز بشر در تم
خضر ز توقیع تو سار زو تریاک روح　چون بکف برکشاد افعی ز رام فم　بیش سارک کت از فرع دوت بر و
کرده هر کوش ورد رحایل شیر اجم ربنه　کر حضرت مهند و روم رام احسام　نیست عجب گر نهاد رام فولت رم
زانکه شمشیر تو در شکم اندران سه قوم　چون صف اصحاب فیل در الم اندر الم　ملک خراسان تبع باز بستاند ز غز
پس چه کنی در نیام آن کنج صبر نمشتم　کاوه که و اندر دل ز رضحاک بیک　کی شود ش پای بند کور رو سندان دم
کو مجاست که بر در آب ریت　کین همه زیر نیام تن چه نی لاتم　گر زلی غرغر عزم خراسان کنی
گرد سواران کنند چهره گردون ازم　از تک جیش خان خاک ز جیش خیل　عطسه زنین و همی شیران رشم رحمن
درگه میران عدو در شکنی هم زرد　چون در افواه سپاه نیم شبان روستم　گرد نشانی بر روضه ز رنگت ز خیول
بر در مرد و هری بار کنیت رخیم　خیول جمع خیلها و رحل مقصود کرده و کلاه است یعنی کثرت حشم و سپاه
تو آن مرتبه است که طوایل اسبان رزم تو در فضای بر روضه و حجم سپاه تو در هرات و مرو است
گرد چو رنگ سیاه خاک جو کوکر و سرخ　مرد و خورده و خار از پی خصم و حذم　شیر دلان را چو مهر که رقان کاه لرز
ملک جگر از آنچه کوه قاف وکامی درم　تیغ تو از تکین ظلم زند تیمم آب خرد　تیر تو طغرای فتح بیش طغیان منقسم
طرف رکاب چنانکه روح امین معتبر　بند عنان چنانکه حبل متین معتصم　ای زبر زیر رست کسنه مایل حقیر
دی ز صرورت پاسخ سایل نعم　عزم تو معیار ملک قومه فاستقام　حزم تو معیار شرع نظمیه فانتظم
چتر تو خورشید فرع و صبح محل

غم ز دل چیست که جم و کیوان شیم   و ز سهم تو قیصران کنند نظم بر خاب و زال   شغ تو بر پیچ کند زهره گرشاسب سم

گر زمین افکندی مهد سرای ...   ور قوس قزح سر روی طاق پل دوم   تا تمامی رسد ماه شب عید باز

جهت مه را نعد واغ اذا قیل تم   ملک جم و عمر نوح بادت و در بزم تو   کشتی و رسم جبل ماهی و مقلوب یم

اذا قیل تم ضمیمه این بیت است   اذا تم امر دنا نقصه   توقع زوالا اذا قیل تم یعنی هرگاه امری با تمام قریب شود نقص او و زوال توقع کن زوال او را چه بعد از اتمام مرتبه دیگر ما فوق آن نیست و حقیقت در کمال حدوث و تغیر لازم است و تغیر او نیست مگر رجوع بصفت نقص و کمی از جم درین مقام حضرت سلیمان مراد است و از کشتی ظرف شراب که از پیاله کلانتر باشد و از ماهی پیاله و مقلوب یم میست چه هرگاه یم را قلب کنند می میشود و از رسم دو معنی اعتبار می توان کرد یکی روش و عادت و قاعده و دیگری شکل و صورت چنانچه گویند که فلان دایره یا خط را رسم کن یعنی از اشکال بصورت دایره و خط سازد مقلوب بقافیت یعنی قلب کرده شده حاصل معنی چنان باشد که ماه شب عید که هلال است تا نقص او بعلت انجامد و از کمال بنقص و کمی روی آورد و این اشارت است بایام ثبات و بقای دنیا ملک سلیمان یعنی پادشاهی و سلطنت سلیمان که حکومت و تسلط بر انس و جن و طیور داشت ترا درین مدت حاصل باد و همیشه کشتی شراب مجلس ترا رسم جبل لازم و پیاله ترا می ملازم باد و در صورتی که رسم را بمعنی روش و عادت دارند معنی چنان شود که در بزم تو کشتی شراب متصف بصفت رسم جبل که آن ثبات و استقرار است باد و در ازمنه ملکان دیگر انتقال نکند و هرگاه مقصد معنی شکل و هیات باشد بنا در معنی چنان شود که کشتی ترا لازم دارد بشکل جبل از شکل جبل که با کشتی شراب لازم باشد نیست مگر حباب چه حباب را در هیات بکوه مناسبت تمام است و هم جبل را که با کوه در ارتفاع و بزرگی نسبت باشد صرف از عظمت و بزرگی تمام حاصل است و همین مستلزم بزرگی کشتی و کثرت شراب بزینت و لطافت در این معنی لکه رسمیت در پیمانه متجلی آید عشرت کرم کاه شراب در کشتی و پیاله حباب بر اندازد مستلزم ورود مهمان عزیز است چنانچه امام قانی فرموده   چون قدح گیرد باده گویند رسید مهمان   مهمان رسیدت زهره کار نمود آن

و مهمان عزیز سلاطین نام دار بسخر خواقین کامکار شوا ند بود و مهمان شدن پادشاهان بر خوان خسروان با خشار باشد مقصود آنکه همیشه اسباب بزم تو بر روی جا و قرار آماده و مهیا باد و هر بزم در فرخی فال کش و شگون نماد رود با و شامل و بچه معنون مسطور بر حلول نزول و بزم عشرت بی جمال بود التزام ملک سلیمان و عمر نوح تا نقص و کمال پذیرفتن خالی از تجویز و تکلفی نیست چه مدت عمر نوح با زمان نقص و کمال یافتن ماه در نهایت قصر و قلیل است

کفته بت رنش لب با لب تو نوش نوش   برده می سپهر زنگ از دل تو زنگ غم

داد کمالت تمام با قران در قمار   حصن لقایت فزون از هرمان در هرم   قران ماه و آفتاب را گویند بجب تقلیب و هرمان عمارتیست که قبل از طوفان نوح معمور شده و در طوفان خراب نیافت و در مصر کهنه است گویند گنبد است و در بر گنبدی که از رفع از مدت صورت عقابی کشیده اند که سرطانی را در چنگ دارد و از حضرت امیر مطالب علی ابن ابی طالب پرسیدند که حقیقت این صورت چیست فرمودند که تاریخ تعمیر این گنبد است چه اشاره بر آن است که این گنبد وقتی تعمیر یافته که نسر طایر سرطان را در چنگ داشته یعنی در سرطان بوده و نسر طایر را عقاب چرخ نیز میگویند و در حال که تاریخ همه از دوازده سال از هجرت گذشته نسر در جدی واقع است و یک دوره انها در مدت بیست و چهار هزار سال با تمام میرسد چنانچه بر تاریخ خلق آدم پنج هزار سال سبقت داشته باشد این کلام را بر منسوب بال سر در میدان زید بنی الهرمان والنسر الطایر فی السرطان و از قران خواه مقصد قرین باشد و خواه آفتاب صورتان قمر طلعت معنی چنان شود که داد کمال تو در هنگام قمار با حق با قران متصف بصفت تمامی باد و برد قمار ترا مسلم

ز ره رنت کیقباد و دیده منت اردشیر   نیزه برت تهمتن غاشیه کش گستهم

حلق ترا کسر عدل نطق ترا فخر عقل   مهر تو وجه عمر خصم تو محصوص دم

وسم دعا کعبه را بر در دولت چنانکه   موضع بوسه حجر جای دعا ملتزم

ملتزم موضعیست نزدیک رکن یمانی که در حوالی خانه کعبه و حاجتمندان در انجا دعا میکنند و هر کس از روی صدق و اعتقاد نتیجه می یابد و حجرالاسود در طواف بیت الله الحرام محل استلام و بوسه گاه خلایق است و درین بیت لف و نشر مرتب است

بروزن مفعول مفاعلن فعولن طفل وطفیل است آدم خردی وزبون است عالم زانک درین بیت در لفظ طفل و
طفیل است که تصغیر طفل است پرورده وخرج است عیسی آبستن لعل است مریم تا چشم وریخت خون
عاشق زلف توگرفت رنگ ماتم از سایش تو روی وزلف داری طاوس وتبت و مار با هم
در سینه من خیال قدت حو بیت در آتش جهنم او بخشی آفتاب را دوش از سلسلهای جعد درهم
یعنی آفتاب را دوش دیر کردی واین اشاره بکمال حقارت وزبونی آفتاب است ومؤید آنکه از او بخشش دوش
این معنی خواهند در دوش ویشب مقصد باشد اشارت به بیت مابعد است که خورشید می شود مسلم یعنی بسلامت نمی ماند
واگر دوش را بمعنی ویشب اعتبار نمائیم هم میتواند بود واو بخشش آفتاب بنا بر آن بود که بجهت ظاهر درشت آفتاب
بخصیص مایست ووجه شبه میانه آفتاب وشخصی که او را ادیرند همین قدر کافیست ما را که کند مسلم انجا
خورشید می شود مسلم جان خاک شود لطف سبع حرفه چون رطل گران کشی دمادم بالذت صحنه تر دل را
فرومیش کند ارزوی مرهم خاقانه خاک درگه تست او را چه محل که آسمان هم هر چند جهان گرفت حسش
ازجهت فیلسوف اعظم فیل بزبان یونانی یعنی دوستدار است وسوف یعنی حکمت یعنی دوستدار
حکمت ازین جهت حکیم را فیلسوف گویند ذوالفخر بهاء دین محمد مقصود نظام عقد عالم

باآنکه موی مانم ازغم موی جفا منیکنی کم دندان نکنی سپید تا لب
از تب نکنم کبود هر دم ازکوه غم گران ندارم زانست که مستم از تو خرم
دانی زچه سرخ روئیم ایراک بسیار دمیدم آتش غم از جور تو آفتاب عمرم
بالای سرآمدست از رحم خاقانه را بیش مرکان بی گرنک جان کشد دمادم
در آتش خاطر آب عشق تو نسپکشد دمادم زان آتش وآب رسته سروی
کز فیض بهاء دین کشد نم مصباح اجم امام اکمل مفتاح تمم همام اکرم
ای شحنه شش جهات عالم در چار وری هفت طارم خطاب قبالت که

او را نگهبان شش جهت عالم فرموده ازین جهت که ترتیب کاینات فضای جهان از وست خمر وکواکب وبسیطا افلاک
ای جنت انس را تو کوثر ای کعبه قدس را تو زمزم سیر ووه است ناف چنگ عشرت که
تو ماه ضیغم از خرچنگ برج سرطان مراد است واز ضیغم برج اسد ستان محل ارتفاع آفتاب وکمال
درازی روزها در آن حاصلست وبرج اسد خانه آفتاب ازین جهت عشرتگه فرموده واز ماه ضیغم اول
برج اسد مقصود است

هم خانه شوی بعهد عیسی رجعت کنی از اشارت جم
در بوته خاک سازی اکسیر آتش را شیره واسمان دم که پاره کنی زماه و که تاج
که رنگ دهی بخاک وکه شم از رفش قست برق و هر پر نقطه ز رنسیاه و هم
از آمدن تو وقت گیتی افراخته آسمان معلم نقش علم تو وردم صبح
بر برق شام سوخته پرچم خاقانه راتوئی شب درراز روزی ده ورازدار ومحرم
تاب تب تو می پس لطاهر کاندر دلش آتشیت مدغم ارخو ززنم آرمهد این تب
در خسپول سار دوش این سم جان دردی او چپار یعنی خاک در قدوه معظم
در کوره کباب او جهان دو درکرد عنان او هسی جم تا خورشیدی سپاه ده چند
خورشید وکرفه زرزوم محتاج رو کرنباه دین اکنگ منشور جلال از وست معجم
ما جوش ضمیر رهیش نقش رسته زمی وعطارد انجم بالطف کفش گرفت تریاک
چون چشم گوزن کام ارقم به زاد می است آدمی نام لیک ز دم از و شده مکرم
در نام نکه کس که فرق است از زاده عوف ویو رحجم بی فوت دوا ناطقش نیست
هفت اختر مکرمت متوم بی یاری زال ویر عنقا بر جسم ضعیف یافت رستم
ای کفایت کحل تو برده از دیده اخر الزمان نم لطفی ز تو در غلول یک خیل
رمزی ز تو در فول یک رم مرلای تز نابت ابن مره شاکر ز تو یحیی ابن اکثم

تقدیر بهمت تو واخورد
کای طفل معاملت تعلم
انصاف بده که بت رززال
کس رخنه نکرد بر تر از نم
طبع از نشاند اب شعرم
بنشت مرا قضای مرمم
مرخاتم را چه نقص اکرمت
ای همدم روح روح دردم
چون بحر بیان جا چنین برد
وصف تو که ما خضیر شد نم
ای داعی حضرت تو ایام
چون سبع شداد باد محکم

کفت ای بدر قدم تقدم
دادست خرد بهای قدرت
ریف صفتی بهفده درهم
در وصف تو کی رسم بخاطر
دیلم داد نزاد و بیسم
هر چند درین زمان بخوش
الکن کین محل خا ثم
یعنی ربیان بحضرت شاه
کارم ز خطر فرو بسهم
کای مادر موسی معانی
گرچه نکنم وخا مقیم
کار تو تمام انچنان باد

رای تو با آسمان مذاکره
نیکش و دشت باغ درهم
بالای مدیح تو نخل عنیت
هر نوش که ربشو دل سلم
گرچه شعر البیت امروز
این طایفه را منم مقدم
در قالب ادم امیدم
این عقد جواهر منظم
در حال بکوشش هوش بکشت
فارغ شو فاقد فی الیم
گویم که جهار اساس عمرت
نقصان حه و بس ادا تم
وز ان قبل که سر عالم فنا درم

بدین سرای فنا سر فرو نمی ارم
نه ان کسم که درین دامگاه دیو ستور
نه اتشم چه فروزی بباد خس ارم
مباد گر ای خشنودی جهار رنگش
میان ویده همت خیال بندارم
لباکه از پی جست جهان چنین رکار

نشانم من همه پیشانی فلک است
چو عقل محضر این تخم کاب کارم
طمع مدار که از نسبت همه ارکال
دو پادشا را در ملک دل پای
زان خیال امن امروز خلوتی جستم
چو دایره همه تن گشته بود در نازم

اگرچه درفش روغ حبس گرفتارم
ولا جهان همه باد دست دیو خاک
عنان جان و خرد را بحرف
شد انکه نبض فروغ عزر از
وزان فروغ من اکنون فراغتی دارم
کنون نکر که ازین منزل نبهره

برسم طالع خود وا پست رفتارم
چو باد از در هر کس بخوانده ورنشوم
نه ام چو ابر که بر هر خسی کهربارم
چو طوطی ارچه منطق منظم شکارم
نه پستی از پی کار نیاز بکارم
چو اب دراسوم بهر بال بر گوشه
که داد و دانش و دین کهر او ونثارم
بطبع هستم ان صفات مرد
گرنام هست و نه پسند خلق بردارم
بدانکه منت کنم چون دامان کلک بریز
پرانت کردن اعمال ودست بردارم
نه مرد دانم خاقانی سخن با فهم
نهاده سر بزمین همچو کلک در کارم
عیار شعر من اکنون عیان تواند شد
که مدح اوست مسیحای جان بیمارم
ملک صفات کاندر ممالک شرفش
ترا غلام ازان بر نجوم سالارم
ستاره کشف منم نیک وعدت ازدرلو
بباغ مدح تو بو شاخ معرفت بارم

اگرچه زین فلک ب رنگ اتش ر
چو خاک خود را هم پی خطر نکو دارم
نگاه بر کی رک جهان نخواهم ساخت
چو شمع اگرچه همه کو مرم نه غدارم
چو ر نخواهم خود را اسیر دست کسان
ازان چو شمع همه ساله خویش خواردم
ز رشک گوشه گرفتم که تامی است
ازان که زان از هر کسی بپردارم
اگر بدانی سیمرغ را همی مانم
بدست هر خشی طعمه انید خاره
زین زبان ورفشان حدود عرشی
که روح قدس تند تار و پود اشعارم
مدح صدر زمان هر زمان بحر سخن
که رای روشن این حضرت معاذ
سزای حمد و ثنای مجد سعید بن احمد
سپهر کفت که من کمترین عمل دارم
نگر چگونه نگه دارم رخش بال
ازان بشرق و مغرب همیشه سیارم
ریش فیض تو زان ادم با

چو باد و خاک سبک سایه و گرانبارم
نه ام چو اب که با هر کسی درامیزم
چنانکه نیست بیکسو جهان خریدم
نیاز اگر بدر و بیکر مرا از هم
زحرص انکه زر پیچو زر شو و کارم
هر از شکر کنم فیض فضل یزدان
کلاه گوشه همت بچرخ دو درم
بدان که چون الف و صل یا شم
که من نهانم و پیداست نام پدیدارم
نکرند اند کس عقد عقل و جوهر حال
مرصع است بگوهر ز طبارم
نرگس هر خجل نسیم معاذ
صدف مثال دهان اندری انبازم
کلیم چو مار بکارم اجل بهاالدین
که خاک در کهش افزود اب مقدارم
پیام داد بدرگاهش افتاب که من
که در حریم جلالت همی ز نهانم
ایا غیاث صفاهان و غیث دین
که در زمانی از نخست سال تمامم

صور نگار خدیشم ولها ران صورت   که جان درو متوام بنا دنگارم   اگرچه نام من از خاب الشرات
زرحمت رماه الذی سر زوارم   کدام علم کزین عقل من بیافت اثر   بیا رنهای مرا تا به بینی آثارم
مان قصیده که بکر غرایب غرات   سزد که دانی صد چون رشید وشارم   بمان بدولت جاوید تا بجرت تو
زمانه زی حسم خرمی دهد بارم   در بحر متقارب مثمن مقصور

بوزن فعولن فعولن فعولن فعول   درین که گرچه محرم ندارم   بحمد الله از هیچ غم غم ندارم

چون محرم بجهت غمگسار بنسبت مبقرماید که اگرچه محرم غمگسار ندارم اینچنان بغم و محنت خو
کرده ام که هیچ قسم غم بر من دشوار نیست که بجهت برون دادن ان از دل غمگسار محتاج باشم
مرا با من از خبیثی هست سری که کس را دران باب محرم ندارم   ندارم دل از خلق اگر است خرای
دل زحمت خویشتن هم ندارم   چو از عالم خویش یکباره گشتم   سر خویشتنی هر دو عالم ندارم
به سیمرغ مانم ز روی حقیقت که از خلق مخلوق همدم ندارم   بنام و بوحدت چنان سر فرازم
که این هر دو معنی از ان کم ندارم   مرا گشت زاریست در طینت دل که حاجت بجواد آدم ندارم
مرا عزت و ذلیت در راه همت که پروای موسی و بلعم ندارم   بلعم باعور در وقتی مستجاب الدعوه بود
و در میانه کفار مقامی داشت چون حضرت موسی متوجه غزای القوم شد کفره نزد بلعم رفتند و التماس دعا کردند
که حضرت موسی قلعه ایشان را فتح نکند و بر ایشان ظفر نیابد بلعم دعا کرد و لشکر اسلام روان غزو و فتح
میسر نشد جبرئیل موسی علیه السلام را از سر کار خبر ساخت حضرت موسی بر سلب ایمان بلعم دعا کرد ان دعا نیز
مستجاب شد و در خبرست که او را روز محشر بصورت سگ اصحاب کهف در پوشند و پوست او را بر سگ اصحاب کهف کشند
و به بهشت درآورند چو سگ بهشت فطری بهشت در نیابد و در عز و ذل رعایت لف و نشر مرتب   به پیش کسی از پی لقمه خویش
نمی خوابم چون ما نو خم ندارم   چه در سبزپوشان بالا رسیدم   دگر حاجت حرص معلم ندارم
بکا فور عزلت نهنگ شد اهل سزد گر زمشک سیه سم ندارم   دهان خشک و دل خسته ام لیک اگر کس

ستانی جلاب و مرهم ندارم   بیا ز هر کس نگرم گرچه زخوان   کی لقمه ای شربت سم ندارم
مدیو اهل عقل عرب ندارم   بیاد و طمع طبع خرم ندارم   مرا تا دو دولت خادم از چه
سلیمان نیم جهره و خاتم ندارم   پیاده نباشم ز اسبان دانش   گر اسباب دنیا فراهم ندارم
هنر در خور معنی که دارم اگر   اگر ساخت در خور داد هم ندارم   از آنم بجا نم که رده است تفهیم
چو مرد ارش هیچ ماتم ندارم   گلستان جان آرزومند آتش   از آن دیده را هیچ بی نم ندارم
چو از جنس این جا رکان گذشتم   طربگاه جز هفت طارم ندارم   اگرچه بریده پرم جای سکرات
که بینه قفس هیچ محکم ندارم   برارم پرو بر پرم کاشیانه   به از قبه چرخ اعظم ندارم
مرا پای نسبت خاقانی آمد   چرا عزم رفتن مصمم ندارم   همانا که این رخصت از بهر خدمت
ز درگاه صدر معظم ندارم   نه خاقانیم گرچه عزم تحول   مصمم ازین کلبه غم ندارم
امام امم ناصر الدین که در دین   امامت جز او را مسلم ندارم   برابهم چو خوش نام گزینش الا
صفات براهیم ادهم ندارم   فلک خورد سوگند با همت او   که در کون جز تو مقدم ندارم
زخصمی که ناقص فتادست نقشش   کمال ترا هیچ مبهم ندارم   گراو هست دجال ملعون عیش
ترا کم ز عیسی مریم ندارم   اگر فعل ارقم کند مسکه چرخم   ز مهر تو جز از بهر ارقم ندارم
زهی دین طرازی که نقش ثبت است   ورای تو نیکو طرف معجم ندارم   از آنکه که خاک درت سرمه کردم
بجز حسدوت دردون هم ندارم   اگرچه ز انصاف با دشمن دو دوست   دم هیچ رانم سر دم ندارم
با قبال تو از کسی بر نتابم   که طبع هنر کم ز ضیغم ندارم   اگر تن بحضرت نیارم عجب نی
که زختی سزا او از رستم ندارم   رخ از آب زمزم نشویم از ایرا   که آلوده ام روی زمزم ندارم
ز صدر تو گر غایبم جز که گشت   زبان با ثنای دما دم ندارم   دعا هات گفتم بخیرات بپذیر
اگرچه دعای منقسم ندارم   و له ایضاً در مدح صفوة الدین نوا و باشفع آوردن بحجاب در بحر رمل

مسدس مقصور بحور فاعلاتن فاعلاتن فاعلات بیت حضرت سر معلی دیده ام * دوات سر بر عرش اعلا [illegible]
این قصیده در مدح ملکه صفوة الدین وارد شده سر معلی مراد ممدوحه است و چون سر بر عرش [illegible]
و وجود او در خارج تحقق نمیدانند و بجز نام مشهور است آستان او را بدات سر بر فلک [illegible]
کمال مبالغه است در پرهیز و عفت ممدوحه چه خرگاه آستان او در پرده کاری [illegible]
باشد حجاب و خفای صاحب آستانه تا چه غایت خواهد بود بیت قاف تا قافم تفاخر میرسد
کز حجاب قاف عنقا دیده ام * در صدف قطب است و در صفر آفتاب * حضرتی کز پرده پیدا
دیده ام * مراد ستاره که بر دور قطب است از صدف قطب گویند و در تقویم صفر علامت حمل است و شرف آفتاب
در حمل میشود بیکر دو بیت در مدینه قدس مریم یافتم * در حظیره انس حوا دیده ام * حضرت بلقیس ثانی [illegible]
بر سر عرش معلا دیده ام * چشم زرقا را کشید کحل غیب * هم بنور غیب بینا دیده ام
زرقا بالفتح و الضم در اصل لغه کبوتر است و نام دختر خدمه ایرش است که بینک زیرک و در اصل بود و از
یک روزه راه بقوت بصر ادراک مبصرات کردی و او را زرقای یمامه نیز گفتندی و نیز نام خواهر ملک
حسان است که زاغ چشم بوده مقصد انکه اگر چه زرقا کبوتر است و دوربینی در اشیاء ظاهره باشد چشم ممدوحه
با آن دوربینی کحل کحل غیب است و اشیاء را در استار غیب مشاهده میفرماید بیت هست بلقیسی که [illegible]
جوهر دین را تولا دیده ام * هست زرقائی که چشم خضر او * محرم کحل مسیحی دیده ام * من کسم خواه [illegible]
کان چنین بلقیس و زرقا دیده ام * قیصر از روم نجاشی از حبش * بر درش هر روز و لالا دیده ام * روز جوهر [illegible]
پیش صفه اش خادم اسا دیده ام * جوهر دو عنبر سپید است و سیاه * هر دو در [illegible] دریا دیده ام * آب [illegible]
وخاک پایش راز قدر * نشره رضوان و حورا دیده ام * آن سه دختر دین دو خواهر وقف * در [illegible]
بیک جا دیده ام * مراد از سه دختر سه ستاره بنات نعش است و از دو خواهر مقصود دو
شعرای یمانی و شامیست که ایشان اخت السهیل نیز گویند یعنی دو خواهر سهیل و غرض از [illegible]

بعید

نعه بنات النعش و اشاره قرب باختی السهیل است که بنات بر دور قطب حرکت میکنند
و نظر باختی السهیل بعد است بیت هفت خاتون را درین خرگاه سبز * واه این درگاه
والا دیده ام * بر درش بسته میان خرگاه وار * شاه این خرگاه مینا دیده ام
بر لب بحر کفش خورشید وار * قطره زرین بیضا دیده ام * در کف بخت بلندش اختران
هفت و ستنبوی زیبا دیده ام * میوه شاخ قریر ملک * هم بباغ ملک آبا دیده ام
گوهر کان فریدون شهید * برقرار تاج دارا دیده ام * عصمت الدین صفوة الاسلام را
افتخار دین و دنیا دیده ام * بارگاه عصمت الدین روزبار * خسروان را جاه و ملجا دیده ام
مصر و بغداد است سروان تا درو * هم زبیده هم زلیخا دیده ام * از سر زبده و مصفا در شخص او
هم خدیجه هم حمیرا دیده ام * آن خدیجه همتی کز نسبتش * بانوان قدر زهرا دیده ام
آستان حضرتش را از شرف * منجره و محراب اقصا دیده ام * رابعه زهدی که اندر هیچ وقت
هفت مردانش همی را دیده ام * مراد از هفت مردان جماعت ابدالند که هر روز بر سر عالم [illegible]
هیچ وقت نماز را در خانه کعبه با دامیر ساختنده و مجا را بالکسی گفتن و شنیدن و معنی هیچ وقت نماز [illegible]
خوان آگاه دلش را از صفا * خانقاه از مسیح اعلا دیده ام * بر دل مومن و جان موسش
نور مهر دین هویدا دیده ام * اشمه توفیق و سایه اش ترست * سایه [illegible] سیما دیده ام
چشم دل دیدم ز نور حضرتش * تا نپنداری که عمدا دیده ام * موسیم کانی انا الله یافتم
نور پاک و طور سینا دیده ام * هر که در من دید چشمش خیره ماند * زانکه من نور تجلی دیده ام
در بعضی اخبار مسطور است که بعد از آنکه موسی علیه السلام ادراک تجلی در طور نمود دیگر کسی نظر بجمال او
از رای آنحضرت از غایت نور و ضیا نتوانست کرد بیت حضرتش را هم بنور حضرتش * بر چهارم چرخ خضرا دیده ام
نور عرش حق تعالی را بچشم * هم بفضل حق تعالی دیده ام * کعبه است ایوان خسرو کاندران

سر خالی را هویدا دیده‌ام   کعبه را باشد کبوتر در حرم   در حرم شهباز بیضا دیده‌ام

هر زمان آن شاهباز ملک را   ساعد اقبال ما وا دیده‌ام   گر گسسته شهباز مرغان را شکار

من شکارش جان دانا دیده‌ام   دوش دیدار منوچهر ملک   بنده در خواب آشکارا دیده‌ام

چند بارش دیده‌ام در خواب لیک   طلعتش این بار زیبا دیده‌ام   هم درین ایوان نو بر تخت خویش

تاجدار و مجلس آرا دیده‌ام   لوح پیشانیش را از لوح نور   چون ستاره صبح رخشا دیده‌ام

اندرین ایوان روان یک چشمه آب   با درخت سبز برنا دیده‌ام   چشمه پنهان در حجاب و در درخت

دست دولت شاخ پیرا دیده‌ام   گیلمان دل زین درخت و چشمه شد   جمله را عیش مهنا دیده‌ام

گفتم ای شاه آن درخت و چشمه چیست   کین دو را نور مصفا دیده‌ام   گفت آن شاهی درخت و چشمه را

کارگر مشان بر تو تنها دیده‌ام   اصلها ثابت صفات آن درخت   فرعها فوق الثریا دیده‌ام

چشمه بانوی و درخت اخستان   هر دو با هم سعد و اسما دیده‌ام   گفت شادم کز درخت و چشمه‌ها

دیده را جای تماشا دیده‌ام   شکر کز بانو و فرزند اخستان   چهره ملکت مطرا دیده‌ام

همشیره چون همشیره با شروان سپید   کار شروان دست بالا دیده‌ام   آسمان سترا ستاره همتا

مر ترا هفت اختر همتا دیده‌ام   کعبه را مانند و عالیت وی   محرم این کعبه‌ام تا دیده‌ام

گرچه اخبار زنان تاجدار   خوانده‌ام و اندر کتبها دیده‌ام   از فرنگیس و کتایون و همای

بستان را نام و آوا دیده‌ام   از صفا وصف زبیده خوانده‌ام   وز کفایت رای زبا دیده‌ام

فرنگیس مادر کیخسرو است و دختر افراسیاب و کتایون دختر قیصر روم که در حباله گشتاسب بود و همای و زبیده حرم هارون الرشید که کمال حسن صورت و نسب و عقیدت داشت و زبا بالفتح و التشدید نام دختر پادشاه جزایر که برای صاحب شهرت عظیم داشت و چون حدیث ابرش که از ملوک بنی حمیر است نقل زبا شنید پیغام بجذیمه ابرش فرستاد که ملک

... ام جنات وسیع است و حفظ و حراست آن از حیطه طاقت من بیرون مرا بجای عقد خویش در آور و این ملک را نیز در احاطه تسخیر خویش در آر موجب اشاره او بخواستگاری زبا آمده در شب زفاف او را هلاک کرده بقتل رسانید و تلافی خون پدر کرده ملک او را نیز متصرف شد و با بستان معنی قدیمی و کهن باشد چنانکه امیر معزی فرماید شعر عقل نپسندد که من شروان گویم گرچه بستان چون او بود از خسروان بستان **بیت** کافرم گر چون تو در اسلام و کفر هیچ بانو خوانده‌ام یا دیده‌ام

کو بموی طبع گفتم مدح تو   کعبه را در جیب بیضا دیده‌ام   مدح تو حق است و حق را باد دست

آب و تسبیح او اولی دیده‌ام   پیش آرم نام یزدان را شفیع   کشش عطابخش و توانا دیده‌ام

پیش آرم نظم قرآن را شفیع   کز همه عیبش مبرا دیده‌ام   پیش آرم کعبه حق را شفیع

کاسمانش خاک بطحا دیده‌ام   پیش آرم مصطفی را شفیع   کاسم او یس و طاها دیده‌ام

پیش آرم چار یارش را شفیع   کز همه اشان عز و الا دیده‌ام   پیش آرم هفت مردان را شفیع

کز دو عالمشان تبرا دیده‌ام   پیش آرم جان افروز دل را شفیع   کز جهاندارش طغرا دیده‌ام

پیش آرم جان فخرالدین شفیع   کز شرف کبریش مولا دیده‌ام   کز پی حج رخصتم خواهی ز شاه

کاین سفر دل را تمنا دیده‌ام   دل درین سودا است یک لحظه ترا   چون مفرح دفع سودا دیده‌ام

دولت جاوید بادت کز خدا   جاه تو جان سوز اعدا دیده‌ام   تا ابد بادت بقا کاعدات را

تشنه مرگ مفاجا دیده‌ام   بهترین نوروزی درگاه را   تحفه این ابیات غرا دیده‌ام

وله ایضا در مدح اتابک اعظم مظفر الدین قزل ارسلان ایلدگز در بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف بر وزن مفعول مفاعلن فعولن **بیت** هر صبح که روی جان ببینیم   از صرف جهان امان ببینیم   چون مقتضی النوم اخ الموت خواب را برادر مرگ گفته اند گویا که شخصی که در صبح از خواب بر می خیزد چون شب غفلت برو گذشته حیات مجدد می یابد

صبح آینه شود که در وی   نقش دل آسمان ببینیم   بوم پی کاروان و سوال

غم دیده عیان ببینم هر بار نفس که برکشیدم غم تعبیه در میان ببینم صحرای دلم هزار فرسنگ

آتشکده کاروان ببینم اشاره بانست که کاروانهای غم بر دل عبور می نمایند و اثر سوز و گداز در دل

خیزم که کمین که فلک را یک شیر دل از نهان ببینم خواهم که رسید که زمان را

تنها روی از زمان ببینم چون سر سبز کمان ارم قرب دو سر کمان ببینم

در کهف نیاز شیر مردان جان را ز لنگ آستان ببینم بس بی لنگ عشق وقت است

لنگفت که چون لنگ بر آتش لب را مدد از فغان ببینم از قطره گرم تحت کرزیم

کانجا دل انس زبان ببینم خورشید اسد سوار یابم بهرام زحل سنان ببینم

شیب سر تا زبانش اژدر حبل الله شیر طغان ببینم در یک سر ناخن از دو دستش

صد شیر ژیان ببینم او شاه به سعد و حارث بر شاه مسیح خوان ببینم

دهر از فرغش سپهر نکام در ششدر امتحان ببینم از هفت سپهر و هشت خلدش

روز از خور و شب ستاره ببینم نه چرخ ز قلزم کف شاه مستسقی ده دهان ببینم

روی تو حالت و قصه اش هر هفت هفت جوانم مانند هلال شاه مغرب

کاورا دش فرو توان ببینم لنگفت کران هلال دارد محد دل خاندان ببینم

آری شه مغرب ان هلال است کاندر حد قیروان ببینم بر خاک درش ز بوس شاهان

گر خنجرش ابر مصر گردد کو را عدل و عمان ببینم بیدار سر خرد بی خار

در عرصه او بستان ببینم انکار رخ درس سپزار بر پایه نردبان ببینم

ای تا جوار دشیر اسلام کاجرا خورت اردوان ببینم ای سایه حق که عقل کل را

ز اخلاق تو دایگان ببینم گردون فلک المحیط کوست گر دست تو صولجان ببینم

زنبید فلک الروح کوبیت گر نوبه زند دل توان ببینم کواشت تها بعرض پرچم

برج ... چو خیزران ببینم از برز چارس آخر تو برجیس لطیفان ببینم شهسواری لوای کرما

شمشیر ترا فسان ببینم خورشید ز برق نعل رخشت تاریت که بی دخان ببینم

ناهید شود هزار دستان کالیوان تو لکسمان ببینم اوصاف تو تیر هندسی را

با و طرف المان ببینم تا روز تو تا ماه و از ثریا شش زنگله در میان ببینم

امر تو و امن شب و روز یک نخل و دو بادبان ببینم محمود دلی که سیستانت

محکوم چو شیر جان ببینم چتر سیه و سفید ... ماتش ده بستان ببینم

فتح تو لیو مناسبت یابم عز تو لعل ستان ببینم کو شپهیت مهر واله

سهم تو مهر وان ببینم چون قصه کنی فتوح فتوح عیب تو شادمان ببینم

تو خسرو خاور و روز امرت تعظیم نجاوران ببینم تو وامغ روم و ارخمانت

ز زال بد امغان ببینم از حبس غم نثار غصه دل حامله گران ببینم

خون کریم و از دو هندوی چشم رومی بخگان روان ببینم بر هر مره در چو اشک دادو

پر کرده بر لیمان ببینم هیچم نه داد و عیب عمل کین ماوره در جهان ببینم

صورت نکنم که صورت ورد در کوه هراس و جان ببینم در صد غم تاره تر کزیم

گر یک غم جان ستان ببینم چون تجلی کرب تشانند دل ادام غم نشان ببینم

ترسم که بجنم امن عمر از تاخته استخوان ببینم عمر است بهار گلبن دندان

کش هر نفسی خزان ببینم گفتی بروم بو هم تو لو سوز جگر فغان ببینم

تو سوز مرا گران ... من وهم ترا گران ببینم عمری نگران کنم که اهلی

زین کوچه باستان ببینم در غو رچهار مه کنم صبر تا با ده نجم ستان ببینم

دل لشکم از عتاب باری کو را دل خسروان ببینم رکب راسر ... باد و نارم

چون بالش پرنیان به بینم | بر آینه چشم ازان نگارم | گر هم صفتش ندیده بینم
... زهم دل مرده جنوطی | گر آینه زعفران ببینم | هر شب که بصفحهای افلاک
صف زده میهمان ببینم | جو چشم رخند کاز ثریا | ششش همدم همرهان ببینم
من خود نکنم طمع که شش یار | درشش سوی مفتحان ببینم | هم طی شترم که کعبتین را
ششش نقش لب لبان ببینم | اندیک دو دست فرقدان | در یک در اشبان ببینم
پس گویم دیده کیست کاخر | هم ورق فرقدان ببینم | هر مه که بیک وطن مه و خور
با هم چو دو عشق وان ببینم | خالی بود داغ زانکه پرو | لون شفق ارغوان ببینم
خور در تب و صبح در ایام | مه در دق و ناتوان ببینم | از زاتش آفتاب نفرت
در مشرق دودمان ببینم | دربارگه دوم سلیمان | سیمرغ کرم عیان ببینم
چون خوان سخا نهد سلیمان | عیسیش طفیل خوان ببینم | گر سنگ به پر داب جود
زانش زنه ضیمران ببینم | دستار چه سیاه بیره اش | چتر سر خضر جان ببینم
دریا همتی و کوه هیبت | کز ذات تو این و آن ببینم | از رای تو صیقلی فلک را
هفت آینه در دکان ببینم | گر صبح سپه کشی سوی شام | انجا سقر و جنان ببینم
جانی چو مزاج مشتری پاک | زالاتش سوزیان ببینم | طبعی چو نبات نعش از آمال
دو شیر و جا و دال ببینم | دیر است که این فلک گو | زودش چو زمین ستان ببینم
گویم که فلک علاقه گاهی است | گو رازه کهکشان ببینم | مه زان باسد رسد بهر ماه
تا در دم شیرمان ببینم | گو چرخ کمی ضمان روزی | همت بدل ضمان ببینم
از شیر شتر خوشی نجویم | چون ترشی ترکمان ببینم | روزی چو طلب کنم بخواری
خود بی طلب و هوان ببینم | گر موم که پاسبان ابراج | نگذاشت که لعل کان ببینم

چون بر سر تاج شاه فیصل | لی منت پاسبان ببینم | لی لی بکمان یکم ار بخت
کارم همه چون کمان ببینم | بختی که سیاه داشت در این | خشکش بزیر ران ببینم
خفته نشوم زخاره تا هصل | زان خار گل جنان ببینم | بهرام بیم که طیره کرده
چون مقنع و دود کدان ببینم | بهرام کماشته بهرام است | وقتی به جنگ خاقان که

خاقان بهرام نو بود و با ایران لشکر کشیده بود و ماموره شده خاقان را شکست داده غنایم بجهت بهرام نو فرستاد و بجهت افتاد ارباب غرض آن غنایم مقبول نیفتاد خدمت او نتیجه بر عکس مراد داد و بجای جایزه و خلاع فاخره بجهت او حرفه و مقنعه فرستاد و همین باعث سرکشی او گشت و این قصه مشهور است و درساله تفصیل یافته است

این تازه سخن که کردم ابداع | در روی زمین روان ببینم | دیوان مرا که گنج عرشی است
عین الله گنج بان ببینم | طرازانی که در دو گنجید | هم دست بریدشان ببینم
طرار بریده سر چو طیار | آویخته لی زبان ببینم | امید الطالع است کز عمر
هیلاج لقا عیان ببینم | کاندر سنه شو اختر سعد | در طالع کامران ببینم
شش سال دگر قران ببینم | در آذر و مهرگان ببینم | هر هفت رسد ببرج میزان
تا بیست کیش قران ببینم | کیوان بکنار رهینم ارچه | هر هفت بیک مکان ببینم
گر خط شمال خف گیرد | زی تکه ردم امان ببینم | در حد جزائر یابم
گر سوی خزر ایان ببینم | در شاه کوشنه گردون | می حکم به ازرنان ببینم

شو بتاز سه نقطه مفتوح و نون و واو باکنت که پانصد و پنجاه و شش باشد و در اصطلاح منجان هیلاج دلیل عمر است می فرماید که از روی احکام نجومی چنان مستفاد می‌شود که تا بیست سنه شو اختر سعد را در طالع کامران خود به بینم باین طریق که درین مدت پانصد و پنجاه

دیگر قران انجم در ماه آذر و مهرگان که از ماههای فصل خریف اند به هم چنانچه هفت کوکب در برج میزان
اقتران و اجتماع نمایند و بیت و یک قران که از اثر اقترانات ثمانیه گویند تحقق یابد و تفصیل فرمانیه
در قصیده ردیف بینم در بیت بیست و یک راه قرانت بمیزان همه را من همان لهو میزان انجم یابم
نظم در آمده و اگرچه از سالهای عمل کیوان نیست و باین معنی کیوان در کنار است فاما در بین قران شش کوکب
دیگر موافقت نماید و باعث خسف معموره شمالی شود و من بجانب که روم و از محنتها امان یابم و توافقی
رنجی که از ولایت خزر که ترکستانست کشیدم در حجاز بعنوان خیریت بشود و باز دعوی پیغمبری نماید که اگرچه من در علم
نجوم سرآمد جهان روزگارم و در شانه گوسفند کردن من حکم به از زنان بینم فاما اگرچه احکام نجومی از آن
دارد مقتضی کذب المنجمون برب الکعبه یقین من حاصل است که از این مذکورات شئی بفعل نخواهد آمد یا احکام
احکام نجومی و فلکی را بجهت ضعف طالع خود کرده باشد و گوید ضعف طالع من زیادتی بر قوت افلاک دارد
و افلاک را از سیر ارادی باز میدارد و یا آنکه حکمت الهی را مقتضی آن خواند که بجهت استخلاص یک خاقانی
عالمی را در بحر عدم غرق سازد والله اعلم بحقایق الامور و شرح تلمیح این بیت که در شانه گوسفند کردن
من حکم به از زنان بینم آنکه مادری و دختری در علم شانه بینی در ترکستان مهارت تمام داشتند روزی پدر دختر
بشکار رفت بحسب اتفاق شانه بنظر مادر او در آمد در آن شانه ملاحظه کرد چنین استنباط کرد که گفت گرد شوهر او گول
آغشته است او را اضطراب دست داد افشای این حال بدختر کرد دختر چون این ملاحظه کرد استنباط نمود که پدر او
شکار خوک آلوده کرده و آن خون خوک است شکار بعد از زمانی مقرر ظاهر شد که حق با دختر است و مناسب این
مبحث در این مقام آنکه خاقانی خود را در این احکام به از آن زن و دختر بهتر قرار داده و آن شرح اسباب سطور است

روسوی یقین ندارد این حکم   زین حکم دروغ سان ببینم   تا ظن نبری که هیچ گفتت
لطلانی داستان ببینم   حقا که دروغ داستانیست   هر چند ره بیان ببینم
از خسف چه باک چون امانم   از نامده ترجمان ببینم   خاقانی را زبان خلقت

درگاه

درگاه خدایگان ببینم   وز دیده ارسپاه دارایان   در آینه روان ببینم
بر هفت فلک فراخته سر   تاج غزل ارسلان ببینم   با کوکبه مظفر الدین
دین خسره همرهان ببینم   امر ملک الملوک مغرب   هم رتبت کن فکان ببینم
جم ملک و جم خصال و جم خوت   جم را ملک الزمان ببینم   کیخسرو دین که در سیاوش
صدر رستم پهلوان ببینم   پرویز هدی که در بلادش   صد نعمان مرزبان ببینم
تاج سر خاندان سلجوق   بر تخت زر کیان ببینم   بر شاه کیان که در فشانم
کو را که کیان ببینم   از خلق تو خار و خطل شام   کلکشت صفاهان ببینم
صور و عکه در امان و امنت   چون ارس و نخجوان ببینم   سکبانت شه فرنگ یابم
دربان شه عسقلان ببینم   تو قاهر مصر و جاوشانرا   بر قاهره قهرمان ببینم
روزی که برابرسان نمیت   برق کهر میان ببینم   شیر فلک از نهیب رایت
چون گاو زمین جهان ببینم   از ماه درفش تو به چرخ   سوزان چو نهم کتان ببینم
طوفان شود آشکار از خون   شمشیر تو سیل ران ببینم   خنگ تو روان چو کشتی نوح
اندر طوفان دمان ببینم   چون فال برآرمت ز مصحف   نصر الله در قران ببینم
در شان تو نظم آیت فتح   کاسباب نزول شان ببینم   ای عرش سریر آسمان قدر
کز بزم تو خلد جان ببینم   در کعبه صدر و خلد رتبت   کوثر نم ناودان ببینم
بر خاک در تو آب حیوان   چون آتش کاروان ببینم   در خواب جلالت تو دیدم
در بیداری همان ببینم   زین شهر دو رنگ تنگ دل   کو را دلت امان ببینم
زین هفت رصد بچنگم بار   حرمت چو نگاهبان ببینم   از جور دو مار بر نجوشم
چون رایت کاویان ببینم   فر تو خبر دهد که چندان   تا ینگ ظفر نشان ببینم

گر عمر هزار سال چون نوح　　صد دولت دیرمان ببینیم　　برگ همه دوستان ببینیم

مرگ همه دشمنان ببینیم　　بر خاک درت زکوة دربان　　گنج زر بخت یکان ببینیم

این فال ز سعد سعادت است　　هستیش ز بخت شان ببینیم　وله ایضا در ستایش خراسان اشتیاق

آن بهبود آن ولایت تمنی می‌برد و تخلص بصدر جهان محمد الکرنی کند بحر رمل مثمن مخبون مقصور بر وزن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

فعلات بیت ره روم مقصد امکان بخراسان یابم　تشنه ام مشرب احسان بخراسان یابم

مقصد امکان یعنی از آن جهت در سلوک طریق خراسان میکوشم که مقصدی که در امکان هر

ممکن هست در خراسان ادراک نمایم بیت گرچه در راه روم هست موافق یاران　کشش همت احوال بخراسان یابم

از راه روی مراد سلوکست　دل کنم مجمر سوزان و جگر عود سیاه　دم آن مجمر سوزان بخراسان یابم

مقصود آنکه اگرچه بجهت غربت خود نجیب خراسان بسببی موافق تر از جذب خاطر خواهی که از ادراک

صحبت ایشان در خراسان خواهد شد می‌یابم فاما بنابر اضطراب خاطر از این خیال مراد اطمینانی حاصل

نیست که مبادا علت و باعث این توجه خلاف مامول باشد و بجهت حصول آن طلب فرموده بیت

دل کنم مجمر سوزان و جگر عود سیاه　بر کنم شمع وفا را به خراسان طلبم　کان کلید در صوان بخراسان یابم

طلب از یافت نکوتر مرکوب طلب　کان براق از در میدان بخراسان یابم　از ندر معنی اول مراد آنست

یعنی طلب از ادراک مطلوب نکوتر است چه کثرت شوق و گرمی هنگامه محبت در طلب است چنانچه

ضمیری اصفهانی علیه الرحمه فرموده که شعر وصل دائم اضطراب شوق نشانده چند روزی هجر خواهم

[illegible] این پیکان طلب را که میدان نور دیدهٔ شوق و ارادت و از جولان آن میدانست [illegible] مقتضیات آب [illegible]

می‌یابم بیت نوح جان صبح که سی سال بزرگم دو رفت　هر چه صبح دبستان خراسان یابم　مراد از نوح جان صبح سودای خرطبیعت آدم

[illegible] از روی صبا [illegible] هیکل آدمیت که تعلق جسدانی [illegible] جمعیت [illegible] حقیقت آدمیت و ملکه آزاد [illegible] سال

رسانیدم و تنقیحی [illegible] ادراک معرفت الهی [illegible] حدوث [illegible] حادث از لوح ازل [illegible] بکنه ادراک جلی

ع

صبح دبستان که مراد از آن تعلیم کاملان است بتحصیل علم یابم و ارتقای عقد چهل میتواند بود که مقصود از عینی باشد که در خراسان بعد از طلوع صبح بحر چرخ نحت

فیض آن باشد بیت در جهان بوی وفا نیست و گر هست انجاست　کان گل از خوار مغیلان بخراسان یابم

هفت مردان که هم چشم ایشان بوفا　کهف شان خانه احزان بخراسان یابم　مقتضی بقول کسی عهد و تام کلهم

مراد از هفت مردان اصحاب کهف است و نام ایشان خود را اقرار داده میفرماید که در خراسان مردان متابه

رفیض ملکت که بیت احزان و سرای غم انجا پناه اصحاب و سک ایشان که خود را بایشان سبب کرده میشوند بود

بیت سالکان را که چو دریا همه سرمستانند　چون صدف عرضه عطش بخراسان یابم　مبالغه در تشنگی و فیض

و فیضی خراسانست چه میفرماید که سالکان را که دریا صفت سرمست شراب معرفت اند در خراسان با صدف متاع تشنگی

و محتاج قطره چند از سحاب آن نیابم بیت از سر زانو کشتی و زدامن لنگر　بادبانان کریبان بخراسان یابم

چون سر زانو باعث تمکین سالک است در سیر معنوی کشتی نسبت کرده و گریبان را از آن جهت بیاد و بادبان تشبیه نموده

که عارف سالک را در مراقبه و سر بگریبان کشیدن سیر و سلوک عوالم علوی و سفلی بحصول میرسد چنانچه کشتی

از باد و بادبان و چون پای دامن کشیدن و از اهل عالم کناره کردن باعث استمرار و استقرار آن مطلب است از آن

جهت دامن را لنگر آن کشتی فرموده بیت شیر مردان که کمین که سر زانو دارند　صید که شان بدامان بخراسان یابم

نه سران را که چو گوی گکش همه را　طرفه اخوان سر چوگان بخراسان یابم　لفظ نه بمعنی نفی است و مراد از

گکش بی اختیار کسان را بجانب خود دواندنست و مقصود از سران جمعی که بسیار متبوعیت هستند

و طرفه بمعنی طلب راه گشودنست و گوی را بجهت آن گکش گفته اند که بهر طرف که میرود چوگان بابت النعمت

آن طرف بی اختیار رند حاصل مدعا آنکه صفت بجبر و بزرگی مخصوص شرفا خراسانست بلکه در آن

زمین فیض بخش عموم خلایق را آن مرتبه حاصل است و ایراد لفظ چوگان بجهت مناسبت گوی است و طرفه

کفتن چوگان اشارت بکمال مبالغه است در معنی کثرت و ازدحام و رجوع خلایق بان مردم از آن استفاده

است و درین تعقید لفظی است چنانچه لفظ یابم مربوطست بکلمه همه را که در آخر مصرع اولست بیت

[illegible]

زانش سینهٔ مردان که زدل آب خورند ● جگر آتش بریان بخراسان یابم ● معنی سابق در تعریف راه روان
طریق عرف و عادت دنیاست و درین بیت دوزخ آشامان کنایه از محبت و جگرخواری را ممدوح
ساخته که از ابر دیده در هر چشم زدن طوفانی ظاهر سازند و چهره گرد آلود را از فیض عام باران رحمت الهی زروی
کار آرند و در لفظ جگر آتش بریان نکته است حاصل معنی آنکه خراسان را از قسم آتش مزاجان ال ادرخته
در آتشکدهٔ محبت است که ایشان زآب جو از رشحات خون دل است و از سوز سینهٔ ایشان جگر آتش کباب
و بریان است و نیز اشاره بکمال تشنه لبهای آن سوختگانست فتامل ● بیت ● همه دل کوه زر کرده ملی ...
تن خشن پوش چو سوهان بخراسان یابم ● آنچنان فندق سربسته و چون پسته بهم ● ز استخوان ساخته خفتان بخراسان یابم
لفظ کوه زر معنی همین زر ... نشانست و معنی زنبور و خشن درشت را گویند و آن قوم را فندق سربسته گفتن با تحبیب
ضعف حال تخصیص بخشد که او را از غایت ضعف قدرت بر آوردن ... با بواسطه صبر با آنکه چون فندق
پوست سرخ رنگ دارد و ظاهر مغز آن نیز سرخ رنگ است باو آتش نسبت داده باشد و برکاه دیگر ...
مغز آن فرموده باشد و خفقان قسمی از پوششهای روز حرب است و مقصد آنکه با وجود آن
آتش ضعف بدن ایشان بران غایت است که پوشش ایشان گویا که از استخوانست و نیز از ...
در بدن ایشان ... ایشان شی نیست ● بیت ● دل مرغان حرم جان را من دانه هم که زمرغان ...
مرغ دل را که درین صحرا جای قفس است ● دانه و آب فراوان بخراسان یابم ● پس که پیران شبخون ...
پس که پیران شبستان بخراسان یابم ● مراد از پیران ولیه است که بر لشکر سپهسالار توران بود ...
مبتنی بران قصه است که پیران شبخون بر لشکر کیخسرو آورده بمقصد پهلوان را بقتل رسانید و مقصد معنی
پیران سحرخیزند که در شب جهاد اکبر با نفس خود میکنند و شبستان جائی که ملوک و خواص و مثل آن مردم
در آنجا شبها بعیش و فراغت گذرانند و در لفظ پس معنی ای پس است ● بیت ● ملک کیخسرو روز است
خراسان چه عجب ● کز شبخون که پیران بخراسان یابم ● یعنی خراسان هرگاه ملک کیخسرو روز است ...

بیت اگر شبخون که پیران کرد خراسان از اقلیم چهارم است و از آفتاب منسوب ساخته اند و اصل ملک
و پیران ولیه از توران بوده ● بیت ● من مریدم پیران خراسان زآنک شهسواران راجولانگه ...
آسمان نیز مرید است چو من زانکه صبح چاک این ازرق خفتان بخراسان یابم ● حجرهٔ دل را اگر کعبهٔ وحدت از ...
در نفردوس و کلیساش بخراسان یابم ● بحجتیان نفس من که جرس وارند از دهان جرس فغان بخراسان یابم
زآنکه کعبه کعبه است خراسان که بشوق کعبه را محرم گرد آن بخراسان یابم ● بردای طلب احرام همی گیرم از آنک
عرفات کرم احسان بخراسان یابم ● گرچه ام ام که دل بعراقست مرا لک مغاب که بجان بخراسان یابم
عید قربان حسن کرده عجب نیست که من عید را صورت قربان بخراسان یابم ● بعد او ان کنم از دیده گلاب قربانی
کاتش آتش غربان بخراسان یابم آنکه از شیشهٔ تاریخ نماید گلاب گر زمش بوی گلستان بخراسان یابم
چون دل اهل جهان کان ... لذت اهل خراسان بخراسان یابم صبح ...
شهد لذت آن حوان بخراسان یابم آنچه کوئی ... دل ... بخراسان طعم کان بخراسان یابم
از خراسان ... ازین تحفه اعیان بخراسان یابم عم ... همه ترک ...
بخوارزم چو دل شاد ... بخراسان یابم عشق ختکان عرب کان ختکان ... تو کنم چون ... بخراسان یابم
مراد از ختکان ... کشتند و ختکان ... که عشق و محبت ... صدق و صفای
عرب را که ... از ختکان ... اشارتست ... و مثل ان ... از سر گیرم چون ...
جماعت را بخراسان یابم و ازین دم مراد هوای پر فیض خراسانست ● بیت ● گر خراسان پسر عالم ...
که ز عالم سر و دست بخراسان یابم ● گاو عنبر قفس اطلس ... ● بحر اخضر نعمان بخراسان یابم
گاو آن طوس و خراسان ... عظیم دارند بنا بر مقام تعریف گاو عنبر ... اطلس نسبت داده و ...
نام قصبه ایست که بحر بنام او مشهور شده و علمای ... خراسان را بحر عمان تشبیه نموده ...
ملک را اراده کرده باشد و گویا که گاو عنبر مخصوص بحر اخضر است که از ان جمله بحور سبعه داشته اند ...

آورده که از بحور سبعه اول بحر چین است طولش از مغرب تا مشرق و عرضش از اقصای ارض حبشه تا منتهای

هند است و در تفسیر کبیر آمده که مقدار این دریا در طول هشت هزار میل است و در عرض دو هزار و هفتصد دوم

بحر مغرب که آنرا دریای محیط خوانند و یونانیان آنرا اقیانوس نامند و بدریای هند متصل است و طول آن [illegible]

نیست و عرض آن بتحقیق معلوم نیست سیوم بحر روم و افرنجیه طولش پنج هزار میل و عرضش ششصد چهارم

دریای نیطس که از لارقیه میکشد تا قسطنطنیه طولش هزار و سیصد میل و عرضش سیصد پنجم طبریه بزمین شام است ششم

بحر جرجان که ابسکون گویند طولش از مشرق تا مغرب عرضش سیصد فرسنگ هفتم بحیره خوارزم دورش سیصد فرسنگ است

بازهی مگسیست این زال که طفلان کشند • زال اتو به ز دستان بخراسان یابم • شکل در شکل نماید من از اوراق فلک

شکلها را همه فرمان بخراسان یابم • دل چو سی پاره پریشان شد از اجزای اوراق • جمع اجزای پریشان بخراسان یابم

اختران بینم زنبور صفت کاو برج • شاه زنبور سلیمان بخراسان یابم • در بیابان سموات همه غولانند

دفع غولان بیابان بخراسان یابم • مراد از غولان اطلاعیت سماوی کواکب است و کواکب را موصوف با

صفت نحوست از آن فرموده که نتیجه حرکات ایشان تحقیق ارادات عالمیانست و از دفع غولان مراد آنکه مطالب

خود را در خراسان ادراک کردم مقصد من بعمل آمد و نتیجه حرکات کواکب اغلب افتادگان که دفع غولان

بر سر خوان جهان خوش مگس [illegible] خیل • پر طاوس مگس ران بخراسان یابم • این سویدای [illegible] که جهیز معرفت است

صافی از تهمت صفوان بخراسان یابم • گر شروان بد [illegible] مراد است قابل [illegible] خیروان [illegible] شرف وان بخراسان یابم

ترک اوطان زپی قصد خراسان گفتم • عوض سلوت اوطان بخراسان یابم • منم آن موم که چون سوختم از فرقت شهد

وصلت موم سلیمان بخراسان یابم • گم شد آن گنج جوانی که بسی کم داشت • ازپی کم شده تاوان بخراسان یابم

گر همین عمر من آسایش شروان نگرد • عمر کم بوده شروان بخراسان یابم • یافت زیف خراسان علم کافوری

من همان سندس نیسان بخراسان یابم • مراد از زیف خراسان ایام کهولت که کمال آدمی در آن ایام است و از

علم اثار را اراده فرموده که یکی از آن سفیدی موست و سندس دیبای [illegible] دیبای سبز را گویند یعنی ایام کهولت

سن من به پیری مبدل شده و من بجای ایام جوانی و لطافت آن را از مرغزار سپهر علم معرفت که مراد [illegible]

آثار حکمی از آن ظاهر شود منتفعه بنظر در می آید • در دو لازم از ایام و بهتر آنکه مراد [illegible] که [illegible]

بخراسان یابم • [illegible] کرم [illegible] و من الله الحمد دل • فتح الباب [illegible] بخراسان یابم • مصحف [illegible]

[illegible] همه البقره است • حرف والناس زبانان بخراسان یابم • [illegible] استعاره مصحف کرده فرموده

که در مصحف سراپای البقره است یعنی بقره مخصوص معهود میانه [illegible] و در این [illegible] است تا که مراد

مصحف دهر تعبیر از آدمیان در دوران سپهر است که [illegible] نشان آن بر خواص [illegible] است [illegible]

[illegible] فرموده با خواص [illegible] که در [illegible] و در [illegible] در این مصحف بخراسان [illegible]

سراپا والبقره همه بقره است و علاوه آن هر که مصحف دهر را سراپا به البقره اعتبار فرموده اد [illegible]

حرف والناس در بیابان [illegible] از [illegible] آه [illegible] که بر [illegible] از [illegible]

[illegible] در عمران بخراسان یابم • مادر نخل که [illegible] هر سحرش • چون شفق خون شود [illegible] بخراسان

[illegible] بچه که در [illegible] نقش از آنکم مادر [illegible] که خواه از آدمی و خواه از [illegible] و گران [illegible]

[illegible] و فتح اول [illegible] و بحذف همزه نیز آمده چنانچه شمس فخری گوید • عجب کرد [illegible]

[illegible] در از [illegible] • مادر بچه [illegible] مقصود آنکه مادر بچه [illegible] نخل [illegible]

[illegible] شده در خراسان می [illegible] زند [illegible] که بچه [illegible] پرورش [illegible] که [illegible] آن [illegible]

[illegible] گویند حاصل معنی آنکه در خراسان مادر نخل [illegible] که [illegible] سحرش [illegible]

[illegible] هر که [illegible] خون شود [illegible] پرورش [illegible] و مادر [illegible] از آن [illegible]

[illegible] بخراسان [illegible] که [illegible] بخراسان [illegible] بخراسان [illegible]

[illegible] بخراسان [illegible] شرح [illegible]

[illegible] خراسان [illegible] آمده [illegible]

شخصی آمده او را از عجب و غرور منع می‌فرماید که من بعد از اراده‌ی عالم خراسان می‌کردم اگر از ما ضمن فرزندان گسستن

بجانب خراسان آمدم   بر ره اگر بسر در باکردم   بیش آن ... بخراسان آمدم مقصد آن ...

ناشر قرین ... شود مطلع ... ... حاصل کلام آنکه ... ... که ... در تمام ...

... می‌شود و درکشمیر ... شده که بر روی آب ... ... می‌شنید که سطح آب ... شده ...

مذکور شده در بیت ... ... صحبت ... می‌فرماید که چون ... خراسان ... اگر ...

... ... خواهم که بر دریا عبور کنم ... صحبت ... می‌فرماید که ... صحبت ...

در آب ... غالب خواهد شد ... طبعی ... ... داشته و ... روی آب دریا

ترجمه نخواهد کرد و ... که ... خواهم ... ... که ... است ...

سری در بار روم و ... کردم   کاشکی ... بخراسان آمدم   ... ...

... ... که ... ... کوه ... ...

از جانب ... ... که ... صحبت ... ...

جهت ... ... که ... ... صحبت آن ...

که ... ... آن می‌شود ... ... معنی ...

... ... المقربون ای منها المقربون با آنکه ... آن معنی شود که ...

... ... آن مطلوب ... شده ...

آن است که چون ... ...

که ... ... کرده ... که ... ...

و ... ... که ... صحبت ... ... شود ... ...

از آتش ... ... که ... ...

من آتش ... خراسان ... والله اعلم بحقایق الامور   چون ز ... ...

یوسف دل ... بخراسان آمدم   گرچه ... ... آمدم ... تاج ... بخراسان آمدم

تا کی ... ... احکام ... ... بخراسان آمدم ... ... است که ...

احکام نجوم بوده است و آن نقیض

مطالب ارباب تنجیم حقایق   چند گویی که دو ... ... خسف ... ... بخراسان آمدم

گویی از خاک خراسان ... ... حکیم من ره حکمت ... بخراسان آمدم خسف ... ...

در ... معنی ... ... معنی سوال است یعنی ... خاطر رسیده ... که

این حکم خسف از خاک خراسان ... ... خراسان ... خسف ... ...

خراسان ... حکمت ... که دلالت ... ... شرح آیه

کریمه که اقتباس نموده ... معنی ... ...

باشد که چون خراسان ... ... حکمت ... ... معنی از خراسان

... ... علم ... ادیان

... ... ادیان بخراسان ... ... که ... العلم ... علم الابدان و علم الادیان

علم نجوم در حدیث صحیح که ... ادیان ... علم ... ... ادیان

که اسلام ... من در خراسان ... ... من ...

... ... بخراسان ... یعنی اعتقاد به احکام نجومی کردن ... که ...

... ... شرایع و اعتقادات و خراسان ... ...

... ... در خراسان ... ...

... یعنی این ... یونان بخراسان ... ... یعنی ... یونان ... یعنی ...

و ... یونان ... ... معنی ... ... آمده ...

گوید   ... بالای ... ... بود ... فریدون ... ...

ضحاک ... ... معنی اول مطلوب است و چون ... ... العلم ...

... ... که ... می‌ ... ...

نسبت قرار داده‌اند و از لفظ آن مذهب تخصیص فهمیده میشود و مقصود از آن آنکه نسبت تمام مذهب حکمای با اعتقاد
باید بوده در اکثر مطالب بسیاری خوبه حکمای سیارات ای فتی قری در مدت دررفته زوال میزان
کشف که قران نحسان با هم کنند باد و کاه حکام قرانست گرچه سه هرسه دلیل قران نحسان با هم حکم و
معتبر و مصرع و نظم گرچه هشش و درکس رصد دوان نحس زمان با هم مصطفی ... تو درعلم خفت
این چه نقصست که زعمان نحس زمان با هم یعنی هرگاه مصطفی در جای باشد چه زحمت دارد که زبان فرود و
و درین نیز خیال منافی اعتقاد صحیح نیست کان با فوت و بس آن آگاه و با تحقیق نیست شرح حقیقت آن کان
نحسان با هم است فیهم را رب خوانده و ما کان الله ... که عذاب را لیس ما کان نحسان با هم حال الله
وما کان الله لیعذبهم وانت فیهم وما کان الله معذبهم وهم یستغفرون یعنی نیست که خدا عذاب کننده ایشان را
با کفار را اگرچه مدعا می‌طلبند و استعجال میکنند و حال آنکه تو در میان ایشان باشی یعنی رسول الله صلی الله علیه و آله
وسلم آنچه ... شده که مستاصل کرده قومی را که پیغمبر در میان ایشان باشد ...
باشی و نیست عذاب ... عذاب کننده ایشان را مقصد آنکه هرگاه عذاب و سخط بر قومی که پیغمبر در آن قوم باشد
وارد می‌گردد و هرگاه پیغمبر در میان قوم خفت این ... نشود گرچه جمعی است ... همه در روم ...
اما همه بیران نحسان با هم گر باد است و گر آب و طوفان شمال هر دو نوع از طوفان نحسان
هفت رخشان سه آبان هم ... که گر سود از نه آن نحسان با هم مقررست نه هرگاه هفت کوکب در برج
آبی اجتماع نمایند طوفان آب هم ... و اگر در برج بادی مجتمع شوند طوفان باد می‌شود
که اگر بر غرفت طوفان آب و باد را در قرآن با هم ... این مقام ... دولت ...
آنکه هم ... هفت رخشان در ماه آبان که آفتاب در برج عقرب است عبارت از اجتماع هفت کوکب ...
برج نحس ... چه زحل و مریخ هر دو نحس اند و شمس و قمر هم در عقرب نحس می‌شوند چرا که قرار داده
اهل نجوم است که شمس را در حظوظ ... و چنانچه در حظوظ ... قوت دارند حال ...
مراتب ضعف ... ضعیف اند و مشتری و زهره که سعدند ... تقارن شمس ... ضعیف ...
و ... آن بر طرف ... مشتری و عطارد را ... سعد ... است ... نحس ... در برج عقرب
... عطارد ... و در ... است ... در برج عقرب ... الا ...

مشهور و ... این اجتماع بگذر ... لعبه ... و مقصد آنکه
اگر ... طوفان آب و باد در ... واقعه ... باید اگر ادراک سعادت نزول قران نباید
بگذر ... زمین ... دو وجه میزان کشف یکی آنکه وصول
قران ... نقص است ... استکمال ارتفاع ... آنکه قران آن طور ... که
در طوفان است ... بیک راه ... از آن میزان همه را
من همان ... میزان ... از مصطلحات اهل نجوم معلوم گشته که جمله قرانات ثمانیه است
که اند بدین ترتیب که زحل را با شش کوکب که زیر فلک او واقعند یعنی مشتری و مریخ و شمس و زهره
و عطارد و قمر شش قران است و مشتری با پنج کوکب که در زیر فلک او واقع اند یعنی
مریخ و شمس و زهره و عطارد و قمر پنج قران است و مریخ را بست چهار کوکب که زیر
فلک او مقام دارند یعنی شمس و زهره و عطارد و قمر چهار قرانست و شمس را
با سه کوکب که در تحت فلک او منزل دارند یعنی زهره و عطارد و قمر سه قرانست
و زهره را است با دو کوکب که فلک ایشان از فلک او نازل است که عطارد و قمر است
دو قرانست و عطارد را است یکی که زیر فلک او فلکی دارد یکی قرانست
زمین ... یک قران ثمانیه که مرقوم گشت و درین بیت یک قران ... است و در
هر برج ... معنی احوال برج و صاحب برج هست چون
برج میزان در خانه زهره است و زهره کوکب عیش و لهو و طرب است
قران کواکب در خانه زهره دلیل غایت عیش و لهو و طرب باشد و درین صورت
ملاحظه باید کرد که درین بیت یک قران چه مایه عیش و لهو و طرب ... آباد
عالم ... را ... و شاعر ... که آن قدر سرور و لهو که درین یک
قران کواکب را در خانه زهره نتیجه است من ... از نزول و وصول

وهابت مراین ادراک مسائل نسبت مثلثه این معنی دارد که سه کوکب
مرتی سه برج باشند و آن سه برج را یک طبیعت باشد مثل حمل و اسد و قوس که هر سه
با طبع آتشی دو سعد و مرتبها شمس و مشتری و زحل است و جدول صوف نسبت کواکب به برج است

الکواکب و مراتب	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	القمر	الحمل
دلالت بر خانها	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
دلالت بر ربها	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
دلالت بر شرفها	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
دلالت بر هبوطها	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
دلالت بر وبالها	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
دلالت بر حظوظها	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
دلالت بر مثلثات	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
دلالت بر طبایع	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	خاکی	آتشی
دلالت بر نر و ماده	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	نر	ماده	نر
دلالت بر روزی و شبی	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	شبی	روزی
دلالت بر شرقی و غربی	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
دلالت بر اوجها	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
دلالت بر عرض الباب	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
دلالت بر ارباب مثلثات	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

آنچه در باب ارباب مثلثات در جدول نوشته شده نسبت بر ارباب مثلثات شب کواکب اول در مرتبه
دوم است و کواکب ثالث در مرتبه اول ثالث در روز و شب کار خود است چنانچه درین بیت مرقوم است
سنبل ثهزخ هلدنخز
روز و شب رتبه دوم بیدار برسر ما که این علامت ارباب مثلثه ناری را مرتبه اول
شمس است که علامت او این باشد و دوم مشتری که علامت او یا است و سوم زحل که علامت او لام است این در
روز است و در شب اول مشتری بعد از آن شمس و کوکب ثالث در شب و روز در کار خود است ثهزخ تا علامت ارباب
مثلثه ترابی را مرتبه اول زهره است که تا علامت اوست و مرتبه دوم قمر و سوم مریخ و در کلمه بلدی ع
علامت هوا است یعنی مثلثه هوایی را مرتبه اول زحل و دوم عطارد و سوم مشتری در هلدنخز سوم
علامت مثلثه آبی باشد یعنی مثلثه آبی را مرتبه اول زهره و دوم مریخ و سوم قمر است

بیت زاینا شد

بیت زاینا شد که در دار رقامه جمعند من از آن جمع چه نقصان بخراسان یابم زانیات جمع زانیات
مونث و در اصطلاح محققین که جمع آن باشد و دو چیز زانیات بودن کواکب خامسه که عشق نگر زبان رفته
آنکه در قران و در قران ایشان با یکدیگر امر شرعی یا رسمی شرط نیست هر آن کسان که مرتبه قرآن نخوانند
زین قران حاصل اقبال بخراسان یابم بر خاک محمد پسر یحیی پاک روم و زینت جان بخراسان یابم
از سر روضه فاروق فرق صدر شهید بوی جان دار وی ز وصال بخراسان یابم چون تبارک و دری باد افضل کند
نام خورشید افسر دوران بخراسان یابم من که خاقانیم از آب بخور چشم بنگرم صورت نعمان بخراسان یابم
در مرآت آینه درخشانه است آنکه من نقش عنقای سخن را بخراسان یابم این بیت در تعریف است خودرا عنقای
سخنوران فرموده عنقا پادشاه طیور است هر گاه او عنقای سخن را آن ببیند پادشاه ارباب سخن خواهد بود
دوست را از جهته حجت نشانه فرموده و جهت مناسبت آینه نشانه استعاره جسته مینمایند که هر گاه آینه در دست
گیرم پادشاه ارباب سخن بنظر من در آید چون زمین اهل خراسان همه شفق بینند
من سلیمان بیابان بخراسان یابم محیی الدین که سلیمان صفت است از ملک دیو دانش ملک و صال بخراسان یابم
شافعی بینم و هر دست بر انگشتی ارزو مالک و احمد نعمان بخراسان یابم هادی امت مهدی زمان کز فضلش
شمع دجال سپاهان بخراسان یابم گوهر افسر اسلام که از خاک در اوست افسر گوهر سامان بخراسان یابم
سخن بحث یحیی محمد اکرم عیسی و امت عمران بخراسان یابم دل او تا ز خورشید فلک دانم و باز
خلق ارتحالت سعدان بخراسان یابم الضلالات فلک دانم و در العباس خال الیسر شیطان بخراسان یابم
منجمان در وقتی که قمر بهیچ یک از کواکب نظری نداشته باشد گویند که قمر خالی السیر است دو گاه قمر
خالی السیر از شیطان دانسته باشد با آن اعتبار معنی ظاهر است خضر موسی کف نیل از شیر شبانش دوران نیل نزدیک
ز شبان بخراسان یابم موسی کف یحیی ابن محمد را فرموده که در آن جهان از شبان خراسان نیز دو دار
ز رقام کتابی که یحیی کی خانی نوشته استعاره نیل جسته و از ثعبان نفهم و از زردی کتابه برادی نیل کتابت است

ممدوح سلسله نسبت کرده مقصود آنکه کتابت نزد طرف مقصود در دست ممدوح دستم ز زبان خاقانی

کاهوی تبت تقصان بخراسان یابم چون بر نامه کنم بر سر نسخش [illegible] فدای اعظم عنوان بخراسان یابم

مقرر است که در کتابات که بنابر تعظیم خاطب [illegible] بدعا [illegible] نام مکتوب الیه [illegible] عنوان [illegible]

که هر کجا نامه باد [illegible] ز خط [illegible] که عنوان کتابت [illegible] در خراسان [illegible] اعظم بیابم [illegible]

عظمت و بزرگیست بیرون نامه کبود [illegible] صفت [illegible] ز [illegible] بخراسان یابم

از ضمیرش که [illegible] دو جهان نماید جام کیخسرو ایران بخراسان یابم در روانش که [illegible]

[illegible] دستان بخراسان یابم در [illegible] سنجر [illegible] سلطان بخراسان یابم

ثانی سعدی [illegible] بخراسان یابم برورش [illegible]

گر همه [illegible] بخراسان یابم دور باشش [illegible] بخراسان یابم

دور باشش دو نیزه است که [illegible] طرف [illegible] نگاه [illegible]

مریخ و زحل [illegible] عطارد است ازین جهت که [illegible] صفت [illegible]

در اعداد [illegible] چون عطارد [illegible] قلم [illegible]

در خراسان می یابم [illegible] می نماید [illegible]

با همه [illegible] در سر [illegible] بخراسان یابم [illegible] یابم [illegible]

در [illegible] بخراسان یابم من که خاقانیم [illegible] بخراسان یابم

ای قبله جان کجات جویم

جانی و کجان [illegible] جویم [illegible] در [illegible] رضات جویم

وی [illegible] چو آفتاب بودی امروز چه [illegible] جویم دوش [illegible] چو [illegible]

امشب همه چون سهات جویم ای [illegible] چون روح [illegible] جویم

وی ماه [illegible] چون عمر گران بهات جویم [illegible]

هر صبح دم از صبات جویم [illegible] تا کی ز بر سمات جویم

[illegible] هم از [illegible] جویم [illegible]

از دام [illegible] قضات جویم ای که [illegible] عمرم چون [illegible] کجات جویم

در [illegible] ای [illegible] در هر صدف [illegible] جویم [illegible] در دل [illegible]

از [illegible] جویم در جان [illegible] [illegible] جویم

تا [illegible] غم [illegible] ای صبر [illegible] فراقی

در [illegible] جویم وی دل که [illegible] در [illegible] جویم

وی جان که [illegible] ای نقش [illegible]

در [illegible] جویم چون نقش [illegible] کی [illegible] جویم

ای مرکب [illegible] زان سوی جهان [illegible] جویم [illegible]

[illegible] جویم ای سینه که [illegible] هم [illegible] جویم

در [illegible] از [illegible] جویم ای تن که [illegible]

[illegible] جویم چون خوان کرم [illegible] جویم

ای [illegible] جویم وی [illegible]

تن [illegible] جویم ای [illegible] جویم

ای ماه [illegible] در [illegible] جویم وی [illegible]

در [illegible] جویم ای [illegible] در عالم [illegible] جویم

قدر تو والا است بر عرش　　در سایهٔ آن لوات جویم　　زان بر فلک رسیده بهم
محبت تکرم سنات جویم　　از عقل همه ثوات خواهم　　در نفس همه ثبات جویم
رستی موافق نکرده عمرت　　تا جان دارم وفات جویم　　برگشته صدق بودی آخر
زان اول اولیات جویم　　بگذشتی وصف های بر بایست　　از صفر کجا صفات جویم
محیط کرم است روزی جان　　از مانده سخات جویم　　طفل است هنر که مادرش مرد
پرورده نشد ز عطات جویم　　گرچه ز ملوک عصر بودی　　در زمرهٔ اصفیات جویم
امروز که تشنه ز رضا که　　فیض از کرم خدات جویم　　وز دایه بهشت گشته سیراب
بر کوثر مرتضات جویم　　روزم فرو شده از غم همخوری ندارم　　رازم بر آمد از دل همدری ندارم
هر مجلسی و شمعی من با لفتی نبینم　　هر منزلی و ماهی من اختری ندارم　　غواص بحر خشم بر ساحل بمنزلی
چندان صدف گشادم هم گوهری ندارم　　امید را ز بحر غم سر مانده بینم　　خورشید را ز بحر غم نیلوفری ندارم
زر زرکشیده یاران بر من جو موم کردر کف　　جز جان جوهری نه بینم جز رخ زری ندارم　　از بهر که ورا دخواهم سپید [illegible]
بر جور روزش کنم دل جان داوری ندارم　　بر دشمنان الکم جون دوستان نه بینم　　با مذری نیازم جون
رنجان از رسفالی کردم ... نه بینم　　جلاب از طبیبی اختری ندارم　　خاقانی غنیم در سکنای شروان دارم [illegible]
و زنده سری ندارم　　یاران جو کنید قاطع بر دمع کنید یاران　　جز پهلوانی ایران یاری کری ندارم
ای باغ جان که نه برابت نو بری ندارم　　یاد لبت بهم که سر دگری ندارم　　طوق غم تو دارم بر طاق زان هم دل
بر طوق تو بر وی سر جنبری ندارم　　این قصیده مشتمل بر دو بحر است در بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف
و دیگری در بحر مضارع مثمن اخرب و در اول بر وزن مفعول فاعلات و ثانی بر وزن مفعول فاعلاتن مفعول
فاعلاتن بر طاق نهادن دل یعنی اشفت که دیگری مثل او در دل نداشته باشم چنانکه مثل است که فلان دل فلان را
بر طاق نهاد یعنی دیگری مثل آن کار را نمی تواند کرد و طوق غم مطلوب است و این استعار است غم را طوق گردن

نمودن

نمودن شماره رباعیه عمر است کردن صاحب طبق را　　عید منی و من که همی بشنیم از هلالت　　ولایه ام که جز تو بری
بیگری ندارم　　عشق از سرم دو اهله دریای من برون شد　　دل هست که غم تو بپای سرم ندارم　　خاقانیم بجان کرده شدند روانت
بهره کانیم که کش و دوری ندارم　　شروان سراب حشر من تشنه بر آن آب　　خبر و در که نهمن آخوری ندارم
سردار تاجداران هست آفتاب دریا　　بنوفرم که با او نیل و وزیر ندارم　　محمود همت آمد من هند دایارش گر
دور روش به دانش بی مرغ ندارم　　جانرا کنم نثارش عنبر داع فرمان　　کان گوهرست آری این عنبری ندارم
یاجوج ظلم منم الا سد دادرانش　　از بهر سد انصاف اسکندری ندارم　　او محمود هنر آمد بر عادیان تنه
الا سپاه همت او صرصری ندارد　　بر رود م از جعفر تک چه یادم آید　　هر قطره را از آن خون او جعفری ندارد
تا عذر مانه از سر اقانیم در و درخت　　کز ملت مسیح جو قیصری ندارم　　اقنوم با بعضهم اصل هر چیزی بیش نام
کتاب جهودان است و ان سه کتاب است و جمع ان اقانیم و بعضی گفته اند که اقانیم سه اند وجود و علم و حیات و ان
دو درخت یک ملت مسیح و دگر دولت قیصر مراد است و شیم منی شعبه شوم است و معروفست که در وقت اهله حرون
می بخن رباده میکرد و جنانکه شیخ نظامی فرموده　　جو خنده جلوهٔ دلخواه نو دید　　و کفش وی بوده ماه نو دید

بعد از بیدروش که ش که در همه عالم　　از جمع قیصران جو تو نرکس ندارد　　نظر و بدان سیطور دارد اوو
کف از جوانان حو لوح بر دری ندارم　　ملکا که این سیاست و فرمانش و بدکش　　و قبضه مسیح جو تو خنجری ندارم
یعقوب بیح است در روش و بدگفا　　هر بار که مسیح جو تو مخبری ندارم　　یوسف ثنا تش گفا خبر تو اصید عیسی
رو بر چه برهن ملک اصبری ندارم　　مریم و عاشقش گفت که جون نصرت دیدم　　از زحمت یهود غم خنجری ندارم
عیسی بگفت رست و روکن بفرق است　　کان فرق را روست تو به قیصری ندارم　　مهدی که منید است شمشیر شاه کوه
وجال را نموده جاکتری ندارم　　کمران که راهبی است سبه پوش و زر بغشم　　کعث ز خوان ملک جو تو سروری ندارم
رجس جاثلیق که دکفر دارد از بر　　کف از مدیح تو دفتری ندارم　　بهرام کاسعقی است زنار هر بین　　در
کف از هلال تیغ تو به معفری ندارم　　خورشید کوست قبله ترسا و جهت عیسی　　کف از ملوک عهد جو تو معفری ندارم

ناهید زخمه بر زد و بر کوب بنجم | کفش از شعاع جام تو به زیوری ندارم

کفش از جمال مدح تو به مجمری ندارم | ماهی که شعله است بر خنجر آسمان در

عدل منیم مانده زیر قباد نعش | گر تیغ فتح رای تو تیغا دگری ندارم

گر نقش دین طراز تو به حیدری ندارم | گر زرش چو نالهٔ مرد البرز او گوید

زبان او چه دید نقش بهشت کش | زین رست تیغ فقاع عنبری ندارم

کالا نبات نقش و نشیم بستری ندارم | تو تیغ او جیاف زنب سر دین کفا

ای بر زبان کشور بهرام یان نجت | پاسبان تو دل هر کشوری ندارم

شاهم بهتر است که بد گوهری ندارم | بر خلق و خلق چو دل زچشم بر نگارم

شروان بهشت تو چو بغداد و مصر هستم | زان نیل و دجله بخش کف فرعی ندارم

کاتبی ز لطف و خشک و تری ندارم | شروان مدحت تو نشد جیره دوان داما

حرفت برف و چقه هر دو کهی بگویم | کس شکست و محنت بر لشکری ندارم

رگ سیاه سن بردن آهنگری ندارم | بالله که گر نه مهر با دانشه بکام بیمرم

آن آهنم که تیغ ترا شایم از نکو تا | زیم آهنی نیام که زنگ و جوهری ندارم

جز در رواد دعوت ملک سنجری ندارم | در سایه قبولت یاد جهان نیارم

جان نقش بنج گرد و دل تب برد گیرد | آن روز گر در تو نبشم هنری ندارم

دارم سبیح چهت که سم قدری ندارم | هم محیط شاید اگر قرعی نه بینم

بر من درست کشاید در های بیم نزد | زین در بگردم ایر این ره دری ندارم

کر راستی بجز صیف مسطری ندارم | دانم که یک دوانی و دو رسد دشمنان هستم

در بابل سخن منم استاد سحر تازه | گر خصم ان عهد کهن هم سری ندارم

تبری که زو خیت ز بند دل و جگر بی
کفتا محیط دست را امتحان ندارم
ملکیا ز تخیم گشته را لایه بکفا
کافلاک را بکمند بستری ندارم
شمشیر او ز شاخ طغران کج
هر علم زین حروف کم از عنبری ندارم
وی سعد از ملک داد ذیل کج
در چشم و دل کم از بت و بتگری ندارم
من شهر بند لطف توام سیم زیرزان
من جیره دان شکری ندارم
ام که از فلک نظر بندم [illegible]
دنبال افتاب [illegible] گوهری
در طاق مهند و چشم [illegible]
هر کوه به ثریا قصد سری ندارم
جویم رضات شاید اگر داوری ندارم
دارم و [illegible] بجد اگر حکمی ندارم
بر کار نشیم کو سر گرد [illegible]
کام روز در جهان سخن هم [illegible]
شطرنجی شای [illegible]

~~نه زخم خنجر [illegible] شمشیر [illegible] دهر [illegible]~~

~~[illegible] بجز عرب [illegible] گردد [illegible]~~

~~[illegible] نوازد [illegible]~~ گر تیغ

جز بهر قطع مدحت تو جو تو گوهری ندارم | ور زر سوس برکرد همه لشکری بر آمد | ور مدحت تو برون لشکری ندارم

مرغ توام مرا بپر فرمان دریغ مدار | عذر آورد که بهتر از این دختری ندارم | او از سعادت صبح من ای شاه عشق

در غور ترا ز تو احسان دریغ [illegible] | دارم دل عراق و سر مکه و منی حج | کالا سزای دانه و زر داوری ندارم

چون چشم شوخ شعر نامم بماند | امروز پای است مراد و بری ندارم | [illegible] بس بجهد ام بر من ملک قبتی

[illegible] کلکلیک از فی زبان ترکی | [illegible] بعث نازی [illegible] | در چشم سعری ملک دختری ندارم

[illegible] زنده و سعری [illegible] | [illegible] در مرادات [illegible] | رزیک ماه فسمی است که فقر آن [illegible]

زان نوح [illegible] مقصد که مهی [illegible] غرقه چشم [illegible]

با من [illegible] جدال [illegible] کالا بجنبم [illegible] ندارم

مسیح باد [illegible] رضای تو به یاوری ندارم | بر درد و الم کاشانه‌ای نه بینم

در دل [illegible] نه بینم | چو [illegible] برد درد دلرا | به از [illegible] نه بینم | [illegible]

[illegible] نه بینم | [illegible] | دل [illegible] نه بینم | [illegible]

[illegible] نه بینم | مرد دل [illegible] | [illegible] کاشانه‌ای نه بینم | [illegible]

[illegible] نه بینم | [illegible] فلک [illegible] | [illegible] نه بینم | [illegible]

[illegible] نه بینم | [illegible] | [illegible] نه بینم | [illegible]

[illegible] نه بینم | [illegible] | [illegible] نه بینم | [illegible]

[illegible] نه بینم | [illegible] آمد [illegible] | [illegible] نه بینم | [illegible]

هم از ره هرکس که وی بی نهد
به از شهر منزل نوائی نه بینم
بصحرای عادل مرا جای تنگ
طرب کرم ره نوائی نه بینم
درین ره رهی با مدکان جاهل
درون ایلکم الکول نوائی نه بینم
نه خاقانم کرد خاجم از کنش
بس عالی لب رحاکس سبکی جاکی
کردم جام رزم دست بردارم
رطل دریا صف آرید که جام رکرد
یکی رطل دل از بند بردارم
من که دریاش سرست چه دریابم
برده از بن هر بوی گل در جام
ساعد دست ابری سیمین و در دامن
آب حضری که در دو آتش بوی دانم
آهنین جام و برآه دو این در رهم جان
می رنگین که رطل کلین من آن نم
هر که کوه هر من دوش جگر تشنه
هر چه من رطل گران سنگ نه بنگ تردارم

هم از رزم کس هم تائی نه بینم
بی از بی چادر منزل کرنش
چراغ صاف رز دو نائی نه بینم
رزان صف میشش کانی او دنائم
بجز عمر عمر المردائی نه بینم
محتشت همی رنابد الکول طرفع
چه جوم چه دانم دوائی نه بینم
آتش آتش رطلین رطل کند فردم
منم از کل کلین رطل خم رزم جگر گاه
کرش باهی دست مدان آتش دانم
دوستانم همه دل انصاف دهید از جگر
کوشش باهی حکیم جام صد حسرت انم
همه با هی ش و آزاده کوه قام
خون جگر کش کنه از بخور یاد دارم
جرعه یی رطل کلین صبح عیار تنم
نزیم بی دکه آب که بیم جانم
سه صد وشصت رگم زنده بود خون
ای که کوه هر بجز رم تشنه جگر خون دانم
دوش با رطل کلین حی رنکی کفتم

مدان تا دلم منزل فقر کبر
به از فقر … ربانی نه بینم
به باد از حقفان فروش است
به حی کرم بیشوائی نه بینم
رزان سرکب امروز حرری تمام
که زین جز رزان مردوائی نه بینم
درست سوم نه کلین طعن و هیاری
که برم جام رز آرد که بنزکس دانم
کوشش با رزع می کران …
گرچه انصاف ده و حورکش …
نوی رطلا که من آن جام کلین …
من حکیم نه حرف صدف …
کار ورزده تکلف …
چار دیوار کلین …
جوهری شد منع …
سه صد …
ای عجب دل …
گر نشاکشت عمر …

ای و طی

ای می رطل نداشم که دانم گل آید
هیچ نالید که من خون دل اندر جانم
من که جامی هم از خون ایام جوراب

ای بهر ما کس صبح لقای تو خرم
بجلیش جو هر جو رشته تن خام
ای بود سجاده خاک مست رزت
هر دون ارزن سراچه که ارست آسمانم
ساز دو مه سجده وصی دلت خشم
که شمه زالیش … الطاف القلم
ای کورش رزولت … چشمه در بار
بخشی که دیده تا قبه چو المتین … م
تقطیع رود ارزق گردون … غلام
خورش دم چه سنگ صفی … قش … کلام
حول زال پیرزاده … مطلع … وقت
حاکی الماس کوه … زد آتش تمام
کاهی کسوه … جامک … بحجره …
نور مه … و تا روان زهر … جام
او بود نقطه حرف الف و دال … م

گاه زنش در شد بدن نشاشنوانم
چون همی خون روان گل … از ده خوردم
منکم قوت و نمانم چه عجب نا دانم

هر صبح بوی خمه خضر آید ش زکام
نهار روی زصومعه دوران شهر قدس
در پنجه دست جیب بودش تکیه گاه عام
چون پای در کمند رسم صفه صفا
سنگ و صو کمند … مسجد حرام
هر شب های مشرق صبح رد فلک
سرمست بخشی ات نه حی دیده دوام
نموده رخ آینه گردون تهرد ماه
تسبیح اود عقد شهر تار یک نظام
عمارات … جو سفره بی تاش
در صحن دیو جام چه … کنده خام
والفش … منحی … حامک
کمپور … لکه … عوام
گاه از رحمه برهمه بر آید چه رفتاب
گاه چهل صاحب … بیجام

رطل گران که … بردم
چه عجب گر … ان تا خم

باز برانش کوهم تشنه ست
که که کند بزادگیه خاک مقام
بوده زمین خاکش نام …
سر بر کند تحفه صبح … غلام
آب قطره … گرده
نور ز رکاه …
شاخ … که …
نیزه ده دل …
هر دل جو …
جوهانک …
نوشند …
بادر قفش …
کاشی سپیده …
نوشند …
زر دو دیدار …

رنگ کج نهاده ولی گشته نمود لام
با آب کار تیغ و صبح [illegible]
رو شانه [illegible] گرفته و رفته ره سلام
در آینه عیان [illegible]
این گره [illegible] ز خرم [illegible] جام
در وجه حال [illegible] جام [illegible]
گرد در زمین [illegible] فیض [illegible]
[illegible] مسیح [illegible] من
چون علاج [illegible] ادراکم
من [illegible] جنگ و کم شده [illegible]
عمم به نواله من خون جگر مدام
او گرد درم در آمد و دامان [illegible]
کرسی [illegible] جام
سربسته [illegible]
گفتا توان اگر [illegible] دوام
گفتم [illegible]
گفتا توان اگر [illegible] آرام
خانه ما [illegible]
بر مرگ [illegible] خواص عام

گاهی برای [illegible] ملک [illegible]
صبح [illegible] کار [illegible] آشام
در بند عشق [illegible] عشق [illegible]
رو قبله کرده [illegible] سهام
ره بیران [illegible]
برده [illegible] عشق [illegible] کرده چون [illegible]
بری که [illegible] فلک [illegible]
کار رده [illegible] جان [illegible] مدام
من [illegible]
خالی [illegible] و کاسه [illegible]
عمم [illegible]
[illegible] مدام
منت [illegible] به فیض [illegible]
می پرسی [illegible] دوام
گفتم [illegible] توان [illegible]
گفتا توان اگر [illegible] کام
گفتم [illegible] معارف [illegible]
بر بوک شاه شرع [illegible]
شیخ الاسلام [illegible]

گاهی [illegible]
در صورتی که [illegible]
عشقی [illegible]
چون نوح [illegible] عشق [illegible] طوفان [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
کرده فلک [illegible]
[illegible]
[illegible]
کار [illegible]
در مطبخ فلک [illegible]
خون [illegible]
[illegible]
[illegible]
گفتم [illegible]
گفتا توان اگر [illegible]
گفتم [illegible]
گفتا توان اگر [illegible] شاه [illegible]
کار [illegible]
صدر [illegible]

اذکره

او کعبه علوم [illegible]
[illegible] کرده بود از حجر الاسود استلام
[illegible]
[illegible]
من [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] علاء الدین [illegible]
[illegible] استلام
او بود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
او [illegible]

بود [illegible] حجر الاسود [illegible]
او و همه [illegible]
چون [illegible] احرام
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وان فضل [illegible] علم
من [illegible]
[illegible]
با داغ [illegible]
[illegible] مسیح
چون روح [illegible]
[illegible]
[illegible] کرده [illegible]

زمزم [illegible]
او و همه [illegible] الحجر الاسود [illegible]
[illegible]
[illegible] اسلام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
این [illegible]
این [illegible]

سودای تو را گر از میان نام
بی تو من عیش و خوشی تنها
کان است که کس جان بی [illegible] نام
غم خورد تو را [illegible]
بس ذره به درد باری داشتم
ور نه زد و شش روی کاری داشتم
گنج دولت [illegible] دم لاجرم
گر [illegible] بر گو هم زاری داشتم
آن نه یار آن یاد کار [illegible] بود
[illegible]

کوتاه است عمر و زندگی ای [illegible]
این همه تحفه نامه او بسته بر حسن
نامه من نام تو سخن بود تو نام
بی تو سخن بر انگیزی بر درد سخن
زر [illegible] آنچه [illegible] خوش [illegible]
گر زر بر جان گر از عشق دلم [illegible]
کان یار مجد او خواند یاد شنیده ام
حسد [illegible] از صدق شنید او
زار و درد [illegible] شان [illegible]
بی داغ غمت [illegible]
[illegible]

خلایقی که در دوره مقیم گرد اگر سبعه و قصد فقط و مقتاها بشد چکیم عارف اجلال علی ابن اسدار را

در بن چهر زبان ز همه کس گذاری باید گرفت و غلت خبث از بن جحب تخصص معیط چکیم کرد

زردم سپید مهره و خود ست نگوش مال خبر از ساحی نه و خشت بای جان هم

با عدم جاده فرزان بعقب نطع هم تمام سوار برون کس بهر حوال نطع با نطع کس باید

از نقص نطع خانه لهو و لعب طاحکت که مغف گذر شد دار نشست الا قضای شت حساب مطلب

چون در بساط نطرنج جاده ضعیف العمل و سریع الزوال تر از رفیع مهره است داده زعالم می زند

فرمود که با عدم جاده فرزان خود را قرین هم پیش عدم دان در عمال و نعال زبونی و جون

سوار رزان دگری بیک کس بی لب نه جاده حسب فرزنت دها بر دست اجلی نه مستوم تحصیل کنیم

بیست از ان نبهار بسوار جست و فرمود که با قدم سواد بر عال کس کرم نغ هشت خانه که در سال دالی صنیع

سودای این سواد بیش مرده نفسکف ایکشف پیش از دان فعلی شمیم مجالب این شهر را صفوی شهر

حیحو فی بت مروز مشغول که یا به مال بر دل دهان ان خبه بود که دل

الموعامل و بهر کشیده رفت فرزانه حقه مکر گوش

کال جو شر من لاله که ارد لو زنیب حمیده گلاس در زیان و ل بدن صاحب لیس

هر لحظه الفی نو ادا ز سهر لکبن چای ابیات الامال و دار ان گرچش عقلت

اول بیا رشر بعما هر بز فقر وانکه برخانه زاد ل رکان شیر بهاد جهت که ماد رعزل العلف

دخط کامیابیات ازشیر بها هر غزل فقر و مطالب و بیا مراد بولند نبو یعنی هر کاه برگ بیا گردی کو با همل ادا

از دل منشود دولی طلبی معرف دری اید حال در یکی فر بدید پیش خلال است کامل ابن عجز کسم ازنج کار

تا بر در او برگ فقر است ابنی کاحدات را الوی ... شود ردال

فتر تا قو ما ... ابیات ...

سرود داد کهم

گر کرم و سرو لاله وگل را رسد زبان | از قوس کل تر عشق کو از ... تا خواه مهره تحصیل زان

از رین وان دو مطلب جامع شت | در راحت کیاست عقیقه اران ... زاده دل بدرت خانه در

زین در که ثبت در ورغزل زوال | خرسند شو بملک جو ری از جود ... حسرو دو طاعی تر طوان

اسکندر دنم بملک دو دوره عمر | حصروی ما ز مقلسی و عمر جا و دان | لی طمع طمع ببرا در جو کرم سبب

چون کرم سپیه سرچه کمی ابر روان | ز نور جانه طمع الوده سپنه مشور | ز نور دار نش نکس ... ان و رین مقال

هم حس و عدم علت ای محجوار ایک | منو فراز سرار است ما ... کس ان | خود بانش نش ان خود مطلب تیغ میل را

هم گوش عنبر از بر طاوس شب زان | دانی جه کین ز خرس خوش کم کن ارود | سیمرغ و ش ز نکس کس کم کس از ان

خودر ارادم خرید جای جای کن | در ما ل الله جای قرل فرو شان | بر روز در هوای عوا کس ار خود

در پنه هو اجه کمی زین هوان | از لا ار سبی لصید شهادت که عقل را | از لا هوت مرکب الاهوت زکان

از شهود و ست در ین مقام مراد همه شهادت است یعنی از لا الصبر که لو حید سری چه این لاحس ز نش مکان جود ربوی کا ما

سود و صعود از ان تحت جری ما فی علم اررد و از ما سوی مراد جمیر لیت که بعد از لا در لا اله الا هو درا اید جه بعد از است

این ذکر ... ان راه حقیقت و طریقت منزل مقصود رسیده اند و عالم اطلاق را لاهوت گوینده

و عالم چهار است اول ناسوت که عالم ظاهر است دوم ملکوت که عالم عقول مجردات است سیم جبروت

که سرادق عظمت و جلال عبارت از ان است چهارم لاهوت که جون سالک بان رسد از وجود او چیزی باقی نماند

و فنا فی الله گردد لا ران شد ز رهای دو سر باخر و خورد هر سر که بلک که در ره الا شود بال بهمود

صبح صادق بین محمدی هین ز ریاض باش جو چرخ صد بال زنده کی تاج لعل شرع مصطفی است

عقل ای فرش ازین ... کند ضمان را ای که دم گشت سر ال ...ش حیان بار بافت سر

سر اندیب و زیان مغرب است که دم گشت دل سر اسل با عمت حیات فرزندان بر صحه

خاک گشت و ار سر ... سر از سر ... مقصود حضرت ادم علیه السلام است مقصد انکه با دعوت نبوت

سرور کاینات صلوات الله علیه ظاهر گشت گویا که آدم موجود نبود چه انعام وجود معلول

به علل اربعه است و علت غائی وجود آدم وقوع و ظهور کمال آن سرور است چه کمال الهی ازلی ارادت

متعلق آن حضرت بصفت وضوح و ظهور رفت الی که کوفت دولت لولاک لما الله ادا از جد صدف بر آمد

زلال مکان آن شاه [illegible] گرد نشیم مخصوص نفسه تا نه در معهود کنی نگاه آدم لکاهواره او بود

شیرخوار ادریس هم بمکتب اوست در تحوال بمقتضی صحیح گفت نبیا و آدم بین الماء والطین ذات

خاتم انبیا مقدم است بر وجود آدم این حدیث فرمود که آدم لکاهواره او بود شیرخوار او معقول

مصرع ثانی محض نقض عبارت است و الا مصرع اول در باب افاده تمامیت محتاج مضمون مصرع ثانی نیست

مگر آنکه از مصرع ثانی مقصود اظهار کثرت علم و تبحر دانش آنحضرت باشد و در وصف علم [illegible]

حق [illegible] لب آدم لب جان هم عیب العالم اسرار برده گوش هم غیب [illegible] عالم اسرار

ریحان [illegible] الهی [illegible] او چون [illegible] در طراق هم مرد هم جوان او از آفتاب از زمزم

سرو در [illegible]

ذوالجلال نفکنده [illegible] سایه نه

برنیش و زر [illegible] که با چهار [illegible] کرده [illegible] که [illegible] طفل [illegible] ریسمان از چهار

مرا در چهار [illegible] آنحضرت [illegible]

مبارک [illegible] که تحیب [illegible] اعنی [illegible]

کون بود [illegible] بر تو خورشید وجود هر شبنمه که [illegible] خورشید [illegible]

و از زمان [illegible] دو طفل حسنین علیهما السلام که [illegible] آنحضرت رسول الله

صلی الله علیه و آله و سلم بر دوش [illegible] کیوان را اظهار فرموده مهر [illegible]

حلقه [illegible] حلقه [illegible] هم

[illegible] فرش [illegible]

افتاده [illegible]

در بام [illegible] روح القدس [illegible] جبرئیل [illegible]

[illegible] دو روح [illegible]

خورشید [illegible] عمامه او [illegible] تاج [illegible]

[illegible] هر دو [illegible] محمدات [illegible]

[illegible] طریق [illegible]

[illegible] که در قول و فعل [illegible]

که [illegible] المغضوب [illegible] که صدقه [illegible]

در حلال [illegible] همچون [illegible]

[illegible] که در سجود [illegible]

که در رکوع [illegible] از چشم [illegible] در نقش [illegible]

[illegible] خانه [illegible]

[illegible] از [illegible] جهان [illegible]

گر خواند [illegible] گرد [illegible]

[illegible] که [illegible] امل چون صبح [illegible]

چو صبح صادق [illegible] بر [illegible]

[illegible] چو [illegible] نه بد [illegible]

[illegible] دل [illegible] اگر [illegible]

چو [illegible] چه [illegible] چو [illegible] از [illegible] دل را

چو دل خرسند شد کو هاک خورش　به من هر یک [illegible]　نخواهم هم مرغ مسمّن

سلیمان وار مهر حسبی است　مرا خاتم دل شد منقش　نه بر یاران [illegible] چو غنچه

نه رخصی [illegible] زم جو ترکش　نخواهم چار طاق خیمه [illegible]　دگر تا رو [illegible]

چهار طاق یعنی [illegible] بر چهار صفه بطرحی که در [illegible] و اکنون معمول است در تصحیح چهار طاق خیمه

مطلع نیز کرده اند و این معنی در این مقام که [illegible] است بر [illegible] روزگار [illegible] علوم [illegible]

اولی و انسب است اما [illegible] کوشش های [illegible] جهان [illegible]

بدان [illegible] مرا دل چون [illegible] شد　زبان [illegible] همی بارم [illegible]

درین [illegible] همراه [illegible]　اگر [illegible]

ز لب بودی [illegible]　من اندر [illegible]　[illegible]

عجب [illegible] طبعی　اگرچه [illegible]　[illegible]

که چون ایام بودم [illegible]　زبان [illegible]　گردش [illegible] حکمت [illegible]

کشد چون مور [illegible]　که خیل مور [illegible]　نه بینی [illegible] محقق

نیابی [illegible]　بیار [illegible] کافور　ز نرد [illegible] مصر [illegible]

نه نطقم [illegible]　نه عقد [illegible]　نه نقش [illegible]

نه عیسی را [illegible]　ضمیر من [illegible]　زبان من [illegible]

کبوترخانه [illegible] را　نقطه‌های سر کلک من [illegible]　برای [illegible]

همی بارم [illegible]　اگر [illegible]　سراید [illegible]

بخشد [illegible]　[illegible]　[illegible] اعمی

درین نقطه [illegible] لیکن [illegible] ورین [illegible] همه [illegible]

[illegible] همه چون [illegible]

[illegible]

که [illegible]

[illegible] رو گیرد [illegible]

در جواب برادر می [illegible] و شخص را [illegible] توانند کرد [illegible]

گردد [illegible] توانند نمود [illegible] کلام [illegible]

که [illegible] باشد که [illegible] حرکت [illegible]

دولت [illegible] ضرورت [illegible] که معقول [illegible]

[illegible] طبع [illegible] فهم [illegible]

[illegible] حول [illegible]

زمین [illegible] دارم [illegible]

[illegible]

عجب [illegible] احمد　[illegible]

[illegible]

برای [illegible]

[illegible] طبع [illegible]

چون [illegible]

در جوع کالی که خالی از لوث آن نماید و نیز در این مقام رنگین را آماده بهم رسانیده می نماید مقصد آنکه ارباب
طبع مجال مقابله را از شعر انسانی که مغلوب گردیده و شعرا به خطاب سخن خویش کرده
و خداوندگار حضرت زین الدین مردم جمع بسیار گشته زین سخن بدرگاه رسول الله سر که درگاه
رسول اعلی داعی حرارت کاف و لون طه و یس که عین رحمت از فضل ذوالمنن بدین سخن
داده هفت الوان حضر کلک ذات شاه ور دوران به دیگر
همین گر جهان علامت لطف شه بی همتا است ای ذات گرامی که رسول جهان چون جهان ز دوران دو
عالم واقع است از جمع اوراق فرموده با آنکه اضافه معانی اعتبار شود مقصود آن باشد که از این
اهل جهان خود را انکاری کشش اعتبار و ذکر مجمل و اراده حال یعنی جمعی که در میان خانه جهان واقع اند
به تمثال عیش زود از اشغال پیش بهره از چشم زندان بد رنجی کان را که قضیه عربی است جای او
بر رود و رنگ خاک خطا باشد ای خاکدان دیو نمائی که لطف طفلی تو تا ربیع بود است خاکدان
به مقتضی حدیث التراب ربیع الاطفال خاک بهار اطفال است چه خاکبازی مشغول شده بالید اطفال است
و چون قبل از آفرینش آدم علیه السلام عالم بحث تعلق داشت از جنیه در بار اخاکدان دیو فرموده باز خاکدان
دیو اضافه معانی اعتبار شود یعنی خاکدانی که دیو است در عکس ذاتی و در اراده انس از رنگ آمیزی می آورد
با درد و دل دوا از طبیب اهل تجربی کامد علاج است طالب رنگ این هجران منتظر دل رنگ جهان کال
نه تا زنگ گلگونه چگونه کنند اهل راه جان است بد لو از درج لشکر
ز مهتاب نردبان از رنج لشکر علی مرو از سخن دیگر از عرفی از این سخن ثابت دار نردبان
مهتاب معلوم شود مقصود است در شرح نسخه نردبان مهتاب آنکه از روی بام خانه تا جری براید
تا جر بیدار شد و در دربافت تا جر با زوجه خود گفت که ازین سوال کن که این تا به جمعیت
و سامان تو از چه بهم رسید آن زن بر وفق مسئول او سؤال کرد تا جر کلمه اختراع کرده گفت که

به برکت این کلمه بدر جا درمی آیم مهتاب نردبان من شده آنچه میخواهم برمی دارم
و جمعیتی که دارم به همین جهت است و در آن حکایت را شنیده کلمه را یاد گرفت و بعد از
غیبت او انکه تا جر بخواب رفت متکلم تا آن کلمه شد و بای نردبان مهتاب نهاد
که بر براید افتاد و دوست و پایش شکسته گرفتار شد چون دیبا جامه بکر زر در بر است این
جهت ادراک نردبان که شاعر در عرف گرفتاری زر آلود نسبت کرد
خورشید در سواد دل تو کی رسد تا بر سر تو دیبا به چه صورت شمال کی ببیند
یعنی صفرای روزگار تا باشد حسنات صفرای سهل بس زر درد که بر سر
غره است این محیط سبز زر شده که بر نشد این سبز باد سال از زر چه دلنگ اخته یک
دارای جگهم که منع ضعف نه حکمی آتش ذوال منع را که سرخ روی از آتش بجد است
فردا آتش تا تمام حجت بسته روی اجمال طشت این سپهر و زمین خانه دارد گر علم طشت
و خانه به لوح بسته به داران تازی طشت خانه است که منقعد آن خانه مرغ را از زرست وال نیز
به در طشت می نهند چون گرمی تام رسد از طشت بیرون می برد از این روی مقام صادق آن و
کا نشان ز من عمار دگر نقش در اراده حال مراد است که تا جمهور در معرض زوال اند و از آن تا
گردد این چوب میشود زر حاد ثات در عطف اصول آن در آن گر بود عمر نه
وزنه کابود زر آن رنگ شود و صفر او را برای انکه نصف از نصف منتشر کنند جمال تا در دل
توبت و حیله بر جاده ذات حضرت خود نصف و دو قسمت تا دلو و یعنی قلعه شرعی که به جب
بالای آنش مدت و علوم آن می فرمایند که تا جاده دارد و در دیگر منظر است تقدیر جری
رسیده که بحث تا که رکی تو از الدش معلوم است گردد و در از او دگی در سلوک خط هر گرداند
تقوی ساده ترش خود زندان فرو برد جاده تیغ کار گند خاک رودهان سایه لوش یعنی عدم

طهورست در ادر بغو غار فی اله مراد است و بعد کار کتب ارطا هر و صر بحث چنانکه تنها در شرح

بر لب نقره ماده آنکس که نفس را در تشهل نفو عکس در ادادم و در مکر ابیات ان قصده شرح و تشریح

چون عز غزل است غم زود در مجذر چو ز فنوت دم ال و مل قرآن با نخ حرزی چه کسی در کی نکاه

باب ربا ربه حکیمی بسته بشان تنبه بتازی که کشتان بوارید و بار به بادیه جسر و مرد است که بحولی آن

نوارید و نکر شه کس نیست در جهان که علو زرادم است کرا است کر باشنحره در جهان کجا لان هر جا که

محرمیت حسنی ہم حریف او اری بکرشت کار دل را با عقول با ادراک نیستی که تو ادهم درین باب

اشرات زربک ہم قران با تحبه است مردم سلطان دل [illegible] که تحبه کرده سلطان آنس و جان

جو ما که ہست خاص عذرای خوارست و نیس حال بحه کنت شرب عیسی با نوال حان شار ست تحر در ار اسم

در روزکار ردان ہمت در شان طنبور قیقور زر ز بسیار است ز دست تاج ہاش و طغرای سلطان ال نحه باد

کس که در آن قطعه کفته کاش و ہم بروج طوعی کای ال کا مرور کرد ای دیا ضلوی شرط و صدر دار و ش

دیگران و نعف شہں اہل عراق در عرضہ اردیہشت نو شیروان تام لب شرف اعلی و جرد ان شود شاه ابرار

و حش حو سرات ز امانت کتر جہان لشکر به ابد بنوی ان ای ہای لب تا ور دردانه مده بدر ا

بوالدبه را خوانده ز دو مال همچون زمن بر ہمن حرینی رجا کجب بیل یا شود خوارت حالی است ما

چون کو ز بفتع ز افسر کان عصر در سینه حوش حرف و در نقش زمان تو کی تطوفه ہمی حو ز قوم

موالع حو لعش نتمہ ز مرور حو صب کاں حول کرہ ہر جات د حول تش لف را حول عکبوت

حوله دحول حو من عوال ز تن ور نه در بار کرده بد مور کثیر متان و دعوت حور زده بد کال

سرشان سر کلوح سکر که کشفتی انکنده در ہای ار حنطل ل بار ب بل خسته حالی ال است

در درد تش لغص الہی فرشان اہی از قبول بدارد و از ان ال ایش کس قبول عام رغم ابی و ال

زین شہی آبردی ز ریم برای ہاں آتش ہم بروج طوعی کی ہاں جوں حرم حوم کوم ہاں ہاں کی ان در حول

صبالم

جانان نشوم آشنای ہاں بادین ملک گوہری ز رنگ صبر اوم کر نیست چو پیک دوم اندر

فقش ال در حرم ماه و قرصہ خو حور شید مکرم ہر که که دید ہا شود م ز خمای ال ز خشم رمق ام

و در کوش ز رش با ستوم ز نفره ز دہان صدای ال کفتم ہنر کان بسته سیه دلان مل غ فن ی ہال اودم

درد ی ہاں تا نشان حرف لیک بسخن ما ح ز مہر من زاده جلیقه نیا ہستم کدای ہاں ز زار و خند کرد که

او کر دکوہ دید منی کیمیای دش ہدم درساری ہاں چون آب نیست سرکش در دست باد کر بیش کس ہا لکودم

ز شنا ی ہاں ز زو نت و نظام کو ہاں آتش رالک و نونت محمد و حقی رار ادر ی ہاں چون لاحول ال حج

از صحبهای دشت اند بنک مکر رم بدرده کای ال ما چند ہاں که ز بالم ز بدہ باد کاب امید

بر دامید عطای ہاں ادم برای کدم از در دیده زود ما ندم از در ہمت برای ہاں ادم ز حنت

اند و من ز ر بعوشه م او در ہلا کدم و دش ز ر تلاش ہاں بار رحال ادم و ریخ من اکی خود کس عذر آب کدم

خورده جدای ہاں ما کی بیند ما کس ز حنہا ضد بر کرد ای با مہر بان کرد ای ہاں لب بہا بهوا دی ہلال ام

طوطیله اند ما نشکند قدر و تکش جدای ہاں صبحدم حون کله بنداد

و در وصلهای من حول نقش ز ر حول نشید خشم شب تمای من کله بلکر کاف تاری تبخانه ز رده ز بان کدا

فی المهذب و در فرهنگ مولانا سروری کاشفی ہمی نعف حا نصیح شده حالکه شیخ سعدی فرماید که

لشنوی که داد خواه بکیوان ز سکه بارکاه محبس غم ناحه است و من حو بدر خته ناش

را دن کند مرکا ز حول ہالای من را دن شراب حانی را کو بند د نو حه سد عنت حانی شراب است

د خور در ابر سد بو حه از جمه بو حکی حانی لست کرده حه حوب سد ازاه حرابا نشت در ابت و ازان بخشی

محبس غم مراد هم ہمین است رنگ ہا رکه است کا رکند ہا ب ابرات چند خوشم کرد رم نکرد

صغرای من از ہار لب ازخنه بد بد بار ب شکل مراکت دارد و تکه بس تکی در از مطلع عدم تا شیر

ربا شر است مقصد که مدار ملک با رکه است رہ چند ہم خوشم دا عراض منکم و جلدی ار لب که ببلبک

انوری بران مترتب نمی نمائیم لیس ولی چیز حکمی است در ورزش رنگ اول مصرع نموده بوده که از سبی
مدعا باشد که کنایه از ناگواری عیش است تیر باران سحر دارم سحر چون لعل ازین کس که حسن
باران زدعوی های من زرباران گرگ زرار دبدای نیم می باید حسن ورزش را گوشد و درستی درم سبی
بجهه پستی و بلندی اجزای سطح الارض و لفظ باران مناسبت گرگ چه حل جرم کوکب ابر سطح
افلاک و رمنمود و علامتیست ازین جهت حسن باران فلک را فرموده این جهم اهین کون که چون رسم
اینهم بالوده شد خست شد نگاهش نوش از زود دل زردای من روی چون اورنس چون کاه [illegible]
نگاهش خبر است بر دلدار حبس از زخم که گل گند اشک زین ارای من مار بندی در کیهان کمون در حصار عمر مار من
که از زردان همه جده زرق کج ای من زرد با من حلقه گشتم خفته زیر دام زان گشتم ترسم اگه گرد دار درهای من
تا نیز شد این دو طفل منده و اند و همان خشم زیر داین تو سم از زردهای جان درسای من ذنب [illegible]
در بهار ضمی گی شد گنج افریدون چه سود اندر دل دانای من آتش اب ار جوی جو من برالم تا عجب
کار ستکیف بر پای زلفهای من حبیب من رصدره خار غالی شد است کوه خار زار ز عطف
دامن خار ای من حبیب کرمان و صدره تقسیم اول بر این خار ای عمانی اقسام اول دو شده که
عمارت مختلف است قیمت از خو برا که بدل است و خار را دو قسم می شد یک قسم مبدل ز غیالی
میگرند و دیگری از جنس جنس مسموع شده که در دستار خار را بافته اند نگی را نام عتاب
بوده و دیگری را حبیب که این دو قسم خار را بهم ایشان مشهور گشته عطف الصحیح مر آرد رهمین زمین گردن
رسحی را تصحیح ما رگرد اندن و دزد ما گردن و مهرباتی کردن و حمله بردن و در هر شی اشاره نگرانی شده و عدم
قدرت بر حرکت و در راهی از عطف مراد درد است چون که از شیخ عنی شانی من زنده ادر ستان من [illegible]
کوی کجک زند احکی من قطب دارم بر بزرگ نقطه دار را ز صبح این دو فرخ ذنب فعل زحل سیمای من
تاکه ارزاق من بر اهن کرسی نشست می هر زد ساق عرش از راه صورت های من بوسه خواهم داد و کعب

[illegible]

سند امور را لاجرم زین سند جیحون دار بالای من در سیکاه حیح شد روی سپیدارم
صبح پس سید آمد سیه خانه نیست داغ من پشت زرد لو زرد دلان روی زرم
چون ملک شد بر شکوفه زین های من تحت من در روی آمد چون نر بر قدم اسپید زرد
ضعف تحت را ای من غصه هر روز بار است رنج بخت خو خواهد گرد بار شهای من مست چون
صبح انگاران که صاح خند اسم صبح سحر است از ملدای من متحقق صبح حیف او عامل چراغ
شمع سان کی متحقق از خند ملیای من روزه گردم بدر چون مریم که هم گم صفا خاطر روح القدس
غمهای من بت من روزه زرگاری دل را آزرده تا طی مسکه سنگ بالای من اشک چشم زرد دل
اند که افطار را خرابه کرم جبری نگدر درهای من مگی جبری نیستی بر بای نای طور و سکین
مرحله در بعضی نوادرش دیده شده و ان بمعنی رجال است که از گندم زمان دعمرانی می سازند جا به حکم
انوری فرمود داغ داری لیس بر سوالی شد خوش است دای ته از قوم سوالی زردای هر کاه جبری جزا عده
شود بمعنی جات بهار های من گو کی بدر و گرز روی چو دلبو دبای زر ارزن دز بمیر بود ارسر سودای من نامه داغ
انهین خو در دای در دانت از اشن اهین داغ شد بر پای من نی دیگ اده اهم صدمو گل آرایت
در دو جو ختی سنت ز دهه بهلو رای من د سم و بدوم از غم موی شد دوش برهم موی دنم اندوهم است
اغوای من دیم طائفه را گویند که بادر حنفی شد و بدر از اهل عجم و بعضی سپرا که دیم طبعی از مردم
حبشه اند و دیم مقارنت از اتاکی که ادراک کمال حایت که مردم دیم ان اکمال مشهور شد و سلاح
ان ان ترجمه او است و بر شنیده شد که در دهقان گیلان جمعی از اهل اشغند که تبره گوتاه دارند دیم
مشهور شد یعنی از غم لوای نفر کی ر بای آنی اف دو ارمنان ای موی رخی کمو است شد مانند زنگی بعلم
و مانند موی دیم اعضای من درهم شکست چه موی دیم و اهل حبشه را تصحیح لازم است چون
زبانم کامه حکمت و خرانه جاست پس طبیعتم در کلو افکنده اند اعدای من ای یعنی آنکه
خوبی اعمالی کرد صوای جاه خوانده اند امور ابادانه زخمهای من اباد اله یعنی جواب زد

خدای تعالی و بخار الیه یعنی بگوید مقصود آنکه صبح گل من بماند و دنیا مثل بره است که بگوئی بخواه خود را هم
خضرا و صراح بحسد یعنی آمده سبزه و بحال گفته خضر آنکری که در او من شد و فی الحدیث ایاکم و خضراء
الدمن یعنی سبزه بدار زن کم اصل بد نژاد بحسب ظاهر و معنی این مصراع آنکه ما دلخواه بودیم که از
آسمان بلندی مرتبه چو مجاز را اراده شود یعنی با نوع بلندی مرتبه من شده اند و اگر زن حمل بر مراد را
بمناسبت و معنوی که اصل ما از آسمان هم مراد دارد و اگر خضر سبزه مراد شود معنی مراد حوال یعنی حوالی سبزه بال
مراد بسته ... دار آسمان دوم و عظیم قوم هم اراده شود معنی می کنند که آنکه ادبی اوانه اعلم چون ... رواح عرض چون
کل از رواح ... عیش میشان ... پروانه را ... رواح ... الا که ... عمل جهد
می شود عمل شیخ برای من سری سرم نه ... ازیاد بنده ام در هم گرساله ... یعنی
گرساله سری از ... محفوظ بوده و شیر را سر به سر ... خوانده اند و ... روزی و ... دستم
بر دوش ... و در تحصیل ... گرساله دو ... گرساله ... در ... سالگی
... انداز ... ه اند و دیگر آنکه گرساله یعنی ... عمل ... گرساله را ... داده ... من بر رگ ...
و ملک ... عذر ... طوبی ... بهم که ... من ... جلی ... بادام
... اجزای من بانه ... گرفتم ... رسوی ... بر ... طبیب ... اجزای ...
... نهان گرد ... بدر ... زاری ... رضای من ... ماند ...
مراد ... اینک ... گو ما دم ... آینه ... که صدای ... آنکه ...
به از صدای من در مزاج ... مزاج گو ... در مزاج ... مزاج ...
مزاج را اگر ... مزاج ... که ... مطلع ... علم ... است
چون گل رعنا ... زرد ... شاهدی دارد گل ... من ... خوانده شده
غرض از روی گل خندان است ازین جهت فرموده که چون گل رعنا است و مراد از گل ... گل ...

... کل رعنا مقرر و رعنائی یعنی خودپسندی و خودنمائی و زیبائی آمده چون شاهد ... کان ... خوبی ...
و در حال شهادت شاهدی داشتن اشاره بآنست که در آن حالت قطع حیات او ... شده و از درخت جدا کل
حیات او را چیده اند خوبی از آن منفک نگشته و بکمال خود است و برنا یعنی جوانست و در این صورت ... یعنی ...

چند ... که در بغوله غاری شدی ... ای پی غولان گرفته دوری از صحرای من
... برابر کف بود همتای من ... جان فشانم عقل ... فیض ... طبع عالم ...
... وعقبی ... زاده ام ... گر بود در بند ... طبقات ... ... ور این ... شرع ... من
... امهات و علویان آبای من ... چون دو پستان طبیعت ... در پستان طرفه شد دل ...

... است که چون اطفال را از شیر باز دارند سر پستان را به صبر ... در کال ... آلوده ... طفل از ...
پستان ... شود مقصود این که چون عقل مرا از روزی که از شیر خوردن باز آورد ... کار ...
و ... در پستان طریقت که ... شریعت است ... تعلیم گرفتن ... اشتغال ... و این ...
... که چون ... رسیدم ... علوم ... بی نیاز بودم ... ریاضت ...
مراتب کشف و ... ارباب مکاشفات ... آلوده شدن دو پستان طبیعت اشاره بآنست ...
مقتضیات طبیعت و مواد ... که طبیعی انسانست ... مذاق ... و ذکر ... عقل ... اعداد ... زاده ام

بود خواهر گر عیسی ما در ... ترسای من ... چشمه ... مریم ... زان مبارک چشمه زادان ... ترسای من
پرورده ... نظم ... خاک شروان مولد و دار الادب ... زابتدا ... غفلت ... من
زانکه هم ... رقیبم بود و هم بابای من ... بازی سرما ... است که یکی از اطفال ... دیگری نهاده جمع ...

... می کردند و بعد از آن آن شخص به پیدا کردن جمعی که پنهان شده اند توجه می نماید هر کس را که از آن جمع ...
... سوار شده به مکان خود می آید و لفظ غفلت مشیر است بعمل شنیعی که بعضی از اطفال غافل ... بر روی ...
... در این مقام یعنی نگهدارنده و پاسبانست و چون حقیقت بازی سرما ... مشخص شد حاصل مدعا معلوم است

ازان جهة شرح نمي شود • بيت • بخني مستم نخورده بخته وخامم ما • از شما خامان نه اكنون است غناي من
حيض ربور وخبابت برملايك ستام • كز خون دختراي رز بود صهباي من • ور خورم مي هم مرا شايد كه از مهلتش عطا
وي رسيد از دست امروز اجري فرداي من • دهقان مزارع و باغبان را كويند ومقررست كه نعيم بهشت اجرت اعمال
صالحه ارباب صلاحت مي فرمايد كه اكر شراب هم خورم مرا شايسته وسزاوارست چه قبل ازانكه در بزم وجود جاي
كيرم چنان مستعد انعام جام فيض نامتناهي الهي شده ام كه مي هم در طبيعت من بحكم اقتضاي حق پرستي
واكاهي مي كند وبجهة عمل صالح امروز كه مراد ازان معيشت ونيات اجري كه مردم در نشاه اخرت خواهند يافت
كويا من رسيده • شعر • مي نه اندر هر سري شري كند • انچنان را انچنان تري كند • ومي تواند بود كه از دي
مراد ايام طفوليت كه كذشته است باشد واز امروز مقصود زمان حال واز فردا زمان استقبال يعني
بوسيله انكه اعمال صالحه امروز من مقدر شده بود بنوعي كه افعال مذموم نماي من در حقيقت عين حسن است
انچه جزاي نيكو كاران در نشاه عقبي خواهد بود در بدو وجود وبركت حسن عمل امروز از من جدا مي كردد
رسيده وچون صوفيه وحكما بهشت را روحاني قرار داده اند اين معني اشاره باين تواند بود • بيت • در بهشتم روز
طلق حلال ايراكه روح • خاك من شد تا پذيرد جرعه حمراي من • تا ... سابق است طلق ازكل قلول را
وآن از اسباب كيميات ودر لفظ طلق وحلال استعاره مكني وترشيحي رعايت شده درين صورت معني چنان
باشد كه از غايت خرسندي در بهشت وتنعم وطلق وحلال را ازان جهة مي نوشم كه روح بكمال تنزيه از جهة
احتياج بامن در غايت قربت وخاك من شد تا ازين طلق حلال جرعه بران فشانم همچنانكه رسم واَيين جرعه افشانست
جرعه برخاك ريختن واين اشارتست بكمال استغنا از ما سوى الله واز هر قيد وارستن ومرتبه اطلاق عروج
نمودن ولفظ در بهشتم يعني در بهشت وانعم كنايه ازانست كه از بهشت بهشت روحاني ارادة فرموده باشد
كه آن تهذيب اخلاق وخرسندي وحصول تسليم رضاست در هر حال • بيت • بوسه بر سنك سياه ومصحف روي حبيب
كرچه چون كوثر همه تن لب شود حوراي من • يعني اكر محبوب من مانند كوثر همه تن لب شود بوسه كاه من ...

ومصحف روشن خواهد بود وكويند كه اين تعريض بجمعيت كه خاقاني را باعمال شنيعه متهم داشته اند • بيت • مالك الملك
سخن خاقانيم كز كنج نطق • دخل صد خاقان بنزديك كتر عطاي من • ودست من جوزا وكلكم حوت ومعني سنبله
سنبله زايد ز حوت از جنبش جوزاي من • جوزا برج باديست واشاره بروانيست وحوت برج آبيست
وجاي آن در ياست ودر اينجا دو قصد است يكي اكر انامل خود را بدريا نسبت كرد كه وار كاه ماهي قلمست وديكر اكر حوت
برج آبيست وانچه ازان زاينده مي شود منصف بكمال رطوبت خواهد بود وسنبله را بجهة بري ومملو بودن آن
تشبيه نموده • بيت • كرچه از زن پيرتان كارم بخونجي مشكل است • عاطفت ازجان مردان خاطر عذراي من
كر بهفت اقليم كس وام كه كويد زين دو • بيت • كافرم دار القمامه مسجد اقصاي من • از مصاف بو لهب فعلان زنجانم عنان
چون ركاب مصطفي شد مقصد وملجاي من • قاسم الرحمة ابو القاسم رسول الله كه است • در ولاي او خدا وعقل وجان مولاي من
والغزل في التعشق والتجرد والنصيحة والتخلص بمدح الامام رحمه الله • بيت • در بحر منسرح مثمن مطوي مكفوف بروزن مفتعلن
فاعلن مفتعلن فاعلن • بيت • سنت عشاق چيست برك عدم ساختن • كوهر دل را زتف مجمر غم ساختن • از عشاق
در اين مقام قلندر صفتان وادي ترك وتجرد مرادست وكوهر كرانبهايي جو اهرات يعني عنصر واصل وازتف
مقصود اوكرم جكر سوز غم اند وذرات واز برك عدم تهيه سلوك در طريق فقر وفنا مطلوبست • بيت •
بدرقه چون عشق كشت از پس خود باختن • تفرقه چون جمع كشت باكم ساختن • لفظ چون در هر دو مصرع بطريق
سوالست مي فرمايد كه عشق بدرقه شد بجهة بسياري تردد وجستجوي من وتفرقه خاطر مبدل بجمعيت شد بجهة
كثرت قناعت ودر اين صورت پس بيا • فارسي نيز مي تواند بود • بيت • كرچه نواي جهان خارج پرده شود •
چون تو در اين مجلسي همدم ساختن • پيش سر سران آب ده دست پيش • تا مسلم شود بشت بخم ساختن
پيش فرده دلان قاعده كم كن چو ابر • با دل آتش فشان چهره ز نم ساختن • يعني در هر مقام موافق مقتضي وقت
معمول بايد داشت با سران وسروران براه دين وپيشوايان طريق يقيني در مقام خدمت وطاعت وانقياد بايد بود وبا ان
مشايخ كه درين شيوه همكنان تخصص را مسلم وممتاز فراكيرند وبا افسرده دلان حالات مجمل را انها بايد داشت ومانند ان

سینه وامورى كه باعث رویى ورسم آورد وقت ظاهر نباید ساخت كه بهار مناهى كه فیما بین تحقق است

تاثیر ندارد بلكه باعث زیادتى انكار مى گردد بیت نتوان در خط دهر خطاهاى نا[illegible] • نتوان بر سطح لب نقش قلم ساختن

تا كى در چشم عقل خار مغیلان زدن • از پى كره عمر خیره علم ساختن • عمر نه ولاف عیش سرد بود چون صبح

بس خر افكنده سم مركب جم ساختن • زرخش بهاى زر بردن در پیش بو • تا كى در راه نفس باغ ارم ساختن

بر در شبهت مدار عقل كه ناخوش بود • مصحف و افسانه را جلد بهم ساختن • دل ز امل دور كن زانكه نه نیكو بود

چند قدمگاه پیل جیب حرم ساختن • چند رصدگاه دیو پرده دل داشتن • بر كرز ند مغان اسم رقم ساختن

رصدگاه یا جلگاه است یعنى دل را از كجى و ناراستى دور باید داشت و محل حكومت شیاطین نباید ساخت

و مانند ابرهه بنیت آن نباید بود كه خانهٔ خدا را قدمگاه فیل سازند چنانچه تفصیل آن در قصه اصحاب فیل

از كتب تواریخ مستفاد است بیت بر سر خوان جهان چند چو بط مقیم • سینه و دل را ز آز جمله شكم ساختن

زر چه بود جز صنم پس نه پسندد خداى • چند چو ماهى ز بخل گنج درم ساختن • چند چو مار از نهاد باد و زبان داشتن

كوش خود شرط نیست عذر اصم ساختن • همین كه در دل اشك زر از نفخ صور • دل كه نظرگاه اوست جاى صنم ساختن

عذر بر دو قسم است مطلق و اصم منطق است كه چون عددى را در نفس خود ضرب كنند از آن عددى حاصل شود موافق

مضروب و مضروب فیه مانند عدد نه كه از سه عدد در سه عدد حاصل شود و شانزده كه از چهار در چهار

بحصول پیوندد و مثل ذلك و اصم آنكه نه این چنین باشد مانند عدد هشت و هفت و مقصد اصلى در این مقام

صفت كریت و ناشنوائى و قصد المعنى از ردى مجازات بیت زین دم معجز نما كمتر خامه یا

كر سرائى دم توان زاد و عدم ساختن • مراد از این دم زمان حالت كه شخصى در دست مقصد اگر وقت را غنیمت

دانستن و بفرموده خدا و رسول او عمل كردن باعث ذخیره راه آخرت بیت گر به زر دى [illegible]

جز بر خطاى نیست دفع ستم ساختن • یوسف الهام توئى آیت الرحمن • پیش كر سنه دلان خوان كرم

این اشاره به آیت كه حضرت یوسف در اوان قحط كنعان و نظر برادران كه بخریدارى غله فرستاده بود [illegible]

واده ظاهر ساخت از كر سنه دلان سامعان یعنى ناشنوائى و فهم سخن قصد توان كرد و معنى ربایندگان معانى

بر از آن حاصل مى شود بیت چون نه بتماشى تو راكر و قفا شهر بند • نام تماشى توان مصر عجم ساختن • ثم رجعنا عبره كرد عبرت [illegible]

نتوان با مرگ غم رگ نغم ساختن • چون تو طریق نجات از سم یافتنى • شرط بود قبله را موقف غم ساختن

چون بدر مصطفى نایب جبان توئى • فرض بود وقت او فرض امم ساختن وایضا له فى التجرید القطعات و ترك الطمع

در همان بحر و ورنه بیت ناگذران وقت نوبت غم داشتن • جهت امل را داغ عدم داشتن

یعنى دل را چاره از یار رجا داشتن نوبت غم نیست چه هر شادى را غمى و هر غمى را شادى بر اثر است و این هم [illegible]

و ناگزیر دولت كه جبهه آمال و آرزوها را محل داغ عدم داند چه بر هر لبیب ظاهر است كه مطالب دنیا را بقائى

و دوام نبخشیده عالم را وفائى نیست و داغ عدم داشتن جهت امال ولات بر مبالغه مى كند یعنى انسان بر داغ عدم

دارو كه گویا عین آن شده بیت صاحب حالت شدن حلقه تن توهمى • خارج عادت شدن عده غم داشتن

سر تمناى تاج داون و چون بگذرى • هم سر و هم تاج را نعل قدم داشتن • زین سوى جیحون توان كشتى و پل ساختن

هر دو جهان سو شدى از هم كم داشتن مقصد آنست كه در نشأهٔ اولى كار عقبى را توان ساخت بیت الدنیا مزرعة الآخرة

والمجاز قنطرة الحقیقة دو حدیث صحیح اند و آنچه در عالم عقبى آن فایض گردد از نتایج اعمال و نیات مى باشد بیت

كه تهیه پل و كشتى قبل از عبور دریا باید كرد و بعد از گذشتن از دریا به پل و كشتى كارى نیست بیت

پیش بلا واشدن پس لبان دو تیغ • هیچ میان دو جهه خوى درم داشتن • یعنى دل را ناچار است كه استقبال

بلا كند و ریاضات شاقه را بر خود گوارا سازد تا در میان دو تیغ قاطع دنیا و عقبى رستگار تواند بود و زرى

كه در میان دو آفتاب افتد و از هر دو تربیت یابد دنیا و عقبى را مناسبت آن دو تیغ فرموده كه هر كدام

قاطع رابطه شخص اند از غیر یا این معنى كه بهر كدام كه توجه كند بالضروره از دیگرى بپوشد باید بر پس در میان

این قسم دو تیغ نوعى لب بر دون مانند زرى باشد كه از دو آفتاب تربیت یابد مجازا و حقیقتاً كارى اندك نیست

و این معیشت را از امور ناگزیر دل داشتن بیچارگانى كه از این دو تیغ امید امانى بریده باشند و بنده را از [illegible]

زيب قاب مجازي و حقيقي رسيده خير الدنيا والآخره لا الى هؤلاء ولا الى هؤلاء و دو معه مضمون مذکور
از آن سکه است اگر خوانده شود معني ظاهر و صحيح است بيت چون مصاف سران لاف شهادت زني . رشته ز پشمينه خم بالکمال
نقش بت نام شاه ز جو بستن چو زر . و آنکهي از بيم کار زنگ ستم داشتن . تا ز هستي هنوز باد بود کفر و دين
بتکده را شرط هست پيش حرم داشتن . يعني تا بمقام اطلاق که خلوت گاه هستي است نرسي و از قيد هستي رستگاري
نيابي و جسم اعتبار از تعينات و تقيدات کفر و دين که از امور اعتبارية ظاهر پرستانست نپوشي و روي توجه
وجهي در کعبه وحدت نکني هنوز حريم دلت بتکده است و اطلاق حرم بر آن نتوان کرد بيت تا که تو از تکيه بر چوب هستي
رد کنه نه بچو مسيح مرد علم داشتن . بي دم مردان خطاست بر پي مردان شدن . بي کف جم احمقيست جام جم داشتن
شاهد دل در خراس جهت انصاف . بر ره او بش طبع قرار دم داشتن . خراس مکانيست که روغن گران
از کنجد و مثل آن روغن گيرند و گاوي که واسطه عمل روغن گريست بحرکت دوري اشتغال دارد و درين مقام کنايت
از سر گردانيست مقصد اين که دل را در پرستش واحد چون سرگردان گذاشتن و بمشتهيات نفس و طبع اشتغال
نمودن از انصاف نيست و طبع را از آن با و بش نسبت کرده که بامور نا شايست انس بيشتر مي يابد بيت
تشنه باسيح شرط حواري بود . لا تشنه خر از آب خضر بر شکم داشتن . در کدر آب چاه پا به عزلت گزين
گز ز عزلت توان ملک قدم داشتن . چون بيکي پاره پوست شهر توانيي گرفت . عيب بود در دکان کوره و دم داشتن
شرح اين تلميح در قصه کاوه آهنگر در دفع ضحاک در تواريخ مسطور است و مقصد اينکه سامان ملک بقا در مساعی
گوشه عزلت توان يافت و بپاي مردي قناعت در حريم کعبه مقصود توان رسيد بيت عادت خورشيد گير فرد و مجرد شدن
چند گرد از ماه خيل و حشم داشتن . ديگ ابي بميز تات نبايد ز طبع . پيش خسان کفچه وار دست بکم داشتن
از در کم کاستان لاف فزوني زدن . ور دم لا يفلحون گوش نعم داشتن . همت و آنکه ز غير برگ و نوا خواستن
عيسي و آنگه بوام نيل و بقم داشتن . لاف فريدون زدن و آنگه ضحاک وار . سلطنت و شيطنت هر دو بهم داشتن
چند پي کار آب بر ره ز رشتيان . عقل گرگري و شوست و نقش قدم داشتن . صحبت ماء العنب بينا التهمت

ترک چنين آب هست آب کرم داشتن . سينه بلغو غاي حرص پيش ميلاد ازانکه . هست بعشوي عقل ترک کرم داشتن
بهر جبين خشک لب مذهب خاقاني است . از پي کشت رضا چشم نم داشتن . از سر تسليم دل پيش عزيزان قديم
حلقه بگوش آمدن حاشيه هم داشتن . بهر دل و دين خود بسته شروان شدن . پيش در اهل بيت تا غم دل داشتن
امام مطلق نجم الملة والدين ابو الفضائل احمد سيم گر که در مدح امام خاقاني گفته بود گرچه کان خرد مرا وافي
جاجرم در نهاد خاقاني . صورت روح پاک مي بينم . متدرع بشخص انساني
افضل الدين امير ملک سخن . شارح رمزهاي پنهاني . امام خاقاني در جواب تحيه امام نجم
الملة والدين ابو الفضائل احمد سيم گر گويد در بحر رمل مثمن محذوف بر وزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن بيت
الامان اي دل که وقت رحمت آوردن الامان . بر کران شو زين مغيلان گاه غولان بر کران . مغيلان گاه دنيا را فرمود
از آن جهت که اهل دنيا دامن تعلق بخار اين صحرا در داده و پاي بست اين دامگاه گشته اند يا آنکه اهل دنيا
از قبيل خار مغيلان خلش درشتي و آزار نقوش فرموده و معني اول اولي است چه خاصيت غول آنست که آنچه گوينده
آن بعمل آورد و اهل دنيا از آن يابند که آنچه در کلام و حديث و قول اکابر رفت بخلاف آن عمل مي کنند و دامن همت
بخار اين مغيلان گاه در داده اند بيت جان يوسف وار کازاد کرده حضرت . وا رهان زين جاي منيع معنف زندان و ازان
بر گذر زين سرد سير ظلمت الگ روشني . در گذر زين خشک سال آفت انک گلستان . اي حق را کاسمان گير چرا گاه ويست
چند خواهي است بر خشک آخر افزريان . تا نگارستان نخواني طارم ايام را . کز برون سوز نگارست و درون سوخاکدان
جاي نزهت گيتي زانکه اندر باغ او . ني شکر چون برگ سنبل زهر دارد در ميان . روز و شب جان سوز تو و انگه تو ازو محکمي
روز چون نيلوفري چالاک و شب چون زعفران . نيلوفر چون در هواي آفتاب شکوفه دارد و در روز چالاک و زعفران در شب
هنگام گل آن و هم را غنچه ميازد و گرفته مي باشد مقصود آنکه در روز و شبي که عمر کاه تواند اوقات را بغير مصروف
مي نمائي در روز که از مردم گوشه بايد گرفت و معتکف زاويه قناعت شد اوقات بترددات حرص و هوا صرف
مي کني و در آن ترددات وادي چالاکي مي دهي و در شب که بيداري کار هشياران آگاه دلست بخواب غفلت مي گذراني

تا کی این روز و شب چند این مغاک تیرگی • آن درخت آبنوس این صورت هندوستان • روز و شب درخت آبنوس فرموده از آن جهت که سطح ظاهر چوب آبنوس سفید است و باطن آن سیاه و چون روز روشن و ظاهر است و شب ظلمانی روز را اشرف از شب داشته اند و دیگر آنکه اول اظهار اسم روز شده و سطح ظاهر چوب آبنوس که سفید است با فروده مخصوص روز است بحسب اعتبار معتبر دار مغاک تیرگی دنیا اراده فرموده چه هر کی که بروزگار را بنای زمان روی می نماید بسبب تعلقات و دوستی و نبات با سطح زمین اراده کرده باشد از آن جهت که زمین از غایت و خاک عنصریست تیره و آنرا از جهت سیاهی اهل هند بصورت هندوستان تشبیه فرموده بیت از نسیم انس بی بهره است سروستان دل • در زنخ عافیت خالیست نخلستان جان نخلستان مخطوط زمینی که درخت خرما در آن بسیار باشد دل را سروستان فرموده که اصل در دلهاست که در آن جای راستی باشد و با خدا و خلق راست باشد و بجهت شیرینی جان را نخلستان اعتبار نموده و آنچه در دوران گرد و ولایت کرمان شنیده شده است که خرما مورث درد دندان و ضعف چشم و مصلح لیمو و ترنجست از آن جهت در نخلستان جان ترنج را عافیت منعف ساخت و الا ترشی را با عافیت نسبتی نیست مگر در اکثر غمی و ترشی بهار امعی و مصاحب نسبت کرده اند بیت اندرین خطه که دل خطه بنام غم کند • سکه گیتی نخواهد داشت نقش جاودان

دل مشو بر غنوهای آسمان زیرا که هست • بی سروبن کارهای آسمان چون آسمان • زود دینی چون بنات النعش گیتی بی گمان

تا روی بر باد این پیروزه پیکر بادبان • با اهل همراه وحدت کی شوی دریا • مرد چوبین است با بهرام چوبین همعنان

در به بغداد اما چون شاه عزت پاک باش • جان بهای نعل در پای است او • بی نیاز زیرا که هم دل نغمه بینی هم حکم

ترک عزت هم تبار ترش چه هم بار روان • جهد کن تا ریزه خوار خوان دل باشی • نشر طایر را المکی چه دل بنهد خوان

آن زمان کز در درآید آفتاب دل ترا • گر توانی سایه خود را برون در نشان • چون تو مهر هستی در گریبان بسته

هیچ دامنت بگرد هستی کون و مکان • چشمه خورشید و اگر زحمت شاعلی • مرکب جمشید و اگر حاجت برستوان

در ره بر بستان خرسندی نواموری • گو دمی دم مزن چو مهر داری ارنان • نیست اندر کوه آدم خواص مردمی

بر روی عهد آن شیطان حرف از منامحوان • خلوتی از فقر سازی خیمه مهدی شناس • بر همتی از فتنی مهنی موکب قتال دجال

شش جهت با جمع برف تا بی سکندر العیاث • هفت کشور رو بر بستنای سلطان الامان • تخت نرد پاک باران در عدم

از رش واری براندازان بساط باستان • مرد معدر و انکه اندور که آید در عدم • مرغ آتش انکه افروز که دانه سپان

معدر و ملک عدم را بریحان شمع آن آن تشبیه فرموده که ریحان شمع تخفیت محسوس حس نمی شود و معدر و عدم را آن عدس و محسوس در نمی یابد و وجه شبه خفا و عدم ظهور است حاصل معنی آنکه هر گاه در عالم وجود معدر و نباشد معدوم خواهد بود و هر گاه مرد و در عالم عدم درآید و معدوم کرده و در اشتراک معدومیت معدر و خواهد یافت

دل رمیده کی تواند ضیافت ساز و جود • سنگ گزیده کی تواند دید در آب روان • تا بنا اطلان نکوئی سر و حدیث همین

تازنا جنبان نکوئی رگ سوی لیل نان • عیسی از گفتار ما اطلان را اندر فلک • آدم از وسواس جنبان فرو رفت از جنان

چند چون بد بد نهد و عیسی از رنج غذا • تو برای رسمای ملک بیک راه کان • این گره با دیدار نشان خاکساری طلب

کاشی بالای سر وارند و الی ریزان • تا چند این ریز و آن بر تر سینی چون الف • چون به پوستی جا بان او فیض اندر زمان

عقل چون گربه سری در تو همی پیا • تا بر در رشته جان تو چون آتش ایمان • گر تو هستی خسته زخم پلنگ حادثات

بس ترا از خاصیت هم گربه بهتر باستان • چار تکبیری مکن بر چار فصل روزگار • چار تا شبهای چار ارکان بد و نان بار

چند بر گوساله زرین شوی معتور کت • چند بر زنگاله بر ره باشی میهمان • ناقه همت براه فاقه ران تا گردون

توشه خوشه جرح و منزل گاه راه کهکشان • همچنین تاری در دستان همی ری ای کلید • جبرئیل اهراکش این قوم رضوان مهران

جامه در عشق زور و زر که مه جهد طفل • لعبت چشم از برای لعبتی از استخوان • او لبین برج از فلک مصرعست و جو شهر

اولین پایه ز رفیقی صفر بهتر خان و مان • چون اسرافیل قناعت تا به جان دار • گو مکن دیوان میکائیل روزی را ضمان

خیز خاقانی و کنج فقر خلوت خوانه ساز • از چنین گنجی توان اندوخت گنج شایگان • آتش اندر جاه زن گو باد و در کمین

آب رخ در جاه کن گو خاک بر فرق طغان • تخت سالار حق فرمان بی تاج گر • پشت کن بر آز تا بهلو زنی بر پهلوان

فی مضی الملک راسی صفانی زهیبل • فی رضی انحفره راسی رضای در جنان • گر ز رنگ جام غیبت کرد جام آن

بس مرا کجا خیزد ز بانگ بنگ زبان
گرچه رنگین گوئی موجب تیز مغزی عقل
گر تو صبح در روشنی هم شاه دیگران
بر زمین زن صحبت آن زاهدان چه جوی
چند ازین زهاد چون بر دو در زیر کیوان
از علیشان را ز حسین غفاری چه آن جو
چرخ از زن نوش اینکه عرگاه و جانان
بچه بازی بر دست شاه نشین
این بر زر تیغ دارد وان بر برد و کردن
تیر مردی خیزد خوی از تیر خوردن نازکی
مومیائی مست مرغ صاحب تاج قرآن
جاه او در یکدو ساعت بر سر بعد و جاه جمع
سکه نقش بت بر زر داد و نیاز در جهان
این معنی آدم و کارم زکردون ناکام
هم شرف زین دارد اینکه لم یلد خوانی در قرآن
کین تا کجای ملکر تو ز ابلیس ذریت
قاف تا قاف از کجوئی قرو دان تا قروان
دشمن جاه تو اندرین قوم چون باشند دو
می کشند از کینه چون نمرود بر گردون کمان

چون تو بر مرغی مول از رنگ رنگ ابدیکا
کلک جامه هم صاحب بر ذات از جهان
نیکم از صورت نو منقش در هنر
مشتری صورت لیکن مریخ سیرت در جهان
چون تنور از زنار کوشت هر روز از روما
طبلک شیان را ز زنار مجوسی دان نشان
چند ای چند ازین سرای زاد و بود
با کس خواران تو نیچی راه کی احسان
ای درانی گهواره وقت چو طفلان ای
تا کی این است نان زهر آلود داری در جهان
حجت الاسلام نجم الدین که گردون در شرق
پنج نوبت می زند در شش سوی جهان
چار بالای منبرش باشد محالان عرش
وی کیمیخ عالم و جانم گشتی مالوان
بیضه شکن بچه بر دن از چه تا کور
وین معانیهای نکر تو ز ابلیس خاندان
زاده طبع منند اینان که عصمان منند
چون ز بطام تا شمی ان گروه از دو معان
من شکستم زین خران کز به درت ان

چه عجب چون عیسی دل بر روز طلب دو ده
چون کتاب الله مسخ زر دو می باز گشت
فانکم از زراعت طاوس بهی در میان
باش عاشق چون گل در جوانی بی دل
چون فطر از روی فطرت بر آورد
نیست اندر جامه از رق خفاظ مردی
گز برای رای تو تیر دوان فرد و خیروان
ای عزیز ما در دو جا بود تا کی تو را
غم تو را گهواره جنبان و حوادث
گر حوادث نیست امید شکست ابد نیست
چون زمین بسته نگار و خمیده بر آسمان
تا بت بهت شکست اقبال احمد لشکر
بر کتف دارند کین هر که نگذارد در قدر آن
گر نداری هیچ فرزندی شرف
بیضه پرورون نمکشان نگذارده
چون خود و چون من نیستی همکنان
اری اری گر بهشت از کید شیر از آسمان
زین کرا تنها که حق با آن دو دو آزاده
خوانده تا عیسی از مقعد چه دو بر آغوش

در وقتی که خفاش را حضرت عیسی اکمل بدعا باذن الله تعالی موجود ساخت و روح در قالب او دمیده شد مقصد آن
ز اموش گشت و آن باعث توبیخ و طعن کفار شد   جان کنند از زر از خفاقی اگر دمشند   یک ره سر التواتی در عجب ساز آن
صد هزاران پوست از شخص بر کشند تا کند یک پوست را گرده ون فرش گاه آن دایفاله در قتب جادو اصحاب اغراض
در بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور بر وزن مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن بیت گر ز خاطران که عین خطا شد خطا شان
مخراق و اهل مخرقه مالک رقاب شان . مخراق بالکسر دره و شمشیر چوبین و در کنز اللغة مندیل با دستار با فوطه که در آن
بپیچد و مطایبه بر کسی زنند و اهل مخرقه جوکیها را گویند و مالک رقاب یعنی صاحب گردن و اهل حکم و غلبه
مقصد اینکه جوکیان مقید کذبی و منی بستند چون جمعی را که می طلب و تشیر اراده دارد که آلات ازاری که تا ثیر
فی الجمله در آن باشد نسبت فرماید از آن جهت ایشان را مخراق فرموده و از معانی که بلفظ مخراق ذکر شده هر
کدام که قصد شود مناسبت و هر گاه آن قوم مالک رقاب و حاکم بر جمعی باشند مقتضی الناس علی دین ملوکهم
انجماعت نیز در عادات و مرضیات تابع آن قوم خواهند بود بیت چشند بر خلاف شیاطین و انس را
نکنند و هم زنگ نور و شهاب شان   مقرر است که قبل از ظهور حضرت ختمی پناه صلی الله علیه و آله و سلم شیاطین
بجهة استراق سمع تا بفلک قمر عروج می نمودند و استماع اخبار آسمانی کرده بکاهنان می گفته اند و بعد از ظهور
حضرت ممنوع گشتند و الحال چون اجنه بر روش اول عمل نمایند در آتش شهاب سوخته گردند مفسر باید
کرد این مردم را شهاب هم از زنگ نمی سوزد بیت بر باطلند از اکبر بد ایشان بد بیت . و زحق نه ادم است و نه عیسی خطا شان
رهبان رهبر ند و در این عالم و دوران . نه ایشان بکار و نکاری باشان . رهبان یعنی عابد و خدا ترس قوم
نصارات مقصود آنست که در ظاهر رهبان شند و در باطن قطع طریق می نمایند و هر بغضم با تعبیر بانک عنی با غران بیت
همچون خزینه خوانه زنبور خشک سال . از با دخیره خشه و داغ خراشان . در خشک سال چون گیاه در بیابانی روم
که زنبور از آن عسل حاصل تواند شد از خزانه و ذخیره خود عسل می خورند و هر گاه عسل خورده شد خشیهای موم مجوف باقی
می ماند می فرماید که عقل حیوانی و نفسانی ایشان با دیگر میرود و دیگر ملکان انها چیزی باقی نمی ماند مثل خزانه خوانه زنبور

عسل و خشکار **بیت** جان نان کران چو خاک و سر بار رنج شان ۰ بی تنگ چون ترازوی یوم الحساب شان
چون قوم نوح خشک نهالان بی برند ۰ با وار تنور پر و زنی فتحیاب شان ۰ در مسجد اند و ساخته چون مهد کودکان
هم اینجا نه در روی و هم جای خواب شان ۰ ونان شکسته نور چو شمع و ماهتاب شان ۰ دیرشان شکسته نام چو اهل حجاب شان
ابلیس وار هر دو جواشند از انکه کرد ۰ ابلیس هم به زیر صحف خطاب شان ۰ هم کو روم کفن شده ارواح مرده را
اجسام دیو و چهره آدم نقاب شان ۰ مستند از قیاس چو مرسوده های وی ۰ سرفی و دین همیشه خراب و بیاب شان
این شیشه کردنان که از این خمیر کرد ۰ بنام چون قرابه بگردن طناب شان ۰ هر دو رنجل و کرم قرند ارشیار دار
رنج و وبال حاصل تب شتاب شان ۰ چون دهر کس فرو برد و کس بر آورد ۰ زان در وده چو دهر بود انقلاب شان
زماده اند چون بره و قفل ار ان عظیم ۰ می بند باید از عمل ناصواب شان ۰ بیش از برو شان گذشت و گذرد
اشعار شان چو دعوت متجاب شان ۰ از آب نطق خالی کنایه فقع کرت ۰ افسرده تر ز برف دل چون سداب شان

فقع شربت و نام مسکرات و فقاع کشدن در اصطلاح مفاخرت کردنست و سداب دارو نیست که چو بعضی
از معاجین میشود و آن بستانی و بری و جبلی بود و نزد اطبا بهترین آن بستانی بود و تران گرم و خشک بود در دوم
خشک آن گرم و خشک بود در سیم و از خواص آنکه منی را خشک کند و قطع قوت باه کند و بسیار خوردن آن ارا
مغز بگشاید و صداع شقیقه گرفته اند و چون در مزاج موافقت تابش دارد از این جهت دل ایشان را به سداب
تشبیه فرموده که از آن مزاج بحسب اقتضای برودت و سردی یا فسردگی زیاده از برودت برف
عدول کرده باشد و از آب نطق مقصد لطافت و طراوت کلامست یعنی تعریف لطافت بیان ایشان کلام
کس نباید و تقا خرج اکند کرد دل سداب مانند ایشان از برف افسرده تراست و گرمی محبت یاران جا و ما تر
نیست و شراب و برف از اجزای فقاعست و آن شربتست که در بازارها می فروشند و فروشنده آن را
در شیراز فقاعی گویند **بیت** از طبع خشکشان نتوان یافت شعر تر ۰ خیز و فرازو گرکند در سراب شان
سحر حلال من چو خرافات خود نهند ۰ ای کیمیای لعنت بو تراب شان ۰ کو رند زیر طشت فلک هم زدود

نماید آفتاب به زرد و افتاب شان ۰ سر سام جهل وارد این فرجبتان ۰ و مطبخ مسیح نیابد جواب شان
جام فرود خورش کنند و روا بود ۰ نفطند هم ز رشید کلاب شان ۰ نفط یک قسم روغنیست سیاه بدبو
که آتش را در آن تاثیر تمام است اگر چه رسم آمدن مخصوص نفط نیست بلکه هر روغن را که بآب یا گلاب ممزوج
سازند بر سر می آید و چنین بزیر ماندن ادر روغن خصوصیت بگلاب ندارد و آب صافی و غیران را نیز همین
خاصیت است فاما چون مکان مذمت خصم و تعریف متکلم است ایراد نفط و گلاب در ذم و مدح نمود
چون ماهی از چه کند زبان دیش من ۰ چون مار در قفا همه زهر زبان شان ۰ تا خواطر هم خزانه گوگرد سرخ شد
چون زیبق است در تب سرد اضطراب شان ۰ گوگرد سرخ کیمیا است و زیبق جزویست از اجزای کیمیا و از تب سرد
مقصود تب لرزانست و زیبق لرزان و متحرک می باشد و مقصد از انکه خاطر گداز اینده و می گدازاند آن را
یعنی تاثیر کیمیا دارنده چه دوستان و چه اندیشان از استماع آن منتفع اند و خصمان نیز از بردن
آن مضامین و در اشعار خود در آوردن صاحب عزت و اعتبار می گردند مقصد
اصلی آنکه تا مرا مرتبه شعر سنجی و سخن سرائی حاصل شده ارباب حسد و نفاق لرزان
و هراسان شده اند **بیت** ایشان ز رشک در تب سرد آن کهی ۰ گردند پوستین و نگردم عتاب شان
ای در جواب شان چه دهم گر زبان چرخ ۰ موتوا بغیظکم نرسد آید جواب شان
تیغ زبان شان نتواند برید موی ۰ تا من مسن نسازم از سحر تاب شان
دین ناوک ضمیر مرا پر جبرئیل ۰ گردست پی نیاز ز پر عقاب شان
دل شان ز میوه دار حدیثم خورد غذا ۰ انجیر خور غریب نباشد غراب شان
گر نان طلب کنند در من زنند از انک ۰ بی دانه من آب ز دست آسیاب شان
پروانه وار بر پی شیران نهند پی ۰ گر باید از کفل که گوران کباب شان
گر کرده اند پیشه شان جاه مرا بگاه ۰ من هم نه باه هیچ بوزم جناب شان

من بستم کان کشم اندر کمین شب · خوش با دو خواب غفلت افراسیابشان · خاقانیا زغرش بیهوده شان مترس

کز آب و نار هیچ ندارد سحابشان · بر چهره عروس معانی مشاطه‌وار · زلف سخن متاب ز حسرت بتابشان

ای مالک السعیر برن راندگان خلد · رحمت بکن که رحمت من بس عذابشان · در نعت دوزخ از چه کنی جای [illegible]

ویل لهم عقیله من بس عقابشان · والقصیده در مدح ملک معظم شاه شروان گوید · در بحر منسرح مثمن مطوی

مکشوف بر وزن مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن بیت علم جان خاص تست نوبه فروکوفت هین

کوهر دل زان تست رو مکن ای نازنین · لفظ هین حرف تنبیه است در فارسی یعنی

شتاب یعنی از روی شتاب نوبه سلطنت را در عالم جان تعجیل فرو کوب جواهر دل را بی اشتعال کن

منتظران تو اند مانده ز بی [illegible] · رخش برون تاز هان پرده برانداز هین · کیست ز مردان که زیست تیغ تو [illegible]

کیست ز مرغان که زیست دام تو [illegible] · تیغ وران از عمل طرف نهی بر کمر · شیردلان از جزع داغ نهی بر سرین

جلوه‌گر اسب فلک در کوی تو · مید [illegible] از شرق و غرب [illegible] در آستین · کوی گریبان تو کرد نماید فروغ

زرین پرور شود دامن روح الامین · پرور فراوینر جامه است و در اینکه زرین پرور فرموده مبالغه است یعنی

افتاب کوی گریبان مطلوب بتابد پرنور است که بخلاف افتاب بر تو آن ممنوع از حجاب نیست و در

فراوینر که محجوب ابره ورخت اثری کند و تخصیص دامن روح الامین بجهت بزرگی و منزلت قدر او است

چه اگر شعار الکابر است تعبیر آن بغیر اراده خواطر ایشان دادن اشکال تمام دارد بیت زلش دلها بیا سوخته [illegible]

تا بسر زلف تو گره لگذر چین بچین · ازتپش عشق تو در روش مدح شاه · خاطر خاقانیست سحر حلال آفرین

خسرو اقلیم گیر سرور دیهیم بخش · مهدی آخر زمان داور روی زمین · المطلع الثانی غارت دل می کنی

شرط وفا نیست این · کار من از سایه شد سایه بر افکن ببین · سایه بر افکندن در اصطلاح یعنی توجه

کردن است و بر تخفیفی آمدن و کار از سایه شدن اشاره بنهایت ضعف است یعنی آن چنان ضعیف شدم که

سایه من بر زمین نمی افتد بیت وصل ندیده بخواب قحط کنم خوشدلی · بر سر خوان تهی کس نکند آفرین

درغم تب ای رو سپر خون جگر میخورم · تشنه بخون منی که دیده انگورش ببین · جان چه سزای تو بست با دو دست جهان

مهره چو مقلوب نیست خاک بفرق کمین · عشق تو دام تو پوستین کرده و گوید · سوخته گرم رو تا چه کند پوستین

کابین وصل را خار جفا بر ره است · مهره چو بینی بکف مار نگر در کمین · همت خاقانیست طالب جرب آخوری

چون سر کوی تو هست بیت مزیدی از آن · هست لب لعل تو گوهر آتش لقای · هست کف شهریار معدن در ثمین

چرخ بهرسان گرفت زاده شمشیر تو · گر به بهرجال هست عطسه شیر عرین · عرین بعین مهمله مضموم بمعنی بیشه

وجنگل است و شرح تملیح عطسه شیر انست که چون نوح نبی علیه السلام بکشتی در آمد اصناف جانوران را هم

بکشتی در آورد از آن جمله شیر و خوک بود بجهت خرابی و خلل کشتی شیطان دست بر بر خوک کشید از عطسه

خوک موش پیدا شد ملک موکل آب بحضرت نوح عرض کرد که تو نیز دست بر سر شیر کش نوح موافق آن عمل

آورده شیر عطسه زد و گربه از بینی شیر جست و بدفع موش مشغول شد بیت ای تو صاحب درفش چتر فریدون ملک

وی ز تو طالب نگین دست سلیمان دین · بر خدنگ تو هست شهپر روح القدس · پرچم رخش تو هست ناصیه حور عین

نوبتی بعد از افسر تو ترک و طناب · میرقی [illegible] عراق [illegible] تو نهند امین · جامه سیمرغ کیست جز پر [illegible]

فاضل ضحی [illegible] چو بسر آستین · گر نه بسیر برین آب دهد دست تو · از چه سبب چشم کرد ابر سپهر برین

[illegible] · کالت رایت ری صورت [illegible] · ملک حرم تو یافت بکمد و شود کار او

شقه سپید شود چون سر نقطه [illegible] · تیغ تو زنه ماهیه بود جامه ازینه فلک · لا جرمش فتح و نصر هست غاشیه بین

از تیل روز رزم [illegible] تو نعل افکند · پاره کند در رمال دست [illegible] · چون رخ [illegible] در وصف [illegible]

چشم جهان اختلاج گوش زمانه طنین · کوس و غبار سپاه طوطی و صحرا هند · خنجر و خود سپاه آینه و [illegible] چین

صاحب بدر و حنین از تو کشید فقاع · کان گهر چون سداب [illegible] از ابر کین · گنبد نیلوفری گنبده گل شود

بس سنانت گزد دست قهر ممالک [illegible] · تیغ زبان شکل تو از بر خواهد جواب · الحذر [illegible] از خط دست یقین

از پی خون خسان تیغ چه باید کشید · چون ملک الموت هست در کف رای رهین · خلق تو از راه لطف جان برباید ز خصم

دارد

چون خرامد فلک از نغمات حزین • از عدوی سگ صفت علم و تو انع جوی • زانکه بقول خدایست شیاطین ز طین
این همه هستی که همت اکفه توشها • بخت بیاری که بخت روز تو مستعین • هر که بدرگاه تو سجده برد در حین
ایت لا تقنطوش نقش شده بر جبین • چون تو بی اندر جهان شاه طغان کرم • کی رود اهل هنر بر در بیش و کمین
هر که فردوس دید چون گرد خاکدان • وانکه به بار رسید کی نگرد بارگین • بنده ز بی دولتی بخت بگفت مقیم
دیو زبی عصمتی بخت بگفت مکین • شاید اگر در حرم سگ نه بد ابدیت • رنجیده اگر در ارم ز نبود میوه چین
گر ز درت غایبت جسم طبیعت معز • معتکف صدر تو جان طریق ارن • سبرت ... تورات صورت جای گوی
معنی ادم تو رات قالب خاک مهین • مهره گر گو مباش افعی مردم گزای • نافه طلب مباش آهوی صحرا نشین
کی رسد آلوده بر در پاکان ز حق • بت در آسمان برخ دیو لعین • از ره خدمت بخت بنده عجب فی الذکی
رک ز بده بگوات چشمه ما معین • بنده سخن تازه کرد و انچه کهن کرده است • کان همه جو مهره بود و این همه در ثمین
سنگ در اجزای کان زر شد و لعل • نطفه در ارحام خلق مضغه شد از جنین • اول روز اندکست زور در افتاب
بعد کجا ظاهر است خیل گل و یاسمین • متبدع و مبدع اند پرورت اهل فن • مبدع این شیوه اوست متبع اندران
حاجت گفتار نیست زانکه شد خود • سندس خضر از بیاض عبقری ازرق ... • مقصد ترجیع ذات خاقان ...

شعرا سندس دیبای نازک برقیمت و عبقری پارچه ای از انابه و کور دین بکاف فارسی لباس و زیبی است از زینت خشن کم بها • گرچه درین فن کمیت او دگرکس تمام • ان یکی سگ بود دین ... • ای ملکوت ملک ...
خلق خدایی که با وفضل خدایت معین • باره بخت ترا باد زحورا رکاب • مرکب خصم ترا باد نگون زین

والقصاید در مدح ملک العادل الاعظم ... شاه ... انار الله قدره در تعالی بحرات **بیت** نطع بکن ز عشق بارگی گرانان
خانه فروشی بزن ایستی رفتنان • بوستی کز قلندران برگ بندند او را نطع گویند مراد از خانه فروشی ترک و تجرید از علایق است و خوانه فروشان پاکبازان و مجردان و قلندران و خراباتیان میکده محبت را گویند و معنی ناخلفان روزگار نیز آمده **بیت** بهر جبین بود جبین بارکشی دارد • جبین چنین شاهدی ...

خیز بصحرای عشق ساز چراگاه از انک • بابت زرش تو بنشست اخورزنان • کحل ایام را بمغ سلامت بگوی
کلبه قصاب را موقف عیسی مدان • صبح دل گرم را شربت کردون شتاب • زانکه طبا شبرا وست مشتری اختران
کم خور خانه بیا مایده و هر از انک • بخت ابا خوشگوار است زرش مهرتابان • تاج آمان با بتیان شهنشاه توس
نثره جان بابت مدح منوچهر جوان • شاه ملایک شعار شیر ممالک شکار • خسرو اقلیم بخش رستم توران ستان

رستم توران را فتح نموده مدت پنج سال حکومت ان ولایت نمود و باز بوارثان انملک گذاشت چنانچه در شاهنامه و تواریخ بتفصیل مذکورست

المطلع الثانی

ای لب وخات بهم طوطی و شکرستان • بر سر حالت منم هندوی جان رستان
از رخ و زلف تو رست درد دل من ابوس • در لب و چشم تو گشت دیده من نقلدان • ابرش خورشید را تاخته امد ز رشک
تا تو بشبرنگ حسن تاخته بر جهان • رو که رعکس لبت خوشه پروین شدست • خوشه خرما ز برطبق اسمان
صبر من از بی دلیست از تو که چون روح را • چاره ز بی مرحمیست سوختن ریسمان • با همه کار اوفتست گر بر مویم زتو
بخت تو را از وفا بر سر موئی نشان • گرچه ز افغان مرا با تو زبان مو شد • در همه عالم منم موی شکاف از زبان
طبع چو خاقانی ... بسته سودا مدار • بلبل معنی ای ازان هیچ نارد روان • عهد کهن تازه کن گو سخنان تازه کرد
خامه ثنای ملک کرد و شمرش ضمان • تا صرف طراز نامه بدعت که از • شاه خلیفه نیاه خسرو سلطان نشان

المطلع الثالث

تا نفخات ربیع صور دمید از دهان • کالبد خاک را از ازل رسید روان

چون اسرافیل در قیام قیامت نشاء رجوع ارواح باجسام فیض بهاری را که باعث احیای اموات نباتست بان نسبت نموده و این تلمیح مشعر بر انست **بیت** غاشیه داراست ابر بر کتف افتاب • غالیه سای است باد بر صدف بستان
اوراقهای گل خشک نقطی بدید • گرد علمهای روز پرچم شب با نهان • روز سپیدار بود فربه انسان شد بدین
شب تن بیمار وشت لاغر ازین شد نهان • عکس شکوفه ز شاخ بر لب اب اوفتاد • راست چو قوس قزح برگ گیاه کهکشان
مریم دوشیزه باغ نخل رطب بید نان • عیسی پرورده گل مهد طرف گلستان • خیل بنفشه رسید با کلاه دیلمی
گرس کان دیدگردن از زمین عیان • نی عجب ارجای برف کرد بنفشه ازان نک • معدن کافور هست خطه هندوستان

ناخن چو آدم زیاد زنده شده عطسه زد • فوتحه الحمد خوان گفت که جاوید مان • دوش که بود از قیاس شکل شب آمد او
هندوی حلقه بگوش کرد افق پاسبان • وادنقیب صبا عرض سپاه بهار • گرد و گروهی بدید یاوگیان خزان
در این مقام نقیب بمعنی عارض لشکر است و یاوگی گم شده را گویند و مقصود از سپاه بهار اصناف سبزه
و ریاحین است می فرماید که چون خیل خزان را بجهت دو گروهی و اختلاف مستاصل و کم یافت و باغ را مقصود و
نقیب لشکر بهار عرض سپاه نمود و دو گروهی که نتیجه عدم اتفاق **بیت** شاه ریاحین بساخت لشکرگاه از چمن

نیسان کان دید کرد لشکری از غنچه‌ها • بید بر آورد برگ آخته چون گوش اسب • سبزه که آن دید کرد چاره برگستوان
ازپی سور بهار یاسمن آذین ببست • بستان کان دید کرد قبه از ارغوان • لاله چو جام شراب پاره افیون درون
نرگس کان دید کرد از زر جعبه دان • بود سر کوکنار حقه سیماب گون • غنچه که آن دید کرد مهره شکرفشان
قمری در شش حال بود غم رسم خشک مغز • نسرین کان دید کرد حلقه ز ایلکانا • مجلس گلزار داشت منبری از شاخ سرو
بلبل کان دید کرد زمزمه بسیار آن • فاخته گفت از سخن نایب خاقانیم • گلبن کان دید کرد مدحت شاه اخستان
شاه سلاطین فروز خسرو شروان گرچه • خواند بدو دان او شروان را خیروان • زهره و دهره بسوخت گو که بزد نام او
زهره زهره و تیغ دهره دهر ار ستان • گوشه و خوشه بساخت از پی مجد و ثنا • گوشه عرشش از سر بر خوشه چرخ از بیان
دولت و صولت نمود شیر علامات او • دولت ملک عجم صولت تیغ یمان • پایه و مایه گرفت جسم کف او هم جان
پایه بحر محیط مایه خون جنان • راحت و ساحت نگر از کف او مستعار • راحت جان و خرد ساحت کون و مکان
غایت و آیت شناس نامه و خط روشنش • غایت نصر از غزا آیت وحی از بیان • بافته و یافته است شاه جود او وجم
یافته مهر کمال بافته درع امان • ساخته و تاخته است بخت جهانگیر او • ساخته شعری براق تاخته بر فرقدان
سوده و بسوده شمر اشهب جیمون فشن را • سوده قضا در رکاب بوسه قدر در عنان • بسته و خسته رونق تیغ و در آن بیش او
بسته شفقت سلک خسته بگرز گران • ای بشبستان ملک با تو ظفر خاصگی • وی بدبستان شرع بر تو خرد در بیان
کعبه جان صدرت چار ملک چار کن • رستم دین قدرت هفت فلک هفتخوان • مقصود از چار ملک حضرت جبرئیل

ومیکائیل و اسرافیل و عزرائیل و قصه هفت خوان مازندران که رستم فتح نموده در تواریخ نظم و نثر مذکور
و مسطور است هر گاه چار ملک چار رکن مذکور ممدوح باشند استحکام انزل بایشان خواهد بود و انهدام
آن منظاره روزگار در نخواهد آمد و هفت خوان او فلک کنایه از تسخیر فلک است بمعنی که هفت خوان مسخر
رستم زال شده در جواهر التفسیر آورده اند که موصوف گریه خلق سبع سموات بگفتند و از تکمله اقصی
در آن مرویست که نام آسمان **اول** رقیعاست حق تعالی آنرا از زمرد سبز آفریده **دوم** فیدوم و آن از نقره خام است
سیم قیدوم و آن از یاقوت سرخ است **چهارم** صیغان و آن کلا از مروارید است **پنجم** وقنا و آن از زر خالص است
ششم ماعون و آن از یاقوت احمر است **هفتم** عرسا و آن از نور محض است و باز از تکمله نقل کرده که نام زمین
اول ذملکات و آن خزانه بادات **دوم** اخلده که اسکن عقارب جهنم است **سیوم** عرقر
و انجل عقارب دوزخ است **چهارم** جربیا و آن آشیان ماران نیز است **پنجم** هوملثا و هیچ یاره گرد فود
آتش دوزخ که خواهد بود از آنجاست **ششم** سجین و آن دفتر خوانه اعمال فسق و فجور و شرک و جفا است
کلا ان کتاب الفجار لفی سجین **هفتم** عجیبا و آن موضع ابلیس و اشیاع و اتباع اوست **بیت**
قدر تو کی دل نهد بر فلک و چون بود • در دو طمع عنکبوت کرکدن و آشیان • بعضی گفته اند کرکدن
بالفتح با کاف دوم فارسی پرنده ایست که فیل را شکار کند و در عجایب البر و البحر دیده شد که جانور است
چهار پا که بچگان در شکم مادر مدت پنج سال مانند باذن حی قدیر در غایت سرعت فصل یافته از مادر آن
میشود و حکمت الهی در آن که زان که چهار پایان بعد از زادن از روی عطوفت مادری بچه خود را می لیسند
و زبان آن جانور بغایت خشن و درشت است چنانچه درشتی آن از خارها نیز کمی ندارد اگر زبان مادر بدان
ازسد ابتر می گردد و در شرح مخزن الاسرار شیخ نظامی علیه الرحمه دیده شد که برپشت
او خارهاست مانند ستون که چون فیلان را شکار کند بر پشت انداخته بجهت طعمه
بچگان آورد و چون موت او قریب رسد یک فیل بر پشت او فراموش شود و متعفن

[illegible]

گرد دو کرمان در آن افتند و چون فیل را تمام بخورند در خوردن آن جانور شروع کنند و آن جانور
در آن جراحت سقط شود والعلم عند الله و جانوری که در هند دیده شده نگاران نماید می نمایند بزرگ
کاف اول عربی و دوم فارسی مشهور و معروفست **بیت** دهر جلال تو دید ایمان آورد و گفت
ای ملکوت ابجد و آدم وقت آن • تیغ تو داند که چیست رمز و اشارات دین • طرفه بود هندوی از عربی ترجمان
بت نظیر تو خصم خود نبود بیگ بها • تاج سر کوکنار و فسر نوشیروان • در دل دشمن نگر مانده رغبت خیال
چون شبه کون شیشه نقش پی پای درمیان • خلق بد اندیش را وقت ظلمات ازانک • گردن قرابه را چاره نه از ریسمان
گونه حرم از آفت تیغ و رعد و • تا شده انگوری سه که شد اندر زمان • چرخ مقرنس نهاد قدر مشبک شود
چون زنگ دو تو رفت چو بر ترازکان • روکه جهان ختم کرد بر تو جهان داشتن • برد گردان کو فلک غیرت شاهی ازان
از کف و شیر رقت معتدل ارکان ملک • زان دو اگر کم کنی ملک شود ناتوان • راستی چنگ راست و چهارست رود
چون یکی از وی گسست کوژ بود بیگمان • گرچه بدون تو چرخ تاج و نگین داد لیک • رقص نه زیبد ز رشته زنی ازان
گرچه شعید ز موم خوشه انگور ساختست • نایدازان خوشها آب خوشی در دهان • گر فلکش بنده گشت نقص کمال او
رونق سکبا نرفت چون تره آمد گران • کی شود از پای مور دست سلیمان ضعیف • کی کند از مرغ گل صنعت عیسی زبان
خسرو صاحب قران بر سر عالم توی • بنده بود در تو هست شاعر صاحب قران • گر کهتر بنی فقط هیچ زبان گفته است
بنده شمشیر شاه باد بریده زبان • شاه جهان نظم غیر داند و ما سخن • اهل بصر گوشت گاو داند از زعفران
گرچه بچشم عوام شکر چون لولو است • یک تف آفتاب فرق کند این و آن • باد خورنده چه خاک جرعه جام تو جسم
باد برنده چو مور ریزه خوان تو جان • ای فر بر هما سایه درگاه تو • شهپر جبریل باد بر سر تو سایبان
هاتف نور وز باد بر تو دعا گوی غیر • تا این کنم دعا قبله انس و جان • وایضاً له مدح و داع و دعا در حق [illegible]
این قصیده نیز در بحر رمل مثمن مقصور است بر وزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات **بیت** کوی عشق آمد شد ما بر نتابد بیش ازین
دامن تر بودن آنجا بر نتابد بیش ازین • در صف بازار عشق ارجان و جان گفتن بس است • کین قدر سرمایه سود ار بر نتابد بیش

بر سر کویش بجو سیم استان و بگذریم • کاستان یک شب بار بر نتابد بیش ازین • بر امید گشتن اندر پای ولش خود ام
بر نجا زان را تمنا بر نتابد بیش ازین • ما بجان مهمان زلف او و جان ما تنگ • کین شبستان ز رحمت بار بر نتابد بیش ازین
دل ز بستان خیال او ببوی خرم است • مرغ زندانی تماشا بر نتابد بیش ازین • رشته جان تا او و تا بود اند هم مسکند
چون شد اکنون رشته یکتا بر نتابد بیش ازین • تنگ ما زان در که نامی برون افتاد زانکه • کعبه پیلان را مقاجار بر نتابد بیش ازین
با بوربن جام بسر می مدارا کردمی • چون شکسته شد مدارا بر نتابد بیش ازین • از سر شک خون مشر کردی کمی خاک نیا
عشق سلطانست غوغا بر نتابد بیش ازین • آب ما چون ریخت روشن طلب کیان • بارگاه شاه دنیا بر نتابد بیش ازین
در روسر داد یم حضرت را چه حضرت نوح آمد • روح قدسی درد سرها بر نتابد بیش ازین • کعبه را کیا رنج فرض است حضرت کعبه وار
حج ما هر هفته عدا بر نتابد بیش ازین • نفس طها را ت یکشبه قانع و سلخ غنی • کرد و کرد نفس طها بر نتابد بیش ازین
شخص ایشان را ز حق یک روح عقلا حقهاست • روح دوران بت کاغذ ا بر نتابد • عید هر سالی دو بار آید که آفاق جهان
سبق او دین زینهار بر نتابد بیش ازین • آن سعادت کش حضرت بخشی ها ور آنکه • دو را فردوس ها دا بر نتابد بیش ازین
حبت ما را بارگاه قدس دروا انگند ازانک • خوک را محراب اقصی بر نتابد بیش ازین • حضرت پاک از جوهر الوده کان کی بود
خیفه را آنجا مقعد بر نتابد بیش ازین • شیر هشیار را زنگ نیاز • نور جبهه شور عوا بر نتابد بیش ازین
این بیت مانند بیت سابق است جبهه و عوا دو منزل قمر و عوا بانگ سگ را نیز گویند و مراد از نور جبهه هست
و مقرر است که سگ در ماهتاب فریاد می کند **شعر** مه نور می فشاند و سگ بانگ می زند • سگ را بگو نزاع تو با ماهتاب چیست
چه عجب گر کاوریش زر گر کو سامان ساز • طبع صاحب کف بیضا بر نتابد بیش ازین • گرچه عفرت آورد عرش ساقی
دیدش جمشید والا بر نتابد بیش ازین • اری اری نولی ارغنون اسقفان • بانگ خر صمع مسیحا بر نتابد بیش ازین
گرچه صهبا را به بید سوخته راوق کنند • بید را کاسات صهبا بر نتابد بیش ازین • از در خاقان کی پیل افکند محمود را
بدره بردن پیل بالا بر نتابد بیش ازین • کی بعضی جاها واقع است و پیل افکندن در اصطلاح معنی
گردن و امساک در زمان سلطان محمود غزنوی قصه‌ایست مشهور مبغر ماید که شخصی که محمود را در امساک

مات وحیران وتشنه باشد از درگاه ملک بدره زر بردن پیل بالا بیش ازین تاب نیارد ودرین اشاره بکثرت احسان
ممدوحست مقصد آنکه ممدوح زیاده از حد سایل در کثرت انعام واحسان کوشش میفرماید وتخصیص تاب نیاوردن
کثرت انعام ممدوح با پیل بجهت آنست که آن قوم را حرص در اخذ وجمع مال بسیار می باشد ودرین بیت تعقید
است ومعنی دیگر قصد می توان کرد باین طریق که از در خاقان بدره بردن پیل بالا بر نتابد بیش ازین یعنی
وسعت گاه جایی که مجموع را پیل می افکند وجهت تعظیم درگاه خاقان پاره میسازد وآن وسعت گاه بارتفاع پیل بالا
بیش جهان خاقان بر نتابد ودر گنجایی آن نگنجد وپیل افکندن مجموع درافاده آن می کند که اگر مجموع فرو دیا
پیل او را می افکند ودر غایت تعظیم درگاه خاقان می کند آنچه نهایت تعمق در احتمالات این بیت باید کرد شد والله اعلم بیت
دست چون خوارش ز وادی گنج زر چون آب • گنج زر دادن شمار بر نتابد بیش ازین • مشتری هر سالی برجی رود وماه
هر مهی رفتن بخود بر نتابد بیش ازین • ما شرف داریم غیر نعمت از درگاه شاه • رشک بهر نعما بر نتابد بیش ازین
گر رخ رایت بر پا موزه زرین شاه • ران او را نیزه وپا بر نتابد بیش ازین • راینی شلوار باشد میفرماید که اگر
طمع بر پا موزه زرین شاه ندارد او را همین راینی وپا که بر پا دارد بس است درین بیت مقصد آنست که انعام ملک بقدر
قابلیت سایل است بیت در حضور انعام دیدم از غیبت بیت الحزن • دام احسان را تقاضا بر نتابد بیش ازین
طفل را گر جده وقتا بخرما دهد • چون لب برسام خرما بر نتابد بیش ازین • تخصیص که وعده احسان نباید نامودی
نماز ومدت انتظار را ودر اصطلاح دام احسان می گویند غالبا که وعده احسان دیرتر بفعل آمده بنابرین بعضی از
اقسام دام احسان تقاضا را در خورنیست وخرف را زیاده است جا تا در کلام قدما معمولست وبیت ثانی
تایید بیت اول است وتعریض است باین که خبر در اینست که وجه احسان بخواهنده نرسد مانند خرمایی که جده
بطفل در هنگام ابله که مخلوط برسام است میدهد خرما از روی احکام طبی مضرتست غیر برسام را
وتخصیص جده اشاره بکثرت مهربانیست نسبت بطفل چه جده از مادر نسبت بنواده مهربان تر می باشد وآن
اشارتست کنایتا بعدم ایصال وجه احسان در غیبت وخبر سایل را در ضمن الحزن می داشتن وامام غیبت درگاه خاقانی

برص برسام بواسطه اضطرار واضطراب بست فرو بیت شاه جان بخش است وما برشاه کرده جان نثار • آب بفزودن بدریا برنتابد
خسرو مشرق جلال الدین که برق خنجرش • هفت چشم چرخ خفرا بر نتابد بیش ازین • ابر دست بخشش بی مالک جحیم نو کند
کان جحیم ارواح اعدا بر نتابد بیش ازین • از سر تیغش ول شر فلک آسیب اوست • دیدن آتش هما بر نتابد بیش ازین
کاشکی قدرت زحلقش تو برسینی ساختی • کین زمین گرزش ز شهبا بر نتابد بیش ازین • از نهیب سرگاو زمین از دو بداکند
ذره بار کوه خارا بر نتابد بیش ازین • گرم تر میرود زبانگ عدو تنین فلک • میرود از کوش که او بر نتابد بیش ازین
دو لشکر آنکو عروسی دان که عکس روی او • دیده این زال رعنا بر نتابد بیش ازین • طاعتش را شهسواری دان که بار موکبش
کوه عرش معلا بر نتابد بیش ازین • رخش عزمش باز کرده تنگ تنگ بر • کعبتین گوی فلک پهنا بر نتابد بیش ازین
مانند آفتابش همای قاف تا قاف جهان • کوه قاف ادبار عنقا بر نتابد بیش ازین • بو المظفر حق طراز وخصم باطل پرور است
دور باطل حق تعالی بر نتابد بیش ازین • ظل حق است احسان همتاش مهدی آگاهی • ظل حق فردست همتا بر نتابد بیش ازین
تا شد از ابر لوم سوداشان هر مغز را • کس طبع بحر سودا بر نتابد بیش ازین • نام شه زان اول اخر الف کردند وشد
یعنی لند رمک طغرا بر نتابد بیش ازین • خاک پایش زانفصر وباد عیسی بهتر است • قیمت یاقوت حمرا بر نتابد بیش ازین
شه سلیمانست ومن مرغم مرا خواهد که شاه • دانه مرغان دانا بر نتابد بیش ازین • از مثال شاه امید مرده من زنده گشت
روح را بردن اجبار بر نتابد بیش ازین • خلوت شاه دیدم کش معما خواند عقل • عقل با خط معما بر نتابد بیش ازین
نوک کلک شاه حور را گیسو بسترد • غالیه زلفین حورا بر نتابد بیش ازین • عقل را گفتم چه گوئی شاه در ره سر زمین
بر تواند تافت گفتا بر نتابد بیش ازین • پس خیال شاه گفتا زین خطا خشنود شاه • گو بیت بر تابم اما بر نتابد بیش ازین
همچنین از دو رها وع باش ودخش مرمی • در ره سر گسترده ایرا بر نتابد بیش ازین • زحمت اینجا چون تو آن زر دان که بر تو ای نسیم
خوش مگس را صحن حلوا بر نتابد بیش ازین • هم بجان شاه کز درگاه شاهان عاجزم • حرص دادن تبرا بر نتابد بیش ازین
نباید از مغز زکام آلوده را عطر بی نهند • گو نسیم مشک سارا بر نتابد بیش ازین • بر قیاس شاه شرق کار سلطان شاه شکمات
دیدن نکتش طغرا بر نتابد بیش ازین • را امید زعفران کو قوت دل بر دهد • معصفر خوردن زلیخا بر نتابد بیش ازین

عمر دادم بر امید جاه و حاصل هیچ نه • منت بر دادن به غلیا بر نتابد پیش ازین • من همان همت بر اسباب بغر دارم را
در خفر سازد مهیا بر نتابد پیش ازین • توسن اسب مرغزاری کز ریاضت باز ماند • آخور دهر چو مهنا بر نتابد پیش ازین
یعنی اسب سرکشی که در مرغزاری چریده باشد بعد از آنکه از غایت ریاضت سبب قوت و حرکت او شد تاب آخور حرب
ندارد و چوب آخور فراخی عیش و کثرت علف خوار باشد و این بیت می تواند بود که تعریض بقلت احسان باشد
چه بعد از زمانی بسیتی که احسان او را محروم داشت این احسان حضور شد و گفته بر نتابد پیش ازین اما ده دان
هم عامی نماید که چون در محرومی احسان ریاضت فقدان احسان مرا ضعیف ساخته بود مقتضی حکمت در حضور احسان
کم شد مانند اسب توسنی که از ریاضت لاغر و ضعیف کرده او را در علیق دادن احتیاط لازم است **مت**

خاطر فیل است کوه صحرا نورد آید چو شیر • شیر لبتن کز به آ بر نتابد پیش ازین • زخم مهار و بلای تنگ و اسبب لگام
فیل بر دست توانا بر نتابد پیش ازین • بیل را گز مسیر هند بیرون آورند • در عز بیرون ببرها بر نتابد پیش ازین
مدح شه چون جا بجا منزل بمنزل گشته است • مانند مداح یکجا بر نتابد پیش ازین • شه مرا زر داد و گوهر داد پیش ازین در عوض
آن کرامت را مکافا بر نتابد پیش ازین • یک رضای شاه شاه آمد عوض در طمع • انکه [illegible] عذرا بر نتابد پیش ازین
من بمدح شاه نقشی برده ام در گنج • بردن نقب انتکار بر نتابد پیش ازین • تیغ حرج از تیزه کلکم سپر بفکند ازانکه
هیچ تیغ نطق هیجا بر نتابد پیش ازین • سنقری را زخم ریا سر و سپر آموخته است • در جوش لبتن بکرها بر نتابد پیش ازین
کند بای در حضور امارهان تیز مدح • تیزی شمشیر گویا بر نتابد پیش ازین • از پس تحریر نامه کرده ام [illegible] الشعر
معجز آوردن بمبدا بر نتابد پیش ازین • داد مش تصدیع نثر و میدهم ابرام نظم • دادم ابرام [illegible] بر نتابد پیش ازین
از سر خجلت مرا چون آینه با آبرو • خوی برون دادن سیما بر نتابد پیش ازین • بر بهم راندم ان علوم و [illegible] قلم
هیچ خواطر وقت [illegible] بر نتابد پیش ازین • چون بتجا سر کرد خاطر مختصر کردم سخن • کین بتجا سر سمع اعلی بر نتابد پیش
باد خضرای فلک [illegible] کلاه [illegible] • ساخت این هفت [illegible] بر نتابد پیش ازین • ملک وقت [illegible] تو لا باد و پس
کاهل عالم تولا بر نتابد پیش ازین • **و این غزل در مدح صفاهان گوید و معاینه نماید** • در بحر منسرح مثمن مطوی منحور از وزن

مفتعلن

مفتعلن فاعلات مفتعلن فع **مط** نکهت جوزاست یا هوای صفاهان • جهت جوزاست یا لقای صفاهان
این قسم شعر را که در دو مصرع دو قافیه اعتبار شود مثل جوزا و جوزا و هوا و لقا اهل عروض و قافیه مرصع
گویند و جهت جوزا بلقا صفاهان نسبت کردن از آن جهت تواند بود که همچنانکه برج جوزا باعث کمال
ضیا و روشنی آفتاب است صفاهان نیز باعث تکمیل ظهور کمالات دانشوران آفاق که هر یک در نظرش آفتاب
فلک دانش اند **مت** دولت و ملت جنابه زاد چو جوزا • مادر بخت بلا نزای صفاهان • جنابه نظم اول و جمع عربی
یعنی دوگانه و توام است و چون جوزا دو پیکر است دولت و ملت را بآن تشبیه فرموده **مت** چون ز جوزای آسمان سپهر
سخن بیزان از کجای صفاهان • از زر جوزا می توان بود که مراد آفتاب باشد چه آفتاب را در جوزا روشنی و ضیا
بر کمال می باشد و نور را العلت از جهت درازی روز و کوتاهی شب غلبه تمامست و نیز موافق قانون
نجومست که طلوع هر برج را از بروج فلک در معادن تاثیریست خاص و طلوع جوزا را در معدن طلا
از تمامت که طلوع مرا از زر جوزا مراد زر خالص تواند بود و سخته بسین مهمله مضمومه و خا معجمه که
یعنی سنجیده است و از کجا یعنی با کان مقصد آنکه زری که در پاکی عیار مانند کواکب است یا از کجا صفاهان
در صفای گوهر سنجیده شده **بیت** بس که ز جوزا جنابه برو بر رفعت • خاک جناب ارم غای صفاهان
بلکه چو جوزا جنابه اند دو میوه • عرش و جناب جهان گشای صفاهان • زان نفس استوا زند علی العرش
گر بر عرش آمد استوای صفاهان • خاک سپاهان نهال پرور سدره است • سدره توحید منتهای صفاهان
سدره بکسر اول درخت کنار است که از اهل هند و شتالبر گویند و سدرة المنتهی درختیست در بهشت و قیل سدره
درختیست در هفتم آسمان و گویند که مقام جبرئیل در آنجاست و مصرع ثانی جواب سائلیست که می گوید که خاک صفاهان
نهال پرور کدام سدره است شخصی دیگر میگوید که سدره توحید منتهی صفاهان یا آنکه غایت و نهایت
اصفهان را بسدرة المنتهی توحید تشبیه کرده باشد و تعمیم تاثیر نکونی **مت** دیده خورشید چشم در چهی آشت
از حسد خاک سر سرای صفاهان • لاجرم ایک [illegible] دیده خورشید • دست مسیح است سرمه سای صفاهان

چرخ نه بیني که هست از دل سحر • رنگ گرفته ز سر مهای صفاهان • نور نخستین شمس و صبح پسین دان
روح و جسد را بهم هوای صفاهان • غالب ظن آنست که از نور نخستین اول ظهور و طلوع آفتاب وجود ملکات
مراد باشد و از صبح پسین سحرگاه روز نشور که در مرتبهٔ وجودی بعد از عدم تحقق می یابد و نور نخستین را مخصوص
بروح از آن کرد که آن عارف فایده و غایت روح را سبب بروز ظهور است و صبح پسین را بجسد بدان سبب
تخصیص داده که در شریعت مطهره مقرر است که نتیجهٔ اعمال و افعال حسنه و سیئه بر جسد وارد گشته اجساد از آن
صلاح بلذات فایض می گردند و اجسام اصحاب شقاوت بعقوبات حق از نار آتش پاک گشته سالبسته اداکات
مغفرت و رحمت میشوند و از نعیم نزل خانهٔ دار القرار بهره ور می گردند یا آنکه گوییم که از نور نخستین و صبح
پسین صبح صادق و کاذب مراد باشد و حاصل معنی در احتمال اول چنان شود که هوای صفاهان بجهت روح
وجسد مانند نور نخستین و صبح پسین بشری که مسطور شد باعث ظهور و بروز فایده و غایت وعروج است
نیض وکمالات و نظر بمعنی ثانی مقصود آن باشد که هوای صفاهان مثل دو صبح باعث روشنی و صفای
روح و جسد است **بیت** یرحمک الله ز آسمان که دم صبح • عطسهٔ مشکین زد از صبای صفاهان
دست خضر چون نیافت چشمه و باز • کرد تیمم بخاک پای صفاهان • چاه صفاهان مدار شمس و جال
مهبط مهدی چشمه فنای صفاهان • چتر سیاه است و خال چهرهٔ ملکت • زان سیهی خال دان ضیای صفاهان
مرغ ضمیر مرا و میت عنقاست • بانک من جبل صلای صفاهان • قلت لما ادنحوه هل لک عین
قال نعم کف اغنیای صفاهان • قلت لنسر السما هل لک طعم • قال بلی جود اسخیای صفاهان
یعنی از نسر آسمان که از انسر طایر گویند پرسیدم که آیا ترا طعمه هست در جواب گفت که کرم و بخشش
اهل سخای صفاهان و طعم لقمهٔ اوست **بیت** رای بری چیست خیز و جای بجوی • گانکه ری او داشت دا رای صفاهان
ری و لایتیست از مشاهیر ولایت عراق و جیم نقیع اول و جیم تازی نام بلوکیست از بلوکات اصفهان
مقصود آنکه یک بلوک اصفهان با وجود وسعت ملک ری رجحان دارد بولایت ری فاما در مقابل تفضیل

چه رجحان صاحب ری رای بر کل اصفهان داشته باشد یعنی ارزدی کل اصفهان داشته باشد رجحان یک
بلوک بر کل ری لازم نمی آید **بیت** یا من از جمع حاج رکب دجله • خواستم انصاف ماجرای صفاهان
منتهی گفت تا صفاوت بغداد • چند صفت برسی از صفای صفاهان • منکر بغداد چون شوی که در قدرت
ریک بن دجله سرمهای صفاهان • آن دگر گفت از زکات تن کرخ • هست نقاب حی و نوای صفاهان
خاصه که بغداد خنک جای خلیفه است • نعل بها زپدش نقای صفاهان • گفتم بغداد بغی وار و دید او
دیده نهٔ داد باد های صفاهان • کرخ کلوخ سقایه خانهٔ حی دان • دجله قربه سقای صفاهان
ایر بغداد جای شیشه از آنست • بهر گلاب طرب سرای صفاهان • چون بر کوه قاف نقطه فا دان
خطهٔ بغداد در ازای صفاهان • عطر کنند از پی مشک بغداد • واهوی مشک ایدصفای صفاهان
نافهٔ کنعان دهد خسارت بغداد • نعمت مصر آورد سخای صفاهان • بضعهٔ مصر است به رفرف بغداد
ور خط مصر است به بنای صفاهان • نیل کم ارزنده رود و مصر کم از ری • قاهر مقهور پادشای صفاهان
بانچه عین شمس گلخن حی دان • ور زبان به شمر گیای صفاهان • این همه دادم جواب خصم و گوا هم
هست رفیع ری و علای صفاهان • مدت سی سال هست کز پی املاک • زنده چنین و شم و فای صفاهان
اینک ختم الغراب اخر دیده • تا چه ثنا رانده ام برای صفاهان • مدح دو فاروق دین چگونه نشستم
صدر و جمال آن دو مقتدای صفاهان • ور سند تا نون الف بکفر مسل • راندم وقت نون الف ثنای صفاهان
صاحب جبریل دم جمال محمد • کز ازش دارم اصطفای صفاهان • داد هزار اختر بتیجه خورشید
آن گهر شعری بهای صفاهان • برده ره آورد من ثنای صفاهان • نزد سلیمان شهم ستوده چو آصف
گفت که ها هد هد هوای صفاهان • پس چو مکه شدم شدم زبن گوش • حلقه بگوش ثنا سرای صفاهان
کعبه عبادت ثنای من شد از یرا • دید مرا مکرمت ستای صفاهان • کعبه مرا رشوه داد شقهٔ شعر بش
تا شهم مکه را ورای صفاهان • اینهمه کردم برایگان نه بدان طمع • کافر زر بایم از عطای صفاهان

از خط بغداد در تعلیم ... نقطه از اعمال ...

دیو رجیم اگر بود دزد چنانم • آدم طفیان ز دار حکای صفاهان • او بقامت سفید روی بخیزد

زانکه سیه بت بر قفای صفاهان • اهل صفاهان مرا بدی زچه گویند • من چه بدی کرده ام بجای صفاهان

شرح این مصرع انکه مجیر بیلقانی که شاگردی خاقانی منسوب بود رباعی در هجو اهل اصفهان گفت باین اسلوب

گفتم ز عراق قوت جان خیزد • لعلیست مروت کزان کان خیزد • کی دانستم کاهل صفاهان کورند • با این همه سرمه کز صفاهان خیزد

چون این بسمع جمال الدین رسید محمول بران داشت که کلم بتحریک خاقانی شده در برابر فرموده شعر

هجو مرا گوی ای مجیر که ان • نا توراز بن هجگان چه رسد • گر در کون گنجه و تفلیس

تا باران و بیلقان چه رسید • تیز در ریش میر خاقانی • تا بتو خام قلتبان چه رسد

ازان جهت خاقانی تعرض بمجیر رسانیده او را دیو رجیم گفت رجیم قلتب یعنی مجیر است

چنانچه می فرماید که بیت زنگار آمد مرا بس نه ز ایراک • بر که رسیدش نه کیمیای صفاهان

جرم من آنست کز خرابی عرضی • گنج خدایم ولی گدای صفاهان • گر گدای مجیستم نه آم اخـــــر

خرمکس خوان زیر پای صفاهان • گنج خدا را بجرم دزد نگیرند • ان نه پسندند ز اصفیای صفاهان

دست ز پاشش چرا نداد بریدن • محتسب شرع و پیشوای صفاهان • جرم زنش کرد بس عتاب زرستاد

رفت بر استاد اصدقای صفاهان • کرده قصار بس عقوبت حداد • این مثلست آن اولیای صفاهان

قصار گازر است و حداد آهنگر مقصد می تواند بود که در دی این دو طبقه باشند نسبت

بیکدیگر چه یکی را کار باب و دیگری را با آتش است و این کنایت به تری و تر دامنی

مجیر نیز تواند بود یا انکه قصار کوبنده و دقاقی کننده جامه است و حداد از آهن و عمل

هر دو علت و مستلزم بلندی صدای منکرات که سمع را از قرع آن و صدا

آزار است و دریصورت نیز معنی ظاهر است بیت

این کران حکم با سکونه مصر یت • آری مصر است روستای صفاهان • مراد از مصری فرعون تواند بود

گناه رسید که طفلی از اطفال را مرتبه حاصل شود که باعث قتل و قمع او گردد و او چنداین طفل بیگناه را کشته مجمع

تا یکی کنایت از تعریف اصفهان و نادانی و بی وکی جمال الدین عبد الرزاق پدر او را روستایی گفته مخورد

و با سکونه یعنی وارکونه است بیت بر سر این حکم نامه نه بندد • بر سر ششم چرخ در قفای صفاهان

گرد بهم گوش روزگار پر از در • تا شده چشم من آشنای صفاهان • بس لب و گوشم بحظ خنک انباشت

هم قصب گلشکر فزای صفاهان • راست نهادند پرده اش به نجستم • پرده کژ بینم ازنسه تای صفاهان

شهر ری و تخت طاقدیس خسان • باز مراجعت کین نوای صفاهان • واخر نا گفته ام این بحر با

دی که حربه جفای صفاهان • زان کله کردم با فتاب که دیدم • کوس سنا برقی ز سنای صفاهان

کف چو بربط زن ز راه زبانم • دم زره چشم زن چه نای صفاهان • از تن عالم خورند گوشت مبادا

زهر چگونه برد غذای صفاهان • داد صفاهان ز ابتدام کدورت • گرچه صفا باشد ابتدای صفاهان

سیب صفاهان الف فزود در او • تا خورم اسیب جان گزای صفاهان • ارمض قلبی مابه و سا لغی

نار براهیم فی بلای صفاهان • ارمض ای احترق یعنی سوخت قلب مرا بلای اصفهان و درود ناش

که ملاقات کنیم نار ابراهیم در بلای اصفهان یعنی آتش بر من گلستان شود و درین سخن کنایت بکفر

جمال الدین عبد الرزاق چه فرود باعث افروختن آتش ابراهیم بوده و صفت خود نیز فرموده و در لغت

ارمض سوخته شدن از ریگ گرم و از اندوه و درد و در انتقام مقصود همین است بیت عضنی الکلب ثم عض کلا

سوف اداوی بباقلای صفاهان • عض بعین مهمله بالفتح و ضاد معجمه مشدده بدندان گرفتن می فرماید

که مرا و بدندان گرفت کلب و جراحت دندان کلب از دو باشد که دوا کنم بباقلای صفاهان مراد خشم کنایت

از اهالی اصفهان و باقلا باعث دوای جراحت نیش سگ است و این بیت نیز مبتنی بر تعرض جمال الدین است

بیت انبهمه بکپای خشم خوردم کاخر • بینم لوزینه رضای صفاهان • گرچه صفاهان جزای من ببدی کرد

هم نکوئی کنم جزای صفاهان • خطه شروان که نامداری کاش شد • گر بجزای رسد بقای صفاهان

نسبت خاقان من کند چو که فخر • ور نگرد دانش آرای صفاهان • در بنمقام ذکر دمعنی ملاحظه اطراف

وجواب کردنست مقصود اینکه اگر دانش آرای صفاهان نسبت خاقان من کند هر طرف ملاحظه

نماید واستغفار کند که مبادا حرف خفیف نسبت بزرگی مذکور ساخته باشد چه مراد آن رتبه است که اظهار

این نسبت دون مرتبه نیست و شخصی که او را در اصفهان قابلیت دانش از مانی هست در جه اعتبار او را

باین نسبت میداند و این نیز تعریفی است بعد دانش از مانی جمال الدین عبد الرزاق و در نگرد را معنی

تخمین جستن نیز قصدی توان کرد چه هر کس سخنی که دران متانت و رزانتی هست هرگاه مذکور سازد

بهر طرف بطلب تحسین نظری اندازد بیت پانصد هجرت چو من نزاد یگانه • باز دو کلانکم دعای صفاهان

مبدع نظم بنظم و نثر شناسند • لم تکنم تازیم ولای صفاهان • از دم خاقانی آفرین باد بر اد

رجلاء الله اتقیای صفاهان • مراد از جلباء الله اولیا و اصفیای تواند بود چه اگر واو عاطفه نبود

میانه جلباء الله واتقیا مراد ازان علماء باطن وظاهر باشد واگر عطف نبود و جلباء الله را صفت

اتقیا دارند این معنی مراد باشد که ارباب ورع و تقوی اصفهان را که دایم در خفاء وحدت و جوار

فکر و ذکر الهی ساکن اند از دم خاقانی آفرین پی پایان باد و وله ایضاً در مدح و هجو العقد ایضاً در بحر

سریع مطوی موقوف بر وزن مفتعلن مفتعلن فاعلان بیت وامزد حسن تو شد آسمان • نامزد عشق تو آمد جهان

چون آسمان را بر مکونات عنصری مرتبه ارتفاعست و مشتملست بر کواکب درخشنده نورانی آسمان را

وامزد و قرضی دار حسن او در مرتبه بلندی و درخشندگی و نوربخشی کواکب فرمود و جهان را نامزد عشق

او گفت بدان سبب که شخصی که نامزد شخصی شد او را از دیگران رابطه تعلق وارتباط منقطع میکرد

واز جهان و عالم ما سوی الله مراد است یعنی ما سوی الله در حیطه تصرف و داره تملک معشوقند بیت

حلقه گوش غم تو گشت عقل • حاشیه دار لب تو گشت جان • زلف تو شیطان ملایک فریب

روی تو سلطان ممالک ستان • عشق تو او روز قیامت پدید • فتنه تو گرد سلامت نهان

بانی

نالش چهار تو از راه چشم • کرد چو رنگار دل ارغوان • سلسلهای خلکت آن دو زلف

تا کمینی قصد رسن بان ها ن • زانکه جهان کرد و کمر خواب • کر بری سلسله آسمان

حلقه از کم شود از زلف تو • خاتم جم خواه بتاوان آ ن • در لب تو هست زکوه اثر

در دل خاقانی از آتش زبان • قبله او اختر جوزا سخن • قدوه او گوهر دریا بیان

جوزا هم چیرا نام همت د • قاضی شه پرور سلطان نشان المطلع الثانی از همه عالم شده ام بر کران

بسته سودای تو جان بر میان • لذت هجران تو تا من بکود • پیش تو انگشت زنان کا لامان

جان نه چون سایه بتو زنده ام • با تو وصد ساله ره اندر میان • آن نه زکریه است که چشم تقصد

هست گهر ریز سوی دهان • یک زبانم چو حدیث کند • دیده نثار آرد بهر زبان

وصل تو بی هجر توان دیدی • گوشت جدایی شود از استخوان • چون نکنم آفغان که زتف جگر

سوخته شد در دهن من فغان • در بهرم سفته شدت آفتاب • زانکه مرا دیده شد الماس دان

اگر در بهرم را از نظر م خوانیم معنی چنان باشد که از خطوط شعاعی نظر من آفتاب سوراخ شده ما حکم

بر سوراخ شدن آفتاب با اگر وقوعی نداشته باشد خالی از نیکی نیست واگر لفظ در بهرم را بمعنی

می ذی بهرم گیریم یعنی در پیش دیده من آفتاب سوراخ وار می نماید بدان سبب که دیده من الماس

دانست و از اثر دیدن من آفتاب در دیده سوراخ وار می نماید واگر لفظ در دراین مقام بمعنی ظرف باشد

واز آفتابی که بهر طرف آن شده سفیدی چشم خواهیم واز دیده موافق اصطلاح مردمک قصد شود انسب است چه سواد

در میان سفیدی در آمده و مردمک سواد چشم می باشد گویا که علت سفتن و سوراخ کردن سفیدی چشم مردمک گشته

از جهت اشک واز الماس اشک مطلوبست که از مردمک ریخته میشود چون الماس باعث سفتن جواهر است مضمون را

باین الفاظ ایراد فرموده بیت دود دلم گر بفلک بر شود • هفت فلک هشت شود در زمان • مع که غم دل

خاقانیست • زان کشد اندوه در آن کاروان • این رقمی کز نقش مانده هست • از ظل خورشید بهرآسمان

مشتری طلعت خورشید دین • صدر ازل قدر ابد قهرمان • نایب سلطان هدی احمد شاه •
کوست در اقلیم کرم کامران **المطلع الثالث** شاعر ساحر منم اندر جهان • در سخن از معجزه صاحب قران
از شجر من شعرا میوه چین • وز صحف من فضلا عشر خوان • در حسد لفظ گهر پاش من • در خوی خونین شده دریا و کان
نعش و پرن بافته در نظم و نثر • ساخته دیباچه کون و مکان • فاعل شاعر ساحر است و از نعش مراد بنات النعش است
بر وفق مشهور و از پرن پروین بنات النعش را بنظم و پروین را به نثر نسبت فرموده و بسبب اشکال هر دو کوکب معلوم
به صورت حقیقی کون و مکان ازین دو شکل و صفت بیرون نیست **بیت** در بنه قحط درین قحط سال
نزل بیفکنده و بنهاده خوان • حور شود دست بریده چو من • یوسف خاطر بنمایم عیان
اهل زبان را ز زبان خرد • از ملکوت و ملکم ترجمان • وحدت من داده ز دو غربت من گشته
برده ازین سوی عدم رخت و • مانده ازین سوی جهان خان و مان • از کلهم بختی و گر سر زیان • زین شوم غمگین زبان شادمان
من سخن مبدع و منکر مرا • جوقی ازین تره سبک جان گران • گوهر خیانه و لاف هنر • جوهر گویانه و لاف بیان
غایب جان سیح این از صفت • هیزم نار سقر آن از روان • این چو مگس خون خورد • وان چو خره سر زن
عقل گریزان ز پی • نیک گریزد دل شبر ز بیان • شبه شتر مرغ ز اشتر مرغ • آتش خواران هوا
بیت فرو مانده این • قافیه هرزه آن شایگان • این بیت مشتمل بر مذمت منکران امام
مزحف اسم مفعول است نا کرده شده از زحاف و زحاف جمع زحفت بفتح زاء معجمه و سکون حاء مهمله
نعر و ضرب و زحف در لغت رو در افتادن است چنانچه تیر را که از هدف دور افتد سهم زاحف خوانند و چون
شعر ایشان از سمت معقول است و وزن صحیح دور افتاده مزحف فرموده و قافیه شایگان آنست که مفرد و جمع
قافیه سازند و قافیه سنجان عیب داشته اند مثل آسمان و مردمان که قافیه سازند **بیت** خنک عارض چو سموم تموز
سرد معانی چو دم مهرگان • خنده زنم چون بمدح منحول است • سخت مباهات شوند این و آن • هست عیان تا چه سواری کنند
طفل یک چوب و دو تار ریسمان • منحول بمعنی آنست که شعر و مضمون دیگری را باسم خود خوانند مقصود آنکه

شعر منحول ایشان خنده می زنم و شگفتگی می کنم و ایشان از غایت سفاهت و ساده لوحی تحسین تصور کرده مباهات
می نمایند و در بیت دوم یک چوب و دو ریسمان که فرموده از یک چوب کل یک بیت مراد خواهد بود و دو از دو ریسمان
رشته نظم که در دو مصرع ممتد او باقیه شاید که قصد شده باشد و نیز اطفال بر چوب سوار شده و دو ریسمان را بجای
جلو اسب بر سر آن چوب می اندازند و درین مقام مناسبت ظاهر تحسین را بمناسبت آن چوب از حیثیت
مرکوبیت و عنان داشتن با اسب تشبیه فرموده خاطر خاقانی دم مریم کیست وین جهلا جمله یهودی گمان
یعنی طبع و خاطر خاقانی را بنده عیسی است منکران یهود را مانند چه از سنت حضرت عیسی تهمت کردند
گمانهای بد می برند حجت معصومی مریم بس است عیسی یک روزه که امتحان تملیح
وقتی که حضرت عیسی متولد شد برادران حضرت مریم زبان طعن گشودند و سبب وجود طفل را استفسار
کردند حضرت مریم در آن روز صائم بود و در روزه آن سکوت را لازم داشت حضرت مریم اشاره کرد
که ازان طفل سوال کنید کما قال الله تعالی فاشارت الیه قالوا کیف نکلم من کان فی المهد صبیا قال انی عبد الله
اتانی الکتاب وجعلنی مبارکا اینما کنت واوصانی بالصلوة والزکوة ما دمت حیا مقصود آنکه بجهت
رفع انکار منکران اشعاری که از نتایج طبع روشن منست کافیست **شعر** من مدح امام
تا برسد راه بر منابع زبان • پیر دبستان علوم احمد • کز شرفش درخور شد جوان
حشمت او مالک رقاب • عصمت او سالک خط جنان • بینش او دیده
دانش او یافته • هست نتایج خصال او • قاضی ازان گشت بر اهل جهان
هست جنیبت کش او نفس کل • عالم ازان می رود ش در عنان • ای کف تو عالم جود آفرین
جاه تو در عالم جان داستان • معتکفان حرم غیب را • غیبت به از خاطر تو میزبان
کنگره قلعه اسلام را • غیبت به از خانه تو دیدبان • از پی کین تو چشن از خصم تو
آب زره وار و آتش سنان • چرخ مرا وقف ثنای تو لطف • نیز فلک نطق ستاره فشان
ملک

ماجی گاه سخن بی نظر | در طلب نامه در بند نان | طمع نیستی ببر طمع من

پیل کجا بند لب بر دهان | منشد وقضی الله حق القلم | اصبح فی وصفک رطب اللسان

زین متخلص سخنم بیش | زین شب عرب لقب نامدان | دانم و دانند خرد مایه تو

موج محیط از تری ناودان | خسته دلم نسبت الی رکخدم | کلک و بنان نوشفای جهان

نیست عجب گر شود از کلک | سوره بستان دل من بوستان | بس که بزرگان جهان داده اند

خرد مسرا از شرف جاودان | مورچه جای تو دست جم | سوی تو کس وحی کند غیب دان

در این مقام مراد از جم حضرت سلیمان علیه السلام است و مقرر است که مورچه را بر دست خویش جای داده
از و سؤال فرمود که تخت تو بهتر است یا تخت من او در جواب گفت که تخت از چوب است و تخت من
دست سلیمان و وحی به کس عسل آنکه و اوحی ربک الی النحل ان اتخذی من الجبال بیوتا و من الشجر و مما یعرشون
و لیس درین مقام معنی این باشد و نباید دیگر مقصد خویش مقرر باید | خوش نشان تاج نبوت دهم
ورنه نبوت چه شناسد نشان | سوی ازین نامه فرستد ز لطف | پادشه دانم و داد انس و جان
شرح این بیت آنکه حضرت قادر بیچون جبرئیل علیه السلام را الهام فرستاد که بشارت عطای وجود حضرت روح
الله بوی رساند کما قال الله تعالی قال انما انا رسول ربک لاهب لک غلاما زکیا و ایضا در این باب
نظری آورده می فرماید | ار و رسید سوی کبران رسید | نامه ایران برید روان | برید بمعنی
پیک و قاصد است و این اشارت بنامه فرستادن حضرت سید کائنات و سرور موجودات صلی الله
علیه و آله و سلم بجانب خسرو پرویز که آتش پرست بود و کیش گبران داشت و ایضا در آن مطلب می فرماید
نوره از خار کند سرخ گل | قرص خور از سنگ کند بهرمان | مقرر است که رنگ آمیزی با دانش از باد
و تربیت جواهر و غیر آن از آفتاب است و بهرمان بالاسم بچه معنی آمده بمعنی یاقوت و جوهر
جوهر نازک و قسمی از گلهای بهاری سرخ رنگ چنانکه شمس فخری بمعنی یاقوت و جوهر نازک رنگ گفته

نابود خورشید آمده بر کرزمان | ناید در کان عقیق و بهرمان | پیش تیغ خسرو گیتی بود

کوه خارا بر مثال بهرمان | و در این مقام مراد یاقوت است و چون از مدح پرداخت شروع در
ادای دعای ممدوح نموده می فرماید | ابر گهر باشد بر سبزه خاک | باد گلستان کند از گلستان

سنت فضل و کرمت این چنین | این همه از وصف تو گفتن توان | ای ز وفای تو میان بسته چرخ

وز تو بهی رامد و بیکران | صدر تو میدان کرامات باد | داست سعادات تراز بر آن

محمل فرقد تو فرقدین | متصل مسند تو شعریان | فرقد ستاره ایست سعد که از فرقد
ذات ممدوح و بچه مناسبت لفظی فرقدین بان استعاره جسته از شعریان شعرای یمانی و شعرای شامی
مراد است و محمل اسم فاعل است بعضی بردارنده | کلک تو چون نام تو اسلیم | عمر تو چون عقل تو جاویدان

فتنه ز تو خفته به خواب عدم | دولت بیدار ترا پاسبان

در بحر منسرح مثمن مطوی موقوف بر وزن مفتعلن فاعلان مفتعلن فاعلان | دوش چو سلطان چرخ تافت عنان | صبح
گشت چو سیر شهان رای هوا پرستان | سلطان چرخ آفتاب است و از سیر شهان ارشاد سیر شهان خواسته که
آن هندو است باشند شعله چراغه و این اشاره بکثرت کواکب است | داد بگیتی ظلام سایه چاک سیاه
بافت ز انجم فروغ انجمن کهکشان | گشت چو جنت بنفشه قبه چرخ از نجوم | شد چو جهنم بوصف و چهره ارض از دخان
شام شعبده نمود حقه ماه و لعب | مهره زرین مهر کرده نهان در دهان | چون سپر زر مهر گشت نهان ز نهر چاک
تاج سیمین ماه کرد پدید آسمان | مفرو سرخ شفق دست هوا کرد شق | پیکر حرم هلال گشت پدید از میان
مطرو بکسر اول و سکون دوم و فتح سوم و سکون چهارم جامه که در زیر جامه پوشند مثل پیراهن و نظیر آن
راست چو در آئینه عکس خیال پری | گاه همی شد پدید گاه همی شد نهان | مقرر است که عزائم خوانان آئینه در برابر
طفلی میگذارند و عزائم میخوانند و پری روی خود را در آئینه بطفل می نماید و علاج بیماران بطفل میگوید و آن
صورت در نظر طفل گاه پیدا و گاه پنهان می باشد | دیدن ماه نو از پس تو دید خلق که چو جمال بیعن کج چو جمال

در بر ایوان او بارگهی بود خوب ساکن او خواجه فاضل نیکو بیان نسخت اسرار غیب دفتر او بی نگار
قاسم ارزاق خلق جامه او در میان در بر آن بارگاه بزمگهی بود خوش چو روشی اندر او عبرت جرجان
سرو قد و لاله روی ماه رخ و مشکموی خنگ زبان و باده نوش فصل کن نغز خوان وز بر آن بارگاه نوبتی خسروی
همچو قضا کامکار همچو قدر کامران خسرو بنشسته و بر باغ عشق لیل و نهار والی اوج چو شخص عامل دریا دکان
در بر آن نوبتی خیمه زرگی که هست حولی خنجر گذار صفدر آهن گمان آتشی کز جو آب سر تیغ او
گرد برار حکم کاه دل قیران در بر آن خیمه بود خوابگهی خواص کوست بشارت سعد صورت معنی جان
در بر آن خوابگاه طارم مهر سرین همچو ابل در برین همچو اجل جان ستان برده به هنگام زخم در صف میدان جنگ
چرخ به هندی او حرمت تیغ نمان کنف سپارگان معرت او بیش از آنکه نام خداوند را اهیب لب سایبان
بدر سپهر کرم صدر کرام عجم صاحب سیف و قلم فخر زمین و زمان مفتی کل علوم خواجه چرخ نجوم
صاحب صدر زمان بو بکر نور کون شمع هدی زین فر جبهه روی زمین مهر کلک و نگین سرور صدر جهان
منعم روی زمین کو بسعد آنکه چون عمر و چون علی کرد جهان را امان مکرم دریا نوال صفدر بدخواه مال
خواجه کیستی که ای صاحب خسرو نشان رایت میمون او و قت ملاحم خصم با ظفر آموخته چون علم کاویان
نقطه که بر او عزت ابر بهار دست زرافشان او طعنه زد بر خزان عمر ابد را شده مدت او ملکیار
سر ازل را شده خامه او ترجمان ناخن پاس او در ملکوت او فساد شمه روح الامین منت ملک الامان
رای چو او پس بین گنج و ملک خان خطا را نهاد ماید و هفت خوان خان خطا یعنی باد شاه خطا و لفظ

نهاد در این مقام یعنی تصور کرد حاصل معنی آنکه خان خطا را همچنان در تصرف خود تصور فرمود که گویا طوع صعب
و در این تصور رای او صواب بود بی ملاحظه زعم و عظم و قصه هفت خان خطا که اسفندیار بن گشتاسب
فتح آن نمود مشروحا در شاهنامه و دیگر تواریخ مسطور است و موافق ترجمه لغات قرآنی به یعنی خان ارنه
ای شده بدخواه تو مضطر الاضطراب همچو مه اندیشش تو ممتحن امتحان وای بصدای چرخ چاره جان بخشش تو

تاج دوار و سریر تخت تو اردوان بخشش تو چون هواران همه کس را نصیب کوشش تو چون قضا زده بجان ان
قوت حزم ترا کوه بزیر رکاب سرعت عزم ترا باد بزیر عنان هم سبب امن ما رایت تو گه فساد
هم اثر عدل را را انبو تو سروان چون رخ دراشک عدو از شفق صبح شام کاشته در باغ چرخ معصفر زعفران
دشمن تو کی بود ما و برابر نگاه نیز علم کی شود همسر شیر زیان خصم اگر در خلاف نقص تو گوید شود
ز آتش دل در دهان همچو زبان خنجر فتنه چو گشت کند در ایام تو خنجر خصم تو گشت خنجر او در فغان
گرد سبی جست وجوی در همه عالم نبد تازه ترا ز جود تو جسم امل میزبان پای ترا بوسه داد در ان سبب اخران
کس نبدی از بلای فتنه آخر زمان کعبه عدل تو هست بر دل فتنه دام هست قدیمی بمانده گرگ شبان
بحر لغا از کرام در همه عالم تو ای کامل هنر را تست قاعده نام ران خامه در این همه ما کز سبب نخل این
خامه درین دور ما کز دهل آن روی سخا گشته اند زر را نشنلید و شک سخن گشته نیز سخن ترا زاران
لاجرم از عشق نعت در صف مدح تو راتش خاطرم است شعر جواب روان غایت مطلوب جز خدمت درگاه نیست
ای ز تو خلق آنکه پر وزی جهان مبنت جهانم نگار بی در میمون تو در بود فی المثل عمر در او جاودان
خاک در تو هر اگر بود و شکر خاک ز دست قضا بهر این خاکدان بگذر دار باشدی از تو قبولی بجاه
خاقانی چون سخن یکی از تو بدان تا رتنق زنت شام دامن کرج ان شود همچو خزان روز جنگ دامن برگستوان
اگر نهد باد بر در زبر پرده دار خیمه خورشید در بر تو سایبان شعله رای تو باد عافیه چهره ما و
فضله خوان تو باد مایده آتش تیغ باد مسلم شده کف بنان ترا خنجر گوهر نگار خامه گوهر فشان
جامه ترا مدح گوی عقل و زبان خرد حکم ترا زیر دست دولت بخت جوان
در بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف بر وزن مفعول مفاعلن فعولن ای تب عیسی از دو جان
وی گره زن آتش آب حیوان ای زهر تو دشمنگر از ناک وی درد تو بای مرد در مان
از صلح زفت تو ستم تیغ در دام تو صد هزار جان جرع تو نغزه برد جا نهب

لعل تو بوسه داد نادان   وصل تو بر سر سیمرغ   پرورده به لب سلیمان

اشاره بنایاب بودن وصل مطلوب است چه هرگاه سیمرغ که مراد از ان عنقاست وجود خارجی نداشته باشد ملحقات وجود او را نیز همان صفت خواهد بود فاما اگر میسر باشد همایون و خجسته است و پرورده لب سلیمان اشاره باین معنی است

در عین قبول تو خود را   یک یک بنموده کفر و ایمان

از جور تو در میان عشاق   برخواسته صورت گریبان   گر فتنه نیابدت که خیزد

طره بنشین و طره بفشان   خاقانی را بگوی عشقت   کار است برون ز وصل و هجران

راهیست و را بکعبه مجد   پی رخنه نافه و بیابان   ختم فضلا موفق الدین

مقصود قران و صدر اقران   عبد الغفار کاسمان را   در ساحت قدر اوست جولان

صدری که ز آفرینش او   مستوجب آفرین شد ارکان   ارکان مراد عناصر اربعه است

که چهار رکن عالم آفرینش اجسام اند   از تحفه چو جان او کنم یاد   چون دست کشم به پیر دهقان

اکنون که گشاد گل گریبان   دست من و دامن گلستان   پی باده زرفشان نباشم

چون باد شد است عنبر افشان   حاصه که بهر طرف نشسته است   صد بار بدار هزار دستان

از شاخ شکوفه ریز گوهر   گردست فلک ستاره باران   رنگ سهی لاله مانا که

اندر دل مشتری است کیوان   در سبز باغ شکل نرگس   چشمیست که ریخته است مژگان

بر قامت گل قبای اطلس   زر بفت نهاده گرد دامان   چون برگ گل مانند اطلس ملمع

است از ان قبای اطلس نسبت فرموده از زربفت خرده گلی مراد است که در دور دامان گل واقع گردیده

و فاعل آن مذکور نیست یعنی نهاده شده   با هم گل و سبزه و بنفشه   چون قوس قزح برنگ الوان

وقت طرب است و روز عشرت   ایام گل است و فصل نیسان   زین پس من و آستین پر زر

خاقانی و آستان خاقان   در باغ ثنای صاحب الجیش   چون فاخته ساخته نالان

فهرست

فهرست دل موفق الدین   کز خط سعادت است عنوان   عبد الغفار کز کمالش

در کتف عدم گریخت نقصان   بر نطع جلال نه فلک را   ششدر ضربه دهد ز قدر امکان

مقصود از نطع بساط قمار است و ششدر ضربه دادن بمعنی شش بازی عیشی داد است لفظ ششدر مناسبت واقع شده و آنچه از اهل اصطلاح قمار در معنی ششدر ضربه شنیده شده آنست که حریف نرد را اجازه به بستن پنج خانه نرد میدهند و بیرون و سه درون دبازی را هم باو تفویض میکنند و این را نیز یک ضربه اعتبار می کنند بشرط آنکه او مهره او که در خانه حریف است بحال خود باشد و دهنده ششدر ضربه کعبتین را بهر طور که خواهد اندازد و در این مقام جد امکان این فایده میکنند که ششدر ضربه فلک را میدهد بدون این شرط بلکه بجد امکان انداختن کعبتین باید دانست که عقل اول که معلول علت اول که ذات الله تعالی است گردید او را دو مرتبه حاصل شد یکی مرتبه وجوب وجود بالغیر و دیگری مرتبت فقر حدوث و امکان بالذات و بنظر مرتبه وجوب عقلی دیگر از و بظهور رسید و از حدوث و امکان فلکی دیگر یا عقل عاشر و فلک تاسع که بترتیب نزولی فلک اول باشد بنا برین علت وجود افلاک حالت امکانی باشد و از اجرام و اجسام مجسمه افلاک ممکنی را استی و منتهی نیست منحصر مانده که در حالت امکانی ممدوح را ان تفوق بر افلاک واقعست که آن شخص را که بحریف قمار خود ششدر ضربه منتهی دهد

از جو که مرا بدولت او   دشوار زمانه گردد آسان   یعقوب دلم ندیم احزان

یوسف صفتم مقیم زندان   او در چه آب بود ز اخوات   من در چه آتشم ز اخوان

مقرر است که چون یوسف علیه السلام خواب دید که یازده ستاره برو سجده بردند کما قال الله تعالی انی رایت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رایتهم لی ساجدین حضرت یعقوب فرمود که این راز را از برادران پوشیده دار که از روی حسد در اضرار تو سعی نمایند حضرت یوسف بخواهر خود گفت و خواهر برادران اظهار نمود و افشای آن راز باعث آن شد که او را در چاه افکندند بنا برین فرموده که یوسف

از اخوات بجای آب افتاد یعنی از اخوات خمس من از برادران روزگار آتش بجای افتاده‌ام

چون صفر و الف تهی و تنها   چون تیر و قلم نحیف و عریان   صدر زمنه و فضل یار بسته

یک مشترم نیش دو کان   از دل سوی دیده می برم سیل   آری ز تنور خاست طوفان

شنگرف ز آهنگ من بتابد   صورت گران کبود الوان   یارب چه شکسته دل کسستم

از سنگ شکسته نام آران   اران ولایتی از ولایات آذربایجان ولایت آذربایجان را

دو سرحد است سردسیر و گرمسیر سردسیر را از سیار میگویند و گرمسیر را اران و آرام نیز نام قصبه ایست که

در ولایت گرمسیر انجا واقعست و قصبه بیلقان که مجیر شاعر از آن جاست در ولایت اران واقعست بنا برین

تعریض نسبت بمجیر توانند بود و دلیل برین معنا آنکه در قصیده ردیف اصفهان مجیر را هدف تعریض فرموده

عم   الحق چه فسانه شد دل من   از شرفسانه کوی شروان   چون گنجه فرمیت نجد شروان سیاد و القاب

که عبارت از ولایت گنجه و بردع باشد در تصرف والی شروان بوده دران صورت آن محال از توابع

شروان اعتبار می شد غالب ظن آنکه از فسانه کوی شروان مراد شیخ گنجه باشد چه در شروان بفسانه کوی شخصی

مشهور نیست   گاه از سنگ ابترم بفریاد   گاه از خر اعورم بافغان   ابتر دم بریده را گویند و اعور

شخصی که یک چشم او کور باشد از سنگ ابتر مقصود مجیر خواهد بود و از خر اعور بجهت آنکه در فن شعر یک

فن مثنوی گویی دارد شیخ گنجه مراد تواند   این خیره کشست مار بر سر   وان زیر برست موش دندان

من جسته چو عنبان پس این   بنشسته چو گربه در پی آن   جسته دراین مقام بمعنی دویده است

باغبان در عقب او رسید و من در عقب این میدوم که او را خار بر سیب و دفع او لازمست و مانند

گربه در کمین موشم که مبادا از و خباثتی بظهور رسد و این دو مصرع به بیت سابق بر سبیل لف و نشر مرتب

منظر است   هم صورت من نه اندرین به   چون هستم از صف خویشان   نسبت دارند با قیافت

ایشان ز همه من زیان   جز دعوت شب مرا چه چاره   هان ای دعوات نیم شب هان

خاقانی امید را مکن قطع   از فضل خدای حال گردان   از دیدهٔ روزگار بی نور

در سایه صدر ماش پنهان   برگزیده حق موفق الدین   کز باطل شد سپید دیوان

عبد الغفار کز سر کلک   در خلد ممالک وست رضوان   عمان و محیط و نیل و جیحون

جودی و حرا و قاف و ثهلان   هر شب ز سخا و حلم نشن   با جدول و جرد لیله یکسان

عمان دریاییست که از محیط جدا شده و در میان ارض در آمده و محیط کره ایست که ارض را در میان گرفته

و حکما آنرا با بلندی ارض یکی اعتبار نموده اند و نیل رودیست عظیم در مصر و جیحون آبیست واسطه

میان ایران و توران جودی کوهیست که بعد از نزول آب طوفان کشتی نوح بر قلهٔ آن قرار گرفت

و حرا کوهیست که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم بدانجا بلوازم عبادات اشتغال میفرمودند و قاف کوهی است

معروف که می نمایند که محل انزوای سیمرغ است و ثهلان نیز کوهیست عظیم رفیع جرد الجیه ایست صغیر

که انرا در هند راهی گویند و در اصطلاح اهل حساب آنرا از شعر جرد اعتبار کرده اند و جدول الحه را مانان

جدول سازند و جوی آب خرد را نیز گویند مقصود آنکه جبال و بحاری که مذکور شده و در محاذی سخا و حلم ممدوح

با جدول و جدول معروف یکسان و مساوی اند حمل بر جدول موصوف بر جدول آب

ای کرده جلال را چو تقدیر   و افکنده کمال تو چو برذان   در روش زمانه خلف حکم

بر دوش جهان ردای قرآن   خورشید دلی و مشتری زهد   احمد سیری و حیدر احسان

شد لاجرم از برای مدحت   گهی جو عطارد و جو حسان   با بیت و دلی شکسته آمد

در خدمت تو در سیت سلمان   هم بر در مصطفی نکوتر   انس انس و سلوی   سلمان

گر مدح تو در برابر او اگر   سر سبز درین میان طغیان   یعنی تو محمدی   بصفوت

گر جنت تو چو برهان   او خاتم انبیاست لیکن   آمد پس انبیا جهان

مقصود طبعت آدمی بود   از حیوان و از نبات و ارکان   بعد از همه مراتب آدمی را

۶۶۱

بعد از سه کتب رسید فرمان | اندیک عمل بود بخبر | از اول فکرت فراوان
گل ها همه خرمی که دارد | از بعد گیاه رسد به بستان | بس شاخ که بشکفد بخرداد
میوه اش نخورند جز بهاران | افزاری به سبب کنند دو کیک | حلوا ز پس آورند بر خوان
ای آنکه هنر ز خامه تو | زد خیمه بر فنا بان | غرشت ملک دولت تو
بر شیر دلان در بد خفقان | آن کس که سرادنه اطاعت | در عصبه تو نمود عصیان

عصبه بضم عین و صاد مهمله و بای ابجد یعنی سران و جوانان دلاور که مردان کار باشند

یعنی فکنده پای پیلش | با نخ شود میان میدان | تو صاحب کار جبرئیلی
بدگوی تو هم کار شیطان | عبد الغفار چون مرتبه وزارت داشته و وزیر امین است میانه حکم

در عیب فرموده که تو صاحب کار جبرئیلی یعنی همچنانکه جبرئیل واسطه است از جانب پادشاه حقیقی بطرف انبیا تو نیز در اخبار امور عدالت آثار که باعث خیر و صلاح عامه طوائف است از روی امینی و صدق واسطه میان پادشاهان مجازی و خلایق نیم کار صنعت گری را گوینده که با فراد دیگر کارگران صنعت خود را بعمل آرد و آنچه حاصل شود با صاحب قرار قسمت نماید چون این اسباب بعد از مدت فسانه گوی براداشت که با عنقاد خاقانی باعث اخراج پیر او گشته می تواند بود که عبد الغفار پیر خاقانی باشد و صاحب کار جبرئیل او را بدان سبب فرموده باشد که او نیز باشد ما | میانه خدا و خلق واسطه است و در این مقام واسطه بودن میانه خدا و غیر خدا و چه شده است

پرورده نان تست و زکفر | در نعمت تو نمود کفران | نانش مفرست بیش کز تو | وا خواست کند بحشر خنان

خنان یعنی بخشاینده بی منت است شماره با آنست که با وجود کرامت و بخشایندگی از ارزاق بی منت باز خواست حساب نانی خواهد کرد که تو به بدگوی خود داده

نان چو تو قطره در بیع است | از راز صدف مثال عطشان | قطره که دراعت صدف شد | لولو گردد بحر عمان

بار

بازار بدهان افعی افتد | رهبری کرده هلاک حیران | بیمار دولت و درد ارزگبر
سرسام خلاف و درد خذلان | مشمول نبات او که بیمار | بر گوید هزره روز بحران
ای دیده فضل در نوشت خص | او نام زر قیمت تو حیران | بی باری چون تو بی نگردد
کاری چو منی بیرگ و سامان | بی امر خدای کعب موسی | نتوان کردن ز چوب ثعبان
من بعد ز هم نزار تنگ دل | تو صد سبب بیک قسم دان | از نکته نگرد نوک خامه
من موی شکافم و تو سندان | بیرده شدم بهای اعدا | مسپار مرا بدست انسان
برهان داری مرا بیک لفظ | از تنگه روز کار برهان | تو خورشیدی من روی بن عصر
افسرده تبر ز دست هجران | در من نظری که خورشید | بسیار نظر کند به بیران
کیمرم که دل تو بی نیاز است | از شاعر و فاضل و سخندان | هم هند و گی به پایه خر
بر درگه تو غلام و دربان | هنگام سخن بگن قیاسم | زان دشمن روی ناملمان
آن کوزه دهان زند همه سال | کی شکر خاید او به دندان | تصنیف نهد ده بر من از جهل
الحق او لبست آن به پنهان

یعنی این بدگوی از روی جهل بر من تصنیف نهاده و سخن نسبت به تصنیف عبارت است از فقره کلامی که شخصی از خود اختراع آن نماید و واضع آن باشد بخلاف تالیف بعد از اظهار نمودن تصنیف نهادن خصم اعتراف کردن بر عدم پنهان آن بجهت اثبات تحکم است که گفت که موی خاقانی را در خانه خود بریدم بجهت فصاحتی که از و صادر گشته بود چنانکه در بیت آینده اشاره بآن شده

گفتار برای عشق بازی | ببرید سند موی ایمان | و این معنی مضرت به تصنیف کننده نیز بر سانند که بخاقانی که الا یخفی علی الفطن العارف

لیکن جای باشد آنجا | از خانه خدا است پشیمان
من داده ام پاسخ نکته | او جسته خلاف ابنیان دان | و این طره که مرده بی گرفته است
با یک و کشش زنگ گنجان | معنی به نقش رنگ و دستار | حکمت نه و دین اهل یونان

اقلیم برفته در وقاحت   تعلیم نکرده در دبستان   کرده ز برای خرطی چند
از باد بروت در شش بالان   خرطه در مصطلاح بط کلانست که آنرا فاز گویند و آنرا شکل
ابلهانه است و در اکثر سفید می باشد و بمعنی ابله و نادان نیز آمده چنانکه انوری فرماید   بینند بار خرطه
است امروز   هیچ خر در خلاف افتاده   و در این معنی ثانی مراد است   بر دانش لغت افروز
در تیه جهان پریشان   در طفلی بوده راکع جیله   وامروز بسجده گشته کسلان
از منحری که شب و سحرت   پیغمبری مکر و دستان   صد لعنت باد بر وجودش
بر همت او هزار چندان   سبحان الله که این جلل را   چون سنت فرو گذاشت سبحان
ای در کنف تو عالم امن   از جیفه زبان و حرف دوران   آنرا که غلامی تو داند
او را چه غم از هزار دستان   هر کس که بخوانده این قصیده   از حد عراق تا خراسان
داند که تو بیتکی بمردی   خاقانی را ز صید خاقان   زین به سخن آورم بعزت
لیک از پی نام نزنی نام   عبد آمده من مصحف عبید   این لقبه بسخته ام بمیزان
دارم دلکی گهر ز آسا   هش تو کشم بعید قربان   بادی بهار فصل خرم
بادی بهار عید شادان   رای تو درای خشک طارم   خصم تو فرود جهت میان

در بحر هزج مثمن اخرب بر وزن مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان   ایوان مداین را آیینهٔ عبرت دان
مداین شهریست که قرارگاه خسرو پرویز بوده در عراق عرب   یک ره ز لب دجله منزل بمداین کن
از دیده دوم دجله بر خاک مداین ران   خود دجله چنان گرید صد دجله خون گویی   کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان
بینی که لب دجله کف چون بدهان آرد   گویی ز تف آهش لب آبله زد چندان   از آتش حسرت بین بریان جگر دجله
خود آب شنیدستی کآتش کندش بریان   بر دجله گری نونو وز دیده زکاتش ده   گرچه لب دریا هست از دجله زکات استان

گر دجله درآموزد باد لب و سوز دل   نیمی شود افسرده نیمی شود آتشدان   تا سلسلهٔ ایوان بگسست مداین را
در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان   گه گه بزبان اشک آواز ده ایوان را   تا بو که بگوش دل پاسخ شنوی ز ایوان
دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نو نو   پند سر دندانه بشنو ز بن دندان   گوید که تو از خاکی ما خاک توایم اکنون
گامی دو سه بر ما نه و اشکی دو سه هم بفشان   از نوحهٔ جغد الحق ماییم بدرد سر   از دیده گلابی کن درد سر ما بنشان
آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی   جغد است پی بلبل نوحه است پی الحان   ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما
بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان   گویی که نگون کردست ایوان فلک وش را   حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان
بر دیدهٔ من خندی کاینجا ز چه می گرید   گریند بر آن دیده کاینجا نشود گریان   نی زال مداین کم از پیرزن کوفه
نه حجرهٔ تنگ این کمتر ز تنور آن   زال مداین پیرزنیست که در حجره او در ایوان کسری گشاده بود و کسری
هر چند بر قیمت آن حجره افزود نپذیرفت و خرسند نشد و انوشیروان بمقتضای عدالت بر همسایگی او صبر کرد
شرحی که در کتب مسطور است و بین الانام مشهور و معروف و پیرزن کوفه آنکه طوفان نوح از تنور او سر زد
ما حصل کلام آنکه خرابی مداین عمارت رفیعهٔ آن اگر باعث ظهور طوفانهای گذشته شود و در تنگی حجره
تنگ این زال مداین مضاف باضافه بیانی بالفعل که خرابست از تنور پیرزن کوفه کمتر نیست که باعث ظهور
طوفان نوح شده بود و بجهت ضرورت شعر اشاره بعید واقع شده چه پیرزن کوفه صاحب تنور است
دانی چه مداین را با کوفه برابر نه   از سینه تنوری کن وز دیده طلب طوفان   این است همان
ایوان کز نقش رخ مردم   خاک در او بودی دیوار نگارستان   این است همان درگه کو را ز شهان بودی
دیلم ملک بابل هندو شه ترکستان   این است همان صفه کز هیبت او بردی   بر شیر فلک حمله شیر تن شادروان
پندار همان عهد است از دیدهٔ فکرت بین   در سلسلهٔ درگه در کوکبهٔ میدان   از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه
زیر پی پیلش بین شهمات شده نعمان   ضمیر پیلش راجع است بنطع زمین و مکرر صحیح نطع جبابره طرح شده
ریخته کلام آنکه ای آنکه نظر گلی تقدیر در نامه فرمان که اجل مرحل باشد سایهٔ پیل شه نعمان روزگار را

اگنده یعنی لبت را با پسر چو ادرست ماحصل کلام آنکه از غرور و شدی بار آی و از راست بنده اسب پیاده شو
و روی عجز و نیاز بر زمین شکستگی نه که این بساط شطرنج را پادشاهان روزگار در زیر پای پیل حوادث شهمات
و فنا گشته اند و تشبیه سطح زمین به بساط شطرنج از ره برآنست که مانند که زمانه از انسان و حیوان که بر سطح آن قرار
می یابند دست حوادث آنها را بر می چینند و دیگر باره مثل بازی اول بر آن طرح نموده اشخاص آنرا
در معرض زوال در می آورد   نی نی که چو نعمان بین پیل افکن شاهان را پیلان شب و روزش گشته به پی دوران
باز معنی بیت سابق را ترقی داده که میفرمایند که قصه نعمان سهل است که انوشیروان او را بپای پیل انداخته بسری
ساخت پادشاهی که در قوت خیل و حشم و شبیه پیل افکن شاهانست یعنی قوت او فایق است بر دیگر سلاطین او را
گشته بپی های پیلان شب و روز دوران ضمیر پیلان شب و روزش را جهت به پیل افکن شاهان
ای بس شه پیل افکن کافکند به شه پیلی شطرنجی تقدیرش در ماتگه حرمان یعنی ای بسا شه پیل افکن که در حالت
شه پیلی و قوت و قدرت او شطرنجی تقدیر افکنده است او را در ماتگه حرمان و امروز آن پادشاه صاحب قوت
ذلیل گشت بجز آنکه رضا بقضا دهد چاره ندارد و شه پیل یعنی کشتیست که شطرنجیان تخیل کنند   مست است زمین زیرا
خورده است بجای می در کاس سر هرمز خون دل نوشیروان بس پند که بود آنگه بر تاج سرش پیدا صد پند
نوست اکنون در مغز سرش پنهان   کسری و ترنج زر پرویز و تره زرین بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان
آورده اند که انوشیروان ترنج زر در منزل خود داخل میکرد و پرویز تره زرین و بعد از برخاستن سفره آنها
بشخصی تعلق داشت که نزد او میگذاشته دارنیا داشته یکسان یعنی آن ترنج زر و تره زرین هر دو یکطرق
فراموشی خاطرها شده اند و فانی گشته اند   پرویز به هر بزمی زرین تره آوردی کردی ز بساط زر زرین تره را بستان
پرویز کنون گم شد زان گمشده کمتر گو زرین تره کو برخوان رو کم ترکوا برخوان خوان اول بمعنی سفره است و خوان
دوم بمعنی خواندن که در برابر نوشتن است یعنی چون پرویز که بساط خوانرا بزرین تره آراسته میساخت گم شده
زرین تره او برخوان و سفره روزگار کو و کجاست از آن تره کم شده مگو و بخوان آیه کریمه کم ترکوا من جنات

وعبر لی و زروع و مقام کریم و نعمة کانوا فیها فاکهین وصف کن برخی از رموزهای پسروان را   گریه که بکار آید
این نیست عجب کاینجا زایشان بکشم خاک است بس عجب ندانم بس پرویز همی باید بستن خاک آری
دشوار بود زادن نطفه ستدن آسان   خون دل شیرین است آن می که دهد رز بن ز آب و گل پرویز است آن خم که
دهقان   چندین تن جباران کین خاک فرو خورده است   این گرسنه چشم آخر هم سیر نشد ز ایشان   از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد
این زال سپید ابرو وین مام سیه پستان مقرر است که چون طفلان از شیر باز میدارند سر پستان را سیاه میکنند که
همان از آن جهت از فلک را زال سپید ابرو از آن جهت گفت که بری چون بحد کمال رسد ابرو
سفید شود و مشابهت هلال را نیز اگر منظور دارند میتواند بود و مام سیه پستان از آن است که اوضاع او
یک دستور نمی ماند و گاهی مانند شبهای روزگار است تصرف مطالب و شبهات مسعود و گاه از ایشان بار
میگردد و بگرد و تیره و پژمرده میکند   خاقانیا ازین درگه دریوزه عبرت کن تا از در تو زین پس دریوزه کند خاقان
امروز گر از سلطان رندی طلبد توشه فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان   رند ارباب تجرد و بر سر آمده
و هرفن را گویند و جمعی را نیز رند گویند و شیخ عباس میفرماید علانیه باشند که ظاهر آن مستلزم ملامت
و مال موجب سلامت گردد یعنی چون با اعتبار ری و هر جمعی روزگار را شرح کردی که منصف است باین
صفات غمز هر صفحه عبرت کبرا از طور و روش او و شیوه رندان مجرد نهاد از راز و نهادن کناره کن پادشاهان
روزگار محتاج نظر توجه و کرد و شده اگر امروز توسعه خاقان نظر کجعت مال و جاه و سردار بها بر رند فاقت
چون عمدار و کار عندار اسر رسید بگور رندان زیرک و تجرید پیکان که پادشاهان عالم عقبی اند
توشه طلب خواهد کرد   گر زاد ره مکه توشه است به هر شهری تو زاد مداین بر تحفه ز پی شروان
زاد مکه و چیز زاد است و یکی آثار خیر و صلاح که اهل هر شهر را توشه طریق بهدایت است با مکولات و ملبوسات
صدر و حج ز سجاده و بار چهای جامه کعبه و زاد مداین نظر عبرت گشودن و تصاریف زمان که باعث عبرت
گردیدن و دل برکندن از لذت دنیات   هر کس برد از مکه سبحه ز گل حمزه پس تو ز مداین بر تسبیح گل سلمان
حضرت رسول الهدا
قبر سلمان رضی الله عنه در مداینست

این بحر بصیرت بین با شرف و رهگذر   گر نقطه چنین بحری بی لب شده شد بتوان   اخوان که ز راه بنهد آ[illegible]

این نقطه ره اورد ب   از بهر دل اخوان   بنگر که درین نقطه چه سحر نمی ارزد   معنوه بسبح دل بوا[illegible]

معنوه اول مفتوح بین مهمله ساکنه و نا و ث مضمومه و واو و ها ساکنه نقطه عربیت بعنی بیهوشی و [illegible]

اهل شرع انرا گویند که گاهی موافق ارباب عشق و گاهی مطابق اهل جنون تکلم نماید و غرض ازین وجود شاعرات

خرمی درجهٔ عالم نخواهی یافتن   مردمی در گوهر ادم نخواهی یافتن

روی در دیوار غربت در همه دم بر ان   کاندرین عمر کسی همدم نخواهی یافتن   تا درون جان و تن خیمه [illegible]

طمع را با جان منع عمر نخواهی یافتن   بی در دامان عکس گر طراز با عمی   دستبن معلوم نخواهی یافتن

اه را در سنگ ای لب بر دندان کن ازانک   با جرای درد را درمان نخواهی یافتن   با جرجت چون بهایم [illegible]

گر جهان بر دمی بر سم نخواهی یافتن   یک عهدی در زمین شد جابه جای جان گران   گر بلک این سبب [illegible]

از دغا ر کی نیابد در گلستان چرخ   رنگ خوی بگذار رونقی هم نخواهی یافتن   هر زمان از تاشی ادا [illegible]

کاندرین مرکز دل خرم نخواهی یافتن   قاف تا قاف جهان پنهی شب و جست چابک   تا دم صبحش سپیده دم نخواهی [illegible]

نخ اوت بایدت زر سلامت جوی لیک   این زر اندر زه عالم نخواهی یافتن   تا جهد تا جداری [illegible]

دو چی ابسا طوق دلش کم نخواهی یافتن   خنک نخ ارزه را هیچ تاب از دیده بساز   کان گلستان را ازین [illegible]

حقه سنگ از درگه جاه را   لا جرم   نا در دنیا و فرشت با جم نخواهی یافتن   جان یاران را بدارد خانه گر [illegible]

گر گلش جان نذار دو با سم نخواهی یافتن   عاشقی زان عالم رشته ای جا مجو ازیرا انک   ترش هر در ازدم ارزم نخواهی [illegible]

های خانه با بنای عمر بر نخ کرده اند   رونق بخت ای جوان محکم نخواهی یافتن   و هر کو در خون [illegible]

چون ازین دوران جو عمر نخواهی یافتن   نیسوف اعظم و حرز اعظم گر زدی و هم   جای آن جم کنید اعظم نخواهی یافتن

کن حکمت را باش ده که او چون دو شد   جام را بر سنگ زن چون جم نخواهی یافتن   رخش دانش را بسر دو سال [illegible]

هفت خوان عشق را رستم نخواهی یافتن   جرعه حیل بکت او بود او بر خرد   لیکن از بیران جنو معظم نخواهی یافتن

صد هزاران خاتم ار خواهی توانی یافت لیک   نقش جسم بر سبح یک خاتم نخواهی یافتن   چشم تا خون دل خون جگر ازین [illegible]

اکمل تنهان را دم نخواهی یافتن   سوخت کیوان از دریغ و جنبان گم را دگر   بر نگار این کهن طارم نخواهی یافتن

منزی از پس کم زین غم رنج چون اندر کنار   مصحف راحت بجز مصحف نخواهی یافتن   از دریغ آن گم بسر دو چشم و ادام گشت

چار ارکان را دگر باره نخواهی یافتن   در بحر منسرح مطوی مکفوف بر وزن مفتعلن

فاعلن مفتعلن فاعلن   سلسله ابر گشت زلف زره سان او   فرصه خورشید گشت گوی گریبان او

سلسله ابرو فرصه خورشید نهاده ماست   پنجه شیران شکست قوت بازوی او   جوشن مردان گسست ناوک مژگان او

خوش ش تکی کشید تره رخسار خس   بر فلک تره بین و اما مهمان او   رنگ سبزی زنده چهره و ادا [illegible]

سوی سرو دار رنگ بر چیدان او   گر چه رهبری که مست مست [illegible]   است بهر جان که [illegible] میان او

دارم نگار دل ارم شنگرف سنگ   گفت که نقشی کشید زین بر الوان او   عمر من ابد عشق رفت چو ناخن بسر

مانده ناخن کبود در تب هجران او   چون از ناخن انچه مسیر دو از سر دو ارای جهت بسر رفتن عمر را بیان [illegible]

گرد و مغز است که در هنگام مردن شخص ناخن کبود میکردد و ماند ماخن کبود گشتنه ازم است

گر ده شکر خنده کرد بردم چون [illegible]   آتش من بگذرد از بر شکرستان او   دیلم نادری میان او [illegible]

هندوی عجمی بنده و دربان او   غنچ نهانگ بلند گفت که خاقان نیا   باد عزیز است صعب جان جان او

دی به در من بهم دایره گر شنید   دید دوران دایره نقطه و حیران او   صانع رزین عمل [illegible] صانع علی

گر بد بیضا کند شب و دست عمران او   لشکر عم زان کشاد و امد دوران او   ابلق روز و شب تا نفر دوران او

ران گشادن و در اصطلاح مرا اسب برآمد گفت   هر که چنین لشکر نعل و ز رش [illegible]   نعل بها داد عمر بر سر میدان او

آمد یاران غم بول سلام گرم   بر سر یک مشت خاک گلی یاران او   غم که در آمد بدل شکری آتشاب او

آتش کاشند درات سوی نعل او   اول چشم کم و گلبن ادم شگفت   میوه غم بود و بس میوه بستان او

داخل مجلس که در میکده غم گشاد   دور زما در گرفت ساقی دوران او   جرعه از دست غم کنش با بست

این همه برپای چست طبله گردان او   آتش غم بیل را دود بر آرد چنانک صدره بنه بود صورت
حقشان صدره پنبه بر این است مقصود آنکه علم قبل را چنان ضعف میکرد اند که صورت
حقشان که پوست اوست صدره پنبه میکرد   ناف تو بر علم زدند علم خور جانا بنا
کانکه جهان ز شاخ عنکبوت شد جان او   پنجره عنکبوت میست جان شتر وار گرا حد دو قیس
آمد غضبان او   از ناف زدن ناف بریدن مراد است و مثل است که هر گاه شخصی
علم متواتر رسد میگویند که مگر ناف او را بعلم دالم بریده اند احد دو قیس و کوه اند
در حوالی مدینه مکه و غضبان سنگی که از منجنیق انداختند و این تلمیح است باین اشاره که حجاج بن یوسف ثقفی از اعدا
منجنیق حواله خانه کعبه نمود و یک ضلع خانه مبارک را شکست و عبد الله زبیر و جمعی را بقتل رسانید عیب تابانی
ناشید اولست و علم خور خاقانیا اشاره بآنست که هر گاه ناف تو را بعلم زده باشند و علم در خراب شد منجنیق […]
که منوچه خانه کعبه گشته خراب گرد پس پنجره عنکبوت چو در آن گه باشد در آن جا راه یافته   والی […]
شرف و صدف تو باش نیک است دیوان او   سرو هنر چون […] شایان او   دست شنا واندار هیچ داستان او
حافظ دین موج محیط مکارم علی   کاب خور خاتم ماهست چشمه حیوان او   در سینه اش الست نامه جهان او
بی […] تعبیه است در نمک خوان او   بر سر بازار دهر نقد جفا میرود   رشته از شکری رسته خندان او
خیر در این سبز کوشک نقب زنان از دود   در تکش اوا صبح سقف شبستان او   گوهر خود را ندید از این صندوق او
یوسف […] در امرار چه زندان او   زاهل جهان کس نماند بلکه جهان […]   پای در کذر از سر […] ان او
مادر گیتی فرو باش ترا بدگرباز   هم جرش […] شد هم سر پستان او   یعنی از […] مادر گیتی کسی که او
اهلی باشد و ناکس نباشد شخصی نماند بلکه از عدم مردم اهل توان گفت که جهان نیز نماند چنانچه در حدیث وارد شده
که موت العالم موت العالم و در روزگاری که در نظر است از فرزند وفا را بیند که خواهد شد چرا که […]
گشته و سر پستان او بسته شده و این اشاره بآنست که روزگار اسباب پرورش اهل وفا و کسانی که از ایشان

اعمال چه بظهور رسد نمانده و از این جهت از اهل آن جماعه منتسب و اند بود که شخصی من بعد از کم عدم […] خواهد
کار چو خام آمده است آتش کین زن او   خر چو کثر افتاده است کثر به مالان او   الجد بود النبوی برادر خاقانی ای
سوره شد در ابوس هم بر پستان او   جنس ز رحمان ماک طبع چو جوزای است او   گرچه رسن میرود طالع سرطان او
اوست شهنشاه نطق شاید اگر خوش   راه رسن اوربند شکر وار کان او   کوزه قضا و گشت سنبله او بهر آنکه
موضع هر مضع است بر سر […]   کرد او در چه کرد ز آن رجا رسانات   شیخ […] که بهر بدل و بران او
شیخ چو هندوس لقب میبرد او گر علی   کار زوا قلب […] اند عاجز بهان او   یوسف بچار گه است نوح در او گرکه او
نار هنر دم زنند بر دو دکان او   نوح زرس علم و انشکر بیدری   قطره پیشی ز علم بر سر طوفان او
نعل بی او بمنبع […] از عمل […]   آن ده و دو […] که بر سرالوان او   غارت تکبر آمده است عاقبت جرد رش […]
افت بته شد است […] بران او   رنده هیچ زنده گر شود […] کند سبر   چرخ کند در زمان از رحل فرمان او
زیر رش سوهان اوست دارو […] اطلاق اکنک   هست لسان […] صورت بیان او   چرخ […] نمای کلیه میمون او
نفس فلک […] قطب گلدان او   در خوش کس اره دارد […] ورود […]   گر همه […] ننهند بر سرش اخوان او
هست چو هم نام خویش نام و نطق […]   نطق و در اعیب […] نخش فراوان او   مفلس دریا ولیست امی دانا ضمیر
مایه صدا و لباست […] عان او   اوست طغان شاه من جادوم النون است   من بر ضیای تمام سنقر و کلان او
گر بودش رای […] آنکه اره کنش فی قوم   رای همه رای اوست فرمان فرمان او   اعیب مبارک سحاب گرد صدف و […] ای
گوهری آرد چو من قطره باران او   روح طبیعم گشت باکنز از روح قدس   تا جگر من گرفت پرورش از نان او
پیر خرد طفل وار میبرد انگشت من   تا سر انگشت من […] نمکدان او   شاید اگر وحشی سبعه الوان خورد
حمزه نکوی علی خوش از الوان او   حمزه بکاء مهمله و برا معجمه بقله است نیز خرفه که در فارسی […] گر
گویند کما قال صاحب الصحاح الحمزه بقله حریفه و شخصی که حضرت سید الشهدا حمزه بن عبد المطلب را
شهید کرده وحشی نام داشته و مملوک هند مادر معاویه بن ابوسفیان بوده و علی نام والد خاقانی است

مقصود ازین بیت آنکه نشاید که وحشی را که مذاق سبعة الوان خوردن باشد دران حالت تره برگی
که بر لب جوی علی رو شسته باشد او را از سبعة الوان خوشتر نماید درین شعر تغییر از ملاحظه
تناسب الفاظ لطفی دیگر یافت   ضامن ارزاق من او بس مبادا که من   منت شروین برم دانه شروان او
ملک قناعت مراست حسن حصین قناع   ملک سمرقند حبیست دانه خاقان او   گر کرهی خصمت شد از کین چه باک
کو خلف آدم است دیو شیطان او   جو فی ازین زرد گوش کاه عفن سنج   هر یک طاغی ده بود هر طغیان او
خامه سگ و مغان دانه دام طغان   دزد گهرهای من طبع خرف سان او   این اشاره به ابو العلای
که استاد خاقانی است منکوحه خاقانی و در آخر میانه او و خاقانی منافات تمام بهم رسید چنانچه هجو
خاقانی نمود و از سبب خاقانی به پدر او عداوت و دشمنی میکرد و در نسخه دیده شده که مراد از سگ و مغان
منوچهر دامغانیست که در فن شعر مهارت تمام داشت و با خاقانی معارض بود   هست چنانش که هست همسر من ای عجب
نخل رطب کی شود خار مغیلان او   هست دلش در مرض از سرسام جهل   این همه یا جو لباس صبر نگر ای
هم ز پشیمانی بدو ختم گشتم چون مقیم   نان من از خوان اوست جامگی از خان او   یاد دعاهای خیر در پی او باد عا
اول او یارب است آمین پایان او   در عقب سبح فرض اوست دعا خوان من   یارب کالدواج قدس باد دعا خوان او
گر قضای ازل عهد عمر در گذشت   نایبه ملک زاد او بنیت عثمان او   عشق بهین گوهریست گو هر دل کان او
دل عجمی میرهنت عشق زبان دان او   عجمی مخفف عجمی است و عجمی آنکه عربی و زبان نداشند و گنگ زبان باشد
و بنابر زبان دانی عشق عشق را زبان دان دل فرموده و از آنجهت معدن عشق دل را فرموده که ظهور عشق از دل است
حاصلی دست الست بر در وحدانیست   انکه بدست حبیب است داغکران او   از اصحاب یمین که در قرآن واقع شده
مقصود انبیا و اولیا و اصحاب زهد و تقوی هست سالکان طریق صدق و صفا و مروت و وفا و اصحاب شمال
بخلاف آن میفرماید که بر در وحدت و کبریا از خاصان اصحاب یمین دولت و حیلی که در دست حبیب آن را
دل میگویند داغکران دولت یعنی علامت ازان ابجهانکه از داغکران حیوانات شناخته میشوند

نا نگنی زنگ خور دم به دل که عشق   هست بیار از عقب آینه گردان او   عقل جگر تفته ایست هست خشک از تری
جرعه خور جام دل از لگن خوان او   از خط هستی بجست نقطه دل زاد بس   لیک بود دایره هست نقطه پنهان او
چون دل از الست الله که نه اند نقطه پنهان دایره دل نیست مگر ذات مقدس الهی و لیکن در دایره بعضی در مکان
نیست چه ذات الله تعالی را حیز و مکانی نیست و محیطی نیز ندارد چرا که او محیط است   ره ز دل آ
از رصد وهم از آنک کمتر پروانه ایست هر ز دیوان او   دل ز رصدگاه دیده هر شبها کو هر است دخل اید عنبر
از فیض ازل کان او   لیک زبیم رصد و زلفش آلوده اند   نار گل آید برون گوهر خشان او   و در اصطلاح
صوفیه از دل مراد حقیقت انسانیست و رصد جایگاه و مقامی که از اهل تجارت خرج گیرند و درین مقام از رصد
مقصود رصد و آنهند باعتبار ذکر محل و اراده حال یعنی جمعی که اراده دل اما نع عروج مرتبه کمال
کردند مقصود آنکه عارفان دل را که مراد از آن حقیقت انسانیست ز رنگی و عدم صفا و نظر یا مال حجاج
دلهو میدانند که در طریق سلوک از حاصل هر مانع و سد که طلبکار غصب مراتبات و منشا یا مقام وصول منزل
مراد میباشد و معاونت تربیت آفتاب ازل از الاشیاء بعض کشته در نظر
حقیقت کرد و غلط عاقبت صوفیه ملامتیه   دل چو در او کوه وقت نیست چو
نیست ازین آب و خاک زاده آن اصل   ای شده
هم تو مظروف الکنان ارکان او   یوسفی آورده درین زندان و بس   قفل زرافکنده بر در زندان او
خوردنی را چو مور بر لگد کشته   بس برطاوس دا کرده مگس را ازو   خوش بنو و شاد را است گلشن ایران او
خرمن بیهای زر نظر از او   دل که کنون باشد که فردی شود
دل حاصل خاقانی است   گر سر آن نیمه خاست جنبش ارکان او   دل ز رکابت
خاک ره مصطفاست جان او   گر حجر زرنج حادثه   نعت محمد
نا به کاف و بواو طا و یس گشت   کاف و لام طفل دبستان او   چون

وامر کن را باعث ایجاد انسان خلقت کامل مکمل سرور کاینات و خلاصهٔ موجودات است که با صورت رتبهٔ این در نظر
پرورده وجود با وجود آنحضرت است از آن جهت خواجهٔ کاینات را قابلهٔ کاف و نون قرار داده و طه و یس نام
مقدس پیغمبر است صلی الله علیه وآله وسلم و عاقلهٔ کل یعنی عقل اول که او را عقل کل نیز گویند و تصحیح کلمه
عاقله در سبق بمعنی دیگر شده و درین مقام آن معنی انسب است و آن لفظ در قصیده ماهی و خون را دیباه
دهد زانکه هست عاقلهٔ دور ماه شاه ولی النعم کعبه چو احساس بر جم مجوق او عطسهٔ آدم نگر شسته بگیران او
دوش ما یکی تخت عائشه حلم او گوش خلایق بکفت حلقهٔ فرمان او عقل رضی است بر منظر انکه او
خواهی بکس کند خواهی جوکان او

در بحر رمل مثمن مقصور بر وزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

فاعلات ۹ صبح خیزان بین بصیدر کعبه مهمان آمده جان عالم دیده و دو عالم جان آمده مراد از صبح خیزان
درین مقام حاجیان باشند که در هنگام نماز صبح بخانهٔ کعبه در آمده اند و جان عالم و عالم جان صفت خانهٔ کعبه است
ایوان خاص سلطان سلاطین داده بوس لب بیار عام پیش صفهٔ مهمان آمده کعبه برکرده عرب وار آهنی گرو ران
شب روان در راه منزل منزل آسان آمده کعبه باستقبال ایشان قدم فرموده هم در باده لب همه ره باهمه لبیک گویان آمده
می فرماید که قدم حاج بدان پایه عزیز و شریف است که کعبه باستقبال ایشان می فرماید و در لوازم عبادات و طلب
حاجات ایشان شریک گشته با ایشان در تلبیه اشتراک می نماید شب روان چون کرم شب تاب اند
حققکان چون کرم قز رنده بزندان آمده کعبه بر خوانی نشانده فاقه زدکان بهار کرده از ایجا سلیمان مور ان خوان
بر سر آن خوان غریب اسطار بر دار مکس بلکه پر خرسال آنجا مگس پران آمده از برای خوان کعبه ماه در پی دو بار
کاه سیمین نان و که زرین نمکدان آمده رسته زندان پیشتر آنجا و بهشت خلد از ین زندان طفیل هفت مردان آمده
مقرر است که در بهشت بیاز و جانح می بفی اطلاق زندان در اصطلاح معنی طوع غریب است بعضی گفته اند
که هفت مردان ابدال و کاف اند و درین مقام این اراده را مناسبتی نیست و بعضی قطب و غوث اخیار

و او تاد و نقبا و نجبا را هفت مردان گفته اند اینها بجهت انتظام و قوام عالم مخلوق اند و در وقت هر نماز در کعبه معظمه
حاضر گشته و ادای فریضه می نمایند و بهشت خلد با حضرت ادریس علیه السلام است تا رضوان و از این جهت که
بازگشت هفت مردان همه بکعبه است ایشان را مهمان و بهشت خلد را طفیل ایشان اعتبار کرده و اینکه
هفت مردان را مهمان باز نموده بجهت عروض زوال است بر اعیان ممکنه کما قال الله تعالی کل شیء هالک الا وجهه
له الحکم والیه ترجعون می فرماید که با وجود آنکه در بهشت بیستن از احتیاج غیبت درین مقام زندان بهار مرو ید
و بطوع و رغبت بهشت خلد طفیلی هفت مردان شده در بارگاه کعبه پیش زندان از در سلطان بتد خاصکان
در سکانی بهر خاص سلطان آمده مراد از زندان مجردان عالم حقیقت و طریقت اند که از همه پیوند بریده اند
و بمطلوب حقیقی پیوند فرموده و در سکانی عبارت از جمعیت که در نوبت خود بدیگری دهند و از خاصکان
گروه انبیا و اصفیا مراد است میفرماید که سلطان حقیقی بساط خاصکان مجردان عالم تحقیق است که او بیا
عبارت از شانند بجامی که از خواص رتبهٔ اصفیا بوده است باده محبت ساخت مصطفی استاده
خوان سالار و صفوان طشت دار بدیه زندان مرد خاص و عام یکسان آمده خوان سالار در بارگاه اکابر شخصی
را گویند که او سرکار سفره کشودن باشد و بر ترتیب خاص ظروف اطعمه و اشربه بروی کار آورده و طشت دار آنکه
دست شستن ارباب نزل را آماده بود و تکلفی که بمهمان نمایند از زندان مرد گویند و عبارت یکسان آمده
مبنی بر آنست که فیضان فیض الهی نسبت بعموم خلایق علی السویه است و در ظاهر بحسب استعداد تفاوت ظاهر میگردد
هم خلال از طوبی هم آب سنبل از سلسبیل بلکه دست آب همه سکبین رضوان آمده آسمان اورده از بن آن و سنبل را
بنت خم بیش سیران چون آن دستان آمده آب دستان بکسر با و ضم نه بمعنی افتابه است و آب دستان بسکون با
شخصی است که آب بر دست کسان بعد از طعام و پیش از طعام ریزد خضر خلالی بدست آن آب دست مصطفی
کوست طلمان عرب سلاب آن حجیان آمده فاقه بردردان چو بالکان حواری بود دار کعبه همچون خوان عیسی عید ایشان آمده
قال الله تعالی قال عیسی ابن مریم اللهم ربنا انزل علینا مائده من السماء تکون لنا عیدا لاولنا وآخرنا وآیه منک وارزقنا

و انشد صاحب الزاد فی ... گویند که هفت جنس طعام مائده حضرت عیسی ع نزول نموده نان و مرغ بریان ماهی بریان

سرکه عسل سبزی ازین قبیل پروردان مقصود محرمان کعبه‌اند که در ایام احرام از مشتهیات نفس دوری گزینند و در

هنگامی که بطواف خانه کعبه استسعاد یافته ایشان را وسعی در سیر و سلوک روی نماید و جزای مخلصان مثل عیسی

یوسفان در پیش خوان کعبه صباح ایشان چنانکه پیش یوسف قحط پروردان کنعان آمده   خوان کعبه هشت خوان خلد را مانند آمده

چار جوی او را بجای سبع الوان آمده   چار جوی بهشت بستوری که مذکور در قرآن رفته جوی شیر و جوی عسل و جوی خمر

و جوی آب زلال است کما قال الله تعالی فیها انهار من ماء غیر آسن و انهار من لبن لم یتغیر طعمه و انهار من خمر

لذة للشاربین و انهار من عسل مصفی   بر سر آن خوان دل ماکیان چو غلمان بهشت همه گویا و دیگر همه بریان آمده

از گوماسی دل ذکر و فکر مراد است و مرغان بهشتی را آن خاصیت هست که نصف آنها بریان کنند و نصفی دیگر

بصفت حیات باقی ماند و باز در پرواز شود   کعبه در تربیع همچون تخت مهره نرد باز   کعبتین نهاده نرد انسی و جان آمده

نقش یک شش بر روی کعبتین پیدا شده   پس شش و پنج و چهار و سه و دو پنهان آمده   هر حسابی کرده هر چرخ ختم چون نرد زاده

هر گه شش پنج زده یک سر آن آمده   از تخت مهره نرد مار تخته نرد مراد است که بمناسبت مهره و کعبتین مذکور

ساخته و خانه مبارک را از جهت تربیع بتخته نرد تشبیه فرموده و نرد از نقش مراد و طلب را به نردان نسبت کرده

و از پیدا شدن نقش یک بر روی کعبتین مراد مطلوب حقیقی است که در جمیع اشیا ظهور دارد و طالبان بطرق مختلفه

و نیات متنوعه او را در آن خانه می‌طلبند و اختلافات طلب وی وحدت او پنهان است چه از نیات مختلفه حاج کسی را

اطلاعی نیست همین قدر معلوم است که مطمح نظر همه یکیست و خاتمه حیات ایشان بشرط حقیقت منتهی بطلب ذات

احدیت است چون نرادی که نرد زیاده بازد هر نقشی که می‌آورد یک بر سر دارد خصوصا نقش شش و پنج که هر گاه

یک پنج افزوده شود دو شش میگردد و از آن نقش مراد است و اقسام بازی نرد هفت است افزون زیاده

ستا هزار خانه کبر طویل منصوبه مقصود اصلی آنکه مقصد یکیست کعبه روان را اگر صد اند   عالمان را چون خضر

پوشیده برهنه پای و سر نعل وی شان هم سر تاج خضر خان آمده   صوفیان از کوه آب زندگانی جوی خضر

همچو موسی در عصاشان جان ثعبان آمده   هود هود کوبان مردان هوی هوی ایشان   چون اصحاف غرق اشک عطشان آمده

راه ایشان که انفاس جان عیسی شده   گاه گاه چون حلقه زنجیر مطران آمده   مطران علما کشیشان

آتشین حلقه زیاده فسرده چه حلق   رفته ساق عرش را خلخال سحان آمده   مراد از حلقه‌های آتشین وارسیش ظاهر

میگردد و میفرماید که آتشین حلقه از نفس سرد حاج افسرده میگردد و خلخال پای فلک میشود و خلخال نور است که

عورات آنرا بجهت زینت میپوشند مقصد آنکه حرارت باعث ارتفاع است و با وجود افسردگی حلقه‌های آه

حاجیان خلخال‌های عرش گشته و باعث آنکه باین مرتبه که مانده از افسردگی او ست و الا زیاده بر آن

عروج میکرد   راه ایشان یک نیمه مسمار در دوزخ شده   باز دیگر نیمه طوق حلق شیطان آمده

این مربع خانه نور از روش مساکنان   چون مسدس خانه زنبوران افغان آمده   چون مثلث خانه زنبوران راه عاشقان

پس دریچه کنده زین بام ایوان آمده   کعبه همچون خانه زنبوران هاله معتکف   عالمی گرد رش چو زنبوران غریوان آمده

آفتاب اشتر سواری بر فلک بیمار تن   در طواف کعبه محرم وار عریان آمده   اشتر سواری آفتاب بجهت سرعت

حرکت آفتاب است یا از جهت که هفت فلک را قطار اشتر فرموده باشد چون حاکم افلاک آفتاب است از ین

جهت او را اشتر سوار گفته باشد چه هر شخصی بر هر چه قادر باشد گویند بر آن سوار است و وقوع بیمار دارد

و بیماری او از جهت زردیست و شتر سواری او در طواف کعبه اشاره بر آنست که اکثر بیماری عارض حاج

شود در احرام و طواف سواره اقدام نمودن جایز است   خون قربان رفته در زیر زمین تا لنگ گاو

گاه بالای زمین از مهر قربان آمده   بر زمین الحمد لله خون حیوان نقش   بر هوا تسبیح گویان جان حیوان آمده

یعنی در حالت که خون حیوان قربانی بر زمین میریزد و شکر میکنند که از او در آن زمین متبرک ریخته اند و براه

حق ریخته شده چنانچه تمام شکر گشته نقش الحمد لله از آن ظاهر میگردد و در وحش چون از بدن مفارقت کرده

بجانب فلک میرود و تسبیح میگوید   کعبه در ناف زمین بهتر سلاله است از شرف   کند را جام وجود از صلب قربان آمده

کعبه چاکنون دو کون او را درخواه بر   هفت تا زمین بر بساط نشان آمده   صبح و شام اوراد و خادم چو مهر و عنبر غلام

این رزوم آن ارجمش سالار کیهان آمده مهر زده او رود طفلانه ننک مرو کاهواره بابل و مولد خراسان آمده
ماه و جنبی که هلال است و هلو قیت آن کنایه از آن حالت خورشی در مغرب است از این جهه کاهواره او را بابل
گفته و خراسان را از آن سبب مولد آفتاب فرموده که نظر به معظمه از بلاد مشرق است و از عالم خراسان
با آفتاب منسوب است خال مشک از روی گندم گون خال عرب عاشقان را از رزو بخش و گلستان
روی گندم گون او دوده فضا در بهشت آدم ار بود از گندم زان تن جان آمده کعبه چراغ روح و کلاهش هم بام آسمان
بر یکی دیش محک زر امان آمده آسمان را نیم بام تخته ان گفت که نصف آسمان در تحت الارض است اگر از
نظر بر کرانست و فوقست چنانچه اگر احبابا شخصی بر طرف خلاف سطح زمین حرکت نماید پای او با پای متحرک
سطح زمین متوازی خواهد بود ما نظر بظهور کرده شد بر محک کعبه که جنس هلال آمد بر نک
هر کرا زر والهب بر دو لبت شادان آمده بر سیاهی سنگ اکر زر زرست آید بدین زان سپیدی ان سیاهی دی اوان
در سیاهی سنگ کعبه روشنایی بین چنانکه نور معنی در سیاهی حرف قرآن آمده سنگ زن شب رنگ لیکن صبح وار
شاهد آن لجه کز خور شید در کان آمده زمزم انکه چون ذقن آب حیات از گلو وان ذقن را سیم لب جان
پس عیسی دم چه زمزم صلیب و دلو چرخ سرنگون بی آب چون چاه زنخدان آمده صلیب و چوب را گویند که یکی
سرو سط دیگری تقاطع کند و مراد در صلیب دلو چرخ خط محور و خط استوی است که با یکدیگر تقاطع کرده اند و شکل
بر های چرخ صلیبی است می فرماید که در پیش چاه زمزم که عیسی دم است صلیب دلو چرخ بعطف دلو بر صلیب
سرنگون و بی آب چون چاه زنخدانست مقصود بی قدری و بی رواجی صلیب دلو چرخست عیسی آهنک
پیش کعبه بسته چون احرامیان جاودی کان دست پیش در خم عمران آمده کعبه را از خاصیت نسبت عود الصلیب
کر ذم ابن الله اولاد ام صبیان آمده عود الصلیب فاوانیا بات و آن چوبیست که بودن اطفال دافع صرعت
از ایشان و ام الصبیان در اصطلاح اطبا صرع را گویند چون نصری حضرت عیسی را ابن الله می گفتند
می فرماید که این کلمه عیسی را مصروع و سراسیمه داشت کعبه مانند عود الصلیب دافع آن مرض گشت و از برکت

خانه کعبه که قبله مسلمانان است رفع آن عارضه از عیسی شد مصطفی کحال و عقل کعبه کان شفاست عیسی الکحت
نادان کور وکان آمده از آتش همزه و سماره الف داری شده بر جبین داری عظمت کاف ما خوان آمده چون
قابیلان ثالث ثلثه زبان تفاوت بیان بر آیت عیسی کشودند بجهت الزام ایشان حضرت عیسی مخاطب
بخطاب یا عیسی بن مریم انت قلت للناس اتخذونی و امی الهین من دون الله گشت تا حضرت عیسی که او را
انکه منزه میدانستند بجواب سبحانک ما یکون لی ان اقول ما لیس لی بحق ان کنت قلته فقد علمته تعلم ما فی نفسی و لا اعلم
ما فی نفسک انک انت علام الغیوب ما قلت لهم الا ما امرتنی به ان اعبدوا الله ربی و ربکم و کنت علیهم شهیدا ما دمت فیهم
فلما توفیتنی کنت انت الرقیب علیهم و انت علی کل شیء شهید ان تعذبهم فانهم عبادک و ان تغفر لهم فانک انت
العزیز الحکیم تکلم نموده باعث الزام آن قوم کردید مخفی نماند که از لفظ اونت که در سبق ذکر یافت همزه و سماره و الف داری
سند حضرت عیسی را که بر آن بر آمده باین آیه که در سوره کاف ها مت معترف کردد که انی عبد الله اتانی الکتاب و جعلنی نبیا
و چون آیت ا انت قلت للناس از روی عتاب است الف آن دار و همزه آن سماره فرموده و حق آن است که ارباب
وعظ از اعلام وعظ و نصیحت که این بر رهان جنه بر می آیند و بیان امر اقدام مینمایند تا عامی قوم از استماع آن بهره
کردند و از کاف ها خوان مقصد آیه چند است ازین باب که در سوره کاف ها مت کر جرم فیلان کرده ز غوغای
کو بر عقیقت گر فلاخن شان فرزا کعبه عقبان آمده مجملی از شرح این قصه انکه حجاج بن یوسف لشکر بر ابن الزبیر
عبد الله زبیر پناه بخانه خدا برد و بفلاخن که مراد ازان منجنیق (۹) است سنکها بخانه خدا انداخته یکطرف آنرا خراب کرد
و عبد الله زبیر و جمعی را بقتل رسانید مقصود بی رواجی و عدم حرمت کعبه است در شهر مکه معظمه این بیت تا نیست
سابق است مقصد آنکه مثنویه است مخاطب آیات عتاب آمیز شد ان حضرت عیسی چرا که نی نه کعبه را حقه
تسخیر شهر مکه ز حجاج بن یوسف رسیده و عصیان زرباب عصمت است بر خلاف عادت اصحاب فیلست الی عجب
بر سر عالی کعبه سنک نما ان آمده یک دو جهان حاکیان آنان بر سر بنود کرده خاک کر خون فتنه شان او از خذلان آمده
بو قبیس [illegible] اشیا بر ده معصیم با ز غضبان جای اهل نبی و عصیان آمده کرده عیسی با همی زبالای کعبه جنبری

ونه در وشتی بود از کرم ... آمده زود مینام از جمال کعبه بر ضعف قیصر ... روان عیسی کرده در ایمان آمده

من کشم ... کعبه را از حجب اسکندر را دست مستی تا مآل آمده کرده روح القدس میش کعبه را ...

تا برو آیت سنگ اهل طغیان آمده بو قبیس از شرم کعبه رفته در ارکان جو کعبه را از روی هجرت برای ...

کعبه را شوی عرب چون قطب در ... با صدف در بحر ظلماتی به گرد وکان آمده کعبه قطب است نی آدم بنات النعش وار

گرد قطب اسم ... آمده کعبه چون قطب است ... صورت ... قطب ...

کعبه روغن خانه دان ... کاو به گرد روغن چانه گردان آمده کعبه شمع ...

بر کعبه پروانه را این ... آمده کعبه گنج است و بیابان عرب ... گرد آن بیت ... بیابان ...

کوی شان ... همین زنبوران و موران ... آمده الوداع ای کعبه کاینک ...

دل تو ... طوفان آمده الوداع ای کعبه اینک ... را به خم ...

الوداع ای کعبه کاینک ... عیش مرا بوده ... آمده الوداع ای کعبه کاینک ...

... آمده الوداع ای کعبه اینک ... دیر ... کرده ...

الوداع ای کعبه کاینک ... شمع ... مدینه ... آمده ... ای کعبه ...

ملک ... کعبه جان آمده مصطفی کعبه است ... هر کعبه ای ...

گرد چار ارکان او ... چار یاران چار ارکان آمده ...

هر از ... چار ... آمده ... النبی ... که چون رسول علیه السلام از مکه به مدینه ...

... را نام داشت ... حکم شد که همراهی حضرت رسالت تا مدینه نماید در منزلی از منازل ...

موجود نیافتند ... شد که تیمم فرمایند آوازی رسید که السلام علیک یا رسول الله تیمم ... که من ...

که چرا از ما باز ماندی گفت ... عقبات و موانع راه پس رسول صلعم وضو کرده نماز گزارد ... که ان

منزل از آن جاست که آب ... آمد ... مدینه ... چشمه ...

در مدینه مصطفی ... دانک آن دین ... مدینه اصل ... آمده کر بجویی ... هم ...

در مدینه نقش دین ... آمده حاصل کلام آنکه اگر دین را بجویی ذات مصطفی که در آن ...

نقش ... اسم مدینه ... اسم آن ... دین ... صدر مصطفی ... بلال ... صهیب

این چو ... صهیب از یاران مصطفی است صلی الله علیه و آله و او ...

آن حضرت بود ... چون در خدمت حضرت رسالت ... مجلس سخن گفتند ...

حضرت فرمودی که ... باشید تا صهیب سخن گوید و ... بلال ...

... مصطفی ... آمده

مصطفی ... بلبل ... آمده ... قیامت ...

نخل ... آمده کاف ... هزاران سال ... فرزندی ... آمده

آسمان ... آمده ...

بار ... آمده ... مصطفی ... چار ارکان آمده

... آمده بنده ... مصطفی ...

... آمده چون ... آمده

آسمان ... آفتاب ... خاک ... آمده کر مسلمان بود عبدالله بن سعد ...

باز کافر گشته و در راه کفران آمده بود کعب ابن زهیر ... پس مسلمان گشته ... حسان آمده

عبدالله بن سعد اول اسلام آورد و باز از لشکر اسلام گریخته مرتد شد و چون لشکر اسلام بر قریش غالب

گشت عبدالله گرفتار شده از شرم آنکه کافر شده بود ... حضرت رسول صلی الله علیه و آله

و سلم ... خود ... کعب بن زهیر ... حضرت ... کافر بود

و در ... مسلمان ... مقصد آنکه اگر ... حال من که خدمت رسول ... کردم

نعبد الله بن سرح شبیه است فاما ازین جهت که از نجدت رسول فالص گشتم گویا که از کفر باسلام رجوع آوردم
درین صورت مراد کعب بن زهیر اگر نسبت کنند روبهت داین معنی از فحوای ابیات سابقه ظاهر میگردد
و ما مناسب الی مدعای که دانسته گر لوام عبد الله بن سرح خوانی کیست من مثل کعب مسلمان ز نزلمان آمده
نام من چون سرح ز نور اجل الطوری نفس من چون شاه ز نهران مسلمان آمده حلق باری گیست کاهر ز دکنا نیکدان
بنده التوقیع امرش زیر دوان آمده گر همه زهر است از زهر حلق اندر نیست هر گر اثر پاک فارقش ز فرقان آمده
من شکسته خاطر از شروان ببیان فی زنفطه‌گی خاک شروان مومیائی بخش ایران آمده گرچه شروان خبث چون غریبین منهم غریب فضل
از حرمین غریبین بکر غریبین شروان آمده من ببغداد و همه بغداد خاقانی طلب نام خاقانی طراز فخر خاقان آمده
از نشاط آستین بوس امیر المؤمنین سعد اکبر بین مرا کوی کرسیان آمده مهدی آخر زمان المتقی بالله که هست
خاک درگاهش بهشت علیین آمده عدنان نام جد ششم حضرت رسول است چون خلفای عباسی هم از فرزندان
عدنانند ازین جهت تعریف این خلیفه را باین وجه کرده و بنی عدنان طایفه ایست از عرب و لفظ آمده درین مقام
لطفی ندارد و اگر بجای جهت لفظ است آید معنی صحیح میشود افتاب گوهر عباس امام الحق که هست
ابر انعامش زوال قحط قحطان آمده قحطان اسم شخصی است می فرماید که احسان خلیفه بنوعی فیض بخش است که
قحط از قحطان زایل میگرداند با وجود ملازم هم خلیفه ازبعد هم رخ حق بین مرا سر انی جاعل فی الارض ز لبش شان آمده

در بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف بر وزن مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

در ساحت بساط زمین خرمی مخواه ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه در داغ دل بسوز و رهم از مجوی
با جوشش لب آز و رخ عدم نشان مخواه اندر قمارخانه دهر و رباط جیب و رخ جستی حریف و هم نفس مهربان مخواه
گر دردم نهنگ در اثنای نفس زن دور از محیط در راهی کران مخواه از جوهر زمانه خواص وفا مجوی
در تنگنای دهر خلاص روان مخواه از ساغر سپهر تهی کیسه می مخور در سفره جهان سبک به نان مخواه
گر خون مهیا سر از نفس نخورد از گنبد روزگار رنگ آن مخواه در ساحت جهان جهان باوری مجوی

در آب عرفه گر دو ز ماهی امان مخواه دل گوهر بقا سبب بته جان بداه گوگرد سرخ نعیه در خاکدان مخواه
غراسه دلهنگ کبیرها برد آن تحفه گاه را بدان بر زهان مخواه همت کفیل نیست کفاف از کسان مجوی
در باسپیل نسیم از نماد و دان مخواه خامه چون خرسندی آن نیست عامانه از فرشته روزی ضمان مخواه
زان پس که چار صحف قناعت بخوانده خود را ز لوح ابو الطمع عشر خوان مخواه چون قطره شد شعار تو برگ و نوا مجوی
چون پایه دشته براق فرستوان مخواه دل را قرابه دار عسل اندر گلوی مکن تن پا پیاله دار کمر بر میان مخواه
در گوشه صبر و پی تو شه حیات خود را چو خوشه مثل حصان دندان مخواه بل پاری زخوان بشر خواهد استخوان
تو چون فرشته بوی شو استخوان مخواه گو درد دل قوی شو و کوتاب جان قوای زین گلشکر مجوی و زان ناردان مخواه
از بهر نان بریدن خود دست از زرا از غیبتان هیچ کسی غیبتان مخواه داری نهال عقل بی زور و زر مشو
زاد خانه نافه دو گلدان مخواه چون بحر بسیار زر دست نیاده گیست نرس از نکین بدارو بنیاه از طغیان مخواه
وحدت گزین بهمرهی از دو دان سنایی مجوی نهانشین به همرهی از دو دان مخواه چون دیده که یوسف ز اخوان صریح دید
هم با نوان بزی زخوان تو انجمن مخواه گر تشنگی زبان بکر و حرمت مکان آسایش از زمان و فراغ از مکان مخواه
در چار کوی کون و مکان حرص شد خلوت سرای انس بیار هکذا مخواه این مرغ مرتقی از طلب دانه گند
آن دانه جز ز سنبله آسمان مخواه خافجا زمانه نام اهل گرفت گر جود و عنان عمر بگرد زمان مخواه
ما را دلیست و لله خور خواران صبحگاه حابیت خاک جرعه مستان صبحگاه

در بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف بر وزن مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن از دله خور خوان صبحگاه مراد
آنست که ادراک فیض صبحگاه غذای روح ماست و مستان صبحگاه مراد سید ارخوابان صبوح محبت که
خواب سیه با بیداری معشوق عین مستی از شراب غرور شمارند جان بنده نهنگ که بحر کش از جام [illegible] شب
دل گشت مور ریزه خور خوان صبحگاه عزال مبهم بعبری و فنیم زر عیار دار ز میزان صبحگاه
بس عقده کم مژده مردان که نا پشسند رندان چالک برمیدان صبحگاه دولت دبد و وقت در آسمان گشود

چون بزدیم حلقه سندان صبحگاه سندان در این مقام کنایه است که حلقه در بران نصب شده و بجهه آگاه ساختن
اهل خانه حلقه بران بکه زنند و از صدای آن صاحب خانه را خبردار سازند زین یک نفس در آمد و بیرون شد جهانت
بردیم روزنامه بدیوان صبحگاه اول شب هستکین و شاق آمدیم لیک الب ارسلان شدیم ببابان صبحگاه
اینکین نام غلامان ترک گذارند و وشاق خدمتکار را گویند و وشاق صفت اینکین شده یعنی اینکین که متصف است
بصفت خدمتکاری و بطریق عطف نیز می تواند بود و درین مقام رعایت تلمیح است و شرح قصه آنست که دو شخص از
دشت قبچاق باوازه الب ارسلان و احسان و انعام معسکر او آمدند و مدتی در اردوی او توقف کردند که اصلا
از کیفیت احوال ایشان استفسار نکرد و روزی بنابر رفع دلگیری و کلفت خاطر در میان شهر سیر میکردند
گذار ایشان بمسجدی افتاد که در آن مسجد درویشی ساکن بود و بعد از تفحص احوال آن دو شخص را در ان شب ترغیب
وزاری
توقف بهمان مسجد فرمود و گفت از روی خضوع و خشوع احوال خود را بدرگاه قاضی الحاجات عرضه دار و بتضرع
ایشان آن شب بحدی کرده که ملک را در خواب تاکید برعایت ایشان کردند و از آن شب و صبح بوسیله عنایت
الب ارسلان فیضی بر فور یافتند و الب ارسلان شدن ایشان دلالت بر کثرت نفع یافتن ایشان میکند

بی آرزوی ملک بزیر گلیم فقر کوبیم کوس بر در ایوان صبحگاه غوغا کنیم یکتنه چون رستم و دم
درع [illegible] بیکان صبحگاه نقب افکنیم نیم شب [illegible] بی بر سر خزینه پنهان صبحگاه
بی ترس تیغ و دار بکوبیم کالم نقب افکنیم خزینه ترکان صبحگاه صور روان حقه دلانیم چون خروس
آهنگ و آن پرده دستان صبحگاه چندین هزار جرعه که این سبز طشت ریخت نوشیم چون نوشیم مهمان صبحگاه
چون آب وی در آتش بیم ار چه در کشیم بحری ز دست ساقی دوران صبحگاه گفتی شما چگونه چون است تر نشان
ماشاء و نزل ما ز شبستان صبحگاه آتش زنیم هفت علف خانه فلک چون بنگریم نزل فراوان صبحگاه
خواهی که ترا لها و بدرت کجایی بهر بستان کتاب نامه بعنوان صبحگاه تو کی شناسی این چه معماست چون بهم ور
الحمد نخوانده زد بستان صبحگاه بیایع حران جان عجائب ز دلان عشق در صبح شب جان نو جان صبحگاه

گفتی شبانکه سپیده و مرغ غیب چو تسبید سیمرغ نیم روز و سلیمان صبحگاه صبح شما تیه دم ما هزار صبح
هر صبح وقت ما شده بکیسان صبحگاه ما را بهر دو صبح دو عید است جان ما مرغی قربان بر آن قربان صبحگاه
تسکین جان گرم دلان کنیم سرد چون دم بر آوریم بدامان صبحگاه سرد بودن تسکین جان گرم دلان
کنایه از رفع تشکیل است و زوال تشکیل و حرقت و قلق و اضطراب را لازم دارد و از دامان صبحگاه آخر صبح
خواسته و این کشیش شاره بمبالغه است [illegible] بر چند ظهور روز و طلوع آفتاب قریب کرده از صبح نخواهیم سحر
خیز بوده و پایان خونابه صبحگاهی [illegible] پیر [illegible] نیم [illegible] غزل شب افروز [illegible] صبحگاه مشهور است که [illegible]
است که هرگاه در هنگام صبح برآرزی مبادرت نماید ذکر خودسان به بانگ صبحگاهی اقدام کنند و در این مقام مراد
از مرغان شب شناس سحرخیزان بیدارند که ساعات شب را استغراق آگاهی در یابند و بتعقیب وقت [illegible] تقید
آنست که در عبادت سحرگاهی بصفت سحرخیزی خود را سابق و پیشی گیرند [illegible] عبادت قرار داده بیت
سحرا که بر قواره سیمین میکنیم چون برکشیم سر ز گریبان صبحگاه یعنی لباس سحر که بر قواره سیمین کنیم قواره کل
مدور است که از میان دامنه جامه بر میدارند و آن [illegible] سحر [illegible] چنانچه در سبق ذکر رفت صبح [illegible] سحر بر قواره سیمین
می کردن اشارت است بتحصیل مراد از گردش افلاک [illegible] بر وفق مراد بر وجهی که [illegible] تعجب [illegible] شکفت [illegible]
کرده و اشاره بسحرخیزی ایام [illegible] نیز می تواند نمود بیت کر چشم ما گلاب فشان شد حقیقت از آنک دلهای
ماست آئینه گردان صبحگاه از آئینه گردان مراد حجاب است و رسم سابق آن بوده که بجامی گلاب بر شخص می فشانیده
اند و بعد از آن بلوازم خدمت خود قیام می نموده اند بیت بهر بخور مجلس روحانیان عشق سازیم سینه مجمره گردان
صبحگاه خاقانیا صبح که سلطان گدات خواند از آنکه گدای روزی سلطان صبحگاه چون شبنم [illegible] صبحگاهی
معزول روز باش و عمل دار صبحگاه ~~معزول روز باش و عمل دار صبحگاه~~ چون فشان از اشک و سحر فشاند که از آه
تا ما هنیم نام تو خاقان صبحگاه از دم سیاه کن رخ دل و سپید روز چون [illegible] سلیمان صبحگاه
سیلی بزن لب از آه و بزن بر پلاس شب در کش بخنجر روز لعبان صبحگاه از خون دل چو [illegible] پیاپی

بغرنت نه سوی لحوان صبحگاه   سداب گیاهی است که جزو معجون کمونی بود و دیگر معاجین که شهرت اشتهاست
میشود و قرار داد صوفیه آنست که فیوضات غیبی را بجان از مبدا استفاده می نماید و از آن بدل افاضه میکرده
و از دل ظهور میکند یعنی ای عارف که ترا برگ سدابی از خوان دل رسیده و بان فیض فایض گشته آنچه ذله کرده
بغرت یا ان قدر بغرت که ذله خوان صبحگاه توانند شد و این اشاره بهمت که بقدر برگ سدابی از خوان
دل بهرکس رسد کلیست و از ان جمعی را مستفید میتوانند ساخت بیت یک شب بی ره و ارمی که بجا نرسد
در یا کشان ره زده عطشان صبحگاه   ریزی بریزا ر می ریحانی سرشک   وز بوی جرعه کن دم ریحان صبحگاه
یعنی قطره از می ریحانی سرشک در هنگام صبحگاه بریز و از بوی ان می دم خوشبوی صبحگاه را بو جرعه از آن تحقیق
بخش ستان بیدار خواب کن با آنکه اشاره بان باشد که دم ریحان صبحگاه را مانند جرعه که بر خاک میریزند معقد
ساز از بوی شراب ریحانی سرشک بیت بر شاه نیم روز کمین کن گاه آنست   هم نیم شب کمان
کش مردان صبحگاه   مراد از کمان کشی حمله نمودنست و از مردان صبحگاه صف شکنان هجوم خواب و معرکه آرا
یان بساط قربست و از شاه نیمروز در این مقام مراد خورشید است که در نیمروز کمال عروج و سربلندی
او را حاصلست مقصود آنست که قوه دیرزی آه سحرخیزان بان مشابه است که اگر بر آفتاب جهانند از فلک
کمین کنند را آن قدرت می باید چه جای ملوک فضای عالم ارضی چه از ان آه سحر مردان صبحگاه در هزیمت
شب جمله آور گردند و در هر عزیمت ظفر یابند و آه را کمان کش مردان صبحگاه گفتن اشاره بدانست که مادة
کمان کشی حمله آوردن مردان صبحگاه آه بخاطرست بیت چون ماهی ار بریده زبانی دلت بجاست   دل
در تو بسته است زبان دال صبحگاه   هر صبح فتح باب کن از انجم سرشک   بنشان غبار غصه بباران صبحگاه
چون رطب زبان بچه کار است بهتر آنکه   چون نای بی زبان زنی الحان صبحگاه   کم کن زبان که مخزن اسرار گنج
بر کنج زن تو تا بشی نگهبان صبحگاه   والیضا له در مدح [illegible]   در بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف
بروزن مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات بیت ای رحیح سلسلا اهل امان شده   وی در عرب

ابنه

رسیده اهل زمان شده   فی فی ترا رسیده نخوانم کز این قیاس   روی بهشت جوی حجاب نهان شده
ای مسند رسیده بمنصب خادمان تو   دستار داد خوان دستار خوان شده   جان رسیده مرکب تو بجاه در حجاز   بسته میان
بخدمت تو کاروان زمان شده   نعمات در عرب چو بحاسنت دو جش   مولا صفت نموده و فخر کنان شده
آن آرزو که جان منوچهر داشته   توفیق بصدق دل انشا جهان شده   زان رای کان براد عیسی نفس زده
دولت نصیب خاطر مریم مکان شده   این طرفه بین که دست بر او رفت نه فخم   همشیره بر گرفته و هم شادمان شده
ای آن سیاه خج دریده مصاف شب   لیک آفتاب سلطنت در جهان شده   پرواز کرده جان   سوی تو
دیده ترا بکعبه و خرم روان شده   پیش آمده روان فریدون که رفت ان   تا زان که زمین علم کاویان شده
گردند خاندان تو غربت نه زین صفت   ای کرده غربت و شرف جهان اتفاق   رفته فنا ابر در محمود زادلی
طالب معاش غزنی و زاولستان شده   تو دیده حضرتی که چو محمود صد هزار   ای کجا ایاز دل کمر میان شده
می نماید که از فنا مراد فنا خسرو است که از آبای ممدوح است بوده در وقتی که سلطان محمود متجیر ی
غربت نموده دست مجد الدوله را از تصرف ان ملک کوتاه کرد فنا خسرو درین بملازمت سلطان
رسیده مقصود آنکه جد تو بخدمت سلطان محمود طالب معاش بوده تو حضرتی را ادراک کرده که مانند محمود صد هزار
ایاز وار کمر خدمت او ان حضرت بسته اند و این حضرت مقصود معظم کعبه معظمه است که ممدوح به تشرف طواف
ان مشرف گشته بیت سالار بیر کرده همان رفیق سفر   سالار شام رزق ورا در ضمان شده   ما فارقین
مخفف میان فارقین است و می نماید که آن ولایتیست از ولایات شام و از سالار بیر یکی از آبای ممدوح
مقصود است مقصود آنکه بیان عزت تو و آبای تو است قدر تفاوت است که اسلاف تو بخدمت سالار شام
و غزنین رفته اند و تر از در نهج آن شرافت و برتری حاصل گشته که سالار شام سالار خوان تو شده
بیت تو کرده زان سفر که ضمان واجب است   سالار شام پیش تو سالار خوان شده
جد تو تبریز و شاه فریز رفته هم بغداد و بصره دیده و مطلق عنان شده   تو تختی نموده بغداد گرفته است

بر جاده هفت و جاده گردان شده | با بانگ و نام لفت که وجلاجل زمزم | سرکوفته کشته و سیماب سان شده
محجوب آستان خلیفه ز جاه تو | برده نشان که جاه تو سلطان نشان شده | گر زخم یافته دلت از رنج بادیه
دیدار کعبه مرهم راحت رسان شده | بر کعبه عجم بده او کعبه عرب | ادراک تو شده قبله انهی و جان شده
قبله القبله رفته و کوس سحر زده | کعبه بکعبه آمده و کامران شده | تو میهمان کعبه شده مقبه و باز
هم شهریان کعبه ترا میهمان شده | خوان ساخته برسم کیان اهل مکه را | رسم کیان ربع دل مکیان شده
هر هفت کرده تو کعبه عروس وار | هر هفت کرده پیش تو عشق و یا تحفه | تو بوسه داده چهره سنگ سیاه و باز
رضوان ز خاکهای تو بوستان شده | نظاره در تو چشم ملایک به چشم تو | دیده جمال کعبه زمزم فشان شده
چون ناخنی ز کعبه نه دور و نه جسد | در چشم دنیا خسته است استخوان شده | کوثر نباد دوان شده آن … پای تو
کرده طواف کعبه و نزی یاد دان شده | هر خون که رانده از تن قربان خوان تو | گلگونه عذار حواری جنان شده
خون بهیمه ریخته هر میزبان بشرط | تو خواندی نفس بحجت و میزبان شده | چون نزی مدینه آمده عهد رفیع تو
زار عطات شوره ستان بوستان شده | وقت قدوم روضه ترا … زده | صدق دلت بحضرت … شده
آن شاخ وسمه بر سر … مصطفی | ازین نثار لعل و زر گلستان شده | شاخ وسمه اشاره بمجمر ابنوس تو

بود که بر بالین حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله است و ایراد وسمه بجهت مناسبت احوال ممدوحه است یعنی مجمر آبنوسی از گریه خونین درسانیدن جز نثار ممدوحه مانند گلستان شده و نثار بکثرت شاخ رحامهٔ زر ران مقام متبرک نیز تواند بود بیت

تو شب بروضه نبوی زنده داشته | علی اللت … نظر پاسبان شده
آنگه نماز ز … توشمع وار | و روز روضه نبوی شمع دان شده
هنگام بازگشت همه ره ز برکت | شب بدر وار بدرقه کاروان شده
در موکب برای حج چون کبوتران | شام و سحر دو نامه بر ارکان شده
در بحر محملات که فلک … | خورشید ناقه گشته و مه ساربان شده

تاریخ عهد رفتن حج بود در عرب | چون در حجم کرامت تو داستان شده
از داستان بشنوده شهرت مطلوب است دو داستان تاریخ عزیمت ممدوحه

~~باشد … ~~ ~~… ~~
~~… ~~
~~… ~~
است بجانب مکه معظمه و عدد آن پانصد و شانزده است در این بیت تعقید است یعنی تاریخ غربت تو داستان شده

بیت ای شبه کرامت دوی ساره معرفت | حوای وقت و مریم آخر زمان شده | ای بر چهار طاهره رافضه تو سنی
هر ناخن از تو رابعه دودمان شده | ای اعتقاد نه زن بوده یار مصطفی است | از نوزده زبانیه حرز امان شده

نوزده زبانیه اشاره بوکلان آتش دوزخ است مراد از ده یار عشره مبشره اند و از ازواج مطهره حضرت رسالت نه اند بیت

نه جفت نبی که پاک بودند همه | بد عایشه و خدیجه محترمه | با ام حبیبه حفصه بود و زینب | میمونه صفیه سوده ام سلمه

و چون عدد ازواج و یاران نوزده است بدان مناسبت نوزده زبانیه فرموده زبانی ملکی است موکل آتش که آتش را بامر و نهی او که باذن الله بدان مامور است قدرت بر تا زینت ایشان نیران قدر و منزلت قرار داده که گویا تاثیر آتش دوزخ بارادهٔ هر یک ایشانست بیت

هستند ده ستاره نه حور یاد دولت | همراه هشت جنت و هفت آسمان شده
گر شاه بانوان ز خلفا آمده بحج | نامش بجود در همه مکه عیان شده
تو قحط مکه برده و نامت بشرق و غرب | تا حد قندهار و خط قیروان شده
صد شاه بانوان سر زده پیش کار و هست | صد ساله از نعت رهی و مهربان شده
خاقانی از خدمت عهد تو مانده دور | عمرش بحج زده در سر تشویران شده

تشویر در عرق شدن از خجالت یا خجلت است و خورده بمعنی تقصیر است یعنی عمرش از تقصیری که نموده صرف آن خجالت شده بیت

اکنون ز عذر بی طمعی خواند مدح تو | بر لوح خوان تو تلکان مدح خوان شده
زین شعر کرده برقد و صفت قبای فخر | وز بهر بینه ترکلک برکمان شده

قبا کرده بمعنی قبا ترتیب داده است و بجهت سامان محلول آن قبا تر کلک که عطارد است بر کمان شد تا حلاجی آن پنبه نماید و لیون شد بر کمان بلندی تمدست بیت

باد تبقای خسرو هم از برکت دعات | اسکندر جهان شده

شرق خراسان شده بادرت سعادت ابد و هم همت قیدافروز بدرعان بالوان شده قیداف نام او شتابه است
که اسکندر بحجابت نزد او رفت و او را شناخت کرده بازخلاص ساخت و در آخر بعقد دوالی ملک حاکم انجاز در آمد
والیفه دو برج جلال الدین شروان شاه گرید در بحر رجز مثمن سالم بروزن مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن بیت
در کام صبح از ناف شب مشک عطا ریخته زرین هزاران رگ سه بر سقف مینا ریخته فی الجمله تری که صبح از شب باقی
می باشد از اشک فرموده که از ناف شب ریخته و این در اصطلاح اهل معانی و بیان استعاره مکنی است چه شبه به آهوی
مشکین است بهم آن مذکور نیست و هم شبه که شب است مذکور است رگ قفسه که بر سقف منازل می نمایند مراد از آن
صبح و هم کشتن ستارهاست بیت صبح است گلگون تاخته شمشیر بران آخته بر شب شبخون باخته خونش بعمدا ریخته
کیمخت سبز آسمان دارد ادیم برکران خون شب است آن پیکان بر طاق خضرا ریخته صبح آمده زرین سلب نو زر زنان
زهره نگار افتاده شب زر زهره صفرا ریخته شب جام چشم در بسته سر مشرق گشاده آل زر خون سیاوشان نگر بر خاک غبرا ریخته
مستان صبوح آمیخته و زمی صبوح انگیخته می شمع روح افروخته گلنار ریخته رضوان کده جمها نهاده خوان نهاده حور خوان
کف بر قدح و درد انها از عهد حورا ریخته مرغ از شبستان حرم میوه ز بستان ارم کرده ز پستان کرم شیر مصفا ریخته
بادام ساقی مست خواب از چه خمار درد ان آب از دست جام شراب افتاده صهبا ریخته جوی صراحی کنده بیرون هشته
از نیم منقار دگر یاقوت حمرا ریخته زر آب جعدی می کرمی برده کار آب ساقی بکار آب در آب مجلس ریخته
مهر جام خشان در دمید از آده راحبان آن پیر دهقان در دمید از تاک بیضا ریخته زر دشت از دست جهان
افتاده دان ما زیر پای کودکان زر نیل بالا ریخته سر مست عشقی پرکنی خاکستری در آتشی در شسته در عذرا نشی عذرا ریخته
در اصطلاح اهل قمار هر گاه داو بازی به هفت رسد از آن بهفتح اول و دوم گویند و چون به یازده رسد کنایات ازو
بازی است گویند و هر گاه پی در پی یازده مرتبه نقب بره گویند عذرا بر دو عذرا القاب نامگی است بدون مقصد که
زیاده از حد مقدور در قمار عشق عذرا وشی او را باخت حاصل ابد و عذرا بمعنی روش ظاهر است و وجه وجود در ابیات
لفظ ریخته مصنف ساختن شتاره به پی تامکلی و بی مقدار بیت حوزه رسم مسطبه می مغالین شه به

قوه صبح یک شبه دریای ترسا ریخته مسطبه شراب خانه را گویند و در آنجا می در کاسه مغالین خورده شود مرادیت که شخصی را
که انصاری بجای صبح بردار کردند در نظر ترسایان بشکل حضرت عیسی نمود از اول شب تا صباح از شراب داده بر بالا
و چون در یک شب از آن صبح گفته‌اند از این جهت صبح یکشبه فرموده مراد از قوه صبح یکشبه شراب است چه مذکور شد
که شخصی که بشکل حضرت عیسی نمود از شب تا صباح باده شراب او نوده پای ترسا در اصطلاح حفره که در آن انگور را عصر نمایند
مراد است و شکم شراب خواران را بدان اعتبار که جای شراب است کنایه از آن داشته و پای ترسا فرموده ما حصل معنی
چنان باشد که شراب را در شکم شراب خواران ریخته بیت طاق ابروان رنگش کز با زهر طاق و جفت کین ۳ حکی
طلب بالهوس بگرفته زالی اعجمی اصلع سری کش بر نغز میخ تا با ریخته محجن مقتی است و اصلع سر به فتح اول
و صاد مهمله شخصی که پیش سر او تا فرق موی نداشته باشد چنگ بجهت چنید کی فیه زال گفته و اصلع سر بدان جهت فرموده
که پیش سر او تار نداد و از گرسته سر او تار می بندند و موی تا پا ریخته تارهای او است بیت ربعی نموده پر کش خطهای
مسطر در بر کش ناخن بران خطها بر کش و فق مجاکار ریخته نسبت چنگ را با اصطرلاب ربعی نموده
و با جهت میل چنگ در خمیدگی است و در پا بجهت انکه ربع چنگ تارها می بندند و سه ده است چه در اصطرلاب
ربعی نیز ربع اشکال ارقام اصطرلابی کل منقوش است و مجاکا بمعنی گفتن و شنیدن است بیت عمر کی بر زار
آه آبرا ورده بزار چون تند زاندر مخانق غزار عالی بهر جا ریخته وان تشت با ربط کمر
بهشت هشت در هر بار از حطوب پیشم صد میوه هر بار ریخته وان نی چه مار زبان
هم استخوانش سرمه دان هم گوشت رخسار ریخته وان چون هلالی چوب دو کشیده اشده خمکرده کیف
تا خون صافی را از کف در حلق شیشه ریخته در رو آهو چو آهوی سر هم بر کش
و کور و آهو در برش صید آشکارا ریخته کاس از شعر برنوش غول کاسکر درکاره زانکار به
حلوا ریخته راوی زرهای دری دلال داد مشتری خاقانی آن جوهری درهای بیضا ریخته
در دری از قسم در رشته جان کرده ضم پس باز بگشاده رشته والا ریخته زهره غزلخوان آمده
در بر بر دستان آمده چون ریدستان آمده بر شه شهر ریخته خاقان اکبر کز شرف سلاطین کنف

باران جود از ابر کفت شد و عنبر بار ریخته مطلع ثانی ای تیر باران غمت خون دل ما ریخته نگذاشت طوفان غمت خون دلی نا ریخته

ای صید یک عشقت خرد جان صد جهت از کجا بعد چشم تو در یک چشم زد صد خون پنهان ریخته ای رخ بسی بسیم بر جان ما تا قدم

بس زره نا کرده کم عاشق زده تا ریخته ماهی چو از زلفت در رشک نیلوفر است از غمزه چون نشترت مژگان خونها ریخته

محراب قبله ابروی تو عید مسیحا روی تو عود الصلیب موی تو آب چلیپا ریخته در بخشش سودای تو خام است ... ای

ما زو سر دریای تو خاقانی است ریخته خاقان اکبر کز فلک بانگ آمده کالامر لک دریای او دست ملک روح معلا ریخته

روز نوبت فخر دین بر آسمان مجلس نشین ما زر چهره بر زمین تو سیم سیما ریخته مطلع ثالث باز از لف زرین صدف

شد آب دریا ریخته ابر رشک ساز کف لولوی لالا ریخته در این مطلع مقصد اسکن بهار و رفتن زمستان است

چون سبب وجود سحاب بر اعتقاد از صعود بخارات یافته اند و حدوث بخارات را از تف آفتاب و زرین صدف

آفتاب است و بخار نیست مگر اجزای مائی با اجزای هوائی ممزوج و منبع اجزای مائی حقیقتا دریاست از این جهت

فرمود که باز از تف زرین صدف شد آب دریا ریخته و بکثرت باران نیز گشته است تواند بود بیت

شاه یک اسبه بر فلک چون رخت دی را نبست بک انگه سلاح شکمیک و قلب بهار ریخته بیت

سر و ارتنگ کمان باز کند انگشت سنان آیینه ز کستوان کرد شمشیر ما ریخته دیدی مهی جوان دی بر غاله

پر زهره ای را انجا بر ان اورده پی خون دی انگار ریخته از لفظ مهی مدت بکجا خواسته دی است ره بانیان

واز بزغاله جدی مقصود است و از زهره دی سرمای زمستانی مقصد انست که آفتاب یکماه در جدی که کمال سردی زمستان

در انست توقف کرده بعد از انکه از آنجا بدلو انتقال کرد دخول جدی را از شدت سرما ابرطرف ساخت

بیت از جاه دی رسته لعل آن یوسف زرین رسن واز ابر مصری بر جهان خشک زلیخا ریخته آن یوسف

گردون نشین عیسی کنش همترین در دلو رفته مثل این تلخ آب دریا ریخته زرین رسن ساخته در دلو اران

ره سوی دریا یافته آتش الصحرا ریخته چون یوسف از دلو آمده در حوت چون یونس شده از حوت

رسته بر خاک عنبرا ریخته رنگ سپیدی بر زمین از لوش بیرون بین سوهان بانش برق ازین

بر سبزه دیبا ریخته زان آتش کز مهر فلک خوان بر سپهر زد نمک از رنگ افشانده بگرو چهره سکبا ریخته

برقت

برق و ابر و فشان آینه پیل دمان بر نیلگون فرش ار دمان جام مطرا ریخته در فرش عاج انگه مان سبزه چو پیل زبان

بر بر بیابان صد کاروان از رشک سار ریخته پیل است و سر مار نیل چون پیل جوانی گیان آتش نگام خود برون هنگام سرما ریخته

کافور پیل انگه بسم پیل دمان کافور دم کافور هندی از شکر بر فرق کرما ریخته پیل آمد از هندوستان آورده طوطی برکران

انگه الصحرا از نشان طوطی است ما ریخته مراد از پیل ابر است و از هندوستان بحر سیاه دریا و از طوطی سبزه

سبزه است ماحصل کلام آنست که باعث وجود ظهور سبزه ابر بهاری شد بیت خیل سحاب از هر طرف رنگین کمان کرده کف

باران چو تیری بر هدف دست توانا ریخته آن سرو آن رنگین کمان طغرای نوروزی است آن مرغان داود عشاق جان فال الغرا ریخته

از تیر ادقطره باران است که از غایت تیز روی مانند شعله جواله بشکل ممتد در نظر می آید و از رنگین کمان قوس قزح چون

طغرای سلاطین سلجوق الف نون بود شکل تیر و کمان آن لفظ الف و نون مخفف باشد و ظاهر میگردد الف در تیر

حروف در بعد جادارد و نون افتتاح سوره نون و القلم است و لفظ که از ترکیب این دو حرف حاصل شود در کمال حسن

و برگ خواهد بود و جیه فال طغرا همین است و چون مرغان خوش آواز عشاق میخوانند و هیجان شوق و شعف از فیض بهاری

بهار دارد یا استعداد است این دو گروه را در اظهار شوق و شعف مقارن ساخت بیت توقیع خاقان بر سرش از مهر فلک ...

گوئی ز جود شه بر سرش گنجینه سیما ریخته خاقان اکبر کآسمان با صد زبان هر زمان بر فرق قدرش فرقدان سعد ثریا ریخته

داری گیتی داری خضر اسکندر گوهری عادل تر از اسکندری کو خون دارا ریخته عالم قتلان آن و تر القا جان او

فیض جبار جان او ایزد تعالی ریخته تا خسرو شروان بود جهان نوشروان بود چون الصلا سلطان بود کو خون اعدا ریخته

ای قبله القادرین سرادق سرادق دین آب لب پیکان دین از روی دنیا ریخته ای کوه تاج سران ذات تو تاج کوه ران

آب نژاد دیگران باد بار ریخته ای حیز ظلم از تو نگون در آتش عدالت کن بر سیف حیدر آتش ان فضا ریخته

کلک مطیب الحسن بن زبان گوهر زبان صفرای کیک از دهان فی گره سود ار ریخته تیغ ... در آب ار شده ... ریخته

دود شب پیلان رشیده ز کشش بهنا ریخته از تیغ نور از آن تو در خش مهر اداء تو بر کره طور اساس تو نور تجلی ریخته

زان خش مهو را بار دم چون جو زهره دم ... کلگون چرخ افکنده سیم بر پیکر هر ا ریخته تیر تو ... شده ... بخشده

یل کوه قاف احزم شده منقار عنقا ریخته تیغ در زافتت کف تیغ در فشانت نقش هست ... ریخته

معنی ...

این چرخ نه شیرین لقب از دست و بت کرده لب شیرین‌تر از شکر طرب کی خشم پیدا ریخته تیغ تو عذرای یمن در جان چنین تن

چون خورده در عدل بر بخت بمبینا ریخته غدرات شد جیب ظفر زان حمله دار و لعل آن خون بکری اگر چه عظم ریخته

نادر صبیت هم بود بجا ازدو فلک کم بود یا کان همه یکسر نم بود از شک سقا ریخته دیوار مشرق اگر خشت زر آمد فرو

چون دست لست آن خشت زر از پی لقا ما ریخته با خشت زرین زان نهان شد خوی خجلت نهان چون خشت گل در آب دان از بیت بنا ریخته

بخت جهودست برزده بعضی همه ضایع شده ظلمت بروی آورده در کف نقطه ریخته خاک درت را الحق به سر [illegible] ریخته

خصم تو در ملک مرس تخم تمنا ریخته که جهود لب با خود بنوشت و دین طلب خار لب جبت و لب در راه بطحا ریخته

خصم از سیاست ماکی جبه هزیمت [illegible] چون جبه از تعب ابلی جان برده کالا ریخته خاک علاقت آن تو خاص از پی [illegible]

زشبت آن برجان نو انجام آبا ریخته مگذار ملک آرشی در دست مشتی آتشی خوش مثبت کرنا خوشی بر روی زیبا ریخته

ای برز عزت پایگه بر برکشان [illegible] در چشم خضر از گرد ره کحل مسیحا ریخته تیغت همه بن شد زبان باد است کفر ازان

کای همه بن در یک زبان خون تو تنها ریخته الحق نهنگ هندوی در پا نما از نیکویی صحن چو آب لولوی از چشم شهلا ریخته

هم سال آدم آهنش در حله آدم [illegible] آن نقطه بر پر آهنش چون شب بر حوا ریخته در تعریف تیغ ممدوح [illegible]

مراد از حله آدم برگ درخت انجیر است چه در دولت که در هنگامی که حضرت آدم علیه السلام از بهشت برآمد برگ انجیر را ستر عورت

خویش فرموده مراد از ایراد این لفظ سبزی تیغ ممدوح است و از نقطه برآهن تیغ مراد جوهر است چه آهن از هند رفته و عجم ایران زمین

کرده ارم بر عاد ظلم از باد عم کرد معاد ارکیخته مراد از هند ضیابت بجهت ترکی در زمان یا بسب سیاهی پوشش بیام کرده است

سیاه تصور فرموده باشد و از عجم بردن بیام بجهت روشنی مقصد آنکه تیغ ممدوح از غلاف برآمد و ملک ایران را مسخر

ساخته و استعاره جستن باد بعجم بسبب مناسبت قوم عاد است چون آن قوم در طوفان باد هلاک شدند ایراد باد مناسبت

کرده است و بنا بر تعریف ملک ایران در تاکید این بیت سفر ایت بیت چون مریم از عصمت کرده قرینه مسیح آمده

نخل کهن زان نو شده و ز نخل خرما ریخته و ازین عصمت کرده مراد بیت المقدس است که بیام را بآن نسبت

کرده چه مرادست که قبل از آنکه از حمل حضرت مریم ظاهر شود در بیت المقدس بطواف مشغول بود و چون هنگام وضع

حمل نزدیک شده ما تقی بوی رسید که از بیت المقدس بیرون رو و وضع حمل در بیرون بیت المقدس فرمود همچنین ممدوح باید که

تیغ ممدوح از نیام برآمده فتوحات و نتایج روح افزا که مذکور شد از ان بوضوح رسید مقصود از نخل کهن اصول امید دولت

بیت

ای حامل تقویم کن جانب بهند ساز سخن حضرت چو تقویم کهن فرسوده اجزا ریخته باد از صد ساز سخن تقویم عجزت بی فنا

بر طالعت رسته آسمان والا ریخته چتر تو با نصرت قرین چون سعد اعظم نشین اسعاق سعد پرین بر سعد سها ریخته

حور ز نصیب هیچ پس هما صنوبر باد و بس بر صد ره سمت النقش پس انوار اسما ریخته با بخت بادت الغنی خصم تو در هر [illegible]

از ذو الفقار شه ای فتنی جوشن ضعفا ریخته لشکر گشت بر جیشت کو کرد مسرع از [illegible] بر تو زلکیع [illegible] جیش مهنا ریخته

حاکم درت چون مهر شروان بهر قند که حاکم شاهی از خطراب بخارا ریخته از لفظ من که همایان در مدحت ای [illegible]

کنجینت از سبع الکیان وز سبع دانا در ریخته امروز صاحب خاطران نامم نهند از ساحران هست آبروی شاعران زین شعر غرا ریخته

بر رقعه لطف دری قایم منم در شاعری با من بالقایم عنصری وقت مجاز ارکیخته

العلامه در مدح جلال الدین [illegible]

در بحر رجز مثمن سالم بر وزن مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

بیت

دور فلک ده جام را از نور عذرا داشته چون عده داران چار مه در طارمی وا داشته عذرا بمعنی روشن و ستاره است و عده مدتیست که بعد از طلاق عورت را

در آن مدت نکاح دیگر روا نیست و حجب لشرع ممنوع است و در نکاح متعه و عقد دوام مدت عده داشتن مختلف است و در نکاح

دایمی اقل مدت عده چهار ماه است و چون ممدوح از محافل انس اکثر با شراب الفت دایمی مقصود گشت عده نکاح دایمی را بمدت

رسیدن شراب نسبت کرده که اقل آن مدت نیز چهار ماه است و طارم مقام و منزل را گویند یعنی که درخم دایمی دوار جام را تا بعد

دور فلک از شراب که مانند نور است که عذرا دارد با شرابی که نور عذرا دارد و علاوه آن صفت متصف با آن صفت تر باشند

که مدت چهار ماه در طارم خم مخصوص مانده باشد

بیت

در آب خضر آتش زده و مخانه در مریم کده هم حامل روح آمده هم نفس عذرا داشته

عذرا در این بیت بمعنی عذرا است که معشوق وامق بوده و اولی آنکه بمعنی کوکب سفر باشد در آب خضر آتش زده

دو معنی دارد یکی آنکه آتش را با آب خضر منضم ساخته و دیگری آنکه در آن روح افزائی آن مرتبه دارد که آب خضر از رنگ

آن در سوز و گداز است و مخانه از مریم کده است از آن جهت که مکان خشت و خم فرمیت بجهت حامل بودن آن

راکه بعبث نسبت کرده و حامل بودن شراب روح را از جهت کیفیت خوشحالی و نفع است و غرض عذرا داشتن آن
بجهت لطافت و روشنی و نقش نقاب و نشین معجبه نیز اگر خواهند معنی بی نجشد بیت جام جم بود از جوهر سقلاب
روم اندر برش با نار موسی بیکرش در کف بیضا داشته ضمیرهای اول راجع اند می یعنی جام بلور را از غایت
لطافت و صفا گویا که بیکر از میت و سقلاب و روم را شراب بر دارد از جهت سرخی رنگ و صفای جوهر و مراد از
سقلاب و روم رنگ و صفای شراب است و در مصرع ثانی صفای و بهائی شراب
ترقی داده میفرماید که با بیکر شراب نار موسی را در کف بیضا ظاهر ساخته که پیاله بلور است بیت مجلس زمی زیور زده
و زجرعه خاک افسر زده صبح از جگر دم بر زده مرغ از که آواز داشته افسر زدن خاک از جرعه آنست که قانون
مستمر حالست که در هنگام بزم نهادن و خود را باده و جام دادن جرعه بر خاک میریزند و دم بر زدن صبح
از جگر اشاره بسرخی شفق است بیت خم صبح دار آشفته سر کف بر لب آورده زبر و آن خیک مستسقی نگر در سینه صفرا
داشته مراد از سبز است و خم را بصبح دار دیوانه تشبیه نموده که از کف بر لب آورده باشد و خیک را
بجهت آن مستسقی فرموده که همچنانکه صاحب استسقا از آب سیر نمیشود خیک نیز از شراب بجهت بزرگی و فراخی که دارد سیر
نمیگردد و اشاره بخاصیت مفید آنست که همه خیک این صفت ندارد و بلکه خیکی که منظور اهل ان مجلس است
باین صفت متصف است و از صفرای سینه خیک مقصود شراب زرفام است که معروفست بشراب زر چه آن از
انگور زرد رنگ حاصل میگردد بیت می عطسه آدم شده یعنی که عیسی دم شده دارو بی این هم شده در دبر
دار را داشته از عطسه آدم مراد حضرت روح القدس علیه السلام چه روایت کرده اند که چون روح در قالب
ابو البشر دمیده شد عطسه زد حکم شد که روح الامین آن عطسه را ضبط نماید تا آنرا در آستین مریم باذن الله تعالی
دمید و از آن نور حضرت روح الله را امنت علت وجود کرد بیدار انام مطربیست که بمناسبت اسم در این
مقام ایراد یافته و در دبر دار را داشته یعنی دانست و پرورش او در دبر دار اشاره بیت مرغ صراحی نغز شیخ
بر قتل مرغ مایل مرغ صراحی در دهن تریاک غنها داشته اشاره بر خلاف اوضاع دارد و

واهل دنیا

واهل دنیات بار بن سیخ کباب را گویند و در مرغ صراحی اضافه بیانیست و غرض مرغی که خود شیشه صراحی است و از تریاک
غنها واقع عنها مراد است بیت مجلس دو آتش داده بر این از جگر و آن از شجر آن کرده منقل را مقر این جام را جا داشته
منقل مربع لعبه سان آشفته در وی دو ستان بیبک که همان در میان تیغ تحجم پا داشته این سبز طشت سر نگون چانی زر آورده برون
برباد کاس زر نگون با اطلس صهبا داشته ساقی برج ریحان جان حلقش در ستان جان در ملک لب سلطان جان در مشک طغرا داشته
بر کوهر ... جام صدف انگشت وی انگشت او بر جام می یاقوت دریا داشته می چون شفق ممزوج ... جوش ... زده
آتش در ریح خضر از ده و ستی احمر داشته می آتش و کف دهن ان کف سیم اندود دهن مریخ خون آلوده بین بر سر ثریا داشته
در این مقام چند قسم تشبیه است اول تشبیه حالی بحالی چنانچه کف می ابرود تشبیه نموده و چون دود بر سر آتش ...
و کف بر بالای می آن حال را بیکدیگر نسبت داده و دیگر تشبیه بزرگی مانند کف می که تشبیه سیم اندود نسبت
فرموده و همچنانکه نقش در تشبیه فرموده در اظهار می و تعریف آن و کف آن نیز کرده می را بمریخ خون آلوده بجهت صفای
اصلی و سرخی رنگ تشبیه کرده و در کلام بر سر ثریا داشته نیز قسم استعارات و تشبیهات رعایت
شده و آنچه اظهار آن را مناسبت دیده آنست که مریخ در علم تنجیم و ثریا در فلک هشتم است این معنی اشاره
بآنست که از غایت تندی در می شراب کف از ارتفاع بیش و ظاهر نسبت آن شراب حاصل است
بیت از عکس می مجلس جنان چون باغ رنگین در جهان بلبل ز رامشگران مرغان گویا داشته
داود صورت ساز ده زد الحان موسیقی را ادریس دم صنعت نما اعجاز بیدا داشته بربط کشیده رگ برون رگها
آلوده بخون ساقی لطاس زرد را خون مصفا داشته و آن چنگ کردن وش سرکج ده ماه نو خدمت گرش
ساعات روز و شب در زیر مطرب مهیا داشته نای از دود آتش باد جو رئی ... تاج سر باد و بنی ...
بر سر کز زبان نا داشته دف چون هلال بدر سان گرد هلالش اختران مه سود اختر در قران جفتی
جوجو زا داشته در حال سماع انگیخته مستان خروش انگیخته نقل نوا نیجار ریخته جا بر آنجا داشته
من زان کره کوسنشین برد رکش هر جرعه چین می تاب شد ناز نین ساقی محابا داشته

باران شدن آتش سخن کین عجب کار آب کن — روز تو ز آب کهن خط ابر داشته — سماع در جهان از آتش شده
بات که کثرت سماع جایز ادرکش بر آوردن داشت با ملاحظه سماع سرو قدان قامت عشق
آن بوده خوش شوق انگیختن بلند ساختن خروش است دمی با مهر و محبت و موافقت دهنگ و ادا و استکاف کردن
و شیخ عبدالرحیم در فرهنگ خود نقل کرده که از مولانا شمس الدین محمد خفری شنیده‌ام که جا با معنی دریغ
در خشتن کالا باشد بسبب شرط تراضی طرفین بیشتر آمده و آتش سخن یعنی معنوی و گرم سخنی است
ماحصل کلام آنکه با وجود بودن تو نه عجب است که آب کهن را خط ابر ازی و برداده بیت گفتم
پسند داده‌ام گر دین عقلی بکنم — حیض عروس رز خوش در حیض ترسا داشته — حوض ترسا خوب است
که انگور دران می فشرند و پیاله از حوض و پای ترسا کشند و این بطریق سؤال است چه حیض
عروس رز شراب است بیت خاصه که خضرم در عرب از آب نخوردم تشنه لب — من گرد کعبه چند
شب شب زنده تنها داشته — مقصود اگر مستیست ای جو دشاهد بین بیت — ای ملکی جان بخش
دست از عقل و الا داشته — خاقان اکبر کز فلر دارد فلش در یح ظفر — یک منح در عرش بکمر زرح مبادا داشته
کیخسرو رستم کان جمشید سکندر مکان — چون مهدی آخر زمان عدل امیدوار داشته — ای و انش حسن
بدل جام الکفش کوثر عمل — الموات غلمان زین غزل ابیات غرا داشته المطلع ثانی ای در دل
از غمزه غوغا داشته — مرکشته غوغائیان دل است شیدا داشته — غوغائیان یعنی جوانان
جو واله سود ادرین مقام مراد عشق است وارد داشته کرده طلب است بیت جان خاک نعل مرکب
وز آب لعل عشرت — در آتش بوسی لبت پا د مسیحا داشته — ای های خاک اگه ده بین هر جا که رخت بوسه چین
من خاک آن خاکم همین بوسی تمنا داشته — کوی بمجلس سر دی کوثر من تا عالمی — کوی میدان درهمی کو
رخش من تماداشته یعنی در مجلس می پرستان باده عشق و محبت بگو تا اگر کاست مست من در جواب می شنوی که اهنت
عالمی باین صفت متصف و هر گاه در میدان دلبری و زرکشی می فرمائی که کجاست رخش من جواب از هر جهت می شنوی

دلبرا

که اینک حاضرست و بالفعلی است ال بر شده و زیب معنی خود با مقصد آنکه مطلوب در اظهار دقایق محبوبی و اعلان
مراسم زرکشی و شکار اندازی بلوازم مهیا دارد بیت هستم سکهای چنین بتحریم آن شکن ... ملکا
ز دم طوف و من از نقد بکنار داشته هر آن زلف ها روی نشان از آن ترم از زهره دان — ای زهره رها روت سان
زلف تو در دار داشته — روایت کرده اند که زهره در عهد خلافت هاروت ربسیطار مین زنی شاده خوری در کمال حسن
بوده و بوسیله اسم اعظمی که از هاروت بشرط کام رسانی تعلیم یافته بود بآسمان صعود نموده و مناسبت میان زهره و هاروت
اینست که هاروت در دار داشته ... چون از آن کعب ... ظاهر شود صفت زرنی را بر زهره که
مناسبت آن با هاروت مذکور شد محض ساخت بعضی از زلف ها روی نشان تو که صفت درد زبی دارد از زهره زرانش
زرم و تر الکن ... آنکه هاروت را از زهره سر نگون در چاه ملت ... ساخت هاروت زلف تو زهره را که مراد
از آن لطف عشق ... درد و پریشان دارد بیت تو گل رخ و من سالها بخشیده بر گل نالها — چون لاله مسکین
حالها داغ کب عنا داشته — شمع دلم بر شب ها از آرزو زلفت تبرا — عمری مکن لب مرا حسرت شهید ... داشته
در حال خاقانی نگر بیماران آنچنان ... — زان چشم بیماران نظر چشم بلا داشته — از رشک ماه چارده او چون مه نو چهارم
مهر شفا در رخ که از شاه دنیا داشته — مطلوب آنکه کال حسن بماه چارده تشبیه نموده و خود را از غایت ضعف بماه نو
نسبت کرده و از نیج اوقات نماز معین مرادست مهر شفا مهره ایست که بجهت دفع امراض بربازوی بندند غالبا
که چهار ماه امام خاقانی در حبس و قید ملک شروان بوده و چهار ماه نوازشکنای محاق خلاص گشته دلیل این مدعا
می تواند شد و چون در آن چهار ماه از ترددات دنیا و سر گردانیها که لازمه کثرت است از امراض جسمانی لغایت صعب است فارغ
بوده آن حال را مهر شفا نسبت کرده یا آنکه زندان را مهر شفا گفته باشد که آن جهت نجات خاقانیست از علت
سرکشی نفس و دیگر رذایل و بعضی گفته اند که چهار ماه خاقانی مریض بوده و بعد از صحت آن بخشیدن خلاف طور ارباب ادب است
بیت خاقان اکبر کرده ما کمشاد نیلی پرده ها — دیده آتش سینه عقت اژدها در پرده ما دار داشته
از غنچه زهر آب کن حقیقت آن دمار ار بخش غول — هست نی نیزه برون ور زخشت مرعی داشته

از هفت اندوها دراین مقام هفت کوکب مراد است واز هشت مرغ هشت بهشت و مرغ بمعنی چراگاه است
چون در بهشت نعمتهای الوان نصیب برگزیدگان خواهد شد او را مرغ نسبت کرده ملک شاه را بت
که بهشت در نظر همت خداطلبان بمنزله چراگاه حیوانات است واین معنی اولاست مقصد آنکه ممدوح بعد از کونین
پرده‌های سراز فلک هفت کوکب را بر طرف ساخت و سر سعادت نه فلک بعنیت هشت بهشت فرو نیاورده
خیمه همت را از نه فلک و هشت بهشت بیرون زده است **مطلع ثالث** این آتش کاسه گرد ولا مبنا داشته این آب
کوزه کاسه بین آهنگ دریا داشته بطریق تعجب بیان میفرماید که ببین که دولاب مبنا آتش کاسه که ضدا است دارد
وان آب کوزه کاسه را ببین که آهنگ دریا دارد از آهنگ ده مقصد بیرون کرد یکی آنکه آهنگ مرتبه دریا بودن دارد یا آنکه
دعوی آهنگ مجادله و معاوت با دریا دارد **بیت** در دلو نور فشان بشده زانجا بماهی دال شده ماهی
از دو بریان شده یکبار به انعقاد داشته نور فشان او اجوا خوران رخوان او از ماهی بریان او نزل جهان داشته
ماهی و قرص خور هم حولت بونس در شکم ماهی کیخ درم عورزرکها داشته خورشید و نار بن حوتش ببین تو قرین
جمشید ماهی که بر بن فلک دیناد داشته گنج بها با انگ آن گنج است ماهی گنج خرس سحاب انگ دو دان در برق هم داشته
چون روغن طلق است طلق گو بهار ابن محل خورشید از تصعید و حل آتش در انعقاد داشته طلق با القبح از رک محلول کو نه یدوان کیمیا
چنانکه عرب در تعریف آن گوید که حل الطلق واخس الحلق یعنی حل کن طلق را واز خلق غنی شو و طلق شبنم ابر بحر دمان در این
مقام سحاب یا رعد و برق مراد است بجهت بیقراری و حرکت ابر بهاران را از بیتی تشبیه فرموده و تصعید
به معنی صعود دادن و بالا بردن و حل محلول ساختن است وابراد تصعید و حل که از اعمال اکسیر است نظر بکونیده است
و طلق را از جهت آنکه در طراوت بخشی کیمیای وجود نباتات است طلق فرموده و بحر دمان که مراد از آن
ابر است با رعد و برق از آن جهت که از باران زیبق که جوش طرف بر میکرداند زیبق عمل فرموده و
چون خورشید باعث این تصعید و حل است میفرماید که آن چنان گرم این عمل شد که گویا
آتش در انعقاد دارد و تصعید و حل لازم حرارت است چون آتش آمد شمارنتی بر یاد انداخته هوا انگ هوای

مبارزیق مجزا داشته وجه حکمی وجود ابر و باران از این طریق می فرماید که چون حرارت آفتاب مطابت
واجزاء مائیه قران یافت ازان بخاری حادث گردیده وازان حرارت بخار که ماده ابر است بجانب بلندی
صعود کرده و دران حال هوا سیمین بطبعی سیمین غبار گشت چه ابر بخاریست متکاثف و بخار نیست مگر اجزاء
هوای که باجزای مائی مخلوط شده باشد و بحسب اعتبار غباریست سیمین بمناسبت تضمن آن اجزاء مائیه
و بعد از صعود آن سیمین غبار بجانب کره زمهریر متکاثف شده باران از آن می بارد چنین پیش قطرات بخط شده
دختر رزان طوق خط و چاه زنخ بر شکل جار داشته در هر چمن عاشق نشان پر ساقی و می حال قبان پر خرد از اصناف
شان بهر می هوا ساز داشته گرد آن بر هم نوبری گل ساغر ازمن ساغری وان مل محک هرزی بکل محکا داشته
گل در مصرع اول صفت ساغر است واز نوبری کام روا یان عنفوان شباب و جوانی مقصود است و ساغر
الفاظ ترکیبیت بمعنی استعاره و آنچه بر سر چیده شود و گل ساغر اشاره بمبالغه است و بسیاری گل بر سر زدن
جوانان باده نوش در فصل طرب افزای بهار که از آن جهت ساغر ایشان گویا تمام گلست و مل شراب است و چون
مقرر است که شراب جوهر متجوهر را از آنچه هست ظاهر میسازد و از رموز ذاتی و صفاتی او خبر میدهد
مل را محک هرزی فرموده یعنی هر ذاتی صافی صفاتی و محکا حکایت از دو طرف کردن خواه بطریق موافقت
و خواه دعوا و مخاصمت حاصل معنی آنکه دران فصل بهار که صفت آن مذکور است گرد انست نزد جوانان
گل ساغر از شراب ساغری که محک و معیار هر جوهر است و در صفا و رنگ با گل در مقام دعواست و تخصیص
لفظ هرزی بجهت خصوصیت مقام تعریف است **بیت** جام است یا جوزا است آن یا نی ید و بیضا است آن
یا شیخ ابو الهجا است آن در قلب هیجا داشته مراد آنکه جوزا محل اوج زهره است و چون زهره مطرب فلک است
و اسباب عیش و عشرت را باده مناسب است و باده ناب بسبب کاملیت در بزم سرور و حضور جام را که
ظرف باده عشرت است برج جوزا که زهره دران اوج دارد تشبیه نموده و از ابو الهیجا مراد حضرت اسد الله
الغالب علیه السلام است و تشبیه جام با آن تیغ از جهت تاثیر و تاثر است در بزم و رزم و این مشعر بر

غایت تعریف و توصیف جاست نوروز نوشروان شمس جان صبح و شش و رخش ری جا لعب بخشش الکن بی علم فرو داشته

نوروز یک نوبت صبح انکار داغ خورشش نه بهار از خطر تش ال ماشکپاو داشته خاقان اکبر کردوش عنبر جالی و رخاش

منجوق بیرقاش بر رفعت عرش او داشته رحیمی حکم افلاک ظل الرحمن جان جبرئیل از خط کل نه شط کل عالم به شهاد داشته

تا عاملش ز بافته پیران سر اسر یافته هم شرع داور باقیه هم ملک دارا داشته پرواز نرخ خطر شین پرواز نسر ابن ارزش

پرواز سعد بی ارزش خنق انکه پرواز داشته شمشیر و طوق جمال او بی بها محبت الاظلال انوار عز فوق الکمال از حق تعالی داشته

گردون خفت اجرام او تحت الشعاع جام او فوق الصفه ز اکرام او دین محمد و الا داشته دریای عقلی او ارزش صحرای قدسی ارزش

از فضل کمال آیت کلکت محض عقوبت اجرا داشته ذات شهر او کاف و نون ارتعلت عالم فردون دار العصمت معصوم بر برکت اشیا داشته

لبهای شاهان ارزشش کوثر ز دم از خاک عششش جنت بگاه گلشن روی تو لالا داشته خوانده بنجر شاه در چرخ آیت الکرسی از بر

جز خشش جای جز بر بر بدرش نعلی داشته چل صبح آدم بهار شکل خلاف آدمش هم بود آدم اعظمش هم علم اسما داشته

چون انعام در ساخته دیده فلک دست آخته انصاف پنهان ساخته ظلم آشکارا داشته ملکش شکر فقره فرمان برده تکلیف اوج شان

وین نرد این نرد امان به جانه جا داشته هر خوک شاری بر زیغان و جنگی نیم جا بزد هر بت شطار رم نشین چیلان بسر جا داشته

شاه عدل انگیخته فلک بر جخته هم خون ظالم ریخته هم ملک آباد داشته چندان بر برون رانده کالنش گرفته فرق

نه باد ابر خاک نه آب جبر او داشته چرخ و زمان گرده نداکه تیغ تو جا داشته ما خاک پایت بر افواه تو بهشت تماشا داشته

ملک ابد را ایکان ملیح و گردون آسمان ملکی مقطع کم زبان گرفته او مبدا داشته از فتح آزان ماه م ز پیروز زده ایام را

فتح عراق و شام را وفقی مسمی دا داشته بحر بیت تیغش آسمان گوهر اش اختر فشان زان گوهری تیغ اختران چشم مدارا داشته

آن روضه و فرخ بار پرچم جانی ساز من بحر نهنگ او بار من آهنگ اعدا داشته زبانی هلکیت موکل آتش و فرخ

واو بار لفظ یا بمعنی فرو بردن تیغ ممدوح را از جهت آب داری و سبزی و سوختن خرمن عمر اعدا بر روضه و فرخ بار و بحر از حیثیت برق و سنا در زبانی سبب آنکه آتش حرب و قتال در کانون رزم گاه برافروخت بی وساطت و مصلحت آن شنود و نهنگ او باری بواسطه مردم خوار نکی

نمودن

نمودن شمس رخیت و نابود بودن آن بمثابه است که گویا بحر را بهم درکشیده و اثر از انهار بر صفحه روزگار نگذاشته

معمار دین آثار او دین زمین ار گردد او کعبه آن دیوار او از خضر بنیاد داشته جبهه نظیر او جهان نادیده عشق را نشان

امید جهان را عیب دان زین بر دامان داشته خط کفش حرز شفا تیغش درد عین الصفا چون نور مصطفی جان بحیرا داشته

در بر بهشت خندان بر عدو گو جا شه کرد از رو مقلب تا ز تکل او کو چشم نادا داشته پیران ملک پیر ارزشش چون پیچ پیر بر تش

چون بار دلبر دشمنش یک چشم بینا داشته ای تاج گردون گاه تو جهدی فی آنگاه تو یک بنده درگاه زده چون بدو دا داشته

دربندگان بیشی که بر بندبان آمد اکبر زان لعبتان گر فضل حق از جام خارا داشته افلاک غلک او بهشت خورشید و مه حاجت

دل برده کهستی از دست مهد اجبا داشته خوش غمزه چشم خور ز تو زلف طره پر عنبر ز تو بیشانی اختر ز تو داغ الغفا داشته

خصمت ز دولت بیغوا انکه دست کرده ها چشمش مدد و تو تا بر باد ملکها داشته باد و ملک باد است که از چهار طرف وزد

و در یا بور بندان آن چهار موجه شود و تخصیص باد و ملکها انگه هر گاه بچهار طرف تو تا منتشر شود خاصیت آن بلکه وجود ش

نخواهد ماند هر موی رخت رستمی بر ماهتاب نشان دهی جای رخش هر بر پیچی از زلف حور اداشته

سعنی و در برک سبز است واو هم سعنی زنجیر و مار سیاه است مقصد انکه هر موی اسب ممدوح رستمی و بحر از

و مار سیاه در پیش تر تیغی دندان مانند دو برگ سبز است و از طاس رکوی قطاس مقصود دست و پنجه آن

قطاس است که از از جهت درازی و نرمی موی زلف حور تشبیه نموده باد سلیمان در بر بر شش ز فرمانبر سی

منظر رشش طیر بیت کو بنی یکرش طارت ما داشته ارغل او مه اکله در جشنی خورشید آید گاه

و چو حمل زان سنبله کبش سبزه صحرا داشته باد از سعادات اب حسنات الطیبات را مدد هیلاج عمرت را عدد عاقبت

اقصا داشته هیلاج دلیل عمرت یعنی دلایل متنوعه بر فواید عمر تو از سعادت ابدی باد بر تر ز عرش قدر و

قدر آیت ای جزو مد ذاتت مدت جو وجه کیتی مطر داشته در سجده صفهای ملک پیش تو ساجد به

چنداکه محراب فلک پیران بر پا داشته مولات علیات اسمان با جبت ساولنه اختران صف علامت جهان

شرقا و غربا داشته

در بحر رجز مثمن سالم بر وزن مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

[illegible]

خورشید کسری تاج پی ایوان نو پرداخته یک اسپه برکوی فلک میدان نو پرداخته در حوت تیغ کاه او برسان نو پرداخته

ان علت جان بین علت زدای عالمی سرسام دی را بهر دی درمان نو پرداخته ابراز هوا برکل جگان مانند تیغ دیگران

درکام دم یکان پستان نو پرداخته پرده چارم منظره چهره برون از شده نزل جهان را از بره صحن نو پرداخته

چهارم منظره فلک چهارم است و شده نزد آنست که شش خانه شده و چهره بیرون رخش بیاید چون آفتاب در

ایام زمستان کم تابست گو یا که در شده گرفتار بوده است در نزل مهمانیت و پرداخته بمعنی مرتب شده آن

وار صد خوان مقصود اصناف ریاحین و نباتات و غیر آنست شاه فلک کاه نو داد جهان را جاه نو

چون حسن درین راشاه نو خیان نو پرداخته مان تاج دولت مکرمی کامشان یک آب رخش چون بار بدر جهان بر تن پستان نو پرداخته

بار ایشماری قوم شان جان شرده خواهید از مهمان ایک سر شده آشیان ایوان نو پرداخته همو داختران بر بخشید فهرتان ظفر

اقبال خسرو تان زر گیهان نو پرداخته خسرو جلال الدین سزد دارای شروان این سزد بر تخت سپهر آیین سزد دوران نو پرداخته

قصر تن کاستان ارم صد رخش دلستان حکم دهر شبستان کرم لستان نو پرداخته ایوانش از کعبه جان نو پرداخته

از بو قبیس حلم خویش ارکان نو پرداخته یعنی بجهت ایوان خویش که در وجه از کعبه بیش است زمزم از احسان خویش را

بیش مانده سفت داده بر زمزم کعبه نسبت آن نخواهد بود بنابرین از آن مرتبه قدم بیش نهاده احسان خود را بمنزله زمزم کعبه

در آن ایوان قرار داده محراب خضر ایوان او بر آب حیوان خوان او در هر شکارستان او حیوان نو پرداخته

فرآن صدرش بر شهی بر جنین بمیدان کهی چرخ از مه نو بر مهی چوکان نو پرداخته کردون چو طاق ازرخش لب نطاقی بر درش

در هر رواق از زر رخش برهان نو پرداخته هر خاک بستی قبله هر آب هستی دجله هر منبل او در بلا هدکان نو پرداخته

اشکال دولت کرده حل بر زرش از روی محل ای بیز پیکان از زحل پیکان نو پرداخته کلکش ابد را قهرمان بهر دو تنش بی زمان

هست از فم الحوت آسمان دندان نو پرداخته قهرمان بمعنی کارکن و کارگذار است و کارکار قهرمان ابد بعنبر در صفت قهرمانی

ابدیست و بجهت دوات ساختن ممدوح از دهن حوت آسمان دندان نو پرداخته و جهت ساختن

و دندان نو اشاره بجدت فلک است چه تازگی دندان حوت را الجب قدرت ممدوح بارادت او

[illegible]

اعتبار کرده چون از لعاب شیر زندان کاوت انگور تیغش را اعدا از مقرنندان نو پرداخته

بنابر مشهور مقرر است که شیر در دو سه عمر شمر نالکه آب خور کوزنانست لعاب خود را می فکند و یک عمر را

بی لعاب میگذارد که از بوی لعاب شیر هر گاه از آن دو سه عمر رسیده شوند رجوع بعمری که بی لعاب است

نمایند و شیر از کمین گاه بر آمده صید نماید و هر گاه در آب خور کاو کوهی صید گرفتار شیر میبود گو یا که آن انگور

زندگان کاو کوهیست که آن را گوزن گویند مقصود اینکه بنابرین مقدمات اعدای ممدوح را در مقرب تیغ خود که مقصد — کوزن مرد

وطن ایشانست از آب تیغ ممدوح یا از تیغ ممدوح که از جهة صفا در روشنی شبیه بلعاب شیر است آن

حالست که گوزن گرفتار شیر را و لفظ نو نیز درین مقام افاده غرابت میکند بنابراگه وطن و محل سلطنت

هر گاه بر شخص زندانی کند تازگی تمام دارد با دار القاهره تخت و گرز البرز افکنش بر جیحون نو [illegible]

جان و دشمنش عصیان نو پرداخته حکمش ولی عهد قدر پیکانش سلطان ظفر تیرش لطغرای هنر فرمان

نو پرداخته تریاک عدلش بهر دمی کسیر جان عالمی خاقانی از مدحش همی دیوان نو پرداخته

در بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف بر وزن مفعول مفاعلن

فعولن ای در حرمت نشان کعبه درگاه ترا مکان کعبه ای کهتر مجاورمان زینت

سهتر مجاور آن کعبه کعبه است ز رتو نشته خورشید العبد بر آستان کعبه

شاهان همه در امان قدرت چون مرغان در امان کعبه کردون بمثال تار کاهت

کرده زحق امتحان کعبه چون مقرر است که هر کاری اول امتحان میتمایند و بعد از آن شروع

در آن میکنند چنانچه در نوشتن اول امتحان قلم و مرکب و کاغذ می نمایند و بعد از آن بلوازم تحریر اشتغال میکنند

میفرماید که از روی حقیقت و حقیت کعبه در جنب بارگاه تو صورت تجانست حق کرده خلیل را ساخت

تا کرده حب نشان کعبه ملت بجوار تو بر آسود چون صید بدو دمان کعبه — [illegible]

جای قدم و مقام سجده است از بهر حواشی جان کعبه خاک قدمت بطعوی مصحف

صحن حرمت بسان کعبه — کعبه بدرت پیام داده است — کای کعبه جان و جان کعبه
جبریل که این پیام بشنید — حالی شده از زبان کعبه — بر کعبه شده جان‌فشان خلق
بر صدر تو جان‌فشان کعبه — دست تو محیط بر ممالک — ابری شده سایبان کعبه
ای تشنهٔ ابر رحمت تو — چون من لب ناودان کعبه — شیطان ز درت رمیده انسان
پیلان نگاهبان کعبه — ظلم و حرم تو حاش لله — پای سگ نردبان کعبه
رضوان صفت سرای برّت — گردت بدر آستان کعبه — جوید به تبرک آب و سنت
چون حاج ز ناودان کعبه — دهلیز سرات ناف فردوس — چون ناف زمین میان کعبه
چندانکه مجاور حجازی — داری صفت نهان کعبه — شروان شود مکه گشت و برنت
دارم حرم عیان کعبه — ای کعبه بساط آسمان خوان — عنقا شده مورخان کعبه

مینقر باید که ای شخص که کعبه بساط و آسمان خوانی چون مقرر است که عنقا را بر سقاقهٔ مورخان کعبه است
پس همین قیاس کن شروان از تو مکه شد و زیم تو حرم کعبه است عنقا مورخان تو باشد

از خصم بکین تو کشد دست — چون ابرهه بر زبان کعبه — زاقبال تو سنگسار گردد
چون پیل زبان رسان کعبه — ای دولت در رکاب بخت — چون جنت در عنان کعبه
هر جا بنماز چون کنی روی — سوی در کامران کعبه — بر فرق تو اختران رحمت
بارند ز آسمان کعبه — ای کعبه ملک عصمت الدین — من بنده رایگان کعبه
ای بانوی شرق و کعبه جود — من بلبل مدح خوان کعبه — در کعبه چو من شدم زبان‌ور
وصف تو بدای بیان کعبه — موقوف بشارت تو ماندم — چون حاجی میهمان کعبه
تا از حجرت داستانم — حال سیه و لسان کعبه — در دولت جاودانت بنیام
هم حرمت و هم توان کعبه — پرده در بارگاه بادت — زان حلقه که هست زان کعبه

دولت

دولت شده در ضمان عزت — چون ملت در ضمان کعبه

در بحر رجز مثمن سالم بر وزن مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن — عید است بیش از صبحدم مژده بگار آمده
بر چرخ دوش از جام جم یک شمه پیدا آمده — خمار بفتح اول اسم فاعلست بصیغه مبالغه و خمار بضم اول بمعنی خماری که بعد از
مثل زنا و بضم اول که بمعنی زاهد است و از یک شمه جام جم که دوش پیدا آمده مقصود هلال است
عید آمد از خلد برین شد شحنه روی زمین — ماه نو طغراش بین امروز بر کار آمده — کرده هوا خرم فضا صید گوزنان جنگجا
شاخ گوزن اندر هوا انگشت نون پیدا آمده — پرچم ز شب پر در حبش مرطاس پرچم ساخته — بیرق ز صبح افراخته روز سپید آمده
بر چرخ بگشاده کمین داغش نهاده بر سرین — ماه عید انگشت بین بر چرخ دوار آمده — عید همایون فر نگر سیمرغ زرین پر نگر
ابروی زال زر نگر بر فرق کهسار آمده — از گرد رخش آسمان ز مغفرش انجمان — از غلغله سوز آتش جهان بر چنگ تاتار آمده
گیتی ز گرد لشکرش طاوس بسته زیورش — در شرق زلفین شبهرش در غرب مسمار آمده — بی لکم کمان سهی شب برادران ز خشم قربان
وز دیده در کوی مغان نزدیک خمار آمده — ساقی صنم بکر شده باده صلیب آور شده — قندیل از و ساغر شده تسبیح زنار آمده
شکل دست ساقی و صراحی را صلیب تشبیه نموده در حالت گرفتن صراحی و چون باده علت ترسیم آن شکل گشته
چه بی باده کسی صراحی را بمجلس نمی آرد چه جای آنکه بدست گیرد از این جهت فرموده که باده صلیب آور شده
و قندیل از آن ساغر شده یعنی ساغر از آن باده مانند قندیل که از چراغ بر افروخته شود درخشش و بر افروخته
گردیده و چون صاحب آن مجلس منکر تسبیح است از این جهت تسبیح را زنار فرموده عبارت بنهایت آشکارست
هر بیت گوئیش عنبری هر بیتی لولوش کوثری — هر جوی ز ... عنبری بر برگ گلنار آمده — ریحان روح از بوی می ...
بزم صبوح از جوی می فردوس کردار آمده — می عاشق ... زرد و هم ... — زرد صفا پرورده به تلخ شکر بار آمده
خورشید خشان می زان رو ... — جو جو همه جانهاش می فعلش بخروار آمده — آن جام جم پرورده کو آن خشاب زر و زرد کو
آن آتش ... کو ز ... بیمار آمده — می آفتاب رخشان جام ... تشمان — مشرق کف ساقیش و آن مغرب لب یار آمده
در ساغران صهبا نگر در کشتی آن دریا نگر — بر چنگ مه مهر انکه کشتی بر رفتار آمده — مطرب چو الله الله ...

از سینه بربط نفس در حلق مزمار آمده
بربط چو عذرا مریمی کابستنی دارد همی
بر ساعد خیر چون چنگ پی رگها پدید آمده
آن آتشی کز وی [illegible] در درد [illegible]
کان حلق مارکشان ز دم [illegible] افگار آمده
صفهای مرغان [illegible] در صفهای بزم شه
مانند طفل لوح خوان در درس تکرار آمده
شروان [illegible] سلطان [illegible] افسرده کردن [illegible]
ترکان عشرت با بجان دلها خریدار آمده
ز بادی من [illegible] آب دمی [illegible]
شب بوی شبی [illegible] داغ [illegible] شب تار آمده
[illegible] خواب [illegible] دهی [illegible]
و زنا [illegible] غم [illegible] مجروح رخسار آمده
بیمار بوده [illegible] سرطان [illegible] داده [illegible]
در کام [illegible] بیک [illegible] آمده
شمع روان [illegible] آتش [illegible]
دریغ [illegible] چون دانه نار آمده
سر [illegible] سقلاطون [illegible] بوده [illegible]

آن آب نوشین [illegible] شاخ [illegible]
از دور دادن هر دمی زنار زنار آمده
آن چنگ [illegible] بریشته [illegible]
آن چند [illegible] با هم بیکار آمده
راز سلیمانی [illegible] زان مرغ [illegible] شنو
چون عندلیبان [illegible] فضا [illegible] آمده
جام [illegible] صبح [illegible]
دستش سحاب [illegible] چون لعل دلدار آمده
آئینه بردار [illegible] غمزه سحر آفرین
با خوی [illegible] صبر [illegible] آزار آمده
ای خون [illegible] در [illegible]
ای از [illegible] خوان [illegible] آمده
او بلبل [illegible] طبعش [illegible]
عهد [illegible] جنگ [illegible] آمده
معجون سرطانی [illegible] بیمار آمده
هر سنگ [illegible] کرده [illegible]
برگ [illegible] در هوا [illegible] آمده
روی [illegible] بگرفت [illegible]
از آتش [illegible] سپید [illegible] انار آمده

افسون [illegible] لب بر لب یار آمده
نالان [illegible] دست [illegible]
در [illegible] گرفتار آمده
[illegible] جهان [illegible]
شعر خاقانی شنو چون [illegible] آمده
آن [illegible] عیدی [illegible] شاه جهان
تخت جلال الدین [illegible] آمده
ای [illegible] سودا [illegible] آمده
باز [illegible] در کمین [illegible] آمده
[illegible] روزی [illegible]
و زدست [illegible] جام [illegible] آمده
خاقانی [illegible] خون [illegible] روان
در مجلس شاه [illegible] لعل [illegible] آمده
خر چنگ [illegible] آمده
آن کعبه [illegible] آتش [illegible]
از [illegible] زر [illegible] دینار آمده
خورشید [illegible]
بر آئینه اسکندری [illegible] آمده
آفاق [illegible] آتش [illegible]

سقلاطون [illegible] مقام
[illegible] گرمای سرطان [illegible]

هم [illegible] خوان [illegible] آمده
[illegible] ده [illegible]
با ساقی فرخنده [illegible] آمده
[illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] آمده
خاقان اعظم چون [illegible] معظم چون [illegible]
خورشید [illegible] ذره [illegible] آمده
عدلش [illegible] سامان [illegible]
دادش چو [illegible] آمده
سام [illegible]
خصمان [illegible] آمده
باد ولت شاه [illegible] جهان
عقرب [illegible] آمده
او نور [illegible] خاک [illegible]
پیکانش چون [illegible] آمده
ای خانه [illegible] ملک [illegible]
در خانه اسلامیان عهد تو معمار آمده
با دت رعایا [illegible] رایات خضر
پیکان نصرت [illegible] عزم تو [illegible] آمده

کز [illegible] ازرق [illegible]
بوی گلاب [illegible] آمده
نا ورد و ریحان [illegible]
[illegible] هر سال یکبار آمده
ترک [illegible] ملک [illegible] ملک
فخر [illegible] آمده
از [illegible] خسروان [illegible]
[illegible] آمده
شمشیر او [illegible] آمده
هر [illegible] آمده
با تیغ گردون [illegible]
کز خسروان [illegible] آمده
بر [illegible] صفت [illegible]
از آنکه [illegible] آمده
ناکرده [illegible] جان [illegible]
هر [illegible] ملک [illegible] آمده
ای [illegible] فلک [illegible]
در [illegible] آیات [illegible] آمده
تابع فلک [illegible] ملک [illegible]

گلگون صراحی [illegible] آمده
کافور [illegible] باده [illegible]
[illegible] آمده
چرخ [illegible] هر جا [illegible]
با طاعن [illegible] ملک [illegible] آمده
گردون [illegible] کار [illegible]
آن نعل [illegible] آمده
[illegible] ملک [illegible]
[illegible] آمده
مردان [illegible]
و زرای [illegible] آمده
تیر [illegible] آمده
[illegible] آمده
[illegible]
چون [illegible] آمده
[illegible]
[illegible] آمده
[illegible]
سرهای [illegible] آمده

دف ای ذرت سلام را فال از تربت ایام را تا ابلق سپهر رام را از فیض صبح سحر آمده از مدح تو اشعار من رونق فزاد کار من
دولت از ین روبار من با بخت بیدار آمده من جان بسپارم بمدح تو عنبر نگار مدح با آنکه از مدح تو الفاظم اذکار آمده
امروز سحر از من جوانندم استاد سخن صد عنصری در پیش من شاگرد اشعار آمده
در بحر رمل مثمن مقصور بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات صبح خزان بین قیامت در جهان انگیخته
نعره شان نفخ صور از بهر دهان انگیخته مراد از صبح خزان موذنان و مناجاتیان اند که ببانگ اذان غفلت زدگان
خواب راحت را بیدار میسازند و چون نفخ صور باعث آگاهی اموات خواهد بود بان مناسبت قیامت انگیختن
و اظهار نفخ صور را بآن قوم نسبت فرموده صبح شد از وقت شان عید از درون برساخته مرغ [illegible]
از صبح شان شور از نهان انگیخته روزه پای اندر رکاب شان باستقبال عید دستها از رکاب [illegible] عنان انگیخته
رجهان این نقره کبران عید کرده پیش از آنکه صبح عیدی نقره چنگ از زبران انگیخته چشم ساقی دیده چون
زنبور سرخ از جوش خواب عشق شان غوغای زنبوران روان انگیخته جوش و طغیان خواب باعث سرخی
و زهر چشم است ازین جهت چشم خواب آلود ساقی را بزنبور سرخ نسبت کرده و ضمیر دیده راجع است بجام
نقره کبران که در بیت سابق گذشته و از نقره کبران مقصد با جام کبران نقره و بلور است یا مبتجان شراب سفید
رنگ صافی و در فرهنگ اصطلاحی تصحیح رسوبت خواران و طالبان دنیا شده کرده تیغ صراحی ز لب شکر خنده را [illegible]
زیرش چون طوطی از خواب گران انگیخته زان می کآتش زند در خوانچه زرین جرخ خوانچه کرده و آتش جوان در میان
انگیخته خوانچه شان چون خلیل از نار گلزار جرخ جرعه شان جوی مسیح از خاک جان انگیخته عادت برده نکام روزه
داران بوی مشک در لب خم گشته و زخم ضمیران انگیخته فاعل جام کبرانند که سابقا گذشته و مراد از ضمیران
انگیختن بخ خوشبوی ساختن است یعنی مبتجان شراب و جدت حضور بوی مشک را بجهت لب خم از کام روزه داران
عارت کرده اند و از بجی ضمیران انگیخته اند یعنی بدان مشابه لب خم را از ان عطر خوشبوی ساخته اند که گویا ضمیران از انجا بر دمیده
و این شاره و طیب و مع خوشبوی دهن روزه داران که در حدیث نبوی که سابق مذکور شد ظاهر میکرد و ضمیران بجهت
وداع روزه گلگون میکشیده تا ز خاک جرعه چون شکر وداعی کلستان انگیخته

[illegible]

گرده بی روزه قضای عشرت اند یک صبوح در آتش از آب صبوحی در جهان انگیخته نکهت جام صبوحی چون دم [illegible]
عطر مشکین بر نغز آسمان انگیخته شاهدان آب دندان آمده در کار رب فتنه از خواب خوش دندان کنان انگیخته
آب دندان در اصطلاح بمعنی ضعیف و زبون و سهل البیع در تعریف مراد خوش ادایی بتکلف در هر امر چنانچه انوری فرماید
حادثه در زد و رد و فتنه در شطرنج غم مدبکات احریف آب دندان تو یعنی شاه ان که زباده نوشی بمبالغه
و تکلیف شاهدان نشسته شروع در بحر مستی کرده فتنه که در خواب خوش بود دندان کنان [illegible] بیدار [illegible] شده
روی ساقی چون جان در چهره و گلگونه لب هم نمک هم سرکه هم حلوای خوان انگیخته کشتی زرین بکف دریای آتش درد
و حباب گنبد تماشا بادبان انگیخته آهوی شیر افکن با کاو زرین زیر دست از لب کاوش لعاب لعل سان انگیخته
بحر دیبی گه عنبر دکاو عنبر زای ارزد کاو زرین از بحر نوشین عنبر زبان انگیخته دیده بنشیں عکس خورشید آتش انگیز [illegible]
از بلورین جام عکس می جهان انگیخته ما بوسه زن لب ساقی شده قند شکن تا فغان زان بسته لنگر [illegible] انگیخته
خورده می چندان بطاس زر که قرص صبح خور طاس نوبت ز عفران انگیخته تا کشیده شد زهی مهره ماه جام
طفلی زین بهشت بستان انگیخته لعبتان چشمها حیران که باز بخت نرد چشمها از لعبتان ستخوان انگیخته
رقعه همچون قطب و در شش چار و دو کعبتین از سه سو پروین و نعش فرقدان انگیخته مراد از رقعه درین مقام بساط نرد است
و بنا بر عدم حرکت بساط نراد ان را بقطب نسبت کرده و چون مهره نرد شش طرف دارد لفظ سه سو جهت تخصیص
نقش شش و چهار و دو است که مجموع دوازده باشد از پروین بجهت اجتماع نقاط مقصود نقش شش است
و از نقش چهار از فرقدان دو با نقش دو اشاره اراده نموده میفرماید کعبتین بر روی رقعه قرعه شادی شده
از یکی شش بر او انجه زنان انگیخته قسمت از قرعه که بر چهار طرف آن حرف انجه منکارند و از ظهور آن فال ملاحظه
خیر و شر سوانح زمان استقبالی مینمایند درین مرتبه کعبتین بازبان قرعه نسبت کرده و نتیجه بر دو جهت نرد را
بانچه از آن قرعه ملحوظ است چنگ سعف طرب شاهد آتش انگیز طرب واب سحر از زخمه سود آن شان [illegible] انگیخته
دست سعفار عیسی دم ز روی ارغنون غنچهای سقف انجیل خوان انگیخته بر بطی چون [illegible] طفل نالان در کنار

[illegible]

طفل را از خواب سبت دایگان انگیخته   بربط از بس چوب کز پستان خورده طفل وار   ابجد روحانیان پیش از زبان انگیخته

نای چون شاه حبش دو رنگ خادم پیش لب   هشت خلد از طبع و نه خیم از میان انگیخته   چنگ چون بختی پا بسته کرده زانو بباد

از بر مستی مهار از ساربان انگیخته   بازوی دست رباب از بس که بر رگ زخم زد   نبضش چون نبض رگ آتش روان انگیخته

وقت ... شکل در شکارستان او   از چمن تا قیروان گرد ... کاروان انگیخته   نصرت گشتاسب رویین تن سیاوش نقش جز

پیش تخت شاه کیخسرو مکان انگیخته   راوی خاقانی از آهنگ در ایوان شمع   نقش نام بالمظفر جز زبان انگیخته

ماه نو دیدی حمایل ز آسمان انگیخته   اختران تعویذ سیمین بر کران انگیخته

از حمایل درین مقام طوماریچه مرادست و از انگیختن ظاهر ساختن مقصود   شب ز انجم کرد بر گرد حمایل طفل وار

سیصد آن قل هو الله بی عدد انگیخته   از نسیم ... و بچه حرز دران سوره قل هو الله می نگارند و طفل را در صف ... شب

و کواکب که بر دور هلال ظاهر ... سیصد آن ... فرموده   صحف مینا را ده آیتها کز ارش کرده شب

از شفق شنگرف و از مه لیقه زر زان انگیخته   مراد از صحف مینای فلکست و درین مرتبه هلال را بدات لسته نموده و ده آیه

تکلیف ... که اکثر ... آنها علامه آیه ... کواکب را در صحف مینای فلک بعلامات آیات نسبت کرده

و چون شب باعث ظهور ستاره و شفق و هلال است ازین جهت شب را فاعل اظهار آنها فرموده   شب گوزن

افکنده گوسی ساخته انگشت در هوا   خونش از ناف فرو چرخ ارغوان انگیخته   شب چو فصادی که ... مبضع

کرده ... طشت کرده سرنگون خون از زکان انگیخته   زهره با ماه و شفق گویی ز بابل جادویست   نقل

آتش در هوای قیروان انگیخته   مشهورست که زهره همی ... بابل فرا گرفته ... سیوم عروج شود از آن

این عمل را بزهره منسوب ساخته از قیروان درین مقام مراد فلکست و قیروان اطراف معموره باشد چنانکه ... بعقیده

نعوذ بالله اگر بهیبت تو مشغول کند   ز قیروان بر سد تا بقیروان آتش   و از نعل و آتش انگیختن مقصود اضطراب

و بیقرار است و ... درین مقام مقصود ... است یعنی زهره آسمان از جادویی بیقرار ساخته و نقش بیقرار ساختن

فلک زهره وجه بیقراری فلک ظاهرست   شب بجهان ... خواهد افکندن که هست از کواکب همه با ... کمان انگیخته

گوزنان زیر چرخ چون طفلان بعید از بهر آن   گوزنه کردست گوز ز اختران انگیخته   گشتیم چون بپرده کری از حراق چرخ

لیک بچه شررها از دخان انگیخته   نی شرر ... زیر دود ... برق آن   دود در زیر و شرر بالای آن انگیخته

پاسبان بر بام دارد شاه پنهان شاه چرخ   زیر بام از هندوی شب پاسبان انگیخته   قبل ازین معمول چنان بوده که پیاده

بر بامهای نشسته اند می فرماید که هر گاه معمول چنان ست چراغ آفتاب که هندوی شب پاسبان در زیر بام نشسته

خلاف ... فوق ... تحت ... و دین معنی لطف پنهان بکار میماند پس ... انگشت شود که بجهت عدم

نشسته چون ... شاه چرخ پاسبان در زیر بام نشسته   شب ... خواهد بام گیتی ... که ثابت النعش ... انگیخته

در بر ... گرز گاو ... بدست   و ... نقش کاویان انگیخته   ... زاری بر فلک ... ز کیوان ...

دلو را از ... ارش ریسمان انگیخته   چرخ چنان ... جان ... کوه   گرزی از ثابت ... جان بستان انگیخته

شیر با گاو و بره ... آشتی کرده بطبع   آشتی شان از ... مهربان انگیخته   ساز آن ... صاحب ... اند ... چرخ

سوزان قرای صاحب طیلسان انگیخته   چشم ... بر آن خوش ... کرده   ... کردان ... جان ... انگیخته

نقش جوزا چون دو مغز اندیشی چرخ ...   یاد ... برج الصنم در ... انگیخته   برج الصنم مردم ... گویند که

شکل زن و مرد است با یکدیگر متصل و برج الصنم ... در فارسی مردم گیاه ... و سر بزرگ گیاهی است شبیه

بآدمی که در زمین چین روید و نکو ... بود چنانچه ... آن مردی بسر آن ... بسته در ماده ... پیوسته دو تنها

در کردن هم حمایل کرده و با ... محکم ساخته ... بر پای چیاده افتاده باشند و ماده را

بر عکس ... هر کس که از ... در زمان بمیرد و بعضی گویند که بعد از سالی بمیرد و از زمین بر آوردن آن

این نوع بود که از اطراف آن خاک را خالی کنند چنانچه باندک قوتی کنده شود پس ریسمانی

بر کاو یا سگ ... که ... بجانب ... بستن ... بیخ آن ... و بعد از آن طعمه مناسب

جانور را باو نمایند تا بجانب طعمه میل کند و آن از بیخ بر آید چنانچه حکیم اسدی طوسی فرماید   همان

از گیاهان با بوی رنگ   شناسنده خواندی ورا ... رنگ   ازان ... کسی ... زیبی

چو ایشان مشتری سروان هم بجای بکاوان ازان چینه کنند و برد سران کاوکوکنند بر جای مرد

خور سرطان مانده تا معجون سرطان گیرد زانکه معلول است صفرا از خزان انگیخته مشتری را ماهی صید کانی زیر دست

آفت بتر از کان ترکان انگیخته بخت بر زرهای انجم در ترازوی فلک نقش نام خسروان کامران انگیخته

ور شهاب ناوک اندازد سماک نیزه باز لشکر تیر و زنش صاحب قران انگیخته این توئی از تیر و غوغا در جهان انگیخته

سینه و بالا خون بدان شکیب بستان انگیخته کاهی سنان میگویند چو بستین و بسنین بتازی طلبند و کاه مقصود سینیست درین

مقام مطلب ثانی مقصود است از شکیب بستان فرده مراد است نقش زلف بر رخ دلکش تو زنجت در چشم من بوستان

از ابر و ابرار بوستان انگیخته درین بیت لف و نشر غیر مرتب رعایت شده چه انگیختن بوستان را از ابر مقدم

داشته و ان اشاره به تبیین کلمه نقش زنجت در چشم منست که در آخر مصرع اولست پرنیان خوبی

دو دیبا روی از نجت منست مارت زد میاد خار از پرنیان انگیخته آب دو چشم داده بریاد من بجان حجرا

سنگ در بر میبردم و در دل افغان انگیخته از لبت چون گلشکر خواهم که داری در جواب زهر کان در سلیت از ماردان انگیخته

دل بکان مسپر دگر دست تو غوغان بجان داغ هجرت پس بعینی انکان انگیخته آه خاقانی مشنو باز لف در دلکی بگو

کین چه دود است آخر از جان فلان انگیخته کاروان عشق را سپاه خانه خشم او داور شرق شاه ارلان سپاه خان انگیخته

داور امت جلال الدین خلیفه ذو الجلال گوهر قدسی بکان کن بکان انگیخته شاه شرق گوهر بهرامیان

صبح عدل از مشرق این خاندان انگیخته هیبتش تاج از سر بهرام زنگی انگیخته صولتش خون از دل طمغاج خان انگیخته

قاهر کفار و باج از قاهره در خواسته دامغ اشرار گرد از دامغان انگیخته همان کوه زهره افتاب کان ضمیر

آفت مرجه آفتاب از کوه و کان انگیخته ذات او مهدلیت از مهد فلک بر آکره ظلم را حالی بچاه اصفهان انگیخته

کرک ظلم از عدل او ترسان چو مار از چوب رنگ عدل او ماری ز چوب تیر جان انگیخته قهرمانش طوطی از خزان برآورد چیار

جز امرش چیره باز از مرغابان انگیخته دانش از نور تحقیق بیت چون نور نبی صورت انصاف در آخر زمان انگیخته

بلکه تا حکمش دمیده صبح عدل اندر جهان در زمین ملک صد نوشیروان انگیخته نیل تیغش چون بکاهش تو خضر خرز

اجرام هندوستان از دودمان انگیخته ازین نیل مراد نیلیست که از ان رنگ کبود کنند و از جهت سبزی و کبودی

صفت تیغ گشته و اضافه بیانیست و اسکاهن بکسر اول سرکه و ریزه آهن ممزوج را گویند که بجهت رنگ سیاه

ترتیب میدهند یعنی ولایت خزر که ترک انداز نیل تیغ ممدوح مانند اسکاهن سیاه و تیره رنگ شده اند چنانچه

گویا که در دودمان ترک هندوستانی انگیخته هنداز هندوستان گر نیل خیزد طرفه نیست طرفه

نیلی گر خزر زهندوستان انگیخته در ید بیضاش ثعبان افگند خیزران خصم را ضیق النفس زان خیزران انگیخته

خیزران چوبیست چنان که در هندوستان از انها بتازی عربی گویند و خاصیت آن چوب آنست که هر گاه سقوف

سازند و بصاحب مرض ضیق النفس دهند تنگی نفس او را دفع نماید و حقیقت خاصیت آن از طبیب هندی

معلوم شد چنانچه عبارت هندی را خوانده از خواص چوب خیزران یکی این خاصیت بود مقصود اینکه

بوسیله غضب ممدوح بر اعدا هر نافع ضار میگردد و اگرچه خیزران را باعث ضیق النفس میسازند

معنی می بخشد مقصود آنکه چون آن کمند پیچان در گلوی خصم می پیچد خصم را بمرض ضیق النفس گرفتار میکند

جانسانش در حسرت اقبال او با کام دلش صد ره او با رخنه از خان و مان انگیخته روی آوردن بخت و اقبال گویند

یعنی جانسکه در حسرت اقبالست مرادی که بکام دل خویش می باید آنست که خانه اش بزمین فرو رود چه اگر این

مراد او را حاصل نشود از خرحدی که بر ممدوح میبرد آن قسم بلا ها باو روی آورد که این حالت را بدرجه

بلند اقبالی و عزت با توان کرد بنا برین خسف مرتبه کامکاری او خواهد بود مصرع خاکساری را چو آتش طالع

چون مار بخت داده جوع الکلب و در خان قحطان انگیخته این تأیید بیت سابق است حسرت بردن خصم را

بر اقبال ممدوح بمرض جوع الکلب تشبیه کرده که اشتهای مفرط دارد و آن اشتها منتج ضعف و هلاکت

است خصم ممدوح را خاکساری فرموده که آتش طالع باشد یعنی انگیخته در درجه طالع او در آید بسوزد و بغیر

از خاک چیزی نصیب او بجهت خوردن نباشد مصرع ثانی بیان مصرع اولست و تشبیه بخت دشمن ممدوح

بمار بجهت خاک خوردنست و از خان خانه مقصود است بیت بود همت شهریاری نوع دعوت خسروی

مرحوم از خزران و طوفان ز آلان الخ   بادعای حضرت هود طوفان باد بر عاد و بیان ما نازل شد و بادستدعای
حضرت نوح طوفان آب بر قوم نوح ظاهر گشت و خزران بتقدیم را معجمه و آلان الحال دو شهراند در ولایت ترکستان
که اهل آن شهرها بصفت کفر متصف اند و در سابق تفصیل از احوال این دو شهر نوشته شده هیبت او مالک آن دو
زبانی خاصیت   دو زخ از دربند و ویل از شابران الخ   مالک دربان دوزخ و زبانی ملک غلاظ که بر آتش
دوزخ موکلند و دربند و شابران نام دو شهر است در شروان و قلعه مشهور بدمور قاپی در شهر دربند واقع است
و آن قلعه العجب مکان و جدار بر شابران ارتفاع است و ویل جایی است در دوزخ از این جهت دربند را دوزخ
و شهر شابران را ویل نسبت کرده چنانکه شروان خیروان الابن شرف آن از قیاس   صورت بغداد و مصر از خیروان
الخ   هم خلیفه مصر بغداد است و هم قبله کعبتش   دجله از سعدون و نیل از کردان الخ   دجله وادی است در بغداد
و نیل رودیست در مصر و سعدون و کرد ما ل شده که نام دو موضعت در ولایت شروان حب لشکری
دیدی که پیچون برده بر دیوان روس   از کمین غارتش شیرسیستان الخ   جوششگوش که نالد چون کوزن از بیت
گرگ   حیف خرگوش از تن شیر زبان الخ   لفظ جوشش گوش مناسبت حیف خرگوش است و در این بیت فی الجمله
تعقیدی هست چه بر این تقدیر است که جوشش کوس ممدوح که فی الحال در بیت گرگ مانند کوزن و حیف خرگوش
از تن شیر انگیختن اشاره بکمال زبونی شیر است چه شیر را از جهته تهور مردان شجاع مناسبت است و خرگوش را
بمناسبت حیف بزبان بیت سیر میکرده کلنگ آسا همه شاهین دلان   چون قضا سیمرغ را از آشیان الخ
یعنی جمیع شاهین دلان که کلنگ آسا بر اوج کامرانی بسیار بودند و در هیأت اجتماعی و اتفاق و در آن سیر
و سلوک بیک سمت موافقت داشتند ایشان را از جا گردانید مانند قضا که سیمرغ را از مسکن و منزل
مألوف بکوه قاف انداخت و منزوی زاویه شرم و ندامت و انفعال ساخت بیت   رانده تا دامان
شب چون شب زمه جیب چرخ الخ   چادر آن یک قواره از کتان الخ   یعنی ممدوح باره عزیمت رانده
تا آخر شب قاز جیب چرخ قواره ماه ظاهر گشت و این کنایه از آن بابی است که ماه در آخر شب طلوع می نماید
بر چرخ الخ

چرخ الخ   پیش شمارش رسید بر بلندی ها علم   مجمع چون صبح شمشیر تاختن گاز قران   با شمشیر ابر کرد چون الخ
زهره چون بهرام خونین باره خونین بر زر   آهنین تن باره چون با دخزان الخ   فاعل تیغ آختن ممدوح است که
ولایت طبرسران و قمق و قپچاق بعضی از ولایت شروان مقرر شده و بعضی از آن تابع است که کرد آیا
شروان عزم محاربه ایشان نماید در میانه وسطه نیست و در تیغ آختن ممدوح از صبح که بیلاک شده آفتاب در پیام
او دست تشبیه نموده به در تیغ کشیدن بکفاران مقصود آنکه تیغ آختن ممدوح از صبح گاه تا مجدد سر شده که
از زهرا کرده خزان الخ یعنی با وجود آنکه در صبح بچه رعایت اهر کرد الخ می شنیده و تیغ انداختن خیال
تیزی و جلادت بکار برد که از زهرا که در کمال عزت حرکت و سبک رویت کرد مستی الخ یعنی اهر ارابر
تیزی که در تیغ راندن بکار برد متصف بصفت سستی حواری ساخت و از خون ریزی خون ایشان به تیشه
که زهره فلک سیوم که مقام نشست اوست از رنگ آن خون خنده بهرام که مریخ است و در کان خنجر گذار نهب
اند و لسرخی رنگ او در امر صرف و شبهه اند ازات خونین که مراد از آن فلک سیوم است که خون بالجا
رسیده سرارشده و آن آهنین تن باره را شبه با دخزان الخ تا به زهره را آهنین تن بدو جهت فرمود
یکی از جهت رنگ ظاهری فلک و دوم بجهت آنکه هر چند حرکت مینماید جسم و قوت او در سیر کاسته نمیشود و باد
خزان نیز بدو سبب تشبیه نموده یکی بجهت تیزی سیر و حرکت بدان جهت که باد خزان بغایت
تند و سبک شده و دیگر آنکه چون هنگام صبح فی الحال آن مجلس گشته و در آن وقت کواکب متواری و پوشیده
نشسته حرکت آن باره را از جهت محبت آن ظاهری کواکب باد خزان که ایام برگ ریزشت نسبت کرده

هر یکی عطف یاری در وزر او دمی تیغ   از صرد ریاض عطف جوان الخ   برکشیده تیغ اسپه چون آفتاب اندر اسد
در مقرر از آن جهان مهرگان الخ   آنکه از تیغ خلیفه ارسلان بیکار زار   جوشش چیش از اردو شیر الخ
همچنان خسرو موسی کف الخ   این نظم چون سامری سحر زبان الخ   عنصری کو معزی بسته الخ
معرفت از سر که مهتر الخ   تا جهان هست چو آن بیت الخ   رای بر خنسی ای مدد بحث جوان الخ

فاور بهشت بام و چار دیوار جهان گر زمانه زینت سینه و جهان آگنده تا طراز عکس را مانیست منقش ...
بر طراز عکس نقش جاودان آگنده در تحیر مصلحان شمس المغرب که کوشیده

مقصود بر دوران مشغول فی علات متغیبین فی عادات قسمت بر توام فرشته آینه ما را کف و بر تو نور از آمدن است

فشته یعنی عاشق و جا آمده و سینه نام دیگر ... آینه است و در این مقام مراد از فشته عاشق است

تا آینه جمال تو دیده در خویش
تو عاشق خودی رخ تو عاشق آینه
از روی تو در آینه جا یافته شود خیال
بین روی تو را تا نگنده اندر آینه
در نور روی تو وصف لب آورده عاجز
از رنگ چشمان آتش هم گرد آینه
ای خدای پرستش شده آینه پرست
ریخ رخ ... محراب دل بر آینه
گر آه دل بسوزم هر جا که آهن است
تا هیچ ... آینه
قبله ... آینه ...
صورت هر آینه ...
صورت ...
روی ... آینه
در آینه ...
چشمه ... صورت ... آینه
از ... آفتاب
در روی او ... آینه
سلطان اعظم ...
چون ... آینه
تا ... جمال
معقول ... آینه
زاقبال عدل ... محکمست
گر ... آینه
ای صاحبی که کل جهان ...
کاهرای رای ... آینه
آنچه ...
گر روی ... آینه
سازد فلک ...
دارد ... در بر آینه
گر منظر تو ... آفرینند
روح القدس ...
گر ... خصم
یکبار ماند ... آینه
ماند ...
چون در حجاب ... آینه
باشد ...
چون ... آینه
طبع ... کرده

و مهر ... آینه ... و چون ...
با هوای ... در آینه ...

در خدمت تو رشوان آمدن از آنکه
گرد و سیاه روی ... آینه
گر در دل ... خویش
طبع ... و لطف ... آینه
طوطی ...
هر که ... آینه
گر لطف تو ...
کامل ... آینه
ورنه ...
کامی ...
گر ... آینه
مردم ... آینه
نام ... آینه
گه گه ... آینه
از ... آینه
آینه ... آینه
تا ...
زینه ... آینه
گر ...
در ...
گر ... شعر ...
ما ... آینه
این ...
گر ... آینه

در اول فرموده که سبب آینه ... ردیف شعر ...
و باز ...
و در صورت اصلح است که ...
صبح ... آینه ...
... آینه ...

بگذار این شوم ...

آن ...
چون طبع ...
...
خضر ...
خضر ...
این ...
...
...
کوه ...
...
نوح طوفان ...
ملک ...
...
...
از ...

به شبستم بود خانه ری
بگشته‌ام شدم از آن ساده
خاک شوره شده‌ام چه کنم
نامسلمان شدم از آن ساده
چون شکر [illegible] ره از گرد سفر
شکر افشان شدم از آن ساده
خشک چون شاخ درمنه شده‌ام
لعل رخشان شدم از آن ساده
عرض او ورد تو شستم سر کف
من پس از آن شدم از آن ساده
بمرور ز جواب آیم بسم
مرغ پران شدم از آن ساده
گرد هر غصه [illegible] طوس
شبه رضوان شدم از آن ساده

بخراسان شدم از آن ساده
همه سر عقلم چون عزم گفتم
کاسه چوپان شدم از آن ساده
چون صفا یافته کان ز رشک طرب
خشک دامان شدم از آن ساده
گر چو نرگس [illegible] دارم باز
تازه ریحان شدم از آن ساده
خشم دارم همه بهاری باز
که چنان شدم از آن ساده
چون ز شربت بخواب آمده‌ام
غم خصمان شدم از آن ساده
نه به تا حکم سلطان [illegible]
خوش [illegible] شدم از آن ساده
گرد آن روضه چو پروانه شمع

غنچه نسیم [illegible] چشم بستان
همه تن جان شدم از آن ساده
بکشم [illegible] بود ولیها سفر
ترک [illegible] شدم از آن ساده
تنگ افشان شدم از [illegible]
گل خندان شدم از آن ساده
سنگ [illegible] شدم بنده [illegible]
همه درمان شدم از آن ساده
[illegible] کف که سر [illegible]
به رگ جان شدم از آن ساده
وز غم دور چو [illegible] مرغ آیم باز
[illegible] شدم از آن ساده
به سر روضه مقصود [illegible]
مست حیران شدم از آن ساده
در بحر رمل مثمن مخبون مقصور [illegible]

فعلاتن فعلاتن فعلات
من چو [illegible] گیسو [illegible] موی
گر تماشا [illegible] همه
سنبلستان خطم [illegible]

دلنواز من [illegible] همه
بسر [illegible] دور [illegible] همه
در [illegible] از [illegible]
بر [illegible] که آهوی خطا [illegible] همه

[illegible] آید همه
من که [illegible]
که [illegible] همه
[illegible]

همچو آهو بره مشغول [illegible] همه
گر بسی روز و شب [illegible]
گر [illegible] همه
همچو گل [illegible]
[illegible] همه
چون [illegible]
[illegible] همه
بس [illegible]
[illegible] همه
[illegible]
[illegible] همه
من [illegible]
که [illegible] همه
من چو [illegible]
گر [illegible] همه
[illegible]
که [illegible] همه
[illegible]
[illegible] همه

من [illegible]
[illegible] همه
[illegible]
[illegible] همه
همه [illegible]
[illegible] همه
[illegible]
که چو عیسی [illegible] همه
بوی [illegible]
چون [illegible] همه
[illegible]
گر چو [illegible] همه
جان [illegible]
بر [illegible] همه
من [illegible]
کار [illegible] همه
روز [illegible]
[illegible] همه
[illegible]

[illegible] همه
چون [illegible]
تازه [illegible] همه
[illegible]
[illegible] همه
[illegible]
که [illegible] همه
آه [illegible]
[illegible] همه
گر [illegible]
گر [illegible] همه
آمده [illegible]
گر [illegible] همه
چون [illegible]
[illegible] همه
[illegible]
[illegible] همه
چون [illegible]
از [illegible] همه

چشم [illegible] دل
بگشاید [illegible] همه
جان کنم چون [illegible]
که شما بلبل و پروانه [illegible] همه
[illegible]
که [illegible] همه
[illegible]
ورنه [illegible] همه
چون [illegible] کام رسید
گر شما در هوس [illegible] همه
الوداع ای دل [illegible]
[illegible] همه
چون [illegible]
[illegible] همه
پس [illegible]
[illegible] همه
[illegible]
آب [illegible] همه
گر [illegible]

بزبان [illegible] همه
چون [illegible]
گر چه [illegible] همه
جان [illegible]
[illegible] همه
[illegible]
[illegible] همه
[illegible]
[illegible] همه
[illegible]
[illegible] همه
[illegible]
[illegible] همه
[illegible]
[illegible] همه
[illegible]
[illegible] همه
جای [illegible] همه

[illegible]
[illegible] همه
[illegible]
[illegible] همه
[illegible]
[illegible] همه
[illegible]
[illegible] همه
[illegible]
[illegible] همه
[illegible]
[illegible] همه
[illegible]
[illegible] همه
[illegible]
[illegible] همه
[illegible]
[illegible] همه

[illegible] ای طبیبان غلط گوی چه گویم که شما [illegible] همه
[illegible] خطا در مسیحید که [illegible] خطا [illegible] همه [illegible] الاطفال
[illegible] مرض ام الصبیان که صرع است و خطرناک [illegible] تعویذ الاطفال [illegible] طبیبان و ارباب
تجربه [illegible] که آنچه از شفای مرضی تجربه کرده اند اگر مسیح باشند در وقتیکه اجل رسید تجربیات شما [illegible]
و این اشاره بآن معنی است که عقیده قرار داده اند که ضرر و نفع [illegible] ادویه و اجزای [illegible]
نیست اگر شفای بیمار بتقدیر شده و هر دوائیکه در معالجه بیمار از مفردات و مرکبات بکار [illegible]
بتقدیر الهی علت شفای بیمار از آن دوا [illegible] بر وفق مراد کنند و الا فلا چنانچه مشهور است که حکیم
ذو فنون [illegible] ابو علی سینا در علم و عمل طب [illegible] مهارت تمام داشت و در معالجه امراض [illegible]
مرض اسهال [illegible] حکیم حاذق تقدیر [illegible]
مرض اسهال [illegible] تجربیات او [illegible] شخصی [illegible]
گفت که شما [illegible] در معالجه مرض اسهال [illegible] که ضعف شما از این مرض [illegible]
[illegible]
[illegible]
روغن بادام [illegible] ای حکیمان [illegible] خط احکام شما همه [illegible]
خانه طالع [illegible]
و بیماری و مرگ [illegible]
دور تمام [illegible] دوازده سال قطع میکند [illegible] اهل نجوم [illegible]
فلک [illegible] و چون این کوکب نحس است [illegible]
نامناسبات [illegible] بکمال صعوبت و دشواری [illegible]

برادر لهراسب حکیمی بود و در کمال دانش چنانچه در علم نجوم

در بحر هزج مثمن سالم بر وزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن — نثار اشک من هر شب شکرریزست پنهانی

که همراز زانو نشینانی — از زانو نشینی مراد علاقات زانو نشینانست که مقام مراقبه و زانو [illegible]

که محفل عشق و صحبت است که مکانست و در حالت لف و نشر مرتب [illegible] معنی چنانست که زانو نشینان

زانو نشینان را همت [illegible] از این جهت نثار اشک من در سامان لوازم آن ازدواج کوشیده

پنهان شکرریزی میکند و لفظ پنهانی [illegible] که آثار [illegible] کار خیر [illegible] مقتضی قبول نیست از

زرگسی [illegible] شکرریزی را [illegible] که لازمه یاری و دوستی [illegible] محبت [illegible]

آورده باشد — چرا هم زانوم با غم که رسم [illegible] — سرم را بر سر زانو کند دامن گریبانی

از این غم مراد غم عشق و محبت است در سلوک [illegible] معشوق حقیقی مرتبه قرب [illegible]

[illegible] مقصود علاقات زانو نشینان بود و درین مقام که سر بر زانو [illegible] در آن مقام [illegible]

و آن علامت [illegible] از احوال خود [illegible] — سرم از جیب زانو [illegible]

که از این حلقه [illegible] — در آن حلقه زانو و دار [illegible] — از حیف [illegible] سر در این مقام مقصود [illegible]

سر بر زانوست و چون [illegible] سر زانو نهادن [illegible] با آنچه از زانو [illegible] کسی نگوید که چرا با زانو

چرا [illegible] حلقه [illegible] و از زانو [illegible] با کسی که [illegible] مشتری [illegible] زانو داری

میکند مراد [illegible] خاطر خواه طالب از مطلوب حقیقی است

و [illegible] طالب [illegible] مطلوب مرتبه [illegible] چه آنچه [illegible] زانو داری

آن [illegible] و آن [illegible] حقیقت [illegible] مطلوب حقیقی ندارد [illegible] که در

نظرات و اتصالات [illegible] حقیقت [illegible] آن [illegible] حقیقی است

دلم [illegible] حلقه [illegible] — [illegible] خوانند — [illegible] حلقه [illegible]

اشارت بلا غرض [illegible] که اشعار ابهام [illegible] در [illegible] باشد و در این جا

ز هر غم تو بواسطه کشیدن آب از [illegible] ریسمان [illegible] است — سر از جیب عشق بر زانو

جهت [illegible] — صف [illegible] مردان سر زانو [illegible] — تو [illegible] کعبه [illegible] حشمت

ز کعبه [illegible] — [illegible] زانو [illegible] — که دارم چون [illegible] زانو [illegible]

[illegible] — [illegible] زانو [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — دل از [illegible] غم [illegible] — که غم [illegible]

از آن [illegible] — که [illegible] زانو [illegible] — [illegible] چشم [illegible]

[illegible] — [illegible] چشم [illegible] — که غم [illegible]

[illegible] — که [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — رمز غم [illegible] خوانند

مراد [illegible] سیال است و از غم [illegible] که [illegible] شده [illegible] مقصود [illegible] است

که از [illegible] باشد [illegible] که [illegible] کلام آنکه اگر حالات [illegible]

مسطور [illegible] و از رمز غم [illegible] حرف که [illegible] غم [illegible] مقصد [illegible]

تمام است [illegible] که از اجتماع [illegible] در اصطلاح [illegible] اجتماع [illegible] شود

[illegible] مقصد [illegible] حالات [illegible] رمز غم [illegible] حرف [illegible] که [illegible]

آن [illegible] شود — [illegible] — [illegible] آن غم [illegible] زانو

[illegible] — که [illegible] — [illegible]

سپهر فرسوده و عالم را زیر و زبر کرده ما کانا   جماعت عالم به سپهر زر و چرخ حکمت ... باشند و روی بر ره است گردانیده

و ما کان ... که رویش از آنجا خوبست میان زنده و ... از سلاطین باشد که او را ما کان بر کاکی ... شده

واز سپهر و ابر آفتاب مراد است و از روی خطوط شعاعی این معنی اشاره است که در هر به فیض رسانی

این حال قسمتیم که آفتاب با همه بزرگواریش از رشک در مقام قصه و وقوع در آمده است و مراد شده

کلمش عیسی یعنی از زمین شده است آسمان چهارم   هر آینه وحدت شد مصور عشق   مرا پروانه عزلت داده ملک سلیمانی

عشقا با آنکه نام خا هر دو نشانه مستور دارد کنایه از ذات مطلق است میفرماید که هر آینه وحدت شد به جمال جمیل

حقیقی حکیم دارد و آنچه عزلت که این حکم نقد برست ملک سلیمانی منصرف ... می آوردم چه کنج عزلت ...

احتیاج پا بسوی اوست و آنکه احتیاج بغیر او واجب است شده باشد سلیمان ملک وجود است

چه جای عزلت و ملک کاین سخن هم جوان   که عین سور خوانگیست سلیمان در جهان   وگر چون عیسی از خورشید ... ازین

بر طاوس فردوسی کشته جوان مگس ...   بدر ... طرازم ... که سلطانی   مگس را نهند از بر طاوس ...

کو ... است ... آلوده   طرب ... ازین ...   و علم ... است ... کان ...

که ... و سهم ...   هفت ... کاری ... اول   که ... حجت ...

چون ... ... و خاک ... بار ... گیرت ... صرف ... سود و ... که در راه

سالک ... در راه ... که چون ... آن ... رسد ... عبارتی آن شده

دل ... دارد که ... ... را   هنوز ... ... و استواری قوام

... که اول الطب ماده النضج است و بعد از آن مسهل فرماید که اخلاط ... از هر جانب ...

شود و لفظ آن ... اشاره ... است و ... از آن ... که ... او ... باشد و

معلوم شود که مرض او ... طبیعت او بر مرض غالب خواهد شد و طبیعت را ... چهل روز با مرض بحران است

با ... بقراط که آن ... و چهار روز و ... و بیست و ... و سی ... است و ... چهل روز

گذشت بحران از روز ... شده و در وصف این عقود که ایام از روز بحران ... بحران ... در این

ایام واقع شود بحران جیّد است و در غیر این ایام اگر واقع شود ردیست میفرماید که ... آیت ... که

در روی دارد که ... از انواع معلوم نیست و مشخص نیست و ... است که آن ... که مراد از ...

و ... براو ... خوابیده و او را ... خوابیده ... طبیعت او بر آن ... گشته او را

از آن ... که ... خوابیده ... آمده ... و ... خوف و ... همه ... بول

... و خود ... منزل ... شده و با وجود این حال او را ... از ... طامی ... است

و ... حال ... که ... از ... و مقام ... مطلق ... میفرماید   هنوز

... از ... خوان ...   هنوز ... عمر ... نداند   ... سلطان ...

... کشتی ...   ... آفتاب ... از اضطرابات ... است   ... احسن التقویم ...

الی ... یعنی ... که ... شهر ... و اضطراب ... یعنی ... و لات

آفتاب یعنی ... آفتاب و ... ... اینجا ... که چهارم مرتبه است

از مراتب ... و جمادی حیوان دون ... جمعیت ضعف احسن التقویم ... احسن التقویم در ...

انسان اشاره ... میفرماید که ... معرفت ... است که ... حسن

کامرانی و کامروایی ... عالم ... عالم ... مراتب امور جهان ... باشد

سلطان ... او ... آمده ... که این ... که ... دارد ... را ... کرد

بر ... طی شوان کرد ... وجود و جب ... فکر و اندیشه توقیف ... به

نیافت ... و ... احسن خلقت انسان ... تمام ... و مقصود از ... مطلب بر این

الا ... است ... اثبات ... که ... بدایت و معقولات ... حس و حواس ... آمده ... هر ...

... و عشری ... از تحقیق نیست ... معقول النظر ... که الحکمة الالهی و طبیعی ... آنست

و بعد از آن معقولات توجه باید کرد که باب شریعت محمدی که اصل الباب سلک طریقت بر او است از ارباب

وجود پاک کسی و لطف را طریقت و حقیقت از اسطرلاب تا تحقیقت فاخره حقیقت فایض گشته در مقام این و

سرور تکلیف تولا کرده و این شرح چند بیت است   نه هرزه است آنچه در این سخن عشوه است آنچه حوائی

نه همه عالم عشق و عاقبت عدم پیر زدانی   به شرح الیس طبع می کرد فردی   باب عشق حسن نفس مثنوی از خود شنید

چه حالت و چه پا الیس اگر باز بهوش گرایی   چه حکم است که چه حیض اگر بشنیدانی   چه سر و دار الوح اگر مانده ای نقطه او ببین حرف

که از روی کران بی الحمد حرف بنمائی   در اصطلاح علم نقطه حرف از نقطه تحقیق سببه داد اول حرف که ظاهر میگردد و

الف است و حرف اول ابجد نیز معرب است که حجب عدد او را اعتبار کرده اند و نیز این را اشاره حال آن است

به آن اول الفکر آخر العمل است می فرماید که چون آن الف صفت است که وجود عالم تفصیل است و حجب ذات و ذات

و صفات مجموعه کل مخلوقات رجحان داری به سر دار الوح و آن شی نمی و ذات خود را به نور علم ثابت خجسته ای و

هر یک عیبه کمال جلوه ظهور گردی و شخصی از لوح و آن شی نماید در کران بی تحرف پنهان که هر آنست آن گشته و فرمود

که ما فوق آن عددی مدلول حروف الحمد مثبت و در چه گشته عدم مناسبت آن است با آن شخص در کران بی مانند

عدم مناسبت حروف دیگر تعیین در عدد و مدلول آن   تا آگه گشته از این راز مگر صاحب پی بری گر

گرایی زینهار زند صرافان حالی   مقام حاک بیری است راز ما نه آن آری   تو بر درون حاک بیرزنا اگر است معنی آن

در این بازار عالم کسب و دانش که نشد و اول باید مقصود است و از صاحب سیره ای شغل در تحصیل علوم ظاهر و

که المجاز قنطرة الحقیقة از کتب مطالب دینیه و تهذیب اخلاق و اظهار خیرات و مبرات و مثل آن مراد است

و از صرافان بیابد مراد انبیا و اولیا و علما هر قرن اند بود که استفاده حقایق ظاهری و باطنی از ایشان

شود و فاروق حق و باطل اند صراف که نقد بر زر قلب و وجه تمیز باید و از زرها حقایق و معارف و

آنچه از ایشان استفاده شود و از بر در صاحب تحصیل مقصود حیات است هر زر قلب گردانست می فرماید که در

این بازار مقام تو که کسب و تتبع است و از معارف و حکم که مطلب انبیا است محظوظ و بهره ور

گردی و این معنی را الغنیمة و شغل حیات را به هوا و هوس صرف نسازی و وزن شاه از فردی که کار ارادت خود

در زمان ما و گمان که گشته است هیزم آن که بر ما بنمائی   اگر خواهی که حرف از پیر و معرفت روزی تربیت   گل کوچ اندازد

از وجه و راه فوق پیر رکنانی   از پیر و همان معنی مراد است که گذشت چنانچه شیخ علاء الدوله سمنانی قدس سره فرموده که از

مجمع واردات گشته باشد کمی که از طعام در ظروف سمانه تعبیر فرمود و دار دره غرامت مراد کرده از دنیا و طلب غفلت است

و تحقیق و از دنیا چاره قناعت و کوچ انداز از دوش آن فقره مرضیان که بگذرند اوراد ظهر بعد از معنی که محل عموم است

از تحصیل جمیع مطالب یا رب کوچ انداز فرموده مقصد الست که در واردات عالم غیبی از نتایج اعمال

و افعال و نیات که الدنیا مزرعة الآخرة   اگر کمر بنائی زیر و خواهی گر درستی   و هر از آن در وجه که از کس آگه دانی

در این معنی سرای راه بر جهد طلب است پس   چو گم کنی راه ات شاید که بندد در تو در وانی   عاد راه بر کم است و هم از آتش هیمن

ز رخت زلف سیه چون آتش بر ارزانی ارزانی   بگشتی تو باید ایام به دو آتش چون چرخ سرگردانی   با همه ما درگشتی نه فایده و آبانی

بگو آن که هر چون لات که ما شسته   که بر ما لات کرد و آن گاه رسن کاسه گردانی   فلک هم مرکب شد جولان که جو رکن

غباری یادم دار و در روی نیک شنیده   همه در رقص خورشید و دوام فلک داری   زیر کار فلک چرخ بر دل الارض

فلک گشته تخت و رکار کار گردان   تو نجمی یار به نجمی کشی از رستی وجود آنی   اگر نجمی ماده و شنید این ضد او دران

زنجیر بیان نقره ای رکار فحل و درانی   به نیا سازی در بیا زد وال شخوری حرمی   که آن گاه جو و کمال در نقصانی

چو در شنیده و خوشان که در آن کشی ارکان   بر همه صفهای کشش اگر خورشید و ابدانی   چو در دو بسی مراد آن نظر که کم از خوانی

بعوری گرد هر آن اقلب رسن ثابتی   اگر بر بوی گریه گذربت منت آن ارزانی   چاره به چشم گر که با بیت بینی

نه نقش ذات از پیاران گمینه بیوزنده در   نه سوزان شیه ای جانب تحجیم صفانی   چون نقش متجه گرفت فرع وجود که محقق

کالبعث و صاحب حکم که گشته می فرماید که بعد تحقیق این معنی در وجود عدم باز ثبت اگر با ره جسم قناعت

کمی نتوانند بود و چه با ره در خلط اقران پاره ثبت شده است و تحقیق وجه شبه این البعد از آن گاهی است از

حصول این مقصد غرض نیست که با بر اوقات و به تربیه منفق به ملک او سلوک نمودن در طریق اهل عرفان مرضی و تحسین

نیست و اگر شخص نیکو میسر گردد مبالغه نمی‌باید کرد که در صحبت و همصحبت بد اثر در شخص باید کرد که ... تا تکمیل

نفس نمی‌شود از شبهات باز دارد و شبهه باید و اموری که در خفیه ارتکاب آن نماید مصون شود از بد و بد حال اثر وجود

رفع از ارتکاب قبایح نفس کرده باز میدارد و نیز منفرد بودن در معاصی و قبایح از شریک ... مرضی

زیست که البلاء ... طاعات چنانچه حضرت عیسی علیه السلام در رفع فلک سیم ... همراه او ... که او در ... با

دجال شریک بود و دیگر آنکه مانند بصیر ... بدبیهای ... علوم او ... عیب ... استکشاف او و از آن

اعمال ... صواب میشود چنانچه از لقمان رسیده که ادب از که آموختی گفت از بی ادبان و نکته دیگر آنکه هرگاه

بالضروره شخص صحبت ... اختیار کند هرگاه ... رنگ ... صحبت او خواهد گرفت که

گفته اند ... کسی ... گرفتار آید ... معلوم ... که ... زنگ ... از ...

در معلوم ... مقصد ... صحبت ... چنانچه حضرت ... همراه خواجه ...

... اگر ... بود ... آتش ... بود ... با مردمان اهل ... صحبت کن

... صحبت ... اهل بود ... مراد آنست که ... هرگاه ...

... فقیر ... عروج ... تکمیل ... آن ... اول ال

... از افراط ... با کمال ... و چون ... کمال ... گردد که ...

... و ... ال ... و ...

... که چون ... گردد ...

... دیگر ... خویش ... که ... زاد ...

معنی آزادی که ...

... ... با ...

که با ... ... اگر ... ... خبر

بعضی ... که ... است و از ... خود ... مقصد ... که ...

در کار ... مختلف ... از ... بسبب ... جز ... ... سپاه ان

... ... باشد ... ... کل ... و ... کنند ... باید

مراد از ... است که هرگاه ... در ... و ... عبرت

... ...

... ... آزادی

... ... خانه

... ...

... ...

... ...

... ...

... ...

... ... سلطان

... ... عراق ... ... عراق آید ... ...

... ...

... ...

... ...

... ... قطره ... اگر ... قطران ... قطران ...

... قطران ... عبارت از ...

... ... است

بر جه از آب بی جان نفس ز نشاط میکند ز نظر بحال من این نسخه دارد   دلم مرگ پس پرغم جرعه در جام زوال آتش

که همیش عروس ز ناز بن شده ز روش بزی چو تو   سحر در پی اکنون مرحم پی پیمانه اول   در کشش فردوسم مرگ عیسی نامه

عمی اگر که فرقی بی جرات گز عشوه زا   عمی و در ارجمان کس که ما تم دار عشمانه   و حیدا اوس علم بود لقمان حبان اما

چو مرگ امده چه پروش شدا ز لبی القا د   بیک نام بارزت اربعج دو ثلث زمعی بجل او   که این تثلیث بر جنس آدا آن ترنج کبرا

از بحر رقم شن مطوی مجنون برون مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن   چشمه خضر

ساقی لب از لب جام گوهری   کز ظلمات بحر جست اسکندری   از ظلمات بحر شراب است و اسکندر ساقی

آفتاب را فرموده و تصحیح این قسم آنکه اسکندر شهری در کنار دریای مغرب بنا کرده از اسکندریه نام نهاده بود و کنگره های

آن شهر از فضل خراب میکردند اسکندر حکیمان فرمود که تعویذ بسازند که هر گاه دشمنان غرق آن طرف نمایند

مستحفظان شهر مطلع گردند و در لوازم مدافعه کوشند حکما آیینه ترتیب دادند که از چند روزه راه عکس آن

در آن می افتاد و همین سبب آن شهر چند گاه از شر آن قوم محفوظ بود تا آنکه حیله کنگره فرنگ باز آمدند

خرابی آن شهر شده و آن آینه را بدریا انداختند و بار دیگر عکس آن آینه از دریا بر آمد حاصل معنی آنکه

روح بخش ساقی لب یار از لب جام مکلل بجواهر گذشت و رفت و صبح که از روشنی آفتاب ظاهر گردید

شاهد طارم فلک است زبیم اختر   ریخته بود و انجم اوج زر زرنش سیری   شاهد طارم فلک آفتاب است و او بجهت

سرسبزی است انجمی که مثل طبقه زر در اوه ازو نقش بیرونی است که بر فوق الارض ظاهر میگردد و

انجم بر وزن اسفندیار گویند و در زرنش سیری صادر است کی اکثر بی بوده است سیر کتف زرنش آن میکرده

اند و صورت آن بیت رستگاه رساخته بودند و بعد آن از زرهات سماده بوده و دیگر آنکه در سابق زر

مسدس کشکل بوده و از آن نقش سیری کشیده اند   حاشیه آسمان ز زرنش میفرشند   زده مخزن کمال الخفیه های عنبری

از انجم عنبری محصور از انجم صبح است و چون صبح از نافه ارزش فلک است

آسمان را تفاله   سیاهی نسبت

واو درنحلیه خوشبوست مانع که در حمامات و غیره بکار برند   روشنی جلوه گر و از آن رنگ آینه   بوی رنگ

مست و عود بر روی کری   گرچه سبوح فروست کوشش آفتاب   از می آفتاب روش ما و صبح صبا جان خوری

در روکشیده جان و تیغش جام پیچی   طبق جهان از بدان طبق روان گوهری   طبق اول کسر جان محمول را گویند

که از اسباب و جواهر نبات طبق شاه نیز شیخ علامت بعنی گشاینده و شادمان کننده و باز از آن صراحی را گویند

در دان جانست و از انگور بر موصوف ساخته بعنی شادمان کننده جان صراحی که گوهر است بعنی ترصیع بجواهر

یافته و اگر طبق اول مشروح خوانده شود از آنکه سو در هم معنی می بخشد بعنی جانست بعنی کسب می جان صراحی گوهر

طفل شیره زادان بگردش طاحران   حامله بهار از آن باد عقیم ازری   مشیمه نهاد از آن گویند و در بعقیم را

عهده گشت و عقیم بن نامید و شراب را طفل مشیمه زادان فرموده بجهت آنکه آن شیره آنست و نگرش چند از آن نیز

از آن جهت که فصل خزان بسبب اعتدال هوا و الوان خزان و میل طبایع بگرمی و سوختن بخاری که مستلزم عیش

مناسب شراب او در نظرها آراسته و زینت بخشد و محبوب خاطر میسازد و بمعنی آن بجهت آنکه در آن وقت

شراب انگور تازه بهم میرسد و هنوز حتی از فصل رسیدن شراب است و دست تصرف بسوی آن دراز نشده و برده

و برده نشینی آن در خم و صراحی با دعقیم ازری را حامله بار بودن از باده بجهت آنست که سردی باد عقیم اذری بحرارت

که از باده احداث میشود مبدل گشته طبع از شکفتگی تمام روی می نماید   چون زده این بلبله در گلوی قدح حکید

عطسه عنبرین و بعد مغز حاجیه ازری   رفت فتنه در فواق از حیه استلای خون   رست چو بلبل یشتر خون جکید

نی معضوی   فتنه صراحی است و فواق عبارت از الفواق حرکت جمیع اجزاء الطبقة الداخلة من المعدة و مشک الحرکه

حرکة من تشنج انقباضی یعرض من الموذی و تمدد انبساطی لدفع ذلک الموذی والتشنج علة عصبیة تحرک بها العضل

الی مبادیها فیعصی عن الانبساط والتمدد مرض الی منع القوة المحرکة عن قبض الاعضاء التی من شأنها ان تنقبض الا انه فی

العضل والعصب و ترجمه این عبارت آنکه فواق حرکت جمیع اجزاء طبقه داخل است از معده و این حرکت

حرکتی است از تشنج انقباضی از جهت گریختن از موذی و تمدد انبساطی از برای دفع آن موذی و تعریف تشنج

را اطبا برین وجه فرموده اند که تشنج علت عصبی است که متحرک میشود بجهت آن علت عضل بسوی مبادی عضل
و عصیان و اباء و استنکاف می ورزد در انبساط و کشادگی این عضل یعنی برهم می آید و غنچه میشود و متقدم
ضیقت الی یعنی حرکت که منع میکند قوت محرکه را از قبض اعضا چنان اعضائی که شأن او آنست که منقبض باشد
بحکم آنکه عارض او گشته در عضل و عصب که تعریف فواق بر وجه مسطور معلوم شد بر صاحب فطنت ظاهر میگردد
در قنینه راه نسبت فرموده باجزاء طبقه داخله معده که حرکت میکند و ظاهر است که این حرکت در وقتی که شراب را
بمرتبه اعلا مراحی میرساند که از مبادی عضل نسبت فرموده تشنج مفرط باید و جمع عبارت چه [illegible] گلوی مراحی انگشت
و تکاثف و جمع آمدن اجزاء شراب در آن مقام جاریست و این حرکت نیست مگر بجهة دوری گزیدن از نمودی
در شراب است و در هنگام جمع شدن شراب در گلوی قنینه عصیان و اباء دارد از انبساط و این حرکت ناچار ترکیب
می یابد از تشنج انقباضی بر وجه مسطور و متقدم انبساطی [illegible] رفع آن نمودی چرا که هرگاه باده از گلوی مراحی بجام
میریزد متقدم انبساطی را لازم دارد و منبسط میگردد و شأن طبیعت شراب در قنینه بجهة ممنوع بودن سیلان از انقباض
است و این ممنوع بودن آن از سیلان اولی است از آنجه ممانعت حرکت طبیعی شراب را نمودی کشش خالی
از لطافتی نیست و از اینست نیشتر معتقد است که بعد از نیشتر زدن خون معصفری از قنینه میچکد حاصل معنی
آنکه غلغل مراحی مانند فواق منشأ خروج شرابی که از آن مملو بود گردیده مانند خونی که بعد از نیشتر زدن
از رگ بیرون می آید و دفع آن شراب معصفری می نماید و دفع امتلای خون از آن میکند
و چنین معلوم گشته که امتلا در اکثر علت غلبه فواق است   چنگی آفتاب [illegible] انفاسی
چنگ نهاده ربع وش بر بر و چهره بربری   یعنی نوازنده چنگ که آفتاب است
بجهة نمودن ارتفاع هر شبه می چنگ را مانند اصطرلاب ربعی در بر گرفته و چهره
اش بربریست یعنی ملیح و نمکین است و ظهور ارتفاع هر شبه می از آن جهة
از چنگ میشود که سرخوشی باده عشرت را شوق و شغف استماع سرود و نغمه مترنم میگردد و درین مقام

باستعاره

باستعاره [illegible] می را بآفتاب نسبت کرده و لفظ ربع باستعاره تشبیهی است هرگاه که چنگ منقسم بچهار قسم فرض شود ربع
آن بچنگ مناسبت تمام دارد   چون بکمش کنی کند در بن چنگ سرنهان   ناخنهای او [illegible]
قرطه فستقی فلک چاک زند بخود فقش   زهره دو فواره از زهره کند [illegible]   [illegible] مقصود [illegible]
مناسبة چنگی است دو فواره در اصل [illegible] که [illegible] ازینان جگر [illegible] اورند و آن بجهة سحر معهود است
و درین مقام ناخنهای چنگی را بجهة مناسبت لفظ ساحری بفواره تشبیه نموده و درین اراده نیز ایراد استعاره
تکمیلی است که مشبه به بدون مشبه مذکور است یعنی هرگاه که از سر انگشتان ضاربه چنگی سر ناخن او را نغمه سازی
زهره ساز فلک از غایت ذوق و وجد قرطه فستقی خود را یعنی قرطه سبز خود را چاک زند و در لفظ زهره [illegible]
ناخن چراد مبالغه تمام است   زهره در رنگ خون دل این ناخن آورد   چون سر ناخنش کند رگ چنگ نشتری
مقرر است که بیمار را در هنگام انقطاع حیات خون در بن ناخن می افتد و ناخن کبود میشود مقرر باید که هرگاه ناخن
چنگی در رگ چنگ نشتری کند یعنی مضراب زه چنگ شود زهره از رشک آثار [illegible] ظاهر میگردد و از آنکه نشتری
ناخن چنگی در رگ چنگ [illegible] که در هنگام مضراب زدن ناخنان چنگی را در رگ چنگ تیز است خواه مقصود از رگ
چنگ تار او باشد و خواه اجزاء جسم او   چشم سهیل و ناخنه ناخن آفتاب نی   [illegible]
مقدمه بعد تعریف نی نوازان بیت است بطریق سوال و ضد را که جمعیت آنها با یکدیگر محالست اظهار باید و
آن ناخنه است با چشم سهیل و ناخن آفتاب [illegible] مقرر است که چشم ناخنه دار ارزد و بیت سهیل شفا می باید
و ناخن آفتاب با ضافه نای که از اجرام [illegible] از نی که از اجسام عنصریست ابداً می باید و مشابه نمیشود و
مفارقت آنها با یکدیگر محال و متعذر است مقصود آنست که [illegible] و همراهی اضداد را در نواختن نی نواز تحقق
می یابد مثل اینست که آتش آفت نی است و ضد اینست آتش میسوزد و باد باعث [illegible] اشتعال آتش است
و این جمله اضداد اند و حال آنکه نار و باد با یکدیگر گشته باهم اجتماع نموده اند و بیت بمعنی این مدعا آنکه نی نواز
که از جهت سرخی رنگ سبزی آتش و ضد اوست یعنی دم میدهد و نه برق آتشی از آتش میرسد و نه [illegible]

چرخ صدای از لبش دوش فقاع گشاد و گفت   ابیت بسینم سنگ من نیست فقاع شکری   سد لب دارو شیت بیز
فام و فقاع گشادن در اصطلاح تحسین نمودن و مفاخرت کردن است و این معنی زنی است معنی چنان باشد که چرخ سبز رنگ
زبان بتحسین لب نی نواز گشوده میگوید که زهی نیستان شکر که در نی دمیده میشود و زهی فقاع شکری
که عبارت از رطوبتی است که از لب نی در فی ای میگیرد در هنگام نفس دمیدن   سال نو است سیاقیا
نو بر سال ما تو شی   می که دی بسال دهقان کرد فقع تو بری   گاو سفالی اندر آر آتش موسی انداز   تا به کشند حاکیان گاو
زر بسامری   مراد از گاو سفال جمت و خم مجلس آوردن اشاره بجمال حرص است در تجرع و از آتش موسی مقصود شراب است
یعنی خم سفالین را مجلس اندر آر تا از فیض رسانی او ختکین یعنی تیره دلان گاو زر سامری را عبث
و باطل دانند غرض عموم خلایق که از آب و خاک مخلوق شده باشد مقصود از آن خاکساران گوی
سکده دارند چون مشهور و در تواریخ مکشوف است که روزی قبطیان بنی اسرائیل را تعاقب مینمودند
بموجب وحی موسی علیه السلام بدریای نیل در آمد حضرت روح الامین بر مادیان ختنگی سوار خود را بخیل قبطیان
نمود و اسپان قبطی بهوی مادیان از دست ایشان سر کشیده را کبان را بدریای نیل انداختن سامری احساس
مرکوب جبرئیل نمود قدری خاک از زمینی که پی آن مادیان بران نقش بسته بود برداشته نگاه داشت و در وقت
ساختن گوساله مشهور از انبکار برد و از ان فیض گوساله بصدا در می آمد مقصد انکه این گاو بران گاو
رجحان دارد و وجه رجحان انکه این گاو از می روح افزا فیض یاب و فرح بخش است و آن گوساله از خاک پای
مادیان روح الامین که از او بروح تعبیر می نمایند و استشهاد مناسبت مابین گاو سفالی خم و گاو سامری
از فرموده امام خاقانی در محل دیگر است   آن می صیدان بزن مپسند بنداری بهم   آتش موسی و گاو
سامری در ساخته اند   می لعل فام نوش است جام طرب   لب کلوخ خنک مل ابیت شمامه طری
تیغ فراسیاب جه خون سیاوش کدام   در قدح گلین نگر عکس گلاب عنبری   کند آنچه رنگ بنت فرشته خوی
سبک برانگیخته زن دبود ای کن ای پری   در قصب سه دامنی مستی دو برفشان   پای طرب سبک برآر آزمه زنی

کران بری   این بیت مخاطبه است بار قاصد قصب سه دامنی یعنی جامه حریری کم دو چاک بر دو طرف داشته باشند و آن سه دامنی
میباشد دو از پیش و یک از قفا و قسم جامه مخصوص رقاصان بوده یعنی در حالتی که در جامه سه دامنی در امده اندکی در
جلوه رقص در آی و پای طرب را سبک برانداز از آن برودی بنجاح طارم رسد اگر چه از مستی باده سر گرانی
هفت طواف کعبه را هفت شان بسنده اند   او سیخ کعبتین را زنهفته آوری   در اصطلاح سیخ معنی عادت است
از روی کسر نقش مقرر باید که هفت شان قابل هفت طوف کعبه اند و در عرصه دین داری و پرهیزکاری تمام و سیخ
زدن و داو را بد نقشی بعهده که بهایه قمرباز دادی باشد آوردن مشهور است که هفت شان در هر روز چهار
رکن عالم را سیر کرده هفت طواف بر در کعبه می نمایند و از سیخ زدن مراد بد نقشیت   او که اختیار جه
آیین شجر در است الان‌ها   بدبیران خانه کن بادبیران سرسری   از بس کنیت سگی صحبت بسپهرم‌ها   در روکش علاقمی سیم
کش قلندری   تعیین کنیت و لقب و اسم بجهت اولاد سنت است کنیت انکه مصدر به آب و ام باشد و لقب انکه
در آخران لفظ دین باشد و اسم علم ان بخصوص است مثل ابوالقاسم شمس الدین محمد و ابوالعلا شرف الدین علی از بس کنیت
سگی مراد از کنیت ابوالکلب است و سیم کش و سم کش بضم و فتح اول هر دو طریق خوانده شده سیم کش بضم اول یعنی
کشنده قاتل و مضیع سیم که کنایه از مسرف و متلف سیم باشد و سم کش بفتح اول یعنی بهم رسانده و حاصل
و بر دارنده انکه صرف نکند و بجهت لفظ قلندر بضم خواندن اولی است   انکه بدولت ملک بر ملکوت میرود
بهر عروس طبع من ناعمر و سخن وری   خسرو کعبه آستان ملک طراز راستین   کرده طراز آستین از ردای حیدری
حیدر آسمان حسام احمد مشتری نگین   رابطه رای آسمان صیقل جاه مشتری   در نفس مبارکش سفته زر از احمدی
در سخن مبارکش مغز بر تیغ حیدری   سفته بمعنی زر از سختی کردن و بمقام دیگر صرف نمودن است یعنی بر از احمدی
احمدی را از روایات و احادیث گرفته اعاده آن بطالبین مینماید و سفن بفتح اول و کسر دوم و سنیت رشت
که بر قبضه کمان و شمشیر بحنبد و تیغ و سوهان را نیز گویند مبارک نوعیست از فولاد که بغایت جوهر دار باشد
خیاطه خلاق المعانی گوید   تیغ مبارک از چه زنو هر نو هر است   پیوسته هم زپهلوی کلک کند تراش

ور شتری که از آن فولاد بشند نیز اطلاق میکنند چنانکه شاعر گوید   بکف مبارک هر جوهرست او و شجری که باشد نفس همه
مرغابیان آتشخوار   اما شیخ نظامی معنی جوهر تیغ شتر آورده و گفته   مبارک چنان تافت از روی تیغ
دو درشب ستاره و از زیر میغ   بگذران دل تو نی که طرب است ناتری   خاک تو ام که جنگ حاصل
آتش تتری خانه دل بکار چه و هفتم تو کرده ام   صد وفا چین بود چه جور چه به چه بیری   بر سر آتش هوا دیگ هوس همی پزم
کر به نکاسه سرم بر سر آب نیمروی   مایه عمر چون بگو نبود و همه میکنیم   جو جو ام از چه میکنی عیب است بهانه پی زرشی
بر دل من نشان غم مانده چه داغ کازران   تا تو زنیل رنگ زر بر گل تر نشانگری   داغ کازر بر پارچها بجهت نشانی
نهاده میشود وان بهیچ شست و شوی نرود و غرض از نیل و نشان گری رنگ زرد و خال سبز است که سوزن
را عصفار ده به نیل رنگ نمایند یا کنایه از خط مطلوب است که از چهره ان نمودار شود و فید رنگ زر بجهت
آنست که بین عز رنگ زر ران نوام که باعث رنگ مشخص تواند شد و نیست   تو رو تو نی سایه من چون
ابرار ان کند   چشم تو سر سنگ من رنگ از نی کاری   بر دل اضعی که ز داغ جفا نهی چه شد   اور سکان کعبت خود ترست
بد آوری   از تو بهر تهی روی دولت وصل کی رسد   خاصه که چون بقای عز خاص شه مظفری   دوش گشت
صبح چاک از قصد ره جیب چرخ خیبری   خضر در آمد از درم صبح وش از منوری   صدره بضم اول سبب [illegible] گویند و
منور بضم اول و کسر سیم اسم فاعلست یعنی از روی بخشیدن نور و ضیا و صفا منوری بمعنی اسم مفعول نیز
مناسب است   شعله برق در روز نو عرش از مبارکی   فدرف و صبح دم شنیدنش از معطری   مغنیه چرا
جبهتش از گشادگی   روضه قدس عیسوی نکهتش از معنبری   دست [illegible] موسوی آب زندگی کرم روان عشق
بجشمه رهبری   مقدم آفتاب چهره منخسف اسیری   دید چرا کرفه لب آتش
نقش من تا زبان [illegible] آتش پارسی را گویند یعنی در آتش تب و تبخاله مراد یعنی دیگر
انکه جون از قدیم آتشکده فارس در قدمت و کثرت آتش مشهورست آتش فارسی کنایت از بسیاری گرمی
نطق و بیان باشد و این تکلفست   گوئی چه فرخنده طالعی که در خانه ششم مهر بکف چال امنهم در شرح شتری

این خطاب حضرت خاقانی که عجب طالعی که از بیرون خانه ششم زده که مرا داران خارج بودن از
دایره اهل روزگارست دولت افتاده و در همه حال علی الدوام مهره طلب کلامی بهر دست داری و از
ششدر منع در جز جهان خلاص میابی و این خلاصی یعنی حرکت بار رستگی باشد و بعضی حال اشاره بکثرت
تفنن احوال است بعد تبانیرات کواکب سبعه موثره در موجودات کاینه عالم و بمناسبت ششن اراده نمود
در یرقان چه نرگسی از خفقان چه لاله   نرگس چاک جامه لاله جاک بستری   حلقه ان بر یشمی کر بر چنگ زکنند
از پلان چه ماه نو زار و نزار و لاغری   یعنی در کشاکش زر بیکار باشند حلقه ابریشم تار جنگی و این اشاره بدست
گویا بجهت آن مخلوق شده که همه در کشاکش و مضرب بر در کار باشی و مقررست که تار ساز را حلقه ساخته
کشیده دارند   چیست نشانه عرض تو دین نشان جز جوهر سایه نور جوهری   عرض آنرا گویند که وجودش تابع و
جود غیر باشد مانند نقطه و خط و سطح که بوجود جسم قایمند مصیر ماید که از آثار و علامات دینی که آن پرتو
آفتاب وجود مطلق است باشی یا نشینی نشانی عارض ذات تو شود در صورت جوهر نورنیستی سایه
نور جوهری که عرضی قایم بنور جوهر است و توجه نفس است [illegible] فی الله   مثل عطاردی چرا
ماه نو منقبلی   طالع نو اسد چرا چو سرطان مدبری   عطارد از کواکب متحیره است که راجع و گاه مستقیم
می باشد و اسد قوی طالع است چون انسان اشرف مخلوقاتست و مستعد ترقی او قویست از این
جهت او را اسد طالع فرمود و چنانچه پادشاهان صاحب اقبال اسد طالع می باشند و مدبری سرطان که
خرچنگ است بجهت آنکه در حین حرکت مایل بعقب است همچنانکه از حرکت خرچنگ قوت ادراک می نماید
و منقبلی ماه نو بجهت آنکه رو در ترقی دارد   کعبه آسمان حرم صدر شهنشه است و بس   خاص کم تو از همه
تبر داری در رجای کعبه را رخصت آمدن بود   در حرم خدایگان کعبه کند مجاوری   سایه ذو الجلال بین ابن
شنو   کاینت مجاهد هدی آیت مظفری   مرکب شاه اختران رفت بکاخ مشتری   شش
جهت ده در دو دو داری خانه مشتری برج حوت است بعد از تحویل آفتاب بحوت آفتاب

اجسام نباتی و غیرها را و روز را استعداد درازی بر شب حاصل میشود و ده نه و ده یازده ماه مغبن منعی للکین
وافزونی آمده و مترادف اند مقصود آنکه فلک دوازده برج دارد برج ششم ماه آفتاب را بر نور افزونی و نیکی
و نیکوئی ظهور مظهر ساخت و عامل قمر دوازده در نسبت که فلک باشد   یافت یکی کم شده در ره جم
بر سر کرسی شرف رفت ز جاه مظهری   مراد از جم درین مقام حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام چون حوت
واسطه است درمیان دلو و حمل و هرگاه آفتاب بحوت قرار گرفت از چاه دلو رست و نزدیک گردید بشرف
او که در برج حمل است و حضرت سلیمان اول نگین را در شکم ماهی یافت و بعد از آن ملک سلیمانی بنگاه کان سر بلند
گردید تحویل آفتاب را در برج حوت و بعد از آن دراک شرف نمودن از این رهگذر نسبت فرموده   قعده
نقره خنگ روز آمده در منبش   او هم شب بکند سم کند رو از شمری   مقصود اسب سواری گویند و حیثیت
کنل در اسب سیاه را ادهم گویند و از شمر مراد اسب تیز رو سبک خیز است و از سم فکندن نقصان مطلوب
است و از کند روی ضعف و ناتوانی که لازم دارد کند رو را چنانکه کثیر الرماد گویند و مرد صاحب
سفره و کرم خواهند مقصد آنکه نقره خنگ روز را مستعد سواری آفتاب ساختند و او هم شب را شمری سم
افکند و کند رو شد یعنی ضعیف حال گردید ما حصل کلام آنکه روز قوت یافت و شب ضعیف شد
هیکل چار گرانه ز خرنوشید آسمان   در حرکات از آن گنبد جدول جوی منظری   خاک در خدا ایگان گر بکف آوری
در آن هشت بهشت چار جوی از ره صدره عنبری   چار جوی بهشت جوی شیر و جوی عسل و جوی آب صافی و جوی خمر است   و از
بر سدره بالای سدره مراد است سدره درخشیست که سایه و نفع آن تمامی منازل بهشت می‌رسد و آن کنایه از
کثرت تنعمی و ارتفاع آستان ممدوحست   غازی مصطفی رکاب آنکه عنان زنان رود   با قدم براق
او فرق سپهر چنبری   عنان زدن کنایه از سعی کردن است یعنی فرق سپهر چنبری سعی نماید که با اقدام براق ممدوح
برابری کند   مفخر اول البشر مهدی آخر زمان   وحی بجانش آمده کایت عدل گستری   خسرو
صاحب القران تاج فر و فخر خسروان   جعفر دین بصادقی حیدر کین بصفدری   صاحب قران در اصطلاح اهل

نجوم شخصی را گویند

نجوم شخصی را گویند که سقط الراس او یعنی زمان سقوط سر او که اشاره از هنگام جدا شدن است از مادر در وقت
قران عظمی باشد و این قران در طالع او بود و بعضی گفته اند که در هنگام ولادت او زحل و مشتری را اقران باشد
و این قران بعد از سالهای فراوان اتفاق افتد   هشت بهشت صدر او دست قضا نگار نقش   گنبد طاقدیس را
بسته نطاق چاکری   در شرح طاق هور خان گفته اند که خسرو پرویز را تختی بود که آن را طاقدیس گفتندی در
نهایت ارتفاع چنانچه شیخ نظامی فرماید   بگرد او گرد تخت طاقدیسش   زبان دنیا نهان خاک لیسش
و در آن تخت هر روز صد و پنجاه که هزار است دری ساخته گردانند مدتی و سال بتعطیل کار کردند
و صد و چهل هزار مثقال نقره و سیصد هزار مثقال تا شصت مثقال و بچهار قسم منقسم بود که در هر فصلی بطرفی از اطراف
آن می‌نشست و آن را گوهرهای قیمتی مرصع ساخته بودند و گوهری که از بس هر گوهری یک مثقال از آن از تخته
و صورت دوازده برج و هفت کوکب و اعمال ساعات و غیر آنکه برای نشست ساخته دیوان
سلاطین آن کنند و معنی گرسی آن طاق باید است چرا که ادلیس یعنی مثل و مانند باشد و در این جا
تعجب و فر و سرور یعنی دوست قصه گنبد طاقدیس را بچه چاکری است هشت بهشت صدر او بسته و بجهة بستن چاکری
بنطاق و سعفاره جسته و از صدر او در این مقام مقصد مقام و مسند و تکیه   چرخ عظیم همچو جم منتظر است جایه را
جای هر روزه شیر دانه فلک ز مشتری   گوهر والتفات را از که جمیعت چرخ گشته   مرشد شمان نشد ما را سیمی غضنفری
غضنفر شیر را گویند و در این بیت تعقیه است یعنی گوهر التفات زحل و ... را در سومین و ضعیف جانب
گردون جسم که به آتش غضنفری بخته اگر او عمل شب   والعمل مشتری هیش چینه زنا لندار آسمان
او ز دوال کش زحل کف قطع ابری   مشتری یعنی سعادت و اینجا نقطع اول ساکن دوم و فتح
سیم و سکون چهارم رگی را گویند که در پشت پیوسته است و در لغت خانه کمان است گویند بعضی در
آسمان زحل از جنبه زدن است مهر و حکم کف قطع کرد نور که آل مرا که به پشت می پیوسته است
شاه برج حمل ... برج گشته ... بر فلک ... یک بود زانش جا ده مشتری   گر بکشش بود ... چون نطاق گنبت

ز نفخه بهق شود در وی عروس خاوری — لفظ معنی بساط و گونه و نوع است اگر فلک بساط او نباشد روی آفتاب
که پادشاه فلک است از آن تیز ناسپاسی فلک چون ادیم پلنگ و بطریق گونه‌ها عیب ناک در نفخه بهق گردد و این
اشاره بکمال مبالغه است در نا تیز ناسپاسی چه مقصود آنست که بجهت مقارنت و مناسبتی که میانه فلک و عروس
سخن و ربیت آن از نا تیز ناسپاسی فلک بهق دارد و عیب ناک گردد و بهق علتی است که خالهای سفید
از آن در بدن پیدا شود و بدن را دو رنگ گرداند — ارزم عروس بخت این حرم جلال را
نو خلفان فتح من وارث ملک پروری — در بر تیغ خضری زاده جنابه جو عنب — برده جناب آسمان گرده همه دو
پیکری غرض ارزم بخت عروس جاه و جلال ممدوح محل ظهور آثار فتح و نصرت است یا غرض استعدادی و قوت
ظهور لمعه ظهور و بروز در نیامده باشد میفرماید که ظهور نوخلفان فتح را ارزم عروس بخت حرم جلال ممدوح
ملاحظه فرمای که وارث ملک پروری واقعند یعنی ایشان را در تصرف ملک پروری احتیاج کسب
و سعی مجدد نیست و اولی آن و لاابت بی واسطه دعوای سعی ایشان را مملکت آن ملک قبول دارند و جنابه بفتح دو
میوه را گویند که مرض بهار آید و حصرم بفتح اول و صاد مهمله و بضم سیم غوره است یعنی تیغ سبز
رنگ و جناب بضم اول کره را نیز گویند معنی مقصود آنکه از آن عروس فتح که حرم جلال ممدوح است
و بجب بزرع و عقل با و تعلق دارد و تصرف آن بر دیگری حرامست فرزندان یگانه بین که دو گانه دو
در بر تیغ سبز رنگ ممدوح مانند عنب در دو گانگی ظاهر میگردند یعنی تیغ ممدوح است را مانند قابله
و پرورنده است و اسطه آنکه در آسمان یکی دیگر است و انها اکلی دو پیکر ظاهر میگردند از این جهت
از آسمان گو برده — کی بدو جمیل بخش پی پر سپهش زند عدو — کی بدو رق بسته سر برسر سقطی شود سری
این اشاره باتفاق اعدای ممدوح با اتفاق دو سر جمیل لشکر او در مخالفت برگزیدن دیگری بجای او تواند
بود و سقطی در اصل لغت بمعنی خرده فروش است و شیخ سری سقطی از اکابر اولیا بوده تأییدی آورد
که بجز دانکه دو دروغ گوی مجهول مخفیا در حق سقطی که مراد از آن خرده فروش است گواهی ولایت و بزرگی

دهند

دهند شیخ سری سقطی که از اکابر اولیاست نتوانند شد لیکن اتفاق آن دو شخص نیز با خصم ممدوح جهان اثر دارد
لعبت حرده را که اصل از کنج بسته کرده اند — از دل بر عاشقان حجت میبت دلبری — در فرهنگ شیخ عبدالرحیم
بهادری کنج بضم اول و فتح یا بمعنی صور هولناک است که بجهت ترسیدن اطفال ترتیب میدهند و در فرهنگ سروری کالمنظر
بفتح اول نوشته شده و چنانچه شمس فخری گوید — کاب دینی و دین خسروی که بیکر جهد — بود به نسبت او لعبتان
یوسف کنج قلا ماین معنی مناسب لفظ لعبت است و مؤید مصرع ثانی است دارد که تخصیص حجت دلبری بصورت
قبیح هولناک بچه ظاهر نداد دانکه در ولایت سیستان مضبوط کاتب حروف شده آنست که بجهت دفع چشم
زخم صورا از چوب ترتیب داده ملبس بلباسهای رنگین ساخته در باغها که محل مشاهده عموم خلایق باشد کذا
زنده و از اسیستانیان کلمندی بکاف تازی مسما کرده اند می توان بود که کنج آن صور باشد والله اعلم
بحقایق الامور و از دل بر عاشقان میتواند بود که دل حرشد که بر عاشقان است اراده شود یا دل عاشقان
که متصف بصفت پری باشد و بر هر تقدیر چون بر آن را در عاشقی آن حرص و هوا نیست که با هر صورت
دلبستگی باشد لفظ دل بر مناسب افتاده است و این بیت تأییدات سابقه — صعب نقاهتی
بود حرور بسینه از آلاف زنی غار لیت ارضعف تمن بری — ای جوهیولی ملک صدر تو از تناهی دی طبیعت
ملک ذات تو از تخایری — برده برج مرقش بزوی کاو و آسمان — چون بیشک گرگاه و سر گشت مار حمیری حمیر اول
وسکون دوم و فتح سیم و سکون چهارم قبیله ضحاکیان که جابه آن سرخ بوده و ضحاک ازان قبیله است او چون ضحاک بگرزگاو سر
فریدون گرفتار شد و بعد از هلاک ماران که از دوش او سر بر آورده بودند و تقاضای مغز سر آدمی
میکردند نیز روی تقاضای و تعدی ایشان بر طرف شد این تلمیح اشاره بآن قصه است بنابر آنکه حکیم فر
از سبب تفصیل آن قصه علم صدق بهم از خصت نقل نداده تکرار آن را مناسب ندیده بهمین اختصار رفت
برج زرنت مهر چون پرچم افتاب طلس — ار زبانه جار ده ساله کنه صنوبری — ارزن برج مراد
علم خواهد بود و اولاسیره را پرچم میناشد مراد ار زبانه جار ده است و زهره در فلک سیم

وآفتاب در فلک چهارم مسکن دارند که وثاق فلک نیّر اوست و هرگاه زهره پرچم قطاس علم شود دوق
علم که سر و کلاه کاهکشان نمایان که چون علمست جسیم تر و قبت سایه آن جمع صنوبری خواهد بود
حلقه ربای ماه نو نیزه دستار جرم   نیزه گشت فلک سبز ز رنگ حمائل زهری   سیر کمالات ارزنست از عرش بوسی
بست جهات ستاده که سر سدره کهی   یعنی کمال تو آن علوی را دارد که اگر تو بر عرش اعلا پای کمال نهی از تو بلندی
خواهد بود و چون علایق و عوایق ملک جهان بسته راه تو نشود اگر از سر سدره المنتهی که اعلای مرتبه عروجست
بگذری همان مرتبه ذات تو از بلندی خواهد   بنده بعد عالمی زان و بعلی مرتضی
بحر عقول را دری بخشد علوم را دری   نایب تنگری تویی کرده تیغ هندوی   سنقر کفر پنبه اسپ کوی
تنگری سنقر پادشاه ترکستان و کافر بوده مقرر باید که بضرب تیغ هندو ملک اوست که کافر را بعین موحد ساختی
در تاکید در وحدانیت خدا نماید و تخصیص پادشاه ترک نابر رو سبب است که اکثر ترکان شجاع می باشند و دیگر آنکه
اعتقادی که در طبیعت ایشان رسوخ یافته زایل کردن آن بنهایت بنهایت مشکل است   هم نجم
محمدی گرده نجد ثبت درست   روح سر روش اسمان هدهدی و کبوتری   کر نیستی یمن یمین شمال تو شد
مسح تو ز سهیل در ارکند مشتری   از کتب قدر بر حرف حکم تو جمع جو جزم کو میان محقق شده از مدوری مقرر است
که در اصطلاح نحویان اعراب و بنا تابع کلمات می باشند و لفظ حکم را حرف وسط مجزوم است مقرر باید که بموجب در نشند
قدر ازان بهیچ وجه مختلف ملحق و منتسب بکای حرمی که در لفظ حکم می باشد صفر فلک بکای این جزم است در حکم
تو مانند جزم کو می تبعیت ارزا   و منزلت اصل صورت تحفت حضرم را   دیده چه بیم که تبان کور شده از گذری
حظ و سبز تر بود خاک کشند بر سر شر   خصم تو تشنه چه آب تر خاک بسبز زاتری
یک شناسنده اسمان آب تو ز رو آتش عدو   فرق کند ملک دین بولهبی و بوذری   دعه اهدیکی ترد شامر ارشیلی
قوت موم آتشی فعل زقوم کوثری   کرد اصد در کعبه و از بهر شام عرشیان   خاک در تو مثلثی دخم چرخ مجمری
تخت تو در حجیج عرشی کعبه گذشت مثلثی ازان که خضر چرخ اخضری   یک شنبه هزار زن می سمت چهار اقبالی

اردو بصد هزار ریل

اردو بصد هزار ریل بدر ستاره لشکری   مرز عراق ملک تو شد علم عراق چه   کز سنجر بهفت جد وارث ملک تنگری
سلطنت و خلافتت چون دو طرف بغداد چیست   بر نیم میان این آن واسطه تجری   کر بقبول سلطنت قصد کنی بمالک
از سم کوه پیکران خاک عراق تیسری   و ربعید به اسلام آوری از عراق رخ   دجله ز اسپ عرق جان فشود از ابری
ور ز عراق وقت راه عزم غزای غز کنی   از سر جان شهر شحنه کفر بر کری   در عقبات راه این بعقوب غزان
تیغ تو موزرحی کند اب سنان آذری   بر سر او رخنه کند حمزه بنت مالکی   در بر لشت کند حوت ملک سنجری
چون علم ز راهی کمین بستانی از غزان   تیغ سر ملک شهی خاتم دست سنجری   بار اصبار آب اگر نقش قدم الم آورد
تا تو فلاح فتح را بر شط مغلان بری   فرضه عسقلان و بین از شط مغلان دگر   هست مراد من که این از سمت جزوری
فرضه بقاف و ضاد معجمه گذری را گویند و منعاجیان را آن می نشستند و تحصیل منافع می نمایند عسقلان و نیل جو دادرهیلد
واقع در ولایت روم و مصر و شط مغلان اسمیست در ولایت غزان دیگر بکاف تازی مضموم اسمیست
واقع در میانه سرحد آذربایجان و شروان این اسمیست مبنی بر اظهار کثرت لشکر است در بیت
اول مقرر باید و هرگاه عساکر فتح ممالکت کناری بجانب شط مغلان که از آنهای ترکستانست معطوف
سیکردانی انشر رستکاری بر عبور کنند که ان از ضبار بر سطح آب که ظاهر میگردد از عبور و مرور لشکر ممدوح آن
واقع شده و چون باد صبا را لقب پیر فیض قرار داده اندازی صفت را باد صبا نسبت فرمود و در بیت الث
مبنی کثرت وازدحام را ترقی داده مقرر باید دانست که بعد مسافت میانه این آبها از ازدحام و کثرت خیل و حشم
ممدوح بمثابه ایست که هرگاه حرکت کنند عبور اهل لشکر بر جمیع این رودها واقع خواهد شد و آب صافی آنها را
بلای و تیره گی بموجی مبدل خواهد ساخت که اگر آنها را از غایت گل آلودگی بجای رنگین خرانس نسبت کنند
از سمت جزوری خواهد بود و بعید و دور رنگی در رنگین خرانس جمع میکرد دست و دران آبها از
گرفتن راه خورده کی لب و دهان آن صافی و روانی که خواهد ماند و نسبت آنها بجای رنگین اثر پس کند موصوف بوسم
جزوری خواهد بود و بجای رنگین جای فارسی حوضی را گویند که جزوری کارخانه رنگ گریست مقرر است در خراسان حوضی را در رنگ

هر صبح که آن صبح شود در ترتیب سپیده هند وار زابر کین چرخ سبز نگویند خاک معسکرت فلک چرخ بکند چشمه زد
گفت بخدمت آیدم بسعادت اندری کرد معسکرت فلک ساخت حنوط [illegible] زانکه [illegible]
معسکری از رطاب خلیلت عرش حمیده [illegible] و گفت ای خطا صد اول [illegible] حبل متین [illegible] پر سکندری تو را
دولت ابد بحد منت بنده [illegible] رشک [illegible] گرچه [illegible] عجم عرب [illegible] شهید [illegible]
نظم لبیبه دیگری در صف [illegible] آصف [illegible] بنده [illegible] زبان شاعری [illegible]
سال تو [illegible] کرده منجم قدر حکم [illegible] فتح لوای [illegible] کافری
مالک [illegible] دست ساقیان [illegible] جام خسروی [illegible] تخت سروری تخت تو تاج آسمان
تاج تو فرازدی حکم تو طوق گردن طوق تو [illegible] سعتری
در جهان [illegible]
تحویلت [illegible] صبح [illegible] عنبری [illegible] صبح بردری از بر قمع صبح
[illegible] بهشت [illegible] غمزه [illegible] ستاره سحر [illegible] صدف فلک [illegible] جام گوهری
[illegible] غم [illegible] صبح [illegible] از سر [illegible] [illegible]
آسمان صبح [illegible] زند ابر [illegible] زانکه [illegible] تیغ صبح [illegible] صبح [illegible]
کاو چو حال عاشقان صبح [illegible] گرچه [illegible] دلبران [illegible] چون [illegible] صبح [illegible] قهقهه کرد [illegible]
خنده کنند قهقهه صبح [illegible] روز [illegible] صبح [illegible] صبح [illegible] جام صبوح
[illegible] صبح [illegible] داد [illegible] صبح [illegible] [illegible] صبح [illegible]
[illegible] شد [illegible] حاصل صبح [illegible] [illegible]
[illegible] حاصل [illegible] حاصل وقت [illegible] این مضمون [illegible] بکلام معجز نظام
حضرت امیر المؤمنین و امام المتقین علی ابن ابی طالب علیه السلام اقتباس نموده [illegible]
ثم فاغتنموا الفرصة بین العدمین [illegible] وقت [illegible] آیدش [illegible]

بر خود دست

بر خود دست بس بر خود و غنیمت شمار فرصتی را که در میان این دو عدم است از اهل گویند عمر [illegible]
سر [illegible] سیل [illegible] کو [illegible] رسیده [illegible] سیل [illegible] انکه غم [illegible] بر
بس غم [illegible] حیات [illegible] آهو [illegible] خواب [illegible] گوهری [illegible] صبح
[illegible] خواب [illegible] [illegible]
[illegible] مزاج [illegible] بوی آن [illegible] دماغ [illegible] دماغ [illegible]
که خواب [illegible] آن طور خواب گرانی [illegible] باوجود چندین [illegible] این طور [illegible]
دارد که [illegible] مزاج [illegible] باوجود چنین سبب دماغ خشکی ترا
این طور [illegible] که باعث چنین خواب گرانی گشته [illegible] گلاب [illegible] چنین [illegible]
[illegible] جام گلاب [illegible] هم گلاب لعل [illegible] [illegible]
برق [illegible] امید [illegible] سوخته [illegible] اگر [illegible] رقص [illegible]
[illegible] حرف [illegible] مقصود [illegible] جام [illegible]
[illegible] مناسبت کردن [illegible] رقص [illegible]
را سر [illegible] طوق [illegible] چون [illegible] طوق [illegible]
[illegible] خواجه [illegible] خواجه [illegible] آفتاب اصطلاح
مغان در مجلس شراب [illegible] جمع [illegible] مجلس را در خواجه جمع کرده [illegible]
[illegible] آن [illegible] مجلس [illegible] آفتاب [illegible]
و خواجه [illegible] این اشاره است [illegible] خواجه [illegible] صورت [illegible]
[illegible] خون جگر [illegible] خواجه [illegible] عمر [illegible] غم [illegible] دیده [illegible]
کرده [illegible] [illegible] [illegible]

از بی زر زعفران کامده برنگ شب   رفته سیاهی از نمک مانده سپید پیکری   تیره شد آب زعفران زآتش روز میکند
بر در جان خلاص جام آب چه آتش اخضری   جرعه کبود جامه بین ریخته انگشتهاش ز رنج   تا تو ز جرعه بر زمین جامه سپید گستری
آن می جام بین بهم گویی دست شعبده   کرده ز سیم ده دهی حرف شش سری   حرف کعبتین را گویند از شش سری
یک روایت از آنست که صورت بت شش سر در آن منقوش شده و سیم ده دهی سیم خالص را گویند در اینجا مراد
از حرف سیم ساده بلور است و از سیم شراب سفید مقصود است   در کف ساقی از قدح حقه لعل آتشی   در گلوی قدح ز
رشته عقد عنبری   می نماید بود در رشته عقد عنبری تشبیه نمک رنگ شده بینه عنبر اشهب سفید را است خواهد
بکف گلوی قدح را از جهت خوشبوئی برشته عقد عنبری و در اصطلاح اهل هند آنرا گویند نسبت داده باشد و از قسم
تشبیه صفتی است بصفتی   ساقی بزم چون پری جام بکف چو آینه   او ز مدد جام اگر از نسب می رسد پری
در کف آهوان بزم آب رزست لاله وزر   آتش موسویست آن در بر کاوه ساحری   از قطرات جرعه زاله
در رو ریخته باده چون رخ فلک لیست زمین مجمری   دختر آفتاب ده درتتق سپهر کون   کشته ز زهره
حامله هم ز مشتری   از آن جهت شراب را بعینه در پرده است آنرا دختر فرموده و لفظ دختر آفتاب مستوی باید بود و اضافه
باشد یعنی دختری در عین آفتاب است لذا یده باعیر بیانی یعنی دختر آفتاب بر تو بود و معنی کرده بجلوه گردش
باد مسیح مرمی گرده شفعش لستبش با خلیل آزری   مطرب سحر هست بین در صور سر آلتی   آتش آب ز بابلی گرده
بهم ساحری   ربط اعجمی صفت بشته با لش ارلن   از سر رخمه رنجان گرده بتازی و دری   اب رباب و بربگی
بسته پرده بس کلو   زیر خرچنگ کاسه سر مضطری   چنگ برهنه فرق را پای حلال بین چنگ کشیده خون
ناله کنان ز لاغری   نای عروسی از حبش دو حبشی پیش لب   تاج نهاده بر سرش از نی و قند عسکری   چنبر دف بشکار که
زاهد و کور و دیو روسک لیک هیچ وقت از دو هیچ بکار لشکری   رو در سپید مجرمان عیدگیند و نیست   روز رمه مجرمان
زند لاف سپید چادری   در عرفات بحتیان بادیه کرده طی سپر   ما و تو سپهر چون بادیه قلندری   در عرفات عاشقان بحتی بحر زعل
کاکنک از کس نخوری که زمه بحر زتی   بحتی شتر نری را گویند و در ابر بادیه افتاده و معروف است شتر در نظام مستی

بار پشتر

بار پشتر میکشند مقصود از عرفات عاشقان معارف و حقایق و منزل و مقام ارگ و تجرید است که چون با آن
حال و مقام رسند بحقیقت احوال یکدیگر اطلاع یابند میفرماید که عارفان ترا بحتی بحر رسیده اند چه در شناخت
و معرفت ایشان بوقتی متحمل بارگران تعلقات و تعینات دنیوی شوی که مانند بحتی مست و بی خبر گردی
دی بحاز دیگری موقف اگر تمام شد چون تو تسبیح کرده ورد نماز دیگری   یعنی اگر بعض گذشتگان که سالکان
شریعت و طریقت بوده اند موقف عبادت و حق شناسی خالی نمانده و مراسم عبادت سابق تکمیل یافته
ترا از حالات ایشان ورد و صفای خاطر و یقین در معرفت الهیه میسر شود در لوازم بندگی و اقدام طاعت
و عبادت مثل ایشان میتوانی بود و تسبیح کردن شاره بشروع نمودن در لوازم ریاضت و طاعت
در سوی مشعرالحرام آمده اند محرمان محرم مشیم ما بسکده گرده مشوی مشو مکاشفت که حاجیان در اینجا سر
تراشند و محرمان کسانی که بقصد گزاردن حج احرام بندند بردشی که در کتب شرعیه مذکور است و چون کرد مذکور
شد که هر جا سیاهی و تیرگی و درشتی در مطالب معقوله صحیحا و کنایتا امام خاقانی اظهار میفرماید مراد
عالم فقر و فنا و مرتبه ظهور و بروز است چون مشعر محل تراشیدن موی سر است و موی ظلمانی است این
محرمان مراد علمای ظاهر خواهد بود یعنی اگر علمای ظاهری طی مراحل و قطع منازل طلب نموده بمرتبه علم
و استدلال رسیده اند ما را نیز که از اهل باطن و عاشقان صادقیم از بتکده که خانه عشق و محبت است
کشف مطالب و مقاصد حاصل شده   در منی خورده می خون حلال جانوران   ما بخوریم خون رز تا برسد بکافری
هر که کبوتری کشد هم شتر آب در رسد   خیر خیمه گلوی حرم اگر کندت کبوتری   نثار فشان کنند خلق از پی حج و در
ما همه جانفشان کنیم از پی حرم مشتری   در بطواف کعبه اند از سر و پای سر تان   ما و تو و طواف دیر از سر ولی سرسری
در همه سنگ کعبه را بوسه زنند حاجیان   ما همه بوسه که کنیم از سر زلف عنبری   کرد مغان ما و تو در سر سنگ کعبه
در دو گرده ز رقمی دست اگر ده پیالهٔ کعبه برا هدان رسد دیر با سبو کشان   بخشش اصل دان چه ما و تو بیان بری
یعنی از بند و تحرک قلم و تقدیر نصیب هر کس آنچه مرقوم گشته بر مضمون ان عمل مینمایند عنان اختیار از کف ما بدر رفت

کرشه

گاوروی لجه‌ست الفارسی کل میسر لما خلق له یعنی صاحب هر مرتبه را حال بجهه همان مرتبه مخلوقست

طاعت نامت تا کعبه کز پی نام درخورست   روی سپید جامه را داغ سیاه کارزی   داغ کار رز مقررست که جهلاست

و سوی هر طرف نمیشود میسر باید که طاعت با گناه لازم و ملزوم یکدیگر اند چه مرتبه عصمت غیر اهل عصمت میسر

همچنانکه سپیدی جامه داغ سیاه کار رز را لازم دارد بجهه تشخیص نام صاحب پارچه و این لزوم گناه و طاعت

نیز از جهت امکانیست   زنهار تماشا مشو با چون همه حکم داور   داور با خطای با دهم عیب داور

گر حج و عمره کرده‌اند از در کعبه روان   تا حج و عمره میکنیم از در خسروی   خاطر فضلی از آن کعبه شناس شد

اللطیفة

در حرم خدایگان کرده جان مجاوری   ماه بماه میکند شاه فلک گداوری   عالم فاقه برده را توشه

کدیوری دهقانیست و چون در زمستان نباتات را برگ و بری نمیباشد آن فصل را عالم فاقه

برده فرموده و چون تربیت آفتاب از ابتدا بهار عموم نباتات شروع در اظهار ازهار و اثمار مینماید

گویا که عالم از آن جهت توانگری میرسد   مایده میسازد از ره صفت اکرا   بزرگری کند بکاو از حمل کدیوری

یعنی آفتاب که شاه فلکست و مربی نباتاتست بر صفت ارباب مکنت و استطاعت مایده از ره بسیار و بعضی

تحویل آفتاب حمل را مایده سازی تعبیر کرده‌اند و بار بطریق تمثیل معلوم باید که همچنانکه بزرگر

مینماید از سبب وجه دهقانی و مزارعی یعنی علت بزرگری او صفت دهقانی اوست

از آن جهت عمل او تاثیر تمام میکند و بعضی بجای کدیور بکاو نیز خوانده‌اند یعنی بجهه کاوله ثور

موسی بهاری شود گاو ترا چه پرورش   آب خضر برآورد از ره سکندری   در لفظ گاو و بره پرورد رعایت

لف و نشر غیر مرتبست چه موسی علیه السلام شبانی فرموده‌اند و بره پروردن با حضرت منسوبست

بهاری و چون آب خضر باعث حیات بخشی است فیض فشار را که باعث حیات نباتاتست آب خضر فرموده

و مراد از آینه سکندری جرم خاک   بلکه تر از او شود در صفت بتازکی   هر که ماه ار او شود خلد وش

تیر عطاردیست و بکه و خانه او جوزاست چون جوزا ماه آخر بهارست و کمال طراوت و سبزی

لون

نمودن نباتات در آن ماهست فرمود که آفتاب درین ماه باعث خضرت و نضرت آفاق گشت و خرگاه و خانه

ماه سرطان هست و آفتاب در سرطان نیز کمال دارد در اضاءت بسیط عالم چون از شرح احوال بهار و تابستان

پرداخت توطیه تعریف فصل خزان و زمستان نموده می فرماید   چون بدهان شیر در خشم فلکی آورد

روی زمین شود تف ز آتش چلک ریزی   تیر از آن کبوتری برج برج می پرد   بیضه زر همی نهد در بدر از سبک بری

هر سر مه برج تو بیضه بزاورد یکسر   برج ازو شود قصر دوازده دری   از همه کشته فلک دانه خوشه خورد و بس

چون سوی برج خوشه رفت از برج آذری   یعنی آفتاب کبوتر سیر از برج خوشه دانه خوشه را خورد هرگاه انتقال

کرد از برج اسد که آتشیست بسنبله   از سر خوشه ناکهش ایش شکست در گلو   کرد رگ گلوش را بهر دهن نشتری

اظهار مقام حصاد غلات هست و ایس اشتدادی هست از گیاه در غایت تیزی که از سر هر دانه سنبله پیدا میشود

که کبوتر پرواز آفتاب را بتقریب دانه خوردن از رشته سنبله داس در گلو شکست و رگ گلوی او را نشتری

کرد یعنی خون از آن گشاد   گوی از آن رگ گلو ریخته اند در زمان   این همه خون که میکند آتشی معصفری

میفرماید که آفتاب از شتردهی که برگ گل خورده و خون از آن گشاد یافته رنگ آتشی معصفری خزان از آنست

و معصفر گل تاج خروس را گویند و تخصیص رزان بجهه آنست که خزان رزان رنگین تر از دیگر خزانهاست

باز چو رز خاطرش سخت ترازوی فلک   تا حلی خزان کند صنعت باد آذری   سخت رضم معنی سنجیده است چون

لسان سرای سخن را از فیض بهارستان طبع بار بار اثمار رعنایت و بلاغت زیب و زینت بخشیده نقش عبارت را

رعایت فرموده زر تمام عیار را ازهار و اثمار خزانی را بدین عنوان بمیزان سخن سنجیده میفرماید که باز چون تحویل آفتاب

چه آفتاب از سنبله بمیزان تحویل یافت و تمهیدات که در برج سنبله بنظر اثمار خریفی شده بود از آن

ارکمن باطن منتصف ظاهر شناخته منتج آنکه گویه که زر خالص آفتاب در میزان سنجیده که باد آذری از آن

حلی خزان گرداند مقررست که اول زر خوش عیار را سنجیده بکوره برده گداخته و حل آن مقصد که بیعات

رسیده بکنند صنعت گری زرگر نموده میفرماید   از پی صنع زرگری کوره گرم بهر بود   گر ز به وشد فلک این همه صنع زرگری

کره و نیز هنگام آتشگاه کارخانه زرگریست و از فلک گره فلک مراد است که عالم عناصر در جوف آن واقعست
والافلاک از تحتیات اربعه بهره نیست و ادای این همه صنعت زرگری مبنی است بر شگفت و تعجب چلی سیارات
در کوره سرد در بهته معجز نماست   و زنه ترازوی فلک زرگر قلب کار شد   نقد عراق چون کند زر خالص جعفری
مقصود ازین بیت آنکه ترازوی فلک زرگر قلب کارست چه از زر خالص جعفری که طلای احمرست نقد
عراق ظاهر ساخت بدانکه در عراق سابقا نقد را از نقره مسکوک میساخته‌اند و سکه کردن طلا در زمان
اشرف مشهور باشرف خر معمول گشته مشهور باشرفی شد چون خزان الفصلیست که بعد از آنکه
روزی که از خشکی آن ظاهر میگردد سفید رنگ میشود و رنگ زر عراق محول میگردد لهذا از زر عراق
نسبت کرد در قلب کاری میزان که فرموده وجهه هست چه در باب سنجیدن زر میزان تعلق گرفت
زرگری و چلی سیاری باد آوری   گر همه ترازوی زر خلاص در خورست   خورتر ازوی فلک هست چو زر زر خری
زر خلاص زریست که در بوته گداز خالص شده باشد مقصود در جهان طلای خالص آفتاب بر زر خالص یعنی از جرم
زر خلاص هم ترازو درخورست که سنجیده گردد فاما سزاوار سنجیدن طلای آفتاب ترازوی فلکست و در
خوری یعنی سزاوارست   عید رسید مهرگان تا دو خمیه برازد   مهر دو خمیه یک عنان در کره لاجوردی
ازین مهرگان مراد نیز نیست چه در تفصیل ماههای ملکی که منسوب بملک یزدجردست میزان موسوم
بمهرگانست و تفصیل اسامی ماههای مذکور برین موجبست ماه نو ۱ نوبهار ۲ گرما فزا ۳ روز افزا ۴
جهانتاب ۵ جهان آرا ۶ مهرگان ۷ خزان ۸ سرما فزا ۹ شب افروز ۱۰ آتش فروز ۱۱ سال فروز ۱۲
و دو خمیه ماه مهر ماه آبان و آذرست که از جمله ماههای خریفیه و در سردی و اثر برودت با ماه بهمن
هم صفت و هم عنانند و اسامی ایام شهور ملکی برین تفصیلست جشن ساز ۱ زنوبه ۲ سرافراز ۳
کش نشین ۴ وش خور ۵ غم زدای ۶ رخ فروز ۷ مال بخش ۸ زرفشان ۹ نام جو ۱۰ زرافکن ۱۱
کینه کش ۱۲ تیغ زن ۱۳ دادده ۱۴ دین پژوه ۱۵ دیو بند ۱۶ روی گشای ۱۷ شب باز ۱۸ گوی باز ۱۹ مایه دار ۲۰ مهر کار ۲۱ روز بین ۲۲

۲۳ جان فزای ۲۴ بخت فروز ۲۵ کامران ۲۶ شاد باش ۲۷ دیر زی ۲۸ شیرگیر ۲۹ کامیاب ۳۰ ای
شهریار و اسامی خمسه مسترقه ملکی این است ۱ آفرین ۲ فرخ ۳ فیروز ۴ رامشت ۵ درود   شاه جهان
چرخ چمن باد و غلام زر و شب کین و بر جستن مکند دال کند قنبری   شاخ چو مریم از ضعف عیسی ستش میبرد
کرد لبان درش نفخه روح شوهری   عیسی خود از کند باتش باه ز دایگی   مریم عور را کند برگ درخت سعتری
میوه چو باز خفتن درپس حجابهای زر   زاغ چو خادم حبشی شده ز پی لاکری   تا که ترنج را خزان لشکر خزام داده بر
در یرقان شده هست ز هم ترنج اصفری   نخل جنبش آمده گر نه یهود شد چرا   پاره زرد بر کتف دوخت بدان مشتری
علامت یهود پارچه زردی بوده که آن را بر دوش میدوخته‌اند و آن را غیار بغین معجمه و را جمله گویند و نخل درین
مقام درخت خرماست و خوشه خرما از رنگ در حالتی که نیم رس است زرد می باشد بدان تشبیه کرده و شهری یعنی یهودیست
سیب چو مجمری ز زر خورده عود دیلمان   کرده برای مجمرش نافه گهه آن عنبری   به چو شاطه کان زده برخ سیب خال را
سیب بر شه نافه چین نافه دم از عطری   خال زغالیه نهند هر کس و در دیری   خال ز خون نهاده ماه ایست شاطه دری
تا ز همه دل و دو من دل همه خون ز عاشقی   سیب همه رخ و دقن رخ همه خال البری   خم چو ری گرفته یافته صبح دکه کف
خط مفرمان شده برگ رز از مغفری   سار بشاخسار بر زنگی چار پاره زن   خنده زنان چو زنگیان ابر زدی عبقری
در پی پیدی بگذرد لشکر مور صف زده کرده لوای سام بین موکب حام لشکری   رومیست که خلایق هند از نسل حام ابن نوح
که بطوق شب کی دم اینده در تواریخ سبب آن مرقوم یافته است که روزی حضرت نوح مغموم بوده بسبب وزیدن باد
کشف عورت ایشان شده حام را آن وضع شاهد افتاد اظهار ضحک نمود در خلال آن حال سام بآن مقام رسیده
و روا از آن اداء نماز بیا منع کرده دامن آنحضرت را ستر ساخت بعد از بیداری چون کشف این حال بآنحضرت
نوح شد فرمودند که امید میدارم که فرزندان حام در خدمت اولاد سام کمر خدمت و بندگی بندند دو دعای آنحضرت
اجابت یافته از آن تاریخ همین جهت تقلاده بندگی در ادامه‌اند و چون از جهت کثرت و سیاهی بمور نسبت داده‌اند
ازین جهت مور از امرکب حام فرموده و نیز مقررست که مور درین درخت پید بسیار مسکن میسازد در کنار ... قائم

گرچه درخت رنجیت زر و رجه هوا امد در فش | هم رسد بجود شان تا کف شه رای | خسرو ذو الجلال المتین ازلکی و سلطنت
مستحق الخلافتین ازلواج سکندری | شاه معظم خقان انکه ضیاء حشم | نحس بر زحل شود سعد ثابت
قامت صاحب افسر ان خالقه قهری | برده بجود فرش با صاحب قدری | ای بحسام ملکوت قسم با کار و بیعی
بر در قصر قاهره کوفته کوس قاهری | هشت بهشت زملک بهلت | دولت تو بخت زحل بعقده مشتری
از فلکی شرف یافته شرف مستحی | از فلکی برتر با کرم مصوری | مهر ستاره موکبی مهر فلک خفیتی
ابر درخش اتی بحر بهمک خیبری | نوح خلیل حالتی خضر کلیم | احمد عرش ستبی عیسی روح منظری
خسرو سام دولتی سام سپهر صولتی | رستم زال انشتی زال بداد | ربع زمین زر در نکهت ثلث نهند
زان سوی خط استوا در خط حکمت اوری | عالم تو بنا کند رای تو از جهت | کشور نور قسم زند فر تو از سوی قمر
امر تو نطفه افکند هر سه نوع تا کند | هفت محیط از کی چار بسیط مادری | عدل تو مادری کند ملک سیر در خاقان
کاتش و آب را دهد در کل بال اوری | چرخ مدور از علو عرش ابدع | طوف در تو میکنند ارکی
خدمت زلف و رخ کنند از پی سنبل سمن | شانه در ان مربعی آینه مدوری | این بیت تا بید بیت سابق و مستقبل

بر نظیر اوست یعنی انکه شانه و آینه بجهة انکه خود را ملطف سنبل و لطافت سمن رسانند خدمت زلف و رخ میمایند نظیر انست که چرخ و عرش الجهة کسب شرف طوف در ممدوح میکنند شانه را از جهة مربعی برابر عرش آورده و آینه را از سبب دوری نظیر چرخ ساخته و عرش در لغت سقف عمارت را گویند و سقف چهار ضلع گاه است
کشتن حاسد ترا در جهت به | کو بخلاف حشمت دارد امید بهبر
روی ای نجا بود مرد ز خبر را | وقت سقوط قوتش صبر و نظری | خیر در این مقام اسهال اگویند
وان بر دو قسمت خبر صادق و خبر کاذب و خبر کاذب انست که از احتباس مواد فضلات بهم رسد و علاج آن اسهالست و چون مقتباد در فهم فرد کاملست از جهته درین مقام مراد خبر صادقست و آن اسهال صادقیست که علاج ان تقویت بنا بر ین الصبر که مسهلست چگونه علاج تو انگرد

کم دارد مسهل

که در وقت سقوط قوت باشد و سقوط خبر این است که سحره در انجا بسیار زند و صبر از انجا می آرند و این بیت تا بید بیت سابقست یعنی امید بهتری که دشمن مخالف تو مثل انست که امید بهتری
که اسهال داشته باشد و خواهد که در استحکام سلب قوت ان صبر بسقوط ازانسان | در هم سلیه فلک بیلور نما
بیت بخت خصم تو داروی و دمدری | خنجر کند تا فت هم بکند و مغز او | سید بیدش مزوری تا برادری
تیغ تو صیقل هی یکانه خطیب ملک شد | دست تو چون عمود صبح اکر منبری | هلیت مغفر ظفر خاطب عجمی
از عجمیان عجب بود خاطبی و منبری | قایم پنجم اسمان منتقم ششم زمن | خنجر فعل عنبری اتش ارغوان عبقری
قایم پنجم اسمان مریخست تیغ را بجهة خونریزی بان نسبت داده و ششم اقلیم زمین ولایت روم است
و منتقم تو لات سپاهی و اهل حرب انولایت اند و چون اهل ان ولایت بسرخی و سفیدی رخسار متصف اند تیغ
خونریز ممدوح را باهل حرب ان قوم تشبیه کرده و معنی مصرع ثانی معنیه انمعنیست که اگر از اثر نسبت
دهند صاحب فعل عنبری نسبت با عدا و اگر بتش او را تشبیه نمایند اتش کلی زندگه عبقری بوده باشد
و عبقری در لغت عرب بمعنی نهایت | پایه تخت نهند بر سر تاج سمان | کز سر تخت مملکت تاج ملوک کشور
تخت حساب شد عدو کرده بخاک تاج سر | چهره چو تاج خسروان دیده چو تخته جوهری | تخته را که خاک منجمان برابر
می باشد و بر آن رقمها رسم کرده استخراج حالات نجوم از ان میمایند تخت حساب گویند و تخته
جوهری در اکثر اوقات مرور جواهر آبدار میباشد میفرماید که عدوی خاک ره ممدوح تخت حساب منجمانست
از انجهت که از خاک تاج بر سر دارد و چهره اش چون تاج خسروانست از انجهت که زرد است و تاج
خسروان از زر میباشد و دیده اش تخت جوهریست از انجهت که از اشک خونین پیوسته
مرور یاقوت و لعل و مرجانست | تا جوران ملک را فخر زگوهرست و بند | تو سر گوهری را فخر تاج گوهری
یعنی سر را فخر تاج گوهرست و تو را فخر و مباهات بتاج گوهری حشمت | تا بفردوس دولت همه شغر و بیعی
هر عمارتش کند املق کشتی اسری | نعل ستور تو سر خلقه فرج است | تاج سر ملکشی خاتم دست سنجری

چون رکنه سخن رود در شرف صاحب رکین | چون اسعد اثر خور فلکی وزری وزری | گر کند سبکی کند عدو بر طرف مملکت
رخنت او چه کم کند فلک تر آمقری | پاسخ او بپاسخی بار دهی که در ظفر | ناصر رایت حقی ناسخ آیت شری
گر جنبی معکده برد ز کعبه بگذرد | کعبه بلرزش کعب او کی شد از نظری | ای حرم ادا ز رم چه حرام حرانا
چون سخن من از رکت سحر حلال ظاهری | زان گرست سر گران جان نبه سکلکنی | این تحفتا ل اسد عنبر طبع عنبری
تا بصفت بود تکاصور شا بر عبری | محور و خط استوا شکل صلیب قیصری | با در خطاب جبوی با بیک که در صعبت [illegible]
کافر دیرا عظمی فخر صلیب اکبری

در بحر مضارع مثمن اخرب بروزن مفعول فاعلات مفعول فاعلات | بردار نقش از رخ ما جان تازه بینی
وز نیم کشته غمزه اش قربان تازه بینی جان تازه بشارتست مضمون ولکل جدید لذة معنی مقصودست که از دیدار
مطلوب لذتی زیاده از ادراک جانی که در بدنست احساس خواهد شد و نیم کشته غمزه مطلوب میان قربانها
بوضع تازه مدرک و ملحوظ خواهد گشت یعنی نیم کشتگی او زیاده تر بدیگر قربانها خواهد داشت

بلمو فلکن دور نقش واجبات تازه گردان | کافر حجاب نقش ایمان تازه بینی | پروانه عشق را هر دم بخون طلبی
شمشیر تیز با ای فرمان تازه بینی | مژگان غمزه او چون بر کشند با تیغ | در هر دلی که جوی پیکان تازه بینی
در مجلسی که بگذشت ارباب او حدیثی | در هر لب سفالی ریحان تازه بینی | هر دم ز برق خنده [illegible]
زکشت زار عزم ما باران تازه بینی | جانی بباد دستی زجا لب اش جهان | کافر ز مزید بر بست پیکان تازه بینی
خاقانیا در آتش [illegible] شور عشقش | تا در میان آتش گلستان تازه بینی | گر در ره حقیقت [illegible]
ز اقبال شاه سروان در باغ تازه بینی | چون آستان سلطان [illegible] | در بارگاه خاقان ایوان تازه بینی
جان بخش ابو المظفر شاه جهان که هر دم | با عهد او بقا را پیمان تازه بینی | عادل جلال [illegible]
بر دعوی ممالک برهان تازه بینی | کعبه است حضرت آن کز جابجای بخشش | بیرون ز چار ارکان ارکان تازه
خود خاک حضرت [illegible] | بر ز رهت [illegible] تازه بینی | در سایه [illegible] دین

در خیل [illegible] تازه بینی | نخلش بصبح [illegible] | کلیام کوس او در دستان تازه بینی
او جان عالم آمد در صحن عالم جان | چوگان در کوی او [illegible] تازه بینی | خواهد سپهر کاندم خورشید گوی گردد
چون در نفس [illegible] | هر بوستان چو باغ رضوان با صفه سلیمان | گر منطق طیورش الحان تازه بینی
[illegible] | بر کرسی [illegible] سلطان تازه بینی | در خطبه [illegible] کیهان [illegible]
در پیوند [illegible] کیهان تازه بینی | از عالم [illegible] | زد گنبد کهن را دوران تازه بینی
سر بر کن ای منوچهر [illegible] | ز اقبال بو المظفر [illegible] تازه بینی | سروان [illegible] چون [illegible] بحضرت
کسری وقت باید ایوان تازه بینی | یارب چه دولتست این [illegible] | هر ساعتش فتوحی [illegible] تازه بینی
ای ضیغ دولت [illegible] عالم | گرفته [illegible] تازه بینی | [illegible] آسمانی
چون دعوت مسیحش [illegible] تازه بینی | هست آسمان [illegible] | [illegible] تازه بینی
ملکش [illegible] خلد ملکش | از ذات [illegible] تازه بینی | دستش [illegible] شاهان
رجا [illegible] تازه بینی | خصمش [illegible] | [illegible] تازه بینی
بر آتش [illegible] | بر قبضه کمانش دندان تازه بینی | انجم ز زاد [illegible]

هم برود و لونه دو بال زحل دار و دو برج مقابل آن که سرطان و [illegible] شرف زحل درجه و یکم درجه میزان است
و هبوط آن در بیست و یکم درجه حمل که مقابل آنست پس برج میزان برج شرف و برج
حمل برج هبوط زحل باشد و در هنگامی که تحویل حمل از دلو بحوت می‌شود از ارباب علم نجوم [illegible]
غایت ضعف [illegible] از خانه [illegible] آمده ورود [illegible] هبوط دارد چنانچه گفته‌اند که در بلا بودن [illegible]
چون پیکان تیر از [illegible] داست و از [illegible] دندان حوت نسبت کرده دندان [illegible] از فولاد باشد
تا ز که دارد و [illegible] قبضه کمان اظهار دندان حوت [illegible] پر کشیدن کمانست هر گاه آن [illegible]
نسبت زحل صاحب [illegible] دندان حوت باشد زحل [illegible] در [illegible] خواهد [illegible]

در پایهٔ آنها لیش کز خنکی داد جوانی | بر هر کنار دریا مرجان تازه بینی | طفلیت بتر جوازه بخشش که در لب او
تا هبه راید دم بستان تازه ... | نوروز را ز ابر باد ... | تا بیکر حباب ز خندان تازه بینی
موزه سینه گوهر ... | گوهر ... | سرخ ... با ... آسمان صحیفه
تا در کف عطارد دیوان تازه بینی | با دستی ... هر دم ... | در عهد او سامان تازه بینی
فهرست ملک با دانش که ناقیاست | روزنامه کرم را عنوان تازه ... | حمیت ... با ... ثلث لقایش از ...
را بر ربع مسکون جان تازه ... | در لطایف شیخ ابن عربی و شیخ سعد الدین حموی که از ... است

در شرح روزها را آخر و روزها رسیده آمده است که هر روز از بانجه منقضی هزار سال است و آن برهان عند ربک کالف سنة مما تعدون و هر روز الهی منقضی پنجاه هزار سال است کما قال الله تعالی تعرج الملائکة و الروح الیه فی یوم کان مقداره خمسین الف سنة غیر عمر ممدوح بلکه بلکه و پنجاه هزار سال باد و دارا ثلث لقایش بمناسب ربع مسکون است

در بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

روز را مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن | چون صبح دم عید کند نافه گشایی | گشت ... که گنه صبح ...

معنی مجاز در این بیت ظاهر است که از نافه گشایی صبح دم عید ... صبح مقصود است و از صبح ... خم ... شراب صاف روشن است و نظر با صطلاحات صوفیه از صبح حسن ... در نافه گشایی ... آثار ... دل عارف مقصود است و از صبح ... طلوع جهان ... عشق ... طلوع ... محبت را

پرده جام بصبح گونه تقرف ... | آتش ... به پنبه پوشید | ... حباب

حسن و جوبه از مطلع دلبری اظهار آثار ... منظره دل محبت ... را باد و مقابله و مواجه دار تا
حجاب ... را شاید حال در لباب ... آثار اسرار عارفه ... را در منصه
شهود جلوه گری دهد | از جام صدف ده که بخند دم از صبح | چون صبح ... در جلوه ...
هم ... و مرغ ... | چون ... صبا ... صبح | ... نفس ...

مرغ از دم الحان ره ساحت دم صبح | بر بنازه تا چاک ز این سبز دو تا ... | شو خونچه کش از زبر دلکان ...
ریشی خورد از خوانچه زرین سمائی | چون خوانچه کشی تا سر کرشمه ... | از خوانچه کردن ... ذله ...
تا درین مقام معنی زنهار است و ذله ذخیره که لیمان ... ازان کریمان نمایند و از خوانچه
درین مقام تهیه اسباب مجلس عیش و ... مراد است یعنی هرگاه در تهیه اسباب عیش صبوحی
زنهار که از خوانچه کردن ذله و ذخیره نخواهی و آنچه ... است آن را صرف محل ... حریفان کنی که ... دعای
دولتش التجای خیث و اینمعنی بمناسبت ابیات سابق قصیده نوشته شده و الا ظاهر این بیت و معنی
که چگونه خوانچه نزل ... ساحت هرگاه ... است که از خوانچه کردن
ذله کردن گدایی کنی و در ... چون این معنی چگونه است | انچه کردن ... بهار است
نابت زچه شیرین و چون تلخ ... | چون ... در ... | این لعل ... که ...
... جرعه بر این ... | دل ... | بازیچه ...
کو طفل ... بازیچه ... | ... نفس ... | ...
جامست ... | مرغان سلیمان ... | چون ...
تعویذ ... | آن لعل ... | تا مرغ ...
مجلس همه ... | در ... | ...
جان ... | از ... مرغ ... | ...
ماه نو ... | در گوش ... | ...
... | ... | ...
... | ... | ...
... | در کاسه ... | ...

[illegible]

بحران هوس جام چو بحری ز اندو   زانکه از سر جام هوس ابرای   کز محرم عید نه به کعبه ستایان
تو محرم می باش و مکن کعبه ستایی   احرام که گیری چو قدح گیر که لاله   عریانی بیرون و درون لعل قبایی
کعبه چلیپی با حجر الاسود و زمزم   هان عارض و زلف و لب ترکان ختایی   هم حلقه بخلعه بگوشان ختن
از طاعت آن کعبه نشینان رهایی   با میکده با کعبه با عشرت ...   انجا نتوان کرد مگر دل و دو هوا
کو چنگ تن اندوده بقیر و در دشها   تن عودی و مشکین شده با ...   چنگ مشک شراب و مراد

قیر اندودگی چنگ موی سیاه ظاهر چنگیست با رنگ پوست آن و عودی کمیت که از سیاهی و سرخی آمیخته و پوست درون چنگ را از رنگ اصلی آمیزش شراب لعلی همانا لست لفظ مشکین قلوه خوشبویی میکند و دل چنگ از جهه رنگ شراب ارغوانی یاریست یعنی آتشین دار از خیشیت صفای او که ...

بر زال سیه موی مشاطه شده چنگی   بر طفل حبشی روی معلم شده نایی   بربط که بر اینش نالنده چو مریم
زاینده روحی که کند معجزه زایی   برکاس رباب آخر خسته خر عیسی   کز چار زبان میکند انجیل سرایی
چنگ است به پا نقش اژدها ساق   در ساق تن چون حبشی پاس ابیات سرای   نایست کمر که ده ماهی خرد ...
پر امن به چشم کند مار فسای   دف حلقه تن و حلقه بگوش است به تن   در حلقه بسنگ تاری آهوی ختایی
خاقانی و بحر سخن وبار که شاه   نقش صدف این حرف درهای   جان پیشکشت سازم اگر ... می
دل روی کمانت دهم از روی بهای   نعل جای سم سپیت کنم از روز   گاهی بکمین دل من ران بکمان
خورشید منی من بچراغت طلبم   من در شب هجران و تو دور از خانه   که که بسر ره زان چشم گذری
بیمار دلم باز پرسی و بنایی   دل جای تو شد خواه روی خواه تو   با تو رسد علم که تو خانه خدایی
انغارت جان بیعت خود انجمک بربا   گر که آشتی کنی ملک اینک ار ربا   صلح نفاق را اگر آشتی گویند

شبه میانه این آشتی و آشتی که گر کار از روی منافقت که بحسب اتفاق گاهی که چند گرگ را اجتماع ... در عین اختلاط ایشان را با هم آن نسبت است که هر یک بجهة خاص من عضوی از جهتهای گرگی روی کرد

با بعضی آن رابه بیرون ... چنگال تیزه پاره پاره کنند و صاحب نفاق را نیز همین حالست که چون از آن غافل شوند بطلب خویش مشغول باید

هیچ قیمت شب که برقادی تن   رحم آری و در کاسش جام تو ختی
یار بشکر خویش مرا خوانی مهمان   یا بر جگر ایشان مهمان من آیی   تو بر جگری دست بیالایی و خاک
جز بر جگری نیست مرا دست روائی   خستی دل خاقانی و در دیش نپرسی   کای خسته به پیکان من از خون بکجائی
او در سخن از نابغه برد قصب السبق   چون خسرو نعمان کرم از حاتم طائی

نابغه بزبان با بسمله و عین معجمه نام شاعریست که مداح نعمان ابن المنذر که در صفت کرم و سخاوت بر حاتم طائی سبقت داشتی بوده به کمال جودت لفظ و غرابت معنی اتصاف داشت

گنجور ایران ملک الغرب که از قدر   بر خسرو توران رسد نش با ...
دارای ملوک عجم اسکندر ثمند   از چشمه جودش کند خضر جدایی   اقلیم گشاهی که رخ بوسی عدلش
سجاده بیارد که کند کار بپایی   شاهی که دهد صد دره آنهای چو جشن   گوش کر بران ملک را ...
توقیع ملک را بر جهان گشته ...   هم داعیه امنی و هم دفع ...   شمشیر ملک دید به ... کشت
طاغوت پرستان را طاغوت ...   در شانه دست ظفر آینه غیبی   هم آینه صیقل شمشیر قضایی
از سهم تو زنگار گرفت آینه چرخ   کز آینه مملکه زنگار زدایی   ای تیغ ملک در کف ...
در چشمه حیوان ورق ربر نکتایی   ذوق تو برد عارضه حمی خصم   جنت زهی ... که تریاق ...
ای نیزه شاهی قلم نحیه ...   از نقطه دولت الف غر علائی   ای دست ملک پنج ...
ماهی و نهنگ از تو دریای سخایی   ای جود ملک واهب ...   امید قبت به تو ضمانی دارد ...
ای ابیت نه بادی ارزانی قایم   بحر عدلی کوی با کوه صفای   ای پرچم رایات ملک چشم ...
کز بر عواب آمده در فر همایی

پرچم رایات ملوک سلف اکثر قطاس سیاه میبوده سیاهی را از غراب فرموده و فر همای بجهة دولتی که در علم ممدوح خیال کرده و نیز دیده شده که در پرچم مرغ سیاه بر سر علم بجهة چشم زخم نصب مینمایند

چون نقش بصر در سیهی نور ننهی   چون لعل در ظلمات ...

هستی حجر الاسود و کعبه علم شاه | تا کعبه بجا بیست در آن کعبه بکانی | ای رای ملک ذات سپهری که بعد از وقت

با صاعقه خشمی تو با ابر رضائی | ای نام و خاتم جمشید که بر تو | ختم است جهان داری چنانکه سزائی

ای تخت تو بهشت همه آفاق مدام | ظل ملک الکرسی یا عرش لوائی | چون آدم و داود خلیفه تو ئی از حق

حق زی تو بیاید که بیناه خلفائی | گر رحمت حق هست عطا بابش خطا پوش | در رحمت حق بر همه آفاق عطائی

بلک از تو عطا هست خطا بخش زینهاری | عیسی عطائی ملک الموت خطائی | بهرام هند هستی ار چه که بخشش

خورشید فلک هست و در بخشش چه جائی | چون ماه همه عزم چو شتری همه جیدی | چون تیر همه فهم و چو کیوان همه رائی

بودند کیان بهتر از آفاق و نیابت | بهتر ز کیان ار بود تو بهتر ز نیائی | رستم ظفری ملک قرام ز شکوهی

جمشید فری ملک کیومرث دهائی | در کشور دولت چو نبی شهر علومی | در بیشه صولت چو علی شیر وغائی

مانند علی سرخ غضنفر تو ئی در چه | از نسل فرید و نی تو از آل عبائی | گر تیغ علی فرق سری یک سر بشکافت

البرز شکافی تو اگر گرز گرائی | ضرب تیغ حضرت اسد الله علیه السلام بر فرق هر کس میرسید بر تخش او بتخفیف

دو نیم میساخت و مساوات در حجم طرفین مرعی بود و از لفظ تبسره مراد آنست که از ضرب بایده نمی ماند

روزی که بر اعدا کنی آهنگ شبیخون | خود در دو نیمه ای که نه روز بهائی | آوازه کوس تو بپندر قصبه او

رسد که شود سست دل از هیبت صدائی | اگر دسیاه سپهت برش گردائی | قطنی شود این ازرق عین ازنا

در کنز اللغة قطن بمعنی جامه پنبه ایست یعنی اگر گرد سیاه اهل لشکر تو برش گردد این جامه عین ازرق سماوی

نقره بجو هر قماش تبرک باید چه رنگ کبود از تبرکی دیگر که علاوه شود کمال تیرگی جامه | ای یکه شه صد لشکر جرار ز تدبیر

کار آیش این دار به بس غزائی | محتاج بلشکر نه آرا که مدد است | دارنده لشکر که این هست بنائی

دولت به دو دست رعیتی بیمائی | قران چه کند رحمت دو عجم گسائی | جمشید کجائی نه که خورشید کجائی

گر ز عباسی ابراهم غلامی سنائی | چون فضل یحیی نه که چون فضل ربیعی | گر خوبی طبیعی همه تن لطف و نمائی

قدر تو ز قرآن […] | ما در تو بگنجیم که بس تنگ فضائی | از طالع میلاد تو دیدند رصدها

اختر شمران رومی یونانی و هائی | میلاد مکان زادن و رصد عبارتست که ارباب تنجیم ترتیب میدهند و در آن رو نهاده است که از آن مشاهده احوال افلاک و حرکات آن و سعد و نحس و نظرات و حرکات راجع و مستقیم نجوم معلوم می نمایند و اختر شمار منجم را گویند و هائی شنیده شده که نام قومیست در ملک هند که اهل نجوم بجا بصفت دانش و مهارت در علم نجوم اتصاف دارند میفرماید که طالع زمان تولد ترا اختر شماران که در اصطلاح حکمای روم و یونان و هند احکام حرکات و نظرات بر نجوم جاری میسازند رصد ها دیدند و این بشارتست بکمال اغراق در طالع ممدوح چه طالع میلاد از رصد دیده میشود و آنچه حاکم بر تسنن آن رغبت میکرد دانست که از ماهی منجمانی که ازولایت خاقانی باشند مراد است

تسییر بر اندند و بر این بفزودند میلاج نمودند که جاوید بقائی

تسییر نزد اهل تنجیم عبارت از استخراج بعد از درجه دلیل مثل درجه طالع یا درجه موضع هیلاج و کدخداه و صاحب طالع که دلایل عمراند تا موضع سعود و زوائد عمر و نحوس قواطع عمر بدرجات معدل النهار با فلک البروج و در تسییر اصغر هر روز یکدرجه و در اوسط هر سال و در اکبر هر صد سال و در اعظم هر هزار سال رانند و این هر چهار تسییر در طالع دولتها استعمال میشود طالع مولید صغیر و اوسط بسیار معمول است و اکبر هم گاهی فاما تسییر اعظم را در طالع مولید محل نیست مثلا طالع ده درجه ثور است و نحس قاطع در بیست درجه سرطان پس معلوم شد که بعد از هفتاد سال تسییر اصغر هفتاد سال بحسب تسییر اوسط که عدد درجات از ده درجه ثور تا بیست درجه سرطان تسییر موضع مذکور رسد و ازین هر دو تسییر بدرستی که بر این دیگر مشتق باشد موافق آن حکم کنند پس منجما که منجمان تسییر دلایل عمر را رانده و بر این دیگر بران فزودند و ملاحظه هیلاج نمودند دلیل کلی عمر باشد هر چه باشد دلیل بنادی عمر بود پس معلوم شد که جاوید بقائی و هیلاج دلیل عمر است

کرده هم حکم که در رصد شنادو | انجا نه بدست آوری ور دوم تنهائی | خواهند ز تو این قرع قچاق […]

گر چه ملک الغرب تو نی نماید اما | بگرفته جهان ملک الشرق تو شاهی | هر چند که لشکر کشد بهرام

بهرام شاهی به ولینک بیتقانی لبنک بفتح اول و سیوم نام مقامیست که آنچه از کسب خویش هم میرسانید صرف

مهمان وخیرات میکرد و ویرانهای جهود مدخل شمی بود و بشرحی که سابقا مسطور است بهرام بر ضیع منتیری چهار لنک

ویرانهای کشت و از هر یک مقتضی ذاتی را ملاحظه فرمود لبنک را بانواع نوازشات ممتاز فرمود و مال ایرانی

سه حصه کرد حصه به لبنک و حصه دیگر بفقرا و حصه باو مخصوص ساخت و این بیت تایید بیت سابق است

صد منزل از آن سوی فلک رفت ثنایت و ز قدر تو صد منزل از آن سوی ثنائی زان آل فلک بدر و سقف جهان را

توسند همه رخنه زان آل قانی ایران بتو شد حسرت غزنین و خراسان چون گفته من رشک سنجری و سنائی

اصبحت در اس الامر اتحت جناحیک است و خیل الشعر اتحت لوائی یعنی روز گذری شب خود را در حالی که

در زیر دو بغل تو بود و شب رسانیدم روز خود را در حالتی که خیل شعرا در تحت لوای من جا داشتند شب را

او روز را که نشانه فیروزی و بهروزیست بطلوع منسوب ساخت و روز شب او روز را که علامت نقصان است ایشان

بشیب ایام معیشت خود نسبت کرده اشارت بر آنست که تو زمان جهل و غرور را که کنایه از اول شباب است

بکمال رسانیدی در حالی که سر سرداران در زیر دو بازوی تو بود و بر ایشان استیلا داشتی و من زمان دانش

و روشن دلی را با خر رسانیدم در حالی که خیل شعرا در تحت لوای من جا داشتند مقصود آنکه در عادی دهور

و ایام تا آن میسر بوده و این فی وصف معالیک معانی تاهت الذیک یتعنتی معادیک فدای

یعنی در وصف معالی و بزرگی تو معانی من سرگشته و حیران شد و فدای تو گردم نفس خود را دشمنان تو فدای منند

در شان تو من لیخادو سخن امروز ختم الامرائی به وختم الشعرائی باد از در عدل تو بود حیات

کز عدل قبول اورا اخلاص و دعائی بر تخت شهنشاهی و بر مسند عزت ادریس بقا باش

که فردوس لقائی حالات جهان مشق کام تو بادا کو را ابد الدهر جهان دار تو باشی

در بحر متقارب

مثمن سالم بر وزن فعولن فعولن فعولن فعولن

درین منزل ای وفا بی بالی مجو اهل کام روز های بالی عجوز جهان در نکاح فلک شد

که جز عذر زرافشان بالی بالی در زنا شوی سنگ و آهن بنجز تا زیبت از زنا هی بیا لی

اگر کیمیای وفا جستجوی جز از دست هر خاک پایی الی ز هم خاک پایی تو مس را کند زر

پس از خاک کیمیا بالی الی نفس عنبرین دار و آه تن کزین خوشتر آب و هوا بالی

تاب جز دست خط کردون زین تیز تر تیرها بالی در این بحث زر زر شده و

در ای خسرو که پایالی الی ولیکن نه شهر از خانه ای نه از دل درون که خدائی بیالی

چه پرسه‌ی نشین که نجا بنجز هفت در ده رستایالی همه شهر و ده کرد اندازی

علف خانه چار پای بالی شب شهر غوغای بالی گنج و گنج و روش سکندر دهای بالی

زن رومی آید کند کاعدبین جو از هندی آهن بالی همه شهر با کوچ پیر و دختر

که سهند زنا زانقا بیالی برون زان ازین شهر و ده زان که از آنجا خش انجرای بیالی

بهشت سرای خسرو شوکت بنجز استقامت عصا بالی فلک هم دو تا شد بر پشت کورد

عصا جز خط استوائی بالی دولت آشنائی گر صدق تو که جز صدق ابن الزکائی بالی

بصورت دو حرف گر آمد دل اما ز دل هست کوی کوای بالی الف زان صورت

اگر گشو دهم خط دنیا بالی نه نون و القلم هم گرفت او ال بنجز را ستش مقعه ای بیالی

ز دل شاهی ساز گوهر چو کعبه همه روزه پیز هف سر نیابی چو دل کعبه گوهر سر هر

کم از زمره اصحاب یبابی روی بسینه است از کعبه دل برون زان کرد به دعا بیابی

با کعبه عزت دل زعزی تهی کن گزین به غیر از بیابی گر از کعبه در رضا ذوق

برا از در حاجت روائی بیابی وداز در از کعبه مقصد قبولی بکعبه قبول دعائی بیابی

ز نفس طرب را دو دع کن از ره ز دوای غم مرحبائی بیابی درین جا که غم منقبت

که جز پرده دل وطایی نیابی | مدیاه حرف آتش غم سپر کن | که اینجا ربیع رجایی نیاید
چو بر سام سرکرد قلب شتاران | دوا به ز قلب شتایی نیاید | بغم دل بنه کاینه خاطرت را
جز از صیقل غم جلایی نیاید | غم دین رداند غم دنی از تو | که بهتر ز غم غم زدایی نیاید
ولیکن ز هر غم مجو انس ازیرا | ز هر مربع ملک سپایی نیاید | بنه چهره گر زینت یاران بمعنی
درین نکته ز واشنایی نیاید | همه عاجز شدند رو چهره در | چو همت شد رنگ نمایی نیاید
اگر کم زنا هم به کم باش صحبی | که دارا به پستی هوایی نیاید | دفا در ره شش نمی ارزش بیاران
چو یک نقش خواهی دغایی نیاید | اگر طمعی از ربع مسکون نجاید | دفا ورکم هیچ جایی نیاید
دو ورکنید ریک سنجر لیک از ا | جز از فیض قدسی نمایی نیاید | عقاقیر صحرای دلهاست زین ره
که سازند هر ران دوایی نیاید | ازان یک عقاقیر صحری | درین بعث دکان کیایی نیاید
دفا باری ز دعی حق طلب کن | کزین سایان جز جفایی نیاید | کرم هم ز درگاه حق جوی کز کس
حقوق کرم را ادایی نیاید | دم عیسوی جوی کاتب چاره را | ز دارو ی ترسا شفایی نیاید
دریوسفی زن که کنعان دل را | رضاع لئیمان عطایی نیاید | بر پنج ا ل تا دل نجنبد
که از خوان دونان صلایی نیاید | چو سیل کرم ده بنی گر | بصر بسته تو تیایی نیاید

بیت ثانی تا بیت عیا ولست سیل بمعنی رگ را گویند چنانکه پاره از میان رگ بر آرند تا فضله
مقدار عرض نه انگشت بهم رسد تو بواسطه منع ماده و نزول آب هر دو سر رگ را داغ کنند و تیر قطع
رگ را گویند به اصطلاح جراحی جزوی از آن و لهذا در علاج شقیقه بعد از مدا دا اول تیره می کنند و
سیل و از بسته تو تیا مراد محتاج تو تیاست در کاهنده یعنی رگی که نزول آب در آن شده
خود را چکوبی که بر خوان دونان | اباحیتی از خود ابایی نیاید | چو کرگ اجر از پهلوی زاغ کم خور
که بر خوان جهان خوش نقایی نیاید | در مصراع ثانی بیت اول ابای اول بمعنی شوربا است و ابای ثانی بمعنی

و استنکاف و بیت ثانی تا بیت اولست و حقیقت آنکه چون جانوران مجروح گردد زاغ بر آن
نشیند و در رفته رفته کار ایشان بهلاک کشد و بعد از هلاک شدن ایشان را طعمه کرگ و غیر آن شود و درین تخصیص فرجی
مقصود از پهلوی کلاغ درین مقام سعی زرغبت و صحبت کردن طعمه بعدم خوش نقایی ناره به بقای
طعمه ایست که از پهلوی زاغ بکرگ میرسد | فرشته شو از پی هانش زری | که همکاره الا همایی نیاید
نکوهی مجو از کس و بس نکویی چنان کن | که از کس جزایی نیاید | خواهی نکو هست نام نکوی
که تا پای آن بر فسرایی نیاید | مش شمع را روشنی بر نهانش | که از طشت زر سرهایی نیاید
نه خاکی که بردن نیایی فروب | اگر سیم بز د انتقایی نیاید | تا آنکه که نه سلامان کناه ملهم و بید
و حاصل معنی این مصرع یا بد که خاک نیستی که ودیعت بیرون دادن رو ز و قوف با نجود از جنبش
موقوف بجز از و جمال معنی دیگر درین مصرع چنان کن که از کس جزایی نیاید و در وجه بیکو بدر از تر
که احدی قسم در بر جزایی آن نباشد | نه نیز آتشی از خام طبعی غذا کم | ز پی کز غذایی نیاید
که خوش دم ننوزی چو عاشق | اگر چون شکر در پایی نیایی | اسیران کینه امیران دل
که چون خاک عبرت فزایی نیاید | به کم مدت تاجداران کنون | میره پنیسی نیایی نیاید
گدای مجرد صفت شو که دوری | سر شش رفته جز پادشاهی نیاید یعنی مانند آن گدا مجرد صفت شو
که بعد از خلع عوارض جسمانی و سپردن ودیعت حیات بجلیه پادشاهی و کامکاری مخلع گردد
و در مجمع ارواح قدس از جمله زمره مستکین علی الارائک شود | ولی پادشا را که بلحظه از پس | کلاه کشود جز
گدایی نیاید | گر فهم فنا خسروی نفس اول | ز خسرو شدن جز فنایی نیاید | فنا خسروم پادشاه بوده را
بوده دار نفس اول ابتدا فنا خسرو مراد است که آن فناست یعنی در صورت فنا خسروی کرد
فنا در ظاهر خویش او را که معنی | اگر نیز گنجینه دی اخر اخر کیان لی دبایی نیاید
لفظ اخر درین مقام بمعنی آخر استم و مسلم داشتم باشد دا خرشاد و معنی عاقبت یعنی پادشاهی و سامانها

اگر ترا امید شود که سررشته زمان بقای تو برابطه مرگ مربوط است   گرم جستن از عهد خاقانیا بس
گزین تیره مشرب صفایی نیابد   ازین شیر سگ خورده شیری نخیزد   وزین شوره مردم گیاهی نیابد
ازین زمین نادر کرم بر نیاید   ز نیم آهن قلعه بی نیابد   زمین یعنی سرکش و مکار و حیله گر و کینه
ور باشد که حسد هست دشمن زمین   گفت که دشمن دشمن و حریف و یعنی اکنون و قلعیها
فلز ثقیل الجسد را گویند مثل نقره و سرب و زر که بعد از آنکه چون خاک نشود و جوهران بر جای ماند
ز فلز مستوی الحجم را چون برکشی   خلاف وزن دارد هر یکی بی اشتباه   زر ز کلین زیبق
الم هرب وهن ارزیز حل فضه نه آهن یکی مس و شبه صفر ماه   مقرر است که این فلزات را
در یک حجم و وزن دارد و تفاوت وزن موجبی که شاعر بیان کرده ظاهر شد و در نیم آهن در
گویند که از استعداد که چون سست و چون کیفیت آتش را ادراک کند خاکستر گردد ما حصل معنی آنکه
حاصل وجود که گرست این دنیای سرکش مقصود است   مجو از جهان مردمی کین امانت نبرده
دور از خدایی نیابد   ندانی که زیباک چشم کوران   ز دندان هیچ اژدهایی نیابد   اگر کرم شب تاب آتش
از آن آتش آتش سنایی نیابد   ز دونان که برق سرانند اول   با خر سحاب سخایی نیابد
قضات از در ظالمان کرد فرع   از این داد گر قضایی نیابد   تو دیگر ز غربت جان صبح
که از مرغ خانه نوایی نیابد   چو عیسی که غربت کند سوی بالا   بجز سوزنش رشته تایی نیابد
تو چون نام جویی زبان جوی بلبل   که جم را مور قضایی نیابد   سپهر همت سنگ آهن ربا
که آن قوت از کهربایی نیابد   اگر کهربا مینی از مار سیاه   ز کبریت خود کهربایی نیابد
زخاقانی این منطق الطیر بشنو   که چون او معانی سرایی نیابد   لسان الطیور از دمش باد از
جهان از سلیمان نوایی نیابد   سخنهاش موزون عیار آمد آوخ   که ناقد بجز ژاژ خایی نیابد
به ناقد مشک یا دهن مصری   بجز نیر یا کند نایی نیابد   از دهن مصری مراد

لبسا نیست مقرر است که در وقت امتحان مسک زده را در بینی سیر مهمله می‌مالند بعد از آن ار بو که گویند اگر
بوی مشک غالب آید بر بوی سیر حکم بر خوبی مسک میکنند روغن لبسار را برگ کنند تا خاک کنند که ار برگ
کند ناگذشته بطرف دیگر را اثر دهنیت ظاهر شد از روغن لبسان خالص میدانند غرض منت
ناقدان سخن از زمان وی پرداخته هنر و هنرمندان است   گر این فصل گوئی که خوانی همانا که خبر
بارگاه صدا نیابد   بهاریست خوش چون گل نخل بندان   که از زخم خارش غنایی نیابی
خاک سیاه بر سر آب و هوای ری   دور از مجاوران مکارم نمای ری در
نشسته ام که چرا خوش نشسته اند   این خلد کان جلمد و دوزخ سرای ری   از آنکه هست آب و هوای ری
دل آب و جان شد به هوا از آب و هوای ری   ری یک بد و لیک صد و زین عظیم تر   من شاکر صدور و شکایت فزای ری
تنگ آمدم ز ری بدین بهانه‌ای من   انگاشت آدمی که چرا آدم بجای ری   عقرب نهند طالع ری من از آن
دانم که عقرب من شده لقای ری   سر دست زهر عقرب در الجس من را   تنها اگرم زاده در خطای ری
انجا ز ری و غم ای من   پاک اصفهان و خاک اصفهان چند تو تنهای ری   از خاص و عام ری همه انصاف دیده‌ام
حور مست آب و گل جانگزای ری   بر مسند و صدر مسند پناه من   ساد است ری بهر ری تقاضای ری
هم لطف دیدم و قبول و هم اکرام یافتم   ز جهاری فاضل ری تماشای ری   از بس ملکان کمی داده و ملکین اگر که
خشنودم از کیمیای ری و ارکیای ری   چون هست رخصه سوی خراسان شدن مرا   هم از بس شوم نکشم بلای ری
از بار رفتم سوی از اجازت   سلطان که گویم از کرم و تنهای ری   ری در هوای جان من فتاد و من بجهد
جان میبرم که تیغ اجل در قضای ری   دیدم سحرگهی که ملک الموت را که با پیلش سکرجی   زدست وی بلای ری
گفتم تو نیز لعنت جوری و دست بر گشاد   و بر یکی صفحه سینه ببای ری

ازین شهر طالع طرزم چو خورشید | که از شیر لرزد دل بی‌شجاعی | طالع ارتفاعیست دیدم
ازین بعث ده ماندم ارتفاعی | کنم قصد نه بیشهٔ علوی همت | ازین بعث سفلی بود هستنا
ولی خانه برنج سنا دار دارش | زهرج سدلی لشایم قطاعی | ازین شقه رقدیمت چه رام
که همچو کشش که رات ازدرا | جهان بر خون نسکاعی آن آرزو | ازین بند چشمی ازین بند اعی
نه از جاه جویان توان بر | نه از ضیاع خواهان توان | نه زو بخش دل را بده از بره خلعی
نه نیلوفری روید از شوره قاعی | نه هم جاه باشد الوان عزت | نه هم نیخ نوبت چو سیری طماعی
چه یوسف برایم به تخت قناعت | در اورنگم اورنگ زرین قبا | ندارم دل جمعیت تفرقه
همین نامه پیوند به رحماعی | زبان کریزم کدام ایستی | که وحشی صفاتی همی طماعی
من و سایه هم زانوی هم نشینی | من و ناله هم کاسه و هم صبا | کنم دفتر عمر وقف قناعت
نویسم به هر صفحه‌ای پاعی | کرم مرد و بس مرتبت کوکبم | ندارم به دهت دل احراعی
شب تجلی سایه بر افکنده رنگ | نماند قناعت کرم راشعاعی | جهان قطع شد درم قطاعی
من و در که قطاع و بس نقطاعی | چو مار نعیم خورم خاک و آتش | سیر و نعیمش ندارم طماعی
چو نانی ندارم کون سوخته و آب | من از آب نان چه سازم صبا | نه نهایت بس بعیت بار بجهت
نه نهایت بس بعیت سیر ساعی | ندارم سپاس خیال جون ندارم | سوی مال امان بازه مال
بادل سرات نشاط ان همین | که آن خمارم رساند صداعی | کتابت نهادی به مجبت
که جز به مجلسی طماعی | مرد و بسم تا قضیه و مجبت | ها دوش سینه کنند استماعی
بعضیها فقیهان نشینم | که در صدرشان بخاند مقاعی | ور از فقه در مانم ایمن بکتب
نویسم خط ثلث و نسخ و رقاعی | و لیکن گر نشینم که هرگز نخوانیم | نه ملک و متاعی نه مال و متاعی

هم آخر که گریز دار نقد حشمی | که شعشعیم دارد از بیجاعی | نه جا به سباید زخیر لشیا بد
نه خانه بباید بجز لیقاعی | نه روزی دو بارم بباید طعامی | بجایی دروغستم بباید جماعی
را این حیضار بهشت دگر گویم | معاشی که مفرد بود باشاعی
کر نقد رسوزش چشم من گرنیستی | بر دل من مرع رهایی پیش من گرنیستی | صد هزار آن پایه‌ای آتش
تا به یک خونین رخ خونین نگرنیستی | دیده‌های بخت من بیدار نیستی کنون | تا بدید حال من زحال من آتش
آنچه از من شد گر از دست سلیمان گم شدی | بر سلیمان هم پری هم اهرمن گرنیستی | بهمین خندان و خوش
پاس من گر دیده بودی همین گرنیستی | شکدل از غم کرم کرباز کردی | بر من آتش رحم کردی بازان
ای زلیخا طبع خاقانی که وار انداز | گو سخندان جهین تا رسخن بکریستی | معتقد این حکمت و صدرزنت
گر زمین راچشم بودی بر زمین بگریستی | گوهری بود او که گر دوش | جوهری گفتا زین گوهر شکل بگریستی
واد و سروی داد مردی در چمن | از طوفان بر کو تا بر چمن بگریستی | شعرهای از زوج رجعت
چرخ ماستی که بر نشام زین گرنیستی | گو بمیر تا همی سوک بجیر اد | گو سخندر تا برک بر چمن بگریستی
او شکر لطفی که از سنگ نبایش | تجل آب چشم بر آب وطن گرنیستی | گو صبا خلقی که از شیوه
هم بهشت عدن با هم بحر عدن بگریستی | گو فلک دوستی که چون کالش | دختر انعیش بر یک رزین گرنیستی
هر زمان از چشم تار الله رسپس از چشم | گوثری بر روی گوی چرخ نیمس گرنیستی | مش چشمش مرغ زکشتن که ماهی که او
گر به پدی شمع در گردن ازن بگریستی | هیث موسن ال گرفتش کشتنی | طبع چون شیرهوا بودم لکن بگریستی
کاشکی گر دوزخ و فی چه کردن داوری | تا بر اهل حکمت و ارباب فن گرنیستی | کاشکی فرزند را نیغ بوی چشم
تا برین چشم چراغ انجمن بگریستی | کاشکی خضر از خیالش می رسیستی | تا بجز ابد از فضل
کاشکی آدم رجعت در جهان بازاندی | تا برک تخلف بر مرد و زن بگریستی | آتش آب زده بنیغ یکی آتش
آتش از غم خونش بی آب رخ زن بگریستی | اوجهای دلی و قصر حکمت شد دل

کو عذاب الیمن کو تا بر دمن بگریستی   اهل شهر ان چون بگرید از دریغ او که مرغ
گر شنیدی بر فراز بار دون بگریستی

جان سبکبار ام بسبحتی در زنه سنگ جان بودمی   ارغوان شیخون سنگ فرو کردمی   در رزجانم آتشین بودی [illegible]
دیده چون ناله آهن فرو پالودمی   آه جانفرسا اگر در سینه بشکستی مرا   ابلکه تن در سودم از آه آسمان فرسودمی
غنچه ام از خون دخون چون خنده [illegible]   خود سیه پوشم که دیدی کی چو [illegible] کوه غم [illegible] بخش مرا
کین غم ار بر کوه بودی من برو بخشودمی   [illegible] نداردم   چشمهای خون ز رگهای زمین بگشودمی
[illegible] چشیم [illegible]   تا دو اق [illegible] رهبران ره در تشویدمی   کاشکی [illegible] بودمی
تا زجان گم کردمی در [illegible] خون آلودمی   روی من کاه [illegible] از خون [illegible]   تا بجز دل [illegible] خاک چندان [illegible] بودمی
جان ستانش [illegible] از زمان کو جان همی داد از [illegible] انکار بودمی
دیده را از سیل خون [illegible] بس تا خن رخ چو [illegible]   موی کرد [illegible] بر خاک خود بنشستمی
دست دلگشش را [illegible] پای در گل چون گل تا با غم [illegible]   خاک بر سر بر سر خاک [illegible] بودمی
اول از خواب [illegible]   بعد از ان از زعفران رخ [illegible]   گر رسیدی دست غسلش را [illegible]
بلکه چون اسکندرش تابوت [illegible]   انچه ما در بر سر تابوت اسکندر [illegible]   من زراری بر سر تابوت [illegible]
با چو شیرین [illegible]   جان شیرین داد [illegible]   هر شبی خاک [illegible] از خون [illegible]
هر سحر چون سیاوشان [illegible]   [illegible] زمین [illegible]   گر گرفتی [illegible] عشق من [illegible]
گر فلک [illegible] حالم [illegible]   تا اگر ان بر زبان بودم [illegible]   من غلام داغ [illegible]
در بغلی بودمی عنبر [illegible] بودمی   چون بدین [illegible] کفن [illegible]   کاشکی در [illegible] من [illegible] بودمی
[illegible] خیالش [illegible]   هم خیالش در پی [illegible]   نی نی [illegible]
گر بعالم داد بودی من [illegible]   شد ز من [illegible]   ور ز من [illegible]

جانم از درد یتیم بیمار فراقش [illegible]   اخر از جان بیمارش غمی زودی [illegible] رسید از درد دل [illegible]
کاشک از ما رسیدمی [illegible] بساری [illegible]

در بحر رمز [illegible] بسالم بر وزن مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن   خوش خوش [illegible] جان [illegible] صبح را
گوئی بعود [illegible] دندان صبح زد   چون صبح ممزوجست بظلمت و نور و مقرر است که دندان [illegible]
هرگاه از بخارات عارضه زرد رنگ شود [illegible] ازو میشویند تا پاکیزه و سفید گردد و دندان صبح را
که مهتاد و سفیده صبحت از آنجهت دندانی که از عود سوخته شسته باشند تشبیه فرموده
یا تخلص [illegible] کان صنعت نغز عجب [illegible]   گردون [illegible] زعفران [illegible]
بر سوک [illegible] از رشک در زعفران ظلمت [illegible] که صبح [illegible]
هم سر رسید قصد فرموده [illegible] عطر کفن را گویند و چون زعفران را در [illegible] صبح وجود [illegible]
ظاهری بر طرف میکردد گویا که ایشان را [illegible] مشک و زعفران [illegible] مناسبت [illegible]
سوگ لفظ فارسیست بمعنی مصیبت و تعزیت [illegible]
مینمایند در مرام خلایق [illegible] صبح [illegible]
باده عاشق بود خود بر صبح [illegible]   کان [illegible]   کو ساقی [illegible]
از عکس [illegible]   [illegible] صبحدم [illegible]   [illegible]
مروارید [illegible]   [illegible] صبح [illegible]
از کم [illegible] در جهان [illegible] صبح را   [illegible]
لسان [illegible] جام [illegible]   [illegible]
چون [illegible] صبح را   [illegible]

نزل صباحی مرغ چو ناهار خوار آید خون صراحی پیش ایشان نزد خانه است نزل طعام و لوازم آن را گویند مثل
نان و بریانی و سبزی و در این مقام از کلمه نزل شراب مقصود است و چون مقام تعریف است بصفت جامعه شراب را
موصوف ساخته و از خوان مراد سفره است که مقام نزل آنجاست و هرگاه نزل شراب باشد صراحی خوان آن
خواهد بود و از خون مراد [illegible] و از نور کیفیتی که از شراب حاصل میگردد و صباحی را صفت نزل ساخته
بجهت حقیقت ترصیعت و الا نزل صبوحی را [illegible] ثابت نمود رنگی که هست قفا را زبوی می صبح
از سر برار دیر خواب بیشان چون آیت عیبت و متواری بودن قفا را در تحت الارض یا ماورای
کوه بخواب آن تعبیر فرموده یعنی هرگاه که اسباب صبوحی مهیا سازی شوق آن قفا را در خواب
نخواهد گذاشت و با وجود چون مستی هشیار گشته هم خواب و همان و خیزان بجانب تو خواهند آمد

در بزم عیش او زخوش که رسماع آنوش همچون سپند آتش عیش در رقص و فغان آمده است چون [illegible]
همچون خال دلبران ناخوانده مهمان آمده است دل را هر خوان طرب [illegible] فردوس طلب [illegible]
یعنی طلب شناس و [illegible] مرغ بهشتی را بخالست که نصف آن ریان و نصف شیخ خوان می باشد
در نزل بهشتیان یعنی در مجلس موصوف دلی که سوخته آتش محبت است نصف ریان و نصف [illegible]
و وصاف مجلس خواهد بود و وصف دل بغزل است نی و صافی مجلس بقرینه خوان ظاهر شد

هست این [illegible] کار کریمان آید بلکه چرخ کهن کار او [illegible] آمده است چون [illegible]
کز زیر خاک دوستان آواز عطشان آمده است آن [illegible] ز زیر خاک فکنده چه خنده باد ای [illegible]
گرد دار از دی دهی قدح [illegible] در پی ز خود بیرون [illegible] آتش گلستان آمده است گر کعبه جویی [illegible]
در دست [illegible] چون از خرابات [illegible] چون [illegible]
تا زنده [illegible] میکند و صافی [illegible] [illegible]
هر حصه کاید بلکه بر طاق در ایران آمده [illegible]

لطاق در ایران

لطاق دیران تشبیه فرموده و از ملک مرتبه علم الیقین و عین الیقین خواسته یعنی خود را از چهار دیوار زمینه طاق
اثیر بر مابین و بمنزل تحقیق و یقین رسانیده در زیر آن طاق ایران نمانی و از خبر انبیا رستگاری یابی
و دیده و شهود میدار مقصود اصلی فایض شوی و مناسبت میانه ملک و انبیا آنکه هر دو از پیش دیده ها
پرستان محجوب اند

مجلس پریخانه شیر بزم سلیمان [illegible] در صفها بستان [illegible] بلقیس از اهل سلیمان [illegible]
بر آسب بجهت مناسبت بلقیس و صفهای مجلس که از جماعت پری آراسته است بستانها منظور نظر بلقیس
میگردد و از جهت مناسبت حضرت سلیمان و از صفهای [illegible] خواهند بود و چه غیر [illegible] در مجلس که خلوت خاص
سلیمان باشد محرمیت [illegible] از آن حال که مقربان درگاه الهی را [illegible] ملائکه و [illegible]
بران حال اطلاع نباشد کام قنینه [illegible] مرغ صراحی [illegible]
قنینه صراحی گویند [illegible] داودی [illegible] تسبیح [illegible] داود علیه السلام فرموده [illegible]
مشهور است [illegible]
مبارکش تاثیر نمود و در لفظ داود [illegible] مبالغه تمام است و در مصرع ثانی نیز اشاره بوقت که
مریض را در جان دادن عارض میشود و برآمدن می را از گلوی صراحی بجان تعبیر نموده که مریض را وقت
فوت شدن از اندرون بیرون میشود هر چند [illegible] کلمه [illegible]
ادراک معانی لطیفه است گر [illegible] در [illegible]
[illegible]
در طارم [illegible] پوستین سنجاب [illegible]
از سنجاب [illegible] پوستین [illegible] فرموده و طارم [illegible] و پوست روباه

شکل سوره چون نقص ظاهر [illegible] غرض [illegible] چون در زره خود [illegible] حکمت شش [illegible]

مریم صفت آبستنی عیسی دهقان بین درد — خاک شاکر شراب است و شش [illegible] اول و شین معجمه چون [illegible]

ملامت و رنج دارد و دون اشاره [illegible] و کلالی آن و چون در حرف شراب دارد بجهت مناسبت [illegible]

دل [illegible] و رنگی [illegible] از اعتبار کرده و تشبیه آن به مریم آبستن عیسی [illegible] فیض [illegible]

شراب است و در لفظ دهقان درین مقام دو اعتبار منظور [illegible] میتواند بود یکی آنکه دهقان گویند و [illegible]

مناسبت ظاهر است دیگر آنکه از دهقان باغبان و زارع خواهند اسم [illegible] مضاف [illegible]

تاک انگور را غرس نموده و پرورده این حاصل از آن بظهور رسیده — حکمت عیان [illegible]

بسته بالاش [illegible] را نوش نهان بین درد — جوش [illegible] انگور [illegible] خبر [illegible]

بربط [illegible] موزون [illegible] ارکان [illegible] — هر رشته که میزان [illegible] زهره [illegible] موزونیت بچهار ارکان [illegible]

موزونیت است چه مرتبه کمال کیفیات و عناصر آن چهار است و میزان بودن هر رشته که بربط [illegible]

[illegible] بربط و زهره و میزان بین [illegible] کمال طرب [illegible] بربط چه میزان خانه زهره است [illegible]

زهره در خانه خود [illegible] کمال طرب است — [illegible] زمین [illegible] هم [illegible]

[illegible] — [illegible] چشم دارد شوخ [illegible]

[illegible] تشبیه نمودن نای [illegible] نی است و از ده [illegible] نی نواز مطبوع که [illegible]

در هنگام نواختن مقصود است [illegible] چشم [illegible] نی را فرموده [illegible] صد چشم [illegible]

بکثرت توجه ناظران نی نواز و سامعان نوای نی — دف را چشم چوگان شه با صورت [illegible]

همچون نگارستان شه [illegible] حیران بین درد

ارژنگ نام کارنامه [illegible] ایران [illegible]

ممدوح است [illegible] مملکت و دارایی [illegible] — [illegible] اول آتشی با خوبان تازه [illegible]

با دهقان که رگ آتشی [illegible] اشاره بخطاب [illegible] الست بربکم و جواب [illegible] بلی [illegible] یعنی [illegible]

تازه کن تا باعث تجدید قرب و رابطه اول شود و مصرع ثانی افاده اشتغال از عشق مجاز بحقیقت [illegible]

از آن گویند که ظاهری باشد درین صورت معنی [illegible] افاده آن کند که در ظاهر [illegible] بمشاهده [illegible]

دیدار خوبان پاک صورت نیکو سیرت کن تا مقتضای المجاز قنطرة الحقیقة عنان توجه را [illegible]

مصروف کند و پیمان تازه کن اشاره بتصدیق بلی است که در سؤال الست بربکم واقع است

[illegible] — نقش [illegible] از [illegible] سلطان تازه کن — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible]

در پهلوی [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] خون [illegible] — چون [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — این گنبد [illegible]

[illegible] — [illegible] — در عشق [illegible]

عشق [illegible] — [illegible] در بغداد [illegible] — [illegible]

[illegible]

تا بر کنار دجله [illegible] — از چون [illegible] دجله شد [illegible] یعنی [illegible]

[illegible] عشق [illegible] دجله شد [illegible] فرموده که چون دجله

[illegible] — [illegible] شمع [illegible] — [illegible] گلستان [illegible]

[illegible] گلستان [illegible] درین مقام [illegible]

[illegible] عجم [illegible] کمال حسن [illegible]

که اورا گلستان عجم فرموده و بستان بودن کوی مطلوب کنایه است از توطن و توقف دلها دران کوی و تعلیم ادا
عشق کرده   بغداد جان بهار دهی دجله ازو لیها موجها   دل در گلستان در کوی چو چنبر فتاده‌ام تا شد بغداد
اندرون طرار پنهان از فسون   در زلف طرارش کنون بغداد پنهان کرده‌ام   مشهور است که جمعی از طراران
مشعبد در بغداد مقیم بودند که بفسون و نیرنجات از نظرها غایب گشته اند میفرماید که بغدادی را که مشعبدان طرار
دران پنهان گشته اند از غایت شعبده و فسون در زلف سیاه مطلوب پنهان کرده‌ام   دجله از زلفش مسلسل کردم نقش
چه دال دجله خم   نازکش چون دجله هم گیسوش موج آسمان دیده‌ام   تشبیه نازکی مطلوب در هر باب دجله
بحسب علامت رفتار و خرامست و لفظ نازک کنایه از مناسبت تن مطلوبست در لطافت و نازکی با آب دجله
و درین مقام ذکر محلست و اراده حال گیسوی اول بکاف عربی مکسورست یعنی در او گیسوی ثانی بفتح کاف فارسی
است یعنی جوش و خوب   صحنه صد تعجب غنچه طوق ز غبغب   دستار صد شکسته ز بس رشته‌ها بان دیده‌ام
فتاده چون بهر کمش ز غبغب دامنش   زان گره پیش کم دامن لبانش   زلفش چلیپا خم شده و آن لب مسیحا دیده‌ام
زلف و لبش با هم شده ظلمات حیوانی   جان از پیش تا کرشمه چشم   دل چون رها کش ته دهن خوبی چند
اوسر کران کرده نشان نقش دهن بر زبان   دلها درون دندان گمان الف مشکل دیده‌ام   دندان کمان یعنی عجز است و دران
دهن دندان بودن تیزی کجی دور بودن چنانکه امیر خسرو فرموده   دلش را خار غم در دهن او بحکمت
خرد دهن دندان گردد گرچه   و شیخ سعدی علیه الرحمه در معنی فرموده   بغالب راز خود هم اورا
چو فتاده دهن دندان   و شیخ محمد لاد دهلوی دهن دندان گرفتش را در فرهنگ خود بمعنی تکیه گاه
شتر است چون از زانو ها خود نهاده‌ام   جان در خط دم از او هم جوش چراغ دیده‌ام   زلفش نشان رنگهای را در هم شده
رخسارش از بی کمان فتان چند آن   دجله زلف او خود کرده تیمم گاه خود   بغداد درو در راه خود از دیده طفلان دیده‌ام
خاقانیا جان فرستان برین زیر عاشقان   کان کوه در خواهی کمان از زر که ارزانی دیده   چون عزم داری از راه دل در حج
فرمان شیرین کوه و را از دل کوهستان دیده‌ام

نی نی زخوبان فارغم در کار پنهان نیستم   ار او کردم تهیم در بند خوبان نیستم   خود گوی سوده او سرم در روی پالیزم
بر دام خوبان کندم چون مرغ بستان گشته‌ام   یاد بستان‌های کم فرش خوانی گشته‌ام   این است چنین بیگم چون مرد و ایمان گشته‌ام
شدی هم مهوش شیرین خوای او گلش هم   پروانه آتش هم مرغ با سلیمان گشته‌ام   درین غزل اشعار بغال از عشق مجازی
تحقیقت فرموده از مهوش مراد جوانان فتاب لطافت وار گلش آنکه با و دل کشد خواه از لذت جان
لذت و صورت و خواه کام روان بعنی باشد و پروانه آتش اشاره بانکه خود در آتش سوختی رحمت برستی
سوزم و آتش مهوش از جهت روشنی مناسبت و مرغ سلیمان گشتیم مبنی بر علم سلیمان بر طعم ...
و شرح دای این تلمیح است که وقتی سلیمان سیمرغ را از قاف طلب نمود و قبل از رسیدن او بمجلس
انس و جن و وحوش و طیور را امور ساخت که اسباب ضیافت را مهیا سازند چون صحبت انعقاد
یافت و مجلس تحقیق پذیرفت سیمرغ باب ضیافت را تمام بهم در کشید و انها رجوع و گرسنگی کرد
حضرت سلیمان از عدم تسلی سیمرغ شفقه خاطر گردید پروانه بعرض حضرت رسانید که تسبیح او کرد تا سیمرغ
گردد و رجوع او را باید و این که در آخر پروانه را با سیمرغ رقمان حکایات در طی کلام مذکور و مسطور ما
همین نسبت است   پس نقش گاه کندم پنهان رخ لعل لبان صبح خرد چون شد عیان نقاب پنهان نیستم
اشاره باینست که چون گرفتار عشق مجاز بودیم و عشق مجاز چون از ملایمات لذت شهوانیه داشته بعضی
ارادت دور از ادب در خاطر تصمیم می یافت که از تحقق و سطور از غیر ما است و اکنون که آن مجاز بحقیقت
مبدل گشت و پرده ظاهر پرستی از پیش دیده برخاست و شاهد حقیقی در نظر مراد جلوه گر شد از آن
شیوه طبع مرا استنکاف است چه این اعمال و خیالات را عیبی میدانست که محتاج پنهان داشتن باشد این
ساقی غم را اندرون چون شیشه سیدم کنون تا چند در بند این چون گر او فتاده ام هستم تحقیقیم و از هستی کم سیداد
هر چه هستم بی نشان کردن فغان ... ستم   بهار در مرتبه فنا فی الله است و هر گاه موصول بالله باشد و صل این
بی نشان خواهد بود و هستی که بی نشان باشد عین فنا است که از ان مقام فقر گویند مقصود آنکه این خاک جان

مقصد وصفی خویش حاصل شده‌ام که عین وصل گشته‌ام از من اثری در عالم هستی ظاهری نماند بمصرع ثانی و آن این

ز کس بود بسلطان منم دین چرخ بسلسل شمیم تا کی زنید ز دین شم که تهمتن خانمش جستم بس ماهی جهان بیش از آن

ز هیچ اهل در میان دیدم مسلمان هستیم مانم بخاک کلم بها لب تشنه آب و فنا گر چه عقد جیب هیچ تنها آلوده دامان

بر دامن دیم آرزو و امید که دام آب و چه سلطان روی ز کجا آب خود در علم هستیم سلطان زمانی که بر سر آزری شد و

تا کی بیاد بر آن بویم که سکبان هستیم هر کس بقدر کام خود جوید مدون نام خود من باز جستیم نام خود در ستم

آتش ز من بهشت دم گر زند خوانم دیدم مصحف ز من بر بحث هم گر اهل آن هستیم گر کعبه را محرم نیم ز اهل کنیسه هم

در بابت زمزم نیم مرد حمستان هستیم گردیریم خوانی نیم در کعبه دوانی نیم مشغول خاقانی نیم مقبول خاقان

طاس از مه نو دانش پرچم زکیوان بیش کردون علم بر خویش انجم پیر آن

طاس از مه نو دانش پرچم زکیوان بیش پرچم زکیوان بیش ضمیرها همه راجع بممدوح است پرچم بیا چیم فارسی

قطاسیست که طاس علم بر آن نصب است واز فراز علم آویخته میباشد که پرچم سیاه کرده نه از آنجهت خواهد بود که تا

بسر و موی دشمن شبیه است و آن اینست که هر خصم آویزان شد و بالصورت باعث خوف دشمن باشد

ضر جام زهره که بر سر بهرام دهره بیش بینام بهره ز اختر سش هیچی که اوراد بیش بشنیدم از جنب جعد کر درو آن

ز زرکمین و حلقه در مغفار و خرزان بیش خواهم ز بحث تمکینش بعوض میثم سر بیش ز راه و خانه بالش مربط

نظم کند کو هر فشان کر تیغ شد نام بیش همچون کردن کرد کشان د طوق ماهی بیش چون کاسه نوزین جهان طعم

کز تاج شیر سیستان نعلین سلطان بیش نعلی که افکند او جسش شمشیر ساز و سر تیش سوی که گیرد خاکش جز سلطان

اسب کبود شن آسمان هر زین از زخم ها باشد بنام خصمان داغی که بر ران ها چون تا رضا شد بهترین جبرئیل نعم

در روز فلک چند کمین هر جا ز طوفان تیش از بس که بهای آن توسیدم ابن سبق عنان چون چرخ بم ز نعلش نشان سمار بر خاک

انجم بر آرند از حسد جا تا کرند از جنبه کاید چو شمس از دهد دار چرخ میسوزش آن یل مست بجثه در دست شست از

با بحر دست ابحته تمساح سجان ما جوزا لگام مرتبش از کرد قلب عقربش روی قفا بر تن سپش ام جوز بر

خورشید چون مولای او بوسه زند بر پای او هر صبح از سودای او بر خاک غلطان منمش

در موکب روح الامین بوی پر بیل پرورد امید عدلش ملک را چون عقل در جان پرورد خورشید فضلش حق را چون لعل کان پرورد

غلغلش که کمتر بر آب از تابش ماهی آب آن کشکر وان کافتاب اندر صفاهان پرورد اقبال او در آن این عدل شه مهدستان

پیل را در مهد و بستان وانگه نجز آن پرورد بستان دولت کوثرش در دولت کسری ش شمیر صولت پرورش بر کیستان پرورد

جنت که در تیغ او دوزخ شر در تیغ او کری کوه هر تیغ او عقل است کیهان پرورد در مکتب دین پرورش دان از لوح شاهی

هر طفل دولت کتا ممات در عهد دوران پرورد خود فتنه دولت را که زر بقا اکبر آری ما زرنا که زر از بر میدان پرورد

شاه جهان مهدی صفت نفی شبان در دو کر ایام دجال دگر گرگ ستم را ان پرورد ایام بعهدی کند امروز تا که کی کند

کار مهدی کند دجال طغیان پرورد خصمش باصل است از فتر شیطان پرورش ازرق که یکجا شده تر شیری که سلطان پرورد

از آنکه شر گیرش کند خصمش یاب آتش کند فی ظلم دلها خویش کند تا کرم دندان پرورد فرش چو خورشید تابان ارادت الباب را

چون در ظلمت آب روانرا نور یزدان پرورد ماء الحباب تهذیب از شهر های شروان که قلعه در بند حضور بدو رقابی در آن ولایت

نطفه در سه ظلمت پرورش می یابد با سه تا در درون عالم ظهور رفایض میکرد و بطن و رحم و مشیمه بطن

جای رحم و مشیمه است و مشیمه پرده ایست بر طفل ملفوف که حافظ اعضا و جوارح طفلست و رحم کاینست

که طفل با مشیمه در آن قرار گیرد و سه ظلمت که آب روانرا نور یزدان در آن پرورد همین سه راست یعنی فرموج

ماء الحباب را چنان باعث رواجست که آفتاب را نسبت بماه حرمان سپهر در هم سپه فحل زالت اقبال شه

کز بهرش دار دو مکه فخری که چو پایان پرورد دولت بر آید دو راه چون خلد کایان برود راحت فزاید یاد او چون لشکر کاخ خاقان

شاه اولین ممدلیت خود ثانی سلیمان آدم اسپش بحد بخت جنبش لقمان ما دم کرد و دل علامت از خطر خورشید جاه او

کیوان حسامت از خطر بهرام بکیهان آدم در روی شش ایام ایت رزد و دولت که تا یزد ملکت نیا بنام است رز دولت سلیمان آدم

زنش چو رحمت است از لطف همچنش چو سد را صدر ش چو کعبه است از شرف کش چو فرمانی تو آدم نزرات بحت رو نیش سر در گریبان خمش

چو ح ید اندر و آتش پیوسته دامان آدم جام و کفش چون لنگری است آفتاب شرقی جام ایندات سکندری می آب حیوان آدم

شمشیرزن عام افکنش مردم زجان و تیغ خوش چون ابر گوهر ریزش و در کف خندان دادم عرش همه مالت و پرورش هر قالت و ز
ریزش همه مالت و ز فضلش همه جان دادم در رزمش همه شرف خزان شده و زر ریختن بس شاه و بخت است اول طرف شاه و شیر دوران دادم
زور و زر رعیت کش چون در بیشه رنج حاکش چو جنت هر شاخ ملک چو دانا دادم پیش ملک اقبال و زور زی از دو سال ز
گیرد و دولت عال ز سال از زمان دادم بادش سعادت و سیار از دوام و عمر شوزر اجرای عمری پیش کار از دو گیهان بادم

در بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف و بر وزن مفعول فاعلات

مفاعیل فاعلات ای دل ز دل کاهش تن در گذشتنی است دین تن به بام بخش جان در گذشتنی است
باور این مقام بمعنی بست کما قال الله تعالی عینا یشرب بها المقربون ای منها المقربون و چون جان در تن حلول دارد
کان که ظرف از ظرف استعلا است یعنی ای پرده خود را از روی شاه جان بر باید داشت ای رنگان
چون نقل خار باشد چه جز گذشتنی است صبح خود دیده دیدن جو گاه غول بختی فروه دار گر امید گذشتنی است
در خشک سال مردمی از گشت زار دیده برکن طمع ز خوشه که بی بر گذشتنی است هر دل که بود و در دل جهان بخت چرخ
زین گون پل شکن اندر گذشتنی است طاق فلک ز زلزله صور در شکست زین طاق در شکسته بسر گذشتنی است
زالیست گرگ دل که تراو شب نفس زین و انگاه گرگ فر گذشتنی است عمر تو چیست عطیه ایام جان ل
بس تن زن که عطسه سنگ از گذشتنی هر دو باره ز اول جانب احمات زین و پس شیمه دیگر گذشتنی است
ارباب تحقیق چند تولد بجهة آدمی قرار داده اند اول تولد از امهات عنصریه دوم تولد از امهات صوریه
حقیقه می فرمایند که چون دو بار تولد تو از امهات تحقق یافته بموجب لا مثنی الا و قد ثلث از شیمه و الیسبی که مراد
از آن مشتهای عالم کون و فساد است گذشتنی ضروریست تو در میان نیل همه لاف ملک مصر زین سرکه ثب
روزی از این عروس بنای خلاص جان فانی زن بنجیر که آخر گذشتنی است آخر نام فرشته این که در اطراف گوف
ربع مسکون همیشه متردد است و درخواسته مرگس را از رنگ و مدامی میگویند و رونقی که او در گذر باشد فعل

هر وعده که بر زبان دعا کرد مستجاب شود در شنبدری و چهره بکف مانده همان جهان نادری در خنده ره گذشتنی است
ای بر در زمانه زور پرزه اون زان در خدا و ماه دگر این در گذشتنی است خاقان بیا بعبرت نا پاک فلک
بر خاک این شهنشه کشور گذشتنی است چون خاک از مطهرات است از این جهت فرموده که بجهت دفع ناپاکی فلک بر خاک
این شهنشه که گذشتنی است و عبرت بمعنی عبور کرده است
در بند چاه آخر سنگین چه مانده در زیر سقف آینه خود بین چه مانده چون شهربند عشق و خرد وه کجای گرن
تو پای بست بستن از این چه مانده در اصطلاح یک معنی شهربند آنست که شخصی او نظر نگاه داشته نگذارند
که از حصار شهر بیرون رود و معنی دیگر که در میانه نام شهورست اکثر حصار شهر را شهربند گویند و غالب ظن آنست که درین
مقام مراد معنی اول باشد و درین صورت معنی چنان شود که هرگاه جان شهربند عشق باشد یعنی از زور عشق
قدرت بیرون آمدن نداشته باشد و عقل و خرد وه کجا و فرمان روای عالم کون یعنی عالم امکان باشد تو از زندان
جای کرون و پای بست عقال عقل شدن مناسب نیست و مقتضیات عقل را بنا بر عدم استحکام مبنی اولی نیست
و نموده چه بستن آذین امریست اعتباری که بادنی وضعی مرتفع شود ای بسته و نفس ترا بر عروس عقل
در خوان این عروس نو آیین چه مانده نفقه مردی که زنی کرده در اصطلاح میگویند که این زن را با این مرد
بسته اند و نفس را از آن جهت نسبت کرده که خصلت و بد آنست که آنچه ما دو گویند خلاف آن بعمل آورد و نفس را
حال خصلت است چه از غیر دور و ما حریص است و عقل را عروس از آن جهت نموده که با کمال مطاوعی و حسن صفات
مغلوب نفس میگردد و چون مقررست که در نفقات اکثر زنان به بلا یا و محن گرفتار میگردند و مرد بجهت گشت و ه
پای محفوظ می ماند و در اطاعت عقل نفس را نیز امی مخصوص عقل میگردد چه از شخصی که از خلاف قاعده و آداب
اهل عقول سر بر آید او را بجهت عقل منسوب نمیدارند و اعمال و افعال که از آن شخص بظهور می آید عقل گویا که با مال
در بازو میگردانند و نوایی عقل بجهت رخصت داد و همراهی کرده نفس و در امور مذمومه آمد کار زیر و زبر کار
بی رقص و حال چون کره چنین چه مانده زین طاهای چهر سیاه است باشد پی بال چون حاصل اکنون چه مانده

فی زر خالص زر بی سره ای چو   موقوف حکم خانه شاهی چه مانده   مراد از زرین عمای چتر سپید آفتاب
است و حواصل مرغیست و نیز جمع حوصلات و در اینجا مراد معنی اولست و مراد از حواصل اکسیر حوادث
که حوصلات از طعمه پر باشد و مقصد از بی بال ماندن یا آلت که در حالت سیری پرواز نتوانند کرد یا آنکه
چون پری حوصله باعث گرفتاری آلت و پرواز بعد از گرفتن بجهت ترشکنند آن حالت را اظهار نموده باشد
و فقره تا زر خالص بطریق سوالست و معنی چنان شد که گویا کسی سوال میکند که حقیقت تو زر خالص است بی غش
در خانه شاهی این ترازوی پرکشاکش که دنیاست مانده تا با وجود پربهایی که مر ترا است از زود از دل بجه تغیر نماید
که در کمال بیقدریست چه در حین وزن مقدار طلا بجو تعیین یافته مشخص میکرد یعنی با وجود علو حسب
و شکوه نسب چرا خود را در پله ترازوی سنجیدگی بی وزن و کم قدر داری و بدانچه مناسب حال تست قانعی

روزنت صلای شام هم از بلند در زد   تو در غار دیگر و بیش چه مانده   الحق سخن ز مرغان چو افعی است پیچ پیچ
در بند گنج و حقه و زر بیش چه مانده   در کام افعی از لب و دندان به نیش   در آرزوی نوبه شیرین چه مانده
گر چرخ را طبیعت سیم است و قرص زر   گو باش چشم گرسنه چندین چه مانده   مرگ از خلاص ز غم و زر واسطه است
جان کن نثار و واسطه تمکین چه مانده   مرگ چهره ثری حیات و مجوی   می برگذشت چهره پر از چین چه مانده
خاقانیا ز تشنه دلان زیر خاک   کاریز دیده بی غم خونین چه مانده   گر جان سگ نداری ازین چرخ سگ نهاد
بعد از وفات تاج سلاطین چه مانده   پنداری این سخن یار اجیف زانده‌اند   یا خامکان لش در پس پرده نشانده‌اند
ای خاصگان خروش سحر برآورید   اورزه وفات شهنشه برآورید   تابوت او که چار ملک برکتف برند
بر چار روی مسلکه یک ره برآورید   این رایت نگون سر و خش برویم   بر غافلان حصه خطر که برآورید
اندر نگاه شب نقاب آسمان   نوحانه دور رنگ بهم برآورید   هر لحظه بر موافق جامه آه را
نیلی کنید در دل و آنگه برآورید   خاکین رخ چو کاه بخوناب گل کنید   دیوار و حجره را اجل و که برآورید
از خور این سپیده که گر چون دم   چون سگ فغان ز راه برآورید   ای روزنان فرو شده جفت آگه

هنگام صبح زهره زنانه برآورید   یا لاف رستمی فرزندان ای یگانگان   یا چون دویم زبن چه برآورید
ای طاق ابروان بدرآیید چو جفت   در طاق نیم خانه علی الله برآورید   ای روز چهر گران بهم چارده شبه
ناخن چو ماه یکشبه ده ده برآورید   سرهای ناخن از رخ و رخ در شنگ گرم   چون نقش بر زر و چو زر آله برآورید
اندر سه دست خوبزنان بر سر و پای   شیران بیابان خور زنگ برآورید   خرگاه عیش بشکنید و تبغ آه
ترکانه آتش از رخ خرگاه برآورید

گوآن سپه کشیدن توران شکستنش   یال یلان و گردن گردان شکستنش   زاب سنان بران نخ چون شاخ
بازار آتل و نی خزران شکستنش   زان هندی چو آینه چین   رایات رای و قدر قدرخان شکستنش
کو رای کعبه کردن و قندیل زر زدن   وان زور دست مجلس و میدان شکستنش   گوآن خراج ری ز عراق
گوآن مصاف غزنی خراسان شکستنش   نقش طراز جامه توقیع بستنش   مهر نجات و خانه خذلان شکستنش
از نیزه طاق ابروی کاوجان گشادنش   در حمله کرسی سر کیوان شکستنش   چون خور بر اهب قبله سجده وش
وز لعل قلعه شهان شکستنش   از خنجر دوروبه سه کشور گرفتنش   وز برج سه پایه در سلطان شکستنش
نه آتش از شهاب به منقار افلاک   از آب تیغ لشکر شیطان شکستنش   بازارگان عیش ز جام بدخشان جم
بازارگان وعیش بدخشان شکستنش   در حجله طرب زبری پیکران چین   ناموس نوعروس سلیمان شکستنش
بر لعل شان زنگار زبهاری نهاد بهر   وز کار مهر صفوت ایشان شکستنش   زینسان هزار کام روان آرزوی جان
از چشم و دل نماندن و در جان شکستنش   در خانه ز آتش ملک العرش   سودی نداشت ز هیبت جهان شکستنش

شاها سریر و تاج کیان چون گذاشتی
سی ساله ملک و ملک جهان چون گذاشتی   پرویز وقت بودی و نوشیروان عهد   ایوان نیم کرده روان چون گذاشتی
در انتظار قطره عدل تو ملک را   همچون صدف گشاده دهان چون گذاشتی   تا که سپر فلکنی و یادت نیامد آنکه
بر پهلوی زمانه نشان چون گذاشتی   خط بر جهان زدی و ز خال سپیده   بر غنچه ممالک شان چون گذاشتی

بعضی مراد از آنکه ... بر غنچه ... داغ ... مراد

از چار مغفله گذشتی آن دو هفته ماه
این ملک را زمان بزبان چون گذاشتی
این گلبنان که دست نشان دل تو اند
برگلبنان دست نشان چون گذاشتی
ما را خبر ده از شب اول که زیر خاک
مهر سکوت زیر زبان چون گذاشتی
این راه غول دار پی مفت طاق را

شد پایمال بخت و نگین گر تو در گذشت
در خاک باد کوفته سر گر تو باز ماند
کردت تار چرخ مسخر بدست خان
سکه ندارد نقش زر گر تو باز ماند
دکیسه‌های کان و کمرهای کوهسار
زمزم فسرده شد چو جگر گر تو باز ماند
بر بخت من که کور ترا زمیم کاتبا نشست
از بود من مباد اثر ار تو باز ماند
از تف آه بر لب خاقانی آبله است
خاقانی ز عذاب سقر گر تو باز ماند
کارم از دست پای مرد گذشت

زیر خسوف خاک زبان چون گذاشتی
ما را چو دست سوخته بید اشتی بعدل
ما در هشیان شکوفه فشان چون گذاشتی
چشم سیاه‌شان که ز روی تو روشن
شب با سیاست ملکان چون گذاشتی
دانم که کوچ کردی از این کوچه خطر
با چار سوی هشت جنان چون گذاشتی
نا روشنا چراغ هنر گر تو باز ماند
شد خاکسار تاج و کمر گر تو باز ماند
باد از پی کباب جگرها روشنان
مسخ شکسته باد و قمر گر تو باز ماند
آن تیغ را که آینه دیدی ز آب نمای
خونابه باد زر و گهر گر تو باز ماند
خاک دلم بین تن چون سپه سوخته
بگریست چشمهای هنر گر تو باز ماند
تو در عذاب خشم تو دل رد تظلمی
تبخال حسرت جگر گر تو باز ماند
آهم از چرخ لاجورد گذشت

ملک ترا جهان بجهان صیت شد بود
در پای ظلم سوخته جان چون گذاشتی
آسیب زهر رو بریغ و سموم داغ
نرگس شمال در یرقان چون گذاشتی
نه گنج نطق و آشتی آن روز و زیر تیغ
ره بر چهار سوی امان چون گذاشتی
نا فرخا همای ظفر گر تو باز ماند
زرین ترنج خیمه افلاک منجوار
کیوان ز غال آتش جور گر تو باز ماند
بعد از تو زر سکه نبیند ز نقش
دندان گر ز شانه تبر گر تو باز ماند
کعبه لباس ز تو زمزم خونین کرده شد
راوق لباده خون جگر گر تو باز ماند
گر بر تو رنج خاطر من تا نحسته‌ای
بس باد کش این عذاب دگر گر تو باز ماند
زین پس تو و ترحم روحانیان خلد
همه عالم شب است و خاصه مرا که

روز از آفتاب زرد گذشت
زین دو تا چهره سفید و سیاه
که چو باد آمد و چو گرد گذشت
همه آفاق آگهند که باز
آن جوان عمر را دمرد گذشت

هر چه روز است تیره روز ترم
دور گردون گسسته بیخ و بنم
تا برخ هزار جان نخورم
با چنین غم محال باشد اگر
عمر یک روزه را دو می‌نکنم
من که خاقانیم بباغ جهان
من چرا بانگ بر فلک نزنم
مایه زهر است شرب عالم را
بانگ زن خفتگان عالم را
این که فرش فنا بگسترد و ند
این معلق حصار محکم را
رستخیز است خیز بار شکاف
نیلگون کن لباس ماتم را

روز روشن ندیده‌ام ما که
که بر این سبز تخت زرد گذشت
هیچ حاصل بجز دریغم نیست
کار خاقانی از نورد گذشت
جان پاکش بباغ قدس رسید
همچو خرچنگ طالع خویشم
مرگ یاران شکسته بال و پرم
چند گویی که غم مخور ای مرد
خویشتن را ز زندگان شمرم
چابک ایستاده‌ام بزیر فلک
غنچه لیسم ولیک نوحه گرم
میوه مرگ است تخم آدم را
ای حریف عدم قدم در نه
در نورد این بساط خرم را
پس بدست خروش بر تن هم
سقف ایوان و طاق طارم را
که بغربت سموم قهر اجل

همه عمرم بچشم درد گذشت
با فغانم ز روز کار و صال
زانچه بر من ز گرم و سرد گذشت
خاصه کز گردش جهان زجهان
زین مغیلان سال خورد گذشت
زانکه روز کار پر خطرم
که همه راه باز پس سپرم
که فرو شد لقد ریک بو صبر
غم مرا خورد غم چرا نخورم
گر چه از راه که چشم منست
مگر از خیبرش برون کنم
شمع گویای من خموش نشست
صبح محشر دمید و ما در خواب
کم زن این عالم کم از کم را
رخنه گردان بناوک سحری
چاک زن این قبای معلم را
یلدم از دود آه خاقانی
خشک کرد این نهال خرم را

خیز تا ز آب دیده آب زنیم   روی این تربت معظم را
گوهری کآفتاب چاکر اوست   نقطه خاکی تیره خاور اوست
جان پاکان نثار آن خاکی   کان لطیف جهان مجاور اوست   حقه گوهر است چه ز خاک است
مرغ عرشی است آنچه گوهر اوست   سر تابوت باز کنید و ببین   که چه رنگ است آنچه پیکر اوست
سوسن او بگو به سنبل   لاله او به رنگ عنبر اوست   این ز گردون ببین که گردون نیز
با لباس کبود غمخوار اوست   بر دران کسی قلم زن   که فلک شکل حلقه در اوست
بسفر شد کجا بباغ بهشت   طوبی و سدره سایه پرور او   نزد ما هم خیال او باشد
آن کبوتر که نامه آور اوست   او خود آسوده در کنار پدر   اندوه ما برای مادر اوست
پس ازین بر روان دشمن باد   آنچه در سینه برادر اوست
سفی از برادران کم شد   آفتاب از میان انجم شد
ای سلیمان بیار نوحه نوح   که پری از میان مردم شد   گوهری کم شد از خزینه ما
نه ز ما کز همه جهان کم شد   عیسی وقت آمده بزمین   باز بر آسمان چارم شد
مرکبش راهوار خوبان رفت   لاشه صبر ما و ما دم شد   عالم از زخم مار فرقت او
دست بر سر زنان چو کژدم شد   نیست پرواز برای مرثیتش   ده زبان چون درخت گندم شد
در شبستان مرگ شد زان پس   که شبستان رصد تنعم شد   تا که از هجر او تظلم ما
عمر ما در سر تظلم شد   شور ترحم فرست خاقانی   خاصه کو عالم ترحم شد
دور نه چرخ نازموده هنوز
سال عمرش ده و نه بوده هنوز   ناله زار دوستان بشنود   نغمه زیر ناشنوده هنوز
بهلاکش بیازموده جهان   او جهان را نیازموده هنوز   شد بنا که رنجه ایام

بر ز ایام نا ربوده هنوز   دیده زیر رنگ چرخ آینه فام   آینه عیش نازدوده هنوز
کفن مرگ را بسوده تنش   خلعت عمر نابسوده هنوز   روز عمرش خط فنا بر خواند
خط شب رنگ نانموده هنوز   هست در چشم عالمی مانده   نقش آن پیکر ستوده هنوز
دلبر اندر برش گرو بیش   زلف ببریده رخ خراشیده هنوز   رفت چون دود دود حسرت او
کم نشد زین بزرگ دوده هنوز

روی فریاد نیست دم مزنید   رفته رفته بود جزع مکنید   نتوانید هیچ درمان کرد
گر جهان سوزد آسمان مکنید   غلطم من چراغ دلشان برد   شاید ار سوگوار و ممتحنید
ماهتاب در صفر سیاه شد آه   زان چو گردون کبود پیرهنید   گر صفر بار در جهان آید
رگ او ز رنج و بن مکنید   گر زمانه بغدر تان کوشد   خاک در دیده زمانه زنید
در فلک شربت غرور دهد   سنگ بر ساغر فلک فکنید   در حصه من بیدیم بدو نفس
پرده بر روی آفتاب فکنید   هیچ تقصیر در معزا نیش   کمشید از موافقان منید
بشنویدا از زبان خاقانی   این سخنها که مقصد سخنید

ای بصورت ندیم خاک شده   ای بصفت ساکن سماک شده
ای ز روی تو وقت جان ستدن   ملک الموت شرمناک شده   جان پاک تو در صحیفه خاک
جسته از نار و نور پاک شده   حور پیش آمده باستقبال   عقد بگشاده حله چاک شده
رسته از چه چو یوسف و چو مسیح   بر فلک بی نهیب پاک شده   نفس انجا خلیفه ارواح
نقش اینجا اسیر خاک شده   مرکب از چوب کرده کودکوار   پس بدروازه هلاک شده
بتماشای چشم روشن تو   چشم خورشید در مغاک شده   شعر خاقانی از مراثی تو
سنگ خون کرده هر کجا که شده

در بحر خفیف مخبون محذوف بر وزن فاعلاتن مفاعلن فعلن — خنده سر برزد دم صبح

الصبوح ای حریف همدم صبح — از حریف همدم صبح دو قصد میتوان کرد اول بطریق اضافه

بیانیه یعنی حریفی که او در صفت همدمی صبح خاصیت یعنی همیشه ادراک صبح در سحرخیزی می نماید دوم آنکه مخاطب را

استعاره از حریف سحرخیز باشد که آن همدم صبح باشد یعنی صادق لفسان سحر کاه عشق و محبت

ناف شب سوخت تف مجمر روز — کوی زریافت چیست علم صبح — ملمع سجاف حله قسمی است از پارچه

که در چین ترتیب می یابد و از مجمر روز و کوی زر که در مصرع ثانی مذکور است آفتاب مراد است

و مراد از ناف نافه است بدلیل مجمر چه ناف را در مجمر نمیسوزند و از نافه مشک باعتبار ذکر محل و اراده

حال و مشک کنایه از سیاهی شب است که از ظهور روز بر طرف میگردد — بر تازیانه زرین

شاه گردون گرفت عالم صبح — صبح شد مریم آفتاب مسیح — قطره ژاله اشک مریم صبح

طاس زرین کش آفتاب است — کافتاب است طاس پرچم صبح — بی پای عشق گیر و کم گم عقل

لب لب جام خواه و دم دم صبح — عاشقان را ز صبح و شام چه باک — کم زن شام باش و کو کم صبح

سیم کش سحر کش ز کشتی زر — خوان فلک خوانچه ای است از سلم صبح — سیم کش بضم کاف و سحر کش

بفتح کاف است و از سحر آشامی مراد اظهار بزرگی حوصله ممدوح است و از کشتی مقصود پیاله است و از خوان

مراد نزل است و از خوانچه اسباب صبوحی میخوار ان سیم کش یعنی سیم را بذل و صرف کن و سحر کش یعنی

سحر آشامی کن در ترجیع و لفظ کشتی اشاره به بزرگی پیاله است و سحر نیز مناسب است میفرماید که خوان را

خود بگستران و خوانچه که از اسباب صبوحی است الصبح باز کن از که بتجهیه صبوحی کشان از ما تر

فلک اسباب عیش حضور نرسد — از تن عقل پنج و یک برگیر — سه و یک خور بروی خرم صبح

از پنج و یک مراد جهات سته است و از سه و یک مقصود شراب مثلث و واو عطف اگر شاعر تجویز

فرموده باشد بجهت ظهور وزن شعر است مقصود آنکه عقل را از جهات سته خارج دان یعنی

او را در عالم ارکان و امکان موجود مدار چه هر گاه جهات از شئی مرتفع باشد وجود در خارج نخواهد داشت

بدلیل فرمودهٔ امام خاقانی در بیت دیگر که استشهادا آورده میشود — پنج و یک برگرفته با فلک

که دو شش را دو یک شمار کند — یعنی جهات سته از او مفقود باد یعنی که گذشت و از سه یک سه پیاله مقصود

میتواند بود که باشد که صبوحی کشان در صبوحی بآن متجرع میشوند و آن را ثلاثه غساله میگویند

بدر پرضیای آفتاب نگر — زرفشان ز آستین معلم صبح — کاسمان پیش شه منور روزی

در جناب زر کشیده ادیم صبح

برقع صبح چون بر اندازند — کوه را خلعه در بر اندازند — بر در اندازد از صبا شمیمه صبح

طفل خونین بنجاور اندازند — ترک صبوح گفته وقت صبوح — عارفان سبحها در اندازند

نو عروسان حجله نوروز — نورهان زر و زیور اندازند — زان مربع نهند منقل را

تا مثلث بر او در اندازند — قفص آهنین کنند و درو — مرغ یاقوت پیکر اندازند

در شبک دریچه بینداری — کافتاب ز حلقه خور اندازند — یا درآن خانه مکس گیران

سرخ زنبور کافر اندازند — بر لب خشک جام عنابوش — عاشقان بوسه تر اندازند

گرچه رندان لشکرند همه — جرعه بر بیشه لشکر اندازند — تا همه جان شوند چون دم صبح

جان بشاه مظفر اندازند

ساقیا توبه را قلم در کش — بر در میکده علم در کش — زهد را بند آهنین بر نه

عقل را میل آتشین در کش — خانه دل سپیل کن بر می — رقم لا چاغ بر در کش

جان چو سگ طوق دار مجلس تست — هم تو داغ سگیش بر سر کش — گر بدل قانعی دو اسبه درای

ور بجان خوشنودی خر اندر کش — خود پرستی چو حلقه بر در نه — بیخودی را چو حلقه در بر کش

گر نه زهر سینه کمتر سوز — ور نه در دهر سینه کمتر کش — دست گیر آفتاب را چون صبح

در سماع خوش قلندر کش | روز و شب خرخطه مزور نیست | خیز و خط بر خط مزور کش
پیش دریا کشی چو خاقانی | پادشه گیر کشتی زر کش
ترک من کافتاب بنده وی است | عید جانها هلال ابروی تست
چو جواز زر نهم دران بازار | که ترازوش زلف جادوی تست | جو زرین که سجده کنت نقد
قرص خورشید در ترازوی تست | پیش چشمت خیال هستی من | سایه موی ابد گیسوی تست
از فلک زخمهاست بر جان | کان همه از دست بازوی تست | نکنم ز آن همه جز جهت خویش
کان جز جهت ببی بازوی تست | ناله از آسمان کنم زنه | کاسمان هم بناله از خوی تست
پهلو از من تهی مکن که مرا | درد پهلوی چو سیاهم ز پهلوی تست | وصل هجرت مرا کمیت از آنکه
درد تو هم مزاج داروی تست | جان سپند تو ساخت خاقانی | چه کند چشم عالمی سوی تست
لولو افشان تو آمد جهت شاه | عقد پروین بهای لولوی تست
زخم هجرت میان جان بنشست | مدد دم هم از میان بنشست
از همه با همه دلی که مراست | همه دل همه جان بنشست | بر سر کویت از دراز راه
مرکب ناله را میان بشکست | جور تو حلقه زمین بگرفت | رفت در زنجیر آسمان بشکست
کشته حسرم شکار تو خفت | رشته جانم از میان بگسست | پیش خاک در تو چشم از در
صد طویله بر آن میان بشکست | نفس من ز درد هم نفسان | چند نوبت بیک زبان بشکست
بر سر جای جستم آید چرخ | مدد جوی عمر از آن بنشست | آب خون کرد و جاه سر بگرفت
دلو بدرید و ریسمان بشکست | دست خون مانده با تو خاقانی | طمع هستی از جهان بگسست
جوشن چرخ را تیر ضمیر | در ثنای خدایگان بنشست
لعلت از خنده کان همی ریزد | دل بدان لعل جان همی ریزد

چون سجده‌ی حرمه بدفلکت | که سهی اختران همی ریزد | دست بالاست کار تو که فلک
در رکاب روان همی ریزد | نیزه بالات چون ز غمزه تو | که تشکیل سنان همی ریزد
آسمان هم ز جور تو چون من | خاک بر آسمان می ریزد | بچه زهره زبان حدیث تو کرد
کاب رود م زبان همی ریزد | چشم من شد گناه شوی زبان | کاب سوی دهان همی ریزد
نه از آن تیره دم که طره تو | جان من در زمان همی ریزد | لیک از آن در ز خطم که از خنده تو
با هار ایگان همی ریزد | ابر بو نار چشم خاقانی | صاعقه بر جبال همی ریزد
صدف خاطرش جواهر نطق | بر سر اختران همی ریزد | خانه زاد مدد بنده در شاه
خانه دار دل خاندان ملوک | جوش بر کشی زر بر کش | تیر هجرانم از جگر برکش
یا فسر و بر تنم با آب عدم | با دلم زالفش شقر بر کش | رگ جانم کش و گشت ببند
پیشتر تو که نیشتر بر کش | موج خون منت بکعب رسید | دامن حله بیشتر بر کش
و نه کردم آرزو کشتی | که ترازو بیار و زر بر کش | زر نه دارم و لیک جان اقدشت
شو بها بر نه و شکر بر کش | گر بدان که زر همی سخنی ه | جان من کفه و گر بر کش
دامن دوست گیر خاقانی | و ز گریبان عشق سر بر کش | رایت نطق را عراقی دار
ه بر در کعبه ظفر بر کش | از پی محرمان کعبه شاه | آیت زرم هنر بر کش
ه صیتش بزم هشت خوان بهشت | صولتش رزم هفت خوان ملوک | جو بجو جور دل ستان بر گیر
دل چون جو شده ز جان بر گیر | از دل جو جو شده پاره پاره مرادات یعنی جور دل ستان را
تمام قبول کن و چون قبول جور دلستان با تمام نمودی دل پاره پاره ز جان بردار
بگمان یوسفت گم شده بود | یوسفت گرگ شد گمان بر گیر | بر سر خوان زندگی ز رشت
چون جگر گوشه است خوان بر گیر | نیست در حلقه جهان یک اهل | پای اهلیت ز جهان بر گیر

اهل دل کن تیاقت زاهل جهان | بروای دل دل از جهان برگیر | دو بدر با حریف غم منشین
یک یک عذر آسمان برگیر | بس خرابست لهو خانه دهر | پس کر عمر آستان برگیر
بر دل نقد ان خزانه ترا | ما گنجینه نقد زان برگیر | کل اکتفاف کار فاق نی
خنک آرزوی دوستان برگیر | چون مه و چه جشن در فلک است | هر از این شوم خاکدان برگیر
میوه دولت سوجهد است | اختصاص افسر کیان ملوک | دل بگرد زمانه می رسند
مرغ همت بدانه می رسند | مقرر است که گرد در عقب رونده می باشد هر گاه دل بگرد رسند
چگونه ما فرا ادراک می تواند کرد و با عدم ادراک کار محرومی از مقصد رسیدن از آن سا و محصول نه پیوند
مقصد آنکه دل از ادراک مرادات زمانه بغایت دور است | پیش گاه مراد چون تسلیم
که بس استانه می رسند | ز زمانه چه آرزو خواهم | که بنفس زمانه می رسند
مقصود آنکه هر گاه بنفس زمانه حصول آرزوی که غایه بمیرسد آرزوی دل چگونه از آن حاصل شود
جان دو اسپه دوان پی دل و عمر | بیکی زین دو کانه می رسند دوان بودن جان در پی دل اشاره
اشاره بخواهش کامل طالبت مر مطلوب را چنانچه در محاورات ارباب مبالغه مذکور است که جان
مادر پی مقصود دوانست در اصطلاح صوفیه دل لطیفه ربانی و روحانیت و فیوضات غیبی از جان
بدل میرسد و از دل ظهور و وضوح می یابد و در حقیقت انسان مراد دولت و مدرک عالم و عارف و مخاطب
و مخاطب و معاتب همه اوست و جان بجهت فیضان فیوض طالب دولت تا از عمل خویش باز نماند
و مقصدی که از وجود اوست بحصول رسد و عمر را نیز خوبیده است چه هر گاه عمر بپایان رسد
فایده که بر وجود آن مترتب است زوال می یابد و از لفظ دو اسپه مراد سرعت غرض است بسبب
نارسیدن جان بدل اشاره بعدم میل دلهای اهل روزگار است در ادراک آن فیض و از ادراک
نا نمودن آن عمر را مطلوب اظهار سرعت عمر است چه بمدعا بکار ولایات در تحصیل مطالب و معارف

جان و حصول دو کانه و گریزان بودن آن از حیات و هیچ درست روزگار بی اعتبار و معنی دیگر آنکه
جان دو اسپه از پی دوانست بجهت فیض ربانی و ادراک مقصود از وجود خویش بمودن و دل بجهت
بیزاری از حیات باز از تحصیل مطالب عالیه که در روزگار عیب است از جان گریزانست و عمر با وجود
سرعت و شتابانی که دارد با نهایت نمیرسد و این اشارتست بر کثرت بیزاری دل از تحصیل مطالب
و مآرب که مقدم بر آن حیات است | من چو هندو غم از آن بخت | طرب زنگیانه می رسند
این بیت احتمال دو معنی دارد یکی آنکه طرب دنیا مخصوص ارباب خلاف ملت است که الدنیا
سجن المؤمن و جنة الکافر و دیگری آنکه چون هندوان را اکثر در طوق بندگی و غلامی در اوردند و از آن
طایفه بر آن نقد بر قابلیت و اصالت مسلوب است اشاره بان باشد که چون کام روائی زمانیان گروه
مخصوص است که مس ارزان مجلد هستیم باز از مطالب دنیوی مراد دست کوتاه است و چون زنگیان را
بدغای سرور بیغم ان طرب و ایمی حاصلست و هندو و زنگی را در رنگ مناسبتی است پکه یکرنگ دوام ترد
و خوشحالی را این عبارت ایراد فرموده | اه گر چرخ اه یاد کنیان | ناوکی زنش نمی رسند
چرخ در لغت بمعنی کمان و بمعنی فلک و آنچه از چاه بیرون ... و حبوبات مثل گندم و غیر آن از آن گشته
و چرخه زنان و آنچه از چاه اب بان بر آرند و دایره و کمان حکمت که از آلات حصار گیری است مثل
منجنیق و ره گیر و مانند کی بعضی کمانداران و پریشان قولان و متفرق اعتقادان و در این مقام از چرخ
مراد کمانست صفت یاد که را بکام روایان دنیا منسوب فرموده یعنی کاری از ایشان بظهور نمیرسد
که موافق و مطابق شرع و عقل باشد یا آنکه از یاد کمان مراد پریشان خاطران کلبه حزن و ملال باشد
یا جور کشان کوی عشق بر هر تقدیر یعنی چنان شود که سهام آرزوی ایشان بهدف مراد نمیرسد
و نتیجه نمی بخشد | نسیه بردم روزگار نویس | آنچه نقد از خزانه می رسند یعنی چون اهل حال
بنابر اقتضای زمان و شتنهای اهل روزگار نقدی با ارباب استحقاق نمیرسد و جرات این قوم را

بارانکه نخواهد دیگر بدر زرد و لفظ همیشه ... بدوام روزگار نویس گردش پدر زمانی پیدا شود که وجه آن

برات حصول پذیرد و لفظ دوام افاده آن میکند که داد ما ای روزگار دوامست چرا که انچه میده بهکرد

عقد در خون هزار گشتی است — که بیکار گرانه می رسند — میوه آن به کر آفتاب — برزد

سایه پرور در خانه می رسند — تا نه بیت سابق است یعنی بوفق بدوام تحصیل از غایب خداست وار

داده کریم کار سار کام آرزو و از لذت می یابد و عیش و داده مخلوق را بنتیجه اعتباری بیت

پر بربست مرغ خاقانی — زان سوی آشیانه می رسند — شمع اقبال شه چنان افروخت

کش فلک بر زبانه می رسند — صولت چال ربای او بر بود — گوی دولت ز صولجان ملوک

ه عدل او زهره ستم بشکافت — بذل او ماده کرم بشکافت — اشاره به سبب و شهرت آن دو صفت

ه ظلم را چون هدف جگر بدرید — بخل را چون صدف شکم بشکافت — قدرتش از نهر قطع نسل عدد

ه رحم مادر عدم بشکافت — هرگاه رحم مادر عدم بشکافت ازان نتیجه بظهور نخواهد رسید

و فرزندی بوجود نخواهد آمد فاما این معنی شامل است دوست و دشمن را وجهی که توان گفت آنست که مرد

آتش مشتعل شد تر و خشک را در هم میوزد چنانچه مشهورات که در شهر لوط نبی ع هفت نفر بعمل لواط مشغول بودند

و شامت آن هفت تن شهر خراب شد و خلق آن شهر بالکلیه مستاصل و نابود گشتند — بخشش

انگشتری و دیعت داد — ماهی را که دست جم بشکافت — درین مقام مراد از جم حضرت سلیمان است

و قصه انگشتری سلیمان و ماهی در تواریخ مسطور و میان انام مشهورات و در لفظ ودیعت مراد آنست که اینکه

ماهی آن انگشتری را نگاه داشت و فوت نکرد ازین جهت بود که بخت ممدوح ما وبطریق امانت سپرده بود

و آن اشارتست بآنکه اقبال اسلاف ز بخت ممدوح مستفاد و ناشیست و شکافتن دست جم

کنایه ازانست که ارزاد و ستد و احکام و اشارات امور سلطنت بازماند چه هرگاه ه

دست شکافته شود ازان کار ستمشی نمیشود یا انکه شق شدن صفت ماهی باشد چه در وقت

بدست

بدست آوردن انگشتری شکم ماهی را شکافته بر آوردند — همان منوت ازینه را

چون گریبان صبحدم بشکافت — تیغ شه زهره زحل بدرید — جگر قهاب هم بشکافت

این اشاره بتسخیر هند و خراسان میتواند بود و فتح قلعه افلاک نیز ازین میتوان فهمید چرا

والی مملکت هند و قهاب را فرمان روای خراسان دانسته اند و قهاب پادشاه فلک و حکم کول

و حارس حارم معصم است و صاحب تدبیر فلک — تیغ او دست مو سولیت از آنکه نیل را

چون سر قلم بشکافت — الجرم زیدان که دولت — چون علی خیبر ستم بشکافت — تارک دو نکار مجر را

دو افقار بوک آحرم بشکافت — این زید غیر زید معاویه است چنانکه بالقاب مشهور و خاصان شده

و نکار بالکسر لفظ عربیست بمعنی معجز زمان و در زمان حکومت مروان مخصوص از حکام زحمت ارتکاب

مذهبی مخالف داشتند معجز بر سر کرده و دو نکار نام کردند و این دو لفظ بنا بر صنیع کلام ایراد فرموده

رستگاری و داغ خصم خیابک — ناف سهراب و رستم بشکافت — حز بیام نو داغ زر آفتاب

برگ سبک زر زان گوک — روضه آتشین مبارک است — ما وجودی بشکاف ما و کیست

سبزی سبع مناب روضه و سبزی آن ملازم آتش است وجودی گو هست که کشتی نوح بعد از

تسکین طوفان بر قله آن قرار گرفت — تخت جمشید و تاج نوشروان — از ره و مسندهای و مبارک است

رحمت نیست که عطسه دیوانست — صبحدم خنده مبارک است — عطسه در نمقام بمعنی زاده است

و صبحدم بهر زده شب ظلمت شب شمشانه روز زندگانی ممدوح را ابتداء ظلمانی شب کرده بیموده

که اگران شب را صبحی در عقب است از خنده صبح نیست و این اشاره ازانست که روز اجل ممدوح را

رحمتانست را بام زندگانی وحیات ازینه روشنی صبح را ز ظلمت شب رحمانست

بخت تو کودک و عروس ظفر — انتظار بلوغ کودک است — ملک امروز تا ال و عیسی حال — بدل

و عروس اندک است — مشتری جنگ نوبس قدر توبس — که سعادت سجل آن جنگ است — پایگ

باقدرس شد چه عجب عیسی قدس باد و ماتک تست ماتک در فرس پدر و مادر است مقصود از
از باد قدس روحیت که در روح الامین در آستین حضرت مریم علیها السلام دمید و وجود حضرت عیسی سلام الله علیه
در آن صورت بست و باد و ماتک یعنی بادی که ماتک تو تعلق یافت و از آن باز دار شد یعنی هرگاه پدر تو باد قدس باشد
چه عجب اگر با حضرت عیسی در وجود شریک دارند با عیسی چو مصطفی ممتاز ملکی چو جبرئیل
اتابک تست اتابک ادیب کودکان را گویند و ملوک فارس را از آنجهت اتابک گویند که بعد از آنکه
اتابک سلطان سنجر بود و قصه پادشاهی بعد از آنکه شبی سلطان سنجر در حالت مستی او را پادشاه نموده دیگر
سلطنت تفویض فرمود و بعد از وفات سلطان ایشان خطاب اتابک را بر خود مستقیم داشتند
در جهان مالک جهان سنجر ما و حضرت مبارک تست شد عطارد و منطق صد یک او
چون بخلق قضاب صد بکنیست کز جام رهستان تو دو ر عار و ارم ز رستان ملوک
چون تو گردون سریر نتوان یافت چون من از خبر ضمیر نتوان یافت اقبالی و بخیر بدرگاه هست
خبران ز سیر نتوان یافت جز بصدرت عیار دانش را مانقدان بصیر نتوان یافت
گفتی از رسم سی هزار درم کم ز سی سیم کیر نتوان یافت لیکن از صد هزار سیم و تیر
این قسم النظیر نتوان یافت غالبا که ممدوح خاقانی روزی در مجلس بطریق منت نهادن اظهار
کرده که از رسوم سی هزار درم که هر سال وظیفه خاقانی سی تیر تیره در نگاه میتوان داشت
از آنجهت خاقانی از روی شکفتگی این مضمون را بکنایت ملک اظهار نمود که رسوم سی تیر سیاهی تیره در را
شخصی تعویض فرموده که تیر و سیم و صد هزار سیاهی نظیر قلم او نیست در اثنا رنجیده و فایده
سخن هست ناگزیر جهان عوض ناگزیر نتوان یافت تا چو نعم بزر نیاز ای
خاطرم را چو نیم نتوان یافت چشمه خاطر است سنگ انداز آب از و خیره خیر نتوان یافت
بلبلی را که سینه بخراشی از دم او صفیر نتوان یافت قلمی را که موی در سر ماند
کار

کار بسیار ز وهم نتوان یافت خانه چشم زن که طوفان برد در تمورش مطیر نتوان یافت
پدرت دیده که چون مهد است ساحری را که شد زبان ملوک در کمال تو چشم بد مرساد
رسته در تو چشم و خود مرساد بر رکاب فلک چنیت تو افتی گر فلک رسیده مرساد
دختر بخت را جز از در تو از فلک بانگ نزود مرساد آنکه عمرت هزار سال نخواست
روزش از یک بده ز صد مرساد بر امید کلاه دولت تو حاسدان قبا نشد مرساد
قبای بند را چون در دولتشان و در یوزه گران می پوشند منظر باید که حاسدان جاه ترا بر ایشان بسیج
سلطنت تو مرتبه گدایان محتاج نیز میسر مباد دشمنت را که جانش معدوم است حال بجز بکالبد
را بمثل چاره گاه شب و روز زان گرانت که لگد مرساد حیف دشمنان جانی تو
از زبانه نی بدام رود زبانی ملک موکل آتش دوزخ است یعنی چه مرور دشمنان جانی تو
جهان مسیح سفر کرد و نه که در میان رزم دام رود ادراک چند ایشان نماند صد عالیب گنجه
رخنه در کعبه خرد مرساد ابند عاد روح جان خاقانیت کی ملک ره نمانت بد مرساد
صولت باد و سایه دار الظفر دولت باد و ارکان ملوک

در بحر رمل مسدس مقصور بر وزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات و بجای فعلات

فاعلن هنر چار است چو تکور ار نهان بنمود صبح مشک جو جو در جهان بنمود صبح
نیز کی بنمای صبح را مشک جو جو فرموده یعنی اندک اندک جو جو تمام شهرت در خطایی که در انجا مشک
و بعضی از قماش حریر نفیس میشود چنانچه استاد ابن یمین فرموده مژگان زچوشش فولاد بگذرد
چون سوزن قماش زده از دو جو جوی لاد و تمام قماش ملک است صبح گوی زلف شب را قشقت
گر زدم عاشق نشان بنمود صبح در وداع شب جهان خون گریست روی خون آلود از ان بنمود صبح
جام فرعونی خورده ما کافت کافش موسی عیان بنمود صبح مرغ تیز آهنگ لحنی بر فشاند

چون عمود درفشان هموده صبح فضل رومی زر گرفت از روح روز چون کلید هندوان هموده صبح

نافه شب را چو زر و سیمش کلید مشک تر در پرنیان هموده صبح بر سماع کوس در رقص حرس

خرقه بازی از نهان هموده صبح بر محک شب سفیدی شد بدید چون عیار آسمان هموده صبح

مار زر از یوسفی از چاه شب دلو سیمین نیمان هموده صبح در کمین ششدر زال زر پیر

بر عنقا دیده بان هموده صبح حلقه در دیدسی به پشت آینه حلقه مه آنجهان هموده صبح

کوی اندر زر حمایل چرخ را خنجر شاه اخستان هموده صبح سام لنجر و مکان در شرق

خضر اسکندرشان در شرق و غرب صبح خیزان وام جان در خواستند وا دغم از آسمان در خواستند

وام جان نهاده پیا ثبت یعنی وامی که ممن جانست که کنایه از شراب باشد در خواستند چون مجلس

متحیر جان برد او دستند جانست تو وام نسبت داده اند متن کان قرابه و صبح خوان در صبوح عشق جوان در خواستند

در مناجاتی که مستان کنند حرم آن صبوح خوان در خواستند ما نیستانی که در آن گشته اند

زود جام زرفشان در خواستند چون بگوه صبح از لب فوت روز زر از رطل گران در خواستند

گر قدحهای صبوحی شد روان هم ز رطلی غدران در خواستند چون نهنگان از پی دریا کشی

ساغر کشتی نشان در خواستند از زکات جرعه دریاکشان مفلسان گنجوران در خواستند

کوه در بهره خاک فشاند این چنین کاتشین دریا جبان در خواستند جورخوار آن را جهان انصاف داد

گر خود انصاف جهان در خواستند از کلمه جور خواران دو قصد میتوان کرد یکی جور کشان و مظلومان

و دیگری چون یک خط جام جور نام دارد مراد از جور خواران جمعی باشند که پیاله را تا خط جور درکشند

ساقیان شد از پی بوس خنک باز زر نقد جان در خواستند چون کناری زو بها گفتیم چند

صد بهای کاویان در خواستند شمع زر جوانان بسنیده بوس و کنارست در بهای بوس خنک

یعنی بوس فقط باز زر نقد جان طلب کردند و در بهای کنار که تفحص کردیم صد بهای درفش کاویان

خواستند

خواستند اظهار نازل بودن بوس از کنار را متوجه نموده که جان میسر است و دادن زر زر که شراب است

و صد بهاء درفش کاویان که در چند هزار سال ملوک و اکاسره عجم اکثر حاصل سلطنت خود را در تزیین آن

صرف کرده اند میسر نیست کس نیست و از زر تر مطلوب شراب لعل است یار چیر

صبح و انجم را طلیعه از روز نو کنیت شاه اخستان در خواستند در هر شخصی سه اعتبار است کنیت

و لقب و اسم کنیت آنکه مصدر با لفظ اب و ام باشد و لقب مختتم بکلمه دین و اسم علم شخص

مثل ابوالفضل جمال الدین محمد و کنیت شاه اخستان را ابوالمظفر بود در خواستن اشاره بجلوس

شاه اخستانست بر تخت سلطنت و نوازش ملکت و کنیت سلاطین ابوالمظفر است ابوالمظفر ظل حق حلال

مالک الملک جهان در شرق و غرب بندگان خیر معان یاد آورید بانگ مرغ زندخوان یاد آورید

دجله و جله تا خط بغداد او فام میده مهد در کیان یاد آورید خفتگان را در صبوح آگه کنید

بل راهند دستان یاد آورید دانه مرغ بهشتی در دهید مرغ جان را از آسمان یاد آورید

بر شما باد آنکه خون رز خورید خاک بابل را در میان یاد آورید خاص او را ز آسمین جا کرده اید

عاصر ابر استان یاد آورید جز آن امید و جوانچه مستان کنید نخجوان را از جوان یاد آورید

چون ز جرعه خاک را رنگی دهید هم سری را آسمان یاد آورید گفتیس اگر نیش خود هیده نقش

نام رندان بر زبان یاد آورید لب مستان تشنه لب را در رهگذر از نسیم جرعه دانی یاد آورید

در شبستان جونی زنان دم زنید از شبیخون زنان یاد آورید روز شادی را شب غم و فقات

چون در بن باشید زان یاد آورید جام زر فشان کجا یاد آورید خاطرش را درفشان یاد آورید

راویان را بر زبان تهنیت مدحت شاه اخستان یاد آورید کسری اسلام و خاقان کبیر

خسرو سلطان نشان و بهر دو گیتی روز مستان ز میان بیرون فتاد الصبوح از زر آن بیرون فتاد

یعنی آواز الصبوح و این راعروسان محمول رقیب کرده ساقی از قفال جم سر زد خون

طشت زرین ز آسمان بیرون فتاد در این مقام هم از سیاق مقصد شرح روشن ده باده صبح
که مبدء فیاض شد و از خم مراد فلک و از طشت زرین شمس حاصل معنی ظهور شفق صبح و طلوع آفتاب
باراده ساقی مذهب ایجاد و تکوین راه کوه آستینی برفشاند زان کلید خم سنان بیرون فتاد
امتداد نور صبح را آستین راه کوه فرموده که برافشانده باشد چون از قله کوه ظاهر میگردد و چون
در ظهور آن از صبح و جنگ شان ماده محبت و عشرت هر کدام بعنوانی مستی تهیج و فرح نمی فرموده کرده‌اند
یعنی از سبب آن که دیدم خم ستان بیرون فتاد صوفی قرابه آلودی یک رند ساغرکش از باده بیرون فتاد
از صوفی قرابه مراد فلک است که جامه کبود پوشیده و از کواکب تسبیح میگرداند و با وجود نغل کبود
و ساغرکش صوفی قرابه آفتاب را فرموده باد دستار موذن در ربود که حسینی زان بیرون فتاد
در زمان سابق موذنان را دستار سیاه میبود و این ایام در روزها عزا و جشم اموات آنها دستار سیاه
بر سر میگذارند و جامه سیاه می پوشند که علامت از جامه عزا باشد و از دستار موذن در این مقام
مقصود سیاهی شب است و از کعبتین آفتاب و از باد نسیم صبح که چون از زبان گسترد ظلمت
شب از صحن ظهور رخت بربست سبحه در کف ملک گشتم باده لو ناگه از وی مغان بیرون فتاد
معشوق در آن حال در شستم می فروشی از دل بیرون فتاد سبحه در کف شماره سبحه شماری است
و از سبحه در این مقام مراد ستاره است و سبحه در کف داشتن در این مقام کنایه از ستاره
شماری است و در اصطلاح منجمان نیز ستاره شماری گویند چنانچه خواجه حافظ شیرازی فرموده
ز چشم من بپرس اوضاع گردون که شب تا روز اختر می شمارم یعنی در حالتی که شب را در سبحه کاری
بپایان رسانیده قوم گذر زمن بدر مغان افتاد از اهل عشق و قلندر مراد است و معنی لوطی و رندی
جز سیت بزرگ که گفار دیگر مقام عادات نوازند و در اصطلاح صوفیه عبارت از بیناه است از اجتناب
اعمال غیر مرضیه و شستا ... و رفع شعله آن و ... که از مبداء مجذوب جاذبه محبت دار آن ذات را

از اوراد و جنبش بادی نفس خلاص و از صحف مراد آفتاب است و از سینه و منور روشن صبح که اثر
شفق از آن ظاهر میگردد و این کنایه از نهان آفتاب در افق حاصل معنی چنان باشد که در
حالتی که شب زنده داری من بنهایت کشیده بود و از صبح صادق از افق مقصود منکشف گردیده و جذبات
شوق در رسید و آفتاب یقینی را که در کتم قوت ظهور متواری داشتم مصحف وصل رسانیده و مراد از اعجاز و ظهور
که بود متشبه گردانیده و بجهان دیده و دانش و هیچ من متواری بود و مانند آفتاب که از روشنی صبح
پرده ظلمت شب را از پیش دیده برمیدارد تمامی مخفیات را از نظر البصیرت من جلوه گری
فرمود و این مرتبه عین الیقین است و بیرون فتادن در این مقام معنی بیرون آمدن بقدرت و بجهان خود
و جهاری بر کمال منبعث سینه زر از مصحف در وجه می گشتید و در زنهان بیرون فتاد
یعنی زنجیر هیکل مصحفی که داشتم از من در وجه می بستند از این بیت بحسب مجاز مراد خیط صبح است که
از ما نیز قرب طلوع آفتاب است و مصحف کنایه از جناب ... و شموری شفق صبح صدور موده و در
حقیقت رابطه افعال و اعمال ظاهر شریعت بحقیقت مراد است یعنی عبادات و عادات ظاهری مرا به سر عشق
باطنی و اذکار خفیه و عشق و محبت که طریق سلوک عارفان آگاه است مبدل گردانید و بعد از حصول مطلب
نقاب حجاب دیده ظاهر را مرتفع ساخته شاهد حقیقت را از نظر البصیرت من جلوه گری فرمود و سوسه
خاطر از حضور قلب مبدل ساخت و راز عشقی را که در حجاب پرده شریعت مخفی بود آفتاب مثال صفت ظهور
گرات فرمود پشت خم در خم شدم و زرد و جام خوردم و هوش از زدل بیرون فتاد
بحسب مجاز معنی چنان باشد که لفظ پشت خم کنایه از شیب است بمقتضی شیب ابن آدم و شب
فیه خصلتان الحرص وطول الامل مفاد حرص و طلب و در خم شدن اشاره بوصف و در نقاب خم تمام
دحور رنگ شراب برامدن و در و شراب است که در ... نشیند و تعشق را چون بجوانی افق مکان ظهور است
بدر و مناسبت تمام وارد دور و شامی علامت حرص و آتش متحرک است و کشیدن باده و معنی

هوش از روان بیرون فتاد انکه جان و حیات که باعث اگاهی دل و جسم اند از کیفیت باده شفق صبح بیرون
دید و شعور کردید و بعد از ان افتاب طلوع نمود و معنی دیگر که موافق بطور اصحاب حقیقت و طریقت تواند
بود انکه مراد از نیست خم و در خم شدن عارف از خود غایب شدنست از روی کمال توجه و از درد در جام کشیدن
او را که قصارای عشق و محبت کردنست و هوش از روان بیرون فتادن اشاره بظهور حجاب هویت
از وجود عارف چه هستی ادمی از روانست و هوش و روان مانند سیست در باده بهمان برکاه از روان
بیرون فتند اثر هستی بر وجه کمال بوضوح خواهد پیوست و بعضی و اشکال جز طلوع افتاب هویت از مطلع
وجود امکانی نتواند بود   تکمکشان در بر ورا امده ماند   دوستی دیده وشان بیرون فتاد
یعنی با وجود هستی که بی شعور با زجان و روان بود از غایت وسعت حوصله نگه داشتم که تمامی
راز هستی اشکار اکردد و نشانی در غایت خفا وقت که بمقتضی الولی یعرف الولی عارفان او را بنه
در ظاهر احوال من بعد یافت و از اصحاب معرفتی که دوست و دلی نعار بود دیده حقیقت حال من بر و
اشکار اکردید بجهت اطلاع ان بر ان حال زیراکه معنی بیدا شتم ظهور عارض شده و در پرده خفا بیرون
افتاد و دور امده بفتح اول لشنه بد و دوم نقطه که بر دوش اندازند و باعتبار دیگر مقصود از تکمکشان
افتابست که برو در امده فلک مانده   دشمنان بیرون نداد و بدا نجه دست   انجه بید از دستان بیرون فتاد
اشاره بر انست که اولیا را از اطوار سلوک اولیا اطلاع میسر باشد و ان اثار و اطوار از دیده بصیرت بیکانگان
محجوب و مستور است   جو رسکش هیچنین جا فانیا   خاصه کانصاف از میان بیرون فتاد
کشتی هر روزی از دریای غیب   بر سر شاه اخستان بیرون فتاد   چار طبع را رسوم جمشید دل
ای جو جم دهد لشی خوان در شرق و غرب   کوس رادی جهان بر خاسته   بانکه بیرغ دکه جهان بر خاسته
افتران ابله مانند را   از رخ کردون نشان بر خواسته   شب جو جعد زنگیان کوته شده
در خدار اسمان بر خاسته   روز جون رخسار ترکان از کمال   حال نقصان از میان بر خاسته

مجلس

مجلس از جام و صورة کرم دوش   باد و اتش بین زوان بر خواسته   اتش از انکشت بین بر زد و
دود و هم زوبنده و دستان بر خاسته   نغمه مطرب شده چون نفخ صور   زو قیامت در جهان بر خاسته
می چو عیسی و در رومی ار غنون   غنغه انجیل خوان بر خاسته   کوش بربط با تجوب انباشته
نالش از راه زبان بر خاسته   نای بکوش در بان لسبته گلو   از ره جنبش فغان بر خاسته
جنگ بین چون ناقه لیلی ورد   بانک مجنون هر زمان بر خاسته   بهر و سینه رباب از جام می
زر و شده رایکان بر خاسته   لحن زهره بر دف سیمین باد   بر در شاه اخستان بر خواسته
رایت و چتر جلال الدین شده   صبح و شام اسمان در شرق و غرب   ان سر زلف است اینجا او یخته
سلسله است در اسمان او یخته   این تلمیح شاه بر نجیر است که سابقا در بیت المقدس در اسمان
او یخته شده بود و عموم خلایق چون سوگند میخوردند دست بران زنجیر میزدند   سلسله کز بحر عدل او
سر طره است انجاان او یخته   حلقه کوشت چو عیاران بحلق   زیر زلف بین نهان او یخته
در سر زلف کنه کارت نکر   بیکناهان را روان او یخته   اهوی حیفت بدان زنجیر زلف
جان شیران جهان او یخته   تا سر هیت با سیان در ساخت است   کوهی از موی میان او یخته
دل که دریای محبت بیوسته است   موی از کوه کران او یخته   هر زمان با سنح زبان صیاد او
ای از باز و کمان او یخته   عنبرین دستار چه کرد رخت   طوق غبغب در میان او یخته
فتنه در فتراک تو بسته عنان   داد خواهان در عنان او یخته   ای بموی اسمان راز از جها
سر برین هیر زمان او یخته   در ترا و زم جو موی کز نخست   شد بموی کار جان او یخته
جور بس کن خاصه چون کسری عدل   شاه زنجیر امان او یخته   بر تن جنس و دیبان و زنک
از جور تیش بیزنان در شرق و غرب   تا مرادی را زجان در بسته ام   خدمت غم را میان در بسته ام
عالمی پر بسته با زان جهانست   تا رخم کرچشم جانی در بسته ام   ادم تسلیم و در مرجه ادم

دیده امیدواران دربسته ام   بر تیغ دشمنان در داده ام   در روی دوستان دربسته ام

روز همچنان فرو بسته هم   نون دل از آسمان دربسته ام   سایه خود هم به نیشتم تا زنم

انجمان چشم از جهان دربسته ام   تا دم من گوش من هم نشنود   سوی لب راه فغان دربسته ام

تا نیاید غور این غمها پدید   گربه را راه از نهان دربسته ام   هرچه خواهد چرخ کو مسکین زجور

گر کمی گفتش زبان دربسته ام   راز هر فغان ز رسیمانی نماند   همچو دیوان ز ریسمان دربسته ام

بر زبانم مهر مردان کرده اند   همچو طفلان گفت از آن دربسته ام   مقرر است که معلمان حول طفلان

رخصت خانه رفتن میدهند میگویند که دهن شمار اهم کردیم که سخن نا سزا و فحش مگس مگویید و اطفال
از آن هم زبان در بند گفتن می بستند و این تلمیح مشعر است بآن مضمون   خاک در لب کردها و گفت

در فرو بستی را دکان بسته ام   دری که در زبان کشادن آن معلوم نیست و بدینها در بستگی مینماید خاک در
عقب اندر انباشته میکنند که در بستگی مستحکم باید اشاره بآن است که چون گوش شنوای سخنان
دلپذیر من نیست که هر یک لالی است ابدار از آن جهت از ابروش سطر بسته ام چه امیدان
نیست که در این روزگار خریداران جواهر ابدار رسید است و لب را از دکان در فرو بستی در کرده

همت از کار جهان بر داشته   دل بشاه شه نشان دربسته ام   کمترین اوطاع سگبانان اوست

قندهار و قیروان در شرق و غرب   کز جهان شاه جهان میخواندش   آسمان هم آسمان میخواندش

مغز اول بشیر جوانش که دوم   مهدی آخر زمان میخواندش   زانکه شیطان سوز و جان افزاست

ادم مهدی مکان میخواندش   در صدای کاید از طاس فلک   هم فلک کیوان ستان میخواندش

مقرر است که هر روز طنینی از فلک بعالم خاک میرسد که از آن اهل الله درمی یابند مقرر باید که در آن
صدا ممدوح را هم فلک کیوان ستان میخوانده و این اشاره بر آن است که قابل اطلاع بر آن طنین و مضمون
آن خاصلت دوستان مخصوص است   آهن تیغش دل اعدا بخورد   مردم آهن خای زان میخواندش

دیده و دندان که خاید استخوان   کادمی هم استخوان میخواندش   خطبه بر جیش چو خواند آفتاب

شتری چون زر امان میخواندش   سکه فرزش چو نوشت آسمان   ماه لوح غیب دان میخواندش

نصرت نوراز ده تا با تیغ اوست   چرخ طفل لوح خوان میخواندش   تیغ شه مانند طوطی گرد دور روی

ملک محراب کمان میخواندش   الحمد تو نامه مبین کز لوح ملک   طفل نصرت چون روان میخواندش

رنگ جوهر بلیغ تیغش را که عقل   وحی سبز دری سال میخواندش   چون علامت شکل [illegible] سبز [illegible]

میگردید و صف تیغ را الحمد رنگ زمرد نام و گفته ما که قرار دلها دفع تهمت سبزی [illegible]
را جوهر بی رنگ فرمود و تخصیص جوهر بلیغ آن است که حضرت عیسی علیه السلام خبر فرود آمدن اهل اسلام از آفتاب
حرارت بزخارف مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم میکنند چشم شها عهده قرار داد   عاقل آتش نشان میخواندش

در شب و روزش چو خادم روز و شب   جوهر این اطراف ان در شرق و غرب   دست و تیغش بخش جان بینی بهم

کافتاب و آسمان بینی بهم   شاه و مت پاسبان را بر فلک   ای سلطان و پاسبان بینی بهم

از دهش و چهار ارکان خصم   چار طوفان [illegible] زبان بینی بهم   اب خضر و مار موسی اوصافش

عزم و حزمش این و آن بینی بهم   عزرا انچه [illegible] که عزم ممدوح [illegible] ملک است و هر یک که
منتج ملک [illegible] عدالت [illegible] ملت و جهان دین و دولت را حیات و بقا
[illegible] در باب خضر تشبیه فرموده و حرم را بجهت کثرت روشنی و دور بخشی با موسی   نسبت کند قدر

و اندر کوکبش   خضر و موسی هم عنان بینی بهم   ایراد اسم موسی بجهت مناسبت حضرت با قصه
مشهور خضر مشهور است که در غیبت ظلمات همراه اسکندر بوده و زرنگ دیگر و ذکر اسم موسی علیه السلام
آنکه دایم فرعون و فرعونیان بود نیاز این نکته صفت فرعونیه و کفر را با عدای ممدوح منسوب ساخت

حلم عزالدین و برهان تیغ   در کف تیغش عیان بینی بهم   دوست و دشمن را زخاک خشم او

عمر بخش و جان ستان بینی بهم   چون بو نفخ صور در خشم و رضاش   زهر و باز هر روان بینی بهم

خنجر سبز تن چو صبح امید بخون
خصم مردی زنشان نسبی بهم
تا نه لبس و برد ز کمال عدل شاه

مصروری در شاه ران همی بهم
از نسیم عدل او هر غنچه وقت
چار ملت را امان نسبی بهم

بو دعای دولتش و رتش جنه
هفت مردان نگر زمان همی بهم
در ریاض عز نشش هر هفت رور

هشت جنت نقل بان همی ام
کنیتش چون نشتری هر دو خود
نه فلک را هر رضان نسبی بهم

خاص برانگیزش برتیغ شیخ
ترک و هند و دیده بان در شرق و غرب
محض از طوفان نشان خواهد نمود

منجر نوح از بستان خواهد نمود
تیغ هندش از مخالف سوختن
در حرز هند و ستان خواهد نمود

خوز و الا بیت از ولایات ترکستان این شاه مبنی بر آنست که با وجود تسلط و غلبه ترک بر هند و تیغ هندی ممدوح را بخلاف مشهور ان اثر است که در ولایت ترکستان روز را از اهل عدوان سیاه خواهد کرد و مخالفان را از برق جهان سوز مانند خس و خاشاک خواهد سوخت و سیاه روزی و سوختگی را بهندوستان نسبت داده

بر ثبات دولت او تا ابد
خنبش عدلش نشان خواهد نمود
سرخی شام الهی وار دست از آن

روز شادی در جهان خواهد نمود
صبح گاهی از شبخون بر ان گشاد
تیغ خون خور خون فشان خواهد نمود

شب روی کرده کلنک سیاره
اهو شاهین کامران خواهد نمود
حلق خصمش در تتاوب جان دهد

کر تمطی بر کمان خواهد نمود
مقرر است که کلنک شب هم برو زنج نماید و ایراد شاهین بمناسبت کلنک است و ران کشادن در اصطلاح عزیمت کردنست و تتاوب بتاء فوقانیت و تاء مثلثه بمعنی خمیازه است و تمطی بازیدن و تکیه کردن و در کنز اللغة خوابیدن و خمیازه کشیدن و خمیازه لازمه رنگ و حسد است یعنی بعد از ماجرای شبخون و کامران گشتن ممدوح حلق خصم از خمیازه کشیدن که لازمه حسد است جان خواهد داد در حالتی که ممدوح را اشکی بر کمان نشسته و چون جان از حلق

بر می آید از این جهت حلق خصمش در برود
چون کمان و تیر شه نون القلم
نشره فتح این دوران خواهد نمود

جوشن ماهی تنش بد خواه سرا
تن چو ماهی از استخوان خواهد نمود
شاه مرسی لطف جو خنجر کشید

زر و زان در رواق جوزا ساده مراد نیافت

دوران طوری روان خواهد نمود
خصم و رعونی شب هجرزدان
دو کدان در زیران خواهد نمود

دو کدان را چه نی را گوینده که عورات دوک چرخ را در آن محافظت مینمایند یعنی خصم سرکش تو دوران روز موصوف برو دوکدان که بنیت ضعیف سوار خواهد بود و ایراد لفظ دوکدان بمناسبت زنانست و ماده لفظ کوتاهست و المراد از رعونی شب آنست که دشمن در کمال استکبار بوده چنانچه دعوای آن کرد و مقصود آنکه با وجود آن کبر این مرتبه عجز خواهد رسید

منه کن ای جان و دشمن زان بهی
کز ترکش دوکدان خواهد نمود
منه کن در اصطلاح بمعنی گذر است یعنی گذر ای جان و دشمن از خیال تهی که بیت دار ترکش اندازه مانند دوکدان که از دوک مملوست از چوبه تیر پر خواهد ساخت و لفظ منه کن سخت دولدانست

سلک کرده خصم و تیغ شه جواب
کالش بر کش عیان خواهد نمود
نزل خوار تیغ و دور خوان او

وحش و طیر انس و جان در شرق و غرب
ریزگان کاسه از جان دانسته اند
قرنها را حکم منبی کرده اند

تا در آنها در میان دانسته اند
علم عزی زمان دانسته اند
از صدها سیزده سال دگر

خفت یادی در جهان دانسته اند
در سر میران رجع اختران
هست و تکریم از قران دانسته اند

تا بدید و رنج خاکی را
تمام
رنج بادی شان مکان دانسته اند
گر صفت اختر نیک جاوید اند

جای کیوان برکران دانسته اند
من یقین دارم که ضد آن بود
کان حکیمان از جهان دانسته اند

حکمت آن باطل برست از علم آن
کافران از کافران دانسته اند
هفت ها زین برو در سلطان غیب

از چه شان فرمان روان دانسته اند
هفت بیدق عاجز شاه قدر
از چه شان تقلاج سان دانسته اند

عارفان احرام راو دره رس
هفت ملک رایگان دانسته اند
کار سکان نامه بردن بران رس

ملک رای نامه خوان دانسته اند
وضع این طوفان بادی را سبب
دولت شاه زختشان دانسته اند

خاک درگاهش بعرض مصحف است
جای سوگند کیان در شرق و غرب
شاه مشرق کامران ملک باد

در جناب خاندان ملک باد
منش او بر تاج و دارای هیچ
پشت خم بر آستان ملک باد

از پی طغرای منشور ظفر　تیر حکمش بر جهان ملک باد　خطی از صبح خط استوا
تا ز بر آسمان ملک باد　ظل کعبش کاو فکند بر ساق عرش　زاد سرو بوستان ملک باد
تا بجان میسنه ضبطش سایه را　سایهٔ بالاش جان ملک باد　بهر تعوید سلاطین از ثناش
اسم اعظم در زبان ملک باد　بر زبان ملک چون نامش رود　آب حیوان در دهان ملک باد
کام بخشش چون دعای دولتش　در اجابت هم عنان ملک باد　از نسیم تیغش چو درع تا زبان
زان شهیران زانشان کلک دوان　از شعاع طلعتش در جام می　نجم سعدش در قران ملک باد
بس بقایم تخت با عدلش جهان　گو چو قایم در جهان ملک باد　فصل یزدان در زمان عمر اوست
عمر او جسم و روان ملک باد　تخت با دولتش پاسبان اسلام　پاس عدلش پاسبان در شرق و غرب

در بحر خفیف مخبون مقصور بر وزن فاعلاتن مفاعلن فعلات　برقع زرنگار بندد صبح　نقش خیار باز
روشنی صبح را که از اثر نزدیکی طلوع آفتاب برقع زرنگار صبح فرموده　از حیثیت فرو گشاید ساخت

آینه آتش زر چو دار بندد صبح　دم گرگ است با دم زهر　که همه مشکبار بندد صبح
هر دو جیب آسمان در برد　گوی زر زرنگار بندد صبح　بر دو نقب در حصار فلک
وارش اندر حصار بندد صبح　جوهری کند روان صبح　خیمه در جویبار بندد صبح
از برای یک اسبه شاه فلک　برق شاهوار بندد صبح　کتف کوه را روا نقبه
که زر اندود تار بندد صبح　بهر ریکتان بزم صبوح　کشتی زرنگار بندد صبح
پرده عاشقان در دود که　جرم زر و زرنگار بندد صبح　بر کلوکاه مرغ زرنگین تاج
زیور ناله وار بندد صبح　برگ ریز خزان کنند انجم　تا ز نقش بهار بندد صبح
روز را گر چون برون آرد　عقد بر شهریار بندد صبح　خسرو اعظم قطب ملوک
ظل حق مالک الرقاب ملوک　مرغ خوش میزند نوای صبوح　بشنو از مرغ هم صلای صبوح

نور جان بر صبح گلشن است　آن نفس صرف کن برای صبوح　راح ریحانه ارده اری
نور ریحان روح ورای صبوح　به غولان روز کار مرد　نوبه غوله سرای صبوح
ساغری پیش از خمار نگاه　از پی آفتاب رای صبوح　رطل پر تر زران چو خود بر راند
زور یک اسبه بر قفای صبوح　زود از آن سوی کوه سر بر است　از نفسهای جان فزای صبوح
چه عجب گر بموقف راکوه　رقص در گیرد از نوای صبوح　ره بپس کن رکاب باده بگیر
که بگیرد صلاح جای صبوح　یک رکابی میای بر زند زهد　چون شود دل عنان گرای صبوح
روز اگر ره زن صبوح شود　چاشت تا شام کن قضای صبوح　دیده روز را چو روی شفق
لعل گردان بجرعه های صبوح　خواجه کن باده کش چو خاقانی　باده نوشی که در صفای صبوح
شه ایران جلال الدین　سربسا نیان جلال الدین　عاشقان جان فشان کنند همه
شاهدان کار جان کنند همه　در قماری که با ملامتیان　درد عشرت روان کنند همه
جرعه ریز بدر ملامتیان　که صبوح از زبان کنند همه　ملامتیان فرقهٔ صوفیه اند که ظاهر

ایشان مستلزم ملامت است و باطن مستوجب سلامت و ملامتیان جمعی که ظاهر و باطن ایشان از آراسته بصلاح و تقوی و متبنی بر سلامت از طعن هر گوینده حال ملامتیان را از نظرها پوشانند مبغوضیه کرده عاشقان کوی محبت که با گرده ملامتیه هم بازی در حریف قمار زنند جرعه بر ملامتیان میریزند بجهت بزرگی ساقیش زر زر ایشان چه عشق فضای پرده پوشی نکند رخ عاشق حجاب از روی تواند یافت جرعه از آن اشاره بران دارد که متحرجان باده عشرت در هنگام باده بر خاک میریزند و بعد از آن آشامیدن میکنند چون ملامتیان از احتیاط و حفظ ظاهری ملازم سلوک مخالفت و عاشق در کوچه ملامت از تکلف و تصلف عادت ملامتیان را که مقید بصلاح و زهد ظاهر نبودند از نظر اعتبار دور نمی آورند ایشان را تا خاک دامن شسته جرعه بر ایشان میریزند تا از فیض آن جرعه از لباس ظاهر پرستان برآیند و بخشکی زهد در نمانند و آلا بر دی

کار آورند   اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک   از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

در کسی توبه بر زبان راند   خاکش اندر دهان کنند همه   بر سر تخت نرد چون طفلان

لعبت از استخوان کنند همه   کعبتین بر نقال پروین است   که بر زمینش نشان کنند همه

بزنند از سماع زمزمه چرخ   سخره بر زمزمه‌بان کنند همه   مطربان از زبان بربط چنگ

زخمه را ز رحمان کنند همه   چنگ را با همه بر زمزمه سری   پای کبوتران کنند همه

پس با فسون گری ز صورت تا   اعمی مهربان کنند همه   در بر وف هر آنچه می‌خواهند

پادشاه جهان کنند همه   پشت ملت خدایگان ام   روی دولت نگاهبان ام

خاصگان جهان کنید امروز   انبیا را هم از مصحف انس   روضه انس و جان کنید امروز

این غزل مشعر بر نصیحت ترتیب اسباب مستان و ایام سرمست و از مصحف انس مراد قرآن است
یعنی همچنانکه آتش روضه طبقه جانست از جهه نهان هم آن روضه را نزهت بخش گردانید و مدار
عطف جمله جان بر انس نیز معنی می‌بخشد با طریق که آتش را چنان بر افروخته سازید که روضه انس که مراد از آن
انسانیت عین آتش گشته جان گردد و پوشیده نیست که مایه وجود جن آتش است و باد و کنایه
از این معنی می‌تواند بود که چون گرمی آتش ایام شباب با افسردگی ایام شیب مبدل گشته خود را از
افسردگی از سوز عشق و محبت بی بهره مدارید و اسباب التعیش را از دست مگذارید و پیری از شیب را
مانع مدانید و خود را محل آتش محبت گردانید   به پیری و جوانی نیست چون عشق   ده ...

که جامی چون شدی در عاشقی پیر   سبک روحی کن و در عاشقی میر   زان گلی کز چمن زر اشجار است

حجره چون گلستان کنید امروز   هست روی هر کبوتر فام   زآتش زر زر فشان کنید امروز

زآتشی کآفتاب ذره اوست   همه را انجمان کنید امروز   دزمی کآسمان شبانه اوست

افتابی عیان کنید امروز   همه را چون رکال کرد آتش

باده را وق میان کنید امروز   ازلی آن مدور زر پر   آتشین شیان کنید امروز

به ترنج قاب ... علم   حصن بام آسمان کنید امروز   روبهان چون عرب فرو کمند

قبله از روسیاهان کنید امروز   زان خورشید را مدان ابر   داغ شاه جهان کنید امروز

بازوی زهره را ز نبل فلک   بو المظفر نشان کنید امروز

داد عمر از زمانه بستانیم   جان بوام ز جمانه بستانیم

ساقیا اسب چارگانه زران   تا رکاب سه گانه بستانیم   اسب در تاز تا جهان خراب

سر تازیانه بستانیم   نسیه داریم ز خزانه نقش   همه نقد از خزانه بستانیم

جان گمنی دهیم و حور حریم   دوره ده در ترانه بستانیم   تکیه و دم زینه قول کابه ارگی

چار کاس نحانه بستانیم   عقل اگر در بهانه گشته شود   دست از باده خانه بستانیم

بنقالی رحانه خمار   آتشی لی زبانه بستانیم   لب ساقی چو نوش آتش شد

نقل از آن ناردانه بستانیم   با حرارت نیاز   تا قصاص از زمانه بستانیم

زین سه کاسه دست گنجه گنجیم   طعمه لی بهانه بستانیم   در شکر ریز عروس تقا

بو خسرونش نه نبات نیم   شکر ریز مجلسی است که تمه خطبه نکاح تحقق یابد و جواز است
که در خواستگار رجهانه هنگام عقد وقتی که خدا قسمت بنماید از زر خاندان کوید نثار از
خانه عروس با اهل مجلس حضور ها دارا و بیند شل رو مال نیز و در این صورت معنی چنان شود که در نکاح عقد
بستن عروس تقا با خسرو از برای خسرو نشانه بستانید که رضای نو عروس عقد در آمدن
با خسرو ظاهر گردد
شروان داخل اقلیم پنجم است و ممدوح و دارای آن ولایت بوده و قاطع تریخ گشته را گوید
واز اختر پنجم مریخ مراد است مریخ را در برج اسد از جهت نفی گشته و قاطع بید   نام ابتدای قصیده دوم

عبرت کارگه گرمابه‌ایم | ماهی اسمان دام بلا | همه سر گوش و خنجر ماهیم
کعبتین وار مش رحم قضا | همه تن چشم بی بصر ماهیم | زین دو تا کعبتین ...
گرد رقعه قدر ماهیم | دست خولیت بعقد چهل نقش | وه که در ششدر خطر ماهیم
غرق طوفان چیر تیم ارچه | نوح ایام را پسر ماهیم | باد نسبت بما کنند رواست
مسیح بن مسیح را بدر ماهیم | کم ز مسیح اند جمله مسیح کشان | وز همه کم عیار زرماهیم
جرعه چینان مجلس بدر ایم | هدهد عجب خاک بی بسر ماهیم | دست فنبری عبر که ...
فلکبان ان کبیره ماهیم | همچو اینه ز نقش فی رد تن | تازه رو دسته حلقه ماهیم
چند گویی که گسی سر دم | انکه گسی نیست ماحضر ماهیم | هر زمان گو بذر سکان ...
سگ خاقان تاجور ماهیم

عشق آتش بجان بر انگیزد | رستخیز از جهان بر انگیزد | برق سودات بگذرد بر دل
زهر از دهان بر انگیزد | خیل عشقت بجان فرود آید | سیل خون از زبان بر انگیزد
تا قیامت غلام ان عشقم | که قیامت زجان بر انگیزد | از برو نم زبان فسرده بود
دود از دود فغان بر انگیزد | تب تنهاز غم تو مرا | لرزه از استخوان بر انگیزد
ناله بیدا ز ران کنم که غمت | تب عشق از نهان بر انگیزد | هجر برسر موکل است مرا
از سر م گرد از ان بر انگیزد | نخسته وصل گو که هجر از ا | از سرم بر گز مان بر انگیزد
آه خاقانی از تف عشقت | آتش از اسمان بر انگیزد | چون حدیثی کند دل از رو عشقش
باد آتش فشان بر انگیزد | ز تر شانه شهی بر باد زبان | آب آتش فشان بر انگیزد

آفتاب از دو بال جست آخر
رنف از دو لوچاه رست آخر | چاه راسه فرو گرفت آخر | دلو از اسمان گسست آخر

چشمه خور بحوش ماهی در | امد و در نهنگ ششت آخر | چون سلیمان بخورد ماهی کیر
خاتم اورد باز دست آخر | مراد از ماهی گیرسری در مقام معنی جا گرفتن در حوت قصه
ماهی گیری حضرت سلیمان و خاتم را بدست آوردن در تواریخ مسطور است یعنی اگرچه مانند سلیمان آفتاب
ماهی گیر بود یعنی از ان قبیل بود که در ماهی مقام ساز و فاما خاتم را بواسطه ماهی دریافت و مراد از خاتم
باشد باز و گر سبب دارا و بسبب گشودن ملک است وچون شرف افتاب در حمل است نزدیکی او در خانه
شرف ملک و دولت نیست فرموده | باو شاقان خاص گیسو دار | شاه افلاک بر نشست آخر
بت ریک خیتاش غلامش | حمل دی ماه را شکست آخر | از جمله کوا کب دو از ده برج بر منطقه
دوازده کوکب جیبر بد بت ریک شمالی از انجمله بعضی کوکب کیسو دارند و در ترکستان قباب خیز ند
زرد و در بهار شماله و تغلاب شهرت از شهرهای ترکستان که در طرف شمال واقع است
خامه زر بر بد مرغ اسب | از بد ان کبود دشت آخر | چرخ را چون سمند نعل افکنده
تک بر نقره خنک بست آخر | روز بر و از گرد و بالا شد | شب بکامش فتاد و پست آخر
بر فراز شغرا د فتاد شکیب | و افسر زسیم جست آخر | فر کسی بهار بغنه ابد
میش دارا می دین رست آخر | در چی در زر خشم شود بر نوح | چون دقایق رسید شست آخر
مقرر است که چون دقیقه شصت رسد درجه میشود یعنی هر گاه دقایق شصت رسد درجه بر درجات
بلند میگردد یعنی می افزاید دان اشارت بانست که بهار در درجه ششم دقایق کمینی است و چون
کسی در درجه بهار رسید مانند دقایق شصت کامله کمال می یابد اشارت بانست که کسی بوسیله در امدن بهار
در پیش دارای دین رست قدر یابد و لفظ این رست اشاره بر انست که چشن و حشر ذکه لازمه بهار است
در مجلس ممدوح برد به زیاده هست و در حضه او هم در بهاران تحقق می یابد
عرشیان سایه جشن دانند | اختران نور لطفش و انند | چون فریدون منظر ش کو بند

چشم

چون سکندر نو نقشش درانند — غالب او را ممالک هفت اقلیم — گر کند خطبه زر خطش رانند

در کوای کار جهان — بگذراند بسعد نقشش رانند — در کف بحر کف او گهر درن

گر محیط است زر نقشش رانند — دره دان آتشش مجسم اوست — اگر چرخ سطح نقشش درانند

چرخ را خود ببین نشان خرس — کاخر خاص اعلی نقشش رانند — این جهان از برای او جهت است

کان جهان چند خدنقشش رانند — که زرار ذرهای بی سرق او — از زه برق بی سر نقشش رانند

دشمنش داغ کرده زغل است — از سعادت چه زر نقشش رانند — هر که جوشش شور طوفان را

نان در دربند داغ نقشش رانند — راوی من که مدح شه خواند — صد جریر و فرزدقش رانند

شاه انجم غلام او زیبد

سکه زین نام او زیبد — تیغ هندیش صیقل گوهر است — لاجرم رزم رام او زیبد

باسکندر برابرش تنهم — که سکندر غلام او زیبد — آب حیوان که جا سکندر جست

تشنه فیض جام او زیبد — ز شاه انجم مقصود آفتاب است و دلیل برآنکه سکندر سزاوار ملوکی

ممدوح است ازآن است که سرچشمه حیوان را که سکندر بچندین سعی طلب نمود وادراک نکرد تشنه فیض

جام ممدوح است یعنی نجابت حالت است — آنچه نخاس از ز یوسف کرد — ورز کشار جام او زیبد

نخاس بالفتح والتشدید لفظ عربی است یعنی برده فروش و در اصطلاح اهل زبان بازار اسب

و برده وغیر آن را نیز گویند یعنی قیمت یوسف با وجود گران مایگی سهل تخمین ممدوح را بهاست

نسر طایر بکعبه شهپر — که بپرش بر بهام او زیبد — ماه منجوق و کوهر سلجوق

در ظلال حسام او زیبد — مدد باس دوده عباس — سایه احتشام او زیبد

باس بالرعد یعنی قوت در حرب و عداوت و باک و دلیری چون عباسیان بحسب دولت

و نجابت بزرگ و عظیم الشان و با علو حسب و جودت نسب بوده‌اند از آنجمله صفت امداد ایشان

را مخصوص بممدوح ساخته و دوده بمعنی دودمان است — صورت عدل لنگ قافیه است که زرفش دوام از و زیبد

آسمان گر نه سر بکون خیزد — وقع بارای یام او زیبد — وقع اول دال با ذقاف بمعنی در کنز اللغه بمعنی

رفتاران از روی خواری و دور و پیش بدن منفر باید که اگر آسمان را صفت سرنگون نباشد زیبنده است که

کمال افتادگی و فروماندگی در پیش بلندی وار تفاع بام ممدوح نماید و حالا که باین صفت متصف است از روی

زیبنده نیست چه این شیوه صفت از ذوات اوست و حسب ضرورت شعر وقع ساکن خوانده میشود

فرخ آنش مبارک پیشید — ساعدش مقام او زیبد — بخ بخ آن نجبی که کتف رسول

تکیه‌گاه زمام او زیبد — بخ بخ لفظ تازی بمعنی خوشا حال آن و خوش وقت آن نجبی بمعنی

معروف شتر زبی را گویند که در برابر شتر مایه افتاده نه آنکه مقابل اروانه است و در اصطلاح میوه بستان

باده محبت دشق راگویند زمام مهام شتر است و جا تکاه با اضافه زمام پوز و لب و جای که قریب بمنتهی

باشد وآن کنایه از محل بوسه کردن است یعنی خوشا حال آنکسی که کتف رسول بوسه‌گاه بودن او در اسرار او

و این تلمیح شعر بر آن است که در ایام بیماری روزی حضرت رسول صلعم خطبه بلیغ باد از ان فرمود که ای مردمان

شما را بخدای سوگند میدهم که هر کس را که من آزرده باشم باید که برخیزد و قصاص خود را از من

بستاند و اگر عضوی ستم رسانیده باشم مکافات آن بجا آرد مردی برخاست عکاشه نام

و گفت یا رسول الله اگر زیبانه بسوی بودی هرگز اظهار نمیکردم اما چون تکرار کردی اگر بگویم خاطر شوم

در سفر تبوک تازیانه برادروی که بر ناقه زدی بر کتف من آمد از آن الم بسیار کشیدم اکنون قصاص

طلبم آنحضرت فرمود جزاک الله خیرا یا عکاشه نیک کردی که دعوی را بقیامت نگذاشتی که

من قصاص دنیا را دوست میدارم از قصاص آخرت ای عکاشه میدانم که کدام تازیانه بود کفش که چون

ممشوق از حضرات بافته درداده گرفته حضرت فرمود که سلمان از حاضران بخانه برو از اعضا تازیانه چون

فرمود که ای عکاشه بقصاص اقدام نمای برخیز که با منه موافقت کن عکاشه تازیانه برداشت وگفت یا رسول الله

از روز کشف برهنه بود حضرت دست زده و در دعوت از دوش افکنده چون عکاشه را چشم بر خوب افتاد
تازیانه از دست افکنده بوسه بر خاتم مشکین حضرت نبوی داد و روی خود را میانه هر دو کتف مبارک حضرت
نهاد و کتف مبارک را بوسید غرض این بود قصاص نبود مراد این بود که او خوب را بدیده بدن مبارک نور ...
و بموجب حدیث حسن جمالی لم ... از رسالت آتش دوزخ ایمن کردم   دولت تیز تیغ تیز برات
عدل شه پای دوام از وسعت ترجمه آیه کریمه و اما ما ینفع الناس فیمکث فی الارض عدالت که بصرف تیغ
رسانت نفع خلق باعث بقای دولت و دوام ملک شده است و ضمیر او راجع است به دولت یعنی استوار است
که عدل شه باعث ملک دولت دست او شود و پای دوام خیابان تیغ تیز است ...
سنو ... در صفت ملک است گر نه دریا است گوهر تیغش   موج خون چون زند بر تیغش   در موج زدن
تیغ ممدوح را بدریا نسبت کرده نه در موج خون زدن چه هیچ دریا موج خون نزند و این تشبیه معنی است
بعضی که آن موج زدن است در حقیقه همین قدر کافیست   گره را چون ... شکافد
موج دریای اخضر تیغش   زهره از حلق اژدهای فلک   می براید از ... تیغش   مقرر است
که هر گاه از ترسی که ... صاحب زهره ... میکرد و شکافته میشود و ... زهره ... تیغ بگذرد
آدمی هلاک میکرد در هنگام ذکر ... که از زهره حال چه زهره از حلق صاحب زهره ... آید ...
... ان بیرون می آید باعث هلاک میشود ... چرخ نگفته   از نهنگ ... تیغش

گر زسرت نه حال است چرا   نقطه نقطه است ... تیغش   ... چون ... چشمه خور
چشمه خور زار در تیغش   سنگ البرز را ... آهک   آتش آب پرده تیغش
این نهنده او فتاده دوان ...   زان نهنده است ... تیغش   همچو آدم نهند عریان تن
مانده پوشیده در ... تیغش   یعنی تیغ ممدوح مانند آدم ... عریان تن افتاده
پوشیده حال ... ذوالفقار که برادر تیغ ممدوح ... کرده شهرت یافت

چنانچه در سابق فرموده که   دور ما بوده و در زمین بهشت   تیغ حیدر برادر تیغش
برگ انجیر ز غیرت بنشد   سبز از آن گشت منظر تیغش   مقرر است که چون آدم علیه السلام
در بهشت گندم تناول نمود جامه های بهشت از تن مبارکش رخت و از بهشت عریان بزمین شد
نزول نمود و برگ انجیر را ستر عورت ساخت سبب سبزی تیغ را باین وجه ایراد فرموده
زحل از زرا گشته که زخم زند   سر تیغ گوهر تیغش   کو ز اندر کف زحل بود   با پلنگ است در برش
یعنی تیغ زحل کسی را بکشد که تیغ ممدوح او در زخم دار کند و مناسبت ایراد موش و پلنگ آنکه
مشهور است که هر که را پلنگ مجروح سازد و موش بر او بول کند هلاک میگردد و در ...
حاصل کلام چنان شود که ... زخم زدن با تیغ ممدوح ... در کف زحل موش است که ...
تیغ پلنگ ... باعث هلاک میگردد تشبیه پلنگ به تیغ از جهت ... زخم زدن ...
و پلنگ ... خالست و تیغ ممدوح را از جهت جوهر ... است
... که در دست ... تمام در ... سراست و خون ... در روز
... و در اینجا حال ... و در ... مقصد آنکه عدل ممدوح در ... بر ... آن حال ...
که در هر جا که ... حال ... شود ... زمانه ستم ... از آن کوتاه است و اختلاف ...

در نجم باعث ... ان شوانند شد   وصف ... در او برزد   دست جود ... در او برزد
عدلش از آسمان ندارد باک   سلسله ز آسمان در او برزد   آسمان را ... از ...
بر سر دشمنان در او برزد   دست ظلم جهان ببرد شاه   ... جهان در او برزد
بکشد ... اگر ...   سر نگون ز آسمان در او برزد   چون شود ... ز تیغ
با نهنگ دمان در او برزد   خصم شاه ز ... کند ...   ... آسمان در او برزد
زرکیانست ... سر نخچیر   کز ... کیان در او برزد   مرد ...

زاغ کز آستوان در آویزد   رای باریک اوست قاید حکم   که سماک از آسمان درآویزد
رای او چون آسمان مستوفی است   کو بد زر بوی از آن درآویزد   شعر من معجز است در مدحش
که چو قرآن بیان درآویزد   بر در کعبه شاید ار شعرم   خادم کعبه بان درآویزد
نقش تعظیمش بر آسمان بستند

عقد اقبالش اختران بستند   خسروانش ز بهر غاشیه دار   کمر حکم او از آن بستند
سینه چون چنگ بر کتف زده   دیده چون نای بر میان بستند   چون سینه چنگ فرورفته
در کتف او بر آمده است گویا که سینه را بر کتف بسته و این اشاره است بر کمال رعایت ادب
ارباب ادب و درویش ایستادن و از غایت ادب باهم دیده را چون نای بر میان بستند و این اشاره بر آنست که
در حال سر افکنده که انچنان دیده ایشان متوجه میان ایشان است که گویا چشم خانه میان خود را ساخته اند

بخت را کوتر کرده دولت زای   عقد برشته کاران بستند   هر چند بدسگالان نفاق
شیر چرخش بر آسمان بستند   چرخ را خود بر آستانش چو سگ   بر درخت گل امان بستند
مقرر است که چون سگ تازی را خواهند که مرتبه کمال تعلیم شکار رسد سگ را بر درخت
گل می بندند که تا تاثیر درخت گل باعث کمال آن سگ در تعلیم شکار گردد و در غالب است که خاصیت
امتزاج در درخت گل بیشتر باشد همچنانکه خاصیت گلاب را ممتزج قرار داده اند و در تقدیر تسلیم این وجه
هر گاه سگ را در درخت گل بندند شاید آن خاصیت تاثیر در مزاج سگ کند و باز می دارم که
بهوات غالبه   سگ دوراندیشان را   هم سگان در پیش دهان بستند   آن سگان کاتشش
نام قصاب بر شبان بستند   کاسمان را بحکم هر پیشش   ز اختران زنگله بران بستند
خسروان گرز گاو سارش را   زیور چتر کاویان بستند   اختران پیش گرز گاو سرش
رخت بر گاو آسمان بستند   سایلان را ز نعمت جودش   در جگر بسته گران بستند

شاعران را ز رشک گویی   ضفدع اندرین زبان بستند   ضفدع بضاد معجمه مفتوحه غوک را گویند
و بمعنی ورم و مرضیست سوداوی که در زیر زبان پیدا شود از این بیت دو قصد سوزان گر گی
بمعنی غوک گیرم و در این صورت معنی چنان شود که چون صدای غوک را بمعنی ضفدع مذکور شاعران
که بر گفته فال رشک در زند و چنان معنی است که گویا ضفدع را در زبان ایشان بسته اند و تکلم
ایشان فریاد ضفدع است یا آنکه ضفدع چون نام ورم و مرضیست سوداوی که در زیر زبان می باشد
در بازار در حالت قوت از گویایی باز میدارد اشاره ملال شدن و سکوت آن جماعت باشد

از رخش ظل حق خطاب رساد   ظل حمرش باخطاب رساد
یعنی از غایت عدالت و حق اندیشی ممدوح را خطاب ظل حق رساد و در سایه یمنی
مرتبه است چه هرگاه آوازه عدالت و منقبه نیکی نسبت بخلایق از حق آن خطاب باید
ظل الهی در نور ضیا و عالم کبری صحف ز تو افتاب خواهد بود   هر غلامیش را ز سلطان
پهلوان جهان خطاب رساد   وحی حضرت ز آسمان نظم   زبه مصطفی کتاب رساد
از ملایک بقدر لشکر مور   مدد شاه کامیاب رساد   دشمنانرا که آب و حیاتش
نامه عمرشان بآب رساد   زین و در زکین کبوتر شب و روز   بعد ز نامه عذاب رساد
شاه را سوره فتح رسید   خصم را آیت عقاب رساد   همه ساله بدعتیش ازمها
آفتاب همراه آفتاب رساد   شراب را آفتاب فرموده و جام بلورین را از غایت لطافت
هوا تشبیه کرده اگر رعایت لف ونشر مرتب منظور دارند و غیر مرتب نیز می توانند بود و در این صورت تشبیه
برعکس اول است بدلیل آنکه لطافت جام شراب است و تشبیه لطافت بجام و شراب است چه در عبارت اول
جام سطح محوی شراب را لطافت و در عبارت ثانی شراب سطح حاوی جام را   از تیغ او بامهر ثنایشان
تف قاروره شهاب رساد   قاروره حربه ایست که از باروت تفنگ ترتیب می یابد

سیاه لشکر خصم می اندازند   ز آسمان کو کبود گنجیست   تیغ زرنیش را خراب باد

هر کجا باد و کوشش بگذشت   همه نیلوفر زر سراب باد   ز پی این حصن دولت را

نقب ایام بر خراب رساد   زمینی که بصلبت اصلی با قوت و استحکام ندارد نقب در آن

میرود چه سقف نقب را آن دوام نیست که قرار گیرد و البته بر سر نقاب می افتد تا حاصل کلام

آنکه مدام نقب ایام در جاه و ملک ممدوح بی تاثیر باد و اگر باشد اثر کید می نماید آن کید بر نقب کننده

راجع گردد مانند نقاد که اراده نقب زدن زمین خراب کند   در زمان او ...

در بحر رمل مسدس مقصور بر وزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات   سر چواره ...

عطر افشان رای آن رکن مسیح ... را ماه تمامش تشبیه فرموده و عطر افشان ای نسیم صبح ...

که نام هر زمند   ز شرار آه ... مشتاقان ال   آتش عنبر فشان رکن مسیح

بر فواره ماه سحری کرد چرخ   تا سر از خواب گران رکن مسیح   فواره ... که آن

طوق گریبان بر می آید و سحاران دزد ماه ده سحر می بارند معنی باید که آن سحر چرخ خواب صبح را

بیدار کرد   تا کند سیمین فواره زرین   سر ز جیب آن رکن مسیح   در اشاره بخصوص آن

بجای که بصفت کمال رسیده باشد و در هنگام صبح غروب نماید مثل یازدهم و دوازدهم ماه و روشن

سحر فواره است که از او زرین و فن مینکند تا ازان اثری که موافق مطلوب باشد ظاهر شد

خواب چشم رفتگان بست افکار   ورد ریحان زرنشان رکن مسیح   زرتشتی کاو فتاد در چراغ شب

شمع در محراب است رکن مسیح   چون وز استغفر گزران شد زراه   آن مشعر دیده بان رکن مسیح

آن شعر و وز استغفر نام دو پادشاه ترک است که یکی سفید رنگ و دیگری سیاه فام بوده و در روز

شکاری نیز بان دو رسم بوسوسند در تمام پادشاهان مراد ند و آن استغفر روز را او بوده و وز استغفر

شب را چه وز ترک قوامی سیاه است و دیده بان مسیح را یعنی چون وز استغفر فرار کرد و در راه آن شعر

خبر یافت صبح آنکه دیده بان تعیین کرد که از عزیمت وی توجه او در طلوع حال نماید و دیده بان صبح از او

که از قتل حال از طلوع ظاهر میکردد   چون بدید ... از چرخ دید   نقش و انجم شان را ...

زر طراز چرخ مراد آفتاب است که از طرف شمال ظهور نماید و این اشاره بتفصیل تابان است و تعبیر انجم ...

بطراز چرخ یعنی ظهور سفیده و روشنی را نشان طلوع آفتاب کرده اند   گشتی زرهم کنون آمد پدید

کانک آنک ما و بان رکن مسیح   جام را گنج فریدون خوشبهات   چون در شکار بان رکن مسیح

اشاره بکرامات کی شراب صبح است که صبوحی کشان چهره عشرت را بان برافروزند و خواجه ...

دمادم او در فرش گاه بان استاده است که از روشنی صبح برافق رسم میشود و ابراد فرش ...

گنج و نه رنگ متصل آنکه در هنگام صبح بجای یکی جام شراب گنج فریدون ... در رابطه کثرت فیض ...

کیفیت آن   از پی نوروز تا در حمل کشید   رایت شاه ... بر رکن مسیح   کرد رنگ ...

در نزار مجمع فارسی قلعه را گوشه وزد   روئین قلعه است که در جانب ... زان   رود ...

اسفندیار را در آن محبوس ساخته بود و اسفندیار فتح آن کرد از روئین مراد

مناسبت رنگ روی که زرد است کرده و استحکام آن حصار   ... ملکت

گر نیز نما بنیه دکان ملکت   جام چون گل عطر جان انگیخته   لعل ناز در دهان ...

یعنی جامی که مسیح چون گل است در معطر بودن عطر جان انگیخته و از نشین ...

ترتیب دادن و ممزوج ساختن اجزای عطر است بیکدیگر و از عطر اجزای که مستلزم

عطر است خود دسته و مسیح تازه مقصد آنست که جام از لعل و مثل آن باشد و شراب زر چه جام از آن

مقام نیز از گل است و شراب خورده گل و آن زرد است   ... دست مسیح ز عنبر دکان زر ...

صد شکر در دکان انگیخته   ساغر زرنا نوشت و مردار بد زر   صد مفرح در دهان انگیخته

خوش ... لکه ... لاله زار

انچه مذکور ساخت از اجزای صبوح با فوقیت و ایراد لفظ صبوح اشاره بکثرت کیفیت است این
معنی که انچه صد صبوح باز دهد از زیب دهنده کیفیت بخشد از جام صبوحی که مذکور شد حاصلست و زر و یاقوت
و مروارید را باعتبار رنگ تشبیه بشراب و ... ... که ساغر زر ... ده باعتبار نماینده جام
چنین است و در دلالت بر قبیل دیگر

در دل خم خون شود جان بری ... با من مردم چو جان ...
در سفال خم نگر زرناب می ... آتش از عنبر آن ... جام می چون نوح طفلان ...
نوبهاری با ... ان می ... کش ... با ... مسیح این جهان ...
از پی تعویذ جان ... ... رنگ و زعفران ... روی ... چون
روز و شب رنگ ... زر نثار جام زر ... خاک ... جرعه ... با خاکدان ...
روز و شب ... دولت شاه ... خسرو ...
... کامران ... شاه هر روز از زبان آید برون ... خوانچه زر ز آسمان ...
... از نقاب ... آید برون ... نقب ... مشرق ...
... شاه هر روز از قفای ... همچو ... آید برون
... بیدلی از بند جان آید برون ... بامداد ان سوی مسجد ...
... من ... بانگ مرغ ...
... از طراف خم ... آید برون ... ولت ...
... گفت ... آید برون ... لاله ... آید برون
... کفشم ... آید برون ... بای رندان ...
خاصه ... آید برون ... لفظ کفشم بمعنی انست که ان ... مراد ... شرح این ابیات
انکه از بامداد صبح مراد است و از مسجد معبد ارباب طاعات و عبادات که سالکان مسالک شریعت مطهره

مصطفویه اند و در اصطلاحات صوفیه مرتبه ان رسیده کمال مکمل است و گویی مرتبه عالم معنی و باطن عارف
را گویند که در وی شوق الهی و اسرار عشق و حقایق باشد و از بیرون بحسب ظاهر مراد شخصی است
که اذان گوید در وقت نماز و در باطن الهی که دل طالب را از غفلت باز آورد و براه مستقیم هدایت
هدایت کند و خمکده عالم معنی و باطن پیر کامل عارف ... را گویند که در وی از حقایق و معارف اسرار الهی
بسیار باشد ... و کبر در اصطلاح این قوم شخصی را گویند که ... و حدت شده باشد
و در وی دل ... سوی ... و ... مقصود و معلومات ... است از قسم عقلی و نقلی ... بجهه بیت
صبح است و از مسجد مقصود هدایت ایام طلب و مجاهده است در طریق کشف و مشاهده ... اسرار
غیبی ... است که بوسیله تجلیات ... صفات که ... وحق ... اول
آید و نوبه شکسته عبارت از ... اهل جذبه و شوق را گویند ... بیرون آمدن از اطراف
خمستان بمعنی رجوع مرشد کامل است از عالم باطن ... کرده ... بیرون آمدن
از ... رجوع بعالم باطن نمود و از ... بیرون آمدن عارف ... مراد از
اسرار باطن اطلاع داده ... جذبه ... جلوه ظاهر ... می خوردن
مراد ... از لفظ بیرون آمدن از ... منخلع شدن و ... گذشتن از
لباس تعلقات ... مراد است ... مقصود و حقیقت ... نشان
ملایکه و عقول مجرده ... از تعلقات جسمانی ... بکمال ...
گذشته ... خلق ... است و ... بکرم ...
مجمل این مفصل مراد است چه لباس شریف ... کمال باید که ... حقیقت ... منظور شود و از
طاعت ... عادت ... لفظ ... کفشم ... آید برون مقصود انست که
غایت ... شریف که ایراد کرده شده ...

از گمان برآمدن را می‌دانم و دیگر نیست در بند قلندر و قلاّش اهل صفا و ترک و فقر را گویند یعنی آنها که
از لذات و مراد و هوای نفس امّاره رسته باشند و از بوی [illegible] و عقبیه عالم معنی مراد است یعنی تخلّق
باخلاق و صفات رندان و قلندران طریق سلوک شود تا غرض از وجود باقی باشی و کنایه ای
که ترجمه [illegible] و ارادت حقیقی تو را سرمه باب باید بود و شناخته و از رهایی پرتو آمدن ترک دنیا و ما فیها
کرده است و دل برش به حقیقی نشستن در رسم اصل محقق الامور   از جناب غنچه پناه از علامه
نصرت شاه و غفتان آمده بر دل

ساقی و دریاکشان اخرکیات   ساغر کشتی نشان اخرکیات   و در اصطلاح صوفیه ساقی و مطرب
ترغیب کننده و ترغیب رسانندگان اهل معنی را گویند و ساغر پیمانه حقیقی را گویند که در روی شاهد انوار
تجلی و ادراک تجلیات را می‌کنند و از ساغر کشتی نشان کشتی مانند در بزرگی خود است
کشتی زرین و [illegible] لعل   از جانش با دهان اخرکیات   از کشتی در هنگام ظرف بزرگی که در آن شراب کشند دارد کی
به پیاله در دارد منظور است و از دریای لعل شراب است و در حق در آمدن باده و شراب مشت تحقیق حباب می‌کرد
و حباب را با دهان آن کشتی [illegible] تشبیه نموده بود که از قسم تشبیه [illegible] لطیفی باشد که آن ارتفاع با دهان
و حباب از کشتی و شراب   از مسام کاوسمان در صبوح   ارزن زرین بروان اخرکیات
کاوسمان صراحی است با بزرگی که سابقاً مشهور گشت و ارزن زرین حبات شراب را که عرق
مثال از صراحی ظاهر گردد و چون کثرت باید روان شود [illegible] کرده لفظ ارزن [illegible]
نرد بیسی مخمل را در [illegible]   ان مه لعبت نرد استخوان اخرکیات   لفظ را [illegible]
و از لعبت مراد کعبتین است بازی نرد در قسم [illegible] با دو سه [illegible]
بی کعبتین باخته میشود سه تا از کعبتین و [illegible] مخمل بی مهره نرد است چه معنی [illegible] در حرکت [illegible]
که این اشاره بدان باشد که وضع نرد بر قسم ثالث شده و آن دو باجهار قسم دیگر که هزاران خانه گیر

دوالی

در اوّل منصور است احداث نیست   زنجیر نغان چهل مستان می‌آید   مست عشقی آن بیان اخرکیات
خاک تشنه است و حریفان زرفاک   باده کار جرعه نشان اخرکیات   از زکوات جرعه مستان قسمت
بگرمی سیراب خان اخرکیات   منظور است که چون سحرخان لب عشرت را خواهند که می نشاند با داب
رسند اوّل جرعه بر خاک ریزند از زکوات و در هنگام مقصود احسن است و از مستان وقت غافلان عالم غرور
[illegible] افتادگان محتاج مقتدر و آنکه از اصحاب سامان و ثروت روزگار بعد جرعه که مستان قبل از
شروع در مقصود بر خاک ریزند افتادگان کوی احتیاج را جز آن در عنایت نمی‌رسد   ربط نشان [illegible]
در گذار در یکان اخرکیات   نامی چون شاه چشمش در پی پس   ده علامش بیان اخرکی
بر سر کمان می بازوی ذهب   نشتر رحمت نشان اخرکیات   خنک حق را که سرگشته شرم
گیسوان در پاکشان اخرکیات   زردی خان با آهنگ مرحبا   مرحمت شاه غفتان اخرکیات
تیغ خورشید ز رخسان پوشیده اند
در سوادش [illegible] پوشیده اند   با همه اکثرت زنگ اند چرخ   آتش کلبانشان پوشیده اند
گرچه از کثرت [illegible] دود چرخ   زود چراغ آسمان پوشیده اند   دفت شرار آتش افزون کرده اند
چشمه آتش نشان اخرکیات   گنبد را آتش بازه چون رونق کرده   چادر در اخگران پوشیده اند
از شعاع آتش آنکه صد دواج   در غبار آتشستان پوشیده اند   در دواج می برای خود کان
صد دواج بدگان پوشیده اند   آن تنوره کشتی کش از نفس   در غشه ارغوان پوشیده اند
اشتعال را در تعریف آتش معتبر باید و نفت آتش چون بخار است تیره رنگ و شفق [illegible]
گرمت آن گرمی را از غایت شدت عین آتش فرموده و بار ارغوان تشبیه کرده و تیره گی
بخار که در هنگام عبارت از دود زمین است و گرمی در آن مذکور است بنفشه کنه و از تنوره نیز گرمی
[illegible] اراده کرده   خیل زنگی را چه شد در بخره   شعر حبشی در زبان پوشیده اند

خلعت اسکندر روی نگر | در شه هندوستان کو شهد و قند | زعفران ورق شود زمین دینار

شب زرنگ زعفران گون شده | زر ز بی گوهر شعاع آفتاب | از کف شاه جهان پوشیده اند

مصطفی عزم رحیل ار کرده است | ذوالفقار آتش کان گلگت | خنجر وی ماهی نهان کرد آفتاب

زیب ارسا چون بدر ارتقا شده | گشت شاهی ور ارغوان کرد آب | مه را آورد و ز زیر نعل برون

دربر ماهی جهان کرد آفتاب | خاتم ملک سلیمانه نگر | کند زور ماهی نهان کرد آفتاب

از پی تماشه ز شهی حوران | بهر عیسی ترل خوان کرد آفتاب | مهتر را زند ضعیفی وی ماه برون

همه ورق وصل است که اشارت با قصد بستان ملک زنت چشمه حوض آب را فرموده که ...

با به که از چشمه در پوشیده مشهور نوم دارد و در حیات چشمه آب تیز گذر است و ار سخن ایام و

روز محاق انقضا را مراد است که در آن ایام خوراک ماه در او ماهی شب و غالبا که اتی در رجو

نزدیک متصل با دل بیاری باشد و چون ترل عیسی علیه السلام که در قران در فتحت ماهی بر پا کرده

و مکان آنحضرت در فلک چهارم که ماوای آفتاب است ترل منزل را گفته فرموده که آفتاب اسپ ترل

عیسی را ماهی ضیافت کرده می خوانده بود که عیسی گنا به از نفس با وجود بسیار رفته با صحبت طعام دوران

آفتاب گویند است و از آن تا حوت شرف بیت و فرع را ز ماهی بر بیان جمع روز فرود میهمان شب

و زیبا نغمات سر بهار گو بسته بر آن کرد آب از پی تیر طور انتو حلال

ثور زمین بر کلال کرد آب ماه پیراست از امان روز زور در ما و بار گردد آب

هر کسی یعنی زنور کردن و اندام و لون جامه است قطع زیاده نه است که لذت باز چه در جامه عرق شده

باشد و ما ویال یعنی معروف و پیش و بس ایضا کرباس و غیر را نیز گویند و لباس که

شکل مشقت که ترکان بر فقای کرباس جامه جسد دوزند معقده گوتاه است و دار از ...

...

تاج سر خاندان عبد مناف است | بر شعر النطق شد دوام مدبر است | سر جلال آنکه ما بود و نو مضاف است

باقی زلیسان نه معجزه باشد | معجز دارد دهن که این باقی است

فرمان ملک چه ساوی ساخت | از شوی بهار رازی سخت | در صد سرو است و سوی داراست

در شعور و ضع سار ساخت | شکل فلک دو روزده برج | زین فقره دوازده دری ساخت

از بسکه لطف نقش طراز زید | نقاش طراز ساحری ساخت | از چهره چوخ برد زنگار

رفت که حضره و سر ساخت | در زور عشق کرد فلک | نقش گرفته و فی ساخت

تیک در ماکو هر از قلم زند | تا صورت شاه گوهری ساخت | شاه عجم جهان کردن را

پیر اربه زعدل بر وی ساخت | اسکندر وقت گر خس ... | عقل همه سکندری ساخت

| ریحه دم به بین که کجا می سرشت | ز دیک آفتاب و ماه سرشت

دین بر بهر نامه بر آن درمان شاه | گی را خبر بکن که کجا می سرشت | تو بر تو صفای ز آن بارگاه شاه

هم سوی بارگاه صفا می سرشت | باد صبا در روغ نشت و تور گلها | انجا بر غم باد صبا دمی سرشت

زرین قبا بر زره زین ازدر بحر گهی | کاین چو بسته قبای سرشت | دست هوا بسته جان برکه زد است

ز ذکره گشای هوا می سرشت | جان نقش در رنگ ... | و در بدل شتاب چو او سرشت

این در دما کر دل خاقان اندر است | یک یک بگو که بهر دوا می سرشت

کسری علیه به بین که در ایوان نوشت | خورشید در نطاق سلیمان نوشت | عنقا باغ نخت سلیمانه قصد عز

با جاه نوید هو با مکان نوشت | در ری هر صد تیغ ز فردوس با | رضوان حک در بستان نوشت

ای هفت تا بانه مشبک شده از دعا | تا شاه در نوش ایوان نوشت | در طارمی که است به دست نقد زد

با طالع سعید مهرهان نوشت | چرخ ازیج دو ورق از دست سپید شد | اندر سیم خانه بر خوان نوشت

بر در کش گرفت فلک خاک پای او | در هر کسی بهبودی در بان تو نوشت | و نقش پاسبانش زهر سنگ ریزه

چو نوروز در نیمروز سلطان تو نشست | در دوری دولت رزبی هارونی درش | هر رند سرشک بدبختان تو نشست

دانش [illegible] زنقار و عافیت | ملک رتبه گرفت و به دیوان تو نشست | عکسی زخ [illegible] حامی هر ارفت

بادی [illegible] ارکان تو نشست | بگذشت [illegible] و عهد بقا رسیده | برکات [illegible] فرمان تو نشست

در سپهر ملک باها دکر فلک | رفق [illegible] جهان تو نشست | جاوید باد [illegible] جان هر لک

بر کج تو زاده و ارکان تو نشست | در بحر سریع [illegible] مفتعلن مفتعلن فاعلن

[illegible] محققان رهسته | رسته فقر پادشاهسته | در رزم [illegible] بر زنند

در رزم سران [illegible] هسته | [illegible] زنده در ره [illegible] | با [illegible] و ماهسته

بروح زنند [illegible] | هم خود [illegible] میان [illegible] | چون کرمی [illegible] درد و دستار است

[illegible] سیاه [illegible] بروح میرسند یعنی [illegible]

[illegible] در مخالفت میان [illegible] در راه [illegible] و در علو مرتبه [illegible]

[illegible] جبذی می باید | [illegible] | زانکه که درین خیال کاهسته

مستان [illegible] رندر ما | صاحب [illegible] جمع کاهسته | خاقانی ورد درد و عالم

از دولت رضای دوست [illegible] | طی [illegible] عشق رهبر برشته

جهای دولت دو در برشته | [illegible] زفتن ره عشق | که این ره دامن تر برشته

هرا چون تخته شد بر عالم دل | [illegible] کمتر برشته | سری را کاله کهی [illegible]

اگر آن باری [illegible] برشته | سر [illegible] | که عاشق [illegible] برشته

[illegible] تخته شد بر عالم دل | که یک جان بار دو بر برشته | زکوی عشق خاقانی برون چه

که دو بار [illegible] برشته | صورت [illegible] مردگان [illegible]

کار مرد در دل [illegible] | در [illegible] کاری [illegible] | کر تخته [illegible]

کفتار

کف [illegible] بار آیه [illegible] | کر [illegible] | تا هر چه [illegible]

دانم که [illegible] | [illegible] | هم [illegible]

از [illegible] | کان [illegible] | [illegible]

در [illegible] کان [illegible] | زان غنچه [illegible] | از [illegible]

دل [illegible] | همی [illegible]

صد هزاران [illegible] | زان [illegible] | ماه [illegible]

زانکه بر روی [illegible] | قصه دل [illegible] | لیک جان [illegible]

خوشدلی [illegible] | بروان دولت [illegible] | فتنه [illegible]

عقاب [illegible] | [illegible] | چون [illegible]

آتش غم [illegible] | این همه [illegible] | از [illegible]

[illegible] | صد [illegible] | راه [illegible]

دولت عشق [illegible] | عقاب [illegible]

[illegible] | باغ [illegible] | [illegible]

آسمان [illegible] | عشق [illegible] | هر کرا [illegible]

[illegible] | موسی [illegible] | بر دل [illegible]

هر چه [illegible] | [illegible] | سال [illegible]

شاه [illegible] | طبع [illegible]

[illegible] | در پای تو هر ساعت جانی [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible]

از هجر او در چشم تر شبها شود دم خفته
زان هر نفس این چشم خون گه گه بخشانه
بنیاد که خانه از دو جهان گاهی
تشنه دل با آب می رسد
چون بجوانی جواب می رسد
رسم در خیال ز عجب
که خیالت بخواب می رسد
دوست را دشمن و دشمن دوست
عوض یک خراب می رسد
برسد میوه است در باغ
قسم جز زهر ناب می رسد
در جان شکسته پیکان خون جگر انداز
دلها بخون کشی به چون زلف بر فشانه
در راه که زلفش کرد آن سپر انداز
شکرانه آن روز که بی کار شکار دل
باشد که بخوان کشی در پا بدر انداز
صد غم که آید یک وعده او را
تنگ اندیشه از گونه من را نپذیرد

از بس که مرا الماس اندر نظر افشاند
گر در دیده غم از وصل تو سیلاب شب
تا دامن خون زنندی از حلق بر افشاند
دیده بجز سراب می رسد
روی چون آب کرده ام چنین
که بکس در عتاب می رسد
رسد ای راحت دلم
جز مرا این خطاب می رسد
برسد که از آن بس وعده
که بهیچ جواب می رسد
گه فرگه رخش بنده بیچاره لبش
جانها بسجود بنهد چون پرده بر انداز
اندوه که داری درد سپر انداز
من بنده سر انداز که کس کم انداز
ای دل عاشق جان بازی نمودم
عذرا که توان خواست که دلبر نپذیرد
کس غم مرا یک نفس اندر نپذیرد
از دیده بپا کشی فرد با رم گو

نیش غم مژگانت بر بدرگ جان هم
مرغی بجز ... جانی که پر افشانه
قصه درد من رسید بتو
گر تو ردیم با آب می رسد
کی وصالت رسد به چاره ای
در رسد جز غم آب می رسد
دل و غم مر خراب گشت دراز
آن خود از چشم آب می رسد
از لب آتش تو به خاقانی
هر بار در مژگانش تیری دگر انداز
تسبیح در امروز زنار در انداز
در عوض که عشق فتنه سپه انگیزد
از سنگ دلی هر دم سنگ دگر انداز
این تحفه طبع را بیطار و بدریا و
در عشق چنین باید آن کس که سر انداز
اکنون چه توان کرد که دارد نپذیرد
از گونه من دارد گر زر و سیم او را
ای سنگدل خوش که گوهر نپذیرد

جان پیش کشش او بتوان که تو بگیری
ان شحنه حسن ارچه سر در نپذیرد
از زاری روی دوست به بستان کویت
تا ز به بر در آمی صد دل ز جان بر آید
کارم لب ساز دانم بر تو سبک بشنید
او سینه گر برآید هم با روان بر آید
در گنج غم هنوز بر وقت
گر دوست بجوال من خیال آید
ز اندیشه تو قرار من رفته ست
زان راحتها که روح را شاید
در بحر متقارب سالم بر وزن فعولن فعولن فعولن فعول
بخوبی تو از رحمت عاشقانت
که جان خسته دل بصر بر تابد
کس هیچ تقصیر در کشش من
چه عاشق بود کاین قدر بر تابد
ببوسه لبت میکند بر کجا زاید
میانت ز برکان گهر بر تابد
هر جانب اورا که گهر تو تابد

بر جان چه توان که غمزه پیشه نبرد
خاقانی اگر رشوه دهد خال لبش را
عشق ز چون در آید شور ز جهان بر آید
هر دم هزار فتنه بار از آسمان بر آید
خوبی زمانه داری محکم شده که کس را
جانم بسوز دانی بر من گران بر آید
خاقانی است جانی از غم به لب رسیده
عشق تو به سر دلی فرد نماید
ان سینه که سوز رخش تو زر شاید
با دوستان غم تو می سازم
گر لطف کنی قرار باز آید
چون زخم رسد بطعنت بگرد شده
فروغ جمالت نظر بر تابد
نسیم سحر گه گذر بر تابد
جانی که از عشقت اندر بردیم
که کار عمر ز آن جگر بر تابد
سگ لشت خاقانی اینک به عشقت
که در دهر او کمر بر تابد
سیمان دهر که خاقانی از تو

پروانه صفت جلیس تو دوستی خوب جوانی
ملک دو جهان خواهد و گوهر نپذیرد
دلها در آتش افتد دود از جهان بر آید
تا تو سر اندر آری صد راز سر بر آری
یک سر دو در زمانه پی صد زبان بر آید
هر آه گر تو دارم آلوده شکایت
چون نام تو در آید ان در زبان بر آید
دانه دوه تو همه شب تر ساید
از هجر او بسم چو مید انم
کرنا ز نور غمزه در نظر آید
چون طشت میان تیغت خاقانی
انگشت بر دهی پا ساید
صفت خیالت خبر بر تابد
بیا زار تو مشتری پی بصر
قضا بر نگینه در قدر بر تابد
برای که خونم مریزی تو شهادت
چنان دان که داغ دگر بر تابد
دانت رنگی سخن در گنجینه
سیمان گر کنی حکم سر بر تابد

خوی او از جام کاری کم نکرد سینهٔ من سوخت چشمش کم نکرد
دشمنان باد شمنان از شر عشق آشتی رنگی کنند انهم نکرد از لب کفش زبانم موی شد
او ستم زار جور موئی کم نکرد روزی از روی خودم چون ماه خورد جان غمم پرورده را خرم نکرد
سینه ام زان بس که چون گوهر بسفت چون صدف لب گشاده بس مرهم نکرد عشق او تا بر سر من بار جور کرد
اب جور دو جانم الا غم نکرد در جفا هم جنس عالم بود لیک آنچه او کرد از جفا عالم نکرد
خار غم در راه خاقانی نهاد وز پی برداشتش قد خم نکرد

ذره نماید آفتاب از جمال تو رسد جای کمال خیره باد از کمال تو رسد هر مهی [illegible] از چرخ فدای تو دهد
گر بدیار دشمنان وقت زوال تو رسد چشم زمانه [illegible] از کشد گر نظر کند او سوی جمال تو رسد
یافتش وصال تو کار نه چون من نکرد دولتی و گر طلب کو وصال تو رسد چشم من از هزار سال از پی چون تو [illegible]
گر رسد عاقبت هم بخیال تو رسد ره به خاقانی اگر [illegible] جمال تو رسد کس نکند قبول از او کان بشال تو رسد

عشق تو بگرد همه که برگرد از زلف تو پیغمبر ار بر گردد
تاج آن دارد که پیش تخت او چون دار جمشید تن کم گردد مرد آن باشد که پیش تیغ او
چون آینه جمشید [illegible] سپر گردد در عشق تو [illegible] مدل [illegible] کاینه سینه شود چو زر گردد
بر هر که رسید زخم هجرانت گر سد سکندرست در گردد روز خواسته [illegible] دم [illegible]
چند انکه با آفتاب در گردد زر و انده ساخت کار ما زاری کاری همه کس بزر چو زر گردد
امروز به رنگ کار ما در تنی فردا همه کار ما دگر گردد خاقانی را چه خنده در صحبت
آن روز که نقد عمر بر گردد آن زمان کان زلف را [illegible] سپرد
زلف صبا چو عنبر می برد در غم زنجیر [illegible] کیش فلک هر زمان زنجیر دیگر می برد
در جمال روی او زلف [illegible] دست را حالی بخنجر می برد بس عجب نی گر رگ ایمان [illegible]

منش آن و رکان کافر می برد ای عجب رنگان لب [illegible] لطف گرد ماه [illegible] را بلشکر می برد
کلف خاقانی نه مرد درد هست زین بهانه آتش از سر می برد
سر رفت گر تو بر سر خنجر نشود تا سر نبشود [illegible] از سر نشود از چرخ عشق تو [illegible] و هیچ [illegible] کی
گر با قضای چرخ برابر نشود هر دم به تیر غمزه بریزی هزار خون این طرفه تر که تیغ تو خون [illegible] نشود
سلطان [illegible] میکن که دست شحنه تو در نشود روزم [illegible] شد از غم [illegible]
این دو [illegible] برون [illegible] نشود روزی هزار بار بخوانم کتاب صبر کو [illegible] نشود
کردم هزار یارب و در تو اثر نکرد یارب مگر سعادت یاور نشود خاقانی [illegible] یارب [illegible] چه سود
کین یارب از برون تو برتر نشود هر زمان [illegible] بر دلم باری رسد
در جهان بر جانم آزاری رسد چشم اگر بگلستانی افکنم از ره گوشم بدل خاری رسد
نیست امیدی که در راه دلم شحنهٔ امید را کاری رسد نیست این گلگشت که در باغ جهان
دست من بر شاخ پر باری رسد اسمان کرفی المثل پاره کند زر نصیب من کله واری رسد
زخمه را اگر [illegible] از غم افغان کردنم باری رسد از تو [illegible] در جنبش غم [illegible]
جان رسد بر لب بکاری رسد پی گرفتم کاروان صبر را بو که خاقانی ببر باری رسد

عاشق بجز بار سر [illegible] نخواهند خوبان بجز از عاشق سر بار نخواهند
تا عشق بود [illegible] که مردان در مملکت عاشقی [illegible] نخواهند آنان که چو من پی بره عشق [illegible]
جز در حرم عشق تو پروا نخواهند پیدا و از آن جرعه جهان سوز [illegible] فریاد [illegible] نخواهند
گر گشت [illegible] تا خون [illegible] غمزه غمار نخواهند در مذهب عشاق چو [illegible]
کان را که بکشند دیت بار نخواهند بی عشق ز خاقانی چیزی نکشاید بی فضل کلاه [illegible] نخواهند
حاشا که مرا جز تو در آفاق کسی باشد یا جز غم عشق تو بجانم هوسی باشد

کس چون تو از ناز نبود در کل جهان لیکن
وصل تو بدست آرم گر بخت کسی باشد
زانجا که تویی تا من صد بادیه الحق
گر خوان وصالت را چون من مگسی باشد

با وصل تو کس حکمت عالم نپذیرد
آن کس که لب تو یافت لعل بدخشان
دانم که لبت تحفه ازین کم نپذیرد
در معرکه عشق تو قتلم سپر افکند
ای شوخ برو گر تو کس اندیشه نپذیرد

عاقبت جور تو روزگار ندارد
تیغ جفا در نیام کن که زمانه
آنکه ترا دارد اختیار ندارد
آنکه غم عشق تست ناگذرانش
مار گزیده قوام مار ندارد

برفتم دست آن لب جانان کباب
چو خورشیدی که از مغرب سر بر کرد
بر آتشی که بر قفال او زد
ورا خون از رگ بازو بدر کرد

چون این دل هرجائی هرجای کسی باشد
از عشق تو سرای ز تنهائی شود دیدم
زانجا که منم تا تو منزل نفسی باشد

تنگ است در وصل تو ای فتح غنیمت
در عوض دمی انگشتری جم نپذیرد
با غم ار صبر نپذیرفت عجب نیست
کان جمله که عشق اوست سیم نپذیرد

عشق تو بر یک قرار کار و فاش
هر دو نفس و چو تو سوار ندارد
از تو نشاید که بخت خاصه درین رو
عذر چه دارد که غمگسار ندارد
ای دل خاقانی از سلاسل بس کن
تب دوشین ملالت جان اثر کرد

چه تب بود این که در جان اثر کرد
بلرزیدم که حاصل گشت فصاد
مرا صد نیش بندی در جگر کرد
بر آن نیشتر هر خون که بیرون ریخت

بر پای تو سر دارم گر بخت چنین دارد
گر بر سر هر سنگی خاقانی عیسی باشد
از زحمت خاقانی باز ای که بد نبود

با درد تو کس منت مرهم نپذیرد
کو بر در وصل تو رسد خشم نپذیرد
پیش لب تو تحفه فرستم دل و دین را
بر که اگر عوض کنم هم نپذیرد
گفتی بسر خاقانی دارم بسر و چشم

صد یک حسن تو نو بهار ندارد
کار جهان تا ابد قرار ندارد
بر تو مرا اختیار نیست که شرط است
مردم آزاده اختیار ندارد
خوش تر و دانم حدیث است نگویم
عشق و ملامت هم شمار ندارد
مرا فرمود در شب هم خبر کرد

طبیبم زود ریش کرم دارو زن
برای فصد قصد نیشتر کرد
مرا خون از رگ جان ریخت لیکن
ز راه دوستیش اندر طشت زر کرد

رنگ گفتی ز روی خاقانی است آن الخشت که خون از دیده بر روی ره گذر کرد

بیا و تو زهره بر شکر خندد
کان روی با فتاب بر خندد
آنجا که تو تیر غمزه اندازی
عشاق بر آتش تیز خندد
چون لعل تو بنده است خاقانی

جانا لب تو یکش از ما چه ستاند
عشقت به یکی جو چه دهد تا چه ستاند
امروز جهان بستد و ما را غم آن نیست
ما هیچ کسانیم کس از ما چه ستاند
چون ناخوش تب خاقانی از آن است

جهر تو بر دیگران نتوان نهاد
مایه دردو چه زیان نتوان نهاد
بار آنکه گفتی که بوسی بخشمت
بر تو جرم این آن نتوان نهاد
تا بگوی است خاقانی مقیم

پرده نو ساخت عشق خمه نو در فزود
گر همه در خون کشد پشت نیاید نمود
زآتش سودای تو دود بمغزم رسید

بر روی تو شام بر سحر خندد
عاشق همه زهر خنده در عشقت
آفاق بر آتش سپر خندد
من در غم تو چو عقیق میگریم
از شرم چو کارپرست در خندد

اینک سر زر نقد دگر تا چه ستاند
حسن تو بمشعول کمین جان ستد از ما
ما را غم آنست که فردا چه ستاند
گیرم که عمر دو کس غم تو نام دهات
دل مهر تب او دگر جا چه ستاند

گوهر اندر خاک دان نتوان نهاد
دست دست تست جان تاو انی تهی
تا نبخشی دل بر آن نتوان نهاد
باز مایه هیچ نتوان در فکند
رخت او بر آستان نتوان نهاد

گر دو من انچه دو دست بر دو من ایچه بود
دل ز گلم شد دریغ سود ندارد کنون
اشک ز چشم گشاده مایه اشک است بود

در ماه و نوار چهره روی می خندی
گر عشق این است ازین بتر خندد
و آنجا که من از جگر کشم آهی
دانم که عقیق تو شکر خندد

ما نیم دلی جو جو از اندیشه عشقت
یارب چه شود تا زه به طغرا چه ستاند
آنجا که کسی هست خراجی و بها از خود
وصل تو ز ما خط برا چه ستاند

ما نه من کیمیای عشق تست
پای صورت در میان نتوان نهاد
گر زمانه داد نه دهد یا فلک
بر فلک هم زود بان نتوان نهاد

لشکر عشق تو بار بر دل من افکند
سنگ پیاله شکست گریه نواله بود
عشق چو یکسر بود هجران خوشتر ز وصل

باده چو بردی بود در بگو تر زود د کشش من یاد کن یاد دگر کس مکن گوش مرا شنوان انچه بیارم شنود
چشم سیاه تو دید دل ز برم در ربود فتنه خاقانی است این لگ گردد

مرا وصلت بکامی بر نیاید ترا صد جان بچشم اندر نیاید بران شرطی فروشد دل که تا بیت
که تا جان بر نیاید بر نیاید تو خود دانی که ان دل کز تو اخر برای خشک جانی تر نیاید
میدان هوا در تاختم اسب با قبالت مگر در سر نیاید اگر روزم فرو شد در غم تو
فرو شو که قیامت بر نیاید بدامد حال خاقانی ز عشقت سیاهی دارد ابد بر نیاید

دل زخم ترا سپر ندارد اماج تو جز جگر ندارد
شرط است که بر بساط عشقت ان پای نهد که سر ندارد این طرفه که در هوای وصلت
ان مرغ پرد که پر ندارد رسوای جهان شدم برت ان کیست که زین خبر ندارد
عشق تو چو خنجر اجل شد کس نی که برد که گذر ندارد در درد ترام تو فارغ از من
کس درد از این بتر ندارد خاقانی از ان لبت دریاب کو جز تو کسی دگر ندارد

بوسه که اسمان نعل سمند تو باد نزده افتاب بخت بلند تو باد
خواجه جانی بلطف شاه جهانی بقدر گردن هر گردنی رام کمند تو باد تا رخ دو رای ترا در رسد چشم بد
مردمک چشمها جمله سپند تو باد خنجر تو چون برند ازو شش زبان ریخت خون دل عاشقان نقش پرند تو باد
عشق ترا تا ابد جای بجان است جان مرا تا ازل قوت ز قند تو باد تا فزونی کند بر در ایوان لبت
تا فزونی خرمی چشم زند تو باد من چه سگم ای دریغ کایم در بند تو انکه منش بنده ام بسته بند تو باد
سرمه خاقانیست خاک سر کوی تو افسر خاقان چین نعل سمند تو باد

با کفر زلفت ای جان ایمان چه کار دارد و انجا که درد تا امد درمان چه کار دارد سحرا که کرد معجز با زلف و عارض از نه
در گلشن جمالت شیطان چه کار دارد دل بی نصیب وصلت شاها چه کار بیزد جان در شکنج زلفت پنهان چه کار دارد

در روی شکرف دارد دل مرغ زادم در زلف تو ندانم تا جان چه کار دارد در تنگنای دیده وصلت کجا در اید
در بتکده کد ایان سلطان چه کار دارد گر نه بهانه سازی تا روی تو چه بیند اینه با رخ تو چندان چه کار دارد
چون ترک جان گرفتم در عشق روی چون تو برمن فسان چه گوید جان چه کار دارد خاقانی از زمانه خرد چون وسبب ز روی
بیخود چه حکم راند خاقان چه کار دارد

عقل در عشق تو سرگردان بماند
چشم جان در روی تو حیران بماند در ره سرگشتگی عشق تو روز و شب چون چرخ سرگردان بماند
چون ندید اندر دو عالم محرمی افتاب روی تو پنهان بماند هر که چوگان سر زلف تو دید
همچو گوئی در سر چوگان بماند تا که سر گم کرد دل در کار تو چون سر زلف تو بی سامان بماند
هر که یکدم اب دندان تو دید تا ابد انگشت در دندان بماند هر که جست ابحیات وصل تو
جاودان در ظلمت هجران بماند گر کسی را وصل دادی چه عجب دیدم ان درد دلی درمان بماند
در کسی را با تو یکدم دست بود عمرها در سر دو عالم زان بماند حاصل خاقانی از سودای تو
دیده گریان و دل بریان بماند

اوازه جمالت چون از جهان بر اید
اوازه پی نیازی از اسمان بر اید روز جهان فرو شد و از رخان بر اید هر کو چو شمع اتش تو بر در جان را
جانش هلاک گشت و خنده زبان بر اید هر مرغ را که روزی زلف تو دام گشته امد قضا که روزیش از اشیان بر اید
ان کو هوای عشقت گر گنجها بر ارزد و هم درین فرو شد گر از جهان بر اید جان گران نبایت بخشیم بعرض آری
بستان هم بگذار بر تو گران بر اید خاقانیست از تو بروی چه تیغ بازی خود همصاف جانا با او تو ان بر اید

وصل تو بهم در نمی اید وصف تو بگفت بر نمی اید
شد عمر و هماری وصال تو از گزی امید بر نمی اید وصل تو بوعده گفته ام
امد اجل و دگر نمی اید زان می که ترا لطیف حالت یک جرعه مرا بسر نمی اید
افسوس مسیح بر تو می خوانم افسوس که کار گر نمی اید خاقانی کی رسد بگرداد

چون دولت رهبری نمی اید چشم ما بر روی خوش عشق و پرده ما بر درید

از در ما چون در امد دل ز دل بر برید گرچه راه دل بندی کام شوان یافت در چه قصه جان کند زین فتوی ار امید

پای دارای دل غریب که جهان دست فنا بر گشاد جان بسپار رای تن که سلطان قهر برکشید با چنین کاری که در جستیم شوان امید

بر سر ایام ما عشقش کلاه اکنون نهاد بر قد هیچ ما در شش قبا اکنون برید اندرین محنت کده صافی نبینی در دست ما

در در جرعه هم صاف اکنون همی باید نهد در خرابات که صاحب درد او جان ما نهاست ماتم ما نیست گشت ادنی او شده پدید

کرشمهای داد مار عشق او کز بیم ان چشم خاقانی به خاقانی نیارد بار دید

دوست ما را ز لطف عشق تا خنده بغداد داد لاجرم از خنده دل صبر از دل افتاد صبر هزیمت گرفت از صف مژگان او

غمزه کمان در کشید فتنه کمین بر گشاد عشق او دل مرا همچو گل از پای بود دوست با خرم مرا همچو گل از ... داد

تا در امید من هجر بیسمار کرد یاد وصالش مرا نعل در اتش نهاد میکند از بدخویی انچه نکردست کس

گرچه بدی میکند چشم بدش دور باد سینه خاقانیست سوخته عشق او او بجفا میبرد سوختگان را بباد

در غم نیست انچه می باید ور دلم نیست انچه می اید

هیچ در صبر دل نه بندم از انکه دانم از صبر هیچ نگشاید غمگساری در ابر می جویم

برق او دیده هم نمی شاید دامن از اشک میکشم در خون دوست دامن بمن کی الاید

صد جگر پاره بر زمین افتد گر کسی دامنم بپالاید تا من از دست در نیفتم چرخ

ننشیند ز پای و نا ساید سخت کوشش است اه خاقانی گر این چرخ را بفرساید

لعلت اندر سخن شکر خاید رو بیت انگشت بر قسم خاید

هر که بر یاد توش تنگ خورد همچنان دان که نی شکر خاید هر که او پای لبت روی تو شد

پشت دست از نهیب سر خاید مرکب جان بمرغزار غمت بدل سبزه و خوی تر خاید

بنده تا دید سیم دندانت لب همه ز ارزوی زر خاید عشقت ان اژدهاست در من

تر همه در تن از دم خاید

که دلم در دو جگر خاید گوش کن حسب حال خاقانی گرچه او زار شیر خاید

دل ازان راحت جان نشکیبد تشنه از اب روان نشکیبد

چه کنم هرچه دلم کرد چنان دل ازان جان و جهان نشکیبد دل نیازامد و هم معذورست

کز دلارام چنان نشکیبد گرچه خون ریزد و دل در نهان دل ز خونریز نهان نشکیبد

سینه از زخم سنانش نالد وانکه از زخم سنان نشکیبد گرچه پروانه کند عمر زیان

تا نسوزد ز زیان نشکیبد دل خاقانی با غم او انس گرفت که ز غم نیم زمان نشکیبد

چند گوئی که ز خلش نشکیب من شکیبم دل و جان نشکیبد من سگ او یم و نالم بسحر

بسحر سگ ز فغان نشکیبد دل خاقانی از ان یار گریخت می زند لاف و از ان نشکیبد

چون گدا از رسن و تب لگام هم ز لاف و زبان نشکیبد

لب جانان دوای جان بخشد درد ان لب ستان که ان بخشد عشق میگوید لبش می ماند

عقل لب ستاند ار چه جان بخشد دیت ان را که سر برد بشکر هم ز لعل شکر فشان بخشد

عاشق ان نیست کو بوی وصال هستی خود بدلستان بخشد عاشق انست کو برگ مراد

دسته بند و بدشمنان بخشد هرچه هستی است در انگیال نخشد دو جهان را دو شاخ کلاه او

شهسوار است عشق خاقانی گر بسر مقرعه جهان بخشد

باغ جان را صبوحی اب دمید ان شفق رنگ صبح تاب دمید بزبان صراحی و لب جام

هاتف صبح را جواب دمید صبح چون رخش رستم از تاخت می چو کیخسرو افراسیاب دمید

شاهد روز در حجره خواب حاضر امد طلاق خواب دمید توبه را لطمه دار بر سر برید

عقل را زلف وار تاب دمید دل بگیسوی چنگ در بندید جان بدستینه رباب دمید

پیش کز غم بناخن اید خون ناخنان را بمی خضاب دمید زنگی اسا بعینی می جام

روم را از خز نقاب دهید چون رنگیان را بدعا حضرت رسالت صلعم دایم علش میباشند ازین سبب آنها
یعنی از غایت طرب بشکر عارضه غم و ملال معنی می و جام که می سرخ است و جام بلورین سفید رنگ
سرخ خود را از می کیفیت سفید را این که مقصود ایشان رنگ را اند سرخی بخشید ساقی بی کنید بهر مسیح
سر مهر بشن با نقاب دهید از مسیح مراد نغمه پرداز است که از ساز نفس اهل مجلس را روح فزاید
و از نقاب مراد ساقیست و میانه مسیح و نقاب بحسب مکان تلازمست و همچنین میانه اهل ساز
و ساقی همان مناسبت متحقق عصها رنگ خون خاقانی دیش هم ز خون ناب دهید
دل نام تو بر نگین نویسند جان نقش تو بر جبین نویسند
شاهان تو عبده نویسند روح القدست همین نویسند رضوان لقب تو یوسف الحسن
بر بازوی حور عین نویسند خورشید بتهمت خدا هست ابن الله بر نگین نویسند
خال تو بر آتشین صحیفه نیج است عنبرین نویسند چون بر نگس خط تو بر لب
بر گل خط انگبین نویسند خونی که تیر غمزه ریزی هم شکر تو بر زمین نویسند
شعب چو بخون دل شود تر بر دست تو آفرین نویسند نقش الحجر است بر دل حور
کس یارب بر دل این نویسند بر خاک در تو خون چشمم خاقانی جرعه چین نویسند
آتش عشق تو دید صبرم سیماب شد هستی من آب گشت آب مرا آب شد
از تف عشق تو دل در کف سودا فتاد سوخته چون سیم گشت کشته سیماب شد
سوخته را عشق تو جان نگهبان بود کوره عجب کم بود سوخته پرتاب شد
شب همه مهتاب و من کرم شب تاب نی لیکه سر شکم از آن در شب مهتاب شد
هم بر بنیاد رخت عشق نه دم بر بست پاک شود دم که صبح هست نقاب شد
آنچه حدیث است از من که در عشق تو که خاصه وفا در جهان کم نهایاب شد
هیبت دیوان عشق حاصل از هم کاحر آنکه عمر شکیبایی گشت قصه کرا خواب شد
هستی خاقانیت غارت عشق بی آدمی هر چه نشان بود دید روزی قصاب شد

و اقف زخون ریز من درماند سرکوب از لاف زن درماند من از آب چشم از زمین استانت
زهنده دی گرم سخن درماند از گرخواهی و گر نه میدان عشقت زو بدان لشکر شکن درماند
در آویزش زلفت و بحیث جانم که صید از کمون سر شدن در نماند دل از رشت باغ رخت در نماند
هم از چار دیوارش درماند رخت را به پیوند چشم چه حاجت که شمع بهشت از لگن درماند
یعنی شمع بهشت را احتیاج به لگن نیست چه در بخارا دی که بخلاف مراد ساکنان و زیدن گیرد
و عناصر را در مقام از وجود منتشیا ز خون چو من خاکی های وره که هجران خود از کار من درماند
چو در پیشه روزگار آتش افتد چو من عمی ز بابب زن درماند غم دل مخور گو غم تو ندارد
دل از روزی خویشتن در نماند بخور زر خاقانی اندیشه کم کن که ایام ازین انجمن درماند
دل بسته زلف تو شد از من خبر نویسید جان ساکن فردوس شد از من چه نویسند
سرمایه توی چون تو شدی دل چه دهی چون روز نشد دیده ز روز چه نویسند جانی که ترا یافت تعالت چه نویسند
مرغی که ترا شد ز نشیمن چه نویسید اندک نه بازار تو و وصل تو چه نشد ساغر که شکست از می وصلت
بهم و نیارم نفس خبر من انده ما داغ تو بنهانه ز حرمن چه نویسند کشتم که گشتم های از این چارها
پای که بدست ز من چه نویسید من مست توانگه خرد آنچه خدا هست یا من ز خرد یا خرد از من چه نویسند
ای رتبه نخچیر ز بان آتش عشقت من آب شدم آب بر و عشق چه تو نویسند نامه نویسید بتو خاقانی عذرا
گر تو بتو شوان گله کردن چه نویسند خاکی دلم بکرد وصالش کجا رسد
سرگشته میدود بخیالش کجا رسد چون قفا سایه بماهی نرسد دیوانه چو من بهلالش کجا رسد
خود عالمی است که سلطان علی الحجم چون من تهی ز روی تو صیانش کجا رسد فرزانگ و بلند تر از چرخ سحرا
دست من گدا بدو ابشکی رسد تا در لعبش خزینه همه لعل و گوهر است درویش از زکات زلالش کجا رسد
تا صد هزار دانه دلها سپید او عین الکمال هم دیکمالش کجا رسد عشقش چه قفا بقیامت دلم بسوخت

عشقش قیامت از رَوِشِ کی رسید خاقانی این غم که دولت بر دو دو اکرخت نظاره کن زدور که کاخش کجا رسید

اندرا ای جان که در پای تو جان خواهم فشاند دستیاری کن که دستی بر جهان خواهم فشاند

پای جانکین کن در از خشم چمن بر نقش کوهر اندر خاک پایت رایگان خواهم فشاند گرچه چشمم در ثنای زلف دردی کش ان

از قدح بمی دست لعل دان خواهم فشاند چهره بر جام و چشم بر صراحی کن از انکه چون صراحی بر سر جام تو جان خواهم

رخ زرش داری که من خم بر سکر سر از انکی چون رُخَش بانی تو بر سرین رود خواهم فشاند پس کن از بس که فشاندن از لبکی این زمین

دل از این میکون لبت که فشان خون خواهم فشاند دوستان خواهند کز عشق تو دامن در کشم من ندانم کاتشش بر دامن خواهم فشاند

بر سر خاک دهان غزان زجور آسمان از ظلم خاک هم بر آسمان خواهم فشاند اهل کفتم هست چو مذیم که خاقانی ما

عذر خواهان خاک تو به رادن خون خواهم فشاند

وفا از هیچ روی در نگیرد زبانم موی شد از درد عذرم سخن با او بموی در نگیرد

غلامش خواستم بودن و کم کرد که این دم با جنوبی در نگیرد چه عذر آرم که موی در نگیرد

حدیث مهر چون در نگیرد بران رخ اعتمادی هست چندم چه جوی مهر کین هیچ که با دی

ازین رنگین سخن خاقانیا بس که باده رنگ خوی در نگیرد چراغ از هیچ کوی در نگیرد

دل عاشق بجان فرو ناید همتش بر جهان فرو ناید خاکیی را که باشد پایه عشق

سر هفت آسمان فرو ناید در ره تاج عقل و دو کلاه سر عاشق بدان فرو ناید

عشق اگر چند مرغ صحرا است جز بصحرای جان فرو ناید سالها باشد که مرغ در سفر است

که بهیچ آشیان فرو ناید حلقه کاروان عشق نجابت که خرد در میان فرو ناید

مقرر است که فرود آمدن کاروان بجهه محافظه مال و عدم رعایت بلندی و پستی مکان هر کس دایره

شکل میشینا از جهة شکل کاروان فرموده عافیت بر خبر بصد فرسنگ زان سوی کاروان فرو ناید

تو ندانی که چیست لذت عشق تا بتو ناکهان فرو ناید عشق محرم کش است خاقانی

نشنیمان فرو ناید عشق باید که قحط کس است زان بکس میهمان فرو ناید

راز اندوستان بکس نرسد بر ازان بوستان بکس نرسد

بی غمش رنگ عیش کس نبرد بی دمش بوی جان بکس نرسد غلطی را چو بوسه خواهم از او

گرچه دانم که آن بکس نرسد مقصد از بین دو بیت قطعه است که در هنگام بوسه طلبیدن از معشوق

اولب را بدندان گزید و لب بدندان گزیدن او کنایه از آن بود که رطب از استخوان بکس نرسد یعنی

همچنین که رطب رسیدن از استخوان بکس ستحاله دارد و بوسه طلب کردن تو نیز از ما همان حال دارد اگر

آن صورت تعبیر یافته با خواهد یافت مطلب تو نیز بحصول خواهد رسید

وصلش اندیشه چون کنم کامروز دولت از رکیمان بکس نرسد

مردمی شکیب گرش جنگ است گرد ریشتان بکس نرسد عهد و انصاف بی غلط کرد

نام ایشان نشان بکس نرسد همه بیگانه اند خلق آرخ کاشنا زان میان بکس نرسد

اهل جستی مجوی خاقانی کاین مراد از جهان بکس نرسد

عشق تو دست از میان کار برآورد فتنه سر از جیب روزگار برآورد هر که بکوی تو بیم بار فرو شد

جان بیکی دم هزار بار برآورد جرعه تو دل از هزار آتش فرو برد لعل تو جان را هزار کار برآورد

صبح تو تا غارت ملک دل تو کرد در شیران مرغزار برآورد خوی تو با دیگران چو شاخ سمن بود

کار چو با من فتاد خار برآورد آتش عشق تو در نهان من افتاد دود ز خاقانی آشکار برآورد

ترا ماند ز دنیا در سر که عالم برنتابد مرا در دیده از دل که مرهم برنتابد

سگ کوی ترا هر روز صد جان کشم مهمانم که دندان مزد چون دیگر اینم برنتابد مرا کی روی آن باشد که در کوی تو ره یابم

که از تنگی که هست آن نفس هم برنتابد مرا عشق تو در دل هوی جان اینی بخند مرا یک خرش میدان دروستم برنتابد

مرا کسی بتر غمزه دامکه طره بر بست کمین طره سبه کین دو عالم برنتابد که باشد جان خاقانی که از دردت برنتابد

که بر دار بر دجس تو دو عالم ربنی باید
چه شادی بخش غم برداری بیا
به پیوند تو دارم چشم روشن
پیام راز من بگذاری بیا
بخاک پای دگر خاک پایش
بدزدی و بمن بسپاری بیا
دلم زنهاریست انجا در آن کوش
در آویزی و خود بگذاری بیا

راز اران کریم ما گوهرا شک
تو بتو بنگ خیالش برسد
صبر شد روزه بهجران بگرفت
دستم آخر بدامنش برسد
روز امید به بشین برسید
رفلک سحر جلالش برسد
کام از لب یار بر نیاید
دل گفت حدیث بوسه مسکین
گفتم دو سه بار بر نیاید
از نهر که بگوی او فرو شد

کبوتروارم آری نامه یار
که بوی یوسف من داری بیا
بگویی حال و بازآری جوابم
سرم را سرمه چشم آری بیا
من از زلفش سخن گفتن نیارم
که بازآری دل بیماری بیا
خیان پنهانی و بیدت سحر
دلم آخر بوصالش برسد
به نثار لب و خالش برسد
دل دیوانه بشبید بره
تا مگر عید وصالش برسد
پر و بالی بزند مرغ امید
رستم آخر بزوالش برسد
با او سخن کنار گفتم
اکنون که کنار بر نیاید
پس کردم ازین سخن که چندان
جز من بشمار بر نیاید

چه روح افزای احسانی بیا
که مشک نازنین فتاری بیا
ببوسش بوی تو تن خوی که که
که خاموشش بلون گفتاری بیا
زلف دلکه بگوی از دور بس
تو بر زلفش زدن چو نیاری بیا
گر او بگذارد آوردن دلم را
که خاقانی توی بیداری بیا
جان به پیوند جمالش برسد
تو بتو شیفته کردم چو بن
چون نظر سوی هلالش برسد
گرچه فراک وصالت طلبد
گر ز دولت پر و بالش برسد
ای خاقانی اگر کم طلبد
دل دادم و کار بر نیاید
در خط شد و کار بر نیاید
در معنی بوسه تهی هم
نقدی بعیار بر نیاید
مقصود نیافت هر که در عشق

خاقانی وار بر نیاید
ز راه کعبه بکوی مغانه باز آورد
گرانه داشتم از بحر فتنه چون کف آب
چو نقطه ... گرانه باز آورد
دلم که خدمت زلف تو کرد چون گل سر
بیاره کاتش عشقت زمانه باز آورد
تو عمر کم شده من بیوسه باز آورم
سلامتش بسلامت بخانه باز آورد
ز ترسی زان چنین سیلی که از آتش چنین خیزد
گله گر کرده می آیی قبای فستقی بر تن
مراد در گریه چشم دو دریا از زمین خیزد
بهجرت خوشترم دایم که از هجر تو وصل آید
چو خشم آرد لبت بیم که بوم از نیش خیزد
تو باری اشک خون میبار خاقانی در این اندوه
بر دل غم فراقت آسان چگونه باشد
آن کو ببر تو ... بهجرت از جان چگونه ...
هر لحظه چون گوزنان هوی برآرم از جان
درمانده جهل بی درمان چگونه باشد
پیش پیام نامه بر خاک جان ز غلطم

دل مرا که دو پاره بخشم گریه تو
نشنگ عشق تو ام در میانه باز آورد
خدنگ غمزه زدی بر نشانه دل من
نگر دو پای گل آلوده شانه باز آورد
عنان عمر شد از کف که ... بکف
که بخت کم شده من زمانه باز آورد
گوزن آسا بنالم زانچه چشم آهوت
کمانکش چشم بادامت چو ترکی بر کمین خیزد
بگرم تا مرا چون سلیمان نگین رفته
بهمرت خوش بیم دائم که از مهر تو کین خیزد
بده عتاب چو سازی کمند از زلف پرچین
که اندو ... سیم تخته زمین خیزد
پیغام داده بودی که تا چون زجاجه غم
سگ پاسبانم از بس چندین بهجران چگونه ...
خواهم که راز عشقت پنهان کنم ...
در خون و خاک غلطان چگونه باشد

مرا غم تو بخمار خانه باز آورد
هوای تو بسر تازیانه باز آورد
میانه صف مردم من بدم چو گو برتیغ
خدنگ غم بنشان از تن نه باز آورد
شد آب خاکم بر باد هجر باده وصل
که دل تو به شکستن بهانه باز آورد
هزار کوه بیابان برید خاقانی
ملک گر از چشم من بجهد که سیل آتشین خیزد
چه سگ جانم که چندین ناله از جان حزین خیزد
تو را در خنده شیرین دو چاه از ماه بنماید
بخندی تا زیاقوت سلیمان انگبین خیزد
چو رحم آرد دلت چشم که آب از سنگ بر خیزد
مرا عتاب و ار از روی خون چنین خیزد
تو کامران حسنی از خود قیاس میکن
آن کز تو دور ماند دل چگونه باشد
نالنده فراقم و از طب عاجز
صحرای آتش پنهان چگونه باشد
نامه بموی بندی و از نگهت مهر سازی
در مهر تو کوی عنوان چگونه باشد

سر موی نه یافت طوفان گر ز چشم
یارب که من چه بینم جانان چگونه بینه
پیدا ز لا ز انجان زبان افتاد
آتشی زد غم تو بر جانم
از ملامت بهر زبان افتاد
کار من مصلحت کجا گیرد
مثل ما رو با غبان افتاد
لعل تو را در عنان شهد و شکر میرود
روی تو را در نقاب دیدن پیدا از آنکه
نقد روان نرد رو خون جگر میرود
چون روی تو بی نقاب گردد
یک عالم دل بر نتابد
جان بر تو کنم نثار ... نی
می دان که وبال بر نتابد
زلف تو چون روزگار پرده دری میکند
عقل چو همپای توست گر تو ... عشق
سرکشی تو مرا از تو بری میکند
راضیم از عشق تو گر به لی راضی است

چند بین بگرد موی طوفان چگونه بینه
تو هنوز از جهان نزاده بدی
که شرارش بر آسمان افتاد
خصم بر گشتم سبک بر خاست
خامه کین فتنه در جهان افتاد
قافله عشق تو میرود اندر جهان
ز آتش رخسار تو آب بهر میرود
حاصل خاقانی است دفتر غمهای تو
حسن تو جمال بر نتابد
آفاق جلال بر نتابد
از بوسه لب سخن نگویم
صراف سفال بر نتابد
والله اگر ساحری کرد بعبری در آن
می نشناسد حریف خیره سری میکند
گر بکشم گه گهی زلف چو شست تو را
لیک بلا نیست کو مجابری میکند

خاقانیست تو آهی با جان گشته در بر
شور عشق تو در جهان افتاد
گر تو آوازه در جهان افتاد
تو سلامت گزین که بر جانم
کهش پیدای عجب گران افتاد
صورت حال خصم خاقانی
روی تو را در رکاب شمس قمر میرود
طایفه عقلها هم بانز میرود
بی تو بیا از عشق نسخه ... دست هیچ
زان چو قلم بر درت راه بسر میرود
عشق تو زوال بر نتابد
گو گر بوس تو را کنند قیمت
دیوانه هلال بر نتابد
خاقانی اگر کشش چو کشتی
روی تو چون نوبهار جلوه گری میکند
چشم تو آن سحر ها ساحری میکند
مفلسی من تو را از بر من می برد
طره طرار تو طیره سری میکند
عشوه گری میکند لعل تو و حرف زنگ

عقل چو خاقانی عشوه خری میکند
جانم بزیارت لب آمد
از بس که شنید زاریم چرخ
این بار قدح لبالب آمد
رفتم بدرش رقیب او گفت
خاقانی را مکر شب آمد
مشک را با بوی زلفش ...
در جهان هرجا که یاد آن لب نگین گذشت
آبروی ... گرسران ... باری رها نماند
ونه ز آن سیستان ... دست ...
چون کنه جامه که در عالم وفاداری
ز بد عهدان وفاداری نیاید
ز نیکان گر بدی جویی نیابی
از و جز زشت کرداری نیاید
دلا یاری مجو از یار بد عهد
ز مردم مردم آزاری نیاید
چه سود آن ناله کاندر چشم بخت
ز هجر یار دلت ... گردد
که چو درمان کنم بستر گردد

عشق آمد جام و جسم بمن داد
از یارب من بیارب آمد
کاری نه بقبه رهمت افتاد
کمن سوخته از چه موجب آمد
تا برآمد در جهان آوازه زلف خوش
تا شکر توبه و تا بسته زناری نماند
آن زمان کز بهر دونان آسمان خلقت
ای عجب گویی برای چشم ... خاری نماند
به شب جز جفا کاری نیاید
ز بدکر نیکی انکاری نیاید
ز می بس که توان کردن ولیکن
گزان خون خواره جز خواری نیاید
بناله یار خاقانی شنوای دل
ز نقش صورت ... اری نیاید
شام بار روی تو صبح گردد
نتوانندش نه درد دلم

روزم به جنایت شب آمد
زان می که خلاف مذهب آمد
هر بار ز هجر عیب بود دم
راهی نه بپای مرکب آمد
همسایه شنیده آه من گفت
ماه را با نور رو ... مقداری نماند
کیمیای کفر دین را روز بازاری نماند
گرد این آتش که عشق اوست در درگاه او
ای عفی الله خود نصیب ما کله داری نماند
شرط خاقانی تا جور و جفایش ساختن
ز خوبان جز جگر خواری نیاید
ز ایام و زهره که ایام پرورد
ز خوبان هر که رابینی آزمایی
ز بس که می طمع داری نیاید
به برابر ماند آن بی شرم کرنه
که از یاران تو را یاری نیاید
درد عشق تو بو العجب دردیست
گر صفاهان چو ... گردد

میکشم رطل عشق ناب نهاد
گرچو برمن جهان دگر گردد
خاک روب است بندهٔ خاقانی
عشق تو درآمد زدرم صبر بدر شد
ان عهد بپای آمد وان دور بسر شد
تا باد دو زلفین ترا زیر و زبر کرد
روزم همه تاریک بر آئینه مگر شد
هان ای خاقانی خور سنه می باش
آزانکه غمگسار تو باشی همه غم خورد
از دست غم ستانند بیاد غم خورد
هر کس که پای داشت بعشق تو گرد ران
گر مرد اوست بسر ابدال هم خورد
عالم ترا کونی خاقانی آن باشست
رخ بزلف سیاه می پوشد
زان قبل را سیاه می پوشد
یوسفان را بچاه می فکند
نامه داده خواه می پوشد
حال خاقانی از چه میداند
آوارجست ای جان هفت آسمان بگیرد

هم کشم گر زسر بدر گردد
بر نگردم من از تو تا عمرست
بس نداهم که تا جور گردد
احوال دلم باز دگر بار دگر شد
تا ساعقه عشق تو در جان من افتاد
از آتش غیرت دل من زیر و زبر شد
بد بود مرا حال ازین بتر نکردم
بر هرچه خدا وند قلم راند قدر شد
آزانکه جان تو بی همه دریغ عدم خورد
بر درگه تو تا کسی را رسد که او
از دست زور کار دوا اسم خورد
زلف تو کافریست که هر دم هزار کس
او آن حریف نیست که زین گونه غم خورد
طره زیر کلاه می پوشد
بنوازد او زلفهای بت ان
وز جفا زردی جاه میپوشد
آهوان را بسبزه میخواند
آب را زیر کاه میپوشد
سلطان عشقت ای جان هر دو جهان بگیرد

بر تو تا زنده ام دگر نکنم
آن ندانم که کار بر گردد
عهدی به بود دوری که مرا جز تو دلی بود
از واقعه من همه جای خبر شد
در حسرت روزی که شود وصل تو روزی
تا لاجرم آن بتر که به بود بتر شد
شادی بروی آنکه تو باشی بجای می
چون کوس زخمهای گران بر شکم خورد
عشق تو بر سر همه عشاق آب خورد
خون هزار کس خورد آندم که کم خورد
عارض او که نیست حسن است
نامه داده خواه می پوشد
بر دراو زلفهای بت ان
دام زیر گیاه می پوشد
ماهی است عارض تو کاندر سپاه خوبی
چون از افق برآید آفاق جان بگیرد

در پای فکندست هجر تو عالم را
گر هجر تو بر زودی جان از میان بگیرد
خرمن ایام ما باداغ اوست
بار دیگر جای مسکن میکند
پیش ما زعشق بر سر میزند
خون خاقانی بگردن میکند
وز دل هجر را رخ کنون میکند
عشق تو از دست من که بیابون رود
خوی تو بیزار جفا باری او میکند
ای چشم شور بخت ترا دید یک نظر
نه از تو ام سلام و نه از دل خبر رسید
هر تیر گر کشاد ملامت بروی من
چون روزی از قضا و قدر ای ستیزه گر
هر بامداد خورشید از رشک عارض
از آنکه آشنا شد از خانمان برآرد
در زلف تو گرفته شد کار دل جهانی

با وصل خویشتن تا دست شان بگیرد
گر خوشی بی زاری خاقانی آن نماند
آنچه عشق دوست با من میکند
او با آتش قصه خرمن میکند
هیچه مرغی از بر من می پرد
بی هم بی بی من میکند
از سر میدان دل حمله همی آورد
آمده تا هوش او خانه فرو میکند
جان من از رشک و زرد قرچه سیم است
پی شاخ من شاخ وصال تو بر رسید
چه من هزار غصه از ان یک نظر رسید
از بت آنکه دست بی وصل تو رسید
پی آگهی رسید مرا بر جگر رسید
دوری گزیدن از تو مرا اول قسمه
عشق تو آتشیست که دود از جهان برآرد
و هجران سراسیمه از آسمان برآرد
هر بامداد گرم زلف تو گشته همی
لب را اشارتی کن تا کارشان برآرد

وصلت بکار ایشان دست از میان بگیرد
دانی که خون نگاری لب را بدان بگیرد
والله اورا دشمن به دشمن میکند
این دل سرگشته همچون لولیان
نزد به عهدی نشیمن میکند
آه ازین دل کز سر کردن کشی
عشق تو اندر دلم شاخ جنون میکند
بر در میدان جان مرد کنون میکند
دور فلک بر دلم گرد زجور آنچه کرد
شعر بوصف تو ام چون زر نو میکند
نی وهم من بوصف جمال تو در رسید
عمریست کز تو دور مرو زدل اسکنه ام
جانم زسر گذشت بیالای سر رسید
با این همه یک نظر از دور قانعم
خاقانی این بخت زدل خویش بر رسید
زلف تو عنبریست که آتش زجان برارد
یارب چه غشوه دارد کاندر کسی ندارد
از هجر خاقانی تو کت از جهان برآرد
در هجر مرد می کن پای از میان برون

تا تجربی تکلف دست از میان برآرد

بدل مجوی که با تو بدل نمیگیرم
که درد دل تو ازین غم اثر نمیگردد
زر زر شدی همه کارم بوصل همچون نیست
مگر جهان بچنین بخت بر نمیگردد
کدام روز که پیش تو در تو خاقانی
آن کو چه تو دلربائی دارد
تا روی تو که خدای دارد
جان گر تو در این مقام دورست
با ما نه بوصل رای دارد
خاقانی تو ازان گذشته است
می وقت صبوح راوقی باید
با پیر مغان موافقی باید
در پیش کسان اگر نهی خواستی
سکان
بر چهره نشان صادقی باید
چون کار کمین عشق افتد
که حقایق شناس شد و تحقیق خاقانی بر حقایق بوده
شوری که گرپای تو در آسمان فتاد

خاقانی این سخن گفت و از زبان بگروست
دلم ز راه هوای تو بر نمیگردد
دگر مشو که غمت نو دگر نمیگردد
بدست کار من از فرقت تو آن برآ
ز بی زریست که کارم چو زر نمیگردد
اگرچه آب فراق ز فرق من بگذشت
شهید وار بخونابه در نمیگردد
بر فرق زمانه پای دارد
خوش عطاریست باد شبگیر
آهنگ دگر سرای دارد
سلطان سعادت آنچنان نیست
تا خاک در تو جای دارد
وآن بخمار عاشقی باید
تا زهد تکلیف برخیزد
هم بی نمکست منافقی باید
در هر کنج تازه عذرانی
شش پنج زرش حقایقی باید
دل در سرای وصل تو یک گام در نهاد

تا تا کی جفا بدین گونه فغان برآرد
هوای تو ز دلم راستر نمیگردد
از آنکه ماند ز من در غم تو این عجب است
هزار شکر کنم چون بتر نمیگردد
مرا ز بخت خود است این و عجب دارم
دلم خوش است که گرد تو تر نمیگردد

بخت آباد دست خانه حسن
تا زلف تو خنک ساری دارد
هیهات که روی دلربایت
کاندیشه هر گدای دارد

چون مرغ قفس پرده صلای
بر نامیه داغ فاسقی باید
همچون فلک چو چهره بجز اشند
اما نظر تو وافقی باید
نیخ شخصی نقش مراد کعبتین عشق تو زند
آوازه جمال تو اندر جهان فتاد
بر داشت گام دیگر و در آستان فتاد

بر شاه راه سینه من سوز عشق تو
کز عشق سود جز بجان زبان فتاد
خاقانی از تو دور نه بر اختیار ماند
آیا دران شب که شب وصل ما بود
لیکن بسر ابرده او بار مرا بود
بر چشم من آن ماه جهان ساز رقم بود
از من سخن عذر از و عین رضا بود
دردی که مرا داد حبیبای دو در نفشتر
با صورت وصلش همه آن وصف خطا بود
من بودم او وصف حال من و او
پروانه اندر حرم شمع خطا بود

چون کشتم چون گلستان امید
نتوانست بر کنار افتاد
گفتی از صبر ساز دست آویز
که ترا با دل این قرار افتاد

بر سر تیغ عشق سر بنهم
خصم مذهب گری توانم شد

دزدی دلاورانست که در کاروان فتاد
کشتی صبر من بسوی ساحل کجا رسد
دانی که در بلا بضرورت تو افتاد
اما که نه شب بود و بتاریخ بقا بود
من ساخته ام از پی چشم رقیبان
بر عشق وی این آه روان بود گوا
برون ز قضا و قدر بود و معاش
از انتظار لبش امید دوا بود
من شیفته ز شادی پرسان دل خوش
صاحب خبران مسجدم و باد صبا بود
آوازه عشاق بر آمد که فلان شب
تا مرا عشق یار غار افتاد
دیده ام را نصیب خار افتاد
سود نکند نصیحتم که مرا
که ترا عشق پای دار افتاد
هر رفت در شهر آب خاقانی
اول ز خود بری توانم شد
گر بی سر سری توانم شد
باسلام عشق تو برستم

بازارگانی از دل من زار برگرفت دید
با صد هزار رخنه که در بادبان فتاد

بودند بسی سوخته و نالان کرد او
بر صورت من راست چو خورشید سما بود
از وی طلب عهد و ز من لفظ بلی بود
چه جای قسم بود چه پروای قضا بود
هر نقش که در وصف و معاش نشنود دم
کای من ای جان این مرا بود و سر ابود
تا لاجرم امروز نمی شد که نشب دوش
معراج دیگر نوبت خاقانی ما بود
پای من بر دهان مار افتاد
کشتی صبر من از این غرقاب
این مصیبت هزار بار افتاد
بی من این است این سخن تو دانی دل
کار با لطف شهریار افتاد
پس ترا مشتری توانم شد
عشق تو چون خلاف مذهب است
بنده کافری توانم شد

حال من بر دری است اینجا بی
بر بی لشکری تو ایم شده

زچشم کافر تو هر زمانی
خرد را پای در دامان می آید
ز دست ناوک اندازان چشمت
که بانگ حلقه سندان می آید

بجمه وصالی آرید من سوخته را
هم بر بهار جفا از تو بپا می برسد
بر که زلفت مرا ساخته صد دام حیل
گر چه بکویت نرسد هم بمقامی برسد

در روش عشق بتان جور بود غیبت
که بوفا دم کشیش کار گر آید
طفل گزین بار بطفیل تنهایی
خامه بسی که تازه گل بر آید

عقل که غاشیه حکم تو بر دوش گرفت

من کجا آیندری نوایم شده
گفت خاقانی از غم بر ای ام
سر زلف چو در جولان می آید
هزاران رخنه در ایمان می آید
لب لعل تو تا در خنده آمد
نخستین فرقتی بر جان می آید
دل خاقانی از تو عزم دارد شده
چشم راهم که مرا از تو پیامی برسد
گر می عشق سخن در دل خامی برسد
گر چه در بر من زغم ملامت گر من
آخر یکبار ترا پای بدامی برسد
ور طلب وصل لبت کام زند نیست
مرد که با عشق درست گر آید
هر دم از و بابی دیگر بر آید
از بس غم تو که یکی من افتد
کان که دیگر دید با تو هم دیگر آید
هر که بمعشوق حال خود دهد دل
دل که در دام تو افتاد ز غم جان نبرد
گر همه باد شود تخت سلیمان نبرد

یار چون لشکری شود من نیز
گر ز عشق بری نوایم شده
بساعت فتنه در میدان می آید
گل رخسار تو تا جیب کشاید
زحل سنگ بدندان میاید
در جهان بر جمسر تو در است
هر دردی که بسر زبان میاید
ور می وصل لبم بر لب جامی برسد
گر ز سوی تو نامه بیار زند ز تو
هم سلامت بر من از تو سلامی برسد
عقل من اندر پی تو می دود آراسته
تا دل خاقانی از تو بوکه لگامی زند
گر همه سیم بود و ماه ز در آید
نیست عالم اتی که محرم عشق است
آن بود آن سر جهان همی افتد
فتنه نشنده ان بکیاده خستگی مرد بیت
سر حلقه شدن
چون دل خاقانی از مراد بر آید
جان که در زلف تو شد راه بجانان نبرد
با دکر خاک کف پای تو از ذمت گیرد

سر فرو نارد و تاج افسر سلطان نبرد
اشک این طایفه طوفان دگر کرد ولیک
با تو زان لاف زنند گوی زنخ بیش نبرد
عقل با خویشتن از نام خضر چه سود
خاصه خلوت شه طاعت در بان نبرد
جمعی ز سر قضا فرقتانی خواهند
بگوی باد صبا ملک خاقان نبرد
بوی تو بیاورد و پیامت نرساند
من نامه نوشتم کبوتر نبرد هم
بوی زره خالیه قامت نرساند
عمر بیست که چون خاک بهر عشقم
خود عشق چنین مرغ بدامت نرساند
تا یافتن کام دلم کار دل توست
مفعول مفاعلن مفاعیل
یکرشته جان ز بعد گره دارم
کین آتش غم خراب نشد نند
ساقی بدم که جرعه بر آتش
من خاک اسیر باد او دانند

گر چه بهشت بعز و وصل نخوانمان
که نوح است که اندیشه طوفان نبرد
در میان دل من حاصل عشاق تو چیست
گر خضر آبی لب چشمه حیوان نبرد
تو بحمد الله اگر بر سر جان منی
تا جان نهان قضا از سر جان نبرد

با تو بدم صبح سلامی نبردی
چه سود که بختم بسوی بامت نرساند
بر با بسپردم دل و جان نتوان آورد
وا ایام بمن جرعه جامت نرساند
خاقانی از این جام خود کام چه جوید
بس نگرگی از عشق که کامت نرساند
دل بسکه عشق می گردانند
صبرش کو ای گناه نتوانند
رفتیم بمغان و هم ندیدم کس
مرزز خاک تشنه میمانند

تا تو ز امینند رضوان غم ایشان نبرد
هر کسی وصل تو با فتنه گزاف
که چه حکم تو در آید ز میان آن نبرد
نیست در حضرت حسن تو مرا یک رقیب
کس دیگر کار مرا از سر و سامان نبرد
جان خاقانی که ملک وصال شاد است
آمد نفس صبح و سلامت نرساند
با صبحدم از رشک سلامت نرساند
باد آمد و گفت هوا از زره ابر
زین هر دو ندانم که کدامت نرساند
مرغیست دلم طرفه که بر دام تو از عشق
کو چاشنی کام بکامت نرساند
در بحر هزج مسدس بر وزن
جان خطبه عافیت نمی خوانند
کفتی بمغانه رو بمی بنشین
کو آب طرب بجوی دل رانند
بر آتش سوز آب خضر آوخ

مراد امور سانه روزگار است که عقل او را در سبب و حکم بکمی آن اطلاع نیست
و ملاحظه آن باعث و تحیر خاطر میکرد و مقرر است که ساقی در ابتدای باده پیمائی اول جرعه بر خاک می افشاند

چه خاک محتاج آب بباشد بباید آب و آتش ضدیت است و همچنین فیما بین خاک و باد ضدیت در اصطلاح صوفیه از
از شراب عشق و محبت مراد است و از ساقی حسن که گرمی بنگاه عشق از وست و از پیمانه
پیمانهٔ آن باده مرد افکنست و از آتش داغ و از خاک تن عاشق و از باد هوا و هوسی که برهم زن و آشفته
ساز روزگار بوالهوسان و تن پرور وادی طلب است حقیقتاً مقصد اینکه بمیان رفتم که شاید ملاحظه
کنم که یکتن آب طرب را بجوی دل راند و آنچه از و بظهور رسید بجوی عقل درست نماید و بجای خود باشد
معرفتی که تحصیل کردم آنست که جرعهٔ که بر آتشی که ضد اوست و از آن داغ مراد است می افشانند و خاک که مراد
از آن تن است بهره از آن نمی یابد و از خطر نیز همان حسن که راه نمای عشق است اراده فرموده و اظهار
این گروه که راه غلط نیز آب صاف محبت بر آتش میریزد که داغهای عشاق است و این خاک وجود مرکب تشنه
و محتاج آبست بتشنگی شد باد هوا و هوس که نشسته و از آن جرعه رشحه بر این خاک نمی افشانند و لفظ آوخ نمی اوست

چون خاک ز جرعه جوشم از غیرت   کو جرعه چرا بر آتش افشانند   دل داغ نه ز ساقیم غلط گفتم

آن دل که نماند از و کجا ماند   مقصد آنکه در اوّل حال میفرماید که دل از ساقی رنجیده و بعد از آن از آن
مطلب استنکاف کرده میگوید که غلط گفتم چه دلی که رفته است و در جائی نیست از ساقی کجا رنجش یابد

مان چشم منت ساقی و اشکم   در دست از غم سفال ماند   جز ساقی دردی و سفال پیمانه

از شسته رغم مرا بزهاند   ای پیر مغان دل اشتر مغان   امد شد ما دیگر رنجاند

خمار شما نیارد آن رطلی   کو عقل مرا تمام بستاند   کس رشما ندارد آن سیلی

کو سنگ مرا ز جا بگرداند   خاقانی نخل عقل شد تازه   کو نخل طلب که نخل جنباند

عقل از دست عشق دست بسر میرود   بر سر کوی تو باد هم بخطر میرود

ورغم تو هر کجا فتنه در آمد ز در   عافیت از راه بام زود بدر میرود   از تو بجان آدم مشتری وصل را

راضیم از این نقد ریچ بسر میرود   گرچه من اینجا سخن از سر جان میکنم   نزد تو آنجا حدیث از سر زر میرود

جان من از خنگ زر رفته چو سیم سنگ   شعر بوصف تو ام چون زر زیر رود   غبنی آنکه ز حال گر صف عشق تو

حال چه خاقانی زیر زیر میرود   خار غم تو گل طرب دارد

دل بی در تو سر طلب دارد   نه حلقه گوش تو نمی زیبد   کان حلقه گوش تو لقب دارد

وصل تو بر جمع رقیبانست   نخلیست که خار بار طب دارد   میوز مرا که خام کس باشد

کز آتش سوختن عجب دارد   هر کس که حدیث درد من شنود   این عذر نهد که خواجه تب دارد

آنکس که بتو رسد مراد کو بد   کو مهر تبخ زیر لب دارد   بس تاریک است روز خاقانی

ما ماکه ز زلف تو نسب دارد   آنچه تو کردی نه ز رسم وفا بود

علت بیداد بود و عین جفا بود   قول تو دانی چه بود دام فسون بود   عهد تو دانی چه بود باد هوا بود

مهر بریدن بمیان طلب نیست   این صفت از صد طریق رسم تو ز آ بود   از تو بیداد تو چه نالم کاول

دل بتو من دادم و کی هم سزا بود   ای دل خاقانی از که نشنه مکن یاد   عافیت این است آنچه رفت بلا بود

در بر سر من مجنون مخذوف بر وزن فعلاتن   دلبر آن به که کس نشناسد   تو بران به که خس نشناسد

ما بسی روزه به از جهار ده است   که بنی سنگ ز عکس نشناسد   است به عاشق و پوشیده چنانک

کس جار هوسش نشناسد   دل هم از درد بجا لی به ازانک   هر مجلسیش نشناسد

بنج بنج آن بخت سرمست که کس   مای هوی جرسش نشناسد   کو سواری که شود کشته عشق

و عقل داغ فرسش نشناسد   عاشق از روی شناسی بیلات   خرم آنکس که کسش نشناسد

عشق سالم مرغ هوا سی نیابد   کین هوا کون قفس نشناسد   استخوانی طلب ای جان همای

که بجز آنکس نشناسد   آسمان هر کس بر آید نجد   نالکه فریاد رسش نشناسد

معنی مصرع ثانی که ز ناله فریاد رسش نشناسد آن است که از آن جهت که او را همچنان نمی شناسد که فریاد او
بجائی رسد و در باب قتل و قمع او اثری کند او را القتل آور د چه مرگ ضرورهٔ عارض ذی حیات میشود

ومیداند که فرهاد رستم درین قصه مراجعت نکند روستم بین که چون ریز ببر کند آهنگ و پیش نشناسد

تا بیت سابق است و ضمیر پیش راجع است بببر یعنی رستم را ببین که چون ببر آهنگ کند و در حال آهنگ

و بقتل رسانیدن ببر خود را نشناسد و بعضی پیش کالبغم با فارسی تصحیح نموده اند چه پیش مضموم بمعنی

ببر است و بزبان قدیم غیر فارسی شیر از زبان این لفظ باین معنی دالست و این اشاره بآن است که تقدیر

بهر وجه خطا نشود والبته بهدف میآید | خوشش نفس دارد خاقانی لیک | چرخ قدر نقش نشناسد

زان بخشش که بود دو عالم شد | اندوه نصیب گوهر آدم شد

یارب چه نطفه بود عیدانم | گر زوی زمانه غافل غم شد | لطف از مزاج دهر بشد گوئی

ای مرد چه لطف و فاهم شد | زیر سپهر کعبت عیدانم | گر گردش سپهر مسلم شد

درهم شدست کارم در گیتی | کاری تو دیده فراهم شد | ایزد دنیا فریبد هنوز آن دل

کاندر جهان در آمد و خرم شد | زخمی رسید بر دل خاقانی | کاو فات زینه بهر غم شد

هرگز باغ عهد کیاستی وفا نکرد | هرگز زرشت در فنه [illegible] خطا نکرد

خیاط روزگار بیالای هیچکس | پیراهنی نه دوخت که آن را قبا نکرد | نقدی نداد دهر که حالی غلل نشد

نقشی نباخت چرخ که آخر دغا نکرد | گردون در آفتاب [illegible] | کاخر [illegible] اندک بقا نکرد

کی دیده دود دست که جور اضعف ندید | کابا مثال چو نقش [illegible] جدا نکرد | وقتی شنیده ام که وفا کرد روزگار

دیدم بچشم خویش که در عهد ما نکرد | دهر اژدهای مردم خوار است [illegible] | خود را نواله دم این اژدها نکرد

بس کس که او فتاد درین عرصه گاه غم | چشم خلاص داشت [illegible] وفا نکرد | آن مهره دیده که در این ششدر افتاد

هر که که خواست زفت حریفش رها نکرد | خاقانیا بچشم جهان خاک در فکن | کو چشم درد جان نور اتو با نکرد

عافیت کس نشان [illegible] نهد | در بلا کس امان [illegible] نهد

یکنفس تا که یکنفس بزنم | روزگارم زمان [illegible] نهد | در دلم غصه گره گیر است

چرخ نشکین آن [illegible] | کس برای گره گشادن دل | عمگ ری نشان [illegible] نهد

آخر این بادبان آتش بار | بحر غم را کران [illegible] | موج کشتی شکاف [illegible] مرد

کشتی بر بادبان [illegible] نهد | زاسمان داد خواست خاقانی | داد کس آسمان [illegible] نهد

دل ز راحت نشان نخواهد داد | غم خلاصی بجان نخواهد داد

عمگساران فرو شدن افسوس | گر عدم کس نشان نخواهد داد | آسمان را گسسته زنجیر

داد فریاد خواه امان نخواهد داد | بر زمین همه سراز خون ریزد | یک دو بت آسمان نخواهد داد

زین دو نان سپید زرد فلک | فلک ساز خوان نخواهد داد | دیگ سودا مپز بکاسه سر

کس سپیده کاسه نان نخواهد داد | سرو آزاده را جهان دو رنگ | رنگ مدنامتان نخواهد داد

تا عروس یقین نبند عقد | دل طلاق گمان نخواهد داد | گیتی اهل وفا نخواهد شد

شوره آب روان نخواهد داد | از زمانه بترس خاقانی | که زمانه زمان نخواهد داد

دیو را آتی است گو بد بست | هیچ حرز امان نخواهد داد | گنج خانه است جای خاقانی

دل بخاقان خان نخواهد داد | چون بحر سنده این [illegible] | خواجگان را مکان نخواهد داد

آب رو بست کیمیای بزرگ | کیمیا رایگان نخواهد داد | آب رواز برای نام حرام

بتکین و طغان نخواهد داد | آنچه اول زمان نداد بکس | آخر آخر همان نخواهد داد

سر یک هفته ملک [illegible] | در بهای جهان نخواهد داد | سر دین و را عروس چنین

دهر بی حضرت [illegible] | آسمان را توان نخواهد داد | آسمان بی معین بن احمد

اختران را قران نخواهد داد | در بحر هزج مسدس محذوف بروزن مفاعیلن مفاعیلن فعولن

دل از گیتی وفا جوئی ندارد | که گیتی خو وفا بوئی ندارد | بدل چون نذارد طالع ایام

چه دارد کسی که دلجوئی ندارد   وفا از شهر بند عهد رست است   که اینجا خانه در کوئی ندارد

سلامت نزد ما دور از شما مرد   در یغما رخت کوئی ندارد   جهان را معنی آدم بجا نیست

چه معنی آدمی خوئی ندارد   معنی آدم حیوان ناطق است یعنی از آدمی صفت خوئی همین که حیوان ناطق

محمول انسان میگردد و بحقیقت استقرار باقیست و این لفظ حیوان ناطق را آدمی خوئی می باشد

وگر صد گنج زر دارد چه حاصل   که سختی زر زروئی ندارد   بکش چندین کمان بر صید کیستی

که چندان چرب پهلوئی ندارد   نشاید شاهد ار اکرم سپاه   که بیش از خشم ابروئی ندارد

چه بینی از عروسان پری ناز   که الا فرق گیسوئی ندارد   بنازد بر جهان خاقانی ار کس

جهان امروز چون اوئی ندارد   که از شب تا قیام روز   دواج همتش موئی ندارد

ازان در جهت عزلت نشسته   که از زن سیرتان شوئی ندارد   دل خاقانی این زخم فلک راست

که آن چوگان چنین گوئی ندارد   روزگارم ز بیخ بن برکنده

آخر ای روزگار جور تو چند   رگ جانم به تیغ کین دست   بس که آفاق خون گرفت به تیغ

چند خونهای هرزه خواهی ریخت   زیر این طشت سرنگون بلند   با جفا تو که خود از عمر

شب یلدا و روز کرد پرند   پرند پارچه حریر ساده منسوب بولایت چین است و معنی گویند شمشیر

و تیغ جوهردار است و درین مقام مراد معنی اول است یعنی کام دیده از روزگار آن قسم دور می نماید که

در شب یلدا که تاریک ترین شبهاست پرند را فرو کردن و تخصیص پرند بجهت آن است که پرند بسیار

خوش قماش است چنانکه بر دیگر برتری از جهت باریکی تار و پود رجحان دارد و در فرو کردن آن طور [illegible] رجحه

خصوصا در شب تار بغایت مشکل است   ناکسان از تو با نوا و نوال   و کسان از تو با گزاف گزند

هم سگان را قلاده زرین است   هم خران را وسنه الکند   فرخا لیکن قیمت از پوستین که

در مذهب امامیه نماز بران جایز نیست و چون پوستین هر چند صوف او دراز تر و بی مو تر باشد [illegible] خوب تر [illegible]

ازین

ازین جهت بنشم الکند فرمود [illegible]   خلف صدق از منم بگذار   زادگان حرم بدیع [illegible]

سالها باید که مادر دهر   زاید از طلب تو چون فرزند   خسته زخم تست خاقانی

خسته را با نوازشی بپسند   الا [illegible] از رخ محبوبی وفا   کز همه [illegible] نخیزد [illegible]

بلکه از روزگار ناخرم   بلاقات [illegible] خرسند   [illegible] مفاعیل مستفعل [illegible]

مکفوف محذوف بر وزن مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات   دل جانم از غمان هر زمان کند

ناکام جان تنگ که چه در کام جان کند   ای کوه زهره ها که [illegible]   در دو رنگ چند بینی که چه روز [illegible] کند

هر هفت [illegible] ازغم از موج آتشین   دود سیاه بر صدف آسمان کشید   مرغان روزگار ز مکر کاروان [illegible] غم

کنجشک وار شان ز هوا در دهان کند   وان گوی کبوتران ز حیله گرانه کرد   هم گوشه [illegible] دست بدان کند

مسکین درخت گندم از اندیشه ملخ   این تکوداری چه [illegible] آسمان کند   خاقانی از زبان سخن [illegible]

چند از زبان [illegible] سود زبان کند   هرچند سوزیان زبان [illegible]   خطا [illegible] این سوزیان کند

نالیست [illegible] زبان [illegible] جان فرو دمند   بربط زبان درست [illegible] زبان کند   گر مجرمان بگور [illegible] کفن بر کتف کشند

او بر در خدا کفن بر روان کند   مقرر است که مجرمان در [illegible] شفاعت [illegible] در گردن

در گردن می اندازند و این کنایه از اعتراف بر استحقاق قتل و حاضر ساختن کفن است یعنی آنکه مستحق مردن و قتل

ما [illegible] که کفن را که [illegible] ضروریات موت است همراه داریم چون [illegible] ناامید اند

[illegible] آن [illegible] چندان [illegible] کفن بر روان [illegible] برکتف [illegible] کشند

از زرق [illegible] تیغ دشمنان شود   [illegible] رقم [illegible]   مراد از زرق [illegible] توصیف

و تعریف و اعتقاد است که [illegible] نسبت [illegible] اظهار [illegible] و ازان بد و جهت زبان [illegible]

بجا انکه [illegible] و غرور را [illegible] و دیگر آنکه [illegible] صفرا [illegible] و این نیز بجهت [illegible]

و نقصان است چه گفته اند که   عیب باشد [illegible] گویند خلق   به که بد [illegible] نیکست گویند

چون دشمنان همیشه در مقام انکار او متمکن بوده‌اند آن شیوه باعث نجات اخروی اوست از آن مخاطرات و رزق

یعنی دروغ است　　تا دل من بقناعت نهاد　　ملک جهان را بجهان بلیه باز داد

دفتر آزار بر من برگرفت　　مصحف عزلت عوض آن نهاد　　خسرو خرسندی من در ربود

تاج کیانی ز سر کیقباد　　نیز فریب هم ندهد طمع و جسع　　نیز جهانم نشود دیو و باد

تا چه کند مرد خردمند آز　　تا چه کند باشه چالاک باد　　این همه هست و بسکی عمر من

رفت مرا تجربها او شاد　　کافرم از آدمیان دیده‌ام　　هیچ کس مردم و مردم نهاد

این نکته از خواطر خاقانی است　　شو گهری دان که ز خورشید زاد　　در بحر سریع مطوی مکشوف

بروزن مفتعلن مفتعلن فاعلن　　خوی فلک بین که چه ناپاک شد　　طبع جهان بین که چه غمناک شد

آخر یعنی است خاقانی بر آنک　　دفتر دلها ز وفا پاک شد　　یعنی نشان با خر رسیدن گیتی آنست

که دفتر دلها از رقوم مهر و وفا پاک گشته است و معاونت انسان یکدیگر را منتفی نمیست و مدنی بالطبع بمعاونت

غیر بر قوام امور معیشت محتاج بجهت انتظام معاش و التیام لوازم ثبات و بقا　　سینه ما کوره آهنگر است

تا که جهان افعی ضحاک شد　　گر برسد دست جهان زانکه ور　　زان مکن اندیشه که ناپاک شد

افعی اگر چه همه سر زهر گشت　　خوردن افعی همه تریاک شد　　رخصت این حال ز خاقانی است

کو سخن بر سر افلاک شد　　در بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف بروزن مفعول فاعلات مفاعیلن فاعلن

ایام خط فتنه بفرق جهان کشید　　لن تقطعوا ابنا ضیر او تن کشید　　دلها بنیل رنگ ز زان در شکست از آنک

غم داغ کار زمانه بر اهل جهان کشید　　بر بوی یک نفس که نفس تا توان کشید　　ای دل چگونه این محنت توان کشید

هر بار غم که زیر بنه عیب سقف بود　　سقف قضا به تنگ آخر زمان کشید　　ازاد غرق غمزه و سیفل ز موج غم

ازاد رست و رخت امان بر کران کشید　　دریا است روزگار که هر گوشه‌ای　　افکنده بر کنار و گهر در میان کشید

بس دل که چرخ سای ستاره فسای بود　　چو خشش کمین کنان دو ستاره کشید　　روز جهان گر نکند دیدن ای فتی

خورشید چشم شب پره را میل از آن کشید　　تواند بود که معنی این بیت بر ظاهر و مجاز حمل بود که افعال

خیر محض مبنی بر خیراتست و در آن غرض ملحوظ نیست چه او جود ضدیتی که شب پره را با خورشید است چون روز

جهان گر انشد دیدن شب و چشم پوشیدن از آن اولیست خورشید چشم شب پره را میل کشیده اقدام بزرگ

اولی نماید و اگر محمول بر معنی حقیقت شود مقصد آنست که از شب پره میتواند بود که طیران اوج فهو و فنا مراد باشد

که حالات ایشان نیز بجهت ضدیت از دیده‌ها محروم پوشیده و پنهانست و شب پره از ند یعنی اطوار ایشان

سیرت و چشم همت را از روشنی روز جهان و لوازم ادراک و مرغبات آن پوشیده و داشته و درین صورت

مقصد آنکه ارادت اقلعه که برین صفت ایشان جاری گشته بنا بر خیریت آن گروه پر شکوه است و لفظای حقیقی

انسانیت برغبت تجربه چه جوانان کم تجربه‌اند و دیده بصیرت ایشان کم او راست چنانچه درین باب صاحب تجربه فرموده که

آنچه در آینه جوان بیند　　پیر در خشت پخته آن بیند　　در بحر مشقارب مثمن سالم

بهوی سلامت کس آبی نه بیند　　رخ از زرد بی تقاضایی نه بیند　　نه بیند دل اوخ بخواب اهل دردی

که در دیده بخت خوابی نه بیند　　یعنی اگر طالع بخواب دیدن اهل دردی مدد کند البته در بیداران در دیده بخت

باده فلک باین قدر همراهی و مساعدت عذر و کینه بکار می برد　　همه شب دل بر خرابه‌ها وخ

چرا کنجی اندر خرابی نه بیند　　اگر عالم خاک طوفان بگیرد　　دل تشنه الا سرابی نه بیند

کسی بر نیارد و سر از جیب دولت　　که در گردن از زه طنابی نه بیند　　دل افسرده ما دست چون فسرده دل

که از آتش لعل تابی نه بیند　　رطب سبز رنگ گی سرخ گردد　　که آبی مه و ماه تابی نه بیند

ماه را صباغ فلک گفته اند و از آب مه مراد تابش و تاب مهتاب و آب از ماههای رومیست که در برابر بهمن ماه

واقع است و خرما چون در گرمی بیدارات می باشد و در آن هنگام میرسد یا آنکه در آن وقت از باران فیض

می یابد و پرورش میرسد کی خرما که بعد از آن روی و هم از آن بار است و اولی معنی اخیر است مقصد آنست

که بی رهیت اثر زرقی بر جبهه احوال هیچ ممکن صفت ظهور نمی یابد   همه عالم انصاف جویند و نه بیند
از آنجا کس انصاف بابی نبیند   اگر سالها دل در و داد گوید   بجز بانگ حلقه جوابی نبیند
چو موقوف رزقت عمران نکوتر   که رزق آمدن را شتابی نبیند   جهان گنج زر دو فنا دارد و غم
گهر ابر کرم فتح بابی نبیند   هنر گنج سخن گفت خاقانی ایرا   طراز سخن زان کس آبی نبیند
نگوید غزل دافرین هم نخواند   که معشوق ده لک رکابی نبیند   بیان اللطیفش فرو بسته از
جهاز سلیمان جنابی نبیند   بیا آب کافر ده ماند به   که بالای سر آفتابی نبیند
بساطین که ضایع شود در بساتین   گر آنجا خواران عرابی نبیند
شطرنجی تا زر و زر کار چه خیزد   عقل به خندد و گر هنجار چه خیزد   جز رصد آن سپید نشادن
روز و شب است و تو بسته امید   گر زحم این دو بار و دار چه خیزد   بر سر بازار دهر خاک چه بیزی
حاصل ازین خاک جز غبار چه خیزد   راز جهان چو بشمار گرفتی   چون همه هیچ است این شمار چه خیزد
هیچ دو جو کم زرست نقد زمانه   صرفه بران راه ازین عیار چه خیزد   چند کنی ز بهار بر در ایام
چون بنه بر دز ز بهار چه خیزد   نقش بهاری که نخل بسته نماید   عین خزان است این بهار چه خیزد
رنگ دولت باد کار آتش عبرت   وانی از آتش که باد کار چه خیزد   عمر تو کم شد بخنده در که بخنده
سود تو از چشم اشکبار چه خیزد   برو خاقان اکبر ای و کرم جوی   از دو دریای تنگ بار چه خیزد
مردان بود که از سر دردی قدم زند   در دان نبود که بر دل مردان رقم زند
از اسلم است تماشا بباغ دهر   کو خیمه نشاط بصحرای غم زند   وز بهر آنکه نیست شود هر چه هست ازو
خیمه وجود بر سر کتم عدم زند   از دست عشق چون بسفالی شراب خورد   طعنه نخست در کهه جام جم زند
بینی هر دو عالم بر و حیث نهند   و آنکه بدست راست بران حسن و کم زند   جایی که زلف جانان دعوت کنند

مردی بود که در ره ایمان قدم زند   و آنجا که نور عارض او پرده بر گرفت   زر و اسهی بود که دم از صبحدم زند
خاقانی این سرا که واند که مرد وار   زین خاکدان بنام جهان علم زند
بس بس ای طالع خاقانی سیندان   چند چند خوش به بلاواری چند   چو بجور از دولش و اشتی
که بیک آن چو این شد خبر شده   بدو انش که وو اهید آن تو   مرکب عزم دی از پا فکند
مرغ را چون بدو انند تخت   بکشندش زبی و فرع کنند   به از و مرغ نداری مددان
در دو وا نیده ی و کشتن منبر   کس ندیدت نه زنیش جنگ   شیب بر لاشه بجانش نبند
بجانش به تموز اب سفر   نفشان برسرش آتش چو سپند   فصل با جور او آهنگ بیش م
وصل با جوران بتهر به بخجند   هم توانیش به تبریز نشاند   چون توانیش ز شیروان برکند
طفل خو گشت میان زنش بیش   بر جبین طفل فزون بانگ بلند   ول که کی کن بنوازش که زاد
با نصد هجرت از و به فرزند   نیست جز بانگ گشش هم زانو   نیست جز بانگ گشش هم پیوند
حکم حق رانش چون ماهی خوی   نطق و سپاسش چون برزند   از برون در خوی خویش ورن
وز روزنش دل مجروح فرند   زین وجود بجان خلاص دهند
بارت از تو وجود خاص دهند   بکشند اولت بیک دم صور   وز روم و کمرت قصاص دهند
ز آتشین پل چو تشنه در گذری   آبت از چشمه خواص دهند   مهره ات باز پس نگرداند
زین پس از شست رت خلاص دهند   نام خاقانی از تو محو کنند   به بهین امت اختصاص دهند
نه عمر از سلامت نشان میدهد   نه عشق از ملامت امان میدهد
نه راحت دمی همدمی میکند   نه محنت زمانی زمان میدهد   قرار جهان بر جفا داده اند
مرا بیقراری از آن میدهد   دو دفعه که کنم عمر باکیست دلی   که از بیم جنبش نشان میدهد
همه روز خورشید چون صبحدم   با میدیک جنس جان میدهد   فلک زان دو تا نان زرد و سپید

هم اجزای این خاکدان میدهد ✦ تخمش گردون و یکسر از کسی نه گنبز ویک ازو دان میدهد ✦

مرا چشم ورودت و گنبز نیست ترا ترتیب رایگان میدهد ✦ خود او را همین حال و انی دیبس

گزین می ستاند بدان میدهد ✦ فلک خاک بیز است خاقانیا که روزیت ازین خاکدان میدهد ✦

مگو کاسمان میدهد روزیم که روزی ده آسمان میدهد ✦

دلهای ما قرار که ورد کرده اند وار القرار بر دل ما سرد کرده اند این صد هزار زرکه بیخ این جهان

رخسار ما چو نرگس تو زرد کرده اند در شب آتشی که ز رنگ قضا جهد جانهای ما منیجه گوگرد کرده اند

خورشید و نقاب عدم شد ز شرم آنک رخسار روز کار پر از گرد کرده اند در باغ عهد جای تو شاخ ز آنک

صد خار را مو کل یک ورد کرده اند وانگه نوید جوی چو خورشید گشته سیمرغ را چو شب پرو شب گرد کرده اند

خاقانیا خسته انه گیتی بجو مخور کز کیمیای عافیتش فرد کرده اند ورد آنکه با سواد خراسان خراب گشت

دلها خراب زلزله ورد کرده اند یارب که دیو مردم این هفت دار ز در چار دار ملک چه ناورد کرده اند

از عین این چهار که چون خشک بود ای پس دلان که او به پرورد کرده اند کر بود چار شهر خراسان حرم مثال

راهش گزان چه تشنه ره زرد کرده اند اصحاب پیل وار به پیرامن حرم گرد نه ترک تا زنه و رخور د کرده اند

خاک ای سیاه طیر ابابیل زینهار کاصحاب پیل هر چه توان گرد کرده اند

در بحر هزج مثمن اخرب

بروزن مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن ای دل بسر مویی آزاد نخواهی شد مویی نشدی اندر غم هم شاد نخواهی شد

در عاقبت آبادت از رخنه در آمد غم پس رخنه جهان گشتی کاباد نخواهی شد پولاد دلی دیدم کو آبشد از آتش

تو آب شدی زین پس پولاد نخواهی شد ای غمزده خاکی کز آتش غم جوشی ای که جز از آتش بر باد نخواهی شد

مقرر است که عنصر آب بهوا مبدل از آتش میشود چنانچه هر چند آب را میجوشانند کم میشود و محول بهوا میگردد مقصد

آنکه غمی که ترا بجوش آورده برباد خواهد داد تا واده هی جوی رنجور تری ما نا کر خود شوی آسوده از داد

نخواهی شد مقصود ازین آسودگی مردنست چنانچه اصطلاح در محاورات نیز براین معنی جاری شده

مقصود آنست

مقصود آنست که اگر آسودگی ترا روی دهد از داد و داور آن روز کار نخواهد بود بلکه از مردن آن مطلب ترا

بحصول خواهد رسید و آن از جانب خداست و نیز قصد میتوان کرد که در هر احوال خود انصاف باید داد

و بهر بد و نیک باید ساخت و از داور آن روزگار داد نباید جست تا چند کنی کوهی کو را نبود کوه سه

در کندن کوه ار فرهاد نخواهی شد میدان ملامت را گر گوی شدی شاید کایوان سلامت را بنیاد نخواهی شد

از ماتم غم زادی لو د خون چون گل با هیچ طرب چون مل همزاد نخواهی شد از ریزش اشک خون گر ده شدی ای طوفان

روزی ز وال فرزی بغداد نخواهی شد مقرر است که طوفان نوح از تنور پیرزنی که ساکن کوفه بوده اول ظاهر شده

و چشم خود را در حرارت و سرخی به تنور پیرزن تشبیه فرموده و بغداد در اصل باغ داد بوده بجهت کثرت استعمال الف او ساقط شده

مدعا آنکه دلفروزی و شگفتگی که در باغها می باشد از داوری و داد رسی داور آن نخواهی یافت و نیز اشاره

بعدم ترقی احوال میتواند بود چه بغداد نسبت بکوفه کمال آبادانی و دلگشایی دارد خواهی در شاهی زن خواهی درویشی

کز غم همه حالی آزاد نخواهی شد خاقانی اگر عهدی یاد تو کند شاید نه عهد گریبانی کز یاد نخواهی شد

در بحر مضارع مسدس اخرب مکفوف بروزن مفعول فاعلاتن مفاعیلن امروز جاه و مال جهانی دارند

بازار و مهر بوالهوسان دارند در غم سرای عاریت از شادی گر هیچ هست هیچ کسان دارند

غولان گزین زمینه گیتی کامن پشگاه بازبان دارند نیکان عهد را به بدی کرد اعلان

عذری بنه که دست رس آن دارند مقصد آنکه نیکی نشاید از دنیا مسلوب است که نیکان عهد را نیز چیزی بدست

رس نیست و اگر بدی از آنها بظهور رسد ایشان را معذور باید داشت و ایشان را در آن عمل محق باید دانست چه دست رس اعمال

نکو نیستند و از بد و اظهار آن برایشان لازمست مثلا بالفرض هرگاه مرد خیراندیشی زن نیک فاتح جهات پادشاهی باشد که آن

پادشاه را هیچ بکی با مردم نپسندد خاطر خشید بلکه از ارباب عمل خشم بدی و دلفریبی داشته باشد آن جماعتی که فرمان بردار

او باشند ایشان را بر هیچ امر بجز بدی دست رس نخواهد بود از مفلسان نوال طلب کم کن کایشان درم و بال جان دارند

بیرون همه صفا و درون تیره کوهی نهاد آینه سان دارند دولت بامل جهل دهند اری خوان هیچ خرکسان دارند

اقلیم خادمان و زنان بر دهند آفاق خواجگان و خسان وا رهند خاقانیا نفس که زنی خوش زن

کانجا قبول خوش نفسان وا رهند عهد عشق نیکوان بدرود باد

وصل و هجران پرده داران بدرود باد بر بساط ناز و در میدان کام صبح و جنگ نیکوان بدرود باد

سبزه کان بود دام آهوان بر سر سرو جوان بدرود باد چون گوزنان هر نفی از جان برکنیم

کان شکار آهوان بدرود باد نقل در آتش نهادندی مرا آن نهاد جادوان بدرود باد

صف صف از مژگان نشاندن جنگ جنگ هم رها از طاق ابروان بدرود باد شه دان بزم را گیسوی چنگ

بستن اندر گیسوان بدرود باد گرد نرگستان عارض صف زده آن سپاه هندوان بدرود باد

تا نوالی خون گری خاقانیا کان جوانی وان توان بدرود باد با دوستان تازه و تر و جوان

همچو شاخ ارغوان بدرود باد ای جمال الدین چو اسپهبد نماند حسن شهنه آن دارجان بدرود باد

در بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف وزن مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات دردا که دل نماند بر و نام درد ماند

و زرد و نمه یادگار و دلم یادگار ماند بر شاخ عمر برگ گذشت و خزان رسید یک نیمه روز سیاه و دگر نیمه زرد ماند

عمرم بشد به پای شب و روز غم که است مرکب دو اسپه رفت و همه راه گرد ماند دل نقش از مراد چو موم از نگین گرفت

یک لحظه جفت بود همه عمر فرد ماند چون ایام مواصلت در غایت کوتاهی گفته اند مغیر باید که گویا بیان ماد مطلوب

یک ساعت مجاورت و مقاربت بود همچنانکه مقاربت موم با نگین یا نقش نگین در ساعت نقش گرفتن ها

اولی آنکه مقاربت نگین را اعتبار نمانید گردون نبرد ساخت بخون ریز بر دلم و دریده خون دل ز نشان نبرد

تا نیا چه ماند را که اندهش خوری کانده دولت بخورد و جگر نیم خورده ماند یعنی ای خاقانی تا دیگر از متاعی

که دل و دوان توان نیست چه ماند که اندوه آن را می خورده باشی مطلب برفت و آن اندوه دل ترا خورد و جگر را

نیم خورده گذاشت و جگر نیم خورده که ماند اندوه و غم خوردن را شاید و خون جگر خوردن در اصطلاح بمعنی غم

خوردن است معنی چنان باشد که اندوه دل ترا خورد و هنوز غم خوردن و اندوه کشیدن نیم خورده زیست معنی

صف کمال نیافته دیر خبر داشتی که یار تو گم شد جام جم از دست خیال تو گم شد

خیز و لا شمع برکن از لف شبه آن مه نو جوی کز دیار تو گم شد حاصل عمر تو بود یک رقم کام

آن رقم از دفتر شمار تو گم شد از ره چشم دوان بانگ بنالید راز برون ده که راز دار تو گم شد

چشم بد مروت رسید که ناگاه مردم چشم تو از کنار تو گم شد چشم تو گر شد شکوفه بار سر و زنگ

سبزه جان از شکوفه زار تو گم شد نوبت شادی گذشت بر در امید نوبت غم زن که غمگسار تو گم شد

هر بن مویت غمی و ناله کنان است هر سر مویت که آه یار تو گم شد زخم کنون یافتی ز درد و حسرت است

نیست خبر کان طبیب کار تو گم شد منت گیتی ببر که یک دو نفس عمر کانک ز عبرت یادگار تو گم شد

بار سبو چون کشی که آب تو بگذشت بیم رسید چون پری که بار تو گم شد خون خور خاقانیا مخور غم روزی

روز شب کن که روز کار تو گم شد سرچه سنجید که هوش می نشود

نفس تیغ از روز دوری کم نبی
کار نمره از روز کار تو گم شد

تن چه ارزد که توش می نشود دلم از خون چو خون بجوش آمد جان چو کف زد بجوش می نشود

منم آن سوخته که بمن دیده را وقف فروش می نشود چون گریزد دل از بلا که جهان

بر دلم سخت پوش می نشود من ز گریه نه ام خموش ولیک مرغ جانم خموش می نشود

ساقی غم که جام جام دهد عمر در نوش نوش می نشود بخم اوج که طفل گرینده است

که بهر لحظه زوش می نشود طفل بد را که گریه تلخ است به که در خواب نوش می نشود

خواب آشفته دیده بودم دوش حالم امشب چو دوش می نشود آه گز مردن امام شهاب

آه من سخت گوش می نشود دلم از راه گوش بیرون رفت هم آن به که هوش می نشود

نه بدل بودم این سخن نه بگوش که دل از راه گوش می نشود ای دریغ ای دریغ چندان رفت

کاسمان پر خروش می نشود نفس آه از دل رشته بجان سبحه سوز سر و شش می نشود

بو زقلتش امام انجم را ردای زرد دوش می نشود دو دریغ بر دل زیاد خاقانی

کز دل یاد اوش می‌شود   صبح چون جیب آسمان بگشاد

هاتف صبحدم زبان بگشاد   بر فروکوفت مرغ صبحدمی   دم او خواب پاسبان بگشاد

نفس عاشقان ز ناله کوس   نفخ صور در دهان بگشاد   چشمهٔ دل فسرده بود مرا

ز آتش صبح در دهان بگشاد   دل من پی بیابگی از پی صبح   کیسه‌ها داشت از میان بگشاد

صبح بی‌منت از برای دلم   نافها داشت رایگان بگشاد   ریزش ابر صبح گاهی دید

طبع من چون صدف دهان بگشاد   دعوت عاشقانه میکردم   بخت درهای آسمان بگشاد

الصبوح الصبوح می‌گفتم   عشق خمخانه روان بگشاد   الرفیق الرفیق می‌راندم

رصد غیب راه جان بگشاد   شاه دل در آمد از در من   بند لعل از شکرستان بگشاد

که لبها ز آتش جگرم   آب حیران بامتحان بگشاد   که بدندان ز رشته جانم

گره غم بیکران بگشاد   گفت خاقانیا تو زان منی   این بلفظ خطاب ران بگشاد

اندم که صبح پیش من بال و پر گشاد   از مرغ صبحگاه دلم نیز پر گشاد

دولت مرا صباح کنان نو عروس دار   هر هفت کرده بر دل من هشت در گشاد   وان پر گو خلیفه کتاب دل منست

چون صبحگاه سر بنیاجات در گشاد   مرغی که نام او صبح سعادت است   هر نامه را که داشت بمنقار سر گشاد

پیکی که از مبشر اقبال و دولت است   در بارگاه سینهٔ من رهگذر گشاد   هر غنچه که تنگ ترش دیده خنده کرد

هر روزنی که بسته ترش داشت بر گشاد   اندم ندای عشق که خاقانی الصبوح   کز صبح پیش تو فتوحی دگر گشاد

بی‌باسم و در شبو تو و با سیم برساز   کز بهر تو صبوح دو کیسه زر گشاد

عارضه تازه بین که رخ بمن آورد   درد کهن بار کیسه خویشتن آورد   تب زده ام از لزم چو خناب بهر شب

دور فلک بین که بر سرم چه فن آورد   لقمه چو شمع زبان سینه چو چراغم   کز تف گریه که از دو لگن آورد

شمع نه و شدانه کرده از اشک من آفو   در تنم آسیب تب همان شکن آورد   بر خد رم ز آتش اجل که بسوزد

کفن

گشت حیاتی که جوشه در دهن آورد   طعنه بچار پرس صعب زرآب   کین عرض از کنجه غیب از دل آورد

آتش تب در این کنجه همه شب   درد من آه آسمان شکن آورد   صدمه آهم شنیده مؤذن نگفت

زلزله از کنجه باز تا ختن آورد   چرخ بدی میکند سزای خرف است   بخت چرا بر من این همه خرف آورد

ظلم نگر تیغ راست عادت خون ریز   اینه بین کان نکال ابر بهمن آورد   در دل خاقانی ار چه آتش تیغ است

آب حیاتش نگر که در سخن آورد   لطف ملک العرش بین که بر افکند

تب دل کم بوده مرا کرد خداوند   دل گفت له الحمد که بگذشتم از آن خوف   جان گفت له الفضل که وارستم از آن

چون کار دلم ساخته شد ساختم از خود   شیرین شکلی شغبرد با عقل به پیوند   مردی طلب بحر محیط از حد مغرب

سرشانه همی کرد یکی موی بخجند   بر خاست از انجا و سفر کرد بمشرق   باد آمد و باران زد و جایش بپراکند

هر در از پس سال که کرد بدان جای   برداشت همان موی بخجند بر آن   حال تن خاقانی و اندیشه از آن

انبت و چنین شکلی هر دو خرد شد   انجا ز حد مغرب درگاه ملک بحر   سکین تن ما ز آتش بلو همی بشد

از تف آمد تن ما ز آتش دگر بار   گر خصم ببیناد رمی خندد و گو خند   اکنون من و این نی که بسر عشق

کمان نی که بن ناخن من داشت جهان کند   و نیک در آهن ز کنبد گل   این گنبد فیروزه بیاقوت کند

خاقانی و خاقان و کنار کرد تفلیس   جیحون شده آب کرد تفلیس سمرقند   خورسند نگرد و همه ملک ری آگزان

آن دل که همی بود نجرسند بخورسند   دست ز فتان خوری تیغ در فشان آورد

نشر کرد و از انجوان تیغ مهمان آورد   نیزه چون ماری اندر چرخ سایه می‌شان او   ای گردون بدندان خرد آورد

هم به نیزه هم به تیغ بهر ارنجو اهو برزان   بر سر خوان بچه سیمرغ بسر بیان آورد   هشت خلد مجلس نه فلک زده

هیچ وقت از چار بنیاد خراسان آورد   بس بنیاد نا کینه جا کرد در گاه او   با جیش از بغداد سر بر صفاهان آورد

همچنان بسته که تاجی بر سر سلطان نهد   هر که زی او خلعتی از تخت سلطان آورد   تا چه افزاید سلیمان را که گر با درم

پر مرغی را بتحفه زی سلیمان آورد   باد را نه و خصه باد تا از خاک در کشی   تو نیای خشم خاقانی بشروان آورد

پیش صبا نثار کنم جان شکوفه وار | کز عقد عنبرین شکوفه کند نثار

ای مرد با شکوفه چه سازم طریق انس | این بس مرا که دیده من شد شکوفه وار | جانم شکوفه وار ز شکافان شد از [illegible]

چون جمله شکوفه برانگیخت نوبهار | شاخ شکوفه وار امیدم شکفته شد | چون از شکوفه قبه زنیت [illegible]

هر شب که بر شکوفه شود در روی آسمان | در چشم من شکوفه وش آید خیال یار | کز آن شکوفه طرب و میوه دلم

اکنون که بر چهره شکوفه هست میوه دار | چون زان شکوفه عارض امید به نبود | امید من بمرد به طفلی شکوفه وار

هست از شکوفه نغزتر و شوخ دیده تر | خاقانی از شکوفه امید بهی مدار

سرهای سراندازان دریای تو الغیر | در سینه جانبازان سودای تو الغیر | ای جان همه عالم ریحان همه عالم

سلطان همه عالم سودای تو الغیر | ای داور مهجوران ایوان داوری بحران | صبر همه مستوران سودای تو الغیر

خواهی که کشتی باری آن یار زمن آری | گر گشته شوم باری دریای تو الغیر | خرم تر از آنکه بین گر خوی توام غمگین

گز هر چه کنم تسکین صفرای تو الغیر | رای تو بکین توزی دارد جگر سوزی | چون هست لب روزی هم رای تو الغیر

دل گر همه در ماند جان بر سرت افشاند | چون جای تو او واند او جای تو الغیر | تا تو به پری مانی شیدای توام دانی

یک شهر چو خاقانی شیدای تو الغیر | خیز بایام گل باده گلگون بیار

نوبت دی در نوشته نو بر اکنون بیار | دست متاع بر بر نقش چو [illegible] | بزم صبوحی بساز نزل دگرگون بیار

شاهد دل شهناست در زبان گزیده | مطرب جان خوش نوبت نغمه موزون بیار | شرط صبوحی بود کاو در خون رز

خون سیاوش بده کاو فریدون بیار | هش که باده شود خسرو مشتاقان چرخ | بر جه گل ساغر ساغر گلگون بیار

باده بکم کاستان تا خط بغداد ده | بر لب خاکیان یکدو خط افزون بیار | غصه ایام رسید چون چو خاقانی

شو و هست خون او زان می چون خون بیار | خونریزی و سنگدلی عیار چنین خوشتر

دل دزدی و نکریزی طرار چنین خوشتر | زان غمزه دو دم تیغ آتش فکنی در من | هم دل شکنی هم تن دلدار چنین خوشتر

هر روز به هشیاری نو نو دلم آزاری | مست آیی و عیاری از چنین خوشتر | خونریزی و [illegible] زمن خوری [illegible]

امی از [illegible]

بس از تو و جان از من بازار چنین خوشتر | مرغی عجب استادم در دام تو افتادم | غم خوردم و شادم غمخوار چنین خوشتر

خون جگرم خوردی خونریز دلم کردی | موی هم منیا زر وی بیکار چنین خوشتر | من کشته دلم بالله تو عیسی جان [illegible]

هم عاشق زنیسان به هم بار چنین خوشتر | این زنده منم میتو کم با تو شم میتو | گر زلیشم میتو لب یار چنین خوشتر

خاقانی و جان افشان بر خاک در جانان | گر عاشق صوفی جان ایثار چنین خوشتر

رحم کن رحم لطف باز مگیر | لطف کن لطف خبر باز مگیر | گیرم آتش زده در جانم

دختر ام زجگر باز مگیر | گر بمستی سخنی گفتم دوش | سخن رفته زسر باز مگیر

گنه کرده به ناکرده شمار | عذر بپذیر و نظر باز مگیر | گلبن مهر تو در باغ دلست

آب از آن گلبن تر باز مگیر | از چو من هندوکی حلقه بگوش | کمر کله خط کمر باز مگیر

آخر آن بوسه که روزی دادی | داده را روز دگر باز مگیر | گر زکات [illegible] بمحرم دادی

چون خیسان تو شکر باز مگیر | ای خاقانی میدان هوست | دل بداری و سروزر باز مگیر

از خال چو جون مشکت بهر دانه وی کشتن نگر | در خاک راه او مرا جو جو دلی پرخون نگر

من شاه کریم چون [illegible] از خون تحفه [illegible] | این گریه ناساز من و آن خنده موزون نگر | هستار زیر خاره در نسل آدم شوخ [illegible]

شوخی آدم همه زان روی کندم گون نگر | باغیستان خوش یارب افسونگر درد | شهری چو من نهاده سر بر خط فرمان نگر

او آتش است و جان و دل پروانه گستر بش | خاکستری در آتش پروانه پر امون نگر | بیا بردیدی در دلم بازار عشق او [illegible]

این چشم کانکه دیده بازار عشق اکنون نگر | دل کشته ام در پای تو شب زنده دارم | خواهم همه شب کاسته زین درد روز افزون نگر

من عاشقم او بیخبر او ماه و من شبنم | او از من و من زو جدا این حال بو قلمون نگر | در غمزه جادوی او زنگ نگار [illegible]

در طبع خاقانی کنون سودای گوناگون نگر | حدیث توبه را کن صبوحی باده بیار

سرم گره چو کنی یک دو سی باده بیار | دو قبله هست روا با صلاح یا باده | سر صلاح ندارم صبوحی باده بیار

فغان ز شاهد دل گیر و دست پر خرد | زر زد بخبر دوان بگوی باده بیار | بصبح و شام که کلکون و غالیه است

مرا فرمود رنگ و بوی باده یار | به هر که غم کرمیان و دیده میکند رو | بمیر آتش از ره بسوی باده یار
شادمان قدح را بجان زنم لبیک | چو من حریفی لبیک گوی باده یار | صبوح گویم سبوح گوی چون ...
چو من ملامتی رخصه جوی باده یار | بجو بیار بهشت چه کار خاقانی | دل تو باغ بهشت جوی باده یار
بپیش لب تو حلقه بگوشم بنفشه وار | لبها بنفشه زار ز بنهای تو ...
زان خط و لب که هر دو بنفشه و شکرند | وقت بنفشه دارم سودای بیشمار | سودا بره بنفشه و شکر چرا برار
زان شکر و بنفشه ببوسیدن کار | همچون بنفشه گر ز تف آتش بر بخت خوی | زان زلف چون بنفشه دلم ...
از بسکه غم خورم ز سر بنفشه رنگ | خاقانی بنفشه دلم خواند روزگار | باز از دل بنفشه صفت تحفه کنم
تا دسته بنفشه نهم پیش شهریار | سلطان اعظم آنکه بر تیغ بنفشه فام | اندر دل مخالف زین شد بنفشه کار
تیغ بنفشه گونش بر شاخ چنانک | هیچ بنفشه بوی دهان شراب خوار | گر پیش ما ببوی بنفشه بود هلاک
تیغش فلک نمت برنگ بنفشه زار | دل برد و عشق لت بر کسیه
جان تحفه وصل تست بپذیر | تن هم سگ کوی تست دانی | دانم که نیز زشت بر تیر
گفتی که بجوی نا بپایی | جستیم و نیافتیم تدبیر | در کار دلی که ...
تقصیر نکنی ز تقصیر | تیری ز قضا بدبستی کرد | اندر دل من بخت برخیر
آن تیر زشست تست زیرا | نام تو نوشته بود بر تیر | خاقانی اگرچه هیچ کس نیست
هم هیچ کم هیچ بر گیر | بر سر من نا مدست از تو جفا جور تر
در همه عالم تویی هم ز تو بدخوتر | گیر که من نیستم هم ز خود انصاف ده | تا بجهان کس شنید از تو جفا جور تر
هستی خورشید حسن لاجرم از وصل تو | هر که نزدیکتر از تو سیه روی تر | گفتم هستی چو گل هم خوش و هم بی وفا
لیک نگفتم که هست گل ز تو خوشبوی تر | تا دل من سوی تست بار که صبر من | هست بکوی عدم بلک از آن سوی تر
بود گناه من آنکه با تو یکتا نشدم | نیست باز آب چشم هیچ کنه شوی تر | در صف عشاق تو کمتر خاقانیست

لیکن در

لیکن در وصف تو اوست سخن گوی تر | در بحر رمل مثمن مقصور بر وزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
در جهان کس نیست تا مرده چون کس مخور | کوس عزلت زن و دل ایکان کس مخور | دامن اندر چین بساط احتشام کس مپاین
گرد آن اندر کش قفای امتحان کس مخور | آنکه کس دیدی کنون مقلوب کس شد هان و هان | شیر مردا هیچ سگ کندی بجان کس مخور
چون فلک با تو نسازد بار دیگر کس مساز | گر خوری غبنی ز آن خود خور آن کس مخور | چون سگ از زاغ استخوانی خور در الوان ...
از تن خود گوشت میخور استخوان کس مخور | در هنر فرزند بازی نه کبوتر بچه | چینه دست خویش خور طعم از دهان کس مخور
تو زنانی گر گرفتی رو به نان شربت بخور | قدر خود بشناس و قوت از خوان خان کس مخور | آب باران خور صدف کردار گاه تشنگی
ماهی آسا هیچ آب از بدان کس مخور | تا کی از نرگسان روزی خوری همچون چراغ | شمع وار از خود غذا میخور ز خوان کس مخور

پرزه بها فارسی مقصوره و ... که چنین است می فرماید که مانند چراغ از پنبه کسان روزی مخور و مانند شمع
از وجود خود غذا ساز فرق میانه شمع و چراغ درین معنی آنست که شعله چراغ عرف فتیله ایست که اشتعال می یابد و گویا که فتیله چرب
که در جوف آن در آمده روزی او شده و فتیله رشته وجود شمعست که آتش در آن می فتد مقصود آنست که چراغ محتاج بشخص دیگر روغن ...

اگر کسی از زعفران شادی فزاید کو فزای | چون تو با غم خو گرفتی زعفران کس مخور | چون تو اندر خانه خود می هم آن خود خوری
یاد جان خویش خور یاد روان کس مخور | آن تو خاقانی جهان از مردی کس خاند | خون دل میخور که نوشت با دهان کس مخور
نیز کعبه دل درون | تا رو ما ر | برون در صورت کنی زنگار
برقفل زرین کعبه بدانک | در وی را حلقه آید بکار | زنهی کعبه ویران کن و در ساز
تو ز اصحاب فیلی به اصحاب غار | گر انجا نیایی به سنگی فرود | هم از تو به سنگی در آید دمار
گر اول به پیلی کنی قصد سنگ | هم آخر بمرغی شوی سنگسار | رهت سنگلاخست خاقانیا
حذر کن ز قلندات و بار رنج و بار | در بحر هزج مسدس اخرب مقبوض
محذوف بر وزن مفعول مفاعلن فعولن | انجا چه حساب عمر گیر | زین خط دو رنگ و شام شبگیر
شبگیر در فارسی بامداد است و در صورت لفظ شبگیر مناسب است چه شام اول شب است و آخر مقابل او است و شام

سیاه و صبح سفید است   جز خط مرو زشب و روز   حاصل چه از این سرای غدّار

خوانیست جهان و زهر لقمه   خوابیست حیات و مرگ تعبیر   خاقانی از اندوه رشیدست

تا کی بود اشک و نوحه بر خیز   کین نوحه نوح و اشک یعقوب   در یوسف تو نمره د تا شیر

جانی ز تو بستند و داد ند   فرزند تست ابکاه تصویر   از جان گرفتن پدر و دادن فرزند

در زمانی که فرزند در رحم صورت می بندد مراد انست که در باب نطفه که فرزند از ان وجود می یابد گفته اند

که در هر مرتبه مثل خود هیچ از وجود شخص جدا می شود و هنگامی که در رحم صورت می بندد جان در تن فرزند

میگیرد و چنانچه درین باب وارد گشته   به بارها که در شهوت در انی   دهی همچون خودی از خود را

فرزند که بستد از تو ایام   آن جان بتو باز داد و تقدیر   او زود شد و تو دیر ماندی

این سود بران زیان همی گیر   ای دل آن زنار نگسستی هنوز

رشته بند از نگسستی هنوز   خاک هر لی خون لت از کوی یار   پی ز کوی یار نگسستی هنوز

در سر کار هوا شد دین و عمر   هم نطفه زان کار نگسستی هنوز   تن چو جان از دیده و دیدار ما

دیده زان دیدار نگسستی هنوز   بسته بار عشق است بر رفت   پای از ان بار نگسستی هنوز

تا ختی بر اسب همت سالها   تنگ آن رهوار نگسستی هنوز   رشته جانت ز غم یکبار ماند

سنگ کن کمان تا نگسستی هنوز   لاف یکرنگی مزن خاقانیا   کز میان زنار نگسستی هنوز

روز عمرم در شب فنا دست باز   در شبم روز فنا داد دست باز

کوهی اندر دامن آمد پای دل   کز سر آن در سر فنا دست باز   چون نشستم کز که خورشید امید

راست بالای سر استاد دست باز   قسم هر کس جرعه بود از جام غم   وان من تا خط بغداد دست باز

همچو آب از آتش و آتش ز آب   دل بجوشش و تن بفریاد دست باز   شادم کالماس بارد چشم از انک

بند بر من کوه پولاد دست   باز   شد زبانم مو ی و شد موم زبان   از تظلم این چه بیداد دست باز

سینه من کاسمان در خون اوست   از خرابی محنت آباد دست باز   از غم در تنشین ایم که دل

غم ازین غمها برون داد دست باز   رخت جان بر بند خاقانی از انک   دل در غمها نه بگشاد دست باز

ازین ده زنگ زنگاری نبینداریم که دارد کس   ازین پی نور تر کاری نبینداریم که دارد کس

نماند از رشته جانم بجز یکتار خون آلود   ازین باریک تر تاری نبینداریم که دارد کس   هر از لف کره گیرش کرده بر دل از غمها

ازین بدتر گره کاری نبینداریم که دارد کس   وهم در من زبیداد دل و گیتی را بیک پرسش   ازین سان روز بازاری نبینداریم که دارد کس

نیم مسیح جانم را او دیعت او در دو پرسش   ازین به تحفه در باری نبینداریم که دارد کس   اگر چه زیر چرخ بی چو خاقانی بهستی

ازین برتر سخن باری نبینداریم که دارد کس   مه بخویم مه مرا روی تو بس   گل نبویم گل مرا بوی تو بس

عقل من دیوانه عشق تو گشت   بندش از زنجیر گیسوی تو بس   اشک من باران بی ابر تنگ

ابر بی باران غم موی تو بس   اینه از دست بفکن کز صفا   پشت دست آینه روی تو بس

رنگ زلفت بس شب معراج من   قاب قوسینم دو ابروی تو بس   آسمان در خون خاقانی چراست

کین مهم را نا مرد خوی تو بس   بوی وفا ز گلبن عالم نیافت کس

تا دست اندر دو دل خرم نیافت کس   منسوخ کن حدیث جهان که در جهان   هرگز دو دوست یکدل و یکدم نیافت کس

ان حال گردهای بسی باز گفته اند   در بیت تا ز که هر آدم نیافت کس   در ساحت زمین مطلب کیمیای انس

کاندر خزانه‌های فلک هم نیافت کس   چندین بگوی در هم و در هم که هر که بود   در خستگی فرزند در هم نیافت کس

در چار بالش عدم ای از لب طلب کونان   کانجا دم مراد مسلم نیافت کس   چون قفل و پره الت بندست روزه

زان لاجرم کلید در غم نیافت کس   خاقانیا ز عالم وحشت بجوی انس   کانفاس عیسی اندرم از مریم نیافت کس

خون جگر آمد آب خور دوش   هر دل که غم تو داغ کرد دوش

چون گوش شم با غمت که کردون   گوشیده و نبود هم بیهوش   و دور فراق تو دل من

جان داد و نکرد هیچ در دوش   دور از تو گذشت روز عمرم   نزدیک شده آفتاب زردوش

وصل تو دو اسبه رفت چون باد — هیهات کجا رسم بگردش — در بابل اگر نهند شمعی
زانجا بچشم بباوسه درش — خاقانی از جهان سر آمد — دریاب که هست پای مردش
خاصه که بشعر بی نظیر است — در جمله آفتاب گردش

عقل تا سلطان جان میخواندش — مجلس افروز جهان میخواندش
شرط یار تا لب خندانش دید — طوطی شکرفشان میخواندش — تا ملاحت را بحسن آمیخت است
هر که این می بیند آن میخواندش — تا لبش را لب نخوانی زینهار — زانکه روح القدس جان میخواندش
تا خیال لعل او در چشم ماست — هر که در کوی است کان میخواندش — کوی او از اختران چشم من
هر که دیدست آسمان میخواندش — گر تن و صاف او خاقانی است — کاسمان صاحب قران میخواندش

دل در دو روز دست از غم رها نخواهد ارش — کو میوه دل باری بر بار نخواهد ارش
گفتی که بدرد دل جز تست طبیبا — امروز طبیب شد بیمار نخواهد ارش — ای صبح تو نی دانم پروانه کار دل
دل شیفته پروانه است از تار نخواهد ارش — ای دیده بسیل خون فردات بکار آمد — خون از رگ جان امشب بگذار نخواهد ارش
آن تازه گل با رهنگام وداع آمد — زان پیش که بگذارد گلزار نخواهد ارش — شب چیست و شستم رفت است آن چه بر داد
شبها و وداع است این زنهار نخواهد ارش — تا عمر همی ماندست از یار به گریزد — گر عمر شود گو شو گو یار نخواهد ارش
سرگشته ولی دارم دریای جهان مفگن — با رنج شکستان بسیار نخواهد ارش — خاریست همه عالم تو ابله ره چشمی
چون ابله دارد چشم از خار نخواهد ارش — آن ابله دل خاقانی بس جوش نفسی دارد — از عمر همی ماندست انار نخواهد ارش
شروانت که ما را آمد بی گنج رها کردی — تبریز که گنج آمد بی مار نخواهد ارش

در بحر رمل مسدس مخفف

روز عمر آمد به پیشین ای دریغ — کار بر نامد بپایین ای دریغ
سینه چون صبح پسین خواهم درید — کافتاب آمد به پیشین ای دریغ — سخت نومیدم با میدی بهی
درد تو مسدی من بهن ای دریغ — غصه بی طالعی بین گرگ — درد هست و نیست تسکین ای دریغ

آب رو چیم رفت در زیر آب چشم — روی چون آب است چین ای دریغ — آسمان نطع مرادم در فشاند
هیچ کس نامد و فیروزی ای دریغ — ساغر عمر بر بام من گذشت — نه درش نامد نه پر چین ای دریغ
پر چین سیاه چیم فارسی خار است دیوار را گوید و دستاست خار است و از جهت نیم بود آن و خول غیر از ایشان با بنج است و حیثیه زین
یکد گر شاخ **بیت** مرغ جمشید فرو و ولگانه — گر ز من سکس گشته گین ای دریغ — مرغ از جان طلب خاقانیا
آخر گریستی آیت سکس ای در دریغ — از روان و دل بر آمد آه آه — چون فروشد آخر این ای دریغ
در مرثیه رشید و ولد ایزد چه نیک است این سنگ اخی بیگ چرک — سنگبارک غیث تک ای رک فرک — از چشم زاغ نبود چشم او دیده را کنیزی نیکو آدم
با من بینک سارک در روبا طبعک است — این خوک از دل کک بنگی و رشته گو هرک — خنبک زنم چو من چنیک زند چو منی
این او نبینه ریگ و بهانه ریتوک — فرو گسی است خستی و زن مرد در رود ووقت — همچنین هم زبس کن با ده برک
بوده سنگ در من اکنون تخت من — شیر کسته است از رک از هر دو بد برگ — این شیم سنگ نیز خرشم نام از صیعف
چون آید سنگ بر منگک و سرخ بیلرک — چون نیوک قسی حبه از دم آید آن — با دوستان او دوکس افشار دربرک
گرد غز الکان نوزنان بزم شاه — فلک گنبد چو گوره خرک کرد ما درک — گردت دشمن چنین سنگ کهف اشکنی
هم بر گرد و از دشمان این سنگ برک — در تواریخ مسطور است که در وقتی که اصحاب کهف منوجه غار می شوند سگ با ایشان همراهی کرد و چنین
او را از خود دور کردند باز گشت تا آنکه چهار دست و پای او را شکسته داد اقسام فتح زلال از همراهی زمراهی ایشان نماند ففار دراند و **بیت**
چنانم هم اکنون تش چو سپید سهرک خضی — این کهن سگ را کشان ده دیو تن سن اسرک — سپیدتر از آن نعم از آن سنگ آید او که بید وشاید اوز حیثیه سپید نمو
و نام دیگرا و قید است خاید او زباغ عجم بسیار قید دی فری نیکو نیست و در دو ای بکار آید و جمن استن را ام ازو اکنده بعد عیزیت و قیس گیر آن دیخ
از این جهت توتش کجا استر را بادشت کرده **بیت** خاقانیا کلک من او راز کان است — خود حمید گنبد سنگ است و آن خوک — سان عفعف گشته چو بدود بکی تار آهی
غزل اگر راه طلب داری قدم در نه که راه نیک — شماره نمایان اقلیم درش که ما نیک — تحت از عاشقی خود در ابراهیم است چو کم کن
که خود را اینجا نیدا آید که ای کم گشته او لیک — بسر بازی توان دیدن طلب بارگاه او — اگر داری سر این سر در او بارگاه اینک
سری چو بر او در باز گاه زان کوی وصل او — سری را صد سرت هر سری صد کلاه اینک — ترا چون عشق او ببند دعوی دو عالم کن

که بر تحقیق این دعوی قبول دو گواه اینک چو دارالملک جان را مهر او بنشست مترس از خرخر غوغا سپیدان اینجا
تو در چاه تحیر مانده در بحر خلاص تو خیال او درین درد است دریا را چه جای اینک بردان اسب همت را جهانی از زمین
اگر چه راحت ترش خواهی هم آب و هم گیاه اینک بیا آبی چنین از چشمهای لب ما کرده ترا گو بنده کیوان مرکا یوان اینجا
ز صف نقش قد بر خسرو بر جمع صفا بگذر که از زندان سپاه دل سپاه انده سپاه اینک همی گیرد ز خاقانی نیاهی در دو جهان
باستغفار آن خرده بزرگش عذر خواه اینک **غزل** ما حصر عشق قرابه‌ایم

در کوی قلندری مقیمیم هر مسلک راه‌ها نیکانیم هر درد پرست را ندیمیم
گو شنده ناز پیر بهشتیم چو شنده ناز پیر جحیمیم ما بنده خشیار یاریم
ز آزاد در جنت نعیمیم آن آتش که عشق او را خاشاک گاه ابراهیم و گه کلیمیم
بس روشن سینه‌ایم اگر چه در دیده تو سیه گلیمیم اصل از گهر خلیفه داریم
عالی نسبیم اگر یتیمیم این است که از برای گیدم در چار سوی امید و بیمیم
خاقانی‌وار در خرابات موقوف اشارت عظیمیم **غزل**

در دو عالم کار ما داریم کز غم فارغیم این صبوح ایدل که از کار دو عالم فارغیم کم ز دیم و عالم فنا یکتایی با حشیم
وان دگر عالم که زاد و داریم و از کم فارغیم عقل اگر در گشت را ز خاک و ادم ذکینست چنان از عقل از آدم
ور آدم فارغیم خاک عشق از جوان عقلی به که غم با راور د ماکه ترک عقل گفتیم از همه عالم فارغیم
از جهان بنشیند کو مباش چو مسیحا هی بر است از کشت و چهار ما غربت محرم از نهیز کاران حریف ماکه می بینید و رسم از
همدم ماکه بوی جو بخصیتی شنه مارو رستیم و ستیم و زینهار همدم رقیم این لب خیالش ماراز دیگرانین باده ده
جام بر چم سنگ زن کز جام و دز جام فارغیم مرغ داغ حیث طاق از شیئی ظاهر است ما فراغت بستیم از طاق و طارم فارغیم
ش پر کردیم هش تر بار ان صف هر چه از خشم آید بنوشیم و زمر هم فارغیم گرشاهین و دلی داریم از طاق فارغیم
ما نه دل داریم و نه دین از شما هم فارغیم چند دام از زهد سازی دم از خاقان نظم ماهم از دام تو و دم هم از دم فارغیم

لاف درد ذی فنی با ما مزن پی که ما از نهیب جنت و چشم نهم فارغیم چند یا از کعبه و زمزم کنی خاقانیا
باده ده کز کعبه آزاد و ز زمزم فارغیم **غزل** در بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور بر وزن مفعول فاعلات کو منزل عاشقان که منزل بیده‌ایم
جان نورهان و ندیم که نادیده و دیده‌ایم پا جوش خون چو کوکب سیاه که کرده‌ایم پا جوش زر چو شرار آتش دمیده‌ایم
در نیم شب چو صبح پسین پر کرفته‌ایم در ملک نیم روز به پیشین رسیده‌ایم از نشت حاجی لاله فرخ دمیده چون عقل
بر عشم کبان فلک ره بریده‌ایم در عالمی که راه ز ظلمت بظلمت است از نور سوی نور شبیخون کرده‌ایم
گلگون ما که آب خورد و صیقل دیده بود بر آب او صفیر ز کیوان شنیده‌ایم مقرر است که مرح مرکب ... گلگونه
و صفیر زدن در هنگام آب خوردن شور بعشق نیاوردن رخت او بر خوردن آب می تواند بود که از گلگون
مراد روح باشد که از عالم ارواح که مقرون صفات بعالم ابداع خارج شده و بجهت آن آب خورده از ملا اعلی
صفیر میرسد بنوعی که صفیر میگردد و مقصد آنکه آثار و علامات ظاهر و باب جهت روح مقام تجلی وضوح می
بیت ای دل صلای قرص سیکم آفتاب که زده بجای آن رسیکین شنیده‌ایم ای ساقی الغیاث که ما تشنه‌ایم
زان می بده که دی به صبوحی چشیده‌ایم ای میزبان مغ کده هشیار کن بما مغ کده که ز پی غولان بریده‌ایم
همت از آنکه صبح قیامت برون دمد تا صوراه صبح دمی در دمیده‌ایم باید کی دعوت ما تر ناوکی
در صبح و شام هم ز برشام و سیم صبح سلطان چتر بغدادی خیمه ایم در خاک روی بنجه هم بر دمی آنکه
تر سیده ایم از آب کی بانک کرنده ایم از داوری تهمت از درد رنجه حادثات رستی خزان بیاغ رجاله هیچ دیده ایم
در ار کبود پوشش صف کرده ایم زران خاقانی فلک دل خورشید دیده ایم یعنی دل را از غایت صفا کبود پوش
کرده ایم یعنی آنکه او را ز آنها مالیشها بر پیر فرموده ایم چنانکه اهل پر هیز و ورع کبود پوشی باشند
و بیش از هر چیز کار بند از رهر منتهی تا آنکه خود را خاقانی فلک دل یعنی و سیع دل و بلند فطرت علامت
خورشید دیده و روشن چشم دگر بخشش آفاق دیده ایم چون چنار غنچه که گر خورشید دیده ایم
سایه خاصان گزیده ایم **غزل** در بحر رمل مثمن مقصور بر وزن فاعلات فاعلات فاعلات فاعلن **بیت** الصبوح ای دل که ما بر خاک غم ...

شاهدان آتشین لب آب دندان آمدند   کاب کار و کار آبی را بهم برساختیم   آنچه بعد از عبور مفاد این بیت
نوال گفته یکی از جهت ترشی و تلخی کلام دیگری از جهت شیرینی لب و آب دندان نیز دو جهت یکی از جهت لذت
کلام و کلمات چه آب دندان میوه ایست در کمال لذت دیگر آبی و دیگری آب داری لالی دندان ایشان دیگر در
اصطلاح آب دندان بمعنی مفت و کم بها آمده و هرگاه شراب در میان آید کام از ایشان بسهولت حاصل گردد
و در مجاز قلندران آنچنانکه در اکل و شرب حوصله تمام دارند و در حقیقت قلندران مجردان عالم تحقیق را گویند که دریا
آشامان شراب محبت اند و همچنین مغ در ظاهر عبارات مجازی می فروش و آتش پرست را گویند که بشرب
مدام اشتغال دارند و در حقیقت عشاق محبوب حقیقی عبارت از ایشان است که از جام محبت مطلوب بکیف اندران
دیگران فیض رسان مانند شراب فروشان و شراب خوران که شراب فروشان از دیگران نفع می یابند و شراب
منفعت دیگران می شوند و شراب خوران از نشاء مستفیع می گردند و بمنفعت کیفیت بسا عروق و اعصاب نفع
میرسانند و در تشریح قلب دیگر را اقدام رفته بیت خواجه جان کو مسلی ای شش چون رباب که ما   میر دو مجلس لب ناز و نیاز عیش حاضر شیم
کشتی نا در کشتی چو شراب زعیب وی لیک   هفته هم سوزن عیشش لب حشیم   کشتی زند شب تا با جان لب کرده ایم
کشتی از دریای هستی بر لب عنبر حسرت شیم   آن زمان کز آتش گوهر شدیم آلوده لب   عنبرین دستارچه زلف دلبر شدیم
از جهت رنگ و فیض شراب را آتشین گوهر فرموده و دستارچه روی پاک را گویند و دستارچه عنبرین که
عبارت از زلف است مراد رابطه و واسطه قربت میان طالب و مطلوب اگر بنظر ظاهر شود و از عنبرین شمیم
و رایحه مراد است و اگر بمعنی حقیقی افتد مرتبه وصول بحبل المتین فقر و فنا است و از آلایش لب آتش
از شراب و همچنین در آن مرتبه عاشق و معشوق و عشق متحد اند و از شراب در اصطلاح عشق مراد است از این
جهت آن مرتبه را دافع و رفع کننده عشق که حجاب غیریت در آن ملحوظ است فرموده و مناسبت زلف
عنبرین بعالم فقر و فنا آنکه زلف سیاه است و در سیاهی و تیرگی حواس بیکار است و عالم فنا نیز عالمی است
که ادراک آن بعقل و حواس ظاهره و باطنه نتوان کرد و این معنی کنایت است از ملک فنا بیت آوردن بیت

بزلف داری

بر پری روی سلیمانی برفشانیدیم بال   سبحه از رشک و ارادت افسر کرده شیخ   غصه عالمی شاید فرو بردن بیل
زان همی با عالم ناکس برابر گشته‌ایم   خاک مجلس بود خاقانی بوی جرعه   هم ببوی جرعه خاکش معنبر گشته‌ایم
غزل در بحر مصارع مثمن اخرب مکفوف محذوف بر وزن مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن بیت خون دلم مخور که غمان تو میخورم
رحمی بکن که زخم سنان تو میخورم   هر دو که زخم ... مژه   یا خیال الف سنان تو میخورم
گفتی چه میخوری که سفالین لبت گرفت   درد فراق ناگهان تو میخورم   ای ساقی فراق گرانی همی برم
نوشی بزن بلب که گران تو میخورم   طعنه زنی مرا که غم جان همی خوری   جانا که آن تست من غم از آن تو میخورم
هر دشمنی که زهر دهد دوستکانیم   زهر غمش بیاد و نشاط لبان تو میخورم   گفتی که از سگان کیی در سگان تو
کاین بس است سگ نشان تو میخورم   رنجه مکن زبان که شناسم چون مرا   حقا که من دو تیغ زبان تو میخورم
بر ران تو چو تیر تو لرزم ز خشم   هر که که زخم تیر کمان تو میخورم   مسمار بر ببنم نردی لعل بر جبین
پس دم کنی مرا که غمان تو میخورم   من خاک پایم آب دهان آتش است   و از گنه چو پای دم زدهان تو میخورم
کافور دان شود زدم سردم فلک   زان بس که غم ز غایه دان تو میخورم   سردی کمان که بر دل خاقانی آمده است
من از خوشی سوی کمان تو میخورم   مقصد اصلی این است که با وجود کمال انده خاقانی که از عشق و محبت تو دارد
و حقیقت حال او بر عالمیان ظاهر گشته هنوز این حالت او بر تو یقین نشده و گمان آن کرده که مگر انده و ملالت
از این جهت غم خاقانی میخورم تا بر تاثیر عشق و محبت او بیت خاک توام و لیک چه خاکی که جرعه ریز
از جام پادشاه ملک ستان تو میخورم   یعنی از جام شاه ملک ستان که تو بی میخورم چون لنگم گرچه ع اگر شراب خوری
جرعه فشان بر خاک   اول مستعان جرعه بر خاک میزنند و بعد از آن مشغول بکار آب می شوند میفرماید که من
اگرچه خاک درگاه توام آنچنان خاک فیض یافته ام که جرعه ریز از جام عنایت تو میخورم یعنی من محتاج
بفیض رسانی احدی نیستم از من بدیگران انعام و اکرام میرسد بیت بکوی عشق تو جان در میان راه نهیم
کلاه بنهم سر بر سر کلاه نهیم   کرم بشنگی عاشقان خردو داری   فراز روی تو بر آفتاب و ماه نهیم

گر بهم تیغ جفای تو ذره ذره کنند   نه مرد درد تو باشم گر آه کنم نهم   بیا که وصل تو گر شرط من بر دیده دد
هزار طوبی در عرض یک گیاه نهم   با آسمان شکنی آهن میان دربست   هر آه تو یی در کنار آه نهم
اگر به گنجت دست تو در رسد دل من   زدست بوس تو بر جیب دستگاه نهم   بکام عشق تو می تا خط سیاه دهند
منم که سر بکف آن خط سیاه نهم   گدای کوی تو خاقانی است فرمان ده   که این گدای ترا داغ پادشاه نهم

غزل

طبع تو را شیدایی است چاره چه سازم   لیکن تو لشکر شکست مهر چه بازم
اشک جفا برگشاده راه در اشکم   دور فراقت دریده پرده رازم   از شب هجران بپرس تا که چه رو زدم
زآتش سودا ببین که در چه گدازم   زهره آن نیستم که پای تو بوسم   پس که چو دل است سوی زلف تو بازم
یاد نیارد ز شب بهر دمی دو شمعی   تری دان لسوی پشت بنازم   غزل در بحر هزج مثمن اخرب بر وزن
مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن بیت چون لطف سخن را از لب شکرت خوانم   چون کار بجان آرد جان در کرت خوانم
مثلی مشهور است که میگویند عجب کاری بنقلان آورد یعنی او را عجب سبب است چشم در کار بجان آوردن دیگران
دیگر اعتبار نمودن مطلوب اشاره بمضمون القصص لایحب القصاص است یعنی کشود هم کار دولت نمی باشند
و معنی دیگر اینکه هر گاه در مقام قصد جان من در آئی مراحیات دیگر دهی بیت زهر غم عشقم ده تا جان خوش کنم
خاک در خویشم کن تا تاج سرت خوانم   اشک دل من بر دو رخ است که بود از تو   خوش نمک زنی از من پس عیسی دم خوانم
چون درد تو ام گیرد دامان غمت گیرم   آیم بسر کویت در دور بدرت خوانم   زین خواندن پنهان وصل لب تو بستم و بی کرم
هم کم شنوی الهم در پیش سرت خوانم   گفتی که چو وقت آید کارت بسازی جانم   این عشوه مده کانکه افسوس کر تخالم
از محنت خاقانی بس بی خبری دیگر   دانم نشوی در خط گر بی خبرت خوانم

غزل

ای قوم الغیاث که کار او فتاده ام   یاری دهید کز دل یار او فتاده ام   ارزه روان حضرت او بار مانده ام
از کار روان فتاده و کار او فتاده ام   در حد دیده که چه اقبال دیده ام   بر آستان کز که چه زار او فتاده ام
ای کاشکی بر غار ز رفتی روش من   اکنون که پای بردم مار او فتاده ام   از من در دو ببه قافله مسرور دل گذشت

من درمیان راه ز غبار او فتاده ام   اندر بلا همی کشدم آرزوی پی   در آتش از برای غبار او فتاده ام
خاقانی عزیز سخن بوده ام دریغ   آخر چه اوفتاده که خوار او فتاده ام

غزل

یک نظر دوش از آن شکنج زلف ادوزیده ام   زیر تار هر شکنجی مجمع جان دیده ام   دوش از آن سودا که جانم زان لبان گرفت
مرغ و ماهی از آتش در من بیدار دیده ام   پیه مسا بخی بنهان ز تخت آتش از زبان   لا جهانی بوده بیکدم ماه شنیده ام
گوهری کز چشم من راه آفتاب ادریتر   هم بدست اشک در پای غمت پاشیده ام   از لکنتی هیچ بار رشته ام گذر او
لاجرم همچون بستر ادیم در رو پوشیده ام   او مرا برانچه تن بدست دردادام   دشمن خاقانیم تا مهر او بگزیده ام

غزل

دل بشد از دست و دست از ایچه جویم   نطق فرو بسته حال خود بکه گویم
شرم اکنون عکس زخو خوش که باشم   است غمم رایگان را دوا چه جویم   چون بدر چشم آیینه شیت مرا با
گرد سرا پرده مراد چه پویم   زخم تمار از چو کعبتین همه چشم   زنگ غبار آینه همه دیده ام
از ره من عاقبت چگونه در آید   چون نشود پای محنت از سر کویم   بس که شده ام کوفته از آتش آمده
کوی ی مردم نیم که آهن و رویم   تیره شده آینم بس زنگ درین خاک   کاش اجل سنگ بر زدی بسبویم
بخش زمن دست شست شیرازی   نقش سیه از رخ سپید تو شویم   چون دل خود را بغم سپارم از آن سبب
دشمن خاقانیم بگو که نه او یم   غزل در بحر رمل مثمن محذوف بر وزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن بیت
گفتمش آه آتشین بس کن نمیخواهی تو گرم   نه مسلسل همچو آبم تا بر سنگ توام   غالبا که معشوق خاقانی عاشق بوده
از این جهت فرموده باشد که آه آتشین کم کن و مراد از مسلسل درین مقام روان آب است از هر طرف مراد آن است
که در ثبات قدم بوادی عشق مانند خاکم نه مثل آب که بهر جا راه یابم بهر آن طرف روان شوم چون در عاشقی
ضعف و زردی رخسار لازم است و این صفات خلل الکن در جنبان حسن می باشند بنابراین می فرماید که ترک
آه آتشین کن که من با بنها داسوخته عشق تو می شوم و بس کردن اشاره بر تربنه معشوق است و به شالح کو آتشین
بیت مهره افعی است آن لب زهر افعی باش چیست   ای کوزه زن تا من زنده تریاک تو ام

کشف حجرت شلخ دانکه خوش شد آن لب من داغ این حدیث از خوی ناپاک توام یعنی گفتگوی جز تو با تلخی شب و تو
زان خوش حالی تو بجهد جهد آمن شب و مرا از زبانی او خوش خوی ناپسند تو داغ دیرست بر دل که تو را این
صفت و صفت کردن خوی مطلوب بناپاکی بجهت ضرورت قافیه است بیت بس که سر بسته چو غنچه در دسر دارم چو
چون شکوفه سکنم از سرو چالاک توام   خاک شهوت مسری خاک هم انگیزدت   باخودم بر کاغذ آرزوی هوای توام
قفل مهر از سینه چون بر داشتی خاقانیا   نه کلید خانه گنج خطرناک توام   این خطاب از جانب معشوق است یعنی
هرگاه کلید خانه گنج خطرناک که سینه است منم و مراد از شکوه فتح آن از حل عظیم است و مراد از گنج خطرناک عشق است
چگونه قفل مهر را با رضای من برداشتی مراد اظهار و فاش شدن معشوق است بر افراد که عاشق با وجود چنین گناهی ملوم
تعظیم معشوق در آئین دوستی و محبت و این خطاب بطریق شعار است غزل ز آتش دل آتشین دهانم

زان نام تو بر زبان نرانم   ترسم که چو بسپرم از غم تو   نام تو بسوزد از زبانم
فریاد کز آتش دل من   فریاد بسوخت در دهانم   باد ای که برستاده روزم
در کشتی غم فتاده جانم   کشتی خاکم سبک تر از باد   نه کشتی آهنی گرانم
گر آهن کشتی لنگر آه   با خود بردی بر آسمانم   چون ریم آهن زبند آهن
پالوده تو چشمه روانم   لب تشنه ترم زنسک گزیده   زردست کسی آب چون ستانم
در کوی کسی آب چون توان خواست   کاتش نه نهند رایگانم   دور از تو زبی کشی که هستم
چون وصل رخ تو پدید نشانم   مجهول کسی نه ام شناسند   من شاعر صاحب القرانم
از من اثری نماند مانا که   خاقانی دیگرم نه آنم

غزل

نام تو چون بر زبان می آیدم   آب حیوان در دهان می آیدم   تا لب من جا که بر کوی تست
هر دم از لب بوی جان می آیدم   گر قدم بر آستانم پیش تو   فرق سر بر آستان می آیدم
تا هما یم خوانده در کام دل   هر نواله استخوان می آیدم   دار بان زن در نگاه غم مرا

لارند

ردیف عشاق خاقانی منم   کاب معنی زیر ران می آیدم   غزل
کفر است راز عشقت پنهان چه دارم   دارم بکفر عشقت ایمان چه دارم   سوزیست ز عشقت در دل پر گنجم
زیری زر از مهرت پنهان چه دارم   آتش کتاب پنهان واز نه صبح خیزان   من خاک عشقم آتش پنهان چه دارم
مشهور است که صبح خیزان آتش را در خاکستر پنهان میکنند شبها و که مید ارند که در صبح از آن چراغ برافروزند
و بعبارت مشغول نمایند بیت عیدست این که جان را آتش حواله کردی   چون کشتنی است جانم قربان چه دارم
نه کم سعادت است این کان غم تو در دل   چون دل سرای غم شد شادان چنین   مهتاب را به ویران رحمت است نور دادن
پس من سرای جان ویران چه دارم   تا خود پرست بودم کارم پریشان   چنین بخود بی است کار سامان چه دارم
ریحان چه سفالی پیداست آن من کو   من دل سفال کردم ریحان چه دارم   خاقانیم نه نوتنه سیمرغ بیشه هستم
پس دست و شیشه گیتی کمیا چه دارم   غزل   نازی است تو را در سر کمتر نکنی دانم
دردی است مرا در دل باور نکنی دانم   چه سود سر اندازی بر خاک سر کویت   گر بوسه زنم پایت سر بر نکنی دانم
گفتی بدهم کامت اما نه بدین زودی   عمرم شد از این وعده کمتر نکنی دانم   گر بوسه عطا کردی زان کرده پشیمانی
دانم که خطا کردی دیگر نکنی دانم   گر کشتنیم باری هم دست تو و تیغت   خود دست بخون من هم تر نکنی دانم
گر که زنی از شوخی حلقه در خاقانی   خانه همه خون بینی سر در نکنی دانم   هان ای دل خاقانی سودا سر کار مکن
اما هوس وصلش در سر نکنی دانم   گر چه بعراق اندر سلطان سخن گشتی   جز خاک در سلطان افسر نکنی دانم
غزل در بحر هزج مثمن سالم بر وزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن بیت بمیدان وفا یارم چنان آمد که من خواهم
ز دیوان هوا کارم چنان آمد که من خواهم   ز فرقال همه قرم چنان آمد که من جستم   ز قرعه نقش یارم چنان آمد که من خواهم
مرا یاران سپاس ایزد کنند امروز کز طالع   بنا میزد دل و یارم چنان آمد که من خواهم   چه نقش است این که طالع بیست تا پرگار عشقم
طرازی کار زر و دارم چنان آمد که من خواهم   چه دام است اینکه تحت افکند کان آهوی   بیکدم صید اشکارم چنان آمد که من خواهم
مرا کعبتین دل شش نقش آمد از وصلش   زهی نقش که این بارم چنان آمد که من خواهم   دلا سر بر زمین دار و کله بر آسمان افکن

که آن ماه کله دارم چنان آمد که من خواهم بباران مژه چون ابر می چشم و شستم اکنون خجسته در بارم چنان آمد که من خواهم
بباران مژه چشم ستاره پیشه‌ی دلکثرت گریه است و نقطه چون ابر غیب تشتاب زدیکه دو نقطه چون توانند بود ما هم
صفت گریانی را بابر تشبیه نموده باشد یا جسته یعنی با طلبیده و در بارم و گوهر بار صفت مطلوب است از ترجمه خجسته خندان
مرغوب و حدیث دلفریب پسندیده رغبت افزا یعنی کثرت و پیاده در پی رسیدن مژده وصال مطلوب با صحت مخیم شده ام
حالا بطلب و سعی مطلوب را با خویش بر وفق مراد مطابق می یابم **مصراع** دولت آن است که بی خون دل آید بکنار
و اگر در بارم بفتح دال نیز خوانند می تواند بود یعنی بیابم مطلوب و ثاق طالب **بیت** چه عذر آرم که گفته ایم
زبان لب چون بلبل که آن گلبرگ را خارم چنان آمد که من خواهم صبوحی ساز خاقانی و کار آب کن یعنی کار آب
کار بار آرم چنان آمد که من خواهم

غزل

از هستی خود که یاد دارم جز سایه نماند یادگارم
در سایه زلف بر نیده گردد هم شب عجب روزگارم چون یار زلف برید سایه
چون سایه زلف رسید یارم زلف از آن مرا چراغی است زان هیچ نفس زدن نیارم
زان بیم که هم نفس بمیرد در کام نفس شکسته دارم چون همدم هیچ کس تمنا
بر آینه چشم بر کارم ترسم ز نفاق آینه هم زان شوایم که دم برآرم
خاقانی را در دلم ایام در کیسه عمر مسکه دارم

غزل

مرا گفتی چه سر داری بر سودای او دارم بنی کیپای او کامید خاکپای او دارم از او تا جان اگر فرقی کنم کافر دلم
من آنکه جای او دانم که جان جای او دارم گر او در لطف عام خود مرا مقبول خود دارد نیندیشم که چون جان قبول
اگر دل در غمش کم شد چه باید کرد کو کم شو دل اینجا از رسکان گیتی تا پروای او دارم بن هر موی را گر ما بر پیشم چه پروا دارد
ندا آید که تا سر دارم این سودای او دارم بجان او که از او جان را بدبر دادم که جان دارد ز خویش
شکار رم کرد زلف او چو آتش بر رخ وز آنم که در کردن کمند زلف دو تای او دارم اگر صد جان خاقانی بپاش بر فشانم
خجل باشم که این خلعت نه بر بالای او دارم

غزل

زنگ دل ز آب روی شستم

وز درد هوا سبوی شستم | دل را کنار جوی بردیم | از یار کناره جوی شستم
از شهر شراب سپه راندیم | از خون جگر چار سوی شستم | جان را بوداع آفرینش
از عالم رنگ خوی شستم | سجاده بهشت باغ بردیم | در آب عبه کار جوی شستم
نه قند ز شب نه تا قم روز | چون دست ز هر دو سوی شستم | گفتی که دل آن بعیب پاک آب
از یار و چنان شبوی شستم | گفتی ز جهان بشسته دست | در گوش جهان بگوی شستم
از زلف معشوق آب مردی | حیض همه رنگ و بوی شستم | زان لفظ که آب روی جستی
از دست آبروی شستم | خاقانی وار گشته عمر | از ابجد کعب و کوی شستم

غزل

این خود چه صورت است که من با تو افتاده ام | این خود چه فتنه است که من زیر دست افتاده ام
ای زلف ترا بر غم دل من شکست داده | من در شکسته زانم که من اندر شکست افتاده ام | هر نیم شب ز کوی خرابات بر او
نعره زنان برایم و گویم که مست افتاده ام | یکشب وصال داد مرا قاصد خیالش | با آن خیال سرو که چون سایه پست افتاده ام
ما ناکه صبح صادق غماز بوده دگرنه | این فتنه از که خواست که من هم نشست افتاده ام | آوازه شد بشهری و آگاه گشت شاهی
از عشق و آن نیز شد که من به پرستش افتاده ام | خاقانی از شوم و جان برفشانم | تا چون که بشکار دم بدانه که افتاده ام

غزل

گر رخم کنی جانا جان بر فشانم | ور زخم زنی دل را بر خنجرت افشانم
تنها دل من از عالم جانیست چه فرمائی | بر خنجر تو باشم یا بر سرت افشانم | آن کف آن خنجر چو چشم من
من گوهر عمر خود بر گوهرت افشانم | گر گوهر جان خواهی هم در گذرت | در دانه دل خواهی هم بر درت افشانم
بر سوزن مژگانم صد رشته گهر دارم | در دامن تو ریزم یا در برت افشانم | طاوس خود از آنکه در دیده نور
گر دیده قبول آید بر زیورت افشانم | با من بسلامی خوش ای در سخن بلبل بر کش | تا ذره بر ساعت لعل ترت افشانم
آن پیکر روحانی تمامی بکذا فانی | تا دیده نور انداز بر پیکرت افشانم | خاک در سلطان را افسر کند از سر
تا سر بکله داری بر افسرت افشانم

غزل

بر لب ریز نیازی غلطم

بر چراگاه باز می غلطم خوش خوش آید مرا که پیش درت بر خاک باز می غلطم

پیش زخم تو لعبتی گردار بر لب طشت باز می غلطم زیر دست غم تو مهره صفت

در کف حقه باز می غلطم تو مرا میکشی بخنجر لطف من در آن خون بناز می غلطم

پس مرا خون دوباره میریزی من بخونابه باز می غلطم بر سر سنبل خط تو چنانکه

اهر آن در طراز می غلطم بر سر آتش غمت چو سپند با خروش و گداز می غلطم

تو کشان زلف و من چو گربه بر آن سنبل و دلنواز می غلطم پیش زلف چو گنگ حبشه جگر

زیر چنگال باز می غلطم

غزل

ما پیشکش تو جان فرستیم

گر دست رسد جهان فرستیم جان خود چه بود جهان چه چیزست تا بر در تو این و آن فرستیم

یک وام لبت نداده باشیم آنگه که هزار جان فرستیم در قیمت لعل تو چه ارزد

چندان که هزار کان فرستیم دندان فرو سکان گریست گر بپذیری روان فرستیم

این لاشه فرو کشیده در گل بر آخر پاسبان فرستیم پس عذر گر آخر تو خواهیم

رابق ایلکان فرستیم قصه بتو هر نفس نویسیم قاصد بتو هر زمان فرستیم

دیده هم از آن است بگذار تا مرغ بآشیان فرستیم خاقانی را اگر ارمغان است

یک یک بتو رایگان فرستم

غزل

دیده در کار لب و خالش کنم

پیشکش هم جان و هم مالش کنم کعبه جان او عید دل همه اوست جان و دل قربان مه و سالش کنم

چون مرا الله راه کعبه است این فرح پس طواف شکر کاسالش کنم ماه من کاشر نو را آمد براه

دیده تقاسینه حمالش کنم نافه گرپای بر پاش نهد بوسه که هم پا هم پایش کنم

ناقه را چون ماه بر کوهان بود نام جرخ مشتری خالش کنم که مهار از رشته جان سازمش

که ز رخساره خلخالش کنم گرد تو سوزد سموم بادیه پس مفرح گر لب و خالش کنم

کمترین هندوی او خاقانی است گر پذیرد نام مثقالش کنم

غزل

دل بسودای بتان در بسته ام بت پرستی را میان در بسته ام دل بتان را دادم و شادم که

سگ لب شاخ گلستان در بسته ام پخته غمهای عشقم لاجرم دم ز جاه مال جهان در بسته ام

گوش بنهادم با واز صبوح زر دم سبوح خوان در بسته ام باز تسبیح آشکارا کنده ام

باز زنار از نهان در بسته ام گردن امید خود را ناقه وار بس جرسها کز کمان در بسته ام

لاشه عمر از هوس خوش میرود مهره زرینش زمان در بسته ام

غزل

بصفت عاشق جمال توایم بخیر فتنه خیال توایم خام پنداریم در خه جگران

در هوس کشش وصال توایم چه عجب گر ز وصل محرومیم ما که محرم جمال توایم

غرقه عشق و تشنه وصلیم آرزومند زلف و خال توایم رو مکن خشک جان ما بپذیر

که بر آورد خشک سال توایم جای تو در دل شکسته ماست که تو رکان و ما تقال توایم

از پی خدمت پدید آییم که تو عیدی و ما هلال توایم بسلام تو در در نرسیم

زانکه ترسنده از ملال توایم همه تن چشم سوی تو نگران لعبتی وار دست مال توایم

کف خاقانی از چه هیچ کسیم حاری از کلبه کمال توایم

غزل

امروز ماه هفته تست که روی تو ندیدیم وان ماه دو هفته زخم موی تو ندیدم ماه نبی و عید من کن دمه عیدی

زان روی ندیدیم که بر روی تو ندیدم چون بوی تو دیدیم نفس صبح غربت در آینه صبح بوی تو ندیدم

تن غرقه خون رفتم و دل تشنه امید کز آب دو صد قطره که جوی تو ندیدم سکان نشدم از پس ستم عالم

روزی نظری از سر کوی تو ندیدم با درد و فراق تو کیان می زنم عشق درمان ز که جویم که ز جوی تو ندیدم

بر هیچ در صومعه بر بکه نشستم کاهی چو خودی در تک و پوی تو ندیدم پای طلبم تعبیت شد از تحشه دیده

هر سو که شدم راه بسوی تو ندیدم خاقانی اگر سپیده کف از رستی مستی بر از آن سپیده گوی تو ندیدم

غزل
ای جعبه دل من ز تو فردم — وی رحمت جان ز تو بدردم
تا با دل و جان من تو جفتی — من از دل و جان خویش فردم
رنجی که من از پی تو دیدم — دردی که من از غمت تو خوردم
بر کوه بپا زنای یک بار — تا نشناسی که من چه بردم
من شاخ وفا و مردمی را — کاچون تو شکستی بیخ بردم
داد دل و جان نهم به عشقت — در شدره او فتاده نردم
ای سرو سهی که در فراغت — چون زرین نال در دردم زار
پیچاده شارت در تو — رخ رجوکه ربای کردم
با شکر هجر تو همه سال — ز امید وصال در نبردم
با آتش و آب دیده و دل — گرد در تو چو باد گردم
بر رهگذر بلات وصلت — در رهگذر بلا خبردم
عشق تو بجان خویش دارم — تا عمر بسر شود بدردم

غزل
خوش خوش از عشق تو جانا میکنم — ذره گهر در دیده کانا میکنم
بر ز عقل آستینی می زنم — زر در صبر آستانا می کنم
هر چه عنبری از لولای میبزند — از غیرت جهانا می کنم
تا دلم گردی نشان تیر هجر — سد خدنگ اندر نشانا می کنم
تا سنان اندازشد مژگان تو — هر دم از سینه سنانا می کنم
مار ضحاک است زلفت و ز غمش — قصد خویش هر زمانا می کنم
در تن خویش از برای قوت او — مغزی از سر استخوانا می کنم
بر کمین جان خاقانا مقیم — مهر مهر مهربانا میکنم

غزل
من در طلب یارم ز غم یار نیازمند نیم — پایم بسر بخت از نیاز مند نیم
صبرم بعیار او هیچ است و جو کمتر — من هم چو ... از یار نیازمند نیم
جو جو شده ام ز عشقش او جو جو ... — اورا بجوی زین غم عشق نیازمند نیم
گر زان رخ گندم گون اندر ... — زین جان که جوی اند ... نیازمند نیم
خاک دل من خون شده ... — اندیشم از آزارش ز آزار نیازمند نیم
گر هیچ رسد بر دل ... — تشریف ز دندان هم باز نیازمند نیم
در جان زین دندان ... — هم ... دانم باز نیازمند نیم

الکلام

گر کار من از عشقش با شحنه و از ... — از شحنه نترسم من و از دار نیازمند نیم
ور با سر شمع ... — بر شمع ... از کار نیازمند نیم

غزل
دل را بغم تو یار بستیم — جان را کمر نیاز بستیم
تا کوی سگ ... هم گو ... — بر شاخ گلش نثار بستیم
از دل بدلت رسول کردیم — و ز دیده زبان راز بستیم
دیدم که رخ تو قبله ماست — ز آن سو که تویی نماز بستیم
خونین تتق از پی خیالت — در چشم خیال باز بستیم
بر بوی خیال زود ... — خواب شب دیر باز بستیم
جان از پی گرد مرکب تو — بر شه ره ترکتاز بستیم
مرغی که کبوتر ... — بر گوشه دام باز بستیم
جوری که ز غمزه تو دیدیم — بر عالم کینه ساز بستیم
خاقانی و از ... عمر — بر ... خاص باز بستیم

غزل
یا رب از عشق چه سرمستم و با خویشتنم — دست گیریم تا دست به نقش بزنم
گر امید آن بود و آن ... — تو گه هشیار شوم برگ ... کنم
گذرم که جهانا بگذارش نکنند — شوم از خون جگر پرده به ... نهم
یا مرا بر در میخانه ... — لیکن خار من ز ... کشم
صورت من همه از ... — لا ... کس من ... ز سخنم
زخم هیچ وری ... آیت — چون بگویند مرا ... که ... منم
نیم جان دارم و جان ... — من بجان می زیم و سایه جان ... شم
از ضعیفی که منم ... — ... که در ... بشکنم
گر مرا پرسی ... آن — آن نه خاقانی باشد که بود ... منم

غزل در بحر رمل مسدس مقصور
بر وزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

بیت
نزل عشقت جان شیرین آورم — هدیه زلفت دل و دین آورم
چون شراب تلخ شیرین در کشی — پیشکش صد جان شیرین آورم
پیش عناب لبت عناب ... — روی چون ... پر چین آورم
گوهر از چشم جهان بین آورم — پیش بالای تو هم بالای تو
داستان ... در عشق تو — روز بر بالای به پیشین آورم
چون پیادت ... آرم ...

کعبتین نقش پروین آورم نیم رو خاکین چو بوسم پای تو بر سر از تاج تو تمکین آورم
نیم رو خاکین اصطلاح است باین معنی که هرگاه سجده از روی تضرع و خاکساری بوقوع آید نصف روی بر خاک
رسانیده شود مراد آنست که اگر مرا سجده از روی تضرع و خاکساری دست دهد آن تجبر و سربلندی
می یابم که شخصی از شرف سلطنت تو میسر شود واین نهایت سربلندی است عاشقان دل دادن آئین کرده اند
من تو جان دادن آئین آورم عار چون داری ز خاقانی که فخر زر در تاج سلاطین آورم

غزل

در عشق ز رنج در نیندیشم در کوی تو از خطر نیندیشم
در دست تو چون بدست خون ماندم از نشتر تو دگر نیندیشم پروانهٔ عشقم از دخان و حران
کز آتش تیزتر نیندیشم یک بوسه زبانت آرزو دارم جان تو که بیشتر نیندیشم
این آرزوم ببخش و جان بستان تا آرزوی دیگر نیندیشم با دل گفتم که برگ جان داری
دل گفت کز این قدر نیندیشم گفتم که دلا ز جان نیندیشی گفتا که چو هست اگر نیندیشم

غزل

ما دل بدست مهر تو زان باز داده ایم کاندر طریق مهر تو گرم اوفتاده ایم
ما رطلهای درد تو زان در کشیده ایم کز رمزهای عشق تو رمزی گشاده ایم یعنی که باده و فارغ نشسته ایم
اینک برای دادن جان ایستاده ایم ما آستین ناز تو از دست کی دهیم چون دامن نیاز بدست تو داده ایم
تا هم قدم شدیم سگ آستانش را بر فرق فرقدین قدم بر نهاده ایم کس را چه دست بر ما که عاشق تو ایم
مولای کس نه ایم که آزاد زاده ایم ما هم پیاله همدم خاقانیم و بس کو راه باده خانه که جویای باده ایم

غزل

تا من پای نقش تو افکنده همی دارم چون شمع گهی گریم که خنده همی دارم
که کوی وصالش را ارسته همی خوانم که پای خیالش را ... بنده همی دارم سلطان جهانست او من بر در او
تن خاک همی سازم جان بنده همی دارم تا از دم آن بسته با دام دو چشم او چون بسته دل از حسرت افکنده
جان گفته او کردم هم بیت ثنای او زین روی سر از خجلت افکنده همی دارم از مخلف عشق او فال

از خود بهلاک آید فرخنده همی دارم

غزل

گرچه بدست کرشمهٔ تو اسیرم
از سر کوی تو پای باز نگیرم زخم سنان تو از کنم سپر از دل تا تو بدانی که با تو راست چو تیرم
خصم و شفیعم توئی ز تو بکه نالم گر چو تو ناحق کند از تو چه گریزم ساخته ام با بلای عشق چو نمک
گر نخورم عاشقی وهی بپذیرم پای تو چه شمعم که زنده از آتشم را چون نفس صبحدم بدیدم بمیرم
زخمهٔ عشق تو راست از لب من زیر روزی خاقانی است ناله زیرم

غزل

تا از دوستی رائی نمی بینم نمی بینم چو راز اندر دلت جائی نمی یابم نمی یابم تماشای چمن بی تو نمی خواهم که چندین با تو ام و آن
زان خوشتر تماشائی نمی بینم نمی بینم بهر مجلس که بنشینی تو بی در چشم من نیاید که بی تو مجلس آرائی نمی خواهم نمی خواهم
بهر اشکی که از شک خود بارم بهر باری گنه دارم که کم ز و دریائی نمی بینم نمی بینم از آن آن سرو بالای تو از
که چون تو سرو بالائی نمی بینم نمی بینم بنالیدم ز تو هرگز دلی این ز بس ناملم که از زحمت ما بالای نمی بینم نمی بینم

غزل

جانا ز مهر تو گذشتن نتوانم وز راه هوای تو گذشتن نتوانم
در جان من اندیشهٔ تو آتشی افکند کان را بدو صد طوفان کشتن نتوانم صد رنگ بیاتخم چه سود که در تو
مهری که نبود است سرشتن نتوانم تا بوده ام بر قاعدهٔ مهر تو بوده ام تا باشم ازین قاعده گشتن نتوانم
چون نامه نویسم بتو از درد دل خویش جان تو که از ضعف نوشتن نتوانم حال دل خاقانی اگر شرح پذیرد
خاقانی بعد نامه نوشتن نتوانم

غزل

نه رای آنکه ز عشق تو روی بر تابم
نه جای آنکه بجوی تو گنده در آیم بجست و جوی تو جان بسیار همی خواهم مگر که وصل تو را یابم نمی یابم
برای بوی وصال تو بنده بادم برای پاس خیال تو دشمن خوابم ز بس که از تو فغان میکنم بهر محراب
ز نور سینه چو آتش کده است محرابم اگر بجان کشم حکم بر بتابم سر مگر بگاه جفای تو بر نمی تابم
کی تو از غم ... باشد که همه ... چون دل خاقانی بی تابم

غزل

هم شب بی تو کم کشتن در کوی جانان آمدم همچو جان بی سایه و چون سایه بی جان آمدم کوی او جای ز خیشان بود و در

سایه پرورد زمانه چون من از بستان آمدم چون کمان حلقه شد هم پشت کمان کرده است داغ بر رخ حلقه در گردن گرد آمدم

آتش خشم او دیدم سپند او شدم پس من از بس نعره سر برزده پشتان آمدم سوزن مژگان از دیبای خد خوش آمدم

خلقتی نو ده حجت کو از آن عمان آمدم دوش جام می کشیده ز حباب برفشاند خاک او بوده ام سرای جهان آمدم

از حسود آتشین تند خشم که دارم وصل او بانگ غوغا کی برم جان پس سلطان آمدم شاه که زین سر زه عاشق کاستان آمدم

صبحدم زان سر خاقانی کرد گان آمدم **در مناجات و تبعیت از زمان و معاملهٔ اهل زمان** زرد هر عنبر شیشه وفائی نیافتم

در کجت تیره رای صفائی نیافتم بر رقعهٔ زمانه قماری نیافتم گو راهبر دو عشق وفائی نیافتم

آن نیم نداریم و دانم که تا منم کار زمانه را روایی نیافتم سایه است همنشینم و ماه است همدمم

بیرون از این دو اهل نمانی یافتم ای سایه تو چشمی ونی ماه انس دل کاندر یکانگی چو شما آشنا یافتم

از دوستان عهد بسی آزموده ام کس را که بار عهد و وفا نیافتم زین پس بروی عالم جویم وفا و مهر

کاندر درون عالم جائی نیافتم بر سینه شاخ کنم جامه وار از هیچ سینه بوی رضائی نیافتم

ما ناکس مردمی بعدم رفت بار از نک نگذشت یک زمان که جفائی نیافتم در بوستان عهد شنیدم که میوه هست

جستم بجهد بال و گیاهی نیافتم زان طفل بیاده یک سلامتی نیرزد خوش خوار تر زقفر اباتی نیافتم

بر زخمهای که بازوی ایام میزند سازنده تر زهجر دوانی نیافتم خاقانیا بال کردیم سازد روز کار

خوشتر زنالهٔ تو نوائی نیافتم **غزل** با بخت در عتابم با روزگار هم

بر دوستان عالم و بر اهل بیت نیز بر آسمان و عالم و بر روزگار هم از هر جهان منم که بخلیه خم مرا

پایان بدید شب چه پایان کنار هم حیرانم از سپهر چه حیران که مست نیز محرومم از زمانه چه محروم خوار هم

روز ره بنعم فرو شد لا لک عمر نیز عالم بهم بر آمد دلا ملک کار هم کس را پناه چنین کنم و از خویش هم

از اهل تصحیح چشم و رنج و روز و رزم هم بر بوی همدمی که بیابم یگانه رنگ عمرم در آرزو شد و در انتظار هم

امروز مردمی و وفا کیمیاست سخت ای مرد کیمیا چه که سیمرغ وار هم با مرد مان عهد نمانده است در جهان

کشتی که ابتدا و تکو فریاد رسم گوید که کار جامع خاقانی از فلک مسلسل به بوو چه بالت ز هم

با این همه بدولت احمد در این زمان سلطان شدم بر اهل سخن کامکار هم **غزل**

هر شک دیده بیا قسم از ختم بسوختم چندین هزار دانه شک میدرا بر مجمر نیاز بسکدم بسوختم

بسکاه جبر و قرمن دلرا ایجاکا کردم بکینه با هم و در هم بسوختم هر جو هری که بود در این کشتی اجو برد

از شعله بر آه دما دم بسوختم گر جز ره نوخت دم من عجب مدار منجوق صبح در پرچم از شب بهم بسوختم

از اف دل شرار بصحرا جنان زدم گرد و چهره بر سر او قیم بسوختم نیمی بسوختم ول خاقانی از رعنا

نیمی دگر که مانده بماتم بسوختم دوش از کنار سینه بگذری بشب شم بر خال فیلسوف معظم بسوختم

هر ساعت این خروش بر آید مرا ز دل کای بخسم بسوختم زغم ای غم بسوختم **غزل**

در سایهٔ شب شکسته روزم خورشید سیاه شد زنوزم از رود جگر سلاح کردم

تا کین دل از فلک بتوزم تنها همه شب من و چراغی مونس شده تا بگاه روزم

کاهی بچشم بیاد بردش گاه از تف سینه بر فروزم کس اهل نمانده پس چه چشم

زین پرده در آن فروند دوزم خاقانی دل شکسته ام باش تا عمر چه برده مسنوزم

غزل در بحر مجتث مثمن مخبون مقصور بر وزن مفاعلن فعلاتن مفاعلن

فعلات **بیت** ز خاک پاشی در دست خون فرومانده ام زبان باز نعش فنا فرود خوانده ام

بنفس عالم حیفه نماز بر کردیم بفرق گنبد فرتوت خاک بنشانده ام همه حدیث شمایع بوده کردانها

نه گردنیم که از حکم سر برفشانده ام چراغ دل آتش نشسته بر نطع بیاد برده چراغ زمانه بنشانده ایم

بکه و شب سه چهار اهل پنج شش ماهست به هفت دشت حجیل شده از زر و شانده ام به بیست و سی غم و چهل خانه آنده ام

بشصت و اقعه هشتاد روز در مانده ام معنی ظاهر معلوم است و بعد از غور می توان بود که مراد

از یکه و شب ایام شباب باشد که بخواب و خیال غفلت میکند و معنی چنان شود که یکه و شب

ایام شباب به چهار اصل شیخ شش صفت که اشاره بمدت قلیل است بجهت آنکه چهل روز ده پیاله ده آرزو را حاصل

کردیم و این نیز اشاره باندک بودن آرزوست چنانکه سابقا گذشت و بر چهل بعد ادعم داخل و وقایعی که در

بیت ثانی تفصیل می یابد و بنابر آنکه آرزوی اندک حاصل شد به بیت بیستم غم چهل دو پنجاه اندوه ماند

سینه شصت واقعه هفتاد روز در ماندیم گرفتاری را بگرفتاری صید تشبیه نموده باشد نه آنکه مدت طولانی

در گرفتاری مراد باشد و از شصت واقعه می توان بود که مراد تمادی ایام شیب باشد که بر ایام شباب

زیادتی دارد چه ایام شباب حقیقتا از پانزده سالگی است و بعد از آن تا عمر طبیعی که یکصد و بیست سال قرار یافته

تا آخر آن داخل ایام شیب است هشتاد روز رو و بیت که کنایه از ایام عمر است که آن نیز بر تمادی

ایام شیب زیادتی دارد و دو دندانی که اصل در آن روز عارض میکرد و بیت زبان شیخ زبان موی گوی دندانی شیخ چو موی گشت هیچ زبانم

بدانکه موی کردن شیخ در اصطلاح شاعران بقصور یعنی شعیت و در میان ارباب محاورات عجم مثل است که آن قدر از حرف

زدیم که زبان با موی برآورد و این نیز اشاره بکثرت حرف و حکایت کردن است می فرماید که از بسیاری

نصیحت شیخ زبان با موی کرد تا آنکه نفس نصیحت بسیار کردیم و در آن اندک تاثیر کرد غزل

زباغ عافیت بوئی ندارم که دل گشت دل جوئی ندارم بینا که در انجمنی ندیدم

بکریم کاشنا روئی ندارم از آنم خون بسی از رگ چشم که با غم روز بازوئی ندارم

فلک پل بر دلم خواهد شکستن که آب عافیت جوئی ندارم نه از مجلسی کز بسیار جوش

هم آنجا مجلس آشوئی ندارم چه چو کم بر پی مرغان عالم که از سر رحیا کوئی ندارم

هر موئی مرا در حونت از کیست که اینجا محرم موئی ندارم نه خاقانی من است و من نداریم

که تاب ور دوجهان اوئی ندارم که از حلوای هر خوان با نصیبم نه سکهای هر ابروئی ندارم

درین عالم که آب اوی من رفت مدان عالم شدن روئی ندارم من آن زن معلم ار چنین خرابات

که بکری دارم و شوئی ندارم غزل در بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف بر وزن مفعول

مفاعلن فعولن بیت در سینه نفس چنان شکستم کز ناله دل جهان شکستم

دل آتش غصه در میان داشت آب از شره در میان شکستم بر دم ز رشک خون شبم ان

تا شکر شب روان شکستم از ناله و در آن گران رکابی هجی تپیه گران شکستم

ز آن بس که زدم در سحرگاه آخر در آسمان شکستم بر پرده دلان بصور آهی

این دخمه باستان شکستم چون ناوکیان ناوک صبح در روی فلک کمان شکستم بیت

ناوکیان یعنی ناوک اندازان و کمان داران است یعنی چنان شود که به تیر آه صبح کمان فلک را بر سطح فلک شکستم

با صف حواریان صفه بر خوان مسیح نان شکستم در میان حواریان چند نفر بوده اند

که ایشان را قرب تمام بحضرت عیسی بوده و ایشان را ارباب صفه میگفته اند اشاره بکثرت قناعت و مناسب بیت

در صفت قناعت مسیح است بیت هر خار که گلبن طمع داشت در چشم تکلف آن شکستم

دیدم که زبان سنگ گزیده است دندان خنجش از آن شکستم ز ترسم که بر آرد آشکارا

آن دندان کز نهان شکستم آب رخم آتش جگر برد من پل همه بر زبان شکستم

من بودم یک کلک کهنسار هم در غلق دهان شکستم چون طبع طفل آرزو بود

حالیش بامتحان شکستم هر روز هزار تازیانه بر طبع طفل سان شکستم

رونقش ذره زر زر آتش دادم وارفته هفت خوان شکستم خاقانی دل شکسته ام لیک

دل بهر خلاص جان شکستم ولاله نماند اهل کسی که من داشتم

برفت آب و شنگی که من داشتم بوی دل یاریکرنگ بود بمنزل در کمی که من داشتم

خزان شد بهاری که من داشتم کمان شد خدنگی که من داشتم بچه با لب و چشم خوبان نبود

همه صلح و جنگی که من داشتم چو شیر آتشین چنگ و چنگ آمدم پلنگی که من داشتم

کنون جز بتعوید طفلان در دل نه خاقانیم نام و ننگی که من داشتم مرا.

که شد نامم ز تنگی که بس در شتم غزل ز دو عالم دامن جان در کشم هر صبحدم

پای نو میدی بدامان در کشم هر صبحدم سایه کن با هم نشین و ناله با من همدمست جان غم بر روی ایشان در کشم هر صبحدم

اسم شره مسمار سازم هم بهای خیال او دیده پیش لب جانان در کشم هر صبحدم عشق جهان است و جان و دل جهان که تن

من دل و جان در کشم در پیش مهمان صبحدم تا که ز جان بود جانان وار جان تا که زر پیش جانان شاید ار جان در کشم هر صبحدم

ساقی دارم چو چنگ و مطرب دارم چو آه شاهد غم را برزان در کشم هر صبحدم بس که میخواهم بو آری در سر میدان از او

تا عنان گرم میدان در کشم هر صبحدم هر شب از سلطان عشقم دوستکانی بنهاد تا بیاد روی سلطان در کشم هر صبحدم

نوشش خندیدن بوقت زهر خوردن آمدست من لب زهر آلگه خندان در کشم هر صبحدم دوستان خون رزان پنهان کشند از دوزخ

آشکارا خون مژگان در کشم هر صبحدم گر همه مستند از آن از دوق منم هم مست از آنکه خون چشم را دوق افشان در کشم هر صبحدم

دهر ویران را بجز از آتش طاقی نماند خویشتن زین طاق ویران در کشم هر صبحدم آتشم عقلست میل آتشین سازم از آن

پس بچشم عقل پنهان در کشم هر صبحدم چند ازین دوران که شد ابنی خداوند آن او شاید ار زندان رزندان در کشم هر

از خود و غیری چنان فارغ شدم کز خاقانی خط بکام قانی و خاقان در کشم هر صبحدم غزل

در بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف بر وزن مفعول مفاعلن فعولن بیت دست از دو جهان کشیده خواهم

یک اهل بکار خبر دیده خواهم کوئی که رسم با هل ر کی از طالع بر رسیده خواهم

جستم دل آشنا و تا حشر گر جویم هم ندیده خواهم نوشی ستینی نماند لیکن

زهری بگمان چشیده خواهم تا کو هر در کنار ر نا ید چون بحر نه آرمیده خواهم

از روزن هر دیا چو خورشید هر لحظه فرد خزیده خواهم از ناوک صبح هر روزی

صد جوشن شب دریده خواهم گر سایه و رستی به بینم چون سایه ز خود رمیده خواهم

مقصد آنست که از غایت تو رنج خاطر و برهم زدگی احوال و اوضاع اگر در سایه درستی یعنی دوست

مانندی را می بینم میخواهم که قرین من نشود که مبادا حال من در او تاثیر نماید داوا مانند سایه از خود

رمیده میخواهم چه خاصیت سایه است که هر چند صاحب سایه خود را با آن نزدیکتر میسازد او دورتر میرود بیت

بس مار گزیده وجودم اسم غار عدم گزیده خواهم چون تشنه بر تشنه جان

آبها ز جگر کشیده خواهم چشم می لعل را روان افشانند دالت که من نزنیده خواهم

هم زهر و هم چو شاخ سنبل از نیشکری گزیده خواهم غزل

دارم سر آنکه سر بر آرم خود را ز دو کون بر سر آرم بر باده روان نهم پای

همت ز وجود بر تر آرم بر لاشه عجز بر نهم رخش بار خش قدر عنان در آرم

وین هودج کبریای دل را بر کوهر چرخ اخضر آرم وین دار خلافت پدر را

در زیر نگین سنجر آرم وین تاج دو داج نو سنی را در مقر حقیقت افسر آرم

پاد هظه خیال با دوست خلوت کنم و دمی بر آرم در حجره خاص از فلک را

مانند حلقه بر در آرم شب را ز برای زنده ماندن با نفخه صور همبر آرم

گر بر ده دری کند دم صبح از دود دلش بفر گر آرم در کعبه چه حجت که عشق است

خاقانی ز حجب در آرم والسلام غزل کفتم بری مراد دل آستان بر آوردم

زانجا سفر کناب مرو شان برآوردم دروه دمی تربت بسطام بر زنم ز طوس در روضه آرزوی جان بر آوردم

ری دیده بس کتاب مرو شان از جانکه حج کرده عمره برابر شروان بر آوردم از اوج آسمان بر سدره بگذرم

در سدره سر بگلشن رضوان بر آوردم ایزد کواهست آنچه دلم خواست یافتم هر لحظه آهی از دل سوزان بر آوردم

والسلام تشنه در آیم از عراق آب بجوی می خورم خاک صبوحیان برم جرعه بر بوی می خورم

عاشق نیم گشته ام زنده برنگ و بوی گر چه دو مقعه بوده ام چون سپر جهان معتقد است از قدح دو ماه نو می رسبوی می خورم

غصه عالم ز زنگ از بی بوی می خورم کوی مغان بکار خود و قف میست تن من زنی ستم دو صد بخودی بر سر کوی می خورم

چند مزوره دهید از کدوی ریا سر چه کنم که و چرخ می زکدوی می خورم والسلام

خیز تا رخت دل براندازیم　در پی سگوان خبر اندازیم　با حریفان درد مهره مهر
بر لب ما قلندر اندازیم　دین و دنیا حجاب همت ماست　هر دو در پای دلبر اندازیم
دوست در روی ما چو سنگ انداخت　ما شکرانه شکر اندازیم　مردم دیده را سپند کنیم
پیش رویش بر آذر اندازیم　گرچه از قوت که طالع ماست　ما کمند دعا در اندازیم
گر به پیچ چو بیدق شطرنج　ورنه کاری دگر براندازیم　ناگه از عطسهای برگویان
قضا پیش داور اندازیم　شرح این حال پیش ورق کنیم　سنگ فتنه بر لشکر اندازیم
تحفه سازیم جان خاقانی　پیش خاقان اکبر اندازیم　**و له ایضاً در مرثیه جمال الدین موصلی**
جمال شاه سخا بود و بود تاج کرم　و حیف گنج هنر بود و بود عم کرم　بسوگ آن دو یگانه بموصل و دوران
در آستان معتکف داعی تست برغم　هنر بمرد و ز رندان تیز بینی سخا　دلم دریده و بنشانده گوشه جگرم
سخا بمرد و برادر هر دو چشمهای تر　گریست در من و عالم چو دیده ترم　منم غریق غم و آن دو آن که ز در ... دو در
غم جمال برم اندوه حیف خورم　**و له ایضاً در حق ... ازد قوه جو**　ز کام نهنگان برون آمدیم
ز غرقاب دریای خون آمدیم　نه ز باد سیل ز طوفان نوح　بکشتی عصمت برون آمدیم
سه ماه از تمنای جناب عدن　بهشت زبانی زبون آمدیم　سه ماهه سفر هست چل ساله ریخ
که از تیه موسی برون آمدیم　به سکی اسم چون بکند بصبح　درین راه ظلمات کون آمدیم
چو خضر از سر چشمه خوردیم آب　هم الیاس از ... برون آمدیم　ز غوغای زنگی دلان عرب
گریزان ندانی که چون آمدیم　از آن زاغ عقلان که شب روی　ز ضعف ... فزون آمدیم
ز خون خوردن و حبس حبس تم عوره　تو گویی ز مادر کنون آمدیم　اگر سر نگون خوانده ما را است
که ما از رحم سر نگون آمدیم　**و له ایضاً در مفارقت اهل عراق**　ما ز عراق جان غم آلوده می بریم
وز آتش جگر دل پر دود می بریم　در گریه وداع تر زدان تنگ لب　طاوس در پای گل آلوده می بریم

شبها ز بس که نور شش تنها همی کشیم　لبها کبود و آنچه فرسوده می بریم　داریم درد فرقت یاران گمان بر
کاسوده بود دیا غم تا بادمی بریم　ما را ز دولت رفته هم کار رنج غم　ما به زمان شده هوس سود می بریم
خونین دلی بمهر براندوده در رشک　جانکین زخ چو گاه گل اندوده می بریم　گل از سر برارد و ما در دهر چو گل
در براوریم و رحمت خود زود می بریم　کفنی چه مهر بد ز نفد او در اد را　صد دجله خون که دیده بیاد می بریم
و له ایضاً لم　از هستی خود که باد دارم　جز سایه نمانده یادگارم
در سایه زمین بریده گردد　هم هیبت عجب روزگارم　چون ما ز زمین بریده سایه
چون سایه زمین بریده یارم　در هم نقصان و اجرا می است　زان هیچ نقش ز دل نیایم
زان هم که از نقش ببرد　در کام نقش شکسته دارم　چون نام خسی کنم تمنا
در آینه چشم بر نگارم　بر شم زلف ای آینه هم　زان می خواهم که دم که دم برآیم
خاقانی در رد ام ایام　از کیسه عمر می که رزم　**عل** در بکر منسوخ منشی مسطوی
موصوف بروز قتل منفعل فاعلات **مت** کر بعبارت آن از همه کم گیرم　هیچ کس را شیفد از همه موم زنم
گر با میدی که رحمت دو لب ان خود میشه　با تقولی که رحمت از همه خوم زنج　گر زینکه مراد ره مسیر اردی
ما بر کوی عجز ار تو تسلیم زنیم　صاف ز ... چو نخواهم نه　در روی ظلم فوت مات دزدانم
عقد بلخ از دروی خنده شیرین تلخ　بلم با بلور شیرینی است که مطلع فتح قلعه از قلاع کو که در دارالسیاست
سکر نه اد بود حضرت موسی علیه السلام را میسر شد حضرت کلیم دعا فرمود که اللهم ادیلیم بدود لینه
که در روز جزا او را به ... سک اصحاب کهف در او رده زنده وزن رتبه داده او در بهشت در اد
زنده چون مطالعه کننده را لازم است که اول تا آخر ملاحظه این تالیف که در یکی
بیان شده ببیند در دیگر جا با محتاج بغور نکرد در شرح این تلمیح چهار مرتبه در این تالیف شدّا و غیره

تکرار همین است که مذکور شد   خون عمر ای دریغ رفت بباد همه حال   در خوی محنت عشق از غره بر غم ترسم

گریه همین عمر شد روز به شب رسید   رفت چو صبح بین از در خویش نم   کفتی فته نباید که غم تو با غمیم

گر تو زما بی غمی ما ز تو بی غم تریم   والعه له   خاقانی همه شب تا سحر بیدارم

تا رخون جگر بر رخ صف زردم   رسید از آن روز که جان ... و سوز من   دیده زرد و حسن تو در قب فریادم

اول آن عود دم فته شده دندان کل   دو در آن بر خند... دندان فام   کو بین کرده دندان سپید آن آفت

کار دل دو چهره دندان کسان راست بهم   والعه له   از دو در حج کار لب ... نیافتم

در قهر دو در عرق آسمان نیافتم   زین روزگار به برکردی نو بخا ده   بیحرمتی بکوی که من زان نیافتم

نقش زر آن شکست که همدم نبود کس   در دم از آن فسرده که در میان فتم   از قبضه کمان فلک بردم بتقهر

تیری چنان که ذشت که بمکان نیافتم   خوانده و دهر زشم ز خورده   از قبضه کمان فلک بردم به قهر

برا بحق ار چند شستم بعد و چند   جولان همه دکنت که میدان نیافتم   در بهر نظر چو یوسف با ندادم

بسیار چند کردم و کنعان نیافتم   بر چرخ اختیص شدم از قفس در کار   یک همنشین سعد که کیوان نیافتم

بشم شکست چرخ و دردم را که بدانست   اهم بیرون در دهر و در زندان نیافتم   کوکیا سکندرم زپه آن نو ما

عمری بکاکذشت و چشمه حیوان نیافتم   ز از غم سیاب دهر خراب است دل   درد که زور در تم و درمان نیافتم

کو با ترم ... زغم چو بار   خاموش از آن شدم که سخندان نیافتم   داد سخن دهم که زمانه بر من گذشت

آن ما شم زنو که زخیشان نیافتم   خاقانیا تو خوش خور از آب هر دو ان   بگ مراد در خور خاقانی این جهان نیافتم

والعه له   چندم ز رسیده باشم   چون سایه ز خود رمیده باشم

بس ابر گر کنه چون نامی   نالان و شتم رسیده باشم   از نصف ... چراغ نه ام

کالنصف ز کس ندیده باشم   چندان ز سنگ ... رفت در   افتاده چو سنگ دیده باشم

چندان ز دیدة آب دست هر کس   چون ... قد خمیده باشم   تا کی چو ترازو ازر ...

در گردن زه کشیده باشم   طی ره شوم ز بان سبز م   تا دست روی گزیده باشم

چون صبح درم کلک برت گویی   گویای زبان بر هوا باشم   گوئی که ز غم خموش و مخروش

این چند لبی شنیده باشم   در جوش و خروش ابر و بحرم   شو انم کار سیده باشم

خاقانی دل فکار م آری   اندیک نه شوخ دیده باشم   والعه له

کو صبح که بار شب کشیدم   در راه بلا تعب کشیدم   صبرم کشید تا سحر زانک

از موکب غم شغب کشیدم   جانم کشیده بحیله تا روز   من ها لب عجب کشیدم

زنده با سید صبح ماندم   تا صبح بهر سبب کشیدم   دارم ز خمار چشم میگون

بانگ می طرب کشیدم   صبا الحلاب زاده بنشان   ای درد سری که زان کشیدم

بر چرخ کمان کشیدم از دل   کز آتش دل لهب کشیدم   تیرم همه بر نشانه شد راست

هر چند کمان به چپ کشیدم   پر آبه شد لبم ز بس تف   کز سینه بسوی لب کشیدم

کو سید لب تو در آنچه افتاد   این عذر نهم که تب کشیدم   کردم طلب دنیا قسم ... اهل

اکنون قدم از طلب کشیدم   خاقانی دار خط ما خوانست •   بر عالم بو العجب کشیدم

غزل در بحر خفیف مجنون محذوف بر وزن فاعلاتن مفاعلن فعلن مطلع منم آنکه طرب غمین باشم

لیکن از غم طرب گزین باشم   درد غم با بدیم ز صاف طرب   زانکه با درد کش قرین باشم

یک دم و نیم جان کرد ... در م   من مقام دلم چنین باشم   به یک اتصال [illegible] خواهم

در نشش نقش خویش کب بینم   اسم نخواهم که نقش بین باشم   راست بیرون دهم همه کج خویش

گر چه بر کج نقش چون نگینی باشم   آفتابم که خاک ره بوسم   نه هلالم که نازنین باشم

نه چو سهم کمان کشم بر خلق   هر یک شب که در کمین باشم   [illegible] نیستی هلال آنکه مردم در طلب

دیدن هلال تو چه بسیار می نمایند داد تبانی از آتش الصبار بنمایش دیدار سکینه ... این اشاره

بودن ماهست در محاق در روز دیگر بشکل کمان ظاهر شدن بیت هر چند چند آفتاب ازخاک
من هم ازخاک بر چنین باشم کو مرا بات کهف پرده دان تا بکی آستان نشین باشم
نه آن جمع هفت مرد نشد من که باشم که هشتمین باشم قال الله تعالی سیقولون ثلثة رابعهم
کلبهم و یقولون خمسة سادسهم کلبهم رجما بالغیب و یقولون سبعة و ثامنهم کلبهم قل ربی اعلم
بعدتهم ما یعلمهم الا قلیل بیت من که رفتم که در وجود نیارم تا درین دوره کم چنین باشم یا العبد سال پیش ازانی بودم
چون من از هیچ عهد نیستم از بد عهد چون عنین باشم چون من امروز در میانه نه ام
چه میانجی کفر و دین باشم من که خاقانیم نه خاقانم تا کله دار راستین باشم
ترک و غرب اتفاق کرده برانکه مبدع معنی آفرین باشم غزل در بحر هزج مثمن اخرب
مکفوف محذوف بر وزن مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن بیت دردی که مرا هست به مرهم نفروشم
گر بادِ نفسش حرف دهی هم نفروشم یک دم غم او را به دو عالم ندهم من درد تو را زنده به مرهم نفروشم
ای خواجه من در ترجمه خود بنهم بازار شادی نفروشی تو و من غم نفروشم کو محرم هم کشته دلی زنده به درد
لیس راز به دل مرده محرم نفروشم رازی که بجوئی از لب راستیم من رازی که زبان بر دل و دل هم نفروشم
آری صنم آن های زبان کم شده انکار الا راز چشم محرم نفروشم چون های شدم سر چو زبان کم شده خواهم
تا هیچ کسی دم محرم هم نفروشم من بنده شدم بنده شوی پرستی این بنده بهی ابدم هم نفروشم
کو تیغ که مفتوح نجات سرم را کان تیغ نصیب تاج سرم نفروشم بی جنبش دل زخم سر تیغ کم و کم
دسته به بر پوشش زبان دارم و حق کان راه بهین حق آدم نفروشم ز ان مغفور کان شاه بهرام فرستاد
یکتا راهبه مغفر رستم نفروشم مقصد ... انکه از زدی کلیم در وجوه ان انجمن میر سد خبر جهود ساحل داشته بود ان
خود رستم و هجو این تیغ انکه هر من از شیروان بهرام چوبین را من شاه ترکستان که ساده شناختم
دست داشته و دستیج نمود گفته انکه غنیمتی که یافته بود تمام را به رکاه هرمز نفرستاد و ارباب

ارباب

ارباب عرض هرمز را سبب بهرام در غضب آورده نمایجب او هیچ زنان فرستاد و دان بافت مقنعه
کرد ایکه کرد و چون در تواریخ مشروح مذکور است مفصل مرقوم شد معقد درایمقام رسید ان
به بهرام فرستاد بس داری مرد در جای آن نساپیی او بعوض بیت زان خام که دارم جگر پخته بر رش
برزی بهر اطلس معلم نکردم این کهنه خرقه که بهر مفته ویست حقا که نیش در مسلم نکردم
کفش نکنم صورت سلطان بکم نی بهر سلطنت و نعمت بد و عالم نکردم کز بند که خاقانی ندید بجای آن دل
دل کوی کهف هست بیلم نکردم ملم با عزم زراهی بود که بد جای حضرت موسی علیه السلام انان طلب
شد و مشهور است که در صحراداد و را بصورت سک کهف در آورده به درج الکننده و سک اصحاب کهف را
او در بهشت جای دهند و دل را بجهت انا مکان سک اصحاب کهف نشسته و نموده سکی کز تابع مکان
باشد او را تباه شده ان نه بم و مشهد اتفاق نمودم بیت برکرد لات بوزن عیسی بنیادم بر پرده در ان رشته مریم نکردم
ودیعة له فی مرثیة ابنه بس وفا پرور دیاری داشتم بس راحت روز کاری داشتم
چشم بد دریافت کارم تیره کرد گر نه روشن روی کاری داشتم راحت و زندان من بد رود باد
عزدان سوزن که یاری داشتم گنج و دولت می شمردم لاجرم در بهر انگشت شماری داشتم
خنده در لب کی ابهی داشتم ان نه یاران یاد کار عمر بود بس با بهی یادگاری داشتم
راز من بیکانه کس نشنیده بود کاشنای دل رازداری داشتم هر که از هیچ اندهم اندوه بود
از جهان اندوه کساری داشتم اندوه ان خوردم که با بیشی مرا کاندر اندوه خشک بلور داشتم
ان دل دل کو که در میدان لهو از طرب دلدل سواری داشتم پیش کز گنجم جوان عمر رسید
هم دلی هم یار هم غمخواری داشتم ان نه یاران یادگار عمر بود بس با بهی یادگاری داشتم
هم بباغ دل بهاری داشتم بارم اندوه رکبت بیجم غم شکست گر نه یاری پنج و یاری داشتم
نی بدم کاتش زبان در من فتاد کاندر زوق دل قراری داشتم کس مرا ماند و زبداری کرفت

کارساز کار رسازی و کرم   من زی یاری چو در چو دستگرم   هم به بند ارم که یاری دو دستم از الها

ایضاً له فی مرثیها

روز و دل دوا چه ادنا ابکنم   کو ببند قبر کی نه اما نامن ان کنم دلا

درد فراق را دیکان طبیب عشق   بیرون ز قبر صحت دوا و من اکنم   کو لی زبان صبر چه کو له دوا ای چشم

کو به بلی نو دوش چه این ان کنم   کو بسیج شد ز ظلمات سکندری   دل کرد از آب خضر نشیب من ان کنم

باران زند درد من جسمه سر بزند   تا به کره وانه کو ما من ان کنم   آتش کی در آب فتنه چون نها کشید

در آب چشم از آتش سود من آن کنم   آن کی نه که غنچه میکرد بامداد   امروز باد در که فردا من آن کنم

گفتی که باز تو طبیبی و دکر کنی   حاشا که جان تم آن طبیب من آن کنم   اند که کی زین شد دا اندرد من کند

داغ چه کرد از نه عذر من ان کنم   خورشید من ز کل ای که کشند   عذر و میان جو دل ای من آن کنم

کادس در فراق سیاه دشمن کن چون   با شکری که کرد به شها من آن کنم   فریاد چون کشید دل افتاد بیداد از دق

ازین حال طبیب کن از بر من آن کنم   در آخر حرف نون   دلا بعشق جهان تازه کردن

برات عشق بر جان تازه کردان   گفر من از دل ایمان آرد انکه   چو ابل کفر ایمان تازه کردن

نماز عاشقان را بدیت روشت   سجود بت پرستان تازه کردان   چه راز کشتی اندیشه بر خشک

کرشت نوریست شکوه ان تازه کردان   به رو زنده درمان سم روز دست   به رو زنده درمان تازه کردان

خراج هر دو عالم برد خواهی   نخست از عشق فرمان تازه کردان   با تقبل ایر چشم ترکان

کمی نیست به سکان تازه کردن   دل از زلف پریشان ترکان زرد شد   دست اخر قد آید تازه کردان

سعادت جهان ارکان او عسر   تاب عشق ریکان تازه کردن   جهان را عهد محبت بشد ازاد

چو صاف بود در اودان تازه کردان   و له ایضاً   رخش حسن جلالی ترکرد از داستان

کو کی سرهای سر بزان کوله ان در فشکن   عشق آنکه تیغ سازد بر عشق نه   زلف او که کوی کن در حلق از دوران

علم در عشق آن بر سنگ بر بر بر شد   زنجیر رای بهم کو با ز تا در شکن   لگفو ادیا زوایم هیچ است

فتنه ساز دو میان کفر و ایمان در فکن   آفرای خورشید خوبان مرز زرخصت کرده   کرفر مان انداز شوی آن شر فکن

سایه زدر نامه وصل تو نام دیگر است   مردمی کن نام خاقانی بپایان در فکن   و له ایضاً له

دلم درد منت بارش در افکن   بر افکنده خود نظر بهترا فکن   منیدش اکر صبر من شکری شه

دلت سنگ شد سنگ بر لنگر افکن   اکر بافت کرم در کار نایم   زدم های سرد دم کره در افکن

اگر زال عنقست بجز جان وز شنم   بجا کش فروه بیرون در افکن   ترا طوق سیمین در افکنده بغب

مرا نیز از آن زلف طوق در افکن   لب زهر کس پرورد کمل   نظر بر عزیزان جان پرور افکن

کر فرمایدت کاشانی جان شو   که گوید که هر از زر بر فر افکن   متود در غلط از سید خاقانی ای جان

کر این خوشی جانست بردر افکن   غزل در بحر رمل مثمن محذوف   بیت   اب وسنکم داد بر باد این دوانی

از پری روی مسلسل شد دل شیدای ما   بیلیم ما را که یار او کو بیم یار کنم   کاسمان از چشم ما برد یار در دارای من

دود آهم روشن با اجنس کرت زرنکه   غارت زد روتبان شد زهره زهرا این   خلق با بل شد پوشی با شد ننفوه

که دود آهم با اجنس کر و بعضی روز و شب ساخت و نور از ظلمت مبدل کردانید مشهور است که زهره زنی بود خوش صورت از روزت ها رورت احسن و شمایل دار راه برده بچاه انداخت و زهرا یعنی اشکی است و دار و بیان درین مقام از طریق راستی انحراف با معکان هرکاه روشنی بظلمت تبدل با مف کار غارت کران رواج ی باید مراد اظهار تیرکی روزگار و برهم زدکی خاطر و برین سخن است بجهة فریفته شدن معشوق بقول اغیار و طرف ایشان رفتن   بیت   شب این هندو و جانم چو نو اندر دست اوست   جو بکو ببید بت جان از دل شیدای

هر زن هندو که انا دانه بر دل افکند   دانه زن بیداند فرمن سودای من   مراد از زن هندو بدلیل بیت سابق است و مقصود از دانه خوان و دانه زن در اصطلاح ساحر و فال کیرت و درین مقام معنی ثانی مراد است هر کاه در بیت سابق فرموده که جانم جو جو یعنی جز و جزو در دست زن هندو است که از آن کتاب خواسته دانه در دست افکنده زن هندو کنایه از جان در کار او کرون خواهد بود درین صورت مقصود چنان باشد که هر چند جان را هرف

شبهای غم و محنت عشق می نالم شوخی که از لطف برکار و حقیقت احوال است برین سودای کسی بزم
نتیجه مترتب نمی شد بیت چون بیادم اشک گرم آتش زنم در عالمی شور خاقانیست گویی اشک آتش رای کی

غزل در بحر خفیف مجنون محذوف بر وزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات بیت شب من دام دوز سپید
شب این غلغله کردم که غنچه در در کار است این از زلف نفحت نشیب ته آن کندم مراد زلف شب
رشک من برقص افتاد بر نطع زر ارشادی چو جانم در سماع آید که یارب بسمل آن قرار شمع اندام
زهشم پرده رخ بخود گوئی نو بهار است این بجهت رایاسی جود آدمی شمع اندام قرار داده اند و قبل ازین تفصیل
آن مذکور شده و شمع معنی از آتش است و در سابق تفصیل آن مرقوم گشته و از هشم پرده می تواند بود
که مراد مبالغه در کثرت محجوب باشد دستوانه بود که نظر نظر محبوبگان مطلوب از شمع پرده شفاف مراد
باشد و اینکه اظهار حسن مطلوب بنوعی بسیار لطیف مسطور فرموده دلیل است

نو بهار از شبنم افلاک فصوری ما بیت چو من از بینش شب ماه خوش فصل ... که چون فصل ... ماه زرد هم ...
چشمم ... بکار از بخود ... که گرم ... آتش ... زلیس گرزخم ... آتش ...
... بند ... که آن ... بنش زنها رسکر و ... کعبه تنم ... قصه خون ...
صبح چون آفتاب ... گرنم ... کعبه ... رقیب آمد که ... بنم ...
که این ماه ... جنبه ... بادلداری ... بغر خسرو ... دل ... دلدار ...

غزل

ترک ... بر کس ... تو من فوری یا ... بوی من ... گرگه ... بیوی من ... بوی من
من بخواهم ... پشت پای خویش بینید پا پسند بوی من ... رستم ... خون ... بوی من
خون من ... بس کلاه زاری ... کو هم ... شیرنژ من
ترک ... قاتل عارض قند ... من گر ... تا زدیم ... بوی من
شد ... آئینه ... زانوی من بوی ... آرزوی ... در ... کند ... بوی من

غزل

ای باد بوی یوسف دلها بجا رسان یک نکهت از نهال دل ما بجا رسان
از زلف او چو بر سر زلفش گذر کنی پنهان ... بوی او بجا رسان ... بار ...
از باغ او کن و فرد ابجا رسان گر آفتاب ... بسوی کده شسته پیغام آن ستاره ... بجا رسان
ای نازنین ... تو گر هیچ نامه داری از انجا بجا رسان با دوست ... کی ...
یک نکهتی با نسیم وز آنها بجا رسان ای هدهد ... گهی از دوست نامه سلمان ... رسان
فاقد ... عشق و آتش عذر النسیم از بر عذرا بجا رسان

در بحر رمل مثمن مقصور بر وزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

... بازار عشق ... بنده ... از عشاق ...
... عشق یاران ... هر سر ...
نیم شب ... سته ... هر سر ...
... جانی ... که ...
... پس ... هر ...
... زلف ... هر ...
... در ... در عشق ...
... چیزی که ... در خلق حرام است ... گفتی که ...
امروز ... من ... تو ... اینکه ...
یک جام ... در جام ... با جام ...
ای ماه ... گفتی که ... عشق ... دارم صادق ...

در نظم ظاهر
نیمان ... از ...
قد ... بروی ...
مراد ... که ...
... که ...
... نهان ...
... در ...

غزل

چشم ترنسیم ... غمزه خون کرده هزار جان شیرین صد ...
ای لعل تو پرده دار ... دی زلف تو سایه ...

در سایه زلف کرده بالین
آهسته ترای سوار چالاک
تنگ دم خود از آن حزین

غزل

گر پای سگ کویش بر دیده ما آید
گر به ز خود نبرد ز هر نگاه چو من
در راه وفای داری ... خاقانی
ای ماه مرا حدیث آن مه کن
نکته بی زبانی در شرح آن مه کن
ای لاف زده ز عشق و دل داد
جان خواهد یار قصه کوته کن
در یک نظر آن همه جمالش بین
خاموشی لعل او چه می بینی
خاقانی را در آن جمالش بین

غزل

شادی و خرمی ز دل من رمیده شد
رنجور شد ز هجر تو جان و روان من
چون تار موی کرد جدا نحیف و زار
ای سرو جان بنده چه خواهی زبان کن

از چشم ما امینی که دارد
راهی که نه از صفات مگذرین
هر در بگو برتری رفت ...
تا دل غم او دارد ... غم خوردن
زین مرتبه بر دیده تقدیر توان خوردن
آنگه که پنهان باشد با کافر ...
هر روز قفا ... از دست زبان خوردن
وی ماه مرا ز نقش ... کن
ای حسن جمال دوست ...
جان هم بده و دیگری اوره کن

غزل

خورشید که ماه در عنان دارد
جانم شد چشم پر عتابش من
آن عشق که بود نام بالا نیش
آزرده شد ز داغ فراق تو قالبم
تا مرگ ... زخمه هم عنان من
بر جایگاه طاعت و تسبیح روز و شب
گر بر فلک بگوی ... بر عنان من

غزل

دندان و لب تو ... بالین
خاقانی را ز آن خود دل
لطفی کن ای ... چین
بازنده ... جهان خورد دل
هر غمزه وصل او عمری نگران آرم
خوشته ... هم ... چون جان

غزل

ای قرصه آفتاب ... من
... اگر کن
ای خاقانی در آرزو ... قصه
در یک سخن آن همه عتابش بین
چون ... دور ... کالبش بین
روزی که حساب ... کند
... جان سرنامه ... من
بر آسمان رسید ز هجرت فغان من
... مرده شد ...
نام تو میرود ... بر زبان ...
پاره ... همه ...
تا مرا ...

باز خشم نگاهم خویشتن ... | خار با تو ... خود را ز خود ... کنم | تا دوری ... من ... زمن
... از دوری ... خویشتن ... | مرده ... که نقش ... در وصل | دی طرح حسن ...
راه من ... چون زلف دراز ... | من که ... چشم ... | چون تو ... کام ...
مرغ جان من ... قفس ... | ... | تا اگر ...
یا اگر ... زلف ... | سال ... | از درد ...
یاسمین صبح در آن ... | دراز ... خاقانی ... مهر | تا ابد ... خاقانی ...

غزل در بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور بر وزن مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

از عشق دوست بین که چه آمد بروی من | گر غم ز ... زرد مروی من | از روی عشق روی ... دم زنم
گر عشق روی او چه غم آمد بروی من | باری ... | نزدیک ... بسوی من
در درد دلم ببین که دلم وصل ... | آه ای ... | زنهار ...
بر حسرت ... | گستاخ ... | شاه ...
بر ... | یا ... | خاقانی ...

غزل

دو خود ... | ... | دل ... نهادن
قدم در ... نهادن | بر ... | بر وزن ... نهادن
ترا ... روز ... | ذخیره ... نهادن | ...
که در ... نهادن | درین ... | ... نهادن
فراق آن جهان ... | اساس ... نهادن | ...
... نهادن | ... | که ... نهادن
سرت ... | ... نهادن

غزل در بحر متقارب مثمن سالم

بوزن مفعولن فعولن مفعولن فعولن بیت سبزان انجا که جای طلب کن / ورای خود مینوای طلب کن

قدم برکش برود کیستی رفتن / قدم در نه رهنمای طلب کن / جهان فرش است استی بر فنا ن

فلک عرش است استوای طلب کن / عرش سقف خانه دل است [illegible] زعفران استوی ز مغفران [illegible]

در استوا قرار دوده اند کمال الله له ما فی السموات و ما فی الارض و السموات العلی الرحمن علی العرش استوای

درین آیه مغفران استوی را بمعنی استیلا دانسته اند بیت همه در حیشم تو نشسته هستی تو

قرار هستی تو تنها طلب کن / چو در گنبدی [illegible] / رکنسه برون شو لقا طلب کن

خدا بان رهزن لبی با نه ابنی / جدا زین خدایان خدا طلب کن / مران بیچ دروازه چار حد را

بهار هفت و نه پادشاهی طلب کن / مصرع اول اشاره بهیکل محسوس انسانست که پنج منفذ انست که آن چشم

و گوش و بینی و دهن و منفذ فضلات است و چار حد را که چار عنصر است و در مصرع ثانی هفت

کوکب و نه فلک خواسته می تواند بود که از پنج دروازه پنج حس ظاهر مراد باشد چه از حواس ظاهر محسوسات

عالم ظاهر ادراک میشود بیت چو شاه سلطان اگر مرد [illegible] / ز رهروان دوق اسنا طلب کن

همه درد ملک سلاطین / بر در لعم گدای کدای طلب کن / بیران همه نوش دارو منی

ز نشنه دلان نان ای طلب کن / جابجا دل از عیش در دو جهان / سخا و قناعت آی نوای طلب کن

غزل

سوختم چون بوی بر نماید ز من / و آتش غم روی ننماید ز من

چون منی از سودای درویش بخوام / عشق بازاری نیارامد ز من / ای خیال یار رو در خود مرو آمدی

پی تو دل [illegible] سکت مید ز من / گر بگیرم در برت عذرا اشک / بوی جانان ای آید ز من

رست بر بر زانم از دست اجل / تا کلاه عمر بربا ید ز من

غزل

زمی کامی فلک و هر غم دل / دل که باغم نالست خرم دل / سنت ای عشق خواهی داشت

درد هم مزاج مرهم دل / بعیاری که هفت مردان راست / نقد نقش بروزه کمتر ازکم دل

دوستان بروی همچو سحاب اشک گرزان / دشمنان را چه چار محرم دان کنج غربت را شاه دل

غربت اهم از اسلم دان / غربت از ملک سلیمان به / غربت بر گشته و غم دان

چار دیوار غربتی کرز است / بهتر از چار بالش جم دان / چار بالش بالش غربت را

پنج نوبت زن دو عالم دان غزل در بحر رمل مثمن مطوی مخبون بر وزن مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن بیت

غنچه آسمان فرو برم و دم ز تو نیم دریغ من / در دم ستیم سبا ن کشم در یغ من / جان دهم بر دمید غم کاش [illegible]

آتش دل بر آورم از دم دریغ [illegible] / بر کف قلعه [illegible] / ای دل [illegible]

برکشم از زمین دل بیخ امل به نیل غم / خار از عمل [illegible] / [illegible]

هستی هر شم و دل [illegible] / دیده آن که چون کشند [illegible] / [illegible]

هر چه من آورم [illegible] / نقد دل آتش آور درو مرهم دریغ من / [illegible]

سنگ بخته [illegible] در قلم در یغ من / معتقد را که حق [illegible] / [illegible]

القای [illegible] / [illegible]

بیت جمعیتان خوان من زره [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible]

می زیبد که [illegible] / [illegible] / [illegible]

دریغ ارزن بیت ما هو [illegible] / [illegible] / [illegible]

چون زبان من [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / ابر برا [illegible] / [illegible]

غزل آخر حرف دال

دل سوزمار که آتش که بابت خنده او / آتش که بر دانه دل سپند او

هر آفتاب [illegible] بود تمام / چون جنبش [illegible] / [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

غزل

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

غزل

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

غزل

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] **ب** [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] **ب** [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

بیت

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

غزل

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] **ب** [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] رسید عشق [illegible]

[illegible] در صدد این مقام [illegible]

[illegible]

[illegible] عشق [illegible]

[illegible] **غزل** [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] مغرب و مشرق و در این مقام [illegible]

[illegible] مشرق و مغرب [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

غزل

[illegible]

[illegible]

[illegible]

۱۰۱ [illegible]

[illegible] **غزل**

در عشق [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

غزل

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

غزل

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

غزل

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خون جگر ای نرگس [illegible] مشو چون غلام کشته ناز تو نیز جز غلام خسرو ایران مشو

غزل

در دو بیست [illegible] دم چون تیغ سر بریده در حیات دم چون شمع سر بریده

بشنو از تو می بدزدم شبی رقیب کوتاه چشم مردم کردارم از زر نظر بریده دیدی که تیغ غازی [illegible] بریده

ای تو میان جانم زان زار تر بریده چنان مهر بسته هم روز زمان شکسته بربند وصل داده هم باز بریده

جان من از جان در عالم خیالت هر دم هزار منزل راه خطر بریده در سایه [illegible] دل [illegible] داده

بر پایه سر [illegible] گر بریده خاقانی از [illegible] در حلقه ملامت زنجیر ناگسسته در لحظه [illegible] بریده

غزل

[illegible] از کرشمه زخمه [illegible] فزوده [illegible] در دم [illegible] دلکش بر فزوده

در ساز ناز بود [illegible] خوش اینم [illegible] که تو در فزوده [illegible] باز [illegible]

کم کرده و در سخن [illegible] فزوده یاری اگر طلبد [illegible] شکسته چشم مرا [illegible] فزوده

غزل

خاقانیا از [illegible] از [illegible] بر مهر [illegible] صد غم و [illegible] فزوده

رخت غمهای دل بر [illegible] نه تخت شهنشاه عشق بر سر آفاق نه قفل که بر دل نهی از لب معشوق باز

پای که از سر کنی در صف عشاق نه زخم که جانان زند هم بر سر [illegible] زهر که سلطان دهد هم بر تریاق نه

طاق [illegible] عشق جفت [illegible] حریف بر خط عشق اگر پای نهی طاق نه دیده [illegible] لاف [illegible]

صورت [illegible] خوب [illegible] آینه بر طاق نه عالم [illegible] چون [illegible] سیم کشی [illegible] بر کف [illegible] نه

غزل

از سر وجود بگذر خاقانیا با عدم از عاشقی [illegible] نه

ای [illegible] آشوب [illegible] لعل تابان [illegible] لعل تو سنگ [illegible] آتش [illegible] سرها به خیال روی تو [illegible]

شب [illegible] مشکین [illegible] افتاب [illegible] این [illegible] کنار [illegible] ما [illegible]

[illegible] آتش [illegible] آب [illegible] زلف تو در [illegible] دلم [illegible] زان [illegible]

خواب [illegible] آب [illegible] دل [illegible] خاک [illegible] [illegible]

خاقانیا دل سوخته جور تست آموخته در داغ اندوخته تن در عذاب انداخته

غزل

[illegible] المهد [illegible] لو غابت شمس الضحی [illegible] آفته [illegible] درپیش [illegible]

[illegible] القلب [illegible] [illegible] ماه [illegible] [illegible] لال [illegible]

[illegible] زلف [illegible] حال [illegible] [illegible] الکم و [illegible] [illegible]

خاقانیا [illegible] [illegible]

غزل

خیال روی تو دام [illegible] نه هر سوی که کنم راه راه سوی تو نه خیال تو همه شب [illegible] دارد

اگرچه [illegible] نمای کوی تو نه [illegible] جز خیال [illegible] [illegible] خیال تو [illegible] تو نه

دل من آرزوی وصل [illegible] که آرزوی [illegible] روی تو نه [illegible] وقانع [illegible]

[illegible] رنگ مرا از تو [illegible] بوی تو نه [illegible] [illegible] آب [illegible] جوی تو نه

[illegible] خاقانیست [illegible] جستجوی تو نه

غزل

[illegible] آب [illegible] ده وان باده چون گلاب [illegible] ده [illegible] جام آسمان [illegible]

آن [illegible] ده وان باده چون گلاب [illegible] ده خورشید [illegible] ده

آن [illegible] جم چون تیغ [illegible] ده [illegible] روان [illegible]

آن [illegible] روان [illegible] ده [illegible] خاک [illegible] ناب [illegible] ده

[illegible] آب [illegible] رفت [illegible] آب [illegible] ده [illegible]

[illegible] آب [illegible] ده زلف [illegible] [illegible] زلف [illegible] ده

خاقانیا [illegible] [illegible] شراب [illegible] ده

غزل

[illegible] مقصود

[illegible] فاعلاتن فاعلاتن فاعلات [illegible] آن ماه [illegible] بخواه [illegible] روحانی بخواه

[illegible] جام [illegible] [illegible] بخواه ساغر [illegible]

از بوی دهانت غنچه‌ها بگزاره / دیده من عقیق را بر چشم / چشم نبودش آنچه میدانه بگزاره

راه افزا انگارا می بده / شاه اخرا بوسه پنهان بگزاره / جام جم کن جرعه بر خاکم بریز

عذر آنکه بر انشیبه با بگزاره / یعنی اسباب مجلس شراب آماده ساز و جام جم را پر کن و جرعه بر

خاک من ریز و پشیمان مشو از این اراده و ارزوی شرم عذر خواهی کن و عذر خواستن از مقام بر رد و

کردن یعنی شرم را دافع و رافع پشیمانی این التفات کردان **بیت** است که زلف بت رویان گیر

بر زنش بخت ز بر بادها بگزاره / ز شغالان کاو دستین اهوان / عید جان را خون قربانها بگزاره

مراد از شغالان کاو بخت و از سیمین اهوان صراحی خم کاو و بجهت نفاخت جثه و ترکیب شکم داری

صراحی را بجهه مناسب کردن زخم با مکل جمه پس با آهوی تشبیه فرموده معنی چنان شود که

بجهت خوشی ساو فرح دل و جان خون قربانها که مراد از آن شراب است از گاو خم و آهوی صراحی بگزاده ایراد

لفظ قربانها به نسبت عید است **بیت** کرسی است پایه بر فلک / روز قصاص جان خاقانی ها بگزاره

غزل ای بر قرار خود با بازو رار چه / از سنگ کشته کار من فرو بکار من چه

ز این جوم تشنه با آب بسنگ مانده / بر سنگ تو مدام آب عیار من چه / بر بوی وصل تا که در دو سر فرات

آن می منور در خم خنیده خمار من چه / زنها رها کن تا کین غم بسر بشان / سر صبر فرمان ندی ابسان نهاد من چه

وادم بیاد عمر ی بر انتظار آنکه زوت / این داغ نا امیدی بر انتظار من چه / دیدم جفا بیع خود عشق آمد اختیارم

این روز نا امیدی و روز شمار من چه / گویم هیچ عهدی کس نشنود است / این لحظه آشنایان در روزگار من چه

خاقانی ابنا جهان آیه بس دیدی / چون یار دست ممکن بود ز نشان بار پیچ **غزل** در بحر ترح مسدس اخرب

مقبوض محذوف بر وزن مفعول مفاعلن فعلن **بیت** ای دل ابه بان جان زده / جان بیش کشت جان نهاده

شهری همه راهزن دل تو / مشکی زده بر دو ماه نهاده / بر طرف لب تو جان عیسی

از سنبل تقیم و کمان نهاده / ز سنبل مراد سبزی و کبوری خط کرد لب و از بقم سرخی لب معشوق

مراد است و همچو صبحت نعل ان از حضرت عیسی از آن سبب است که در اول حال معجزه حضرت عیسی علیه السلام

زنده که از یک نفس ان اروال متعدده ظاهر می شده‌اند **بیت** از گوی سواره چوگان بری تشنه اینش بهاراو نهاده

نشو بر معنی حجت و در اصطلاح مراد از شبه آتش

یعنی غلامی که مصطلح است که در شبها بجهت استراحت بر سر می نهند بر سر گی نهند برابر آن شبها و دو بوس گرداند

بیت تیر از کمین غمزه تو / با بیج به در کمان نهاده / ز عاشق صید و تیغ در کف

عاشق ز دل بر آن نهاده / من بیش تو بر زمین نهم سر / گاهی پای بر آسمان نهاده

اسب از زر من مران و مگذار / تا نعل بهاش جان نهاده / خاقانی رادر آتش عشق

نعل هوس از نهان نهاده / **غزل** ای زیر نقاب مه نموده

ماه من و عید شهر بوده / از مغفره ما ضعف تو / صد ماه مقیم نموده

با دسته زلف در آغوش / دستار سرآن بوده / در روزنه عقد غنچه بست

خونین صدف از دلم گشوده / فرسوده به پای غم دلم را / من آتش غم مست سوده

از شورش آه من همه شب / با دام تو در وش تا غنوده / در زنانه زلور قوت تا روز

من نالیده خویش نا شنوده / ای طعنه زده به دیگرانم / در کاهش جان من فزوده

خاقانی نارسیده دیگران نیست / هم عشق تو گرد وش از موده

غزل ای غمزه غارت دلها شکار کرده / وی طره طرارت جانها شکار کرده / از روی هیچ حیرت صحرا چو چلگشته

وز داده عاشقانت دریا کنار کرده / یک دعوه در دو ما هم داده که می جام / حاکم ما نظارت دو چشم خمار کرده

مژگانت بر کینت در عهد کنده دل را / لبهای شکرینت غم خوشگوار کرده / آن اردها ز نیش مستی زده چو ازدم

هر گز که دیده از دم بر شکل مار کرده / در آمنده زلف ای کن سیرده / در هیچ غنچه بافت از آن انار کرده

در سینه و دو دیده رفت ای دل رسیده / در زلف با فرارت شبها قرار کرده / هش ارتو بهر قشنگ خاقانی از بهوات

مراد است

در چشم نرگسین را خونابه بار کرده — غزل — تا از صبح من پیاله [illegible] داده

عکس شراب خنگ بر پیاله رفته داده — روز از شب کرده تیره [illegible] — شب بصبح [illegible] داده

از یاد آن [illegible] غنچه [illegible] ی — جام [illegible] داده — چند [illegible] سود و جستن

نکهت [illegible] زلف [illegible] جعد [illegible] داده — تشنه عیشی [illegible] آب — کآب [illegible] داده

پیش [illegible] از [illegible] زار — صبح می رفت [illegible] داده — زر بهای می [illegible] کم

آتش [illegible] بر باد [illegible] داده — می [illegible] چو آتش [illegible] — [illegible] آب خضر [illegible] داده

غزل — از زلف [illegible] داده — بهر [illegible] داده

در روی من [illegible] گشته — بر جان من [illegible] داده — بهر [illegible] سواری [illegible] ی

چو بر [illegible] داده — گفتی [illegible] دل — تر خود [illegible] زاده

دیده ای که دل [illegible] — بند [illegible] داده — گفتی که [illegible] فریاد و ترسم

سخت است [illegible] داده — غافلی از جهان [illegible] سخت — او را [illegible] چرا باز داده

غزل

هست [illegible] شکسته — کار شکسته دلان تمام شکسته

عشق تو [illegible] صادق [illegible] دلست — باده عجب [illegible] جام شکسته — صبح امید [illegible]

برده [illegible] شکسته — گوهر [illegible] تشنه [illegible] — امید [illegible] شکسته

از [illegible] — هست [illegible] شکسته — زیر فلک [illegible]

هست [illegible] شکسته — گو [illegible] آسیای فلک را — آب [illegible] شکسته

تا حلقهای زلف [illegible] شکسته — بس تو بهای ما که [illegible] شکسته

گاه از [illegible] — گاه از کرشمه دیده [illegible] شکسته — دانم که [illegible] شکن

اما ندانم این که [illegible] شکسته — آهسته تر [illegible] — آسوده [illegible] شکسته

[illegible] که [illegible] — بر دل [illegible] شکسته — در [illegible] خورده

[illegible] اندر شکسته — [illegible] خاک [illegible] شکست — بس [illegible] شکسته

در [illegible] دل [illegible] — تا [illegible] که [illegible] شکسته — [illegible]

[illegible] شکسته — [illegible] — بر [illegible] شکسته

و له ایضاً فی شکایت از زمان و معاتبات الاخوان

[illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] روزه — [illegible]

[illegible] در روز [illegible] — [illegible] جامه [illegible] — [illegible] دوستان [illegible]

غزل در بحر رمل مسدس مقصور بر وزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات بیت [illegible] در جهان در بسته به راه همت [illegible] در بسته به [illegible] دوستان از صفت دشمن [illegible] صفت [illegible] صفت دشمن [illegible] کثرت است چه در اصطلاح [illegible] کثرت است [illegible] صفت [illegible] مراد است [illegible] صفت [illegible] صفت [illegible] قصد [illegible]

بیت دل [illegible] دارد [illegible] — روزن [illegible] از جهان در بسته به

[illegible] — [illegible] خوردن [illegible] مقصد آنست که چون [illegible]

[illegible] دل خود را [illegible] نمی کرد [illegible]

[illegible] دل فروشان [illegible] باشند [illegible] نتیجه ندارد [illegible]

بیت منقطع شد [illegible] مردمی — دیده [illegible] در بسته به [illegible]

چشم دل [illegible] در بسته به [illegible] که [illegible] در بعضی [illegible]

نغره و دیگر نشانی می یابند و آن قوم را فلک سبزی می گویند و مراد از فلک سبز آن اهل هوس
آن قوم اند که از کسب اسباب هوس بی بهره اند و در آن شیوه بی حرفه و فقراند
و دیگر این مرام حاصل فلک سبزی دارند و چون درین امر خود را پا روزی می یابند
هیچ جنسی درخت از دنیا ندارند مقصد آنکه اگر نظر امید داری را از کام جستنهای روزگار
روزگار رسید و به اختلاف آن در رسته فلک سبز تنهند او ربایت مثنوی از زبان در ریشه فلک سبز تا بماند سر زبان بدرستیه به

غزل
ساز دارام از دست مده   سبزی آن را به دست مده

سجده ساز از دل شکسته دلان   این چنین سجده را ز دست مده   نشست تو بهمت و صید ز دل
صید ره بی ز روان نخست مده   جوهره مار بهر مار زده است   لمس کی گر ز مدرست مده
معرفت کیمیات دولت فلک   کیمیا را بکاک است مده   گنج معنی تراست فلک نما
سفره کلبه درویش به کهمت مده   سیده تهمار است تنها خور   لیکن آن ده تهمت مده
شمع غیبی بیش گور مسرور   تیغ عقل بدست مده   تا بگه باستی بجای ز دل

داله ایضا له فی التحقیق والوعظ ذکر الالهی
دسته که یا فتی از دست مده   آوازه عرش شنیدم بصبحگاه

بانگ زوال او رسیده و دیدم بصبحگاه   با نجیبان نعمت با نیکان درو   راه هزار ساله بریدم بصبحگاه
رستم ز خار راه سکین کاینات   در دست باغ عشق بچیدم بصبحگاه   دیدم که کنج عیب است این روی
بشنید ز برای نعت شنیدم بصبحگاه   کردم عنک نغره و ره تماشای جهان کنم   تا آنکه کس ندیده بدیدم بصبحگاه
گشتم بباغ سرو خرام همک چنانک   یوی خسروی باغ گشته شنیدم بصبحگاه   بسیار کردم و بیرون ده که حال برآمدم
هر شب رسیده و کرده که ال حالی شکسته رفت   با بانگ درویش شنیدم بصبحگاه   خورشید کو گشته زیره و جه یافتن
آن دم که جام فنا کشیدم بصبحگاه   زان جام جسم که نخطا نفد و دستی   بیش از هزار دجله بریدم بصبحگاه
شوراند آفتاب کردون آن لباس   کاندر سماع عشق دریدم بصبحگاه   امروز سر به روی من فلک پیدا کن

زان کاتش نیاز دمیدم بصبحگاه   خاقانی مسیح نفس با نقد عمر   دوش از درخت آز خریدم بصبحگاه

ایضا له غزل حرف یا
یا وصل تو را نشانه بایستی   یا در دو مرا کرانه بایستی
می سوزم از غمت و نمی بینند   این آتش را زبانه بایستی   کیفیتی بطلب رهی بکوی ما
خود کوی تو را نشانه بایستی   خود را که بکوی تو کمان بردم   اینقدر که ان خطا نه بایستی
تا دل بوصال تو رسد روزی   در عهده آن زمانه بایستی   بی محرم و همرازی آستانه تو
یک محرم آستانه بایستی   گرد هر دو روی بخت ده رفت   باری دل تو بکار نه بایستی
راه سیح بو هر زمان بازاری   آزار تو را بهانه بایستی   اوخ همه نقب بر خراب آمد
یک نقب کنج خانه بایستی   براق آسمان ز زلف تو   شب سر تا زیانه بایستی
در زلف تو راه بوس او زر شب   از دست مشاطه شانه بایستی   در روانه دل غمانداد اوخ
در خوشه عمر دانه بایستی   خاقانی شد فسانه از عشقت   در دست تو این فسانه بایستی

غزل
هر روز بهر دستی رنگ دگر آمیزی   هر لحظه بهر چشمی شور دگر انگیزی
صد بزم بیارایی هر جا که تو بنشینی   صد شهر بیاشوبی هر گاه که برخیزی
ناگه زنی رخمی چون از دم در آری   فتنه کنیم برخود پنهان تو بیم آن چشم   چون فتنه تو امیری از فتنه همی خیزی
مژگان تو خونم را چون آب همی ریزد   تو بر سر من تخت چون خاک همی بیزی   خون ریخته جی می کوی کرم تو زبان
از غمزه بپرس آخر تا خون که می ریزی   بردی دل خاقانی در زلف نهان کردی   ترسم که بهر جانش در طره در آویزی

غزل
عیسی نه و روزی صد رنگ بر آمیزی   از بو العجبی هر دم رنگ دگر آمیزی
ده رنگ دلی داری با هر که فرازآیی   بکرنگ شوی حالی چون آب درآمیزی   تا کی جگرم سوزی در زلف نگار آری
زنگ غلل گیرد چون با جگر آمیزی   صد زهر بیامیزی در کام دلم ریزی   چون نوش کنم زهری زان صعتر امیری
خود گزدم زلف را زهر که جا گاه   حاجت نبود کز نو زهری دگر آمیزی   از یک نظر پنهان دل بخشم با تو

جان بارتم اگر لطفی با آن نظر آمیزی
شعر تر خاقانی چون در ربت آمیزد
از گوهر کاب او گل ابر امری
دل در هوس جان مید بد ما دستان کیستی
ای بتان دخواه او بر حسن شاهنشاه تو
پنهان مکن یعنی ز من تا عشق و دان کیستی
با ما فی و ما رانه جانی از آن بیداد
ای جان او غنچه ارتو تو غم نشان کیستی
دی سر غمزه برر خون دری کار کیستی
وقت سحر که همنشین گشت نگار نازنین
من شهید دام تو تو بشکار کیستی

غزل ای سرو غنچه لب گلستان کیستی
سایه نشین دیده گریان کیستی
پشت من از زبان شکسته شکست خورد
بی شرم کودکی ز دبستان کیستی
دو دست نیاز از جگر سوخته بنود
تا تو کجا ئی امشب و مهمان کیستی
محراب جان مائی از این مایه ام هم
ای صفت بروت شده توان کیستی

ای شبی زان لب شکین قلم سازی
کوئی که همی آتش با آب در آمیزی

غزل
ای گلبن دمده وی اصل تو کو وصل تو کی
ما را بگو اجاه تو از بستان کیستی
چون زیر هر موئی جدا یک شهر جان دارد فدا
دانم که زان ماند بر کوی از آن کیستی

غزل
من دل کجش کجون از دیده همیشه امیدوار
گفت مرا که اینچنین زار و نزار کیستی
خاقنی از بر که نفس تو بنود دست آر
وی ماه روز روشن شبستان کیستی
ای ابتی که سجده کنم چون نگار بسم نو
خوردی صنو طفل زبان دان کیستی
چون شانه سر رت کل آلوده بای دل
امشب بوعده دل بریان کیستی
از دیده جرعه دان کنم از رخ تک زنان
اگر نیم که صورت ابو ان کیستی

غزل

از دیده گلاب آرم تا با شکر آمیزی
قصد دو خسروکی تا چشم سعادت را
ای راحت دلها تو آرام جان کیستی
با بوی مشک و رنگ می از گلستان کیستی
لک صدف یعنی دهن بعضان که بعضی کن
خاجی لبو گفتن ترا جاکه جان کیستی
خاقانی از تبار تو حیران شده در کار تو
ای سر زلف بر شکن سلسله دار کیستی
وز بی عشوه در جنون تو نگار کیستی
ای دل من بکام تو خطبه جان بنام تو
سوخته ام در این هوس تا بشمار کیستی
با لعل نیم خندان بر جبر آفتاب
کوئی که ز ابر زد آمده در شان کیستی
مهری تو در زبانت و مهری نزد دولت
جو بای آنکه آینه جان کیستی
جان و دلم در آتش غم زیانه می شود
تا نوش جان و خوش نمک خوان کیستی
بر هر صفت که داری خاقانی آن
ای ترک دستان گلستان کیستی

خوش دلبری ندانم جانان کیستی
ای آنکه در صحیفهٔ حسن آیتی شده
با این نسیم خوش ز گلستان کیستی
جانها زارزوی تو می بگسلد ز هم
امشب بگو کجائی و مهمان کیستی

غزل ز ره راه بر قفا شکنی
سنگ آری سبوی ما شکنی
از سر عیب هر زمان ما خود
نخری گوهری چرا شکنی
دل من بیت کن که مصلحت است
پل همه بر من گدا شکنی

بس نادره نگاری پس بوالعجب بتی
گوهی ز ایزد آمده در شان کیستی
از گاه فری بوی سلاسل آمده
چون گوهر از رشته بجان کیستی
خاقانی آن توست بهر موهبی که هست
آه در جان آشنا شکنی
دست و ساعد گرفته دو نان را
عهد بندی که عهد ما شکنی
در کمین شکست دلهائی را
چون نه عیبی که دل کجا شکنی
بسزا گوهریت خاقانی

ما را بگو که صورت ایوان کیستی
ای تازه گلبنی که شکفتی بیاد وی
اینجا برای غارت ایمان کیستی
دوش از بزم رفتی و در خانه ماندی
معلوم کن و را که تو مهمان کیستی
بیری آب سنگ ما وز دل
بگذری بارزوی وفا شکنی
ننوازی ولی چرا سوزی
دل فدای تو باد تا شکنی
عاشقان محتشم لبی داری
چندش از سنگ ما نیز شکنی

غزل در بحر رمل مثمن محذوف بر وزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن مت این چه شور است اخرای جان از جهان انگیختی

کو فتنه است این که از میدان جان انگیختی | مغز حسن نگار را کردی و نهان انگیختی | خوش نشستی چون قیامت در جهان انگیختی
آتش از شرم تو چون گل در خوی خوش کشت | زان خطی کز عارض آتش فشان انگیختی | دیده ام کافور از هندوستان انگیختی
تو رکاهواری عجب هندوستان انگیختی | زان دلم چون سنگ ماهی در دلم آتش بری | بس بیا و زلف آتش زار غوان انگیختی
پشت مجنونی و خونها راندی از مژگان مرا | یا ز روی خاک نقش بر زبان انگیختی | روی خاک چهره غبار آلود خود را گفته

ونقش بر زبان اشک را می فرماید که پشت مجنونی یعنی اختیار جدائی کردی و خون جگر پاره من از مژگان روان گفتی

یا از غایت دستان بر روی خاک نقش بر زبان ظاهر کردی | مت | صبح گاهی سازه کردی و جانم سوختی
آن چه آتش بود بار کان زمان انگیختی | ای بسا اشکار شکار از کباب آتش | از دل خورشید چشم آسمان انگیختی

هم کمر بستی و هم آشوفتی زنبور روار
سیل خون از چشم خاقانی جهان انگیختی

غزل

تا پیش دلم خراب داری
افتاده قرار بیقراری
یک ناخن کم نمی کنی جور
سببی بد و کرده روزگاری
هر لحظه کشی ز مصف عشق
گز عمر گذشته یادگاری

غزل

تا طرف کلاه در شکستی
تا حلقه زلف بر شکستی
مستانه بره خرام کردی
آوازه کلک شکستی
خاقانی را ز غیرت عشق
بر دیده ره خیال بستی

نا مراز بنور خانه در روان انگیختی

غزل

بتهاست مرا در دل تو شکر اندر لب
الا که بعد از آن در دبر تم بخشی
تو ترک سیه چشمی هندوی سپید ترک
می گفتم و می خیزم تا باز برم بخشی
گفتی که بجا خاقانی وقتی که نمی بخشم
دل پیش کند ز جان سپاری
دل خوش کردم چنانکه دانی
تا خون دلم بناخن آری
آوازه فراخ شد بعالم
خدانگ بدست چپ شماری
خاک در تو رسانند آخر
قدر کله و کمر شکستی
زان زلف شکسته عاشقان را
بازار زمانه بر شکستی
حلها در اختیار ما را
ناله همه در جگر شکستی
در سینه بجای جان نشستی

موجها دیدی که چون جزر دریا برزنان
جان بپیش کشم روزی از آن شکرم بخشی
اری برود بتها کرنی شکرم بخشی
دوشم لقبی دادی کز ترک کوی خود
خواهی کلهم سازی خواهی کمرم بخشی
از غمزه و لب هر دم در پا صفتی پای کن
نخشودنیم بالله وقت است کرم بخشی
ای کار مرا بدولت تو
تن در دام چنانک داری
جان کاهی اندهان فزائی
درگاه تو را بتنک باری
این باقی عمر رو باشم
خاقانی را تاج داری
در حلق دلم فتاد زنجیر
صد کار بکار در شکستی
در دو دل با بوسه بردی
چند آن بزدی که در شکستی

غزل

در غیرت آنکه دم بر آرم

در کام دلم نفس شکستی
تا خود نکشادم از رگ جان
در نیمه ره رسن گسستی
کر وصل توام وعده بندی
ما و غم عشق و تنگ دستی
خاقانی را نشانی ایراک
ای لعل شکرخنده که از هم نگشائی
از رشته جانم گره غم نگشائی
کار بیت فرو بسته کشادن تو توانی
لکار چو زنجیر من از هم نگشائی
مان ای دل خاقانی از آن بحری کوثر
عالم افروز نهار را که توئی
بوالعجب وار بهار را که توئی
تو شکار من و من کشته تو
زلف در هم شده یار را که توئی
کشتیم موی بنا زرده بکر
آتش انگیز نگار را که توئی
صد بوسه کم بوده را در برخی و آیا می
گر شانه در زلف آری ارشاد دلها ازدی

مرهم بقیاست استان را
بتهای بار من ز بستی
دیوانه کنی و پس گریزی
هجران تو آرام دم برستی
گر بگذاری چنین که هستم
خود بینی و خویشتن پرستی
حقا که بیک خنده دو عالم نگشائی
مجروح توام شاید اگر زخم ببندی
صد مشکل از این مشکل کشادن بگشائی
گفتی چو فلک دست جفا از تو نگشایم
کین چنبر افلاک خم از خم نگشائی
شکر آشوب سوار را که توئی
اژدها زلفی جادو مژگان
ناوک انداز شکار را که توئی
زخم بگذاری و مرهم نکنی
ساحرانا دره کار را که توئی

غزل

آن مغیبتی از نی پرده دیدی سالکی
در آینه بردار که آینه جانها یافتی

کامروز به تیر غمزه جستی
از چاه غمم بر آوردی
هشیار نه مگر که مستی
شبهای طرب فراخ می نه
وا مانت الجهان که هستی

غزل

در چه نکند لب و رویت بنگشائی
رحمی کنی آن حقه مرهم نگشائی
اندیشه مکن مشکل چرخ نبرد
ایمن نشوم کر تو تو نیز هم نگشائی

غزل

هم شکوفه دل و هم میوه جان
کافر معجزه دار را که توئی
کار بر هم زده مرد افکن منم
سنگدل زخم گذار را که توئی
سوختی سینه خاقانی را
گر زیر بند زلف او باد صبا جا یافتی
در آتش جان پر درش باد مسیحا یافتی
گر دل خطی بنشستی زلف دلکش جدا شدنی

هم عقد پروین کرده‌ای هم طوق جوزا یافتی
دربار می دریای او از دیده هم بالای او
هر ذره را در کیش ما خاقانی آسا یافتی
مرا کشتی و بس دامن فشاندی
چو خورشید آمدی بر روزن دل
بپاشی جبر عطا بر من فشاندی
ترا با دست در سر جامه اکنون
سلاح مردمی از تن فشاندی
لب را بجای جانم بخشان بکند فدایی
جانی که یافت از غم زلفین تو رهایی
در بزم باده عقلم هم خوف و هم رجایی
تنهای هجر دارم شبهای بی نوایی
از من مرا چه خیزد اکنون که تو مرایی

غزل

راندی هزار فصل ولا در دو گوش
زیرا که همچو آتش یک سر همه زبانی
از خون من نوالی گرفتی برای همراهان
هر چند می سلام تو نیز هم برانی

غزل

کردیده دیدی کز هوس خونابه گرمی پرس
کردر جوار رای او وصل صدر بالا یافتی

غزل

جفا بل بود بر عاشق شکیبی
برفتی خاک در روزن فشاندی
مرا صد دام در هر سو نهادی
که گرد مشک بر سوسن فشاندی

غزل تمام مطلع

جان خود چه زهره دارد ای نور آسمانی
از کار باز ماند همچون تب از جدایی
از پای پاسبانت بوسی کنم گدایی
تنهای من به بندی بهانه بر گشایی
تو خود نهان نهانی کاندر نهان نمایی
گر دیگر تخت با ما عهدی چنانکه دانی
امروز در دو چشم خوبی چون زرافشانی
از تو دعا نخیزد دانی که نیک دانم
بگره بخوان و ظلم ناکرده میهمانی
خاقانی از جفاها از تو عجب ندارد
ای رخ نور باش تو بنشه کرفت دری

بودی که روزی کین کش از خصم تنها یافتی
گر عاشقان را حجتی کس عرض دادی بر سر عشق
چو کردم آستین بر من فشاندی
وفا کل بود بر دشمن فشاندی
جلاب باده جام باده کشیدی
هزاران دانه بر دامن فشاندی
تو هم نا ورد خاقانی نه زانک
جان از بدم برآید چون از درم درآیی
از خود برون نیاید آنجا که تو درآیی
بر زخمهای جانم هم درد و هم دوایی
وانگاه سر برآرم کاین است پادشاهی
گم راه کردم از خود تا تو رهم کجایی
خاقانی از تحیر پرسان که تو کجایی
ماند بر آنکه بر سر آن عهد خود کجایی
از لابهای کرم تو را اول بگوی حاتم
ور من جفا نباید دانم که نیک دانی
هستم بر آنکه خود را بی تو وجود برآرم
کاخر نه در جهانی پروده جهانی
رونق آفتاب شد زان رخ همچو مشتری

ماهی و چون عیان شوی شمع هزار مجلسی
کیسه من ز ناز تو چون لب تیغ لاغری
گر چه سپید کار است از همه روی کار تو
چند ز غم دوستان دشمن خود بر آوری
اشک مرا چو روی خود وار غم ار اگر ترا
لتنکاف جمرة من زفرات خاطری

غزل

مرا بکار جفا راندی و بیازردم
بکوزه خونم کفت ابروی در خوردی
بره چو پیش تو بازآیم و سلام کنم
گره دیده هرگز سوزنده زدم سردی

غزل

ز نکار غم فشاندی بر جانم و ندیدی
در روی تو پدید نکردم که توجه کردی
گفتی که در نوردم یکباره فرش صحبت
پندار من غلط شد در مانه ز کرد ردی

غزل

بر آن خوی نخستینی که بودی
زبد عهدی چه مانده ناکردی

سروی و چون روان شوی عشق هزار کشوری
از سر رشک خشم آن همه سوزم از درون
یک همه قیامت است چشم تو دلبری
آب زبان کاررست ار بکنی دو چشم من
در خور آب و آفتاب از پی ساز کار
سینه خاقانی از جسته کنی تو ار غنا
چه کرده‌ام که مرا پایمال غم کردی
چو برگ سخنی گفتت بیازردی
بحق غمزه شوق در رسم بکنی
بر دکوی بشیخ علیک در کردی
مرا نگویی کافر بجای خاقانی
دهم بکوی کوزه مراعات من نکردی
گر چرخ لاجورد دلم هست لاجوردی
تا خون من چو آب بخوردی بنوک غمزه
زرشتی نکرده نوازم که چون کنوردی
خاقانی آن نیست کز غارت دل او
بد خویی دی خود نکردی
از آن بکوزه کمتر وا نکردی
بلطفی کز تو چشم دارم

طره تو ز غم من چو شب من بتر کجا
با همه لب خفتی ز آنهمه آبی ارزی
هم شکری و هم نمک توبه نسبت ای را
کاف آن بنور سد زانکه بچشم من درآیی
کیف تعاف نظرة من لحظات مقلتی
پیش غذا بکان تو ز آتش کند غذای
چه او فتاد که دست جفا برآوردی
مرا بنوک مژه غمزه تو دعوت کرد
زهر دی بست مرا صبر و فغان ار دو
برو فغنی تر و نمک مرا بسیخ مرو
دگر چه خواهی کردن چه کردنی کردی
در کار من قدم نهادی بپای مردی
روزم سیاه کردی روزی که از رو کی دوست
در خبث عمری کشتن من ابتلا نکردی
بنده اشتم که هستی در مان سینه من
کر خانه صبد کردن دانم از نیت مردی
مرا چاقی بجای ما نکردی
بجای من که در عهد تو ماندم
وز آن عالم کنی کاینجا نکردی

کی یک وعده ام دادی کردی | هزار امروز را فردا نکردی | بی یک بوسه کرده باید خوش
بسی کشتم تو دل در با نکردی | شنیدی حال خاقانی که خون است | ولی بر خویشتن پیدا نکردی

غزل

در بحر رمل مسدس مخبون محذوف بر وزن فعلاتن فعلاتن فعلن

کاشکی جز تو کسی داشتمی | یا بتو دست رسی داشتمی | یا درین غم که مرا هر دم هست
همدم خویش کسی داشتمی | کرب آن غنچه ز جهان | کافرم گر هوسی داشتمی
خوان عیسی بر من وا کردن | پاک هر خر مگسی داشتمی | سر و زر رنجبی در باب
کرازین دست رسی داشتمی | گر ز عشق تو بد ازلعب فلک | هر رخی را فرسی داشتمی

در میانه شطرنج باران رخ را مقابل فیل و اسبی گرفته اند یعنی اگر ز عشق تو مرتبه مرا بلند بیداشت و هیچ دگری میداشتم ازلعب فلک بجای یار رخی اسبی میداشتم یعنی این مرتبه کمال و عروج در عشق نمی یافتم و در مرتبه نقص و پستی می ماندم بیت گر نه خاقانی خاک تو شدی | کی جهان را خسی داشتمی

غزل

در بحر هزج مسدس محذوف بر وزن مفاعیلن مفاعیلن فعولن

در الگ نظر جان تازه کردی | لب عشق کهن کان تازه کردی | چو می در جان نشستی تا غمم نشاندی
منی چون بوستان افروز در ده | سفال دل چو ریحان تازه کردی | خیالت در برم باغ طرب داشت
رسیدی زاب حیوان تازه کردی | ز برق خنده ای سر مهرت | بمجلس بوسه باران تازه کردی
قیامتهاست در زلف تو پنهان | قیامت را به پنهان تازه کردی | بر سیمین تخته و مشکین ده آیه
دبیران را دبستان تازه کردی | ده آیه شکل مدور و بت کرد در کلام از سرخی و طلا علامت

عشر می سازند و آن شکل بده آیه مشهور است و خال مطلوب را ده آیه مشکین فرموده و از تازه کردن دبستان دبیران و دانشمندان را جهد و تعلیم دانش آوردن مراد است و از سیمین تخته مقصود رخساره است و اظهار لوازم دانش آموزی اطفال اشاره

بکمال دانی عاشق است در دبستان عشق و محبت

بقیه غزل

امیران شبستان تازه کردی | شبانگه آفتاب آوردی از رخ
سلیمانم نه خاقانی که جانم | بدان داودی الحان تازه کردی
بجز عیان پرده و قرین عروسان
مرا عهد سلیمان تازه کردی

غزل

دوستداری که دوست داری | یک دلی را هزار بار کشی
دم کنی پس به انتظار کشی | رشته جان سبب کنی چون شمع
ما چراغی تو دو تو آتش و باد | از کجی بر کنی هزار کشی
صبر فربه شده چه زار کشی | جام بر تر دهی مجلس می
چند شیران مرغزار کشی | خنده را گو که سر مبر شکر
چند مرغان روزگار کشی | تشنه عشق را بجستن آب
کشته عشق تست خاقانی | تو همین دوستی که یار کشی
بتهاکشم از هجر تو شبهای جدایی | بتها شود دم بسته چو شبهای کث فی
عمرم بگران رفت ملامم که مرا بی | از غیرت عشق تو بدندان بکنم دل
گفتی ببرم جان تو اندیشه درست | اندیشه درست که در کف تو جانی
انگشت مرا شیوه شده الماس رباید | خاقانی از اندیشه عشق تو در افتاد

غزل

بس که آزرمی نه پندارم که تو | هر زمان بر جان من باری نهی
زود بر حرف وفا داری نهی | مهر بر چون من کم آزاری نهی
پای اگر در کار من ننهی بوصل | هیچ افتد کنی دل افتاده را
مرهمی بر جان افکاری نهی | دست شفقت بر دلم باری نهی
کار خاقانی بسازی این قدر

لو گرفتار عشق راز نهان
عاشقی را که شمع وار کشی
کیسه لاغر شده چو سیم کشیم
نمکدان را بنمک ار کشی
غمزه را گو که خون مریز بسحر
غرقه در آب انتظار کشی

غزل

با که دل و جانم دانی که ترا ام
گر در دلم آید که در آغوش منی
شد تا سخن من بگفته بس که بر سر کوی
چون آب روان شد سخنهای
وین دل غمخوار را خاری نهی
هر کجا برداری انگشت جفا
از سر رغبت بر دلکاری نهی
در رنجشی بوسه آخر لطف
کار او را نام بیکاری نهی

غزل در بحر مضارع مثمن اخرب بروزن مفعول فاعلات مفعول فاعلاتن بیت بانگ آمد ارفینه کا با د برخرابی

مان آب عشرت از مردکارابی مراد از خرابی مستی است و ابا و در لغت فرس معنی آفرین نیز آمده یعنی صراحی

بانگ بر آورد که آفرین بر مستی که شخص از شعور مستی باز آورد بیت زان پیش کرد و رنگی عالم خراب گردد ساقی برات ما بر عالم خرابی

گفتی من افتادم از رنج پیش تابم بس رخنه کردیم دل در دل چرا نمانی از آفتاب دیدی بر خاک بوسه دادن

لو بوسه کافر از من خاکم تو افتابی دانم که کو روت آید چون شهد بی کرانی باری بکام از مزیدن چون کاوزر شرابی

زان زلف عیسوی دم داغ صلیبم از نقش صلیب کرش چون داغ کرم نمایی خاقانیست و جانی یکبار رگشته از سم

پس چون دو بار کشتی الکه جانی نمایی کما قال الله تعالی امتنا اثنتین و احییتنا اثنتین می فرماید که ما پیشتر از دو بار

در سنت الله زنده کانی عرف نشده مرا که دو بارم کشتی دیگر بار کجا خواهی یافت پس ترک کشتن من کن بیت

اورات طالع امروز اندر سخن طرازی چون شاه ختنان را در ملک آن رخ بی غزل دلم خاک تو شد کو بپاس من خون مسجودم

زودت این دل خاکی بدست خون نمایی مرا مهره یکف مانند تو را دار و ردا کامل تو تو تو کعبتین چی زن که من در ششدرم

مرا گر خاک کندم کو است چو جوی کند کونی من آن چو سنگ حاجت را بعد جان مسخوم که از من رخ نهان کردی سیاهی بر دی کردم

لبالی زنده کانی نیست چو تو بر سهم مبسوط از رخ زمن کا خبر بن کرد از رخ که آن رخ آینه بماست من جانکنم باری

مرا در دست تا پرسان مهر بر دل چه شبها زنده می دارم چه تنهایی چو آهی کز چشم از دل بکوای دوست

چه خای دشمن است ابوست خورد مسخوم دلم گر باز می نرهی دلی دیگر بود که بر خاک عراق این بار بی دل گذرم

جهان گفتی ... جهان را گرچه ر کانم تو را خاک درم بلشکرگاه دارم روی و سلطان قائم

کزان دریاست و بن خورشید جلوه غزل دلم که مرغ تو آمد بدام باز رفتی

نه خاک تو شدم از من چه کام باز رفتی مرا به بیم آن چشم تمام کشتی و انگه قدم زکار دل من تمام باز رفتی

سر بوسه خواستم از تو بر دو ... باز رفتی چو وقت خون من آمد بکام باز رفتی هترس ماه نگیرد گرم جای باری

خبر فرستی اگر چه سلام باز رفتی خیال تو ز تو طره خجل جبل من آمد لعند را اگر زکویم خرام باز رفتی

مرا خیال تو با الله که نمک ریزات خیال باز نگر از سیام باز رفتی دلی رست بر تو مرا دام جان و ظیفه بران

وظیفه چشم چه دارم که دام باز رفتی شکر فعاشی و خاقانیم تو نام نهاد زمن چه تنگ رسیدت که نام باز رفتی

غزل در بحر خفیف مخبون محذوف بروزن فاعلاتن مفاعلن فعلن بیت بخود راه عشق می پوئی

بچراغ افتاب می جوئی تو همه نور ابجد حز و دانی در معانی عشق می گوئی

مرد کامی و عشق می ورزی در زکاتی و مشک می بوئی زلف جانان تراز دی عشق است

رنگ خالش همک دل جوئی جو زرین شدی بانش عشق سرخ شو گر درین تراز دوئی

ورنه رسوا شوی بسنگ سیاه از سپیدی رسد بسبه روئی بر همک جلال جهره زرست

بولهب روی به زنیکوئی خون طری کیست که داری گریه و دیده باز تا شوئی

بوفا جمع راچو صابون باش شسته کردی جو کرد وا شوئی یعنی هرگاه مانند صابون در مقام

شست و شوئی عیوب مردمان شدی خود نیز بمکافات آن از هر تیرکی و آلودگی شسته می گردد

بس کن از زبان خشک خاقانی که نه بس مبدجوب بهلوئی غزل

روی در کش زه هر دشمن روی پشت بر کن بچرخ کافر خوی مردمی از نهاد کس مطلب

حرفی از مزاج وقت مجوی با بلا باب زوق درده که سلامت نه رنگ ماند و نه بوی

دو و دخت گرفت چهره عمر آب دیده بریزد خاک بشوی اهل خواهی ز اهل عصر ببر

انس خواهی میان انس مپوی چند از این بوسفان گرگ صفت چند از این دوستان دشمن روی

بار خاقانی از جهان بجست بار شد رب لاتذر گوئی غزل

که نه تو ای نزد و دیر تشنه خون منی با من دیر به دوست چند کنی دشمنی مست یقینست که من مهر تو را بکسلم

هنت در ستم که تو عهد مرا بشکنی در طلب خون من قاعده ای نهی در ره امید من قافله می زنی

بر پی دو نان شوی از پی دو نان همی باز مرا دم کنی از سر تر دامنی دست بشاخ جفا از پی آن بر دهام

تا رگ عمر مرا بیخ زبن برکنی

غزل

جایی که یافت از خم زلفت غم رهایی
وانگاه بر سر آیم از بیت پارسایی
گمراه گردم از خود تا نور رحم مایی
خاقانی از تو رساند اکنون که جایی
دل پیش کند رخ جان بسپاری
یک ناخن کم نکنی جور
تن در دادم چنانکه داری
آوازه مرا فراغ شد بعالم
چند اگر بدست چپ شماری
خاک در تو رسانده خواهی
خود لطف بود چندان ای جان که تو داری
دست رحم زان زلف پریشان که تو داری
برشکست از پر کسی پرده چه داری
هم مور چو ام بر سر آن خوان که تو داری
بگشاد به دندان گره رشته جانم
دارم سر پای تو با جان که تو داری

غزل

گر زه من سمند دشمن خاقانیم
جان خود چه زهره دارد ای که تو رسانی
از کار ماند همچون تب از غذایی
تنها بجا هجر دارم شبهای نوایی
از من مرا چه خیزد اکنون که تو مرانی

غزل

ای کار مرا به دولت تو
تا خون دلم بناخن آری
جان کاهی و اندهان فزایی
درگاه ترا به تنگ باری
این باقی عمر با تو باشم
خاقانی را بتاج داری
دارند بتان لطف نه چندان که تو داری
بالله که عجب نیست گر از بسکه شغب
ای من بکمی آن شکرستان که تو داری
زان گونه مرا گشت که بگویی بنازد
تا در چشم زبان سر دندان که تو داری
بردی دل خاقانی از آن سان که تو داری
بلوح جفا درست کردی

هرچه گفتم تو دوست یار عزیز منی
از خود برون نیاید آنجا که تو درآیی
از پای پاسبانت بوسم کنی گدایی
تنهای من به بندی لبها چه رنگ بایی
تو خود نهان بباشی کاندر نهان رهایی
تا پیش دلم خراب داری
افتاده قرار صبر داری
دل خوش کردم چنین که دانی
سی ساله کرده روزگاری
هر لحظه کشی رصف عشاق
از عمر گذشته یادگاری

غزل

بر مرکب خوبی فکنی طوق ز غبغب
زرین شو دان گوی از جان که تو داری
گفتی که برد از کسی پر نشینی
ایمنت عجب زان سر فرق که تو داری
گفتی سر که داری در عشق تو گویی
می دار بزنهارش از آن سان که تو داری
سر کیسه عهد سست کردی

ای من سگ تو تو بر سگ خویش
آن داغ که زار بخت کردی
گفتی که جفا چه کردم آخر
سر در سر کار بخت کردی
رفت بی‌شمار یاتم که زه فجور زمنی
دلم ز میانه گم شد عوضش چه یابم
ز نو قانعم ببوسی که کسی بر منی
بلب شفیع بردم که مرا قبول کن
به جفا مکن که سنگ در منی
جان می‌برد از کش اکنون به دستی
مانی نگاه آنکه چشم و جنبت
ترک انچنین کند که خود خون بود مستی
ربای گر زمان شکر می برد لبت
چون نگنی جفای دل کون به دستی
جان گنجه در آن میان که توئی
مفلس جان بر میان بکمت تو
هم تو سلطان بر آن جهان که توئی

غزل

وصلت جود است مرشد می که شنی مرا

بسیار جفای سخت کردی
کشتیم دوست در بلب خویش
چندانکه جفای لت کردی

غزل

همه عالم اگر شد که بجان کش توام
که زه عالم همین بس که تو دار منی
بکمند زلف اندر خجسته جان من
لب شیره گفت خون خور که در خور منی

غزل

ای تازه گلی چون گل از گلی دو خوشی
چون شیفته توام کنی افسون به دستی
تو دشمنی نه دوست که بجان تشنه
کان لب نهان کشت چو کژ دوان به دستی

غزل

با تو خورشید حسن چون سایه
می‌رفته به بوستان که توئی
تو بر آنی که جانم آن تو است
صبر ترا مکندی در خون گذشتی
در بهای هجر تو شد دل چون گذشتی

گفتی سگ من چه داغ دارد
خون دل من درست کردی
خاقانی بس که اهل جستی
زلت چه دارد خواهم که زه دار منی
نه ام از دل تو اگه که دعا گر منی
گفتی دریغ داری زمن ای دریغ برمن
درپیش چهار تو خواهم که تو دار منی
ز در تو چند لاف که تو دوری از وفا
خاک توام مرا چو خوری خون به دستی
چند از درون بگیمی و بیرون به دستی
خونم همی خوری که ترا دوستم بلی
ترکان غمزه تو شبیخون به دستی
خاقانی از تو چشم چه دارد به دشمنی
دل نه دارد ترا جا که توئی
می در دو دل بس جا که توئی
تو جان درکشی از لطف
من که خاقانیم بر آن که توئی
صید ز خون خاک جرا بر نشینی
میدان شستم چو مهره مارت به دستی

دندان مار بر جگرم چون نگاشتی
فی فی بزرق چهره مارم و گر بند
چون بر جفا دهم زو فای که کاشتی

غزل

نه نم ز خاک راهم ز پی سگان کویت
تو چه سرکشی که آنم ز جگر دریغ داری
دم وصل را نگاهی که رسد بسینه من
تو چرا لیمت از من بسحر دریغ داری
کم کن که تا فی آخر بود کم ز سلامی
برم تیغ و زسم که مگر دریغ داری
بوفاش کوش خاقانی اگرچه در نگیرد
زین هم جان که دارم جانان چه خواهت کوی
چون کرد هر غارت زلفان چه خواهت کوی
چون جیلم بر آتش غمزه زنان و سوزان
زان گشت زار عزم هجران چه خواهت کوی
طوفان آب و آتش بر باد داد خاکم
زین خیره کشتن او تیغ دوران چه خواهت کوی
شروان ز باغ دولت بس دور کرد ما را
مرا در دی بپرسی کا عزای غمخوار من چو طفل

چون طفل دار جنگ کی آشتی نکن
بر بازوی که نام جفاش نگاشتی
صبح تو شام گشت فلک بر تو چیز خواند
بر تخت چشم دارم که نظر دریغ داری
نه تو آفتابی از من چو نظر دریغ داری
نیم هم تا موی که میان جان ببندم
نفس خجسته بان را ز تو دریغ داری
دل کشته من آخر بخیال تست زنده
لبعا رنگ مردان کمی از دریغ داری
چه طمع کنم کرست که ز زلف بوسی
چه تو دین و دل بداری ز سر زر دریغ داری
کرد آنچه خواست با دل زلفان چه خواهت کوی
دردی عده خورد خونم پس دار و عده که گر
گر زیر آب داردن کردن چه خواهت کوی
من برنهم بپایش او روی تا به زر تن
زین است ذیت موی طوفان چه خواهت کوی
خاقانیا دلت را ز فغان چه حاصل آمد
زین درد کردن ما تردان چه خواهت کوی
دلت یار چون است و تو در تیمار من چو طفل

کر جنگ طفل زود ره بوی آشتی
خاقانیا درخت وفا کاشتی چه سود
تو غرور دار دره وس شام و چاشتی
برتست چه گوش دارم که خبر دریغ داری
تو چه سرکشی که خاکم ز جفا بباد داری
نه غلام عشقم ای جان که مگر دریغ داری
بامید تو لب آب که برد که دم ز زخم
چه لب خیالت از من لب تر دریغ داری
سوی تو تیغ خواهم که برم برای صلت
چه طلب کنم ز تو هیچ که شکر دریغ داری

غزل

چشم کمان کشت از زرکی است باج افکن
زان خون کریست چندان جانان چه خواهت کوی
آخر ز آتش غم در گشت عمر من زود
من ایست دست خاکم کو زان چه خواهت کوی
محرم نزاد دوران در زاد گشت چیره
چون دل نیافت دور از فغان چه خواهت کوی

غزل

کر خشم درد دل بینی ز جان دور از نفر مای

عفی الله پرسشی فرمای گاهی بیمار من چونی
در آب دیده می بینی که چون غرقم به بیداری
زهی فارغ ز کار من چنین در کار من چونی
میان خاک و خون چون سید غلطان خاقانی
نمی پرسد که ای طوطی شکر بار من چونی
یار راست تر ز قد تو بنده صنوبری
یادت بر دلی ز تو پایی در گلی
فی فی دلی است چون من فی چون تو دلبری
فی چون من است در همه عالم ستم کشی
تا بر پر دراز دل من چون کبوتری
گفتی چرا کشی سر زلف معنبرم
گویم حدیث و در دست باد شکری
انصاف ده که کار ز انصاف می بری
هر صبح ز شام عادت کردون کرفته
چون همت کر یادگی دون می خوری
از تو کجا گریزم گر بدر بند من
از تو گریز نیست که خصمی و داوری
ز شوه رای تو زر بایستی
جان چه خاک است که پیش تو کشم

زبان عشق میدانی و حالم ز نی پرسی
نمی پرسی مرا گاهی ز تشنه بیدار من چونی
تو دانی کز سگان کمترینم من بر کویت
نگویی گاهی و فا در جفا بر دار من چونی

غزل

یار داشت خوبتر ز تو معشوق خاقانی
یا باد در کفی ز تو یا خاک بر سری
گر کلبه زنم بکوی تو روزی هزار بار
فی چون تو هست در همه عالم ستمگری
زان زلف عنبرینت قدم چنبری شود
گویم که سازم نشان ز دل خویش مجمری

غزل

خود هیچ نیم ز ره مجال کس تورا
هر پرده راکه دوزی هم خود بدری
خوی زمانه داری از آنکه هر زمان چو
هر دم هزار دام ز هر کوی گستری

غزل

غم عشقت طرب افزای من است
بی نکشهای تو زر بایستی

جگر خواری مکن دایم گاهی غمخوار من چونی
امیدم بر زمین کردی که کار است بر فلک سرم
سنگ کویت گل پرسد گاهی یار من چونی
تو بیرانو چون گهی زر شاه ویران کرد خداوندی
هرگز نبود شوخی چشم تو جیبری
یار از شوخ تر ز تو فرزند مادری
کردی ز پی دلی تو مرا در جهان سمر
بنهم نشسته بر سر کویت مجاوری
بر آن شود زره زیر کله زخم زلف تو
تا ابلت من خمیده شود هیچ چنبری
کوی که شکر ز دست از تو بازآرد
گر قصد جان نداری خونم چرا خوری
فریاد تا چه شوخی و دوده تا چه کافری
از دیده جام جام بیارم شراب لعل
صد راز و بری دگی برادری
خاقانی از تو هم تو نالد زبهر آنک
هدیه بپای تو زر بایستی
طرب افزای تو زر بایستی
دیده دریای تو گشتن هوس است

کشته دریای تو زر بایستی
بی زری داشت زار بر چنگ
در تمنای تو زر بایستی
دیده سیمای مرا عشق تو گفت
هم بسودای تو زر بایستی
ساز وصل و نوا ز هجران بر نتابد هر دلی
نازنین مکند ز دور اگر بی پرده گی
شرح غم بر نتابد در پی آن هر دلی
جگر خون است عاشق را درد غم حریف
کز پی سر طوق فرمان بر نتابد هر دلی
چون لعبت دل نهادی ترک
تو دیده کرد ما را عشق پری جمالی
باز در زبهد ما را انگشت عشق خالی
امروز پیش آمد نالان و زار و گریان
گفت که بی جمالت روزی بود بسالی
خاقانی از این گوهر از آب خاکی
دشوار عشق بر دلم آسان نمی کنی
گر تو بخوان وصلم مهمان نمیکنی
بسیار گفته که زبان در دلم مخواه

آتش بسته کش به همه کار
صلح فرمای تو زر بایستی
تا کنم بر سر و بالات نثار
گر چه سیمای تو زر بایستی

غزل

دل که جوی هم بلا بر درد جانان جوی ازانکه
تا ز شمع دار سلطان بر نتابد هر دلی
مال زرستی باختن سهل است زان دل
جو شه زان دو جهان بر نتابد هر دلی
تن بخاندت منت جان چون بری جانانا
کبریای اهل خردان بر نتابد هر دلی
هر چشم زد ز تشنی داریم گوشمالی
با سرکشی که داری و خوی چه بد خوئی
جانا بسوخت جانم کردم از تو سوالی
یارب چه صورت است که بر تو جمالش
این واند آفرین سبحانه تعالی
در درد بیوسی درمان نمیکنی
جان میدهم بجای زر این نادره که تو
گفتن چه سود که فرمان نمی کنی

کار چه ای تو زر بایستی
که سیمینی و هم سنگ تو درم
هم ببالای تو زر بایستی
دل سودای خاقانی را
تا ز چنگ آمیز جانان بر نتابد هر دلی
عافیت در عشق جانان بر نتابد هر دلی
عشق اول بیدق سودا فرو کرد خوشت
دست خون ماندن بپایان بر نتابد هر دلی
سر بنه نادر در بر خیزد و بار کلاه
ده خراب در حکم دهقان بر نتابد هر دلی

غزل

زنجیر صبر ما را بگسست بند زلفی
الحق فتاد ما را حالی چه صعب حالی
گفتم که ای نگارین این گریه بیدواری
هر دیده و برنگی بنشسته از وخیالی

غزل

هجر تو دام بخون جگر طعمه میدهد
ورز حدیث میکنی در نجات نمیکنی

با تو حدیث بوسه از آن به که کم کنم
قرب هزار جان که تو قربان نمیکنی
گر کرد خاطر او به نکردی
همه بر حرف هجران داری انگشت
کرمستان را فکندن غبت مردی
چه سود از رسم در کردن نیست
دل خاقانی آمد لاجوردی
در عارض تو خیزد نور رب تجلی
آتش پرست رویت جان هزار زردشت
گفت که خوب جائی خوشتر ز خلد باوی
بی آن کلک هجران خوش کن بوصل چشم
در پای تو فشاندم کردی قبول یانی

غزل

ولی دل هم تو بودی تا بامروز
بهر دردی مرا درمان تو باشی
اگر گیرم شمار از کفر و ایمان
مرا هم کفر و هم ایمان تو باشی

غزل

بس رفته نهار فتی از روزگار بر ما

کالا حدیث زر که بهجران نمیکنی

غزل

بدل گفتی نخواهم جست جستی
چه بشنید این ورق را در نوردی
کجا یارم که با تو باز کوشم
که تو صدساله ره زان سوی کردی

غزل

ای صید دام حسنت شیران زور مندان
لب صیت عشقت جان هزار عیسی
هر دل که رخت رزمت در باغ الفت آورد
دانی مزه ندارد بی تو ابای دنیی
جان و دلم النوحی هر درد و رنج بردی
مرا تا جان بود جانان تو باشی
از این پس نیز جان جان تو باشی
بده فرمان بهر موجب که خواهی
تحت این حرف سر دیوان تو باشی
ز خاقانی فزون دم چون تو او لی
گر بر در وصالت امید بار بودی
گر نی جمال رویت در روزگار بودی

یک چشم زد نباشد کز هجر چشم زد
چه کردی ای که خبر در دی نکردی
جفا گفتی نخواهم کرد کردی
دل من مست لعل آن از میگن
که تو با رستم جان در نبردی
برای آنکه نقش تو نگارد
ز روی تو فروزد شمع سرای عیسی
ای مست جام عشقت مردان راه معنی
رضوان بروت دیده این تیره خاکدانرا
دارد چرا که جان در زیر شاخ طوبی
با من کرشت جائی نکذاشت دست فرقت
خاقانی از جمالت بر تو کرد دعوی
ز جان خوشتر چه باشد آن تو باشی
بهر زخمی مرا مرهم تو سازی
که تا باشم مرا سلطان تو باشی
مدین و کفر مغرورشم از این پس
چه خاقانی که خود خاقان تو باشی
پس دیده دگر جمالت امید وار بودی
ما را غم فراغت بگری است بی گناه

ای کاشکی ما چنان غم دل را کن ربودی ۔ یارب چه رونقی بازار ساحری را ۔ گر چون دو چشمت او را که کرد و دلربای

گر بر فلک رسیدی از روی تو جمالی ۔ در چشم هر ستاره همه لاله زار بودی ۔ خاقانی ار نبودی وصاف خوبی تو

خاقان که هر او را که خواستگار بودی

غزل

با هیچ دولت دست به پیمان نمیدهی

دردی مرا ببوسه درمان نمیدهی ۔ آنجا که زخم کردی مرهم نمیکنی ۔ وان جا که درد دادی درمان نمیدهی

همچون فلک تو بر سر خوان قبول درد ۔ آنجا همی که تره دهی نان نمیدهی ۔ استان همی بری ز حریفان خوش دل

چون قرعه بر توفته جان نمیدهی ۔ رزان کستانی انچه دهی در بهای بوسه ۔ لب بوسه بمعنی ارزان نمیدهی

در کانات را بگشتن من خوش داده ۔ لب را بخنده کردن فرمان نمیدهی ۔ خاقانی که ای بوصل تو کی رسد

گر زر با سلام لسلطان نمیدهی

غزل

در بحر هزج مثمن اخرب بر وزن مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن بیت

ما انصف ندمانی لو اکرید ماانی ۔ فالقوه من شرطی لا التوبه من شانی ۔ ما ما زا فیه انصف فعل ندمانی فاعل صفت مشبه یعنی ندیم وهمنشین لو حرف شرط اکرفعل ندمان فاعل از قبیل وضع ظاهر در موضوع مضمر بجهت زیادتی تمکن در ذهن و جواب شرط محذوف است بقرینه کلام سابق چه لو صدر کلام می طلبد و جواب برا و مقدم نمیتواند شد فا در فالقوه فاء سببیه والف ولام از برای جنس و قهوه مبتدا او بمعنی شراب من شرطی جار مجرور متعلق بمحذوف که خبر اوست لا لای نفی عاطفه التوبه مبتدا بمعنی رجوع من شانی خبر او حاصل کلام آنکه انصاف نداده باشد همنشین من اگر اکرام نکند آن همنشین مرا بجهت آنکه قهوه شرط من است یعنی وجود و بقای من موقوف بر دوام اوست و توبه از شان من نیست پس اکرام صاحب این شیوه از انصاف نباشد بیت

ریحان لبغال ولذ بسیار بود دانی ۔ آن جام سفالین کو وآن راوق ریحانی ۔ لو تمزجها بالدم من ادمع اجفانی

یزداد لها صبغ فی اللون الف ثانی ۔ لو حرف شرط تمزج فعل مشتق است از مزج بمعنی آمیختن فاعل در آن ضمیر مخاطب و ها ضمیر مفعول راجع بقهوه که در بیت سابق گذشته بالدم جار و مجرور متعلق بتمزج ادمع جمع دمع مثل افلس جمع فلس بن زفلس بفتح اول و سکون است و اجفان جمع جفن بفتحتین مثل فرس وافراس مف

بیا بمعنی یزداد جزای شرط مشتق از زیاده بمعنی افزون شدن لها جار مجرور متعلق بیزداد و ضمیر مجرور راجع بقهوه صبغ فاعل یزداد بمعنی رنگ فی جار مجرور مضاف بضمیر قهوه و الف ثانی بمعنی خالص صفت الف ترکیب اضافه موقوف شده حاصل معنی آنکه اگر می آمیزی قهوه را بخون که از جنس اشکهای پلکهای چشم من است زیاده می شود مر آن قهوه را رنگ احمر خالص

غزل

مجلس زنی روبان چون بزم سلیمانی ۔ یا غنه داودی مرغان خوش الحان

یا یوسف عللنی اذلا تک اخوانی ۔ کم من علل الشغفی من غلت اخوانی ۔ علت بضم جان عجمه و تا منقوطه بمعنی حرقت یعنی ای یوسف بیمار کن مرا بنوعی که از شدت آن برادران من ترا اعلام کنند بسیاری از بیماریها که شفابخش هم مرا از حرقت اندوه من و تمام جمله لاحق تعلیل جمله سابق است بیت تو گوش خود بکش چون طفل دبستانی

تا بر مغان خیز و در طبله گردانی ۔ اقبلت علی وصل و احیلت لهجرانی ۔ ان القدم الاولی این انظر الثانی معنی چنان باشد که پیش آمدم بر وصل عظیم چه تنوین از برای تعظیم است و حیله جستی تو از برای مهاجرت من ملاحظه باید کرد که شوق من در قدم اول و ثانی تا چه غایت است یعنی با وجود نا امیدی که در سعی وحیله تو مرا روی داد در طلب من همان است در اصلا در عزیمت سلوک راه محبت مرا تقاعدی شده یا آنکه باین معنی وارد کم که قدم اول که من در طلب وصل عظیم نهاده ام کجا و قدم ثانی که تو بر خلاف مدعای من در روش و سلوک گذاشته کجا مصرع ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا بیت خاقانی اگر خواهی کز عشق سخن رانی

کم زن همه عالم را پس کوکم خاقانی ۔ چون بر فلک تحرق عیدی که زستانی ۔ الحبه لو لیس از جان بر کشته عیتانه

غزل

اذا ما الطیر غنت فی الصباحی ۔ اجب داعی معاطاة الملاحی

هوا بر خنده زرین صبح است ۔ بیا به گریه تلخ صراحی ۔ ارق فضلاتها فالارض عطشی

تجلیها بوسه اورشامی ۔ قبای صبح را شکن زره زن ۔ ببوی زلف ترکان سلاحی

بیر نو الدیک عن جفن الکهاری ۔ والثبه وکالکهاری دعوی می ۔ صلاح از می سرشته کنم

صلای درده از فرد صلاحی ۔ کان الدرد والکهاسات دارت ۔ ریاض اللهو حفت بالاقاحی

شوی تو راح را خاقانیا اهل فضای عقل زن کرم و راحی سروان شاه ختن ان من

بری سعد السعود علی النواحی

غزل در بحر هزج مسدس محذوف بر وزن مفاعیلن مفاعیلن فعولن حب

فناجی الکاس من شان الصبوحی فسق للروح با ریحان روحی بیانی همچون لبت خندان صبح

مده چون اشک من جام صبوحی بو اک الکاس لا تقنت فیها ولا تخف الهوی فوق الفضوحی

لبت می در می است و نوش در نوش بنا میزد فتوح اندر فتوحی جرحت القلب فاسق الراح مره

فاصفها اقتصاص للجروحی سخنها تازه کن خاقانی ایراک کهن شد قولهای بوالفتوحی

بوالفتوح شاعری بود که قصیده در مذمت انوری املا نموده و آن قصیده را انوری داخل دیوان خود کرده و مطلع قصیده این است شعر

انوری ای سخن تو نسخا در زرانی کر بیات بجزنه اهل سخا در زرانی

کر نه توای زود بیرفتند چون منی
بیت راستم کو تو عهد مرا شکنی
بر پی دوان شوی ز ابر دوان منی
تا رک عراخ زن به کنی

غزل

جام صبوحی ده فوی چون صبح نمودی ز نو
فالقس من قلب الصبا زتحفنا بالدمی

غزل

تا هو در ماله ... که زنی بگزیده
هر شب برای خون من رای شبی خون میزنی
خاقانی ز چشم در بان ... تو شه کو سر فشان

با من ور نبد دولت چند کنی دشمنی
در طلب چون منی قاعده ها می نهی
باز مرادم کنی در شه زر دامنی
کر نه منی مستمند دشمن خانه نیم
یا رب لیل نظم قد قلت یا رب لا محی
بوی چه باد صبوحی ز کی پر مشک عربی
خون جو رده سر برخوان سرای نخورد کر
باز از برای دلبران سار در کون میزنی
نقشی کز اول دیده ام ... ز آفون میزنی
تا مهر تو بگزیده ام وان لوک ز بجان دیده ام
تو عمر او در هر زمان که بطبالون میزنی

هست یقینت که من هوز آن مسلم
در ره امید فاطلها میر لی
دولت ایشاخ جعفر ازپی آن برده ام
هرچه کفتم تو دولت یار عزیزی
حتی تجلی الصبح لی فی السازرات المعلی
هدی و مار الدین ... اشرب بسهانی الملا
کین ز دمی ... خوش خون است ...
وی راست تا در پرده زد پرده بر دل میزنی
آه از دل پر خون من دین در در ...
خون بر ودار دیده ام لشکر دلان خون ...

غزل

زاد رفته که با ما سر در اری
ببین کفتن چه حاجت خود دراری
بیک دل وقت را خورسند میباش
اگر خو واکنی از خام کاری
مکن حقهای خاقانی فراموش
خاک شدم در تر از آب زخم چرا بری
پرده روی تو شدم پرده من چه میدری
که زبان نازکان عشوه خوش همی دهی
لاغر ازان می شود چون بر جوی آوری

غزل

بیار سطوه بر خاستی معربه دار
فغان ز کفر تو و آه ازین سکه بستی
برای مهر تو جان بر میان همی بستم
کنون ز داد آن قدر بیر و در رستی
ببین ستم که تو کردی بجای خاقانی
چو عمر رفته تو کس را بهیچ کار نیانی
چو رفته رو ستم نه دانم آنکه کی آئی
دلم ز او جهان را وداع کرد بعری
ولی تو شیفته چون عمر من به بند نیابی

کی افتاده کان را تو شکاری
بهای بوسه جان خواهی سهل است
اگرچه لاغر افتاد این شکاری
نهان از خوی خود در ساز با من
اگر روزی حق یاران گذاری
داشتمت چون دل خون دلم چرا خوری
وصل ترا بجان و دل بخرم و ... ای
که شکر فی و تری انوش مرا بری
کیسه خوز زر به است از تو زران خوی دلم
زمن گسستی و با دیگری به پیوستی
بر آتشم ... نشستی
بمهر فتنه و آن لسکرم روی نمودی
چرا بکینه جانم میان فرو بستی
لب طویه که گوهر که چشم من بگست
شکری نه پسند و خدای چون استی
چه عمر ما ده هم اتحاد در رفتنی
مرا چو عمر و جوانی فریب دادی رفتی
که او ترک ... اهو تو بهر رای
روزت عمر سبکبای ز کران تو بلم

مکن فرمان ما کن سر در آور
بهانه اندک بیاور تا چه داری
برای تو جهانی را دل بو... زم
که کر خوبت خبر دارد نیاری

غزل

از سر غیرت همو اچشم ز خلق در دم
مپش مکن مضایقه زانکه رسیده مشتری
عشق تر انواله شد گاه دلی که جگر
چاره بنه خاقانی اگر کسبه سعد به لاغری
مراد راست شده اکنون که عهد تو شکستی
مرا به بیم کرشمه بکشتی ای کا ز
کر ز جستی و در زدام من ز دان جستی
مرا ظفیل کسان بستی امید اوی
چو در طویه به کوهران به پیوستی

غزل در مرثیه

عزیز بودی چون عمر و لب چو عمر رفتی
تو همچو عمر و جوانی بر رفته اهل وفا
تر السلسله عمر خواستم که به بندم
که عمر من ز تو آموخت این گریخته پائی

تو هم روزی لب بیار نا رسیده نهی زان
زغم بکشم ار آتش غمی که باد نیای
دل اهل درون خطه ز کین شده مردم
ز نقد وقت بری که حیات رهای
چو عمر رفته محبت که غم فزاید باد خوش
چو غم نتیجه عمری چو عمر دوام عنای
برو که تشنه در پی آب زخون میطلبی
که کم عیاری اگر چه عمر بیش بهای
رود فا هر چه بگیرم همه بر باد میکنی
بجز آنم صد هزار زغم لب اگر دم بر آوردم
نپسندم که کویت کنیش آزاد میکنی
مرا به پرده تشریف راه داد وادی
فراغ بوده گرای مای لب محبت ما
دم مسیح بر مردگان فرستادی
از آن زمان که بدیدم نگار نامه تو
غم تو شادی من شد که شادمان بادی

غزل

هیچم به عیار تو دو جو کم
ور زمن دم دشمنی نیابی

که عمر کاهی اگر نشاط دل فزائی
زخوان وصل تو کردم خلال روز بستم
که تو بتازگی عمر همچو گل بنوائی
چنانکه از دیت خون حساب دوباره
بیاد نامت ایرا که یادگار بهای
بعمری از تو چه آمد دو چشم خواران در چهره
بترسم از تو که چون عمر دیر دیر آئی

غزل

نه که خوی کرده ام که ترا دوست داشتم
زمن از زده می شوی که تو فریاد میکنی

غزل

صحیفهای معانی نوشتی و سر آن
بغم مباش که مارا بنور بر بادی
مترس اگر چه بهر بند در لبت شدی
نگار چهره من گشت نامت ار شادی
ولی که از غم هجرت چو دیر بود خراب
خاکم که مرا منی نیابی
گر به محکم زنی نیابی
چون من تو شدم تو زی مغان

چو روز وقت یاران که نشم مرد عیش
باب دیده زعشقت گذر تو عمر گذرای
تو ای که شب زنی در برای عمر با خود
دوبار عمر شمارم که یابم از تو رهای
من از غم تو دو روز عمر سیه گشتم از برا
بررد چه فریبی که کیمیای جفای
لبم به بندی و کارم به عمر بار گشای
که نام زرت تو که چه بیداد میکنی
که همه دشمن مرا بغم شاد میکنی
دل خاقانی آن لب است از بنده کی برد
عتاب رنگ بمن نامه فرستادی
بدست مهر به بستی و مهر بنهادی
ز لطفها که نمودی گمان برم که رهی
کنون که بنده ماند ز هر غم آزادی
از آن قبیل که مرد در غم تو طعنه زنند
بروزگار تو چون کعبه شد بآبادی
بادم که ز پی تنی نیابی
دشمن کامم ز دو دست ادریت
کانجا توی و منی نیابی

چون سایه مرا به ترکی جوی
کز من صفت منی نیابی
یار دل من توی که جز گل
کانه ره بر بوستی نیابی
سر رشته ز جوهر آسم
کانکه که طلب کنی نیابی
خون شو ای چشمه که این نور جگر کس را نی
هیچ کس همچو گرامی نفرزند بعدم
کیمیا نالت گزیدا هیچ از کس رانی
آه و دردا که چراغ من تاریک بمرد
لیک خورشید مرا او رود کس رانی

وله ایضا فی المطابقه

تا ز سیم زعفران سایان:
تنگ چون تنگ زعفران بینی:
غار سمین و سبزه بر آن
همچو جوزا و فرقدان بینی
چون طبق بر طبق زنند افغان
که همه عالمش فغان بینی
آب گرینه رفت ور دق کر

کانده ره دوستی نیابی
نقش الحجر دل تو نا هم
بار گل خورده نیابی
دل ناخته شد مجو از و صبر
جز رنگ تباهی نیابی

وله ایضا در مرثیه امیر رشید فرزند خود

تم از ننگ بزر رشته جونین ماند
زان بیع ... اگر کس را نی
غم او بر دل من پرده زنگاری بست
باور من کن که از این دیده به تر کس را نی
برخت در سینه از این درد دل خاشاک
اهل بغداد از زمان بینی
فارغ از رسته گران بینی
حقهای جو ر سیم افشان:
در برش چشمه روان بینی
چار بالش ز نقره از لب و بیش
در طبقهای آسمان بینی
ای برادر بیا و جلدی کن
تا همه شان بدین نشان بینی

گفتم که چه نامی از دولت برس
جز عاشق کشتنی نیابی
در سینه آتشین طلب دل
کز آتش آهنی نیابی
خاقانی را سخن جهان کم
چشمه خون زدم شیفته ترکس را نی
هیچ رازی شمه این نافه ز کس رانی
درد دل بر که کنم غصه که درمان دلم
کس چه داند که بدین پرده که زکس را نی
غلطم من چراغ همه کس را میرد
ور درون خرقه چون گشت جگر کس را نی
طبقات طبق زنان بینی
زعفران سای کشته ما و نها:
هر دو دعشه عقیق و دان بینی:
ماده بر ماده او فشان دو ده
دور فاده زیر زبان بینی
کوس کوپال این زکس کوبی
عقیق می زن جوان جهان بینی
بس کن این هزل حیث خاقانی

کو زهره لافت روان بینی   کز غبش زمان قصه دوا آئی   همچو نقش زمان زمان   یعنی

مطایبه اخری در بحر خفیف مخبون محذوف بر وزن فاعلاتن مفاعلن فعلن بیت برانگشت می زرد بی بی

برمه انگشت می گزد بی بی   رزیدن به رای مهمله مفتوحه و زای معجمه مکسوره یعنی رنگ کردن است و انگشت

گزیدن اشارت است بر غلبه تعجب و تحیّر یعنی ندامت و پشیمانی نیز آمده فاما درین مقام مراد قسم اول است چنانکه

هرگاه از نادانی امری در کاری ظهور رسد مشفق و دانا دیبار موافق بجهت آنکه او از آن عمل باز آید و عزی

بر آن اطلاع نیابد بجانب او توجه نموده سرانگشت را بگزد و او را از آن عمل منع میکند این اشاره بر آنست

که بی بی در حالت رزیدن انگشت و اظهار رعونت ماه را منع از اظهار آثار حسن و خود نمائی میکند بیت

ای رو دشمن است رف راه دولت   برده رف همی رزد بی بی   از پی یک لشان دو جامه

لاجوردی همی رزد بی بی   می توان بود که از یک لشان یک ضربه خواسته باشد و از جامه اول

سطح زج فاعله مراد باشد و جامه دوم سطح زج مفعوله یعنی سطح زج مفعوله که دوم جامه زج اوست به اتصال

فاعله و مفعوله معهود را بر زج دو جامه لباس می شود و از سائیدن و در سطح سطح دوم کبود رنگ و لاجوردی معلوم میشود

و چون مقصد اظهار حال مفعوله است متعرض سطح اول نشد بیت   آفتاب است زهره می طلبد

در بر مه همی خزد بی بی   شمس را مونث سماعی اعتبار نموده اند و زهره نیز مونث است و قمر را

مذکر داشته اند یعنی بی بی بجنس خود مایل است و بمرد میل ندارد بیت   چشم بد دور تنگ طباع است

کافتاب جهان سنر ربی بی بیت مصحن فاینه حقه می جویند   نشگکم همی مزد بی بی

باید در زبان تازی قاینه است و آن قسمی از شیرینی و آن را بشکل قرص زخیم میبریزند که زرشکر و

غیر آن طبخ می نمایند و مراد از حقه حلوای زلیبی است چه اکثر بشکل حلقوی باشد   و این هر دو کنایه از فرج نازک

است و رزیدن بمعنی مکیدن است   والیضا له فی الجد والموعظة   روی در کش ز دهر دشمن روی

بشت رکن بجسرخ کاو خوی   مروی از نهاد کس مطلب   خزی ز مزاح وقت بجوی

باطلا با لب ارزون در ره
آب دیده به بر دیاک لشوی
چند ازین یوسفان گرگ صفت
بازشه رب لاتذرنی گوی
خود را باستان عدم بار بستی
و دولت من بکنج رسیدی چنانکه او
شکسته کز کرده کردون بخستی
جستم میان خلق سلامت نیافتم
من شوخ چشم مستم ای کاش مستی
فایده و هان جهانم چو شکرینه
از جوهری بدگهران بار رستی
دم کردون مستحل چه خوری
روی صافی است باید آئینه دار
غم پرورده چه گل چه خوری
معتدل نیست آب و خاک و خفت
وردی هر دل گسل چه خوری

غزل

رشته چون رفت طلب شوان کرد
داوری پیش لشان بابستی

گر سلامت نه رنگ مانده و نه بوی
اهل خواهی ز اهل عصر ببر
چند ازین دوستان دشمن روی

غزل

گر راه بردمی سوی این خیمه کبود
بند طلسم او همه در هم شکستمی
این کار ما سر کرده و در که شده است
در لوی بردی کران چون نشستمی
از آسمان نیافتمی هر سه ار بقی
ای کاش بیکر ندای من گسستمی

غزل

افسر عقل بر رت باید
همچو رندان شانه گل چه خوری
قطره خون نمانده در رگ دل
اندوه قد معتدل چه خوری
دم نوشین علیوی داری
روز دانش بر ازین بابستی
چشم ناآمده بین بابستی
کیسه عمر سپه دیدم   به هم

رز و وحشت گرفت بهره غم
الش جوی میان الش مبوی
باز خاقانی از خسان بجست
زین تنگنای وحشت اگر بار رستمی
اکنون نشستمی که طنابش گسستمی
گر ناوک سحر کن کار کرشدی
بکن دمی یکایک اگر چه و دستی
امروز شوخ چشمان آلوده دل ترند
گر زین عروس خانه تردامن بجستمی
خاقانی اگر ستمم در نبود می
غم بنیاد آب و گل چه خوری
ارزنه از خون دل چه خوری
سایه پرور گل دل تو دجرد
نشه غمزه غزان چه خوری
جام جم خاص لنت خاقانی
زهر زراق بغفل چه خوری
دستان مرد کزین بابستی
یشکه بستم عالم را
وهر عذار زبان بابستی

گر بمانده ز ره همت همیم
هستی سایه یقین با بستی
بخت صیادی و عالم پر صید
کار گیتی به ازین بایستی
هم ز رنای دو شیان سبب کردی
اگر غم طلاق از دلم بستدی
برین ابلق روز و شب کردی
کلیه زبان گر نبودی وبال
بر و نکبه گاهی عجب کردی
ادب داشتم دولتم بر نداشت
بکوشش ادب را ادب کردی

غزل

مهر ساعتی بو بسی در دو گیتی فراز
دلشده عیارم تا چند از ما ای
خود دوم لبودی آخر در دو رس آی بسی
لیک از نعمت چه تا ل دور از ره نعمت می
انکه از نها کار بکوزد ای تا نز ای
کو خنده کرد روزن ییست از ازرنخ تا ای

غزل

فلکم زیر نگین بایستی
نادر سوی فلک رفت رو است
صید شب عزین بایستی

غزل

مراغم ندیم است خاص از زن من
که خاص نبات الغنب کردی
دگر کرده چرخ شمردی
کی از نفسی مقل لب کردی
بری خوردمی آخر از دست گشت
ادب کاشکی کم طلب کردمی
اگر در هنرها هنر دیدمی
ای چرخ لاجوردی چنین بوالعجب چرا
چون من ز دست رفتم انگشت برگ خاطر
پر دره دوارکیم بر یک صفت نیای
بی خوردگی مکن چه چشم خورد خند سای
للی کثیف ای گر به لطیف جای
بر زر بخت ای هیچ کمی کیمیا ستی
خاقانیا غاندت ادب بنر غاستی
غیبت ره رو کب جهان وردی

سایه مانده زمین من غلطم
سایه باری بر زمین بایستی
کار خاقانی هم بر بسته است
گر زرغم خلاصی طلب کردی
چو خاصان منو عی طرب کردی
گرم دستی رفتی اکام ادب
شمارش لوی دست چپ کردی
مگر فضل من ناقص است از زمن
اگر نه زمو یابن رطب کردی
عصای کلیم از به بستم بدی
بخاقانی اژدر لب کردی
کاینه خسان زار نگار مازده
ریخته تا مم تا چند بکبر ای
تا چند حسن بیذری اگر نه که با ای
چون مهر نیان صورت زرنگون دلها
بیک زبان کسی که بطفلی بر ورد تا
از آفتاب دولت آرات روشنده
ای لوحه فراتی کین خام کم در آی
غیبت بر کلاهن فلک وردی

پدر کرت ز مادر دهر
که نه در ره کرم کردی
در دو نخل است جان عالم را
دست شستم که نیست لب خودی
همتم رستم است گر زر دست
بر زبان عزیز تو مردی
کرب مخلصان که تربت زهر
کی کند هیچ نخل پروردی
دل که از زرد اگر جدا شتی
ور نه زرنیت یاد چون کردی غزل المباهات از بحر مجتث مثمن مجنون مسبغ بر وزن مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلیان

فرمانده نیست بی نوا فرمان
چیست از مهر دو کرم جوان فلک
الامان یا رب از جهان دردی
ناجوان مردم از جهان خواهم
دیو از افکنده بنا وردی
گفتم آن مرد را که بهر دولت
نوشش کرد از برای هم دردی
کرچه او سه دگر دخاطر من
کو کسی نیست هم نیاز ردی

رحمه روز و جهدی با به
خرد و نان این سپید آن زردی
من که خاقانیم ز خوان طمع
که نه از جهان جوان مردی
خواجه وعده نوالم داد
بینه بر هم یکی ره آوردی
خواجه وعده وفا کرد و وفا
کرم شه هم گفتمش سردی
دیر دانست دل که او کس نیست

اگر معزی و جاحظ بر زر کار شدندی
ز نظم و نثر هما نا که چنین کار شدندی
ز نور رشید و رعیه که شکل زیند فرزدان
در مهر و منشدی و دوات دار شدندی
بر وزر نقیم چو زور وزیران
که فخر از دو ز رشتی که رحمت بنشدندی

یعنی فریفته زر و وزر شوم ایجان که وزیران زر و وزر فریفته شده اند دان زر و وزر ایشان را فریفته ساخته چرا که اگر وزیران با حشیار نمی بودند و فرسوده مراتعول سیه بنشسته ایشان را مرتبه حاصل می شد که زر و وزری که ماده تفوق ایشان است بر ایشان فخر بکرد و معزی و جاحظ که در رتبت اول اسم ایشان مذکور است معزی نظم عیان و نثر به را و جاحظ بجا اهل وطامعه و در شاعر و عالم دنی که هر یک را در عهد وزارت خود مرتبه کمال بوده بیت بر آسمان وزارت گر انجم نیستی وزارت و مهر او وزر در شمار نمی شدند در فخر به ترقی می فرماید که اگر بر آسمان وزارت انجم نمی بود و وزارت دکوکب مهر او که عالمیان را بر وزارت و دو وزارت را بر دانجم مر خویش مباهات است در شمار نمی بودند نقصه اینکه ان مرتبه در عالم وزارت

وارم کرجا و عجز ورزد ابودن دون مرتبه من است

غزل

رو که سوی راستی تسبیح نداری

ما به جز طمع هیچ هیچ نداری
تا کی گوئی که بوده ام به سحاب
زانکه دل وردی به تسبیح نداری
غوغه خونم به جز چشم که زاری
غایه غربت ورزدان جوانی
خاطر جوز اطوار سینه برای
گر به بهاران بود شکوفه گلشن
ای همه لذت بجنس انجمن رهای
آری اگر روزه کند و به سد عجبه
ماهی ایم زرد که نشسته رهای
الشن طلب چون کنی که یار ببابی
خوش لطفی نیست بی کرانی امروز
زانچه تیره و نور کار بیابی
نقطه کاری کشت ره کن کذره را
کانو زرین خاک خزعبار بیابی
قاعده عمر زکشته ای است
زنک و دلقش بیک عیار بیابی
بوغ تهی گر بی زیب تو خشبه

دانم بنده کشتی که دوری جوئی
کانچه بوده ورلس تسبیح نداری

غزل

طبع من انکه داشت ما وجوانی
چشمه فسرده گرد طبع مراوای
طبع تو گو فسرده است روان بخش
نی بر بستان بود ترنج دلارای
چون مه روزه که هست زینت یک سال
چون تو که گشتی بعضی است هرجائی

غزل

کردگری ز نفاق هم نفسی نیست
نافه بی بوست در تتار بیابی
روز وفا ز آفتاب زرد گذشته است
ساز جز ز نقطه گر تار بیابی
گذر ازین اکنون بی که فلک راست
گسسته است کاسه تو زر بیابی
دست کرم کجه چون کنی که بهر دم
کاسه بوزنت کش وزر بیابی

هیچ نداری جز که هیچ نداری
خاطر عاقلانی از تسبیح بر دی
بر سر خاکم ز دست عمر سبک پای
آتش زر پاش بود آب رداوزی
نی اگر افسرده گشت طبع تو راست
نخل تو کو سترون است و عسل زای
فصل جوانی است خاصه همه لذت
زینت عمری وداع عمر نمای
ای چو مه روزه تا کمال نشده ورزش
اهل دلی را اهل روزگار بیابی
چون تو بجوئی باختیار بیابی
آینه حال تیره کار چه بینی
شب خوشی از لفظ روزگار بیابی
ره سر بازار و هر خاک پی سپری
کاب کرم را درو گذر بیابی
دم همانا که خاک تیره در تو است
طعم ازین جوغ کاسه در بیابی
گشت کرم نه خوشه مانده نه دانه

گاهی ازین رو گشت زار بیابی
جرعه بود یاد کار کاس و زین خاک
از ستم چرخ زینهار بیابی
یا جگر جوش یا جهان سوزی
غصه بیدلان نگر که جا بند
چون نترسد ز غدر کین توزی
این فلک چیست گوی لرزه است
گر ز بربسته همچو موزه
جل دیدی که بشر عاجز اوست
دست تقدیر بگشند ر و زی
درشان عهدت آمده آیات محکمی
وقت گز برای هلاک خوانخوان
از بهر خرمی لوی برج خرمی
چشمه دجله میان جگر ما بستی
قدر بغداد چه داند دل فرسوده من
بری دجله بغداد ز زرم ما بستی
چو زر کاتی لمن از کجا روان تی
اخر از دولت عشق اینقدرم ما بستی
ماه در کشتی و کشتی ز بر دجله روان

خاک جگر تشنه را ز کاس کریمان
بوئی ازین جرعه یاد کار بیابی

غزل

کارگاه دو رنگ عالم راست
دهر تاریک بی دل افروزی
مرگ جان براه نعل اندوخت
بس چشم حقیقت اندوزی
ما درین کوی عاجزیم و درد
او عاجز گردش کوزی

غزل

از غایت احاطت و قوت شرف
افلاک را کنی بساط معلی

غزل

سفر کعبه رساند به بغداد مرا
بهر بغداد دل تاره زرم ما بستی
از دلدار و بغداد در گنج روان
تف از گنج روان نظم ما بستی
بر لب دجله لبی آب بداز چشمه خضر
اشک من گو که کشتی بهرم ما بستی

از نم جرعه امیدوار خاکی
یاد تو خاقانیا ز داد چو سوخت
نیست زیر فلک دل افروزی
شب سیه باف و روز زرد دوزی
دل خاقانی از فلک ترسد
جان از آن گرد منزل امروزی
کی فتد در ره عدم گوهی
گوز بازست هر نو آموزی
آخر این جوز را بسنگ فنا
ای بزم تو فراخته رایات خرمی
هم جرم آفتابی و هم چرخ اعظمی
از آسمان فتح خرامی چو آفتاب
خاک بغداد و در آب بهرم ما بستی
بارک الله همه سال این حرم ما بستی
لیک بی زر نتوان یافت بغداد مرا
با همه خستگی اکنون گذرم ما بستی
نظری خواستم از دور ز سر و زکنار
یارب آنچشمه نوش اکنون زرم ما بستی
من دیوانه بشبیم که مه نو نگرم

کویم که نگه نهد پای سرم بستی
حلقم خشک شد از بس سخن تر زادن
کز دلم گم شده باری خبری بایستی
بس کن ای دل که کار من کردی
از سگان کمی ز هر شبر
قصد خورشید غمزه زن کردی
گر سمان نه بدیو و سی
رگ صد سالم از خون کردی
تیشه در جشه بلا بر زدی
از کرامی که خویشتن کردی
سخن اندر رزت خاقانی
لکه دیده یک اهل دیده بودی
که نام وفا شنیده بودی
کشتی حیات کم شکستی
ای کاش نه سنگ گزیده بودی
در چشم فلک شفق نشستی
ور پای قفس پریده بودی
خاقانی اگر نه اهل جستی
او کاش جهان ندیده بودی

مال من از در ده ببر و دل من عشق ربود
سخن تر چکند زر ترم بایستی

غزل

سر من زان جهان همی آید
که نگارا هوی ختن کردی
در شبستان آفتاب شدی
در پری خانه چون وطن کردی
تو فی الامر غ که آتش آوردی
سر هر شاخ باب زن کردی
ای چو زنبور کله نقاب
تو همین تکیه بر سخن کردی
دل مژده بزیر دیده بودی
این قطعه که در جهان ببردی
که بحر غم ارمیده بودی
گر آهم خاستی فلک را
رو چون شفق چکیده بودی
او بخته نیستی ترا زدی
دامن ز جهان کشیده بودی
با آنکه نامش آفریدند

وقت راز بین دوکی ماهم بستی
لبس کن ای همت خاقانی از ...
ای دل ای دل هلاک تن کردی
که ره جان بپای تن کردی
شب مهتاب چون ببر بازی
آه آسمان شکن کردی
لاجرم بهر یک شبه طرب
خود بخود قصد سوختن کردی
وانه دست دام پای نو گشت
که سر اندر سر دهن کردی

غزل

جان حلقه بگوش گوش کیستی
که گشت وفا رسیده بودی
می ترسد از آب دیده جانم
چون صبح دوم دریده بودی
مرغ دلم از زبان برنج است
که زانک زبان بریده بودی
هرچند جهان چنو ندیدست
ای کاش بیافریده بودی

غزل

گر مرا یک اهل ماندی بر زمین
بس نثار اکان زمان افشاندمی
گر مرا دشمن زمن دادی خلاص
در سر شک خنده افشاندمی
جرعه جان از زکات هر صبوح
بر سفال خستان افشاندمی
گر نه خاقانی مرا بند آمدی
گر بدل آزاد بودمی چه غمستی
گر نه بجا آزمودمی چه غمستی
تخم ادب کاشتم دریغ درودم
گر در عزلت غنودمی چه غمستی
سر به عیسی که خاک چشم حواریست
سینه سلامت فزودمی چه غمستی
بخت غنوده بد ورد دل غنودم شب
گر من از این دست بودمی چه غمستی
وز عمر کهن حادثه نو می کرد

رباعی

ملکی که جمشید و فریدون بگذاشت

اهل بستی که جان افشاندمی
استین بر آسمان افشاندمی
شاهدان را که وفائی دیدمی
بر سر دشمن روان افشاندمی
گر مقام مستان دانمی
بر سر سبوح خان افشاندمی
دل ندارم ورنه بر صید آمدی
دست بر خاقان و خان افشاندمی
عقده سودا گشودمی چه غمستی
گر بشامی که بوی از شنیدم
گر ز دولت درود دمی چه غمستی
بد گهر از استودمی چه غمستی
گر جهت جو نمودمی چه غمستی
لاف یکی زنم دگر نه جو کر به
گر بفراغت غنودمی چه غمستی

ایضا له فی الرباعیات

از چرخ نگو این همه خاکستر کن
خاقانی اگر ز درجت رنگی نیست
که هم بکدائی ز سند تنگی نیست

دامن از اهل جهان افشاندمی
گر وفا از رخ برافکندی نقاب
زر و سر در پایش افشاندمی
بر سر شمشیر اگر خون کردمی
هستی خود در میان افشاندمی
لعل تاج خسروان بربودمی
هر خدنگی کز کمان افشاندمی

غزل

غم همه زان است کاشنای بیازم
بوی قناعت شنودمی چه غمستی
این که خودرا در سلوک نمودم
گر گهری را ستودمی چه غمستی
گر زپی ساز کار زر الف آز
لقمه دندان ربودمی چه غمستی
گفتی خاقانیا بشاهد و می گوش
این چرخ بد ایلی ز کمومی کرد
کان خاک بنزد که بدو می کرد
تشنیع مکن که با فلک جنگی نیست

رباعی

کم شد دل خاقانی و جان بر دو مست	وز غدر فلک خلاص با هم شکست	هر مانده گروست ساز فلکست
با پی لنگ است تا سر از نگست	رباعی	خاقانی رو چو صبر عریان وش باش
تو توجه بارز و دل بر آتش باش	چون جنبش چرخ کند ناکش باش	کینه ز نوبی و یک سخن را خوش باش
رباعی	خاقانی از این ریش همت کم راست	جستن ز فلک ریزه روزی نه رواست
به روزی و روزی ز فلک سوی آن چه رواست	کو روزی کشی از در روزی ده ماست	رباعی
چرخ استر توسن چل بیز اندر بر	خاقانی ازین توسن بدبخت حذر	در ماه نو و ستارگانش منگر
کان حلقه فرج اوست وین ساخت زر	رباعی	سوزی که در آسمان نگنجد دارم
وان نار که در دو مان نگنجد دارم	گفتی ز جهان چه غصه داری آخر	آن غصه که در جهان نگنجد دارم
رباعی	خاقانی اساس عمر غم خواهد بود	عمر و ستم فلک بهم خواهد بود
جان با ستم در آمد اول در تن	اخر شدنش هم بستم خواهد بود	رباعی
خاقانی اگر نهی ز خود کام برون	مهرت شود از شنید ر ایام برون	تا کی نفت آمدن از کام برون
مرغ تو پریده باشد از دام برون	رباعی	چون مرغ دلت بریده یا که تو کنی
چون آب نو سم فکند در ره تو کنی	بر تو ز وجود عاریت نام کسی است	چون عاریه بازوای اگر تو کنی
رباعی	در طبع بهیمه ساز مردم رو باش	با عادت دیوسان ملایک خو باش
چون جان به نکو داشت رسید او هش باش	گر حال بدست کاهلی کو باش	رباعی
دانی ز جهان چه طرف بر بستم هیچ	وز حاصل ایام چه در دستم هیچ	شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ
در جام جمم ولی چو بشکستم هیچ	رباعی	هیچ است وجود زنده کاخی همه هیچ
این خوانه و فرش باستانی همه هیچ	از سینه و نقد زنده کاخی همه هیچ	سرمایه جوانی و جوانی همه هیچ
رباعی	ای کو هر کم بوده کی جو نیست	پای آبله در کوی بلا جو نیست

از هر وطنی

از هر وطنی یکان یکان بربست	در هر وطنی جدا جدا جو بمت	رباعی
آب جگرم ز آتش غم برخواست	سوز جگرم فزود تا صبرم کاست	هر چند جگر بصبر می ماند راست
صبر از جگر سوخته چون ناید خواست	رباعی	چه آتش صفت جنات از روی مقاتست
جانی ربد از آتش دوزخ بههات	یک شعله آتش در خرمنی خرمن	بگذر جنات و جهانی بر کات

مصرع ثانی بیت اول بطریق سوال واقع شده و بههات بمعنی بعد است یعنی دور است که جان از آتش دوزخ رستگاری یابد چه یک زبین خرمن را شعله آتشی می سوزد و بگذرد خیانت جهانی جزات و مبرات انی از نیم

رباعی سنگ اندر بسی دویدم چو آب	باری همه خار و خس کشیدم چون آب	اخر بوطن بخار میدم چون آب
رفتم من و بارسی دویدم چو آب	رباعی خاقانی از نح نه و خان غدا	برخیز و بگا بجان کلیدش بسپار
خضری تو بجان و خانه بون دانی	تو خانه و خان بجفر خان باز گذا	رباعی بسکلی دلم از خلق فغانی می جست
کم ره شده بود و ره فغانی می جست	مانده امر و حنانی که ببیلغ	بر کرده چراغ و آشنایی می جست
رباعی	فی الجمله مرا عهد جوانی بگذشت	ایام بغم چنین که دانی بگذشت
در مرگ خواهی زنده کاخی بگذشت	عمرم همه در مرثیه خوانی بگذشت	رباعی
کز عهد جوانی چو فلک کرد شکست	چندین چه رود چو پای ز آتش بشکست	ان گاه که بود تا چو شبها خوش بود
امروز که او دبست خوشیها خوش کاست	رباعی	تا بود جوانی آتش جان افزای
جان بار رخ و پروانه بدم شیفته رای	مرد آتش و او فتاد پروانه ز پای	خاکستر و خاک ماند زان هر دو بجای
رباعی	عمرم همه ناکام شد از بیکاری	کارم همه ناساز شد از بی یاری
ای مکر تو کار من بگذاری	وی صبح مکر تو عمر من بازاری	رباعی
بس کور دولت این نکته برون	زان کم مکر و صورت آرای کنی	خاقانی اگر همیز عرصه کنی
این یوسف تازه را برای که کنی	رباعی	کو آن حی دیر سال زود افکن تو

محراب دل من و حیات تن تو

رباعی

اکنون که عنان عمر در دست تو نیست
در روی مردم همه از سر خیزد
تا در و سرو بار کله بر خیزد
کفتی که ز جاه دست می باید شست

رباعی

فرزین منثوای حکیم از کژروی
خاقانی اگر بسیج رفتن داری
در راه بسی سپاه رهزن داری
و بیدار تان نوحه کری ارزوی

رباعی

پروانه منثو جان چراغی میبای
در باغچه عمر من غم پرورد
نی خوشه نه دانه ماندی کاه نه کرد
خیمه چه بود چو نش ستون افکندند

رباعی

کیرم که بکام دوست باشی صد سال
چون قهر الهی امتحان تو کند

بیخانه مقام من به مسکن تو
در تیره‌گی حال می روشن به
در دوست تو آن رکاب ما دامن
چون یافت که درد تو پی تر خیزد

رباعی

زان نقش که آب روی بر باد بیست
خاقانی اگر در کف همت کردی
آن به که پیاده باشی و راست روی
در ره چو پیاده معتکف مسکن داری

رباعی

بیچاره پیاده را که فرزین کرد
خاقانی ازین مخنثان دست بدار
خورشید پرست باش نیلوفر دار
نی سرو نه سبزه ماندی لاله نه ورد

رباعی

این زخمه که بر دلم کنون افکندند
دو و تو برون شود ز روزن یک روز
ناکاه شوی بکام دشمن یک روز
حصن تو نهنگ جان ستان تو کند

خم بر سر من سبوی بر کردن تو
می دوست بهر حال و خرد دشمن به

رباعی

داری سر آن کز سر سر بر خیزی
خاقانی را که نه دیدی بد رست
ما دوست با بروی شستیم نخست
مان تا زپی جاه چو دونان ندوی

رباعی

فرزین نتوانی شدن اندیش از آنک
تیمار جهان غصه خوری ارزد نی
فرزین شدنش کنون سری ارزد نی
در کار شکرف همتان دست برار

رباعی

بر خرمن ایام من از غایت درد
دل کیست کز و صبر برون افکندند
نقبی است که در خانه خون افکندند
مرغ تو به پر دار نشیمن کرد ز

رباعی

وانجا که کرم نگاه بان تو کند

از کام نهنگ حصن جان تو کند
کر خانه حصار تست وبال تو شود

رباعی

مانده همه و نامانده چیزی با من
ساقی رخ من رنک می کرداند
کان سنک تو این سنک می کرداند
نی دین بنوا داری و نی عقل بجای

رباعی

یک چند بنا خوشی نه تا دی خوش باش
صبح شب برنائی من بو العجبست
این باد اکر برف بنا رو عجب است
بر کردن کس و ربب سیلی مرسان

رباعی

زیرا سر هر کز خرد فرسوده است
یک نیمه ز عمر شد بهر تماری
تا عمر ز بستدی نه دادی یاری
می بود درون پرده چون پرده درون

رباعی

آمده زین پیش و ما نزاده ز علم

رباعی

چون رحمت حق نوره دل تو شود
کردم بقمار دل دو عالم بکرو
من ماندم و نیم جان و یکدم بکرو
نالد زدل آهنک می کرداند

رباعی

عقل از می لعل رنک رنک اندر بر
خاقانی اگر جنس نهادی خوش باش
بیدار دران دور نزادی خوش باش
یک نیمه از ین روز و دگر نیمه شب است

رباعی

زیرا که چو بر کردن از او کسان
خاقانی اگر خرد سرت را یار است
بر کردنش از زه کریبان عار است
تا داد فلک با خرم دلداری

رباعی

در مجلس خاص خاصکان است اکنون
کویند که هر هزار سال از عالم
اید پس ازین و ما فرو رفته بغم

انجا که قفا ره زن حال تو شود
صحرای کت ده حصن بال تو شود
سن تیز بدست خون و تر جسم بکرو

رباعی

باده چه فزون دهی بهر کم غایت است
خاقانی اگر بازو داری رای
وین از زر کل بدست خار اندر پای
کام از سر کام در نهادی خوش باش

رباعی

دارم دم سرد و ز تیم از موی سپید
خاقانی اگر تو سی رضای نقصان
شمشیر رسد به رسد دست خسان
سیبی مزن و مخور کرنا خوش کار است

رباعی

بر من فلکا تورا چه منت باری
خاقانی از اول که دمی داشت فزون
چون حلقه در درون و چون حلقه برون
آید بوجود اهل وفا و محرم

رباعی

دل خون شده و آتش زده ام ز درون
آتش بر آتش و خون بر سر خون
بر فرق من از قهر قضا چیست نگون

رباعی

از چشم و دل خود رنگ گرمابه گون
تا بر هدف ملک زدم تیر سخن
طبعم چو شکر فکند در شیر سخن
کس را ز سعادت بپای سخنم

رباعی

در روش شش ماهه بنا چیز نشود
خاقانی راکه هست سلطان سخن
از جمله ربوده گوی میدان سخن
من دانم گفت کام خاقانی داد

رباعی

در زیر نگین خود آورده فلک
ای تیغ تو آب روشن و آتش ناب
رفت آتشی از آتش و آبی از آب
برجیس و زحل زهره حمل ثور غلام

رباعی

درش طلبت خون من آتش گون

رباعی

گویند تو را هیبت که نالی تب و روز
خاقانی ازین صبح پیه کاسه درون
از آتش ز درون داری آب از برون
از حلقه گسسته بود زنجیر سخن

رباعی

خورشید که پادشاه هفت اقلیم است
زان نوش کند زهر شراب سخنم
هر کس که برکند گلاب سخنم
صد لعل فرو نهاده در کان سخن

رباعی

گفتم ملکا چه کام نتوانی داد
ای کرده زنور رای تو دریوزه
هرچه آمده زیر خاتم فیروزه
ای چرخ ابن آتشی چون سیماب

رباعی

جوزا سرطان حوت کمان شیر رام
ای تیر ز مهر سهیل و برجیس لقا

می آتش و خونت فرو ریزم خون
بر جان من از بند بلا چیست نگون
از محنت روز و شب مرا هیبت نگون
میونی تو در این گلخن خاکستر گون

رباعی

طعم سخنم همچو عسل خواهد بود
امروز که خورشید سمای سخنم
در کوی جهانت گدای سخنم
از فرق فلک گذشت آب سخنم

رباعی

امروز چنان نموده برهان سخن
والا ملکی داد و سلطانی داد
چون عمر گذشته باز نتوانی داد
این قرص منیر آسمان هر روزه

رباعی

از هیبت آن آب بن آتش تب
ای پیش تو مهر و ماه و تیر و بهرام
میزان عقرب دلو و بره حوت مدام
شعری و پش و فرقد فرو نامید ضیا

پیش رخ تو ماه و سماک و جوزا
استاد علی حمزه بگوئی دارد
هر دو ندانی و از روئی دارد
جان تو و قطره می و قطره بی

رباعی

گر بر سر خصمان گرز مرد و زن
خاقانی اگر پند حکیمان خواندی
چون نخم غلام یارکی بفشاندی
کو کس طلبد کون نخواهد راهی

رباعی

گر سفره پر زرست کون هر روزی
کس غار سپیدست پناهی دهدت
نه مه بشود خار و ماهی دهدت
وان جان که کتاب صبر می خواندم

رباعی

روز از دم گرگ تا بر آمد ناگاه
انگاه کشتی در و من بر خطرم
چون آب نشینم و چو کشتی برم
گفتم کشتی مرا چو کشتی شد راست

خوارند چو پیش او بر دن و بها
چون طلبی و دولت روئی دارد

رباعی

چون بار ز طاعت ای از پاک دلی
من میوه خام و سایه پرورد تیم
بر پوش زنان نخفتم مردانم
پس نام زنان از زبان چون راندی

رباعی

کون حقه مرجان نشود هر ماهی
کون گلخن امس و چه نارد فرست
هر ماه رکس حقه پر یاقوت
وز باش نقره تکیه گاهی دهدت

رباعی

گر بوی بری که غم ز دل رفت ترا
دی صبحدمان رفت چو سیاره مرا
شد بو به مشکین رسن و سیمین جاه
چون کشتی از آب دیده آیینه ترم

رباعی

چندان خرم نبود که کشتی خواست

رباعی

می یک لبم و هزار خنده که بود
چون مجلس عشق سازی استاد علی
یحیی معاذی و معاذ جبلی
جز چشمه خورشید جهان گرد نام

رباعی

ای خواجه چرا به بند زن در ماندی
خاقانی را طعنه فزن هر گاهی
کون از پس نه ماه نزاید ماهی
کی قالب نقش بندی لاهوت

رباعی

ده قطره سیماب چو ریزی در دی
ان تن که حباب وصل می راند تمام
در وهم بری که جان بجان ماند تمام
سیاره اشک بخت صد دلو تمام

رباعی

زان باد و ز دو شادی از دو چشم
ملاح که بهر ماه من مهد آراست
در آب نشست و آتش از من برخاست

خود را بسفر چاره بودم بی تو
هم سوده بپای هجر بودم بشنو
در ره پیش از راه بیر باز آور

رباعی

هجر آب نو و آتشم از دل ببرد
خاقانی از آن روز که بوسید لبت
از آتش اگر ابد خبر و عجب
هجر آمد و تنهای فراوانم داد

رباعی

زنهار مبالای بدان لب نامم
ما ها دلم از وصال پرنور بکن
لک آشتی با من مهجور بکن
زان خوشتری ای شوخ زبان وان

رباعی

از خیره کشیت سلسله من بگریست
ای سلسله زلف تو گره جنبان
از مست برفت مری در جنبان
وان جان که وجود بر تو اندر رفت

رباعی

بجان کاستم دعا فزودم بی تو

رباعی

حال دل من یک یک از من بشنو
روزی فلکم بخت بدر باز آرد
وصل آید و آتم بجگر باز آرد
دور از لب تو گفت تنها ز تب

رباعی

بت آن همه تحفهٔ بی اندم داد
طوطی دم و دنیا ز نشانت ای لب
کالوده بهای کسانت آن لب
میلی سوی این خاطر رنجور بکن

رباعی

در کار توام هزار چندان که بدم
بیداد بر این تنگدل آخر بس کن
ای خیره کش و سنگدل آخر بس کن
دیوانه شدم سلسله کمتر جنبان

رباعی

تن بیدل و جان براه تو اندر رفت
چون پای غمم از مجلت برونم

هم آتش غم بدست سودم بی تو
ای چرخ مه مرا از سفر باز آور
او را و بدو گو خبر باز آور
یا از دل کم بوده خبر باز آرد

رباعی

ای لب تو آتش است و خندان ز طرب
جانا نشد و دل بدست هجرانم داد
تا از لب یار بوسه نتوانم داد
عمدا زو دو روی از پی انت ان

رباعی

ای یوسف وقت جنگ را دور بکن
ای سنگدلی و سیم دندان که بدی
در خون منی هزار چندان که بدی
ای ظالم ده رنگ دل آخر بس کن

رباعی

دارم سر آنکه با تو در بارم سر
آن دل که ز دیده اشک خون راند رفت
اسپی که فکند سم کجا اندر رفت
از دست غمت جوی در آب خونم

تو مجلس می نشانده دانم چونی
وی قبله دیده مهجور از تو

رباعی

هستی که نبشتش خواند عشق است
خاقانی اگر چه عشق دست خوش توست
کان آتش هیزم است این آتش توست
افسون که در دها شود مرغ است

رباعی

پروانه و شمع این هنر آموخته اند
خاقانی اگر سر زده یا رانی
از کم شدگی مگر پدید آرانی
دل کوزه و تن شوشه زرین سلب است

رباعی

من در غم تو چه غنچه بندم زنار
بخت ار بمراد با توام بنشاند
مرتق چه در هم تا رخت نستاند

رباعی

با دشمن ساخته دور از من
مرغی که نوای عشق راند عشق است
وانچه از تو تو را باز رهاند عشق است
هم محرم عشق باش کاندرش توست

رباعی

هم در بد بیدان لب افسون توست
عشقت که به پروانه در آموخته اند
گر روی موافقت بهم سوخته اند
در سر زدگی مگر کله دارانی

رباعی

در کوره آتش چه عجب شوشه زر
لعلت چه شکوه عقد پروین دارد
تا نرگس تو چه خوشه پروین دارد
گردون ز توام برات دولت آرد

ای راحت سینه سینه رنجور از تو
بی روی تو من سوخته ام دور از تو
بیکی که زبان نا هجر داند عشق است

رباعی

داری تف عشق از تف دوزخ مندیش
ناوک زن سینه ها شود مرگ است
از دست لبت که گیت در دهانست
زد در دو دل شمع آتش افروخته اند

رباعی

می کوش که کم کرده دلدارانی
خاقانی اسیر یار زر کان بیست است
در شوشه زر کوره آتش عجب است
روی تو چو لاله خال مشکین دارد

رباعی

پروانه بخت باز دیوان وصل

رتاق دو جامه کنارها بر هم بسته را گویند و مرتق اسم است از رتاق
یعنی مصالح و التیام جامه که مقصود از آن احسان و انسانیت بطالع خلعت است یعنی چه احسان و انسانیت
ببخت کنم که تو را از من باز نگیرد و وصال تو از من ارزانی دارد

رباعی

از آزار کنی و جور فرمایی هم
رحمت نکنی و روی ننمایی هم
بوسه چه طلب کنم که خشم آری غلط
دانم که نه بخشی و نبخشایی هم

خاقانی اگرچه دارد از دوستان
جان تحفه و دیده مژده و دل قربان
برزد و و عارضش خطاتش فام

رباعی

بیمار بس است نرگس خمارت
تب کرد اثر در رخ و در غبغب تو
افسون لبت چون بجهاند تب تو
تا داد دلی بخواهم از دل خواهی

رباعی

از من چو پری بپوشی روی نگار
خاک از رخ تو نور برد گاهی
بالا ز زمین فرو برد چون چاهی
رحمت همه بر روی دلم می آید

رباعی

هم زان رخ و زلف کاوس ابهم
نو رخ تو طلسم خورشید شکست
بر ابر سیه کرد و بامش نشست
همسایه من سایه نخبید بازم

رباعیا

جان خسته و دیده غرقه و دل بریان

رباعی

شکل خط او بگرد عارض ماه دم
تب کرد اثر در گل عنبر بارت
بیماری را چه کار با گلنارت
مه زرد شده اندر شکن عقرب تو

رباعی

جستی فلک انگیخته لشکر گاهی
ای پری دمادم فسون زمددره
مردم نکند چنین کند لا والله
منزل بفلک بر آورد هر ماهی

رباعی

دل بیش درت بخاک خواهم کردن
خاقانی را از آن رخ و زلفین بخم
چون گشت دلش جوان کی ای بردارم
خورشید زشرم سایه از خلق گسست

رباعی

در سایه زمن کم کند آن طنازم
ماند بهشت آن رخ گندم گونش

اینک بوی وصل تو فرستادم
سرو است سیاه چرده آن ماه تمام
چون مرغی مغربست در اول شام
اینک خوی تب نشسته بر گلزارت

رباعی

چون هست فسون عیسی اندر تب تو
گر یکدم نفس بر زدم اندر ماهی
از غم رصدی نشانده در هر راهی
دیوانه تو پری و گمراه تو مه

رباعی

در سر و قامت رسد بگر راهی
پیغام غمت سوی دلم می آید
گر خاک درت بوی دلم می آید
دل غوطه بر آتش است و اشک آب نعیم

رباعی

رخ زرد و خجل خجل مغرب پست
چون سایه اگر بار کشیم تا زنم
از سایه خود هم نفسی بر سازم
عاشق چو ادم است برابر گوشش

خاقانی را زفته بر کندم دست
من دست بشاخ رستایی زده ام
اخر بکه بشکن است فالی زده ام
گر غالیه عارضش چو سنگ افتادست

رباعی

چون موی شدم بسکه بردم ستمت
او رفت و دلم باز نیامد زبرش
گوش آید زپی چشم که دیدی در کش
زنار خط و چلیپ موی تبرا

رباعی

دریای غم ما بهر جا خارست
این آتش دل که باد از و برخاست
ای وای بمن که درد بیش پی آرست
وان درد دلم که دیده ساکن بیست
رباعی در عشق تو شد موی زبانم ز اوصاف
موئی شده ام بوصف تو موی شکاف
گر بنده کشتنو ده باشی ای روح افزای

رباعی

من فارغم از دانه گرس حج عطای

عمدا زبهت می کند پر و نوش
دل داده ام و صلای مالی زده ام

رباعی

زان گل که دل او بنفشه رنگ افتادست
گرچه صنما همدم عیسی است دست
گویی چونی که موی موبم زغمت
من چشم بره گوش بدر بر ارش

رباعی

لشکر شکن و اسیر چو نی تبرا
آفاق بپای او عاقبت سنگیست
در شیشه عمر ما بهر جا سنگیست
خوناب جگر گریه خ تا کمرست

رباعی

می جوییم بوی غایت لیکن نیست
کان موی میان زغم دلم کرد معاف

رباعی

زان میگون لب و زان مژه جانم خاصی
سیمرغ وصال ای است عالی رای
تو نیز چو سیمرغ بکس رخ منمای

رباعی

از خود و بسند بیرون دل و عالم اما
خاقانی را کلی بچگنک افتادست
چون قافیه بنفشه رنگ افتادست
روح القدسی چگونه خوانم صنمت

رباعی

چشم آید زپی گوش که داری خبرش
عیسی لب و آفتاب روئی تبرا
خاقانی اسیر شد چه گوئی تبرا
وز آتش ما سپهر دود آهنگیست

رباعی

این آه دلم که سنگ را پرده درست
تو نود لم از درد کهن این مست

رباعی

بر بیسر موی من غمت رانست مصاف
اگر کشتنم جانا کشی از بهر خدای
مستم کن و اگر رگ جانم بگشای
دادی لقبم همای گیتی آرای

رباعی

اماه دو هفته کرده عمدا هر هفت
ذره بسوی خورشید کجا داند رفت
ای مرغ تو ام بدانه پروردهٔ عشق

رباعی

لب کن چو بحسن کنون لعل عجب
آمد بچمن مرغ مرکا بشغب
بنشین لب آل جوی و لب جوی طلب
ای فاخته زن نو خوش کو نی شاه

رباعی

حکم از حکمه بما نمود رسم ارژنم
دل خاصه نوبت من چو تنها اینجا
کز صبر میان تهی زنم تا اینجا
باد آتش خود و خاک و باز نکو

رباعی

حاشا که چو گنجشک بوم دار طلب
بیدل نه ای کر بر رخت نکری
کز در خوری تو را چرا غم خوری
نازت بر جی کز نه چنین کافرئی

رباعی

آمد بر خاقانی و عذرش پذرفت

رباعی

بس رخ چو منی پرده در بر ابر بن
از عشق بهار و جبل و جام طرب
جان چمن و جان جانانه طلب
جان تازه کن از مرغ صراحی بطرب

رباعی

همچو تو کنون ان مرغ آراید
خاقانی را دلی است الوده خشم
بشنو سنگ لعنت است بنگ چشم
کو هر کف نماند و دریا اینجا

رباعی

آن کن بجهانیان زکر دار نکو
کر من بکفای عشق ان حور نسب
کان ماه مرا همای داد لقب
کمره نه ای کر بدرت نگذری

رباعی

کر در دل من بدوستی در خوری
کو عمر کرد آتش لستانم ارزو

ناگاه که خورشید سوی ذره شود
ای خاک تو ام آدمی کرده عشق
کاهنگ شناس نیست در پردهٔ عشق
کل جان چمن بوده که آمد بر لب

رباعی

چون بینی مرد و مرغ راکل در لب
خاقانی راکه آسمان بستاید
از باده یک سرکه هم می آید
زین ازرق زرق پیشه ازرق خشم

رباعی

درکار تو ام بصبر مفکن کارم
خاقانی اگر سبی جفا دارد خو
کز با تو کند جهان بیاداری ارزو
در دام دگر بتان نیفتم بعجب

رباعی

عمر از تو ام کاش ترا در خور نی
خاک تو شومی کز نه چنین خون خوری
زین دیده بران دیده کامی تر نی
کز وصل کرو ز هجر بنشانم ارزو

کو یار که بر پای حاشش اشل
زلف تو بنفشه را غلامی فرمود
کز حلقه بگوش زلف تو خواهد بود
و ین دل و تن تو راست امین مستیز

رباعی

هر دو ز غم تو بماندم این تو بخت است
ازی که چو زنا بدان خور در کور رفت
چه سود که زیستن بمعشوقی بخت
صفرا مکن این آتش سودا بنشان

رباعی

نیلوفر خورشید جمال تو منم
ازار دو لب بر نتابم این بی آبی
آتش فکنم در فلک دولابی

بر پای نهد دیده فرو دانم ارزو
زین روی بنفشه معتقد در کوش نبود

رباعی

بداد تو ربخت خونم انصاف بده
شد کار دل سایه تن هم بسبب
کابی که منم جای سخن هم نجا
فی درخور زهر سار و از و ساخت

رباعی

دارم سر آنکه با تو و ابلهم جان
دیوانه چنبر هلال تو منم
جا کستر آتش خیال تو منم
خونشد دل و اشک آتش بیجامی

رباعی

رباعی

در باغ بنفشه را شرف زان افزود
دل شعبهٔ عشق نوبت با من مستیز
ای دوست کش و غریب و دشمن مستیز
وان سایه که بدنشان منهم سبب

رباعی

از ابرو و چشم از بتان ماند سخت
پیداست که سودای تو دارم زنهان
کرمت بر منت سری در جنبان
پروانه عنبرین مثال تو منم

رباعی

روزی بسر شک و ناله همچون دولاب
از اشک سیاهی مقصود اشک سفیدست

بجهت انکه آتش را مرتبهٔ رنگ قرار داده اند آتش دوزخ که بغایت سوزنده است سیاه رنگ قرار یافته و آتش سفید است که اجزای ارضی بان مخلوط نباشد و آن مرتبه ایست وسطی در گرمی آتش سپید کرو سط مرتبهٔ آتش است تعریف فرموده بجهت اظهار زیادتی گرمی و صفت و ساطت آن که خیر الامور اوسطها مقصد آنکه روزی که مانند دولاب در اشک ریزی و ناله باشم در فلک دولابی زنم

رباعی

در بخشش حسن آن رخ و زلفی که راست
یک قسم فتاد و نه جا که ابر و هو است
حسن تو بهارست شب و روز آراست
قسم شب و روز در بهار اندر راست

رباعی ... تو غمت ای راحت جان من دارم   جوجو جانی درین جهان من دارم
نازی که جهان نبوزد آن او دارد   آبی که فلک بدر دان من دارم   رباعی
گر سایه من بود گران بر نظرت   من رفتم و سایه رفت دل ماند برت   هم زحمت من رسایه من زحمت
هم زحمت سایه من از خاک درت   رباعی   از خاک زمین بانگ خون پالودن
نایید مثال کو خواهی سودن   زین سنگ فراق خواهدم فرسودن   بر خاک زمین سایه نخواهد بودن
رباعی   چون زندگی افتت جانم گم کن   چون سایه حجابت نشانم گم کن
چون زی تو سراپای جهان بر زن   بر زن زسر غمزه وجانم گم کن   زی تو یعنی جانب
تو بر زن بمعنی تندی و تیزیست و لفظ زسر بمعنی علیت است یعنی از روی و نا بدید بودن
سر و پای جهان از جانب مطلوب حقیقی از آنجهت است که مبدا و منتهی جهان همه اوست و ادراک
او بکنه کمال   رباعی   خاقانی اگر شیوه عشق آغازی   با راست خندبان چون بازی
تو خشمی اگر در خوشی او بزد   چندان مژه بر زنی که برون اندازی   رباعی
ای زلف بتم عقرب مه جولانی   جادو صفتی اگر چه ثعبان یانی   اخر نه بهشت حسن را رضوانی
و دوزخ چه نهی در جگر خاقانی   رباعی   خاقانی اگر چه در سخن مرد وش است
در دست مخنثان عجب دست خوش است   خود هر هنری که هم دارد زهر اش است   انگشت نمای نیست انگشت کش است
رباعی   خاقانی را فی قلم کاتب شاه   انگشت نشد انگشت و قلم اتش کاه
هم پی قلمش کاتب گردون صد راه   بگریست قلم وار بخوناب سیاه   رباعی
کو آنکه به پرهیز و فسق سداد   هم باقر بود و هم رضا هم سجاد   از بهر عیار دانش اکنون بلاد
کو صیرفی و کو محک و کو نقاد   رباعی   خاک دل من بآتش افکنده مدار
ایام مبرو چو خاکم افکنده مدار   چون کار من از بخت فراهم نکنی   در همت من مرا پراکنده مدار رباعی

گفتم

کشتند مرا از تو پراکنده شوم   غم نیست اگر بر درت افکنده شوم   تو چشمه حیوانی و من تشنه خضر
هر گه که بتو باز رسم زنده شوم   رباعی   بیند بروی را که پراکنده توست
بر گیر شکاری که پر افکنده توست   با صد گنهی که کرده خاقانی را   گر زنده گذاری که کشی بنده توست
رباعی   خورشیدی و نیلوفر تابنده منم   تن غرقه باشک و در شکر خنده منم
رخ زرد و کبود و دل سرافکنده منم   شب مرده و غم روز بتو زنده منم   رباعی
از حلقه زلف تو سرافکنده ترم   در حجره جام تو پراکنده ترم   گرچه زنشید دل تو آزاد ترست
از لعل نگین تو ترا بنده ترم   رباعی   ای شاه بتان بتان چو من بنده تو
در گریه نظم از شکر خنده تو   تو بادی و من خاک پراکنده تو   چون تو نهی شوم پراکنده تو
رباعی   گر من نه بدل داغ پراکنده امی   با تو رغم آزاد و ترا بنده امی
ور من نه زدست تو پراکنده امی   در پای تو کشته و بتن زنده امی   رباعی
غمخوار توام غمان من من دانم   خون خوار منی زبان من من دانم   تو ساز وفاداری و من سوز جفا
آن تو تو داری آن من من دانم   رباعی   آهو بودی پلنگ بدساز نکرد
گر کشتی کن سرافراز نکرد   دانی که زعشق تو دلم چند ماند   چون آمده رنجه ره باز نکرد
رباعی   غم شحنه عشق است بلا انگیزد   جان خواهد شحنگی و رنگ انگیزد
خاقانی اگر شکنجه خونین ریزد   کو ریزه سیم سخن زین بر خیزد   رباعی
خاقانی از آن کام که یارت ندهد   نومیدی صبح وار کارت ندهد   در آرزوی که روزگارت ندهد
غرقه شدی و زود گذارت ندهد   رباعی   با یار سر انداختنم سود نداشت
در کار حیل ساختنم سود نداشت • رخ باختم او بوکه بامم یکدست • هم ماندم و رخ باختنم سود نداشت
مراد از سر انداختن بر کشتی و تند خوئیست از بوکه بامم یکدست مقصد انکه در باختن داو نیک قرار یابم

وترقی مرا و رآه بازی شود در بساط روزگار کجبازی باختم و در عمهسم کردم که شاید در حصول مطالب مرا ترقی حاصل شود
وهمان کج بازی من ماند و فایده بران مترتب گشت

رباعی

سلطانی و طغرای تو نیکو روئی
رویت زده هیچ نوبت نیکوئی
در خاقانی نظر کن از دل جوئی
کو خاک تو و تو آفتاب اوئی

رباعی

هر روز فلک کین من از سر گیرد
بر دست خسان مرا زبون تر گیرد
تا او همه کار سلطنکان در گیرد
من سفله شوم بو که مرا بر گیرد

رباعی

خاقانی را دلست چون پیکر تیغ
رخ چون حلی و سرشک چون گوهر تیغ
تهدید تو بر تیغ دهی کو سر تیغ
تا دست حمایل کنم اندر بر تیغ

رباعی

خاقانی از آنکه بود سلطان هنر
چون شمع شبی نشست برابر
اکنون چو چراغ است کشتنی در خور
بر نطع نشسته اشک ریزان در بر

رباعی

تیغ از تو و لیک نهانی از من
زخم از تو و تسلیم جوانی از من
ازدل دهدت که جان ستانی از من
از تو سر تیغ و جان فشانی از من

رباعی

کو زهر که نام و دستگاهش بنهم
کو تیغ که آب زندگانیش نهم
کو زخم که رحم آسمانیش نهم
کو قتل که نزل آن جهانیش نهم

رباعی

نفسم خبث غرامت استای دگو
کو تیغ که غسلها توان کرد بدو
جلاد من آب آن تیغ در دو
یک راه زمن جنابت نفس بشو

رباعی

خاقانی دام غم ستو زو چه کند
چون کفته بلات لب ندوز و چه کند
شمع از سر و تن در لگن زر چه کند
جان آتش و دل هیمه بسوز و چه کند

رباعی

خاقانی چون جور فلک یاد آید
کی مرغ دلش زین قفس آزاد آید
در رقص آید چو دل لغبر باد آید
در قفر بادش عهد ازل یاد آید

رباعی

چون نامه تو زد من آمد شب بود
برخواندم و روشنی دگر کردم سود
بس نور معانی تو سر بر زد زود
اندر دو شبم هزار خورشید نمود

رباعی

سلطان زد درو قرینه فرمان راندست
بر خاقانی ز قبول افشاندست
سیمرغ که وارث سلیمان ماندست
شهباز سخن را بجابت خواندست

رباعی

زالدل طلبیدار پی دل ره جوم
بدرود کمان کرد کنه بر کویم
بنگر که من آه آه و دل دل گویم
خون می خورم و بعشق در خورد است

رباعی

گفتم که زراه راه دل دل گم کن
عشقی که زمن دود بر آورد است
اندیشه آن نیست که وردی دارم
اندیشه تو نمیرسد در رد است

رباعی

دستی که گرفتی سر آن زلف خوشست
پائی که ره وصل تو شیبی بپوست
زان دست کنون در گل غم دارم پای
زان پای کنون بر سر دل دارم دست

رباعی

تا بشنیدم کا هوی شیر افکن من
ماتم زده شد چون دل بی مسکن من
حقا که بجان او که جان در تن ما
بنشست بماتم دل روشن من

رباعی

ای چشم بد آمده میان من و تو
داده بکف هجر عنان من و تو
از نطق فرو بست زبان من و تو
من دانم و تو آنچه زبان من و تو

رباعی

ای کعبه دل از رفته زنگت هنوز
با پشه بپای پیل جنگست هنوز
دادیم ز دست پیل بالا رو یم
هم دست مرا در زیر سنگست هنوز

رباعی

گفتم بدل ار چونی بسر ندرم
بنشینم تا بخایم آن شکر تر
بس شکر از نرگس ساحت بر
گفت از لبکی هم نشینی بشکر

رباعی

ترس صنما عید مسیحا روبست
من کشته آن حلیب عنبر بویت
آن شب که شبی سده بود در کو
آتش دل من باد و حلیبا مویت

رباعی

شبهای سده زلف مغان وار داری
در جام طرب باده دلکش داری
تو خود همه ساله سدهٔ خوش داری
تا زلف چلیپا و رخ آتش داری

رباعی

چون درد تو در دلم شبیخون آورد
و ندانست موافق دلم گشت برد
اندر همه تن نبود جز دیدنت
کو با دل من موافقت بتوان کرد

رباعی

از خوی تو خسته ایم و زجرات
و ز دست تو عاجزلم و ر دستانت
نوش از کف تو خریم و زهر جانت
وز از لب تو چشم و زد دانت

تشویر بتان از رخ رخشان تو خاست
درد دل من ز درد دندان تو خاست
افکنده دوران دو زلف چوگانی گوی

رباعی

شکل خط او بگرد عارض مادام
بر رفت سر بوسی از لب شیرین ما را
دستی بزد و بگرد و نگین [illegible] را
از بیت حریف مهره برچین ای دل

رباعی

بگوی نمانده را اجل تا دل من
در خواب شوم روی تو تصویر کنم
هر هر دو و بر سر جانم گنم
پای از گل غم برآر یکبار ای دل

رباعی

با بانگ جلیل و در برم آمده است
خاقانی اسیر تست از آن در کش
صد بیت گرفته تو بر دار و کش
آورده بدین نفس و نیم سخن

رباعی

نگین روان از لب و دندان تو خاست

رباعی

خصمان به در ایستاده خاقانی خوی
سر و بت سیاه چرده افتاده تمام
چون سرخی مغرب است در اول شام
یک لب بغریب داشت غمگین ما را

رباعی

از یار سخن بگوی چندین ای دل
امروز که با بت است سودا دل من
القصه بطولها و دریغا دل من
بیدار شوم وصل تو تعبیر کنم

رباعی

تا از گل گوی رم نشد خار ای دل
شب چون ملی ستاره در هم تو خاست
از طالع من جلیش جای شکست
گر بگریزد به بند باز آر و کش

رباعی

تا من بتو زنده ام بکس نگنم
آن نرگس مخمور تو گلگون چون است

هر چند دوای جانم از جان تو خاست
من بودم و آن نگار روحانی روی
من در سر وصال بیجانی کوی
بر آب دو عارضش خطی نقش دوام

رباعی

گفتم بده آن وعده دوشین ما را
یا رب نکند مهر نگین ای دل
غیر از سر او چون نشین ای دل
رستم نکند منو بغر و ادل من

رباعی

گر هر دو جهان بخواهی و جان و تن
زرین جلیم قدح کلاهی آرای دل
گلگون می در کهین قدح دلارای دل
ماهم چه ستارگان صهبا برست

رباعی

مرغیست گرگ گرفته تو نگه دار و کش
خاقانی را غم تو و درد کهن
چون من رفتم تو هر چه میخواهی کن
با دام تو بسته وار پر خون چون است

ای دار دوی جان داغ تب دل من
خاقانی امید بر تو بیشی نکند
بیگانه نور سیده خویشی نکند
روشن جانی ز آسمان زیر آید

رباعی

او را و مرا چه طرفه حال افتاده است
رخسار تو را که ماه و گل بنده بود
لشکر ز نگار که پراکنده بود
رخسار حور رنا خنان سته ملا

رباعی

در باز آی که جان من دل ز تو بو
با دولت تو شهد سخن در باشد
خورشید ز بت لرزه نکو ور باشد
از آنکه ز لب دم مسیحا خیزد

رباعی

در سر و بقامتت رسید گاهی
خاقانی از آن شاه بتان جمع گشت
کو را بچراغ مختصر باشد دست
تو دیلمی و عادت دیلم است

چونی تو و چشم در دور خون تو بست
کس بر تو نگاه عهد بیشی نکند

رباعی

خاقانی از این جنس درین دو رنج با
چشم غمش هزار دریا زاده است
من با و بدست او بدست باد است
لشکر که آن زلف پراکنده بود

رباعی

از ناخن و از چهره برنا ید کار
خاکی دلم ای بت ز نهان بار گرفت
چون تیغ ببرد برف نان بار گرفت
نشکفت اگر شهد لب او در باشد

رباعی

پس آتش تب چرا از او سر زد
خاک از رخ تو نور برد که گاهی
بالای زمین فروزند خرگاهی
در کار شکست خود چرا دل در بست

رباعی

ز و بنفشه نرگس ابر از این است

رباعی

چو ایشان که همه عهد چو بیگانه شوند
یک چند مرا زخشان جهان سیر آمد
بر ره بنشین که کاروان در آ
تا یار رعنا بیاد و خوشی داده است

رباعی

زلفت بسکار دل پراکند ازی
خاقانی اگر یار نماید رخسار
گر تو همه زر ناخفی داری با
خون الود است همچنان بار گرفت

رباعی

شاید که بت تو حسن پرور باشد
معشوق ز لب آب حیات انگیزد
آخر بچه زهره تب او آویزد
منزل بفلک در آورد چون ماهی

رباعی

پروانه چه مرد عشق خورشید بود
تندی کنی و خیره کشت این است
هر آینه دیلم سپر ورد همان است

ای داد کرم سپهر و دل و مه
از شوق گل از غوره مل از شکر زهر
کو بام سپهر ملک بیرون نشد ماه

رباعی

اسکندر ثانی است گر گردش
ای ماه شب پرده وصل بباز
ای صبح کلید روز و رجاه انداز
ما را ز بهار ما نسیمی نرسید

رباعی

گر خود بمثل آب حیات آن لب
دل کوفته ام چه تکان تراش قهر

از بخت برار تخت برار دولت بر

رباعی

در گشت فلک چو بخت برگشت از شاه
از کوهه چرخ فلک مرد گشت
باشد سکندر که ز ناله در گشت
وی چرخ مدر پرده خاقانی باز

رباعی

در واگه چه گل پرده خلوت بدرید
از عشق لب تو بیش تمامم نیست
چون خضر بدو رسید و کامم
بس تشنه بهفت آب ایاتی و [illegible]

مهر تو کند بلطف و کین تو قهر
خاقانی و روی آل بدیوار سیاه
در گشت جهان چو شاه و گشت از گاه
در گوشه قطع مکرمت شد در گشت

رباعی

ای شب دم صبحدم همی دار فراز
و دیدی که نسیم نوبهاری بوزید
آن گل رخ ما پرده نشینی بگزید
کالوده بهانت سزاوارم نیست

رباعی

تو بر قطونا شدی ای شهره

بیرون همه سو تری و در درون سو هم   تخکان نحیت کاز آشته بحیث دوامی خورند بذر قطونا تخمیست
که در عرب مسمی است باسم مذکور و در خراسان تخم سفید و در عراق تخم اسبرزه و در کرمان اشکم شکافته و خاصیت
آن آنست که در دست شستن و خوردن افاده رطوبت و تبرید کند و اگر کوفته بکار کسی دهند [illegible]
او را سوراخ کرده بکشد بیت بیتی کلاه شاه کرمه قوقراد است کیتش نگنجدی نگنجد در تو
عقرب ستم رو که سلطان بر تو است   در بند هو کوره فقع بسته کلوت   قرقه بمعنی تکمه است و فقاع [illegible]
دارد یکی شربت شیرینی که از آب زردالوی خشک و امتزاج قدری از دیگر شیر بنها رنج و برف سرد کرده
می فروشند و فروشنده او را در شیراز فقاعی گویند و دیگر آنکه شیره جو را در ظرفی کرده
می گذارند تا جوش آمی آورد و آنرا در شیشها [illegible] کرده بر گلوی ظروف آن رشته می بندند و از آ

بسیه نیز گویند و در این مقام مراد از نقع همین معنی است و تعریف پوستینهای سمور بکلاه که بدان دهد شود
که نارنجی در آن پنهان می کرده و پادشاه شروان و اجداد آن کلاهها دارند که بر سر می نهند و آن [illegible]
معروف شروانی و ابره آن را از اقمشه نفیسه می کنند و بر آن ابره سمورهای چند موی تیز می زنند مقصد آنکه
آن طور پوستین در کلاه ممدوح است که گرد سپهر مانند گنجد است و در میان موی آن و عقرب ستم
زد معنی عقرب ستم از روست مقصد آنکه عقرب ستم از ممدوح که سلطان نیز روست مثل کوزه فقاع بسته کلوت

رباعی

خاقانیا از نقش دست داغ نکیست   نانش ز جهان بار فلک [illegible]
از جمله گزیست در جهانات کجاست   در جمله بدست در فلک نیک از بست   مقصد آنکه از نقش دست
داغ نکیست و دونی پسندیدست حتی نانی که بخورد و از آبی نیک از فلک در خواهد تا آن نان از دو جزو
گندم و نمک مرکب نباشد و هرگاه این دل جمله گزی باشد در جهانات کجا خواهد بود و این قسم
دل اگر جمله بدی باشد در جهان و [illegible] فلک نیکی از که و کدام شخص چشم می توان داشت   رباعی
عشق آمد و عقل و هوش منزل بگذاشت   غم رخت بنهاد و دل دل برداشت   وصلی که در اندیشه بیارم بنداشت
نقشی است که آسمان نمودش رنگاشت   رباعی   لعلت چو شکوفه عقد پروین دارد
روی تو چو لاله خال مشکین دارد   من در غم تو چو غنچه بندم زنار   نرگس تو ز خوشه آیین دارد
از شکوفه لعل مراد تبسم است و نمودار شدن دندانها را عقد پروین فرموده و چون
زنار محیط کردن زنار پرستانست آن لباس سبز غنچه را از حیثیت احاطه بزنار تشبیه
کرده باشد از قبیل تشبیه و منعی بوضعی بیت ثانی در باب عاشقی معشوق است مقصد آنکه در غمی
که تراست مانند غنچه زنار بندم تا وقتی که نرگس تو از مژه اشکبار خوشه تمثال آیین دارد

رباعی

اعز ز خودم غلامی دادن داند   بگذار بتو راه دادم نتواند

رباعی

نا مانده ام از [illegible] ام تشانند   از غصه که چون تو مانده ام بر ماند

دل ور چه کند عشق فزون آید ازو
کان دیگ بزد که بوی خون آید ازو
عزم ره ... جست
رباعی از بد دانند و از نکو او داند
من بر سر آنم آن او او داند
انجا ز نشستن گشتم و ز جی کو نبی
رباعی ز سا بری از پی هر غنچه آری
یک موی از و بستی زناری
جز با تو نفس ندهم و دل تمام
رباعی امروز بود و هفته زفنای ماه و هفت
بتخانه مرا ابتر از آن بت که برفت
بت و دشن تن مرا پاره و بدرد
رباعی هر نیم شبی بت مرا بت بینی
و ز بتخانه ابد بر لب بینی
در وصل تو چشم از نظر باز افتاد
رباعی بر فرق من آتش تو فشانی و دلم

شده سوخته بوی صبر چون آید ازو

رباعی

با دستوری نازبان من و تست
از جرم کند و از عفو او داند

رباعی

از بس که بگفتمش که موئی موئی
بر هر دو ویرانه زده داروی

رباعی

در فرقت تو بسته زبان می یابم
بتخال دمید و بت بنهایت برفت

رباعی

امروز بتم رفت و بتخال آورد
ناخن چو فلک عرق چو کوکب منی

رباعی

چون ... ی تر البر نفتاد و دلم
بر ره کند غم تو نشانی و دلم
من ترک تو گفته ام تو دانی و دلم

تمت الکتاب بعون
الملک الوهاب

شاید که سرشک خون روان آید ازو
چون سوی تو نازنده و سیم تخت
ای باد چه مرغی که بر بت باد درست
تا زنده ام از زوه مرد ام
از عشق حبیب می ... و روشن روئی
شد موی زبانم و زبان هر موئی
زان زلف حبیب شش طرازی آری
تو گلبن و من مثل عشق آرام
با نازنه بنهمت زبان بگشایم
چون نتوانم لبانت بوسید و رف
ازوی ب نوا ز لب من بوسه خورد
بتخال مکافات بیم خواهد کرد
امروز بتم ز رفته ت مستی
در راه تو گوشه شم از خبر یا ... افتاد
از پای در آمد و بسر باز افتاد
از جور تو جا... ت تو مانی و دلم

کتابخانه ... فارس

